قیمت ... کلدار از کتب خانه خانصاحب میرزا احمد ملک الکتاب بمبئی
بمقام سردار و بلا المرقوم غره ربیع الثانی سنه ۱۳۴۲ هجری

إنّ من البیان لسحرا و إنّ من الشعر لحکمة

درین هنگام فرخی انضمام بتوفیق و تایید خداوند منعام نسخهٔ کار آمد شعری نازک خیالی مجموعهٔ دلپسند سخن سنجان شیرین مقالی آئینهٔ زیبا صورملفوظ و مفهوم گنجینهٔ رنگین جواهر منثور و منظوم صحیفهٔ معارف بیدلان و اصل حرز بازوی دلدادگان کامل یعنی



حسب فرمایش تاجران الاماثل جناب مختار شاه صاحب بن اکبر شاه صاحب کشمیری و ملا عبد الحکیم مخدوم بن ملا محمد رحیم آخوند مرحوم مرغینانی و بحسن اهتمام ملا نور الدین بن جیوا خان تاجر کتب و مالک مطبع غفر الله لهما

در مطبع نامی گرامی صفدری واقع بمبئی زیور انطباع پذیرفت

تقریظ دلپذیر و تحریر بی نظیر مع قطعهٔ تاریخ طبع از نتائج طبع بلند خیال سخن سنج شیرین مقال جناب ملا حسین علی صاحب مدرسی سلمه الله

جاوید زنده دارد ذکر تو دیر را ✻ صاحبدلان بنامت دادند جا نزا

دل افزا کلامی که بیدلان کوی حیرت را در عقل و هوش آرد و دلگشا مرامی که دلدادگان شاهد وحدت را در جوش و خروش دارد حمد صانع بیچون و نقشبند کاف و نون ست که اولاً رتبهٔ تکلم را بارشاد کلمهٔ معظمهٔ کن از وجود عامهٔ کلیات و جزئیات دوبالا ساخته و ثانیاً بآفرینش قلم فیض رقم برای تحریر حقائق نظم و نثر این دفترخانهٔ هست و بود پرداخته نطق آفرینی که صدف دهان سخنوران را بدرر نکات دلنشین آراسته و عروس نادره زای طبع معنی پروران را بحلل خیالات رنگین پیراسته عقل دانش آموزان در صحرای معرفتش مانند عین پا بدامن عجز و نیاز و چشم بینش اندوزان در تماشای صنعش چون صاد از کمال حیرت باز طراحان معمورهٔ گفتگو بتاسیس بنیان حمدش از غایت قصور دست و پاچه می آیند و سخنوران بالغ نظران بر عتبهٔ علیهٔ ثنایش از نهایت عجز جبین نیاز می سایند رباعی در ذات مقدسش کسی را ره نیست وز کنه صفات او کسی آگه نیست سرمایهٔ بیدلان که زاهش طلبند جز معنی لا اله الا الله نیست وبهترین دلائل که بقافلهٔ سالارش بمنزل مقصود تواند رسید و خوشترین وسایل که ذریعهٔ غفران عصیان تواند گردید نعت دستور مصطفی و شفیع هر دو سرا ست که متاع تهیدستی از خریداری شفاعتش در بازار قیامت نایاب و حدیقهٔ امیدواری عاصیان بآبیاری سفارش او خرم و شاداب سرگردانان ظلمتکده از پرتو افروزی مشعلهٔ تعلیمش بشبستان پرنور کامگاری سیاره و خواب آلودگان ضلالت زده از گوشمالی ادیب تفهیمش برنگ چشم انجم بیدار فلک اطلس از قرب منزلت معراج او زینهٔ اول وجوهر اول از اشراق حسن و جمال او بهره یاب فیض ازل حبیبی که صاد و القرآن یکی از بیماران نرگس شهلای اوست محبوبی که ن و القلم یکی از داغداران ابروان زیبای او وجود ذاتش علت غائی ابداع قضا و قدر و ظهور صفاتش باعث ایجاد نوع بشر رباعی لا آدم فی الکون و لا ابلیس لا ملک سلیمان و لا بلقیس فالکل عبارةٌ و انت المعنیٰ یا من هو للقلوب مقناطیس صلوات الله و سلامه الی یوم الدین علیه و علی آله و صحبه اجمعین بعد ازین بشارهای نو سامعه نواز و نوید تازه راگوش بر آواز باد که امروز نجم درخشندهٔ فرخندگی از افق مراد نورافشان ست و کوکب تابندهٔ برتری از مطلع متمنیات جلوه کنان مادهٔ مراد صورت نیکو بست و نقش مدعا بر کرسی دلجو نشست بهار پیرایان گلزار سخندانی کجا و چمن آرایان الفاظ و معانی کو بیایید و نغمهٔ شادمانی سرایید که دیرین آرزو برآمد و شاهد مقصود در برآمد اعنی فهرست دفتر سخنوری مجمل ارقام معنی پروری لی لی تفصیل اجمال شیوا بیانی گلدستهٔ ریاحین هر نوع نکته دانی لوح تعلیم دبستان آداب نسخهٔ دارو مدار اولی الالباب تعویذ بازوی خردمندان افسون جادوی دانش پسندان معدن جواهر آبدار علوم و فهوم مخزن لآلی شاهوار منثور و منظوم بلکه عیار معرفت هرگونه نظم و نثر را محک کامل و تمام انواع جواهر حسن الفاظ و معانی را بحر بی ساحل یعنی کلیات بیدل که بمانا هر یک جزئی آن فتح الباب تدقیق سخن است و مفتاح کنوز تحقیق فن چشم بینائی باید که نقش روشن از آن پدید آید و دل دانائی می شاید که معنی از لفظ وانماید طراز کمال نظمش ان من الشعر لحکمة را نگاری است خوش و جادو

حلال نثرش از ان من البیان لسحراً نمودار یست دلکش پرده پوشی ست چون رمز عشق بدلها پنهان نگارخانه ست باشتاقان اسرار عرفان سهی بالا ناطوره ایست از قدسی خانواده فکر سر برزده گرم جلوه گری لاابالی خرام محجوبه ست تعقیع از رخ برداشته و دامن بر کمر زده در اندازه پرده دری یوسف معانی ست که حورا نژادان معانی در روی دوش بدوش پیوسته و دست بدست داده بوستانی ست گلهای رنگارنگ از هر قسم برگ نوای تازه مضامین درو بهم نهاده شاخی هزار گل گلی صدهزار برگ برگی هزار رنگ و رنگی هزار بو هر لفظ او از رنگینی معانی بویا گلی ست و طایر مطلبش بر شاخچهٔ سطور گویا بلبلی ست هر بیت بلندش مانند ابروی خوبان برجسته و علم گیر و هر مصراع دلپسندش چون غمزهٔ محبوبان جان بخش

ودلپذیر

و دلپذیر صفای عبارتش را موج لطافت در جوش و ضیای متانتش را صد طور تجلی در آغوشش لیلی منشان سطور و شیرین طلعتان حروف در حجلهٔ صفحهٔ نگارشش مشغول هزاران دلربائی و حوراوشان بلاغت و پری پیکران فصاحت در آغوشش هر کلمهٔ گوهر نثارش مصروف صدگونه خوبی و زیبائی بالجمله این سلمای دلفریب و لیلای سراپا زیب را حسن بیمثال است که تصورش نور افزای نگاه و انجمن افروز خیال است نظمش نتوان گفت که سلکی ست ز گوهر هم نثری از آن در نظر م عقد لآل است لفظش بصفا آئینهٔ شاهد معنی است معنی بشکوهی ست که طغرای کمال است صد بار ز سر تا سر این نامه گذشتم لیلاست که سر تا بقدم غنج و دلال است فکیف لا که این همه رونق حجله آرائی شاهدان جان پرور و خوبی جلوه فرمائی چنین محبوبان دلبر از مشاطگی خامهٔ جادو نگار آن یگانهٔ روزگار است که صریر کلک گوهر فشانش باحیای مراسم سخن طرازی و معنی آفرینی نفس معجز انفاس عیسوی بسته و صفیر عندلیب زبان افادت ترجمانش در چمنستان نکته پردازی و فصاحت گزینی رنگ رخسار نخلبندان گلشن طلاقت و ذلاقت شکسته شهباز فکر بلندش را با طایران سدره نشین دعوی برابری و نغمات هزار طبعش را ناهید بهزار جان و دل مشتری از گلکاری گلشن آرای تصور طبع رنگینش خامهٔ خشک تن همرنگ قلم سوسن و از تابش نظم ثریا نظام و نثر نثره مقامش قطعات صحف کاغذی پرین غیرت پروین و پیرن سکندر خیالش صاحبقران چار حد شیوا بیانی و دارای طبعش اورنگ آرای اقلیم معانی شوخی افکارش برنگ حور و پری محو عشوه گری طنطنهٔ عبارتش چون دبدبهٔ سکندری مشغول خود سری نقد سنجیدگی نظم در ترازوی رقم اوست و زور متانت نثر بهبازوی قلم اوست آبیاری بلاغتش تازگی بخش شجرهٔ حسن مقال و دامن طلاقتش از گلهای مضامین رنگین مالامال عندلیب بهارستان سخن گستری طوطی شکرستان معنی پروری دانای قلم و تکمیل واکمال موسس اساس فضل و کمال دقیقه شناس اسرار فن صلال غواص سخن شهباز بلند پرواز معنی پردازی همای رفعت گرای قاف سخن طرازی نخلبند گلستان استعارات موزون مرسله پیوند شاهد مضمون سرآمد سحر آفرینان جادو مقال سردفتر طرز آشنایان نازک خیال پرده کشای عارض عذاری حقایق گوناگون محمل آرای لیلای دقایق علوم و فنون مستجمع فضایل عارفان کامل مستکمل شمایل سالکان واصل میرزا عبد القادر متخلص به بیدل تغمده الله تعالی بکرمه الشامل که در بلدهٔ عظیم آباد پتنه از شبستان عدم بصبحکدهٔ هستی رسید و بعد سن شعور بیشتر در ملک بنگاله بسر آنجا مینمود در آغاز شباب نوکر شاهزاده محمد اعظم بود وی خواست که بیدل بمدح او پردازد بران ترک تعلق کرده بدهلی آمد و بقیهٔ عمر درینجا بپایان رسانید و سوم صفر سنه ۱۱۳۳ هجری بعالم قدس خرامید کرا توانائی که بطرز تراشی او تواند رسید و کرا یارا که کمان زورباوزی او تواند کشید چنانکه خود می گوید مدعی در گذر از دعوی طرز بیدل سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد کلامش هرگونه اشعار خیالی و مثالی را جامع و بمضامین عاشقانه و عاقلانه چون معجون مرکب بتقویت مزاج عشق و عقل نافع بیانش از بیان دیگران فرقی دگر دارد که این را راه همین تا گوشش و آن کلام بیدل در دل اثر دارد و اگر در بحر کامل شناوری نموده و بیشتر این بحر مرغوب خاطرش بوده و هو هذا من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او تصرفی که بخوشش تلاشی در نظم و نثر نموده اهل انصاف را ممنون نموده اگرچه بعضی اهل محاوره سر قبولش فرو نمی آرند و او را خارج از آهنگ شمارند لیکن اگر بدقت واقعی نظر کرده آید ایجاد و اختراعش از بس نیکو نماید و الا دستگاهی باید که بوسیلهٔ صفای ذهن رسا

و قطع نظر ازین کمال تبحر علمی و جامعیت فنون شتی همیشه از غنای نفس قدم براه استغنا میزد و بر مال و منال جهان فانی یکسر پشت پا میزد و خود اعتصام بعروهٔ وثقای توکل داشته در گرو تن آسانی نمی بود و بر حسب دستور وخشور صلی الله علیه و سلم الی یوم النشور بفقر و فاقه بسر می نمود و پیوسته مضمون هدایت مقرون بئس الفقیر علی باب الامیر ملحوظ نظر داشت چنانچه از کمال بی پروائی بر پشت پروانهٔ شاهی که بمشاهرهٔ تنخواه بیش قرار برای طلب شان آمده بود این شعر فی البدیه برنگاشت

دنیا اگر دهند نه خیزم ز جای خویش
من بسته ام حنای قناعت بپای خویش

الحاصل چون هر جزئی از اجزای این کلیات مانند دفتر پریشان در جزوه دان خمول افتاده بود و هر طالب از دلدادگان شاهد معنی برای انطباعش بکمال شوق درخواست می نمود لاجرم برای ضیافت طبع یاران و تصور بقای ذکر جمیل آن یگانهٔ دوران صاحبان افادت پیشه جوانمردان افاضت اندیشه تاجران متاع خوش نیتی سوداگران کالای بلند همتی جناب مختار شاه صاحب کشمیری و ملا محمد عبد الحکیم صاحب مرغینانی ادامهما الله بحصول الامانی دست همت والا نهمت کشادند و قطره قطره از آن بحر مواج علوم و دانه دانه از آن خرمن پراگنده فهوم جمع ساخته ترتیبی گزین و تهذیبی نو آئین آرایش دادند و در کارخانهٔ سراپا نکوئی و بهترین واقع بندر بمبئی موسوم بمطبع صفدری بحسن اهتمام نامی انام مهتمم عالیمقام یاسمین آستین لطف و مروت ریحان گریبان خلق و فتوت دیده ور جوهر شناس بهترین روشن قیاس تاجر عالیشان ملا نور الدین بن جیوا خان مالک مطبع مذکور صِینَ عن الحوادث و الشرور لباس انطباع پوشانیدند و بحلی آب و رنگ تازهٔ حسن چاپ محلی گردانیدند سبحان الله این چه طرفه نامه ایست مطبوع که از دیدن صفای طبعش دیدهٔ اهل بصیرت نور علی نور است لوحش الله این چه اعجوبه نسخه ایست مقبول که از نبشتن وصف صفحات پرنورش شاخ قلم نخل طور ست

در نظر آردش چو اهل بصر
نقش از رنگ آیدش بنظر

بیاضش چون سپیدهٔ نوروز مایهٔ دل افروزی ست و سوادش مانند سیاهی شب قدر سرمایهٔ سعادت اندوزی ست داد از کور سواد چشمی که بسرمه سوادش نظری نه دوزد و فریاد از بی بهره گوشی که شمع استفادهٔ سمع آن نیفروزد خدایا تا نقش بقا کرسی نشین صفحهٔ وجود جزئیات کائنات ست تار نظر نظارگیان شیرازه بند این صفحه کلیات باد بالنون والصاد و بالنبی و آله الامجاد و چون خامهٔ راقم آثم حسن اختتام تقریظ را همین که براین دعای خیر اکتفا نمود بنگارش قطعهٔ تاریخ طبعش نیز زبان کشود

وهو هذا

این کلیات بیدل بر حسب خواهش دل	چون شد تمام و کامل با حسن سعی عاجل
تاریخ آن همان دم آمد چنان بطبعم	مطبوع هر دو عالم شد کلیات بیدل

۱۲۹۹ ھ

هو المستعان وعلیه التکلان

دیباچهٔ

کلیات میرزا عبد القادر بیدل

اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان والغرفه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری
۱۲۹۹
ممبئی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد مبدعی که تردد انفاس اعیان کیف و کم موقوف تحریکیست از سر انگشت ارادت او و جنبش امواج آثار حدوث و قدم مرهون شکنی از ابروی اشارت او مرغ ناطقه را بر شاخسار زبانها بسمل آهنگی پرواز شاخوانیش و طایر باصره را در آشیان دیدها رشته بر پائی حیرت بی‌نشانیش در تماشای شادابی بهارش جوش سنبل تا موج چشمه تا زنگاهی بر دیدهٔ نمناک پیچیده و در تمنای بال افشانی گلزارش نالهٔ بلبل با بوی گل رشتهٔ آهی از دل چاک سر کشیده ز هستی تا عدم پرواز عجز خستهٔ بالانش ز دل تا دیده بزم چیدهٔ حیرت خیالانش فلک دود هواگیر دماغ آشفتگان او جهان گرد برون جوشیدهٔ دلهای نالانش داغ دل بسودای حلقهٔ دامش دایرهٔ چشم مروتی خطا مان اسیران فراق و چاک جگر خمیازهٔ حرف نامش نقش نگینی جوهر انشای آئینهٔ اشتیاق گریبان چاکی طرهای سنبل سطر آشفتگی از دفتر دیوانهٔ بهارش و جمعیت اجزای اوراق گل زیر مشق ادب نگاهی از دبستان شبنم گلزارش از هواخواهان گل خودرویش بساط چمن آنقدر بغنچگی گردیده که بلبل را چون دود بر شعلهٔ آواز پیچیدن غنیمت بال کشائیست و از طوق داران سرو آزادش عرصهٔ گلشن بتنگی خزیده که قمری را چون خاکستر سراز حلقهٔ داغ بیرون کشیدن مُفت پرواز رسائی لاله‌ها چون ز زردشت دست بر آتش داغ میگذارند تا بر چراغ یکتائیش قسم تحقیق بجا آرند و غنچه‌ها یکدل بصد زبان تقسیم مینمایند تا یکرنگی بهارش را بی‌شبههٔ تفاوت شمارند رنگ گردانی تمثال اعیان بر آئینهٔ تنزیه بیرنگیش اثر تراشی او هام و خیال و پر افشانی زیر و بم امکان در ساز تقدسش جوش خارج آهنگی اندیشه‌های محال آئینهٔ تحقیقش را یکذات صورت مجاز نمودن و اوراق مجازش را یکقلم دفتر حقیقت گشودن قطعه ز فیض عام بهار حقیقت ازلش کدام ذره که خورشید نیست در بغلش

ببست رنگ تفاوت بکارگاه کمال شکست بست دو عالم ز قدرت عملش

ز جلوهٔ که درین انجمن ورق گرداند همان بگردش رنگ آشکار شد بدلش

آید گلی ز گلستان بی‌نهایت او قدم یکی ز مقیمان ملک بیخللش

مینائی مجلس مستانش بعهدهٔ نالهای خون پیالا پیمائی بزم میکشانش بحلقهٔ داغهای شعله بیما در بتکدهٔ حسرت پرستان گوهر کمالش محیط گرداب زنار بدوش و موج از حباب ناقوس طراز در کارگاه خیال اندیشان گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروش و شبنم از گداز دل آینه ساز دود داغ

سودا شیانش چون فتیلهٔ شمع بی آهنگ شعلهٔ تعمیری و حلقهٔ زنجیر دیوانگانش برنگ گرد باد به آسمان ماز هوا تسخیری سپهر خمیازهٔ آثار عظمتش ز دوری خمیده سعی سبو بر دوشی محیط در میکدهٔ فیض انعامش میگساری عرق جبین بر دو باده فروشی نظم

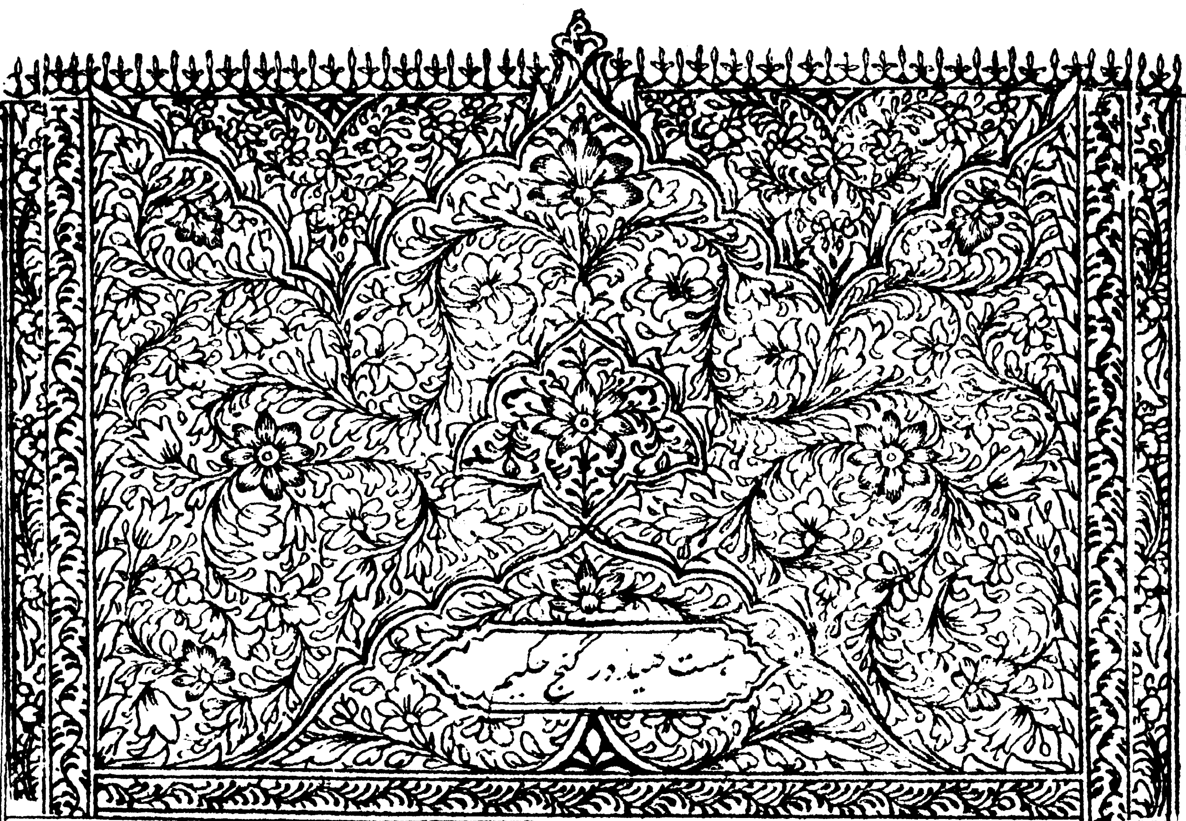
خلقی از کارگاه کن فیکون سر تسلیم عجز کرده برون

هر که اینجا وجود سامان کرد سجده پیش از جبین نمایان کرد

مهر بیتاب ذره سازیهاست آسمان محو خاکبازیهاست

سنگ را در هوای سحاب ترشحش تخم شرر بر روی هوا افشانده و آفتاب را بتمنای حاصل بجودش

دریه



ریشه شعاع در دل خاک دواندن اگر نه جذبهٔ آفتاب عنایتش حیرت نگاهان عالم رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از کنار
گل چون گره رشتهٔ دام امکان رهائی ندارد و اگر نسیم صبح هدایتش بر روی اسیران زاویهٔ دل در رحمت کشاید
بوی گل از تنگنای غنچه چون جوهر سر از بیضهٔ فولاد بر نیارد بهار تا سبحهٔ غنچه در رشتهای شاخ گل نکشید بهوای
مسبحان معبدش رنگ نگردید و صبح تا صفحهٔ هستی از بخیهٔ نفس نپرداخت بتقلید صوفیان خانقاهش سجاده بر هوا نینداخت
اینجا رنگهاست آشفتهٔ خیال آغوشش حیرت چمن و آهنگهاست آوارهٔ گرد احاطه سازی ما و من اشیا را از تشویش
آفات یکدیگر بجناب یکتائی گریختن اجزا را از تفرقهٔ جهات تعین بجمعیت کل در آویختن جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش
چون ساحل مطلوب محیط در کنار و کشش افتادگان وادی خیالش برنگ جاده کمند منزل شکار سلسلهٔ بیقراران
دریای طلبش پیوسته چون موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای هستیش همواره چون نفس برق اضطراب
در پرواز تمهید ثنایش مضمون از لفظ در شکن دام و در توصیف محیط عطایش گوهر از موج زبان در کام نظم
زهی گلشن طراز بزم نیرنگ چو بوی گل نهان در عالم رنگ نفس موجی ز بحر حسرت او نگه تاری ز ساز
حیرت او بیادش در بیابان تمنا سر سودائیان را گردش پا شهیدش را ز شوق حسرت آمال
کفن چون صبح سامان پر و بال چمن بسمل در خون هلاکش سحر یک آه سرد سینه چاکش بسیر صنع او
از عجز تدبیر ز حیرت شخص بینائی زمین گیر باوج کنهش از بیدست و پائی سخن را نیست پرواز
رسائی گل از گلزار حمد او کسی چید که چون زخم از لب خون بسته نالید خموشیهاست اینجا عین آهنگ
شکست بال پرواز است چون رنگ و درود مرسلی که نغمات محفل ظهور نشید مقدار بیت از پردهٔ قانون اسرارش
سر کشیده و جواهر مخزن ایجاد عقده واری بر رشتهٔ سلک اظهارش پیچیده گیرودار انجمن حدوث پرتو اندوز
تصور جاه قدیمش کارگاه اطلس افلاک حیرت تماشیهای مشاهده گرد کلیمش آثار نقش قدم خط پیشانی سعادت کائنات
و لمعهٔ انوار پیدائی آفتاب کشور هدایت موجودات انکه از بوی بهارش رنگ امکان بیختند گرد راهش
جوشش زد آثار اعیان ریختند شاهد بزم خیالش تا در ره طرف نقاب آرزو ماتش جهت یکچشم حیران ریختند

کلام حق را بالب ترجمانش التیام آب و گهر جمال مطلق را بانگاه حقیقت پناهش تعلق نور و نظر نفس صبح ازل را باگرد موکب
ایجادش تعهد شیر در شکر پروردن رشتهٔ شام ابد را بگیسوی رسائی سوادش قسم گره کوتاهی خوردن با اعتبار خاک درگاهش
یاقوت را از آبروی خود آتش بر سر انداختن و باکیفیت غبار راهش رنگ گل را شیشه طراوت تسلیم خارا شناختن در دبستان
ابجد خوانان دفتر معرفتش خط جوهر بر لوح آیینهٔ عقول سرمشق اعتراف نادانی و در عروج آباد عجز پرستان پایهٔ منزلتش
نقش طاق هلال بر لب بام سپهر صورت انگشت حیرانی معلم شهادت نبوتش آنقدر نطق آموزی بی زبانان نپرداخته
که سنگ را برنگ آئینه بیجوهر گویائی واگذارد و معاون فضل مروتش دستی بر سر افتادگان نکشیده که سایه را چون آفتاب
از خاک برندارد در آتش نشسته‌های خجالت اعمال را با وجههٔ عرق‌فشانش سر از جیب کوثر کشیدن و سیه روزان شبستان
ندامت را اندیشهٔ لعل تبسم پرورش در کنار صبح خرامیدن مایوسان ازل متقربهٔ آیات رحمتش بهشت نجات را تمام امید
و هر دو داید مطالعهٔ تذکرهٔ شفاعتش شاهد مقبولی جاوید   بجهان خاک درش افسر ماست   در عدم سایهٔ او بر سر
ماست   پروانیم چه هستی چه عدم   دین احمد همه جا رهبر ماست   مطلع ساطع وحدت پرتو آثارش [illegible] سواد دیوان
کثرت سایهٔ گیسوی عنبر بیزش رنگینی بهار کمال گلگونه پرست اندیشهٔ رنگ آل او آرایش انجمن تحقیق آیینه در دست اقتضو
اصحاب وصال او اما بعد میزان تامل انصاف سنجان منحرف تغافل مباد که ریشهٔ هر نهالی در بدایت نشو و نما چون نفس
صبح ناگزیر اظهار ضعیفی هست و شعلهٔ بی کمالی در آغاز قامت آرائی چون ماه نو بی اختیار عرض نحیفی سخن یعنی نهال گلشن
طبیعت تا از رشحات سحاب فکر با مدد آبیاریهای روانی طبع ریشهٔ عبارت در زمین متانت استوار نکند
گلهای معنی در نظر امتیاز بهار طبعان دستهٔ رنگینی نمی بندد و شعلهٔ ادراک تا بدامن زدن مروحهٔ انفاس و اوقات
عروج کمال نگیرد پرتو مضامین در چشم اعتبار خورشید نگاهان بفروغ قبول نمی پیوندد تا کس یک عمر نشتر کد نخورد مشکل که بیانش لطمهٔ
رد نخورد   از عالم آیات زبور است اینجا   آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد   لاجرم نتایج افکاری چند که ریشهٔ تحریر در زمین
این اوراق دوانیده است و برگ شاخسار سطر گردیده اکثر از ابجدهای مشق بیدل است انفعال قصور در بار خجلت جهل مرکب
در کنار هر جا مدح و ذمی بسلک رقم پیوسته باشد ماحصل اختلافهای صحبت فهمیدنیست و هر کجا هذیان دامن تقریر شکسته مقتضیات
خوابهای غفلت وارسیدن آدمی را تا مطالعهٔ قفای زانو دریافتن التفات این هرزه مشقیها ناچاریست و تا معمای الفت تنهائی و اشکال فتن
میل این درسهای بی اختیاری رباعی بیدل ما را هرزه درائی شان نیست   مدح میر و ستایش سلطان نیست   زین دست کلامی که زما می شنوی
غیر از ایثار خدمت یاران نیست   هر چند این سطراوتان در گلشن معانی قابلیت بار نداشتند و در حدیقهٔ کمال جز عرق انفعال تخمی نمی کاشتند بحقوق توجهی
که بهار پیرائی فکر در ترتیب انتظام آنها فصلی آب و رنگ خیال جوشیده بود و چمن طراز خامه را چون رگ ابر در سعی تربیت شان وقتی عرق از جبین
چکیده عذار ساده رویان اوراق نیز عمری از موج سطور شان با خیال خط توهم تواَمی داشت و بیاض دیدهٔ صفحات همچنان از سواد نقاطشان سهوالقلم مردمی
می نگاشت و بالفعل از ضعف متانت منحیهٔ شکسته رنگی اند و از سستی عبارت معترف عجز آهنگی مطالعه سر خط تامل نه پسندید که نقطه وار چشم مروت بپوشد و از
دارالامن تسلیم در سعی اخراجشان کوشد در مصطبهٔ قابلیان مشرب اخلاق کدورت احوال دردی مکث صافیهای دل است و در محکمهٔ عدل آشنایان مذهب وفاق در شکستهای
زبان خارگواه نزاکت طبع گل اینجا ناهمواری موج بر چهرهٔ لطافت آب گیسوئی پراگنده است و پیچ و تاب دود بر صفای آینهٔ شمع نقاب جوهری افکنده بیداد جرم حاصلی از حاشیه
گلشن محروم داشتن آبیاری انفعال مروت داشت و سر از انحطای بی پری از سواد چمن بیرون راندن علم سرنگونی انصاف می افراشت ناچار ربط این بی بضاعتان با مایه داران گوهر کمال از
شعبه‌های ضرورت وفاق فهمیده و اختلاط این افسردگان با تازه رویان چمن خیال از پاس ناموس اتفاق اندیشیده هر گاه بمطالعهٔ بهار اثر این اوراق خزانی را تشریف قدر گل ارزانی فرمایند
و بتامل خورشید نظر این شبستان ظلمانی را مزین انوار سعادت تبسم بمشاهدهٔ خاشاک نظر التفات از سیر گلها دریغ ندارند و برافت ستاری خطاهای سخن چون صورت سخن با دیدهٔ کاغذ
و در هر رنگ سیاهی لشکر سخن تصور فرمودنست و بیدل سیاگوش معنی هم چشم تامل گشودن اگر وعظی هست بی اثر عبرتی مباد و اگر هرزه ایست خجلت هرزه بیانی مبیناد

بیدل در نسخهٔ رموز اشعار
رباعی
عیبم مکنی بگفتهای بیکار
هشدار که در نظم وجود انسان
چون ناخن و موست عضو بیحس بسیار
غافل که این نسخه طور معنی یکدست کم دارد
تو خارج نغمهٔ ساز سخن صد پرده کم دارد
صلای عام می آید بگوش از بزم این محفل
قدح بهر گدا پیداست جام از بهر جم دارد
ادب هر جا معین کرده منزل خدمت پیران
رعایت کن که کان رغبت اطفال هم دارد
خم ابرو شکست زلف نیز آرایش است اینجا
تماشا حسن قامت را رعنائی علم دارد
بچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریابی
صفا و جوهر زنگار چشمکها بهم دارد
من این نقشی که می بندم بقدرت [illegible]
زبان حیرت انشایم موبمو قسم دارد
[illegible] تحریک دل فرمود و خواندم پیش آمد
مرا بی اختیار [illegible] خجلت ستم دارد
ز تحریرم توان کیفیت تسلیم فهمیدن
نفس پابست فرمان [illegible] قلم دارد
بهر رنگی که خواهی گردن [illegible]
زبان را [illegible] فهمیدم [illegible] صفا
سواد نسخه‌ام [illegible] خط در عدم دارد
[illegible] سوخت [illegible] بیدل
[illegible] مجموعه را [illegible] مغتنم دارد
[illegible]

هو المستعان وعلیه التکلان

عرفان

میرزا عبدالقادر بیدل

سکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری
بمبئی ۱۲۹۹

عرفان مولانا

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

عشق از مشت خاک آدم ریخت
آنقدر خون که رنگ عالم ریخت

احدیت بنای محکم او
الف افتاده علت دم او

میم آن ختم خلقت عالم
این بود لفظ معنی آدم

ظاهر و باطنش حدوث و قدم
صورت و معنیش وجود و عدم

هوس او ارادت بیچون
نفس او دلیل کن فیکون

ساز این هفت پرده را آواز
بال این نه تدرو را پرواز

رنگ گل کرده‌اش جهان صفات
بوی در پرده‌اش حقیقت ذات

فطرتش در تموج احوال
خیل طاوس مرغزار خیال

بجنون زد خیال اظهارش
دشت و در ریخت رنگ آثارش

داغ واری ز شعله این نشست
خاک آیینهٔ تسلی بست

یافت از اقتضای پیدائی
رمز غیب و شهود یکتائی

تا نشد فطرتش دلیل نمود
اینقدر جلوه بی نشانی بود

شورشش نه محیط و گرد فرش
غرق موج خیال یک گهرش

معنی از صورتش بهار شهود
صورت از معنیش بهشت نمود

قاب قوسین قربت حسبش
لیک نزدیکتر از آن نسبش

سجدهٔ آیینهٔ تولایش
رفتن از خویش سیر مولایش

زین هوا مزرع عدم حاصل
که دمیدن ز فکر اوست خجل

برده این تخم حیرت اندیشه
از ازل تا ابد بی ریشه

چون ز خود رفت عشق تواند بس
سطر خاشاک شعله خواند و بس

چیست آدم تجلی ادراک
یعنی آن فهم معنی لولاک

دال او مغز اول و انجام
که در و حد و حد نشست تمام

قلزم کاینات و هرچه در وست
جوش بیتابی حقیقت اوست

ظاهر آن جلوه کو دماند هوس
باطن آنجا که او شکست نفس

جوهرش معنی عقول و نفوس
عرضش رنگ عالم محسوس

نوبهاری بعرض رنگ کمال
گل فروش تجدد امثال

باغ تجدیدش از تلاطم رنگ
بلبل ایجاد صد هزار آهنگ

راحت دهر و بیقراری او
رم و آرام اعتباری او

گردی از بال وحشتش برخاست
آسمان خیمهٔ حدوث آراست

شوق او رفت نیم گام از خویش
شش جهت گرد گردشش از پس و پیش

مشرق و مغربی که میگویند
پشت و روی توجه اویند

اعتبار حقیقت ازلی
دستگاه کمال لم یزلی

حاصل چار کشت و خرمن او
صرف یکدانه وارستن او

باغ اسما بذات گلشن او
بزم اشیا بنور او روشن

اقرب هم کنار طاعت او
لی مع الله حضور غیبت او

قرب و بعدش حضور و غیبت خویش
فهم خویشش دلیل حیرت خویش

شاخ و برگی اگر نمو دارد
سرکشیهای تخم او دارد

جلوه هرجا دمید رو با اوست
لیک تا آن نفس که او با اوست

چیست عشق اصل جوهر ذاتش
جلوه یعنی فروغ آیاتش

سخن پیدا و عشق پوشیده
شعله [illegible] شمع بالیده
چشم ما زد نگاه آن سوی دید
گوش دل بی‌خبر ز گفت و شنید
جبهٔ [illegible] شکست در همه اوقات
پرفشان شکست رنگ صفات
بند و بست نفس در انتظام شکست
ضبط نقش [illegible] نشست
[illegible] که مست قاتل شد
داغ حسرت [illegible] که بسمل شد
لمعهٔ ذات تیغ قاتل بود
صفت و اسم خون بسمل بود
داغ این [illegible] و بس
نفس [illegible] و بس
[illegible]
از شبستان [illegible] باغ عنقا کرد
[illegible]
شوقی

شوقی از قید تنش جهد رسته — صبحی از الفت نفس جسته
وحشی دشت بی نیازیها — مست ناز خیال بازیها
بتکلف نیاز باشی او — بتصنع نفس تراشی او
چون شرر بسکه در کمین رم است — چشم تا باز میکند عدم است
بی نشان جلوهٔ نگاه فریب — وحشتی کلفروش رنگ شکیب
لیلی مایل خرامیدن — محمل آرای چشم مالیدن
حسن رنگی که با کلش پیوست — عشق شوری که از دماغش جست
آگهی چشم باز کردن او — جهل مژگان فراز کردن او
او بساط حضور و غیبت چید — کاینقدر عقل و حس نشان فهمید
همه کر حرف بی نشان آمد — حرفش آیینهٔ بیان آمد
هرچه جز حرف اوست خاموشی — آنچه جز یاد او فراموشی
دانش اوست آنچه میدانند — سخن اوست آنچه میخوانند
کن فکان اصل قدرت کنش — یارب اظهار عجز ما و منش
همه افسون عالم نیرنگ — جمله اعجاز دانش و فرهنگ
بتعلق زند جهد تا مد — بی تعین شود صمد نامد
گفتگویش حدوث پردازی — بی نفس گشتنش قدم سازی
بندگی با خدا نیست اینجا — دام بال رها نیست اینجا
حق ازو آشکار و او از حق — مطلق از قید و قید از مطلق
ذره اجزای آفتاب اینجاست — بحر طوفانی سراب اینجاست
بی نیازیش سخت در جوشست — که حضور خودش فراموشست
صد جهان هستی و جودش هیچ — نه فلک ظاهر و نمودش هیچ
عزتش را ز فقر بیخبری — خواریش را ز ننگ بی اثری
مستیش را ز تاب و پیچ مپرس — بیدماغ است شوق هیچ مپرس
آفتابست و خاک می مالد — آسمان دارد و نمی بالد
یارب این لعبت تحیر چیست — این قیامت فروش امکان کیست
مشت خاکی و این بسیطیها — قطرهٔ آبی و این محیطیها
گرد آهی و آسمان همدوشش — نم اشکی محیط در آغوشش
جیب حاجت دریده استغنا — کشته از خاک آتشی پیدا
نگهی پرفشانده بر مژگان — با همه بی همه نه این و نه آن
کارش از سعی اختیار برون — رنگش از کسوت بهار برون
با همه نفی غیر غیر اندیش — برده جولان نازش آن سوی خویش
یعنی آنجا که هیچ نتوان یافت — بیش ازین تاب و پیچ نتوان یافت
آن سویش ره کجاست این سو بین — هم درین سو اشارت هو بین
آنچه آنجا نماید اینجا نیست — دوربینی کمال بینا نیست
نیست غیرتیش مگر پنهان — کیست فهمد کرشمهٔ انسان
دام سحریست در نظر چیدن — دیده ها را شنیده فهمیدن
چشم بیدار و خواب تعبیری — لب خاموش و ناله تقریری
این چمن ساز سخت بیرنگ است — این جهان جلوه محض نیرنگست
ای خوش آن دل که پیشش آیینه چید — گلشن آن دیده کان تماشا دید
زین تماشا غنان نگردانی — بیدل آخر تو نیز انسانی
ای سحر کسوت غبار نفس — کسب فیضی کن از بهار نفس
کاین نفس آه سرکشی دارد — این دخان بوی آتشی دارد

در نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم

حیرت آیینه‌های صورت فهم — نونگاهان رنگ عالم وهم
جبهه سودند در جناب رسول — تا شود علم روشنان معقول
کاین نمود از پی نشان چه بلاست — وین تماشای حیرت از کجاست
آن کمال حقیقت آدم — آبروی حقایق عالم
جوهر اعتبار غیب و شهود — اصل کیفیت خفا و نمود
ذات بی پردهٔ مدارج اسم — روح کل کردهٔ مراتب جسم
ما تعلم ازل تأمل کرد — امر بی زبانیش گل کرد
حاصل الامر آنکه بی کم و کاست — زین هیولا صور فروشی ماست
چشم برهم زنی غنودن اوست — مژه باز پر گشودن اوست
در نگه شوخی و در ابرو ناز — در نفس حرف و در تعقل راز
چه نگاه و کجاست گرد نفس — ابر افشانده است دامن و بس
هرچه در ساز زید یا عمر است — نغمهٔ اعتبار یک امر است
گر بتحقیق کاینات افقی — هم ازو محرم جهات افقی
کاف و نون سیر حکم اجمالش — فیکون دستگاه اقبالش
فعل کل کردن علاماتش — اسمها صورت مقاماتش

[illegible]

پی

بی نشو و نما نوشت برات / تا نفس زد زمین ز جوش نبات
سبقی از نبات برده به پیش / خیل حیوان قدم فشرده به پیش

جمع شد آن همه پرافشانی / آشیان بست سعی انسانی
یعنی آمد بضبط قدرت ذات / عالم هستی از اسم و صفات

شوق بیرنگ جلوه‌ها انگیخت / که باین رنگ گرد امکان بیخت
بحری از پرده قدم جوشید / کاینهمه کسوت تپش پوشید

همه جا موج و کف نمایان کرد / چون بانسان رسید طوفان کرد
پس یقین شد که در بساط شعور / نیست جز امر نقشبند ظهور

عجز و قدرت کمال او دربار / آسمان و زمین ازو درکار
شور اوج و حضیض و ناز و نیاز / بم و زیریست زین تحیرساز

جلوه‌اش در همه مقام خفیست / جز در انسان که بر عیان جلیست
امر موهوم دان خفا و عیان / غیر امر مصور انسان

درک این لفظ معنی آهنگیست / فهم تو سیر باغ بیرنگیست
امر بی پرده دیدنی دارد / بوی گل کرده چیدنی دارد

بیخبر زین شهود غیب مباش / ظاهر و باطنی دگر متراش
امر رمزیست این سخن بشنو / من نفس میزنم ز حق بشنو

که فرو ریخت بر دل که و مه / معنی غالب علی امره
غالب اینجا دقیقه‌ها دارد / پرده فهم صد نوا دارد

این صفات حدوث و قدم است / نه چو اضداد کون غیر هم است
اعتبارات غالب و مغلوب / فرق و هم است در جهان عیوب

بحر پنهان و موج آب عیان / نیست جز نور از آفتاب عیان
امر حق است امر ما و تو نیست / وصف بالذات واحد است دو نیست

شوق مطلوب و طالبست اینجا / بحر بر قطره غالب است اینجا
فهم این نکته هوش میخواهد / شور این فتنه گوش میخواهد

صمدیت ز قلزم لاهوت / تیغ موجی کشیده بر ناسوت
کای فضولان بهرزه مشتابید / امر وحدانیست دریابید

ماسوی الله غبار اوهام است / تشخص پیوسته غالب نام است
شعله مطلوب دان شرر طالب / وصف ذاتست بر صفت غالب

هرکجا مهر جلوه فرماید / سایه از نقش خود چه آراید
سایه نور است چون شود مغلوب / فضل سلبیست بر بنای عیوب

سایه مغلوب نور یعنی چه / چشم واکن شعور یعنی چه
برق تا گشت غالب خاشاک / گرد نقشش ز لوح هستی پاک

ماه تا غالب کتان گردید / تار و پودش همان بماه تنید
هرچه مغلوب شد وجودش رفت / اعتبارات هست و بودش رفت

خاصه مغلوب حضرت الله / که بفهمش دوئی ندارد راه
حق اگر غالبست باطل کو / لیلی آید بجلوه محمل کو

امتیازی که خوش فسون ساز است / نگهی کاین چه سحرپرداز است
گر حقیقت و گر مجاز خود است / حسن آئینه دار ناز خود است

عشق مبادا ز هوس اینجا / جیب عنقا در و مگس اینجا

وله

ای تماشائی جهان خیال / جلوه بی پرده است چشم بمال
نگهی زیر بار مژگان چند / پای شوقی اسیر دامان چند

برشکن دامن و ز دام برا / مژه واکن ز فکر خام برا
چیست دامن غبار وهم دوئی / چیست مژگان حجاب آنچه توئی

تا کی از خود دوئی تراشیدن / گرد بر روی جلوه پاشیدن
لفظ تا کی توان تخیل کرد / معنی خاص بایدت گل کرد

بسکه مائی بظاهرآرائی / نشئه افسرد و گرد مینائی
نیست جز نشئه آنچه در نظر است / شیشه اندیشیت نقاب گر است

زین صفائی که موج شیشه نشست / صد پریچهره می تواند شکست
شیشه موجود نیست بال و پر است / ای پری جلوه این چه شیشه گر است

باغ فهمیده و رنگی نیست / کوه داری بچشم و سنگی نیست
شوق آزاده است نفس آراست / ناله آسوده است کوه کجاست

بوی اسراری ای توهم کیش / میوه زی رنگ بر تصور خویش
نوبهار لطافت تنزیه / شد ز فهمت کثافت تشبیه

فهم رنگت حجاب سامان شد / بیش ازین محو رنگ نتوان شد
بر تنزه تشبهی بستی / با حقیقت مجاز پیوستی

حسن بودی که رفتی آینه پیش / بخیال آمدی مقابل خویش
صورتت معنی لطافت راست / چون تو آئینه کثیف نماست

آئینه بودنت دوئی دارد / طرف من شدن تو سری دارد
صافی آئینه نشو کمال این است / نقش خود محو کن جمال این است
دستگاه بلند و پست توئی / گر شوی نیست هرچه هست توئی
عمرها ساختی برنگ هوس / ساعتی با صفا برآر نفس
زین کدورت زلال پیدا کن / برو از خود وصال پیدا کن
معنی آن یکی رقم یابی / جلوه بی عرض و کیف و کم یابی
ظاهر و باطنی ندارد آب / صفحه ساده می نگارد آب
کلک وهم تو اتفاق لغزید / که رقم ساز موج و کف گردید
صافی آئینه کدورت ریخت / معنی از لفظ رنگ صورت ریخت
موج گل کردنت جدائی شد / هرکسی صورت دوتائی شد
از تو گشتن همی برآوردی / بر حقیقت دری برآوردی
بخیال مجاز فرسودن / بر صفا داشت رنگ آلودن
بی آسودگی کم است اینجا / موج دام تلاطم است اینجا
بر حباب

هر حباب و کفی که دارد اوج / نیست جز گرد موج با تف موج
اسم چندی عنان وهم گسیخت / شخص یکتا غبار غیر انگیخت

موج و گرداب غیر دریا نیست / جز همین نام غیر بیهده نیست
ذات دریاست نام بسیار است / پخته شو فکر خام بسیار است

تمثیل

کودکی نان بدست بازی داشت / بر لب چاه لابه سازی داشت

رفت و ناگاه پنجه‌اش بگشاد / نان برنگ صدف در آب افتاد
گریه برداشت طفل بازیگوش / اضطرابش گرفت در آغوش

داد چون موج داد نالیدن / غوطه زد چون گهر بغلطیدن
همچو اشکی که از بن مژه ریخت / در کنار پدر طپش بگسیخت

چون پدر رمز اضطراب شنفت / کف خالیش جای نان دریافت
گفت نان از کفت که غارت کرد / طفل سوی چهش اشارت کرد

مرد آشفت و رفت بر سر چاه / کرد از آشفتگی در آب نگاه
تا تأمل لطیفه آب نگاشت / عکسش آئینه در مقابل داشت

بانگ بر عکس زد کای ابلیس / که خوری به که نان باین تلبیس
شرم دار از خدای خسیس دغل / که ز اطفال نان بری بحیل

آب در خنده آمد از لب چاه / کای ز خود نیست بر روی غیر نگاه
از تو باتست التفات و عتاب / ورنه در آب نیست غیر از آب

طفل و همت باین فسون پرداخت / که ترا از تو در گمان انداخت
زین شعوری که در نظر داری / هر چه گوئی بخود سزاواری

چند با خود خطاب شرم کنی / به که خود را چو آب نرم کنی
تا چو آبت همه زلال شود / عکس و آئینه یک جمال شود

شرم میگوئی و نداری هوش / که چرا غیست شرم سخت خموش
پرتو اینجا نگاه سوخته است / شعله چشم بخویش دوخته است

عارفی داشت درس سنجیده / سائلی معنی حیا پرسید
گفت در خود نگاه دزدیدن / یعنی از غیر چشم پوشیدن

شرم هر جا بساط آراید / نگه از خویش بر نمی آید
پس بخود ساختن دلیل حیاست / غیر بینی ز اهل شرم خطاست

آب از طینت حیا اندیش / همه چشمست لیک ناظر خویش
هر که چون آب آگهی نسق است / پای تا سر طلسم یک عرق است

جوهر شرم چیست غیر از آب / آب شو معنی حیا دریاب
نیست در درس خویش فهمیدن / عینکی به ز چشم پوشیدن

شرم بر سر رهوا نمی بیند / آب جز پیش پا نمی بیند
هرزه فهمیست آن و این بودن / بیحیائیست غیربین بودن

ای ز خود دور با همه نزدیک / همه جا نور و پیش خود تاریک
صلحی و کس نه نسبتت صفت / نیست جنگی و هیچکس طرفت

عالم از نقش مهر و کین ساده است / صلح و جنگ تو با خود افتاده است
مدعای خودی و مجنونی / منزل آغوش تست و بیرونی

گر شدی رام رام خویشتنی / ور رمیدی بدام خویشتنی
گرد غیری نداری از پس و پیش / میبری لیک از سیاهی خویش

در سیاهی کشیده خود را / چه قدر دور دیده خود را
فال شوق جنون نگاهی زن / برق گل کن برین سیاهی زن

تا نماند از این غبار هوس / غیر یک لمعه حقیقت و بس
ای هما جوش سایه داغت کرد / تیرگی آشیان زاغت کرد

سایه وار از دل هوس تعمیر / میزنی بال لیک در دل قیر
زین غباری که نقش هستی تست / سایه وار اینقدر سیاهی تست

شعله‌ات بسکه دود سامان کرد / شخصت از سایه فرق نتوان کرد
اینهمه درد هیچ جام نداشت / هیچ صبح این هجوم شام نداشت

طرفه کردی ز پیکرت خورشید / که ترا هم ز دیده‌ات پوشید
جز نوای خوابناک غفلت کیش / کس نشد پایمال سایهٔ خویش

یعنی از طبع پست منظر تو / سایه چون مو گذشت از سر تو
کارت از خواب بسکه وارون شد / سایه هم بر سرت شبیخون شد

خوابت آئینه دار محرومیست / گر همه زندگیست معدومیست
مرگ را زندگی لقب کردی / روز خود را چو سایه شب کردی

چند چون سایه آنجا ماندن / رفتن از خود بدوش واماندن
جهل بر داشتست چه طوفان ریخت / که ز صبح تو این شبستان ریخت

ای توهم گر سفید و سیاه / شام مژگان تست صبح نگاه
گرچه صد پرده شام در نظری / چشم تا باز کرده سحری

تا نرفته است آینه بغبار / فرصتی هست و صیقلی در کار
نشوی پیش ازین بخواب دلیر / که مبادت کند سیاهی زیر
غیر خوابت دگر تباهی نیست / چشم اگر وا شود سیاهی نیست
نارسائی تنیده اینقدرت / که بخود هم نمیرسد نظرت
ضعف تحقیق غفلت اسباب است / نگه نارسا رگ خوابست
خاک غفلت مکن بفرق شعور / نیست ظلمت مگر تغافل نور
ای هوس بسمل تلاش دوئی / منی گشته خطاب توئی

ولة

سعی یکتائی تو غیر شدن / کعبه ات بیقرار دیر شدن
جیبی و برده فکر دامانت / دامنی میدرد گریبانت
تو شوی او زهی خیال محال / او تو گردد همینت وهم و خیال
بندگی عالم خدائی نیست / قفس آئینهٔ رهائی نیست
تا اسیری مخواه آزادی / تا برنجی مخور غم شادی
بفغان حسرت سکوت مبر / گریه تا نقد تست خنده مخر
مقصد آنست کز احاطهٔ خویش / بفسون هوس نتازی پیش
گر پی معنی خودت کم نیست / زخم هم خالی از تبسم نیست
ور دلت را مجال خود نظر است / داغ هم سیر گلشن دگر است
چه بلا وحشتی جنون تازی / که بخود یکنفس نمی‌سازی
سحری اما ز طبع غفلت ساز / موجهایست تمام ساحل تاز
خانه‌ات آشیان ذوق سفر / سفرت را همان بخانه نظر
گوهری بیقراری دل جمع / خانهٔ آفتاب و حاجت شمع
همه دخلت ز خود برآوردن / یافتنهات جمله گم کردن
از پرافشانی هوای محال / برده پروازهایت آنسو بال
آنچه یافتست جمله بیخبریست / این چه آگاهی و چه دیده‌وریست
هر چه هستی ز خویشتن دوری / ای ز خود دور سخت مهجوری
گفتگوی وجوب و امکان چیست / غیر حق این چه دارد و آن چیست
اینزمان گفت وجوب و امکانست / فکر واجب دلیل نادانیست
ظاهری بگذر از غم باطن / نتوان یافت واجب از ممکن
جمع میخواهی آسمان بزمین / نیست اندیشهٔ محال جز این
حق بهر جلوه زین تجلی زار / بی نیاز است از دوئی کار
پشت هر کاری تو هم رویست / هر کجا روست پشت نیز همو ست
مستی وحدت تو بی صحو است / یعنی از صحوات دوئی محو است
تا تو نی جستجوی او نکنی / جز بسوی جیب خویش رو نکنی
تخم وحدت دو گل نمی‌بندد / از حقیقت دوئی نمی‌خندد
یک چمن سیر کن چه برگ و چه گل / یک طرب موج زن چه جام و چه مل
همه نوری چه ظلمت اندیشی / جمله هوشی چه جهل در پیشی
تا ندانی نهایت آغاز است / زندگی ساز کلفت آواز است
منزل و جاده تا برابر نیست / راحتت هیچ جا میسر نیست
چون گهر تا سر تو پا نشود / دل بجمعیت آشنا نشود
ترک تفریق و انس و وحشت گیر / بانداز هستیا زو راحت گیر
عشق میگوید از دوئی بگذر / بمن آمیز و از توئی بگذر
عشق را پا و سر نمیباشد / فرق سمع و بصر نمیباشد
تا ز تسلیم عشق بیخبری / عقده با تست اگر همه گهری
چیست تسلیم التزام رضا / احتراز از فضولی من و ما
دل اگر دامن رضا دارد / خون شدن نیز رنگها دارد
با بقا ساز کن کجاست تلف / غوطه در بحر زن چه موج و چه کف
ظاهر عالم آرزو طلبیست / باطن آئینه دار بی سببیست
موج در طبع بحر همواریست / وضع گل گردنش طپش کاریست
در عبارات جز کشاکش نیست / معنی اندیشه پرور غش نیست
یعنی این اعتبار پیچاپیچ / چون تأمل کنی ندارد هیچ
هر دو عالم حقیقت احد است / چشم تمییز صفر این عدد است
صفر چه بود فریب بینائی / خلل دستگاه یکتائی
عددی بوهم افزودن / وحدتی را بکثرت اندودن
بر الف تهمتی ز بالستن / انتهائی بر ابتدا بستن
تو بصفر آنقدر خطا خواندی / کز الف رفته رفته یا خواندی
ای حباب این چه صفر کاشتن است / پوچ فهمی چه مغز داشتن است
صفر پوچ است اعتبار تو چه / ذره وهم است گیرودار تو چه
حاصل تخم پوچ خرمن تست / نکهت تا چه گل بدامن تست

چند خواهی بصفر افزودن / جام خالیت چند پیمودن
اعتبارات اگر بیفزاید / شخص افزونی نمی‌آید
لفظ هر چند قاف تا قافست / معنی از بیشی و کمی صافست
فکر لفظ آشنائیت خون کرد / سعی نامحرمیت محزون کرد
وهم لفظ آگهی طراز مباد / جز تعینت امتیاز مباد
زین جنون منزل طپش بنیاد / هر چه سرزد ز خود برون افتاد
بسکه این بزم وهم پرداز است / نغمه از ساز خود برون تاز است
شوق اعیان بعالم باطن / در تلاش است تا شود ممکن
سعی ممکن وجوب میجوید / یعنی آن سوی خویش می‌پوید
کوشش هوش وهم پیمائی / مقصد عقل جهل فرسائی
کوشش تا دامن نظر شکست / بکمین نوای غیر نشست
در نگه گرد کار بینش بیش / بتماشای غیر رفت از خویش
برق تاز است پای در گل هم / برد افتاده است منزل هم
عالمی

عالمی ساغر جنون زده است / خارج آهنگی برون زده است
باده در تاک شیشه میریزد / آب در سنگ شعله میریزد
رفته خلقی پی هوس اینجا / نیست در خانه هیچکس اینجا

حکایت

کاششی را رفاقت احباب / خاک بنیاد عیش داد بآب
باحریفان کوه و دشت نورد / سیر سنبلستش قدم فشرد نکرد
کام میزد ز کوشش معکوس / به پشیمانی کف افسوس
هر قدم زان هوس نوردیدن / چون نفس داشت بازگردیدن
سایه وار از دل جفا فرسود / همه روز سیاه می‌پیمود
بضرورت تکلف آرائی / مدتی گردباد پیمائی
نه ز صحرا دلش گشادی یافت / نه ز معموره طبع شادی یافت
انجمن ریخت آتشش ببر / چمنش داد عرض چاک جگر
هر نسیمی کز آن دیار وزید / پیش چشمش غبار عبرت چید
جام اگر دید داغ دل پیمود / آب اگر خورد خون طاقت بود
صبحش از گرد آه دشت سراغ / شامش آرایش سیاهی داغ
شب و روزش ز پیچ و تاب الم / چون شب و روز گرد غارت هم
کلفت حال آن الم تخمیر / کرد بر طبع دوستان تأثیر
نفسی از جستجوی حال زدند / در تفتیشی از سؤال زدند
کز چنین عالمی بهشت نظیر / حیف طبعی که نیست عیش پذیر
نقد عشرت همان ستم زده باخت / که بآب و هوای هند نساخت
هند باغیست کز تصور او / میرود آرزو بخلد فرو
آگهی را سواد او محک است / شب نشین نگاه مردمک است
از زمینش غبار اگر خیزد / بر هوا مشک سوده میریزد
از فضایش نسیم اگر مالد / آسمان سینه بر چمن مالد
کرده فیض هوای صافی آب / شش جهت در یک آبگینه حباب
آنکه از آب او نمی دزدید / محمل آبرو با بر کشید
هر کرا فیض زندگی هوس است / این هواها ذخیرهٔ نفس است
هر یک از ما درین چمن بنیاد / داد صد رنگ خرمیها داد
عالمی زین هوا بجوش بالید / از تو رنگ شگفتنی نه دمید
دور عیش تو در ملال گذشت / عمر پرواز زیر بال گذشت
چه بلا غفلت جنون انگیخت / که بچشمت غبار بینش ریخت
چه قدر کوریت چراغ افروخت / که بوصلت نگاه بر مژه سوخت
چه فسونست حایل نکهت / که چه دیوار بسته اند رهت
گفت معذورم من نیم اینجا / تا کنم امتیاز آب و هوا
ز هوایم جنون نقاب دگر / برده آیم خیال آب دگر
گرچه هندم فضای جولانست / لیک اندیشه محو کاشانست
تا قضایم باین طرفها راند / اقلیمازم همان بکاشان ماند
سعی هر چند کامها فرسود / دورم از حسرت وطن ننمود
سیر گلزار و طوف انجمنم / هر بنا ور دار غم وطنم
مانع انبساط من اینست / چشم بند نشاط من اینست
عارفی زان میان بجوش آمد / ساز تحقیق در خروش آمد
کای زیان کار هستی موهوم / حسرت آباد خواهشش معدوم
گردی از غفلت جنون کاری / صرف تعبیر خواب بیداری
عینک از داغ لاله داشت نگاه / که بهارت ندیده گشت سیاه
صفحات زیر مشق سوسن بود / که رقمها ز دی و خط ننمود
فیض نقدت هوس بهانه برد / چمنی را جنون بزندان برد
عالم جلوه‌ات مثالی چند / جوهر بینشت خیالی چند
هرچه کردید از نظر روپوش / بخیالش مباش زحمت کوش
آنچه در دیده‌اش نماند تمیز / به که پوشیده گردد از دل نیز
تا دل و دیده یک محل باشد / شوق بنیادی خلل باشد
بگذر از خواب مخمل کاشان / سر بگیر از سواد هندستان
چیست هندوستان بهار حضور / کاین زمان چشم تست ازو پر نور
چیست کاشان جهان وهم و خیال / که بدیدن وجود اوست محال
نقد دل در غم محال مباز / رنگ گل کردهٔ خیال مباز
وطنت غیر حال موهوم است / هرچه آن سوی تست معدوم است
هر که در خانه یا بصحرا کرد / در دل خلد دوزخ انشا کرد
یعنی اندیشهای طبع فضول / گرد از فیض حالیش معزول
سیر صحراش دلیل حضور / ماند از عیش خانه هم مهجور

[illegible]

این نفس گرد وحشت سحریست
ای نفس آشیان وطن سفریست

شمع این بزم میزند نفسی
که ز خود ره بدر نبرد کسی

عالمی همچو شمع پرهواست
وز هوا مدعا همان نه پاست

شعلهٔ کام میزند بهوس
تا بجائی که داغ گردد و بس

همه واماندهاند و میگذرند
محو جیب خوداند و در سفراند

عمر باشد چو شمع در سفری
لیک هر گام منزلی دگری

هر قدم عالمیست مأوایت
چون گذشتی نماند آن جایت

مقصد شمع سیر خویشتن است
هرکجا چشم واشود وطن است

شمع تحقیق ناتوان افروخت
چشم بر سیر خویش باید دوخت

وطن و غربت تو غیر تو نیست
از تو بیرون ثبات و سیر تو نیست

آنچه تشویش هرزه پروازیست
وهم از خویشتن برون تازیست

غیر جوئی و غیر ناپیداست
این اداهات ناصواب خطاست

چیست غیر آنچه نیستی فی الحال
یعنی اندیشههای استقبال

که بسرمنزل وصول نتاخت
مر ترا نیز از تو دور انداخت

گر سپهری وگر زمینی تو
هرچه هستی کنون همینی تو

تا زمان دگر چه رنگ شوی
گل و مل با کلوخ و سنگ شوی

عالم قدرتی چه کیف و چه کم
نیست یکدم بحال خود عالم

طفلیت از شباب پیدا نیست
ور جوانیست پیری آنجا نیست

گر شبی روز از تو نتوان یافت
ور سحر شام بر تو نتوان یافت

بی رواجست هوش تا هستی
هر عروج است اوج تا پستی

از تو تکرار جلوه نتوان دید
ای کهن ساز نغمهٔ تجدید

هر نفس از تو در لباس نفس
پرفشانست یک حقیقت و بس

آن حقیقت لقای مطلق نیست
گر طلسمت باین تقید است

از مقید برای مطلق باش
با طلسمات این و آن تو با حق باش

منزل از نیست پیشتر بردی
جمع شو تا ز خود بدر نروی

حرفی از درس راز میگویم
گفتهام آنچه باز میگویم

کاین طریق سکوت و وضع خروش
از تو گردید امتیاز فروش

ورنه دل جمع در طپیدن بود
نفس آغوش آرمیدن بود

شوق در ساز وجد لنگر داشت
موج در پیچ و تاب گوهر داشت

طلب فهم خیر و شر کردی
ساز طوفانی از گهر کردی

بخیالات تمیز اعیان رفت
که خلل در مزاج امکان رفت

غنچهات شد برنگ بو پیدا
مرکزت ریخت صورت پرگار

تا دلت دام امتیاز نبود
شوخی نغمه غیر ساز نبود

بسکه وهم تو رنگ پیدا کرد
آینه عکس و زنگ پیدا کرد

چشمت از خیرگی غبار آورد
که صفا نقشها ببار آورد

شش جهت تاخت موج پیکار
لیک دریافت نمود ارت

هرچه خواندی سواد غفلت داشت
آنچه دیدی غبار بینش کاشت

دیده گر باز شد بوهم حضور
داشت آغوشی از وداع شعور

کاش ازین وهمهای گردون تاز
یک نگه سوی خویش کردی باز

گر نگه پردهٔ مژه نگشود
از تماشای آسمانش چه سود

سری از عمل جیب ماند جدا
نیست جز گوی عرصهگاه هوا

پای بیرون نزد ز دامن تمکین
هدف خارهای روی زمین

ناله تا بند آرزوش رساست
گرد دامان انقلاب هواست

گر زمانی بهرزه بشتابد
دل در آغوش عافیت یابد

قطره گر تلاطم موجش
گر رباید حضیض وگر اوجش

گر بدوزد نظر بمعنی خویش
گوهرش میگذارد آینه پیش

باعث هر طرف دویدن تو
نیست جز پیش پا ندیدن تو

بخیالی تنیده که مگر
یابی از راحت دوام اثر

ثمر باغ فطرتت خام است
ورنه هستی چه جای آرام است

عافیت در مزاج هستی نیست
ما و من جز طپش پرستی نیست

شوق در جنبش و دل آسوده است
رنگ در خون بسمل آسوده است

وز کمین جلوه است آیاتت
همه نفی است عرض اثباتت

آه از آن هوش کز تصور خام
بر نفس بست محمل آرام

رهبر زندگی طپش قدم است
نبض آسوده جادهٔ عدم است

هرکه از زندگی اثر دارد
از نفس تیر در جگر دارد

تا نفس پرفشان تدبیر است
هر بن مو نشانهٔ تیریست

بطپش بایدت هلاک شدن
مرهمی نیست غیر خاک شدن

جگر خسته هستی احرام است
زخم گل کرده زندگی نام است

شور انفاس راحت افسون نیست
ما و من جز تراوش خون نیست

نفس آسودگی نمی ورزد
تا دل [illegible] نمی لرزد

این نشان بسکه هست بیپا نیست
شمع پر فشانی باد است

[illegible]

چون نفس بسمل طپش عملی
راحت زخم خود و بیابیست

کشتی اینجا بجنبش گرداب است
پر چو آسودگی گمان نبری

سنگ اگر گل کنی همان شرری
نبض هستی طپیدنست اینجا

پر بسملی طپیدنست اینجا
محو نظارهٔ طپیدن باش

متحیر تسلی مژگان باش
رقص شوق است اضطراب کجاست

موج نازست بحر بیتابیست
این و آن نیست جز بهانهٔ شوق

نشو مختصر فسانهٔ شوق

وله

با خیالات

ما خیالات پردهٔ غیبیم / گفتگوی کتاب لاریبیم
خامشی درس بی‌نشانی ما / ناله تحریر ناتوانی ما
یافت معدوم و جستجو باقی / جام در خاک و گفتگو ساقی
بم و زیری که ساز ما دارد / آشیان در دل هوا دارد
برق جواله را چه بال و چه پر / خط پرکار را چه پا و چه سر
طایرانیم بی‌نشان پر و بال / کاروانیم بی‌اثر دنبال
منقطع نیست پرفشانی ما / رفته منزل بی‌روانی ما
آه وهم عروج تعمیری / اشک اندیشهٔ زمین‌گیری
همه موجیم ناامید کنار / طپش آهنگ اضطراب سوار
جوش این بحر را شکستن نیست / گرد این دشت را نشستن نیست
بی‌تقاضیست آنچه ستاریست / عادت الله باین نسق جاریست
نه حصول ثنا نه نفرین ها / حرکات طبیعتست اینها
که نوا آفرین ساز خوداست / ابد آیر فشان ناز خود است
می تراود ز پردهٔ قدمش / همچو ما صد هزار زیر و بمش
نغمهٔ ما خروش اعیانست / کز ساز قدم نمایانست
ما باین اضطراب عقل و جنون / از تحیر نجسته ایم برون
حاصل ما ازین و آن گشتن / چون صدا جستن و نهان گشتن
هر خیالی که موسوم نظر / نیست جز در دلش سراغ اثر
جز ز خالق سراغ خلق خطاست / موج گم گشته را نشان دریاست
پس خیالات را نهایت نیست / بی‌کناری رهین غایت نیست
گفتگوهای سود و بحث زیان / نشود قطع ازین خیال دکان
اعتبارات ساجد و مسجود / رفع میشد اگر دوئی می‌بود
نیست تا آسیای چرخ آن دور / که زبی آبیش نگردد طور
ما و من جمله شوق پیمائیست / طرفی نیست بحث یکتائیست
ناز پیچیده بر خیالی چند / جلوه بالیده از مثالی چند
هوش اگر شخص آگهی سبق است / همه آئینهٔ خیال حق است
ذات را نقص و کمالی نیست / هر که تنهاست بی‌خیالی نیست
عشق با خود مثالها دارد / شخص واحد خیالها دارد
ای دلت تخم ریشه‌های خیال / نفسی در هوای فهم ببال

مقصد این خیال موهوم است / معنی این مقال معدوم است
نه خموشی ز حرف واماندن / نه بیان درس مدعا خواندن
باده و نشأه سخت ناپیداست / قلقل شیشه بلند آواست
شور ما راه مطلبی نگشود / نغمه را از نوای خویش چه سود
سعی چندانکه می‌شمارد کام / هم در آغاز خفته است انجام
میرویم و نشان کامی نیست / میطپیم و کمین دامی نیست
گاه آهی غبار پردازیم / گاه اشکی چکیدن اندازیم
کو حضیض و کجاست اوج اینجا / میزند اشک و آه موج اینجا
عمرها شد تلاطم آغوشیم / از محیط خیال در جوشیم
ثابت است این که دیدهٔ سیار / مرکز است آنچه خوانده‌ای پرکار
صبح نازی که از تپشش رنگ است / تا نفس میزند این رنگ است
آن طبیعت حقیقت ازلیست / معنی بی‌نشان لم یزلیست
هستی مطلق اوست ما عدمیم / ساز او را سراغ زیر و بمیم
از بلندی و پستی بم و زیر / نیست آن ساز انقلاب‌پذیر
نیست اعیان برون ساز قدیم / جوش خم در دل خم است مقیم
میفشانیم بال و بالی نیست / جلوه داریم و جز خیالی نیست
نغمه راکم شود آواز / هم بسوی ساز رفته‌یابی باز
هر خروشی که گشت سرمه نقاب / در ادبگاه خامشی رباب
بسکه آن ساز بی‌نشان باقیست / نغمه‌ها نیز همچنان باقیست
شوق طوفان طراز خود رائیست / دو جهان یک دماغ سودائیست
عجز و قدرت همان جنون آراست / خاک و افلاک همچنان برجاست
دم یک بحر از سبب ندارد جوش / تا زبی آتشی شود خاموش
هر قدر بر زند تسلی نیست / زانکه با غیر بحث دعوی نیست
یعنی این گیر و دار عشق و هوس / نیست غیر از خیال وحدت و بس
تو ازین خلق نیستی تمثال / خواه عالم شمار و خواه خیال
عالم آمد دلیل یکتائی / که خیال آور است تنهائی
هستی صرف از اعتبار صفات / نکشد تهمت تعدد ذات
کثرت اثبات وحدتست اینجا / آگهی محو حیرتست اینجا
زین اثرها که در نظر داری / به که یک گونه بهره برداری

چشم اگر نیست گوش پیدا کن / جلوهٔ رفتگان تماشا کن
از سلف گو اثر کجاست نمود / کان خیالات بی‌نشانی بود
این زمان آن همه نقوش خیال / محو ماندند در جهان جلال
ور بهم صحبتان نشان داری / هم تماشای رفتگان داری
گرچه منقوش صفحهٔ صحرا اند / تا مژه برهم آوری محو اند
هست و بود جهان بی‌بنیاد / همه یکبار رفته گیر از یاد
بسکه وحشت عیان ما وارد / نقش پا همصدای پا دارد
هر جا گرد رفته‌ها ست بلند / شش جهت یکصدای پاست بلند
بهر تحقیق معنی عالم / نسخهٔ نیست به ز نقش قدم
نقش پائی که دیدهٔ بزمین / گرد بادیست رشته داده چنین
بیقراران نفس گسیخته اند / شعله‌ها رنگ داغ ریخته اند
شوکت دستگاه هستی ما / گاه شبنم دمیده گاه هوا
محو شد شبنم و هوا گردید / نقش پائی صدای پا گردید
این زمان شبنم از هوا باقیست / رفته‌ایم و نشان پا باقیست
ذره‌ها را ز بس پر افشانی / گرد اندیشه گر بیابانی
رنگ‌های شکسته‌ایم همه / بهوا بار بسته‌ایم همه
جوهر جسم و جان ما طپش است / قفس و آشیان ما طپش است
چند بیند امید یاس طراز / داغ بی‌آشیانی از پرواز
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت / حسن تحقیق رنگ آینه ریخت
نغمه گشت و برون تار افتاد / بخیه واری بروی کار افتاد
غیر ما نیست در قلمرو فهم / نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
جستن نبض موجهای سراب / از چه نتوان گرفت جز حباب
چیست آن آفتاب شعلهٔ نفس / پرتو علم بی‌نشانی و بس
گر نباشد فروغ علم عیان / ذره را نام کو کجاست نشان
در عدم ناز هستئی داریم / در دل ناکن هستئی داریم
در خموشی هجوم فریادیم / لفظ خاموشی بنقد فریادیم
آمد و رفت خلق نیرنگ است / جز ر و مد محیط بیرنگ است
تو هم از ساز این تماشائی / از نظر رفتهٔ و پیدائی
یک مژه چشم کردهٔ پیدا / باری افسانه را غنیمت دا
این نواها که میخورد بر گوش / مغتنم دار در تعقل گوش
شرری چند دیده وا کردند / باز در چشم بسته جا کردند
هر که زان جلوه‌ها نشان جوید / گرد وهمی ز لامکان جوید
یعنی این جمله از همان جنس اند / پریانی بصورت انس اند
چشمت از بس قصور می‌بیند / غیبتی را حضور می‌بیند
هرچه دید و شنیده ما باشد / نقش پا و صدای پا باشد
زابتدا شور انتها بشنو / نقش پا بین صدای پا بشنو
اوج ما جز غبار پستی نیست / نقش پا ثبت نقش هستی نیست
نقش پا گر شود دگر بیانت / مفت هوشست سیر امکانت
بی‌گمان صورت کمین فناست / کرهٔ ابر دی کمند هواست
لیک داغی که تا کنند نگاه / همچو دودش هوا شکسته کلاه
چون هوا از طپش شکست بهم / نقش پائی دماند از شبنم
پیش ازین شبنم خیال نمود / در نقاب هوا پر افشان بود
پس آواز پا و نقش قدم / تا کی اندیشهٔ وجود و عدم
که درین عرصهٔ خیال قضا / عمرها شد بخود طپیدن ما

ولہ

نه ز دام و قفس نشان داریم / نه سراغی ز آشیان داریم
اگر این جمله اختیاری ماست / سعی مهر دم ضبط خویش چراست
تا کی باشد این طپش حسبی / مرکز پیچ و تاب بی‌سببی
ذرهٔ جیب هستی از شکافت / رمز عریانی یقین دریافت
که بوهمی تنیده‌ایم همه / هیچ بر هیچ چیده‌ایم همه
گردش رنگ عالم تصویر / بچه وحشت کسی کند تعبیر
آفتابی ز پرده تافته است / رمز موهومی شکافته است
ورنه زین ساز بی‌سر و پائی / چه خیال است ما و پیدائی
رنگ اوهام پردهٔ عدمیم / هرچه گل کرده‌ایم مغتنمیم
عدم آئینه است و ما تمثال / هوسی میزند پری بخیال
ای توهم سرشت هیچ آثار / نشوی غافل از حقیقت کار
آنچه امروز هست فردا نیست / زین ادا طرفه‌تر تماشا نیست
ساز دیدن شنیدنست اینجا / وصل پیغام چیدنست اینجا
طرفه خوابیست در کمینگاهت / سخت سنگیست در سر راهت

دارد این هستی فسانه خطاب / یک قلم شور آمد از خواب
تا بر و بامت هوش بگل خوابیدن / حیف باشد فسانه نشنیدن
این همه ما خطاب نیست همه / شور تعبیر خواب نیست همه
نفسی گوش دار و چشم مپوش / گر چه تعبیر میخورد بر گوش
هم تو تعبیر و هم تو خواب خودی / موج لب تشنهٔ سراب خودی
کرده عنقا فسانه می‌شنوی / حرف خود زین بهانه می‌شنوی
غیر هم حرفی از عبارت نیست / گفته اشارت نیست
گاه از آینده ترانه تراش / باش از رفتگان فسانه تراش
که تو هم روزگاری آید پیش / پس نشوی فسانهٔ خویش
پس غنیمت هست ای طلسم سراب / فهم تعبیر پیشتر از خواب

ولہ

ای نفست بهار بیچونی / موج گل میزنی چه افسونی
مستی و جرعهٔ گل اینجا نیست / چمن آرائی و گل اینجا نیست

صنعت

صفتی از صفات امکان فرد / جهتی از جهات بیرون کرد
بغباری که از خرام تو جست / کاروانها طراز محمل بست
جلوات حقیقت در نقاب عدم / هستی دیده بخواب عدم
چند چند نفس بساط غرور / کاذب افتاده لاف صبح شعور
تو باین دود بی اثر تمثال / انجمن ساز صد هزار خیال
بال عنقا بنام متهم است / گرد پروازهاش در عدم است
ای سپند بساط موهومی / چند رقص نشاط موهومی
بهوسهای چون و چند مرد / ناله پستست پر بلند مرو
جز بسامان ضبط خویش متاز / پیش و پس آتشست پیش متاز
دیدن اینجاست داغ نادیدن / چون نفس چیدنست واچیدن
ضبط خود چیست فهم معنی خویش / که ثباتی ندارد از پس و پیش
زندگی طایری عدم قفس است / عیش پرواز ضبط بال بس است
ای نفس مرکز عدم پرکار / خط تو ساکن و نقط سیار
بسکه طوفان بیخودی شده عام / آب این صحن میچکد بر بام
شش جهت سرمه میکند تک و تاز / تو ز خود رفته در پی آواز
شعله منقاریت نوا سوزیست / هایی و هوییت خموشی اندوزیست
بر خود افزودن تو گم شدن است / سرکشیها دلیل خم شدنست
خبر اینجاست بیخبر رفتن / مژه واکردن از نظر رفتن
فکر هستی بخود فرو بستست / بکبریانت کام اژدر بست
سوختن پرتوی برون داده است / وهم در فکر بالش افتاده است

خامشی دستگاه ماهیت / گردی از رفتن تو آمدنت
از شکستی که بسته بر خویش / می بری اعتبار رنگ به پیش
تا بکی تکیه بر نفس کردن / چون سحر باد در قفس کردن
در طلسم غبار فرسودی / شمع خاموش میکند دودی
به چنین فرصت اعتماد گراست / این نفس نیست شهپر عنقاست
آنکه باشد عدم علاماتش / چیست جز نفی خویش اثباتش
یکصدا بیش نیست ساز سپند / یک طپش عرض امتیاز سپند
بسمل حیرتی طپش منما / چشم زخم خودی مژه بگشا
میرود صبح و میکند فریاد / که چراغیست عمر در ره باد
اول و آخر نفس عدم است / ضبط خود کن که پیش و پس عدم است
تا بافسون و اعتبار وجود / نشوی صید دامگاه قیود
از عدم نیست هیچکس بیرون / نتوان جست ازین قفس بیرون
واژگونست فعل اندیشه / شاخسار است آنسوی ریشه
هنر آئینه داری عیبست / سر بدامان و پای در جیب است
شمع این محفل ولیک چه سود / آتش افتاده در بنای وجود
ساکنی زیر مشق رم شده / هستی طعمهٔ عدم شده
حاصل کار شمع وا دیدیم / جستجو محو نقش پا دیدیم
شمع داری تو هم ز دیدهٔ باز / بوته سامان و دستگاه گداز
نغمات از چه ساز می بالد / گر تو یکسر گداز می بالد
این که بالیده گداخته / فربهی نیست رنگ باخته

حکایت

سائلی در تحقیق احوال / از یقین مشربی نمود سؤال
که درین عرصه گاه وهم و گمان / گرچه محو است گرد سود و زیان
اینکه فی الحال میزنیم مثل / قصهٔ ماضی است و مستقبل
آن دو وصف دگر که معلوم است / نیز مانند حال موهوم است
تا نظر میکنی فنا شده است / عکس آئینه فنا شده است
پس اثرهای حال و استقبال / جمله ماضی و ماضیست خیال
این چه سحر است و این چه افسونست / که خیال از تصورش خون است
که جهان جمله صفحهٔ عدمی است / بی نشان حرف سادگی رقمی است
گشت اینصفحهٔ لطیف نشان / دو عدم تا تو آمدی بمیان

هر کجا رخت خیال تاخته اند / حال را مغتنم شناخته اند
حال خود در میانه پیدا نیست / اسم محضی است کش مسما نیست
یعنی از جلوهای استقبال / هرچه گرد آوری بمحفل حال
ماضی افسانه ایست رفته زیاد / گرد رنگی شکسته بر رخ باد
چون تأمل بفهم حال رسید / وهم بود آنچه در خیال رسید
طبع دانا بعرض معنی حال / گشت آئینه دار این تمثال
معنیش از خیال بیرون بود / لفظش از قیل و قال بیرون بود
نه ابد جلوه داشت نی ازلی / تو فکندی ز این و آن خللی

حال درس تو هم من و ماست / که عدم در عبارتش گویاست
نام این حرف بی بیان هستیست / رنگ این نقش بی نشان هستیست

تو بآین نام کوس ناز مزن / از چنین رنگ بر بهار متن
لیلی حال بی نمو رنگست / محملش وهم و جلوه نیرنگست

پی این جلوه هر که می تازد / کام اول شعور می بازد
زین سبب از تو هیچ نتوان یافت / جز قماش خیال نتوان بافت

حال چون نقد تست باخته گیر / نا آشناسائی شناخته گیر
حال اسم تمیز پیش و پس است / اینقدر امتیاز حال بس است

پشت و روی ظهور ماست عدم / گرد نیرنگ و دور ماست عدم
عرض نقص و کمال ما این است / ما چنینیم حال ما این است

آه از وهم نارسا ماندیم / کاروان رفت و ما بجا ماندیم

وله

دامن سعی مدعا یابی / زیر کوه آمد از گران خوابی
خاک در پا فسرده هوسیم / گرد وا مانده نفسیم

جسم خاکی غبار راه یقین / ناقه بیمار و بار ما سنگین
نه رفیقی انیس واماندن / نه دلیلی ز خود برون راندن

داد از نارسائی تک و تاز / که بگوشی نمیرسد آواز
نفس از سرمه بیخروش تر است / جرس از نقش پا خموش تر است

آه خون شد ز عجز تأثیری / ناله خاکست از زمین گیری
بسکه شد آرزو بعجز هلاک / گرد ما نیز برنخواست ز خاک

زندگی آبروی کوشش ریخت / خاک ازین بیش گرد می انگیخت
قدرت خلق عجز کار رهاست / نفس اینجا قدم شمار رهاست

جان کنیهاست لیک بی سببی / نبض بیطاقتیم و نیست تپی
گر زپا بر کشیم خاری نیست / ور ز دوش افکنیم باری نیست

بار خویشیم و خار پای خودیم / رفته ایم از خود و بجای خودیم
قطع خویشست آنچه در پیش است / قدم شمع بر سر خویش است

شمع و بی سعی دگر چه افروزیم / داشتیم آتشی که می سوزیم
بچه کسوت کسی بخود بالد / صبح گردی مگر برخ مالد

چون سحر زین لباس عریانی / خود فشانیست دامن افشانی
پاس هرجا رود دو چار خود است / وای آنکس که خود غبار خود است

عشق روزی که گرد امکان بیخت / هم ز ما خاک بر سر ما ریخت
یعنی از اقتضای جسمانی / بست بر دوش ما تن آسانی

فطرت ما درین طلسم هوس / شد زمین گیر خاک فهمی و بس
رفت دوران پاک فهمی ها / خاک بر فرق خاک فهمی ها

داشت این خاک اعتبار هوا / کوه شد تا فتاد بر سر ما
از کدورت چه ممکن است کنار / بر سر ما شکسته است غبار

هر سر موی ما ازین کلفت / بسته با یک جهان شکست الفت
این شکست از بنای ما نرود / جز بسیل فنا ز جا نرود

زین تن خاکئی که ما داریم / همه آتش بزیر پا داریم
آتش است این بلای خاک نبود / راحتی داشت خاک اگر می بود

گر هوسهای عافیت آزار / دارد آشوب صد هزار غبار
باز هر ذره زان غبار محن / شرری انتخاب صد گلخن

خاک ما هرچه در نمو آرد / همچو آتش زبانه می کارد
فعل طاقت در آتش است نفس / یعنی این خاک شعله دارد و بس

خاک گل کرده ایم و بیتابیم / راحت آئینه است و سیمابیم
با چنین اضطراب وحشت کیش / شعله واری نجسته ایم از خویش

شغل پرواز اینهمه بی پر / وحشت برق و اینقدر لنگر
آتش ما فسرده می سوزد / شعله در دل شمرده می سوزد

اینقدر خون عافیت خوردن / نیست غیر از وبال افسردن
سنگ از افسردگی شرر اندوخت / تا فسردن بجاست باید سوخت

چه خرامیم پا بگل داریم / بر که بندیم بار دل داریم
چاره زین درد سخت دل تنگست / آب حیران آتش سنگست

غیر مشکل که آتش افروزد / نفس از سعی خویش میسوزد
از که نالیم ناله منفعل است / ای بیان آب شو نفس خجل است

درد ما از خود است ناله چه سود / سعی مرهم بداغ لاله چه سود
به که پرواز در قفس نالد / ناله هم در دل نفس نالد

موی چینی است سینه جستن ما / سرمه میبالد از شکستن ما
یابس است آنقدر ره افلاک / که نفس سوخت ریشه در دل خاک

آنکه در منزل است طالب راه / نشود راه وحشتش کوتاه
ناله ماست زیر خاک هنوز / نشئه دارد نقاب تاک هنوز
زندگی گرچه نغمه ما دارد / نا امیدی همین نوا دارد
این نوا شور یاس سامانیست / [illegible] نام آشنائی هست
گم شد حرف و ما همان هستیم / هوش و هم چون طرازیها
گاه بردیم رنج استقبال / گاه پختیم فکر ماضی و حال
اینهمه داغ خام کاری بود / عرق سعی هرزه جاری بود
هرچه از سعی نارسائی رست / بعرق روی تخجلی میشست
پر فشانی شکست بال آورد / سعی خون گشت و انفعال آورد
آرزوها بپا درشکستن رفت / عرقی ماند و رو بشستن رفت
بیجهان معرفت نرسیدیم / لیک فهمیدنی نفهمیدیم
جیب دل داشت سیر عالم راز / که هر ره ماند بی سر دن باز
طرفه بالی بوسعم فرسودیم / سخت جلی بعلم پیمودیم
اینجا ما

کرناله

آنچه ما کاشتیم باطل بود — تخم غفلت فسوس حاصل بود
زانهمه تخمها که غفلت کاشت — سودن دست مشتی آبله داشت

این زمان گر هوس پشیمانیم — چشم واکرده‌ایم و حیرانیم
که چه سازیم غیر نومیدی — ذره را سوخت و هم خورشیدی

رفت آن فرصتی که چشم شعور — بود آئینه دستگاه حضور
کاو به عمر رفته را آواز — عمر از آواز برنگردد باز

روز ما را امید فردا نیست — چه توان کرد فرصت اینجا نیست
گر شراری دمید از دل سنگ — خندهٔ داشت بر شتاب درنگ

ور حبابی بجویش چشم کشود — جز ندیدن حقیقتی ننمود
چون سحر نقشی از هوس بستیم — بر عدم تهمت نفس بستیم

هستی و نیستی بهم خندید — تا دمیدیم ما عدم خندید
دیده یک عمر خواب غفلت داشت — تا پر افشاند گرد وحشت داشت

آخر از وهم هستی مبهم — ماند اندیشه بیخبر ز عدم
همه جولان وحشت است اینجا — آگهی داغ فرصت است اینجا

پس بهر حال پیش ما دانی است — جلوه پنهان بجرم حیرانیست
ساحل ما محیط پیما بود — محمل آغوش ناز لیلا بود

عاجزی در غرور داشت وطن — تیرگی بود شمع نورافکن
سجده معراج دستگاهی داشت — خم شدن ناز کلاهی داشت

کرد فقر از تغییر کسوت جاه — بود یک سرمه و هزار نگاه
همت از بس قصور مایل شد — شور احسان نوای سایل شد

رفعت آسمان زمینی کرد — صاف چون درد ته نشینی کرد
صبح فیض ازل کنون شام است — چشم خفاش گردش جام است

کف نهان کرد جوش دریا را — خاک پوشید آتش ما را
شمع ناریم و تیره می سوزیم — جیب شاهیم و پاره می دوزیم

آه از آئینه که آخر کار — جوهرش ریخت کلفت زنگار
عمرها رنج انتظار کشید — تختهٔ مشق جلوه بود ندید

ره عیان بود ما غلط رفتیم — پی معنی برون خط رفتیم
محو فرصت شدیم و عمر نماند — نسخه‌ها بود و هشیار نخواند

چیست فرصت امل تراشی ما — بتوهم جگر خراشی ما
طبع ما انقدر امل پرورد — که جهان را خراب فرصت کرد

با وجودی که آن نه رنگ و نه بوست — هر کرا بنگریم فرصت جوست
بسکه دانش بغفلت است بدل — تا حباب است کیسه دوز امل

چه قدر بینش از نظر جسته است — گر شرر محمل امل بسته است
از امل طالب محال شدیم — بیضه نشکسته محو بال شدیم

بیخبر کاین فضای وحشت جوش — از رم فرصت است گرد فروش
فرصت رفته زندگی نام است — شرر جسته جلوه احرام است

عالمی در قفای فرصت تاخت — تا بجائی که نقد هستی باخت
مد عمر از نفس شماری کاست — این حساب غلط بنا مد راست

رفت وحشی و کرد بی پروا — میزند بال حیرتی بقفا
همه اینجاست غیر فرصت کار — کو امل تا ابد نفس بشمار

گفتگوهای فرصت و عنقا — اصطلاحی است از حقیقت ما
معنی ماست آنچه شد معلوم — که بکوشش نمی شود مفهوم

نقش ما کرد میکند بعدم — صورت فرصتیم و معنی هم
فرصت از ماست گر بخود برسیم — که کدامین شنیم یا چه کسیم

چشم فرصت شناس می باید — تا عیان بیند آنچه می شاید
نفسی بسته بود نقش حباب — ابروئی می نمود موج بر آب

بود آن نقش عینک دیدن — داشت آن موج درس فهمیدن
لیک چشم تمیز باز نشد — یک تبسم نگه طراز نشد

آن زمان بازگشت چشم شعور — که فتادیم از تماشا دور
جهل ساغر ز دانش ما زد — کوری از چشم ما دو بالا زد

جلوه در پیش و ما قفا دیدیم — کس نبیناد آنچه ما دیدیم

حکایت

بود کم ظرفی از خرد خالی — خوش نشینش نشیمن عالی
هر نفس سر کشیدی از لب بام — چون هوس از بن طبیعت خام

عاقلی گفتش این چه ابرام است — احتیاطی که خانه بر بام است
تماشا چنین مباش دلیر — که مبادا ز حیات گردی سیر

تو سرشکی و بام مژگانست — ضبط اشک از مژه چه امکانست
اشک هر که جدا شد از مژگان — تا بجائی کشش گسسته عنان

[illegible]

خوردن و نیک کردن و اصلاح نمودن چیز
کشش و خیز و اسباب بسیاری و
نی آب خلاف
و کشیدن

نارسا میدمد ترانهٔ ما / بنفس ختم کن فسانهٔ ما
حرف ما میزنی خموش نشین / ورخموشی برون هوش نشین
زسخن آرمیدن آموز است / نه خموشی تسلی اندوز است
گفتگو بال میزند که خموش / خامشی می طپد که هان بخروش
در محیط فریب عشق و هوس / دست و پا میزند غریق نفس
این نواهای بیدماغی ماست / کاین زمان ساز دلشکسته نواست
آمدی گر زدست ما کاری / شکوه میکرد کوتهی باری
شکر خون شد ز بی پر و بالی / شکوه شاید دلی کند خالی
نه شکایت نه شکر اظهاریست / زخمی میزنیم بیکاریست
نه همین نغمهٔ پرده زای دلست / نوحه هم رنگی از نوای دلست
عشق داند که مطرب ساز است / تا درین پرده آتش چه آواز است
لب تمهید شوق نتوان دوخت / شکر تکرار داشت شکوه فروخت
شکوه و شکر هر دو درکارند / بم و زیر نوای اسرارند
شکر با نعمت آشنائی کیست / شکوه طومار نارسائی کیست
شکر اگر دامنی رسا دارد / شکوه هم پای کم نمی آرد
این دو طایر چه شعله دستانند / که ببال نفس پرافشانند
شکر را گر نهایتی می بود / شکوه را نیز غایتی می بود
رقم عشق را کجا حدیست / نقطه تا جلوه میدهی مدیست
خط این خامه گر همه سرموست / از ازل تا ابد رسائی اوست
آنسوی فهم می نگارد عشق / غیر تعداد می شمارد عشق
کیست عشق آنکه بی ظهور و خفاست / در تو پیدا و در جهان عنقاست
یعنی آن جوهر منزه ذات / که بود برتر از خیال صفات
غیب غیب آمد و لطیف لطیف / بی نیاز از اشارهٔ توصیف
آنچه میخوانیش عدم عدم اوست / وین که هستیش گفته اند هم اوست
ما خلق الله باطل است اینجا / بحر در گرد ساحل است اینجا
ما چه گوئیم عشق میگوید / قدم اوست هرکه می پوید
او خروش است و ما همه کریم / او نگاه است و ما همه کوریم
گر نگاه و تمیز و گر صوریم / منفعل اعتبار بی اثریم
اثر و هستی از ما همه اوست / نغمه و تار و ساز ما همه اوست
ابر عشقیم شعله باریهاست / جوش داغیم لاله کاریهاست
مفت کوشش است هرچه فرماید / محنت نظاره تا چه آراید
گرچه صد رنگ فهم تلقین است / یکی از اصطلاح عشق اینست
ای حدوث شعور اسم و صفات / قدمت حیرت تقدس ذات

وله

تا تو خود را ندیدهٔ غیبی / تا زمین جهان لاریبی
چون شدی مایل تأمل خویش / جلوه زار شهادت آمد پیش
از حدوث و قدم چه میگوئی / زین برون و درون چه میجوئی
صافی از گوهرت برون زده است / حیرت آئینه ها بخون زده است
کو حدوث و کجا قدم سخنیست / گفتگو باعث نو کهنیست
این حدوث و قدم ندارد راه / در ادبگاه حضرت الله
هر کجا آئینه مقابل نیست / حسن با وهم عکس شامل نیست
توئی آن حسن لیک آینه بین / از چه از علم آن و دانش این
قبل و بعدت حقیقتی بیچون / وسط افسانهٔ ظهور و بطون
پردهٔ عالم شهادت و غیب / کسوتت را دلیل دامن جیب
دو جهان با همه نشیب و فراز / مژه شد تا تو چشم کردی باز
نه فلک جبهه بر زمین مالید / تا نگاه تو پیش پا فهمید
سیر خویشست چه اندرون چه برون / عرض دقت چه آن زمان چه کنون
فطرتت از تصور اضداد / عالمی را بوهم کرد ایجاد
خواستی خویش را عیان بینی / تا گزیر تو شد جهان بینی
بی نیازانه دیدنت وحدت / مو بمو وارسیدنت کثرت
علم در پرده رنگ می بستی / با دو عالم شهود پیوستی
هرچه در باطنت غبار انگیخت / گشت محو ظهور و آینه ریخت
بسکه علمت ثبات پیدا کرد / معنی ذهن خارج انشا کرد
یعنی از امتداد و استقرار / هست نقش وجودی آخر کار
از طپشهای شوق پی در پی / کرد علمت هزار مرتبه طی
گاه گل بودی و گهی خاشاک / گه سمک داشتی و گاه سماک
همه در علم تا فراموشی / جمله در هوش تا به بیهوشی
آنچه از ساغر تماشا رست / گردش رنگهای فطرت تست

از ازل تا ابد زمین تا عرش
بال طاوس غبار بود و فرش
فهم خود کن نه صلح خوان و نه جنگ
گرد گلشن دمیدی اینهمه رنگ
مفت هوشست اگر بجوی رسی
که چه بودی و این زمان چه کسی
عین عشقی مبین بوهم و قیاس
بی نشانا نشان خود بشناس

وله

غیب روزی که گرد میل شهود
گرچه آن روز نام روز نبود
پی تحریر معنی اظهار
جنبشی یافت خامهٔ اسرار
تا شود نقطهٔ قدم موسوم
بنقوش مراتب معلوم
عشق اینجا میکند تعلیم
تا بدانی مراتب تقسیم
نخستین خرام کلک قدم
کرد حرفی بلوح ذهن رقم
یعنی آن بی نشانی لاریب
نقطهٔ گرد در حقیقت غیب
قدم نقش جان معنی شد
جنب جود صفت تجلی شد
جمله زان نقاب چهره گشود
علمی و نوری و وجود و شهود

علم

گسترانیدن
همواره و نیکو
[کر]دن کار و
[...]ر قبول کردن

پیدا شدن
[...]ی
بدکردانید
چیزی و بالا
[...]دن و خلاف
[...]مق چیز
[...]یدان بلند
[...]رده شود

علم اجمال فهم اسم و صفات / نور برق ظهور لمعهٔ ذات
بوی وجدان محض عرض وجود / دید آن نشأه اعتبار شهود

این مراتب که عقل مدرک اوست / ناشی از نشأهٔ اشارت هوست
فی الحقیقت یکیست لیک بعرض / گشته تعداد بر تأمل فرض

همچنان گر تأمل جوهر / عرضی هست در یقین مضمر
هرکه در ذهن حسنی انشا کرد / خط و خالیش باید ایما کرد

نور اینجا دلیل یافتن است / علم اسرار غیب یافتن است
نور معلوم بی شهودی نیست / اینهمه خالی از وجودی نیست

برق محضیست نور چون تابید / علم کل کرد تا بفهم رسید
فهم از اندک ثبوت گشت شهود / اینکه آئینهٔ ظهور وجود

آن نظر هرچه عرض معنی داد / همه مستلزم وجود افتاد
رنگ ارکان بحیث اینست / عنصر ذات بی صفت اینست

زین صفاتی که علم صورت بست / اینقدر شد عیان که ذاتی هست
حکم علم و وجود و نور و شهود / مطلقست این زمان صرف قیود

در فضائی که هوش محرم نیست / گرد اندیشه اینقدر کم نیست
نظری محض این اثر بخشید / که بخویش از خودش خبر بخشید

حضرات صفات و اسمائی / کرد ازین پرده میل پیدائی
زین تجلی باسم گشت مثل / وحدتی و تعین اول

علم چون واشگافت پردهٔ غیب / سر اندیشه دمید از جیب

وله

ذوق نظاره گرم تازی کرد / با تماشا خیال بازی کرد
هر قدر موج زد شکوه نگاه / حسن ظاهر شد و شکست کلاه

بسکه بالید معنی نایاب / حرفها شد سطر و سطر گشت کتاب
هرچه اجمال آن نقاب کشود / عرض تفصیل هم ضروری بود

آتش آنجا که رنگ شوخی ریخت / شعله و دود بایدش انگیخت
آب هرکه ز چشمه گشت روان / گرد موج و حباب و کف بمیان

ریخت اجمال بر سر تفصیل / ریشه بر شاخ و برگ گشت دلیل
وقت آن شد که شخص غیب رتق / بمقید گراید از مطلق

ذات شد ناگزیر پیدائی / در نقاب وجود اسمائی
طپشی داد نبض شوق برون / بتب و تاب صد هزار جنون

جلوه ها کرد گل ز خلوت ناز / نغمه ها جوش زد ز پردهٔ راز
لیک بی پردگی نهفته بچنگ / صمدیت نوای غیب آهنگ

نه نوا را ز سازشان خبری / نه بیان را ز حرفشان اثری
همه از نشأهٔ جلال اثر / سرمه زیر خروش یکدیگر

چون نواهای نادمیده ز تار / که کند ذهن مطربش تکرار
هرچه در پرده میل شوخی کرد / گشت شهرت نوای اسمی فرد

از نقابهای جلوهٔ اسما / شد معین حقایق اشیا
این حقایق برون امکانست / گرچه اشیاست جسم و او جانست

اصل هر شی حقیقتی ست نهان / کاین اسامی هست اصل جوهر آن
نقشهای مجازی اشیا / هست آثار این مقام خفا

هرچه ز اشیا گرفت رنگ کمال / زین جهانش برون بدان مثال
و آنچه شد ظاهرش زوال پذیر / نیست اینجاش صورت تغییر

ثابت است اندرین جریدهٔ راز / همه مکتوب اعتبار مجاز
چون شب و روز در دل افلاک / چون موالید در طبیعت خاک

پس حقایق بعالم مفهوم / بشیونات ذات شد موسوم
عرض این جلوه سخت ناپیداست / رنگ کل این زمان بطبع هواست

شهره گشت آن رموز پنهانی / بوجوب و تعین ثانی
باشارت رسید معنی راز / لیک ناکرده بر عبارت ناز

نغمه کل کرد فارغ از آهنگ / موج زد رنگ لیک بی نیرنگ
احدیت به نیم جلوه خرام / نقش ثانی نمود ازین دو مقام

اولین علم مطلق اخفا / آخرین فهم معنی اسما
غیب ازین هر دو نشأهٔ معقول / گشت مشهود اعتبار نزول

از تنزل خرام پیدا شد / یعنی از ذات نام پیدا شد
از ازل تا ابد چه کیف و چه کم / در قدم تا حدوث و هم رقم

هرچه خواهد شدن دلیل صفات / زد نفس جمله در اشارت ذات
گشت اسما درین تماشاگاه / مجتمع در حقیقت الله

ذات را این زمان بحکم قیاس / شخص کن فرض و اسمها انفاس
متنفس شد آن حقیقت غیب / کاین حقایق سری کشید بجیب

همسر گفت حرف ظهور [illegible]
پیش و سیدن [illegible] از زبان مسطور [illegible]
زان نفسهای [illegible] مطلق [illegible]
آن نفسها حروف [illegible]
گشته از اجتماع آن [illegible]
[illegible]
موج زد زین [illegible] امکانی
صبح اسرار [illegible]

اصطلاحات و اشارات

ای معانی [illegible] کتاب [illegible]
اصطلاحات معنوی [illegible]
[illegible]

افزودن کردیا
نمو کرد و بزرگ
شد و برآمد

بسکه بیرون ز نفی و اثبات است   باشارت رسیدنش ذات است
ورنه اصلا عدم ندارد نام   جز بعلم ضرورت افهام
لیک الله و واجب و وحدت   اسم ذاتیست بی تعین صفت
ای دلت مایل یقین طلبی   از رموز ازل مباش غبی
کلی آنست کز پی افهام   مطلقی را کنی مقید نام
آن بدیع است و باعث اظهار   مظهر نقش کون تا آخر
چیست آنجا هویت مطلق   که نقابش منزه است از شق
آنچه در خویش جلوه فرما یافت   معنی آن جمیع اسما یافت
جوهر اقتضای آگاهی   چون تجمل حقیقت الهی
عقل ما قبل خود تصور کرد   سیر صد آینه تحیر کرد
در مقامی که جمع شد افهام   علم تحقیق کرد عقلش نام
هر طبیعت طبیعتی دارد   در حقیقت ودیعتی دارد
دل فروزان ز روح و روح بر غیب   جلوه چندین سر است و چندین جیب
چون تفاصیل وا کند پر و بال   ختم پرواز اوست تا اجمال
بی تأمل نمی شود تحقیق   زانکه فهم حقیقت است دقیق
آنهمه حرف بی اشارت و نقل   جمع گردید و بست صورت عقل
بدعت آغاز کارگاه خیال   جوهر معدن شهود و مثال
پس بدیع از نقاب بیرون تافت   کاینهمه آب و رنگ بیرون یافت
زین مکان وهم غیر سرزده   که بدیع است و عقل میگوید
عقل اینجا کنایت از قلم است   که نخستین تحرک قدم است
ابجد دستگاه پیدائی   نونهال بهار رعنائی
زین سبب کان ریاح رحمانی   یعنی اسمای جلوهٔ ثانی
هرچه در عالم مثال و شهود   بهدایت شود دلیل نمود

چون عدم گر نشان معدومش   هم عدم گفتن است مفهومش
هرچه موسوم شد تعین یافت   رمز بیحرف هیچکس نشکافت
باز لفظ اله در درجات   مشعر ذات متصف بصفات
که ز غیب آنچه تا وجوب رسید   حق الهی کلیش نامید
وز اثرهای جزئی امکان   ره بری بر ظهور معنی آن
اعتباریست این کماهی نسبت   غیب از آنجا هنوز راهی هست
لیک هرگاه عقل درک آهنگ   زخمهٔ آگهی گرفت بچنگ
عقل چه بود حقیقتی آگاه   ظاهرش کون و باطنش الله
اعتبار حقایق مستور   نتوان کرد جمع جز بشعور
بود آنجمله در نقاب خفا   کاین دم از جیب عقل شد پیدا
عقل مرآت آگهی ورقست   اسم جمعیت شعور حق است
زندگی مایه از نفس اندوخت   شمع را از نفس ز دل افروخت
درجات ظهور بسیار است   هر لبی صد تکلم اظهار است
تا کی سررشتهٔ ظهور گل است   غنچهٔ اجمال رنگ و بوی گل است
هوش باشد دلیل استفهام   نشأهٔ مخفیست تا نگیری جام
عقل آن دستگاه جلوهٔ کون   موج اظهار شکل و صورت و لون
یافت در خود ظهور اسم بدیع   موجد وضع هر شریف و وضیع
واجب اکنون بممکن انجامید   ماسوی الله از انضمام دمید
حرف عین و سوای قرار گرفت   ظاهر و مظهر اعتبار گرفت
اولین جلوهٔ بیانی اوست   گرد جولان بی نشانی اوست
نزد اهل حقیقت عرفان   روح اعظم اشارتست بآن
منشأن آمد از طبیعت او   سر زد از پردهٔ حقیقت او
شامل اوست آن حقیقت و بس   ریشه را نیست جز نمو نفس

عشق تا این قلم بدست آورد   مایهٔ نقش هرچه هست آورد

ولە

حیرت آیینه میدهد پروا   ای بحسن آشنای شاهد را
عقل هم بوئی از اثر نشگافت   نفس تا کل نگردد رنگ نیافت
نفس تا گشت نامدار شعور   عقل شد محرم نزول ظهور
نفس آئینه عقل تمثال است   نفس تفصیل و عقل اجمال است
قدرت عقل باعثی میخواست   تا تواند بساط ناز آراست

بطریقی که اعتبار وجوب   بتعین ز عقل شد منسوب
قرب غیبش بعالم اسرار   بود مانع ز شوخی اظهار
از مقامی که عقل کرد نمو   نفس شد اسم اعتباری او
نفس کل ساز عقل کل گردید   رنگ گل عرض بوی گل گردید
داشت اندیشه حیرتی نقش   تا همان نفس گشت باعث و بس

ذاتی آمد برون ز پردهٔ هوش   که زند قدرت از ظهورش جوش
داد عرض تجلیات کمال   اسم باعث بجلوه گاه خیال
چیست باعث حقیقتی ساری   موج در جوی کن فکان جاری
نفخ ارواح خلق در ابدان   مستعار است از حقیقت آن
قابل نشأهٔ وجود این بود   معرض معنی نمود این بود
روح اعظم ز پرده ها بدمید   سر ازین عالم لطیف کشید
نفس کل گرچه استعارت ازوست   لوح محفوظ هم عبارت ازوست
زانکه انجا نمهٔ بدیع رقم   کرد اینجا عیان نقوش قدم
عقل ازین صفحه منکشف رقم است   لوح مرآت صورت قلم است
یافت در عرض معنی مستور   اعتبارات از لوح ظهور

بیان تفصیل بر اجمال

سر زد از رمز آگهان علم ازل   نیست پنهان مفصل از مجمل
که ز مرآت قدرت بیچون   عقل و نفسی بهم رسید کنون

عالم قدر

ذاتی

هرقدر کرد آگهی تفتیش / گشت لفظ آشنای معنی بیش
تا عیان تر شود حقیقت کار / پردهٔ چند میدرد اسرار
نفس آنجا که حسن راز نمود / وضع آئینه اش طبیعت بود
عقل و نفسی که میکنی معلوم / بی طبیعت نمی شود مفهوم
اعتبار حدوث تا بقدم / نیست جز مجمل و مفصل هم
باطن هرچه هست مجمل اوست / وان ظهورش همان مفصل اوست
شخص چون جلوه گشت تحصیلش / شوق کرد اقتضای تفصیلش
ذات هرجا حقیقت اظهار است / باطن و ظاهرش در کار است
نفس سامانی از بطون انداخت / آن بطون کسوت طبیعت دوخت
اسم باطن بنغمه زد سازش / بخفا پرده بست آوازش
چیست باطن تجلی مستور / مجمل دستگاه عرض ظهور
هرچه مکتوم پردهٔ اشیاست / از همان نغمه حجاب نواست
این صفت تا در عیان نگشود / نفس در خلوت تنزه بود
حق در اینجا طبیعت کلی است / لفظ پیرای ما و من معنی است
چون بعلم الهی افتد فال / اسم باطن شود حصول خیال
صاحب باطن است نفس امروز / آفتابست لیک شام افروز
آمد اکنون بشهرت باطن / همچو حرفی بجا مشتی مضمون
گشت این حرف تا رقم تمثال / عرض اثبات داد لوح خیال
معنی ایجاد گشت لوح و قلم / از چه از نشأهٔ ظهور رقم
ذهنی است این رقم نه خارج علم / تا شوی محرم مدارج علم

علم تحقیق میکند تلقین / که در آئینهٔ ظهور یقین

در بیان علم تحقیق

تا بافنا نمیرسد اسرار / محو گیر از تحققش آثار
اعتبار طبیعت بیرنگ / از هیولی شد اشتهار آهنگ
نقش آنجلوه زین خیال سواد / گشت مکشوف چون رقم ز مداد
گوش معنی پر است ازین آواز / کای یقین نغمهای محفل راز
فکر هرجا رموز تخم شکافت / جز هیولای برگ و بار نیافت
برگ و بر نیز گاه پیدائی / میکند تخم را هیولائی
آب کاه لطافت است هوا / چون هوا از فسردن آب نما
جلوه بر جلوه آنچه پیدا شد / این یکی صورت آن هیولا شد
همه آئینه دار راز هم اند / معنی و لفظ امتیاز هم اند
باطن اینجا ز شوق پیدائی / زد در عرضهٔ هیولائی
شوخی جلوه بر تماشا زد / تا طبیعت در هیولی زد
اسم آخر باشتهار آمد / که هیولی بروی کار آمد
اختتام مراتب اسرار / ابتدای ارادت اظهار
معنی هرچه شد ظهور آهنگ / خواه گل خواه غنچه خواهی رنگ
ختم ساز لطافتست اینجا / میل عرض کثافتست اینجا
صور جسمهای امکانی / داد این آینه بعریانی
نقش پیدا و آینه محجوب / بخفا گشت ازین سبب منسوب
این هیولی نه عرض و نی طور است / چون طبیعت وجود معقول است
بلکه عین طبیعت است نه غیر / لیک در عالم مراتب سیر
زین تصور که مادهٔ صور است / با صور نسبتش قریب تر است
مدعا عرض صورت افتاده است / اعتبارش ضرورت افتاده است
شد کنون بر ز حیثیتش مطلوب / همچو وحدت میان غیب و وجوب

ای مراتب شمار اوج خیال / فطرتت نردبان عرش کمال

بیان ترقی در عرفان

بتأمل بهار شوق انگیز / از هیولی برنگ صورت ریز
چون هیولا نقاب غیب درید / اسم ظاهر بعرض شکل رسید
یافت در جلوه زار امکانی / شکل گل اعتبار وجدانی
شامل شکلهای حس و خیال / نسخهٔ اصل صورت و تمثال
ظاهرش جوهر ظهور همه است / شعله آتش آبروی نور همه
نقشها جزو آن کل است اینجا / جزعها موج آن کل است اینجا
زین ورقها که لوح زشت و نکوست / نقطه تا خط همان تجلی اوست
این چمن تا نگشت مایل رنگ / داشت آئینهٔ هیولی رنگ
گرد هر گاه عزم عریانی / از هیولی ربود پنهانی
هرکجا عرض شکل پیدا نیست / حاصل معنی هیولا نیست
تا نیابد شرر ز شوخی رنگ / نبری ره بکنه آتش سنگ
ریشه تا نیست مست بالیدن / نتوان رمز دانه فهمیدن

ارتباط معانی اضداد
چه قدر سحر بر دنست بکار
از رطوبات تا یبوستها
چه مرکب چه مفرد اجسام
شکل ازین پرده جلوه‌گر شده است
آنچه بعد است ما سبق خبر است
بعد ما قبل را محل باشد
همچنان عقل شد سراغ وجوب
اولین ماده آخرین صورت
هر قدر نور حق تنزل کرد
این تنزل نه بام دان نه بیوت
که عرض های فطرت امکان
هر دو با هم خیال باخته‌اند
این زمان ذکر کونی کل است
تا نگه نیست محرم گلزار
جلوه در خلوت خفاست هنوز
هرچه را نها شود نزول اندیش
همچنان در مراتب اجرام
لایزال این مراتب اسرار
ای حقیقت شهود حسن مجاز
کلیاتی که ذهن داد قرار
بهر فهمیدن حقایق کون
یعنی این جمله اصل آفاق است
تا بری زین بهار بوی اثر
زینجهان باید آنجهان دیدن
اینقدر علم داشت کرد خیال
گوش کن گوش نغمه باریک است
آن مجرد مجسم است امروز
بمراتب درین ظهور مقام

مرکز اختلاف استعداد
یک گل و صد هزار رنگ بهار
همه در کسوتش ظهور نما
یعنی از جنس عنصر و اجرام
رنگ اینجا چمن اثر شده است
مستی از رمز باده پرده در است
ابد آئینهٔ ازل باشد
هر طلوعیست وا نمای غروب
نیست معنی برون این صورت
رمز آیات معنوی گل کرد
غور خویش است در مقام ثبوت
هست آئینه دار جوهر آن
از تنزه برون نتاخته‌اند
کز نمود و شهود حس مخفی است
در نقاب است گفتگوی بهار
به تخیل چمن نماست هنوز
کونی کلی آیدش در پیش
میکند طی مثال افهام
ناز پروردهٔ لباس نیاز
غیر اعیان ثابتش مشمار
که ندارد بغیر صورت لون
که ثبوتش بملک اطلاق است
جانب رنگ کاینات نگر
از زمین اوج آسمان دیدن
بعد ازین چشم امتیاز بمال
چشم شو چشم جلوه نزدیک است
علم موهوم عالم است امروز
بسته تنزیه صورت اجرام

دارد آئینه نظر بستن
حکمهای طبیعت کلی
اوست در کارخانهٔ احساس
هرچه مفهوم صورت و قسم است
هر کجا جسم جلوه نماید
مجمع ماضی است عالم حال
وحدت آندم که در نمو آمد
درس این نکته هر کجا خواندند
پس در این صورتی که شد مذکور
هر قدر آگهی فرود آمد
اینکه از عقل تا بجسم رسید
باز این اسمهای کون خطاب
لیک کونیست مایل آفاق
مگر اندیشهٔ قدم تنویر
نشود جلوه گر چه رنگ و چه بو
کلیات آلهی ار واحد
آن مقامش بود جهان مثال
چون بعنصر رسید صورت بست
معنی محض لفظ عریانست
این ثوابت بعالم تنزیه
علم معنی بیان باین تعبیر
هرچه در بزمگاه تشبیه است
ظاهر این عالم است و آن مخفی
ورنه آنجا بدایت و انجام
کلی و جزئی جهان مجاز
رمز حق این زمان برفع قیاس
کرده ذوق شهود امکانش
تافت بیرون پرده نور جمال

هفت دریا بیک گهر بستن
گرم و سرد مراتب مخفی
مایهٔ جسمهای حس و قیاس
یک قلم عضوهای آن جسم است
شکل اسم رخ ز پرده نگشاید
نیست بیرون ره صور ز خیال
احدیت بعرض هو آمد
حرف با را الف نما خواندند
پرده ها و انکشاف جهد شعور
علم در معرض نمود آمد
کونی کلی باسم رسید
از الهی گشوده است نقاب
وان آلهی مقرب آفاق
بظهور از بطون کند تعبیر
جز ز کل معنی کماهی او
که بصحرای قدس سیاحند
نه محل شهود عرض کمال
نقش لوح کماهیش بنشست
هست از غیب تا عیان درکا
رنگ گل کرده بوی پنهانست
فارغند از تعین تشبیه
میکند درس حیرتی تقریر
پرتوی زین جهان تنزیه است
چون عبارت نمودی از معنی
از تمیز دوئی ندارد نام
نیست زین کلیات بیرون ناز
دارد آئینه بر کف از احساس
از لباس وجوب عریانش
ماند در عالم خیال خیال

چون احاطت ضروری جسم است
که محیط خیال هم قسم است
جسم کل مایل احاطت شد
عرش آئینهٔ بساطت شد
ذات بی پرده شد باسم محیط
لیک در جلوه گاه جسم بسیط
به بساطت محیط امکان شد
گر کثافت محیط نتوان شد
جسم کل هیأتی نداشت عیان
کرد پیدا در جسم عرش نشان
عشق الکون شهود تلقین است
یعنی آن جسم بی نشان این است
چیست جسم آنچه علم و نور و وجود
آمد از پردهٔ خفا بنمود
هر کجا نسخهٔ بیان خواندند
از عیان معنی نهان خواندند
عالم و این نقوش بی تعداد
وارد از علم بی نشان ارشاد
علم ما جمله شد محاط ظهور
چون محاط کتاب جوش سطور
عرش اینجا دلیست گل کرده
عالمی در مزاج پرورده
چشمهٔ نشئه قوای باطن او
چشمهٔ وقوع مضمن او
تا عیان گشت این طلسم بسیط
گوهری بود و انکشاف محیط
نظم.

بنظر صورت حباب آورد
پرتوش هرقدر تنزل کرد
زین محیط است تا ابد در کار
حلقه دامی شد و گرفت جهان
چون گهر شکل مستدیر گرفت
هرچه دارد جهان نور و ظلم
همه زین دام سر برآوردند
نشاه باده سر زد از خط جام
زان نفسها که شد بخلوت غیب
چون زجیب ظهور عقل دمید
جسم اعظم کنون نمایان شد
رحمتست این احاطه ازلی
تا ادا فهم خوب و زشت شوی
انجمن زار شوخی انوا
بی نقاب هست حسن جلوه گزین
اگر آئینه یقین صافیست
در مقامی که این محیط ظهور
شد معین بعرصه هستی
ملکوت آشیان تمنا کرد
ملکوت اصل نسخهٔ اجرام
ریخت از صافی جمال اثر
حاصل معنی آنکه پیدائی
شوق معنی بیان درین هنگام
آن دو اصل مفصل و مجمل
هست در محفل ظهور جمال
بسکه در عالم ظهور بسیط
زاختلاط هزار چشمه و جو
صحن و دیوار اگر نه چهره گشاست
آن فضای بسیط امکانی

لیک گوهر بروی آب آورد
گرد و بیت زجیب آن گل کرد
گرهی نقطه تا خط پرکار
نیست بی حلقهٔ ضبط صید آشیان
موجها را بخود اسیر گرفت
آمد آخر درین کمند بهم
جمله زین بیضه پر برآوردند
اینک اسرار اول و انجام
ملتقش حقیقت لا ریب
علم حق روح اعظمش نامید
نام دار مقام رحمان شد
رأفتست این کمند لم یزلی
مژده بگشائی و بهشت شوی
وعده گاه تجلی دیدار
از تو تا آن مقام علیین

گردهی شکلی از نقاب نمود
تا دل خاک این چه طرز نوبیست
عشق پرکار صنع پیدا کرد
چه جهان اعتبار جسم بسیط
تا نباشی مساوی از همه سو
وحشیان حقایق مستور
قدرت آغوش اختراع گشاد
بر مقیمان گلشن ایجاد
در بهار تعین ثانی
تا دهد عرض جوهر مستور
فیض رحمان برین مکان فرشست
معنی سقف هشتمین جنت
چیست جنت جهان نعمت و ناز
گر نفهمد کسی حقیقت راز
چشم واکرده تماشا کن

بیان سر معرفت

گشت مواج بیکرانی نور
دستگاه بلندی و پستی
راه ناسوت جستجو واکرد
لفظ ناسوت صورت اجسام
رنگ آئینهٔ بسیط دگر
کرد سامان مظهرآرائی
دارد آئینهٔ وضوح کلام
که وجوبش شمرد علم ازل
این دو آئینه سخت بی تمثال
فیض یکرنگی اوفتاده محیط
نتوان یافت جرم آب دو تو
سقف آئینهٔ خیال هواست
گشت دوشش مقام رحمانی

لامکان رایت مکان افراشت
غرفه واکرد منظر لاهوت
چیست لاهوت بی نشانی ذات
آمد آن غایب از نظر بنمود
یعنی آن سقف سایه گسترد
اعتبار مکان ز عرش دمید
تا نماید مدرس گاه اثر
عقل و نفس وجود ذهنی بود
فرقشان قابل تفاوت نیست
صد بسیط ار بروی هم چینی
لیک در فکر پا و دستی هست
فهم اگر تا تأمل آغوشست
گرد از این پایهٔ عروج کمند

صورت معنی محیط این بود
که بهر جا نظر کنی گرد و بست
شش جهت جدول آشکارا کرد
که بر آن غیر علم نیست محیط
نتوان شد محیط یک سر مو
تا اسیران آب و رنگ ظهور
دام گردید و صید گرد ایجاد
رمز این غنچه ناشگفته مباد
بود شهرت نوای رحمانی
بمراتب ز عرش گرد ظهور
شاهدش استوی علی العرش است
فهم کن زین تجلی رحمت
که عیان گشته از سرادق راز
تو بفهم و بصنع حق می ناز
هم در امروز کار فردا کن
اینقدر سیر معرفت کافیست
بیجهت صورت جهات نگاشت
چشمکی زد معانی جبروت
جبروت اعتبار اسم و صفات
بی نشانی شد این زمان محدود
سطح آن سایه فیض کرسی برد
کرسی قصر کون گشت پدید
ذکر تفصیل ها مفصل تر
عرش و کرسی شد این زمان مشهود
کم ز تفریق غیب و وحدت نیست
بی تفاوت همان یکی بینی
اعتبار بلند و پستی هست
عرش و کرسی بهم سر دوشست
کوس اسم شکور بانگ بلند

[illegible]

شکر باشد گواه وصل نعیم
می‌گشاید بعالم تقریر
پیش طاق فضای امکانی
شد غنا بانی مقام عروج
آفتاب قدم نقاب شکافت
شد دلیل اشارت و انداز
از بروج و ثوابت محسوس
حیرت آمد بعرض بالیدن
چون درین پرده عشق جوش گرفت
هم درین نشاه نزد اهل علوم
این دو جرم لطیف اطلس فام
ظاهر افتاده معرض باطن
نقش هرگاه جلوه‌گر آمد
آنچه اعیان ثابتش خوانند
ثابت اینجاست ما بقی سیار
کز او برترین مقامی نیست
این مکان را بعلم معنی رس
اعتبارات را نهایت نیست
حرف ما نیز اصطلاح دلیست
ای دلت مجمع حقایق ناز
زین تعین که جوشش پیداست
گشت کنز این زمان معاینه‌گیر
سر کیفیت تجمل کرد
قدرت آیینهٔ نمود شود
احتیاجست آنچه عجز نواست
هوش تا فهم این معما کرد
صبح تقدیر عالم ایجاد
اختران را برین کهن منظر
عرض راز است چه مشتری چه زحل

وله

خامه آغوش معنی از تحریر
بتعین گشود پیشانی
گشت بی‌پرده آسمان بروج
نور بر صد هزار روزن تافت
چشمک شاهدان پردهٔ راز
دهر زد غوطه در پر طاوس
هوش شد محو چشم مالیدن
ساز اسم غنی خروش گرفت
بی‌نیازی بدهر شد موسوم
یعنی انوار عرش و کرسی نام
بی‌نقابیست مخبر مضمن
ساده کی نیز در نظر آمد
زین ثوابت بعرض امکانند
مرکز اینست و ماسوی پرگار
غیر او هام محض نامی نیست
ثبت کرد آسمان تاسع و بس
اصطلاحات وقف غایت نیست

که درین نشاه قهرمان ظهور
جلوه بر کرسی ظهور نشست
بانگ زد عشق کای خواص و عوام
خیل طاوس قدس طوفان کرد
حسن مطلق عنان ناز گسیخت
پخته‌ها آنقدر بر افتاد
هر قدر جیب امتیاز درید
زین سبب کز غنا صدا افلاک
همچنان کان دو اعتبار غیوب
گشت پیدا از آسمان بروج
تا فروغ جمال روشن نیست
ما سبق جمله زین مقام نمود
این بروج و ثوابت پیدا
اسم این نشاه اصطلاح حکیم
نه خلا نیست آنسوش نه ملا
بروج و منازل مشهود
دل که ساز بهار نیرنگ است

بیان آنکه آینهٔ دل مجمع راز قدرت اوست

نکهت منظر تجلی راز
عشق آیینهٔ خودآراییست
کوشش گوهر هجوم آینه‌گیر
قدرت از پردهٔ خفا گل کرد
تا غنا مایل شهود شود
قدرت از نغمه‌های ساز غناست
پرده از اسم مقتدر وا کرد
زین چمن رنگ جلوه بیرون داد
هست از آن نشاه اقتباس اثر
جوشش آثار او چه سم چه عسل

اوج قدرت مقام آثارست
گنج مخفی کنون نمایانست
این غنا پیکر شکوه آثار
شد معین که آستان غنا
از غنا هرچه خواهی آسان گیر
چون غنا عرضه داد قدرت خویش
شور نیک و بد جهان دو رنگ
ساز قدرت همان مرتب ازوست
یعنی اسرار سعد و نحس نجوم
زیر بال هما سعادت ازو

حاصل نعمت این کند تعلیم
گرد آرایش نشیمن نور
چاه بیرنگ نفس عظمت نیست
جلوه اینست و ما بقی اوهام
بیضه تا بشکند چراغان کرد
عالمی چشم گشت و آیینه بیخت
که شمردن بهانه جو افتاد
از حقیقت بجز مجاز ندید
همه محتاج اوست تا دل خاک
یافت از عقل اشتهار وجوب
هر نزولیست دستگاه عروج
صافی آیینه معین نیست
حال آیینه دار ماضی بود
هست از آن تا ثبات چهره‌گشا
چرخ اطلس شمرد و عرش عظیم
نه خفا بار دارد و نه جلا
فلک ثامن اعتبار نمود
زین نوا صد قیامت آهنگ است
گفتگو تابع صلاح دلیست
بی‌نیازی بنای اظهارست
مقصد کاینات عریانست
دید صد رنگ جلوه محو کنار
ننهد جز بر اقتدار بنا
زین صفت کارها بسامان گیر
آسمان منازل آمد پیش
بود این ساز بی‌نیاز آهنگ
زانکه تقدیر جمله کوکب ازوست
نیست بی‌حکم قدرتش معلوم
چند پروانه نحوست ازو

حکم موت و حیات امکانی
کلک تقدیر باقی و فانی
وارد ایجاد بی سروسامانی
خسرو ناز حکم فرمانی

بیان قدرت الهی

قدرت آمد که عرض شوکت داد
تربیت لازم وجود افتاد
صورت این اثر بعرض آرد
هر که مرآت قدرتی دارد
تربیت چیست خاک زر کردن
قطرهٔ آب را گهر کردن
ریشه دادن آب و رنگ کمال
بدر جوشاندن از مزاج هلال
لیک این نشاهٔ کمال انجام
نیست ظاهر مگر ز قدرت تام
تا درین جا خرد تأمل کرد
از ربوبیت این صفت گل کرد
صفت آیینهٔ است ذات نما
همچنان ذات هم صفات نما
گر ز بیماری آب عریانست
آب هم از تری نمایانست
پس ربوبیت آشکارا شد
آسمان زحل هیاشد
جیش قدرت کنون سپاهی کرد
علم بر ملک جلوه راهی کرد

چون

چون باین رنگ طرح نور افکند / اسم رب سایهٔ ظهور افکند
بسیاهیش حکم نسبت لون / سایه افکند نسبت بر سر کون

گشت ازین نشأه شهرهٔ آفاق / عجز مخلوق و قدرت خلاق
در بهار ظهور قدرتها / از دقایق حقیقتش پیدا

آبیار طبیعت امکان / مزرع اعتبار را دهقان
هرچه در عالم نمو بالید / از اثرهای فیض او بالید

نظرش هر که را مدد فرماست / سبز بخت جهان نشو و نماست
زین ربوبیت اوج نشان / پایهٔ قدر اغنیای جهان

که درین گلشن ظهور آهنگ / نبود برتر از سیاهی رنگ
آن سیاهیست ارافت بار / برسر خلق خیمهٔ زنگار

رب و مربوب از انتقام شگفت / زین چمن عجز و احتشام شگفت
هر که کیفیت ظهور شکافت / نحس تر ز احتیاج هیچ نیافت

زین سبب فطرت غنا مشتاق / میکند بر نحوستش اطلاق
خلق ممنون تربیت کم نیست / که چرا پایه ها برابر نیست

این بدانست کز بهار ظهور / فرق کل کرده رنگ ظلمت و نور
هر کس اینجاست کامیاب مراد / از مربی بقدر استعداد

طفل باشد اگر کمال اندیش / نگریزد ز تربیت گر خویش
طفل خویان غافل از انجام / بر نحوست شکسته اند ذمام

میمنت نزد غافلان شوم است / بعضی طفلان هما بوم است
مغز تا خالی از پوست نیست / ورنه فضل است آن نحوست نیست

گر جهان سر بسر چراغان است / پیش اعمی همان شبستان است
پس شبستان عشرت آفاق / نیست بیرون ازین جهان و فاق

گرده سیارها هفت لگن / از چراغش چراغها روشن
سدرة المنتهی درین محلست / آنکه ختم نتایج عمل است

هست این سدره نزد اهل کمال / وصل انسان بحاصل اعمال
هر که را فضل رب هدایت کرد / صاحب رتبهٔ نهایت کرد

قرب نعمای جنت است اینجا / حاصل ناز و نعمت است اینجا
رفعت آئینه دار پایهٔ اوست / عالمی خوش نشین سایهٔ اوست

چشم فطرت ز سرمه اش روشن / که مربیت شخص سایه فکن
پرورشش میکند تباهی نیست / سایه می افکند سیاهی نیست

وله

ای خیالت محیط عالم شوق / عکس آئینات چه تحت و چه فوق

اوجها ذات عرش پایهٔ تو / هستی آئینه دار سایهٔ تو
گر تامل بتحت و فوق رسید / رب و مربوب با بدیت فهمید

زیر دستی بعجز منسوب است / عجز در هر مقام مربوب است
هرچه در دیده تخم پستی کاشت / سایه بر سر از بلندی داشت

فوق یک سر مبری تحت است / این صفت تا بعالم بحت است
لیک فهمیده شد چه زشت و چه خوب / معنی قدرت رب از مربوب

خاک تا صفحهٔ هبا نشد / قدرت ابر آشکار نشد
عجز سایل خم نیاز شود / تا کرم کجکلاه ناز شود

آنچه بر طبع غیر کشوف است / فهم رازش بعلم موقوف است
علم هر جا خط تمیز رساند / از خفا غیر کشف نتوان خواند

علم باید دلیل کار شود / تا ربوبیت آشکار شود
در مقامی که فضل ربانی / خواست افشای راز پنهانی

سعی قدرت کم قصور گرفت / فلک مشتری ظهور گرفت
زین تجلی بعرض علم قدیم / حق نمودار شد باسم علیم

رمز تحقیق اول و آخر / گشت ازین مطلع یقین ظاهر
از عقول و نفوس و غیب و شهود / هرچه خواندیم ازین دبستان بود

ذکر ماقبل کو اشارت اوست / حرف مابعد خود عبارت اوست
این همان علم مطلق راز است / که در اینجا تقید آغاز است

چهره پرداز حسن امکانی / آبروی کمال انسانی
هر که معنی نشان دانائیست / مقتبس زین جهان دانائیست

هر کجا آگهی پرافشان است / موج این بحر گرم جولان است
بسکه لبریز معنیست این جام / میچکد موجش از خواص و عوام

هفت معدن حصول کاوش اوست / شش جهت چشمه تراوش اوست
علمها کز علوم میگویند / درس گاه حقیقت اویند

چه مهندس چه فلسفی چه طبیب / دارد از فیض او برات نصیب
فهم از او تا نشد اثر پرورد / هیچ ازین علمها احاطه نکرد

[illegible]

وله

[illegible]

حکمه

حکمه

حکم هر چیز کز اثر عاریست / هر کجا غالب اوفتد جاریست
این حقیقت بهر چه پیوندد / عجز تأثیر خویش نپسندد
در مقامی که رو بعرض آورد / ساز تدبیر غالبیت کرد
مصلحت کرم ضبط اعیان شد / چرخ بهرام تیغ عریان شد
کشت ازین شعله شرر پرداز / اسم قهار اعتبار آغاز
از پی انتظام ملک ظهور / مصلحت‌هاست این زمان منظور
غیرت امروز بی‌نقابی کرد / فکر آبادی از خرابی کرد
یعنی این نشاه قدرتی دگر است / خون خلقی درین مکان هدر است
عشق ناز ریاستی دارد / بتعین سیاستی دارد
کبر و دار مراتب تهدید / غیر اصلاح علم نپسندید
هنر است آنچه می‌پسندد علم / مصلحت آن که کار بندد علم
خاصه علم کمال رب علیم / که بما سجده میکند تعلیم
گردن اینجا نهاده‌ایم همه / سر بکف ایستاده‌ایم همه
خود سر عجز نسبت است اینجا / سرکشی خاک هیبت است اینجا
ظاهر است این صفت بعالم حال / از سلاطین بارگاه جلال
هر قدر خنجر از ماست سیاه / هست بر برق آن جلال گواه
قهرمان ادب بساط ظهور / خسرو بارگاه کبر و غرور
ذات قدرت مدارج اطوار / کبریائی مسلم آثار
جوش فواره‌های خون علمش / رفتن رنگ عالمی حشمش
هر کجا بسملی بخون غلطید / یا شهیدی ببال زخم طپید
عرض جولان بی‌نیازی او / اثر ذوق تیغ بازی اوست
حمیات طبایع امکان / زین شرر منزلست شعله‌فشان
علم عارف که محرق اشیاست / هم ازین برق نازبال کشاست
یعنی آئینهٔ نمود حیات / نیست جز اجتماع اسم و صفات
آنکه گرد حیات نشناند / نفی اسم و صفت هم او داند
دم تیغی که این اثر ریزد / این صفت هم ز جوهرش خیزد
ای تعلق سرشت وهم وجود / گره اعتبار دام قیود
چه قدر شعله بایدت افروخت / تا توان خرمن من و ما سوخت
بجنون تا کجا کنی آهنگ / کاینقدر شعله آیدت بر سنگ
مگر آن نشاه هستی انگیزد / تا دل از اعتبار برخیزد
عرصهٔ وهم تاز نیست اینجا / بزم غفلت طراز نیست اینجا
چون هوا تا فنا اثر نشود / کیست افتد در آب و تر نشود
چون نگه باش بی‌نشان آهنگ / تا ازین جلوه‌ها نگیری رنگ
خلقی اینجا هوس گداخته است / عالمی رنگ هوش باخته است
گر سپهر است خورده است خمی / نفی اوهام نیست کار کمی

بیان حقیقت جمال و جلال

بیدل اکنون جمال می‌بالد / از جلال اعتدال می‌بالد
بهر مفهومی تفاوت حال / لام و میمست در جلال و جمال
بتهجی اگر رود تقسیم / آخر لام نیست غیر از میم
لام یک پایه تا فرود آمد / میمش آئینهٔ نمود آمد
معنی قهر چون تنزل کرد / صورت مهر بادش گل کرد
ورنه در عالم غرور جلال / جرأت فهم را کجاست مجال
غیرت آنجا بعرض نازیدن / برندارد تحکم دیدن
خمی آرد مگر شکست کلاه / تا درین صورتش کنند نگاه
صلح و جنگ بساط ظلمت و نور / نیست جز ربط کارگاه ظهور
خشم‌ها لطف در کمین دارد / نیش‌ها ساز انگبین دارد
در مقامی که نظم پیمانیست / آب شمشیر هم گوارا نیست
سلطنت گر بفهمی آئینش / قهر دان پایهٔ نخستینش
تا جهانی بسیل خون نرود / این بنا ثابت و یقین نشود
چون رسد عالمی بضبط غرور / عدل آید ببارگاه ظهور
حکم مفرط باعتدال رسید / از جلال آیت جمال دمید
شعله کاین نقاب‌ها می‌سوخت / چهرهٔ بی‌نقابی افروخت
شرری کز نظر نهان می‌باخت / شمع بالید و انجمن پرداخت
صافی آئینه گرفت کمال / فلک شمس داد عرض جمال
شمع اسرار قلب هفت سپهر / گشت آئینه‌دار پرتو مهر
موج طوفان ناز جریان شد / لمعهٔ اسم نور تابان شد
حسن اینجا سر از نقاب کشید / با دانی که گرم نتوان دید
با همه گرمی خیال گداز / عالمی را دلیل معنی راز

جلوه‌ها را سراغ پیدائی / دیده‌ها را چراغ بینائی
چون در اجسام رنگ پرتو داد / روح حیوان خط قلم وا داد
بخشش طینت مرآت / مقصد کلی جماد و نبات
زیب اظهار تابع اثرش / حسن اعیان طفیلی نظرش
نقد ایشان بساط جهان / دستگاه معیشت امکان
عشق مرآت نازد صیقل / زین فروغ طلیعهٔ اکمل
از عروج و نزول پرتو تاز / شد صعود و هبوط پایه طراز
مشرق و مغربی معین شد / خلوت و انجمن مبرهن شد
علم قدرت کنون تماشا کن / هر چه خواهی بنور پیدا کن
غالب آمد حقیقت اظهار / این گل آورد جلوه بر سر کار
چتر زرین پادشاه قدم / را فرازان بهفت عرصه کرد علم
شش جهت در گرفت شعلهٔ نور / عالمی شد بصولتش معمور
یعنی این نشاه تا دماغ رساند / بدرخ هیچ جلوه رنگ نماند

جوش

چو شمس سیاره زین تجلی فاش / کشت همچشم دیدهٔ خفاش
چشم امکان ز حسن پیدایش / خیره گی کرد در تماشایش
آنکه نور السماء والارض است / زین مکان بی تکلف عرض است
جلوه دارد زاوج نیلی کاخ / ادب آموز دیدهٔ گستاخ
چشم کو تا کنون نظاره کند / یک سحر جیب هوش پاره کند
کاین بهار عیان چه نیرنگست / این چمن پردهٔ چه آهنگ است
ای حقیقت نگاه فاش و نهان / دیده را هوش کن ببین و بدان

وله

کاین زمان مهر قدس تابانست / شاهد راز پرنمایانست
لیک برق شهود پیدائی / نیست جز دور باش بینائی
سعی جنبش ندارد آهنگی / که از آن جلوه واکشد رنگی
بی تمیز است دیده از اثرش / مگر آئینه گیرد از صورتش
نور بیرنگ از امتیاز بریست / شیشهٔ آینه خیال پریست
سبزه هر رنگ و بو سراغ بهار / نیست بیرون تأثر از آثار
اینهمه رنگها که منظور اند / پرتوی از تجلی نور اند
صور کارگاه نقش ظهور / سیر کن تا چه رنگ دارد نور
آن شهودی که رنگ غیب شکست / بسکه آئینه گشت صورت بست
یعنی از بس بخود نظرها کرد / شوق بالید و حسن پیدا کرد
بی نقاب عیان ناز گسیخت / آنقدرها که رنگ بیرون ریخت
نور آمد بجلوگاه صور / فلک زهره شد فریب نظر
چون باین رنگ ریخت صورتها / گشت اسم مصور آینه سا
حسن قدرت کنون ممثل شد / مجمل عرضها مفصل شد
چمنستان دستگاه جمال / یافت آرایش بهار کمال
بحر با قطره و گهر جوشید / معنی از کسوت صور پوشید
زینمکان کرد رمز قدرت فاش / چشم تصویر و چشمک نقاش
مانی کارخانهٔ ایجاد / داد صنعت درین تجلی داد
چشم بر صورت جهان واکن / معنی قدرتش تماشا کن
چه معانی که لفظش اینجا نیست / چه خفا کاین دم آشکارا نیست
رنگ هر گل که بنگری فاشش / قلمی پاک کرده نقاشش
در خیالی شود بهار آهنگ / همدران خامه کن تصور رنگ
هیچ نقشی ز پرده سر نکشید / که بتحریر قدرتش نرسید
عالم صنع لوح تصویرش / از نفس تا نگاه تحریرش
صفحه یکسر رخ چمن رویان / کرده رنگینی سمن بویان
سر موئی ز شخص اعیان نیست / که در آغوش او پرافشان نیست
نقش برگی نبست حسن نبات / که ز موزونیش نیافت برات
گر همه صورت جمادی بود / چهرهٔ بی آب رنگ او نکشود
سیمیا کار سیرگاه ظهور / چشم بند خیال بانی نور
هست از اینجا بعالم اجسام / ربط ترکیب خلق در ارحام
شوخیش بسکه مشق ناز رساند / رنگ شد هر کجا قلم گرداند
خمی آورد نقش ابرو بست / شکنی عرضه داد گیسو بست
عقدهٔ باز کرد چشم کشود / گرهی بست خال موزون بود
مشق موزونی کمال اینجاست / قطعه پردازی جمال اینجاست
کاتب صنع تیز دست است / صفحه در پیش و خامه در دست است
سرخط رنگ و بو نگاشتنش / نیست اکنون ز کلک گذاشتنش
الف ولام مکتب کج و راست / بخط صنعش انتخاب اداست
نه الف بلکه جیم و گر نون ریخت / هرچه زان خامه ریخت موزون ریخت
جیم از دل بدامن آورده / نون گهر در پیاله پرورده
قاف گل کرده سر بزانوی ناز / نی برآورده پا ز دامن ناز
خاصه در ربط قطعهٔ انسان / چه حروف و نقط که نیست عیان
همه سرمشق خودنمائیها / دام نیرنگ دلربائیها
چشمهٔ موج را ز میم دهن / صفر اعداد مارهای ذقن
کاف کاکل ببرکشی ممتاز / صاد چشم انتخاب نسخهٔ ناز
ساز تسخیر هوش سرتاپا / دام نگاه نظر الف تا با
بخیالش نگاه اگر ره برد / مژه بر تیکه گر مسجع خورد
در تامل بیاد او خون شد / بر لبش ناله نیز موزون شد
طرز این قطعه حیرت افسونیست / محو شد دیدن این چه موزونیست
برق ها هوشمست اگرچه پردازد / عشق اینجا بحسن می نازد
آنچه منظور جلوه زار نموست / صور معنوی و حسی از وست

ای شاخ حیوان می نوازند و یکبار میگویند آنها نیک کارهای پسندیده

وآن صور از مراتب امکان   خواه پوشیده است خواه عیان
این صفت لایزال سیار است   تا صور هست عشق در کار است
غیری اینجا نمیزند پر و بال   حق جمیل است و عشقباز جمال
که درین کارگاه رنگ نمود   اعتدالیست انتظام وجود
این حساب اعتدال ترتیب است   که همان آب و رنگ و ترکیب است
چشم اگر از جبین بلند نشست   اثر صورت قیامت بست
بینوا ماند پیکر از ترکیب   نیست این نسخه عافیت ترتیب
گر بم از اعتدال تاخت بلند   خارج آهنگیست و هرزه کمند
مخمل رنگ و ربط قانونش   بجا نیست وضع موزونش
بسکه رنگ نزاکت تقدیر   گشته مصروف عالم تصویر
گر نباشد حساب ضبط آهنگ   کیست گیرد عنان وحشت رنگ
پس نیابی درین کهن منظر   منشاء هر حساب غیر صور
ساز تدبیر قدرت است اینجا   عافیت عدل کسوت است اینجا
تا کم و بیش اعتبار صور   وانماید ثبوت رنگ اثر
زد مصور برنگی از تجدید   آسمان عطاردش نامید
نیست اکنون بعرصه گاه مجاز   هیچ چیز از حساب بیرون تاز
رنگهای تعین درجات   هم در اینجاست گلفروش نبات
رقم انتظام دیوانی   نسق گیر و دار سلطانی
از نقوش شهود و معنی راز   چه کتاب حقیقت و چه مجاز
خامه هرجاست راقم بدی   رمز آنجلوه میکشد قدی
عشق با خویشتن حسابی داشت   از کم و بیش انتخابی داشت
موج زد انتظام معنی ناز   خط برآورد حسن شاهد راز
عقل کاینجا ره حساب سپرد   واحدی یافت هر عدد که شمرد
کم و بیش جهان گفت و شنود   هرچه کل گرد جز یکی ننمود
آن یکی گر برآری از اعداد   هیچ ازینجمله عرض نتوان داد
هرکه شد از صنایعش آگه   نه همان نه نوشت یک تا ده
چون ز ده بگذرد دو نه خیزد   وز دو نه باز بر یکی ریزد
آنقدر سه تضاعف افزاید   کان عشرها همه دو نه آید
زین نسق باز در شمار نه است   سه نه و چهار نه هزار نه است

جوهر ذات عشق طینت اوست   نشئهٔ ساغر حقیقت اوست
عام در عام محو و خاص بخاص   هیچکس نیست زین کمند خلاص
نظم ترتیب گلشن اظهار   مبدء ربط نسخهٔ اسرار
حسن جز ربط آب و تابی نیست   نسق جلوه بی حسابی نیست
هرچه از طور اعتدال گذشت   رنگش از حاصل کمال گذشت
ور بم رفت از شکم برتر   یا ز گردن فروتر آمد سر
بم و زیری که جوهر ساز است   اعتدال حساب آواز است
زیر تا اندکی فروتر راند   اثر نغمه راسنجاک نشاند
چون بحکم حساب جمع شود   شعله و موم و رشته شمع شود
دم سردی خزان گلشن اوست   نگهی گرم برق خرمن اوست
فرق ننهد بمحفل اسباب   نغمه و نوحه جز تغیر حساب
این زمان از صور حساب طلب   نظم معنی ازین کتاب طلب
اثر و فعل این صور ناچار   داشت ترتیب قدرتی در کار
شوق مطلق دماغ تازه رساند   نقش دیگر ز کلک تازه دماند
اسم محصی ز رخ نقاب گرفت   بی شماری بی حساب گرفت
نغمات مراتب اسرار   دارد اینجا قدم بجاده تار
دل باین رمز تا تامل کرد   از دبیران حقیقتش گل کرد
همه زانجلوه سرخط آغازند   که باین رنگ نقش پردازند
هرچه در رنگ خط بعرض رسید   یک قلم سر از آن نقاب کشید
حرف تا نقطه کاید نگاه   بر اثرهای کلک اوست گواه
زین تنزل عروجی انشا کرد   حسن دیگر ز خط معما کرد
حکم آن جلوه شد نهان در خط   که حقایق نهاد بر سر خط
کثرت اعتباری اسباب   وحدت آمد برون ز روی حساب
یعنی آحاد تا مات و الوف   هست بی شبهه بر یکی موقوف
این حساب تعین احدیست   بتصنع دلیل سعدیست
این نه آموز جیست از وحدت   که فزاید بجلوهٔ کثرت
وانماید تفکر دوراندیش   بسر هر عشر مضاعف خویش
چون گذشت از مائه طریق شمار   نه برون آید از میان یکبار
همچنان صد هزار اگر شمری   راه معنی ز نه برون نبری

لایزالست شمار باید کرد
کاه افسرده نی نه فرد
حاصل این است کز همه اعداد
یک اعداد بایدت گرفت مراد
چون نویسی دو نه شود هژده
کان ز هشت و یکست گذا اگر
از سه نه بیست و هفت گر رقم
دو و هفت است آن نه بیش و نه کم
تا بری ره بعلم این اسرار
از یکی تا بصد هزار نه شمار
با وجود تعدد ارقام
غالبست اعتبار یکتائی
بلکه غافل از جهان حساب
بحساب آی و جمله را دریاب

وله

ای حساب آشنای علم قدیم
رقم آرای حسن تقویم
طرح اعداد تو نشیب و فراز
پنج و چهار است ز هفت و نه ممتاز
آن محاسب که ضبط اعیان داشت
علم چندین حساب پنهان داشت
بود در خلوت تامل خویش
مست قدرت نگاری کم و بیش
بر دو امروز در دو صفوح شمار
غامضی از دقیقهٔ اسرار

بجال

لایزالست

بخیال آنقدر تأمل کرد / کز مکان معنی زمان گل کرد
تا برسم دوئی کند آهنگ / حسن یکتا ز پردهٔ نیرنگ
گرد آغاز رنگ گردانی / ابروئی را نمود پیشانی
مستی ناز انتظام گرفت / تا تبسم نمود جام گرفت
شوری افگند در زمان و زمین / گیرودار ظهور اسم مبین
بسکه بالید آن خیال دقیق / شد مقادیر از منه تحقیق
برقع از چهرهٔ ظهور کشود / حکم اسرار طالع مولود
بد و نیک تجلی امکان / گشت ازین آینه چو آب عیان
نور اکنون کدورت انشا کرد / کلف از پرده آشکارا کرد
بی نقابست رنگ نقص و کمال / اینک از طور بدر و وضع هلال
اثر کاهش و فزایش آن / ریخت میزان سال و ماه جهان
دیده محو کمال و نقصان شد / خرد اینجا رسید حیران شد

نقش توضیح بیش و کم بالید / آسمان قمر نقاب درید
داد در معرض تجلی راز / سر موئی نشان ز ابروی ناز
از خطی محض نقطه سامان کرد / باز آن خط بنقطه پنهان کرد
همتیاز مراتب کم و بیش / این زمان آینه گذاشت بپیش
اعتبار خیالی از احساس / کرد رفع حساب وهم و قیاس
شب و روزی باشتهار آمد / نور و ظلمت بروی کار آمد
مدت عمر خلق روشن شد / فرصت جلوه‌ها مبرهن شد
تا باین مرتبهٔ نزول وجود / صرف تغییر و انقلاب نبود
در همین نشأهٔ فسون انجام / منقلب گشت هیأت اجرام
سر زد آخر ز عالم هیچ است / عرض افزایش و حقیقت کاست
شد معین کنون که سعی وجود / در خفا خالی از حساب نبود
حسن تغییر کسوتست اینجا / گردش رنگ فطرتست اینجا

وله

کلک معنی ز نسخهٔ تقدیر / رقم شعله میکند تحریر

کاین زمان دور نور گشت تمام / عنصر آمد بجلوه از اجرام
گرهٔ نار موج زن گردید / شمع این حیرت انجمن گردید
قبض کرد آنچه داشت فیض ازل / از نقود حقایق منزل
بر اثرهای ما سبق یکسر / درگرفت این شرار شعله ثمر
آنچه افروختن عیان میکرد / معنی سوختن بعرض آورد
منتشر گشت شوق برق آهنگ / مشتعل شد چراغ محفل رنگ
هم ز برق و شهاب تیغ نمود / هم ز شکل عمود مشت کشود
جلوه اکنون بانقسام رسید / یک تجلی بصد مقام رسید
که لطافت دو رنگی انشا نیست / یک ورق نسخهاست اجزا نیست
نیست از لطف معنوی تأثیر / جوهر نور انقسام پذیر
زانکه اجزای نار منقسم است / شرر و دود و شعله هم است
که در آئینهٔ لطافت نور / عکس نار است پرفشان ظهور
از عرض جوهر آشکار اینجاست / رنگ آئینه بهار اینجاست
چرخ و اختر بعالم تعبیر / شعله و دود این شررکده گیر

سعی قدرت ز بس نفسها سوخت / گرمی شوق آتشی افروخت
شد کثافت نما لطافت نور / اسم قابض گرفت رنگ ظهور
نار جز وصف قبض نپذیرد / شعله تا شد همان که درگیرد
یعنی آنجمله شد ودیعت او / محو گردید در طبیعت او
آخر از شوخی پرافشانی / شعله بر خویش کرد دامانی
پهلوی جلوه بر ذناب گذاشت / وز ذوات قرون علم افراشت
همه آیات قدرت اسرار / جمله آثار حیرت ابصار
ای ضمیرت صحایف معنی / نگذری از لطایف معنی
هرچه اجزاش منقسم گردید / بی کثافت نمی توان فهمید
انقلابی که یافت جرم قمر / داشت از قرب نار رنگ اثر
بایدت نور معرفت اندوخت / شمع فطرت باین رموز افروخت
گرچه رنگ از بهار پیدا شد / یا ز جوهر عرض هویدا شد
نور شد هرچه نار کرد صعود / نار غیر از هبوط نور نبود
نور رنگ شرر ز نار جلوه‌گر است / کم کسی زین مقام باخبر است

وله

برحریفان محفل ایجاد / ساز مقصد حجاب نغمه مباد

که ز عرش آنچه تا عناصر ریخت / اسم اجرام کرد شهرت بیخت
همچنان کرد وجوب ذات قدیم / عقل و نفس آفریدست تا تفهیم

[illegible]

عقلی و حسی آنچه در نظر اند / یک قلم جسم و جان یکدگر اند

نیست اجسام جز محل ظهور / خواه آن عنصرست و خواهی نور

متصل گیر عرض این درجات / پرده بر پرده تا حقیقت ذات

پس جسامت کثافت آرا نیست / وین کثافت جمال پیدا نیست

مثلی دیگر از حقایق راز / میدهد حسن معنی پرواز

تخم رازی که در ریاض قدم / داشت چندین چمن حدوث بهم

از عقول و نفوس ریشه دواند / پس ز اجرام برگ و شاخ دماند

رنگ نشو و نما شکست اینجا / ثمر آورد و تخم بست اینجا

گرد این تخم کاینات ثمر / اقتضای نمو برنگ دگر

از هوا موج ریشه بیرون داد / تا کند نخل تازهٔ ایجاد

یعنی از قبض و بسط پیدا شد / غنچهٔ راز خود بخود وا شد

بسط بی قبض جلوه گر نشود / شام نا کرده گل سحر ن

بارز از قبض و بسط میجوشد / ریشه خود در آن تخم می پوشد

گرچه هر ریشه تخم میکارد / تخم هم عرض ریشـ

هرچه از قبض و بسط دریابی / ریشه و تخم یکدگر یابی

هوش تا مرز اعتبار کثافت / غیر لیست و کشاد

بسط اول تنفس اسماست / آنکه از قبض غیب عقده گشاست

بسط دیگر مراتب اجرام / که بعرض عقول

باز مرآت عنصری اسرار / کز افلاک وا نمود آثار

پس موالید همچنان بیباک / انکشاف رموز قبضه

بسط آخر تجلی انسان / مجمع قبض و بسط فاش و نهان

زین ادا قبض و بسط بسیار است / عالم نار و نور در کار

آتش آن حاصل نفوس و عقول / قابض فیض اوج و نقد نزول

سر ظهور مراتب سبق واکرد / آنچه پوشیده بود پیدا کرد

نسخهٔ از نزول کرد انشا / که باظهار پرفشاند هوا

گرمی باز اعتدال گرفت / اسم حی صورت کمال گرفت

یکجهان قبض شد به بسط بدل / بال واکرد صبح فیض ازل

تاخت آهنگ شوق بر سرگاه / از سحاب و ریاح جوش نگاه

نفس آرمیدهٔ سر داد / به نسیم شمال شهپر داد

گرد اول فراخت گردبادانگیخت / گرم تک شد غبار صرصر بیخت

آن نفسها که در طبیعت ذات / بود صرف بیان و اسم و صفات

بشهادت کنون نمایان شد / موج قدرت زد و پرافشان شد

عام گردید فیض آن انفاس / باثر گاه و عالم احساس

سر زد آخر ز پردهٔ ناموس / نفخ صور قیامت محسوس

ساز بی پردهٔ نوای ظهور / صورت معنی لقای ظهور

جوهر انتعاش حیوانی / دم صبح بهار امکانی

اثرش اینقدر مددفرماست / که نفس ساز و برگ هستی ماست

چرخ تا خاک از وست بالامال / بی وجودش خلا خیال محال

وله

ای دلت محو گفتگوی نقاب / تا بکی سیر رنگ و بوی نقاب

وقت آن شد که پرده بگشائی / شسته بینی جمال پیدائی

بال شوقی و دمی تأمل کن / جمع شو رنگ آشیان گل کن

شوخی جلوه بر سرهم ریز / می صبحی بجام شبنم ریز

مدعا زین همه نقاب دری / نیست غیر از کمال باده گری

همچنان کاتش لطیف نشان / بی نقاب هوا نگشت عیان

گر بود شکل آب نامحسوس / نشو و صورت هوا محسوس

پس هوا هم نفس بسعی گداخت / انقدرها که رنگ اخفا باخت

عشق چندان جنون شوق انگیخت / کز آغوش ضبط بیرون ریخت

یعنی آن نشاهٔ لطافت بار / تا کند فیض زندگی ایثار

قدمی در ره تنزل سود / گرهٔ آب شد دلیل نمود

باده جوشی زد و زتاک چکید / آه اشکی شد و بخاک چکید

ساز گردید جوهر آهنگ / شیشه گل کرد نشاهٔ بیرنگ

اسم محیی شهود پیدا کرد / جود مطلق وجود پیدا کرد

برد این سیل خانمان حجاب / ماند آنسوی جلوه حرف نقاب

رازها اینقدر نمایان شد / که سخن از لباس عریان شد

این زمان جلوه از بسیطی ماند / عزم اظهار بر مرکب راند

چون ترکیب زد جمال بسیط / حیرت آشنا گشت بحر محیط

موج زد حیرت و گسیخت عنان / گشت در دیدها چو اشک روان

قاف تا قاف چشمها جوشید / جام کیفیت بقا جوشید

فیض داد از تموج انهار / معنی سینه چاکی اسرار

از طپشهای موج چهره گشود / شوخی ابروی اشارت جود

[illegible] از یک جهان پرده / چهره وا کرد لیک خوی ناکرده

از حجاب در طپش آورد / بسکه بی پرده شوق عرق آورد

حسن در بی نقابی گردید / داشت از شرم آب گردیدن

جلوه اسباب شرم سامان کرد / ریخت چندان عرق که طوفان کرد

جا بجا شد و نفس دزدید / طپش بحر در نفس دزدید

گاه آمد بذوق قطره زدن / سیل صحرا و شبنم گلشن

هرچه در بحرها و چشمه و جوست / گر همه آبروست جلوهٔ اوست

قدرت آئینهٔ کمال زدود / عالمی را درین مقام نمود

پیچ موجی بخورد تا ... / گوهری گشت آب اینجا

قطرهٔ برگ اعتبار نباخت / گوهر دو رنگ اختری نگداخت

علوبان

علو بابن مدارج هستی
ای به پستیت نردبان کمال
طپش آسوده خیم جولان کن
شعله‌ات گر سراغ می‌افتد
آن تهشت آبیار نخل بقا
رهبر و شوق منزلی میخواست
شور اسم ممیت بر جوشید
مرگ آسایش طپیدنهاست
آنچه نقش ضمیر افلاکست
یعنی افسرده در دل سنگش
جلوه امروز چیز بستان شد
مهر اسرار سایه انشا کرد
عشق گفت اصل مر وجود انیست
اینک آن چشمهٔ جهات انهار
عرش اصلی که اعتبارد لیست
نه غزال رمیده امکان
چه بود اوج شوخی افهام
از بخاری گزو صعود کند
مشت خاکی از نیمکان برگیر
هست این مرکز ثبات حصول
تا جهانی ز خود برون آرد
تا نگردی عدم جهان نشوی
باز ایجاد اعتبار نمود
ذی حیاتی که کاست یا افزود
آن فنائی کزو بقا گل کرد
تا مقامی که فهم ما بالید
ورنه اجزای ذره تا خورشید
چون بکنهش نمیرسد افهام
آنکه علمش بود بقای وجود

خفتم اینجا بمرکز پستی

وله

نفست سوخت پا بدامان کن
در طلسم چه داغ می‌افتد
گردمک عمر سیر نشو و نما
موج بیتاب ساحلی میخواست
کسوت ختم جستجو پوشید
قدرت اینجا دمی نفس راست
یک قلم محو تختهٔ خاکست
باخت صافی بپردهٔ رنگش
آنقدر شد عیان که پنهان شد
صاف نه شیشه درد پیدا کرد
آن رموزی که غیب بود انیست
اینک آن تخم کاینات اینجا
حاصل این طلسم آب و گلست
بهر این نا قه اند سرگردان
چیست پستی جوارح اجسام
صد فلک شوخی نمود کند
صد عقول و نفوس کن تعمیر
منزل کاروان اوج و نزول
عدم اینجا ظهور میکارد
خاک تا گشته جسم جان نشوی
از عدم دارد آبروی وجود
هم از و جست و هم درو آسود
از همین مرکز فنا گل کرد
صورت و معنی بقا بالید
میزند موج هستی جاوید
میکند عجز ما فنایش نام
کاه بی علمیش چه هست و چه بود

نور اجرام و هیأت افلاک

اهتیازی که منزل تو کجاست
وگر آبت کنار میگیرد
چون ز صد رفت موج جولانش
ته نشین شد کفی از آن دریا
زندگی پایهٔ بمرگ رساند
آن معانی که داشت لوح قدم
اثر اعتبار عالم پاک
آخر آسود جستجو اینجا
آن هجوم لطافت مطلق
سعی آسودگی خمار شکست
گوهرانیست و شش جهت صدفش
چرخ و انجم همه شگافهٔ اوست
جسم رنگی ظهور کردهٔ او
عقل و فطرت هلاک این پستیست
همه زین آشیان پر افشانند
هر دو عالم بردی هم ریزد
تو نشان جوی و خواه نام طلب
هوش کو تا زند بفهم قدم
این مقامیست گر تماشایش
بتأمل اگر کنی اثبات
اصل هر فرق و اتحاد اینجاست
خلقی از پرده‌اش عیان گردید
این فنا و بقای وهم انجام
آنچه آنسوی سعی فطرت ماست
در حقیقت فنای مطلق نیست
علم قدرت نمای بیش و کم است
گو فنا و کجاست هستی ما

جمع کردند و ریخت بر سر خاک
ای زمین تو آسمان کمال
عافیت گاه بسمل تو کجاست
بچه مرکز قرار میگیرد
رنگ گردی شکست دامانش
گرهٔ خاک گشت چهره گشا
که دل آب رنگ خاک دماند
ریخت در خاک آب و رنگ رقم
هر چه آنجا رسید گشت بلاک
تخم گل کرد رنگ و بو اینجا
گشت اکنون کثافت مطلق
پرزدن آشیان تمکین بست
بحر انیست و جمله موج و کفش
رمز این پرده کس نیافته است
جان بخار لطیف پردهٔ او
او جهان جمله خاک این پستیست
رنگ و بوی همین گلستانند
تا غباری ز نشئش خیزد
هر چه خواهی از این مقام طلب
که در اینجا مصور است عدم
یافت هر گل سراغ اجزایش
جز عدم نیست مرجع اموات
عالم مبداء و معاد اینجاست
رفت وهم در دلش نهان گردید
نیست جز عجز و قدرت افهام
نزد ما ملک بی نشان فناست
که فنا از لوازم حق نیست
هر کجا علم محو شد عدم است
اینک اصل بلند و پستی ما

وله

[illegible]

تا اعتبار ... [illegible]

یعنی افزودن
دیده و بمو کرده
رگ‌ها شده

جهد بر کارگاه خستم خرام
راه آغاز جوید از انجام
ریشه چون رنگ دانه بر گیرد
همچنان ریشگی ز سر گیرد

هر یک از خاک و آب و آتش و باد
بال اندیشهٔ عروج گشاد
نپسندید ننگ بیکاری
زد باهنگ دور پرکاری

ساز کرد از هجوم دلتنگی
دور قدرت تسلسل آهنگی
شور شوق آنقدر بخون غلطید
که ز ساز عدم برون غلطید

جیب طاقت بهم درید آرا
عقدهٔ واشکافت صورت کار
زان اثرها که بطن خاک نهفت
سه موالید جلوه گرد و شکفت

هر یکی حیرت جهان شعور
حاصل آب و رنگ مزرع نور
زانچه افسردنش کمال گرفت
معدن آئینه جمال گرفت

زد تن آسائی بجوشش فسون
پری آمد برنگ شیشه برون
بود میدان پرفشانی تنگ
از نگین خورد پای نام بسنگ

نازکی تکیه بر درشتی کرد
ناله را کوهسار پشتی کرد
خودسری کرد اضطراب شکست
آهن و سنگ نقش صورت بست

نور هرچند داشت میل صعود
طپش شوق بال ریخته بود
دیده اینجا نشستنی دارد
بر زمین نقش بستنی دارد

نفشاندن نمیرود این گرد
در دل خاک صبر باید کرد
حیرتی چون نگاهش آمد پیش
سر بدیوار عجز ماند از خویش

عاقبت دست بر طلب افشاند
در طلسم هجوم حیرت ماند
چون عناصر ره طپش نشکافت
صبر آنقدر که تمکین یافت

شد معین کزین تجلی زار
خفتنت اضطراب و صبر قرار
صبر مفتاح مخزن راز است
گر همه عاجزیست اعجاز است

در مقامی که نار و آب و هواست
گرد کم دستگاه نشو و نماست
یعنی از شعله محو شد گرمی
رفت از آب جوهر نرمی

رنگ گل کرد آتش عناب
صافی محض ریخت خشکی آب
باد از طبع عاجزی پرداز
بست در بیضه معنی پرواز

اعتبار جماد پیش آمد
کم جرأت گرفته پیش آمد
عرض تمکین شکوه سامان شد
نور اسم عزیز تابان شد

حسن امروز موج زد بنگاه
سرخ و زرد و سفید و سبز و سیاه
در گره بست شوخی از تسلیم
لعل و یاقوت و گوهر و زر و سیم

همه در پلهٔ تمیز گران
نقد میزان دستگاه جهان
عزت آثار غالبست اینجا
بشنود هر که طالبست اینجا

غالبیت وقار میخواهد
اینقدر اعتبار میخواهد
وضع کهسار شد دلیل یقین
که بلند است پایهٔ تمکین

باید از سیم و زر شناسد کس
که وقار است ساز عزت و بس
پس درین معرض خفیف اثر
هرچه سنگین تر است غالب تر

نشأه محصول سرگرانیهاست
وقر موقوف سخت جانیهاست
این فسردن قیامت انگیز است
این زمین گیری آسمان خیز است

عشق هر جاست آشیان پرواز
بیضه دارد طبیعت پرواز
دل افسرده اخگر است اینجا
پای خوابیده شهپر است اینجا

عجز در عالم خدائی نیست
خواب ناز است نارسائی نیست
گرچه افسردنش نشاند از پا
حکم او پیش رفت در همه جا

غالب افتاد قدر تعظیمش
عالمی سود سر بتسلیمش
جزو خاکی که مقصد تک و پوست
غالب عنصر حقیقت اوست

زین سبب غالب آمد احکامش
که کمالیست بادهٔ جامش
آنکه انسان بجهد طالب اوست
اثر حکمهای غالب اوست

هر که گردید قابل نظرش
غالبیت دمید از اثرش
وانکه افتاد از تجلی دور
ماند مغلوب اعتبار ظهور

جاه بی اعتبار و موهوم
جود بی دستگاه و معدوم
اصل تعظیم و جوهر اعزاز
آبروی کمال و نشأهٔ ناز

مایهٔ عیش کام دلخواهی
کم و بیشش گدائی و شاهی
فی الحقیقت چه شاه و که درویش
هر کرا سیم بیش عزت بیش

سربلندی کوه زر وارسیت
ناز دریا هم از گهر دارسیت
عالمی را بجلوه اش نظر است
هر که بینی هلاک سیم و زر است

ای سراپایت امتحان طلب
بن هر موییت آشیان طلب

وله

رسته هر دم ز دون بحال دگر
از هر آئینه ات مثال دگر
گر جمادی بضبط راز خودی
ور نباتی بهار ناز خودی

هرچه داری بهار پرداز نیست
هرچه گل میکنی چمن ساز نیست
پردهٔ شوخت هزار وحشت بیش
مدعا جستجوی مرکز خویش
چون جماد از ملا بسها واماند
نارسائیش هیچ جا نرساند
جزو دیگر هم از شکنجهٔ خاک
کرد عزم عروج عالم پاک
دید محو است جستجو اینجا
نیست از خود برون شو اینجا
ره و منزل نقش پا کم یافت
تاک تا نشأه جمود در خم یافت
همت ساعی مدعا یابست
بال میزد بهجوم بیتابی
لیک ساز اعاده مشکل بود
دست و پای تلاشش در گل بود
بیخودی آتشش بجگر میزد
نفسی چند از طپیدن زد
آن غباری کش از طپیدن جست
رنگ اندیشه بنائی بست
شوق چندان دماغ چید که جست
گر مزاج فسرده بیرون تاخت
تا بجولان گراید افسردن
سر بر آورد پائی از دامن
ریشه داری برون کشید
حیرتی را بجنبش مژه برد
بهمتی

خشت انگور گویند

هستی شوخی رسائی کرد / بجز آهیش رهنمائی کرد
باری این کوشش طپش ایجاد / قدمی از جماد پیش افتاد
آب گردید جزو غالب او / تا روان گشت در نقاب نمو
وصف آبست اینکه نخل رسا / پای در گل دمید و سر بهوا
عرضه داد این زمان بیانع جمال / اسم زراق آب و رنگ کمال
چیست این احتیاج سحر طراز / آرزوی بقای فرصت ناز
که جهان ناگزیر نسبت اوست / پرفشان هوای الفت اوست
گرد پیدا ظهور این اسرار / یکجهان اعتبار روزی خوار
گرنی قسم معنوی تکرار / کم ز اقسام حسیش مشمار
کلفت و طعمه جگر خوردن / خامشی و صدا فرو بردن
در رحم جوش خون غذای جنین / ساز قوت صدف لآل ثمین
غم و شادی غذای یکدگرند / یعنی آب بقای یکدگرند
خلقی اینجا ز عالم قسمت / بهره یابست در خور طاقت
از نبات آنچه جلوه سامان شد / رزق حیوان و قوت انسان شد
اینهمه اعتبار چون و چرا / از لقا جوش زد بقا ز غذا
گشت ازین ساز احتیاج رواج / طبع هر یک بقوتی محتاج
از مقامی که جلوه کرد نبات / گل اسما شکفت و رنگ صفات
زین چمن هوش رنگ باخته است / فهمها شبنم گداخته است
چیست آن آنکه هیچ رنگ نداشت / صافی محض بود و رنگ نداشت
قدم اکنون حدوث موج رسنست / رنگ مطلق مقید چمنست
چه قدر مد زلف گشت دراز / که بسنبل رساند ریشهٔ ناز
قامت آرای ناز سخت خمید / که بلندیش تا بسرو کشید
امتیازی که این چه طوفانست / نگهی کاین چه حیرتستانست
محو این جلوه‌ها نشین و مپرس / رستخیز خیال بین و مپرس
هر گلی زد نفس بسوی دگر / داد هر برگ عرض روی دگر
نخل قامت بسرکشی افراخت / ریشه طرح بنای عجز انداخت
همه خامش نوای محفل حال / رمز بی‌پرده و زبانها لال
گل ببالد که دسته‌ایم همه / رنگ گوید شکسته‌ایم همه

ناتوانی ز بسکه داشت هجوم / همو شد روانیش موسوم
در نباتات آب بیشتر است / گر جمادش تلاش بیشتر است
آب هر جا خرام کاشته است / قدم از خاک بر نداشته است
زین سبب کآب دستگاه بقاست / خلق را از نبات نشو و نماست
آمد اکنون بچشم اهل نظر / معنی احتیاج یکدیگر
فکر تعمیر کارگاه وجود / شغل تدبیر اعتبار نمود
هر که زین احتیاج زد بغنا / رخت نگشاد جز بسیل فنا
آنچه زانها بقید اسم آمد / حسی و معنوی دو قسم آمد
چون طپیدن غذای آسودن / یا غذاهای کاهش افزودن
گوش مرهون لذت گفتار / چشم سیراب نعمت دیدار
رزق گرداب خوردن خم و پیچ / روزی موج بیقراری و هیچ
رزق گل آب رزق آتش خس / تا چراغ بقا فروزد و بس
رزق و مرزوق را نهایت نیست / این حقیقت بقید غایت نیست
گرچه رزق سباع حیوانست / باز آنجا نبات پنهانست
هرچه غیرش ممد ساز بقاست / اسم مرزوقیش بمبدا راست
با همه ذره ذرهٔ آفاق / هست شامل حقیقت رزاق
این مقام ظهور رعنائیست / عالم حیرت تماشائیست
نه ریاحین نه گل نه رنگ نه بوست / این که این جلوه میکند همه اوست
بسکه بر اعتبار دوخت نظر / تا باین نشئه ریخت رنگ اثر
حسن بیرنگ تا کجا بالید / که برخسار رنگ گل بالید
تا کجاها نگاه شوق غنود / که به نرگس رسید و چشم گشود
شوخی اعتبار را دریاب / رنگها بین بهار را دریاب
جوش دریای رنگ طوفان کرد / جز بحیرت شناو نتوان کرد
هر گیاهی که رست ازین گلشن / کرد صد رنگ خاصیت خرمن
رنگها ترجمان نسخهٔ ناز / سبزه‌ها ترزبان معنی راز
ساز شد نغمه‌های عجز و غرور / لیک چون دیدن از شنیدن دور
غنچه چیدن فغان بلب بسته / سرو صد دل بآه پیوسته
لاله حیران که بی‌سبب داغیم / عشق خندان که این زمان باغیم

نزد اهل حقیقت ایجاد / هیچ چیزی بغیر علم نزاد

وله

[illegible]

انداخته: دور کردن

بروانی رسید حیوان شد
سخن لب گشود انسان شد
هرچه از باغ ایجاد و نموست
آب و رنگ تمیز فطرت اوست
در جمادات اگر تمیزی نیست
غیر طبعی فسرده چیزی نیست
از اثرهای قربت عدم است
یعنی از خاکدان عروج کم است
لیک چون آب و آتشست آنجا
رنگی از شوق سرگشست آنجا
مضمر طبعشان تمیزی هست
از علوم قدیم چیزی هست
میدرد علم پردهٔ اثری
بیخودی نیست خالی از خبری
تا ازین جلوه برکشند نقاب
جذب آهن رباست رفع حجاب
همچنان بی تفاوت و تبدیل
رم سیماب از آتشست دلیل
غیر ازینها خواص بسیار است
که بطبع جماد در کار است
چون خرد کسوت نبات شگفت
از جمادش بعلم افزون یافت
زانکه اینجا هوالصورت آب
اندکی واگشوده است نقاب
دیده باشی که در هوای شتا
نو نهالان رسته در صحرا
شب ز پیچیدگی نقاب کنند
صبحدم رو بآفتاب کنند
اثر این ظهور بی کم و کاست
از گل آفتاب هم پیداست
گر بود ز اتفاق تجربه کار
آب و آتش حوالی اشجار
ریشه ها قابل اثر کردند
یک قلم سوی آب برگردند
یا نهالی بخانه بنشانی
تا گل امتحان بخندانی
شاخها سر بسقف کم سایند
از در و روزنش برون آیند
میل وسعت کنند از تنگی
ننمایند هرزه آهنگی
هر کجا امتیاز کرد ظهور
احتیاط خودش فتاد ضرور
همه جا امتیاز بی کم و بیش
هست مصروف ضبط معنی بیش
اگر ادراک رهنمای کسیست
زین مراتب مرا دلیل بسیست
آنچه زین هفت ساز می بالد
نغمهٔ امتیاز می بالد
آن تمیزی که از نبات دمید
سر بسامان مدعا نکشید
هر قدر بست بر نمو محمل
نتوانست پا کشید ز گل
جستجو داغ پرفشانی ماند
ذوق پرواز آشیانی ماند
گر هوای عروج زد جوشش
برد رنگ پریده بر دوشش
بوئی از پرده میدمید برون
نفس آرمیده داشت جنون
گرچه جوهر باصل خود می باخت
عرضش با فسردگی میساخت
تا که از سعی شوق جزو هوا
غالب افتاد بر همه اجزا
بر نموها تحرکی افزود
پای در گل فسرده کام گشود
دور آرایش خرام آمد
باده از تاک سوی جام آمد
گشت از وحشت تن آسانی
جلوه صورت نگار حیوانی
نخل حیرت بهار زار دمید
مو بمو برگ امتیاز دمید
موج نیرنگ زد ز چشمهٔ شوق
چشم و گوش و مساس و شامه و ذوق
علمها آنقدر فراهم شد
که تمیز از پری مجسم شد
لیک از بس هجوم ساز تمیز
چشم پوشید امتیاز تمیز
تک و تاز نفس غبار انگیخت
شوخی نغمه ربط ساز گسیخت
دانش اینجا بفهم نامدراست
اینقدر جلوه حیرتی میخواست
چشمها نو نگاه حیرت ماند
گوش ابجد نیوش غفلت ماند
شامه راهی ببوی انس نیافت
ذائقه لذت طلب شگافت
آگهی معنی مساس نکرد
غیر خشک و تری قیاس نکرد
یعنی اندیشه سوی فهم نتاخت
از طلب جز آب و دانه نساخت
زآنچه شد طبع خلق لذت یاب
یافت اسم اکل و شرب و شهوت و خواب
رنگی از امتیاز نفع و ضرر
گشت ساز کمال یکدیگر
منحصر شد حقیقت ادراک
با امید بقا و بیم هلاک
بست اکنون بر آگهی محمل
اعتبار ظهور اسم و دل
هرچه از خلق جنس انعامست
زین تخیل بوهم خود رامست
مار و مور و مگس و حوش و طیور
وارد اینجا هجوم عرض ظهور
وحشی از سعی گرم جولانی
طایر از کوشش پرافشانی
بر خط انقیاد کرده هجوم
نقش مأکول بسته با محکوم
یک قلم محو حیرت کارند
صید مرکوب حامل بارند
عالم الّا تمیز نیست اینجا
عرصهٔ جهل خیر نیست اینجا
ماند خلقی برمز پردهٔ دل
با همه ساز آگهی غافل
کوشش از خود برون دویدنها
سوی مبدأ انگشت راه گشا
عقل اینجا دلیل نادانیست
بی تکلف جهان حیوانیست

ولہ

خامه تکرار مدعا دارد
دو زبان صرف یک نوا دارد
بر یقین نغمهای پردهٔ هوش
این نوا هم مباد پرده فروش
که تک و پوی عالم اجسام
اینقدر از هواست شعله خرام
وین هوا از حروف نیست گریز
تا شود قدرتش ظهور پذیر
چون جماد است جوهری مسدود
هیچ بر شوخیش دری نگشود
زان طلسم فسردگی انجام
ماند در پردهٔ خفای دوام
در نباتات حرف پیدا کرد
راه کیفیت نمو وا کرد
بسکه آن حرف وانمود انشت
جنبش ظاهرش وجود نداشت
اثر قدرت خرامیدن
بود پنهان بطبع بالیدن
تا ز حیوان بحرف تام رسید
ساز عرض فنش بانتظام رسید
سعی واماندهٔ کام سامان شد
مشخص بدست و پا خرامان شد
همچنان کوشش طپش پرواز
پی جولان رساند تا پرواز
پس تحرک بقدر تحریف است
چون گرانی نماند تخفیف است

له
یدن و نفقت
ن باشد
چیزی خور
ن میزا اعد

نتوان یافت در طبیعت ساز   بی خلا پرفشانی آواز
جامدست آنچه از هوا خالیست   ساز بیجوف از نوا خالیست
آسمان تا زمین خلا دارد   یعنی آئینه هوا دارد
شش جهت زین حقیقت ایجاد   چیده بر هم بساط استعداد
از جهان وجوب تا امکان   بستهٔ صد محمل خفا و عیان
گاه خود را بخویش می پوشد   گاه از طبع غیر میجوشد
غیر آرایش تعدد او   خویش کیفیت تجرد او
چه تجرد لطافت تنزیه   چه تعدد کدورت تشبیه
میدرد صد نقاب و پیدا نیست   آشکار است و آشکارا نیست
نفخهٔ قدرتیست بال فشان   از کشاد اصابع رحمان
نه جمادش دلیل نهپانی   نه نباتش لباس عریانی
در جماد فسردگی درجات   بی نیاز از عروج وضع نبات
در نبات از شگفته عنوانی   فارغ از اهتزاز حیوانی
ساز هر پرده اش تا هنگی   عرض هر موقعش به نیرنگی
در طپش زار عالم ترکیب   مست ایجاد اعتبار غریب
موج بالد اگر بر آب زند   گرد باد است اگر بگرد تند
آتش آثار پیش پا دیدن   گردش افشاندن و خرامیدن
نه خرامش ز خود برون تازی   نه تپاش عجز پردازی
هر کجا مایل کم و بیش است   در کمند احاطهٔ خویش است
تا نوایش ز ساز قدرت جست   پرده صد جا درید و بر هم بست
کاروانهای جلوه اش پس و پیش   تا گواهی دهد بقدرت خویش
فهمش امداد غیب میخواهد   اندکی سر بجیب میخواهد
در نباتات از تر و دشست   رنگ میکرد فاش و بو میرست
در ظهور حقیقت حیوان   داد از قدرت کمال نشان
شد بکیفیت نفس پیدا   در نفس در گذشت و گشت صدا
تا قدرت کنون رسائی کرد   که نفس پر زد و صدائی کرد
نغمه ها داشت پردهٔ انعام   لیک محرم نبود فطرت عام
جلوهٔ بود در صدا مدغم   چون بانسان رسید گفت منم
کاف و نون مراتب اسرار   میم و نون وانمود آخر کار
پس کمال هوا نفس شدن است   در نفس ما و من قفس شدن است
انتهای نفس سخن باشد   باطنش کن ظهور من باشد
ظاهر و باطنش تمیز دو طرف   یعنی آن سو خموشی این سو حرف
کو من و ما کدام کاف و چه نون   جز نواهای محفل بیچون
اینقدر درس فطرت تو بس است   که جهان شوخی همان نفس است
عشق کل کرد یا هوس بالید   هر چه بالید آن نفس بالید
چون عناصر بعالم ترکیب   گشت قدرت نمای صنع عجیب
خاک کیفیت جماد نمود   آب آئینهٔ نبات زدود
همچنان در فضای امکانی   شد هوا دستگاه حیوانی
گرد هر یک بقدر جهد خروج   تا باتش رسید دور عروج
جوهر خاک بود وا ماندن   کوشش آب بر طپش راندن
باد را سعی پر زدن در کار   سرکشی نشاهٔ طبیعت نار
تا رهم ساز غالبیت کرد   عزم پرواز اوج عزت کرد
بسکه زد شوخیش برق هجوم   اثر آب و خاک شد معدوم
از موالید منکشف بر جست   رنگ کیفیت لطافت بست
تا بود دود و گرد بال کشا   حق پرواز شعله نیست ادا
نشاهٔ سوز دز بادهٔ رنگ سراغ   تا رسد پایه اش باوج دماغ
جوهر ار بر تجرد تاخت   که بترکیب و امتزاج نساخت
در موالید از آن نشد خلش   که نهان رست از نظر تخلش
هستیش کم ز نیستی ننمود   زانکه در دیدها رهی نگشود
شد لطافت مقیم پردهٔ فهم   هیأت جن نشست بر در وهم
بتماشا که جهان کثیف   داد عرض ظهور اسم لطیف
آنچه از جنس اعتبار پریست   که شهودش نه کار دیده وریست
زین تجلی نمود میل ظهور   کرد ازین پرده شوخی مستور
ریخت عشق از لطافت اظهاری   رنگ ایجاد عالم ناری
این لطافت ظهور غیب مثال   عالمی دارد از صور بخیال
از موالید آنچه در نظر است   زین فضای لطیف جلوه گر است
چون شرر گرچه این حقیقت پاک   جسته است از مزاج الفت خاک
بخیالش همان صور باقیست   اثر الفت اینقدر باقیست

[illegible]

خیال مستی چشمت که جام میفروش آید / عرق بیرون کشد شرم از جبین شیشه مینا
نشاط جاودان خواهی ای صیاد غفلت کن / که مستیهاست موقوف شکست آوردن مینا
اگر از ساغر آگاهی ای نشئه داری / برنگ پرتو می طوف کن پیراهن مینا
تو ای غافل چرا پیمانه عبرت نمیگیری / که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا
بجود بالیدن گردون هوائی در قفس دارد / خلا می زاید از کیفیت آبستن مینا
منی در چشم دارم الوداع ای رنج مخموری / که امشب موج اشکی برده تا دامن مینا
اگر سنگ رهت هوشست فال می پرستی زن / بدست بیخودی گیری عصای گردن مینا
بحرف ناملایم رحمت دلها مشو بیدل / که هر جا جنبش سنگی است باشد دشمن مینا

وله

کو دماغ جهد تن در خاکساری داده را / ناتوانی سخت افسرده است شمع جاده را
از زبان عاشقی تقریر بس غافلیست / جوهر تیغست اینموج بجا استاده را
وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست / کم نسازد بیکشی خمیازه جام باده را
بی تکلف شعله جولان تمنای توایم / نقش پای ما برنگ شمع سوزد جاده را
شوخی چشمت هم از مژگان تواند شد شکار / گردن مینا بود رگهای تاک این باده را
سینه صافی میکند آئینه را دام خیال / از قبول نقش نبود چاره لوح ساده را
موج در گوهر ز آشوب طپشها ایمن است / نیست تشویش دگر در تبدل افتاده را
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش / حفظ تا کی مشت خاری سوختن آماده را
نیست ممکن رنگ را با بوی گل آمیختن / کمتر افتد نرمی بستان بر نازاده را
ساز خست نیست بیدل بی شکستنهای جمع / کم رسد گرد کدورت دامن آزاده را

وله

از این محفل چه امکانست بیرون بردن مینا / که پا لغزد و عالم دارد امشب دامن مینا
نفس سرمایه عجز است از هستی مشو غافل / که تا صهباست نتوان برد خم از گردن مینا
سلامت نخچیر دارد ز فیض عالم آبم / حباب من ندارد صرفه در بشکستن مینا
تباب ای آفتاب عیش مخموران که بی رنگ است / سفید از پنبه شد چون صبح چشم روشن مینا
اگر می نیست امیطرب تو از افسانه درد / دل سنگین با خون کن بظرف دامن مینا
حباب باده ساغر نفس در دیده میگوید / که از چشم تو دارد نرگسستان گلشن مینا
تحیر در صفای شیشه ما باده می لغزد / پری گوئی عرق کرده است در پیراهن مینا
دلی آماده چندین هوس داری بهم بشکن / مبادا فتنه زاییها کند آبستن مینا
از ادا جوش بقا نبود فنا هم نشئه دارد / کم از قلقل مدان آهنگ بشکن بشکن مینا
امید سرخوشی در محفل امکان ملبایند / مگر از خود تهی گشتن شود سرکه دهن مینا
صفحه کلبید را اهل مشرب بی تسلیم سامان کن / رگ گردن ندارد سستی اگر دن مینا

قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را / ظلمت نور است یکسان بی تعلق زاده را
تا توانی مشق دردی کن که در دیوان عشق / جنید چون کف بر سر آب افکنی سجاده را
نیست سرواری بری ممنون احسان بهار / نشئه باشد مختلف در هر طبیعت باده را
اشک یاس آلود بود از دیده بیرون چشم / خجلت کوریست چشم از نقش پا نگشاده را
بی نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است / نسبتی با زلف میباشد سر افتاده را

کردم رقم بکلک نفس مد ناله را / دادم بباد شعله شوقت رساله را
از سرمه چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست / جز شمع کشته چیست تغافل دس لاله را
دل فرد باطلیست خوشا جوش داغ عشق / در کوچه های زخم غباریست ناله را
هنگام شیب غافل از اسرار خود مباش / تا چند بار دوش نمائی دو شاله را
ناقص نبرد صرفه ز تقلید کاملان / گرداب بحر خجلت خود دید هاله را
خط پیش از آن که با لب او آشنا شود / نتوان نگاه داشت ز زنجیر ناله را
مشت خسیست پیکر موهوم ما و من / کاند نعل سیاه شد آئینه لاله را
بیدل دلت هوای محبت گرفته است / شبنم خیال میکند این غنچه ژاله را
بگلشن گر برافشاند ز روی ناز کاکل را / که بلبل موج جام باده میخواهد رگ گل را

وله ایضاً

در دل مینا برون کردیست رنگ باده را / خوابها کاشانمی باشد تمیز روز و شب
نیست خطی جز دریدن ناله های ساده را / همچو گوهر سبحه یکدانه دل جمع کن
بار منت خم نسازد گردن آزاده را / آب در هر سرزمین دارد جدا خاصیتی
خاک بر سر کردم این طفل ندانسته داده را / هرکجا عبرت سواد خاک روشن میکند
موج منزل میزنم تا محو کردم جاده را / بیدل از تسلیم ما هم صید دلها داده ایم

وله ایضاً

نتوان بگرد مانع رم شد غزاله را / از زور مرو بعیش شبستان این چمن
تا بیدلی نبست رساند قباله را / کو گوش گر چکیدن خونم نگو کشد
کیفیتی بساست می دیر ساله را / عریانی تو کسوت یکتائیت بس است
وضع گهر طلسم گداز است ژاله را / آنشب که مه ز سیر خطش آب داد چشم
حیران سرمه ساخته چشم پیاله را / آزادگان ز کلفت اسباب فارغند
وقف دهان شعله کنید این نواله را / زنگ رطوبت چمن دهر بشکرید

وله ایضاً رحمه الله

بجو ناله بتیاب سازد زلف سنبل را / چرا عاشق نگیرد از خطش درس خود

نفسش نیز اعتدال گرفت / تا صدا صورت مقال گرفت
گر تامل دلیل هوش کسیست / از صدا تا مقال فرق بسیست
نفسی پنبه‌ات ز گوش افکن / تا شوی محرم صدا و سخن
کاین دو طایر مقیم یک قفس اند / یعنی آهنگ پردهٔ نفس اند
لیک هر نغمه کز گلو خیزد / بم و زیرش همان صدا ریزد
این نوا وقف ساز حیوانست / گر گلو ناله‌اش پرافشانست
آنچه کام و لب و زبان و گلو / متفق پر زنند بجلوهٔ او
سخنست و ظهور قدرت آن / نیست الا ز پردهٔ انسان
بحر قدرت کنون بجوش آمد / صفت نطق در خروش آمد
بهر تفهیم معنی اشیا / اصطلاحی ز غیب کرد انشا
از پی امتیاز ظلمت و نور / داد ترتیب دستگاه شعور
مقتضای حقیقت هر یک / نقشی بست خاک تا بفلک
در تنزه غنای مطلق دید / واجبش خواند و باطنش نامید
که تنزه حقیقتی ازلیست / بی نشانی دلیل بی خللی است
در مقامی که ره ندارد وهم / جز غنایش چه وانماید فهم
بسکه تشبیه جوش حاجت داشت / ممکنش گفت و ظاهرش انگاشت
یعنی این ساز استعارتست / هرچه گل میکند عبارتست
در جهانی که لفظ پیرا نیست / اولین احتیاج مبدا نیست
زان حقیقت بنای وحدت ریخت / زین مراتب غبار کثرت بیخت
عقل ازو معنی مجرد بست / جسم ازو بر خط قیود نشست
از نوای مرکب و مفرد / گشت قانون طراز جهل و خرد
شوخی اعتبار هر کم و بیش / برد در پردهٔ عبارت پیش
از قبولش قبول یافت سند / آنچه رد کرد گشت رد ابد
تا نواهای او ثبات گرفت / اثر قدرتش جهات گرفت
برد روزی ز وجد ما و منش / حیرت برق تازی سخنش
کاین غبار از چه عرصه دارد جوش / وین شرار از کجاست شعله فروش
بال این رنگ پرفشان چه گلست / شور این نشاهٔ جنون چه مل است
اینک آیینهٔ عروج کمال / که بتحقیق خویش زد پر و بال
بهوای وصول راز سخن / بست احرام امتیاز سخن
چون تامل نمود صرف وقوف / جلوه گر یافت اجتماع حروف
که بعرض حقایق مبهم / حرف چندی تنیده است بهم
شوق شد پردهٔ حروف کشا / گرچه ساز است این شگرف نوا
مخرجی چند کام تا بزبان / از مقامات راز گشت عیان
شد مبرهن که این غبار فسون / نفسش داده در طپش بیرون
هر صدائی کزان طپش جسته / نقش حرفی بجلوه پیوسته
هر کجا وحشت نفس زده کام / گشته آواز پاش حرف پیام
بود آن حرفهای شعله نفس / عدد پایهٔ نزول نفس
پس بفکر نفس خیال انگیخت / رنگ آیینهٔ تامل ریخت
دید شوقی ز دل دمانده تفی / زده دودی به پیچ و تاب صفی
گرمئی جسته از کف خونی / هوسی در دماغ مجنونی
بوی وهمی دمیده از گل زار / بخیالی دوانده ریشهٔ ناز
تا دماغش ز دل عروج بخار / لیک پروازنهٔ فلک دربار
زان بخاری که گشته دود دماغ / در کف یکجهان تمیز چراغ
بسته از قدرت کمال وجود / نردبانی ز غیب تا بشهود
تا جمال معانی بیرنگ / زین مراتب شود نزول آهنگ
الفش پایهٔ نخستین کام / کرده آخر نوا و ختم خرام
ازل ما و من همان الفش / ابدا زو او گشته منکشفش
تا بر طپش خرد تامل کرد / زین همه اسرار لفظ او گل کرد
او دلیل حقیقت سخنست / کانسوی اعتبار ما و منست
گر بتحقیق بستهٔ احرام / اوست محصول اول و انجام

وله

ای چمن ساز اعتبار سخن / نفست صبح نوبهار سخن
بشهادت که او توئی و منی / سخن آوردهٔ و خود سخنی
نفسی میزدی سخن گشتی / بوی گل داشتی چمن گشتی
باغ بیرنگیت برنگ رسید / سخن باید ز خودت گل چید
گر نقاب سخن شکافته / آنچه در وهم نیست یافته
جهل باشد علم بنور سخن / علم جهل است بی ظهور سخن
سخنست آنکه زیر تا بم ازوست / نه همین ناله خامشی هم ازوست

[illegible]

ازازل تا ابد چه نو چه کهن / بود محکوم اقتدار سخن
کاین نوای ضعیف بی پر و بال / وین غبار شکسته رنگ خیال
تا تحیر ره خیال گشود / ملکوتی بجلوه بال گشود
دیده امر مجرد است ملک / حکم فرما سماک تا بسمک
دردادای مراتب تأئید / صفت ذاتشان غلاظ و شدید
فاعل هرچه امر شامل اوست / قادر آنچه جلوه مایل اوست
بسته در عالم ظهور و بطون / نظم اسرار حکم کن فیکون
چون بترکیب هم کنند نزول / اسمی آید بجلوه گاه حصول
این اثرهای قدس رحمانی / ناشی اند از تعین ثانی
بعض آن با تعین تشبیه / برنیامد ز خلوت تنزیه
بعض آن در جهان مفرد نیز / داد عرض حقیقت تمیز
تا حدود تعین ایمائی / دال رمز هدایت انشائی
شین دلیل حقایق تمکین / عین تحقیق دستگاه یقین
مضمر پردهٔ تلفظ یا / احتمالات معنی من و ما
این ملایک مزاج اسمایند / معنی امتزاج اشیایند
هر قدر اعتبار تمثال اند / علم تحقیق را پر و بال اند
هرچه گل کرد از طلسم وجود / آب و رنگ بهار ایشان بود
لیک در ذات حضرت انسان / بتفاصیل گشته اند عیان
حکم ارواح در ارادهٔ اسم / بظهور نقوش قابل جسم
درس تحقیق مهر و کین اینجاست / معرفت حیرت آفرین اینجاست
هر نوا گر اثر اثر دارد / حرز این ساز زیر پر دارد
تا بر و گفته روان شده است / تیر تسلیم این کمان شده است
زین ادا هرچه در ظهور آید / اثرش حاصل شعور آید
که ملایک طبیعت سخن اند / روح قدرت نمای این بدن اند
همه جا فیض معنوی ساریست / آب این چشمه تا ابد جاریست
با چنین ناتوانی انفاس / راست ناید بفهم علم و قیاس
هرکجا بر اثر هجوم کنند / گر همه آهن است موم کنند
همچنان در مراتب آثار / نسبت آبی نبرمی گفتار
در لطافت ز جان گوارا تر / بدرشتی ز سنگ خارا تر

آنچه کم می شمرد بیش آمد / حیرتی دیگرش به پیش آمد
از نفس مایهٔ بقا دارد / نفس این قدرت از کجا دارد
از دل خاک تا بعالم پاک / ملک آمد بمعرض ادراک
جوهر یفعلون حقیقتشان / نازما یؤمرون بقوت شان
حامل عرش و کرسی و افلاک / حافظ اصل و فرع نسخهٔ خاک
موجد دستگاه چون و چرا / خالق اعتبار هر من و ما
حرفها جمله از الف تا یا / وضع اسماء مفرد اینها
خواه اسم الهی کلی / خواه کونی و کلی و جزئی
که زجیب نفس کشیدن ذات / کرد فطرت حروفشان اثبات
یعنی ادراکها ندادنشان / جز بترکیب اسم معنی شان
چون الف مشعر رموز تعال / با شمول معیت احوال
را بشایستگی اشاره نما / زا ادای تولد اشیا
فا همان عافیت نمائی کار / ها جمیع مراتب اسرار
زین نسق جمله از ظهور و بطون / بر اثرهای علم راهنمون
زاشیان تقدس اطلاق / بال قدرت گشوده بر آفاق
در طلسم بهانهٔ تشبیه / کارفرما بقدرت تنزیه
از جهان خیال تا اظهار / عرض اجمال حکمشان در کار
در تکلم حروفشان نسبت / در نوشتن خطوطشان کسوت
آب آئینهٔ خیال و نمود / ما به الامتیاز غیب و شهود
لطف و ایذای مدحت و نفرین / همه اینجا فکنده طرح کمین
گر یکی را کنی خطاب تعال / تابع جذب اوست بی اهمال
ور اشارت نمودهٔ بنشین / نقش بسته است قدرتش بزمین
بمخاطب بگوی با بنکار / بی اثر نیست حکم این اسرار
ملک اینجا نموده است هجوم / ورنه تأثیر ما و من معلوم
اثر سحر و دعوت اسما / که نفس کسوت است و هم قبا
مگر آنست کاین همه ارواح / در حروف اند بر فساد و صلاح
عالمی زین نواست مستعان / که شدید است زخم تیغ زبان
بحیا لطف آب بر گیرد / آتش است آن زمان که در گیرد
آبها نرم خوئی سازش / شعله ها گرم جوشی نازش

باد سطری برون طپیدن او / خاک یک نقطه ارمیدن او
ترش و شیرین و تلخی امکان / از مذاقش برنگ آب عیان
گر پی قطع ربطها کوشد / جوهر تیغ از زبان جوشد
ور کند صید اختلاط هوس / صد بریشم تند بتار نفس
گاه الفت مزاج جان گردد / چون رمد مرگ ناگهان گردد
قبض و بسط ارمیدهٔ نفسش / غنچه و گل دمیدهٔ نفسش
حرکات قوی و ربط هوس / محو حکمش بمعرض احساس
شامه از پهلوش ممیز بو / چشم از و واکای زشت و نکو
هرچه جوشید از زبان سخنست / آنچه بشنید گوش ما و منست
تا سخن مدعا بیان گردید / چشم و ابرو لب و دهان گردید
هر سر انگشت از زبان مقال / هر بن موی اشکبان مقال
نفسی زد جهان ز وا من ریخت / شوخی گرد کرد حشر انگیخت
رهی بست نام او دل کرد / بالی افشاند ضمن مشکل کرد

...برآو ایجاد
...زن باشد
...تابع و سرمایه
در قبض تصرف
...سی باشد

...یز گردن میا
...زشت و
...نکو را گویند
...ما تحت قمر
...وجهنده را نیز
...بیند و مال و ا
...ماب دنیوی
...هم گوشنید

اشک جوشیدن و دم سردش
نکهت آواز سرمه پروردش

تپش دل در اثر زدنش
جنبش لب نقاب پرزدنش

زین تحیر بهار گفت و شنید
بی سخن هیچ رنگ نتوان دید

تو سخن من سخن زمانه سخن
همه را علت و بهانه سخن

هرچه از عقل و نفس و جان و تن است
نیست چیزی دگر همین سخن است

گشت اینجا دلیل طرز نوی
انبساط ظهور اسم قوی

قهرمان ازل درین هنگام
داد عرض شکوه قدرت تام

گر هوائی ضعیف عجز نورد
عالمی را مسخر دل کرد

از سخن قدرت قوی بشناس
تا چه صولت نهفته در انفاس

ناله اینجاست کوه در فتراک
نفسی نه فلک کشیده بخاک

این اثرها گواه قدرت اوست
که دو عالم مطیع صولت اوست

قوت آینه ز دو کیر است
ضعف معذور عرض تاثیر است

خواه خامش نشین و خواه بنال
تو هم از پهلوی نخوتش ببال

بود ازین بیش اعتبار سخن
محو در علم ذات بی تو و من

این زمان علم از سخن پیداست
هرچه خواهی ز ما و من پیداست

لایزال است پرفشان نمو
او در آغوش علم و علم درو

بیدل اکنون بفطرت آدم
پردهٔ بود فاش شد آنهم

آن نفسها که ساز اسما داشت
یعنی از علم مطلق ابا داشت

بظهور از بطون گرفت حساب
از نفسهای او درید نقاب

عقل و حس بر یقین گشود آغوش
بسخن وا رسید و گشت خموش

این نفس آن نفس نمایان شد
خاک وا مانده عرش جولان شد

آخر این نشئهٔ ظهور قفس
برد سر رشتهٔ نفس نفس

عشق بیکو ندای هوائی وهم

وله

برسر کار بند رشتهٔ فهم

کاینهمه گفتگوی غیب و شهود
معنی و لفظ حرف قدرت بود

گر عبارات و گر اشارات است
از همان معنی استعارات است

آمد از حرف کاینات برون
لیک حرف از حقیقت بیچون

چیست بیچون بطون رحمانی
آن بطون ذات پاک انسانی

جز در انسان ثبوت حرف خطاست
همه جا شرح بود و متن اینجاست

فرع بی اصل وهم تعداد است
شرح بی متن حرف برباد است

رمز انسان سری است کو
که جز او نیست باطن الله

پس بطون عین شخص ما باشد و بس
ما سوی وهم می تراشد و بس

آن بطون تا ظهور پیرا شد
علمی از پرده آشکارا شد

علم در هر تأمل اسمی یافت
خویش را پردهٔ طلسمی یافت

هر قدر واشکافت تفتیشش
معنئی جلوه کرد در پیشش

ذات ازین اسمها همان سالم
علم بود و نقد عالم

بصد آرایش منی و توئی
متکلم نمیرسد بدوئی

نوبهاری بفکر خویش افتاد
هر نگه رنگ عرض دیگر داد

چون تأمل گرفت دامن فهم
بود آنجا پرفشانی وهم

از ازل تا ابد چه پیش و چه پس
صور علم جوش دارد و بس

گفتگوی وجوب و امکانی
بود گرد خیال انسانی

جزر و مدش باینصفت جوشید
آمد و رفتش اینقدر کوشید

که تخیل نمود پیدا کرد
غیب رنگ شهود پیدا کرد

تا نیامد حقیقتش بنمود
این عیانها خفای مطلق بود

تجلی از باغ بی نشانی جست
خواست تا تخم بند آئینه بست

آنکه ما را ز ما برون آورد
ساز اثبات معنی خود کرد

کیست فهمد رموز این عنوان
که جهان باطن است یا انسان

چه شهود و چه غیب انسانست
چه کنار و چه قعر عمانست

بهر تحقیق اول و انجام
نسخهٔ علم راست انسان نام

چیست انسان کمال قدرت عشق
معنی کاینات و صورت عشق

نوبهاری که بی تجلی او
در عدم داشت گل چه رنگ و چه بو

بوی اسرار معنیش وحدت
رنگ گلزار صورتش کثرت

اعتبار عروج تنزیهش
آبروی نزول تشبیهش

آن عقول و نفوس تا اجرام
این شهود و ظهور تا اجسام

آنچه از عالم لطیف نمود
عکس آئینهٔ کثافت بود

تا نگردید جلوه گر اشباح
بود موهوم معنی ارواح

اوج جا آمد از حضیض پدید
نشأهٔ بی باده هیچ نتوان دید

نه همین شاخ و برگ رست از گل
رنگ و بو بود هم درین منزل

[illegible]

چه نباید بود همه و نبودن
خارج حق نمیتوان بودن
آنکه او را محیط میخوانی
ظلم باشد محاط گردانی
بتوهم برون ممتاز بسی
حق محیط است نی محاط کسی
وین محاطی که علم ما و من است
چون تأمل کنی حقش وطن است
پس محیط و محاط جز حق نیست
وصفها غیر ذات مطلق نیست
کرد ابخاف نها کو باه
معنی لا اله الا الله

وله

ای چمن نسخه حقایق غیب
رنگ پرداز گلشن لاریب
درس افسون بیخودی سبقت
پرده ساز بی نشان ورقت
عمرها بال شوق کردی باز
لیک نگشتی از نوا دق راز
خامشی داشت نبض آوازت
در دل بیضه بود پروازت
آنقدر تا خفی بعزم ظهور
گشتی در غبار خود مستور
جلوه چندانکه شوخی انشا کرد
راه گل کردن خفا وا کرد
سرو لیلام

با وجودی که رمز ما فاش است
کس چه داند که این چه طوفانست
ای طلسم حقیقت مطلق
چیده قدر تو دستگاه آنجا
لفظ نیست آنچه از من و ماست
علم راز ظهور تفسیری
نظری کن بنور جاوید است
گرچه وامانده دل خاکی
عشق چندین نظر بخویش شکست
چون توکل کردی او بجلوه رسید
از چه عالم عنان شوق گسیخت
آشکار و نهان حقیقت تست
نه زمین و نه آسمان شده
عالمی را ز خود برآوردی
شده نورت دلیل تاریکی
برق در ملک صورت افتاده است
می تماشا جهان گرد و غبار
یعنی از طبع بی نیازی کیش
اینکه در زیر پای تو فرشست
تا باین گرد دوخته است نگاه
این نه گرد است جوهر راز است
گر تأمل بفهم پردازد
جان و دل امتزاج آب و گلست
رنگ کیفیت درون و برون
یک قلم اعتبار نور و ظلم
موج این بحر نیست محو کنار
ما همه نور آفتاب حقیم
ره ندارد برون حق آفاق
بوی خارج نبرده است اعیان

جلوه بر آیینه نفس پابست

وله

تو بطون حقی نه ظاهر حق
که ترا نیز نیست ره آنجا
هر کجا لفظ نیست معنی تست
خواب ناز و نیاز تعبیری
که چه مینا شکسته خورشیدت
برتر از صد هزار افلاکی
تا یقین آفرید نقش تو بست
نور خورشید آفتاب دمید
تا ز ما و منت غبار انگیخت
خرم آنکس که این حقیقت جست
معنی پیش خود عیان شده
لیک بر خویش جلوه کم کردی
دوری از خود بقدر نزدیکی
دور کردی ضرورت افتاده است
پیش چشم تو خوار بمقدار
زیر پا دیده نه بر سر خویش
مغز افلاک و زبده عرشست
آسمانها شکسته است کلاه
این نه خاکست بستر ناز است
بر فلک نیز خاک می تازد
آب و گل نیست جمله جان و دلست
غوطه خورده است درهمین کف و کون
سیر علمیست در ریاض قدم
رنگ بیرون نمی طپد ز بهار
جلوه خفته در نقاب حقیم
نیست تقیید خارج اطلاق
علمی از جلوه داده است نشان

گفتن اینجا نگفتن است خموش

اینکه در فهم خود نمی آئی
بشکنی تا بفهم خود کلهی
لفظ و معنی درون و بیرونست
جوش ذرات عالم هستی
ای نگنجد در تصور خویش
فهم را زینت ثبوت کم دارد
داشت این آرزوش مست هوس
چقدر پرده بر خود افزودی
حق نهان نیست تا عیان گردد
بتغافل متن مژه واکن
خلق پیدائی تعقل تست
نور تحقیق بر نگه سوز است
شمع در بزم و شعله بیرون تاز
ای غبار نشسته بر سر خاک
از اثرهای حرم نزدیکیست
خاک کائینه دار زشت و نکوست
هر چه زین عرصه گرد بیخته است
قدسیان سر بجیب تاخته اند
فطرتت گر فلک گذشته بلند
گرد و همی دگر بدیده مپاش
قطع کن زحمت ره و منزل
باطنت اینکه ظاهرش خوانی
ذات در خویش دید عرض صفات
خلق معقول دان و حق محسوس
نیست این آفتاب ازین دستور
جز بجوشش کجاست عالم
جمله منقوش صنعه مطلق

شرم عریانیست چشم بپوش
غیر ازین کاین قیامت انشانست
معنی مطلقی نه پیدائی
نگهی گرچه عالمی نگهی
رنگ و بوی بهار بیچونست
از نور رقاص عشرت مستی
معنیت آینه ی تفکر خویش
که تو فکری و فکر رم دارد
که ترا بر تو وانماید و بس
تا نگاهی بجلوه اندودی
یا عیان کز نظر نهان گردد
آنچه گل کرده تماشا کن
نقشی از صفحه تأمل تست
دیده ناچار دوری افروز است
نتوان دید نغمه در دل ساز
بسته صد محمل آینه ی افلاک
کاین غبارت بدیده تاریکیست
زیر پا چیست تاج هم سر اوست
موج انوار قدس ریخته است
تا باین رنگ رنگ باخته اند
هست گردی ز خاک گشته بلند
خاک در خاک می طپد خوش باش
تو دلی و نشسته در دل
معنیت آنچه لفظ میدانی
بود تمثال صافی مرآت
علم شمعست و عالمش فانوس
که برون تابد از نقابش نور
خارجش غیر باشد و لا غیر
همه ظاهر ولی بباطن حق

بسکه اندیشه‌ها برون جوشید
یعنی آیینهٔ تو هرچه نمود
ظاهر آرائیت خفائی کرد
ای نهان جلوهٔ عیان آهنگ
پرفشان باش آشیان محو است
گفتگو بی‌نهایت است اینجا
عشق دوشم بگوش شوق دمید
آن بیان سر زد و مکرر شد
بی‌نیازی تجددی دارد
میشود ساز نسخهٔ عرفان
گرچه آفاق ساز نیرنگ است
جلوه تعمیر این خیال آباد
گشت روزی ز فکر برق آهنگ
چه غبار اینقدر پریشان شد
چرخ بار که میکشد بر دوش
صبح پیشانی گشاده کیست
گرد آشفته رهزن نظر است
ورنه این زخم خون چکیده ایاغ
برق حسن که داد عرض فسون
رعشهٔ آب از چه میخوار است
قطره طرح چه جام می‌فکند
یعنی اینجا ز سعی بی‌سر و پا
که باین رشته‌ها نگردد رام
زین تک و پوی انقلاب نمود
ذره تا آفتاب چشمک ناز
میزند جوش طرفه با هم
گوش مست شنیدنست اینجا
یعنی از هرچه در خیال آورد
ذات مشهود و ماسوی موهوم

شخص عریان تنی قبا پوشید
جز تحیر حصول جلوه نبود
شیشه سازی پری نمائی کرد
بوی کیفیت توهم رنگ
بنفس گرد کن نشان محو است
ختم مطلب بداییست اینجا
گاهی تأمل نوای گفت و شنید
این زمان طرز حرف دیگر شد
بنوبها ترددی دارد
قصهٔ از توجه افسان
پیش این نغمه حیرت آهنگ است

وله

فهم جولان عرصهٔ نیرنگ
که جهان مایه دار امکان شد
کز خمیدن گشوده است آغوش
شام زلف بپا فتاده کیست
کاروان محو و جاده در سفر است
به نشد تا نه بست صورت داغ
کاتش آئینه رنگ کرد بخون
سایهٔ خاک از چه بیمار است
موج بر خود چه شیشه می‌شکند
بخیه فرساست چاک جیب هوا
جز غبار تحیر اوهام
حسرت بسمل که بال گشود
قطره تا بحر شوخی انداز
رقص افلاک و نغمهٔ عالم
دیده‌ها محو دیدنست اینجا
شخص صنع خودش مثال آورد
شعله موجود و خار و خس معدوم

قطرات آخر از تلاش نشست
طرفه راه خیال پیمودی
جسم جان شد چه ظاهر آرائیست
حرف تحقیق خامشی سبق است
چون رسیدی بکنه معنی ساز
به که در عرض مدعا کوشی
هرچه آمد بحرف معلوم است
چشم بر نسخه‌های کهنه بدوز
سخن اکنون بعرض سامانست
کاین فسونگر چه سحر می‌بارد
مفت هوشی کزین جنون آهنگ

تا کشند رمزی از مزاج ظهور
چه پی است اینکه هستیش بگسست
کوه این لنگر از کجا دارد
از خط کهکشان باین انداز
ناخنی سر زد از چنگ خیال
گل هوائی که در قفس دارد
بوی زلف که شد طپش ارشاد
بچه تب از طبیعت دریا
ذره‌ها چشم بر چه دوخته‌اند
پی صیدکه واکشیده براه
دل بیاد که بیخودی پیماست
عمر را با نفس چه پیوند است
اگر ابر است ناز می‌بارد
آخر این چینی غریب آهنگ
چون تأمل بکنه معنی تاخت
موج بیرون قلزمش ننمود
جوش طوفان طرازی کم و بیش

موج زد آنقدر که گوهر بست
جلوه گردی چه بینا که نمودی
رنگ بو گشت این چه پیدائیست
نقش تحریر سادگی ورق است
شوق می‌بال و نغمه می‌پرداز
ناله گل کنی و بخود نرسی
آنچه مرقوم گشت مفهوم است
معرفت تازه دفتر است امروز
ملکوتی دگر پرافشانست
وین قیامت چه فتنه میکارد
ساغری واکشد بگردش رنگ
عقل یعنی طبیعت ایجاد
گرچه شمع است موج اینهمه نور
چه پی است اینکه دهرش آهنگ است
که سراپاش خواب پا دارد
لغزش پای کیست جاده طراز
که خراشید روی زخم هلال
غنچه بوئی که در قفس دارد
که هجوم جنون دمید ز باد
شورش نبض جسته بر اعضا
که نفس بر طپش فروخته‌اند
دیده‌ها حلقهٔ کمند نگاه
که طپش نارست ناله هوا است
سر این رشته در کجا بند است
ور شفق جمله رنگ میکارد
تا کجا میبرد هجوم ترنگ
حیرت آئینهٔ جنون پرداخت
رنگ و بو خارج بهار نبود
یافت گرد ره تصرف خویش

۱ پیاله را گویند
۲ مرضیست که حس و حرکت را باطل نشود و مریض چنان نماید که مرده است
۳ صدای از کشیدن کمان و زدن تیغ و شکستن شیشه و ... له و مانند آن

هرکرا فکر خویش راند بآب / برنیامد چو پیچش از گرداب
تا دکان جهان رواج نماست / جنس تحقیق خویشتن عنقاست
همه پیداست غیر معنی خویش / این سبق را کسی نبرد به پیش
شمع سرگشته سراغ خوداست / چشم بر روی جمع و داغ خوداست
آینه وانمای صد تمثال / لیک دید خودش دلیل محال
گر بساط شعور می چینی / غیربینی است خویشتن بینی
تو تمیزی و عرض جوهر تو / طرفی بیتر اشد از بر تو
حکم غیریی بخود بندی / تا بادراک خویش پیوندی
غیر تا در نظر مقابل نیست / هیچکس با شعور حاصل نیست
بی حضور صدا و میل صور / چشمها کور و گوشها همه کر
دست خود را مساس نماید / راه اگر نیست پا چه پیماید
هر یکی را مقابلی در کار / تا بتحقیق خویش یابد بار
هوش تشخص تمیز رنگ و بداست / غیر بینش بهر خود سند است
هر قدر صرف دانش اشیاست / جوهر فطرتش ظهور نماست
چون بخود جمع شد تمیز نماند / غیر نارفت خویش نیز نماند
بی تمیزی خویش گشته ضرور / غیر خود بودن اختراع شعور
ورنه در خلوت حقیقت کار / آگهی پیش خود ندارد بار
صورت اصل خویش دیدن نیست / در عدم هستی آفریدن نیست
این معما اگر نکاشفته / غیر هیچ از میان چه یافته
هرکجا یافت نیست غیر از هیچ / جستجو محو شد بوهم پیچ
معنی جلوه از نقاب مپرس / بحر فهمیدی از حباب مپرس
دور گرد است آنچه نزدیکیست / پیش پای چراغ تاریکیست
بیخودی کاشف معماییست / چشم بستن ز خود تماشاییست

وله

ای مقیم وثاق آگاهی / مایه ات اتفاق آگاهی
آن وثاقت کجاست مجمع کون / چیست آن مایه فهم صورت و لون
تو برون جسته ز خلوت راز / بتماشای رنگ و بو پرداز
هوش در فکر خلوتت خونست / رخت این خانه جمله بیرونست
گر شدی خلوتت کفیل شعور / انجمن سازیت نبود ضرور
غیر رنگ آنچه در خیال آری / آفتی بر مزاج حال آری
مرغ را سر ببال دزدیدن / نیست جز رمز بیضه فهمیدن
یعنی این پرفشانی موهوم / جسته زان آشیان نامفهوم
گر خیال تو آگهی هوس است / اینقدر دستگاه فهم بس است
بیضه تا بال هستی و عدمیست / بی نشان تا نشان نه فصل کمیست
دیدها گر به پرده گشتی باز / بیضه می بود عالم پرواز
پس باین بال و پر مرو بقفس / معنی بیضه بیضه داند و بس
هر که زین انجمن سری دزدید / کاسه فطرتش نگون گردید
کاسه چون گشت سرنگون خالیست / پشت آیینه وهم تمثالیست
بگریبان نکشی سر تحقیق / قعر این قلزم است سخت عمیق
عمق دریا بگیر و پهنایش / موج و کف نیست کم تماشایش
اضطراب درون ز بیرون پرس / رفتن رنگ بسمل از خون پرس
از نیستان مگوی نی دریاب / پر بلند است تاک می دریاب
عقل تا سر بجیب دل دزدید / بمقامی که خود نبود رسید
فطرت از درک آفرینش ماند / دیده از اعتبار بینش ماند
شرر برده سر بخلوت سنگ / چه فروزد چراغ شوخی رنگ
نفس گشته کم بساز هوا / رنگ اظهار ریزد از چه نوا
فرع در طبع اصل پیداییست / گر همه عین اوست آنجا نیست
نغمه در تار هیچ نقش نه بست / بال وحشت فشاند و بیرون جست
مدتی گرد یاس می انگیخت / خاک بر فرق آگهی میریخت
هوش در عالم جنون گم بود / چون طپش در مزاج خون گم بود
اضطرابی در نفس میزد / وحشتی بال در قفس میزد
از که پرسد سراغ خود میخواست / پرسش خود ز غیر نادر است
عاقبت از هجوم حیرانی / گشت فرش حباب نادانی
شعله گر سعی بیدماغ شود / ناگزیر است محو داغ شود
آگهی بیقراری انجام است / جز نکدیست خواب آرام است
ساز تسکین هوش نادانیست / آشیان نگاه حیرانیست
عجز شد رهنمای امیدیش / تا گشاید دری ز خورشیدش
دوخت حیرت بر آفتاب نگاه / کای شفیع جهان نامه سیاه

ماه قرصی ز خوان احسانت / صبح گردی ز راه جولانت
کوه و دشت از تجلیت زرپوش / بحر تا قطره از تو گوهر جوش
خلق با این همه خروش و سماع / حقه یک نغمات بار شعاع
هر کجا غلغل تو نیست عیان / تا مثنی پرده ایست ساز جهان
سایه گر غیبت تو خواند افسون / ور خود از شب ندمد بیرون
شب که شمعت نشد نظر فلکش / چشم خفاش دوخت پر مکش
آگهی بی لقای گل تو / مرکز نظاره تغافل تو
بی تو ای چشمه حیات نگاه / مژه بر دیده هاست خاک سیاه
دل بی درد از تو آینه ساز / چشم تا شبنم از هوای تو باز
تا چمن شوخی تو کرد خیال / آتش از موج رنگ شد پر بال
ماه تو گر حمت لبی تر کرد / بسکه با لعل می بغ کرد
لعل و یاقوت در طبیعت سنگ / آتشی در ره تو باخته رنگ
گوهر عهد تو سنگ سرم چو شهید / گشت خون آنقدر که دل گردید

از تو

از تو تنها فلک گل افشان نیست | خاک هم خالی از چراغان نیست
که درین جلوه زار یاس مآل | داشتم سیر رنگ و بوی خیال
همچو شمع از خیال دور اندیش | سفر جیب خویشتم آمد پیش
اینقدر واشکافت فطرت من | که جهان نیست غیر صنعت من
من که چرخ از ارادۀ ام پیداست | جوش این خم ز بادۀ ام پیداست
واژگونست ساغر ادراک | می تحقیق ریخته است بخاک
نغمه ام سخت نارسا آهنگ | باده ام لیک در خم نیرنگ
رنگ آئینۀ شعور خودم | ظلمت امتیاز نور خودم
لیک تا وارسم بمرکز خویش | عجز ادراک جوشدم پیش پیش
بحر غرق خیال جوش خود است | هر کجا میرود بدوش خود است
آگهی بسمل خیالم کرد | محو پرواز زیر بالم کرد
رفت هوشم بباد نادانی | تو مگر این عنان بگردانی
بفسون تسلی آهنگی | می توان بست بر کلم رنگی
کلفتم برد ای طرب شتاب | حیرتم سوخت ای نگه دریاب
لیک از آئینۀ جبین نیاز | سجده را داد جوهر پرواز
کای شکوه تعین اول | نقطۀ بی نیاز نه جدول
آرمیدن وقار گوهر تو | بیقراری صدای ساغر تو
نور مرآت مهر و ماه توئی | همه چشمیم ما نگاه توئی
نقش ما پیش از آنکه گیرد رنگ | خامۀ قدرت تو داشت بچنگ
شوخی حرف ما ز نامۀ تست | گردش رنگ ما بخامۀ تست
ساز عجزیم بستۀ خم و پیچ | رنگ و عرض شکست باقی هیچ
لیک دانم تأمل راز تست | گرهی گشته برگ ساز تست
گر بساز تو غفلت آهنگی است | از اثرهای جوش دلتنگی است
رشته از بس به پیچ و تاب نشست | عقدها آفرید و بر خود بست
تا بشغل فسانه پیمائی | یکدم از فکر خود برون آئی
تو اگر سائلی جواب کجاست | بحر اگر تشنه باشد آب کجاست
فضل یزدان ز التفات قدیم | بندگان را دعا کند تعلیم
عاجزی بنده را خمش دارد | لیک حق با خروش خوش دارد
هرکجا طوطی آن سخن راند | صنع بهر خود آفرین خواند

نفسی محرم تحیر باش | جیب آئینۀ تفکر باش
تا که افسرد آتش هوسم | داغ دل شد ز سوختن نفسم
جای دیگر نیافتم راهی | کندم آخر بجیب خود چاهی
هرچه گل میکند بهار من است | آنچه پر میزند غبار من است
کیستم گر خودم شعوری نیست | آفتابم بجیب و نوری نیست
هوشم اما طپیده ام در خون | رازم اما نشسته ام بیرون
من ز من دور و فکر عجز اندیش | در پی خویش رفته ام از خویش
همچو پرگار هرچه پیمایم | از خط خویش بر نمی آیم
عقل را کی بفهم خویش رهیست | خط پرگار چشم بی نگهیست
تا برآرد مگر سر از جائی | هر قدم میزند بخود پائی
عمرها جبهۀ نگه سودم | پیش خود هیچ جلوه ننمودم
اندکی وانمائی احوالم | که در آئینه ات چه تمثالم
برق شمعی که فهم تاریکیست | عرض هوشی که جاده باریکیست
آفتاب از چنین سؤال شگرف | برلب عجز محو مانده چو حرف
وضع تسلیم ترجمان گردید | خط پیشانی زبان گردید
بم و زیر بلندی و پستی | از تو محتاج نغمۀ هستی
شمع اجسام پرتو اثرت | برق اجرام لمعۀ نظرت
نیست رازی که بر تو نبود فاش | که نهفته است صورت از نقاش
این زمان همچنان بلوح مثال | از تو داریم حیرتی بخیال
ما همان حیرتی زمین گیریم | نقش تسلیم رنگ تصویریم
احتیاجت بما ضرورت نیست | فهم نقاش کار صورت نیست
اینقدرها تأملت افشرد | که ترا از میانه بیرون برد
دقت هوش درس نسیان گفت | مژه چون غنچه گشت و خواب شکفت
گر نمائی بجبر اتمام ارشاد | بیخودی قصۀ کنم بنیاد
ورنه در درسگاه غیب و شهود | بیتو با هیچ علم نیست وجود
گوهری از تو هست در گوشم | هم بحکم تو بر تو نفروشم
باز از ایشان همان دعا طلبد | سوی خود زین بهانه وا طلبد
طوطئی را تصنع استاد | نکتۀ چند میکند ارشاد
پدر افسانه بطفل آموخت | بعد از آن شمع آرزو افروخت

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

بود بی‌تکلفی وانده‌هی ‌‌ گل خودروی دامن کوهی
گرده در نغمه‌زار بیرنگی ‌‌ کوه را پردهٔ هم‌آهنگی
که درین خاکدان رفته بباد ‌‌ هیچکس نیست قائل ارشاد
گر اثر هست در دل سنگ است ‌‌ که بهر ناله توأم آهنگ است
سنگهائی که جزو کهسارند ‌‌ بزبان تو حرفها دارند
با وجود فسردگی تأثیر ‌‌ یک قلم ناله‌اند شوق صفیر
باهمه وضع خامشی پرداز ‌‌ هریک آئینه‌خانهٔ آواز
سادگی جلوه لعبتان خموش ‌‌ نازمست هزار شعله خروش
گر خموشی ادب نشان تواند ‌‌ چون بحرف آمدی زبان تواند
تا دو روزی اثر نوا باشی ‌‌ به که با کوه آشنا باشی
کوهسار است ساز عالم رنگ ‌‌ دامن پرده این و آن آهنگ
کاف و نونی محیط این ساز است ‌‌ که بصد رنگ نغمه پرواز است
یکجهان شیشه خورده بر سنگی ‌‌ رفته هریک ز خود بآهنگی
گوش شو گوش تا درین کهسار ‌‌ ناله راهی گشاید از اسرار
کاین نوا جلوها چه انجمنند ‌‌ بتخیل چه شیشه می‌شکنند
بم و زیر نوای این محفل ‌‌ بسته بر دوش یکدگر محمل
جمله یک کام وار نما رفته ‌‌ بنواهای هم ز جا رفته
خواه آگاه و خواه بیخبریم ‌‌ همه تکلیف شور یکدگریم
گفتگو نیست شادی و غم نیست ‌‌ ناله بالیده است عالم نیست
ناله از جیب ناله می‌بالد ‌‌ همچو دریای شوق می‌نالد
یک صدا دارد اینهمه فریاد ‌‌ شش جهت تیشه میزند فرهاد
حاصل الامر آن محیط شکوه ‌‌ جوش میزد چو چشمه در دل کوه
گرده موسی ایمن فطرت ‌‌ طور دیگر مسخر قدرت
کوه و اجزای خامشی سازش ‌‌ ارنی انتظار آوازش
بهوای نوای او زده صف ‌‌ دل هر سنگ شمع ناله بکف
بخیالش رموز ناشده فاش ‌‌ بود در طبع سنگ ناله تراش
برق هوئی گر از دلش جستی ‌‌ محمل کوه بر صدا بستی
ور نفس از لبش گرفتی رنگ ‌‌ شرری می‌شکست دامن سنگ
خامشیهاش معنی وحدت ‌‌ دم زدن حشر غلغل کثرت
ناله میرست تا نفس میکاشت ‌‌ باغ نیرنگ دل قیامت داشت
جوهر ذاتش ار جهان قدم ‌‌ عرضی چند ربط داده بهم
یعنی آن نخل باغ یکتائی ‌‌ ریشه‌ها داشت وقف رعنائی
ده خلف در ظهور معرفتش ‌‌ چون حواس از لوازم صفتش
هریکی سرو گلشن تجرید ‌‌ علم آرای عرصهٔ توحید
رسته زان معنی احد بنیاد ‌‌ از الف تا بیا همان آحاد
غیر تعداد شبهه و شکی ‌‌ عین آن ذات چون یکی زیکی
صفر بودش تهی ز خویش شدن ‌‌ در کمی داشت حکم بیش شدن
بحر پهلو تهی کند از خویش ‌‌ اعتبارات موجش آید پیش
شمع اجزای خود دهد بفنا ‌‌ تا بهالد بکسوت انوار
کاست از خویش و هم بخویش افزود ‌‌ ریشه تا جز گداز تخم نبود
پختگیهاست خام گردیدن ‌‌ کسب نقصان تمام گردیدن
ده گل از یک نهال جلوه بهار ‌‌ ده گره بسته قلزمی یکبار
صد چمن رنگ بست اسمایش ‌‌ لیک بیرنگ ذات یکتایش
مدتی در سواد جسمانی ‌‌ دید عرض مراتب فانی
بفضای تجدد امثال ‌‌ شاهباز قدیم زد پروبال
در چمن‌زار حیرت ده و هفت ‌‌ بتماشای خود ز خود میرفت
رم برق نظر تماشا بود ‌‌ نفس جسته ناله انشا بود
هر نفس درس جلوه میخواند ‌‌ تا نفس داشت رنگ میگرداند
بعد عمری که بی‌نیاز بها ‌‌ کرد میل عدم طراز بها
تا خموشی فروغ شمع شود ‌‌ نور در آفتاب جمع شود
گرد و اندیشه‌های جهد احرام ‌‌ منزل ایجاد انفعال خرام
وارثان حقایق عرفان ‌‌ از نفس تا نگاه ناله‌فشان
رم آن صید بی‌نشان آهنگ ‌‌ گردشان دام گستر دل تنگ
هر یک اندیشه ساز نیتها ‌‌ سائل کوه بر وصیتها
جمله حسرت نگاه اشک بدوش ‌‌ چون مژه گرد دیده حلقه فروش
نالهٔ ما رنگ باخته آتش ‌‌ بوتهٔ جوهر گداخته آتش
شمع گرم وداع شعلهٔ ناز ‌‌ دودها بیقرار عرض نیاز
که چه سازیم ما دل افگار است ‌‌ چه بود سود این زیان کاران

نوبهاری چنین نوا دارد
خنده وارد بحال ما زیست
سایه را از جدائی موج شکست
چیست جز داغ ظلمت جاوید
نوبهاری و ما بهجوم
چیزی ما را که رام رنگ و چه بو
نو نفس ما حباب بی سر و پا
چو نو رفتی دگر چه ماند از ما
نقطه چون از میان رود برجا
صفر میجند و از خط پرکار
لیک با اینهمه زبان کاری
هم ز نشت التماس دنداری
بینوایان محفل درنگیم
تار ساز گسستن آهنگیم
زین طپش نیستان بی پروبال
نفسی گرد میکند بخیال
می از عمر بی اثر باقیست
برقی از وحشت شرر باقیست
مد فرصت ز جهل گر داری
حیف باشد بغفلت بیکاری
در سبب گاه عالم تحصیل
نتوان بود مرد تعطیل
نقد بتجری در تحسین داریم
بجهد مغفرت تحسین داریم
مهلت برق شانی بسمل
میکشد بر تصور محمل
با بیرنگی

تا به بیرنگی تو پیوندیم / زین چمن هرچه رنگ دل بندیم
با همه یاس عجز فرسائی / خضر ما باشد آنچه فرمائی

بزبان نگاه بازپسین / شعلهٔ جستهٔ شرر تلقین
که درین درس خانهٔ تکمیل / پیش رفته است فرصت تعجیل

مدت اینجاست آنقدر کوتاه / که ز مژگان نجسته سعی نگاه
مدعا تا رسد ز دل بزبان / نفس سوخته است گردفشان

لیک درکارگاه استعداد / همه کس را ز همت است ارشاد
همت هر که هرچه فرماید / بهر تکمیل او همان باید

چه کمال و کدام دانائیست / دور جام خیال پیمائیست
میگذارد بوهم عشق و هوس / حسرتی چند در غبار نفس

تا ازین ورطه رخت خویش برد / مفت موج است هرچه پیش برد
اگر آئینه محرم صفائیست / یک نگه عرض آگهی کافیست

اینقدر گفت و بیسخن گردید / چشم پوشیدنش کفن گردید
رنگ مینائی اعتبار شکست / خاک با خاک و جان بجان پیوست

رشته وهم پیچ و تاب گسیخت / خط پرکار رنگ مرکز ریخت
دی و امروز سوخت فردا رفت / رفت جائی که باید آنجا رفت

ای عدم زادهٔ وجود طراز / نیستی نقش هستی آینه ساز

وله

اولت هیچ و آخرت موهوم / وسط اندیشه های نامفهوم
در شکنج دو نیستی جائیست / وینهمه شوخی من و مائیست

کاش ازین ما و من خبر گیری / پردهٔ گوش در نظر گیری
نه صدائیست شنیدنی دارد / بسکه پیداست دیدنی دارد

درس ما و منی که میخوانی / از زبان حدوث میدانی
حیف هوش تو بهم آهنگت / که تمیزی نبست بر چنگت

نقد فطرت بهیچ پوچ مباز / قدم است اینکه میدهد آواز
تو برآئی که من مقیم شم / نیستی بانگ میزند که منم

در تو سامان چون چند کجاست / شعله دارد صدا سپند کجاست
دارد این ناله های وهم جرس / سرمه کردی حریر بیز نفس

پردهٔ خامشیست گفتارت / دستگاه خفاست اظهارت
سبق هوش اگر کنی تکرار / پشت و رو نیست لازم همه کار

نقد ذاتت دو وصف یافته اند / تار و پودیست اینکه بافته اند
آن یکی هستی خیال نما / وآن دگر نیستی پی من و ما

عدم آمیخته است با نفست / گرد پرواز خفته در قفست
نغمه است آنچه حاصل ساز است / بال موضوع صنع پرواز است

جوهرت نیستی عرض هستی / ای خمارت عوارض مستی
واقف هر دو باش کار اینجاست / رنگ و بو جمع کن بهار اینجاست

ورنه کوریست این نه بینائی / بحر نادیده موج پیمائی
چیست گلهای معرفت چیدن / رنگ دیدن بهار فهمیدن

آندم از هستیت خبر باشد / که عدم نیز در نظر باشد
ناتمام است بی عدم هستی / اوج صورت نبست بی پستی

تا شهود تو غیبت محرم غیب / بر هنرهات فخر دارد عیب
چهرهٔ ماه از آن کلف اثر است / که ز نقص کمال بیخبر است

روی آئینه بیخبر ز قفاست / سیلی زنگ اگر خورد بر جاست
ساز غفلت کدورت آواز است / چشم پوشیده شام پرواز است

زنگ در عینک از چه یابد راه / که بهر جانبش یکیست نگاه
محرمان را درین طلسم خیال / نشاه دارد ز باده استقبال

با همه نقص کار رست تمام / گر در آغاز بنگری انجام
دارد این دشت راه و گمراهی / کاملی گر ز هر دو آگاهی

راه سررشته حضور عدم / گمرهی قید هستی مبهم
قدمی گر روی بجادهٔ فهم / منزل آن توئی و باقی وهم

لیک تا ره نورد تشبیهی / دور گرد بساط تنزیهی
همه جسمی و جان بیادت نیست / جز همین خواب و خور مرادت نیست

لفظ و اسمی که نام و جسد است / معنیش سنگ و صورتش جسد است
نه جمادی فسرده هوشی چند / نه بلیسی حسد فروشی چند

قول و فعل تو صرف مکر و فن است / مکر و فن از نتایج بدن است
کار جان نیز اگر ز دستت آید / بکفت نقد هرچه هست آید

ای سراپا هجوم جان لطیف / خاک بر سر مکن ز جسم کثیف
جسم یکسر غبار ظلمانیست / پردهٔ گنج جان نورانیست

اف
یعنی زرده،
شده وازرده
بترکی فستق
گویند
اف۲
تیز رفتن و
تیز راندن و
تیز زدن قفا را
گویند

هرکجا جسم و جان بهم زده اند / ازیکی بردوئی قلم زده اند
این دوئی نیست عرض یکتائیست / لفظ تنها دلیل تنهائیست
زین دو ساغر بمحفل من و ما / نشئه خاص کرد نسبت انشا
هرچه هیچ شد از بساط ظهور / بد و کیفیت است مست سرور
چون سخن در ظهور استعداد / لفظ و معنیش مشعر ایجاد
یا دماغی بمعرض اشعار / تر و خشکش دلیل صورت کار
گر همه چشم کرد و تعبیر / خواب و بیداریش معین گیر
باده دارد خمار و مستیها / نغمه است و بلند و پستیها
بهمین جلوه آنچه جلوه نماست / شامل نسبت ظهور و خفاست
تو دو حرفست اگرچه لفظ یکیست / ما و من نیز جز دو حرفش نیست
معنی آن بود وجود و عدم / که بهر لفظ کرده اند رقم
هرکه این رشته در نظر دارد / چون تامل کند دو سر دارد
تا یکی بدو بیک طرف داری / ای که سلطانی و دو صف داری
مقصد آنست ای کمال اندیش / که خبرگیری از لوازم خویش
تا نماید اشاره غیبت / خم ابروی قاب قوسینت
جان و تن بین که آدمیت دانند / روز و شب شو که عالمت خوانند
آدمیت ز خویش باخبریست / باقی هرچه هست کاو خریست
فضل انسان بسایر حیوان / نیست الا بدانش و عرفان
هوش سامان افسر است اینجا / معرفت جاه دیگر است اینجا
هرکرا عشق کسوتی داده است / پاس اظهار لازم افتاده است
غفلت از کاو خر هنر باشد / آگهی جوهر بشر باشد
آدم است آنکه گر ز راه افتد / هرکجا پا نهد بچاه افتد
آگهی بر نزاکت افسونست / تا نفس گرم شد جگر خونست
آدم آئینه ایست عجز بجنگ / گر نمی میکشد ندامت رنگ
دیده را یک مژه غبار حجاب / میکند پایمال تهمت خواب
سایه را خواب طعن غفلت نیست / زانکه با آگهیش نسبت نیست
پشت قطارهای بار کشند / چشم اگر خس کشد غبار کشند
ابر بر فرق خاک بال هماست / جرم خورشید را کمال ضیاست
گر جهان جمله شام غم گیرد / طبع خفاش کی الم گیرد
نیست از شب بطبع شب پره غم / لیک بر سایه هماست ستم
درخور کسوتست عیب و هنر / شرم کن بر لباس خویش نگر
دم تیغی که در برش عاریست / موجه انفعال بیکاریست
زانچه انسان تحیراندیش است / فکر حفظ مراتب خویش است

وله

وکمال انتظام امکانی / نسق آرای طرز انسانی
داشتند از طبیعت هموار / صحبت آدمیتی درکار
ننمودند در طریق صواب / سرموئی تخلف از آداب
طبعها گشت مستفید کمال / بشهود مراتب احوال
تا قوی هم رسد بفایده / درجه قسمت کشید مائده
جد هر یک باحتیاط شعور / ساز تعمیر خویش دید ضرور
آن یکی تا دهن بلقمه رساند / حرکاتش عنان بچپ گرداند
از رفیق دگر بر این انداز / لب گزیدن عتاب کرد آواز
کای سراپایت اعتدال ظهور / در کمالت چراست میل قصور
هم بحکم نوای کمال گزین / نحس و سعدیست در یسار و یمین
پاس احکام خویش دانستنست / که کم و بیش عیش دانستنست
نتوان بود هوش اگر بجاست / بیخبر از تفاوت چپ و راست
راستی تا دلیل کار کنی / حیف باشد کج اختیار کنی
گفت معذور و درد دندانم / کرد منع ادای ارکانم
بسکه دندان راست رفت بدرد / بچپم مبتلای تهمت کرد
تو مپندار کز ادب دورم / عاجزی کرده است معذورم
درد پهلویم اینقدر گرداند / کز یمینم خم یسار نماند
پس درین درس کاه حیرانی / سخت کاریست کار انسانی
عذر و روئی مگر کنیم شفیع / تا برآئیم از غم تشنیع
ورنه ناساز صحبت است اینجا / نغمه یک سر غرامت است اینجا
حرف چندی که صرف انشانست / چون تأمل کنی نه آسانست
خاک گردیدن و نیاسودن / نیست مشکل چو آدمی بودن
کاین طلسم مراتب چپ و راست / همه رنگست و ضبط رنگ بلاست
کاو و خر از تکلف آزاده است / بار بر دوش آدم افتاده است

در مقامی که نام آدم نیست / گر همه خر توان شدن غم نیست
لیک آنجا که نسبت بشریست / اینقدر نیز یک طویله خریست
عبرتی ای بزندگی مغرور / مرگت از غم نیست آنقدر دور
نکه برق وحشت اندازی / شرری سر بجیب پروازی
چون شرر از خود اثر یابی / در عدم کن سراغ اگر یابی
رفتن از خود عصا نمیخواهد / گردش رنگ پا نمیخواهد
فرصت کار نیست آنهمه پیش / یکنفس صرف کن بداغ خویش
این گلستان اگر گلی دارد / نکهتی و تغافلی دارد
چه نگه نوبهار نشو و نما / چه تغافل خزان چون و چرا
دست با تست گوش هوش بتاب / فهم اگر هست اینقدر دریاب
در کلاه حباب نشئه نیست / غیر بست و کشاد چشمی نیست
عدم اینجاست آنچه موجود است / نکه اینجا تغافل آلود است
پیش از آن کاین قدح نگون آید / عدم از هستیت برون آید

تمت

چشم بگشای جلوه در کار است
عرقی کن در خجالت زن
باید فکر آن جهان کردن
عندلیب خزان فراموشی
نه سمومی وزیده بر چمنش
تا سر از آشیان برآورده
خامشیها به بستن منقار
گر بپرواز آشیان می‌شد
جلوه خوابیده یک نگه نازش
باغی از رنگ و بو فریب بساط
سایهٔ گل بچشم امیدش
غفلتش داشت فارغ از خم و پیچ
بی زوال است دولت گلشن
ما و من تابی از کمند فناست
تا درین گلشن فریب نمود
لاله نظاره کرد و داغ ندید
غفلت آئینه دار هوشش مباد
چون نهال از فسون نشو و نما
لیک تا سر باوج افلاکست
اصل چون رونجاک می‌تازد
چیست این باغ و دستگاه رمی
این ورقها که دام ادراک اند
شبنم این نکته میکند تکرار
هرکه از خاک سر کشید اینجا
ثمر آب دیده واست اینجا
سادگی آبگینه دارد
زین چمن رنگ کی برون زده است
از مزاج فسرده بیرون تاز
ناله ایم و ز خود گذشتن نیست

از شرر رنگ نگاه بسیار است
مشت آبی بروی غفلت زن
فرصتی هست میتوان کردن

ولہ

نه تگرگی شکسته بر سمنش
همچو گل غوطه در چمن خورده
شور صد غنچه عافیت در بار
زیر طوفان گل نهان می‌شد
شوق بالیده صد گل اندازش
بلبلی فارغ از خمار نشاط
چون فلک دام عیش جاویدش
که همین است جلوه باقی هیچ
جوش گل بین و ناز کن خرمن
نبض رقص نفس بچنگ هواست
خانه بر دوش چشم تر می‌بود
سوختن یعنی از چراغ ندید
خودسری معرفت فروش مباد
همه پا در گل اند و سر بهوا
دیده محروم جلوهٔ خاکست

ولہ

حیرت اوراق رنگ و بو قمی
مژهٔ کز قلم کشد پاک اند
کای هوس چشم ازین چمن بردار
با عرق بایدش چکید اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
عکسی از چاک سینه دارد
عرق شرم فال خون زده است
رنگ چون بال شد بگردون تاز
جز سوی خاک بازگشتن نیست

چندان زین غافلی و گمراهی
تا بخجلت زوهم پاک شوی
آن مکن ای حقیقت عالم

ولہ

رسته از بیضه بی شکنج الم
ناله بر اوج شوخی انداز
چشم واکردن کتاب گلش
ور به پرواز می‌نمود آهنگ
صبح نسرین بهار سنجیدید
صدا بدمدت وفا در دل
سطر رنگی که از رگ گل دید
تا زمین ثابت و فلک برپاست
بیخبر کاین قصور ادراک است
دیده‌اش را ندادو دست بهم
وحشتی خار در دلش نشکست
چشمه فهمید چشم گریان را
خلقی از چشم برهوا دیدن
گرچه بر رنگ با سنعانت خاک
گرنگه جانب قدم می‌تاخت

ولہ

داغهای دلش سواد نقط
از نقوشی که لوح اوست هوا
آتش است اینکه رنگ میخوانی
ابر نالان که ای تماشائی
صبح جوشان که ای نظاره کیان
انفعالی است در کمین نهال
احتراز است دستگاه شفق
منبحر و شد ز سرو تا شمشاد
جوش گلهای آب و رنگ نمو

خون شد از غفلت تو آگاهی
آب شو آنقدر که خاک شوی
که خجالت کشی ز روی عدم
داشت چون رنگ در چمن ستی جو
پر و بالش ببرگ گل توام
صد طرب نغمه رنگ و بو پرداز
مژه یک سر فسون خواب گلش
بال میزد همان بعالم رنگ
شام جوش بنفشه می‌بالید
لیک از عمر رنگ و بو غافل
از برات مسلمی فهمید
دیده در موج رنگ مست شناست
ریشهٔ هر نهال در خاک است
یک نگه دار عبرت شبنم
تا بپرواز آشیان می‌بست
گل کمان کرد در خم خندان را
ماند غافل ز پیش پا دیدن
شعله تاز است جانب افلاک
نخل سر بر هوا نمی‌افراخت
فرع هم به که سر نیفرازد
از غبار نظر دمیدن خط
نیست روشن مگر سواد فنا
عبرتست آنچه جلوه میدانی
دست ازین رنگ و بو نیالائی
این چمن زار آینه عنوان
که گذار آبیار تست ببال
کای نقاب خیال نازده شوق
که درین تنگنای غم منیاد
زخم چندیست نا امید رفو

[illegible] و رفت
تا چه اینجا نظر تپیدن [illegible] نتوان دوخت
[illegible] جلوه [illegible]
غنچه‌ها از [illegible] نفس [illegible]
[illegible] دست [illegible]
لاله‌ها عرض [illegible]
[illegible] چون [illegible]
سنبلستان [illegible] خورده
[illegible] نمایان است
عبرت اینجا [illegible] فهمید
نتوان [illegible]
مژه صد جا [illegible] جلوه
لاله زار [illegible]
سوختن [illegible]
[illegible] آن [illegible]
مژه چند خواب [illegible]
لیک تا چشم [illegible]
چون نگه [illegible]
[illegible] جلوه است
از گل [illegible] غفلت
[illegible] عبرت [illegible]
[illegible]
جلوه [illegible]

هر کجا جسم و جان بهم زده اند / از یکی سر دوئی قلم زده اند
این دوئی نیست عرض یکتائیست / لفظ تنها دلیل تنهائیست
زین دو ساغر بمحفل من و ما / نشاهٔ خاص کرد نسبت انشا
هر چه هیچو شد از بساط ظهور / بد و کیفیت است مست سرور
چون سخن در ظهور استعداد / لفظ و معنیش مشعر ایجاد
یا دماغی بمعرض اشعار / تر و خشکش دلیل صورت کار
گر همه چشم گردد بتعبیر / خواب و بیداریش معین گیر
باده دارد خمار و مستیها / نغمه پست و بلند و پستیها
همین جلوه آنچه جلوه نماست / شامل نسبت ظهور و خفاست
تو دو حرفست اگرچه لفظ یکیست / ما و من نیز جز دو حرفش نیست
یعنی آن بود و جود و عدم / که بهر لفظ کرده اند رقم
هر که این رشته در نظر دارد / چون تامل کند دو سر دارد
تا بکی بد و نیک طرف داری / ای که سلطانی و دو صف داری
مقصد آنست ای کمال اندیش / که خبر گیری از لوازم خویش
تا نماید اشارهٔ غیبت / خم ابروی قاب قوسینت
جان و تن بین که آدمت دانند / روز و شب شو که عالمت خوانند
آدمیت ز خویش با خبریست / ما بقی هر چه هست گاو خریست
فضل انسان بسایر حیوان / نیست الا بدانش و عرفان
هوش سامان افسر است اینجا / معرفت جاه دیگر است اینجا
هر کرا عشق کسوتی داده است / پاس اظهار لازم افتاده است
غفلت از گاو و خر بهر باشد / آگهی جوهر بشر باشد
آدمست آنکه گر ز را افتد / هر کجا پا نهد بجا افتد
آگهی بر نزاکت افسونست / تا نفس گرم شد جگر خونست
آدم آئینه ایست عجز بچنگ / گر نمی میکشد ندامت رنگ
دیده را یک مژه غبار حجاب / میکند پایمال تهمت خواب
سایه را خواب طعن غفلت نیست / زانکه با آگهیش نسبت نیست
پشت قطارهای بار کشند / چشم اگر خس کشد غبار کشند
ابر بر فرق خاک بال هماست / جرم خورشید را مآل ضیاست
گر جهان حملهٔ شام غم گیرد / طبع خفاش کی الم گیرد
نیست از شب بطبع شب پره غم / لیک بر سایهٔ هماست ستم
در خور کسوتست عیب و هنر / شرم کن بر لباس خویش نگر
دم تیغی که در برش عاریست / موجهٔ انفعال بیکاریست
زانچه انسان تحیر اندیش است / فکر حفظ مراتب خویش است

وله

دو کمال انتظام امکانی / نسق آرای طرز انسانی
داشتند از طبیعت هموار / صحبت آدمیتی در کار
ننمودند در طریق صواب / سر موئی تخلف از آداب
بشنود مراتب احوال / طبعها گشت مستفید کمال
تا قوی هم رسد بفایدهٔ / دو چه قسمت کشید مائدهٔ
جد هر یک باحتیاط شعور / ساز تعمیر خویش دید فیرور
آن یکی تا دهن بلقمه رساند / حرکاتش عنان بچپ گرداند
از رفیق دگر بر این انداز / لب گزیدن عتاب کرد آواز
کای سراپایت اعتدال ظهور / در کمالت چراست میل قصور
هم بحکم تو ای کمال گزین / نحس و سعدیست در یسار و یمین
پاس احکام خویش دانستنست / کم کم و بیش بیش دانستنست
نتوان بود هوش اگر بر جاست / بیخبر از تفاوت چپ و راست
راستی تا دلیل کار کنی / حیف باشد کج اختیار کنی
گفت معذور دار دندانم / کرد منع ادای ارکانم
بسکه دندان راست رفت بدرد / بچپم مبتلای تهمت کرد
تو مپندار کز ادب دورم / عاجزی کرده است معذورم
درد پهلویم اینقدر گرداند / کز یمینم خم یسار نماند
پس درین درسگاه حیرانی / سخت کاریست کار انسانی
عذر روئی مگر کنیم شفیع / تا برآئیم از غم تشنیع
ورنه ناساز صحبت است اینجا / نغمه یکسر غرامت است اینجا
حرف چندی که صرف انسانیست / چون تامل کنی نه آسانیست
خاک گردیدن و نیاسودن / نیست مشکل چو آدمی بودن
کاین طلسم مراتب چپ و راست / همه رنگست و ضبط رنگ بلاست
گاو و خر از تکلف آزاد است / بار بر دوش آدم افتاده است

در معانی که نام آدم نیست / گر همه خر توان شدن غم نیست
لیک اینجا که نسبت بشریست / اینقدر نیز یک طویله خریست
عبرتی ای بزندگی مغرور / مرگت از غم نیست آنهمه دور
نگه برق وحشت اندازی / شرری سر بجیب پردازی
چون شرر ما ز خود اثر یابی / در عدم کن سراغ اگر یابی
رفتن از خود عصا نمیخواهد / گردش رنگ پا نمیخواهد
فرصت کار نیست آنهمه پیش / یکنفس صرف کن بدانش خویش
این گلستان اگر گلی دارد / بکمی و تغافلی دارد
چه نگه نو بهار نشو و نما / چه تغافل خزان چون و چرا
دست با نشت گوش هوش بنا / فهم اگر بست اینقدر در باب
در کلاه حباب نشئی نیست / غیر بست و گشاد چشمی نیست
عدم ایماست آنچه موجود است / نگه اینجا تغافل آلود است
پیش از آن کاین قدح نگون آید / عدم از هستیت برون آید

چشم

چشم بگشای جلوه درکار است — از شرر رنگ نگاه بسیار است
چند ازین غافلی و کمراهی — خون شد از غفلت تو آگاهی
عرقی کن در خجالت زن — مشت آبی بروی غفلت زن
تا بخجلت زده هم پاک شوی — آب شو آنقدر که خاک شوی
بایدت فکر آن جهان کردن — فرصتی هست میتوان کردن
آن مکن ای حقیقت عالم — که خجالت کشی ز روی عدم

وله

عندلیب خزان فراموشی — داشت چون رنگ در چمن شوخی
نه سمومی وزیده بر چمنش — نه تگرگی شکسته بر سمنش
رسته از بیضه بی شکنج الم — پر و بالش ز برگ گل توام
تا سر از آشیان برآورده — همچو گل غوطه در چمن خورده
ناله بر اوج شوخی انداز — صد طرب نغمه رنگ و بو پرداز
خامشیها بهستن منقار — شور صد غنچه عافیت دربار
چشم واکردن کتاب گلش — مژه یک سر فسون خواب گلش
گر به پرواز آشیان می شد — زیر طوفان گل نهان می شد
ور به پرواز می نمود آهنگ — بال میزد بهمان بعالم رنگ
جلوه خوابیده یک نگه تازش — شوق بالیده صد گل اندازش
صبح نسرین بهار میخندید — شام جوش بنفشه می بالید
باغی از رنگ و بو فریب بساط — بلبلی فارغ از خمار نشاط
صد ابد مدت وفا در دل — لیک از عمر رنگ و بو غافل
سایهٔ گل بچشم امیدش — چون فلک دام عیش جاویدش
سطر رنگی که از رگ گل دید — از برات مسلمی فهمید
غفلتش داشت فارغ از خم و پیچ — که همین است جلوه باقی هیچ
تا زمین ثابت و فلک برپاست — دیده در موج رنگ مست تماشاست
بی زوال است دولت گلشن — جوش گل بین و ناز کن خرمن
بیخبر کاین قصور ادراک است — ریشهٔ هر نهال در خاک است
ما و من تا بی از کمند فناست — نبض رقص نفس بچنگ هواست
دیده اش را نداد دست بهم — یک نگه وار عبرت شبنم
تا درین گلشن فریب نمود — خانه بر دوش چشم تر می بود
وحشتی غبار در دلش نشکست — تا به پرواز آشیان می بست
لاله نظاره کرد و داغ ندید — سوختن یعنی از چراغ ندید
چشمه فهمید چشم گریان را — گل گمان کرد زخم خندان را
غفلت آئینه دار هوشش مباد — خودسری معرفت فروش مباد
خلقی از چشم برهوا دیدن — ماند غافل ز پیش پا دیدن
چون نهال از فسون نشو و نما — همه پا در گل اند و سر بهوا
گرچه بر پایت باستعانت خاک — شعله تازاست جانب افلاک
لیک تا سر باوج افلاکست — دیده محروم جلوهٔ خاکست
گرنه که جانب قدم می تاخت — نخل سر بر هوا نمی افراخت

وله

اصل چون رو بخاک می تازد — فرع هم به که سر نیفرازد
چیست این باغ دستگاه رمی — حیرت اوراق رنگ و بو رقمی
داغهای دلش سواد نقط — از غبار نظر دمیدن خط
این ورقها که دام ادراک اند — مژهٔ گر قلم کشد پاک اند
از نقوشی که لوح اوست هوا — نیست روشن مگر سواد فنا
شبنم این نکته میکند تکرار — کای هوس چشم ازین چمن بردار
آتش است اینکه رنگ میخوانی — عبرتست آنچه جلوه میدانی
هر که از خاک سر کشید اینجا — با عرق بایدش چکید اینجا
ابر نالان که ای تماشائی — دست ازین رنگ و بو نیالائی
ثمر آب دیده است اینجا — خونی از دل چکیده است اینجا
صبح جوشان که ای نظاره گیان — این چمن زار آینه عنوان
ساده کی آبگینه دارد — عکسی از چاک سینه دارد
انفعالیست در کمین نهال — که گداز آبیارتست ببال
زین چمن رنگ کی برون زده است — عرق شرم فال خون زده است
احتراز ز بیست دستگاه شفق — کای نقاب خیال نازده شق
از مزاج فسرده بیرون تاز — رنگ چون بال شد بگردون تاز
منحرف شد ز سرو تا شمشاد — که درین تنگنای غم بنیاد
ناله ایم و ز خود گذشتن نیست — جز سوی خاک بازگشتن نیست
جوش گلهای آب و رنگ نمو — زخم چندیست نا امید رفو

[illegible]

چه دهم خبر شکست رنگ نشان
چه نمایم که روبروست خزان
حاصل عبرت آنکه بلبل ما
بود غافل ز انقلاب هوا

ساغر عشقی از هوس میزد
فال صبحی بهر نفس میزد
کی خبر داشت کاین گلستان چیست
شمع نیرنگ این شبستان کیست

تا بهار اقتضای شوخی داشت
عیش میچید و آرزو میکاشت
تا گل و لاله رنگ پیما بود
نشأهٔ غفلتش دو بالا بود

ناگهان گشت منقضی آهنگ
نوبت گل بپرفشانی رنگ
نسخهٔ عافیت ورق گرداند
جلوه درس شکسته رنگی خواند

صبح از باد مهرگان دم زد
ابر جام امید شبنم زد
شد چراغان آب و رنگ خموش
خم نشو و نما نشست از جوش

گلستان جلوه در نظرها داد
زعفران زار خنده رفته بباد
نرگس از چشمک طراوت ماند
نگه از دیده رفت و حیرت ماند

می بجوشیده برگ تاک چکید
جبهه پیش عرق بخاک چکید
سنبل زلف ناز تاب زده
گشت سطر کتاب آب زده

برگی از کسوت نهال نماند
همه پرواز گشت و بال نماند
گرد بی برگی فنا توام
سایه در نخل کم چو خط بقلم

عیشها مایهٔ ندامت شد
ساز و برگ چمن قیامت شد
نم گل رفت در دماغ طرب
گرد دندان سفید خشکی لب

سبزها یک قلم زیاد شدند
خس طوفان گرد و باد شدند
رنگها جمله گرد رم گردید
شفق گلشن عدم گردید

غنچه با خویش برد سینهٔ چاک
لاله همدوش داغ رفت بخاک
ماند از بزم رنگ و بو باقی
بادهٔ بیرنگی و خزان ساقی

هرچه زین رنگ و بو تنزل کرد
ناله داری نیاز بلبل کرد
هرچه گردید ساز محمل گل
جرسی بست بر دل بلبل

خنده بر گریه گشت خندیدن
منحصر شد بناله بالیدن
آنچه برگ نشاط می فهمید
تا نظر کرد داغ عبرت دید

بحر شد خشک و موج بال افشاند
دیده محو غبار ساحل ماند
سود بر خاک پاس مینائی
کف افسوسش از پرافشانی

نوحه شد پرده دار آوازش
بسمل آهنگ گشت پروازش
در پی آب و رنگ رفته بباد
گریه ها کرد و ناله ها سرداد

نه سراغی ز خندهٔ گل یافت
نه نشانی ز تاب سنبل یافت
هر طرف رنگ رفته پر میزد
گرد بسمل ره نظر میزد

بر طپش زد که برق حاصل چیست
عالمی بسمل است قابل کیست
چیست شور شکست اینهمه رنگ
کیست کاین شیشه خانه داد بسنگ

شش جهت کرد امتیاز شکافت
آنسوی خاک هیچ جلوه نیافت
شد یقین کاین طلسم رنگ نشان
پردهٔ بود بر جمال خزان

شاهد رنگ ناز برده بکار
این زمان شسته دست و پا از کار
جستنی داشت گرد رنگینی
که کنون بسته نقش تسکینی

حاصل است آنچه برق سامان است
خار اگر هست چین دامان است
جوهر تیغ بازی قاتل
نیست غیر از طپیدن بسمل

چشم بندیست نوبهار اینجا
جز خزان نیست روی کار اینجا
آنهمه جلوهٔ فریب نقاب
بود طوفانی از غبار سراب

خواند آخر بدیدهٔ نمناک
سر خط اقتضای صفحهٔ خاک
دید باغ ز رنگ بیرونی
بی مه و آفتاب گردونی

بحری از موج و آب کرده کنار
دشتی آسوده از خیال غبار
نشأهٔ باقی سبو و ساغر هیچ
بی نشانی نشان و دیگر هیچ

یاد ایام غفلت اندیشی
گرد بر ریش با طپش ریشی
کای عجب در فسونکه ناموس
دیده و نشأهٔ تتبع از فانوس

وهم یک عمر نرد الفت باخت
یوسف از رنگ پیرهن نشناخت
یار بیرنگ و ما بهار پرست
نشأهٔ خامشی و ما قلقل مست

آب شد ز انفعال بیخبری
غوطه چون اشک زد بموج تری
گاه اشکی بناله می پیمود
گاه آهی باشک می اندود

داشت از خجلت ندامت جوش
مو بموئیش زبان یاس خروش
کای عدم عذر جهل ما بپذیر
بر خطاهای رفته خورده مگیر

هم تو از عرض کسوت تمکین
ظلم کردی بچشم معنی بین
فهم را نازت اختیار نداد
چکند دیده جلوه باز نداد

ورنه کس بیغبار معذوری
نکشد ننگ تهمت کوری
گفتگو منع خامشی آهنگیست
رنگها دور باش نیرنگیست

عدل بود آن نه ظلم فهمیدن
که بمهر است حسنت از دیدن
ما همه کسوت حجاب توایم
چشم خفاش آفتاب توایم
بینشی ما ندارد آنجا راه
ای جمال تو عذرخواه نگاه
حسن بیرنگ در نیابد کس
که نگه رنگ می شناسد و بس
روزگاری ز ذره دشتر دو هم
بال میزد که خاک بر سر و هم
با همه کوشش پرافشانی
بر نیامد ز ننگ نادانی
بود پیوسته انفعال نوا
تا بفریاد داور سید فنا
یعنی اجزای خود ز یاس بهم
سود چندانکه شد غبار عدم

ولە

ای جگر تشنهٔ زلال بقا
نشوی غافل از حضور فنا
که فنا اصل زندگانیهاست
خاک بنشسته گل فشانیهاست
بی عدم زندگی پریشانیست
دوری از آشیان پرافشانیست
گر بقا یا عدم بود مقصود
بچه امید زنده باید بود

هر که ترتیب محملی دارد / بتمنای منزلی دارد
رهروان را ز منزل آگاهی / حافظ است از بلای گمراهی
سفرت را کدام ساز و چه برگ / که تو در منزلی بیابان مرگ
در عدم غفلت از عدم تا چند / موج را از محیط رم تا چند
وهم هستیت متهم دارد / هستیت شیشه در عدم دارد
برگ و ساز تو آنچه بیش و کم است / همه ساز ودیعت عدم است
جان که تشریف ما و من پوشید / شورشش از سر عدم جوشید
یعنی از عرصهٔ فسردهٔ خاک / گرد فطرت رساند بر افلاک
ورنه این بوی غنچهٔ اسرار / جز متاع خفا چه داشت ببار
جسم گر جان فروغ محفل اوست / زندگی نخل ریشهٔ گل اوست
جز عدم روغن چراغش کو / جز فنا بادهٔ ایاغش کو
کاین طلسم مجسم گشته علم / مشت خاکست و خاک محض عدم
شخص فطرت گر آگهی سبق است / جسم و جان پشت و روی یک ورق است
جز عدم در گرد چه داری تو / که ز هستیش می شماری تو
آنچه دارد درون پردهٔ حباب / هم ز بیرون پرده اش دریاب
جویباری که هستیش نام است / صیدگاهی که ما و من دام است
آب باریکی از نفس دارد / صرصری تند در قفس دارد
یک سر آن آب بر هوا زده است / باد بر ضبط خویش پا زده است
عشق مفهمی و همان هوسی / یعنی از آب باد در قفسی
تا غبار تو بال بیتابیست / سعیها جمله موج بی آبیست
نیستی مرکز تسلیهاست / گرد آسوده دامن صحراست
عرق سعی در غبار مریز / همچو صبح از غبار خود مگریز
در تسلی چه سحر خواهد کرد / نم آبی بیک بیابان گرد
مایه ات چیست ای بوهم هلاک / جز نمی آب و غیر مشتی خاک
تا هوس گرم یک نفس شمریست / مدت امتزاجشان سپریست
آن نم آب صرف خاک شده است / و آن غبار از زمانه پاک شده است
مشت خاکی که در منش گیری / بگزین خاکدان ملکش گیری
ما و من گرد وهم پیمائیست / گر بپادش رهی تماشائیست
هر چه دارد جهان جلوه کمین / چشم بند است چشم بند ببین
سیر این بزم گر طرب ساده است / چون نفس پر مکرر افتاده است
چشم بر جلوه اش سیاه مکن / احولی مایهٔ نگاه مکن
عدم است آنکه نیست تکرارش / یک متاع است جمله بازارش
نه فسردن کمین گر آهنگ / نه شکستن غبار شیشهٔ رنگ
باد و عالم کدورت اشیا / حکم تنزیه او همان یکتا
نشود نقش کارگاه نمو / زنگ آئینهٔ تقدس او
از ازل نوبهار یکرنگی / ابداً محفل یک آهنگی
پس عدم چیست هستی جاوید / دو جهان ذره از آن خورشید
نور مرآت اول و انجام / نشاهٔ ذو الجلال و الاکرام
دامن از گرد این و آن بر زن / همه در دامن عدم بشکن
تا عدم نیستی علم داری / هستی از ننگ اگر عدم داری
هر که از چشمه با خبر باشد / آبش البته در نظر باشد
و آنکه جز آب نیست در نظرش / چشمه باشد مگر ز چشم ترش
من گرفتم محیط رحمت ذات / گرد رفع شکست موج صفات
اعتباری که آبروی بقاست / بعد تحصیل انفعال کجاست

وله

شعله جوشی بسیر انجمنی / دید پروانهٔ شرر وطنی
برده چون اشک سر بجیب گداز / داده بر باد نسخهٔ پرواز
کرده شمع ندامتی روشن / جای آتش بفرق خاک فگن
داشت یک بال و صد هزار طپش / یک قدم جرأت و هزار روش
هر نفس صد شرار طوفانش / هر طپش صد جنون چراغانش
آتش اما شکسته رنگ اثر / نیمهٔ داغ و نیمه خاکستر
گفت ای آشیان طراز وفا / یک پر افشاندن از تو ما عنقا
چه فسردن دمید از اندازت / که طپش میچکد ز پروازت
چه تحیر گرفت دامانت / که نگه ریخت رنگ مژگانت
عجز طاقت بخاک سود کفی / داد خاکستری سراغ نفی
که ازین شعله تاب و پیچ مپرس / همه داغم ز داغ هیچ مپرس
بفسون هوس گداخته ام / نقد فرصت ز دست باخته ام
دوشم از فضای بیتابی / سوختن زد صلای بیتابی

از طپش زه بر جنون آرم   شاید آتش ز خود برون آرم
کس چو پروانه دردناک نسوخت   که با آتش رسید و پاک نسوخت
هر کجا مدعای عشق فناست   غیر تعجیل هرچه هست خطاست
نقد جنسی که ما و من دارد   همه یکبار سوختن دارد
گر زنار الله آگهی هشدار   که دل تست مجمر آن نار
چیست آن نار فوت فرصتها   هفت دوزخ بآن هجوم عذاب
آن عرق آتش گداخته ایست   آب شمشیر برق آخته ایست
عرق انفعال غفلتها   کف ساحل خریدهٔ زین آب
شعله را آب میکند خاموش   آه از آن آب شعله در آغوش
موج این آب را روانی نیست   لنگر است آن سبکعنانی نیست
هر کجا سیل او قدم سپرد   همچو کوه از گذشتگی گذرد
نبود آفتی باین نیرنگ   که بدوش شرار بندد سنگ
دم تیغ ندامت است این آب   سیل چندین قیامت است این آب
نه ز سر وا شود نه سر گیرد   این بلا را ز سر که برگیرد
کاشش این بار مرگ بردارد   لیک از و مرگ هم حذر دارد
زین بلا ره بامن بردن نیست   هر نفس مردنست و مردن نیست
موج ما را ز بحر بیخبری   برنیارد ز پیچ و تاب تری
محمل ناله ایست رفتن آب   یعنی ای تشنه چشمه را دریاب
ما همه رفته ایم و ساکن اوست   عرقی ظاهریم و باطن اوست
تا ز سر چشمهٔ نیستی آگاه   نیست سررشتهٔ طپش کوتاه
بلبلی کز چمن فرحناک است   چغد از وبه که عاشق خاک است
او محیطی کشیده در آغوش   این در آغوش موج رفته ز هوش
خاک و چندین بهار رنگینی   رنگ دارد همین که می بینی
چند در بند گلستان باشید   بلبلان طالب خزان باشید
از فنا جان نمیتوان بردن   پس بمیرید پیش از مردن
در نشان سیر بی نشان مفت است   فصل گل جلوهٔ خزان مفت است
ورنه در عالم برون ز نشان   گو بهار و کدام عرض خزان
نیست در وحدت این اثر چندان   که ز کثرت برون توان دیدن
مفت نظاره می توان فهمید   دیدن آنچه هیچ نتوان دید

وله

میزند کلک مدعا تحریر   فال نقشی ز عالم تدبیر
که چو افشاند گلبن عرفان   براثرهای رنگ و بود گمان
صبح سیاره گلشن افلاک   از نفس کرد لوح آینه پاک
موج بحر ظهور ساکن شد   محو سیر محیط باطن شد
آن گهرها که نقد او بودند   بغبار یتیمی آسودند
جمله یک چشم از نگاه تهی   همه یکدل ولی ز آه تهی
رفته آب نشاط از جوها   کرده پرواز رنگ از روها
سینهٔ چاک وقف غارت درد   دل ما یوس چشمه دم سرد
تاک فلک دود دل غبار نظر   صد زمین خاک بیکسی بر سر
پرفشان رفته رنگ عشرت چند   مانده چون گل شکسته بالی چند
قانع از هستی عدم تعبیر   بخیالی چو گردهٔ تصویر
پوست بر تن لباس ستر الم   استخوان کیسهٔ نقود ستم
چون گهر جام آب شان تبخال   از لبی خشک نان شان چو هلال
موی ژولیده سایه گستر شان   ضعف پهلو چو سایه بستر شان
صبر سرمایهٔ تنومندی   بینوائی متاع خرسندی
مدتی در طلسم بیکاری   عمر کردند صرف دشواری
فقر شان بود با غنا محسو   عجز شان داشت آبروی غرور
آخر از اقتضای عالم رنگ   خلعت غنچه شد بشوخی تنگ
تد تعطیل کرد کوتاهی   یا بخلوت زد انجمن خواهی
تخم آرام ریشه پیما شد   وضع آسوده قامت آرا شد
گشت در پردهٔ تأملها   مشورت دسته بند آن گلها
کای حریفان فسرده حالی چند   عذر و هم شکسته بالی چند
عنصر خاک و آب و آتش و باد   دارد از دست صبر ما فریاد
گردی از خاک ما بهار نکرد   آب ما موجی آشکار نکرد
باد محروم پرفشانی ماند   آتش از دودی آبرو نداند
جوهر آب چند یخ بندد   تا کی از باد شبنمی خندد
سنگ شد آتش از فسرده دلی   خاک گشت آب ما ز مرده دلی
اینقدرها بجان فسردن چیست   بیش ازین مرده ریگ نتوان زیست

برگرد و نه زندگیست دلیل   مرگ هم ننگ دارد از تعطیل
مردگان را پس از هلاک شدن   هست باقی تلاش خاک شدن
خاک هم تا ز خود اثر دارد   من کرد بر کمر دارد
همچنان گردن نفس دارد بال   تا برد ره باشیان خیال
وان خیال از تردد آهنگی   پر زند در فضای بیرنگی
هرچه هستی خرام و رشد نیست   غیر هنگامهٔ تردد نیست
ره نوردان وادی عدمیم   خامشی منزل نفس قدمیم
تا نفس را ز خواب یاد و بیست   ترک اشغال سخت مجبوریست
کار ما دانم جستجو در بار   محمل وزاد ما تردد کار
بی طلب راه عمر طی کردن   نادهٔ همت است سعی کردن
طپش دل بصد هزار آهنگ   هر نفس شیشه میزند بر سنگ
کای باو هام برده رنج حجاب   مژده بار است چند غفلت خواب
هوش مصروف مستراز خویش است   دیده ساما ن چشم باز خویش است
ق

ام
برون آکسید
۵ باشد و خوا
۵ تیغ و خوا
۵ غیر تیغ

حق چمن‌ساز شوخی من و ماست / موج یک‌سر تردد دریاست

بهوس بال و پرفشان بودن / به که در قید آشیان بودن

در بهاری که بایدت گل چید / سخت در دیست کوری تقلید

آنچه بر اهل شوق دشوار است / شرم تعطیل و ننگ بیکاریست

وله

مردی از محرمان پردهٔ راز / بود با شغل عالمی انباز

عضو عضوش بدستیاری جهد / داشت چون موج بالطپیدن عهد

هرکرا دست شوق دید بکار / داد دستش ز کف عنان قرار

سعی در هر کجا رسائی کرد / همت از هوش گدائی کرد

تا ز پیشش گذشته حمالی / زده دوشش بخم شدن فالی

پتک حداد ازو سبک مایه / نان خباز ازو تنک مایه

خشت معمار نقطهٔ ورقش / آب گلکار رشحهٔ عرقش

گر ز صباغ نسخه برداشت / رنگ بر روی آرزو نگذاشت

ور بقصاب دستیاری برد / مو بمو دشنهٔ تردد خورد

تاب پرداز رشتهٔ خیاط / سرخط آرای صفحهٔ خطاط

باغبان آب اگر بکارش داد / داشت از اشک بلبلش امداد

گلخنی آتشی اگر افروخت / نفس او بجای هیزم سوخت

برکاب بهار شوخی رنگ / در پی شعله دود بی‌آهنگ

هر که بسمل شد او طپیدن بود / هر که خون گشت ازو چکیدن بود

باغبان تردد عالم / چون نفس رشته جدا و توام

باهمه التزام محنت او / خواهش مزد ننگ همت او

کرده لطف عمیم بی‌غرضش / همچو جوهر منزه از عرضش

همه سودا و بی‌نشان سودش / شوق درکار و هیچ مقصودش

مدتی بحر فیض طوفان داشت / عالمی را غریق احسان داشت

شهرت کارش از وفور کرم / چون سحر برده بر سپهر علم

خلق هوش از قصورش می‌باخت / حیرت آئینه خانه می‌پرداخت

فرقه‌ای را از آن حقیقت جود / کرم بی‌ریا معاینه بود

جمعی از پیروان طبع قصیر / میکشیدند محمل تزویر

گر شکافی عقاید اعیان / عالمی یابی از یقین و گمان

می‌شمارد اگر یکی هنرت / عیب وا می‌نماید آن دگرت

نیست این اعتبار عیب و هنر / غیر رد و قبول یکدگر

نیک و بد گرچه تار یک سازند / بتقابل مخالف آوازند

تا شمار است بیش و کم باقیست / ساز تا هست زیر و بم باقیست

بوالفضولی ز فطرت کوتاه / برد نفسی بخلوتش ناگاه

جستجو پردهٔ خیال شکافت / حاصل اشتغال او دریافت

دید کان نشأهٔ تردد کیش / داشت ساز ندامتی در پیش

یعنی اندر زمان تعطیلش / سود نی دست بود تحصیلش

بر یقین تاخت کاینهمه کلفت / وارد از گرد ذلت عادت

گشته خلقی رهین احسانش / لیک آن وضع مانده تاوانش

داغ باقی و شمع جمله خموش / رفته مزدور و بار مانده بدوش

ای بسا شیوه که آخر کار / التزامش ندامت آرد بار

خاصه وضع ریای بیهوده / که بود حاصلش کفی سوده

تکه هرزه تاز دود غبار / مژه‌ها را بهم زند ناچار

حسن گو تا بحکم حیرانی / برد از بسملش پرافشانی

چون بصحرا زند تگ و صرصر / باد هم خاک میکند بر سر

سینه گر بر گل و سمن مالد / بوی یوسف ز پیرهن مالد

سعی بی‌حاصل است یاس مآل / داد از دست حرص پوچ خیال

گفت ای چیده دستگاه غنا / تا کی آرایش بساط ریا

بی‌نیازیست جمله ساختگی / بروت آئینه‌دار باختگی

گر دماغ تو مست استغناست / اینهمه کلفت خمار چراست

خویش را شهره در غنا کردی / در طلبی بخویش واگردی

مزد کارت گر این شناسائیست / زندگانی بمردن ارزانیست

پی تسخیر خلق بی‌انصاف / بتکلف مچین بساط گزاف

کاین حریفان تمام مفت برند / کیسه پرداز نقد یکدگرند

اگر ابرام نیست کار کسی / هیچکس نیست حق گذار کسی

بعد ازین هم ز وضع خود برگرد / تا نباید ندامتت پرورد

بحر دانش بغفلت سایل / موجی از خنده ریخت بر ساحل

گاه تخییل شکار وهم کمند / بال عنقا بتار حرف مبند

[illegible]

ما حصل شوق بیقراریست | هرزه ما اشتغال کاریست

وله

ای توکل فروش بیکاری | رفته عمرت بدوش بیکاری
اگر این شیوه ترک خواهشهاست | مدعا را صنعت ترک کجاست
تا نفس ساز زندگی رهن است | شش جهت دام آرزو پهن است
سخت دوری ز راحت منزل | که براهیت بستهٔ محمل
در توکل چه آبرو دیدی | جز فسردن دگر چه فهمیدی
گر زمین گیریت سبکباریست | آفرین بر وقوف خرکاریست
فخر شکست و عزت ذلت | حرص در کار و دعوی راحت
چه قدر آرزو بهم سوزد | تا توکل چراغی افروزد
بگذر از شیوهٔ زمین گیری | کار زو زنده و تو میمیری
جهد دانا ثیست جهل مگیر | در طلب فیض هاست سهل مگیر
چون خموشی بیک فغان تدبیر | میتوان گشت آسمان تسخیر
نخل آهی که بست پا بگلت | موج شوقی که زد گره بدلت
تا کی ای غافل فسردن کیش | خاک باشی و باز بر سر خویش
سر برآر از کسوت گل و خار | یا کند خلعت از حریر غبار
جهد هرگز نمی‌شود پامال | ریشه ها از دویدن است نهال
قطره کش جهد راهبر باشد | چون بمنزل رسد گهر باشد
در طلب گر همه ز پا افتی | خوشتر از جاده رهنما افتی
بی طلب وصل یار نتوان یافت | بی طپیدن کنار نتوان یافت
صرف کاری اگر شود هوست | دو جهان شوکتست دست بدست

چند در حبس گاه آسودن | سرخوشش تهمت غنا بودن
یک جهان غم کشیده نیست اینجا | که امید آرمیده نیست اینجا
آرزو تا بجاست راحت کو | دام تا نگسلی فراغت کو
از شکنج خیال خام برآ | بال جهدی گشا ز دام برآ
آنقدر جوش زد غبار هوس | که بجا کت نشاند بار هوس
بار صد خر بدوش باید برد | ناتوان آنقدر بجا افسرد
منحصر شد بذات ای خودکام | لاف آزادی و شکنجهٔ دام
وآن چراغ فسردهٔ ناموس | داغ گردد بکسوت فانوس
برق جولان فسرده شد روشی | ترک پرواز کردهٔ طپشی
مژه داری اگر برافشانیست | رستن از دامگاه حیرانیست
شبنمی گر بجهد می تازد | اشک را آفتاب می سازد
کاهلی ها فسردگی ثمر است | دست خوابیدگان بزیر سر است
کم ز خاکی نمیتوان بودن | که چو بیند هجوم آسودن
سایه هم از تردد کم و بیش | تا بخورشید می برد پی خویش
در تلاشش آینه بسنگ خورد | به گز آسودگیش زنگ خورد
سیل تا دامن سفر برزد | از گریبان بحر سر برزد
جهد عشاق وصل تسخیر است | طپش موج امن تدبیر است
هیچی ای بیخبر ولی لفنبی | پخته است از تو آرزو هوسی
تا کی از سادگی ورق گردن | مفت هیچست کار حق کردن

منعمی در بهار استعداد
برطرب دوستان چو فیض بهار
بینوائی اگر ز حرف افتاد
همچو می غم زدای مخموران
باکف او محیط گوهر خیز
نی بزمش زبس غنا جوشی
نشاه را سربلندی از جاش
دم صبحش زبس اثر میریخت
گاه از خاک نوبهار کشد

داد اسباب کامرانی داد
همچو آتش ز خاک ره برداشت
عرق سعیش آب عشرت جمع
نور خورشید آب رو میریخت
خصم خمیازه همچو موج گهر
از بهارش نشاط رنگ پرست
گرد اگر میفشاند گوهر بود
هست صد رنگ زیر و بم آهنگ
خاک پیماید و دیده بر باد

وله

گر همه رنگ واشت گرد اشیا | ناتوانی که تخم عجزی کاشت
نفس گرد چون نیش امداد | در ادای وفا چه رشتهٔ شمع
چون شفا دستگیر رنجوران | بذلش آنجا که گرد می انگیخت
یک عرق جبههٔ خجالت ریز | جامش از نشاهٔ دوام اثر
شمع نادیده داغ خاموشی | از گلش انبساط جام بدست
جود را بال شهرت از نامش | دامنش از وقار مایهٔ جود
رنگ اگر میشکست زر میریخت | لیک از آنجا که ساز چرخ دورنگ
صد گل آئینه از غبار کشد | که بجام بهار عیش ایجاد

گاه در عرض آب و رنگ غنا
ریشه را کند چمن پیرا
گاه سازد ز فقر عجز رواج
خرمی را به دانهٔ محتاج
صبح ریزد ز چین دامن شب
اشک پیماید از کنار طرب
هر که یک جامش از بهار کشید
صد خزان زحمت خمار کشید
رنگ شمعی نریخت این فانوس
که نشد مبتلا بداغ فسوس
هیچ رنگی درین بهار نبست
که بدوش شکست بار نبست
نغمه را کو میکاری هوش
نوحه گشته است تا رسیده بگوش
این چمن بسکه کلفت اندود است
کهنی پر ز آتش و دود است
صبحش آندم که میگشاید بال
اخگری میدمد ز جیب زوال
شامش آنجا که میکند گیسو
شعله میمیرد و بداغ فسرد
نور و ظلمت دریده است نقاب
پشت و روی حیا بما دریاب
مهر اوج طرب زوال آورد
کعبتین مراد و خال آورد
دغل بخت بر قماری کرد
نشاهٔ عافیت خماری کرد

۱۳۰

در عرصه که رخش خرامت جنون کند
کوتنک باش دیده حسرت نگاه عقل
شوق ستم زطینت ظالم نمی رود
نقش جهان نتیجه اندیشه دوئیست
بیدل چو شمع بر خط تسلیم خاک شو
طاس این نرد اختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم
اتفاق بلندی و پستی
اینکه با بیدلان نمیجوشی
بیدل از شیوه‌ام مگوی و مپرس
ای پرفشان چون پری گل‌ظهور ما
تنزیه صد شبنم حیاپرورده تشبیه تو
در وادی شوق یقین بیدطور موسی مپرس
دل از حیرت کرد جولان عقل در تن جنون
جوش محیط که یا بر قطره بست آئینه‌ها
حسن حقیقت روبرو سعی فضول آئینه جو
زهی خمخانه حیرت کلام شور تسخیر ت
شکایت نامه بیدل محو بال عنقا شد
حبابی در تغافل خانه نازت جنون دارد
خیال صید لاغر انفعالی در کمین دارد
دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع نازت
ز راستی مدد حال گوشه گیرهاست
بقفس میکشی از دام شکوه آزادیم
مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد
بغیر خود سری از وضع دهر نتوان یافت
حباب وار درین بحر غیر خلوت دل
ز در دبی اثری فال اشک زد آهم
همین نه ریشه قفس وار از سلامت تخم
غبار عجز بود کسوت ظفر بیدل

گل گر سوار رنگ بر آید پیاده است
دست جنون و دامن صحرا کشاده است
ز در کمان دمی که نماند کباده است
نزدیک شخص و آئینه تمثال زاده است

ما از خیال آنمژه افسون نخوردیست
عجز غرور خلق گر آید با متحان
چون شمع منع سر بهوا نازیم نکرد
روزی دو از هوس تو هم ای همرهان

وله ایضا رحمة الله

هرچه آورد اختیاری نیست
گردون اگرد اختیاری نیست
چون زن و مرد اختیاری نیست
ای دلت سرد اختیاری نیست

بر هوا بسته اند محمل ما
از بهار و خزان عالم رنگ
معنی آورد وش آدمی دارد
گر وصالست و گر فراق خوشیم

وله ایضا

عنقا شوم تا گر دمن باید بسر غ دامنست
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف منست
خاکستر پروانه محو چراغ امنیت
شور دو عالم کاف و نون یک لب تبسم دورنست
ما زما گرد آشنا هنگامه من با منست

با صد حدوث کیف و کم از مزرع تا رقدم
تجدید ناز آشفته رنگ لباس آیت
در نو بهار لم یزل جوشید از باغ ازل
هر جا برون جوشیده خود را نجو و پوشیده
ای عشق قانم نه هوس شوق توام سر تا نیم

وله ایضا

دماغ موج می شگفته نیرنگ تقریرت
هنوز از ناله ام آواز مسیحا مد تیر ت
چه سحر است اینکه در خوابی و بیدار است تعبیرت
ز شرم خون خود خواهد عرق کرد آب شمشیرت
قیامت میکند کلک فرنگستان تصویرت

حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن
گرفتار وفا ننگ رهائی بر نمیدارد
نمیدانم چه دارد با شکست شیشه رنگم
تحیر گر همه آئینه سازد داشت هنگامه را
به پیری گشت بیدل طرز انشای تو شیرین تر

وله ایضا

سیاه هستی ما سر به خموشی ماست
غبار ره بدر انتظار آب بقاست
غبار نیز در بندشت پیش خود برپاست
بکوشه که توان یک نفس کشید کجاست
شراب ساغر شبنم که از سعی هواست
ز دست عافیت دل نفس هم آبله پاست

ز خاک ما نتوان برد ذوق خورسندی
ز سیر عالم دل غافلیم ورنه حباب
بهر طرف که نهی گوش پاس میجوشد
زبان حسرت مخمور من که دریابد
جفاکشان همه دم صرف کار یکدگرند
نبار رسائی خود بی نیازئی داریم

وله ایضا رحمة الله

از ریشه های تاک که موج باده است
پرواز های ذره زگردون زیاده است
از پانشستنی که به پیش ایستاده است
عنقا در آشیان مکس بیضه داده است
ای پرشکسته در قفس آتش فتاده است
کوشش گرد اختیاری نیست
سرخ تا زرد اختیاری نیست
غزل و فرد اختیاری نیست
چه توان کرد اختیاری نیست
ناله در درد اختیاری نیست
یک ریشه بر شوخی نزد تخم دو عالم حرمت
بی پرده گی دیوانه طرح نقاب افکندنست
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنست
از نو شمعت مضمحل فانوسی پیراهنست
ایصبح یکعالم نفس اندیشه دل مسکنست
بیدل چه بر دارد دگر وای نا فهمی چیست
که حل گردنی دارد مدار کلک تحریرت
همه گر ناله گردم بر نمی آیم زنجیرت
نگاه بیخودی هنگامه میخانه تعمیرت
نمیگردد حریف وحشت تمثال تسخیرت
ندانم انقدر لعل که قند آمیخت با شیرت
کمان کشیدن قد خمیده که زعصاست
چو صبح اگر همه بر باد رفته دشمن ماست
سری اگر بگریبان فرو برد دریاست
جهان حادثه ساز دل شکسته ماست
زبس شکسته دلم ساغر شکسته صداست
ز پا فتادن اشک از رسائی ناله عصاست
شکسته بالی پاس آشیان استغناست
شکستگی ز رهی همچو موج در برماست

دل بیاد پر تو حسنت سراپا آتش است
از حضور افتاد آئینه ما آتش است
پیکر ما همچو شمع از گریه شادی که حسنت
اشک مرجان بار ما گیست پای آتش است
تا نفس باقیست غم از پیچ و تاب سوده نیست
میطلد بر خویشتن تا خار و خس آتش است
گرمی هنگامه آفاق موقوف دیست
روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتش است
عشق می آید برون گر واکشائی سینه‌ام
چون طلسم سنگ نام این معما آتش است
بی ادب از سوز اشک عاجزان ایمن مباش
آبله دریا اگر شکست صحرا آتش است
شمع تصویریم از سوز و گداز ما مپرس
پرتوی از رنگ تا باقیست بر ما آتش است
عرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن
ما بیما از هر چه باشد غیر دریا آتش است
جز بکام نای مسرع از سخن نتوان یافتن
ورنه از پرواز تا بال عنقا آتش است
بیدل بیقرار بیجای تا هم پی سبب
گر ز دل گرمم نفس در سینه‌ها آتش است

وله ایضا

نفس تحرک جسم بغم فسرده ماست
غبار خاک نشین رازم نسیم عصاست
مرا معاینه شد از خط شکسته موج
که نقش پای هوا سرنوشت پیمبر ماست

بکم مطلب

نیست در جلوه گاه نقش قبول / این و او غیر حال و استقبال
یاد آینده گر همه طرب است / وضع آرام حال را تعب است
آدمی زاد با هزار امن / میکند خویش را تصور این
این خود مغتنم از آن داند / که چو او آمد این نمی ماند
او هم اندیشیست لیک نامعلوم / وحشت آرد تصور موهوم
شمع با آنکه خامشی طینت است / کجکلاه داغ سوختن است
بسکه با شعله سرخوشی دارد / لرزه از بیم خامشی دارد
زین قبل در طبیعت هرکس / فکر مستقبل است آفت و بس
دوش پروانه زبانی شمع / داشت پیغام عبرتی کای جمع
شمع را در بساط نفع و ضرر / سوختن به که صبح پیش نظر
همه را نقد حال مغتنم است / حال مفت است اگر همه الم است
حال اگر فقر و گر غنا خوش باش / ای دلت عالم رضا خوش باش
از خمار خیال استقبال / درد کلفت مکن ایاغ حال
غم عمر گذشته خوردن چند / نقد گم کرده واشمردن چند
فکر آینده تا بکی کردن / چند راه نرفته طی کردن
گر ز ماضی شوی حضور اندیش / جمع در حال نشست بی کم و بیش
ور کنی جستجوی استقبال / چون بیابیش نیست غیر از حال
هیچ حیرت ز حال بیرون نیست / زین طلسم خیال بیرون نیست
پس چه ماضی کدام مستقبل / مفکن در بنای حال خلل
یک قدم حالی ای خرد دشمن / در آینده و گذشته مزن
زین بیابان که وحشت انجام است / هرکجا واکشیدی آرام است
لیک گرد فریب آمالت / میکند ناشکسته پامالت
امل آیینه ایست کلفت خیز / آبروی صفای حال مریز
نقد کیفیت فراغ کجاست / تاک تا می شود دماغ کجاست
این طبایع که غفلت اندیش اند / با مآل آنقدر ز خود پیش اند
که اگر بازگشتی آید پیش / در قیامت مگر رسند بخویش
تو به هم امل ز خویش مرد / همه در پیش نشست پیش مرد
این امل از تمیز دارد بال / گر تو پرواز میکشد بخیال
املت ریشه است و دانه تمیز / کشته دامت باین بهانه تمیز
تا تو کشتی ممیز پس و پیش / دور رفتی ز قرب راحت خویش
اینکه تو غافلی از کمال خودی / از تمیز جنون خیال خودی
چون تمیز آمد احتیاط دمید / قبضی از جیب انبساط دمید
احتیاط تو نیست بی تشویش / بگذر از وضع اختیاری خویش
بشکفت آنچه مائیه شادیست / در همه حال نقد آزادیست
هرچه جز موج ساز این دریاست / همچو ساحل همان فسرده نهاست
در خرابات عالم دوار / نشئه آزادیست و جمله خمار
چیست آزادی از امل رستن / یعنی از وهم پیش و پس جستن
از امل ناله تو زنجیریست / بال آزادیت زمین گیریست
هرقدر باشی از تمیز بعید / قرب اطلاق جو شد از تقیید
تا تمیزت مقید امل است / در مزاج حقیقتت خلل است
مطلقت شد مقید از تمییز / از مقید بر آ مطلق ریز
گر تقید همه گهر دارد / حبس جاوید در نظر دارد
گیرم آزادیت پریشانیست / باز یکدشت دامن افشانیست
بتکلف هم این قدح برگیر / ورنه در تنگنای هوش بمیر
چه غنا و چه فقر اگر رستی / چه صباح و چه شام اگر مستی
غم کجا کو الم تمیز بلاست / تا تمیز است عیش نیز بلاست
شخص ما را لباس بسیار است / در عدم نیز جلوه در کار است
خط این جام را سر و پا نیست / همه دور است نشا و پیدا نیست
خاک اگر کوزه میکند اظهار / کوزه هم خاک ریزد آخر کار
صد نشیب آمد و فراز گذشت / لیک بی وهم امتیاز گذشت
امتیاز اینقدر الم دارد / ورنه گل از خزان چه غم دارد
امتیاز است آفت همه کس / اینهمه عکس می نماید و بس
معنی اکنون افاده دارد / سوی مطلب اعاده دارد

وله

یعنی آن طایر همایون فال / آشیانی شد از شکستن بال
هرطرف جهد گام می افشرد / طاقت از عجز پیش ما میخورد
فکر هرچند دست و پا میزد / مصلحت فال از دوا میزد
جز توکل دری نشد بازش / قفس آمد به پیش پروازش

عافیت ازلی ثبات قدم
گرد دامان کاملی محکم
تا غبارش چمن نمی گردد
خاک افسرده آبرو گردد
بجبین داد خاک بوسی داد
سجده گل کرد و بر زمین افتاد
کای ضمیر تو قبله گاه دو تا
خاک راهت بهار استغنا
روزگاریست رنگ باخته ام
با خزان مراد ساخته ام
از غم انقلاب وضع و قدم
هر سر موی من دلیست دو نیم
[illegible]
ساز هیمازم ولی شکسته بم
کلفتم چون سیل ازین خرابه گذشت
مشتی از خاک ماند و آب گذشت
این زمان نقد کیسهٔ هستی
نیست جز خجلت تهی دستی
شعلهٔ وهم اعتبارم سوخت
برق تشویش ننگ و عارم سوخت
[illegible]
[illegible]
از توکل وسیله دارم
مددی ای محیط موج نفس
[illegible] تسلیم گوهرت تمکین

کلاه ضم کاف کنایه از عجب و [illegible] مشتق شد

که دگر از پی هوا نپرم / بفریب هوس زجا نپرم
چند باشم کباب جمعیت / در گره گیرم آب جمعیت
تخم اشکی کنم نیاز هوس / خرمنی بالم از قناعت و بس
همتی ای دلیل طور نجات / سایهٔ تو آفتاب ثبات
داغم از وضع شمع و تسلیمش / که اسیری نمی‌کند بیمش
من هم از خود چراغی افروزم / که دو عالم به پرتوش سوزم
تا فنا باشم از شکیبائی / شمع کنج مزار تنهائی
طبع دانا ز نسخهٔ تمهید / درس نیرنگ غفلتش فهمید
در دبستان هستی از وجود / وجد شوقیست صرف گفت و شنود
از عقول و عناصر و اجرام / همه را برگزیده است اقدام
دفتر شاخ و برگ صنع گشود / آب و رنگ گل بدیع نمود
چه قدر گردش زند دوری / کاینهمه شیشه‌های رنگ شکست
عارفان کز شهود گل چیدند / فیض گلزار جامعش دیدند
نیست رنگی که از اعتبارش نیست / نیست بوئی که از بهارش نیست
دستگاه اصول تنزیهش / آبیار فروع تشبیهش
موبمو عرض کارگاه صفات / وان صفتهاش حسن قدرت ذات
اینچنین نشئهٔ کمال آثار / سخت ظلمیست گر بود بیکار
ز ازل آنچه تا ابد پیداست / اعتبار مراتب اسماست
نیست اسمی که وصف بیکاری / صرف لفظش کنی و بشماری
اول و آخرش شد معلوم / کار و بار است و ما بقی معدوم
عالمی شوق نفس دارد / سنگ هم از شرر نفس دارد
کار خود نیست پس توکل چیست / بچنین وضع شاد نتوان زیست
زندگانی که باد در قفس است / دستگاه توکل تو بس است
عرصهٔ موهوم و بسملت فانی / جز توکل مدان پرافشانی
در کوشش زن و توکل گیر / بتماشا رو و تغافل گیر
ای کباب هوای افسردن
نفسی بی‌جوشش می‌سوزی / شمعی اما خموشش می‌سوزی
نیست معجون هستیت بی‌سنگ / که زکسب معاش داری ننگ
فرصت عرض ناز بی‌رنگ است / تا شرر بال می‌زند سنگ است

از هوا تا کی اضطراب کشم / رخت موجی برون ز آب کشم
همچو گوهر ز عقدهٔ مشکل / استقامت کنم ذخیرهٔ دل
خاک به آب گوهرم به نیاز / تا نه بیند ز موج شوخی و ناز
کاین چراغ خیال نفع و ضرر / دیگر از سوختن نه پیچد سر
غیر ازین گر خیال پاک شود / بکشد سر بجیب و پاک شود
فقر چیست آنکه دودم انگیزد / رنگ مینا در آتشم ریزد
رخت هستی نبرده سیل گداز / دست ازین آرزو بشوییم باز
گفت ای بیخبر ز جنون فرموش / جز توکل هر چه خواهی کوش
هیچ جا زین صحیفهٔ تکمیل / بلکه نیست معنی تعطیل
عقل آن ریشهٔ بهار مثل / گر ریاض قدم دمید اول
ریشه‌اش آنقدر تردد کرد / که قدم نو بر تجدد کرد
آخر آن شوخی بهار قدم / ریخت بر نخل طینت آدم
یعنی آن گل که ختم کار نموست / از هجوم کمال تو بر تو است
چه نقاب و چه جلوهٔ رنگ گل او / چه خموشی چه نالهٔ بلبل او
صانع آب و رنگ هر مصنوع / واضع اختراع هر موضوع
تو باین جوهر تلاش عرض / بر فسردن نهی بنای عرض
آفتابی که نور ازو جوشد / حیف باشد لباس شب پوشد
وانچه منسوب و مشعر است بهم / اولش عقل و آخرش جسم است
عقل کیفیتی است رنگ تلاش / جسم رنگینی بهار معاش
نور این شمع را فسردن نیست / بخموشی عنان سپردن نیست
غفلت آندم که کرد بیکارت / از توکل نماند آثارت
کار کن کار و بر توکل پیچ / زانکه سرمایه نیست غیر از هیچ
با وجود شکستهٔ دیواری / از توکل شناس معماری
تا توان کشت معنی صانع / نتوان بود صورت قانع
دست قدرت بند و صانع باش / دامن کنج گیر و قانع باش
مردنست در تخیل مردن
کشته برقت ودیعت خرمن / عبرتی ای چراغ تنگ لگن
زندگی نیم جلوه پیدا نیست / ناز این جلوه صنعت آرا نیست
مفت فرصت شمار کاری کن / نقد کم می‌شود نثاری کن

نیست ننگی گر باین ندرت / خلق خوک و سگ از ید قدرت
فارغ از ننگ دان که تیر پاک / آبرو ریزد از فروغ بخاک
فیض محض است اگر سحاب بهار / گرد بر خار و خس عرق ایثار
بود داود از تو صد جا به / نزدش چشمکی ز ننگ زره
پی کسب معاش و تحصیلش / بر سلیمان چه یافت زنبیلش
نه تو از حد خود بزرگتری / که نشد منفعل ز بزرگری
از شبانی چه عار داشت کلیم / وز عمارت چه ریخت ابراهیم
زین چمن هر گلی بهاری داشت / هرکرا دست بود کاری داشت
تو چه ساغر درین چمن زدهٔ / که چو گل زنده بر کفن زدهٔ
تا چه مقدار دشمن خویشی / که تو در خانه رهزن خویشی
چند ازین پیشه‌ها تبرا نیست / ای ز دست تو تیشه بر پا نیست

وله

مردکی طبع ناشکیبی داشت / هوس آماده باغ سیبی داشت
زاغ سیبی از آن میانه ربود / بمقامی بلند بال گشود
آن خسیس از تقاضای آدمی تاخت / تا بجائی که نقد طاقت باخت
بسکه دودش فرو گرفت دماغ / شد جهانش بدیده یک پر زاغ
دید کوشش ندارد آنجا راه / از غضب خویش را فکند بچاه
جان شیرین بتلخکامی داد / باغ و املاک جمله رفت بباد
ای ستمکار وضع بیکاری / ستمت بر خود است و غمخواری
هیچکس را ز کلفتت غم نیست / گر بمیری دماغ ماتم نیست
خواه ماتم فروش خواهی سور / هم ترا چارهٔ خود است ضرور
رحم بر حال خویش باید کرد / مرهمی صرف ریش باید کرد
تو بوهمی کز اوج جاه افتی / نیست از عقل اگر بچاه افتی
کشته باشند ازین بهار ستم / سیبی از باغ اعتبار تو کم
کاری از دست رفت کار دگر / عالمی دیگر اعتبار دگر
باده داری زده ظرف مثال / چینیت گر بهم شکست سفال
ثمر باغ شوق بسیار است / یعنی اسباب ذوق بسیار است
کسب دهقانی از چه دیدی شاق / ای سزاوار خلعت رزاق
در این جلوه بر دلت واکن / صنع حق را ز خود تماشا کن
چند از افسردگی نفس شمری / نوبهار آفرین به بذرگری
تخم چندی فشاندن است بخاک / پس توکل بفضل ایزد پاک
این توکل بهار اعجاز است / این فسردن شکوه پرواز است
از عرق ریزی تردد کار / ابر رحمت شو و بخاک ببار
برد دستمر دو روز معاش / عرقی ریز و دانه می پاش
اندکی صبر با تلاش آمیز / وصل خواهی در انتظار گریز
شایدت فرصت آبیار شود / صبرت آئینهٔ بهار شود
چون نفس چند هرزه پیشه دوی / به که نخلی بذوق ریشه دوی
نفست ریشه‌ایست بی سر و پا / گر دلش داده اند سر بهوا
لیک در عرصهٔ بهار نمو / عالمی میدود بر ریشهٔ او
چه بهار و چه گل چه خار و چه خس / مزرع اینجا دلست و ریشه نفس
بزمین شعور جهل مکار / فرع را دستگاه اصل شمار
یکدل آشوبگاه صد هوس است / دانهٔ صد بهار را قفس است
نفس است آنکه دارد این خم و پیچ / ریشه سرسبز نیست و دیگر هیچ
یا کتاب حساب کن تکرار / نقد محصی ز جیب سعی برآر
نسق گیرودار عالم باش / جوهر افتخار آدم باش
جنبشی در بنان قدرت ریز / از نیستان صنع شور انگیز
تا صریر قلم دهد آواز / از پر طایران گلشن راز
صفحه را صفای آئینه کن / حسن خطی در آن معاینه کن
حیرت وحشیان دشت قدم / سیر دارد بدامگاه رقم
صنع کاتب برغم طبع فضول / شغل خاصیت گر شوی مشغول
چون بر این شیوه آستین مالی / سر افلاک بر زمین مالی
هرچه از نقش کیف و کم یابی / گردی از کوچهٔ قلم یابی
آنچه دارد جهان ظلمت و نور / گیرد از لوح قدرت تو ظهور
لفظ ریزی و معنی انگاری / پرده بندی و جلوه بشماری
غیب در صفحات شهود شود / عدم از خامهات وجود شود
صاحب لوح و القلم باشی / به که افسرده چون رقم باشی
یا بدست آر خامهٔ نقاش / صورت معنی مصور باش
بتأمل چمن طرازی کن / با هجوم خیال بازی کن

دل اگر بر بسمل آگاهیست / کلک موهوم دلیل آگاهیست
فکر باید چو کلک مو باریک / تا بکند صور شود نزدیک
دو جهان نسخهٔ مثال اینجاست / قدرت آرائی خیال اینجاست
جنبشی تا ز خامه ریختهٔ / رنگ چندین بهار ریختهٔ
سر موئی اگر بپیچانی / عالمی را عنان بگردانی
گر ز آیینهٔ هوس پیمائی / شکل مستقبلی به پیش خود آئی
زین ادا با کجی نپیچش آئی / یکی تا چه رنگ پیش آئی
ور شدی منحرف ز عالم چند / گیر از شکل نیم رخ پیوند
یک جهت صورت تو کامل نیست / نیم رخ رنگی از تغافل نیست
نیم رخ باش خواه مستقبل / باید دست زد برنگ عمل
مجلس آرای شوق دیدم نیست / جام پرواز باده ات کم نیست
شوق اینجا بهیچ خرسند است / هر دو عالم به نیم مو بند است
هست اگر فرصت نفس بچند / همه رنگست نقشها می بند
۱۳

هرچه زین دست کار می‌بندی — پرده بر ننگ و عار می‌بندی
کسب خیاط و پیشهٔ نساج — رحمت عام داوست رواج
سر این رشته گر بدست آری — گوهر آرای اسم ستاری
عنکبوتی که یکدو رشته تنید — پرده دار حبیب حق گردید
نازدارند کاملان غنا — بر امید حمایت ضعفا
رشته با آن ضعیفی تجرید — پیرهن گشت تا بخود بالید
خسروی دید قومی از جولاه — سوی دستور میل داد نگاه
تا بدانند چه فرقه اند اینها — گفت ستار عیب شاه و گدا
هرکه زیر لوای افلاک است — چون سحر جیب کسوت چاک است
زخمها بر سر هم است اینجا — سوزن و رشته مرهم است اینجا
مژه تا گشت بانگه همتاب — دیده شد پرده دار شرم و حجاب
نقد سوزن اگرچه عریانیست — لیک مصروف عیب پوشانیست
سبب عزت جهان بودن — به که تعطیل را ضمان بودن
نیست خمخانهٔ جهان خیال — خالی از نشاهٔ جمال و جلال
پیشه گر صفات قداریست — هم بصد پایه به ز بیکاریست
گر معمای خویش دریابی — پس چه حدادی و چه قصابی
همه در وضع خویش محبوبست — امتیاز است آنچه معیوبست
کار دست از زبان نمی‌آید — لیک با شخص هر دو می‌باید
صفت سر ز پا مخواه اما — پای بی سر بود سر بی پا
جسم بیجان جماد بی‌معنی است — جان بی جسم آنقدر هم نیست
همچنان نقش هر نشیب و فراز — هست از وضع یکدگر ممتاز
زین صفات ار یکی شود معطل — در مزاج کمال تست خلل
ننگ فقر از قصور همت تست — فخر جاه از غرور غفلت تست
ننگ ازین افتخار باید داشت — وز چنان ننگ عار باید داشت
جامه خواه اطلس است و خواه پلاس — شخص باطل نمی‌شود ز لباس
معنی روشن تقدس رنگ — از سیاهی خط ندارد ننگ
مرد را از غبار فقر چه باک — شعله باید ببالد از خاشاک
شاه ما را سپاه بسیار است — یعنی اسباب جاه بسیار است
وهم پرواز و خسته بالی ما — نیست جز کسوت خیالی ما
موج را گر بسیر بحر سریست — دل هر قطره چشمهٔ گهریست
چشم شوقی برین چمن واکن — از کمین رضا تماشا کن
قطره چون گرد ساز وضع گهر — شد یکی بحر و ساحلش بنظر
نا امیدیست در میانه نه بیم — مگذر ای سایه از خط تسلیم
دو جهان لفظ معنی اسماست — آنچه بی اسم گفته اند کجاست
این حسابیست اعتباری و بس — تا تو چندی نفس شماری و بس
گر ز اسماست این تبرّایت — وای بر ذات غفلت اسمایت
ور ز اعیان گرفتی این همه عار — همه را او همه گیر و شرم مدار
خلق کآئینه دار یکدگرند — چون تو یک سر ز خویش بیخبرند
کار فرما و کارکن دگریست — حیرتست اینکه بر خود نظریست
دخمه است این بساط گرد و غبار — من و تو جمله نقش لوح مزار
هرکس اینجا دماغ می‌سوزد — بر مزاری چراغ می‌سوزد
تن و جان فسرده اند همه — آرزوهای مرده اند همه
هیچ دانا نمرده باک نداشت — ننگ از زخمهای خاک نداشت
جمع کن خاطر و پریشان باش — چشم بینا کجاست عریان باش
تا بدست تو ساغر ننگ است — هر کجا پای می‌نهی سنگ است
از زبان کاه نام و ننگ برآ — شیشه باری ازین دو سنگ برآ
دلکی جمع کن سخن اینست — غنچه باید شدن چمن اینست
از دل جمع اگر اثر دارد — شبنم آب رخ گهر دارد
در محیط است و نیست تشکیلش — قطرگی به ز موج تلوینش
تا تسلی نکرده است بهار — خرمنت کاه گیر دانه غبار

ای تردد نسب توکل چند — **وله** — چند سرمایهٔ تأمل چند

در تردد سرای جسمانی — نشوی مردهٔ تن آسانی
زنده کی پردهٔ توکل نیست — چشم واکردهٔ تغافل نیست
بهوای فسردگی مشتاب — مایهٔ اصل خویش هم دریاب
نفس غنچه تأمل عشق — یعنی آن بو که سر زد از گل عشق
از خود افشاند تهمت آرام — که ز اصلاب ریخت بر ارحام
در رحم کلفت فسردن دید — واطپید آنقدر که خون گردید

منزل و جادهٔ تو در کوچ است	آرزوی فسردنت پوچ است	کار صاحب نفس فسردن نیست	که فسردن بغیر مردن نیست
صبح تا کردی ز نفس دارد	بال افشانده در قفس دارد	قفست یکقلم پر و بال است	ساز آیینه جوش تمثال است
هیچ کاهت نبود دام قعود	بعد ازین نیز هم نخواهد بود	تا دم آخر آنچه در کار است	پرزدنهای رنگ اسرار است
عرض یک تهمت است کون و مکان	داده صد رنگش احتیاج نشان	طلب سایل و غنای کریم	دارد از همت اینقدر تعلیم
آن یکی مایل عطا جهدش	این دگر بستهٔ طلب عهدش	جزر و مد محیط خود این است	گردش ساغر وجود این است
آرمیدن بطبع بحر خطاست	همتست آنچه موج خیز بهاست	همت آسودگی نمی جوید	شعله تا وقت مرگ می پوید
پس توکل شعار همت نیست	چون درینجا رسی بعجز ماست	همتی داری ای تردد کیش	بگذر از هرچه آیدت درپیش
هر که یک شیوه منحصر داند	ناقه پی کرده است و میراند	گر گذشتن بود ز کسوتها	بی حضیض است اوج همتها

وله

کنج تحصیل گوهر تسلیم			آبروی توکل ابراهیم
گفت یک عمر بینوا بودم	نغمهٔ محفل رضا بودم	خواهشم از هوا بریدن بود	چون گهر موجم آرمیدن بود
از کدام مراد هر دو جهان	یک وضو آب داشتم سامان	سجده گاهم جناب بی سببی	قبله‌ام ترک آرزو طلبی
دست و دامان نارساییها	پا و طوف برهنه پاییها	لقمه‌ام اشتها فرو بردن	جرعه خونهای تشنگی خوردن
همتم چون نفس خود افشانی	کسوتم چون نگاه عریانی	بی نشاط رجا و کلفت بیم	همچو تصویر کردهٔ تسلیم
نفس مرتاض صرف پوشش عیب	سوزن از تیغ قاتلم در جیب	پیکرم هرچه سرمه میگردید	همچو شمعم نگاه می بالید
جهد باریکی خیال عمیق	رشته پرداز گوهر تحقیق	کرده از درس غیر نسیانم	یک جهان آگهی دبستانم
تا نباشم نوا طراز دوئی	جسته بودم ز تار ساز دوئی	نه غم چینی و نه دامانی	داشتم دامنی بیابانی
خضر روزی عیار حالم جست	پیش چشمم چو سبزه مژه رست	برگ آرایش زبان گردید	بسلامم گهرفشان گردید
همت از پاس حال داشت ادب	بجوابش نداد زحمت لب	نه همین لب جواب ساز نشد	دیده هم وام امتیاز نشد
تا چه رنگ است صرف تصویرش	یا چه آبست مایهٔ شیرش	هرچه از غیر دل نشینم بود	نقش بیحاصلی یقینم بود
لب بحرف نگفته سنجیدش	دیده موی زبان فهمیدش	شد ز بی التفاتیم سایل	چون لب از گفتگوی هرزه خجل
از برم رفت با هزار افسوس	همچو امید از دل مایوس	ساعتی چند کز میان بگذشت	دور نیرنگ امتحان بگذشت
داد ناگاه بال پروازی	از طپیدن بگوشم آوازی	یک نگه امتیاز کردیدم	طایری سبز بر هوا دیدم
خضر بود آنکه در فضای مثال	بلباس طیور میزد بال	چشم واکردم و بحیلهٔ او	گشت آیینه وسیلهٔ او
بار دیگر بصد فسون خوانی	پیشم آمد بشکل انسانی	کای پرافشان حقیقت لاهوت	کرد بال فشانده‌ات ناسوت
گوهرت از وقار کسب صفا	مرکز آبروی استغنا	کر غرور تو نا امیدم داشت	بار لطف توام فرو نگذاشت
غنچه‌ام بود در شکنج نیاز	گل شدم تا تو چشم کردی باز	التفات تو کرد زنجیرم	شد نگاهت کمند تسخیرم
صید تسلیم شوقم ای صیاد	خواه بسمل شناس و خواه آزاد	صد تمنا طپیدن ذوقم	صد نگه بال حسرت شوقم
هرچه از نسخهٔ قریب نمود	درس همت همان تغافل بود	وحشت غیر داشت همت من	کرد الفت بخیر و وحشت من
عرض چندین غنا فروششها	بود نیرنگ صبر کوششها	مدعا امتحان طاقت و بس	دام مقصد ثبات همت و بس

تخم هر شیوه که همت کاشت
حاصل کار او گذشتن داشت
[illegible]

عالم ذات الهی
... عالم اجسام
[illegible]

صبر هم کردی آرمیدن کو — با هوا یک نفس کشیدن کو
صبر و کوشش همان طلبکارند — گوهر و بحر هر دو در کارند

موج آن میزند در ساحل — موج این محو می‌شود در دل
شد یقین بعد رفع گرد هوس — که همین کار کار دارد و بس

کارکن رخت خود بمنزل برد — رهرو صبر بار بر دل مرد
چیست آن پختگی ده خامی — که تو اش احتیاج می‌نامی

نشاهٔ اقتضای همت تو — دستگاه دماغ طاقت تو
همتست اصل احتیاج همه — گرمی خواهشش مزاج همه

آن غنائی که هیچ رو نکشود — چون بعرض آمد احتیاج نمود
عشق محتاج گشت و آدم شد — جمع شد احتیاج و عالم شد

باز از جوشش اقتضای بیان — گل فروشست غنچهٔ عرفان

وله

کان چمن زاد کان عالم راز — بشکفتن شدند شوق طراز
همه چون غنچه یک زبان گشتند — کمر جهد را میان بستند

آنکه داناترین اخوان بود — اولین جوش آن گلستان بود
داشت از آب و رنگ فیض ازل — نشاهٔ دانشی بهار خلل

موج رنگینی نشیب و فراز — بود از نخل فطرتش ممتاز
صبح گلزار مدعا گردید — نکهت اظهار این نوا گردید

کای تلاش الفتان جهد آهنگ — بترد شکسته دامن رنگ
همه گلهای یک گلستانیم — خط اسرار یک دبستانیم

لیک در جلوه گاه بی‌تکرار — اختلافست آنچه کرده بهار
هر گل از نکهتیست شورانگیز — هر خط از معنی دگر لبریز

هست یک زلف صد شکن در بر — هر شکن مایل ادای دگر
صد نگه محو نرگس نازیست — لیک با هر نگاه اندازیست

غنچه‌ها دارد این چمن بسیار — همه یک چشم خواب ناز بهار
چون شکفتن شود لب تعبیر — رنگ و بوهاست مختلف تقریر

دانه‌ها جمله محو حال خوداند — گر در ریشهٔ خیال خوداند
گر دمیدن تفحص انگیزد — نقد هر یک جدا فرو ریزد

مزرع شوق ریشه‌ها دارد — بزم اندیشه شیشه‌ها دارد
نیست ممکن که رنگ پردهٔ ناز — از دو گل سر زند بیک انداز

مشکلست اینکه از محیط خیال — دو گهر گل کند بیک تمثال
به که رازی نهفته نگذاریم — شمع خلوت با نجمن آریم

تا چه دارد طلسم ما بقفس — بر چه حسرت تنیده است نفس
گوش دارد سر کدام آهنگ — چشم امید می‌پرد بچه رنگ

طبعها از چه وضع خورسنداست — آرزو را چه شیوه دلبنداست
ای لبا گوهری کزین گرداب — پوچ آمد برون برنگ حباب

وی لبا دل که در هوس میمرد — مدعا هرزه بود و خون میخورد

وله

ابلهی از طبیع جهل فسون — جمع کردید ابلهی مجنون
خاک وحشتی بدست می‌آورد — سوی گردون حواله‌اش میکرد

مدعا آنکه میکنم برپا — آسمانی دگر بروی هوا
آنهمه باز بر زمین میریخت — خاک بر فرق غفلتش می‌بیخت

مدتی زین ادای پوچ خیال — داشت گرد ترددش پامال
بود از دانش محال اندیش — سنگسار هوس طرازی خویش

آن یکی گفتش ای هوس مزدور — سنگ مینای اعتبار شعور
این چه سوداست کز تو دود انگیخت — وین چه جنونست کز دماغت ریخت

چه جنونت درید جیب هوس — که بسر خاک میفشانی و بس
خشت و گل نقش صفحهٔ خاکست — زین کدورت دل هوا پاکست

سطح اعلی که جز لطافت نیست — قابل تهمت کثافت نیست
خاک اگر جام چرخ پیماید — نیست ممکن که بر هوا پاید

چند بردارد از تو ای غافل — لوح صاف هوا خط باطل
تا بکی باشد از تو ای مردود — دامن آسمان غبار آلود

گرچه سعی تو کامل افتاده‌است — مدعا سخت باطل افتاده‌است
بگمان بلندی همت — میکنی جان بپستی ذلت

اگر امینست اوج همت و بس — از تو بالاترست سعی مگس
گیرم انداز کارِست بلند — لیک ازین بیش وهم کار مبند

خام کاریست این نه با خبریست — ریش گاوی و پیشه کون خریست
همت‌سازی که در چه اندازی — انفعالی که هرزه پروازی

[illegible]
چون نگاه از غبار پروازی
چون نگاه از غبار سر کردن
[illegible]

آخر این خاک و خشت هم بنیاد | همچو ابر از هوا فرو ناید
در مشقت تحملی دارم | با تردد توکلی دارم
قوت طالع ار کند نظری | سعی بیهوده هم دهد ثمری
پس بدینسان خیال بسیار است | بهوس عالمی گرفتار است
خواه جهل است و خواه دانایی ست | یک قلم پیش خویش برپا نیست
عقل هرچند جز فضایل نیست | جهل هم خالی از رذایل نیست
لیک ازین جاده تا بآن منزل | دوری حق‌شناس از باطل
آسمان دیگر و زمین دگر است | عالم شک دگر یقین دگر است
لازم آمد که از جهان خیال | وانمائیم صورت آمال
آرزوی هم آوریم بفهم | تا مبادا خیال باشد وهم
چون معین شود حبایل همه | گل کند جوهر کمال همه
زانهمه انتخاب برداریم | از نجوم آفتاب برداریم
سیرها جمع کرده است اینجا | زانکه مطلوب روغن است اینجا
چون همه موم و رشته تاب زنند | نوری از ظلمت انتخاب زنند
لفظها از زبان دهند بلب | تا ازو مطلبی کنند طلب
صدگل آید بامتحان گداز | تا کلاهی شود مشام طراز
قطره شد سخت موج صفیر | لطفش داد رشتهٔ تقریر

وله

که من از پیروان احوالم | چون شکن در کمین دامانم
گرد من تابع خرام تمام است | نشاه من بدور جام تمام است
کاروان هر رهی که ساز کند | جرس من بناله ناز کند
شعله‌ها هرطرف روند از خویش | دود باشد غبار پیشاپیش
سایه‌ام جز رضا نمیدانم | افسر از نقش پا نمیدانم
لیک دانم که در جهان وجود | کلفت آلود فقر نتوان بود
مرد بیدستگاه مرده خوش است | گل بیرنگ و بو فسرده خوش است
در طربگاه محفل اظهار | گر هوس نشاه است باده خمار
گرچه بس جلوه‌های مرغوب است | حاصل کام سخت محبوب است
نیست اما بکام هر ناکس | منعم این نشاه میرساند و بس
آنچه ناز و نیاز ملک بقاست | اعتبار ظهور فقر و غناست
حسن و عشقی که شهرت آهنگ است | اصطلاحی ازین دو بیرنگ است
طالب از بحصول کامش | یاس ورزید و عشق شد نامش
هرکجا از حصول کام گرفت | حسن بالید و ناز جام گرفت
ظاهر است اینکه در بساط بهار | هست نسرین و نسترن بسیار
همه منسوب بارگاه گل‌اند | جوش پروانهٔ کلاه گل‌اند
گر بهار است فصل گل گویند | ور ریاحین بذوق گل بویند
عالمی محو نازش رنگش | زانکه مشت زر است در چنگش
لاله با آنکه سیر رنگ تر است | بی زر بهاش داغ در جگر است
شمع اگر خلوت و گر انجمن است | هرکجا پای می‌نهد چمن است
اینقدر پاش پایهٔ تمکین | نیست جز سایه پرتو زرین
عزت اینجا بقدر زردار است | آبرو منصب گهردار است
آفتاب است هرکه زر دارد | قطره دریاست گر گهر دارد
سیم و زر راه صلان جهانگیرند | حسن تسخیر و عشق زنجیرند
نازرا بر جمال‌شان نازش | عجز را با غرورشان سازش
بذل ایشان علاج دلریشان | سایهٔ شان پناه درویشان
کامها مست ذوق استعداد | طبعها سرخوش حصول مراد
حسن هرجهت جلوه سازدهد | که بانیقوم عرض ناز دهد
عشق اگر باده‌اش بجام رسد | زین ولی نعمتان بکام رسد
ساز امکان که دام زیر و بم است | عشرت آهنگ نغمهٔ کرم است
شورش از نام اغنیاست بلند | از کف منعم این صداست بلند
جود از بینوا نیاید راست | جامه از شخص عور نتوان خواست
نیست حاصل بشرط کوشیدن | غیر چشم از برهنه پوشیدن
درخور اغنیا گدا چه کند | مفلس اینجا بجز دعا چه کند
ابر احسان که فرو ریزد | قطره گر ریزد آبرو ریزد
فقر جز گرد ناامیدی نیست | صبحش آیینهٔ سفیدی نیست
دست خالی همین دعا دارد | آنچه دارد نفس هوا دارد
شد معین که این نقوش فنا | نیست غیر از غبار فقر و غنا
دام هررنگ خواهشند همه | چون نفس شعله پیچشند همه
زین همه نقش آرزو تمثال | اغنیا غالبند در همه حال

مفلسی کو در خمار زده است | بر خود از یاس پشت پا زده است
ناامیدیست آن ز استغناست | ذره را دست آفتاب کجاست
هرکجا فرصت بساط آرا | جام خمیازه است و باده هوا
در گلوهای تشنگان سراب | تا گدایی کر چکاند آب
دست بر دست سود نقش کام است | ...

وله

بینوایی ز محفل هستی | داشت پیمانهٔ تهی دستی
نشاه مجبوری هوس ساغر | سرخوشی حسرت تماشاکش
کام امید عجز ناکامی | ...
کرده از دستگاه نفع و ضرر | چون نگاه ...
همچو آیینه‌اش ز باغ هوس | گل دامان شوق حیرت و بس

[illegible]

تا تمنای صیم گل کرد از خود رفته‌ام
سعی ما بید نشان کامی همواری نبرد
هر سخن کز پرده تسلیم خارج گل کند
بیدل از پرواز خجلت وارم اما چاره نیست
شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است
در گرفتاری رسا شد نشئه پرواز من
شد طپیدن جاده سر منزل آسایشم
قالب افسرده ما را در غبار وهم سوخت
گر فنا خواهد غم قطع امیدم میکشد
چون نفس آئینه دل هم ثبات ماندد
منیت نیرنگی که نقش اعتبار جاه نیست
بیا که آتش کیفیت هوا تیز است
بگلشنی که نگاهت فشاند دامن ناز
نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن
چو زاهد اینهمه نتوان مدد بر تقوی برد
کدام شعله برین صفحه دامن افشاند
سرم غبار هوای سم سمند کیست
خمار چشم که گرم عتاب شد بیدل
در خیال آباد راحت آگهی نامحرم است
از دو تا گشتن ندارد چاره نخل میوه‌دار
با فروغ جلوه است نظارگی را تاب کو
درس عبرتهای ما را نسخه در کار نیست
شعله هر جا میشود سرگرم تعمیر غرور
دوستان حاشا که ربط الفت هم بگسلند
ز خود رمیدن دل بسکه شوخی نگه است
دماغ منت عشرت کراست زین محفل
کدام صبح که شامی نخفته در بغلش
سر هوای اقامت درین چمن مفراز
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست

چون سحر در شوخی خمیازه دام آلوده است — آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک
هر خطی کز خانه مجنون دمد بی مسطر است — ذوق تسلیمی بجیب امتحانت گل بخیت
نا ملایم تر ز آهنگ دف چنبر است — دست بر دل نه ز نیرنگ سراغ ما مپرس

وله ایضاً رحمه الله علیه

گوش ارباب کرم فریاد سایل بوده است — جسم غفلت پیشه را افسردگی مزدور است
بال آزادی چو سرو هم پای در گل بوده است — موج تا در جنبش آمد میرود از خود حباب
آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است — گرد آخر وصل بزم تو از خود رفتنم
غرقه بحری که ما بودیم ساحل بوده است — دفتر ما کان ز بیکاری ندارد صفحهٔ
مرگ هم چون زندگانی هیچ مشکل بوده است — غافلم دارد ز دریا لاف بینش چون حباب
حیف نقش ما که در هر صفحه زایل بوده است — سجدهٔ گرد از حضور لیلی آن غافلم
نیست گردیدن بصد هستی مقابل بوده است — استداد عمر بیدل سختی از طبعم ربود

وله ایضاً

چو لاله دیده نرگس ز سرمه لبریز است — غبار هستی من عمرهاست رفته بباد
هنوز سلسله موج گل جنون خیز است — گداختیم نفسها بجست و جوی مراد
اگر نه طبع سقیمی چه جای پرهیز است — ز فیض چاک دل اندازه ناله داریم
که سینه نسخه پرویزنی شرر بیز است — چگونه تلخ نگردد بکوهکن می عیش
که یاد حلقه فتراک او دل آویز است — دو اسپه می برد از عرصه گاه بیدم

وله ایضاً

جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است — در نظرها گرد حیرت در نفسها شور عجز
قامت هر کس بزیر بام می آید خم است — یاس تمهید است این امیدها هشیار باش
رنگ گل چون آتش افروزد سپندش شبنم است — در بنای حیرت از حسن تو می بینیم خلل
چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است — تا نفس باقیست ظالم نیست بیفکر فنا
داغ میخندند که همواری بنای محکم است — عیش شاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند
موجها را رفتن از خود هم در آغوش هم است — نامداریها گرفتاریست در دام بلا

وله ایضاً

خوشم که خنده مینای می نمک ریز است — ز جنبش مژه بر ضبط اشک سیلرزم
صفای طینت امکان کدورت آمیز است — هزار سنگ شرر گشت و دل نیفشاند
بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است — بطبع سنگ فسردن شرار می بندد
ز خود تهی شده از هرچه هست لبریز است — دمیده‌ایم چو صبح از دل گرفتاری

نقش پایم هر کجا گل میکند چشم تر است
ورنه همچون شمع دامن تا گریبان بستر است
کاروان ناله‌ایم و آتش ما دیگر است
ذره ذره موهومم و گل کردنم بال پر است
مشت خاک ما بهر جا بود کامل بوده است
گرد بال افشانی رنگم همین دل بوده است
سایه را در خانه خورشید منزل بوده است
پرده چشم غلط بین فرد باطل بوده است
پرده چشمی بچندین جلوه حایل بوده است
دیر هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است
گردش سال آسیای دانه دل بوده است
چمن ز رنگ گل و لاله هستی انگیز است
هنوز توسن ناز تو گرم مهمیز است
هوای وادی امید آتش آمیز است
چو غنچه تنگ مشو مرغ ما سحرخیز است
که شربت لب شیرین بکام پرویز است
اگر غلط نکنم بخت تیره شبدیز است
که تیغ شعله از خویش رفتنم تیز است
ساز و بزم زندگانی را همین زیر و بم است
هر قدر عرض املها پیش فرصتها کم است
خانه آئینه هم بر پا بدیوار نم است
گوشه گیر فتنه میباشد کمان تا بادم است
کاسه چشم گدا گر پر شود جام جم است
بیدل انگشت شهان را طوق گردن خاتم است
چو شبنم آبله ما شرار مهمیز است
که زخمه بر رگ این ساز نشتر تیز است
هنوز سعی گداز من آبرو ریز است
هوای عالم آسودگی جنون خیز است
غبار عالم پرواز ما قفس بیز است

کباب عاشقی بگذار از هوس بیدل
دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

وله ایضاً

بسکه بیقدری دلیل دستگاه عالم است
چون پر طاوس یکعالم نگین بی خاتم است
هر دو عالم در غبار وهم طوفان میکند
از گهر تا بحر هر جا واشکافی بی نم است
گر حیا ورزد [illegible] ابروست
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است
پیش از آفت منت تدبیر آفت میکشد
خون زخمم را چکیدن انفعال مرهم است
پیر گردیدم و شوخی یکسر مو کم نشد
پیکر خم گشته‌ام هم چشم ابروی خم است
شعله ما را همین دود دماغ آواره کرد
بر سر اسباب پریشانی علم را پرچم است
آب گردیدن ز ما بی انفعالیها برد
طبع ما را چون گداز شیشه گشتن گل است
سعی آبی از عرق میبرد اما سود نیست
چون نفس در سوختنها آتش ما شبنم است
بی وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن
تا در این آئینه پیدائیم عالم عالم است
از تعلق بگسر موقع نمودم حیف
تیغ تسلیمی که ما داریم پر نازک دم است
بیدل از عجز و غرور فقر و جاه ما مپرس
تا نفس باقیست زین آهنگ صید زیر و بم است

سکه اینجا

خنده هرگاه از لب گل ریخت / برق بر آشیان بلبل ریخت
برق هرجا نقاب بر دارد / بر سیه خانها نظر دارد
دل ما بوس ناب سوختنست / نقطهٔ انتخاب سوختنست
نفسی نقد کیسهٔ کاو حباب / انگشش با محیط ذوق حباب

هرکجا عشق آتش افروزد / جز دل بینوا نمی سوزد
شعله در چوب تر نمی گیرد / جز بخاشاک در نمی گیرد
جانش از عرض تیغ میلرزید / زانکه آنجا جوی نمی ارزید
شبنم و نیم رشحه کالا بیش / باز با آفتاب سودا بیش

جان عاشق گداز داین خم و پیچ / که چو بیعش کنی نیرزد هیچ
عاشقی چیست داغ محرومی / سر بسر دل ولی گداختنی
پنجهٔ نا امید گیرائی / پای شوقی که رفته رفتارش
همه پرواز لیک ریخته پر / شورش آهنگ بینوائی و بس
نا امیدی و یک جهان امید / کلک تصویر آرزوی محال
دام خمیازه صید دشت هوس / موج آبی که نم بخاکش نیست
آه اگر گشت هم بدل افسرد / وای آنکس که عشقش آتش نیست
مدعا زین هجوم شعله و دود / آرزوهای خفته شد بیدار
خواجه بتقصیر ارسو داشد / بهوای نثار او برخواست
شعله داشت شمع روشن کرد / بهزار انجم آفتاب خرید
برقعی از حریر رنگ بهار / معنی جلوه گر معما شد
غارتی زد بکاروان نگاه / جوش پروانه شد کف افسوس
محمل آرزو روان گردید / موج گوهر غبار رفتارش
بیخت برفرق بیجهان مشتاق / شمع در پیش و انجمن بقفا
کرده هریک طراز دامن چاک / دل غبار شکستن دامان
همه کردند پیش یک دیگر / قطره رفتند و سیل گشتند
لیک ننشست آن غبار وفا / همه پاشد برنگ اشک و دوید
عدلی طرح بیخودی انداخت / بچه آهنگ می کند پرواز
نگذرانید هیچکس بخیال / پای تا سر طلسم عبرت بود
مجنون هر طرف کند میگرد / ناله خون دل اثر میریخت
پرفشان بود تا غباری داشت / که فغان آه گشت و آه نفس
آن نفس نیز در تمنا سوخت / رنگ خونی بدامن قاتل
از تب و تاب جز گداز ندید / بکمین زد نگاه باز پسین
جبهه چون نقش جبهه بست بخاک / همچو امید خود نشست بخاک
ای تهی دست از هوس بگذر / بصدا کوه برنداشت کسی

وله

گل خود روی باغ محرومی / یک قلم رنگ لیک ناگفتنی
پیکری در شکست ناتوانی / لب عرضی که مرده گفتارش
شعله اما تمام خاکستر / جوش شش انداز نارسائی و بس
ناتوانی و کوشش جاوید / ساز موهوم نغمه زار خیال
صبح تهمت شکار گرد نفس / جوش خونی که هیچ رنگش نیست
اشک اگر بود بی چکیدن مرد / قصه کوتاه عاشقی اینست
گرمی حسن آن کنیزک بود / بسکه انگیخت شور جلوه غبار
چشم گردید و بر رخش واشد / چون فلک خوانی از گهر آراست
ریخت رنگ و بهار خرمن کرد / یعنی آن حسن بی نقاب خرید
گرد فانوس آن چمن رخسار / حسن بی پرده خلوت آرا شد
هر طرف تخته شد دکان نگاه / ساخت برق چراغ با فانوس
بیخودیها جرس فغان گردید / ریخت در دامن خریدارش
کلفت یاس گرد شام فراق / رفت تا جلوه گاه استغنا
چین آهی ز خجلت افلاس / اشکها نالهٔ بی مژگان
خاک از کمینه تهی بر سر / عاقبت خیل خیل برگشتند
از طپش تا نریخت آب بقا / روزگاری بهال ناله طپید
سر تسلیم از آستان نشناخت / کس نپرسید کاین جنون پرداز
کاین گیاه از چه تخم شد پامال / عمرها هرزه سنج حیرت بود
خاکی از بیکسی بسر میکرد / اخگر از دیدهای تر میریخت
شعله می بیخت تا شرری داشت / آنقدر ماند بلبلش بقفس
سود و سرمایهٔ طپشها سوخت / نرسانید آخر این بسمل
آنچه از دیده رفت باز ندید / تا بسعی فنا برد تسکین

وله

شهد دور است از هوس بگذر / خام کاری و پختهٔ هوسی

ذوق وصل آنقدر است پیش مرو
از عمل در طلسم نیش مرو
جز نفس بر چه میکشی بار است
از سحر آه بی نفس بار است
نیست دردی مقابل این رنج
الم مفلسی و حسرت گنج
بخیال محال رنج مکش
عجز دست از هوای گنج مکش
گر زمین تخم از فلک خواهد
یا مگس شهپر ملک خواهد
گرد اجزای خود شرر سازد
سودن دست بال و پر سازد
سخت وهمیست از زمین فلکی
پوچ فکریست از مگس ملکی
هر که این شمع در خیال افروخت
خانهٔ عافیت بسودا سوخت
نخل کی دید این فسرده بهار
برد آتش بخویش غیر چنار
داغ کشتن گل برهنه سریست
سوختن بار نخل بی ثمریست
هیچ منعم ببرد و داغ نهفت
جز دل مفلس این چراغ نسوخت
گر ای بیخبر نداری یاد
ماجراهای خسرو و فرهاد
هر نفس سیل عبرتست تمام
یاس و امید قیس و ابن سلام
ضبط

ضبط خود کن ای هوس مشتاب / هم سر خویش دان کلاه حباب
جستجو قفس سلامت اینجا / پر زدن رفتن دلست اینجا
درکند چشم بسته زین بازار / مایه هیچ است داد زن بسیار
عاشق بی‌نوا درین سودا / داد بیهوده دل بخیر تنها
باخت نقدی که در میانه نداشت / سوخت رختی که ساز خانه نداشت
کاه از حسرت دل ناکام / آه میشد ابر هوا پیغام
کاه از سعی نارسا تأثیر / اشک میکرد بر زمین تحریر
خاک میخواند نامهٔ رازش / باد می‌برد آب آوازش
حسرت خون شدن فسونها داشت / شیوهٔ خودکشی جنونها داشت
خواست پیمانهٔ هلاکی زند / گردش رنگ دور خاک زند
مهر با این سستی وفا نسبی / بوی دردی شنید نیم شبی
کای محبت گداختم بس کن / نفسی بود باختم بس کن
تا بکی باشد این غبار نیاز / عرق آلود خجلت پرواز
رفتن دل چه خواند افسونم / که من اکنون بجای دل خونم
خون من تپش ازین جو آب شود / خانهٔ آرزو خراب شود
ته نما با امیدی انجامست / ای طلب شرمی این پیام آمست
خاک هم نیست بر سرم امروز / ای تمنا به بیکسی میسوز
نالهٔ پاسبان عجز پرست / نیست عیش از صدای سودن دست
شیشه بشکست و توتیا گردید / خبری هم بگوش کس نرسید
وای بر ساز بی‌نوائیها / آه از دست نارسائیها
آنکه در آتشم نشاند که بود / که دگر بار چهره وا ننمود
رفت رنگ گل و امید فسرد / ای نگه خاک شو تماشا مرد
چیست از خواب کاین چه فریاد است / آسمان با که گرم بیداد است
کیست کاین برق یأس می‌بیزد / این غبار از چه خاک میخیزد
شیشهٔ بیدلی رسید بسنگ / که پریشان شد این همه آهنگ
یا سپندی در آتشی افتاد / که هم آغوش ناله رفت بباد
بلد از شوق بیقرار گرفت / تا بگلخن پی شرار گرفت
آمد آنجا که بود آن مضطر / مژه پرفشان چو شمع سحر
دید اشکی چکیده بر سر خاک / لیک در نیم راه گشته هلاک
کف خاکستری گر آتش او / شعله‌ها یک سر بخاک رفته فرو
نگهی محو گشته بال و پرش / شوق دیدار مایهٔ اثرش
رنگ تصویری از غبار سحر / کز شکستش دمیده بوی اثر
نفسی گرم کرده جای عدم / پرفشان لیک در هوای عدم
چون شرارش ز دستگاه بقا / نقش پائی عیان بدوش هوا
محو امید مطلبی نایاب / ذرهٔ آفتاب دیده بخواب
منزوی چون نگه بحیرانی / مختفی چون صدا بعریانی
بود دوش اما غبار و هم نفس / داشت دنبالهٔ ناله بجرس
حیرت از همنشینش گواه خموش / آینه از نفس سراغ فروش
تا نظر کرد آب شد جگرش / عشق نگذاشت خالی از اثرش
گرد از رنگ آن فنا تأثیر / صورت درد در دلش تصویر
آتشی برد دود عشق بکار / کاین وفاپیشه داغ شد ناچار
مژه گردید بهر آغوشش / برد چون طفل اشک بر دوشش
طپش بسملی بدامن کرد / خانه از شمع کشته روشن کرد
چید رنگ پریده از باغش / سوخت جای فتیله بر داغش
گرد لب را بمهر جوئیها / مرهم آلود نرم گوئیها
کای دلت شیشهٔ گداز وفا / پای تا سر دلی شکست نوا
شمعت از دودمان محفل کیست / برق آهت چکیدهٔ دل کیست
جگرت از چه شعله دارد تاب / که جهان را گرفت بوی کباب
خرمنت را چه برق کرد نشان / که سیه گشت مزرع امکان
بکجا زورقت نگون گردید / که محیط از غم تو خون گردید
چیست آتش فروز سودایت / که نگه سوخت از تماشایت
زین مرض خانهٔ الم تعمیر / نیست امید امن بی تدبیر
چیست هر دل بچارهٔ محتاج / هر گره را بناخنیست علاج
هرچه زخمیست مرهمی دارد / هر گل آغوش شبنمی دارد
گر ز سوداست اینهمه ابرام / کشم از دیده روغن بادام
تا کنم ظلمت از شبت بیرون / شمع ریزم ز مغز افلاطون
بفسون شفای بیمارت / از مسیحا نفس کنم غارت
ور ز صفرا کنی خبر دارم / نار باغ جگر بیفشارم

[illegible]

نه حضور و نه غیبتست اینجا / جای آینه حیرتست اینجا
نه ز صفرست گوشهٔ زردم / نه ز سوداست شعلهٔ دردم
آفتی دیده‌ام که دیدن من / طعمهٔ برق کرد خرمن من
چاره را با من امتزاجی نیست / مرده‌ام مرده را علاجی نیست
بخیه چاک ناله گردم است / مرهم زخم صبح در عدم است
الفت این و آن برید از من / دو جهان خون شد و چکید از من
آنقدر برده عشق از خویشم / که ز صد دشت بیخودی پیشم
میکشد بستیم ز طمع فضول / ماتم مطلب و فراق حصول
این زمان در کمین خویشتنم / نفس واپسین خویشتنم
عشق شوری نهفته در دل من / تا دماند قیامت از گل من
بخیالی که کرده‌ام سودا / میزند چشمکم بسوی فنا
عشق میگویدم دوا اینست / خاک شو اصل مدعا اینست
جز مردن کجاست روی بهی / کیسه از خویش کردنست تهی
لیک حسرت کباب اظهاریست / طپش دل زبان اسراریست
بتماشای گلشن مقصود / چون بهوشم نظر گره جود
پس برنگ میش مینا کن / همچو خون در دلش معما کن
تا ببینی که عشق عالمگیر / از شکستم چه می کند تعمیر
با دلم عشق کاری دارد / غنچهٔ من بهاری دارد

داغ یاس دگر چه افروزم / نسبتم همین که می سوزم
شمعم و سوختن بجان منست / نگهی برق انتقام منست
شعلهٔ ناامیدی اندودم / بی نفس گرد میکند دودم
زخم عشقم نیست پای تا بسرم / جز فنا نیست مرهم دگرم
زده شمعم بعافیت پائی / کرده‌ام پاک از سودائی
کار با حسرت دل افتاده است / برق لیلی بمحمل افتاده است
تا بجائی رسم فنا گردم / شاید آنجا بخویش وا گردم
ناامیدی چو من بعالم نیست / کاشیان گم شد و قفس هم نیست
باش تا نقش لوح خاک شوم / چون سحر زین غبار پاک شوم
فهم اسرار دل نه آسانست / شعله در سنگ سخت پنهانست
مرضم راز عالم بهبود / شربتی هست در کد از وجود
من اگر زندگی کنم امید / عشق میرد بحسرت جاوید
بیش از نیم تفکر چاره هیچ / چاره‌ام مردنست و دیگر هیچ
ای بلطف تو کام دل حاصل / نشوی از وصیتم غافل
همتی در پی شتاب کار / سینه‌ام وا شکاف و دل بردار
چله بر در تغافل زن / بعد از آن شیشه را بهم بشکن
گرچه این کوشش انقدر ها نیست / لیک رمزیست بی تماشا نیست
این بگفت و داغ هستی کرد / جان بلندی و جسم پستی کرد
پیکر وهم با فنا جوشید / کفن از گرد نیستی پوشید
گشت چون صبحش از غبار الم / نفس سرد خضر راه عدم
طعمهٔ خاک گشت آب و گلش / لیک در چنگ عشق ماند دلش

وله

بیخودی دشنه میزند در خون / تا کشد زنگی از خیال برون
شعلهٔ یاس مضطرب تمثال / سر پرواز برد در ته بال
بی تأمل مطابق ارشاد / داد مظلومی وصیت داد
که ز پرواز یاس حاصل خویش / کشتهٔ داغ و نشسته در دل خویش
گرم انداز سرنگون گشتن / در کمین دوباره خون گشتن
آینه لیک زنگ بر بسته / جلوه‌ها در کنار و در بسته
خواند از شرح سینهٔ چاکش / منتخب رمز نقطهٔ پاکش
شد ندامت دلیل حوصله / برد دستی بطوف آبله
صدفی دام آن گهر کرده / شیشهٔ سنگ آن شرر کرده

یعنی آمدم که عاشق مأیوس / بست بار دل از جهان فسوس
وحشت شعله دل بداغ آویخت / دود بیتابی از دماغ انگیخت
جیب خاکسترش ز هم بشکافت / شرر آرمیده دریافت
قطرهٔ خونی بحسرت افسرده / عالمی را بخود فرو برده
عشق بیرنگ خفته در رنگش / حسن بی جلوه در دل تنگش
کرده اشک فسردهٔ بقفس / انتظاری که عشق داند و بس
صد دل خسته وقف آهش کرد / صد جگر سوخت تا نگاهش کرد
پی غواصی جگر برداشت / شست دست از دل و گهر برداشت
چید کرد سپندی از مجمر / ریخت در بوتهٔ گداز دگر

تا ز وضع فسرده بر گردد / باز خاکسترش شرر گردد
روزگاری بضبط اسرارش / شیشه چون سینه بود دلدارش
آخر از سعی قصه‌ای مشهود / منفعلی گشت مدت موعود
منتظر محرمی تماشا کرد / شیشه بشکست و نشئه پیدا کرد
شور کیفیتی برون زد جوش / کز سراپای او دماند خروش
امتحان شیشه تا ندید بسنگ / پری آمد برون بجای ترنگ
سر زد از درج راز یاقوتی / جگر آشام خون دل قوتی
آتشی از جوهر گداز نگاه / دلکش از شعلهٔ چکیده آه
شوقی از جستجو خجل گشته / آب گردیده باز دل گشته
حسن جوشیده‌ای تا بسرش / خون شدن کرده عالم دگرش
رنگهای پریده آمده جمع / نگه پرفشانده ریخته شمع
آرزوهای خاک گردیده / دیدهٔ انتظار نادیده
گرهی بسته حسرت جاوید / یاس گردیده گوهر امید

...صد او از نگا
...باشد بوقت
...نداختن و
...صد ارسیدن
...کان تیر و خو
...تا کر ز شمشیر

خفته نوری در آشیان خیال
شعلهٔ جمع کرده شوخی بال

جوش خون رنگی انتخاب زده
شفقی بر جام آفتاب زده

حیرتی خون صد نگاه بچنگ
عشق گل کرده از طبیعت رنگ

جسته از خواب فتنه بیدار
چشم وا کرده حسرت دیدار

جلوه کردید برق بینائی
سوخت آئینه تماشائی

زهره و آتش آب گشت کاین چه بلاست
لعل بستن ز دل نیاید راست

هوش در فهم راز عاری ماند
دیده حیران سحر کاری ماند

تا مبادا شود ظهور طراز
بخیه واری زچاک پردهٔ راز

چند روزش تخم عنقا کرد
شمع فانوس جیب اخفا کرد

همچو خم در نهفتن اسرار
خاک مالید بر لب اظهار

چون نگاهش بچشم خواب نهفت
شام کردید و آفتاب نهفت

گاه در جیب و گه بدامانش
داشت از چشم خلق پنهانش

لیک اینجا زمام کار کراست
حکم عشق است اختیار کراست

بردش اندیشه در آخر کار
کای صدف دست ازین گهر بردار

فتنه خیز است ضبط ایمانش
خانه سوز است شمع اخفانش

این بلا خالی از قضائی نیست
صنعت عشق بی بلائی نیست

گوهری نیست کش صدف باشی
با قضا تا بکی طرف باشی

خواست تشویش طبع وحشت ناک
همچو گنجش کند ودیعت خاک

شد تأمل دلیل آگاهی
جادهٔ وهم کرد کوتاهی

که نجاتش مزن دلست آخر
برق مپسند حاصلست آخر

به که شوق امتحان پرست افتد
تا چه زین مشت خون بدست افتد

نادواری اگر شود حاصل
تا سپهر است نرخ شهرت دل

نفسی هم اگر توان اندوخت
کیسه بر نقد گنج باید دوخت

ور بریزد بدرهم داغی
کلفروش است قیمت باغی

سوختن نیز مفت بیع دلست
کاین متاع از کساد خود خجلست

مصلحت فال نفع کوشی زد
در عزم گهر فروشی زد

گرد برق سواد بازارش
تا بسوزد دل خریدارش

عشق جوشید با زبان شرر
کای هوس تشنگان آب گهر

فتنه آب و گل عیان شده است
شعله یاقوت امتحان شده است

فصل سیر نیاز گوشهاست
روز بازار دل فروشیهاست

گشت نظارها بطوفش جمع
همچو پرتو بدور شعلهٔ شمع

لیک آن شعله حیرتی افروخت
که تمیز از تصورش میسوخت

دور باشی ز پرتوش جوشید
که نگه کسوت مژه پوشید

بست خلقی ز بینشش کوتاه
روزن مردمک بدود نگاه

هیچکس راه قیمتش نگشود
که نظرها چو مو بر آتش بود

از وقار گرانی گهرش
برنمیداشت رشتهٔ نظرش

شوق وا مانده سخت در تنگ است
دل خون بسته بس گران سنگ است

هوشها دام امتیاز گسیخت
عالمی آبروی بینش ریخت

در گره سوخت نقد مشتریان
بفغان زد نگاه جوهریان

کاین نگه سوز امتیاز گداز
برق اندیشه نشیب و فراز

نه محیطی نه جوهر کانی است
آفتی از جهان حیرانی است

وله

آنچه منظور محفل اشیاست
عقلش آئینه دار چون و چراست

لیک این عقل پیش عشق غیور
بوسه میدهد بخاک از دور

هرکجا عشق شمعی افروزد
صد خرد یک فتیله می سوزد

عشق طوفان طرازی دگر است
عالم دل گدازی دگر است

شوخیش آب صد تخیل برد
جلوه اش خون صد تحیر خورد

عالمی را ده بسیل گذار
تا شود یک سرشک مینا ساز

دو جهان ریزد از بم و زیرش
تا کند نیم ناله تعمیرش

چشمه اش شعله جوش می بالد
مزرعش برق جوش می بالد

آب این چشمه در گداز بقاست
تخم این کشت بیضهٔ عنقاست

هرکه چشمی بکار عشق گشود
آنچه فهمید عجز دانش بود

آن جنون مایه گوهر بیرنگ
که رسید از محیط عشق برنگ

عقل خون شد بقیمت رنگش
هیچ نقدی نیافت هم سنگش

حاصل قصه هر که چشمی داشت
علم حیرت از مژه افراشت

کس بآن مایه دستگاه ندید
که تواند به بیع او گردید

اعتبار زر از گداز وقار
گشت چون رنگ رفته بیمقدار

آرزوها فتاد ازین نیرنگ
بشمار زر از شکستن رنگ

زین ادا در قلم و عالم
مدتی در کمینگاه امید
خون بسمل ز شرم قاتل خویش
میکشید انتظار گردش رنگ
تا جنون آتشی کند روشن
جوش زد حسرت تقاضائی
پی تمهید حل مشکلها
گاه وقف طراز دامان بود
آنچه زان نخل بود در نظرش
عندلیبی شکسته رنگ خمار
نه خراشش کمینگر انجام
در چنین حالتی که سعی نیاز
برق آسوده از کمین جوشید
از نگین خانهٔ آن نگین وفا
هوش تا کرد احتیاط آهنگ
مدت انتظار رشته گسیخت
عشق ازین رنگ ماجرا دارد
گر نجوشد کشد بهار کمند
کسب امید دولت اختیاری نیست
ای بسا قطره کز امید برید
مقصد از اهل عجز رم دارد
ورنه سرمایه گرهی دستیست
کاش ازین رنگ هم بکام رسیم
با دلی ناتوان بخون غلطید
در بساطی که فرصتش عنقاست
عیش آن مفلس و حصول مراد
شب بتاراج رفت و صبح دمید
بیدلان سخت بینوا باشند
از تهی کیسه زندگیست کباب

دل و دستی نداده دست بهم
آرزو چشم کرده بود سفید
بی طپش میچکید بر دل خویش
تا کجا شیشه اش خورد بر سنگ
میزد از دست خواجه اش دامن
بتمنای خلوت آرائی
شد محبت میانجی دلها
گاه صرف زه گریبان بود
داشت دل پیش از آرزو برش
صد چمن نشاء و کام دل بکلاه
نه خمارش صداع حسرت جام
بود گرم انتخاب نسخهٔ ناز
شوق چون نام از آن نگین جوشید
چون نم اشک شد ز دیده جدا
غوطه در لعل یار زد چون رنگ
عشق جوشی زد و بحسن آمیخت
شوق ازین خون ایاغها دارد
آسمانی گرت غبار کند
وصل این شاهد انتظاری نیست
خاک گردید و روی بحر ندید
سایهٔ خورشید در عدم دارد
در عدم نیز کلفت هستیست
خون شویم و مئی بجام رسیم
عقل جوشید و در جنون غلطید
وعدهٔ عیش مفلسان فرداست
جز فنا هیچکس ندارد یاد
جلوه بگداخت آئینه بالید
بی نفس هستی آشیانانند
ننگ دریا بود وجود حباب

کم کسی دید در بساط صور
بال میزد امید عجز بچنگ
وحشتی بود بیخودی پرواز
عشق آنجا چو چشم قربانی
شبی از اقتضای حسن مآل
خواجه را با کنیز زهره نسب
پنجهٔ شوق تیز دستی داشت
گاه سیب ذقن دل افشارش
خار خاری که از هوس می یافت
سرخوش وجد کامرانیها
همچو می یک دماغ و چندین جوش
گشت مست کنار و بوس طلب
حسرت دل باهتزاز آمد
گوهر از خون شد و غلطید
شبنم آئینه بر چمن واکرد
شد حساب دوئی زهم مفروق
بال بخشد اگر کند بسمل
لیک ازین برق سخت بی پرواست
دست غیبست تا چه افشارد
ای بسا اشک کارزو افشرد
اتفاقی نقاب سحر گشاد
بشین ازین نسبت در جهان دور رنگ
رنگ کو تا بحکم فطرت خام
هوش بی مایه تا جنون نرسد
فکر فردای ما نگردد کم
بلبلی خاک گشت و گل واشد
اگر امینست عشرت مقسوم
در طربزار عالم خم و پیچ
گل افسرده کلفت چمن است

تکمهٔ جیب پنبه از اخگر
در طلسم نگین بکسوت رنگ
حسرتی محو آرزوی گداز
داشت نظارهای پنهانی
ریخت افسون شوق طرح وصال
توأم افتاد اتفاق طرب
با سراپای حسن مستی داشت
گاه پستان فشردن نارش
ثمر از رنگ پیش رس می یافت
گل در آغوشش پرفشانیها
همچو گل صد مراد و یک آغوش
سودش انگشت جرأتی بر لب
رنگ گرداند و در گداز آمد
عقدهٔ بسته آب گشت و چکید
قطره غلطید و ساز دریا کرد
گشت اجزای جلوهٔ معشوق
جان فروشد اگر شود قاتل
التفاتش بهر گیاه کجاست
ابر نازاست تا کجا بارد
تا بدامن رسد گریبان خورد
که بآن مفلس این اثر رو داد
ساز افلاس یا عروج آهنگ
بتخیل دهیم گردش جام
خاک اگر خون شود بخون نرسد
وعده باقیست در قیامت هم
سوخت پروانه شمع پیدا شد
خاک در جام لذت موهوم
یک عرق خجلت اند و باقی هیچ
شمع خاموش داغ انجمن است

مستعد آنست کز جهان معاش
منصب عزتی کنیم تلاش
فقر هر چند عافیت جوش است
مرگ از و بیش راحت آغوش است
جاه اگر جسم لد درد سر دارد
فیض کیفیتی دگر دارد
خواجه کز عز و جاه افسردست
علم حاصل مراد افسردست
انتظاری که کلفت مستی است
با خماری که زحمت مستی است
سر او خرام او نگرفت
طرف دامان جام او نگرفت
گل حسن از فضای باغش رست
بلبل عشق از و تماشا جست
هر کجا انکسی فکند بساط
شد ملکس ز رنگها سباب نشاط
از سر خوان میزبان کرم
بهره میبرد طفیلی بسم
گر بهم آتش است باید سوخت
ناتوان شمع آبرو افروخت
آبرو چیست گیرودار جهان
بی میسنای اعتبار جهان
ننگ تنکیست آبرو دارد
نوبهار آنکه رنگ و بو دارد
دست با نقد دستگاه خوشست
سر آزاد بی کلاه خوشست
ورنه

ورنه نتوان زد و هر نگ کشید
تا وضو رو و ده آب گهر
هر روزی تلاشها سهل است
تا به دندان گزیده لب خویش
زندگانی کفیل رزق بس است
نو بر گلشن ظهور امینست
سبزهٔ دیگر ز میان جوشید
که خرد را بعالم احکام
فرعها جمله استعارا تند
در چمن زار اعتبار معاش
هوش هرجا شکافت مغز خیال
بیکاری ز باده اش جوشست
تندرستی رهین توشهٔ او
حاصل مدعای دشمن و دوست
عالمی زین قدح طرب نوشست
وانه اینجا بحر بینی مثل است
جهل و غفلت شعور و بیداری
باغ نازد بخلعت گلها
نفس بی تعب نتوان بست
باز از دست کار پا کردن
چون یقین شد که هر یک از کم و بیش
نیست شایان وضع انسانی
خلق اگر آدم است اگر حیوان
خفته در شغل خاکبازیها
ماند خلقی ز طبع و هم اثر
کل فردوس بی خزان اینجاست
خیره و آگهی تمنائی
از عروج تأمل نظرش
رو برویش تعلم استقبال

تا ز گل اشکست رنگ کشید
از تبسم مزید خاک بسر
جهد تحصیل حاصل از جهل است
لب نانت کشید واند بپیش
که گهر آب و دانه در قفس است

جهد تا رهبر غنا باشد
فال کوشش گر از پی روزیست
هست در عالم خفا و نهان
در قناعت برای روزی خوا
پس همان کسب اعتبار کنیم

وله

کسوت شوخی زبان پوشید
فکر اصل است و فرع دانش تام
نقش رنگینی عبارا تند
که گلش خواهش است و ریشه تلاش
این گهر بود دست رنج خیال
وسعت از طبع موج آتش جوشیست
دل جمع التفات خوشهٔ او
برگی از مزرع تردد اوست
موج این چشمه سخت در جوشست
نقطه یک سر کتاب در بغل است
آتش و شعله آب و هواری
کوه بالد بکسوت خارا
تاب گیسو بدو نتوان بست
پای و جمعیت بر هوا کردن
قابل شیوه ایست در خور خویش
حرفتی به ز وضع دهقانی
همه جان میکنند از پی نان
دستگاه چمن طرازیها
گنج در زیر پا و خاک بسر

گرد از آب و رنگ گویائی
هر که از اصول باخبر است
اصل معنیست که تقاضایش
گر چه هر کس گلی بسر دارد
که جهان تا بهار سامانست
کدخدای طرب سرای ظهور
ملک درویش ذره ضبطش
زندگی نسبتان عیال و یند
گنج بر داشت خاک اگر بشکافت
هست ازین کار کار عشق و هوس
حسن و بهکاره رعونت و ناز
نغمه ها بر کجا پرافشانند
گر بسا کار دست فرمائی
شعله را با شرر سرو کاریست
خاکیان به که بذرگر باشند
مشت خاکیم فهم ما این است
گر باین پیشه سعی مشتاقی
لیک هر کس نکند این اسرار
باید از فال زرع و کشت زدن

وله

داشت دستور عقل کل رانی
نه فلک بیضه ماند زیر پرش
در دل سنگ از آیینه مثال

گر علوم تحقق اسرار
خوانده از هر کسش برنگ نگین
در تک و پوی پیش بینیها

فقر زنجیر پا چرا باشد
شعلهٔ خامی نفس سوزیست
رزق چسپان تر از زبان به دهان
بس بود دانه بستن منقار
خاک را شوخی بهار کنیم
زین چمن هرچه هست رنگینست
برگ ساز بهار بیرانی
میل فرعش غبار دیده وریست
لفظ می بالد و دادایش
بذر گر نشاهٔ دگر دارد
سبز بختی نصیب دهقانست
میزبان بساط عجز و غرور
گنج شاهی ذخیرهٔ عرقش
نازپرورد کان نهال و یند
عرقی گر فشاند گوهر یافت
کسوتی زیب حالت هر کس
عشق و آرایش چمن نیاز
درخور ساز خود نمایانند
رفته گیر اعتبار گیرائی
باد را با غبار بازاریست
تا باین پیشه معتبر باشند
رنگ عجز از شکست گل چینست
آبیار بهار آفاقی
از زه خود سری ندارد باک
همه دم ساغر بهشت زدن
نخل طوبی ثمرفشان اینجاست
کرده صد نسخه بی سخن تکرار
تا با باز سرنوشت جبین
رفته زآیینه اش قفا بقفا

[illegible]

فکر زین نکته موی باریک است / راه نارفته سخت تاریک است
کاش کردی از آن طلسم خیال / منظرها ده سراغ مثال

تا گمان کسوت یقین پوشد / وهم خون گردد آگهی جوشد
دهر مرآت شاهد غیب است / لوح تمثال حسن لاریب است

عرض انوار دیده اند اجرام / ظل ارواح گفته اند اجسام
ناله گل کردن جنون دلست / اشک برق چراغ خون دلست

غیرت شخص راست بی تأویل / عرق و چشم خشمناک دلیل
سرنگونی گواه خجلتها / احتراز احتمال عبرتها

هرچه در پرده شعله می‌بیزد / بر ملا نیز دود می‌انگیزد
سایه دارد سراغ شب در روز / شب ز مهتاب شمع روز افروز

از خزان میچکد بهار اینجا / روی کار است پشت کار اینجا
روح کان بوی گلشن انشاست / بجهان مثال رنگ نماست

باز این رنگ و بوی نازخرام / دارد آئینه از گل اجسام
عرض و جوهری که جلوه گراست / شاهد اشیا ز یکدگر است

هوش هر گاه فهم راز کند / بخیالی ز جلوه ناز کند
لیک تطبیق انفس آفاق / می‌نماید درین مقدمه شاق

گل رازی که نیست جلوه پذیر / بچه رنگش کسی کند تعبیر
طبع دستور معرفت پرواز / بال معنی زد از زبان نیاز

گاهی از تخت زمانه فخر کلاه / افسر آفتاب عالم جاه
جوش انجم غباری از حشمت / اوج کیوان بسایهٔ عظمت

هر بهاری که جلوه کار نموست / فطرتت آبیار شوخی اوست
آنچه در عالم حس است و خیال / از تو بیرون نمیزند پر و بال

بی‌نیازی تغافل آلوده است / ورنه آن پرده کو که نگشوده ست
جنبش بحر و گردش افلاک / نیست غیر از طپیدن دل خاک

اگر این عرصه شش جهت ناز است / دو دو این خانه عرش پرواز است
خاک خوابیده است شوخی آن / میزند بال آن سوی امکان

گر هوا و گر آب می‌بیند / خاک صد رنگ خواب می‌بیند
ریشه پرورده است تا علیین / تخم تعبیر خوابهای زمین

معنی دوزخ و بهشت اینجاست / استعارات برق و کشت اینجاست
اثر عالم وضیع و شریف / نیست بی کدورت لطیف و کثیف

هرچه نقش لطیف آب و گلست / موج بیرنگی خیال دلست
ور کثیف آنچه می‌شود تعمیر / گردی از پرفشانی مژه گیر

زین دو گل گرد وجود خاکی رست / رنگ چندین بهار باید جست
کاین دو وصف حقیقت لاریب / میدرد پردهٔ شهادت غیب

چه شهادت چه غیب نیرنگست / زیر و بم مشعر یک آهنگست
نه وجود است جلوه گر نه عدم / دیده و دل تنیده است بهم

هر دو دام فریب حال هم‌اند / حیرت آئینه مثال هم‌اند
این نظر کرد و آن تأمل بیخت / صد جنون نغمهٔ تخیل ریخت

گرچه ساز شکستگی رنگ اند / تا بهم خورده اند آهنگ اند
در تماشای دیده و دل باش / محو پرواز این دو بسمل باش

شور تحقیق مدعا اینجاست / ساز هرجا بود نوا اینجاست
خلد با آن ترانه رازش / هم در اینجاست رشتهٔ سازش

گر کسی را بفهم دست رسیست / معنی پیش پا فتاده بسیست
یعنی اینجا گروه بذر کرند / که سراپا نهال سیم و زراند

آفتابند نور پاشش همه / گرمی شعلهٔ معاشش همه
ذات شان مصدر حقیقت جود / فعل شان ضامن بقای وجود

گرم وجود محفل امکان / همه موقوف کیسهٔ ایشان
با همه عاجزی برنگ نفس / رشتهٔ ساز قدرت همه کس

با وجود غبار وضع نیاز / عالمی را دلیل افسر ناز
خاکساران نوبهار انجام / ناتوانان اقتدار نظام

تخم اقبال مزرع شاهی / ریشهٔ نخل کام دلخواهی
چیست یاقوت رنگ چیدهٔ شان / چه گهر تخم آب دیدهٔ شان

بی‌نیازان ساز عجز نهنگ / چون بهشت از نظر نهان همه رنگ
دولتی پایدار زیر قدم / کارشان سبز و حالشان خرم

هرچه باید ز خاک واگیرند / از فنا مایهٔ بقا گیرند
آشنای فنا بقا دارد / محرم خاک گنجها دارد

در هوس خانهٔ بساط ظهور / نیست جز عجز آبروی غرور
هرکه از اقتدار سامان برد / چربی از پهلوی ضعیفان برد

اسمان کاسهٔ غنا دارد / ساز بالیدن از هوا دارد
بر فنا از فتیلهٔ روشن / شعله‌ها را خسی رگ گردن
چمن از ریشهٔ رنگ و بو نقش / بحر را چشمه و نشگاه نفس
فرع تا کی شود غبار حجاب / گوش شو اصل گفتگو دریاب

و له

پیش از آدم که آشیان خیال / شوخی ما و من کشید پر و بال
آدم آن تخم مزرع امکان / ریشه داشت در ریاض جنان
نه دمیدن بصبح اظهارش / نه فسردن بشعلهٔ کارش
کاشتن قابل درودن نه / با وجود نمو نمودن نه
بی اثر با خیال میزد جوش / همچو فریاد در لب خاموش
که بشوخی زد و بهاری کرد / کشت آن گلشن آبیاری کرد
بر هجوم بهار شوخی رنگ / نقش آن گلشن ...
پیچ و تابش در تأمل زد / فال معراجی از تنزل زد

... پیوند رسیدن
... شمشیر بوقت زد
... او جدا شدن
... برگ شد
... ن دا فزودن
... گردیدن نمو
... گردن باشد

جوش نشو و نما نگون بالید | ریشه‌ها تا بساط خاک دوید
چمن خلد و عالم رنگش | ماند بر صد هزار فرسنگش
ناله تا دخنتش رسا گردید | لب خاموش نقش پا گردید
هوش چشمی بامتیاز گشود | یافت اسرار احتیاج وجود
نفس از ریشه‌های الفت اوست | زندگی مایه‌دار قوت اوست
امزجه نقد ارتباط حواس | ربط حس عمر را بقای اساس
چون بخوابد آفتاب علم | غوطه در تیرگی زند عالم
نقطه هرگاه از میان برخواست | خط پرگار نقش روی هواست
تا رسد زندگی بتعمیری | هر یکی راست ساز تدبیری
گر چنین دست و پای ماند بگل | بچه تدبیر نان کنم حاصل
هر که چشمی درین چمن وا کرد | تا مژه وا کند دهن وا کرد
کشت عشقش دلیل دهقانی | کرد ناچار دانه افشانی
تا نفس داشت ریشهٔ تعمیر | میدوانید در پی تدبیر
هر که دستی بجهد آبله کرد | خرمنی چید و نذر حوصله کرد
ذوق تحصیل راحت جاوید | خوشه می‌بست دانهٔ امید
ریخت معمورها باین تدبیر | هر طرف رنگ الفت تعمیر
ماهیان را ز آب جستن نیست | آرزو را ز دل گسستن نیست
خورده کاران بجستجو رفتند | در دل بحر و کان فرو رفتند
آن گهر برد و نان بدست آورد | این زر آورد و دانه حاصل کرد
کشت هر یک خمار یاس شکن | مفلس از خوشه منعم از خرمن
لیک از آنجا که این کهن دهقان | بهر آفت‌ست تخم افشان
بسکه اینجا امید بی سپر است | گردن انگشت زینهار سر است
ریشه شیرازهٔ گسیخته است | برگ اوراق عیش ریخته است
سر و طشت گلست خندیدن | نصب دار نهال بالیدن
دانه اینجا عبث هوس بیز است | زانکه دندان آسیا تیز است
عمرها این محیط فتنه خروش | همچو آئینه داشت موج خموش
خوشه‌چینان کشت بیکاری | میکشیدند زحمت خواری
آرزوهای نارسا طاقت | بال میزد به پردهٔ حسرت
صبر گردید صید بیتابی | داغ چون اشک زرد پشیمانی
جمع گردید از خطائی چند | مختلف خاصیت هوائی چند
این دهاقین که کام دل ثمرند | از بساط زمانه مفت برند
بازی عیش شان بسامان است | طرهٔ ما عبث پریشان است

آخر افتاد آن همه افسون | چون نهال از طلسم دانه برون
ریشه هر جا عنان ضبط گسیخت | تخم زیر قدم چو آبله ریخت
چون درین تیره خاکدان افتاد | آفتابی ز آسمان افتاد
دید ساز نفس زدن نانست | مرکز دور ما و من نانست
نان قوی راست آبیار نمو | ور قوی امزجه قوی بازو
هر کجا نان بساط بر چیند | ما و من غیر مرگ نگزیند
دانه روزیکه بار رستن بست | نقد هفت آسیاست سودن دست
شد معین که این طلسم شکست | نقش بی آب و دانه نتوان بست
طفل را چون امید زیستن است | اولین پیشه‌اش گریستن است
سعی موهوم و دهر حمله سراب | گریه شاید رساندم دم آب
جستجوهای عالم خم و پیچ | طلب روزیست و باقی هیچ
روزگاری بگشت و زار نمود | دانه‌اش گلفروش خرمن بود
عالمی پی بآن نسق برداشت | نسخهٔ عیش از آن ورق برداشت
بر زمینی که داشت بذرگری | خلق ناچار میکشید سری
تا ز افراد تخم انسانی | دسته شد ریشهٔ پریشانی
مگس آنجا که قند میریزند | نگه آنجا که رنگ می‌بیزند
چندها صرف حاصل نان بود | همه کس بهر لقمه دندان بود
عرض نیرنگ تحفه‌ها دادند | بفریب مزارع افتادند
عاجزان نیز التجا بردند | تحفهٔ دستی بصد دعا بردند
بحر و کان جمله طالب نان شد | نیک و بد میهمان دهقان شد
نیست زین مزرع سفید و سیاه | ایمن از برق فتنه هیچ گیاه
عافیت خون بچهره می‌مالد | سبزه در زیر تیغ می‌بالد
خوشه صد اشک و یک سر مژگان | غنچه صد چاک و یک گره دامان
شاخ پیش از خیال دیدن خویش | تیشه می‌بیند از خمیدن خویش
تا فلک هست شور فتنه رساست | گردش آسیا غبار آراست
بود هر قطره فارغ از کم و بیش | چون گهر سیر چشم قسمت خویش
گرد جولان زپای خواب آلود | چون شرر در شکنج خارا بود
هر قدر سعی ناتوان گردید | حرص غالب شد و حسد بالید
شور حسرت طپش بسامان کرد | جوش خونهای مرده طوفان کرد
که درین مزرع الم حاصل | چند خرمن کنیم عقدهٔ دل
ننهد هیچکس بهیچ قمار | دانهٔ در مقابل انبار
نیست این تحفه ملک دشمن و دوست | هر که نقشی نشاند بردن از دوست

دستگاه غنا ورق گرداند　　جز قبول خراج چاره نماند
نخل اگر داد هر میوه دارش کرد　　فتنه جوشید و سنگسارش کرد
نیست گوهر بغیر عقدهٔ بیم　　صدف اینجا همان دلیست دونیم
خلقی از نقش کار این عنوان　　خواند مضمون منفعت آسان
فتوی حرص و غفلت خودکام　　برجهانی حلال کرد حرام
خرمن آرای عیش گردیدند　　از دل جمع خوشه‌ها چیدند
ایندم انداز فتنه جوشیها　　کشت گرم شرر فروشیها
رشک هم دامن خیال گرفت　　ملک دل فکر جمع مال گرفت
سرزد از شعله کاری تدبیر　　ریشهٔ موج خنجر و شمشیر
هرکجا اتفاق سامان چید　　آفت کم‌بضاعتان گردید
گرد طوفان رسا ز یکدیگر　　شور هنگامه شکست ظفر
نسق گیر و دار محکم شد　　مایهٔ خودسری فراهم شد
دستگاه غرور سلطانی　　سرزد آخر ز عجز دهقانی
غفلت اینجا چه دست و پا گم کرد　　حاصل سیم و زر چها که نکرد
چو بسامان شد انتظام فساد　　چشم بر اصل اعتبار افتاد
حرص جوشید و عدل شد نامش　　بست سعی حراست احرامش
تا بجائی رسید سعی غرور　　کز مزارع نماند جز مزدور
این زمان جز غبارشان صله نیست　　دست رنجی بغیر آبله نیست
پای تدبیر بر سر خرمن　　لیک یک سر چو گاو بسته دهن
گر هوس نام آرزو گیرد　　دانه چون خوشه‌شان گلو گیرد
شعله بار دو دمی که خس دزدند　　تیر بینی است گر نفس دزدند
بحر اینجا ز بی نمیست سراب　　گرد ساحل نشسته است در آب
صورت عدل خسروان این است　　ظلم در عالم عرض دینست
هرکجا حرص آتشی افروخت　　جای هیزم همان مروت سوخت
شور این محفل حسد طوفان　　بشنو اما بخلق قصه مخوان
آنچه پست و بلند زیر و بم است　　همچو موج از شکست ساز هم است

دانه‌سان کاه دزد بارستند　　با چنین زمان امان جستند
لعل و یاقوت نانمایان شد　　جگر چاک حاصل کان شد
نوبهار از شکفتگی خجل است　　که درین باغ خون گل بحل است
آنچه یک ساله سعی دهقان بود　　مزد یکدم تلاش ایشان بود
هرکه بر حاصلی فکند نظر　　شیر مادر شمرد وارث پدر
معده پر گشت و کیسه پیرا شد　　کیسه بالید و مخزن آرا شد
آتشی کابروی دهقان سوخت　　چشم بر رخت شعله کاران دوخت
سبز کرد از هجوم دود شرر　　برق بالیده مزرع دیگر
هرطرف لشکری غبار انگیخت　　خاک تسخیر بر سر هم بیخت
آنکه بر دیگری شکست آورد　　حاصل غیر هم بدست آورد
به تسلط رسید سعی کمال　　سلطنت یافت شهرت اقبال
بردها قین دری که گشت فراز　　کرد اقبال بر سلاطین باز
جوش فرعون و شوخی نمرود　　هرطرف بال اقتدار کشود
رایگان بود ساز جاه و حشم　　مفت شد دعوی خدائی هم
خواست تا پایهٔ بنای غرور　　نپذیرد خلل بحکم قصور
که بدهقان کسی ستم نکند　　یعنی از مال شاه کم نکند
باهمه دست حاصل آرائی　　خاک شد ریشهٔ توانائی
زآن همه خرمن طرب حاصل　　همه یک دانه اند دست بدل
جرأتی کو که سر فراز کنند　　یا سوی دانه چشم باز کنند
برگ کاهی اگر بجیب نهند　　خوشه‌سر بداس تیغ دهند
این سزای کسی که کار کند　　گنج بر خلق آشکار کند
غیر ساغر بموج میگیرد　　صاحب چشمه تشنه می میرد
چون طمع تیغ برکشد ز غلاف　　نیست آنجا شهید جز انصاف
عدل ازین رنگ تخم رأفت کاشت　　وای گر ظلم تیغ برمیداشت
ندهد عرض شوخی آهنگی　　بی صدای شکستن رنگی
همه ظلم است عدل و احسان کو　　خود پرستست نفس ایمان کو
برق در رنگ ابر می بالد　　شعله رنگینی چمن دارد

وله

گربه را ز طمع حرص گزین　　بود ویرانهٔ بساط کمین
گفت اینجا ضعیف موشانند　　ناتوان کیش و عجز کوشانند
زین نمط در طمع سرای ظهور　　همه را سود خویشتن منظور
هرطرف باز کرده است آغوش　　مثل گربه و حراست موش
زده در خون زیردستی چند　　قدح ناز خودپرستی چند
آن یکی گفتش ای پلنگ خصال　　در چه عالم فسرده چنگال
تا نه بینند آفت کرگس　　من درین ورطه‌شان پناهم و بس
لیک تا نگردد زیان کسی　　نیست بر سود خویش دست کسی
حرص انصاف دشمن است اینجا　　پرورش نام کشتن است اینجا
بر ضعیفان شکست پیمایند　　تا کلاه غروری آرایند

عاجزان را دهند غوطه بخون
تا شود خلعت هوس گلگون
پس دست تصرف نیست رسا
لیک بر خانهای سست بنا
کم بکهسار واکنند درش
هست هر سنگ پیش پای سرش
خورد روزی بجوش خارائی
نازد از شکست مینائی
که ز آزار ما پشیمان شو
یا بمردی حریف سندان شو
این درشتان نرم کوب هنر
سرحساب بسند با درشت دگر
گر بیازد دو سنگ دست بهم
مشترک میخورد شکست بهم
هرکس از پهلوی درشتی خویش
زآفت غیر کرده پشتی خویش
زمی آفت نصیبی دگر است
خرمی پنبه نذر یک شرر است
نیست از دست ناتوان حالی
مور را چارهٔ زپا مالی
بر سر خوان امتحان چیدن
لقمه نرم راست بلعیدن
آب را از چه می برند فسرد
استخوانی ندیده اند درو
گر ز سختی الم نمی بردند
سنگ را همچو آب میخوردند
سختی یک گره گلوگیر است
ورنه کی استخوان کم از شیر است
نیست از داغ حرص کم زیر است
نظر پهلوی پلنگ که خون

سخت بخشود
مهربان شد
باشد

جدا شدن
فرق کردن میان بد و نیک

خون گل غازه کاری چیست / اشک شمع آبروی انجمنست
کیسهٔ هیچکس ندید پری / تا نگردد اختیار کیسه بری
زین خمستان مئی نشد پیدا / تا نگردید خلق هم مینا
آدمی تا بحرص پا افشرد / اول از هر که زاد خویش خورد
جذبهٔ حرص داشت این تأثیر / که ز خون واکشید لذت شیر
پس جهان صید غارتش گردید / که بهر چیز دست یافت مکید
آنکه قوتش بعجز خون باشد / چون تسلط گرفت چون باشد
زین مروت که از حرص آهنگ / خون ما در نیافت صرفهٔ رنگ
مال مردم چسان امان یابد / خاصه وقتی که رایگان یابد
از چنین شخص خواستن انصاف / نیست غیر از خیال پوچ و گزاف
اگر انصاف داشتی آدم / نکشیدی سر از نقاب عدم
تا نگشتی ز حرص غدارش / خوردن خون یکدگر کارش
خلق چون یکقلم ازین دستاند / یعنی از خون یکدگر مستاند
ما همان مست خون خود باشیم / هوشیار جنون خود باشیم
عجز را مایهٔ سرور کنیم / بر شکست غرور زور کنیم
سر نتابیم از کمند نیاز / کو نفس خون شو و جگر بگداز
ناتوان تخم مزرع هوسیم / لیک نخل غرور را نفسیم
سر گردنکشان بزانوی ماست / هرچه گیرد نمو ز پهلوی ماست
تخم در سجده میزند پر و بال / کو رعونت ز شاخ و برگ نهال
نازرا عجز خودپسندی داد / آسمان را زمین بلندی داد
لاغریها اگر مقابل نیست / فربهی امتیاز قابل نیست
هرکجا عرض جاه در کار است / فقر بردن دلیل ایثار است
تو نفس باش و ناله می پرور / ریشهٔ شعله نیست غیر شرر
بتماشای پیکر آرائی / چاره نیست از هیولائی
دستگاه بهانه باز کنیم / هرکه نازد بخویش ناز کنیم
مقصد آنست کاین طریق نیاز / عالمی راست مایه پرور ناز
هوش اگر معنی آشنا باشد / ننگ این پیشه اش چرا باشد
طرهٔ شاه جهان بودن / با شکستیست همعنان بودن
ابر تا خویش را نیفشارد / خشکی از خاک بر نمیدارد
شیشه تا دل ز خون تهی نکند / نشأهٔ خلق فربهی نکند
مومیائی شکست خود منید / تا درستی به استخوان چینید
تا نشد نخل آفتاب نشین / سایه نفکند بر بساط زمین
مهر عریان تهی بسر گیرد / تا فضای جهان بزر گیرد
صفر کافزایش عدد خواهد / ناگزیراست خویش را کاهد
تا کنی خانهٔ کسان روشن / در خود اول چو شمع آتش زن
عزت اینجا بقدر خواریهاست / در شکستن کلاه داریهاست
پس دهاقین بعالم تحقیق / بی نیازند از جمیع فریق
این بنا را بلند و پستی نیست / بپایه را آفت شکستی نیست
بحر میجوشد از سرابی شان / بعمارت مدان خرابی شان
هست ازین دانهای خاکنشین / عیش سربستهٔ زمان و زمین
کشت ازین ریشه های عجز آمیز / نفس آرمیده طوفان خیز
بسته چین شکست ظاهر شان / نقش پیشانی غرور جهان
عاجزی آبیار شو کنهاست / دوش پستی پناه رفعتهاست
بیخرد کو نداند این اسرار / عقل داناست بر حقیقت کار
نبود عام فهم معنی خاص / موج و کف نیست چون گهر غواص

وله

ای جنون پروان جهل گزین / بگمان قانع از جهان یقین
جلوه ها دیده و نظر بسته / کرده پرواز لیک پربسته
روزگاریست با هزار خروش / میخورد این نوا بپردهٔ گوش
که ز نزهت سرای خلد برین / آدمش آورد گندمش بزمین
میل آن دانه رنگ دامش ریخت / موج آن باده خط جامش ریخت
وحشتش صد هزار رنگ طپید / چاره غیر از شکست بال ندید
ساخت ناچار با گرفتاری / چون گهر زد بموج همواری
عاجزی ریشهٔ تعلق کاشت / تخمش آرایش قفسها داشت
عالمی زین فسون و هم نوا / چون نفس می پرد ببال هوا
هیچکس فال امتیاز نزد / در گنجینه های راز نزد
گوش پر شد ز باد گفت و شنید / دیده ناکشته وانکه وا دید
برد این باد نقد آب همه / ریخت افسانه رنگ خواب همه

نروی در خیال این نیرنگ
از گریبان خود بکام نهنگ

ریشه این نهال وهم سرشت
چون نهاله بر آردت ز بهشت

عاقبت در تغافلست اینجا
علم راحت تجاهلست اینجا

کیست از محرمی برد تاثیر
در ادب گاه خلوت تقدیر

هر که بارش نکارمید از
خار خارش بطبع میکاوند

می نشانند گرد را طلب
قدح آرزو بخون زده

عاشق بیدل جنون زده
بتکلم زبان بهانه گریز

بر تبسم نگه تغافل خیز
وعده ها یک قلم فراموشی

التفاتش همه ستم کوشی
جای صهبا همان خمار کشید

هر قدر جام انتظار کشید
جز بخمیازه حسرت آغوش

نکشت از وصال آن بر و دوش
در دل بر پریش استادی

بامید طریق امدادی
برد خاک بر سپهر کمند

من کفی خاک و او سپهر بلند
گر بوصلی نخواندم نکهی

نجمی قانعم ز کجکلهی
خلوتی باید اختیار کنی

کاین عمل چون دلیل کار کنی
باده در جام گیر و صید بدام

نقش آغاز چون گرفت انجام
شکل بوزینه ات نیاید یاد

آن زمان کاین عمل کنی بنیاد
نوحه برداشت کای جنون آهنگ

عاشق بینوای یاس آهنگ
شکل بوزینه در خیال که بود

گر نمیخواندی این فسون قیود
شور بوزینه بود سر دادن

پس ز نام شجر خبر دادن
اختراع بدایع عشقست

این فسون از صنایع عشقست
زخم خواند تبسم انشا باش

لب فشار و تکلم ایما باش
نتوان شد معالج خطرات

گر برانی همه سبیح آیات
امر معروف کرده است نگاه

نهی منکر طبایع اعیان
طپش نخجیر سپندی کرد

شعله آرزو بلندی کرد
چشم وا کرد و کر د کثرت دید

گوش بکشاد و حرف غیر شنید
دیده حیرت بدوش مینش ماند

دل طپش خیز آفرینش ماند
رفت و تا ز خیال پا و سری

راند دورش ز خلد نخجیری
در طلسم غبار خویش افتاد

عقده گشت و بکار خویش افتاد

نخل فکرت مباد ریشه کند
سیر با غفلت غبار بیشه کند

ثمر این شجر ز حق دور است
نشأه این شراب مخمور است

لیک از آنجا که عشق هوش فریب
داشت در منع شوخی ترغیب

عقل و حس پرده کم شکافته اند
که درین کار که چه یافته اند

می شوند از فسانه نیرنگ
مانع خواب عافیت آهنگ

لعل در آتش از فسون ادب

داشت معشوقه ستمکاری
خود سری شوخ عاشق آزاری

کجی ابروان چین نسبش
بر تبسم گرفته راه لبش

از فسون جنون ترانه او
بود یک عمر صید دانه او

کرد شبها در انتظار سفید
نه دمیدش بکام صبح امید

نزد آخر از آن لب نوشین
بوسه انفعال جز بزمین

که تمنای سرکشی دارم
چینه در رهن آتشی دارم

مددی کز وصال آن سرکش
مشت آبی زنم برین آتش

حکمت آموز مکتب تدبیر
نقشی ارشاد کردش از تسخیر

شکل مطلوب آوری بخیال
خامه رانی بوضع این اشکال

لیک شرطیست لازم تدبیر
که از آن احتیاط نیست گزیر

اینقدرها ضروری عملست
ورنه در نشأه اثر خلل است

چه فسون از لعل بر آوردی
که ز بوزینه ام خبر کردی

این زمان هر چه آیدم بخیال
رقص بوزینه دارد استقبال

بود آدم از آن شجر ممتاز
گر نمیداد عشقش این آواز

گر ازین دام پرده بشکافی
پر گشائی کند قفس بافی

نجهی تا ز دام و دانه خویش
خطراتت کاشت بر دل ریش

آفرینش بآنچه در ماند
آفرینند خوب میدانند

خاصه انسان که در طبیعت او
حرص دارد بقدر منع نمو

شوخی اقتضای قطع وصال
گروش آینه دار وهم و خیال

دست فهمید سودن آمدیش
پا بتصور نمود رفت از خویش

آنچه زین نخل غیر ثمر فهمید
آدم نخجیر خبر فهمید

غفلت از وصل ذات یکتائیش
بود موقوف علم اسمائیش

بندامت کشید فهمیدن
چاه پیش آمد از خرامیدن

شور چندین الم نقاب گشود
یعنی اسباب احتیاج وجود
پر پشیمانی از قدم برداشت
چون ره عزم بازگشت نداشت
خانه آتش زد و بآب دوید
هر کجا رفت جز سراب ندید
طپش آمد بجلوه راحت کو
پر فشان شد نگاه حیرت کو
موج تا نقش در نظر بست
رنگ جمعیت محیط شکست
چون ز دود پرده بال گشود
آرمیدن خیال عنقا بود
سایه هر که بخویش کرد نگاه
نمودش بغیر روز سیاه
آنکه چون سایه اش بدست افتاد
همه روزی ز سر خط ایجاد
راه سر چشمه عدم پوید
تا سیاهی ز صفحه واشوید
ساز بزم نشاط رنگ بیخت
... طلسمها بیخت
آتشی در گرفت بر خس و خاک
سوختن گشت گرمی بازار
پس همان بوی دود را هر نش
ز بود گندم اصل ما و نش
نیز گندم است پیکر ما
ز نو هم کشیده سر بهوا
سر پا کنی

گر کنی همت یا ز مغز از پوست / تخم انسان و تخم حیوان اوست
شوخی گندم آفت انگیز است / که هوای جهان جنون خیز است
هر کجا غفلتی نمایان شد / از همین دانه خوشه سامان شد
گر هیولی صورتی اندوخت / پیکر آئینه در عدم میسوخت
عرض کثرت ز چاک پردهٔ اوست / دل وحدت دو نیم کردهٔ اوست
گر چه انسان بکشت زار جسد / دار و از صد هزار دانه بُد
لیک گندم مثالها دارد / قفس و دام بالها دارد
خوشه بسته است در طبیعت خاک / محمل راز یک جهان دل چاک
ریشه‌اش را ز جهد فتنه اثر / نقب کاوش عروق تا ثمر
قفل نکشودهٔ شکست احساس / عقدهٔ نیم باز صد وسواس
وضع آغوشش لیک زلف شکن / فتنهٔ مرد چون حقیقت زن
بیضه و خنده کار تیغ قفسش / محمل و سینه چاکی جرسش
نم ولیکن ز بار دل دوشش / خالی اما طپسلی آغوشش
بخیه فرسای زخم دوخته / لخت شمع فتیله سوخته
لب شوری ز تبسم جدا کردن / فتنهٔ گرم چشم وا کردن
از همین پیکر شکسته نقاب / کشتی آدمی نشسته در آب
صد ره از انقلاب برده سبق / زبر و زیر بسم پل و زورق
مد چاکش ز فرق تا بقدم / عرض یک کوچه لغزش آدم
گندم است آنکه تا تبسم کرد / موج صد تاب و تب تلاطم کرد
آن تبسم بغیر فصل نداشت / جز دم صبح قطع و وصل نداشت
تیغ بود آن تبسم غفلت / که بریدش ز نسبت وحدت
برق تشویش خرمنش گردید / شکن چین دامنش گردید
بیضه بال و پر طپش وا کرد / منزل آشفت و جاده پیدا کرد
زخم بالید و عافیت خون شد / دیده مژگان گشود و مجنون شد
غیر بیرنگی آنچه بست خیال / داشت این دانه پریشان بال
اول آئینه منی پرداخت / بعد از آن شکل آدمی پرداخت
آخر این آبیار نشو و نما / خوشه بست از فسون نقش و هوا
غفلت و آگهی هویدا کرد / ظلمت و نوری آشکارا کرد
بندگی پیشه شد خدائیها / انده چه از نسبت جدائیها
آن جدائی ز صورتش پیداست / وصل گندم بعقل ناپیداست
این زمان آدم منزه کیش / نسبت تکلیف بندگی بر خویش
عجز در سجدهٔ غرور افتاد / ثمر از اصل سخت دور افتاد
از من و او بیان دو پهلو شد / بتکلف نمیتوان او شد
بندگی را علاج نتوان کرد / نقش پا بست تاج نتوان کرد
نیست این رنج را علاج دگر / جز فدا شکند غبار سحر
شبهه باقیست تا نفس باقیست / بال تا نشکند قفس باقیست
با که گوید غم ندامت خویش / که تمیزش شکست دشنه بریش
آنچه فهمید گفتنش خون شد / لفظ بند نقاب مضمون شد
هر که باشد ز خویش بی یادش / در غبار دل است فریادش
زخم گل را رفو بود مشکل / زانکه تیغش دمیده است از دل
نپسندید خجلت اظهار / دانه خورد و تن زد آخر کار
خوردن دانه پاس اسرار است / هم اخفای صورت کار است
آن فروبردنست خوردن نیست / غیر خون در جگر فشردن نیست
این سخن گر رسد بفهمیدن / نیست جز رمز دانه پوشیدن
ورنه آئینهٔ بهشت برین / کی کشد نقش مختلف بنگین
در بهاری که نور کسوت اوست / رنگ هم آشیان معنی بوست
تنگ تا داد زامزجه رنگش / فارغ است از مخالف آهنگش
محفل عنصر نیست دام مزاج / منقلب ساز اختلاف رواج
که بعرض آورد ز شمع نمود / خاصیتهای نور شعله و دود
آنچه اضداد صورت و معنی است / در جهان کثافت جز نیست
نیست در گلشن لطافت گل / مختلف جوشش گل و سنبل
در دو ظلمت بصاف نور خطاست / می مینای آفتاب ضیاست
تار و پود نگاه یک تا بست / در رگ موج خون همان آب است
دانه کاینقدر کثافت چید / در ریاض لطیف چون گنجید
در لطافت خلاف را ره نیست / لیک ازین لطف هر کس آگه نیست
خلقی از بینشش رسد تأثیر / ماه را پنبه میکند تعبیر
بسته جمعی ز گرد بی نمکی / خواب محمل بر اطلس فلکی
آنچنان را کسی چنین فهمد / که فلک گوید و زمین فهمد

۱ دیدن و یافتن
و دانستن ۱
۲ برستن

آنکه فهمید هم از ایشان بود
بوی گل را نفس ز خویشان بود
اصطلاح جهان بیرنگی
فهمها را فسرده در تنگی
طالبی را که مقصد اجر امیست
قرب تحقیق بعد خودکامیست
رشته باید شدن که هم مفت است
آه اگر گل کنی اثر مفت است

عالمی را ز فطرت خود کام
وصل خون شد بحسرت پیغام
تا نگردد خیالها باریک
دوری از حرفشان بود نزدیک
موشوای فکر داد که راز
تا کشی نقشی از خط اعجاز
جرأت اینجا ادب فروشیهاست
ناله نازکتر از خموشیهاست

رشته واران ز نخا موش شدند
غنچه ها بوی گل در آغوش شدند

ولہ

در حرفی گشوده دانائی
از کمالات معنی آرائی
که نسنجیده غیر خویش آنجا
غیر راهی نبرده پیش آنجا
قطره خونی بدقت دل تنگ
او درونش برون نشسته چو رنگ
لیک آن منزل نشاط انجام
با همه تنگ جوشی در و بام
هر که مهمان آن سرا گردید
خالی از خویش هیچ گوشه ندید
هر یک آن منزل صفا انگیز
دیده از نقش خود همان لبریز
زین سخن محرمان پرده راز
زخمه آفرین زدند بساز
گشت [illegible] بار کاهنیاز
دستهای دعا نفس پرداز
ناقصی چند عطسه ورزیدند
آستینها بجد مالیدند
تا ز پهلوی آن مقام شگفت
صنع ما هم پرد ببام شگفت
از بهار یقین نبرده حضور
خاک شد با خزان رنگ شعور
دیگری خشت سیم چید بسیم
[illegible] تا آسمان گل شبنم
تا کشید انتظار چشم سفید
سبد آگهی بدوش امید
بعضی آئینه خانه فهمیدند
صورت جلوه منعکس دیدند
[illegible] چیستی داشت
لیک بنیاد فهم سستی داشت
سر بیفتد خود بسنگ زدند
تیشه بر [illegible] رنگ زدند
حرص بر کسب مطربی زد دست
تا ز رگ بیخت ساز هم نشکست
ساز تقلید خجلت آهنگست
[illegible] جولان ندامت لنگ است
چون تقلید هم کنند آهنگ
جام تحقیق داده اند بسنگ
طور مستیست لغزش هشیار
مست را کسب هوش رنج خمار
غور معنی نکرد لفظ شناس
مرد در پیچ و تاب وهم و قیاس
آن اشارت بعالم دل بود
نه عبارت ز خانه گل بود
کان محیط کمال الفت جوش
داشت گرداب تنگی آغوش
بی خیال تموج کم و بیش
می تراوید همچو بحر از خویش

کان هما آشیانه دارد
همچو خورشید خانه دارد
وحدتش داده عرض سامانی
چون نگین در دل نگین دانی
چیده در چشمخانه تحقیق
جوهر مردمی نگاه دقیق
الفت آئینه ایست کز هر سو
گشته خلقی بطوف او یکرو
همچنان کرده و صداست هزار
هر که آنجا رسید یافته بار
از برون بسته راه دخل هوس
در درون جای جمله خالی و بس
بر لب هر یک از یسار و یمین
موج زد جوش کوه تحسین
کان سعادت بنای فیض مقام
باد آئینه ثبات و دوام
کاینچنین خانه شگرف بنا
به که از دست ما شود برپا
آن یکی ساز قصر زرین کرد
دستگاه هوس نو آئین کرد
گشت داغ فسردن از تب و تاب
بر هوا شعله اش نشست در آب
دید از رخنه بنای قیاس
یک سحر خنده کاری و سواس
جمعی از اختراع نقش نگار
باختند آب و رنگ معنی کار
عاقبت از قصور فطرتها
پستی آورد اوج همتها
عمر ضایع بهرزه کاری شد
مایه صرف هوس شماری شد
حرکات خواص و جهد عوام
نیست جز رقص اشتر و لب بام
خاک با باد همعنانی کرد
عافیت نذر پرفشانی کرد
جهل بیباک و عقل دوراندیش
هر یکی عالمیست در خور خویش
همه را از طریق خود جستن
جز تشویش نیست پیوستن
هر قدم بر خراشی صرفست
هر زبان را ز مقصدی حرفست
بیخبر کاین صفت ز دل خیزد
نه ز بنیاد آب و گل خیزد
طبع دانا بآن عبارت شاق
بود گرم ستایش اخلاق
از تب و تاب تا خرامیدن
کرده صرف بخویش پیچیدن
قطره را که در کنار گرفت
قلزمیهاش اعتبار گرفت

یعنی آنکس که در دلش جا کرد
خویش را جلوه و تماشا کرد
غیر گل نیست رنگ و بو در گل
جزو کلست در طبیعت کل
نشو و جلوه گر بچشم شعور
غنچه [illegible] غیر غرور
شبنمی کز هوا جدا است جداست
چون هوا در برش گرفت هواست
خلقی از التفات آغوشش
دیده لبریز خود بر و دوشش
این بود دستگاه خلق کریم
وسعت دل چنین کند تعلیم
پس ازین دست رمز بسیار است
لیک در فهم [illegible]
تو که در فهم [illegible]
نیست جز [illegible] معذوری
[illegible] در گمان خطا شده است
گر نشان یقین [illegible]
چون صدف [illegible]
[illegible] تا لیست
[illegible] تا ملت نظر است
این صدف را همان [illegible]
غنچه تا غافل از گریبان نیست
نسخه رنگ و بو پریشان نیست
چون [illegible] محرم تامل خویش
رفته هوش از تو صد بیابان پیش

راه او تا م طی شده است بسی
جهد کن تا بخود رسی نفسی
حرف منزل بره نیاید راست
تا نسوزد نفس طپش برخاست

شمع را انجمن فروز بسا
هست مزد دماغ سوز بها
طینت ناقصت دماغ نسوخت
درخود آتش زد و چراغ نسوخت

ظلمت آئینه دار این راه است
شمع اگر نیست هر قدم چاه است
هرزه تازی غبار راه اینست
بهوا می پری و جاده اینست

پرفشاندی ولی چو گل بقفس
سوختی لیک چون نفس بهوس
ای شرار گرفته دامن سنگ
تا کی اندیشه شتاب و درنگ

یک نگه آگهی سراغ برآ
یک قدم نیز با چراغ برآ
سخت سرد کم است رشته را ز
ناخنی جمع کن ز فکر گذار

ذره اندیشه ات غشی دارد
فکر کن فکر آتشی دارد
کم عیاریت داغ نقصانست
بو ته الفت گریبانست

بتأمل نفس دلست اینجا
راه پیچیده منزلست اینجا
بر نوای هوس تغافل زن
محو دل شو در تأمل زن

اصطلاحات کاملان دریاب
گوش پیدا کن و زبان دریاب
حرف کامل ز ناقصان کم پرس
یکدم آدم شو و ز آدم پرس

نزد انسان دل است عالم نیست
گر نفهمید کا دو حرف غم نیست

وله

ای که صید فریب آب و گلی
آب و گل نیست در کمند دلی
شاخ و برگت ز دانه میجوشد
دامت از آشیانه میجوشد

آنچه بیرون فکنده از دل
کرده در تصورش منزل
این خیال دلست منزل نیست
بحر کف ریخته است ساحل نیست

پرتو دل بجان و مان زده است
جوش مغزی بر استخوان زده است
صفت کرم پیله ات دریاب
گر غبار دلت بروست نقاب

گرد دل و ستگی تن شده است
نفست جسته و کفن شده است
آفتابت در آستین خفته
سیر پرتو داغت آشفته

دل گرفته است در کفی خونت
ای کفی خون درون و بیرونت
خلق در بیضه میزند پر و بال
آشیان حیرتست چشم ببال

آنسوی چرخ اگر افشانی
نیست ممکن ز دل برون رانی
هر طرف میروی دل افتاده است
رفتن از خویش مشکل افتاده است

به که جز فال از نوا نزنی
دل براه است بیش پا نزنی
زین جراحت نمی فتد بیرون
که جهان اینقدر نشست بخون

جز درون نیست رنگ بیرونها
در دلست این چکیده [illegible] نها
با همه صبح جنبشها دارد
دل بهار است رنگها دارد

گر تنبکی [illegible] جهان گره است
از زمین تا آسمان گره است
ور بوسعت دهد شکوه رواج
چشم مور از فلک ستاند باج

هر کجا کلفتی کند سامان
یک سویدا فرو برد [illegible]
چون بعرض شکفتگی جوشد
شش جهت خنده سحر پوشد

ساز آغوش وسعت [illegible]
باغ گل [illegible]
[illegible]
هفت دریا نمی چکیده او

صبح بال هوای [illegible]
تا هم [illegible]
[illegible]
[illegible] ریخته است

خواه دنیی و خواه عقبی ریخته
دل برنگی که خواست [illegible] ریخته
ذره تا عرش آگهی منزل
سبزه گاه وضوح و وقت دل

همه جا گرد میکند دل ما
سخت بیطاقتست بسمل ما
این جرس ناله شکل محمل کیست
این جهان آینه مقابل کیست

غیر ازین گوشه فسونکاری
از عمارت که دید معماری
دیر تا کعبه رنگ پرتو اوست
وضع تعمیر کهنه و نو اوست

زین عمارت دوانده صد شعبه
یک عجم دیر و یک عرب کعبه
گر بنای جهان رود بر باد
ره ندارد خلل درین بنیاد

این نقوش اندران مکان کم نیست
ماده با قیمت از صور غم نیست
هر که رنجی ز ساز منزل ریخت
نسخه برد از دل و همان دل ریخت

طاقها میل از سجود دل اند
قبه ها نقشی از نمود دل اند
صحنش ایجاد وسعت مقدور
بامش انداز رتبه منظور

سقف جوش دماغ نیرنگش
در و دیوار پرده رنگش
کو رباط و سراچه بام و چه در
اینقدر نسخه دل است اثر

نه عمارت نه خانه پرداز است
دل قیامت بنای خودساز است
چیست زین بیش عزت و شانش
که تو گنجیده در ایوانش

[illegible]

وله

[illegible]

هرکس اینجا بحکم استعداد / گره کیسه کرده وقف کشاد
سعی مقدورش انتخاب بلاش / تا چه بردارد از دکان معاش

زین دکان هیچ چیز سر نکشید / کز طبایع بقا و فنا نخرید
هرچه اینجا نقاب عرض کشاد / ناگزیر آمد از رواج و کساد

با متاعی که عشق باخت هوس / سر ز جیب رواج برزد و بس
زانچه سامان انفعال اندوخت / در نظرها همان کساد فروخت

کاسد و رایج آنچه در کار است / نفرت و رغبت خریدار است
ورنه جنسی ندارد این بازار / که بر دو قبولش افتد کار

بتماشش تعین خم و پیچ / مشتری رغبت است و دیگر هیچ
نوبهاریست شش جهت گل خیز / از هجوم اثر نشاط انگیز

آن اثرها که نشئهٔ سوداست / امتحان ساغر توجه ماست
تا طبیعت بوسع جوهر خویش / بهره گیرد ز لذت کم و بیش

شامه اینجا بغیر بو نگزید / چشم اگر دید غیر رنگ ندید
کام و لب ریخت بر شراب و غذا / گوش نگشود جز بصوت و صدا

غیر ازین آنچه در خیال آری / بی‌گمان زور بر محال آری
تشنه هرجاست آب میخواهد / مست نور آفتاب میخواهد

پس خرد را به بیع گاه ظهور / نقد فطرت خوش است صرف شعور
باید از آگهی گرفت عیار / که چه می بایدش درین بازار

ما نفس مایه‌ایم و کار نفس / نیست بودن مقیم دام و قفس
گرچه دهقانی اصل تعمیریست / لیک چون دانه پرزمین‌گیریست

همت اینجا ز بس شکسته عصاست / پا به ره نانهاده آبله پاست
مرکز آسوده است لیک چه سود / که رهش جز در آبله نگشود

نیست این مرکز فسرده شعار / آگهی نشئهٔ خط پرگار
گوهر از طینت فسرده نمو / خاک دارد بسر نه آب برو

سعی موجیش گر رسا افتد / سر دریاش زیر پا افتد
آسیا را اگر قدم سائیست / قدمی نیست کف بهم سائیست

عالمی زین جنون یاس اثر / رنج پا میکشد بکه دشت سپر
شمع محفل ز سعی ناقص پل / کرده صد جاده در گریبان طی

از ره و منزلش چه آگاهیست / که همان زیر پاش جان کاهیست
میکند باز ازین شگرف نوا / کوشش هر قطره موج این دریا

گاهی گهر نشسته تخم یاس بکار / چند روزی طپش غنیمت دار
آن گروهی که انتعاشش هنر / غافلند از حضور سیر و سفر

پای در گل بسعی میکاهند / خشکباف تشنا چو چاه لاهند
زین توهم که گرم رفتار است / کاو خرمن خط چه پرکار است

شش جهت جوش گل طرب سامان / تا بجوان خفته پای در دامان
حیف باشد بهار در آغوش / کلفت غنچه کی کشیم بدوش

گر ز آزادگی ملالی نیست / تیشه بر پا زدن کمالی نیست
در شکنج قفس چه زیستنست / برچنین زیستن گریستن است

شوق بیتاب میکند فریاد / گاهی ز خاکت بهار رفته بباد
وهم بیهوده آشیان ساز است / دشت و در زیر بال و پرواز است

تا توان از مراد برخوردن / نشوی آسیا را فسردن
هر کرا مایه وقف غارت نیست / پیشه خوشتر از تجارت نیست

بتجارت اگر کمر بندیم / بر مزاج فسرده در بندیم
پیش گیریم وضع آزادی / مفت جهد است فرصت شادی

گاه بندیم پل بدریا بار / گاه تیغ افکنیم بر کهسار
که بفرق چمن سحاب شویم / که بویرانه آفتاب شویم

بر بساطی که سایه اندازیم / دستگاه بهار پردازیم
همه جا از طبیعت آزاد / برگ و ساز طرب کنیم ایجاد

با چنین پیشه چمن پرداز / عالمی را دهیم رونق ناز
جوش گلهای اعتبار اینجاست / و هم گو خاک خور بهار اینجاست

ولہ

روزگاهی که در سواد ظهور / داد جمشید دستگاه غرور

زان بنائی که ریخت اقبالش / منقلب یافت پایهٔ حالش
اولین خشت کش بدست افتاد / از کلاهش بسر شکست افتاد

پس ز تختش قدم بسنگ آمد / وز نگین جان کنی بچنگ آمد
عالم اعتبارش آینه شد / صورت عنصرش معاینه شد

داشت در کارگاه پیدائی / نقش اضداد عبرت ایمائی
دید آتش ستم کش آب است / باد بنیاد و خاک در خواب است

اگر این یک زبان شود غافل / کشته آتش ز سکته تا دل
...
حیرت کار این بنای خراب / سوخت در چشم هوش پردهٔ خواب
...

ضیست
حسن و حر
ت در ان ما
لل شود و
یضا چنان
اید که پردهٔ لنت
و حیله و د
تا بازی را گویند

یک سحر کز نفس آراید / دور آفاق پاس تا پاید
یا دو روزش کسوف درگیرد / دهر روز سیه برگیرد
ورنماید قمر بحکم قصور / غره و سلخ مهر فسخ دستور
طاق کون و مکان پذیرد خم / ربط سال و زمان خورد برهم
آفتاب و مه و نجوم و بروج / هر یکی راست صد نزول و عروج
گر تجاوز رود به ترتیبش / نظم بیرد و داغ ترکیبش
پر و خالی ساغر ادوار / نیست یکدم معطل از اطوار
این زمان هرچه را تهی کردند / دم دیگر پرش برآوردند
آنچه پر شد تهی نمودندش / بیشی از کمی فزودندش
کم و بیش جهان باین تبدیل / نپسندید تهمت تعطیل
نه تهی خالی از پری طورش / نه پری سیرگشتن از دورش
انقلاب از تسلسل ارائی / بسته نقش ثبات پیمائی
زین سر و پا کرشتنت حساب / پر و خالی چو کوزه دولاب
آسمان کاینجهان و هرچه دروست / صید جمعیت احاطت اوست
هیچگاهش کسی نشسته ندید / بی خم دامن شکسته ندید
بسکه دامن بصید خلق شکست / نقش خمیازه تر دست
حلقه گردید و بیضه داغ نشد / جز همان حلقه اش ایاغ نشد
ضبط سررشته جهان معاش / محملش بست بر جنون تلاش
پاسبان جهات کرد نظر / شد حصار و جهان گرفت ببر
فکر آسودگی صواب ندید / چشم تا باز کرد خواب ندید
بیضه گل کرد و راه پر نگشود / تا حصار آفرید در نگشود
خواب در چشم پاسبان خطرست / آفت حصن درگشاد درست
آنکه جهدش ز خواب بیزاریست / قابل منصب جهانداریست
حفظ ملکش مسلم است و صواب / هر گرانی غنود نیست و نه خواب
حرف و سطر کتاب کون و فساد / بود یکدست انقلاب سواد
لازم آمد که خط این پرکار / کجی جمله را کند هموار
بر جهات احتیاط بنیاد / از تسلسل دمی نیاساید
تا برآرد باین جنون آهنگ / شش جهت را محاط گردش رنگ
جان که آرایش بدن دارد / بصد آفت بپر زدن دارد
گاه داغ حرارت صفراست / گه غبار یبوست سوداست
گاه از بلغمش گدازایست / که ز خون رنگ طاقتش جگرایست
از خواصش هزار تفرقه کرد / از قوی صد طپش الم پرورد
بند بندش مراتب تشویش / عضو عضوش آشیان زحمت نیش
سر و سودای خامکاریها / جمع و مستی و بد خماریها
آنکه غافل جنون فرهنگ / هرزه سیر هزار محفل رنگ
گوش و حسرت طرازی آغوش / بکمین هزار فتنه خروش
دست و صد دامن التجا بکنار / پای و ایذای صد بیابان خار
لب بچندین نوا گریبان در / دل بچندین طپش هوس پرور
خودسری چند سرکشیده بباد / مستعد هزار رنگ فساد
نغمه های غرور ناهنجار / پرفشان زهم گسستن تار
تا بگیرد اعتدال مزاج / زندگی را ز مرگ نیست علاج
بسته در کارخانه اسباب / صلح اضداد نقشی از آداب
نیست غافل ز رشته گردیدن / سبحه را جز بخاک غلطیدن
صلح یک مو اگر بجنگ رسد / شیشه عالمی بسنگ رسد
این نسیم حدیقه تنزیه / چند بیند قیامت تشبیه
یک نفس تا کجا توان گیرد / کاینهمه فتنه را عنان گیرد
مگر آرام خود بباد دهد / تا باین ساز ربط یاد دهد
درک وپی دود بحکم حلول / تا نگردد ز آگهی معزول
غفلتی گر رود بکار تلاش / غیر گرد عدم نخندد فاش
جوهری بی نیاز عشق و هوس / دارد اعراضش اینقدر بقفس
نشئه پرفشان بی رنگی / شیشه اش کرده داغ این تنگی
پس باین رنگ زحمتی بسیار / هست در امر سلطنت درکار
درد سر در خور سر است اینجا / طپش اندازه پر است اینجا
بادب نسبتان پای سریر / مشورت داد رخصت تدبیر
کاین بنا فکر ضبط میخواهد / امن این نسخه ربط میخواهد
قدم جهد چین دامان چند / سربلندی زه گریبان چند
زین توهم کناره باید کرد / یا تعب اختیار باید کرد
تا دو روزی بحکم مجبوری / سر نزد دو نفس ز مزدوری

شد فراهم هزار رنگ قماش | نوبهار آفرید حسن معاش | طبله بست از شمامه عطار | یک ختن نافه کوچه و بازار
جنس دیبا رواج داد حالات | که خطا بر صواب چید دکان | بسکه محمل بساط عشرت چید | کارگاهشان بخواب ناز کشید
از سقرلات و صوف رنگارنگ | بر چمن خنده زد کلاه فرنگ | بیخودی دو دیده پوست فکن | که قلندر رسد از ادیم یمن
چینی از ساز چین خروش کشید | شیشه چندین حلب بدوش کشید | لعل رخشان گشود سلک نگاه | تا بدخشان بیک چراغان راه
شوق محمل ز بس پی هم راند | تا صفاهان ز سرمه میل ماند | بتسلسل کشید دور نشاط | عیش بر شش جهت فکند بساط
تا ز تعطیل کوشش بیتاب | نگسلد ربط رشته اسباب | آن یکی ناگشوده رخت سفر | دیگری بر تلاشش بست کمر
این یکی تا زند در منزل | آنکه برداشت راندن محمل | چون سپهر دستگاه تخت بلند | زین مراتب نفس بچرخ افکند
گرد آخر باین نشیب و فراز | شاهد ملک ساز زیور ناز | بست فطرت باین تلاش و نسق | تا ز اقبال و امن برد سبق
هر که مسلوک دارد این اعمال | دولت اوست دور باش زوال | ملک اگر شخص زندگی پیوست | آمد و رفت تاجرش نفست
پای تجار در میان باشد | کاین چمن ایمن از خزان باشد | بر زمینی که راه ایشان نیست | غیر خاک سیه پرافشان نیست
ابر رحمت غبار مقدمشان | بحر رأفت نزول شبنمشان | وضع آرامشان جهان غنا | صورت حرکت آسمان غنا
گردشان سیل پاس بنیادی | گنج ویرانه نور آبادی | دره انتظارشان جاوید | از گهر دیده محیط سفید
بار دار از شوق این خجسته گروه | لعل و یاقوت ناله در دل کوه | تا نماید دماغشان اقبال | جیب صحرا دریده نافه غزال
ذوق تعبیرشان فشانده هوا | ورق خواب محمل و دیبا | چون سپهر اقتدار در دامان | خانه بر دوش و یکجهان سامان
نعمت بی زوال را خوانند | قالب کوه و دشت را جانند | اولین ساغری که از خط جهد | بست بانشاه رسانی عهد
قلقل شیشه اش بزم شهود | جرس کاروان تاجر بود | اگر این شیشه کم کند قلقل | بر شکست جهان زنند دهل
قول ایشان صداقت اخبار | فعل یکسر مجرب آثار | مخبر راز گرم و سرد جهان | چون سخن محرم هزار زبان
هر چه در دیده ها سیاهی کرد | جهد تاجر بروشنی آورد | آنچه خورد از غرابت در گوش | غیر تاجر نداشت مژده فروش
بسته از وانمودشان بی فرق | غرب آئینه در مقابل شرق | هند ازین قوم آگهی کوکب | سبحه گردان رنگ تا بعرب
دم ازین فرقه چمن تقریر | کرم سیر طراوت کشمیر | زین علوم آگهان مکتب دید | چه کمالها که بر یقین نه تنید
جهد هر علم سهل فطرتشان | | | حل هر عقده وقف همتشان

وله

جمعی از اهل مشرب تحقیق | نشاه پیمای ساغر توفیق | بوفاق التیام موج و گهر | بوفاق التزام شیر و شکر
پاس انفاس ساز عشرتشان | خاطر جمع برگ راحتشان | جرعه جامشان که از هوس | طعمه پوشیدن ضمایر و بس
خوابشان بی فسانه غفلت | هوش تعبیر یک جهان فطرت | مژه بستن تأمل اسرار | چشم واکردن آفتاب کنار
همچو موج گهر ز وضع خموش | بسته یکدل بصد هزار آغوش | همچو آب از صفای سینه هم | کرده لبریز آبگینه هم
داشتند اتفاق صحبت خاص | چون تنزه بسوره اخلاص | بسته شوق موافقت آهنگ | زورق ربطشان بساحل تنگ
مدتی زان مکان نشاه حضور | آگهی بود مست جام سرور | تا در رفع حجاب میدادند | چشم تحقیق آب میدادند
عالمی را در آن زیارتگاه | سعی احرام می‌شکست کلاه | یکطرف جوکیان سودائی | کف دریای بی سر و پائی
مژه‌ها بسته و گشوده نظر | چون شرر از کمین خاکستر | در نفس برق ناله ناقوس | شمع پیدا فتیله نامحسوس

فوج نارسیان بسمت دگر
علم آرای عرصه محشر
دود بر چرخ شعله پیچیده
پرچم ایجاد موی ژولیده
سیل طوفان خرام بیرون
موج چون بلندی ناخن
بسته بر الکیان شعله نوا
قفس بلبلان بدوش هوا
مو بمو پرفشان ذوق حضور
نغمه پرداز ساز و برگ سرور
صفحه بلبله جهه گرد وجد و سماع
فتنه انگشت زینهار صداع
برهمن از گشودن زنار
کم موج کرده تل بلکار
تا که دارد باین کمر بستن
چون گهر از غم طلب رستن
ابلهمو بدان وعظ خطاب
ساز چندین نوا طپش مضراب
که ازین رمزهای مرده شمار
کیست فهمد تراشه اسرار
فاصل الامر از آن سواد طرب
موج میزد هزار رنگ طلب
از سر اهذبیب تا حد ملتان
شور بنیاد دل گسسته عنان
تا در آن کعبه صفا تمثال
شسته خوانند نامه اعمال

بی محابا

...شان ونشا
...کردن و
...ستوار کردن
...شمشیر
...بیضه
...بی کرد بوشت
...باری داد و
...فت باشد
...بهد یکر پیوسته
...شدن و بهم آمد
...باشد
...خود را زم
...کردن و بر کرد
...ناگرفتن کار
...کشتی خرد
...کی تشان
...پانی اسپ
...مانیکه کهنه
...پیشانی
...منشد از زر
...عفران و غیره

گذشتن از چیزی

بی محابا بطوفش از همه سو / هند چون سیل تیره داشت غلو
از ذکور و اناث کافهٔ ناس / همچو امواج سر ز پا نشناس
هر یک از شوق آگهی تلقین / داشت محو براعتقاد یقین
کوثر است اینکه رحمت باری / کرده در خلق بحر جاری
بهمین آب آتش دوزخ / می شود شعله اش ودیعت یخ
کانچه در ذهن ما یقین پیماست / از کتاب عقاید عرفاست
زان نواها خیال نشاه سراغ / داشت دود تردّدی بدماغ
او ثریا مقام و این خاکی / نیست ممکن ز خاکی افلاکی
نکشد تا یقین سر از فطرت / شبهه دارد حقیقت جنت
هر قدر هوشش چشم وا میکرد / در محیط جنون شنا میکرد
با کتاب فواید ابرار / بود شغل دوام شان درکار
روزی افزود بر دماغ شعور / درس نهج البلاغه ذوق حضور
یعنی این چشمهٔ سعادت جوش / که ز عرش کشوده آغوش
دارد آنجا بحکم قدرت نور / قیر اعمال غوطه در کافور
هر کلیمی گران کند ترش / بفشارند بر رخ سحرش
گر دهد هر کس آن زلال وضو / گشت چون فلس ماهی آینه رو
نامه آنجا ز خط بریده امید / که سیاهی بخواب نتوان دید
داد فطرت ز نغمهٔ این ساز / هر یکی را بچشمکی آواز
شبهه در علم نارسائی ماست / ورنه اکنون چه احتمال خطاست
بخیالات هرزه میکاهیم / منزل اندیشه ایم و در راهیم
نفسی طرح وحشت اندازیم / ناله کردیم و بر فلک تازیم
فطرت از پر کشودن آگه نیست / که برونش ز آشیان ره نیست
ساز فرصت فسردن آهنگ است / دستگاه خیالها تنگ است
گرچه عزلت حصار آفتهاست / جای ایمن شدن ز مرگ کجاست
آن یکی از محیط بیرون تاخت / وحشتش رخت بر کنار انداخت
کام ناکامی است باید مرد / آنکه آبش نبرد خاکش خورد
کاو جست از شکنجهٔ قصاب / شد بصحرا ز دیدها نایاب
پس بهر رنگ تشنه خلیم / هر کجا ایم طعمهٔ اجلیم
گر با فسردگی شماری نیست / آخر این بحر بی کناری نیست

سعی شبگیرها هلاک سفر / گر زلالش کشند جام سحر
بهر آفت نشیب و فراز / گرم می تاخت ناقهٔ تک و تاز
کاین تقدس زلال نور سرشت / می تراود ز چشمه سار بهشت
از همین چشمه داده اند خبر / شستن نامها بآب گهر
زین نسق ساز اعتقاد هنود / بیک آهنگ داشت بربط و عود
وقف این نسخه اختلافی نیست / می این جام درد و صافی نیست
یعنی این آب سینه مال زمین / کی سر زدنش بخلد برین
آب هر جاست مرکزش خاکست / بچه ساز آب گنگ از افلاکست
در طلب وقفشان بسر میرفت / موج دریائی از نظر میرفت
مژه ها میفراشتند بهم / حیرتی می نگاشتند بهم
فطرت از سیر هر خیال وقوع / بیقین زاد فهم داشت رجوع
سرخط آن جریده یابی بود / که ز صبح نفس انتخابی بود
بحصول نجات مشرقیان / هست طوماری از بهشت روان
رخت شب گر در آبش اندازند / در بر آفتابش اندازند
مشت خاکی گر ز گلش سازند / محرم جوهر دلش سازند
موج این چشمه هر کجا جاریست / پاکی سرخط سیه کاریست
از سماع کلام مرتضوی / حسرت کهنه یافت رنگ نوی
کای حریفان بهر کمال قصور / غور معنی است ناگزیر شعور
عمرها شد درین بساط خیال / میزنیم از فسردگی پر و بال
چون نفس چند خون دل خوردن / بر چراغ مزار افسردن
مژه هر چند پا بهم کوبد / در چشمی بوهم میروبد
طاقت از ما نرفته آینه دور / یک نگه دار وحشت است ضرور
این که بیرون بحر جا داریم / در دهان نهنگ پا داریم
خواه در بحر و خواه در ساحل / نیست مردن ز زندگی غافل
خورد چاهی بلغزشش ما پیش / برد ساحل بقعر دریایش
اگر انجام کار در نظر است / خاک با گور به قریب تر است
شیر ناگاه حلق وا افشرد / از اجل هر کس اینچنین جان برد
چند باید درین مکان بودن / پایمال نشستهٔ فرسودن
راه تحقیق این حقیقت جود / حیف باشد بذهن ما مسدود

که ازین جاده تا آن منزل / غیر کشتی نباشد محمل / می نماید بجام تحقیق / خم این گل ابروی توفیق
یک سر مایه با دو صبحکی است / قالب کشتی امید تهی است / هند تا مغرب از بلاد و دیار / پیش دارد کرتوها بسیار
آنقدر مایه کو که سعی رسا / تا بمقصد شود کفیل وفا / رسم تجار تا نگردد عام / بچنین ورطه مشکلست خرام
دل برین پیشه مستقل گیریم / از تجارت مراد دل گیریم / تا مقامی گران عبور افتد / سعی ملکی دگر ضرور افتد
باب آن شهر زاد ما باشد / عافیت خضر مدعا باشد / می توان کرد با چنین تگ و تاز / عمر هنگامه تلاش دراز

آدمی تا نفس زدن دارد / وله / در جنون هم هزار فن دارد

ور ته آب اگر شود راهی / محمل آرا بد از پر ماهی / ور ره دشت آتشین گیرد / صد سمند بر زمین گیرد
عزم کارت درست می باید / ورنه کو مشکلی که نگشاید / مشورت کار با سامان کرد / آنچه دشوار بود آسان کرد
همت آندم که بست باهم / مایه برداشتند درخور جهد / بر تجارت قرار در دادند / داد جمعیت سفر دادند
کشتی را سبک عنان کردند / محمل آرزو روان کردند / همه را گرد حسرت تگ و پو / چون اشارت مقیم آن ابرو
خم تسلیم صد جنون آمال / تک سر زانو و هزار خیال / گوشه گیری برهنه پائی کرد / شد کمان تیر و پرکشائی کرد
تنک و تاز هرچه باد اباد / موج آسوده پا در آب نهاد / وضع تسلیم بیخودی پل بود / قاید ناقه شان توکل بود
دل بدریا و رخت در ساحل / کاروان مست و پرفشان منزل / دل جمع اینقدر ندارد تاب / خانه در سیر و اهل خانه بخواب
پس باین پیشه رنجهای سفر / بر سهولت شکست کرد نظر / سود سودا و شغل جنس و قماش / داشت آزادشان ز وهم تلاش
هر مقامی که دل کشید آنجا / شوق دکان عیش چید آنجا / باز تا خواهش روانی کرد / دامن چیده باد بانی کرد
بود بی اختیار پا دسری / همین وضع وقتشان سپری / ساز تسلیم هر کجا میرفت / کوک بی ضبطی نوا میرفت
سالها سر خوش شنا بودند / می پیمانه رضا بودند / بحر پیمائی نهنگ طلب / نه تسلی بروز داشت نه شب
تا چه وقت از بهار صبح یقین / گل کند رنگ نشاه تسکین / آخر از همت طپش محمل / زد در قرب دوری منزل
تک و دو نقب انتظار شکافت / منتهای سواد مغرب یافت / همچو کشتی بسینه مالی آب / خورد پهلو بساحل نایاب
خنده صبحی ز جیب شب وا شد / قبه نوری آشکارا شد / آفتابی برون زد هم زوال / گرد روشن شکوه استقبال
بفروغی که برق و آثارش / آب می شد ز قرب انوارش / بخیالش چراغ محفل طور / گردن شعله میکشید از دور
تا تصور نظر بفهم گماشت / بیخودی در مقابل آینه داشت / خیر با دشعور طوفان کرد / حیرت آئینه ها نمایان کرد
دستگاه هوس ورق گرداند / هوش آنسوی فهم مقصد راند / رشته کوتاه کرد موج طلب / چون گهر شان عنان گرفت آب
دور باش غرور یکتائی / برد جرات ز ساز بینائی / لمعه زان جمال پیش آمد / که نگه سوخت تا بخویش آمد
شش جهت کرد بیخودی جوشید / برق آنجلوه چشمشان پوشید / گرد بینش ز دیده قطع آید / چون کواکب بخانه خورشید
طاقت از رنگ بال می افشاند / بیخودی ناقه بر قفا می راند / کشتی آرزو تباهی شد / نور پیش آمد و سیاهی شد
چند ملاح از تلاش نشست / بحر دریای کشتی آبله بست / گشت سکان ز چنگ ضبط رها / مژه گرداند بادبان قفا
سعی هرچند می گشود قدم / مژه میخورد چون دو تیغ بهم / گر قدم میزدند راه نبود / چشم اگر وا شود نگاه نبود
زورق مدعا نشاند بگل / دل دریا ز خشکی ساحل / هرقدر در تلاش فرسودند / جز در یاس هیچ نگشودند

تا بکجا ملامت ابجام
نوحه گر دید دستگاه خرام
چون سرو کارشان بناز کشید
دود دل بر جهات باز کشید
ناله آوازی از نمرادق راز
کای جنون همتان گردون تاز
لب ببندید و چشم باز کنید
لفظ دیدید فهم راز کنید
این ادبگاه حضرت جود است
آستان جلال معبود است
بی تکلف درین بساط حضور
همه را خط کشید نسبت از دور
زین مکان هیچ پیش بردن نیست
جز بتسلیم پا فشردن نیست
که همه سر قدم کنید اینجا
بی ادب راه می برید اینجا
باز گردید تا زبیخبری
نرود سر بباد خیره سری
ای بساز ورقی کزین گرداب
شکست دامن بآبروی حباب
جستجوها درین محیط اسف
رفت بردوش پوچ مغزی کف
هر که اینجا فریب کوشش خورد
غیر عجز و فسوس پیش نبرد
گوهری در خیال رنگ نبست
آبله یافت مزد سودن دست

زین نوا حسرت بریده امید — جز صدای شکست دل نشنید
آخر از سعی خشک و تر گشتند — همچنان کامد بر گشتند

برقفا تاخت جهد یأس کمین — گشت کشتی نگاه با زمین

وله

حیرت انشای قصهٔ اسرار — زورق افکند ازین رقم بکنار
کان ستمدیدگان یأس مآل — سوختند آخر از طپش پر و بال
جام در بحر زد نهنگ طلب — لیک حسرت نمی‌کشید بلب
گاه میزد هوس در ساحل — گاه در بحر ناقه داشت بگل
زان همه سعی در بدر گشتن — نرسیدند جز بر گشتن
دست از گوهر طلب شستند — تا امید از ساحل جستند
خاک بر سر سپیر دریابار — همچو کشتی شکستگان بکنار
ماهی چند داغ بیتابی — همه تفسیده کام بی آبی
نفسی میزدند تاب نبود — العطش موج داشت آب نبود
عبرت آمدم که گردشان مضطر — گرد آبادیی شگافت نظر
بس آرزو تگاپو کرد — سوی تحقیق آن مکان رو کرد
دوری شبهه مرتفع گردید — قرب آهنگ مدعا بالید
یافتند الفت انجمن چمنی — خرمی منظری طرب وطنی
شهری از عافیت سوادبها — مجمع اتفاق شاد زیها
باغ خلد از سواد او گلچین — دل صاف از غبارش آئینه بین
از عمارات آگهی آثار — سایه یک سر نور هم دیوار
در و بام از صفای عالم تاب — شسته رو تر ز ماهتاب در آب
بفروغ مدارج طربش — چهرهٔ صبح شسته گرد شبش
ساکنان وفاق آن منزل — همه آسوده چون یقین در دل
لمعهٔ چهره‌های نورانی — خوانده مه را بطوف پیشانی
دامن از تهمت کدورت پاک — جبهه از شرم چون عرق نمناک
چیده هر یک ز دستگاه وفاق — بر تبسم دکانچهٔ اخلاق
زنگ حال مسافران خیال — داد توفیقشان باستقبال
جمله پیش آمدند همچو بهار — از گل مرحبا گشوده کنار
کای غریبان یأس نشو و نما — از کجا میرسید بی سر و پا
ای سیه‌چرده‌های سبزه حضور — که دمانیدتان بعالم نور
ریشهٔ عبرت چه گل زارید — گرد جنس کدام بازارید
هرکه پرسید از کجا پرسیم — وز چه شهر و دیار وا پرسیم
گریه گفت از دیار بخت سیاه — یعنی از هندو درد سر کوتاه
این نوا تا بگوششان جا کرد — لب گزیدن در اثر وا کرد
نام هند از دماغشان نکهت — دود شوری که بر قیامت ریخت
ذوق تحقیق و عبرت آنحال — همه را کرد بیقرار سؤال
که باین عالم از جهان ره دور — بچه مقصد زدید فال عبور
این نه جائیست کز جهان موطن — کوشش آدمی کشد دامن
فرق مشرق ز مغرب مبهم — میکشد دوری وجود و عدم
آفتاب آن بکمال ضیا — روز خود شام میکند اینجا
بسکه اینجا ز یأس عجز نمو — زورق ماه رفته است فرو
میشود گاهی از خیال دقیق — لب کشتی عیان چو دست غریق
از سلامت اگر نه بیزاریست — حسرت این مکان چه بیکاریست
در جواب ترحم آهنگان — این ندامت سرشت دلتنگان
چون لب و حرف باهم آشفتند — ماجرای جنون دل گفتند
که خم و پیچ بیقراری شوق — گردن ما چنین کشید بطوق
بیخودی مغز ما بجوش آورد — نعش ما را جنون بدوش آورد
فکر این چشمهٔ قیامت تاب — زورق عزم ما شکست در آب
تا بدانیم کاین طلسم فسون — بچه جوش آمد از بهشت برون
جام حسرت خمارها دارد — رقص بسمل غبارها دارد

ای هوا مقصد غبار تلاش — یکنفس جادهٔ تأمل باش

وله

چه هوا در سر تو جا دارد — که دل آتش بزیر پا دارد
نه ز گردت در آب ترک هوا — نه سپندت در آتش آبله پا
یک شرر تاب و اینقدر تک و تاز — یک نفس بال و اینهمه پرواز
تا بپایت خلیده خار نفس — آتشت در قفا فتاده و بس
چند ازین خار رنج پیمائی — بایدش سوخت تا بیاسائی
عبرتی گرچه میطپی هر سو — گاه بر پشت و گاه بر پهلو

[illegible]

صح

طبع راحت شناس اگر می بود / جز بدامن قدم نمی فرسود
نه در آئینه امتیاز صور / نه بتمثال دستگاه خبر
آینه امتیاز نپذیرد / از شکستن مگر اثر گیرد
نکند تا مصیبتی فریاد / نشاهٔ عافیت که دارد یاد
آن هوائی که این غبار انگیخت / غیر خاکت بسر چه خواهد بیخت
زین توهم چه بود ارشادت / غیر تشویش طبع آزادت
نیست بالطبع جز فسون خلل / خواه همت شمار و خواه امل
بر خیالات مرده ریگ بپیچ / دل بیدعاست و جنت و هیچ
اینکه گفتم شعار هوش نبود / باده دام را تمیز جوش نبود
وحشت کاروان زما گسیخت / بر جرس نوحهٔ طپیدن ریخت
ورنه من هم همان جنون زده ام / ساغر عافیت بخون زده ام
شمع را تا ز پا برآرد [illegible] / نیست مانع نشستن از [illegible]
هرکسی را بقدر دانش خویش / دعوی وهم بردنست بپیش
بیدلان یاس مدعا دارند / بیدماغانه حرفها دارند
کشت شان دانه اگر امید اشت / ریشه در سستی بجهد می افراشت
همت اینجا رهین فقر و فناست / حسرت دوزخ و بهشت کراست
گر کسی جهد با توکل کرد / عجز و طاقت زخار پا گل کرد
که چو صبحش طبیعت بیباک / بیجهاند ز خاک تا افلاک
خار پا داشت سیر استعداد / کاینقدر عرض عجز و قدرت داد
آن هوا را تأمل افسرده است / که باین سو عنان ما برده است
دستگاه هوای ما پستست / گر هوا نیز باد در دستست
بی هوا طبعت این جنون کی کرد / هرچه طی کرد خار پا طی کرد
اینکه در اختیار مجبوری / جه کار تو نیست معذوری
آن یکی از غبار کرد سؤال / کای طپش نقش پرفشان تمثال
مقصدت چیست زین حیرانیست / گفت باید ز باد پرسیدن
کار عالم باین نسق تا بیست / عقل معذور و علم و فن عاریست
هرچه سر زد ز تو گناه تو نیست / شوق مستست عذر خواه تو نیست

زانی و مرئی جهان خیال / حکم آئینه دارد و تمثال
آنچه آئینه را کند آگاه / آنچه آئینه را کند آگاه
آدمی را ز ساز و برگ طرب / آگهی نیست جز بوقت تعب
حسرت پوچ فتنه ها جوشاند / که جهانرا در آب دانش راند
معنی کاینقدر جنون آورد / صورتش با دلت چه خواهد کرد
باخت سودای فطرت حاجت / جنت نقد عیشی آرامت
زین بهار آشیان زاغ خوشست / از گل این بهشت داغ خوشست
بیدل امروز خامهٔ حراف / منحرف بود از خط انصاف
یاس آنقوم دل بدرد آورد / که مرا واعظ فضولی کرد
ریزش می بشیشه ریخت ترنگ / ناله بر دل زد از شکستن رنگ
گر ز هستی نگیرم استقامت / با نفس می طپم فراغت کو
تا تب و تاب ریشه دارد دل / نتوان برد سرکشی از خجل
تو مگو بیدل این چنین گوید / هرکه او دل ندارد این گوید
دل ندارند بر چه ناز کنند / خانه کو تا دری فراز کنند
ریشهٔ عاجزان بخاک خوشست / از هوسهای دانه پاک خوشست
یاس مطلب فراغ میخواهد / فکر خود بهم دماغ میخواهد
چیست آن خار زحمت هستی / رنج مخموری و غم مستی
خاک هم زین هوا بجا ننشست / تا هوا خار پاست باید جست
بر نوا تار طپیدن رفت / عاجزان را ز پا نشستن گفت
بیدلانیم چند هرزه دویم / با چنین خار پا کجا برویم
من و تو جمله جبری قدریم / از سکون و طپش چه صرفه بریم
محرمان را ازین هوا گله نیست / راه رو خار پاست قافله نیست
گر بدست تو نبض کار بود / همه کارت باختیار بود
می پری بر هوا و بالت نیست / غیر آوارگی مآلت نیست
شش جهت گرد جستجو برپاست / کس چه سازد عنان بدست هواست
از طپش عالمی شکست قفس / کس نشد محرم تلاش نفس
این هوس پیشه ها که در کارند / یک قلم جبر با این مختارند

قصهٔ جبر و اختیار مپرس / خار خار است ازین بهار مپرس

ولہ

حاصل الامر از آن سؤال عجب / هیچکس را نیافتند مجیب
داشت از آن حرف و صوت بیجانی / نشاهٔ یاس شان دوبالانی

پیری از موبدان آن اقلیم / چون فلک نسخهٔ کتاب قدیم
بهر راست هندسی ادوار / واضع دورگت و هیئت اطوار
خط تقویم این کهن دفتر / [illegible]
[illegible]

جواب در [illegible]

١٩

برده از عشره و بسایه بید نشسته دست از جهان موی سفید
کرده از اختلاط خلق رمی عضو عضوش بگوشه زخمی
انتخاب سراب عالم بود یادگار گذشتگان وجود
رقت قلبش از که از اثر یک دو شبنم ز اشک نازکتر
بر همه مهربان باین اوضاع خم ترکیب او چو شکل وداع
دید کاین قوم اهل توفیق اند بی تکلف هلاک تحقیق اند
در طلب همتی عجب وارث جان درین کوچه نذر لب وارث
نتوان ریشهٔ تغافل کاشت شبهه باید ز طبعشان برداشت
لب خامش تبسم انشا کرد شفقی از خانهٔ نفس وا کرد
کای وفا نسبتان شوق سرشت تشنگان زلال فهم بهشت
گوش دل ساغر حضور کنید پنبه از روی شیشه دور کنید
تا من افسانهٔ ز سر گیرم از خم راز خشت برگیرم
بسکه این قصه شوق می بارد معرفت آب در دهن دارد
از کتاب مورخان قدیم این حدیثم شد آگهی تعلیم
که در آن منظر بهشت نمود پیش از اینجا دو چشمه کوهی بود
بمتانت چو طاقت مردان به بلندی چو همت فردان
میفکندی صدایش از جبروت شور در آشیانهٔ ملکوت
از عروج وقار دیده دریغ کهکشان را ببام سایهٔ تیغ
تا شود در هوای او فرهاد بیستون تیشه میزد از فریاد
طور تا نغمه گیرد از سازش ارنی میچکید آوازش
دامن سایه پشت مال سپهر نازش پایه بر سر مه و مهر
کردی از لاله زار او جسته بر شفق رنگ آبرو بسته
سبزه چون گل گرفته در چنگش رفته آب زمرد از رنگش
شهر سنگش از صفا محسوس چون چراغ از میان فانوس
موج سیرابی طراوت بار شسته یاد طپش ز طبع غبار
هوس از چشمه سار شسته نقاب داده کشتی بباد عالم آب
برده در کسوت طرب اثری سنبل از موج چشمه فرق بری
سایه هم از طراوت اشجار داشت جنات تحتها الانهار
گر غباری باوج پر میزد دامن ابر بر کمر میزد
ور به پرواز بال وا میکرد در هوایش صد آشنا میکرد
سایه پرورد گوشهٔ دامان داشت معموره چمن سامان
خاک و خشتش همه سلامت گیر در و دیوارش استقامت خیز
از بناهای متانت آثارش پشت بر کوه کاه دیوارش
بخجلت کشوری طرب تعمیر چون دل عارفان بهشت نظیر
قلقل شیشه غلغل بازار کوچه ها نغمه خیز موسیقار
از شکفتن بهار گلستانش شاخ گل رشته چراغانش
هر گلی را ز برگ عیش بچنگ یک خرابات جام گردش رنگ
تاک را از هجوم مستیها وقف هر خوشه یک حلب مینا
بید هم با همه تهی دستی خفته در سایه اش سیه مستی
برگ برگ از نوای سیرابی کرده بر ساز ناز مضرابی
بعروج نشاط بسته کمند چون بم و زیر نغمه پست و بلند
همه جا دستگاه مستی عام لب ساغر بکام تا لب بام
لیک از آنجا که طبع کافر کیش خیره چون گشت از غنایم خویش
نیست ممکن که ساز نعمت و ناز نرساند بگوش دهری آواز
از حصول مدارج اقبال معتبر نیست بی تغیر حال
داشت این شهر حاکمی سفاک بصد آثار طینت ضحاک
بسکه تعمیر شعله خوئی داشت غیر انصاف هر چه گوئی داشت
بر زبانش چو دشنه قصاب غیر کشتن نبود حرف صواب
داغ دلها چو شعله در دامن خون مردم چو تیغ در گردن
گر به بیچارهٔ نظر میکرد مژهٔ بال و پر شرر میکرد
ور بحال کسی ترحم داشت برق زیر لبش تبسم داشت
سحری در قلمروش ندمید کاژدهائی ز پرده سر نکشید
نرسیدی بشب گران بدخواه ننشستی جهان بروز سیاه
تابعانش بحکم دین ملوک همه ظالم شعار و فتنه سلوک
کام مار از گزند بدخوئی دم شمشیر از تنک روئی
پی امداد ظلم یک دیگر قبضه و تیغ و دشنه خنجر
عمرها بود پایمال ستم زین شیاطین بهشت بی آدم
از مکافات غفلت اعمال همه را جهل داشت فارغ بال

گر ز خورشید تاب می‌مالید / برگ اشجار سایه می‌گردید
ور برودت بطبع می‌افزود / خاک پوشی لحاف راحت بود
روزی از اقتضای حکم قضا / ابری انگیخت سایه بر صحرا
بارش انگیخت ژاله در دامن / سنگ بر ساغر حبابت افکن
فتنه برق و رعد شور آهنگ / ریخت بر دشت و در جنون تفنگ
ریگها سرمه گشت و رفت بباد / پشته پا و اریش نگو افتاد
بسکه خورد از تگرگ تا پهلو / فال پشت پلنگ زد آهو
نقش ماهی در آب رفت بگرد / زره فلس صفر بافی کرد
مرغ اگر سوی آشیانه گریخت / همچو غربالش استخوانها بیخت
برگ در پیکر درخت نماند / غیر عریان تنی ز رخت نماند
شش جهت آفت تگرگ گرفت / عالمی را بباد مرگ گرفت
این غریبان عجز پیرایه / بسکه بودند بی سر و سایه
میطپیدند هر طرف بر خاک / هدف امتحان تیر هلاک
عاجزی هر قدر بجهد شتافت / جز سر و سنگ هیچ چاره نیافت
یاس دست حمایتی یازید / تخته سنگی پناه شان گردید
چون شرر سنگ در ته دندان / هر دو گشتند زیر سنگ نهان
در چنین حالتی که چون باران / نرخ هم میگریست بر سرشان
زن بیچاره باخت رنگ قرار / ناقهٔ حمل او گسیخت مهار
فرصتش باز اختیار نداد / در ره سیل فتنه بار نهاد
زان هوائی که برف یخ می‌بست / شعله را دم زدن ز یخ می‌بست
باد بر فرش زبس مکرر زد / بند بندش هجوم قیصر زد
منجمد خفت از هوا خوردن / پیکرش ژاله بست افسردن
آخر از درد زادن و رنجش / لعبت سکته کرد قولنجش
چاره اینجا کم است و سعی بباد / هیچ کافر باین عذاب مباد
مرد بیمار را جنون پا زد / همدران دشت سر بصحرا زد
نه طبیبی که پیش او نالد / نه دوائی که روغنش مالد
جهد مایوس و دشت و در همه جا / راه تاریک و جستجو بیجا
آتشی کو که شعله افروزد / دل بیمار تا کجا سوزد
تا امید حیات خاک بسر / پرفشان بود بسمل و مضطر
اضطرارش ره خیال گشود / که همان مایهٔ تسلی بود
آرزو طالع آزمائی کرد / پیش هر خاربن گدائی کرد
خارها در جگر ز درد شکست / تا دلش مرهمی بر آبله بست
آنچه زان گدیه با چنگ آورد / دامنی از ترنجبین پر کرد
بخت کوئی کلید گنجش داد / چرخ پا مزد دست رنجش داد
با امید رسا قدم برداشت / بصد اقبال رو بشهر گذاشت
تا ز تنگش نهد ترازوئی / در مقابل بکرم داروئی
شاید آن خسته را بان تدبیر / مدد صحتی کند تاثیر
بفریب دکانچهٔ عطار / شوقش آورد بر سر بازار
جنس امید تا گشود دکان / جوش زد فتنهٔ جنون طوفان
بمروت گروهی آمد پیش / تشنهٔ سینه کاوی دل ریش
غارت از پیش و پس هجوم نمود / هر یکی مشتی از کفش بربود
ماند از آن جنس بی پر و بالی / کف افسوس و دامنی خالی
قیمت از هر که خواست سیلی یافت / پشت و روی امید نیلی یافت
نالها کرد لیک سود نداشت / شعله اش آبروی دود نداشت
پیش هر کس درید جیب خروش / گردش از سیلی دگر خاموش
هر قدر چاک زد گریبانش / خار دیگر گرفت دامانش
عاقبت زان غریب سوخته جان / تا بحاکم رسید دود فغان
طبع حاکم بمیل داد کشید / باعث آن تظلمش پرسید
بینوا رو بخاک عجز نهاد / گردن سر شکسته را خم داد
اشک و آهی ز دل چو شمع دماند / سرگذشتی که داشت بر لب راند
آن ستمگر بهانه میخواست / گفت اصل ترنجبین ز کجاست
آخر این دشت و در زمین منست / وقف آرایش نگین منست
تو که باشی که در قلمرو من / خوشه گیری ز پهلوی چو من
با چنین ظلم ناله در جنگی / این همان دزد بیست و هنگی
خاین و اینقدر تظلم کیش / رهزن آنگه کتاب حیله به پیش
عفو تقصیر اگر کرم هوسست / اضطرارت شفیع قتل بس است
لیک در قطع دست معذورم / بیش ازین عفو نیست مقدورم
بسکه مشتاق بود در روز بدش / داد فرمان خلع قطع یدش

پیشکاران ظلم خیره سری / برزدند آستین جامه دری
آن ستمدیده را ز بیم هلاک / داغ تسلیم سوخت بر دل چاک
همچو جانی که مردن ارزان دید / [illegible] از اشک مفت مژگان دید
آمد امیدوار غم زده رفت / ریشخندی بر آن ستم زده رفت
بهوای حصول خلعت داد / جامهٔ کنده نیز داد بباد
تا بدامان مدعا پیوست / دست هم شد جدا و رفت از دست
با چنین حال زار محزونش / کرد ظالم ز شهر بیرونش
عور و اقطع در آن قیامتگاه / اشک بی دست و پا فتاده براه
برکنار امید گاه نماند / هیچ سویش ز یاس راه نماند
دست کم شد امید و امان کو / تا گریبان درد گریبان کو
بستگی دیده و هرچه گذاشت / در دل نقش تنگی [illegible] داشت
جانب آسمان نگاهی کرد / دست بر دل نهاد و آهی کرد
آهش از لب بجسته فاصله / [illegible] بر قلب کوه زلزله
[illegible]

...اه
...نقف یاش
...شت و قصه
...سنک کرد
...شت و بلند
...پدا" و دست
...یری دراز
...ردن باشد

کس چه داند چه برد از دل چاک / برق آهش بخرمن افلاک
که بعرش آن جنون سرکش زد / آشیان ملایک آتش زد
عرش نالید کای ستم فرسود / سوخت بنیادم این چه افغان بود
آسمان چون نبرد طاقت پیش / بر سر کوه ریخت آفت خویش
با جنون هزار شور و عبید / صد قیامت فغان گسسته دوید
ناله گر دکوه از آن زد و گیر / که گسستند سنگها زنجیر
رحم را راه جهات تنگ گرفت / هر سری را هزار سنگ گرفت
خاک بنیاد کوه رفت بباد / همه بر فرق آن گروه افتاد
نه نشان ماند از امکان نه نام / طعمهٔ خاک شد مقیم و مقام
بیخبر عالمی باین آئین / زیر کوه آمد از دل سنگین

وله

ای ز فریاد بیدلان غافل / قلقل اندیشهٔ شکست دل
این چه مستیست کز تو می بالد / درین چه ساز است کز تو می نالد
برخروش رباب و چنگ زدی / شیشه تا پرکنی بسنگ زدی
با می و جام کردی آنهمه میل / که بنای شعور رفت بسیل
میکشی ساغر ستم ز دنست / بر خط جام دل قلم زدنست
طبع می نیست از ادب آگاه / خاصه آن می که جوشد از خم جاه
بیشتر این شراب فتنه عمل / میزند بر دماغ اهل دول
از فقیران بکس ستم نرسید / گردن عجز جز بخم نرسید
ز اهل جاه این جنون بروز زده است / که جهان جام دل بخون زده است
ظلم بیدستگاه کل نکند / در ضعیفی جز آه کل نکند
محرمان حضور این محفل / بسکه دارند پاس نسبت دل
ادبی تا بدل نگاشته اند / پنبه از شیشه برنداشته اند
مستیت از شکست دل پیداست / که ازین شیشه هیچ عذر نخواست
جزو کلیم و کل همه هوشست / نه چو ما دنگ و پنبه در گوشست
غافل از جزو هیچ کل نشود / شیشه مشکن که سنگ گل نشود
نالهٔ دل غبار صرصر نیست / گر تو نشنیدی آسمان کر نیست
دل اگر نقد جزو و کل انس است / در برت نیز از همان جنس است
هر کرا قدردان دل کردند / خاکش از آب شرم گل کردند
تا عرق واری از گداز عرق / باشد آئینه دار بزم حضور
چرخ ازین نسخه‌های تازه رقم / چند آئینه در مقابل هم
گر خطی زین میان شود مغشوش / میرسد شبهه بر جمیع نقوش
گرچه دور از هم اند باز یکست / با غم و شادی هم اند شریک
رقم غیر ازین حواس خلست / همه را حکم حس مشترکست
دل موری اگر بدرد آید / با فلک غالب نبرد آید
در همه ذره بیاس زند / تا امیدی بر آفتاب تند
گوشت آواز آشنا نشنود / ورنه در هر دلی صدای تو بود
باید از ساز دل حیا کردن / فهم آواز آشنا کردن
اینهمه جرم پنبهٔ گوشست / که خروش دلت فراموش است
پنبه از گوش شیشه تا بر زد / قلقل خویش هم نمی شنود
پس بهر کس بظلم پیش آئی / تشنهٔ انتقام خویش آئی
پیش از آن کت فلک کند آگاه / برندارید زگوش تمثال نگاه
که صدای شکست یک مینا / آنچنان کوه را فکند از پا
زان ترنگی که شیشهٔ دل بخیت / عالمی را شرر بحاصل بخت
قلقل شیشه نیست نغمهٔ مینا / صور دارد جنون درین آواز
چو نتو خلقی درین خیال آباد / داد هنگامهٔ تعیین داد
دف و چنگ از نوای جیل خروش / بست بر خلق راه عبرت هوش
شور مستی ز هیچ ساز نجست / کان نواها بسرمه بر شکست
در محیطی که موج فتنه نمود / غرق و هم جنون خروشی بود
سرمهٔ خاک داشت بستن لب / تا گذشت آن خروش گوش دهل
بیصدا گشت عالمی زین ساز / کو بهانه بست محمل آواز
این هوس نغمه‌های بیدردی / مشنو آنقدر که کر کردی
پنبه انباشته است گوش شعور / کاین نوا بست شد از نظر مستور
ظلم ازین بیشتر چه خواهی کرد / دل شکستی دگر چه خواهی کرد
دل شکستی و ناله نشنیدی / از خود ای بیخبر چه فهمیدی
در بساطی که شور مظلوم است / پنبه در گوش داشتن شوم است
از همین پنبه عالمی بیدرد / خان و مانها بنار آتش کرد
پنبه‌ات باشرار نزدیک است / خانهٔ اعتبار تاریک است

سیه این پنبه‌ات بتاب رسید
[illegible]
وله
مطلب انشای سحر خطوط
[illegible]

که در آن صبحهٔ غضب طوفان / محو شد نقش آدم و حیوان
گشت شوری کزان شکست بلند / برق بر خرمن حیات افکند
میدویدند بیخود از طلب / بتماشا که بساط غضب
داشت امید از آن سیه منظر / جامهٔ ماتم نجات ببر
دیدهٔ نامحرم اثر میگشت / نگه آتش گرفته بر میگشت
تا نفس رنگ گیرد از اظهار / آب میگشت زهرهٔ گفتار
گر سری بود هوش باخته بود / ور دلی دم زدن گداخته بود
خاک آن کوه موج خون میزد / ناله از سبزه سر برون میزد
چشمهٔ سیلاب قهر راهی داشت / برق در شش جهت سیاهی داشت
فی الحقیقت بهر کجا کوهی است / یادگار مزار انبوهی است
زانهمه کوه یک فغان دریاب / ناله بشنو خروششان دریاب
پاسشان بسکه نوحه پرداز است / یکصدا صد هزار آواز است
زان چراغان بغیر داغ نماند / زان چمن جز نوای زاغ نماند
حامله زورقی در آن نیرنگ / چون شرر جست از طبیعت سنگ
موج از آن زورق نشسته بگل / تخته‌ئی را فکند بر ساحل
اختری یافت از سرادق غیب / نقد گنج مشیمهٔ لاریب
داشت سامان بصد طرب زائی / مهد نازش کنار تنهائی
گو شفیقی که در برش گیرد / یا ممدی که بر سرش گیرد
پسر و مادر اندر آن آفات / یافتند از قضا برات نجات
موجشان مایهٔ تلاطم شد / دستگاه خروش مردم شد
که در آن ورطه بر چه افسون راند / کاین صدف زورقش سلامت ماند
مدتی ریشهٔ بهار کمال / بدر می بست در نقاب هلال
ریشه اش نخل معتبر گردید / قابل منصب ثمر گردید
ساز قدرت فراهمش گردید / تاجداری مسلمش گردید
خلق آفاق از خضوع و خشوع / بسجود نیاز داشت رجوع
بامید قبول معتبرش / یک قلم میگذشت از نظرش
هر که یادی ز رفتگان میکرد / آفت آن جبل بیان میکرد
میشنید از ترانهٔ اخبار / کاین گروه از شقاوت کردار
یعنی این شیشه‌های خورده بسنگ / بجهنم شکسته اند ترنگ

سنگ بر جام آنگروه آمد / آن صداها بزیر کوه آمد
فتنهٔ آن غبار رفته بباد / زد بهوش هزار شهر و بلاد
ساز آن عبرت انجمن میداد / همه را از مقالم ظالم یاد
در چنین موضع تصور گاه / هیچکس را نبود طاقت آه
هر که چشمی ز دور وا میکرد / در گداز جگر تماشا میکرد
نه نگه داشت تاب بیتابی / نه زبان احتمال گویائی
عمرها زان جبل هر چه وراست / جای آواز دود برمیخاست
گر نقابی ز قیر شق میکرد / سنگ روز سیه عرق میکرد
زین قبل عالمی ز ساز غرور / نغمهٔ یاس برده است بگور
سنگهائی که دارد این کهسار / نیست جز نقش لوحهای مزار
هر کجا میکنی بلند آواز / از عدم جمله میدهند آواز
حاصل عبرت آنکه آن انبوه / بعدم برد دستگاه شکوه
آب آن بحر خشک شد یکبار / صدفی ماند گوهری بکنار
سوختن از تل هزار زگال / اخگری کرد انتخاب کمال
چون قضا هول آن قیامت زاد / گوهرش از صدف برون افتاد
بفروغ هزار لمعهٔ نور / با جمالت صد آفتاب حضور
سایه افکن نبود کس بسرش / غیر گرد یتیمی گهرش
هم معموره‌های اطرافش / بتأسف بریده شد نافش
صدف و گوهر سلامت رنگ / زد بساحل ز ساز شهرت چنگ
همه حیران نشاءهٔ قدرت / جمله محو ظهور این ندرت
فضل حق دامن کرم برزد / کاین گهر زان محیط بر در زد
بیکسی پرورش کفیلش بود / تا جوانی شد التحقیقت جود
بخت سنبرش ز ششجهت رو کرد / عالمی را مسخر او کرد
شرق تا غربش آفتاب علم / تل انوار چیده بر سرهم
ز علوم فواید اقوال / وز هدایای منصب اقبال
لیک احوال آن گروه نژند / داشت در تازگی خروش بلند
همه عبرت نمای حال سلف / خاصه زان قوم عمر کرد تلف
همه مغضوب رفته اند بخاک / یک سر از قهر گشته اند هلاک
در مذلت کشان اهل جحیم / غیرشان کل نکرد قوم رجیم

غافلانی که جهل پیمایند
مرگ انبوه جشن میخوانند
مرگ انبوه پیش اهل نظر
جشن دارد ولی بزم سقر
گشته زینسان هزار نغمه بلند
در دل مجمر از اصول سپند
قوم هود آنچه زین ترنم برد
در بهار سقر هواها خورد
همچنان گردی بفکر وضوح
عالم آب داشت امت نوح
وضع این مرگ آیت غضب است
ز مقام ترنم و طرب است
هر گروهی کزین طریق گذشت
غضب حق بر آن فریق گذشت
بر بنائی که این قیامت باخت
تا ابد بایدش بلعنت ساخت
این جوان را بحکم آگاهی
بشام غم بود عشرت شاهی
با همه قدرت جهان بانی
بود از آن کوه سنگ و پیشانی
هر که زان حالها بیان میکرد
چشمه از چشم او روان میکرد
فکر آبادش داغ اوج داشت
در بهشتش مقیم دوزخ داشت
عبرت قصه‌های بابل و خویش
می نشاندش همان بتشویش
بسرش

...سیه
...سم گر
...ه شد
...دا و او ا
...کان باشد
...ست تیرانداز
...ش و صدا
...سیدن
...ن و تیر جو
...ن باشد

بسرش گر هوای افسر بود / گرمی آفتاب محشر بود
تخت زرین و افسر گوهر / چون دو سنگش فشرده زیر و زبر
می نمودش نگاه عبرت بین / پشت دست گزیده نقش نگین
درد آنقوم داشت در همه حال / همچو آواز کوهش استقبال
داغ یاسش چراغ می افروخت / بر مزار خیال دل می سوخت
روزی از موبدان فرخ فال / کرد بیتاب اضطراب سؤال
کای یقین بستان علم و قدم / محرمان نوای ساز کرم
چاره هست کاین گروه مصاب / وارهند از جحیم کند عذاب
همه گفتند از عذاب الیم / کیست خواهد نجات اهل جحیم
باز این قوم کز صفات قبیح / داده قهر حقش جزای صریح
نیست ممکن کزین گروه شقی / شام بخت سیه شود شفقی
مگر از بحر رافت غفار / آسمان آرد ابر رحمت بار
آبی از چشمهٔ بهشت رسد / تا بران خاک خون سرشت رسد
چون کتان استخوانشان زان آب / کند آئینه داری مهتاب
شاید آن نامه ها سفید شود / یاس هنگامه امید شود
گرچه رنگی ندارد این تمهید / لیک آثار فضل نیست بعید
ورنه این فرقهٔ ضلالت کار / هیزم دوزخند و طعمهٔ نار

ولہ

ای دلت را بکارگاه خیال / غم دشوار پوچ و تاب محال
هر چه پیش تو ساز دشوار است / همه وهم فسرده اطوار است
این خیالات جز خیالی نیست / گر تو جهدی کنی محالی نیست
سر ز وضع فسرده بر گردان / قدمی زن بجادهٔ مردان
نشأهٔ همت بسامان نیست / ورنه کو مشکلی که آسان نیست
گر همه عزم آسمان باشد / مرد را ننگ امتحان باشد
همت مرد اگر کمند شود / آسمان تا کجا بلند شود
ور بدریا کشی فتد کارش / شرم گیرد دماغ خارش
بحر تا چند جوش باده زند / تا بسجامش عزم اراده زند
طاقت مرد اگر قدم فشرد / کوه از سایه پشت دست خورد
ختم هنگامه مبالغه کرد / قسم نه فلک بهمت مرد
طلب آهنگ مغفرت آیات / یعنی آن سایل طریق نجات
چون ز اخبار نام فضل شنید / محو جمعیت یقین گردید
مژده تعلیم دستگاه یقین / کرد افسون همتش تلقین
که همین است اگر رهائی شان / بر مزاج کریم نیست گران
آنکه گرداندن فلک داند / این ورق چیست تا نگرداند
آنکه شب روز کردنش کار است / حکمت این نقطه اش چه مقدار است
خار خار و داغ الفت جاه / بر سر همتش شکست کلاه
بر جنون شد قبای دانش تنگ / جست بوی گل از تعلق رنگ
ترک هنگامهٔ هوسها کرد / پشت پائی نیاز دنیا کرد
زان همه دستگاه ملک برید / سجده داری زمین فقر گزید
درگذشت از خیال تاج و نگین / با کفی خاک بست عهد جبین
روز و شب سر بخاک طاعت داشت / تکیه بر دستگاه رحمت داشت
جبهه در موج شرم میزد مد / سجده میکرد و آب میگردید
گاهی زبان بخشش مغفرت طلبی / جرأت اینجا د آه نیم شبی
در جنابی که چرخ و شمس و قمر / چون سحر کم کند غبار اثر
اثر آه سرد ما معلوم / منت خاکیم گرد ما معلوم
دل کجا تا نفس فروشد کس / ساز کو تا بناله جوشد کس
هم تو بخشی دلی که ساز است این / بنوائی که وضع ناز است این
هم تو در دل طپش کنی ایجاد / تا بنالیم درخور فریاد
درد بخشی که مرهم ایذائیم / اشکی آری که در نمش ماییم
نه سر شکیبست در میان و نه درد / کاروانهای فضل دارد گرد
ما عدم مایگان خیالاتیم / گرد هنگامهٔ محالاتیم
زین غباری که ساز ما دارد / وهم هستی ترانه ها دارد
چون و چند خیال فهمیدن / داشت داغ وبال گردیدن
غیر در بارگاه عدل خطاست / دور گردیم ظلم ما بر ماست
طبع غافل بوهم غیر آمیخت / فهم ما خاک بر سر ما ریخت
جهل ما غیر ازین اثر چه کند / از تو غافل شدن دگر چه کند
قطره از بحر تا نگشت جدا / اضطرارش بسوخت سر بهوا
سایه را خود نبود جامه سیاه / دوری مهر کرد نامه سیاه

ای همه صحیفه
بات بد
غه
گسترانیدا
و هموار نمود
کردن کار و
عذر قبول
کردن آنکه
مشک و
دن چیزی
ی و خا
چیزی در دا
غه
استوار کرد
ن و لبستوه
آوردن
غه
زائل شدا
و باخر رسید
ن و زائل ش
ن روح از
لب و در آید
لقالبی ریگ

گشته‌ام سرمه و خموشی نیم / در عدم نیز بی‌خروشی نیم
مرده را انقدر خروش که داد / خاک را دستگاه جوش که داد
حیرتم سوخت کاین غبار خیال / جست بهر چه زآنقفس بی‌بال
عافیت بر سرم قیامت کرد / سوختن زآتشم برون آورد
شهر جسته زآتش جانکاه / به که کم کرده از نجات آگاه
ورنه تا فالی از نظر زده است / آتشش دامنی دگر زده است
این وبال از خودم معاینه شد / سرگذشت نجاتم آینه شد
از سلامت عقوبت انجامم / گر چه سنگی نخورد بر جامم
همرهان خاک و من بغفلت شاد / بر که نالم ز عافیت فریاد
آگهی ریخت بر من بیتاب / آفت صد هزار خانه خراب
زندگی برد در فضولی نزد / که بادبار ناقبولی زد
رسته‌ام لاله کدامین باغ / کآتشم در بغل گرفته چو داغ
یاس تاکی فروزد آتش خس / ای محیط از نمی بدادم رس
رحم بر حال یاس کیشان کن / یا مرا هم بکار ایشان کن
مشت خاکم ز بی‌پرفشانی گرد / در جناب کرم فضولی کرد
چند ازین خاک انتظار آلود / دامن رحمت غبار آلود
بعد از نیم به نیستی بسیار / گرد من از ره کرم بردار
تا سحر از نگاه بازپسین / پرفشان بود شمع مرگ کمین
ضعف تا کی دپیچ و تابش برد / سر بزانوی خاک خوابش برد
مژه تا کرده بر شعور فراز / در رحمت ز شش جهت شد باز
شوری از پرده عدم برخاست / فتنه محشر کرم برخاست
کای غبار فسردگی بنیاد / این جنون جوشیت که داد بیاد
بر کرم تکیه آنقدر کردی / که عدم را بهستی آوردی
وضع ابرامت ای جنون توام / ستمی بود بر مزاج کرم
سود عجزت بخاک یاس سری / گر عرق یا دمی گشود دری
بر در ما غبارت آنهمه ریخت / کآخر کار شور شر انگیخت
این دری نیست کز ملازم خویش / بردارایش تغافل پیش
جود در یاس مضمر است اینجا / ناامیدی چه مکنت است اینجا
در جناب کرامت غفار / عجز خلق است آنکه دارد کار
کرم کارسیست هر کجا عجز است / میر سامان ملک ما عجز است
تا دولت ساز خود گدازی داشت / سنگ در پرده شیشه سازی داشت
شیشه را نیز برد سیل گداز / پری آمد برون ز خلوت راز
آنقدر بر تضرعت نگریست / که ز هر عضو سنگ شرم گریست
ظلمت گر همه محال بود / بر کرم ردش انفعال بود
گر کسی ناامید بر گردد / بحر رحمت ز شرم تر گردد
باید از فضل ما تغافل است / تا در آنجاست ناله شرم انجاست
هیبتک از شرمت ای جنون همت / عرق آورد جبهه رحمت
ناله کردی تو ما عرق کردیم / جیب راز است اینکه شق کردیم
از تو چندی بر آستانه جود / انتظار کرم غنیمت بود
به که باشکر این عطا جوشی / شکوه انتظار فراموشی
فضل بود اینکه تا باین مدت / بر تو دادیم قوت دعوت
شکر یکساعت انتظار کرم / تا ابد نیست طاقت آدم
ظلمت از هزار نور گذشت / کاینقدر هات در حضور گذشت
هیچ فهمیدی از خود ای غافل / که حضور که داشتی در دل
دعوتت باکه داشت روز نیاز / یا چه در بود بر سجود تو باز
فرصت اینجا چراغ بزم فناست / اینقدر امتداد سجده کراست
انتظارت اگر مشوش داشت / کرم ما باین ادا خوش داشت
تا بساط کرامت آرائیم / فضل دیگر برحمت افزائیم
بکمین شفاعت دگران / کوی دولت تو برده زمیان
قدر این سجده‌ها اگر دانی / از قبولش کشی پشیمانی
عذر فرصت نفهم باید زیست / این نیاز و حضور باز کجاست
پیش ازین خاک انتظار بریز / سجده مقبول حضرتی برخیز
همچنان کز عقوبت آن حال / گرد بهر تو رحمت استقبال
هم ز شرم شفاعت تو کنون / خواند رحمت بر آنگروه فسون
چشمت از خواب نیستی وا کن / جوش اکرام حق تماشا کن
انبیا را ز ذلت ادبار / در ازل داشت فضل حق بکنار
لاجرم از عذابهای شدید / عالمی را ز شرم شان بخشید
هر که منشور رحمتش دادند / دستگاه شفاعتش دادند

آفتاب اول از جهان کرم
بحصول فروغ گشت علم
پس ز مرآت دهر زنگ زدود
فاض اسرار فضل رب ودود
طینت آب پاک کرد نخست
تا بجان لوث تیره رخ شست
ساز غفران ...
باغ رحمت بهار ...
...
دید رحمت گشوده ...
فضل یزدان ...
خاک چون گشته ...
هر قطره چشم ...
آب بی پرده بود ...
پس ازان ...
رحمت ...
موج بحر کرم ...
گشت ...
چون ...
منتسب ...
خوانده ...

اینکه بی شعبه تا بمشرق تاخت / در سر هند شور کنگ انداخت
میرود تا ابد باین صورت / نامه در دست قاصد رحمت
میگشاید تجلی غفلت کار / تا قیامت ز مغفرت طومار
هر قدر موج آن نقاب در است / نامه شسته نقش در نظر است
تا خطوط کرم تلاطم کرد / تیره گی نقش در عدم گم کرد
خط این نامه یکقلم صاد است / انتخاب برات آزادیست
از در جود شد باین اکرام / بر جهان دعوت ترحم عام
فضل حق جرم هر کرا بخشید / دیگری رنج آن گناه ندید
اکرم الاکرمین باین انوار / شست از خلق ظلمت ادبار
خاک بر فرق وهم باید کرد / معنی فضل فهم باید کرد
تا ابد حکم فضل بیباکست / هر که زان آب تر شود پاکست
زین حقیقت بر آن گروه سعید / رمزجوی بهشت پرده درید
گرد هنگامهٔ تلاش نشست / جستجو صورت تسلی بست
سعی مردان عرصهٔ توفیق / فهم کن زین مراتب تحقیق
که چه مقدار تاخت طبع سلیم / تا شد آن نکته اش یقین تعلیم
هر معقول معنی مجهول / اینقدر جهد کرده اند فحول
ای جهان گرد رنگ احوالت / چه جحیم و چه خلد افعالت
این نوا با حصول پرده بست / این صور جمله نقش کردهٔ تست
در محیطی که کس شناور نیست / عرق سعی تست گوهر نیست
هر چه زین بحر جود یافته / رمز اعمال خود شکافته
گر خزف زشتی تو داشت بکف / ور گهر نیکی تو بود صدف
خلد و دوزخ کجاست چشم بمال / جز حصول نتایج اعمال
عمل نیکت هر قدر کاری / همه فردوس بار می آری
هر کجا زشتت استاد است / بی تکلف جهنم ایجاد است
قدرت بی نیاز کن معلوم / ز آه مظلوم و نالهٔ مرحوم
آتش کور را ز پا انداخت / این دگر سنگ را چو موم گداخت
عجزت آندم که این اثر بندد / قدرتت تا کجا کمر بندد
چشم بر دستگاه خود وا کن / حیرت کار خود تماشا کن
این دو کیفیت از جهان قدیم / تو بر آوردهٔ بخلد جحیم
ورنه اینجا عقاب و ذلت نیست / حرف شر در کتاب رحمت نیست
غضبی نیست ای جنون فطرت / که پسندی مقابل رحمت
آنچه خواندی غضب ترحم بود / دم شمشیر گو تبسم بود
زین جنونها چه در نظر داری / حیرتی عالمی دگر داری
اندکی وا شکاف پردهٔ وهم / معنی وقف لفظ تست بفهم
منزل منتهای دیدن تو / نیست الا بخود رسیدن تو
عمرها در هوای پیش رسی / روی از خویش تا بخویش رسی
فهم خویشت حضور تسکین است / در رهت آنچه مشکل است این است
جز تو عشرت کجا ندامت کو / تو بلای خودی قیامت کو
حق از این دوزخ و بهشت غنیست / آنسوی زوج و فرد و ما و منیست
بی نیازی تنزه آباد است / زین خیالات و وهم آرا داست
شوقت اینجا ز سعی جو هر فرد / در جهان خیال دار دگرد
گر خیال خودت معاینه نیست / عالم بی نیازی آینه نیست
قصه پرداز شوق ازین حرف / که بصد رنگ مدعا شده صرف
مقصد آنست کاینچنین اخبار / هست موقوف فطرت تجار
تا توان بهره از تجارت برد / غم کسبی دگر نباید خورد

وله

نسق دیگر ز کلک فضل آهنگ / گرد اینجا دچار ده فرهنگ
تا ز هر منزلی گشاید فال / قدمی پیش زد بسعی مقال
کاین دبستان مشق عجز و غرور / عالمی دارد از کمال و قصور
نسخه‌ها پر کشای افسونت / از خط انحصار بیرونست
دستگاه عبارت و مضمون / بر جهات او فکنده دام فنون
هر طرف چیده لوح استعداد / رقم قدرت کمال سواد
بسکه هر نقش دلکش افتاده است / نعل فطرت در آتش افتاده است
حیرت اوراق دفتر است اینجا / لغزش هوش مسطر است اینجا
گرد این معرض نگه تلقین / سرمه خیز است چشم باتش معین
سطری آنجا که شد دلیل شعور / بر تأمل درید جیب حضور
هر کجا خطی آشکارا شد / راه تحقیق عالمی وا شد
همه گر نقطهٔ بجلوه رسید / خشت بنیاد صد معارف چید

ای ناخن در صحیفه طوامیر جمع ۵۲ سوهان و سوح و هرچه از خشک سازند و به ببرند ۵۳ کنایه از محبوب و معشوق باشد

[illegible]

حرف حرف کتاب آگاهی … با تو دارد خطاب آگاهی
همه اشکال را ز سر برداشت … همه مشتاق جنبش نگهست
وضع هر شکل نقطها کمین … که بهاریم وارث گل چین

وله

کز الف نشئه رسا دارد … بی رسائی بخواب پا دارد
به الف آن اشاره تنزیه … بی همان میل الف تشبیه
آن تجرد کشیده بالایش … این تعلق فکنده از پایش
آن سری از غرور نازطلب … این خم گردنی نیاز کمند
آن دلیل رسائی همت … این نشان ضعیفی طاقت
کبر آنجا عیان و عجز اینجا … از فلک گردن از زمین کف پا
گردن کبر تنک وضع خمش … عجز و خوابا ندن سر علمش
خاصه آن عروج تعمیری … لازم این همین زمینگیری
سرکشان ناز پرورند اینجا … عاجزان سجده گسترند اینجا
آنچه نزد عقول منکشف است … نقطه بی تأمل الف است
چون تأمل سری بجیب کشید … صورتی از نقاب غیب کشید
نقطه سیر تعین احدیست … سایه انشائی خط صمدیست
حرف بیرنگ نقطه پیدا کرد … بتعلق اشارت با گرد
گشت رعنائی از هوس پیچان … لغزشی ایجاد پیش پا دیدن
نخل فطرت بفکر سایه خمید … نقش با کشت تخم و ریشه ندید
کبریا از تنزل اسرار … دید خوابی که عجز شد پیدا
سر ز اوج غنا بخاک رسید … فرش انداز خاکساری چید
زین ادا در قلمرو تفهیم … شد رقم مد سر خط تسلیم
الف آخر باین صفت باشد … سر ازین فکر محرم پا شد
پس همان فکر عاجزی ایجاد … داد جمعیت ظهورش داد
نقطه آمد بعجز چاره گرش … کف دستی گذاشت زیر سرش
یعنی از نقش سجده راحت چید … خواب نازش درین ادا بالید
یافت آخر بعالم اسباب … زان کف دست کرد بالش خواب
سرکشی فتنه ها مهیا داشت … وضع آرام اعتبارش داشت
تی و ثی زین نسق دو ثی پرورد … سبقی در توهم از بر کرد
آنچه فرق شعور این دو خط است … همچنان از تعلق نقطه است
هرچه زین وضع نسبت نقش نمود … عرض تمثال شخص واحد بود
جمله اشخاص اتحاد صور … داشت بی شبهه رنگ یکدیگر
نقطه دام تمیز اسما شد … باعث اختلاف اسما شد
نقطه قید تأمل اشیاست … ورنه در معنی انقلاب کجاست
هر قدر قید فتنه پرداز است … در اطلاق بر دو شی باز است
بهمین نقطه شد دلیل شعور … کمی و بیشی حباب ظهور
وهم یک نقطه تا فزود اینجا … تا بصد گام پیش رفت از تا
از همین ساز اعتبار نمو … ناله دارد جدائی من و تو
هرچه بر اعتبارش افزودند … دستگاه غبارش افزودند
تا بهوش نظر ز علم یقین … بتماشای آن و حیرت این
اعتبارات نیست جز نقطی … که خیالت ازو دماند خطی
سر آن خط دریده جیب ازل … پای آن بر ابد دوانده امل
هرکس اینجا تأملی دارد … این تأمل تسلسلی دارد
جیم و حی خی نقاب آئینه … بهمان نقطه سر و سینه
گرچه یکدست سادگی ورق اند … زین تعین مخالفت سبق اند
صفحه از شوخی هوس ساده است … شوق ارقام خود سر افتاده است
آن یکی تاج بر سر مغرور … وین دگر دست بر دل معذور
گر سر از گل طراوت انبارد … سینه هم داغ لاله دارد
باغ هرچند جوش نشتر نست … رنگ ساز تغیر چمنست
برگ برگ بهار امکانی … داده آئینه فسون خوانی
تا کسی جز بشوق نگراید … بخیال حزین نفرساید
آرزوهای خرمی تمثال … از سر و سینه میکشد پر و بال
هر کجا مایه جز حلاوت نیست … در سر و سینه پر تفاوت نیست
خواه گل کار و خواه داغ نویس … اعتبار بهار و باغ نویس
در تماشا که فرح کیشی … نیست بازشی بدر و بیشی
همه نازان چه دانش و چه جنون … کل حزب بما لدیهم فرحون
آنچه ارقام خود نمانیهاست … معنی وحدت آشنانهاست
نسخه غیر یک قلم نسخت … غیر عزم خیال خود فسخت

هرچه این بار کلفت اندیشید
صورت عجز اشتراک رقم
سین کمند رسائش چین پرداز
می نماید پی زجیب خیال
ضلعی اینجاست درخور همت
هوش اگر آشنای معرفت است
هرکه طرح عمارتی دارد
این عمارتگران رنج گزین
کنگر آن بسکه گرسنه
گر هوس سینه بر هوا ماله
این گدایان تر دماغ جنون
هرکجا چشم صاد واکرده
محرمانی که محو دیدارند
خاک این گلشن از قبول صفا
جلوه بسکه گزین محفل
که درین جلوه زار هوش گدا
گرچه نقش عیان مثالی نیست
ساز غفلت مگو معاینه است
طی و ظی در سلوک همچشمی
نرگستان باغ مهر و وفا
در ادای نیاز سنجیده
گر بتوصیف هم دهند زبان
این صفات از شهادت ادبست
نکه اینجا بکسوت آزرم
گر دو انگشت کان هم مانند
دوستان را اگر ز رفتار عجز نیست
زین چراغ وفاق عقد لگن
بسته ترکیب کسوت بی زیب
جیب اگر سینه چاک دامانیست

اندر آن گرخم شد بدوش کشید
معنی مدعا مخالف هم
شین تصرف کمین دست دراز
ساعد ساده تعین مال
ناگزیر تردد شهرت
وضع هر شکل تشنه صفتیست
سوی گردون اشارتی دارد
سین و شین اند بخلاف یقین
باره این تفرق پیوسته
گرد وهم است تا کجا بالد
چون خط سین و شین بلوح فنون
محو آرایش صفا گردید
سعی پرداز چشم و دل دارند
میزند بر هزار رنگ صلا
از کمین صفا نشد غافل
بی نگاهیست سیر عالم ناز
دهر ازین رنگ نیز خالی نیست
عالم بی نیازی آینه است
ساز آداب کوک همچشمی
بی کم و کاست چشم باز گشا
هر یک انگشت سوده بر دیده
دار دانگشت زینهار بیان
دعوی آرایش زبان و دلست
مژه واری بلند گشته زشرم
از یکی پشت ناخنیست بلند
فرقها پشت ناخنی کم نیست
رسته همشکل یکدگر سر و تن
جیب و دامن بقدر دامن و جیب
کسوت اعتبار عریانیست

این دو تا زیر بار غم گشته
این چمن عبرت انجمن جانیست
آن رسائی بکوتهی دیده
میکشد پیکری ز دستارش
گر بتقلیب و گر بهمواری
کیست فهمد رموز این اشکال
مدعا شهرت نمایش و بس
جمله طراح نقشهای غرور
همه را دستگاه قصر و رواق
آخر این طاق و قصر گردونیست
هر قدر هوشیار یا مست آمد
با کدورت شهود ناید راست
تا نماند جمال نامنظور
صافی آنجا که آبیار نموست
نساد در عرصه تغافل راه
چون تغافل غبار سعی انگیخت
ای لبا هوش گر غرور کمال
فهم هر یک ضرورتی دارد
هر دو یک جام نی دمیده بسر
برده آئینه در مقابل هم
در بساط طرب سرای ادب
ور بجام تهی زنند انگشت
شرم در چشمشان دمیده فسون
دیده تا زین دو نقش پرده گشاد
گر حریفان ادب کمین باشند
عین از طبع اعتدال اندیش
پا و سر را نمود مشترکش
تا نخند دو سری بصورت پا
سر مینا بصورت دامن

آن ز دوش او فکنده خم گشته
تنگ آن فهم این تماشائیست
این بهمواری آستین چیده
صورت آستین چین دارش
میکشد زحمت نشان داری
گرچه ساز است نغمه های خیال
بر زبان هوس ستائش و بس
بسته دل در هوای بام و قصور
برده آنسوی منظر اطلاق
لیک کس زین قصور بیرون نیست
شکل محتاج کاسه در دست آمد
جلوه هرجا بست رونمای صفاست
هر آئینه صیقلیست ضرور
نه فلک ته نشین قطره اوست
مردمک را بپشت چشم نشاند
دیده رنگ سواد بیرون ریخت
فارغ است از صور بسیر خیال
این ادا نیز صورتی دارد
هر دو یک نرگس قلم بر سر
محو تمثال شوق مایل هم
حرف جرات نداده بوس بلب
جدا انگشت چون صدا از شست
گر ادب میل سرمه مانده برون
بیش ازین فرق اتحاد نیافت
بوفا باید اینچنین باشند
سر حساب تعین کم و بیش
برده از دیدها غبار شکش
پا ز سیر فشکند کلاه هوا
نکشد جز شکست بر گردن

ای
برگردانیدن
دور
نوعی از آزار
که ...
چشم
که آزار ... عارض ... او
میشود
خوردن و نیک
کردن و اصلا
ح نمودن
چیزی را
با همدیگر ...
نشدن

ورنه کس بی ترانهٔ این ساز / نیست در بزم معدلت ممتاز
شور بیش و کم حساب خیال / بهمین صفر میزند پر و بال
نقطه خود را بهرزه جا بسته است / لیک با هیچکس نه پیوسته است
نقش خال زیاد افسونست / بازی اعتبار مجنونست
این نقاط اضافی من و تو / از سویداست خوشه چین نمو
دانهٔ در خیال می بیند / خلق معذور دام می چیند
در بساطی که نقطه آینه است / صورت تیره کی معاینه است
عالم بیچیز و هم صفات / بسته تشبیه بر منزه ذات
ما همه نقشبند تشبیهیم / عبرت کارگاه تنزیهیم
چیده ایم از حقیقتی موهوم / اعتبارات عالم و معلوم
باغ ما را دگر بهاری نیست / غیر اوهام اعتباری نیست
خط موهوم نقطه ایجاد است / نقش مغشوش معنی اسناد است
کاش ازین وضع وا نفهم رسیم / نقطه واری بعلم وهم رسیم
وانشکافیم پردهٔ خطی / صبحی گل کنیم از غلطی
همچنان کاین خطوط هوس کرد اظهار / دارد از کلک بی نشان پرواز
نقطه هم از توهم بیرنگیست / لیک تحقیق درس فطرت کیست
نیست این نقشهای گوناگون / جز سواد معانی بیچون
فی که سعی کشیدنش رساست / وضع خوابش دلیل استغناست
بی نیازی بمعرض آثار / باز کرده است ازین دو اطوار
تا نماند به پردهٔ ابهام / مقتضیات نشاءٔ آرام
شوق وارستگان جنون دارد / پا ز قید هوس برون دارد
آنکه پایش نساخت با دامن / مانعش کیست از رسا خفتن
پشت پا گر زدی هوسها را / بی تکلف دراز کن پا را
خلق را بیشتر به پردهٔ خواب / زیر دارد سیاهی اسباب
عافیت در سواد غفلت نیست / همه در راحت اند و راحت نیست
تا بآزادگی علم نشوند / ایمن از آفت ظلم نشوند
شرری شمع برکشند بنعل / تا سیاهی شود به نور بدل
آن شرر چیست برق آزادی / ترک اندیشهٔ غم و شادی
گرچه غفلت کفیل راحتهاست / تیره روزی بسر چو نقطهٔ قاف است
لیک آزادگان بهر اوضاع / کرده اند الفت قیود وداع
آن سیاهی که خلق را بسر است / هر آزاده سایهٔ دگر است
چون گذشتی ز کلفت اسباب / خواه بیدار باش خواه بخواب
با وجودی که شکل مشترکیست / احتمالات معنوی محکیست
سیر از نور شکل کردن چشم / قاف را سر بجیب کرده علم
بینیش همچنان ز عالم قاف / نیست بمعرض بی نیازیها
بغنودن طواف زانو بیش / رفته از گرد غیر پهلویش
چشم و هم از دو نقطه پوشیده / بی غبار خیال خوابیده
شوق کم کرده پا بدامن ناز / غنچه جیب بهار گلشن راز
قاف اگر پا بدامن دل نیست / غنچه خفتن کمند وحدت نیست
وانش اینجا تأملی دارد / قاف وفی غنچه و گلی دارد
تا نگیری رموز وضع دریاب / کاینچنان خفت و اینچنین خوابید
یعنی اوضاع خوابناکان هم / هیکت آئین نکرده اند رقم
سر کاف از اتاقه دلبند / گردنی کرده کل اسیر کمند
تا بدانی که شکل خیره سری / نیست بی ذلت شکسته پری
هر که دارد سر تعین ناز / پای تشویش کرده است دراز
میکشد گردن و ندارد تاب / که بدزدد سر از کمند عذاب
هرکجا سرکشان هوس کیش اند / زیر تیغ از تعین خویش اند
تا دراز است پای بیدامن / هست تیغش بفرق سایه فکن
از چنین شکل می توان دریافت / صورت زیر تیغ خوابیدن
ناگزیرند خود سران ظهور / از بلای تقیدات غرور
کج خرامان جادهٔ آثار / از رگ گردن اند قابل دار
سرآن کردن این کمند بسست / کرده وهم اینقدر بلند بست
لام از هیهات غرور شکن / خم گیسو رسانده تا دامن
طبع مغرور را ز پا افکند / گردنی کز تواضع است بلند
صورت این غرور عجز انجام / دل خلقی کشیده است بدام
هر صید طبیعت احباب / وضع تسلیم بس بود قلاب
دامن عجز اگر رسا افتد / کسوت ناز خوش رسا افتد
هر که با شیوهٔ تواضع ساخت / ادبش گردن گل افراخت

ساز عشرت بتیغ ادبست
چنگ از اینجا و سیلهٔ طربست
این رسا نیست ناتوانی نیست
سطر ناز است عجز خوانی نیست
ریشهٔ نخل اعتدال این است
گیسوی شاهد کمال این است
هم گل کرده در ادب که راز
چشم و پا [illegible] سر منزل ناز
[illegible] ز ما و من بسته
[illegible] گردن [illegible] بسته
[illegible] نقش نظری
خم ابرو همان اشارت او
لب خاموش گل عبارت او
در گرد غوطه [illegible]
[illegible]
لب ناطق [illegible] رقم
کاین رقم [illegible] کمال فنی
گشته موصوف [illegible]
چشم و اگر ده [illegible]
[illegible]
پس بتقریر نام چشم [illegible]
لازم آمد دو باره لب بستن

[illegible] وشید که کذا [illegible] شتن و در [illegible] ستن [illegible] یعنی قاف و رفت [illegible] قاف و گفت قاف [illegible] نمود و قاف و داد [illegible] یعنی پا او گفت [illegible] پا او رفت و شر [illegible] آگین هم آمده [illegible] کاف و تر اک [illegible] سکا قند ه [illegible] کلاه و جیقه [illegible] این ترکیست [illegible] بالقط زدن و [illegible] نهادن و دا [illegible] شتن مستعمل

سلامانی

بر تأمل شکستن است اینجا / معنی طرف بستن است اینجا
محرمانی که عافیت سازند / بیشتر زین دو وصف ممتازند
نون در صیدگاه یاس کمین / داده رعنائی کمند چنین
وضع دامش بهانه دارد / دل شکار است دانه دارد
اینقدر جهد کار طاقت نیست / هر کسی مرد این لیاقت نیست
هر که زین کشت حاصلش داند / ذوق جمعیت دلش داند
ای حریفان محفل توفیق / منشینید غافل از تحقیق
مفت آنکس که دل بدامن کرد / غنچه چید و بهشت خرمن کرد
این سر و ناخنت ز ننگ تلاش / عذرخواهست در جهان معاش
پس باندیشهٔ کثیر و قلیل / نتوان بود مرکز تعطیل
گر همه ناخن و سری داریم / خامه هست و دفتری داریم
نقطه هم اگر رسد برقم / نوک این خامه را مخواه قلم
غیرت هم تنبیه ایما شد / واو پا زد که چشمهی وا شد
که جهان بسکه مردهٔ خوابست / در مزاجش شعور نایابست
خلق نادیده طعن جهل ازیم / نگشاید نظر مگر بعدم
عبرتی باعث کشاد رهی است / ناخنی در کمین هر گرهی است
عالم هیچ امتحان گاهی است / فهم کن گر بمعنیت راهی است
هر کجا نیم رخ کشد نقاش / حیرتی میکند در آینه فاش
این دو تصویر صفحهٔ عبرت / نیست جز شکل هی بهر صورت
پس درین جهل زار عرفان کو / غیر آثار چشم حیران کو
شکل یا در مراتب انجام / طشت تا ز الف فکند از بام
نور مهر از افق فرود آید / تا بهنگامهٔ شهود آید
از الف تا مشاکل محسوس / غیر یا نیست صورتی معکوس
کاین خط آخر ز وضع معکوسش / تا الف برد غلغل کوششش
تا بدانی که منتهای ظهور / نیست از عالم بدایت دور
سعی پرگار در نهایت کار / همچنان پا بسر نهد ناچار
بعد تکمیل اعتبار صور / معنی مطلق آیدش بنظر
حاصل امنیت کز تلاش یقین / مقصد طالب کمال است این

هر کرا ذوق عافیت باشد / باید اینهاش خاصیت باشد
آنکه از باغ امن گل چیده است / لب خاموش و چشم پوشیده است
کی نمی ارزد این بساط فتور / بخیالات صید و هم و غرور
قانع است از نشاط این گلشن / بهمان غنچهٔ خمار شکن
نیست مقدور هر سر و گردن / حلقه ناگشته صید دل کردن
بگذر از سعی زحمت باطل / جهد کن تا کنی احاطهٔ دل
فکر رفع خمار خام کنید / از دل جمع می بجام کنید
وضع واو این که گر نداری کار / منشین سر بناخنی میخار
ساز تعطیل خجلت آهنگ است / شخص بیکار صورت ننگ است
دوستان فرصت لقا مفتست / هرچه آید ز دست ما مفتست
تا نفرسوده است خامهٔ ما / تشنهٔ سرخطیست نامهٔ ما
وضع آفاق لوحی و قلمیست / ذره را نیز بر هوا رقمیست
زین رقم معنیی که شد مکشوف / بود بر ساز عبرتی موقوف
بر رخ هر که آب هوش زند / حرفی از عبرتش بگوش زند
دیدهای غنودگی آثار / جز به تنبیه کم شود بیدار
زین سبیل است در سواد ظهور / عبرت یکدگر دلیل شعور
نتوان خورد ازین فسردن گاه / بگشاد مژه فریب نگاه
چون مستقبل او فتد سرو کار / خواب دیگر باحولیست دوچار
هر قدر چشم میکنی سامان / میشود بی نگاهیش مژگان
گر بعبرت کسی شود بیدار / مفت هوشست مغتنم انگار
یعنی این است ختم پیدائی / که ز عرش برین بفرش آئی
شور انجام تا سمر نشود / ساز آغاز پرده در نشود
گوش غفلت نیوش تافتنیست / رمز تحقیق واشکافتنیست
گشت ازین کوچه بیغبار خلل / بازگشت ابد بسوی ازل
نخل گر اصل دوریش عملست / چون ثمر بست دانه در بغلست
الف است آنکه چون بخود وا شد / رفت جائی که صورت یا شد
ره بدامش برون خرامیدن / جز سوی خویش بازگردیدن
تا کجا سعی خلق پیش رسد / رفته رفته بگرد خویش رسد

وله

ای ازل خامهٔ ابد تحریر / صورت انشای معنی تقدیر

نقش ما بسته و غافل ازین / که خیالات تست آیینه بین
نسخه از خود است در نظرت / که ز هر شکل میدهد خبرت
دست تست آنجا که گردن افرازد / شاخ طوبی بهیأتش نازد
هر کجا قامتت بلند شود / رفعت چرخ ارجمند شود
همه گر باختنت رسد بمثال / سرفرازد بهزار بدر و هلال
غیر را در تصرفت ره نیست / لیک ازین رمز هوشت آگه نیست
ای کتاب حقایق اشیا / عالم از صفحات شعور انشا
عضو عضوت ز آگهی محلیست / که همان وضع صورت عملیست
بی کم و کیف صنع رب علیم / گردد اعمال بر صور تقسیم
پا و رفتار دست و گیرائی / گوش و اصغا زبان و گویائی
قدرت هر عمل که دریابی / بهمان شکل منحصر یابی
لب ناطق که هیأت دو کف است / وضع شکلی بیکدگر ظرف است
عملش اینکه چون خورد برهم / شور می آید برون ز ساز عدم
فهم تا جیب آن حجاب درد / معنئی از سخن نقاب درد
زان سخن ره بری بمقصد دل / شوکت رمز مدعا حاصل
چشم و ابرو بشکل منظر و طاق / همچنان معرض خواص وفاق
خلوت و انجمنها درین تصویر / دارد آثار صنعت تقدیر
سایه بان مژه بلند کنند / تا تماشای چون و چند کنند
چون فرود افکنند پرده ازآن / بر دو عالم همان دلیست فراز
پنجه گل کرده هیأت قلاب / غیر گیرائیش چه باشد باب
همه برین وضع داده اند نشان / دستگاه گشاد و بست جهان
ناخن افتاده است عقده گشا / از چه از صورت کلید نما
تا نماند بکارگاه عمل / قفل وسواس مدعا الاصل
همچنان گر زمین بحکم وقار / سازد افتادگیست رفع غبار
نیست جز سجده دستگاه جبین / وضع هموار راست خاصیت این
هر چه فتد قابل خط تقدیر / از سجودش چه تمکنست گزیر
نقشبند کمال انسانی / ناز دارد بخط پیشانی
زین سر و برگ هرکیست علم / خاصه در وضع هیأت آدم
پس همین نقشهای علم قدیم / آدمی راست سرخط تعلیم
هر گرا این صفت دوچار کنند / واضع نقش اعتبار کنند
تا بآن شکل نقش مفهومش / گردد آیینه دار معلومش
صورت آرد و گر خیال کشد / هر چه خواهد باین مثال کشد
آدمی زاد نخل علم نمو است / کاین صور اعتبار علمی اوست
آنچه زین نخل میرسد بثمر / میدهد از بهار علم خبر
گر بصیر است فطرتش بیناست / ور کلیم اصطلاح او گویاست
قدرش از علم برتری ایجاد / دانش از معرفت سری بنیاد
صورتش خسروی علوم کلاه / معنی او جمی کمال سپاه
مکتب ارض را مدرس علم / کره چرخ را مهندس علم
مصدر نشأه عقول و نفوس / رمز معقول و جوهر محسوس
نور اسرار خالق اشیا / شخص تحقیق علم الاسما
چه معما که فطرتش نشکافت / چه غوامض که در ظهور نیافت
هیچ نقشی نبست کلک خیال / که ز علمش نداشت رنگ کمال
موجد حرف و نقش این دفتر / نتوان یافت غیر صنع بشر

وله

در بهاری که نشأه کر و فر / شد مسلم بجام اسکندر
سرخوشیهاش عالم آرا شد / نرد باغیش نازیبا شد
رایت ملک و معدلت افراشت / گنجها از زر و گهر انباشت
هر چه آمد ز سیم و زر بکفش / رفت در مایه نفس تلفش
زان همه جنس گر غرور افزود / آنچه کم یافت نقد هستی بود
رنگ اقبال گیر و دار امید / جز تک و تاز گردباس ندید
هر قدر فال زد بضبط عنان / عمر یا در رکاب بود همان
بی سر و برگ اعتبار بقا / تنگش آمد تخت دنیا
بست سد و همان پشیمان ماند / ساخت آیینه لیک حیران ماند
سد روئین چه پیش و پس گیرد / آیینه تا کجا نفس گیرد
کس بدیوار راه ناله نبست / دل متحیر عمر ناله نبست
در مقامی که جهد ناکامیست / چرخ هم سر بجیب ناکامیست
حلقه گردید قامت از تک و پو / کام وحشی نشد مسخر او
ماند از صید بی اثر دامش / بست خمیازه صورت جامش

[illegible] کاری
[illegible] کردن باشد
[illegible] پیدا و چیزی
[illegible] ایجاد کردن

نکهی برد و کون بال افشان
چون تا آن کنج معرفت پیوست
کای دلت عالم شهود یقین
گر کتاب شهود بی خطاست
اسم هر شی کفیل نسبت اوست
خاک چون دارد از ممیت خطاب
چشمه اش نیز بر بقا سند است
که چو شد هیزمش کفیل مدد
گر همه کوشش اعتبار افتد
گر این ملک عالم اسماست
عیش کاذب ملال بایستی
حی زمانی که بی بقا باشد
تا ره وحشت هوس گیرم
کای نفس مایهٔ سحر بنیاد
باد و قید نفس خیالست این
گر تو فهمیدی آن ترانهٔ راز
چشمهٔ قدرتیست در ظلمات
کان بقا نشأهٔ ثبات ایجاد
تا بسر منزل ثبات نفس
این سراغست از آنچه پیدا نیست
شاه را مژدهٔ شکست خمار
با ندیمان محفل تدبیر
آب آئینه کرد سیمابی
بخیالات میزدند قدم
نقش پا آنسوی سراغ افتاد
گرچه با فوج شمع راهی بود
رخش عزمش سکندر بها خورد
جهدش از چشمه بر نداشت نقاب
بی نصیب از جنون بهره عرس

مژده پشت پای هر دو جهان
در گنجینهٔ سئوال شکست
گفت صبح آگهی تلقین
شور اسما دریده است نقاب
معنی خاصهٔ عبارت اوست
در بقا فارغست از اسباب
با وجود روانیش مدد است
نیتش بیم مرگ تا ابد
چون صدا با هواش کار افتد
قوت اسم حی ضعیف چراست
نام حی انفعال بایستی
ننگ کیفیت فنا باشد
نفسی چند در قفس گیرم
بر غبارت که این هوا سرداد
عمر و ضبط نفس محالست این
بر بقای کمال خویش بناز
که بجوشش نهفته آب حیات
دارد از بحر قدرت استمداد
ظلماتست خضر مقصد و بس
بیش از بیم دماغ انشا نیست
گرد از نشأهٔ هوس سرشار
بست عهد سفر بهر تقدیر
ساز شد دستگاه بیتابی
تا رسیدند در سواد ظلم
کار با مشعل و چراغ افتاد
هر قدم پیش پا سیاهی بود
ره بسرچشمهٔ مراد نبرد
عرقی هم که داشت داد بآب

گوشهٔ بی نیازیش منزل
غنچهٔ باغ مدعا واشد
محرمان سواد نقش ظهور
طبع انسان ز پردهٔ اشیا
در عناصر که جوهر جسم است
لیک محیی ست آب و بهر ثبوت
قابض ست آتش بسعی بقا
باد با اعتبار معنی حی
بر هوا کس چه اختیار کند
و گر این حی همین قدر باشد
باید از حی کسی ثمر گیرد
گر تو داری سراغ تدبیری
طبع درویش از آن سئوال شگرف
از حبابت چه باد می بالد
لیک از نغمه های ساز قدیم
ور نفهمی مقام شیون نیست
حرف آن آب از نظر مستور
هر که زان چشمه جام میگیرد
خواه تسکین و خواه داد طلب
این بگفت و زبان بکام کشید
زان نویدی که یافت از درویش
همه در خدمتش کمر بستند
فهم ناکرده معنی عرفان
تیرگی خورد نور طاقت شان
شاه با لشکر هوس تدبیر
چون نفس سوخت در خیال چراغ
همچو شمع آخر آن تلاش آیات
کاروان خیال بی حاصل

همچو اسرار منزوی در دل
دستگاه گل تمنا شد
زین نوا خوانده اند درس شعور
می شکافند مو ز آن اسما
بطریقی ثبوت هر اسم است
تکیه بر لعل دارد و یاقوت
نیست بی فیض انتعاش و هوا
بسته نقش حباب بر همه شی
تا بستد بیر پایدار کنند
که کس از مرگ بیخبر باشد
بهرهٔ انتعاش بر گیرد
بر نفس بند نقش زنجیری
بنفس وا در گشائی حرف
گه جنون سر بچرخ میمالد
می نمایم ترنمی تعلیم
حق خجلت بدمرهٔ من نیست
از سلف میخورد بگوش شعور
دور عمرش دوام میگیرد
هرچه خواهی از آن سواد طلب
که همین ست اگر توان فهمید
برد راهی بمرهم دل ریش
رخت هنگامهٔ سفر بستند
چون قلم سرنگون شدند روان
شام گردید صبح عشرتشان
گام میزد چو سایه در دل قیر
لیک از روشنی ندید سراغ
عرقی چند ریخت در ظلمات
شد ز سودای سعی پوچ خجل
باز گردید باد در کف و بس

وله

[illegible]
تا دلیل عقل [illegible]
[illegible]
بی یقین رنج [illegible]
تا ره مقصد [illegible]
[illegible]
چون سکندر [illegible]
[illegible]
همت [illegible]
غفلت [illegible]
[illegible]
ظلمات [illegible]
التفات [illegible]
فهم [illegible]
[illegible]

میراند

مدد خواستگار

ورنه زین شمع و مشعل تدبیر / شش جهت تیره گیست دامن گیر
ره دگر بود و ما خطا دیدیم / عکس مرآت مدعا دیدیم
همه ماندند از تصرف خام / معترف بر ضعیفی افهام
سجده را دید بر اطاعت فرض / بوسه گرد مهر نامهٔ عرض
آستانت جلال عز و جلال / سایه پرورد درگهت اقبال
من هم از ساغر حضور یقین / برده ام بوی نشأه تسکین
اکرم ار شه دلیل شود / مدتی مهلتم کفیل شود
میکشد در شکنجهٔ فرصت / حسرتم تشنه کامی رخصت
تا بهارش نماید استقبال / همچو گل یافت رخصت بخیال
گشت چندی ز صحبت احباب / متواری چو نور دیده بخواب
از علوم فضایل حکما / آنچه در ذهن داشت وقف خطا
ریخت از فطرت خرد جوهر / رنگ بنیاد یک محیط گهر
زان فواید که ضبط علم نمود / زیب دیباچهٔ کتاب این بود
ترک اشتغال خودسری گیرید / ملک اخلاق گستری گیرید
که ز آئین عدل و دانش و داد / نسخه ها دارد این کمال ارشاد
زر خورشید را ثقات وقوف / قلب یابند در خلاص کسوف
گر بسنجند حلم او بشکوه / جسته تر از صداست کفهٔ کوه
از گل سایه اگر خندد / بر سر کهکشان گلی بندد
از جبینش بعرض نور کمال / بشکند موج چشم بدر هلال
رایش آنجا که بی نقاب شود / شش جهت کم در آفتاب شود
حفظش از صنع معدلت ایجاد / در صلحی گشود بر اضداد
بر سر هیچ دان خواب بهار / سایه گردد فتادن دیوار
آب و آتش بکسوت یاقوت / کند از ربط هم ذخیرهٔ قوت
گر نظر بر حمایتش فکند / دانه دندان آسیا شکند
تا جهانرا بآن فروغ کمال / باز دارد ز ظلمت افعال
لمعهٔ مهر بر قدر فاش است / دور باش خیال خفاش است
چشم آئینهٔ جلا سامان / فارغ است از تکلف مژگان
علمش آنجا که شد دلیل نظر / بر هیولی مقدم است صور
تا نماید بدفع فتنه علاج / نیست ذاتش مگر بنحو محتاج

اینقدر شد عیان که با همه هوش / دیگ ما داشت جمله خامی جوش
آخرالامر کار پیش نرفت / فکر رفع خمار پیش نرفت
تا ارسطو بحکم آگاهی / رو بخاک نیاز شد راهی
کای جهاندار آفتاب علم / ز سپهرت سواد گرد حشم
گرچه هر کس بجست و جوی دگر / میزند جام آرزوی دگر
برق دودی از آن چراغ افروز / میکشد بالم از دماغ شعور
بسراغ مراد پردازم / تا بگرد تلاش جان بازم
حکم شاهش فسرده نپسندید / همتی از اجازتش بخشید
آن بدانش معلم اول / معنی استاد فطرت اکمل
کرد تمهید فکر تصنیفی / غنچه شد در خیال تألیفی
داد ترتیب انتظام بهم / همه را کرد بر صحیفه رقم
دسته ها بست رنگ و بوی خیال / گنجی آراست از نقود کمال
کای شهان نسق طراز زمن / بر فشانید از هوس دامن
شمع اقبال اگر بر افروزید / از چراغ سکندر افروزید
نقد کامل عیار فطرت او / هر کجا بر محک زند پهلو
پیش قدرش فلک دریده نقاب / سرنگون تر ز عکس خویش در آب
در بهاری که نخل همت او / ریشهٔ شوکت آورد بنمو
باغ اگر رنگ چیند از رویش / پل موج شفق شود بویش
بی نیازیش را بسند جاه / از شکست جهان رنگ کلاه
بشکند فکرش از کمال علو / کله عرش بر سر زانو
که اگر از هوا شرر بارد / پنبه اش پنبه دانه پندارد
شفقتش گر بدعوت اخلاق / گسترد خوان اتحاد و وفاق
عصمتش هر کجا کشید حصار / بوی گل گشت بر خزان دیوار
ذاتش از نیت صلاح انجام / نور توفیق کرده شامل عام
چون سحر فطرت جهان تابش / نپسندد بچشم کس خوابش
بسکه حزمش بمملکت ساریست / پاسبان تشنه کام بیداریست
تا کدورت ز خانه بردارد / شمع یک چشم و صد نظر دارد
رسته ز آئینهٔ یقین تمثال / بی نیاز و فروغ شکل خیال
شش جهت در کمین صورت کار / بسته آئینه از دل بیدار

کز انفاس ظالم و عادل / بی سخن داد کشف ضمایر دل
بسکه از بینشش حقیقت شر / غوطه خورده است در گداز جگر
هر کجا نام او علم زده است / فتنه گرد زمین رم زده است
ملک گیری بتیغ برق پیام / پیشش آسان تر از گرفتن جام
کار کشور گشائیش بسنان / در حسنی و جنبش مژگان
[illegible]
از غرور طبیعت سرکش / دم کند همچو شیر از آتش
چین پیشانیش اگر شکفد / از تبسم بلند تر شکفد
بوید شکفتن آه سنگی / بدهد چندان ز خلق دلتنگی
که اگر فصل دی بیارد دست / همت غنچه زر آب نتوان بست
که گشد غنچه خام نقاش / غیر آغوش گل نگردد فاش
کشوری را اگر نظر باشد / دل و دست گشاده در باشد
سبزه بینی که سایه پرور اوست / رگ ابر کرم سراسر اوست

۲۳

... خواسته
... وقبول
... کشندان
جمع تقسیم
... ستواستدن
... مرد معتمد
... دان بر لیست
... پادشاها
... وجوانان ...
... سورت در
... شجاع و
... دلاور در ...
... رزم ...
... گردنشان ...
... کلاه زنند

جود او تا گهر کشد بطبق / خشک شد بر جبین بحر عرق
وعدهٔ نیک و فاش در احسان / عفو پیش از خطا کشیده عنان
نرمی طبع التفات مزاج / مرهم زخم بیچگان محتاج
ور کسی را الم دل افشارد / آهش از پیرهن برون آرد
منتش را بهر نشیب و فراز / دستهای دعا علم کش ناز
پاس آب رخ هنرمندان / لازمهٔ عهده کرم چندان
هر که صنعی بجد بیش ادا کرد / کان زربفت چشمکش وا کرد
از صنایع بگشود ناموس / همه در کار جز کف افسوس
دودهای سپند آن محفل / نافها پرورد به پردهٔ دل
در محیط وقار او یک سر / باد دار رحباب از آب گهر
ساقیان بساط شرم و حیا / چون عرق سرنگون قدح پیما
ما و من بی بلندی و پستی / بی نمی وقف گریهٔ مستی
مست و مخمور اعتدال سبق / همه تا جبهه تر دماغ عرق
مطربان مجالس آداب / سر به قانون خامشی مضراب
با جنون نفس درازی آه / ناله نی رسن گسسته بچاه
سازها با خروش شعلهٔ چنگ / یک قلم شمع خامشی آهنگ
پیش آن نکهت حیا آثار / عرق آلود نفس ز صبح بهار
چکد از خجلتش بعرض اثر / اشک موم از شمامهٔ عنبر
قامت آراید آرزو بالد / عالمی سینه بر نمو مالد
هر طرف بگذرد بهار دمد / خیل طاوسش از غبار دمد
ذوق گلگشت آن بهار خرام / هر کجا داد بر طرب پیغام
جوش صبح از دم هوا خواهش / نسترن کاشت در سر راهش
خصم اگر کرم گردد از یادش / دم تیغ قضا کند بادش
هر که مقبول بارگاهش نیست / با اثر قابل نگاهش نیست
با چنین قدر و پایهٔ اقبال / که نگنجیده در سواد خیال
کو جهانی که او سر افرازد / مگر از شرم رو بدل تازد
ناز بر طبع خود پسند بچید / خویش را از حیا بلند بچید
شکر عزت سجود میخواهد / سر خود سر فرود میخواهد
هر که را بنگرد بجادهٔ دین / نشکیبد ز احتیاط گزین

بست از دست آن کف پا دل / معدن از پا و لعل سنگ بدل
آن غم وضع منتظر نکشد / این خط جبهه خجل نکشد
پاس اگر جام کس بسنگ زند / بر دلش خجلت ترنگ زند
از نفسهای تهنیت آهنگ / دل خلقی بدامنش زده چنگ
ایمن از انقلاب چرخ محل / در حصار قبول عالم دل
که نخواهد جبین کس بورق / تهمت نم کشد ز سعی عرق
وانکه دستی بحرفتی ساید / آبله بر کفش گهر زاید
در بساطی که از تکلم ناز / غنچهٔ او شود بهار طراز
گردد شمع عرض تاب آنجا / شیشه ها بشکند گلاب آنجا
موج پل بسته بر سر تمکین / کف بلنگر شکسته گردکین
قلقل شیشه ساز کم ظرفی / خندهٔ موج می سبک حرفی
های و هو ننگ اعتدال مزاج / گریه چون خنده انفعال مزاج
هر کجا غیرت حیا نسبی است / شور محشر حدیث زیرلبی است
تا نوائی ز پرده بار کشند / موی چینی بتار ساز کشند
نغمه ها را ز شرم فرهنگی / جستن از تار خارج آهنگی
گر ز خلقش طراوت انبارد / ابر تا حشر بوی گل بارد
ور نسیمش دمد بنافه خون / مشک گیرد رواج داغ جنون
لب گشاید بهار خنداند / دم زند صبح فیض جوشاند
بنشیند چمن کند خرمن / بخرامد بگل زند دامن
دست یازد جهانش دستگه است / گردن افرازد آسمان کله است
گرد از شوق مقدمش خرمن / دیدهٔ انتظار برگ سمن
هر کرا خدمتش بعار کشید / روزگارش بپای دار کشید
هر کجا نام تیغ او گذرد / گردن از پیکر عدو گذرد
همچو تمثال آینه قفا / رفته باشد ز عالم دلها
بکدام آرزو کند آهنگ / آسمان پست و دشت امکان تنگ
با عروجی که وقف عزت اوست / عالمی زیر دست قدرت اوست
آسمان را ز پیش پا دیدن / دستگاه خود است فهمیدن
همه وقتش ز خلق پروردن / بار ناموس عدل بر گردن
زین سبب حفظ گوش وا فتد / که چو لغزد بدوش او افتد

[illegible]

بخشنده
منتخب اللغات

بوریای فقیر اگر چند   محمل از بسترش خسک چیند
یاد درویش و کاس چوبینش   خون کند می بجام زرینش
گر به پیشش برند نام گدا   آب گردد نگین او ز حیا
همچو آئینه در مقابل خویش   واکند جای ناز در دل خویش
با بد و نیکش اینقدر آزرم   نیست غیر از کمال رافت و شرم
غنی آئینه را غنی خواهد   که مبادا ز شکل خود کاهد
شرم خاص حضور جاوید است   کاهش یاد ننگ خورشید است
کرده این ذات رحمت مطلق   خلق را محرم معیت حق
می توان یافتن باین تقدیم   با خلایق سلوک رب رحیم
شاه می باید اینچنین باشد   تا سزاوار ملک و دین باشد
غیر این وضع اگر جهانداریست   ننگ او بار خفت و خواریست
خاک بر سر باست از آن افسر   که کند شاه را هوا پرور
حاصل الامر آن حکیم زمن   تازگی بست بر جهان کهن
آنقدر گل بمدح شاه کشید   که تن خرمنش بماه کشید
زین صفت رنگها بجوش آورد   عالمی را بهار پوش آورد
بعد یکسال کان چمن تمهید   غنچه رفت و بهار بر گردید
بار اقبال بارگه دریافت   فیض معراج قرب شه دریافت
اول از یکه و گل زمین بوسی   زد بگلزار تهنیت کوسی
بعد از آن نسخه بقا تحریر   کرد وقف نیاز پای سریر
کای دلت چشمه ثبات حیات   اینک آب حیات در ظلمات
نفس اینجا کل بقا اثریست   حی درین عالم از ممات بریست
ظلمات از دوات داشت صفیر   آبحیوان ترانه تحریر
صورت علم را جز این کسوت   نیست با معنی دوام الفت
خضر جامی که زوست قسمت یاب   سبز گشتی که گشت از و سیراب
بعد ازین تا بجاست لوح و قلم   بصد اقبال نام تست علم
هر که آثار علم او باقیست   نشاه هستیش بقا ساقیست
چیست این علم هستی مطلق   چون سحر پرده نفس زده شق
از نفس بوی علم می آید   این سحر آفتاب می زاید
عالم اسم را ثبات اینجاست   ورنه ساز نفس طلسم هواست
فهم کن فهم اگر بجانه کس است   علم مغزی که پوستش نفس است
علم تمکین نفس پر افشانی   مغز باقی و پوستها فانی
ای بسا پوست کز تلاش افسرد   قشر ماند و مغز بهره نبرد
مغز شد قشر اگر بجهل گسست   قشر مغز است چون بعلم نشست
هر که شمعش ز علم در گیرد   تا ابد داغ مرگ نپذیرد
پرتو علم دور باش فناست   صبح تا روشنست شام کجاست
پس همان علم گشت تا محشر   زندگی بخش نام اسکندر
وز همین علم در نهایت کار   باز شد عقدهای آن تجار
گر کتاب سلف باین فرهنگ   گشت معلوم شان حقیقت کنگ
گر نمی کرد علم پرده دری   جستجو یاوه بود و جهد تری
زین دقایق هزار کشف و شهود   علم می آرد از خفا بنمود
گرچه هر بیشه سحر پرداز نیست   بیشه علم و فضل اعجاز نیست
حیف انسان که با چنین جوهر   سر کند غیر علم راه دگر
به که با اتفاق عهد کنیم   بهمین کسب مشق جهد کنیم

وله

شکل دیگر ز پرده آثار   کرد افشای حکمت اسرار
که مزاج جهان بحکم فتور   از فسردن زده است جام سرور
اکثری خلق نارسا پر و بال   مانده عاری ز سعی کسب کمال
همت اینجا ز سستی پرواز   نفس قانع است از آواز
چون طبیعت بجهد شد کامل   جاده اش بست صورت منزل
موج آرایش گهر گی کرد   بلکه رخش از فسردگی پی کرد
ظرف همت قدح کش دریاست   جوش باید زدن که هر چه بلاست
تا بمعراج آگهی نرسد   رشته ما بکوتهی نرسد
چیست معراج آگهی اینجا   اقتدار احاطت اشیا
این نوا جز بساز حکمت نیست   غیر ازین صورت احاطت نیست
دانه اینجا بهار میگردد   شخص واحد هزار میگردد
من هم از کسب علم خورسندم   لیک با مقصد است پیوندم
گر اصول مدارج حکمت   عالمی را برآرم از غفلت
حکمت آنجا که نیست آئینه دار   صور علم را کم است آثار

اشش و شکا
کردن

علم علمی ست و حکمتش مرئیست
علم پرواز و حکمت است نشست
هر قدر دستگاه علم و فن است
زین محیط کمال موج زن است
علم عمری که صرف کشد نفس
تا بحکمت رسد پی طلبش
لیک حکمت بهر کجا گل کرد
علم اجزای علم را کل کرد
این گلستان که بی گل و گلزار
جز بعقل در جهان نماند آثار
هر دو عالم گلیست از چمنش
ظلمت و نور سوسن و سمنش
آنسوش هم نور و نار کجاست
رنگ بیرون این بهار کجاست
بی تکلف ارسطو آنچه گشود
نغزی از کتاب حکمت بود
درک بعضی معانی امکان
نیست نزد خرد کمال بیان
اینقدر علم پیش همت فرد
نزد قابل قناعت مرد
باید از علم کل زدن فالی
گر مفصل نباشد اجمالی
کامل نشاه علیم شدن
نیست ممکن بجز حکیم شدن
فرق عالم ز اعتبار حکیم
دوری قدر اطلس است و گلیم

گل این باغ فیض اگر بونی
اولین نسخهٔ کتاب وجود
یعنی از عالم ارادت فرد
ظاهر است اینکه جز بکسوت جسم
امهات مراتب اسما
خواست زان هیولی که می‌تیا
آن بساطت هوای مطلق داشت
درجات جهان پیدائی
اول از تخم ریشه جوش زند
علم تنزیه چون رسد بسبق
پس بآن حکمت کمال انجام
علم جسم بسیط معقول است
رنگ و بوی بهار وقف گل است
زین مکان تا نگردد ساز ظهور
علم اینجا محاط حکمت شد
قطره آنجا که آگهی رقم است
زین سر پر است خامهٔ منکات
نیست در ملک قدرت اظهارش
اوست نقاش صنع امکانی
اوج گردون بخار سیارش
یعنی اینجا در مرتبت وابند
نور اجرام پرتو قمش
طپش آب از جبین بعرق
آن بهار هویت مطلق
آنچه پرداخت سحر مطلق داشت
ور همه ذره بعرض آورد
از جهان لطیف طوفانش
جوهر آب و آتش چالاک
هر کجا این بخار ریخته شد

دمد از خار و خس ارسطوئی
منبسط شیرازه بند حکمت بود
جسم کلی بعرض راز آورد
نتوان یافت بوی معنی اسم
همدرین هیاتست قدرت را
صورت وضع خلقت آرا
پرده از جهان هوش تشبث داشت
نیست بی شغل صورت انشائی
تا بسامان شاخ و برگ تند
اعتبار بسیط ساز دشق
شد محاطش عناصر اجرام
جز بترکیب حکم مجهول است
جزو مرآت دستگاه کل است
بود آثار کن مکان مستور
معنی اینجا رهین صورت شد
مژده واکرد نشت شق قلم است
بصلای تقسیم شهود آهنگ
آن هوا جز حقیقی ساری
نفس ذات و تشخص رحمانی
پستی خاک گرد آثارش
صورت آرای شبهه و مانند
حرف عنصر چکیدهٔ قلمش
حیرت خاک از ادب بطبق
گر نسیمش نقاب ماند شق
هر چه جوشاند رنگ حیرت کاشت
آفتابی محاط عرضش کرد
ریخت بر دستگاه امکانش
که نماند هست در طبیعت خاک
آب و آتش سوار هیچو شد

این زمانم ز حکمت مستور
گر تجلی که سرادق نور
تا ببالد ز ذات یکتایش
تا مجازی جنون اثر نشود
چون سمیع و بصیر و حی و علیم
در تعین سرای علم بسیط
که ز تنزیه تا تنزل کرد
سعی اظهار صد فنون وارد
رنگ و بو ها شود کمال اثر
که بسیط آیت تنزل اوست
ای خیالت برمز علم محیط
گرچه حکمت ز علم مطلق زاد
تا موالید آشکار نشد
چهره پرداخت از همین تشبیه
ای دولت مایل شهود یقین
قلم اعتبار را شق باش
که هوائیست موجد و موجود
روح مطلق همان اشارت اوست
کلافی که عالم اسماست
از درون تا برون محیط هوست
چهره پرداز قدرت بیچون
آتش از باغ شوخیش رنگی
ابر دامان بر هوا زده اش
هر کجا برقع ظهور گشود
اگر از قطرهٔ گشود نقاب
مقصدش آنکه رنگها چیند
از رموز خفا نمایش هست
بنمود بهار علم رساند
آب کیفیت جلای شعور

شیشهٔ و اثمر دنست خبر در
حق باسم حکیم کرد ظهور
دستگاه کمال اسمایش
نقش تحقیق پرده در نشود
جوهر قدرت و مرید و کلیم
عرش کرد بر جهات محیط
از بسیط اعتبار آن کل کرد
ذوق بی پردگی جنون دارد
که رساندی طلب بثمر
اولین نشاه تامل است
وضع جسمی مرکب است و بسیط
لیک پرداز علم حکمت داد
علم با حکم خود دو چار نشد
آب و رنگ حقایق تنزیه
چشم واکن جمال صنع ببین
وضع تحریر علم مطلق باش
در دماغ خیال غیب و شهود
جسم هر جا دمد عبارت اوست
از حروف همان نفس پیداست
گر مرکب و گر بسیط هموست
نقشبند جهان بوقلمون
باز از ساز شوقش آهنگی
صبح مشتی غبار پا زده اش
جز بار آیش کمال نبود
بحر را در برش نشاند آب
باغ خود را بچشم گل بیند
پرده برداشت از جماد نخست
ورق دفتر خفا گردانند
آتش آیینهٔ تعین نور

شوخی اینجا خیابجنگ آمد / که برنگینش در نگ آمد
رنگ فیروزه و زمرد آن / داد از خامی مزاج نشان
یعنی اینجا معرض تب و تاب / دود بر روی شعله گشت نقاب
گرچه شوقش ز پرده بیرون راند / سرگرانی بطبع آتش ماند
چون گرفت از عیار آب حساب / همچنان داشت چهره محو حجاب
اثری از حیا فتاد برون / عرقی کرد و نم نداد برون
گشت روشن جمال این اسرار / از جلای طبیعت احجار
صورت راز آهن و جندل / نیست بی آب چون زنی صیقل
موج اینجا عیان بقدر جلاست / لیک چون وارسی سراب نماست
آب رنگ نمش نهان نکرد / جز صفا موجی آشکار نکرد
شعله و موج تا عیان نشود / آب و آتش جنون عنان نشود
زین تجلی حقیقت انشائی / نیست پیش از ظهور ایمائی
میدمد ناز و شعله برپا نیست / میزند موج و آب پیدا نیست
نشاهٔ مستعد ساز علوم / ماند اینجا ز خلق نامفهوم
نقش این لوح روشنست سیاه / لیک بر غافلان تیره نگاه
هر که تمییز این صور دارد / عالم راز در نظر دارد
هر که از سرمهٔ یقین بیناست / نور خورشیدش از سحر پیداست
پس بطبع معادن آخر کات / مختفی ماند چون حقیقت ذات
خالقیت درین بساط غنا / داده آیینهٔ خیال جلا
شمع رازش برون نمی تابد / مگرش نور علم دریابد
چون ز طبع جماد سر نکشید / عقل و روح طبیعتش نامید
که هوائیست بی نقاب آنجا / تا تعین در حجاب آنجا
اولین نشاهٔ حقیقت جسم / همین اعتبار یافته اسم
سنگ جسم است لیک در حرکات / ضعف بر شوخیش نداده برات
جامدی معنی زمین گیریست / که سر و برگ عجز تعمیریست
هرچه در کارگاه آثار است / درخور شکل قدرت اظهار است
سنگ شکل کمال ساز نکرد / در افشای علم باز نکرد
با کجا تا کند قدم سائی / دست کوتا رسد بگیرائی
صورت چشم و گوش و بینائی / تا سمیع و بصیر بنمائی
حسن معنی ز لفظ جلوه گر است / نغمه درخورد ساز پرده در است
اقتضات صفات و اسمائی / دارد اینجا به پرده پیدائی
از علیم و بصیر و حی و سمیع / نیست محرم مگر شعور بدیع
وز کلیم و مرید و حکیم قدیر / عقل تام است مشعر تعبیر
میکشد عالم حقیقت راز / از صداهای کوه این آواز
کاهی حریفان بفرع می پوشند / اصل اینجاست هرچه میگوشند
منشاء اعتبار دید و شنید / همدرین نشاه می توان فهمید
لب و کام و زبان حلق اینجاست / لیک فهم رموز جمع گر است
زین مکان تا یقین شود مکشوف / بر مساس است علمها موقوف
هیأت کوه از مساس صدا / ناله بسته است بر همه اعضا
زانکه اعضا درین مقام یکیست / خم و مینا شراب و جام یکیست
فرق نگرفته اعتبار حواس / همه پوشیده خویش را بمساس
کوه گر خامشی بلند آواست / گر صدا دارد از همه اعضاست
گرچه شور نفس نهان دارد / لیک سر تا قدم زبان دارد
خامشان یک قلم زبان دل اند / گرهٔ رشتهٔ فغان دل اند
بی تکلف خموشی انجمنست / مرکز صد هزار علم و فنست
سار کهسار هر کجا پیداست / دمکشش چو بلطیف هواست
گر نه اینجاست علم شخص اثر / از صدا کوه را که کرد خبر
درس تکرار ناشنیده خطاست / بی سئوالی جواب کوه کجاست
نیست دقت تصنع آوازش / هرچه بشنید میدهد بازش
چشم و گوش و زبانش همراز است / که یکی صد هزار آواز است
فطرتش اینقدر گرفته حساب / که سئوالست تشنه کام جواب
نشد اما تصرفش کامل / جز بپردهٔ عبارت سایل
زین ادا نزد هر که با خبر است / رمز سمع و کلام پرده در است
سنگ چون از جلا گرفت اثر / جذب تمثال میکند ز صور
قدرتست این نه ناتوانائی / تا بفهمی رموز اسمائی
چشم روشن درین مقام جلاست / روغن این چراغ جهد صفاست
این زمان در سرادق ناموس / شمع دارد طبیعت فانوس
چشم بیناست چون رسد بجلا / گوش بازست چون دهند صدا

با همه تن گوش و سر بسر دیدن / جمله هوش و تمام فهمیدن
منقسم نیست شکلها اینجا / تا نماید دوئی چرا اینجا
چهره پرداز عالم اجمال / بست نقش تأملی بخیال
منعکس گشت عالم همه را / کاینچنان بر مثال یافت قرار
همه پیدا ولی بفهم بشر / جمله روشن ولی بسعی نظر
نور معنی کثرت نقاب در است / علم کلی دلیل این صور است
علم هر جا نمود نشو و نما / نفسش پوست بود و مغز هوا
در مقامی که نیست راه نفس / خامشی حرف سر ما دارد بس
روح جائی که پرکشا نشود / جسم با حرکت آشنا نشود
تا قفت بر خورش علم و حیرانند / چه سبق بود که بیان برخواند
آن همه کاین زمان حفا دارد / نبض این جمله علمها دارد
بر خیالات بود نا پیچ / مدرک اینجا هواست دیگر هیچ

وله

ای هوا انشاء خیالاتت ... نفس آئینه دار حالاتت
زین تعین که وقف احجار است ... جوش اسرار علم بسیار است
آنچه زینها به پرده مکشوف است ... اکثری بر خواص موقوف است
گر بیانی ببرگ و ساز رسد ... علم معنی بامتیاز رسد
هست در مکتب ظهور انام ... صاحب علم خاص و باقی عام
جهل عام است در طبیعت سنگ ... که نصیبی ندارد از فرهنگ
علتش اینکه در یقین و گمان ... حرکتی از هواش نیست عیان
صفحه اینجا فسردگی رقم است ... نقش قدرت هنوز در عدم است
اعتبار فلز درین کهسار ... سبق قدر برده بر احجار
ذهب از معنی است نشاءپذیر ... خاصه در اعتبار اسم بصیر
ورگماری نظر بر افعالش ... بهر از آبروست اقبالش
از زر و سیم نزد اهل نظر ... نیست پنهان خواص شمس و قمر
از خواص است بی گمان و قیاس ... قدرت سرب غالب الماس
چون زمرد کفیل رفع سموم ... لعل و یاقوت بر غنا مقسوم
میفزاید ز اقتضای اثر ... حجر سرمه نیز نور بصر
هر یک اینجا برنگی از آثار ... میدهد عرض جوهر اسرار
اثر قدرت اند خاصیات ... بیخبر نگذری ازین درجات
از شرر های سنگ این کهسار ... مختفی نیست چشمک انوار
میکند آنچه در خیال تو گرد ... این زمان بایدت تماشا کرد
آن نوا آشکار ازین ساز است ... در اجابت زین مکان باز است
تا بدانند محرمان ظهور ... منشاء آن حقایق مستور
جز محبت چه وا نگارد عشق ... تا ازان پرده سر بر آرد عشق
علم مطلق در طلب وا کرد ... اول اسرار عشق پیدا کرد
قدرت افشای معنیش دارد ... کاین کشش در ظهور می آرد
نه در آهن ربا تغافل ناز ... که بر آهن درشش نگردد باز
صنعت اقتدار کن فیکون ... همه را رانده ز اختیار برون
گنج چون گهر بی نشان وا کرد ... انقسام جواهر انشا کرد
حسن هر جا دمید جام بدست ... سرگران تغافلی هم هست
زیبق و آتش این زمان غیر است ... حکم شان حکم کعبه و دیر است

غافل از عالم جماد مباش ... که نهانها درین محل شده فاش
سیر اشکال اگر هوای کسی است ... خفت و ثقل و طول و عرض نسبی است
با وجود جوارح مفقود ... موجها میزند خواص وجود
ظاهر است اینکه در قلمرو هوش ... ساز علم است اعتبار خروش
هر کجا حکم خاصی و عامیست ... آن خواص و عوام را نامیست
نه زرنگیست گلفروشی اثر ... نه ز تابیست آبیار نظر
تا تحریک آن حقیقت فرد ... آب و رنگی بجلوه می آورد
نام خاص حجر فلزات است ... که ز انوار علمش آیات است
زینجهت امتیاز سیم و زر است ... که ز اقبال علم شان نظر است
گر ز خاصیتش خبر گیری ... بهرهٔ قوت بصر گیری
سیم دارد بپرده قوت دل ... رفع حاجات و حل هر مشکل
همچنان روشن از ظهور حدید ... اعتبارات نفع و بأس شدید
زین نسق در جواهر احجار ... علم دارد ظهور بی تکرار
کرده کل از تجارب تحقیق ... مانع برق و سیل یشب و عقیق
توتیا راست هم برین تأثیر ... بمددکاری نظر توفیر
گشته در عالم ظهور عیان ... بلباس خواص قدرت شان
اولین نشاءٔ ظهور اینجاست ... ابجد درسگاه نور اینجاست
آنچه گوشت ز دور می شنود ... به که با بینشت قریب شود
کنت کنزا شنیدهٔ اما ... نیستی بر حقیقتش بینا
عشق را کاین علم فراشتن است ... تخم اقبال علم کاشتن است
پس ارادت باسم حب بالید ... که طلب مایل یقین گردید
اینک آثار کاف و نون ازل ... که ز حرفش دمید حکم عمل
یعنی اینجا نقاب شوق درید ... میل آهن ربا بجذب حدید
نه حدید است پیش خود مختار ... که بجذب وفا بود خوددار
آن بجذب اختیار داده ز دست ... این بتسلیم ناتوانی هست
در جنون زار عشق علمی هست ... که بفهمش کسی ندارد دست
همچنان کاتحاد و الفت کاشت ... دستگاه مباینت هم داشت
آن نه غیریت اسراریست ... عشق را با خیال خود کاریست
چون تمیز دوئی تعرض آمد ... بر مزاج احتیاط فرض آمد

[illegible]

وله

[illegible]

دم دیگر نفس بقدرت راند
صبح هنگامهٔ نباتات دماند

حکم اسما درین تجلی زار
وا دو پیش از جماد عرض بهار

دور کیفیت غنودن رفت
وقت خواب از نظر کشودن رفت

گشت اینجا از آن ره تاریک
شمع مقصد بروشنی نزدیک

گرمی سعی آن بخار کنون
خواند بر شعلهٔ صعود فسون

معنی نشان درین ترکیب
اندکی با غبار نسبت قریب

حسن قدرت نقاب برزده است
محشر از جیب عجز سر زده است

دانه تا شود نمو مایل
سر برون میکشد ز صد من گل

بظهور خواص نفع و ضرر
قدرت آئینه شاخ تا بثمر

همه سو اهتزاز شمع نمود
همه جا روشن احتیاط وجود

لیک هر جاست آب مایل اوست
بیقرار از تلاش حاصل اوست

قدرت و اختیار فطرت شان
ظاهر است از تمیز سود و زیان

زان ارادت که علم مایل اوست
شش جهت گلفروش باغ نموست

گرچه لیلی ره نظر زده است
ناز دامان خیمه برزده است

نار دودی که در دل کهسار
لعل و یاقوت کرده بود دچار

نونهالان طرب ایاغ شدند
رنگ و بوها چمن دماغ شدند

نه همین نرگس این بهار آورد
هر گل آئینهٔ بهار آورد

تا مهیا کند سمع آغوش
پنبهٔ غنچه برگرفت از گوش

همچنان وانمود علم نهان
در همان چشم و گوش جوش زبان

زانکه فرق و تفاوت اعضا
آنقدر نیست فرد فرد اینجا

اعتبارات باهم اند هنوز
رم و تمکین فراهم اند هنوز

حی نفس بر جهات دهر دمید
کاروانهای بوی گل جوشید

غنچه ها تک قلم دهن گشتند
صورت چشمهٔ سخن گشتند

رنگ و بوئی کزین چمن بالید
گرد بر شوخی بیان تاکید

صبح ناز شکوفه جولان کرد
عالم اعتبار طوفان کرد

نخل قامت باقتدار کشید
شاخها دست بر هوا یازید

لیک تصویر کامل اینجا نیست
جز هیولی ز شخص پیدا نیست

هرچه زین صورت و شمایل رست
باد در دست و پای در گل رست

سعی و دست تهی درین گلزار
مگر آتش زند بخود چو چنار

شوق گردید آبیار نمو
موج زد بحر بیکنار نمو

ضبط انفاس بال جهد کشاد
شوخی رنگ و بو برون افتاد

گرد افسردن از طبیعت رم
مژه واری نگه کشود قدم

این زمان سحر میطرازد عشق
علم ناز میفرازد عشق

خامهٔ فطرت یقین تقریر
کرد روح نباتیش تحریر

که درین معرض از جهان خفا
گام رستن زده است تنگ هوا

ریشه ناتوان درین عالم
می شکافد دماغ سنگ از هم

وقف هر برگ صد هزار آثار
بار هر ریشه عالمی اسرار

گر همه نیم گام ره سپر است
ریشه را بر خرام خود نظر است

خواه در باغ و خواه در بیشه
سوی آتش نمیدود ریشه

احتراز رجوع آتش و آب
نیست بی دانش خطا و صواب

زین مراتب چمن طراز جهات
رنگها چیده در مزاج نبات

با وجود تعین مجمل
بر مفصل شد است علم ازل

دارد اکنون ز قد کشیدنها
روزن خیمه چشمک لیلا

برق زد از مزاج لاله و گل
جلوه گر شد ز سبزه و سنبل

نرگستان بخامهٔ تقدیر
داد پرداز دستگاه بصیر

لاله هم طرح بینشی انداخت
چشم وا کرد و مردمک پرداخت

هر گلی را که فهم چشم انگاشت
صورت گوش نیز در بر داشت

هر یکی را در اشتراک صفات
شد نمودار مجمل آیات

چون مقامات حس معین نیست
جلوه جز مشترک مبرهن نیست

تا کلام آید از حجاب برون
کند افشای راز کن فیکون

ریشه ها گرد لب کشودن ساز
سبزه ها شد زبان حرف آغاز

از ریاحین خامشی پیغام
نفس آمد آهستر از کلام

تا رسانید حکم نشو و نما
بصدای شکفتن گلها

هر طرف شکلها معاینه شد
دست و پا و جوارح آینه شد

صورت دست و پا و چشم و زبان
همه زین جلوه سر کشیده عیان

جوف پیدا نشد در این اعضا
تا نماید تصرفات هوا

دست خالی چه می بجام کند
پای در گل چه سان خرام کند

پای معذور در خرام خجل
چکند جز فرو شدن در گل

بعضی از دود دل شدند کباب
بعضی از شرم ساختند بآب

این اثرهای شرم آگاهیست
گرچه در ساز جهد کوتاهیست

طبع ما را بمکتب عالم
علم آسان نداده دست بهم

رفع جهل و حصول دانش ما
پا بپا چیده تا بنشو و نما

درجات جهان آگاهی
بکمالات نشو داری راهی

مانع راه هوش بسیار است
حایل چشم و گوش بسیار است

مژه از پیش چشم بردارم
تا نگاهی بانجمن آرم

پنبه از گوش برکشد اقبال
تا بحرفی رسد تمیز خیال

جهد چندین خروش میکارد
تا ز آئینه زنگ بردارد

گرچه اینجا ز سبزه تا نهال
باز کرده است آگهی پر و بال

بارور نخلها بعلم تر اند
که ز تنبیه قابل اثر اند

یعنی اینجا ز دستگاه حواس
حافظه دارد اشتراک مراس

هر که بیش است برگ عرفانش
می شمارد خرد ز خاصانش

دی

ذی خرد را بفهم دوراندیش / هر قدر علم بیش عبرت بیش
عبرتی در مزاج شان ساریست / انتباهی بطبع شان جاریست
تا احسان طبع میوه رسان / جز ز آثار نخل کرد عیان
باطاعت سرش فرود آید / بارش از غیب در نمود آید
طینت خلق با وجود کرم / نیست بی اعتبار خست هم
بی وقوع عوارض و عرضی / دارد این وصف صحت و مرضی
رنج بیماری صریح اینست / سکتهٔ فطرت صحیح اینست
طرفه اینکه گاه زخم زدن / وجه تنبیه آن کنی روشن
که اگر بعد ازین ثمر ندهد / هر دو بن جز باین تبر ندهد
تا ز اسباب و شرط آزارش / نکنی از سخن خبردارش
در مزاج نبات بی کم و کاست / معنی سمع از این صفت پیداست
هست اینجا بفهم معنی دال / انفعال و شناعت افعال
اکثری از کبار تجربه کار / می‌نمایند دعوت اشجار
تا بکار فلان مرض آید / یا فلان کار بسته بگشاید
هر چه گیرند برگ یا بارش / گل کند آن خواص از آثارش
در ظهور صفات اسم سمیع / روشنست این صفت بفهم بدیع
کان شجر نهال ثمر نشان / همه چشمست و سر بسر مژگان
برگ برگش ز سایهٔ اغیار / چون مژه بر نگه تند ناچار
حاصل الامر در جهان نبات / علم دارد هزار رنگ آیات

نخلها کاین سبق شناخته‌اند / از نباتات بیش باخته‌اند
هر کجا نخلی از ثمر دادن / چید تا که تغافلش دامن
چون بزخم تبر کنی تاکید / وز خراشی رسانیش تهدید
پس بهر سال بیشتر از پیش / ثمرافشان شود بموسم خویش
روشنست این دم از طبیعت خلق / جزر و مد سخا و خست خلق
آنکه ایثار خاص طینت اوست / شیوهٔ بخل ضعف صحت اوست
صورت این حقیقت مستور / صدره آمد بامتحان شعور
یا کسی دیگرش ضمان گردد / باعث مهلت دامان گردد
بی گمان آن درخت ازین تهدید / میکند فهم مدعای وعید
گر همه شاخ و برگ او بری / از نهال امید برخوری
حافظه تا کجاست همدوشش / که نگردد سخن فراموشش
آگهی پیش ازین چه می‌باشد / اینقدر بیش بین که می‌باشد
که فلان روز یا فلان ساعت / از تو داریم ریشهٔ حاجت
چون بوقت طلب کنند رجوع / ثمر کام شان رسد بوقوع
پس همین شیوهٔ ظهور سخاست / که ز اشجار بارور پیداست
تا ز رمز حیا شوی محرم / مگذر از فهم غنچهٔ مریم
گر نظر سویش افکنی از دور / خویش را دزدد و کند مستور
بیگمان معنی بصیر اینجاست / که سراپاش پرده‌دار حیاست
فهم ما تا کجا کند طوفان / کاین علوم آورد بضبط بیان

ای محیط تموج اشکال / جلوه پنهان نماند چشم مآل

وله

کان بخار آخر از کمال علو / کرد بر جوش اقتدار علو
شوق بر جست از تن آسانی / پر کشا گشت روح حیوانی
اسمها کسوت صفت پوشید / معنی خلوت انجمن گردید
در رگ و پی دوید سعی هوا / بستگی جوف شد ز سر تا پا
گشت در کشور تعین باز / کوچه‌های خرام شاید راز
کرد آرایش غرایف عام / چشمک ناز از انبساط مسام
جوف امعاش با گلو پیوست / معبر اکل و شرب صورت بست
قطره خونی گره زد و دل ریخت / غازه شد جمع کاین شمایل بیخت
این همان آتشست کز گل و سنگ / جلوه گر بود در طبیعت رنگ

علم علم با کل نگذاشت / عالمی را بدوش خود برداشت
وضع آئینهٔ هیولانی / بر صور ریخت جوش پیدائی
نقش‌ها زد بگنج استعداد / عضوهای رئیسه کرد ایجاد
هر رگی جویبار خون گردید / جاده پرداز چند و چون گردید
هر طرف طرح غرفه انداخت / در خور غرفه سر ز جیب افراخت
تا نفس جذبی از طپش گیرد / شوق معیار پرورش گیرد
حسن طوفان بیحجابی کرد / جوش انوار آفتابی کرد
دو جهان رنگ در کفی خون بست / فهم کن فطرت این چه مضمون بست
از فسردن گذشت و تابان شد / پوششش از بر فکند و عریان شد

گذشتن از
چیزی لقدر
تیز سرتاب د
بیست ملندر
انقدر که تو ایت
سوراخهای
بن موی بدا

بارها خورده از وسیلهٔ او
امتحان غوطه در فتیلهٔ او

آخر کار از آن خیال لکن
غیر ازین معنی نشد روشن

که سر رشتهٔ چراغ دماغ
نیست بی صورت سیاهی داغ

گشت هرکه تأملش آگاه
یک سر آن فتیله دید سیاه

اینکه چشمت چراغ انجمن است
زان چراغش فتیله در دهن است

خانهٔ چشم تا چراغ آورد
روشنی از تف دماغ آورد

پرتوش ظاهر از نگاه بس است
روزن مردمک گواه بس است

نور دل گر دماغ تافته است
کم کسی آشکار یافته است

من بساط شعور پردازم
رمز این شمع روشنت سازم

هوشش اگر محرم گریبان است
پر عیان است آنچه پنهان است

میشود این چراغ بی تأویل
نور خود را بنور خویش دلیل

ای نگاهت بنور دل نزدیک
چشم بر بند در شب تاریک

پس بر آن تیرگی شعور کمال
سیر کن جوشش عالم انوار

هر قدر در شکنجهٔ مژگان
گردش چشم را دهی جولان

نوری از پرده موج زن یابی
برق اسرار ذو المنن یابی

در چنین حال تیرگی آیات
که سیاهی فرو گرفته جهات

این فروغ از چه شمع می تابد
صفت هوش هست هرچه دریابد

جوش معنیست این عبارت نیست
آفتاب است استعارت نیست

همچنان شور عالم اسما
بسته در گنبد دماغ صدا

آن هوا گرچه بر جهان زده است
بیشتر بر همین مکان زده است

هوشش اگر مایل شهود شود
تا نواهای ساز دل شنود

بسر انگشت گوش خود بفشار
شیشه بشکن بدامن کهسار

هر بن مو کنون بکسوت خون
آب و آتش زده است جوشش خون

متجلیست زین طلسم بدیع
در درون و برون بصیر و سمیع

جوشش سمع و بصر درین هیکل
می نماید که ای تفهم مثل

غیر گوش از سمع برهان نیست
چشم دیدی بصیر پنهان نیست

در نوای بلند و پست مقام
موج زن ساز دستگاه کلام

که تماشاکن آن ظرف ز قیاس
شور هنگامه سازی انفاس

حس در اینجا محیط پیش و پس است
هر طرف وارسی همین نفس است

آن هوا را فزوده در همه چیز
ز آتش و آب آب و رنگ تمیز

هر کجا آب و آتشی پیداست
برزخش چون نظر کنند هواست

تا شود جامع کمال عیان
داده خود را میان جمع نشان

چون نفس در بلندی و پستی
عدم آنسوست اینسوش هستی

هر کجا بی نفس شود اجسام
در مزاجش ز خون نیابی نام

چون هوا گشت بی نشان آهنگ
نه در آبست و نی در آتش رنگ

پس هوا اینقدر جنون دارد
در مزاج لطیف خون دارد

در نفس دارد این گل هر رنگ
چون نسیم بهار عالم رنگ

رنگ علم هواست خون بدن
که حواس از خیال اوست چمن

آن چنان مو که خون در آنجا نشست
هیچ جز آتش ز علم پیدا نیست

گر تو داری ز رمز بیچون علم
روح باد است و باد خون چون علم

زان کفی خون که صورت دل بست
مرکز علم و فن کلاه شکست

تافت خورشید و ذره زوجاش
جوش زد بحر و قطره شد نامش

بصعود بخار پردهٔ دل
شور اسما فکند در ساحل

ساحل این محیط بود دماغ
گر گهرهای راز داد سراغ

چون شکوه دماغ پیدا کرد
دستگاه حواس برپا کرد

تا مبرهن شود ز ساز حواس
مقصد پرفشانی انفاس

شانه طرح کمند پرچین داد
داد صیادی ریاحین داد

چشم بی پرده دید هرچه بدید
گوش بی شبهه یافت آنچه شنید

ذائقه لذتش معاینه شد
لامسه گرم و سردش آینه شد

حافظه بر صور ثبات گماشت
فکر اعلام بی نشان برداشت

چشمه سار خیال جاری شد
وهم مواج شعله کاری شد

جوهر مشترک گشود کنون
غرفهٔ منظر ظهور و بطون

هر یکی در مقام قابل خویش
زان هوا شد تمیز حاصل خویش

صور کامل جهان حیات
شد درین صفحه رنگ بست ثبات

چهره پرداز شبههٔ اسما
داد آیینه یقین بجلا

سر مخفی ز پرده پیدا شد
معنی مبهم آشکارا شد

سعی پا تا قدم بعزم کاشت
حرکات ارادی آینه داشت

هر کجا کوشش آستین مالید
عالمی زیر دست قدرت دید

قوت دست و پا و سمع و بصر
شد فراهم بکارگاه صور

آگهی مست گرد و فر گردید
علم بر دستگاه خود نازید

تا نشد گل چمن طراز نمود
رنگ تحقیق شبهه مایل بود

شکلها چون کشید سر بالا
حکم افعال گشت چهره گشا

پس ظهور جهان کون و فساد
در قوه شکل دارد استعداد

هرچه آثار صنع و فعال است
بی نقاب از نقاب اشکال است

این زمان از غبار سود و زیان
وحشت و انس خلق شد تابان

هر یکی را بوسعت مقدور
حفظ جمعیت او فتاد ضرور

گشت سرمایهٔ امان طلبی
عجز تسلیم و قوت غضبی

حاکم شهوانی از طریق وفاق
داد عرض حقیقت خلاق

کرد رنگ وفا بهار اینجا
شد ربوبیت آشکار اینجا

نیک و بد یکقلم ترحم کیش
پرورش مایل نتایج خویش

مقتضیات خلق ظلمت و نور
زد بچندین کمال فال ظهور

بعد ازین ص ۲۵

همه را این جاست با هزار اسلوب / جوش بحر مکاشفات غیوب
در وحوش از صدای کلب و شغال / پر صحبت صورت احوال
در طیور از نوای زاغ و زغن / پرکشا واقعات سر و علن
همچنان حرف و صوت ذی انفاس / زین حقیقت گرفتنی است قیاس
تا کجا پر زند خیال دقیق / اینقدر بس اشارهٔ تحقیق
بر نوائی که وارسی زین ساز / علم بی پرده هست هم آواز
چون نباشد بعالم اظهار / و انکشاف ضمایر اسرار
کاولین حرف درسگاه کلام / زین تفنن رسانده است پیام
همه زان انجمن قدم زده اند / جام افشای کیف و کم زده اند
شر و خیر زمانه بسیار است / که ز آوازشان نمودار است
لیک در قدرت تدارک شر / نیست تدبیرشان کفیل اثر
مگر انسان بفهم راه برد / تا بتدبیر آن پناه برد
اینکه بیتاب عرض اسرارند / حرکات طبیعی دارند
تو در اینجا گمان فهم مبر / ساز را از نوا کجاست خبر
زخمه اش بیقراری نفس است / مطرب آن علم بی نیاز بس است
فهم او را کسی نشد انباز / که چه دارد به پردهٔ آواز
با وجود مراتب منظور / نیست این شکل هم تهی ز قصور
ساز عقل و جنون سواد همه / غافل از مبدء و معاد همه
هوشها اکل و شرب مایل و بس / خور و خواب آیت فضایل بس
وقف تدبیر جوع سعی قدم / چند پروانه پری شکم
با عصا جوی دستگاه قیام / دست یکسر شریک پا بخرام
بم و زیر صدا همه موجود / لیک ساز مخارجش مفقود
با چنین جوهر صفات عیان / صورت اعتدال جمله نهان
چیست تصویر اعتدال ظهور / شکل انسان بهیأت دستور
ای ظهور کمال علم خطاب / این چه شکل است اندکی دریاب

وله

گر مقامات حکمت ازلی / ور اثرهای حکم لم یزلی
خامهٔ صنع کرده سازی داشت / باهیولی خیال بازی داشت
از موالید هر چه گشت رقم / بود مشق عبارت آدم
حکمت اینست آن نقوش خیال / شخص اینجاست مابقی تمثال
گر سپیدی و گر سیاهی بود / همه مغشوش این گواهی بود
علم ها گرچه ناشی از بدنند / وز همین بحر جمله موج زنند
لیک تا ربط اعتدالش نیست / موجی از گوهر کمالش نیست
در همین جا کشید کلک قدیم / نقش تحقیق احسن التقویم
هوس اگر محرم دولت داناست / چشم واکن که چشم باز اینجاست
خواه علم است و خواه حسن عمل / هست موضوع این شگرف محل
آنچه از علم راز می گفتم / چون باینجا رسیدم آشفتم
بر زبان نام آدمم آمد / در نظر هر دو عالمم آمد
شکل انسان ز وضع موزونی / گرد در چشم هوش گردونی
هر بن مویم این دم از شوری / میکند طرح موسی و طوری
تا نفس میکشم درین منظر / میدرد صد مسیح جیب سحر
زین کفی خاک از دو عالم بیش / اعتدال حقیقی آمد پیش
وضع بی اعتدالی اعیان / از محیط یقین گزیده کران
هر کجا اعتدال جلوه گر است / کف و موج و محیط یک گهر است
این حقیقت دمی که پرده گشود / هیچ نقش خارجش ننمود
هیچکس را مسلم امکانی / نیست در جلوه زار انسانی
تا نه بیند که هر چه هست منم / آنچه دارد بلند و پست منم
علم انسان ز خاک تا افلاک / بسته غیب و شهود بر فتراک
اوج عنقاش تا بمور و مگس / صید یک حلقهٔ کمند نفس
این نفس آخر آن هواست که گوش / در عقول و نفوس میزد جوش
این دم اسرار واجب و ممکن / دارد انشای ظاهر و باطن
معنی ایجاد امر و نهی کلام / قدرت آغاز کن فکان انجام
نور علم مفصل و مجمل / جمع و ماضی و حال مستقبل
جوهر مقصد خواص حروف / معنی لفظ فهم و اصل وقوف
در ارادت بحکم تدبیرش / قدرت صد شکست و تعمیرش
ظاهر از نشاهٔ قدیر و مرید / یفعل ما یشاء و حکم یرید
نفس از حرف بی نشان مضمون / کوس قدرت خروش کن فیکون
حکم علم و عیان ظلمت و نور / بخیالش بهانه جوی ظهور

[illegible]

باغ رحمت نسایم اخلاق / عرق شرمش آبیار وفاق
از حواسش بمعرض احساس / یافت حیوان وحش و قیاس

بصر از رنگ با بهار اقرب / سمع از آواز عبد محرم رب
آن یکی از گشودن مژگان / واشکاف حقایق اعیان

این دگر از توجه من و ما / لوح تصویر عالم اسما
شامه را بی حجاب فهمیدن / یوسف از بوی پیرهن دیدن

ذائقه بی تأمل فکرت / محو منعم ز لذت نعمت
درهمین پیکر کمال آئین / شاهدان عناصر آینه بین

آتش الفت بهار خون گرمی / آب مواج شفقت و نرمی
با دستنبه و بیان و خطاب / خاک مربوط قعدهٔ آداب

عضو عضوش ز جوش علم قدم / بسته آیینه در مقابل هم
رنگ کیفیت سمیع و بصیر / چهره پرداز هم باین تصویر

چشم اینجا بفهم گوش رسید / گوش اینجا رموز چشم شنید
درهمین کارگاه حق تمثال / صنع و صانع بهم رسانده کمال

کرم و جود و رحمت و غفران / جز در این انجمن که داد نشان
خور و خواب و لباس و الفت و رم / همه اینجا بساط چیده بهم

زین جوارح بصد جهان حرکات / نیست پیدا مگر تعین ذات
در حواس آنکه می فشاند بال / جز نفس صنیت موحد اشکال

در معطل شود حواس نخواب / در مزاج نفس کم است حساب
همه در خواب و آن هوا پیدا / جمله بیکار محض و او در کار

صورت حق کنون معاینه است / خلق الله آدم آینه است
دهر بی این ظهور خامی داشت / وضع دوران ناتمامی داشت

چرخ سرگشته در هزار ادوار / دیده آنجا بهم خط پرگار
پختگیها بجز تمامی نیست / ناتمامی بغیر خامی نیست

چو از این شکل درس معنی خواند / خامی نقش اعتبار نماند
این حسد هر کجا نگار گرفت / قدرت آینه در کنار گرفت

وله

ای حقایق رهین معرفتت / ذات تحقیق جوهر صفتت

جسم اصلی همین کف خاکست / که محیط رموز افلاکست
مرجع خلق و منبع اشکال / مرکز علم و مصدر اعمال

نقشبند هوا درین پرده / عالمی را بصورت آورده
خاصه در وضع جسم انسانی / که بر آن ختم شد خدادانی

روح حیوانی و نبات و جماد / نظر اینجا بعلم خویش گشاد
نیست این شخص علم نشو و نما / جز فراهم رسیدن اشیا

تا باین هیأت آشکار نشد / با حقیقت کسی دوچار نشد
جز و آنجا که خویش را کل کرد / بهمین شکل معنوی گل کرد

اکل و شرب و حوایج مرغوب / دار و اینجا کمال خود مطلوب
پرفشانست سعی آن ارواح / تا رسد در سواد این اشباح

وانمود آن هوا ز صنع کمال / در یک آیینه صد جهان تمثال
هرکه زین شکل رنگ اسما دید / سیرگاه خواص اشیا دید

همه درین خانه دیدنست عیان / دستگاه فضولی مهمان
وضع این خانه اقتضا دارد / که درو هرچه هست جا دارد

جهل ظلم و جهول عالم شد / هرکه اینجا رسید حاکم شد
این صفات از کمال اخلاقست / جز ز تعدیل معنوی شاقست

مجمع ساز اعتدال اینجاست / همه را دعوی کمال اینجاست
گر شر البت جوش خود دارد / ور عسل نفع خویش میکارد

نوش و نیشی که سر ز غیب کشید / هرکه اینجا رسید خود را دید
پس در این خانه نیست کار هوا / غیر اشغال دعوت ایما

آنچه در آدمی غذا شده جمع / از نجا ز هزار جا شده جمع
بعضی از غرب و بعض آن از شرق / که در اینجا نشسته متحد شده فرق

خاک عالم درو بهم زده جوش / شرق گل کرده غرب در آغوش
خاک با آن فسرده اطواری / دارد اینجا چو آب سیاری

آب و آتش که در طبیعت اوست / جوهر اعتبار طینت اوست
چون بهم جمع گشت و بار افسرد / علم فطرت طریق اصل سپرد

آن دو جوهر دمی که بال افشاند / خاک بر هیأت حقیقی ماند
این جنون بارها برون زده است / جوش طوفان کاف و نون زده است

با بدن خاک را معامله هاست / سود و سوده آتش آن سوی حسابهاست
از نفوذ هوا هر کم و بیش / میکند جمع بهر کیسهٔ خویش

کم کی طعم ما یکی شد
چون بهم جمع شد بکیسه کرد
دیده اعاد و الف بسازند
غیر خاک این عمل که میدانند
هرچه از کیسه کرده است عیان
همه زان کیسه باز گشته نهان
پس بحکم ضرور این آیات
در جسدها فراهم است جهات
همه جا در فلک و امکان
فرش خاکست آدم و حیوان
شرق و غربش بهم پر افشان است
این صفت حاصلش ز ابر انست
نیست اینجا بفهم اجمالی
هیچ جز و زمین ز کل خالی
معنی کل ز صورت اجزا
در فنا زمیکند انشا
هر قدر اعتبار جوش زند
معتبر بر شکوه دوش زند
حسن چندانکه شوخیش بیش است
غازه سامان جوهر خویش است
ریشه چون شاخ و برکش آمیش
جز بر سر شمر ز سایه خویش
روح مطلق تعرض دانش و فن
تا ز وا رو همان بقوت تن
قوت تن سلامت اعضاست
که هوا را در آن تصرفهاست
در سل مست

تی کلگونه است
ان سعر حی
شد که زنان
ر روی خود ما
ند زنان قا
طع

در سلامت اگر فتور افتد / قدر نش از کمال دور افتد
دارد این صنی خیال آهنگ / از درستی هزار نغمه چنگ
سر موئی اگر رسد بشکست / بر صدا غیر سرمه نتوان بست
چون نی انبان که تا خراشش نیست / در ترنم جز انتعاشش نیست
امتحان کر درین شگرف ورق / قدر سوفار سوزن آرد شق
نغمه اوراق ناز کرد اند / سبق زیر و بم هوا خواند
زان بخاری که از دلش جوشد / پیکر خاک حله می پوشد
کرم پیله است وصف این پیکر / که نفس میکند قباش ببر
قوت جسم چون رسد بنمو / نیست جز علم رنگ شوخی او
ور بافسردگی کشد سازش / در همان جسم خواهد آوازش
نغمه جان ز تن بسا زرسد / تن ز جان همچنان بناز رسد
جوشد از علم جسم و علم ز جسم / بالد از ذات اسم و ذات ز اسم
جز هوا نیست عالم ارواح / که عیان است حکمتش ز اشباح
آنچه اشباح در خیال آمد / خاکش آئینه کمال آمد
علم حق زین دو نشاه حکمت / لایزال است بی نیاز صفت
هر که رمز نوا و نی دانست / جسم قیوم و روح حی دانست
زین مکان و زمان نقاب کشا / نتوان یافت غیر ارض و سما
گر رود صد هزار عقل بگرد / نفی ارض و سماش نتوان کرد
این صفت نیست صورت ذاتست / که مبرا ز نفی و اثباتست
چون زمان و مکان بهم یابی / رمز صد رنگ کیف و کم یابی
حی و قیوم نیست جز الله / فهم کن فهم درد سر کوتاه
ورنه محرم حقیقت راز / نظری کن بشکل انسان باز
که درین شکل بی غبار گمان / گرده طوفان هم زمان و مکان
نغمه اینجاست تار را دریاب / سیر گل کن بهار را دریاب
اینقدر گر نفس کشیدم دود / شعله تمهید نور انسان بود
از موالید آگهت کردم / تا بانسان کشانت آوردم
بشکن آئینه های وهم و قیاس / نور خود را آفتاب شناس
این موالید در جهان شعور / زادگان اند از مشیمه نور
دایه شان قوایم ملکی / وضع گهواره دوره فلکی
شیرخواران وسع حوصله اند / پرورش خواه صنع کامله اند
نیست تا بالغ استطاعتشان / دست و پا میزند رضاعتشان
بهر تکمیل ملهم اند همه / چون شدند آگه آدم اند همه
تا بآدم تردد اسماست / جز باین شکل نشان کمال خطاست
در تماشا که بهار اثر / هرچه شد زیب آب و رنگ صور
محرمان تا کل یقین چیدند / جسم انسان معنیش دیدند
همچنان در صف عقول و نفوس / هیچ جز فطرتش نشد محسوس
پس ز ترکیب تا جهان بسیط / جسم و علم یک آدم است محیط

وله

دی بدیر خیال برهمنی / شعله در جیب جستجو فکنی
باحریفان درد پاسخ داشت / قصه عبرت تناسخ داشت
کاینجهان کاینقدر پریشان است / کرم تدبیر شکل انسان است
زین خزان و بهار ظلمت و نور / انقلابی است در مزاج ظهور
میخروشد بذوق سنگ دگر / شیشه هر یک از ترنگ دگر
وصل انسان کل مراد همه / باعث فرق و اتحاد همه
تا کجا صبح مدعا خندد / کاین چمن نقش رنگ و بو بندد
در خور دستگاه استعداد / هر یک از همتی جنون ارشاد
بعضی آورده رو بقرب وصال / بعضی از دور مانده محو خیال
رسخ و فسخ است و مسخ تفصیلش / بعد خلق از جهان تکمیلش
آن جماد و نبات حیوانست / که بچندین طپش پر افشانست
تا بمنزل نمیرسد رهرو / ناگزیر است در عدم تگ و دو
نرود زین محیط پهناور / زحمت موج بی وصول گهر
بحر تحقیق را سر و پا نیست / جز در انسان کنار پیدا نیست
رسخ از آنست اعتبار جماد / که درستیش داد غفلت داد
چیست غفلت حجاب حسن کمال / زنگ مرآت آگهی تمثال
سنگ تا آدمی حجاب بسیست / رنج تغییر و انقلاب بسیست
صد تناسخ زند مزاج حجر / که فتد قرعه اش بنام بشر
صد قیامت جنون عیان گردد / که ز سنگ این شرر عیان گردد
تا تسلی که کمال صور / صد هیولی است جیب حسرت در

پای عزم جماد در ره سنگ
که تکلش را عنان گرفته درنگ

حیرت دوری جهان کمال
کرده خشکیش عقده پر و بال

تا کجا بایدش گذشت از خویش
که بمقصد قدم گذارد پیش

در تلاش شکستن سنگش
آسیا گرد گردش رنگش

جز تحیر دگر فنونش نیست
گر همه رگ زنند خونش نیست

این فسردن مزاج یاس نصیب
دو عدم دور ماند از آن ترکیب

آبله سنگ بسته در قدمش
تا روانی کجا کشد علمش

رنگ گرداندن مزاج درشت
عالمی را بنا امیدی کشت

ای بسا طبع کز درشتی خویش
غیر افسردگی ندارد پیش

جمعی اینجا فسرده اطوارند
که ز طبع درشت کهسارند

جهل ایشان مرکب افتاده است
روزشان در دل شب افتاده است

عقل اینجا بحکم دانش فرد
نسبت سنگ با درشتان کرد

کادمیت فسرده است آنجا
شخص اخلاق مرده است آنجا

همچنان عقل آگهی درجات
فسخ فهمید سرنوشت نبات

که ز عزم عروج آگاهی
زد کمندش بچین کوتاهی

ربط اجزای جمد ابتر یافت
عجز پرواز در ته پر یافت

نفس ریشه دست بر دل سوخت
جاده در پیچ تاب منزل سوخت

سنبل اینجا دگر و لاله دمید
داغ شد آن و این بآه تنید

نخل قامت کشید و عریان ماند
سبزه مژگان گشود و حیران ماند

برگ دست فسوس بار آورد
ریشه انگشت زینهار آورد

برد از شرم کوششش عاری
سر شاخش خم نگونساری

همت از بهر سست گشت خجل
بر هوا تاخت لیک پا در گل

رنگ اگر یافت صورت چاکی
بو اگر داد خلق انسان کو

بی تکلف بعضی از آثار
نتوان گشت کامل اطوار

نقش تحقیق شبهه عنوان نیست
شکل آدم کشیدن آسان نیست

زین غذا بست سینه چاکی گل
زین الم تاب میخورد سنبل

گرچه دل مایل سراغش کرد
لیک بعد مقام داغش کرد

چشم و گوشی بفهم خود نگشود
عزم تحقیق کرد و فسخ نمود

هر که دارد بعزم وا ماندن
صاحب فسخ بایدش خواندن

عالمی زین نسق بهمت سست
کرد عزم جهان قرب درست

لیک افسون عجز مایس سبب
بازگرداندشان ز راه طلب

استقامت نگشت رهبرشان
پیش پا خورد از هوا سرشان

نمودند بر عوام و خواص
غیر مردم گیائی از اشخاص

یک عدم ماند دور ازین عالم
فرق شان تا بمنزل آدم

نزد دانشوران علم و عیان
مسخ از آنست عالم حیوان

که ز شکل قوی سمع و بصر
نیست از امتیاز نامش اثر

دست و پاها نقاب تهمت زده است
نطق تکبیر بدل ببانگ نهق

چشم محسوس دید از آن مجهول
گوش پیدا و هوش از آن معزول

لب بدرس کلام هرزه خروش
سر ز مغز تمیز پنبه بگوش

پنجه در ضبط کار با دستکار
پا براه سلوک کجرفتار

دم مگس ران رنج پشت و کمر
ناخن تا کفیل خارش سر

نفس آرا ولی تنفس فرد
صاحب دل ولی دلی بیدرد

وارد اینجا ز غفلت و دنگی
راه جولان معرفت تنگی

تا باین درسگاه رو آورد
خرس و بوزینه همچو آدم کرد

مسخ تبدیل آگهیست بجهل
کاین صفت راست جنس حیوان اهل

هم برین وضع جمعی از مردم
کرده منزل درون منزل گم

وصل ایشان ز وصل محرومی
هستی شان گواه معدومی

ساز اطوار خارج آداب
وضع نامحرم خطا و صواب

عین اسرار لیک و هم اندیش
با همه قرب دور گرد از خویش

در چمن بی خبر ز فیض بهار
در محیط از محیط کرده کنار

این جماد و نبات تا حیوان
همه محروم نشأه عرفان

بسکه از بزم آگهی دورند
با بلای عقاب محشورند

اینکه هر کس تجددی دارد
شخص فطرت ترددی دارد

تا طبیعت نمیرسد بکمال
انفعالش فتاده در دنبال

گرچه اجزای عالم است اینها
درکات جهنم است اینها

مقصدی هست ازین میان منظور
کز تلاشش جهانست زیر و زبر

هر یک از خود گذشتنی دارد
نفی و اثبات روشنی دارد

چون جمادی ز سنگ درگذرد
بر جهان نمو برات برد

پی و تن تمر زند رسا ز نبات
حسن حیوانیش کند اثبات

از طبیعت گذشتن است اینجا
محو تحقیق گشتن است اینجا

تا بانسان نمیرسی شان
آتش افتاده در رگ و پی شان

بحصول مراد شان که رسد
جز تنبه بداد شان که رسد

صبح با مهر تا نپیوندد
صد جگر رو بچاک میخندد

موج تا از گهر نگردد آب
هم در آتش نشسته است آب

دوزخی در قلمرو امکان
نیست چون بعد نسبت انسان

در جهان تا کشش عشق و هوس
نه همین کوه ناله دارد و بس

از زبان نوای حیوانات
تا صدای شکست رنگ نبات

جز همین یاس نوحه شان نیست
که چرا کاینات انسان نیست

بعد ادراک دوزخست اینجا
جای افسوس و آوخ است اینجا

وله

ای بعلم تا سخت انکار
از دماغ خود این بخار برآر

زین دبستان بیخودی تمهید درس نیرنگ باید فهمید
علم اسرار عشق و قدرت او منحصر نیست درهمین من و تو
آنچه در خلق یافته است قرار بمزاج توره بود دشوار
از خواص وجود انسانی که بجز علم نیستش بانی
شمهٔ هم اگر تو دریابی از همه وهم ظن خبر یابی
هندوان را ز عالم ایجاد طبع مغلوب این خیال افتاد
که پس از انتقال این پیکر روح دارد حلول جسم دگر
خواه از آن انتقال بر حیوان مایل افتاد خواه بر انسان
همدران جسم صورت حالش میرسد بر جزای اعمالش
عمرها شد که علم ازین آیات داده بر ذهنشان رسوخ ثبات
درخور قوت عقایدشان حکم خیر و شر است عایدشان
من هم از اختراع صورت حال عالمی دیده ام بخواب خیال
گر بتفصیل رو بعرض آرم از جهانی زبان بعرض آرم
مجملی مینمایم از بیان تا شود حیرت نهفته عیان
در سواد جنوب هندوئی داشت از رنگ آگهی بوئی

وله

مدتی با دل وفا شامل بود مانوس صحبت بیدل
پدرش را ز علم وهم اندیش اتفاق غریبی آمد پیش
که بهنگام اقتضای ضرور چون فتادی بمرزش عبور
زاغی آنجا بنالهای حزین سر کشیدی ز آشیان کمین
آبدستی گزو جدا گشتی شربت آن جنون نوا گشتی
چون شدی زان نمط حدث سیراب پر فشان گشتی از نظر نایاب
در زمین های خشک ریگستان اگر آن آب ماندی از جریان
مخلب اندر زمین فرو بردی همتش خشکی از گلو بردی
روزگاری بخانه و در و دشت بهمین وضع منقضی میگشت
روز چون سایه در قفایش بود شب کمین التزام جایش بود
هیئتش می نمود سود نداشت غیر شغلی که می نمود نداشت
داغها چید باد در کف دید داغها ریخت ریشهٔ نومید
گر و زاغش اسیر چنگ عقاب گشت بیداریش سیاهی خواب
بود شان شکل تیرگی تمثال چون بلای سیاه در دنبال
بر دو روزی تظلم جانگاه برفقیران شاستر آگاه
تا نمودند حکم شاسترش ورز قوم تبدل صورش
که در آن نسخه ثبت کرده خیال صور کارنامهٔ اعمال
منکشف گشت از آن رموز جلیل کای دلت غافل از جزای عمل
هر که میرد درین رباط کهن از کسی بار دین در گردن
دهر حشرش کند بصورت زاغ دهدش غوطه در سیاهی داغ
تا نفس مایهٔ بقا باشد تشنه کامیش در قفا باشد
هر که از تشنگی شود بیتاب ننماید جهانش غیر سراب
فرض خواهش ز خود حدث شوید تا از آن جا نصیب خود جوید
غیر این آب اگر همه دریاست پیش چشمش همان سراب نماست
این از آن انجمن سیه ورقیست گر تو در گردنش ادای حقیست
تو کنون آدمی و او زاغست تو بهار گلی و او داغست
شکل زاغی که در نظر داری غیر ازین نیست هوش اگر داری
نالهای حزین این پیکر با تو دارد نیاز عجز اثر
قرضدارت تظلم اظهار است که برو زین سیه گرفتار است
گر ببخشی بر آن عقوبت کیش هر کرا اینصورت نیاید پیش
حیرتی زین ترانه اش بالید عبرت آهنگ امتحان گردید
روز دیگر بعادت معهود چون سیاهی زاغ شد مشهود
کرد فریاد کای طلسم عذاب بعد ازین دست خود بشوزین آب
اگر از من حقی بگردن تست بحل آن نامه را ز نام تو شست
گفتنی داشت حرف عفو و نهان کشتن زاغش از نظر پنهان
دیگر آن پیکر عذاب ندید آن سیاهی دگر بخواب ندید
ای دماغت چراغ محفل هوش زین بیان درس فهم گیر و خموش

وله

کان هوا را بعرض نقص و کمال چه تماشاست در جهان خیال
این اثرها که نقش می بندد از جهان کلک راز می خندد
دهر لوح جنون نگاری اوست خلق پرداز سحر کاری اوست
شش جهت از هواست مالامال یعنی از علم بی نشان تمثال

چنگال

قرار داده شده و در نسته شد و شناخ

تا بدامش نخ گسستن نیست / صید او را مجال رستن نیست
تا نفس مایهٔ بضاعت اوست / این هوا صید استطاعت اوست
همچو مرغی که چون فتد بدام / جنس خود را دهد بناله پیام
بصفیر جگرخراشش حزین / کشد اصناف خویش را رنگین
از خم و پیچ جسم و آثارش / غیر این جهد نیست در کارش
که بساط خیال پیش کشد / دامن خود بدست خویش کشد
صید آزادی خود است اینجا / شغل صیادی خود است اینجا
این کشش وقف قوت جسد است / اعتدالش بانصفت بلد است
چیست آن اعتدال علم قریب / ارتباط قواعد ترتیب
چون بسستی کشید طاقت جسم / منحرف گشت اعتدال طلسم
سعی انفاس شد پریشان تاز / رفت تمکین بغارت پرواز
سستی این باعتدال محیط / هم ز فرطه هواست یا تفریط
مرور حوادث بیباک / جسم بسپرد چون ودیعت خاک
هرچه از علم بود منسوبش / گشت پنهان بطبع مغلوبش
پس بطبع هنود هم انجام / فهم این علم کرده است مقام
گر همه جسمشان غبار شود / حکم آن باید آشکار شود
کان غبار از علوم لبریز است / در هوا تا که نفس بیز است
تا عدم آن تخیل اسرار / پرفشان است در دماغ غبار
موبموی ظهور جسم نمود / نیست چیزی جز آگهی موجود
چون دماغ آشیان آگاهیست / اجتماع جهان آگاهیست
نطفها کز دماغ منشاء اوست / همان علم در نزول نموست
هرچه زان نطفه یافت نشو و نما / غیر آن علم ازو نشد پیدا
خواه در شخص و خواه در تمثال / آن یقین ثابت است در همه حال
بسته نقش از توهم بعید / بخیالاتشان اباً عن جد
امتحان آنقدر نموده رجوع / کان خیالات بسته نقش وقوع
از حصول نتایج اعمال / خواه قسم هدی و خواه ضلال
در سواد کتابشان پیداست / چون خسوف و کسوف بی کم و کاست
که بحکم تجارب دوران / میکند عقل حکم واقع آن
بطریقی که علم گشت خیال / میدماند گل همان تمثال
ورنه در خلق پیچ و تابی نیست / جز صفا از کدر حسابی نیست
از هوا هرچه میکشد نفسش / میدهد تا کشیده باز پسش
نفس است این و نیست کاین نفس / جز پرافشان امر بودن و بس
هرکرا هردم ارجعی است خطاب / چون نفس پاک کرده است حساب
زانکه در هر تجدد این بی عیب / مینماید ودیعت غیب
در نفس علم باقی ازلیست / که ثباتش دلیل بی خللیست
معنیش گل نمیکند بعلن / تا نمیگیرد اعتبار بدن
علم را سیر خویش مغتنم است / گر عرق صرف گل کند چه غم است
جسم دارد بهانه و آن ذات / میکند گل هزار رنگ ثبات
هر خیالی که ثبت کرد ادوار / یافت از علم در نفوس قرار
خواه در خواب و خواه بیدار است / اثر آن نفوس در کار است
دام اوهام را گسستن نیست / چاره‌اش جز ز خویش رستن نیست
خلق اینجا ز خویش هم رسته است / بر بنایی همان نه پیوسته است
هرکجا علم پیشش آمده است / تکیه وقف ریشش آمده است
در مقامی که علم این گوید / فهم راه همان یقین پوید
این که هندو زن از کمال وفاق / مرگ جفتش کند ز هستی طاق
علت آنست کز مواعظشان / عبرتی میدرد نقاب بیان
که زنان خلق باطن مردانند / جاذب فعل جهد هر فردند
مرد هرگاه رنگ در بازد / زن هم آن به که در پیش تازد
تا نبیند بکارگاه فراق / ز رحمت یأس و اضطرار فراق
دوری مرد در طبیعت زن / بهزار آفتست آبستن
زن که جز شوهر التفاتش نیست / تا نسوزد بهم نجاتش نیست
چون در اینجا بحکم استمرار / دل همین درس میکند تکرار
برق این شعله بی تأمل کس / خود بخود جوشش میزند نفس

وله

یاد دارم که در نواح بهار / هندوئی بود عمدهٔ تجار
هرکجا عرض سیم و زر بیداد / تنگ میگشت عرصه بر شداد
از قماشش مراتب الوان / عالم دیگرش گشود دکان
بر بهم گنجهاش از افزونی / موج میگرد ناز قارونی

از هجوم نوادر نحواه
بر کمر رشتهٔ امل کوتاه
وز می اتفاق جام مراد
لب اظهار بی نیاز گشاد
دختری داشت راجونی نام
هفت سالش ز عمر کرده خرام
از شرم رضا عقش رسته
لب ز نشترش بنازکی شسته
کرده بی امتیاز خوف و رجاش
خاکبازی ز گاهواره جداش
بود باقی ز پایه‌های کمال
تا ببدرش رسد مه هفت هلال
هم رخ رنگ حسنش آینه‌دار
لیک مستقبلش نگشته دوچار
نازش از آن نرگس جنون تصویر
خواب نادیدهٔ حیا تعبیر
خنده وا کرده از لب گلنار
ریشه واری در تبسم ناز
فتنه‌ها زان قد قیامت خیز
پری از غنچهٔ خیال بلند
از سراپاش مستی خندیدن
کل خمیازه‌های بالیدن
رسم هندوست التزام وداد
در رضاعت بنسبت اولاد
بسکه ربط وفاق پیوسته است
پیش از ریشه عقدشان بسته است

مزید

میرسد اکثری ازین که و مه   تخم نارسته‌ء نیها بکره
تا چراغ بلوغ درگیرد   از دواج آرزو برگیرد
خلقی از شوق آن دو نشاه فرد   در تصور بهشت می‌پرورد
قسط دین نفس ادا کرده   شبنمش طعمهٔ هوا کرده
وی لبا سالک کو هر مقصود   پیش از الفت وداع رشته نمود
بتغافل قبیلهٔ دختر   نمودند از آن قصاصش خبر
قصهٔ بلبل شکسته قفس   هرزه در گوش گل چه خواند کس
بار تشویش کلفت هر چیز   برندارد بغیر دوشش تمیز
گرم تمهید بازیش کردند   رو بتجهیز ماتم آوردند
تا چراغ فنا فروزندش   بی حصول مراد سوزندش
گاه دامن زگرد می‌افشاند   ورق رنگ لاله میگرداند
گچه ها در زمین نهان میکرد   کس چه داند چه امتحان میکرد
تا کهش زان تردد بازی   رنگ گرداند غیرت آغازی
زان مکان دیر کرد بر گشتن   ماند در شب سحر نهان گشتن
دید در پرده سحر کاشته است   دست بر روی شمع داشته است
شعله زان دست شاخ گل مانند   کرده انگشت زینهار بلند
رنگ آورده بیخودی برش   رنگ گردانده هوش کرد سرش
شمعش از ده فتیله روشن   بر تماشای ناز چشمک زن
زین تحیر شکست بنیانی   برق در دیدهٔ تماشائی
کار آن فتنه مختصر گردید   زین قیامت کنون خبر گردید
خویش را مادر و پدر زان جمع   همچو پروانه زد بشعلهٔ شمع
هوش تاره بلمعه اش می‌برد   زهره آب از گداز دل میخورد
زان جنون لعبت شرر حرکات   بسکه آتش گرفته بود جهات
بیخودی جوهر تحمل باخت   نوحه از شش جهت بگردون تاخت
کاهی گهر طینت حیا پرورد   این چه طوفان ز پرده‌ات گل کرد
آدمی گر چنین تواند سوخت   بر محالات کذب نتوان دوخت
زان نواهای بیخودی پرداز   مو بمویش بشعله داد آواز
این چراغ فروغ داده بباد   با منش توامی است از ایجاد
چشم زخمیش گر هجوم آورد   هستیم ناز بر سپندی کرد

دارد این شعلستان چه روز و چه شب   چمن آرای انتظار طرب
با جوانی ز اقربای گزین   نسبتش ثابت انعقاد یقین
حکم تقدیر قرعه انداخت   کان جوان نقد زندگی در باخت
ای لبا غنچه گر بهار مراد   صورت گل ندیده رفت بباد
خبر آورد قاصد ماتم   کان شرر برد سر بجیب عدم
که باین نازنین بی پروا   مصلحت نیست عرض چون و چرا
حرف پرواز قمری بیدل   کی کند سرو را اثر قابل
پیش طبعی که راستیاز جداست   هرچه گوئی ز سوز و ساز خطاست
هر یک از قوم در غم داماد   خاک میکرد بر سر از فریاد
راجوتی بطبع فارغبال   بود مشغول مجمع اطفال
گاه در خاک دست و پا میزد   بر چمن سیلی از حنا میزد
ناز غلطان بهر طرف میرفت   همچو موج گهر زکف میرفت
شمعی از طاق دودمان برداشت   رو بخلوت سرای خانه گذاشت
محرمی رفت تا کند تفتیش   که بخلوت چه شغل دارد پیش
آتش از دست شعله در مشتش   فندقی بسته بر هر انگشتش
وجد می از بند بند او زده جوش   رقص نازش گرفته در آغوش
خنده زن از جنون خاموشش   چون گل شمع کف بلب جوشش
هر قدر موج شعله می‌بالید   او بصد ناز شمع میخندید
ناله بر داشت کای گروه خراب   چند باشید از الم بیتاب
عبرت از مرد و زن خروش انگیخت   همه کس بر همین چراغان ریخت
می‌نمودند هرقدر خاموش   شعله فواره وار میزد جوش
برق از آن لمعه چشم می‌پوشید   آتش آنجا خموش می‌نالید
مژه بر دیده خار و خس می‌بست   نگه از پر زدن بستی می‌جست
هر دلی را بآتشی دیگر   موج زد بر زبان گداز جگر
تا فلک شور ازین بساط انگیخت   رنگ شمعی باین گداز نریخت
تو نه قابل تمیز هنوز   بر دماغت چه برق زد که بسوز
کای تماشائیان هرزه نگاه   حیف کز جلوه نیستید آگاه
بارها با همین فسرده شرر   کرده‌ام درس سوختن از بر
برق شمعش دمی که گشت خموش   منش آوردم از عدم بخروش

[illegible]

هر قدر فرصت نفس شمردیست / دستگاه چراغ عشق تریست
صفت شوقیم اگر همه سوزیم / تا بداغ فراق کم سوزیم
عشق تا شمع این خطاب آموخت / شعله ماند و راجوششی سوخت
راجوشی کجاست شعلهٔ اوست / شمع را مغزش او فتاده و پوست
شوق گل بازی چراغ وفاست / کاینقدر سوز دل چمن پیراست
در بساطی که ره نمایان نیست / خضر مقصد جز این چراغان نیست
از هر انگشت من بعالم پیست / شمع همت عصا گرفته بدست
کار من بی گداز ناید راست / از خودم باید اینچنین برخاست
تا نگردد بکاروان سپید / چشم خاکستر انتظار سفید
گرنه سعی کنار یار کنم / پس درین خاکدان چکار کنم
عشق را زان عروس خورسندیست / که باین صورتش خدابندیست
گل باغ وفا پیام کش است / که محبت باین شگوفه خوش است
تا کی اطناب قصهٔ جانکاه / حرف طومار سوختن بر باد
آخر از رنگ حال آن دختر / همه را بیخودی گرفت ببر
کاین زمان تیغ عشق در دستست / برق بی زینهار دل مستست
نشود کاین قیامت خودسر / ریزد آشوب فتنهٔ دیگر
سوز دل هرکجا جنون اندوخت / ای بسا شمع کانجمنها سوخت
دام تسکین نبود وعظ و فنش / داد تسلیم تن بسوختنش
گشت آخر ز شمع سرکش او / هم بآتش خموش آتش او
ریخت برق عروس بر دامان / داد آغوش بی نشانی داد
مژه تا برزند بدیده جمع / نه ز پروانه بود اثر نه ز شمع
زان بهم هفتگان نماند اثر / جز نشان لحاف خاکستر
هوش از آن نونهال آنچه شکافت / در هزاران چنار کهنه نیافت
در شررزار قصهٔ ستیان / که ز چندین زمانه داشت بیان
گرچه سیرم بصد کتاب افتاد / لیک این داغم انتخاب افتاد

وله

ای دلت کارخانهٔ نیرنگ / غنچه ات گلفروش چندین رنگ
هیچ گل زین بهار رنگ نبست / که براه شعور سنگ نبست
کیست فهمد رموز دفتر ما / خط ما نیست جز مسطر ما
گر یقین است و گر گمان علم است / هر طرف راهبر همان علم است
اصل هر حق و باطل است یکی / جاده بسیار و منزل است یکی
منزل آنجا که وا کند آغوش / جادها کرده انتشار فروش
جاده هر که بخویش سر زدد / بی گمان منزلش سر زدد
هرچه گل کرده طور رسم علوم / حصر آن نیست درخور مفهوم
اینهمه جاده است منزل نیست / لیک رهبر تمیز و قابل نیست
اگر این عبرت تناسخ نام / در جهان ظهور بودی عام
قوم دیگر هم از وقوع خیال / می شد آئینه دار این تمثال
زین نهال آنچه برفراشته اند / در زمینهای هند کاشته اند
از گروهی دگر برین آثار / نیست آگاه خفته تا بیدار
نه نصاری است زینمقام آگاه / نه خیال یهود دارد راه
در مزاج یهود اگر ساریست / حکم توریة یک قلم جاریست
ور نصاری نمی شود مشهود / جز خیالی که عیسیش فرمود
هر یکی راز درس کامل خویش / سبق علم بر دنست به پیش
تا عقاید حجاب علم درید / برهمن کعبه را بخواب ندید
تا مسلمان مدارج دین خواند / بی نیاز از خیال کاشی ماند
قصص انبیای فرقانی / بیدیان راست محض نادانی
حالت دیو تای شاستری / مسلمین را گواه بیخبری
زین حقیقت بزمرهٔ اسلام / نرسانید پیک علم پیام
مسخ در امت محمد نیست / بزم مقبول جای مرتد نیست
کان وفا جوهر کرم بنیاد / همه را وعدهٔ قیامت داد
بر مسلمان ز فکر دور اندیش / اگر آید قیامت آید پیش
مومنان را ظهور این آیات / نبود جز بموقف عرصات
گر مکافاتی از عمل بینند / خویش را همدران محل بینند
خواب و بیداریی که ما داریم / بر همان جاده سیرها داریم
آنچه در ما ودیعت علم است / انتخاب حقیقت علم است
علم ما را بحکم رحمت فرد / مبتلای خیال و وهم نکرد
علم از هرچه آگهی بخشید / هم بر آن آگهیست دید و شنید
اهل اسلام هر کجا زادند / زین خیالات فارغ افتادند

طبع ما زین تردد آسوده ست / علم این درس مان نفرموده ست
علم علم حقیقت ساری / لایزال است زین نشئ جاری
حکمت اینست کز بفهمد کس / که در اجسام چیست کار نفس
گر سؤال است و گر جواب بسیست / علم حق را بجز حساب بسیست
علم بود آنکه ساز حکمت کرد / حکمت افشای راز علم آورد
علم و حکمت نداشتم مقصود / مدعایم بیان قدرت بود
خواه عالم برای خواه علیم / من ندارم بکسب جز تسلیم

وله

شور دیگر زد دودهای نفس / داشت آهنگ سلطنت بقفس
گفت چندانکه می نگارم پس / طبل شاهیست اقتدار خروش
هر قدر نظم فلک تازه است / پیش این شاه عجز پرداز است
آنچه من زین بهار می بینم / قدرت کردگار می بینم
شخص دنیا مجسم است اینجا / برکت عقبی فراهم است اینجا

نخل اقبال خسروان غیور
بر جهات او فکنده سایه نور

تا ز منعم بذوق خدمت شان
عیش مسکین دعای دولتشان

هنری را که طبعشان نخرید
گرد او بار برزخش خندید

ور عیوب از قبولشان دل یافت
صبح اقبال در مقابل یافت

دل شان بارگاه آگاهی
دست شان پنجه تاب کوتاهی

دشت و در فرش گستر انعام
بحر و بر کیسه پرور اکرام

گر بباغ اند سایه گل رنگست
در بمحفل خموشی آهنگست

سرفرازند آسمان بالد
کف گشایند بحر و کان نالد

سنگ عدل جهان درستی شان
ناز بنیاد دین بپشتی شان

خلق را در پناه شان یکسر
ایمنی از شرور یکدیگر

نیک و بد را ببارگاه جلال
خلق گرد آوریست و بخشش مال

این صفت جز بذات شاهان نیست
غیر آثار کجکلاهان نیست

همچو حق سوی شان رجوع همه
در شان کعبه خضوع همه

دلگشا آستان شان ز کرم
شکل حاجت روائی عالم

نور اقبال کوکب ملک اند
جان شیرین قالب ملک اند

گر بر ایشان تزلزل آید پیش
ملک و دین لرزد از خرابی خویش

بی نیازی بوضعشان دالست
ختم قدرت گواه این حالست

حکم نقاش قدرت بیچون
حرف صورت نگار کن فیکون

نشاه نازرا دماغ عروج
فلک قدر را شکوه بروج

هر که زین قوم در وجود آمد
فضل حق توامش فرود آمد

پادشهی یافت پایشهاوت دید
عاقبت نشاه سعادت دید

تا درین عرصه زندگانی کرد
هر نفس عیش جاودانی کرد

خواه در بزم و خواه در رزم اند
بی تکلف همان اولو العزم اند

دور اقبالشان ز همواری
گر کند انحراف رفتاری

ننماید جز به تخت قرار
حق بمرکز نشیند آخر کار

بسکه تعظیم واله شان کار است
ننگ تحقیر شان چه امکان است

گر همه فقر چو شد از پی شان
کم نگردد دماغ افسر شان

پرتو مهر اگر فتد ز سما
جاش بر سر بود نه در ته پا

از خواصی که وقف ایشان است
بی نیازی ظهور عنوان است

ذاتیست این صفات نی عملی است
اوج تعظیم آسمان ازلیست

ولَه

پادشاهی ز انقلاب زمن
شد گرفتار قبضه دشمن

دامن ملک چین وحشت زاد
نقش حکم نگین نشست بباد

پایش از تخت بر زمین لغزید
سر ز افسر شکست سنگ کشید

باده شد منتقل بجام دگر
بر نگینش نشست نام دگر

سرکشی پیش پای زندان خورد
بخت خوابید و پا بدامان مرد

چون صدا بی محرک تدبیر
ماند حیران خانه زنجیر

مدتی داغدار سینه تنگ
چون شرر داشت سر بدامن سنگ

در خم خانهای زنجیرش
تیره میسوخت شمع تدبیرش

بال اگر میفشاند مرغ نفس
لب نمی شد کفیل چاک قفس

چشم اگر میکشود سعی نگاه
جز بمژگان نداشت پناه

پاسبانان دورباش بچنگ
داشتندش چو چشم از مژه تنگ

تا بحکم وفاق صبحدمی
طاق بنیاد یاس خورد خمی

جوش خوابی غبار غفلت بیخت
خاک در چشم پاسبانان ریخت

فرصتش قفل انتظار شکست
دود گشت و ز چشم روزن جست

راه جولان دشت و در سر کرد
رنگ بشکست و پر برون آورد

خلقی از هر طرف خروش انگیخت
بسراغش عنان گسیخت

حکمها در بلاد گشت روان
تا پیش نگذرد ز گرد نشان

لیک از آن وحشی کش آمد پیش
در پیش هر که رفت رفت از خویش

شاه دامن شکسته بر وحشت
تاخت چون عمر آنسوی فرصت

وحشی دام گسسته ز رنگ دو
از رم برق و باد برد گرو

در تک و تاز بیخودی اثرش
پی سپر شد هزار دشت و درش

آخر آن آفتاب برق عنان
شد ز چندین بلا و بال افشان

بسوادی کشید رخت سفر
که ز نامش کسی نداشت خبر

گرد پیدائی از نظرها برد
سر بجیب پناه عنقا برد

زورق امن یافت محو کران
جمع شد خاطرش ز نام و نشان

عالم بیکسیش آمد پیش
از همه جست تا رسید بخویش

کشوری دید آنسوی عالم
که فراموش کرد خود را هم

نام هر کس که بر زبان میراند / از زمینش تا بسمان میخواند
بر بساطی که سایه می انداخت / رحمت آغوش نور می پرداخت

بر سر هر که دست می مالید / کلبش آفتاب می بالید
رافت آثار شوکت حشمش / کرم اقبال سایهٔ علمش

غنچه تالیف ساکنان دیار / چمن آغوش کوچه و بازار
جوش میزد ز ربط یکدیگر / یکدلیهای موج در گوهر

خلق او در مزاجها میکاشت / بوی لطفی که نوبهار نداشت
اگر از معدلت نشان خواهی / شاهی اینست و ما بقی واهی

روزی از گرم جوشی اقبال / در سپاه شه بساط جلال
شاطران را بدعوی تک و دو / منعقد شد همان شلنگ گرو

تا که دارد بعرض چپت رگی / جوهر دستگاه تیز تکی
شهریان سوی دشت رو کردند / بتماشای شان غلو کردند

این مسافر هم اندران مردم / کرد از فرط شوق خود را گم
پیش ازین تا میش جولان بود / کوه و صحرا غبار دامان بود

بود از وحشت آشنائیها / کامل طور بادپائیها
بخنکیهای مشق جولانش / قالبی زد بچین دامانش

وجد آن حالتش بشور آورد / تا بر انگیزد از حریفان گرد
گفت یاران من شکسته قدم / شاطری بودم از قلمرو رم

لغزشی خورده ام ز بخت نژند / کاسمانم باین دیار فکند
این زمان لطمه خوار پهلویم / تخته بند قفای زانویم

کرده ام میل جرأت جولان / قدمی بر طپش زنم دامان
شاید آن آتشم بلند شود / داغ افسردگی سپند شود

همه گفتند همعنان تو ایم / همه جا دست در میان تو ایم
شعله کرد ذوق وحشتی دارد / دود هم پای کم نمی آرد

رخش عزمش برخصت یاران / خورد مهمیز با درفتاران
مجنون رسا قدم برداشت / برق بنیاد آشتی علم برداشت

تا غبار تکش بخود بالید / عرصه در تنگی بساط خزید
شرر از داغ دل شمرد قدم / با گل خفت صرصر از شبنم

نفس شاطران بلب خون شد / طاقت آشفت و موی مجنون شد
سرکشی در پر کلنگ گداخت / شور رنگ از طنین حیا پرداخت

لب بتحسین نداشت آئینه تاب / که بگیرند از حمایتش رکاب
زنگ میداد از قفا آواز / کای قیامت بسست پیش تاز

عاقبت جمله در قفا ماندند / سجده فرسای نقش پا ماندند
از تک لنگ عذرخواه شدند / همه مژگان آن نگاه شدند

شور این شاطر چون آهنگ / گرد میدان برق تازان تنگ
خواجه تاشان جوهر آگاهش / مژده کردند تحفهٔ شاهش

که درین شهر شاطریست غریب / برده از فرصت رمنده نصیب
اگر از سلک شاطران باشند / افتخار کتل کشان باشند

بایدش با رکاب شه پیوست / تا چو فرصت رود ممباد ز دست
قصه کوته همین همت چیست / نسبتش شد مبارکا درست

شاه در امتحان جولانش / بتفاخر گزید از اقرانش
چون در اعیان بکمال فن گردید / بیک خاص شه زمن گردید

هم رکاب حشم عقیدت کوش / میکشیدی کمان شاه بدوش
بود چون تیر از آن کمانداری / حلقه در گوش راست رفتاری

دیدم از خدمتش نگشتی دور / همه جا داشت آبروی حضور
روزگاری بهم شکسته پری / می شد اوقات فرصتش سپری

گشت آخر ز اتفاق زمان / شب اقبال را بصبح قران
بی تکلف چو وقت کار رسد / وصل هم زد انتظار رسد

محرمان کاین گره گشاده اند / کار موقوف وقت یافته اند
تا چو وقت از خودت کند آگاه / در کمین تغافل است نگاه

شاد طمع شکار خونی داشت / صید بودش گر آرزوئی داشت
شب و روزش بوادی نخچیر / بود در چشم آهوان شبگیر

میکشیدی ز هر گریوه پلنگ / بچراغان داغهای پلنگ
همه اوقات دشت تا کهسار / صید هیبت شاه شیر شکار

صبحگاهی بعادت معهود / کمرش عزم صید چست نمود
آفتاب کمند شوق بدوش / بر فضای جهان گشود آغوش

[illegible] تا بآرامش / هیچ کس [illegible] حلقهٔ دامش
تا بوقت زوال چندین دشت / از پلنگ و غزال خالی گشت

...جستن شا...
...ان را گسو...
...به جهت وحشی...

گرد وحشی شد از سیاهی دود
پی پرواز رفت رنگ طیور
خواست گرد و معاودت هینک
افکند سایه بر گل او رنگ
گر کنار سواد آن صحرا
فتنه تازه شد نقاب گشا
پرفشان گرد گرد آهوی
گرد چشمی بلند ابروئی
توسن عزم شه گسیخت عنان
زد هوس راه عادهٔ جولان
شوق دل در عافیت شکست
برق گردید و بر سیاهی تاخت
صید چون تیر پرفشان میرفت
شاه در قفای کمان میرفت
هر قدر قرب مدعا می جست
دوری مقصد از نظر میرست
تا بحدی تکش غرور افتاد
که ز چشم چند دشت دور افتاد
آهو از دیده چون نگاه رمید
سعی از تشنگی شد و بخاک تپید
تا که از یاس مدعا طلبی
زد بطبعش جنون تشنه لبی
پیش چشمش ز جوش بیابانی
دشت و دریا گرده بی آبی
چون سکندر بعزم آب حیات
چشم آهوش راند در ظلمات
[illegible]

ماند در بار جدا از آن تب و تاب
لب خشکی برنگ موج سراب

بسکه نم برد خشکی از ورقش
بر جبین نیز داغ شد عرقش

در چنین حالتی که شاه رشید
آب میجست و آب میکرد دید

ملتمس شد که در سراب فتور
صرفهٔ آب ز زرکیست ضرور

هر کرا تشنگی گداخت نفس
سایه افسون آب دارد و بس

بیش ازین در هوای آب متاز
نقد هستی غنیمت است مباز

گر ز جمعیت دل امدادیست
پای هر سبزه راحت آبادیست

گنم از دود این بنا سامان
نم چشمی که ترکنی لب از آن

این بگفت و غبار رم کردید
همه تن شوخی قدم کردید

هر طرف شاطر بیابان گرد
قطره میزد ز جوشش همت فرد

نه ز وحشی پی اثر می یافت
نه ز طایر سراغ پر می یافت

دید ناکه بکوه دامنهٔ
بر درختی نشسته بوزنهٔ

پیشش آمد بصد هزار نیاز
کرد آئین مسکنت آغاز

که زبان می نمود گاه لبش
تا دهد عرض صورت تعبش

یافت بوزینه زان خصوع تعب
کاین جگر تشنه ایست آب طلب

تک زبان میکشید محمل رم
میدوید از قفاش شاطر هم

بخت هر گاه رهنما گردد
بوزنه خضر مدعا گردد

بوزنه کان خمار یاس شکست
چاه بنمود و بر درختی جست

لیک تفتیش شاه شاطر کیش
بوی ظرفی نبرد از پس و پیش

گرچه شد در نظر دعا مقبول
کام دل ماند بی نصیب حصول

حکم تدبیر مصلحت اندیش
یافت بوزینه در مقابل خویش

پس بتر دستی کمال فنون
دلوی از پوستنش کشید برون

مایه برداشت از حیات ودود
تا بسر وقت شاه تشنه رسید

میکشود از شکست رنگ آغوش
دود وا ماندهٔ ز شمع خموش

رشحهٔ برد از آن زلال بکار
کرد آن بخت خفته را بیدار

شاه از آن خدمت نمایانش
گشت منت پرست احسانش

چون بقا گشتنش آبیار نفس
لب خامش نوا شکست قفس

باز چون مژدهٔ بقا دادند
اینچنین ظرفت از کجا دادند

شاه از آن نقش سحر تصویرش
مانده حیران صنع تدبیرش

آب برد آبروی تا نفسش
[illegible] شد نفس که خفتش

تا کشاید بحرف آب دهانش
[illegible] پیش می فتاد زبانش

غیر این پادشاه بیک خدا
[illegible] هوا پرست رکاب

ترسم از جستجوی بی حاصل
[illegible] ساز نفس شود باطل

تشنه را در تموز عالم تاب
سایه ابر نیست غیر لب آب

وقف هر خار بن درین صحرا
عافیت [illegible] ست سایه پرور ما

تو درین سایه ها دمی واکش
تا من این تشنه را ز نم آتش

تا نفس در تلاش دارد تاب
[illegible] اش پی آب

دست وصل از رکاب شه برداشت
بر [illegible] پای جهد گذاشت

تا کجا بخشش آتش گردنش
تا گل [illegible] دوچار کنند

سر سبو دای دشت و در زده بود
دامن [illegible] بر کمر زده بود

شد یقینش که مسکن حیوان
[illegible] آب مکان

گاه می جست و گاه می غلطید
گاه بر خاک جبهه می مالید

خاک الحاح آنقدر لیسید
که ز بوزینه آدمیت دید

بر زمین آمد از درخت فرود
جانبی زان مقام کام کشود

وا شد آخر بمدعا راهی
تا رسیدند بر سر چاهی

این هما هر کجاست سایه فکن
بی سکون نیست بانگ زاغ و زغن

بی هراس تزلزل آفات
بست بنیاد دل بکوه ثبات

چاه لبریز آب و ظرفی نه
با حصول مراد ظرفی نه

تشنه را چون سبو شکست دل آب
بحر مواج نیست غیر سراب

غیر ازین چون نبود تدبیرش
عاقلش کرد و دوخت با تیرش

بصفا داد بخلافی داد
پوست را مغز آب صافی داد

دید بر خاک میکشد پهلو
آفتاب بسایه رفته فرو

مانده باقی ز دستگاه نفس
رمقی پاسبان هستی و بس

تازگی صرف لاله زارش کرد
خرمی نذر نو بهارش کرد

آب زد بر گل فسردهٔ خویش
کرد روشن چراغ مرده دل خویش

که درین وادی قیامت تاب
از که بردی سراغ چشمهٔ آب

بی تفاوت به پیش شاه زمان
ماجرا را بعرض داد زبان

نامهٔ فطرتش درین تدبیر
یافت اندیشه را جنون تقریر

[illegible]

از مروت گذشتن آسان نیست / نکه اینجا برون مژگان نیست
به که زین رمز پرده برداری / آنچه داری نهفته نگذاری
شاه شاطر در بیان واکرد / بسخن رفت و شاطر بها کرد
سرگذشتی که موج طوفان بود / نم اشک سر بسر پیمود
رحم بی اختیار آبش کرد / داغ آن خسته دل کبابش کرد
جست از جای و کرد تعظیمش / داد بر قدر خویش تقدیمش
گفت در هر صفت باین تقریب / از تو در کردنم حقیقت غریب
گر نمیزد تردد دامن / زندگی شسته بود دست از من
من کنون مرد انفعال نسیم / قابل وصف این کمال نیم
تو همه گر گلی و گر خاری / بی گمان ملک را سزاواری
با وجود شکسته بالیها / نیستی بی جنون کمالیها
در تو آثار سلطنت باقیست / بیدماغی و مستیت ساقیست
تا دو روزی قدح کشی هراد / بر تو این مملکت مبارکباد
بهر من زین جهان عشق و هوس / ملک جاوید شرم احسان بس
ترک اسباب گرچه جا بکاه است / این صفت نیز خاصهٔ شاه است
غیرت حق در این گروه غیور / سخت بیباک کرده است ظهور
لطفشان جز حیات نپسندد / قهرشان جز بخون نه پیوندد

وله

مطرب ساز اقتدار آهنگ / میزند زخمه و گر بر چنگ
که در اقلیم هند شاهی بود / گل نگین چمن کلاهی بود
رونق ملکش از طرب سازی / همچو گلشن بجوش گلبازی
غلغل طبل جاه نغمه خروش / جوش کرد چشم بهار آغوش
در زمانش ز نشاهٔ اقبال / جام می بود گردش مه و سال
روزش آیینهٔ سمن بویان / شام گیسوی عنبرین مویان
کام دی نام لعبت نیرنگ / داشت رقاصهٔ طرب آهنگ
صد قیامت ز شوخیش گردی / صد بهار از گلش ره آوردی
در مقامی که رقص موزون داشت / خیل طاوس گرد مجنون داشت
جام دورش بحرکت هموار / هر کجا داشت گردش پرکار
خط ساغر ز رشک خون میخورد / شعله جواله می شد و می مرد
گر بابرو شدی اشاره نواز / در خم چنگ میزند آواز
ور بانگشت می نمود اشعار / آب می شد نوای موسیقار
عزم رقصش قیامت آرائی / هر کجا گرد فتنه پیمائی
گر غباری بلند شد زانجا / تا قیامت ندید جانب پا
نرگسش را بگردش انداز / دو جهان بسمل محترف ناز
تا بتاب کمر شکست کلاه / شور دلها گسیخت رشتهٔ آه
بر فلک زان میان زنگله بند / وقف سیاره رقصهای سپند
گر ز شوخی گلش عرق میکرد / زهره صد جا نقاب شق میکرد
از هوس گر حنا بکف می بست / رنگ گل بر صدای دف می بست
به تبسم دمی که پان میخورد / نغمه صد صبح در چمن می برد
تا صدایش فسون اثر میگشت / از عدم عمر رفته بر میگشت
حاصل الامر آن بهشت نمود / هر چه بود آفت دو عالم بود
بزم شه بیرخش حضور نداشت / با هزاران چراغ نور نداشت
همچنان مطرب مدن نامی / سرخوشی نشاهٔ طرب جامی
داشت در عالم سواد دگر / کوس اقبال اشتهار هنر
علم موسیقیش باوج کمال / بدر سازش تهی ز نقص هلال
جوش سیرابی رگ سازش / نشاه داشت وقف آوازش
که حریفان رنگ باخته هوش / میفشردند می ز پنبهٔ گوش
تحت و فوق جهان بم و زیرش / کرده صید کمند تسخیرش
در لبش بسکه سحر مطلق داشت / کلک تصویر بیخودی شق داشت
هر کجا بزم نغمه می آراست / زنده میمرد و مرده بر میخاست
تر صدا نیش تازه دی بخروش / نشنا میگذشت خلق از هوش
با چنین جوهرش در همه حال / کام دی بود خار خار خیال
می شنید از هنروران یکسر / صفت آن نهال فتنه ثمر
از نواهای پردهٔ اخبار / بیخودی داشت زخمه‌اش بر تار
جلوه‌ها در لباس گفت و شنود / گوش میدید و چشم حیران بود
هر چه زان شوخ خورد بر گوشش / بود تکلیف رفتن هوشش
میطپیدش دل و نداشت پری / که کشد سوی آن دیار سری
عاقبت شور حسرت دیدار / چون نوایش برون فکند از تار

برد ماغش زد انقلاب جنون / خواند وحشت بعزمش افسون
بی سر و پا چو اشک خانه بدوش / از طپشهای دل کشود آغوش
مرتقی محمل تلاش کشید / تا بآن شهر دلفریب رسید
در خرابات شوق ملت و کیش / نشاه واحدیست طالب خویش
نیست در عالم شهود مثال / قدردان کمال غیر کمال
تا جهان جای آدم و غول است / عشق با غیر جنس مجهول است
کلک نقاش کم کشد آهنگ / که صدا نیست در طبیعت رنگ
کف دریا حبا نمی بندد / گر ز رگ موج خون نمی خندد
ربط رنگی ضرورت افتادست / کاتفاق دو صورت افتادست
گر کشد نغمه سوی گوش علم / پردهٔ هفت است انجا هم
در نفس را کمند صد پیوست / آن هوای لطیف را لطف است
کاه از کهربا نشان دارد / نیشکر رنگ طوطیان دارد
انقدر فرقی از عبیر پخید / رنگ آهن ربا ز رنگ حدید

صنعت

جذبهٔ شوق را درین موطن / نسبتی هست در یقین مضمن
مغنی آنجا که ربطش آماده است / صورتش نیز توأم افتاده است
پس درین کارگاه عشق و هوس / نسبتی هست رابطهٔ همه کس
تا کشد این ترازوی الفت / غیر او زان معنی نسبت
ور بصورت عیان شود تحقیق / معنی است آشنائی تحقیق
جمله جویای معنی خویش اند / تابع شوق متحد کیش اند
چیست زین اتفاق شوق مراد / نسبت اتحاد استعداد

ولە

طرب انشای اتفاق زمان / بنی خامه ریخت رنگ بیان
تا رسد ساز نغمه اش بخروش / گرد آواز پا نوازش گوش
قدم از بسکه بر نوا میزد / نفس باهم دم از صفا میزد
ببساطی که نوبهار رسد / رنگ و بویش از اشتهار رسد
کام دی از ترنم خبرش / رقص بسمل فشرده بال و پرش
کاملان بساط علم و فنون / از ورودش زدند جام شگون
گر فلان گلشن بهشت قفس / عندلیبی فشانده بال هوس
بکمال آرزوی اهل حضور / بکمال انتخاب علم سرور
با نوایش ز ساز شرم علم / دف ناهید جبهه شسته بنم
هر کجا او ترانه پردازد / صور حشر گرد سر نفرازد
مطرب دهر اگر نفس بازد / زین طرب نغمه نه پردازد
حیف هوشی کزین دو مصرع / نکته دستگاه معنی راز
بسکه در وصف او غلو کردند / شاه را مست آرزو کردند
فرصت انتظار تنگی کرد / مهلت وقت بیدرنگی کرد
که ازین میهمان شگون گیرند / دام سرعت زکاف و نون گیرند
ساز و برگ طرب مهیا شد / رستخیز نشاط برپا شد
مجلس آرای رونق تأکید / آنقدر دستگاه مینا چید
نرگسستان ساغری نباشت / که بعالم گلی دگر نگذاشت
تا صراحی فسون دعوت خواند / چین به پیشانی خیال نماند
شد برنگی بهار گل خرمن / که غلط کرد رنگ راه چمن
بر فلک هر قدر کواکب بود / بر چراغان این بساط افزود
ظلمت دهر غوطه خورد بنور / عالمی شد بروشنی مستور
گشت از آئینه ضیا محسوس / راز دلها چراغ بی فانوس
تیز کردند مطربان چنگل / ناخن دستگاه کاوش دل
موج زد زان ترنم و قلقل / عشرت از بام و در چو رنگ از گل
که مدن چون بآبدیار رسید / بچمن مژدهٔ بهار رسید
از ادای خرام شوق آهنگ / جاده می بست رشتها بر چنگ
همه جا شهره است در همه حال / سحر آفتاب در دنبال
مقدمش رفت از آن سواد ملال / گرد هر سو سرورش استقبال
لیک بی امر شه مجال نداشت / جرأت خواهش وصال نداشت
نغمه پرداز بزم شاه شدند / بصد آهنگ بازخواه شدند
در طربگاه ماز اوج قبول / همچو وحیش فتاده فال نزول
غلغلش هر کجا دمیده فسون / بادپیماست مندل گردون
تا نسیمش وزیده در گلزار / بلبلان راست بوی گل منقار
شور هر پرده محو حیرت اوست / بم هر ساز زیر خجلت اوست
کام دی را اگر کسیست حریف / بر همین مصرعست ختم ردیف
آه از آن طبع بیخودی تمثال / که ز تضمین شان نگیرد فال
طپش دل ز وجه بیتابی / گشت مضراب ساز سیمابی
حکم ترتیب مجلس گل و مل / ریخت در گوش حاضران غلغل
پس بقربان آن بهار چشم / جوش گل زد شراب و نغمه بهم
مانی آرزو جنون انگیخت / رنگ از رنگ کامرانی ریخت
کامد آنجا سراغ شیشه طلب / عالم بیخودی بدوش حلب
می بجوشی زد از طراوت رنگ / که تری سوخت در دماغ فرنگ
صد طرب صرف یک قدح کردید / صد خرابات یک قدح گردید
پرتو اتفاق شمع و چراغ / گرد خورشید را شکش داغ
بفروغ حضور نور قبول / از قنادیل عرش کرد نزول
دامن از گرد رنگ چید شرار / لعل نگذاشت رنگ در کهسار
در رسیدند ساقیان طرب / جام می در کف و حیا بر لب
قلقل شیشه گشت رهزن هوش / غلغل چنگ شد قیامت گوش
همچو دان سنگ بر حباب زدند / سایها جام آفتاب زدند

فال نیک و…
…ل برداشتن
و میمنت دا…
خبر تا باشد…
اداز و سروا…
…غان دختر کاو…

ستادن

در نظرگاه شاهد عشق ایجاد
بعلمداری کمال ایستاد
نه بلب از ترنم آهنگی
نه نفس را ز زیر و بم رنگی
بر در چشم نقش مژگان داشت
نفس از بسکه منع اعلان داشت
مدتی مجمر بخور وشی بود
شمع هنگامهٔ خموشی بود
داشت ضبط نفس در آن احوال
نقب کاوش بپردهای خیال
لیک کس را نبود جرأت هوش
تا چه میخواند این فسون خموش
بسکه وضع تأمل از حد برد
عالمی را باضطراب افسرد
حاضران را نفس به تنگی زد
آرزو بر شکسته رنگی زد
صبر جا نگاه وحشت افزون بود
طاقت انتظار مجنون بود
کز نم ایماش جوش زد بیرون
دود دل تاب داده گیسوئی
شرر رنگ شعله قامت شد
خامشی غلغل قیامت شد
گرهٔ دام زد بچاک قفس
صبح محشر دمید جیب نفس
از مسامات او کشود آغوش
چون نی انبان هزار رنگ خروش
سازها

عالم آب در بغل بط می
ذوق تشعله در گره خط نی
بسکه میخورد پهلوی آهنگ
بر نفس بود کوچه نی تنگ

حیرت از بس ره هوا می بست
ماه و دف هاله صدا می بست
جوشش نغمهای چین یکمبند
بود چون نور شمع واپیوند

اگر گسستی ز هم بریشم ساز
تا روان داشت پیچش آواز
وربطنبور سکته می پیچید
تارش از تاب گوش میمالید

زخمه تا از تلاشش ماندی باز
کوچه میداد خود بخود رگ ساز
ربط آهنگ ساز و موج شراب
جوش میزد بهم چو رشته و تاب

جام می گر تهی شدی سازش
نی بلب میگرفت آوازش
شیشه قلقل دمی که گشت کمش
غلغل چنگ بود دست خمش

در کم و بیش رشته موزون
سکتها داشت مصرع قانون
با بم و زیر پردهای رباب
داشت پست و بلند نشاء حباب

بسکه هر سو جنون نوائی بود
شمع خاموش نیز نائی بود
از هجوم نشاط بود طرف
پر پروانه با جلاجل دف

پهلوئی گر کباب میکردند
تر صدائی ز اشک میجوشاند
فرق کم داشت در تلاطم ساز
دود مجمر ز شعله آواز

گر تامل خلاف مشرب داشت
گره نی گزیدن لب داشت
شوق میگفت با نوای بلند
کای معاشر غم طرب تا چند

دل اگر حسرت فرح دارد
نام می در دو لب قدح دارد
میکند وضع ارغنون ایما
که باین نردبان ز خویش برآ

سینه دارد کمانچه وقف خراش
که طرب قابل است بسمل باش
بزم می قلزمیست طوفان جوش
نیست اینجا غریق غیر از هوش

اگرت از گذشتگی رم نیست
خم چنگت ز هیچ پل کم نیست

وله

عبرت آهنگ محفل نیرنگ
شیشه میکند نیاز ترنگ
که درین انجمن بحکم هوس
هر قدر نی بلب گرفت نفس

باد پیمود و جز خروش نداشت
غیر تکلیف در دو گوش نداشت
دست چندانکه شد مقابل دف
مایل نیل یافت سودن کف

پا برقصی نزد درین محفل
که ز لغزش نخفت دست بدل
هیچکس حرفی از طرب نشنید
که نشد نوحه تا بگوش رسید

کس متاعی ندید ازین بازار
که کسادش نداد سر بغبار
زان بساطی که شب هوس پیما چید
صبحدم رفت و روب باید دید

این می و نی که عشرت آهنگ اند
خاک در جام و باد در چنگ اند
گر صراحی سری فراخته است
تا خمیاست رنگ باخته است

جام پیمانهٔ پری دارد
تا چکیدن تحیری دارد
ناله دارد سپند دست بدل
کای حریفان عافیت مایل

وحشتی از طپش برانگیزند
این بساط آتش است برخیزند
زیر تا بم همین یک آواز است
که فلک در شکستن ساز است

تا ازین دامگاه بر تابیم
بهر منت پرست مضرابیم
جام گو دامن ندامت گیر
گردن شیشه چند عبرت گیر

سرکشیها خمیده است اینجا
آبروها چکیده است اینجا
سازها از ترانه پاک شده است
بادها ریخته است و خاک شده است

نه همین بر نشاط بیدادست
بر الم نیز حکم فریادست
روز اگر شام در نظر دارد
شام هم کلفت سحر دارد

خواه رنگ نشاط و خواه طرب
در شکستن بهانه نیست سبب
آخر این بزم عالم رنگ است
رنگ هر جاست شیشه بر سنگ است

بر بهاری که رنگ گردانیست
گر کنی اعتماد نادانیست
شاد آندم که طرح جشن انداخت
خلقی آئینهٔ هوس پرداخت

مطربان غیر عیش نسرودند
ساقیان جز طرب نه پیمودند
شش جهت از فسون نوشانوش
موجها زد محیط نشاء خروش

وقت آن شد که کام دیون
ورق صنع را دهند شکن
تا رسد در طرب سرای حضور
نسخهٔ دل بانتخاب سرور

گشت از شوق آن دو رهزن هوش
گوشها چشم و چشمها همه گوش
کاین جنون نغمها چه آغازند
در صنایع چه سحر پردازند

اولین ساغر شعور ربا
بدن گرد حکم شوق حیا
آمد آن ساز پردهٔ نیرنگ
شور چندین هزار رفته بچنگ

همچو پرکار ناگشوده قدم
کرده پاها بسیکر توام
دست در پهلوی بغل دزدید
تک الف شکل نی برون جوشید

سازها سر کشید از آن پیکر / هر یکی عالم نوای دگر
ارغنون عرضه داد پهلویش / چنگ گل کرد وضع زانویش
مغز عود از کدوی سر جوشید / رشتهٔ چنگ را به مو پوشید
پس به هر عضو آن جنون پرداز / بست سحر نفس بریشم ساز
به فسون نوای موسیقار / مژه وا کرد یک قلم منقار
از لب سحر کار گشت طرف / هر تبسم به صد جلاجل دف
شور اعصاب از نظر مستور / نغمه انگیخت چون رگ طنبور
طپش دل به سینه میزد دست / بجنونی که شور دف می جست
در نیستانی آتشی افتاد / برد هر نی به عالمی فریاد
همچنان مدتش طوفان بود / شش جهت غرق چشم حیران بود
بم هر ساز از آن شگرف نشید / زیر شد آنقدر که سجده دمید
نغمها دام ناز برچیدند / سربسر گشتند و خاک لیسیدند
تا جهان بزم آفرینش چید / این قیامت کسی بخواب ندید
اثر نشئهٔ جنون دل است / کاینقدر رفته زیر آب گل است
نفسی است آنکه چون رسد بنفیر / شور آفاق بگسلد زنجیر
میدهد در هجوم شوق خبر / وجد هر عضو از جهان دگر
از فسون دلت که ارشادیست / هر بن مو قیامت آبادیست
گشت از آن سحرکار شعله حضور / انجمن بوته‌گداز شعور
هوش حضار پر برون آورد / آشیانهای رنگ خالی کرد
هر یک از خویش پیش تاخته بود / تا به خود وارسد گداخته بود
هیچکس را نماند برگ هوس / گر ستایش لبی دهد بنفس
رنگ میرفت و گرد تحسین داشت / بیخودی آفرین رنگین داشت
گرچه محفل لبا ز حیرت بود / کام وی پیش تاز حیرت بود
گردش چشم قدردان نظرش / نازها داشت تند گردش سرش
خم ابروی مرحبا تمهید / بر سراپایش سجده می‌پاشید
بود شه را حمایلی در بر / آبرو سلک یک محیط گهر
هر یکی افتخار تسلیمی / دستگاه خراج اقلیمی
از کنارش چو دوش برون آورد / بر و دوشش مکلل آن کرد
دهر از آن نغمه گردن آراست / رقص هر رنگ کام دل میخواست
هرکجا شد کمالی آیینه‌دار / بر ضمیر از طبیعت همکار
شور دیوانگان هر بم و زیر / چه خیال است گسلد زنجیر
آن قیامت که زو مشاهده کرد / شوق بر کام دل هجوم آورد
اهتزازی ز پیکرش جوشید / که جهان را بوجد دل پوشید
با دو عالم جنون که هوش گداز / بر درخشید برق شعلهٔ ناز
گرد تاب میان صبر گسل / یک محرف نیاز صد بسمل
چشم مست از اشارهٔ ابرو / زد صلا بر هزار دشت آهو
غنچه‌اش تا تبسمی میکاشت / چون سحر دامن هوا گل داشت
مژه تا باز کردی انگشتش / بال میزد نگاه در مشتش
دست رنگین اگر فشان میداد / بحر جوشش حنا زبان میداد
چین دامن اگر تبسم داشت / موج میزد لب و تکلم داشت
هالهٔ دور ماه رخسارش / گرد در صورتی نمودارش
که به پرکار نقشها می بست / لعبت گرد باد شمع بدست
می‌نمود از فسون جلوه گری / بزم یک شیشه و هزار پری
ناز در هر طرف قدم می سود / رفت و آمد کشاکش دل بود
دیده هر چند گرد فهم تنید / چون نگاهش برون پرده ندید
دل اگر عقدهٔ خیال شکافت / چون نفس خارجش ز خویش نیافت
از نفس تا رمید بر دل ریخت / تا بدل زد نگاه رشته گسیخت
از شتاب و درنگ دانش گاه / بود در دل نفس به دیده نگاه
آب میگشت چون روان میشد / چرخ تا میزد آسمان می شد
رفته رفته زبانه زد طورش / گشت جوالهٔ شعلهٔ دورش
تا بجائی رسید جولانش / کز قدم رفت فرق دامانش
فهم آرام و رم معما شد / پای دامان بود دامنش پا شد
آن تسلسل که دور سحر نگاشت / خط پرکار جمله مرکز داشت
شمعی ایستاده بود و پروان / هر طرف میدوید بال فشان
داشت در کسوت نیاز دگر / پیش هر فرد رقص ناز دگر
تا بماند از دست می افراشت / گردن هر یکی حمایل داشت
شوخی آندم که میگشود آغوش / بود دلبر نیاز هر بر و دوش
محفل آیینه خانه بود آنجا / که جز او کس نمی نمود آنجا

[illegible]

مردکه منع کردن از رفتن بسیر و بهار نی باشد

بیابان دیدن کاروانسرا کو را گویند

پنجم

بدماغ غرور زد تا تب حیش / داد فرمان بر جراحت حیش
مطربی را با این ترانه زدن / نیست جز تیغ سیلی کردن
کار این خون گرفته خودسر / نگذارند بر زمان دگر
زین جنون ساز بی ادب آهنگ / گر نمانند نشان پای درنگ
هر که راه شفاعتش پوید / بایدا وهم ز سر قدم جوید

که به بزم شهان ملک وقار / جز ادب کیست تا بیاید بار
پاس تشریف شه نداشتنش / سر بدار راست بر فراشتنش
زود ازین کشورش برون آرند / از غبارش سراغ بردارند
شحنه راند به تیغ برق دمش / تا سرش پیش ساز د از قدمش
وآنکه افسون مهلتش خواند / زندگی با نفس برون راند

شد زبانها بعرض جرأت لال / غیر تسلیم چاره گشت محال

وله

دیدی ای دل که چرخ فتنه کمین / بچه صورت رساند مهر نگین
دودی از پرده خیال افراخت / شاه را شعله در دماغ انداخت
در رسیدند جوق سرهنگان / به ستم بی تحاشی آهنگان
دهر با آن ترانهٔ غلغل / ناگهان بر سرش شکست دهل
آنچنان آمدن چنین رفتن / داشت از ننگ در زمین رفتن
کام دی هر طرف مدن گویان / بود چون اشک در قفا پویان
پیش آن ظالمان جبین مالید / گیسوی ناز بر زمین مالید
وقف من در خور متی سرای نفس / فرصت زندگیست امشب و بس
که خطایم وبال گردن اوست / آتشم شعله کار دامن اوست
گرنه دامن زند نفس بچراغ / از چه دودش کند ستمکش داغ
شمع گر آتشش نیفروزد / رخت پروانه را که می سوزد
مهلتی وقف التفات کنید / رحمتی مایهٔ نجات کنید
این غریب دیار ناکامیست / گرد صحرای عبرت انجامیست
شب تار است و دشت و در همه جا / خوابدش ناله گرد سینه فگار
با مان خواهی عقوبتشان / گنج زر گرد نذر رشوتشان
زین مواعظ ترانه ها سر کرد / تا بمهلت بخانه اش آورد
بود در بیخودی معاینه / خانه میکرد روشن آیینه
بر رخ هم اگر نگاهی بود / حسرت اندود اشک و آهی بود
از تبسم خراش دل میرست / ریشهٔ نار منفعل میرست
ناله تا وا کند نقاب تعب / دود دل میگرفت روزن لب
از دل چاک میگشود آغوش / همچو صبح اتفاق خانه بدوش
در غم آباد یاس میزد بال / بصد اندوه شام صبح وصال
دو وشن میزد دل شکسته نوا / کای قبول آگهان شغل دعا

حرکتی در مزاج شوق گماشت / که بدن را ز انجمن برداشت
ربط ساز نشاط برهم خورد / هر یکی راهی از فرار سپرد
ساغر حرمتش نگون کردند / عورتش از انجمن برون کردند
زان بساطش برنگ شمع خموش / ذلت و تیرگی کشید بدوش
میکشید آن گروه بی آهنگ / رونجاکش برنگ گیسوی چنگ
کوچه ها داد چاک بر جگرش / تا رسانید خویش را بسرش
کای جهان مست دور جام شما / باد چندین زمان بکام شما
تا سحر پاس خاطرم دارید / صبحدم بامنش برون آرید
تا ز من اینقدر جنون آورد / که ز پیراهنش برون آورد
جرم حسنست عشق آزادست / نقش شیرین بلای فرهادست
من گنه کردم او عقوبت برد / مژه لغزید اشک اگر پا خورد
دور کوتاهی شب آنهمه نیست / نفس صبح تا لب آنهمه نیست
از مکافات اگر حذر دارید / زین ستم کشته دست بردارید
چرخ ترسم که بشنود گله اش / دل شکسته است مشت آبله اش
کاین قدرها است مرد احسان کم / گر قبولیست پیشکش جان هم
شمع روشن شد و فروغ نداشت / لاف پرتو بجز دروغ نداشت
تا سحر این دو شمع می افروخت / شعله پیدا نبود و دل میسوخت
ور نفس بال حرف می افشاند / ورق رنگ رفته میگرداند
بود در چشم خاک خورده نگاه / سرمه دنباله دار بخت سیاه
گر همه اشک پرده شق میکرد / فرصت پرفشان عرق میکرد
به نثار وداع از دل شق / همه شب اشک میکشید طبق
بر کسی نگذرد ز صد ماتم / آنچه در وصلشان گذشت بهم
شب وصلی ز بخت اگر خواهید / چون شب هجر بی سحر خواهید

با چنین فرصت نگه رفتار / نکشی تنگ حسرت دیدار
گر به آغوشی آشنا شده / تا همچو مژگان ز هم جدا شده
آرزو را بصبر مانع باش / با خیال ز وصل قانع باش
فرصت وصل سخت بی پرواست / انفعال نگه بجای خواست
نیست اینجا نگاه فرصت رس / مژه واری رساست جز دو پس
پس چه مقدار چشم باز کنی / عمر مژگان نگر دراز کنی
کام دل می برد از پر بسمل / هر نفس آتشی دگر در دل
داشت از عجز بیخودی بجاد / بزبان شکست دل فریاد
کای غریب ستمکش آباد / گرد صبح طرب شکسته کام
عزت آتش نشین اوهام / بیکسی داغ صورت حالت
کردی از طرز من دو داغ حالت / خاک بر فرق آشنایی من
باید ام طرب وداع وطن / در هوای تو پرفشان میرم
سایه وارم چنین حرام و گرم / لیک میترسم از جنون قضا
که زند

اه
یش و
شاط را
گومید
ه
گروه مردم
ه
یک سو
شدن

که زند ناگهان برین دفتر / غیرت شاه آتشی دیگر
ورنه زین هستیم نفس خجلست / خون قربانی وفا خجلست
هستیم را بعمر سازی نیست / نفس شمع بی گدازی نیست
داغ نومیدی دل ریشیم / مرده و زنده مشکل خویشیم
بقضا سرفکنده ایم همه / چاره نیست بنده ایم همه
که بهر جا رسد پی سفرت / نرمد از غبار من نظرت
ور نسیمی وزد بگلزاری / از هوس یاد م آوری باری
جوی آبی اگر روان یابی / یا ز سرچشمهٔ روان یابی
دل بهر نغمه که شاد کنی / از من نوحه ساز یاد کنی
ای سراپای من پریشانت / بعد ازین من کجا و دامانت
رفت رنگ از گلم چه باغست این / ریخت می بر زمین دماغست این
بی دل و جان چگونه خواهم زیست / بر سرم باد آب گشت دگر نیست
حیرتی محض را چه رنگ و چه تاب / سعی بی بال مدعا نایاب
کاش بالی ز رنگ گیرم وام / تا رسانم بگلشنت پیغام
از که یابم خبر که با دل من / بکجا برد عشق محمل من
بنسیمی رسانیم خبری / تا نفس چیند از بقا اثری
زندگی گرچه داغ جان کاهست / از پیام تو تازگی خواهست
شمع پاسش گدازی افشا کرد / که شنیدن در فغان واکرد

گر باین عزم بشکنم دامن / بر تو ریزد غبار جرأت من
تا در آیینه انجماست نفس / کسوت ماتم بقاست نفس
گر بمیرم امید وصل کجاست / ور بمانم بقا طلسم بلاست
نه ترا اختیار فرصت ناز / نه مرا مهلت زمان نیاز
لیک امید صبر رفته ز چنگ / میطپید در غبار این آهنگ
کز وصل گلی رسی بمراد / رنگ بختم فرامش تو مباد
که دمی پیش ازین بآیین انداز / بسملی بود پرفشان نیاز
بر تب و تاب من لبی نظری / که باین رنگ بود چشم تری
داشتم دستگاه مشتی گرد / دامن افشاندنت قیامت کرد
میروی چون نگه ز چشم ترم / بی نگه بعد ازین کرا نگرم
در بر جان توئی و جان باتست / در دلی لیک دل همان باتست
رنگ تصویر سایهٔ بیدم / بی ثمر داغ کشته امیدم
در تحیر سراغ پیدا نیست / قاصد دل طپیدن اینجا نیست
لیک جز خون شدن ندارم ساز / پیش رفته است رنگم از پرواز
بر من نارسای بی پر و بال / هم تو رحمی کنی مگر بخیال
گر نفس را ز یاس داغی نیست / سوختن نیز بیدماغی نیست
تا علاج چراغ خویش کنم / گاه گاهی فتیله پیش کنم
نمک گریه اش کباب نداشت / آتش داغش آفتاب نداشت

کلک غیرت بسینه بست شقی / سطر چاکی نگاشت بر ورقی

تا رساند بقاصد اظهار / نامهٔ حسرت تسلی کار
آتش کام دی کبابش کرد / شرم آن دل شکسته آبش کرد
مجنون دل مشوش زد / جمع کرد انفعال و آتش زد
گر خرامم و گر بجال خودم / وطن آوارهٔ خیال خودم
بیرخت سر بسنگ و پا در نیش / سیر روز سیاه دارم پیش
بی چراغم ز درد و داغ مپرس / می برم داغت از چراغ مپرس
از شمار قدم درین هامون / مینرم پا بخواب بخت نگون
غیرت اکنون زبانه دارد / عرقم تازیانه دارد
عرض خجلت بیانی دارم / در عرق تر زبانی دارم
هر که در صبر دست بر دل بست / آینه با طرب مقابل بست

ولـه

که مدن زان نوای پاس آهنگ / داد مینای دل بگرد ترنگ
بهم چشم جیب برق درید / اشک گل کرد لیک شعله چکید
کای هوا پیتو برق آفت من / شور من داغ صد قیامت من
آن خیالم توئی که در همه حال / تا بمرگم فتاده در دنبال
دشت و در غوطه خورده در شب من / بسیاهی فسرده کوکب من
لیک این رفتن من آمد نشست / که خیالت صفیر آمد نشست
فکر چه دیگر ندارم پیش / میکنم باز چشم اختر خویش
از خجالت در جنون زده ام / آبم اما بجوش خون زده ام
ای دلت بی نیاز عرض نیاز / نفشانی بصبر دامن ناز
هر کجا غنچه شد بگل همدوش / دل جمع اولش کشود آغوش

اه
اندوهگین
سخت و
غضبناک

[illegible]

مغز کو تا سری فرود آرند
پیش اقبال دل سجود آرند
تا بسرها هوا پرافشانست
خم تسلیم شنکت مژگانست
روز ایشان سیاه تا نشود
دیده آگاه پیش پا نشود
دام اقبال چیده اند اما
همه بیمغز تر ز بال هما
چند در درد سر دماغ حشم
شرم دار از خیال طبل و علم
سهل دان خود فروشی غلغل
باد پیچیم است در کلاه دهل
با چنین جاه انفعال آثار
اندکی پاس شرم همت دار
خاک بر فرق رایت و حشمش
تیز در ریش پرچم و علمش
گر هوا گیر باز مسند ند
یک قلم خاک عجز تخمیر ند
در زمین گیری انقلابی نیست
سایه را با طپش حسابی نیست
عالم جاه غیر تمکین نیست
گر و فر از جهان تمکینیست
فضل حق شامل زمین گیریست
سجده و صبح قبول تاثیریست
دستگاه شهان سر و هوا
نیست هم کفه وقار گدا
مست جاهی که در شکست گداست
همچو فرعون غافل از موسیست
یک مژه گر گدا ببفشارد
شور چندین دهل نم انبارد
چون بسر در سد ابابیلش
نیست جز خاک بر سر فیلش
ما گدایان منزه از موسیم
مغتنم فهم راحت تقسیم
ورنه شاه آنچه واکند بسپاه
میکشاید گدا بجیبش آه
دست درویش اگر بنازد ناز
نارسا نیست دستگاه نیاز
همت آنجا که بسته است کمر
مور بر شیر برده است ظفر
عرق سعی مرد در همه حال
نیست بی آبیاری اقبال
ننگ همت خیال بیش و کم است
غیرت آندم که جوش زد چشم است
من هم آخر تضرعی دارم
مست اشکم تجرعی دارم
عمرها شد ز پرده رنگی
خورده بر گوش شوقم آهنگی
یعنی از مژده بان فرخ فال
مژده دارم که در حدود شمال
آرزو ریشه دویده او
کام دل میوه رسیده او
گرفته دامنش بدست چنار
پنجه باز دبگو شمال بهار
هر که در سایه اش قرار گرفت
چتر خورشیدش اعتبار گرفت
میروم تا بآن درخت رسم
شاید از سایه اش ببخت رسم

چیست اقبال پیش بین بودن
آسمان داشتن زمین بودن
بغرور سری درین بازار
غفلت از خلق شان کشیده دوار
شمع را تا سحر نمی آید
پیش پا در نظر نمی آید
فکر خود هیچ شان بسامان نیست
دامن چاره را گریبان نیست
نتوان یافت با همه غوغا
مغز کوشش دهل بغیر هوا
حیف باشد ز مغز خورده هوا
بر ضعیفان بلند چیده نها
عالمی در تخیل جبروت
وارد از پشم کنده باد بروت
در گدا وشه غرور آئین
فرق افگنده خفت و تمکین
زین دو هیأت که کبر و عجز نماست
رنگ آفات و عافیت پیداست
از هوا گیر برده اند قرار
عافیت با خداست دود و غبار
مشت خاکی که باد می بردش
وضع رحمت ز باد میبردش
سوفار است مست جام غرور
نشأه عجز ایمن است از شور
آنچه سامان عافیت کیشیست
دولت پایدار درویشیست
شورش نیل نیست در نظرش
گر غرور حشم دهد خبرش
همچو اصحاب فیل غفلت تباه
از مکافات اگر نشد آگاه
شاد اگر ناز بر حشم دارد
گر در عجز گدا چه غم دارد
بید ما غست کوشش درویش
که تلافی کسی ندارد بیش
گر شهانرا غرور بار کهیست
عاجزانرا شکست دل کلهیست
گردن سر بجیب دست رساست
خم ناخن کلید عقده گشاست
هم درین جاست از غبار ستیز
ناله بر کوهسار زلزله ریز
کوشش مرد اگر قدم ساید
آسمان با زمین بهم ساید
پس درین عرصه تلاش غبار
نیست سعی کسی بپاس دو چار
عجز هر چند نارسا دست است
اشک مینا شکست بد مست است
نکشی باز وهم با من آزار
اگهمت میکنم ز صورت کار
نخل فیضیست در بیابانی
طوبی الاصل سدره اغصانی
از حصول فوائد ثمرش
می پرستند جهان بسم برش
شاخ بیدی گرش کشد در بر
بر نیاید خمش ز بار ثمر
آنکه بی پا و سر رسید آنجا
بی تکلف ببر رسید آنجا
پیش همت گدائی دارم
سعی بخت آزمائی دارم

گر رسید بر جهان بکام من است
باده هر جاست وقف جام من است
ورنه سر دم بجد عار راهی
رفته باشم بجاده آگهی
پس برآورد از کنار گلی
سحر رنگ فسون بهار گلی
کاین طلسم نفس شمار منست
مجمر عطر مستعار منست
نزهی ای بهار ناز ثمر
زحمت قاصد و پیام دگر
گاه گاهی بدعوت اقبال
نظری کن چمن طراز خیال
جز من هم قبول تعب
تا ازین نامه گشود طلب
تا درین گل ز خرمی اثرست
هستیم از نشاط صد در بست
چون برنگش زند شکستن چنگ
شیشه ام را رسیده یکرنگ
شمع فرصت فسانه خوانی داشت
بصد انداز تر زبانی داشت
که بشور جرس نوای نفس
نالهٔ صبح در بغل جرسی
کاروان حضور سوز و گداز
بار انجام بست بر آغاز
از سراپای آن وداع کمین
پر فشان شد نگاه بازپسین
محمل

محمل خاک دل کشیده بدوش | چون سحر یک وداع و صد آغوش | پی نخل امید فال گرفت | بتوکل ره شمال گرفت

نوحه تا ز جدائی جانان کاه | وله | میکشاید رهی بعرصه راه

کان تظلم غبار دشت ستم | جرس کاروان وادی غم | ناگزیر طبیعت معذور | گشت از وصل کام دل مهجور

کار عاشق بفهم ناید راست | مدعا وصل بود و هجران خواست | عشق تا راز ما جدائی داشت | تا بقرب خود آشنائی داشت

باید از وصل کعبه غیبت کرد | تا باحرام رو توان آورد | چشم بودن دلیل این صفت است | سعی غفلت حصول معرفت است

گر هوس مایل تماشائی | مژه برهم نهی که بگشائی | هر نفس بر هوا کشی محمل | تا رسی چون نفس بعالم دل

نیست در کارگاه معذوری | قدردان وصال جز دوری | رنج حرمان کشی بدشت خیال | تا نشوی قابل حضور جمال

ورنه دوری چه ممکنست اینجا | ظاهر اسرار باطنست اینجا | شوق تا لذتی کند پیدا | اندکی از جهان وصل برآ

با وجود وصال هجران خواه | در تمنای درد درمان خواه | این تقرب که حاصل دوری است | اختراع جهان معذوری است

آنچه در قرب و بعد ما دست | صورت ناگزیر من است | که ز تشویش کام خویش گرفت | راه دشت تلاش پیش گرفت

بصدا آهنگ اضطراب جرس | محملش میکشید ناله و بس | هر قدم رنج پیش پا می برد | حیرتش روی بر قفا می برد

زحمت خار و درد حرمانش | می نمود از طلب پشیمانش | گر چه گشتی جدا ز دلبر خویش | دوری آورد این قیامت پیش

کاشکی در پای یار میمردی | کاینقدر خون دل نمیخوردی | بند بندت اگر جدا می شد | خاک آن که چه خون بها می شد

چه قدر نا امید خاصیتی | که ز غفلت شهید بی دیتی | بهوس خون خویش ریخته | که از آن انجمن گسیخته

همچنان انفعال کوششش داشت | با تک و پو چو موج بحرش داشت | عاقبت زان جنون یاس مآل | شد بدل اضطراب دل بخیال

رفته رفته خیالش آینه شد | هستی از تپش جهت معاینه شد | گرد از اشتیاق آینه جوش | مو بمویش تهیه آغوش

در نگهت و تا نا عرق میکرد | غرقه زان جمال شوق میکرد | مژه چند انکه اشک می انباشت | حسن سیر بها آینه داشت

در تفاوت که فراق و وصال | فرق گم کرد از هجوم خیال | بسکه دل خلوت حضورش بود | در بغل بود آنچه دورش بود

میزد از ناز بی نیاز رهها | بر خیال ... استغنا | عزم ره گر قدم گشا می شد | سعی رفتار نفس پا می شد

گر هوس پیش و پس چرا بر وا | از بر کام دل کجا بروم | این درود دشت گرد محمل اوست | دیده تا دل همان مقابل او

آنکه میجویمش بکام من است | شوق مخموری بجام من است | لیک آئینه دلیل یقین | می نمودش باین نوا تلقین

کای خیالت فسون طراز خیال | خواب تحقیق نیست چشم ملال | مقتضیات شوق ازین پیش است | عالم مقصد اندکی پیش است

کام چندی دگر بجد بکار | تا بسر منزلت کشند دوچار | مدتی پا بدوش آبله داشت | تا ز صحرا غذای حوصله داشت

میرسید بی بصر تب و تابش | از گداز جگر دمی آبش | بر خس و خار سینه می مالید | تا بآن نخل کام بخش رسید

دوخت با ریشه اش نه دامن | گرد در سایه اش چو سایه وطن | روزگاری بناله های حزین | خواست کام دل امیدگزین

همعنان همچو اشک آه دوید | سیل بنیاد آرزو گردید | با صد آشوب در جنون گردید | شیشه بر سنگ زد پری زده

شور صد دشت در بهم آورد | تا جنون را بخانه دعوت کرد | بیخودی گشت مطرب سازش | ربط قانون گسیخت آوازش

هر قدر لب بناله می فرسود | صورت کام دل مخاطب تو | باد برگی ز شاخ اگر جنباند | آهش از یاس بال درد افشاند

کاهی صنم اینقدر مشو چالاک | کف تو ناز کشت و دو بنان | گر غزالی بگرد رم میزد | شعلها در دلش علم میزد

پادشاهی باتفاق شکار / کرد بر سمت آن سواد گذار
انقلابی در آن بیابان دید / که بصد شور حشر نتوان دید
از جهانش غبار غم میزاد / جوش تنگی فشار دل میداد
هر نسیمی که بر دماغش خورد / دل ببوی بهار داغش برد
گر گلی زان فضا نمایان بود / رنگ چون چاک دل بداماان بود
سبزه گر میزد از طراوت جوش / بود مژگان اشک در آغوش
صورت گردباد آن صحرا / می نمود از شکست سرمه نوا
گردن شیشه رسیده بسنگ / ناله در آتش گردش رنگ
هیأت جادهای خوابیده / آهی از ضعف خاک لیسیده
رشتهٔ ناامیدی سازی / بکشاکش گسسته آوازی
گرد چندانکه پرفشانی داشت / طپش دل جنون عنانی داشت
هرچه در دیده اش معاینه شد / رنگ افسوس حیرت آینه شد
چون بزیر و بم طیور رسید / نغمهٔ غیر گامدی نشنید

طوطی

گاه گفتی ز رقص واماندی / که بمن دامنی نیفشاندی
آرزو مرد از گرانی دل / طپش افسرد در پر بسمل
گاه گفتی ترانه سر کن / خاطرم جمع نیست ابتر کن
دعوی طاقت انتظار کش است / باد شیرازهٔ غبار خوش است
گاه گفتی بدل چه میکردی / که بچشم قیامت آوردی
با مروت نداشتست حساب / سعی ویرانی دو خانه خراب
گاه گفتی دل آشنای تو نیست / این مقام من است جای تو نیست
گر نه از بهر رفتن آمدهٔ / پس چرا همره من آمدهٔ
گاه گفتی بیا بهم سوزیم / تیره روزیم شمعی افروزیم
ظلمت از دهر گو نگیرد رم / خانه روشن کنیم از آتش هم
گاه گفتی کجاست مهر و چه کین / ساعتی از برم جدا منشین
سایه از مهر رنگ می بازد / قرب آتش بمو نمی سازد
گاه گفتی بیا و زود بیا / بجنون دی از خودم ربود بیا
فرصت آرائی غبار سحر / نیست محمل کش دم دیگر
گاه گفتی خبر مپرس از این / بیدماغم دگر مپرس از من
آنقدرها نرفته ام از خویش / که بآواز دادن آیم پیش
گاه گفتی چه میکند نکهت / که شدم سرمه در غبار رهت
بر تغافل بساط ناز مچین / آگهی مفت فرصتست ببین
گاه گفتی تبسمت چونست / که نفس بر لبم رگ خون است
آن هلال از چه رنگ دارد جام / زان سحر روز کیست تشنهٔ شام
گاه گفتی گفت چه گرد افشاند / که حنا رنگ می بدر درساند
گر نه بر خون مرده ام نگریست / این سیاهی لباس ماتم کیست
گاه گفتی ز پهلوم برخیز / بیش ازین خون من ز غصه مریز
ربط الفت گل ندامت شد / این محبت نشد قیامت شد
گاه گفتی قدم بدل مگذار / تا نگردد کرشمات بیدار
که همین دم نگردد امانت / چشم پوشیده است مژگانت
گاه گفتی مشو معاینه ام / تا خلل نفکنی در آینه ام
تو ئی اینجا نه عرض عنائی / در چنین خلوت از چه می آئی
گاه هان داشت گاه نی میگفت / هرچه میگفت گامدی میگفت
گر سؤالی و گر جوابی داشت / گامدی گامدی خطابی داشت
بیدلان عشق مستی آهنگ است / حرف دیوانگان باین رنگ است
اینچنین بیدلی که در همه حال / زین نسق باشدش جواب و سؤال
این نوا از جهان واهی نیست / سبق مکتب ملاهی نیست
برده در درس عشق گوی قبول / خاک و آهی ز خون صد معقول
دل باین رنگ شغل و آهی بند / حرف معقول بی اثر تا چند
حاصل قصه آنکه آن بیدل / داشت در سایهٔ شجر منزل
شوق بیتاب ترجمانش بود / نام معشوق بر زبانش بود
شور آن ساز امتداد کمند / دام تاثیر بر جهات افکند
وحش و طیر سواد آن صحرا / بست منقار و لب ز صوت و صدا
بسکه با سازش آشنا گشتند / یک قلم گامدی نوا گشتند
صد زبان محو یک سبق گردید / منطق الطیر یک ورق گردید
می سرودند با هزار آهنگ / نام آن فتنه بدل زده چنگ
قرب سالی برین بهار گذشت / همه یک فصل انتظار گذشت
بی خور و خواب عمر برد بسر / تا ز تاب و تپش نماند اثر
بی غذائی بهم زد اجزایش / خور و نا خوردن آب اعضایش
رنگ طاقت شکست تاب گداخت / گفتگو محو شد حساب گداخت
ناله افتاد در شمار نفس / صبح خمیازه شد غبار نفس
بمقامی رسید ضعف قوی / که ز امداد هم نشست جدا
نه بلب قدرت نفس داری / نه بناخن امید سرخاری
میرسیدش چو صبح با همه تب / در شب و روز یک نفس تا لب
دانه سان صد گداز دل پیچید / تا ز مژگانش ریشه می جنبید
گرچه از عمر ساز و برگ نداشت / زندهٔ عشق بود مرگ نداشت
جان عاشق ز عالم جان نیست / جنس عشق از دکان امکان نیست
عاشقان مرده اند و زنده دوست / مرده و زنده کارشان با اوست
زندگان را فسون می باشد / اجل از مرده دور می باشد

وله

قصه پرداز صورت احوال / گفت بعد از تمدد یک سال
سپری شد زمان نومیدی / شب برآمد بنور خورشیدی

طوطی و زاغ تا طنین مگس / کرده پرواز یک نوا تقفس
شور این ساز کام دی آهنگ / زده دامان اشتعالش چنگ

فهم آن نغمه بیقرارش کرد / حسرت دل طپش سوارش کرد
گشت با حاضران پای رکاب / بیقرارانه گرم جوشش خطاب

کاین نوا دل بدرد می آورد / بوی از آه سرد می آورد
هر طرف شور کام دی به نوا / این عبارت ترانه بهر ملا

طبع را هست ناصبوری ها / سعی تفتیش آن ضروری ها
زش تفتیش اعیان سرداد / جست و جو بهر طرف سرداد

همچنان میکشید بوی وصول / تا شد آن نخل آشیان نزول
دید شخصی بپای نخل نگون / ریشه کرده سر ز خاک برون

متلاشی بحسرت اجزایش / خورده آشفتگی سراپایش
بسکه پیچیده بی غذا بر هم / رفته چون سایه فرق پشت شکم

خشکی از بس فسرده پیکر او / ریشه وارش نانه نای گلو
مرده اما نفس کمین اثر / زنده در خاک خاک کرده بسر

طپشی خفته در تب نفسی / پر رنگی شکسته در قفسی
پیشش از بارگی فرود آمد / ابر رحمت بخشک رو آورد

بر ضعیفش احتیاط نگاشت / سر ز خاکش بصد ادب برداشت
از ترحم ره تدارک جست / کرد دل آب و گردش از تن شست

ریخت تدبیر مصلحت کارش / شربتی در گلوی بیمارش
ریشه افسرده بود آبش داد / شمع می شد خموش تابش داد

تا نفس از نمش لبی تر کرد / اندکی جنبش نوسر کرد
چون نفس بر صدا گشود آغوش / کام دی گفت و باز رفت از هوش

پس بسکر آرامش از دل جست / بهمان نام لب گشود و بست
طبع شاه از نوای تکرارش / برد راهی ببار اسرارش

کاین بداغ فراق سوخته است / دیده از غیر یار دوخته است
وین طیوری که کام دی گوید / درس خوانان مکتب او یند

چه قدر ناله جسته از سازش / که بمرغان رسیده آوازش
عمرها باید آنکه نالهٔ دل / وحش و طیرش چنین کند محمل

بر دسودای حیرتش از خویش / بجنون بترحم آمد پیش
کای چراغ شکسته در ره باد / بر تو آشوب دامن که فتاد

آگهم کن ز صورت حالت / تا چه صورت فتاده دنبالت
فضل دست حمایتی دارد / در ضعیفان سرایتی دارد

موی چینی خروش سر بنوا / بزبان شکسته کرد ادا
دم تیغی که سر کشیدنش بود / به بیان آب داد و لب بگشود

گردش رنگ آن تظلم کیش / زد معرف طبیع رحم اندیش
خور دبر همت بلند قسم / که درین شعله زار برق ستم

تا نمی در جبین سعی منست / صرف این آتش زبانه زنست
برسم کربدا این مظلوم / خاک بر فرق جاه و شوکت بوم

بی توقف بحکم عزم درست / کرد غیرت کمر بهمت چست
قاصدی را خط غرامت داد / درس تهدیدی از ندامت داد

تا پیام وعید چاره گسل / برساند بآن ستمگر دل
کای مروت رمیده ذاتت / ستم آئینه دار آیاتت

حیف باشد که آب اهل کمال / گردد از ظلمت اینقدر پامال
خاصه زین شاه کاملی که جهان / از نظیرش ندا ده نشان

مزد صنعی که این ستم زده کرد / بتصور نمیتوان آورد
هر که تصویر این خیال کشد / جان کشد پیش وانفعال کشد

اگر انصاف آشنائی بود / داد ای حقش حیا می بود
خارج آهنگی بعرض محال / از چنین شخص اگر رسد بخیال

عذر حالش ز خلق باید خواست / ادب از بیخودان نباید خواست
در محبت جنون همه ادبست / لیک چشم غرور در خوابست

جرم چندان نبود ترکشتی / با همه التفات برگشتی
سابق افتاده نزد آگاهان / بر غضب حلم شفقت شاهان

هر کرا بخت شاد زیستن است / بر غریبی چنین گریستن است
گر رسیدی دلت بفریادش / کردی از وصل کام دی شادش

باغبانی که از کف بلبل / بتعدی کشید دامن گل
داغ جوشید گلشن نازش / شد پر زاغ آشیان سازش

مجلس آرا ز منع پروانه / شمع بی نور برد در خانه
گشت منعم گرفت برق منع / که ز درویش خوشه داشت دریغ

[illegible]

تا نفس نیست از اثر نومید
حکم با هر کجا رسد بصفیر
جز کرم نیست آنکه صاحب تاج
تو کنون داد خواهش آمده
گرد این راه بوی خون دارد
صبح گرفته جوششی دوران
گشت از آن گردش آرمیدن کم
در دماغ دو شه جنون پیچید
آفت از تپش چه تلاطم کرد
ز دو نفس بال از دم شمشیر
غلغل کوس و کرنا و نفیر
زان خروشی که داشت توپ و تفنگ
بسکه بر داشت تیغ فتنه علم
گشت از برق صولت بیتاب
ایمنی کرد از طبایع رم
طبع گردون زبانه سر میداد
از عمود گران نشست بهم
زیر موکم شد از هجوم خراش
چون حباب از تلاطم سرها
تب گرمی نقاب نشو میکرد
مانده قالب تهی ز رشته آه
از زره می پرید بی اهمال
دو سپر هر کجا بهم میخورد
چون کشیدی هم تیغ بمشت
گر که شد بهم فشار کمین
سر در آن معرض اجل طوفان
هر کجا لب بساز حرف رسید
حمله می برد با هزار خروش
داشت انگشت دستهای قلم

عکسش آیینه هم نخواهد دید
بر نگردد چو خامهٔ تقدیر
قابل قتل را کند اخراج
پشتبان گناهش آمده
فتنه بی امان جنون دارد

وله

جست یکسر شرارهٔ انجم
بوی طوفان سیل خون پیچید
عافیت کوچه امان گم کرد
آشیان بست امن در پر تیر
صور را کرد نا امید صفیر
می پرید از رخ قیامت رنگ
التیام از مفاصل عالم
تا دل کوه زهره تا همه آب
شد سلامت غبار دشت عدم
از مسامات چون دم خداد
ناخن پا و ابروان توام
سر مردان چو خامهٔ نقاش
داشت دریای خون کدوی شنا
که دم تیغ خون عرق میکرد
سینه ها هیچو ماکوی جولاه
بنگاه ندن چو آرد از غربال
نه فلک سر ته سپر می برد
دهن قبضه میگزید انگشت
مژه برگشت و ز دو سنان بجبین
جز سنان کرد نی نداد دلستان
غیر خنجر زبان بکام ندید
هر طرف شیر میتپان بر دوش
یکقلم خامه های قطع رقم

فعل نا هان مگیر تا دانی
زان جنون جرأت تری اندود
اقتضای کمال رحمت بود
هرزه بر خود وبال می بندی
گر درین عرصه ات محابا نیست

آفتاب از شعاع برق کمین
دعوت صلح ماند نامسموع
تنگ گردید عرصهٔ امکان
ساز آهنگ فتنه شور انداخت
کینه بست از تزلزل تک و تاز
پیلبان عماری گردون
ربط اجزای دهر مطلق رفت
سر زد از جوش زخم و خون روان
رنگ و پرواز گوی چوگان شد
پردلان را در آن گذر که تنگ
از تن پهلوان در آن زد و گیر
همه جا میکشید تیغ اجل
کف لبهار سا ندا بر باوج
میزد از مغز سرکشان دم لاف
بسکه پشت تبر بضرب گران
چون دو شمشیر سر رسید بهم
از شکوه تهمتنی میکرد
بسکه سرها بسکه کر میخورد
در بغل بازوی فشار کشود
تا بر دبو جوارح از پیکر
بند بند سپاه تیر نمود
که همه سر ز تن جدا می شد
تا سر موز عضوهای دو نیم

که کشد خفت پشیمانی
آتش من بهر سوز دارد دود
که غضب حکم کشتنش نمود
بر سپاه غرور میخندید
تیغ من همه نیام فرسانیست
گردش چرخ تیغ زد بفسان
بر سنان بست مغفر زرین
بر فساد او فتاد عزم رجوع
رفت میدان بخانهای کمان
دو قیامت مقابل هم تاخت
کوه را در فلاخن آواز
چون کلنگ می شد از سر نخوت
تا بهم کاوه در زمین تشق رفت
شور چندین تنور و یک طوفان
گوش و آواز پتک و سندان شد
مغز میجست از استخوان تفنگ
مرگ می چید موی سر زخمیر
نیم رخ شکلهای مستقبل
دست و پای بریده میزد موج
ریش نداف و عرصه گاه مصاف
خورد میکرد استخوان یلان
صد قیامت نفس زدی بدودم
کار چندین تفنگ نعره مرد
گرز خفت ز ضرب خود می برد
سپر سینه غیر پشت نبود
بر دم تیغ می شکست نظر
بسکه آنجا که غیرت بود
تپلاش حریف پا می شد
پر کشا میدوید رو بغنیم

بر رخ هر که گرد رنگی بود
دم جستن همان پلنگی بود
عضو ها از شکاف پیراهن
از دری بود باز کرده دهن
دل ناوک نشسته تا سوفار
داشت در بیضه رستن منقار
سینه هر بخت پر جای نفس
هیچو زنگش برون چاک قفس
بسکه گردید پاره دندانه
تیغ میزد بموج خون شانه
پر از چاک چاک زخم رسا
ها سیچو کاکل هزار موی فنا
مغفر از غرفه های زخم دماغ
پای مجمر بکف هزار چراغ
در سی کز این قیامت دید
برگ گل رست و یاسمن بالید
خنده و جز عطسه تفنگ نداشت
رنگ عنبر از پی رخ نداشت
در بهار خنده ها نداشت
قلم تیر بود نرگس سوفار
لاله وار از کنار میم دوش
سینه ها باسکو جوش زخم افشرد
کرد لی حسرت طپیدن برد
چون سحر سعی پیچ و تاب نفس
بر پیامد زچاکهای قفس
بپای

پای جهد آمد از تلاش بسنگ / مژه ماند از نگه بصد فرسنگ
برهوا رنگ از بیم خوردن / نیل میکرد در طپش خرمن

مرگ رخش حیات پی میکرد / تا نفس نیم گام طی میکرد
با وجود که از سعی نفس / آتش کینه داشت شعله و بس

گرد آن عرصه بیجروش نبود / سرمه پر میزد و خموش نبود
رنگ خونی که شد سیه بزمین / شبخون داشت بر یسار و یمین

مرده و زنده غیر جنگ نداشت / جز همان حملهٔ پلنگ نداشت
میهمانان دعوت مردن / سیر گشتند از بیم خوردن

زان دو صف در نظر نماند کسی / که رساند بتعزیت نفسی
همه کس در پناه مرگ گریخت / تا همان خاک خاک بر سر ریخت

آخر این رزم مویه گر نگذاشت / خون سیه پوش گشت و ماتم داشت
لیک از آنجا که ظالم منکوبست / نیست انجام کار جز مغلوب

کمتر افتد که دولت ظالم / ماند از آفت قضا سالم
خاک آن بیوفا بخون تر شد / پادشاه دمن مظفر شد

هر که امداد بیدلان دارد / از زوال اخترش امان دارد
قصر اقبال هر کجا برپاست / گرد بالش حمایت ضعفاست

ای دماغت گرفته دود غرور / بیخبر ز انتقام چرخ غیور
طرف آه عاجزان گشتی / ناوک یاس را نشان گشتی

سپر این خدنگ جوشن نیست / سد این برق کوه آهن نیست
صف قدر تو گر همه سنگ است / سهلتر از شکستن رنگ است

ندمی بر خود از غرور و فسون / تا نیالایدت زمانه بخون

وله

حیرت آغاز الفت دلها / میکند ختم داستان وفا
که چو آن رستخیز ماند ز جوش / شد فلک دیگ فتنه را سرپوش

غلغل فتح شاه نیک اختر / عالمی را ز امن داد خبر
با مدن مژدهٔ ظفر آن کرد / که بخاک از بهار نتوان کرد

برد وجدش بر آسمان دگر / گرد بالیدنش جهان دگر
همچنان کام دی بذوق نوید / باغ می شد بهار و میخندید

زان گل زار یادگار مدن / گز طرب داشت در بهار وطن
هردم آثار تازگی میدید / هر نفس نوبر دگر میچید

حجرهٔ کرده بود گلشن ازو / خانهٔ چشم داشت روشن ازو
همه اوقات طوف او کردی / گاه دیدی و گاه بو کردی

چون گرفتی بر چمن گشتی / چون نظر کردی انجمن گشتی
صحبتی داشت با تماشایش / که چمن بود داغ سودایش

طبع شه مست امتحان خیال / گردشی داد بر عنان خیال
گز غم بینوائی بلبل / بیخبر نیست چاک دامن گل

شمع را تا ز تاب و تب اثریست / سوی پروانه گرمی نظریست
با چنین شعله که در مدن است / کام دی در چه عالمش وطن است

تب تازی که این برهمن اوست / گل باغ کدام رنگ و چه بوست
خاطرش میل این گدا دارد / یا فراموشی از وفا دارد

از خدم برگزید فتنه فنی / برق در خان و مان دل فگنی
که برون غرض بضمن سخن / امتحانش کند بمرگ مدن

ممتحن گرد رو بجانب شهر / بافسونی بجام ریخته زهر
سر زهر کوچه میکشید چو گرد / نیش میزد بهر دل از دم سرد

که من از دشت عبرت آمده ام / از جهان قیامت آمده ام
سخن از جنگ آن دو شه میراند / قصه ها پیش مرد و زن میخواند

فتنهٔ چند می‌سرود از دور / تا بآن کوچه برد شور فتور
کام دی زان ترانهای فسوس / همچو پرتو برآمد از فانوس

خواند شور دلش بپردهٔ فسون / جست رنگ از قبای گل بیرون
خانه بر وجد شوق تنگی کرد / رو ببازار آرزو آورد

کای شرر نغمه ساعتی تن زن / بر چراغ فسانه دامن زن
خبری از مدن اگر داری / بی نصیبم ز مژده نگذاری

دل مسکین بحسرتش خون است / حال آن آرزوی دل چون است
آهی از دل کشید گفت خموش / منفعلم در جهان امن خروش

خبری دارم از مدن که مپرس / هست برقی بجیب من که مپرس
گر تغافل زنم کباب شوم / ور بگویم ز درد آب شوم

لیک بیطاقتم چه چاره کنم / بتحمل چه استخاره کنم
آن ستمکش درین جدال شهید / تشنه کام امید گشت شهید

بد حال و سختی رسیده
۴۵ جمع بیرا شکنجی را گویند که اندام اری بهم میرسد

نفس رفته از عدم برگشت
شد یقینش که آنچه قاصد کاشت
مرگ دلبر شنید و خاک نشد
لیک این شخص امتحان آهنگ
بس تحیّتش بمراز حیا خم شد
گر ترا آرزوی زیستن است
چون تامل نظر بفهم گماشت
ممتحن نانموده قامت راست
که دماغ وفا جنون کده ایست
تن درین کوچه رفتن گردیست
بسکه سودای یعنیش ست آنجا
از پیام فضول خود برگشت
انفعالی که جسر پرده خاک
دل حضار از آن تعب خون شد
بندامت دلی پشیمان ماند
چون باین رنگ حال مجلس دید
این قیامت بلای دیگر زاد
شاه را رنگ اختیار نماند
پشت دست از گزیدن بیتاب
گرد عبرت چو عرصه محشر
نعش شان چون زخانه بردارند
تا ته خاک مسکنم باشند
این شهیدان تمکشان منند
بکه این ظالم حجیم مآل
این ستم خون بها میخواهد
پس بهر حال مردنم اولیست
هر لبی زد برق فریادی
حکما زاتفاق پیش شدند
عملتی تا بخدمت تدبیر

بو شد و گرد آن گل تر گشت
امتحان محبت من داشت
رفت جان از تن و هلاک نشد
از گل آگهی ندارد رنگ
بخیالش وفا مجسم شد
تا قیامت مرا گریستن است
عشق رنگی دگر ببار نداشت
که از آن خانه شور ماتم خاست
عالم وحشت پری زده ایست
جان طپش مرده دم سرد ایست
دود نومید آتش ست آنجا
همچو رنگ از شکست دل برگشت
عرقش از جبین نگردد پاک
لب بدندان تفنس بلب خون شد
جای دست گزیده دندان ماند
از تحیر شنید آنچه شنید
برق برا خرمن دوباره فتاد
از نفس غیر اضطرار نماند
گشت سرکوب تخته قصاب
خاک صد رنگ ماتمش بر سر
تو ام من بخاک بسپارند
دست اینها بدامنم باشند
بسمل تیغ امتحان منند
بعذاب آید شود پامال
جز قصاص از قضا نمیخواهد
غیر مردن دگر علاجم نیست
گشت هر سینه ماتم آبادی
قدرت اظهار عجز خویش شدند
بر نیاشیم مصدر تقصیر

حیرتش داغ کرد کاین افسون
آه از آن بیوفا که درره عشق
گرچه من آگهم که آن گل ناز
ورنه میداشت شرم ازین گفتار
گفت ای کامدی مرا دریاب
من بقربانی مدن رفتم
کامدی غیر تاب و پیچ نبود
ای هلاک فضولی رسوا
نه در آنجا مجال ما و منست
سازش از بس بهانه مضطر است
حاصل الامر قاصد معذور
ترزبانی گل و بال آورد
پیش شه با هزار رنگ فسوس
هر یکی را بعرصه گاه اسف
مدن نا امید حاضر بود
یاس چشمی بروی جمع گشود
شعله بر توده های خاکستر
شوق اشفتگیش طوفان کرد
جیب و دامن بچاک گم کرد
داد فرمان که آن دو شکل وفا
نشاه عدل اقتضا دارد
مرگ این بیکسان بجد بنست
طبع بیباک ظالمست فضول
زنده باید بزیر خاک شوم
از خود م گر قصاص نتوان خاست
چون ز طبع شه این الم جوشید
کس ز حکمش سر عدول نداشت
کاه مه و مهر بنده رویست
در حقیقت نه مرده اند اینها

بچه آهنگ زد ز پرده برون
بو نبرد از غبار در که عشق
رنگ دارد بباغ عمر دراز
می شد آب از فضولی اظهار
صورت معنی وفا دریاب
تو برین در نشین که من رفتم
جز وفا در میانه هیچ نبود
نفی امتحان اهل وفا
نه غبار خیال جان و تنست
تا حیا گفته نفس آبست
ماند ازین حال با امید شعور
امتحان برد و انفعال آورد
اشک جوشید و بر زمین زد بوس
خاک بر سر فکند سودن کف
با هزار اضطرار ناظر بود
گردش رنگ الوداعش بود
زد بستکرار دامن محشر
بجنونی که شرح نتوان کرد
سینه و دوکان زخم ناخن چید
از بر هم شکافتند جدا
که مرا آرمیده نگذارد
قاتل شان منم اجل سخن است
گر چنین شیوه هاش نیست عدو
تا ز طبع فضول پاک شوم
عدل تا حشر در گداز حیاست
فتنه محشر از خشم جوشید
هرچه فرمود جز قبول نداشت
صد جهان جان فدای یکمو بیت
پهلوی سکته خورده اند اینها

رسانده است از کشتر و قلیل
مرضی در قوای شان تحلیل
چاره و اگر بر بساط فرمانست
کوشش ما بعالم تدبیر
گر نهفته مطابق تقدیر
خاص و عامی که خادم شاه اند
در عدم نیز خاک درگاه اند
گر تو داری سر هلاک شدن
همه را زنده کیست خاک شدن
پس بفرمان شاه عبرت کیش
چاره جو شد گروه حکمت کیش
عضو ها شان بهم معانقه داد
رنگ آغوش تر ز جان و جسد
یافت ترکیب از اتحاد مدد
جمع آرام آن دو پیکر ناز
ساعتی چند تا گذشت بهم
هستی آمد بطوفان ز عدم
گرمی دل شد آشیانه نفس
موج زد در رگ بهانه نفس
مرده بودند لیک شرم وفا
آن عرق آورد بر جبین بقا
عرق شد گلاب دلجوشی
چشم وا کرد خواب بیهوشی
مرابا گل

شتن
زرا ٥١

تا گل از باغ آگهی چیدند / خویش را در کنار هم دیدند
تا درافت بعالم مخلوق / زین صفت هست عاشق و معشوق

گل دمیدند با بهار شدند / کس چه داند چه آشکار شدند
گفتگو ماند ازین بیان بی برگ / گشت اینجا فسانه شادی مرگ

مدعا زین فسون سحر نمود / عرض اقبال پادشاهان بود
گرچه انوار روشن اند اینها / رنگ تا زه چه گلشن اند اینها

نیست موسوم ازین سپید و سیاه / غیر شاهان باسم ظل الله
وصف حق گشته تا ودیعت شان / فسخ ننگ است در غنیمت شان

هست در امر ایزد متعال / دخل اندیشه فتور محال
این عروج کمال انسانیست / که بطبعش مزاج یزدانیست

خلق یک سر به آستانهٔ جاه / بندگان حق اند و خادم شاه
حرمت آدمی که بیدارد / تا ملک سجده اش نمی آرد

شاه را در بهار جاه و جلال / غیر ازین نیست دلنشین خیال
گر بعزم تردد عملی / نرود در طبیعتش خللی

عالمی از حشم کشند پس و پیش / لیک یک سر نذر و فدیهٔ خویش
تا ازینها مراد خود خواهد / گو حشم حمله جان و تن کاهد

دو جهان گر به سیل خون برود / دامن عزم شاه تر نشود
خطر است آدم کامل / سیف اگر جوهرش دمد باطل

سعی کامل ز شوخی خطرات / نپسندد بجز رسوخ و ثبات
آدمی پوست عزمها مغز است / مغز تا پخته میدمد نغز است

ورنه گر خام بی نقاب شود / فطرتش از انفعال آب شود
این صنعت جز حق نباید راست / که بعزمش گمان فسخ خطاست

پس ز اشغال این تردد کاه / همه سهلست غیر حاصل جاه
مرد تا خاتمش سلیمان نیست / گر سلیمان بود سلیمان نیست

جوهر قدرت آفرینها / نیست در دست بی نگینها
تا زهستی طرب گزین باشد / آدمی باید اینچنین باشد

هوسی دیگر از دماغ خیال / گرد ساز گشودن پر و بال

وله

که تلاش جهان بوقلمون / کلفروشیست با هزار فنون
تاجر و عالم و شه و درویش / دارد آهنگ مقصدی در پیش

زانهمه بیقراری سودا / مدعا نیست جز حصول غنا
وین غنا هر کجا نقاب در است / چهره پرداز اتفاق زر است

زر محیطی است کز تموج او / می برد هر کس آبرو و سبو
گشت عزت بحاصلش محتاج / بحر قدرت ز رشحه اش مواج

دل و دست از گلش چمن پیدا / کیسه در خور کشش زری خرمن
میشی او بهار قدرت کار / کی او خزان غرور و قار

کم و بیشش بعالم امکان / فرح و انفعال سود و زیان
هر کرا دستگاهی آمده پیش / زر ز جیبش گشوده چشم بخویش

سلطنت هر که آینه پرداخت / شخص خود را برون ز زر نشناخت
عزت آئینه دار خود بینش / حسن شوکت بهار رنگینش

جاه نام نقاب بر زدنش / فقر گر و ز کف بدر زدنش
نتوان یافت در جهان سپنج / شاه بی زر کرشمهٔ شطرنج

خلق فرما دبیستون زر است / جان کنی تیشهٔ جنون زر است
هر چه را ارزشی هست در عالم / میخرندش بزر چه بیش و چه کم

گر همه جان و زر فروخته اند / بی تکلف بزر فروخته اند
گردن نیک و بد خمش دارد / بر سر و جان و مقدمش دارد

شعلهٔ کینه که نشنید / خاک گردد چو آب زر بیند
عوض سرد می که زر یابد / جوش خون شهید میخواهد

زاهدان را بسجده گاه امل / قصر و ایوان زر گشوده بغل
مست و مخمور خانهٔ خمار / همچنان مستی از زرش در کار

در کمالات غالب همه چیز / تا ز اقبال او باسم عزیز
چیست زر جوهر کمال و وقار / مستقل متانت ادوار

زان شناسی کز و نمایان است / طلبش ناگزیر انسان است
که برین جوهر متین درجات / ختم گردیده آب و رنگ ثبات

در معادن که اصل اجسام است / استقامت بقوت تام است
ز آنهمه روشنست در همه حال / از فلزات مغز استقلال

جنس یاقوت و لعل اقسامش / نیست از اعتبار جز نامش
مایهٔ قدر شان بهر تب و تاب / آب و رنگیست از بهار سبز است

کوره‌های امید می‌تابد / که شود خاک یا زری یابد
زود خویش قلم بر آبی / که ز تصویر زر لب تابی
دیدهٔ سیم از انتظار سپید / تا کی افروزدش چراغ امید
جمله باید ز خویش درگذرند / تا بتحصیل زر برات برند
کم تبسمگه زیان گیرند / از حصولش خطا امان گیرند
ظاهر و باطنش بنور صفا / بی کدورت چو طینت عرفا
چرب و نرمی همان فتیلهٔ اوست / بقای ابد وسیلهٔ اوست
غیر زر جوهری نمایان نیست / آنسوی این کمال امکان نیست
کیمیا را بعزم حاصل آن / نتوان کرد شغل لهو گمان
صنعتی را که زر کند ایجاد / بر همه پیشه عظم باید داد
طالبان چون در مراد زنند / فال نامش ز طبع شاد زنند
حرف طالب مخاطب استاد / کای نگاه تو کیمیای مراد
اگر اکسیر و کیمیاست حیل / در چنین موقع از چه گشت مثل
بر زر کان ز نسبت این نام / ننگ می‌بست انفعال دوام
پس درین پرده جوهر زر نیست / نشاهٔ بی‌نیازی نازیست
صاحب این عمل کریمانند / بی‌نیازان ملک امکانند
فضل حق را درین گروه کریم / از کرامت ودیعتی است عظیم
جود این قوم دست اگر یازد / کوه در سایه‌اش کمر بازد
ریگ صحرا و قطره‌های محیط / پیش افراط آن کشد تفریط

مس بذوق تقرب این رنگ / زعفران کار برده نیرنگ
زیبق الوان آرزو سوزد / تا تسلی چه سان کش افروزد
بعلاج غم کدورت خویش / هر یکی را که از هما در پیش
بی غبار تزلزل ادوار / بر فروزند شمع استقرار
زر چراغیست بیغش روغن / بفروغ صفای دل روشن
شعلهٔ آرمیدهٔ رنگش / نپسندد ز خامشی ننگش
نور و قمر نتایج افلاک / شمع تمکین فروغ محفل خاک
چون چنین نشاهٔ بود منظور / هست ناچار آدمی مخمور
دل ز شغلش حرارتی دارد / آخر این پیشه زرگری دارد
آیتی دارد این عمل ز اقبال / که بنامش کنند فخر کمال
پیش منعم گدا رود به نیاز / که با کسیر همتم بنواز
صفت فیض تا جهانگیر است / مثلش کیمیا و اکسیر است
ذکر باطل ملال بایستی / صرف امر محال بایستی
نپسندد فطانت دانا / بتمسخر ستایش کملا
پادشاهی که گنج در بغل است / فطرت شخص کیمیا عمل است
نازد از طبعشان بحکم اثر / همچو گردون جهان شمس و قمر
کان کرامت نه از سپهر آید / نه ز اقبال ماه و مهر آید
هر کجا از کمال فیض انجام / واشمارند جوهر اکرام
همت اینجا ورای همتهاست / که ز صد بحر و کان نیاید راست

وله

کیمیا جوهری بخطهٔ روم / داشت گنج ذخیرهٔ معلوم
فکر وا کردن در تجسس / بسته بر دل طلسمی از تجسس
گر نفس کردی از طپش می‌بیخت / دود کبریت شعله می‌انگیخت
شش جهت چشم آرزو تصویر / باز میکرد بوتهٔ اکسیر
در وطن جستجو نمود بسی / نگشودش گره بسعی کسی
گاه بیجا بمانده جهد کیش را / تا بجائی رسی ز خویش برا
ناله مست اجابت از سفر است / تا مقیم دل است بی‌اثر است
گرد آخر دلیل امیدش / ناگزیر سفر چو خورشیدش
تا قدش رنگ رفته چون سحرش / زاد پهلوی خشک بر کمرش
گاه با گرد میفشاند پری / گاه می‌جست از هوا خبری

هر بن مویش از دل بیتاب / در بغل داشت چشمهٔ سیماب
ور نگاهی بدیده پر میزد / راه هوشش غبار زر میزد
زان خیالی که خار خارش بود / دهر خمیازهٔ خمارش بود
شور دل گرد فتنه برپا کرد / در آهنگ غربتش واکرد
بسفر گر نکه پرافشان نیست / خانهٔ چشم غیر زندان نیست
قطره‌هائی که محرم گهرند / از قبول تردد سفرند
بی تأمل غبار حسرت دل / بست بر دوش جستجو محمل
گاه از بحر میگذشت چو باد / گاه در کوه ناله سر میداد
پرفشان طایری شکسته‌قفس / نامه بر بال اضطراب نفس

در تک و پوی آرزو میکاست / حل پرواز مدعا میخواست
هر کجایش عبور میزد فال / کردی از اهل آن مقام سؤال
کای مقیمان جز ابتذال رسوم / از عجایب چه دارد این بر و بوم
عمرها شد بعالم غربت / کرده‌ام گم ذخیرهٔ راحت
بامیدت تسلی افسونی / شرری جسته‌ام ز کانونی
بهر تسکین بهانه میجویم / خوابناکم فسانه میجویم
خاطرم را چمن سواد کنید / به بیانی غریب شاد کنید
تا همان برگ راحتم باشد / پای مزد سیاحتم باشد
هرکس از مایهٔ تجارت خویش / میکشیدش بنار حیرت پیش
بعضی از شوق می‌نمود ادا / اقتضای خواص آب و هوا
بعضی از فسحت مکان میگفت / بر زمین حرف آسمان میگفت
خشک و تر ساز ترجمان میشد / رمز غار و کلش عیان میشد
گرچه بوئی نداشت از مقصود / فهم مجهول بیحصول نبود
علیها

علمها در خیال می انباشت
گر همه وصل گو برش عدم است
باری از عجز مینکند حاصل
از پری تا نقاب برگیری
حاصل الامر آن جنون آهنگ
سنگی از کوهسار رنگ شکست
غرب تا شرق گشت پی سپرش
کرد موی سیه بجهد سپید
سر نگونی دمید از رهش
کرد هر گام عجز جولانی
شدی از گرانی اعضا
میکشید از تلاش بی نقش
لیک تا کی کند کمان تیری
کرد تاب و تپش بخاک شکست
زیر دامان کوهی از دل تنگ
ناتوانی بخاک رخ می سود
جستجویت نمیدهد دادم
هلاکم چه فتنه انگیزیست
دشت و در تیره شد بچشم ترم
زین مکانم دگر بکش بهلاک
که نسیمی غبار یاس شکست
سبز بختی بصد بهار نوید
اشک شبنم طراز اجزایش
تا گز خموشش کردیدن
تا برین شکل عجز چشم گشود
کاهی ضعیفی شکسته میناییست
کرد غربت ز صورتت پیداست
نه ز زادت اثر نه راحله ایست
با چنین ناتوانی و پیری

زله اندوزی فواید داشت
عمق دریا گر فتنش چه کم است
قرب تحقیق و دوری منزل
صد طلب شیشه بی سپر گیری
هیچجا با تعب میزد چنگ
گر تلاشش بتیشه نرسید
گل نکرد آرزوی دل ثمرش
شب سحر گشت و صبح او ندمید
گشت لغزش عصاکش آبش
پیش پای نیاز پیشانی
پا چو نقش قدم ز خاک جدا
مغز چون شمع از استخوان عرقش
آه از کوششی دم پیری
نا امیدیش یکدل آبله بست
شیشه ها میزد اشک یاس بسنگ
سخت جانی مخاطب او بود
خاک شو تا رسی بفریادم
خون ندارم چه آبرو ریزیست
نیست روشن کنون رهی دگرم
نم اشکی چکیده گیر بخاک
نامه بوی پیرهن در دست
زان کمینکه برنگ سبزه دمید
آه برق افکن سراپایش
رعشه دامن زنش ز لرزیدن
شد نگه اشک و سر بپایش سود
از چه میریزد اشک صهباییست
از چه جایی و مقصد تو کجاست
نه سراغت ز گرد قافله ایست
آرزو بسمل چه تدبیری

سعی غواص در هوا حوال
راه رو را اگر درین صحرا
صد عبارت نماید استقبال
بشکلی کرد یکجهان محمل
سبزه سر نزد ز دامن دشت
کف خاکی نماند در عالم
سالها در تلاشش برد بسر
چون به پیری رسید و تاب نماند
رعشه از بس بدست و پا پیچید
هر قدر جیب سعی میزد چاک
هر کجا جرات آفرین می شد
با همه عجز پا بچشم می سود
آخر کار در سواد جنوب
روزی از اتفاق حیرت گاه
ناله میکرد با هزار اندوه
کای بخاکم نشانده ابرامت
عرقی هم نمانده ام اکنون
بهوس چند جا بجا بروم
مهلتم بخش تا نفس سوزم
از ندامت تردد بی برگ
وقت آن شد که کوششش جا بگاه
دید پیری نشسته بر سر خاک
شمع یاس نفس گداخته
در کمین گداز پروانه
کرد بیتاب پرسش جوششش
ای غبار بخاک سوده جبین
اینکه غم میدرد گریبانت
بیکسیهات با که واردنیست
از مراد خود آگهم فرمای

تلف مرد جستجو پامال
نارسایی نماید آبله پا
تا بمعنی بری سراغ خیال
تا بلیلی یقین کنی حاصل
که بجولانش پایمال گشت
گر نزد بوسه اش بنقش قدم
گرد تسکین نیامدش بنظر
از تری در دماغش آب نماند
مژه گر سر فراشت پا لغزید
سر ز پا پیش می فتاد بخاک
کف پا وصل زمین می شد
بکمان کار تیر مضطر بود
آفتابش نمود میل غروب
بر ندامت گشوده بود کنار
بهوایی که آب می شد کوه
یارب از دهر گم شود نامت
تا کیم در تلاش ریزی خون
رفتم از خود دگر کجا بروم
شمع راه عدم بر افروزم
همچنان پا فشرده بود بمرگ
کند افسانه نفس کوتاه
رفته صبحی فرو بسینه چاک
همه تن داغ رنگ باخته
نفس گرم رفتن جانه
لب گشود از ترحم آغوشش
که فکندت درین سواد حزین
ماتم کیست خار دامانت
همعنان که رفیق تو کیست
که بخدمت ز سر بر آرم پای

[illegible]

آرزوئی دلیل جوشم بود / شور شوقی مغنی جوشم بود
بسکه جوشیدم آرزو افسرد / بسکه کردم تلاش شوقم مرد
ماند آخر بسعی نامقدور / طاقت از من بصد بیابان دور
پرزه بار راحت آشتلم کردم / داشتم عالمی که گم کردم
ناامیدی کنون بپیکر چه / بست بر دوشم انتظار عدم
اینکه از ضعف سر بزانویم / زیر پا عمر رفته میجویم
اینکه دارم خمیده کی بر دوش / بر فنا باز کرده ام آغوش
بچنین حالت مشوش من / چند باشد نفس عصاکش من
مرده ام لیک حسرت جانکاه / رشتهٔ من نمیکند کوتاه
نیستی منع اضطرابم نیست / در عدم هم امید خوابم نیست
بهوشم آوارهٔ نوائی هست / گوش من بر صدای پائی هست
شاید افسانه گوشم آن آواز / که شمیم افسانه کرد دراز
عمرها شد ترانه می‌شنوم / از عزیزان فسانه می‌شنوم
تو هم از ساز این سواد غریب / بنوازم بنغمهٔ تقریب
در شب مدعای نایابم / دستش از افسانه‌ات برد خوابم
غیر این آرزو مرادم نیست / مدعای دگر بیادم نیست
شد جوان زین نوای شعر صغیر / عقده فرسای رشتهٔ تقریر
بشنو نمای شرح وابسته قال / دهر نی هیمنه کرد تا خیال
بعد عرض نوا دلسپار / بر زبان آنکه شوق تحریر کار
که درین مرغزار خلد مثل / شجری هست سرفراز ازل
بر بلندی سپهر بلند / بهار طبیعت خورسند
نه کفش را شکست رنگ ملال / نه بهارش تغیر مه و سال
عمرها دید وقف برگ و برش / بیزوالی ودیعت ثمرش
شاخ و برگش صباح تا مسا / غنم این گنام راست غذا
هر شب از غارت بهائم و / تا بدستش لبان مطلوبشت
تا سحر منبع رشو و نماست / همچو خورشید صورت عنقاست
چون دمد آفتاب ازین اقطاع / جوشد از غیب با خطوط شعاع
کوئی از لمعهٔ جهان تابش / چشمهٔ مهر میدهد آبش
سحر کار بهار اسرار است / شب و روزش باین صفت کار است
این اثر نی ز سدره یافت وقوع / نه ز طوبی شد این خبر مسموع
نیست در جنب این شگرف نهال / طوبی و سدره جز غبار خیال
هر چه دارد جهان بوقلمون / پیش این نخل حیرتست نگون
سالها شد که فکر عجز نمو / خفته در سایهٔ تحیر او
سعی فطرت نگشت محرم کار / گرچه با غنچت این شگرف بهار
در سواد جهان غیب و شهود / زین عجب‌تر دگر چه خواهد بود
آنچه من دیده ام عجیب اینست / نشاهٔ قدرت غریب اینست
تا جوان این حدیث بر لب راند / مست خواب عدم مژه گرداند
مردهٔ یاس شد نفس تکرار / بنشاط هزار صبح بهار
کاین تماشا بخواب می‌شنوم / یا بشب آفتاب می‌شنوم
حاصلم یاس کار بیش نبود / این امیدم ز بخت خویش نبود
زد طپیدن زبانه بیش جوش / سر بپایش نهاد و رفت ز هوش
هر دم از شوق چشم می مالید / مژه میکرد باز و میخوابید
کای سر و پیش بهار امیدم / وا رهاندی ز یاس جاویدم
وصل مقصد که داغ جانم بود / وقف ادراک این زمانم بود
گر ز لطف تو بر نمیخوردم / داغ حرمان بخاک می‌بردم
رقم وهم جست و جو شستم / یا فهم از تو آنچه می جستم
یکدمم تا بآن نهال رسان / بهار گل خیال رسان
که شوم آب و در پیش بقدم / با مراد ابد شوم توام
پس جوان سوی آن نهالش برد / سیر طوبیش با تجلی افشرد
امتحان مایهٔ یقین گردید / دامن شبهه گرد چین گردید
گفت ای مژدهٔ حضور یقین / چون نگاهم کنون بدیده نشین
تا دهم عرض مدعای ضمیر / گفت مست نشاهٔ تقریر
عهد دارم گزین نهال کرم / هر که گردد وسیلهٔ خبرم
عمل من بشکر حاصل راز / تا ابد باشدش رهین نیاز
خاصه اکنون که هیچ تابم نیست / مزرع کشتهٔ خشک و آبم نیست
میرود زینم از کف طاقت / حیف اگر گل نچینم از فرصت
علم حق از خواص طینت من / کرده گنجینهٔ ودیعت من
دست و پا میزدم بچندین رنج / تا کجا واکنم در این گنج

این زمانم یقین نقاب کشود / کان ودیعت نصیب ذات تو بود
هر کسی در خور بضاعت خویش / دارد افسون صنعتی در پیش
تا درین کهنه دیر هیچ مدار / اثری بگذارد از آثار
میرود زین بساط و روزی چند / میشود گرد نقش پایش بلند
میکند بعضی از درخت و نهال / ریشه پردازی زمین خیال
گر بهار صفحهٔ تحریر / این هنر نیست نی گل شهرت
بعضی از عد و جهد و قصر و منار / می برد سنگ و خشت بر سر کار
کاین اثر یادگار جاوید است / کلفتش هزار امید است
آخر از صنعت رباط و حصار / چند بالد غبار باد سوار
چاه و کاریز نقش پر آبست / عرق شرم سعی اسبابست
این خیالات تا کجا باید / عمل بی لعابست
خلق ازین شغلها چه کار آید / در وا نشش کرد نیست بکل
گیست فهم که فکر این آثار / میکند از غبار جسم بخار

حق ۲۳۲

عقل و فطرت نقوش پردهٔ او / رنگ تصویر دهر کردهٔ او
از بنائی که اهل صفت خیزد / حیف دانا بخاکش آمیزد
هر کرا کار اصل در نظر است / فرع یکسر جنون و درد سر است
موج اگر دامن محیط کشد / رشته در گوهر بسیط کشد
گر کنی جمع پرفشانی رنگ / دامن نوبهار گیر بچنگ
همتی کو که صنعت تدبیر / از گل از چه بکشد اکسیر
جسم سیماب گنج خاصیت است / چون شود کشته عالمش دیت است
عمل علم و دانش است بسی / محرم این رموز نیست کسی
من بر آنم که جسم خون شده را / برسانم بدستگاه بقا
رمز این پرده آشکار کنم / خاک ره را فلک غبار کنم
مایه بخشم بدولتی مجید / که نبیند زوال تا بابد
یعنی از عرش جوهر عملی / بسپرم بر تو گنج بی خللی
ناتوانی گرفت از آن جوهر / شش جهت را چو آفتاب بزر
دهر تا جای علم و فن باشد / این علم یادگار من باشد
لیک از نارسائی طاقت / میگزد دست عمر کم فرصت
عزم کاری خطیر دارم پیش / هوش مبارزدم بجرات نیش
در کفم زنگی از بضاعت نیست / همتی دارم استطاعت نیست
گر تو باشی کفیل این تدبیر / من هم از شوق بگسلم زنجیر
روز به همت از جنون آرم / عالمی را ز خود برون آرم
جهد این کار شرطها دارد / غیرتی طاقت آزما دارد
گر یکی زان میان شود مفقود / تا ابد دست یاس باید سود
هم ترا خون سعی باید خورد / هم مرا نا امید باید مرد
رشتهٔ ساز جهد باریک است / هر قدم چاه و دشت تاریک است
مرد راهی ز لغزشش رفتار / در شب تار میکشید آزار
تا نیابد برنج بود طرف / ابلهی را چراغ داد بکف
گفت جهدی که راه گم نشود / رشتهٔ روشنی ز کف نرود
کام چندی بگرد صرف سراغ / دید کم شعله است نور چراغ
بگمانی که گاه افسردن / آتش از باد می شود روشن
بر مدد کاری تصرف زد / خواست روشنترش کند پف زد
زین قبیل اختراع مشرب هست / ای بسا دولتی که داد ز دست
گر یقین بر وصیتم داری / امتحان را معاف بگذاری
ننمائی تصرف دیگر / نشوی به چراغ من صرصر
ورنه بگذار تا هلاک شوم / در همین کوهسار خاک شوم
زین جنونی که همتم دارد / رحم بر حال من ستم دارد
تابع حکم این مشکلش باش / سنگ بر بند بر دل و خوش باش
آن جوان را بپاسخ اسرار / صدق اخلاص گشت آینه دار
که باقبال طالعم بپذیر / حکم احسان ز من دریغ مگیر
تا نفس صبح گلستان بقاست / عرق سعیم آبیار وفاست
بر جبین سر خط سجود نگاشت / زان مکانش بدوش خم برداشت
داد نور از نیاز همت کیش / بهر دولش چراغ مسکن خویش
دولتش روز شش جهت آورد / خانه را آفتاب تابان کرد
پس تقید بکار بست کمر / گل فرمانش دسته کرد ببر
گوشه را الحکمش از خاشاک / کرد چون طبع بی نیازان پاک
بعد از آن خواست دیگی از آهن / تا زریقش پری کند خرمن
دست بر سینه از نیاز گذاشت / همچو چشمش بموج اشک انباشت
گشت آنکه ساز و برگ طرب / از فلزات دستگاه طلب
بسر انجام هرچه شد مأمور / صرف کرد استطاعت مقدور
پیر قدرت پیام نغمه چو در / ساز می یافت آنچه میشد بود
بر نیازی گران جوان میدید / مرحبا گوی نازمی بالید
چون مهیا شد آنهمه اسباب / جمع کردید طبعش از تب و تاب
رو بمحراب مدعا آورد / سجدهٔ کام دل بجا آورد
دایهٔ مطلوب را ببار گذاشت / آتشش در کمین موش نگاشت
تا شود شعلهٔ یقین روشن / زد نفسها دل طپش دامن
آن شجر را ز بیخ و بن برکند / قطعه قطعه بروغنش افکند
چرب شد نان آرزو طلبی / در تری غوطه خورد تشنه لبی
گرد معجون بصنع قدرت فال / از فلز هر یکی دو صد مثقال
و آن عجین را بحکم طبع جواد / بر سراپای خویش کرد ضماد
بوالعجب صورتی ز خود پرداخت / که نگاهش ز خویش وانشناخت

چه دید کس از اینمقام خبر	دم زدن خاک میکند بر سر
همه شب تا سحر تحیر داشت	کاین قیامت چه برق عبرت کاشت
سحر شد کوره ذکال نجوم	گشت اسرار کیمیا معلوم
تا بتفتیش آن کند اقبال	عالم نور گردش استقبال
بیخودی چشم هوش میمالید	کاینقدر لمعه از کجا تابید
پای تا سر بزر خضاب بسته	صورت عالم غنا بسته
حیرت ایجاد سحرسازیها	چشمک گنج بی نیازیها
عضو عضوش ز ناز بالیدن	داشت بر شخص حرص خندیدن
سیر نیرنگ این تماشاگاه	کردش از رمز کیمیا آگاه
نقش این حال تا بدل می بست	ساغر رنگ داده بود از دست
روزگاری ز خویش بیرون بود	حیرت آباد صنع بیچون بود
ناگزیری ز اقتضای ضرور	کرد آهنگ لعبت مستور
عرضه دادش به بیع گاه رواج	جمع کرد آندل ز مایحتاج
دید عضو بریده بی کم و کاست	همچنان در محل خود برجاست
سبق حیرتش مکرر شد	دل ز جا رفت و عقل مضطر شد
پس بهر شاخ آن نهال کرم	شوق کرد امتحان سعی قلم
ثمر فیض هر قدر می چید	صبحدم حکم آن شجر میدید
جامعیت حقیقت ایجاد	پر و خالی چو ظرف استعداد
بصد آیینه پرفشان تمثال	شخص لبریز بی نیازی حال
سلطنت طوف گنج مالش کرد	مرکز قدرت جلالش کرد
هر جهانی زر و گهر افشاند	گرد حاجت ز دهر بیرون راند
عمرها در طریق جود شتافت	آب دریا و ریگ صحرا یافت
مصرفی دیگرش نشد موجود	تا از آن گنج غیب گیرد سود
که درین خطه هرکجا کوهیست	در نظرها غبار اندوهیست
منظری چند آورم بشکوه	که فلک را کشم بسایهٔ کوه
شوخی نغمه های تردستی	بخروشی زند در مستی
به بنای عمارتی پرداخت	آسمانی جدید طرح انداخت
فرسخی زان سواد سحر آثار	شد پری خانه دامن کهسار
سعی امید پای در گل ماند	آرزوها ودیعت دل ماند

حاصل قصه آن اطاعت کیش	هرچه فرمود کرد و رفت از خویش
صبحدم کآسمان سحرفنون	قرص زرین ز بوته ریخت برون
منتظر را بوعده گاه حضور	کرد بی اختیار شوق عبور
رنگ برقی ز پرده تابان شد	که نگه ناگزیر مژگان شد
دید از آن دیگ آهنین زده جوش	لعبتی آفتاب در آغوش
شجر و آدم و فلز همه زر	موج و کف جمله یک محیط گهر
دیده در آفتاب و پیکر او	فرق روشن نیافت یکسر مو
گاهی هشت آرزو دگر مشتاب	ترک او هم کن مراد دریاب
صنع استاد برد از هوشش	در همان گوشه کرد روپوشش
یاد این صنع تا رسد بحضور	دود بیحسش از دماغ شعور
مدتی چند چون پرافشان شد	احتیاجش غبار دامان شد
تا شود کام احتیاج روا	عضوی از پیکرش نمود جدا
وقت دیگر همان تقاضا کرد	قطع عضوی دگر تمنا کرد
چون علومی که از دل دانا	بر زبانها فتاده بود بجا
چون بتکرار این عمل پرداخت	عضو در رفته رنگ وصل نباخت
هرچه زان شمعها قلم برداشت	جز سلامت خطی دگر نگذاشت
بی توقف نهال گلشن جود	خود بخود آبیار رستن بود
پرولی بی تلاش بالیدن	خالی اما ز رنگ کاهیدن
زین عمل دستگاه سیم و زرش	برد از خود بعالم دگرش
گشت بی اختیار مستیها	جام پیمای باده دستیها
گرچه در بخشش اقتصار نداشت	مایه اش رنگ انحصار نداشت
عرق شرم آن زر و گوهر	همچو بحرش گذشته بود از سر
مستی آرزو بحکم غنا	در دماغش فکند این غوغا
این غبار از میانه بردارم	از کدورت سراغ نگذارم
طرح موزونیی نمایم عام	که شود سنگ هم پری اندام
گر صداهای پردهٔ کهسار	قلقل شیشه واکند منقار
تا چهل سال بر هزار استاد	جد و جهد تراشش کوه افتاد
که قضا تیر گرفت دنبالش	داد پیغام ترک آمالش
با هوس داشت صد جنون سودا	لیک نقد نفس نکرد وفا

عمرها مانده کار پیش نبرد	زندگی بار کوه بیش نبرد
این زمان آن عمارت رنگین	بیستون نیست غیرت شیرین
بمتانت شکوه سبع شداد	به بلندی چو فطرت استاد
کز تزلزل بصد قیامت شور	برده در بناش نقب فتور
چرخ بر پای فکندن او	تیشه سامان سر نهاده بزانو
مصلحتهاست در توقف صبر	کم ندارد بلندیش مقصد
زان بنا آنچه مانده جنس کلوخ	بسته فطرت برا عتقاد رسوخ
از بلندیش هرچه برگرفتند	چون نزول مسیح در افتند
زان عمارات بی قبل مثال	قرنها رفته است لیک اطلال
چون تأمل رسد بهیأت او	برگل تازه میزند پهلو
نرسید از متانت سنگش	جز بیاقوت گردش رنگش
از همان وقت رنگ او عنقی	گشته مکشوف علم کوه کنی
در جهان کوهسار قدرت خیز	مانده آن لعبت عنا انگیز

کوه

کوه مینای آن پریست گردون / که سراغش نمید بیرون
اینکه گویند اهل علم بهم / کیمیاگر کیست در عالم

شخص دیگر ز جوهر عملش / نبرد بهره جز دم اجلش
هم در اینجا بنزد فهم دقیق / گشت بی پرده معنی تحقیق

صورت اصل کیمیا این بود / که نمایان شد از سرادق جود
این عمل داد جامعیت داد / گر جماد و نبات و حیوان زاد

ظهور دیگر هم از همین اعمال / می برد ره بمنزل اقبال
زین عمل صد هزار اسرار است / که بهم بستن خاک در کار است

تا بدانی که بر همین افسون / منحصر نیست صنعت بیچون

وله

ای دلت ناگزیر زر طلبی / صدفت تشنه گهر طلبی
هیچ فهمیده که طالب زر / بر چه آهنگ دوخته است نظر

آن حقیقت که اصل طینت اوست / بیقرار جنون عرض نموست
شور شوقی باین صفت بلد است / که مزاج ظهور را مدد است

نیست آن شوق در جهان وفاق / جز بخار طبیعت آفاق
که سحاب و ریاح و برق شهاب / دارد از جوشش اینقدر تب و تاب

منقسم گشته آن شرف بخار / در ظهور تجمل آثار
ور عناصر حقیقت امداد / در موالید قدرت ایجاد

ارتفاع مدارج اکمل / نشاءه اتفاق علم و عمل
عدل او در طبیعت امکان / حکم بی انحرافی میزان

منشاءه آنچه رنگ میگیرد / کفه هر چه سنگ میگیرد
کیمیای جهان افسرده / آنچه بیجان عالم مرده

اثر قوتش ز علم یقین / می برد خاک را بعرش برین
وسعت قدرتش بارض و سما / دستگاه احاطه اشیا

نشود نام این بخار عیان / غیر کبریت چون رسد بزبان
کن اندیشه کاین سخن واهیست / جوهر کارگاه اللهی است

هرکس از ساز صنع آگه نیست / بی تأمل بفهم آن ره نیست
تو همین رنگ در نظر داری / از بهارش کجا خبر داری

زین بخار است بی گمان روشن / در چراغان مهر و ماه روغن
گر ز شمعی فسرده گی خندد / این بخارش خموش نپسندد

بوته کیمیاست شکل سپهر / زر و سیمش حقیقت مه و مهر
خلق صنع بخار کبریت است / آب و رنگ بهار کبریت است

کف خاکی درین بیابان نیست / که در آن جوهرش پرافشان نیست
برگ کاهی نرست ازین گلشن / که از و نیست رنگ در دامن

در جماد آنچه بسته رنگ اثر / اولش آهن است و آخر زر
آهن و زر بکارگاه خیال / گرده زاینجا حصول نقص و کمال

آن بتحصیل مدعا طالب / این بر اسباب انتها غالب
آن غبار ار بوستنش حایل / این طراوت رساند تا منزل

هر چه از معدنش پرافشان شد / وقف صنع نبات و حیوان شد
در خور اعتدال هر جسمی / مدد او برنگی و قسمی

گرمی شوق از بدایع اوست / که جهان کوره صنایع اوست
تا شود هوش محرم اسرار / اندکی فهم بردن است بکار

که ندارد مزاج صاف هوا / در تجرد صنایع اشیا
در بخاری فقط کجاست اثر / که دمد رنگ در نبات و حجر

صنع بی حدت ابخار لطیف / نشود نقشبند خلق کثیف
حدت اینجا اراده ازلیست / آتش افروز کیمیا عملی است

گوهر که بفطرت نجس / زان بخار است صانع زر و مس
آدمی را طبیعت خلاق / چون بسازد بزرگری مشتاق

هر کرا دود او زند بدماغ / از زرش همچو کوه نیست فراغ
شغل جز و ترابی انسان / ناگزیر است از تردد آن

که ندارد جهان جسم و جسد / جز ز کبریت احتمال مدد
چون ز کبریت جوهر جسد است / آدمی را بکیمیا بلد است

آن بخار است کاین زبان کم و بیش / می برد قدرت صنایع پیش
آتش سحرکاری این فن / دود کبریت میکند روشن

فطرت اینجا ز پستی آزاده است / خلق زر در دماغش افتاده است
صنعت کیمیا برین تقدیر / دارد از نشاءه دگر تاثیر

هوس خالقیت است اینجا / فهم کن تا چه نیت است اینجا
کاملان گر تلاشش زر دارند / تکیه بر جوهر هنر دارند

۱ سازکاری کردن

۲ کنایه از محبوب و معشوق باشد

تاجری داشت در دیار فرنگ
دود و بی دردسر دکانداریش
زر نقدیش جنس دوکان بود
نسخه‌ها زین عمل فراهم کرد
یک جنون تا کشیده پا ز سرش
یا فلان جزو در کمال عمل
در دماغت خوش آتش افروزیست
باختی در تصنع اوهام
حیف عمری که در چنین بازار
کای خرد پیشه‌های سست معاش
گر دو روزی ز زندگی مهل است
عمل را چرا نه پیش کشید
که حریفش بغیر همت نیست
هر که دارد قمار همت بیش
شور آن شعلهٔ پری زده هوش
دست از آرایش دکان برداشت
ز آتشبانها کفی تهی وا شد
چندی افروخت در دماغ خیال
بسکه شد موج جاه هل مدغم
گشت در باغ و راغ برگ شجر
از تب و تاب گرمی ابرام
آنقدر سود جوهر احجار
جنس دیگر نماند وقف زمین
جنبشی از پر عقاب نماند
هر چه در فرع کرد سعی دقیق
عمرها در همین بلاکش گذشت
قابل سوختن نماند برش
گردش آخر سپهر یاس رواج
مفلسی دست در کمر بستش

وله

نفع کرد سواد بازارش
گر شمارش حساب حیران بود
عالمی با خیال توام کرد
دود هیکر دو شعلهٔ دگرش
کمی و بیشیش فکند خلل
این چه سودای خامان سوزیست
سوختی در هوای مقصد خام
صرف باطل نمایدش ادبار
غافل از کار عشق و قدر تماش
اصل جوشید فرعها سهل است
که غنا را غلام خویش کشید
قابلش هر تنک بضاعت نیست
می‌برد آخر از دو عالم بیش
از فسون کسی نشد خاموش
برق برگشت نقد و جنس گماشت
سینه‌ها بیدل آشکارا شد
حل مو روغن چراغ خیال
بسکه کل زمانه خورد قسم
از ورقهای طلق بی‌نم تر
دهل و کوس گشت تشنهٔ خام
که صدا سرمه گشت در کهسار
قابل حل نکرد دل سنگین
دود کبریت هم بتاب نماند
ریخت یکسر ز بینی انبیق
مهمل طاقت از تلاش گذشت
غیر خاری خلیده در جگرش
چون مه نو بنان شب محتاج
ناخن افزود بر درم دستش

جوش کالایش از قبول نظر
از قضا در طرب سرای فراغ
زان عمل گر یکی شدی باطل
کاین عمل گر کل مراد بچید
دوستان میگداختند نفس
تاجری را که سود کارت بود
هر قدر رفتهٔ ز خود برگرد
زین مواعظ چو شعله می‌آشفت
هر کرا گنج زیر پا باشد
صید دریا کشید گوهر چیست
ای مذلت کشان رنج تلاش
سر و سودائیان این بازار
وعظ بر بیخودان اثر چه کند
بجنون هوس رجوع نمود
آنقدر در هوای کلس افتاد
بیضهٔ مور هم درین سودا
داء ثعلب گرفت طبع جبان
تصفیه با بجد و جهد افشرد
تشویه بسکه تخم حدت کاشت
با عطشهای کوششش بیتاب
بوته آرائی که از عمل
سوخت فرار بال در تعقید
داشت در بار سعی بیحاصل
آنچه اندیشه اش معما کرد
عاقبت سوخت آنچه در برداشت
خس و خاریش گر بسامان بود
لب خشک آبش از سبو می‌برد
پوست بر تن دریده جامهٔ تنگ

دستگاه هزار عالم رنگ
شش جهت بسته راه بستن در
هوس کیمیاش زد بدماغ
صد دیگر ز دیش خیک بدل
آتشش رنگ اعتدال ندید
کای جنون بسمل تلاش هوس
مایهٔ عز و اعتبارت بود
تا دکان نفس نکرد و سرد
بر زبان شررفشان میگفت
میل خار و خس چرا باشد
خم می در کشید ساغر چیست
این قماریست از بساط معاش
نیست افزون ز درهم و دینار
نرم گوئی بکوشش گرچه کند
عمل سوختن شروع نمود
گر جهان رفت بیضه تا فولاد
برد سر زیر شهپر عنقا
موی چینی بموی داد عنان
آب از چشمه سار امکان برد
خامی از طبع خودسران برداشت
جاه سیماب شد تهی از آب
کرد طلق و نحاس عالم حل
سنگ و روسبت محمل تصعید
قرع انبیق تا دماغ از دل
پاس عهدش بنام عنقا کرد
داغ شد آنچه شمع در سر داشت
خط دست تهی نمایان بود
تشنگی خون آبرو میخورد
جای دستار مو بسر زد و چنگ

این دکان تا بجا نگردد پاک
مشتری برق و جنسها خاشاک
دخل یک جو نی و خرج هزار
مایه قیراط و آرزو قنطار
سوختن آمد ز یادش برد
غیر خاکستری که بادش برد
با همه نا امیدی مقصود
از تلاشش هوس نمی‌آسود
گاه در کوه نقب شادی داشت
گاه در دشت گرد و بادی داشت
گاه در بزم میکشید سری
گاه در باغ میفشاند بری
روزی آن خانمان خراب هوس
سوی بازار میکشید نفس
برنگ و بوی خلق میخندید
عبرت از وضع این و آن میچید
آتشی در خیال می‌افروخت
بتخیل همان نفس میسوخت
دید مزدوری از کمال فروش
میرود از نظر سبد بر دوش
زان نظر تیره گشت طاقت او
داغ شد لاله کار حسرت او
بر دکان خطاب عبرت کرد
زین عبارت نفس بدود آورد
کز بو برایم نظر مکنید
از تماشا بکس جز مکنید

اه
یض فرا
ئ باشد
زدیک
هم امده

بی تکلف برغم چرخ دغل / نسخهٔ دارم این زمان بعمل
کشته اکسیر مقصدم ببخش / لیک میخواهد اندکی آتش
گر باین یک سبد زکال رسم / ابصد اقبال سبز وال رسم
یک دو کامم ز گنج زر باقیست / اینقدر شامم از سحر باقیست
پس درین کارگاه یاس و امید / دارد اینقوم عشرت جاوید
هرکه مقصود او غنا طلبی است / همتش مست کیمیا طلبی است
از کم و کاست انفعالش نیست / نا امیدی بهیچ حالش نیست
گر همه در تلاش گردد خاک / گرد او راست نازبر افلاک
شوقی افسرده است پا بگلش / گر کدورت بریست آب و گلش
مقصد اصلی غنا اینجاست / نشأهٔ جام مدعا اینجاست
کیمیا با وجود نایابی / بسته بر طبع خلق سیمابی
گرچه زین نقد کیسه ها خالیست / همت کیمیاگران عالیست
کو بوصل غنا نه پیوندند / بی نیازان بهیچ خورسندند
شوق میگویدم پر افشان باش / طالب آنچه یافت نتوان باش
هرکه بر عرش همتش گذر است / رفعت عالیش پی سپر است
جست وجوی حقیقت نایاب / می شکافد رهرچه هست نقاب
سعی این پیشه گر همه هوس است / امتحان جهان پوچ بس است
نرسد گر مراد ما بحصول / نیست کم سیر عالم مجهول
ساغر دیگر از خم نیرنگ / شیشه هوش کرد وقف ترنگ

وله

کز خرابات عشق با خروش / میزند دم بجام چندین هوش
بسکه دانش قدح کش دوریست / بیقرار صداع مخموریست
مرد باید که فهم کار کند / نشأهٔ ناهوشی اختیار کند
فکر ایجاد زر هوس کوشیست / سعی ایجاد اصل جنون جوشیست
گر باین عزم بستن است احرام / اول از عمر گیر فال دوام
مایهٔ فرصتی مهیا کن / پس باین جنس میل سودا کن
آن نفس کو که آتش افروزی / تا دماغی بحسرتش سوزی
بوته ناگرم کردهٔ بهوس / بوته زردیست باکدا ز نفس
تا زری را کشی زکان عمل / باد بر دست خاکهای امل
نیست با این دو روزه وهم و خیال / کیمیا غیر خجلت اعمال
آسمان عمرها بحسرت زر / کوره تابید شام تا بسحر
منقطع صد هزار صبح دمید / تا باین جوهر کمال رسید
صد کواکب زکال سوخته است / کاین عمل چهره برفروخته است
جوهر قدرت هزاران سال / در دو ساعت نمیرسد بکمال
آنچه در قرنها دمد از کان / نیست زین عمر مستعار آسان
آتش کار این عمل دگر است / صنع باری نه قدرت بشر است
اگر این علم صورتی می بست / قدر سیم و زر از جهان می جست
یعنی این طبعهای حرص معاش / می نشاندش بجای مس ز تلاش
در جهان کیمیا و عنقا کو / ور توان یافت فرصت اینجا کو
وصل عنقا مگر فنا یابد / خاک اسرار کیمیا یابد
شجر طور لمعهٔ اثرش / که انا الله شنیدهٔ ثمرش
چشم کس نیست محرم آن نور / هوسی دیده باشد از ره دور
برق آن نور و لمعهٔ آن دید / بار دیگر که دید یا که شنید
اتفاق نوادر اسرار / نیست شایع بکوچه و بازار
آن درستی که کیمیا گل کرد / ریشه گر کرد در تخیل کرد
فی الحقیقه خیال عنقا بود / وهم گل کردهٔ هوسها بود
بخیالش همان نکاشته گیر / در زمین محال کاشته گیر
بفسون فسانه مسموع / نکنی بر خیال پوچ رجوع
این عمل آنکه انتخاب نمود / خانهٔ عالمی خراب نمود
زندگانی فریب بیخبریست / امل آباد وهم خیره سریست
بسکه بیکار رسته است نفس / میزند بال حسرتی بقفس
زین هوس عالم بحرص هلاک / آرزوهای پوچ برد بخاک
تا دماغست بوته وسواس / در گداز است خلق پوچ قیاس
شغل بسیار بود و کار بسی / لیک بر فهم ره نبرد کسی
اگر اقبالی آرزو دارید / سیمیا را غنیمت انگارید
کاین بنا از تزلزل آزاده است / نقش این طاق از شکن ساده است
عالمی دارد این بنای کمال / بی نیاز از کمین وهم زوال
پادشاهیست بی غبار حشم / کامرانیست بیغبار الم

[illegible]

نقش بسته است رنگ آن تمثال   در تماشاگه وقوع خیال

ز اتفاق توجه انفاس   علم گردید عالم احساس

بمرور زمان در این اشکال   گشته ثابت ضوابط اعمال

هر چه زین پرده بیرون آرد   صورت ذهن و خارجی دارد

بی اثر نیست شکل ذهنی هم   بتصور چو یاد عیش و الم

هست هر لفظ بیگمان و شکی   اشیان حقیقت ملکی

چشم اگر زین میان نمود آراست   حکم اسم بصیر در کار است

عمل قدرت سمیع و بصیر   نیست در چشم و گوش بی تاثیر

هر یکی دام آرزو فکن است   صید حکم خواص خویشتن است

چون خبرهای صورت احوال   گر نوشتن درد نقاب خیال

در تعقل سرای ملک وقوف   فهم معنیست بر صور موقوف

کاف و لام دمیده گوید کل   میم و یا می ماست بی قلقل

رمز این گنج تا شکافته اند   بی طلب هم بکام یافته اند

بگر برگیر دار سر راهش   می شود از حقیقت آگاهش

اثر آن نفوس قدرت کار   ریشه ها دارد از گل آثار

حکمها از نفس عیان شده است   که بملک و ملک روان شده است

عمرها رنگ جهد سوخته اند   کاینقدر شمع برفروخته اند

نقش خارج که موجد اثر است   از بیان و رقم نقاب در است

خواه آسوده خواه در تک و پوست   هر چه لفظ است معنیی با اوست

همچو انسان که گرد و گل بالذات   همیانش آشیان اسم و صفات

چون بترکیب گوش وا نگری   جز لب سامع سمیع ره نبری

می پرد چشم تا چه بنمائی   می طپد گوش تا چه فرمائی

این خواص آنزمان شود معلوم   که رسد معنیش بشکل رقوم

شخص فطرت درین جریدهٔ راز   بی سخن میدهد بدل آواز

من سر از میم و نون برون آرد   الف و واو عرض او آرد

هر کجا لفظ کل کند ناچار   معنی از نام خود دهد اخبار

همچو مکتوب نسخهٔ طلبی   که براه اوفتاده بی سببی

بی تمیزی کرش معاینه دید   باز مکتوب خواهدش فهمید

کو بفهمش نیاید آن مرقوم   بی اثر نیست فیض عام علوم

وله

بیخبر تشنهٔ کنار شطی   بسر انگشت میکشید خطی

گاه میزد مخمسی بحواس   که مسدس شدی جهات قیاس

روزی از پردهٔ جنون خیال   شکلی آمد بمعرض تمثال

اضطرابی فشرد اعضایش   لرزه چون موج در سراپایش

بانگ زد کای ستمگر بیکار   زین خط و ظلم چه میدهی آزار

تا تحریر این نقوش ستم   بهر من تیغ آفتیست علم

گردن عجز کرد مایل خم   دستها چون مژه نهاد بهم

دست بیکار تا نباید سود   فرصتم شغل این عمل فرمود

گفت این نقش محو کن زودش   برد فرمان آنچه فرمودش

ساعتی تا گذشت زان تهدید   دلکشیها بخط کشی گردید

نقش کارش نکرده رفع حجاب   که شد آن شخص بی نقاب از آب

خط بحک داد بار دیگر هم   شخص را نیز دید عکس عدم

هر که آن نقش بر زمین می بست   صورت غیبش از کمین میجست

باشکوه هزار نعرهٔ بیم   می نمودیش حک زدن تعلیم

که ز خطش مربعی می جست   که مثلث بنقش می پیوست

همچنان در خیال تکرارش   محو میکرد دست پیکارش

خط آن شکل تا بمسطر زد   دید شخصی ز آب سر بر زد

بصلابت چو هوی کام نهنگ   بمهابت چو برق خشم پلنگ

هر الف کز خط تو گشته عیان   بر سراپای من شکسته سنان

مرد ابله وقوع این تهدید   اثر شغل پوچ خود فهمید

که من از دستگاه بیکاری   دارم اینجا خیال سرخاری

نیستم مست ناشکیبائی   بعد ازین آن کنم که فرمائی

چون بحک داد خط بحکم ضرور   گشت آن شخصش از نظر مستور

بی تحاشی دوباره زین آهنگ   آرزو چون قلم بخط زد چنگ

گفت باز این چه نقشبندیهاست   سعی باطل بکهنت که خطاست

لیک بیکاریش نداشت ضرر   همچنان غیر خط کشی منظور

می شدی بیگمان معاینه اش   همچو تمثال پیش آینه اش

بسکه از هیبتش هراس کشید   قطع شغل هوس نمود و رمید

دین حقیقت طریق افسانه   داشت با آشنا و بیگانه

میکشید آن خیال خواب نظر   هر کسی را بوهمی از تعبیر

بعضی از خوابهای اوهامش   گفت بربان فطرت خامش

بعضی از حرف اثر لب بام   میرساند از تمسخرش پیغام

عالمی خنده بر جنونش داشت   هفتهٔ پوچ نام تو نش داشت

برزبانها ثمر شد افسونش   منتشر گشت حرف مجنونش

ما با ستاد قدرت تکمیر   ماجرایش کشود بال صفیر

کف استاد از آن نوا سازی   زد با فسوس بودن آغازی

کای جنون فطرت آن موکل بود   متعلق تر آن تمثال بود

نکرفتی بسجل زنهار بود   نمودی منقطع فرمانش

شخص مظروف بود و تابع ظرف   بحقیقت معنی رهین صورت حرف

کر میندادی الحروف بحک   بود محکومت آن ملک بیشک

کنجی از غضب در کف آوردی   ور بلا هست کلیدم کردی

اگر

ماه ... درظلم ... بسر گذاشته ... شود ... هم

اگر ادراک رهبرت می بود / آن موکل مسخرت می بود

تا قیامت حصول نقش مراد / داد اقبال قدرتت میداد

ابله از آگهی بخود بالید / باز خط بر کنار شط گردید

مدتی خامه در تلاشش شکست / دیگر آن نقش اتفاق نبست

دست می سود و هیچ سود نداشت / شعلهٔ جسته رنگ دود نداشت

آب شد خشک و بحر ماند زنم / لفظ گم گشت و رفت معنی هم

بخیالات داشت مشق هوس / آنقدرها که خط کشید نفس

پس درین کارخانهٔ نیرنگ / دارد اشکال صدهزار آهنگ

باثر پر بهانه جوست کرم / تا چه نقش آرد انقلاب هم

دل که عرش بنای قدرتهاست / زین نقوش غریب چهره گشاست

هرکرا زین بهار قدرت رنگ / عزم شوقی زند در آینه چنگ

بی تکلف حقیقت اقبال / پرده بردارش ز علم مثال

زین صفت فطرت سلیمانی / کرد قدرت بخاتم ارزانی

بهر تسخیر عالم اوهام / نقشی آراست از توجه تام

که وحوش و طیور و آب و هوا / همه را یافت تابع ایما

رونق دستگاه شاهی داد / داد آئین کجکلاهی داد

تا نفس داشت حکمها میراند / رنگ چندین بهار میگرداند

اثر نقش کارها دارد / رنگ بستن بهارها دارد

قدرت نقش تا نمایان شد / اهرمن صورت سلیمان شد

بیش ازین وصف نقش نتوان کرد / گر اثر دیو را سلیمان کرد

در نفس نغمه هاست بی تکرار / کیست محرم نوای این اسرار

عالمی علم و جهل میخواند / این ورق جز نفس که گرداند

بی غبار خیال و وهم و گمان / نیست پوشیده از یقین نظران

وله

که بدهر آنچه از خفی و جلیست / وضع نیرنگ سیمیا عملیست

ازازل این صفت نمودارست / سیمیای قدیم درکارست

هرچه گل کرد از سپید و سیاه / میکند از همین عمل آگاه

تا شود جوهر اثر پیدا / عالمی گشته از صور پیدا

سیمیا کار قدرت نیرنگ / نقشها بسته در طبیعت رنگ

صورتی داد بر صعود بخار / فلک آمد بشوخی اظهار

نقشی آورد از آرمیدن گرد / وضع آئینهٔ زمینش کرد

ظلمتی را بنور پوشانید / باز ظلمت ز نور جوشانید

از طپیدن شکست بال هوا / تا از آن شکل آب شد پیدا

در جماد و نبات و حیوانات / شکل دارد تفاوت آیات

آتش و آب بیمثالی نیست / تا هوا خالی از خیالی نیست

این رباط و سرا و کاشانه / هست بی شکل گرد ویرانه

بی نشان جدار و سقف و اساس / صاحب خانه نیست خانه شناس

گر ولد را بوالدش نظرست / یا اب و ام ز طفل با خبرست

برهمین نقشهاست تفهیمش / که تأمل نموده تعلیمش

دارد این پیکر کشید بپوست / مابه الامتیاز دشمن و دوست

جمله موقوف نقش نیرنگ است / خودشناسی هم از همین رنگست

گر همه شرب و اکل مینا شد / وقف ادراک شکل بینا شد

زشت و زیبا زشکل چهره نگار / راست تا کج خطوطش آینه دار

جلوه ساز حضور بینائیست / شکل هنگامهٔ شناسائیست

دل گرش آگهی مساس کند / همه را زین عمل قیاس کند

از کمین نقوش و رنگ سطور / ملکوتند پرگشای ظهور

بصفیر قلم زملک قدم / در تأمل رسیده اند بهم

تا ز اشکال وضع یکدیگر / بی تفاوت بهم دهند خبر

خواه از پردهٔ نفس جوشند / خواه از ساز شکل بخروشند

علم راز طبیعت اند همه / همه با ز حقیقت اند همه

از صور تا خیال و وهم نما / در هر آئینه حکمشان پیدا

بعبارت معلم حضار / باشارات چشمک اسرار

طلب آشناست از ره دور / باخبر دادنی بحکم ضرور

نقش بندند صورتی موهوم / واگشایند دفتر معلوم

زین تصنع دلیل فهم هم اند / باثرهای آگهی علم اند

گرچه اشکال فهم جاهلست / درک تفصیل هم بر آن دالست

چون تأمل بفهم پردازد / قوت شکل محرمش سازد

از بیان صورت طلب مکشوف / وز بر و حکم رخصتش معروف

معنی اینجا عبارت انسانیست
مفلسی در نواح بالیسر
غنیش نام لیک پر ناکام
همچو مژگان لب شرم میجوشید
خاک هر دبعی دریوزه
بالش آرای فکر زانو بود
آن درختش ز برگ و ساز و فاق
کاین و فاطینتان کریمانند
سیرگاه غنا نشیمن وقر
خرقه پوشان معبد تمکین
هر قدر بر نمو کنند غلو
بهر ناموس کارگاه کرم
گر طلب تیغشان بسر راند
بهواداری ادای نیاز
همه تن پیکر زبان رسته
ثنا خنا کردن خمیدهٔ شرم
عالم جود بیدریغ انجام
سایهٔ فرق بینوا سفران
دستگاه طرب نوید همه
مرگ در فیض شان خلل نکند
پای تا سر فواید ازل آمد
قال و حالش همه تحیر بود
هرکه از درد یاس می آشفت
بنوای حزین لبی تر کرد
جز دمی کز فسون نیرنگی
قصه این بود کز دل مایوس
کرد هر نقش پا بچندین ناز
را و مردی ز اتفاق حضور
از کرم ساعتی نفس آراست

وله

دست بیکار داشت وقف کمی
دستگاهش همان عبارت نام
تا بصد چاک چشم می پوشید
حلقه وارش حصول هر روزه
بوریا باف نقش پهلو بود
داشت مرهون بوئی از اخلاق
ابر رافت بهار احسانند
کازهٔ آرزوی راحت فقر
خاکساران آفتاب نشین
بیش ازین در زمین روند فرو
اوج اقبال شان بعجز علم
شرم محتاج رو نکرداند
بر کهاشان دکان مروحه باز
لیک از حرف کینه لب شسته
برگ دست تواضع آزرم
نیک و بد را صلای رحمت عام
چتر آسایش برهنه سران
مامن و مرجع امید همه
زندگی خود جز این عمل نکند
هر کجا هیند در کرم مثل اند
سا ز محو بیت تصور بود
نوحه پیما فسانها می گفت
عبرت آهنگ نغمهٔ سرکرد
کردم آئینه داری زنگی
چون نفس میزدم کف افسوس
بر سرم داشت شوخی تک و تاز
کرد روزی بر این مقام عبور
سبب خسته حالیم درخواست

بیدل از محرمان رازش بود
بی پری کرده بید لرزانش
زیب پیراهنی که در بر داشت
بستر راحتی اگر میخواست
بی پر و بال فقر سختی داشت
ای تماشائی خزان و بهار
سبز بختی بوضعشان ممتاز
همچو فصل حقیقت یکتا
پاشکن دامن فشانده بخاک
ریشه ها را ز برگ و ساز حیا
نه غم خفت و نه ننگ خورند
دست و پاشان اگر بتیشه دهند
بخم التفات شفقت کوش
سر بسر دست لیک بر سینه
تخم دندان بدل فشار ادب
خوان الوان نعمت آرائی
مرغزار وحوش سایه گزین
در طراوت ستم زدای تموز
جود لاینقطع بموت و حیات
حاصل الامر آن فقیر غنی
از غبار تظلم ادبار
روزی از اقتضای گردش حال
که ز تشویش بخت یاس آثار
لیک آن رنگ نیز بال افشاند
کاروانها درین کند جد داشت
خاک نم خیز این گذر بودم
صورت حال من تماشا کرد
کای بجا ماندهٔ غبار نمو

چشم هرکس برین چمن وانیست
چندی انباز سوز و سازش بود
بی لباسی ز رنگ عریانش
تکمه از اشک دیدهٔ تر داشت
گردی از پهلوی طپش میکاست
تکیه بر سایهٔ درختی داشت
ثمر نی به تغافل از اشجار
خرمی با هوایشان گلساز
شامل التفات شاه و گدا
سر فکن دوش سوده بر افلاک
یکقلم زیر خاک نشو و نما
ثمر آرند لیک سنگ خورند
غیر گردن به پیش کس ننهند
چهره پرداز وسعت آغوش
جمله دل لیک فارغ از کینه
تا بجوشد حدیث منع از لب
خلد اکرام لذت انشائی
آشیان طیور امن گزین
کاه افسردگی برودت سوز
خاص این عالم کرم درجات
داشت چندین نوای سحرفنی
بودش آئینه های شکوه دوچار
سرگذشتی نمود وقف مقال
نشدم هیچگه بعیش دوچار
داغ صد رنگ حسرتم کرداند
محمل آرائی مقاصد داشت
هر نفس پایمال تر بودم
وضع فقرم دلش بدرد آورد
کرد بادی بخاک رفته فرو

بچه کاری ستمکش کربت
کز ثمرهایت میدهد غربت
مایهٔ عالم معاشش تو چیست
کلا باین برگ و ساز نتوان زیست
گریه را ترجمان دل کردم
تا لب را ازین عرق خجل کردم
گفتم از بیکسان محزونم
داد خواه جفای گردونم
نارسائی بچین کسست کمند
که مرا اینچنین بخاک افکند
از معاشم مپرس غارتم
حرف مشتم کو سیه رقم
تا نسوزم جگر کبابم نیست
تا بگریم امید آبم نیست
چون صدف آسم آبگینه دبس
نان همین استخوان سینه بس
بیرقم وقف خاک ره خوردن
چاره ساز عطش دل افسردن
گر بفکر لباس میکوشم
زیرتن نخل سایه می پوشم
بالشم زانوی خیال عدم
بسترم من حضور نقش قدم
گرچه جسمم بخاک یکسان است
حاصل را حتم چه امکان است
همچو آتش اگر در آب افتم
که بتدبیر وضع خواب افتم

دستگاه

...کوی کرمیا
...ن وامثال
...انرا گویند
...ا ۲
...مهربانی کر
...دن باشد
...ع بس
...هودج که در
...هان سوار
...مشوند
...یه
...شرم وحیا
...تقصیر کنا
...باشد و
...چند معنی دا
...رد بر آن قا
...طبع

دستگاه سواد این نبرد / عالمی را گرفته است برد
ماهیان را بجوش این جیحون / درهم از کیسه ها فتاده برون
تاجر آمد بی غم ادبار / بحر و کان درکف از یمین و یسار
هر طرف چیده نازبازاری / جنس اقبالی از خریداری
جنس بیجا صلم زکرد کساد / بسته بر چشم خلق راه کشاد
نیک و بد کام آرزو حاصل / من ندامت متاع دست بدل
در محیطی که بیحصار صدف / گوهر از موج می دماند کف
لب نانی اگر بدست آرم / به هلال فلک شکست آرم
ناامیدی زغم رهائی نیست / جز باین خاکم آشنائی نیست
بیجا زین الم سواد روم / رفته رفته مگر بباد روم
کرده ام ساز با دل ناشاد / هیچکس در وطن غریب مباد
بگشادش زصنعت آغازی / کرد آهنگ نغمه پردازی
چمنی را شگفتن آینه کرد / رو بصنع بنفشه کار آورد
چشم افکند از ره تکریم / کرد آنگاه هم این سبق تعلیم
تا توان درسی از تماشا خواند / اندکی رنگ بایدت گرداند
گر وطن کلفت آورد سفری / آشیان تنگ شد گشاد پری
زینمکان گر تو هم قدم سپری / پر قریب است کوه نیلگری
که عروج نگه نظارهٔ اوست / اوج فطرت خیال بارهٔ اوست
بر در آن حصار نورانی / هست مردی کفیل دربانی
تا زوصلش باصل کار رسی / بخداوند آن حصار رسی
دیگر از عرض این و آن زنهار / ندهی لب بجرأت اظهار
فرصت از کف مده قدم بردار / عرصه خالیست این علم بردار
راه اقبال شوق سر کردم / چون خط از نامه پر برآوردم
کوششش از دامنم فشاند غبار / تا رسیدم بآن بلند حصار
از صفا سنگ و خشتش آگنده / مغز با دام قشر افکنده
داشت آئینه دربازی / دلگشا بیت ابروی نازی
پیری از آگهی سراسر چشم / بسکه روحی نگه در چشم
دیدم از دور اشارتی دارد / به تبسم عبارتی دارد
خواند و انگشت بر دو چشم گذاشت / بر قبول انتخاب صاد نگاشت

دارد انجا سپهر گنج لطف / ز آب گوهر خمیر نان صدف
نیست اینجا زعشرت انجری / قطره پیمانهٔ گهر خیزی
از قماش طرب ابنوائی / هر یکی راست زیب دکانی
در چنین موضعی که از گرد فر / خاک هم دارد آبروی گهر
کس باین هیأت غبار نما / بنگاهی نمیکند سودا
دارم از رشتهٔ دکان هوس / مژه آرائی بحیرت و بس
مایهٔ من همین غبار کشیست / همچو مژگان خمار خار کشیست
نم آبی گرم بجام رسد / تا محیطم صلای عام رسد
نقش پا طاقت زمین گیرم / سخت بیدست و پاست تدبیرم
وطن اینست غربتم معلوم / خاک بر فرق نارسائی شوم
آن جوان مرد مکرمت تخمیر / داشت در جیب نسخهٔ تحریر
غنچهٔ لاله زیر پرده دماند / قلم نرگسی علم گرداند
دار همچون گل از نشق قلمی / ورقی را تبسم رقمی
که جهان مکتب خیالاتست / صفحه گردان رنگ حالاتست
کم جهت وجو نساخته چیست / ننشسته است نقش کار درست
هیچکس را گزیر از این در نیست / بی تلاشش آرزو میسر نیست
چون بانکوه وا کنند رهت / بحصاری رسد پی نکهت
دامن کوه از آن حصار بلند / در خور چین چرخ برده کمند
از منش تحفهٔ سلام رسان / این خط آرزو پیام رسان
چون رسیدی چمن بدامن گیر / ثمرت را همان رسیدن گیر
که بیانها برقعه موقوف است / یک قلم مدعات مکشوف است
ذوق آن مژدهٔ سرور انگیز / بر امید فسرده شد مهمیز
قدمی چند ناسپرده براه / گشت سر رشتهٔ طلب کوتاه
منظری یافتم که بر تر پیش / خنده میزد بچرخ خود سیرش
چیده همواری جلا تک سر / کاه دیوار موج در گوهر
بی نیاز خیال پیوستن / همچو چشم مروت از بستن
متمکن زاقتدار حیا / ناظرش شش جهت بنور صفا
پیش بردم بعجز تعظیمش / رقعه کردم نیاز تسلیمش
که دلت جمع دار و شادان باش / غنچه گردد بهار خندان باش

[illegible]

متحیر که چون من معدوم / یافت اینجا چگونه بار حضور
زین خیالات بیخودی تکرار / بصد اندیشه داشتم سروکار
بنو یدِ هزار رنگ بهار / ریخت از ادب کلم بکنار
تازگی دوخت چشم بر بدنم / بوی گل کرد طوف پیرهنم
حیرتم زان کرامت زیبا / کرد تصویر پردهٔ دیبا
باد پائی بزین زرین ساز / صد نگاه از خیال آنسو تاز
پس بمنشوری از طرِ که صدور / سرفرازم نمود منشی قدر
باز گشتم بصد دل خورسند / کامرانی سوار بخت بلند
پیش و پس بانگ پیش پیش گرفت / کم بجزم غرور پیش گرفت
رقص اقبال داشت سعی چشم / تا بآن موضعم رسید علم
بمقامی فرود م آورد ند / کاسمانها سجودم آورد ند
قفل درهای عیش واکردند / شام غم صبح دلکشا کردند
گاه میدادم از ترنم ساز / رنگهای پریده را آواز
بطهای دشتهای اشکان کباب / بال سبز و بموج عالم آب
گرم هنگامهٔ علاج گزند / قلقل شیشه هم صدای سپند
نه شبم را غم سحر بخیال / نه بروز از شبم غبار ملال
دیدهٔ شب سیاه بر خورشید / صبح در انتظار شام سپید
المی گر بدل گرانی داشت / چنگ می شد دوتا و بر میداشت
کامرانی بکام لذت ذوق / سرخوشی پیش تازِ نشاهٔ شوق
لعل از رنگ نقل در آتش / گوهر از سعی موج محمل کش
هر طرف چشم باز میکردم / تکیه بر دوش ناز میکردم
در لب سبز چمن هوس زد کوس / جاده ام بود گردن طاوس
با فلک ساز استلم کردم / خویش را رفته رفته کم کردم
باغبان اثر نسیمی کرد / بوی گلزار امتحان آورد
نوبهار طرب معاینه است / سیر پالیز تربز آئینه است
داد م از انبساط جام نشاط / بحریفان صلای عام نشاط
گشت دندان آرزوها تیز / تا شبیخون زدیم بر پالیز
هر طرف چید دستگاه گلل / ماهی چشمه سار موج عسل
همه از آن بر حلاوت خیز / کامها گشت از شکر لبریز

نبرد هیچکس گمان یقین / خانهٔ آفتاب سایه نشین
ناگهان رخش مکرمت تازان / در رسیدند کاربردازان
خلعتم از حریر پوشاندند / ننگ عریانی از برم راندند
رنگ من دستگاه گلشن چید / نازش از بند بند من جوشید
ساعتی ناگذشته زین اکرام / سایبان طویلهٔ انعام
متواضع به پیشم آوردند / تکیه تا زقفا متهم کردند
بر حصاری از آن سواد جبال / یافت حکم تسلطم اقبال
جوقی از شاطران وجد آهنگ / بر کام زند ند بوس سنگ
محو بودم که صورت این حال / گل خوابست یا جنون خیال
سایه کانش با هنزار کمال / تهنیت خوان شوق استقبال
شخص اقبالم از تعین جاه / بجهانی دیگر شکست کلاه
شد گل افشان صد بهار امل / آرزوهای مرده جان بغل
کارد از افسون سحرکاری جام / بر سر نشاه میفکندم دام
لبلب نغمه زار مستی ناز / پر کشانی بشوخی منقار
بانواهای بربط و نی و چنگ / شمع هم داشت از خموشی ننگ
گل خورشید ماهتاب پرست / می هتاب جام مهر بدست
شب و روزم هلال عشرت هم / خورده بر یکدگر زناز قسم
در غباری للطبع باافشر / نفس نی زسیپاد نغمه سپرد
بحر و کان چشم بر قبول نیاز / سیم و زر در گدازِ مصرف ناز
طرب اندوزی زرو مالم / داد دل داد تا بیک سالم
گر یکبار بود تعجیل خرام / داشت آواز پایکیک پیام
در هجوم غرور عزت و وقر / رفت از یادم آن مذلت فقر
صبحی اندیشهٔ صبوحی ناز / کرد چشمم زخواب غفلت باز
گر بر آرزو بکام رسید / می عشرت زخم بجام رسید
شوق آشفت و سعی کاوش کرد / موبمویم جنون تراوش کرد
بست خلقی صف خرامیدن / همچو تربز بدوش غلطیدن
هر یکی داد تیزدستی داد / بهرش هیچکاره دست گشاد
ذائقه زان بساط بوقلمون / کرد انبار نعمت بیچون
موبموی مراد دل طلبان / شکر لب میکید و حمد زبان

من هم از لذت غرور طلب / میزدم جام و می مکیدم لب
خاک و باران هر بری کرمیده / بحر خوان قند بود دل ... چیده
یکی از حاضران چیست سبق / نوبری را نمود از بر طبق
پیشم آورد کاین لطیف ثمر / میکند آب در دهان شکر
صنع صیاد این شکارستان / در عسل چیده دام تا رستان
کس نداشت تا لب که مکیده / جوش دندان دل فشار شهید
آنکه این تخم دل گشا میکاشت / پنجه اش تا چمن خطائی داشت
گو حلاوت ز درد و رشک بمیر / جرعهٔ کام از این رطب برگیر
لیک غافل که دور گشت تمام / برگرفتم ز ترد ماغی جام
تا درم زان طلسم بسته نقاب / کار در اندم ز حسرت سیماب
جگر وشیم از چشمهٔ خون / ناله های زیرده جست برون
تا برین عبرت آن طلسم فسون / بال طوفان نوحه ساز نمود
خنده زد در دعوی گوهر / خون صد بسمل از رگی که نمود
حرف

حرف خون چکیدیش از دندان / که جز این نیست نعمت الوان
با همان وحشت فشاندن دست / همچو خواب از نظر گرو فرجست
هر قدر چشم هوش مالیدم / اثر آن شکوه کم دیدم
عبرتی از چراغ من تابید / خانه گرد روشن و خوابید
بخیال این زمان من آینه رنگ / چون شکستم بجای رفتن رنگ
گرده نومیدی خزان ثمرم / ریشهٔ خشک سال این شجرم
بیدلان خزان بهار امید / میبرند التجا بسایهٔ بید
تا زخمیازه میکشند ایاغ / بخمستان رسانده اند دماغ
چون صور گرد برمثال رجوع / فرق به جو هست در خیال وقوع
زین قبل در طرب سرای مثال / کاملانند نقشبند خیال
گشته ناموس بی نیازیشان / در قباب خیال حق پنهان

هیبت از بیم کیسه حب پیوندم / بی تحاشی ز دستش افکندم
برق زر بر سیاهی پالیز / خورد زخش چشم رم مهمیز
رفت اقبال و جاه و رونق بخت / خاک ادبار ماند و پای درخت
جست رنگ از بهار باغ بهوس / آشیان فسوس شد گل و بس
مانده زان عبرت شکست آثار / دستم از کار و پایم از رفتار
کاشش بار دیگر بار رسم / بنسیمی از آن بهار رسم
کارزو از حصول کیسه خواب / دارد آنجا بصد مراد حساب
گر گلی را بخواب می بینند / در بغل آفتاب می بینند
بی بری را که با خیال سریست / انتظار بهار هم ثمریست
که ندارد خیال هر خس و خار / در گلستان فهم ایشان بار
تا کراسعی القاق سراغ / افکند بوی رازشان بدماغ

وله

مردی از اغنیای بنگاله / مفلسی گشتش از قضا هاله
وسعتش در فشار تنگی رفت / جوش گل در شکسته رنگی رفت
همچو شمع خموشش از سیما / رنگها رفت و داغ ماند بجا
خانهٔ بی استطاعت مقدور / می گزیدش چو پردهٔ زنبور
آخر آوارگی جنون آهنگ بخت / چون غبارش ز خانه بیرون رخت
سایه وارش غبار ویرانی / برد تا کام رو به پیشانی
هر طرف از ندامت افلاس / گریه اش میکشید محمل یاس
نیم نانی بدست می آورد / صرف امداد زندگی میکرد
شخص هستی اگر دکان دارد / مایه از دستگاه نان دارد
آنچه بی او بقا نیاید راست / غیر نان هرچه گفته اند خطاست
که طبیعت پی بقای نمود / مادهٔ امن میکند موجود
آن نگینی که در کف شاه است / صورت نان کام دل خواه است
طبع مغرور عشرت اندوزیست / کاین تعدد رهٔ ذخیرهٔ روزیست
زر غم نان خورد نه نان غم زر / گر بود نان بزر برات مبر
شاه بی نان اگر نفس شمرد / گو ببلیسد نگین و سنگ خورد
غیرت صد هزار گنج اندوز / بی غذا نیست پایدار دو روز
کان فسون قسمت نان است / نفس بیطاقتش بفرمان است
طبع از نان گندمین و جوین / بیجوی زر بمرد و نیست قرین

تیره بختی ز بس فسونش کرد / محک عالم جنونش کرد
این سیه چرده از تسلط فقر / گشت چون خال زنگیان بیوقر
طاقتش گر کمان یا می برد / روز هجرش بقیر می افشرد
از سواد مقام کالوطاق / بست ناچار با جلا میثاق
در در و دشت از طرب نومید / همچو ابر سیاه میگردید
پیش هر در باحتیاج معاش / وضع دریوزه بود کام روش
آدمی را بعالم امکان / نیست چیزی ضرورتر از نان
خواه زر خواه مال خواهی گنج / نان کل زندگیست باقی رنج
هر کجا سیم و زر بسامانست / در حقیقت ذخیرهٔ نانست
تا بدلیل تسلیش باشد / اضطرارش سپینه مجرا شد
نان بالیده است شوکت جاه / حرص اینجا شکسته است کلاه
لیک زر جای نان نمیگیرد / هر که نانش نماند می میرد
نان که از وی حیات بار برست / چون شود گم حقیقت مرگست
با همه شوکت و کر و فر گنج / نان اگر نیست خاک بر سر گنج
خواب خود را بهر گمان و یقین / بزر و سیم میکند تسکین
مفلسی را که ناشکیب شود / چه فسون مایهٔ فریب شود
نان موجود با زری مفقود / غیر مردن دگر چه خواهد بود

[illegible]

در رحمت نگشته بست فراز
چشم خوابانده نشست بر در گوش
بشنوید قبول عرض طلب
دید باغ بهار سامانی
بلبلان تر زبان شرم ثنا
باغبانان خرمی پیمان
که در آنجاست صدر مقصد عام
بچمن زار کام دل خواهی
نه فلک از بلندی نگهش
این کریم شگفتگی سیما
سر خورشید بر فراخته
بی نیازی دلیل سیمایش
بسلام نیاز درویشی
شادمان شد ز مقدم درویش
کای سراپات رنگ عالم درد
غربت از هیأتت اثر پیماست
بر زبان مژه سرشک فشان
سایهٔ دست بینوا پرور
که دمی چند کام راحت گیر
بصد الطاف وضع مقبولش
بر چپ و راست احتیاط گماشت
از رفاهی طراوت ایمایش
داشت از سحر جوشی اسرار
گردش یا که این دو حاصل غیب
حکم فرمان روا بجا آورد
کاین زمان یافت برگ عیش تمام
تا ربایند طبایع ناکام
عمرها بود کاین عمل میکرد
حکم اقبال علم راهی داشت

بستنش راست بر گشودن ناز
تا رسائیل کشد ز مو خروش
مو بمویش گشود بال طرب
طوبی آرا بهشت عنوانی
جویبار آبیار رنگ حیا
خم ابرو تواضع رضوان
چمن آرای مسند اکرام
دیده شد روشناس آگاهی
مژه افکنده پیش بار کهش
داشت از سیمیا بهار غنا
تیغ برق تحیر آخته
سیرگاه غنا سراپایش
گرد آرایش ثناکیشی
مرحبا نمود با دل ریش
بر در ما چه حاجت آورد
وطن باد برده تو کجاست
داد حیرت که از دل به بیان
برد رنج برهنگیش ز سر
سیر این باغ مفت فرصت گیر
داشت با التفات مشغولش
پس نقاب از رخ عمل برداشت
دیده تر می شد از تماشایش
گوشهٔ زان مکان دو دیگ بار
قسمت آن ظروف کن بی ریب
پس به سرپوششان معما کرد
شد مرتب بساط دعوت عام
بهرهٔ فیض مطبخ انعام
عالمی را العلم می پرورد
فیض عام برنج و ماهی داشت

گر شود زین در کرم اقبال
گشت با یکجهان دل خرم
تا قدم از نیاز پیش گشاد
نخلها سایه گستر رحمت
گل کتاب گشاد پیشانی
همه کردند اشارتش از دور
آرزو پیش پیش دل می باخت
که نهال بهار پروردی
زده از دل فروزی جاوید
نه توجه نه احتیاج کشش
پوست تختیش فرش بزم حضور
بینوا از شکوه آن آثار
باغ رافت لبی گل افشان کرد
خواند در پیش و احترام نمود
می نماید کزین دیاره
ناتوان شکستگی سر و کار
زان کرامت بهار خوشخوئی
نکهت گلفروشی گفتار
میهمان کرامت ما باش
سرگذشتش ز مهر می پرسید
بسر انگشت حرکتی سر داد
بار دستی بخاک شد طرفش
نه ز آتش زبانه‌ایش عیان
منتظر نشئهٔ نیاز ایجاد
نفسی نا نموده صرف درنگ
بشنوید صلای معذرت کار
زهره تسخیر سیمیا عملی
غیبی از کمین نا دیده
زان صلا پیش و پس هجوم آورد

بشگفتگی جلوه کرد بفرض محال
آرزو تشنهٔ صلای کرم
نظر حسش بر جهان نا افتاد
برگها دست دعوت رافت
سبزه یک سر خط ادب خوانی
جانب صفهٔ بساط سرور
تا مقام حضور نارسا خست
چتر گردیده بر سر مردی
نورش از جبهه غوطه در خورشید
لمعهٔ دل چو شمع پیش و پسش
برگ چندی لباس پیکر عور
سجده را دیبخشه اظهار
از جوابش بهار دامان کرد
سرخوشش نشئهٔ کلام نمود
نخل بی برگ این بهار ننه
بود معذور طاقت گفتار
رحمت آمد بجوش دلجوئی
بر خزانش دمید صبح بهار
نمک خوان نعمت ما باش
تا توقف بنصف روز کشید
ماهی از زمین نمود ایجاد
گرد مشتی برنج طوف کنش
نه ز دود ویش شعله بال فشان
بود محو توقع ارشاد
آگهی رفته شد باین آهنگ
پنبه از گوش غافلان بردار
کامران بهشت بی خللی
میرسانید قسم فایدهٔ
طبق و کاسه در بغل زن و مرد

بهر یکی ظرف فرستی پر کرد
شکر منعم بصد تقاضا کرد
این که ابهام نزل شاکر خیز
کرد کشکول آرزو لبریز
نعمتی مست لذتش کردند
که زبان محو لب مکیدن ماند
عامل قدرت علوم غریب
بعد ترتیب نزل هوش فریب
نقشی از زیر پوست تخت کشید
بطریق فتیله در پیچید
پس بیازید دست سوی هوا
در هوا چند گشت گیر گشت
گرد نزدش فتیله گشاد
کاین فتیله و درهم
میهمان حضور ما بودن
آیت بهار کرم
اینقدر داشت نشئه پیمودن
اگرت آرزو غنا هوس است
این دراهم کفاف عمر بس است
ور موزات غیب خواهی فاش
عامل از فیض این فتیله مباش
هم چراغی گرد و شو درویش
پرتو نقش صنع حق کن خویش
فی الحقیقت حقیقت نفس است
زده ز نقش فروغ پیش و پس است
در سواد جهان نقص و کمال
مژه ات حایل است چشم مثال

بی تکلف ازین تماشا هم — بی نصیبت نخواست باغ کرم
نامه برگیر و زاد راه ستان — باج عشرت ز شهر و بوستان

پیش ازین فرصت توقف نیست — جای اندیشه تصرف نیست
بی تأمل ره وطن سر کن — قطره ای دستگاه گوهر کن

گشت این مفلس وطن مشتاق — عازم آرزوی کالوطاق
شب سحر در کنار بر کرده ید — غنچه رفت و بهار بر کرده ید

سحر آنجا دکانش سیر رنگ — موج گل میزند باین آهنگ

وله

کان گدا چون بخانه باز آمد — صبح دولت چمن طراز آمد
خار خار فتیله عاشش — رنگ چندین بهار کرد تلش

جوش شوق آنقدر زند در صفا — که نفس بسملی کند انشا
سر شاهی که جا بجا نه گرفت — وضع آرام را بهانه گرفت

گردش آئینه داری دل جمع — نعل در آتش از فتیله شمع
بفسون عمل کمر بربست — شمع روشن نمود در بربست

تا نگه رایت مژه بر داشت — بر هوا دود شمع چتر افراشت
دید از آن خانه روزنی وا شد — صبحی از نور چشمک آرا شد

چید آن نور آفتاب حضور — شش جهت دستگاه عز و غرور
کلبه دولتسرای شاهی شد — گوشه فقر کجکلاهی شد

خار و خس در نظر بهاری کرد — در و دیوار زرنگاری کرد
ریخت مخمل بفرشش جوهر خواب — سقف پرداخت مخمل زرتاب

بارگاهی بعرش ناز رسید — که بلندیش خط بچرخ کشید
این تماشائی خیال آهنگ — باخت چشم از تحیر نیرنگ

قلزم سیر فی طلسم کرد — که در آن جوش خویش را گم کرد
الغی یک قلم ورق گرداند — هیچش از فقر خود بیاد نماند

باده هر که بساط جاه آراست — یادش از ریشه های تاک کجاست
چون زمین جوش گل کند شادش — گرد دولت که میدهد یادش

محو گردید از دل درویش — که دو دم پیش ازین صد اندیشه بیش
اولین پایه کان عروج آغاز — گرد مژگان بروی دولت باز

بهله داران دستگاه شکار — پر گشودند از یمین و یسار
برگرفتند با سجود جباه — از سر شاه هما ز عرض کلاه

که درین صیدگاه خاص نظیر — آبگیریست باج گوهر گیر
تیغ امواجش از صفا کیسر — نخجیر بریده ناف گهر

گر صد اندیشش بلب رساند آب — شوید از یاد صفحه مهتاب
بطپش زیر چرخ میکاهد — گرد حبابش طمانه میخواهد

جوش مرغان بی هوا پرور — بیضه وارش گرفته درته پر
هوای قبول ساعد شاه — شاهبازان شکسته اند کلاه

تا گر احکم انتظار نواز — بخشد اقبال منصب پرواز
زین نوا شور دل بجوش آمد — شوق بالیده در خروش آمد

حلم نافه بکعنائی کرد — ساز آرایش روانی کرد
خیل شاطر دوید ازین پیغام — با هجوم سحاب برق لجام

باد پایان زدند قطره ناز — از تمنا دو گام آنسو تاز
کرم وحشت هزار دشت غزال — پیش پیش گمش گشتان خیال

رخش عزم شکار رفت بزین — تا بر آن آبگیر برد کمین
شاد عزت کلاه ملک خیال — با صف جیش اتفاق اقبال

پنجه آفتاب بهله زر — باز اشهب بدست همچو سحر
بود مطلق عنان بهر چپ و راست — تا تسلی فزود حسرت کاست

داد شاهین و باز رویین چنگ — داد پرواز کام دل آهنگ
کرد هر یک جنون تیز پری — کرد مرغابیان شکست تری

بسکه پرواز پر شکست آنجا — جز هوا طایری نخفت آنجا
رنگ پرواز ها غبار نشاند — نقش پر جز ببال موج نماند

آنقدر صید در شکار آمد — که شمارش نفس شمار آمد
پسی از روز تا طبندی کرد — آرزو صید دلپسندی کرد

بازگشت از شکار و تخت آراست — آسمان عروج تخت آراست
برگرفت از شکوه جام ملی — سایه پرورد چتر رنگ گلی

خلقی از هر طرف قدم برداشت — بسجود ادب علم برداشت
هر که شد باریاب حکم ورود — پیش پیشش جبین خدمت بود

از زمین بوسی و زمین و امیر — جوش لب ریخت گل بپای سریر
غلغل طبل خسروی بالید — صبح گلزار تهنیت خندید

در تماشای کاسه‌ها ز وفور
امتلای خون آرزوها خورد
خلوت آرای عافیت برخواست
آخر روز از تقاضای شعور
مجلس آرای آرزوی طرب
ساقیان مژدهٔ گل آوردند
شاهدان بی‌حجاب پرده دری
درخم طره‌های ناز فسون
سرانگشتها ز رنگ حنا
چین ابرو بعالم انداز
پردهٔ مژگان ناز جادوفن
دست ساقی بگردش ساغر
برلب نائی فسون انگیز
ازصدای دف آن شگرف بساط
آخر افسون مستی افراط
بغنودن کشید بیداری
چون حریفان انجمن خفتند
صبحدم کارزوی خورده فریب
انجمن با هزار شعله نمو
دیده چندانکه بانگه فرسود
موجها رفته پرفشان محمل
سخت خود دید با همه حسرت
تا دم مرگ خوش معاشرت داشت
گرد عنقاییشان پریشان نیست
ملکشان رفته از غبار زوال
عرض احشام وضع هیچکسی
سرخوشیهای شان بوسعت ظرف
اینکه اقبالشان خفا دارد
لیک تغییر رنگ این آثار

چشم تعداد گشت داغ فتور
بیضه زد حرص آنقدر که نبرد
همچو مژگان بساط خواب آراست
گشت پهلوی انتعاش سرور
محک کام دل گرفت شتاب
جام برکف بهار گل کردند
شیشه کردند نقش بال پری
سرزنجیر عالم مجنون
هیچکه پوشش گل بهار حیا
نردبان عروج منظر ناز
آتش روی عمر رفته برگشتن
صدگل از شاخ گل گل افشانتر
کوچه‌های نی از شکر لبریز
همه تن ترجهید دستگاه نشاط
همه راز دبر امتلای نشاط
مستی خواب برد هشیاری
خانهٔ هوش از آگهی رفتند
از طربهای دوش جست نصیب
رفته در داغ آن فتیله فرو
غیر ویرانه که داشت نبود
قطرهٔ خشک مانده دست بدل
عیش یکروزه منصب شوکت
فارغ از جمعیت تلاشش داشت
نام نقش نگین ایشان نیست
جاه شان خفته در کنار خیال
کوس اقبال ساز بی نفسی
جام در زیر لب نهفته چو حرف
از غرور نمو حیا دارد
نسبت غیر از ندامت و با

سیری چشم یار مژگان شد
چون ازین شغل دست غربت شست
رشتهٔ حرف و صوت شد کوتاه
ریخت هنگامه ساز هشیاری
از چراغان نور دل بکنار
مطرب آمد بدلکشائیها
موکشان در قفای کاکلها
ساعد صبح آستین چیده
غمزهٔ نرگس جنون تمثال
هوداری تبسم لب
شوخی قامت جنون احرام
طرهٔ مطربان سحر طراز
از خم چنگها کشود آغوش
سرخوشان محو چنگ و نی بودند
تری نغمه گشت پنبهٔ گوش
گشت یکسر بهار جوش و خروش
این خیال آرزو هم از کف جواب
دید شمع خیال کشته تمام
ساقی و باده جمله جسته زیاد
یافت خود را همان دل افسرده
گرچه افسون آن فتیلهٔ راز
لیک اقبال آن دراهم عیب
پس درین بزم سرخوشان هستند
نی غم ملک و نی توهم جاه
فقر آئینه دار شوکتشان
برزمین چون غبار تخت نشین
از ادب مهر بر هوس زده‌اند
پادشاهان نسازد افسر و تخت
آئینه تا ز رنگ شد آگاه

معده بهر خلال دندان شد
شوق مهتاب باز راحت جست
پردهٔ دیده گشت فرش نگاه
برسر شام صبح بیداری
هرطرف چشم نازشد بیدار
سرخوش ناخن از ماشیها
فوج دود داغ سنبلها
عارضی آفتاب بالیده
مست رم الفتی جهان غزال
چاک دل صبح خیز باغ طرب
بسته بر نقش پا و باغ حرام
نغمه انشا تراز بریشم ساز
وضع آداب عیش نغمه بنا
تا سحر جام شوق پیمودند
گردش جام شد فلاخن هوش
چون چراغان ز باد صبح خموش
بسته بر دیدهٔ شعور نقاب
دود با فتیله کرده حرام
مطرب و نغمه رنگ داده بباد
پای تا سر بسنگ پا خورده
وادش آئینهٔ هوس یکدانه
نیست در دید جز پریشان جیب
گرمی بی تعینی هستند
خسروانند بی سریر و کلاه
خاکساری بهار دولتشان
نام عنقا و خاک نقش نگین
خم بجوش است تا نفس زده‌اند
نازدارند بر مدارج بخت
دیده چشم سکندر آب سیاه

بیاله
شحون شدن باشد

چیست آنجا که موکشودار دو
گر دانشای ماتم فغفور
زین ادا برگلی که بال فشاند
ورق رنگ هر فرو گرداند
دولت آنست کز شکست جم
نخورد پای عنا برهم
نازشاهان نقش نگین بر هم
سکهٔ نقش حسیم در آتست
آنچه من زین ترانه میگویم
بهر یاران فسانه میگویم
پیش ازین هم در سیاه رصوب
نتوان شد مصنع اجاب
عمر توفیق یا در انجاست

وله

نشاهٔ دیگر از می تحقیق
برفلک برد پایهٔ توفیق
بعروج بیان کمی کرد
صید کیفیت بلندی کرد
که جهان چونش جوهری فرد است
امتحان گاه همت مرد است
تا موز ناسیم نگاه قدم
همه را پست خیز با قدم
هرکس اینجا بخود فرو ماندست
کم کسی بال همت افشاندست

این ثود

این تردد که ما و من دارد / در فرو ماندگی وطن دارد
عالمی از قناعت افسرده است / خاک کم همتی فرو برده است
لاف یاران ز همت است اینجا / لیک همت کجا و لاف کجا
خلق غافل از این دو روزه معاش / به قناعت شکسته رنگ تلاش
خواه در آب و خواه در خاک است / به تلاش فسرده چالاک است
بید و موج سینه مال تری / بید و سایه داغ بیجگری
این قناعت ره است منزل نیست / شخص قانع کمال حاصل نیست
فطرت پست قانع افتاده است / که ز معراج مانع افتاده است
قدر خود در نظر نیامده است / دل ز زنگار بر نیامده است
اثر ناتمامی صیقل / دارد آئینه را چنین مختل
آنچه زین علم و فن معاینه است / چشمکی از خراش آینه است
زنگ آئینه همچنان برجاست / اینقدر تا خراشش چهره‌گشاست
نرسیدی به نور آئینات / کاینهمه شکل شد معاینه‌ات
شکلها ننگ خودنمائی تست / گرد جولان نارسائی تست
علم و فن رشته گسیخته است / که برون تو زیر پرده ریخته است
یعنی از خویش غافلت دارد / با هوسها مقابلت دارد
از فلاحت چه میکند خرمن / فطرتت غیر خاک گل کردن
بر چنین صنعتی مبند کمر / تخم پوسید زیر خاک مبر
ریشه تا بر فلک سر افرازد / کس چرا زیر پایش اندازد
اگر اینست سعی همت کس / خاک افسردگی بفرق هوس
تا چرا از دشت و در نوردیدن / چیده باشد دکان بر چیدن
گر نفس زیب این دکان دارد / سودها یک قلم زیان دارد
آخر این ساز رنگ گردانیست / دسته بند گل پریشانیست
زانچنین سود انفعال ایجاد / جنس همت عرق فروش مباد
علم و حکمت تمیز چون و چراست / آنچه شایان همت است کجاست
هر که زین آرزو سبق دارد / هرزه گرداندن ورق دارد
اثر شبهه تا رسد به یقین / باد برده است دفتر تلقین
طبع زین شیوه هرزه مسرور است / همت از فهم علم و فن دور است
پادشاهی بدعوی زر و گیر / مشت خاکیست گردباد اسیر
آنکه بر تاج زر فراخت چشم / بر کلاه حباب دوخته پشم
ای تنزه دماغ نشأه فرد / گر سلیمان شوی چه خواهی کرد
در تفکر همین خیال افتی / فرض کن همچنان شدی رفتی
نشأه کز تو سر فرازد کو / آنچه همت بر آن ننازد کو
کیمیا چیست زین فسون هوس / غیر هنگامه که از نفس
نتوان بود در توهم زر / کوره تاب حصول خاکستر
بر دل سرد میزنی دامن / همچو ماس منفعل پف زن
غیرت آتش فروز حسرت نیست / این عمل غیر رنگ همت نیست
از کمالات سیمیا خواندن / ورق لا به ایست گرداندن
عمر اگر بی ملال میگذرد / لیک پر در خیال میگذرد
چند باید فریب طفلی خورد / لا به در زر بر خاک نتوان برد
همت آنگاه و لهو پیشه مرد / شرم کن گرد این خیال مگرد
مرد باید که در جهان معاش / همتش نارسا نگردد فاش
سر همان به که گر بچرخ رسد / یا شود خاک یا بچرخ رسد
ورنه این سر که بار گردن ماست / از خیالات پوچ پا بهواست
هر کرا پایهٔ طلب عالیست / غیر سعی کمال پامالیست
گر تمنای جستجو باشد / باید آن شد که جمله او باشد
عقل کل هست اول و آخر / قدرت انشای باطن و ظاهر
اعتبارش وجوب تا امکان / خواب و بیداریش نهان و عیان
تا توان جام بحر پیمودن / ننگ جهد است موج دل بودن
علم و فن شغل عالم جزئیست / طالب عقل باش اینها چیست
عقل آئینات کشد در پیش / تا گشائی نظر بمعنی خویش

وله

در زمان قدیم برهمنی / داشت دامانش از طلب شکنی
همه اوقات بودش این مطلوب / که رسد فطرتش بنور وجوب
تا بآن جوهرش شود آسان / فهم اسرار پردهٔ امکان
سر مژه شب بچشم این بیتاب / مژه ها می شکست از رگ خواب
لمعهٔ روز داشت صد جایش / نعل در آتش تماشایش
سالها رنگ آرزو می باخت / بیقرار غم طلب می تاخت

لب کیفیت ثنا وا کرد   نشأهٔ محشری تمنا کرد
کای تجلی بهار پیکر نور   از چه باعث دمید رنگ ظهور
گفت من مرد جستجوی توام   حاصل باغ آرزوی توام
یعنی آن شخصم ای خیال احرام   گر تو برده است حسرتش آرام
طالب از مقصد نمایانش   چیدن شد و دست زد بدامانش
که مراسی فطرت کم ظرف   کرده در کارگاه غفلت صرف
کسب ادراک مکتب اوهام   از یقینم نمیدهد پیغام
اینکه گویند دهر نیرنگ است   ساز موهوم حیرت آهنگ است
با وجود تلاطم امواج   خشکی از بحر چون ستاند باج
از ازل این محیط ظلمت و نور   موجها میزند بیک دستور
اینهمه اعتبار موهومی   اینقدر دستگاه معدومی
از یقین تا گمان این عالم   چیده دوری وجود تا بعدم
تا یقین باب ارجمندی نیست   معرفت جز خیال بندی نیست
دیده زین سرمه تا بگهر و نور   نیست بینش بجز غبار فتور
اعتبار ظهور این گلشن   از تو گرد است آبرو خرمن
موج تا قطره زین محیط خیال   میزند از تو ساغر اقبال
تا رسد رنگ و بو بفهمیدن   باید از نوبهار پرسیدن
موج و کف این سبق نمیخوانند   رمز طوفان محیط میداند
من ازین مایه سخت قلاشم   نقشی از آگهی نما فاشم
تا بموئی ازین بهار رسم   بحضوری ز رنگ کار رسم
جز تو کس نیست در تصور من   که کشاید در تفکر من
صبح باغ از تبسم کرد   جوش بحر قدم تلاطم کرد
از اشارتگه خم ابرو   موج تسکین شوق کرد نمو
که ازین غسل تا رسی بفراغ   از مراد است نهفته نیست سراغ
چون بتاکی رساندی استعداد   معنیئی می نمایمت ارشاد
برهمن زین نوید هوش شکار   باخت بی اختیار رنگ قرار
تو بویش طرب گل افشان شد   از لباسی که داشت عریان شد
پیش اندیشه ادای وضو   برد یکبار سر در آب فرو
تا از آن غوطه سر برون آرد   چهرهٔ انتظار بر دارد
دید در خانهٔ خود افتاده است   با مرض در نبرد افتاده است
نه ز سر خواب و نه خورش دارد   بستر آرائی طپش دارد
ندوانی است التفات گرش   نه فسونی مدد گر اثرش
روز بیتابی الم می برد   شب غم یاس بیکسی میخورد
جوش تب مدتی بپایش داشت   سعی مردن در اضطرابش داشت
بعلاج حکیم و جهد طبیب   هستی از صحتش نبرد نصیب
تا زبدمستی شکستن رنگ   خورد مینای زندگیش بسنگ
عاقبت برنخواست از بستر   شعله گردید محو خاکستر
اقربایش بهم مدد کردند   در دل آتشش لحد کردند
زن بستی گشت و رفت همدوشش   بعدم گرم کرد آغوشش
رفت آتش ز صحن کاشانه   دود شمع و غبار پروانه
مال و زر گشت قسمت اولاد   بار دل بر هزار دوش افتاد
زان همه دست و پا که آتش خورد   ماند خاکستری که بادش برد
لیک از آنجا که در خیال نبود   میکند شعله تا نسخ دود
خاکشان گر همه رود بر باد   در عدم دارد آن هوا فریاد
زان عقاید که داشت در بر علم   بعد مردن گرفت پیکر علم
در سواد عدم نشان محبت   بهر عرض اثر مکان محبت
زن کناسی از مزاج عقیم   داشت محزون دلی ز عقدهٔ دو نیم
کردی از راه مدعا میخواست   بوی اقبالی از هوا میخواست
مرغ روحش بپای شکست آنجا   آشیان خواست بست آنجا
چندی از حمل خرمی پیوند   کرد شادش بمژدهٔ فرزند
پس برون تافت از مشیمهٔ راز   جلوه گردید پرتو افکن ناز
زان چراغ خموش تیره لگن   شمع کناس خانه شد روشن
ناکسان با کسی دو چار شدند   خاک بودند نوبهار شدند
گل انواع خرمی چیدند   بهزار آب و رنگ بالیدند
این گل از مزبله دمید اما   داشت در عهد نازنشو و نما
در رضاعت بکارگاه ادب   بود چون صبح شیرخوار طرب
چون بلوغش گرفت حسن کمال   بدر شد رونق کنار هلال
والدین انبساط سر کردند   دختری را بعقدش آوردند

پیش ازین نیست کام نشأه گرا   کرد و دل بست دو اتحاد وفا
عدل یکدل کن زن و مرد است   ور نه هر یک بطبع خود فرد است
گر وضع و شریف مخلوط اند   باهم از اعتدال مربوط اند
زان نتایج که وضع اولاد است   عدل ربط آفرین اضداد است
سر موئی تفاوت میزان   می برد ربط اتفاق جهان
رسم بی اتفاقی عام است   عدل یک اول و یک انجام است
غیر تمکین چه وانماید عدل   یک آهنگ می سراید عدل
خاصه ربط تعلق زن و مرد   کز تو غش قضا چها که نکرد
الفت این جوان بآن دختر   برد رنگ از مزاج شیر و شکر
فرصت آرایش تناسل کرد   گوهری چند از آن صدف گل کرد
صاحب نشأهٔ نتایج شد   نقد بازار صنع رایج شد
مدتی میزد از بهار وصال   پایچه گل دور ساغر اقبال
نشأه‌ای بود و جام و مینائی   وامق شوق داشت عذرائی
ناتکیان

ناگهان دور عیش بر گردید / زان گلستان شکست رنگ دمید
فصل ترتیب اعتدال گذشت / نوبت قرب و اتصال گذشت
صرصری بر چراغ دامن زد / برق نومیدئی بخرمن زد
با ادای ودیعت انفاس / کرد آن دخترک وداع حواس
مرگ بگسیخت رشتهٔ سازش / بست با سر عقد آوازش
آن لبی کز نوای پردهٔ ناز / بود بر عمر رفته اش آواز
از سفال شکسته جام گرفت / موی چینی ز یاس وام گرفت
چشم مستی که نا امید و فسون / جامها داشت وقف شور جنون
مژه بربست و از ایاغ گذشت / زین خرابات بیدماغ گذشت
مونسی در بر نشاط نماند / دور امید انبساط نماند
آرزو رفت بر که دل بندد / رشته گم گشت با چه پیوندد
دود سودا چو مو بسر پیچید / شور دیوانگیش در پیچید
بر خیالات خان و مان پا زد / گردبادی شد و بصحرا زد
ای دولت امتحان نصیب ستم / چاشنی گیر صد نشاط و الم
دارد این نسخه تسلسل کار / ورق وصل و هجر بی‌تکرار
این زمان آنچه منفصل گردید / وقت دیگر باتصال رسید
و آنچه این دم نهفت از آیات / دم دیگر شود معاینات
بلبلان را تعلق گلشن / منقطع نیست ز انقلاب چمن
کآخر اینجا بهار می آید / باز گل در کنار می آید
شب پروانه گر بصبح رسید / ربط امیدش انقطاع ندید
که ازین بزم تا سراغی هست / ور نظر شامی و چراغی هست
دوری شمع تا رسیدن شام / میدهد هر نفس ز وصل پیام
وصل گل هم بذوق دیگر بار / هست موقوف انتظار بهار
دوستان را اگر بحکم ضرور / چرخ در ربط هم فکند فتور
نگسسته است ارتباط خیال / زندگی نیست با امید وصال
تا می ساغر نفس باقیست / هر کجا بید آرزو ساقیست
پس بهر حال ازین قریب و بعید / نتوان از امید وصل برید
لیک آنجا که مرگ یاس آهنگ / ساغر اتفاق زد بر سنگ
آنچه در معرض ترنگ آورد / بر توقع شکست رنگ آورد
یعنی اندیشهٔ امید نماند / سوخت این نسخه تا ورق گرداند
هیچ برگی جدا نشد ز شجر / که دگر بار گیردش در بر
اشک تا از مژه جدا گردید / باز پیوستگی بخواب ندید
موم کز انگبین جدا افتاد / یاسش آخر بسوختن سر داد
آب گردید و گشت خاکستر / لیک از انگبین نیافت خبر
گرچه دوری ز مرگ هم بتر است / این جدائی قیامت دگر است
تیغ مرگست کز جهان امید / هر چه را قطع کرد وصل ندید
چه طپیدن چه خون دل خوردن / چارهٔ مرگ نیست جز مردن
همه را گرچه مردنست به پیش / کس مبیناد مرگ مونس خویش

حیرت انشای این تماشاگاه / بر شق خامه بست تد نگاه

وله

کان جگر خستهٔ جنون بنیاد / خانمان امید داده بباد
چون غبار از شکست تعمیر / غیر آوارگی نداشت گزیر
دشت و در سیر پیچ و تابش بود / تختهٔ مشق اضطرابش بود
گر قدم سود بر سر کهسار / سنگ را کرد با جبین هموار
ور بدامان دشت برد گذر / خاک نگذاشت تا کند بر سر
بر زمین خواه بر هوایش برد / یاس می برد تا کجاش برد
روزی اقبال بخت سحر فنون / بسوادیش گشت راهنمون
چون تأمل شکافت اسرارش / شهری از دور شد نمودارش
بیخودی قرب آن مکان صحبت / فرصت رفته را نشان صحبت
دید جمعی ز زمرهٔ اعیان / از پی هم گسسته اند عنان
بشتاب طلب غلو دارند / سوی این دلشکسته رو دارند
مقصد جمله آنکه راجهٔ شهر / رخت اقبال بسته بود ز دهر
بی تمکین کشته چهره دستیها / رنگ گردانده چتر مستیها
سرنگون مانده رایت حشمش / خاک لیسیده پرچم علمش
دودمانش چراغ ناز نداشت / مزرعش تخم اعتبار نداشت
وزرا رنج یاس می بردند / خون دست فسوس میخوردند
عاقبت بهر انتظام بلاد / مصلحت غیر ازین دری نگشاد
که سحر که بعزم فرخ فال / سوی صحرا کنیم استعجال

شام نومیدی ز سحر گل چید ‌ ‌ سایه گرد اندر نک و نور مید
طاق و ایوان سیم و زر پرداز ‌ ‌ بردش از خاک ره بعالم ناز

نمود از صنایع تقدیر ‌ ‌ تخت و فوقش بغیر تاج و سریر
مه جبینان دلبری تمثال ‌ ‌ باز کردند برقع اقبال

طرها خم پرست وضع نثار ‌ ‌ مژها محو حکمرانی ناز
نونهالان سرکشی پرورد ‌ ‌ فال بین اشارهٔ آغوش

وصل این شاهدان چو برزاد ‌ ‌ بر و اندوه آن پریش از یاد
پیش این قصرهای عرش اساس ‌ ‌ محو گشت آن خرابهٔ کناس

همه روز اقتدار شوکت داشت ‌ ‌ همه شب دور جام عشرت داشت
روز می تافت نور خورشیدش ‌ ‌ شب طرب داشت چنگ ناهیدش

مدتی کامران بخت بلند ‌ ‌ بر فلک ها کلاه می افکند
لیک غافل که این بنای رفیع ‌ ‌ رنگها دارد از جهان بدیع

هیچکس از بلند چیدنها ‌ ‌ نیست بی پستی آفرینها
هرکه بامی و منظری دارد ‌ ‌ بکمین گردش سری دارد

سحری تلخ شد شکر خوابش ‌ ‌ آرزو کرد مایل آبش
ناز تاثیر برد داغی هوش ‌ ‌ بطراوت دهد پیوست دوش

خادمان را بخواب راحت یافت ‌ ‌ توام بستر فراغت یافت
نپسندید از کم آزاری ‌ ‌ رنج تشویش کس به بیداری

داشت دولتسرای گردون فر ‌ ‌ زنده رودی بمقابل منظر
از مقام طرب فرود آمد ‌ ‌ جلوه فرما بسوی رود آمد

پاسبانان نداشتند هنوز ‌ ‌ خبر از لمعهٔ دمیدن روز
اتفاقاً باقتضای قضا ‌ ‌ که ز غیب آمده است پرده گشا

قاصدی زان قبیلهٔ کناس ‌ ‌ بسته بر سر غبار نامهٔ یاس
آنسوی رود پر کشامی تاخت ‌ ‌ تا که از دور دیدش و بشناخت

بیقرار طلب گسیخت عنان ‌ ‌ پیشش آمد زمام ناله کشان
اشک چندی نیاز برد به پیش ‌ ‌ بعد از آنش گرفت در بر خویش

کای فلان این چه بیوفائی بود ‌ ‌ کز تو آتشنه وقوع زود
کر دولت را جدائی همدم ‌ ‌ داد پیمانه که از الم

مهر اطفال را چه آفت زد ‌ ‌ مروت چه برق غفلت زد
بیکسیهای آن یتیمانت ‌ ‌ حیف نگرفت طرف دامانت

دامن افشاند و رفت مادرشان ‌ ‌ خاک کردی تو تیره پریشان
اقربا خون سعی هم ریزند ‌ ‌ بسراغ تو خاک می بیزند

همه از اضطرار ده وله اند ‌ ‌ پای تا سر شکست آباد اند
تو کجائی و عالمی دلریش ‌ ‌ بهوای تو رفته است از خویش

من هم از کاروان ایشانم ‌ ‌ از همان عالم پریشانم
زان فسونی که قاصد غم خواند ‌ ‌ رنگش از بیخودی ورق گرداند

گرد برق جنونش استقبال ‌ ‌ سوخت خود واری آطاف حال
نه وقار کمال حال شناخت ‌ ‌ نه بناموس پیش و پس پرداخت

آسیا وار از دل تنگش ‌ ‌ ناله جوشاند گردش رنگش
ماجرای طبیعت معذور ‌ ‌ داد ازهای های گریه بشور

محرمان نزد قصر جلال ‌ ‌ بی عنان تاختندش از دنبال
که در این وقت از اتفاق ورود ‌ ‌ را چه تنها چه است بر لب رود

هر یکی را کشیده بیتابی ‌ ‌ سر بفتراک شوق سیمابی
چون پس و پیش گیر و دار گرفت ‌ ‌ قاصد دون نسب فرار گرفت

هرکه آنجا بامتیاز رسید ‌ ‌ تا رسیدن بفهم راز رسید
وضع همصحبتیش با کناس ‌ ‌ مخبر حال شد بکافهٔ ناس

زان نزولش که زان مقام افتاد ‌ ‌ طشت خود بود و خود ز بام افتاد
نوحه برداشت کوچه و بازار ‌ ‌ کاین قیامت چه فتنه داشت بیار

با چه کناس بود ما غافل ‌ ‌ حق پرستی و مدعا باطل
بخروشی جنون یاس کشید ‌ ‌ که ز هر ذره صور می خندید

برهمنها قیامت آوردند ‌ ‌ موکنان خاک ره بسر کردند
کز چه کوری درین ندامت گاه ‌ ‌ دلو ما ریسمان گسیخت بچاه

ور چه عصیان زد آبگینه بسنگ ‌ ‌ زورق ما نگون بکام نهنگ
عمرها شد ز وهم خیره سرم ‌ ‌ در دل دوزخیم و بیخبریم

در دبالی عظیم افتادیم ‌ ‌ که بکناس راچکی دادیم
داشت ما را بصد امید هلاک ‌ ‌ ذوق پس خوردهٔ چنین ناپاک

آسمان کرد از اختراع ستم ‌ ‌ خوک را هم نوالهٔ آدم
هرکه زین درد ناله برمیداشت ‌ ‌ ذهن خود بخاک می انباشت

هر که زین ننگ گریه سر میکرد ‌ ‌ عرق از اشک جبهه تر میکرد
همه را داد آرزوی هلاک ‌ ‌ پیرهن تا جگر بغارت چاک
کز وبال این زمان رهائی نیست ‌ ‌ زندگی بار آشنائی نیست
چارهٔ انفعال نتوان کرد ‌ ‌ مگر آتش زنا برد این گرد
کار خود کرده را تلافی نیست ‌ ‌ جرم جبرست این معافی نیست
گر نبیاد خود هم سوزیم ‌ ‌ دل بسازیم چون زندگی دوزیم
چاهی از اتفاق هم کندند ‌ ‌ جوفش از عود و صندل آگندند
پس در آن کارگاه صندل و عود ‌ ‌ در زدند آتشی که شد بی دود
توبه داران و برهمنان یک سر ‌ ‌ گرم جوشش [illegible]
[illegible] آتش دل [illegible] ‌ ‌ رخت خود زین زلال می شستند
وان ستمزدگان پردهٔ ناموس ‌ ‌ میدویدند با هزار افسوس
ما ز عصمت بر نذامت عشق ‌ ‌ همچنان میزدند بر آتش
هر که از عالم اشارت و ذوق ‌ ‌ بود آنجا بصحبتش محشور
بخیر

غیر آتش ندید ما من خویش / طعمهٔ برق کرد خرمن خویش
این قیامت نصیب شخص نژند / شد مگر زر ز بخت بد خورسند
کای وبال این چه شامت آوردی / بر چه بانی قیامت آوردی
رنگت آتش درین گلستان زد / دامنت خوش برین چراغان زد
ناامیدی بهر چه دیده گشود / خاک بر بیز زد و نگاه نبود
دست زد بر دل شکسته خویش / بست محمل به رنگ خسته خویش
گشت بیتاب و سوی آتش تاخت / رخت خود هم همان بجا انداخت
برق آتش بدیده زد آتش / مژه واکرد عالم خوابش
رختها می‌کشید از بر او / همچنان جلوه گر بر او

داشت عبرت ز شش جهت فریاد / کای چنین روز کس بیاد مباد
لعل گل کرد باغ اقبالش / شور نفرین گرفت و نالش
آخر از دست‌های بلای دو فاق / دوزخ تنگ خلق شد آفاق
دید بیچاره نکون تخمیر / عبرت کارخانهٔ تقدیر
عرق چند از انفعال گریست / که دگر تنگ خلق تیران زیست
پس و پیشش نماند جای دگر / تا زند بال در هوای دگر
چون دل آتشش گریبان شد / نور عبرت ز پرده تابان شد
دیدار آن آب بر نیامده است / ساحلی در نظر نیامده است
اینقدر مدت تب و تابش / یکنفس غوطه بود در آبش

ولہ

جاده پیمای وادی اسرار / می‌شود این زمان بفهم دوچار

کان برهمن ز حیرت احوال / ماند در کارگاه قدرت لال
زن و فرزند بی‌غبار خلل / همه را دید گرم شغل و عمل
ولش از ترد ماغی احباب / جمع کرد دید لیک در تب و تاب
مضطرب کز هوس چه گل چیدم / منفعل کاین چه سحر فهمیدم
حاضران گرچه داشتند خوشش / بود حالت ز غایبان ترشش
کاه از درد شوکت و کر و فر / گریه میکرد و میگداخت جگر
خواب تا کی غبار بیداری / بیخودی چند داغ هشیاری
خواب را این اثر نمی‌باشد / وهم و ظن اینقدر نمی‌باشد
اینکه دیدم تجلوگاه صور / تا قیامت نمیرود ز نظر
صورت دیده را چه تعبیر است / شخص خود بی‌نیاز تصویر است
روزی از حیرت مصور خویش / بود همچشم حلقه بر در خویش
سعی بیتاب پرفشانیها / قدم آشفته روانیها
خواست لختی براحت آساید / کمری از تلاشش بگشاید
چند روزیست میل آب و طعام / پاس بر ما نموده است حرام
ماحصل اینکه از تلاطم دهر / هر عسل راست تلخکامی زهر
موج آن بحر خبر سراب نداشت / از گهر نیم قطره آب نداشت
وزرا و برهمنان مشیر / فال یمنی زدند ازین تدبیر
اولین داردی که دیده ما / برد از مقدمش حضور جلا
آب امید ما بجو آید / رنگ اقبال ما برو آید

بعد تنبیه تازیانه گرفت / جامه پوشید و راه خانه گرفت
نه فتوری ستمگرا و فات / نه تفاوت بهم زن حالات
بر زبان مهر و بر جگر آتش / نفس از زخم سینه پیکانکش
این سزای طبیعت بیکار / که شود هرزه طالب اسرار
کاه از یاد آن زن و فرزند / برق در رخت هوش می‌افکند
لیک خود را بصبر دل میداد / کان خیالات رفته گیر از یاد
باز تمیز آگهی تمثال / می‌نمودش که چشم هوش بمال
آنچه اشکال عالم خواب است / مژه واکردنش سیلاب است
میکند فطرت یقین تصویر / حل اشکال خواب از تعبیر
دل از خود گسستگی پیوند / هر نفس همان تازه میکند
جمعی از برهمن بکر و سفر / میکنشتند از آن مکان مضطر
این برهمن بمیز بانی شان / کرد تمهید داستانی شان
وانمودند کای کرم جوهر / از سر التفات ما مگذر
چشم ما برق عبرتی دیده است / که کسی در خیال نشنیده است
دولت راجه آدد ز قضا / برده بود انقلاب سیل فنا
ملک برجاد کامران مبهم / تخت موجود و جانشین بعدم
که ز معموره بخیال درنگ / جانب دشت و در کنیم آهنگ
رسم اعزاز جاه پیش آریم / قابل تخت و تاجش انگاریم
مردمی آمد به پیش شان در دشت / که بر آن سلطنت مسلّم گشت

پوشیده و فرو بسته

[illegible]

پس بدوزخ رسیده‌ایم همه
هوش ما برده است برق عذاب
دیده تا دل گرفت کلفت رنگ
تا در آن آب چشم تنگ شائیم
این نوا تا بطبع محتمل زد
همدرین حیرت آن تحقیق نور
کای توهم کمند اوج خیال
بهمین رنگ دان بهار ظهور
در نگه خفته نه فلک آغوش
دیدی اکنون که آن خیال چه بود
وهم عنقا صور گرفته بدام
وآنچه آئینه مثال آورد
در جهان حق این هوسها نیست
درحقیقت نه پیشی و نه پسی است
تو خیالی و از طلسم خیال
قدمی چند بسر ده تن باش
دست بر دست آن تحیرکیش
آب دادش پیش ره نظری
پای تا سر نبستن مژگان
آنچه این مست خواب می‌بیند
تا نگشته است چشم او بیدار
خواب این مرد بر تو مغتنم است
نور علمش نمود کای بیتاب
آن هیولی که صورت تو نمود
نه جز این نیست ساز علم عیان
نه پدر را از آن پسر خبریست
چیزکی در خیال می‌بینند
می‌نماید باین فسون خیال
کرده بی اختیار تألیف

کان عقوبات دیده‌ایم همه
نه خوری در خیال ماست نه خواب
عمر موهوم و وقت قافیه تنگ
از جهات برون نمی‌آئیم
حیرت آئینه خانه صیقل زد
آمد از غیب پرگشای ظهور
دور غفلت نماند چشم‌مال
از همین جلوه گیر ظلمت و نور
در نفس محو صور طوفان جوش
غیر شخص آنهمه مثال چه بود
غفلت اینجا مثال دارد نام
غیر آرایش شهود نکرد
گرد اشیا و نام عنقانیست
از ازل تا ابد همین نفسی است
عالمی میرسد بعرض مثال
تا نمایم رموز کار تو فاش
گرد راه خرام صحرا پیش
خفته مردی بسایهٔ شجری
مخمل کارگاه خواب گران
چون تو چندین خراب می‌بیند
با خیال تو عالمی است دوچار
ورنه اسباب هستیت عدم است
رمز این خفته هم کنون دریاب
زین هیولیست پیکرش موجود
وضع نیرنگ اعتبار بدان
نه بما در نبستنش اثریست
گلی از باغ وهم می‌چینند
رنگ چندین شهود استقبال
نسخهٔ علم صد وضع و تعریف

از جهان عذاب می‌آئیم
در دل و دیده لوث این خطرات
این زمان تشنهٔ امید نجات
این بگفتند و از نظر جستند
فهم این قصه رنگ هوش گداخت
شمع اسرار باز روشن شد
اینک انداز سحر جوشی رنگ
قطره موج محیط جاوید است
پیش از آن آنچه جلوه کرد دیدی
جلوهٔ این خیال پیدا نیست
هرچه آمد بجلوه گاه شهود
نپسندد جهان یکتائی
از جلال حقیقت بیچون
این مکانها و میدن کل تست
این خیالی که نقش هستی تست
بیش از زینت دهم زپرده خبر
چون سپرد اتفاق گامی چند
نه بپهلوش یادگر داندن
گفت این شخص اصل هستی تست
یکی از جملهٔ خیالاتش
اگر این شخص چشم بگشاید
چون از آن خوابگه نمود گذر
آنکه از خواب او تویی بیدار
همچنان می‌نمود در هر گام
پدر ایجاد میکند فرزند
نه نهال آنکه از ثمر بستن
مرد از زن مراد میخواهد
آنچه از واقعش آگاه
خواه بر عز و شان گذار اساس

که باین اضطراب می‌آئیم
بصد آفت فشرده پای ثبات
بر سر گنگ می‌بریم برات
چون سحر رخت بر هوا بستند
بیخودی عالم دگر پرداخت
گل اخفا دوباره گلشن شد
اینک آثار عالم نیرنگ
ذره خشت بنای خورشید است
از نقوش خیال فهمیدی
شبهه را در بساط ما جا نیست
جز گل افشانی مثال نبود
فرق وهم نهان و پیدائی
نه ظهور آشکار شد نه بطون
وین زمانها همه تأمل تست
هیچ میدانی از چه عالم رست
گشت شمع راه روشن تر
قطع شد جادهٔ مقامی چند
نه بدامانش گرد افشاندن
آبیار شعور و مستی تست
در تو واکرده راه آیاتش
از تو جز خاک هیچ ننماید
خفتهٔ دیگر آمدش بنظر
دارد از خواب این خیال بهار
خفتگان را مسلسل اوهام
می‌شود مادر از پسر خورسند
نه صدف محرم گهر بستن
عشق از حسن داد میخواهد
نیست جز فعل خواب بی‌اشباه
خواه سرکن بذلت کناس

هر طرف خواهی از خیال شتافت
گرد خود بی غبار خواهی یافت
عالم اعتبار پست و بلند
هست طوفان خوابناکی چند
هر یکی در خور نمایش خواب
دارد آئینه داری تب و تاب
نخل از کام دل نمو دارد
بید از افسوس سر فرو دارد
یکی از شوق تمکین فریاد
کای فلان دولت مبارکباد
یکی از درد میکشد دم سرد
کز سپهر غیور با تو چه کرد
آن یکی از طرب سپهر کلاه
این دگر از تعب فرو ترجاه
این یکی شغل مزرعش در پیش
دیگری برق خرمن خویش
آن یکی مست عیش پیمائی
دیگری خاک یأس فرسائی
جستجوها هلاک کعبه و دیر
آرزوها کباب راحت و سیر
باهزاران نوای سحر پیام
نوحه‌گر طایران خفته بدام
در غم و شادی خیال هم اند
چون بتحقیق وارسی عدم اند
این خیالات از اعتباری نیست
کار ما جز بغیب جاری نیست
عدم است

عدم است آنکه این دکان واکرد / با متاعی که نیست سوداکرد
کرد کان خیال بکشاید / از عدم بیش ازین چه می آید

این عدم شکلها که در نظر آرد / وضع اشکال خواب باید کرد
در بروی خرد برآورده / عالم خواب پرده بر پرده

کرده جولان خوابها کان نقل / تا پی کارشان رسیده بعقل
چشم عقل است هیأت گردون / موج خوابهای بوقلمون

آنچه دهر عجوز می بیند / گاه شب گاه روز می بیند
روز و شب همچو چشم خوابیده / گاه باز است و گاه پوشیده

این دورنگی خیال مبنی هاست / پردۀ غفلت آفرینی هاست
گردش چشم آسمان دورنگ / با همه هم خیال دارد جنگ

زین خیالات خواب در دامن / تا تمام است چشم واکردن
پس همه خوابهای علم و عیان / خواب عقل است بی خیال گمان

عالم خلق و جوش اسبابش / هست تعمیر یک مژه خوابش
چشم اگر واشود خیال کجاست / خواب در ملک ذو الجلال کجاست

در زمانی که عقل شد بیدار / منعدم گیر این و آن یکبار
همچنان کز تو پرفشان همه رفت / چون تو بیدار گشتی آن همه رفت

چشم آن طالب حقیقت دید / زین تماشا بفهم خواب رسید
آخر آن بیقرار شوریده / گرد سیر جهان خوابیده

ای یقین جوهر خیال و شهود / آگهی نشاۀ خفا و نمود

وله

در فردوس معرفت واکن / رنگ حسنی دگر تماشا کن
تا بدانی کزین گل اسرار / باغ ما نیز داشته ست بهار

بلکه رنگینی قدیم و جدید / از نهال بهار ما بالید
تو میندار کاین معامله بود / حرف بازار اعتقا و هنود

تا ازین رنگ اختراع خیال / میزند در دماغها پر و بال
نز آنکس که مایه اش دینست / نقد ایمان مسلمین اینست

زین حقیقت که نغمۀ ازلیست / شور قانون ساز لم یزلیست
بایدم شمۀ سرائیدن / تا رسد فطرتت بفهمیدن

روزی آئینۀ جمال قدیم / احمد مجتبی رسول کریم
آنکه نام تبسمش ازل / بود صبح تعین اول

آنکه حرف تکلمش باید / برده سر رشتۀ حضور احد
به بیان نور ارجمندی داد / ذکر معراج را بلندی داد

که بفرمانکه خدیو قدم / تا بنای جهات شد محکم
صنع معمار کن فکان زین فرش / چیده پایه تا منظر عرش

فرق کل کرد در عروج کمال / هر یک از هم بفصل با نصد سال
من مهمانی قبول صمد / چون گرفتم ز نور قدس مدد

پی سپر شد سواد نجم و بروج / راه بردم بانتهای عروج
بعد سیر بساط علیین / دیدم آرایش بهشت برین

داشت هر کوشک جنت الماوی / وسعتی دو برابر دنیا
صفر چو شد جهان باین آثار / تا از آنها یکی رسد بشمار

پس گذشتم از آن جهان خیال / با دب گاه آستان جلال
احدیت نمود تکرارم / درس چندین هزار اسرارم

تا بهر یک نفس تأمل داشت / از ازل تا ابد تسلسل داشت
چون عنانم معاودت گرداند / آگهی محکمم بحجره رساند

بود احصای مدت سفرم / بر گشادی ز چشم منحصرم
تا به هنگام باز گردیدن / بسترم داشت ناز بالیدن

جای پهلوی من از آن بزمی / بر نگردانده پهلوی گرمی
ورکشاد در جهان افروز / بود دنبالۀ حصر بر هنوز

هر یک از محرمان آن درگاه / گفت صدقت یا رسول الله
زین کلامی که از لب تو شکفت / صدق پیش از بیان در دل رفت

این کلام از ازل مسلم نشست / این بساط محاط عالم نشست
نارسا فطرتی ز قوم یهود / در بساط سماع حاضر بود

اثر آن تکلم دلکش / بر همه آب شد بر آتشش
نوشخند لب شکر زایش / موج سم ریخت بر سراپایش

از حضور گرام رو گرداند / بر جهود آن پیام عبرت خواند
کاین عجب دور بی تمیزیهاست / طرفه ایام جهل خیزیهاست

آن یکی دارد از محال بیان / می شود عالمی مصدق آن
راه تمیز کس نمی پوید / کاین محال آفرین چه میگوید

وقتش تا تأمل آیینه کرد / طرفه برگشتنی معاینه کرد
هر نفس داشت با هزاران آه / سوی آن عضو نو دمیده نگاه
گاه انگشت میدوانیدش / از ره کنج و گاه میدیدش
گشته مردیش در زنی پنهان / وان زنی فرق تا قدم عریان
عضو عضوش ز بی سروپائی / هر یک آیینه دار رسوائی
کشتی از آب اگر بلند سرش / بود زیر عرق جبین ترش
با چنین وضع انفعال اثر / بی لباسیش کرد عریان تر
گازری دید حال بی تابش / کرد ممنون ساحل آرایش
که چه طوفان تنورت از جا برد / زور رفت را کدام لطمه فشرد
کرد هم عرض صورت احوال / خنده هیچو شد از بیان محال
که مپرس از غم ندامت من / دل گداز است حرف آفت من
مانده ام من ز ناتوانائی / سر بدیوار کنج تنهائی
سحری کردم آرزوی عبور / بر سر آب از اقتضای ضرور
مدتی چند در تلاطم یأس / بیخودی بود پا ز سر نشناس
هیچ جا سعی سر نمی افراشت / بی نفس دست و پا زدن داشت
مهلتی کشتی حباب آورد / نفسم را بروی آب آورد
نه رفیقی که با غمم جوشد / نه شفیقی که عیب من پوشد
مرد گازر بپاسخش دل داد / کای سر و برگ ناز داده بباد
من هم امروز بی زن و فرزند / با تجرد گرفته ام پیوند
آنچه مقدور داشت پیش آورد / بی تکلف بعقد خویش آورد
زد بچنگ زور دست رعنائی / رفت تنبان بچاک رسوائی
مرد گو تا فروتنی نکند / چکند زن اگر زنی نکند
مدت حمل چون پی سر کرد / نوبری از شگاف سر بر کرد
بست ناچار دل به تیمارش / این ثمر داد نخل انکارش
شغل فرزند و خانه داریها / بردش از طبع ننگ و خواریها
عمل گازران بیک محکست / در زن و مرد سعی مشترکست
آن یکی گرد آب دارد کار / این بخشکیش میکشد بکنار
همره مرد تر دماغ معاش / همه وقتش در آب بود تلاش
روزی از اختراع چرخ دورنگ / جامه میزد ز جهد و جهد بسنگ

هیأت خویش کاینچنین نگریست / چشم بخشش چو فرج شناسش گریست
گاه جستی درون ناف و شکم / کان علامت کجا خزند بهم
ماند ساز تلاش بی توفیق / سعی غواص پوچ و بحر عمیق
ساز پوششش ربوده باد عدم / رفته دستار و معجر از پی هم
یاس پرواز پر شکست در آب / عور و بیدست و پا نشست در آب
ورشدی پاره کنارهٔ شکاف / دست میدوخت بر ادبگه ناف
در دل آب ماهی بی آب / می شد از برق اضطرار کباب
چادری بر سرش ز شرم کشید / سرگذشت خرابیش پرسید
کرد اندیشه گر حقیقت کار / مصلحت نیست شوخی اظهار
چون زنان دستگاه گریه گشاد / جای دوری نشان موطن داد
مدتی شد که شوهرم مرده است / باد مرگش ازین جهان برده است
زندگی می برم بسر زین ساز / بیوگی جفت و بیکسی انباز
شغلی از غسل داشتم درپیش / برد گردیدن سرم از خویش
میزدم نقب صد حضیض از اوج / گاه گرداب و گاه بودم موج
هیچو مور ضعیف بی پر و بال / رستنم زین محیط بود محال
زندگی رنگ صد عدم گرداند / تا قضایم باین کنار رساند
اینده ام از هر لباس عریانم / عورتی ناامید حیرانم
با همه حال شکر باید کرد / که حقت بهر حفظم آورد
خانه از تست مفت عشرت گیر / عزم صحبتم غنیمت گیر
طاقت پهلوان ز عرصه جهاند / پستیش آخر قضا بخاک رساند
در زد و گیر پنجهٔ تقدیر / غیرتن دادنش نماند گزیر
کار زنش صاحب معامله شد / چند روزی نرفته حامله شد
با وجود شدایدی که کشید / عبرت این پردهٔ غریب درید
داشت هر سال این ندامت فال / رنج زائیدن و غم اطفال
هفت سال این جنون گبر شیم / شیر میداد و چیز دیگر هم
هست اگر مرد در صفا چالاک / زن هم از شست و شو ندارد باک
این یکی هین اگر بر آید رخت / آن کند پا به نمود سخت
چاره ناشره سیه میکرد / گاه می شست و گاه ته میکرد
لخت صابونی از کفش بجست / کرد لغزش بقعر آب نشست

طمع خود را ز ترک سستی کرد / بی تأمل بغوطه چستی کرد
چون برآمد ز آب و چشم گشاد / نظرش بر سبوی و جامه فتاد
نقش نیرنگ کار زود طفال / شسته خواند از صحیفهٔ احوال
دنگ گردید کاین کدامین جاست / آن مکانی که داشتم بکجاست
پیش و پس هر قدر شکست نگاه / صورتی دیگرش نبست نگاه
مغز دیوانه شد سلسله کاین / شست چشم از نگاه و بالین
رنگ یکبار جسته از نظرش / گردش ایجاد کرد دور بسرش
هر نفس هیچو ماهی این عاصی / غوطه میخورد و داشت غواصی
تا دگرگونه هوش بدست افتد / ماهی جسته اش بشست افتد
این ما و سها بجهد نا بدرست / فرصت هرچه رفت باز نجست
تا بتفتیش خود تأمل کرد / رنگ اصلیش در نظر گل کرد
موی سر ریش دید و پستان محو / گشته این یک مبدل و آن محو
نقب کاوش بعضو پست گشاد / آنچه بودش همان بدست افتاد
کرد

مادر اندیشه
لکر ده ماشه
گفتگو گفتن
صد ۱۵ سنت

گرد این صورت ندامت جوش
با دو عالم ضبط نش همدوش
زد سبو بر زمین و جامه درید
عور و لب خشک سوی خانه دوید

زن که ساز خمیر داشت پیش
بود در راهش انتظار ایش
بر چنین حیاتش ندامت کرد
ساز هنگامه ملامت کرد

گاه جنون فطرت این چه رسوا نشست
وین چه سامان خنده پیماست
از چه آفت بچاک زد رخت
وز چه ذلت سیاه شد بخت

نام اطفال میگرفت بدرد
ریش میکند و نوحه سر میکرد
که همین دم طرب شکارم بود
عالمی رنگ در کنارم بود

ای جگرپاره ها کجا ماندید
که ز من بینوا جدا ماندید
مژه نگسوده از نظر رفتید
چو از دل از دست بیخبر رفتید

یافت آن زن که این جنون پیکر
از پری برده است بوی اثر
شکل آبیش بر نظر زده است
کاین نگارش ز سر بدر برده است

بغرایم تدارکش می جست
کرده و هم از دماغ او می شست
بعد چندی جنونش مهلت داد
آگهی ساغر افاقت داد

مدعا برده مید و زین رنگ
کان زبان نغمه فسوس آهنگ
اگری برو تیره اول
داشت در مجلس صحابه محل

لیک ذکی فشرده اعضایش
سکته پیچیده بر سراپایش
نه زبان تردد دش اطفها
نه شعور بیان صورت کار

هفته ناگذشته زان حیرت
مرتفع گشت برقع غیرت
که همان کار جنون زده هوش
بسته بار ستمکشی بر دوش

با تب و تاب گریه اطفال
آب زد خاک بارگاه جلال
از سجود در تجلی راز
جبهه را داد آبروی نیاز

گاه غبار درت جهان مراد
سجده ات آسمان استعداد
آفتاب ازل هدایت تو
چتر ما بیکسان حمایت تو

مدتی شد که بر فلان سر آب
کاری میکنم بهر تب و تاب
با ترحیا چو موج ممنونم
تر زبان سپاس بیحدیم

دور گردون نخواست آرامم
در دل بحر زد بخون جامم
نزد طالع ستمگری آورد
بد قماری زبان تری آورد

ریخت بر سر سیاهی بختم
تر شد از چرخ نیلگون رختم
مونسی داشتم که آبش برد
موج از این عالم خرابش کرد

زد بصد موج و کف جنون تعب
دل هر قطره واشگافت طلب
لیک آن زورق شکست آثار
بر نیاورد سر ز هیچ کنار

خان و مانم خراب کرد و گذشت
از غم یاسم آب کرد و گذشت
آخر آن کشتی عدم سبّاح
وا اثر گون نشد بگردن ملاح

این نتایج علامت او بند
یاد کار قیامت او بند
لیلیم رفته و من از دنبال
میروم با غبار فوج غزال

بسته ام در قفای آن محمل
شور صد کاروان جرس بر دل
من و این طفلهای بی مادر
از طپش میکنیم خاک بسر

زندگانی وبال ما شده است
آب ما آتش بلا شده است
کس نگیرد به هیچ مرگ آسان
اضطرار هلاک فرزندان

کاش بنیادم هم آب برد
کز من این داغ برق تاب برد
نیست ممکن رهائی از غمشان
نتوان داشت زنده ماتم شان

از نفس در برم نشانی نیست
پرفشان است مرگ جانی نیست
پدرم لیک مرده ام چه کنم
آتش آب برده ام چه کنم

پسرانی که این پدر دارند
یکجا دست ناله بردارند
کم ترک سوخت دور چرخ قدیم
دل بداغ پدر نمرده یتیم

پرصغیرند این یتیمی چند
آه از درد دل دو نیمی چند
شمع هنگامه گدا از دلم
هر قدر آب می شود خجلم

کار با بخت سرکش افتاده است
در قفای من آتش افتاده است
ای ربوبیت حق آیاتت
پرورش خاص جوهر ذاتت

ریشه ها خشک و ابر ناپیداست
جز عطای تو آبیار کجاست
نیست چیزی برحمتت دشوار
دهر اگر پی نمی کند تو بیار

با تو دارد جهان مهر حساب
گر شود آفتاب کم تب تاب
خادمانت همه کریمانند
پرورش تشنه تیمانند

کیست بردارد اینقدر آزار
تاب یکدوش نیست اینهمه بار
حکم کن تا بنوبت آب دهند
وا داین مزرع خراب دهند

نگهی مایل ترحم کن
ای بهار آفرین تبسم کن
حاضران تا شوند گرم آهنگ
از دل این جهود جست ترنگ

گشت آن مجلس بهشت نمو / عرضهٔ محشر از طپیدن او
مؤمنان رشک حال او بردند / لب بدندان ز دردش افشردند
که کس این رنگ التفات ندید / دردمندی باین صفات ندید
درد دل خاصهٔ مسلمانیست / در بهود این چه فضل رحمانیست
خواست دیوانه جیب را زد درد / نغمه گرد و حجاب ساز درد
شد اشارت ز حضرت ستار / که ادب محرمیست لب بفشار
از حدیث پیمبر انکارست / گرد با این ادب خبردارست
تا نگشتی باین صفت موصوف / پرتو معراج مانند مکشوف
لب اظهار واکن زنهار / پاس اسرار عبرت خود دار
صفحه از نقش نیک و بد ساده است / نظرت بر خط خود افتاده است
دست این جمله گیر و هیچ مگو / محو حق باش و تاب و پیچ مگو
بر میا تا شعور داری پیش / از غم و شادی نتایج خویش
عاقبت آن جهد و دشت بدل / گرد ایمان معرفت حاصل

وله

خاتم گفت و گوی علم و عمل / میکند قطع بحث و نفی جدل
که چو اخوان خیال مضمر خویش / عرضه دادند پیش مهتر خویش
شخص دانش پس از تأمل راز / دیده پیچ و خم نشیب و فراز
همه را یافت با کمال و قصور / در ادبگاه فطرت معذور
در زمانی که این حقیقت فرد / سر طومار آرزو واکرد
پرتو نظرتی معاینه دید / که جهانش محاط آینه دید
برترش صد اعتبار نماند / که توان رخش همت آنجا برد
لب تحسین بهار سازی کرد / آفرینها چمن طرازی کرد
امتحان گفتش این خیال افکند / در دماغت چه گونه شور افکند
این نه شوریست در طبیعت خاک / گر نگنجد بگنبد افلاک
عقده و نیم باز دل حل کن / مجمل فکر را مفصل کن
گفت در چارسوی یأس و امید / وا شمردم ز ذره تا خورشید
یافتم مایهٔ خواص و عوام / نقد پوچی ز کیسهٔ اوهام
که بآن مایه زبان تمهید / نتوان غیر رنگ هوش خرید
همه اجزای دفتر تحصیل / پرفشانست خارج تکمیل
هرکه اسرار معرفت خواند / ورق وهم و ظن چه گرداند
پشت و روی ورق پریشانیست / مشق مجهول رنگ گردانیست
آرزو گر سپهر اطباق است / تا نگردد کتاب اوراق است
فکر شیرازه رسد بنظام / تا شود درس جد و جهد تمام
نزد دانشوران علم دقیق / دارد این نکته معنی تحقیق
که بهار شهود انسان نام / آب و رنگ عناصر و اجرام
نور اصلش حقیقتی است لطیف / جوهر ساری وضع و تشریف
در عقول امتزاجی از سازش / در نفوس اقتباس آوازش
در هیولا از کلش رنگی / در عناصر ز شوقش آهنگی
روح کیفیت بساطت او / جسم پیمانهٔ احاطت او
نفسش کرده گل در این اشباح / ملکوت تعین ارواح
ساز حرفش دمی که پرده گشود / بم و زیرش وجوب و امکان بود
گر تعلق پذیر آفاق است / ور نخواهد تقید اطلاق است
که زمین گاه آسمان گردد / هرچه شوقش پسند آن گردد
آنکه هرچیز میتواند شد / عقل کل نیز میتواند شد
چه قدر سهل در نمود آید / که با جزائش سر فرود آید
فرع زینسان که میکند شادش / اصل خود رفته است از یادش
بی کمان ساغرش نگون آید / که بجز عقل کل برون آید
چیست عقل آنکه شور کن فیکون / از صریر قلم فکنده برون
اولین خلق حق تعین او / ماسوی پرتو تلون او
دهر نقش تجمل انشایش / خلق کرد تنزل آرایش
خامهٔ قدرت ید اللهی / رقم ایجاد ماه تا ماهی
صنع او هیچ را همه کردن / دو جهان از عدم برآوردن
بر سراب از محیط پل بستن / بر نفس از صدا دهل بستن
بنمود بهار بوقلمون / وا شکاف ضمایر بیچون
او برآورده از سواد قدم / معنی نقش حادث عالم
رنگ گرداند فطرتش بخیال / نه فلک گل بچنگ زد پر و بال
رشحه واری ز چشمه اش جوشید / هفت دریا جبین بنم پوشید
مژهٔ او گشاد و وا آغوش / بر جهات او فکند دام خروش

صنع حق منحصر بصنعت او / نظم کل منتظم بقدرت او
هرچه از غیب در شهود آمد / شخص او باعث نمود آمد
در بهار جهان نمود دارد / آب و رنگ از خیال او دارد
برزخ جامع حدوث و قدم / باطنش حق ظهور او عالم
چون پری در پردهٔ سازش / جز در انسان نیابی آوازش
همچنان کز پری بهیأت او / صورت آدمست صورت او
هرکه در ملک هستی از رسید / عقل اجزا بچشم عقل ندید
یعنی آن سوی بینش انسان / نتوان دید وضع عقل عیان
عقل هرجا بوضع پیدا نیست / آدمش معرف شناسائیست
عقل مرآت عالم است اینجا / روح اعظم مجسم است اینجا
حرکتی کادمی بعرض آرد / عقل اینجا تردّدی دارد
هر طرف آدمی نظر واکرد / عقلش آیینه پیش آورد
کوشش مردم صدا که باز نمود / عقل اینجا دهد فهم راز نمود

[illegible]

یا نهد دوش عقل جادهٔ اوست
گر همه رمز کاینات شکافت
یا بر آنها که امت اویند
در کمال آگهان عرش اساس
یعنی اندیشه تفهیم کمال
محرمان مدارج عرفان
تنش جهت دانش انجمن دارد
بی تکلف محیط مواجیست
گر بکل چشم دوخت باغش خواند
اینکه با هر مکان طرب دارد
بسکه دریای بیکران خود است
گر کران دید بر کران خوابید
کو کران و کجا میان دریاست
کس ندید آنچه عقل نماید
گر قریب هم و گر بعید اندیش
لیک فرقست در رسیدنها
میرسد لیک بی تمیز حضور
یعنی آن جلوه کز تلاش نگاه
مشت خاکی که گرد خویش شکافت
اوج قدرش ز عقل شد مفهوم
هر که نور یقینش تافته است
فهم هنگامهٔ کران و میان
بحر خود را محیط می بیند
همچو شخصی که از همه پیکر
گر بداند منم چنین نکند
در بساطی که جمله آگاهیست
پس درین عرصه خیال قیود
یعنی از سعی فطرت کامل
صاحب نشاهٔ بسیط شدن

دم زند حکم عقل زادهٔ اوست
آنکه اسرار خود نیافت چه یافت
پیرو نور همت اویند

حیف ازین گونه نشاهٔ قابل
فاش گویم که این حقیقت کل
طالب آن کمال باید بود

وله

گر دو از کامل طریق سؤال
زین تعین چه میدهند نشان
همه جا آگهی چمن دارد
که بهر قطره ایش معراجیست
ور بخاری رسید پیش نراند
سکتهٔ در مزاج تب دارد
موج خیز شک و گمان خود است
ور میان یافت در همان غلطید
هر کجا وارسی همان دریاست
بسته است آنکه عقل نگشاید
در خور عقل میرسیم بخویش
همچو تفریق دید و دیدنها
میفروزد ولی همان بی نور
آگهی خارجش نیابد راه
عرش تا فرش جمله در خود یافت
ورنه معراج خاک و کل معلوم
بعض خود را جمیع یافته است
هست بر فطرت محیط کران
موج دام خیال می چینند
هر نفس رو نهد بعضو دگر
بعض تشویش جمله بین نکند
قید اجزا دلیل کوتاهیست
آدمی جز کفی غبار نبود
گرد معراج مدعا حاصل
بر ازل تا ابد محیط شدن

که درین بحر اعتبار خروش
گفت تن زن که ساز این کج و راست
فطرت ما که مغز انسانیست
وین معارج که استطاعت اوست
همه جا جیرتش معاینه است
عقل تسکین طراز خود رایست
این گمان و شکی که میگویند
چون تأمل کنی کران و میان
عقل در ذرهٔ ذرهٔ آفاق
من و تو جمله نقش او داریم
پس نشیند و گر به پیش رسد
طبعها از ضعیفی ادراک
نگهی محض نیست بینائی
این صفت خاص فطرت کلیست
خاک وا مانده زادهٔ عقل است
در حقیقت بغیر عقل نبود
عقل هر که بعزم کلی راند
اینکه جولان بهر طرف دارند
همه بحریم لیک استعداد
بعضی از بعض بر گزیدن او
حیف عقلی کزین ره و منزل
آگهی گیر و خواه نادانی
دامن همتش بلند افتاد
چیست معراج فطرت آدم
وز حصول احاطت اشیا

باشند ازین کار خود غافل
منکشف نیست جز بتحقیق رسل
بدر او را هلال باید بود
همت اینست و باقی وسواس
شور نقص و کمال دارد جوش
وضع کوتاهی و رسائی ماست
رشتهٔ آب و خاک امکانیست
موج ناکامی قناعت اوست
اختراع تسلی آینه است
که بهر جزو خود تماشائیست
سیرگاه تأمل اویند
نیست جز جزو و بحر بیپایان
دارد آئینهٔ ظهور وفاق
همه از گلشنش نمو داریم
هر که هر جا رسد بخویش رسد
در تسلیکه خود است هلاک
تا نه بیند جمال یکتائی
که خیالات جزئی آنجا نیست
کلفروش ارادهٔ عقل است
که ره امتیاز خویش کشود
حاجتش با تمیز جزو نماند
نارسایان موج و کف دارند
مایل سیر موج و کف افتاد
می تند احولی بدیدن او
سیر جزوش کند ز کل غافل
اینست نقص کمال انسانی
کز یقین لامکان کمند افتاد
معنی ایجادی وجود و عدم
حکم کردن بهر ظهور و خفا

ذره بهر چه آسمان نشود قطره دریای بیکران نشود
لیک پیداست سعی مشتی خاک تا کجا پی سپر کند افلاک
چقدر گرد در نفس سوزد که چراغ سحر برافروزد
یا چه مقدار معتبر گردد که ببزم کمال سر گردد
اطلس چرخ جامهٔ کس نیست بحر آغوش وسعت خس نیست
سر این رشته سخت ناپیداست سوی عنقا خرام پا بهواست
نارسائی و مدعای بلند در چه سرها که خاک ره فکند
قدرت دستگاه نامقدور بچه صورت زما رسد بظهور
جادهٔ پیش پا شود معلوم تا کشد دل بمقصد موهوم
هر خیالی دماغ میخواهد هر شبستان چراغ میخواهد
این خیال از خیالها دور است زین شبستان چراغ معذور است
هست کار هوائیان یکسر حرف آب حیات و اسکندر
صد فسون محال می‌شنویم بر خیالات تا کجا گرویم
عندلیبی بهم نوای دگر شکوه سر کرد کای نوا پرور
شور را عمر درین چمن بار است گفت خاموش نشئه بسیار است
عالم از جنس این خروش پر است از نواهای هرزه گوش پر است
هر کجا بانگ وهم گردد وطن رنگها کن تصور و تن زن
حاصل الامر ساز گفت و شنید چون نواخوان باین ترانه کشید
جوش زد غیرت از مه اخوان ریخت بیرون می از خم عرفان
گرد از صاف مشرب تنزیه جرعهٔ وقف ساغر تشبیه
تا نماید ز غفلت انکار طبعهای غنوده را بیدار
به تبسم چو صبح داد نفس کای اسیران وهم دام و قفس
میزند این نوای پست خروش کوس کم همتی بعرصهٔ هوش
چشم بر کار جسم دوخته‌اند عشق را بر هوس فروخته‌اند
کرشما را بدل نظر می‌بود غیرت شوق کارگر می‌بود
از سر و کار دل نه‌اید آگاه که چها دارد این سپهر کلاه
از اثرهای جسمی و جانی دو کمال است نقد امکانی
هر یکی در خور بضاعت خویش دارد اظهار استطاعت خویش
سعی پستی دلیل اشباح است اوج عزت کمال ارواح است
ظاهر است اینکه بر سپهر بلند نرساند تلاش جسم کمند
خاک بالیدنش چه مقدار است گر بلند افتاد دیوار است
دستگاه بلندی دیوار بسته بر نور پردهٔ انکار
آنکه معراج اوست حایل نور چه پسندد بطبع غیر قصور
اگر از جان و دل خبر گیرید اوج عنقا بزیر پر گیرید
جسم دید جان نماند بیاد جز زمین آسمان نماید بنیاد
اوج عرفان بسعی جسم خطاست آسمانی ز خاک نتوان خواست
گر زند لاف یکجهان انوار بر سر خاک نیست غیر غبار
جسم سامان هوی سر دارد غیر خاک سیه چه بر دارد
جان لطیف نزاهت اورنگ است از غبار سیاهیش ننگ است
جسم را کاهش از شعور فناست جان همان زندهٔ حضور فناست
جسم تا در طلب نشست از پا از حصول مراد ماند جدا
جان که ذوق فناش مرغوب است چون شود محو عین مطلوب است
جسم را با صد آرزو چیدن بر ندارد ز خاک بالیدن
دل بیک پر کشائی بیباک میدرد پوست بر تن افلاک
جسم هر که بفربهی جوشد کف خاکیش جامه می‌پوشد
هر ازش اگر رسد فطرت تنگی آرد بسازه خلعت
آن برازیدنش ز کسب صفاست با کدورت عروج ناید راست
شوق در هر کجا صفا عمل است سایه هم آفتاب در بغل است
آینه کاینه مثال نمود غیر خاکی فسرده هیچ نبود
از صفا یافت آنقدر امداد که بنقش جهان محیط افتاد
سنگ و آهن ز دستگاه صفا میکند هر که این اثر پیدا
لوح دل چون صفا زند جوشش چیست تا بگذرد در آغوشش
وحشی دشت هر سواد و بیاض نیست چیزیش جز صفا صیاد
این صفت هر کجا غلو آرد صید گیر و بهر چه رو آرد

وله

مردی از روستا بشهر رسید ناظر هر محله میگردید
همه جا زان سواد عیش سراغ میرسید از تحیرش دماغ
روزی از اتفاق سیده کرد تک و دو راه معبدی واکرد

بود شیخی مکلف ارشاد خط جدی بطالبان میداد
خلقی از اشتغال ورد و نماز داشت هنگامهٔ حضور و نیاز
فرقهٔ بعض سرا رساز خروش پای کوب سماع بیهده جوش
جوقی از نسخهٔ تأمل جیب مایل انکشاف معنی غیب
مشق بعضی مشایخ خلوت میل جمعی بحلقهٔ صحبت
همه سرگرم بی‌نیازی شوق مست کیفیت حقیقت ذوق
های و هوی طریقهٔ اصحاب برفکندش ز اهتزاز نقاب
بیکشید اکثری بذوق نگاه سر سود ابآن تماشاگاه
بسکه بی‌اختیاریش بارد حسرت دل در تمنا زد
کای بزرگ اسطرق آهنگ دارد م ز حرمضش بر چنگ
مستمندم گزین حصول مراد بنصیبی نمانده‌ام امداد
تا درین حلقه از جنون شوم بنجم عجز سر بلند شوم
شیخ گفت این طریقه مقبول نیست در خورد هر مزاج فضول
طور

...اه
...کم شدن
...نقصان
...بذیرفتن
...باشد
۴۲
...مبارزت یعنی
...سی بجنگ
...میان صف
...ردن امدن و

طور ما بیشهٔ هوسها نیست / شغل فقر است کار دنیا نیست
ساز تقلید بی ثبات قدم / خورده گیر از نفس زدن بر هم

پرتو وهمی دمیده است فسون / با هوس کار عشق نیست کنون
اگر از عشق برده بویی / خوابدت بر در جستجویی

از مجازی نبرده بوی اثر / بر حقیقت برات وهم مبر
باید از عشقت امتحان گیریم / بعد از آن نکته بپذیریم

چون وفاکیش آشکار شوی / قابل اعتماد کار شوی
ورنه معذور کاین خیال خطاست / از هوس هیچ هیچ ناید راست

گفت عشقی دگر نمیدانم / تا مجاز و حقیقتش خوانم
لیک دارم بخانه جاموشی / که فکنده است در سرم جوشی

صرف تیمار اوست روز و شبم / وقف احوال او غم طربم
گاه سر می نهم بپای نشیمش / گاه آبی دهم بجوش دمش

دانه اش میدهم بدست هوس / گاه او میکشم بدوش نفس
ناخنم داغ پشت خاری اوست / سینه ام چاک حق گذاری اوست

شیخ فرمود اگر دلت واقفیست / اینقدر رهبر امتحان کافیست
رو در آن حجره بی توهم غیر / پا بدامان کش ز حرکت و سیر

در پس زانوی تفکر باش / نقش منظور خویش را نقاش
تا بپرسیم از بهار خیال / کلک جهدت چه میکشد تمثال

روستائی کم همت پست است / سر بزانوی فکر کاو بنشست
نقش عبرتش ز صفحه زایل بود / خورد و خوابش فرامش دل بود

شب و روزش ز شوق [illegible] کیش / شکل جانوش داشت آینه پیش
بعد چندی سروش خلوت راز / داد بیرون حجره اش آواز

گاهی بحیرانی آرمیده برآ / همچو اشک این زمان ز دیده برآ
که شگفتن بهار پیرا شو / غنچه با گل اندکی وا شو

ناله برداشت کای جهان تسخیر / عذر بی اختیاریم بپذیر
با چنین پیکر قوی منظر / هوش میلرزدم ز تنگی در

شاخهای بلند حجره شکن / ریسمانم فکنده در گردن
بر شکستن مگر جنون آرم / تا ازین در سری برون آرم

این مثل در تردد احوال / بود انموذجی ز صنع خیال
چون باین خاصیت بود دلستان / همه کارش گرفتنست آسان

گرچه اسباب سعی بر باد است / شوق مطلوب همت ایجاد است
بلد مرد عشق میباید / تا محالش محال ننماید

قدرت عشق این اثر دارد / لیک هر کس کی این خبر دارد
آدمی را درین تماشاگاه / همه جا پیش رفته است نگاه

گر نماهاست بعشق آگاهی / ننماید عجز کوتاهی
خامهٔ اقتدار در چنگ شد / نقشبند جهان نیرنگ شد

جزو عقلید تا کی افسردن / می توان جزو را بکل بردن
دارد این صفحه گرد کار / عرض هنگامهٔ خط پرگار

هر خط اینجا ز کوشش کم و بیش / می برد این سرش تا آن سر خویش
عقل را بر محال فال مگیر / هر چه ممکن بود محال مگیر

عقل جز ممکن نخستین نیست / گر محالش گمان بری دین نیست
شوق دل اندکی صفا خواه است / ورنه راه وصول کوتاه است

آن صفا چیست در خیال صمد / نفی اندیشهٔ غبار جسد
وا شدن از تعلق تشبیه / محو گشتن بنشاهٔ تنزیه

زین صفائی که همتش دارد / کو فضا تا قدم بیفشارد
بی گمان محو نشاهٔ اطلاق / گر افاقت کند بدو آفاق

زنگ آئینه قید تشبیه است / دل بی زنگ ملکت تنزیه است
گر درین عرصه کار باید کرد / نیستی اختیار باید کرد

نیستی صیقل صفا دارد / عرض اشکال مدعا دارد
شمع را در بساط نازیدن / در خور کاهش است بالیدن

سایه چندانکه کم شود رنگش / نور آئینه گیرد از رنگش
از تلاشی که طاقت بشر است / همت نیستی بلند تر است

گر شود محو هستی قاصر / رفته باشد غباری از خاطر
جزو گم گشته در کنار کل است / جوش وا مانده محو خم مل است

شغل ما نی فنا نه کسب بقاست / شوقی از همت آزمانیهاست
نتوان گر بمدعا پیوست / دامن نیستی نرفته ز دست

راه گیریم تا چه آید پیش / خاک کردیم یا رسیم بخویش
فی الحقیقت ز فهم خود دوریم / که به آهنگ جهد معذوریم

[illegible]

و له

[illegible]

تا برآید از چه رنگ ارشاد / قابل دستگاه استعداد
خصم ناکامی هوا و هوس / داد هر یک بالتماس نفس
کای دلیل کمال هستی ما / همت رفع ننگ پستی ما
گر همین نیستی صفا باشد / انتظاری دگر چرا باشد
گر بگوئی بخود زنیم آتش / تا شود جوهر صفا بیغش
یا به تیغی در هلاک زنیم / دست خون روان بخاک زنیم
واگذاریم هستی باطل / تا وضوی یقین شود حاصل
در تلاش فنا طلب وافیست / از تو اکنون توجهی کافیست
زخمه کن از اشارهٔ ابروئی / تا بجوشد ز ساز ما هوئی
رهبر عزم صادق اخوان / داد بر پاسخ از شعور زبان
که درین پیشه جهل معذور است / مقصد دانش از جنون دور است
خون بسمل درین شهادتگاه / بر چکیدن نمیگشاید راه
سوختنهاست لیک دودش نیست / جز گداز زیان و سودش نیست
نیستی مردنی دگر دارد / خود گدازی فنی دگر دارد
جادهٔ مرد ره مجاهده است / جهد چون ختم شد مشاهده است
پس ز کیفیت ثبات و وفا / گرد شان محرم طریق صفا
کای فلک نسبتان عرش همم / بفشارید بر ثبات قدم
این ثبات قدم فسردن نیست / راه واماندگی سپردن نیست
سعی کلیست در حصول کمال / بهوای یقین زدن پر و بال
نه تشکی و نه احتمال آرید / از یقین زور بر خیال آرید
چون یقین ثابت خیال شود / مهر اقبال بیزوال شود
بطریقی که خضر ره فرمود / همت آیینه وفاق زدود
خلوتی از حضور دل جستند / گرد تشویش پیش و پس جستند
گرد اندیشهٔ صفا احرام / پا بدامان و سر بجیب خرام
رفت جهد خیال پردازی / پس زانوی آسمان تازی
در طلسم صفای یک مرآت / جمع کردند عالم خطرات
اتفاق تلاش قدرت کار / بر همین فکر بست رنگ قرار
که سواد خط حدوث و قدم / داد از کلک ما نمود رقم
نه فلک بر خط ارادهٔ ما / میزند دور جام بادهٔ ما
بسته سود و زیان امکانی / خط احکام ما به پیشانی
موجهائی که بال این دریاست / خمی از ابروی اشارت ماست
اگر اسبابست در نفس داریم / وصفاتست در قفس داریم
بجهان حضیض و عالم اوج / ما محیطیم و این و آن همه موج
عقل کلیم و هرچه از اسبابست / موجدش حرکت طبیعی ماست
عمرها زین خیال و هم کسل / چون نفس ریختند بر در دل
با شکست آرزو بسیر یقین / شبهه باقی نماند غیر یقین
ترش و شیرین و رغبت و انکار / گشت مغلوب لذت افکار
گرد آثار خواب رفت بباد / برق بر خرمن خورش افتاد
بود یکسر غذای خواهش تام / کاستنهای پهلوی اوهام
جگر از نام آب نم می برد / دل زیاد طعام خون میخورد
جام آبی که سعی میپیمود / عرقی از جبین همت بود
رفته رفته ز فکر و هم نورد / خواب و خورد انقطاع کلی کرد
جوهر طاقت ثبات متاع / ساخت از الفت قوی بوداع
بعد ماهی نگاه بی پر و بال / مژه میگشود همچو هلال
پس ببالی لب فنا تعلیم / حرف نم داشت چون خط تقویم
بیخودی آنقدر تلاطم کرد / که نفس هم شمار خود گم کرد
زندگی گرد در اثر میزد / هوئی از سرمه سر بدر میزد
اثر و هم ما و من همه سوخت / همچنان دل خیال می افروخت
آخر از همت فنا تمهید / خاک شان جمله جان پاک دمید
رفت الفاظ با غبار نفس / ماند کیفیتی ز معنی و بس
بفنا داشت بیخودی پیغام / تا یقین کار خویش کرد تمام
بفضای حضور کن فیکون / همه از خویش تاختند برون
ایندم آن سرخوشان جام کمال / عقل کل اند در جهان خیال
یعنی آن ده برادر معدوم / بعقولند این زمان موسوم
نشئه جست در لباس علم و اثر / میدمد صنع آن عقول عشر
باغ امکان که انس و جان دارد / آبیاری ز حکم شان دارد
زین چمن هرچه کامیاب نموست / فیض شان شامل نمایش اوست
در تأمل خیال جولانند / در سخن بی نفس پرافشانند

این بیان گر یقین سبق تو نیست / بی سخن از زبان ایشان نیست
چون باین نکتهٔ کمال انجام / داستان کرد آفتاب تمام
عقل شد محرم حقیقت خویش / رست از اوهام فکر دوراندیش
قصه کوته دمی که شد واقف / بود این عقل نور آن عارف
دل دانا سراغ رازش داد / انجمن گرم کرده بود نازش داد
آدمی در سرادق بیچون / آنسوی وهم و فهم علم و فنون
بود نوری که چون برون تابید / اولین پرتوش بعقل رسید
منبسط گشت لمعهٔ رازش / هردو عالم گرفت پروازش
برخطی بی نشان زبانها بست / نقطهٔ راز ابتداها بست
تا دل از انقلاب جمع نمود / نور آشفته آفتابش بود
شد در آیینهٔ یقین ظاهر / آخرش اول اولش آخر
دانشی کاین سرای مبهم / که شنیدند دم و که گفتند دم
نقش لوح یقین محو و غلط / سرنوشت تحیر است این خط

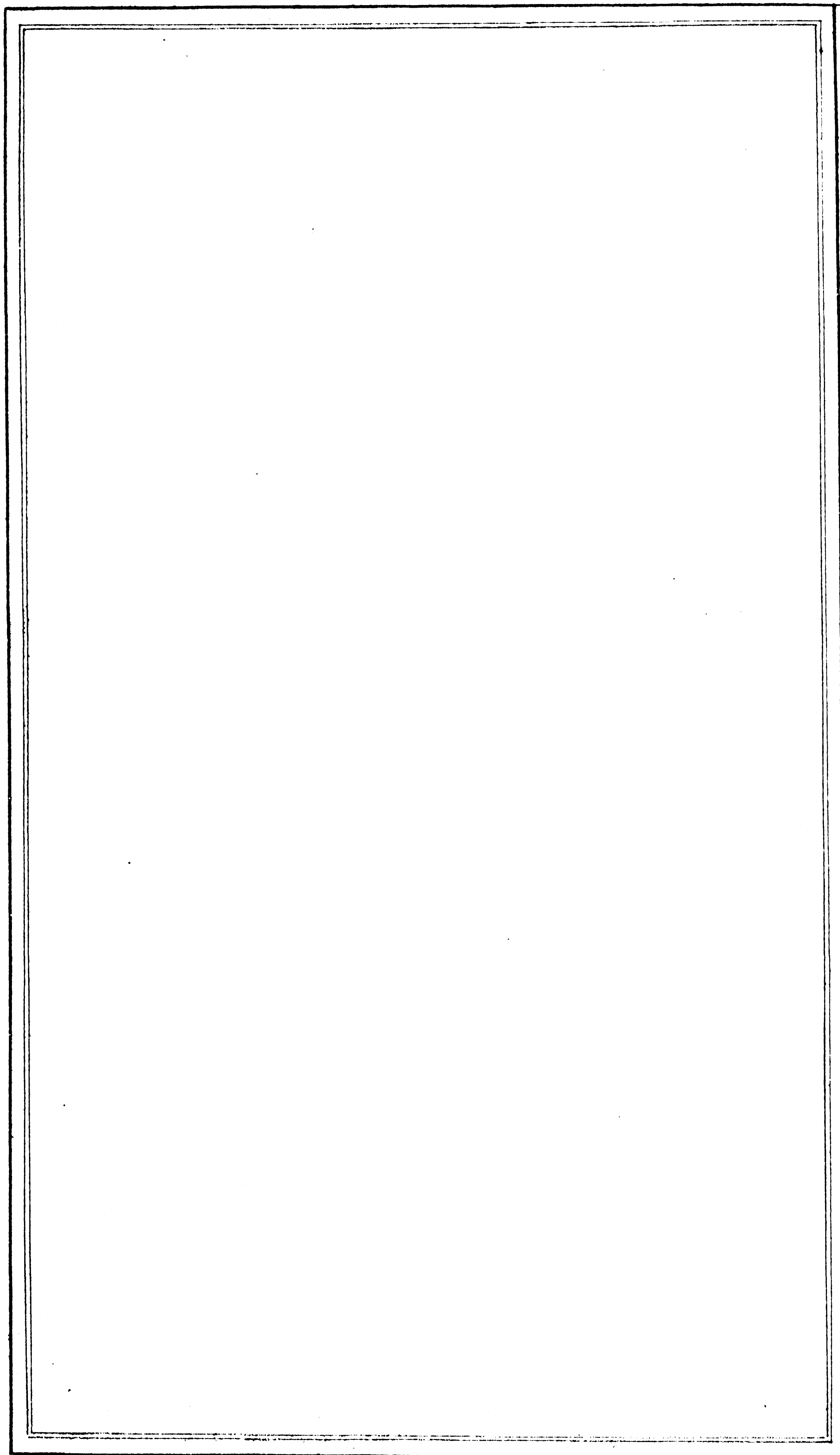
نیست مکشوف هرکس این تحقیق
بیدل امروز کاین جریدهٔ راز
آن شهر کز معانیش افروخت
سرمهٔ بودم از غبار عدم
نه قلم نی بیان نه خامه نه دست
نیستی عرض حیرتی میدید
حیرتم چون در تأمل زد
نیستی را حضوری هست
این اثرهای بی نیازی اوست
صبح هرجا ظهور تمهید است
سحری در بیان نمی باشد
چه سراید برون پردهٔ او
ای تک و تاز معرفت در پیش
خلق مجبور و هم این صفت است
یعنی از دانش تحیر کیش
عقل کاینجا بصد هزار جنون
اینقدر نیز در جهان شعور
همه دم در طبیعت انفاس
گرچه رنگ بهار بیچونست
رقمی گر قلم فتاد برون
رنگ و بوی دمید از گلزار
نیست سعی خرد دلیل آنجا
از جهان خیال تا محسوس
گر همه آگه اند و گر دنگ اند
اوست گر بی نیازی مطلق
او نه باغ و نه گل نه رنگ و نه بو
عقل کل هم اگر از و گوید
قرب تحقیق او مجال تو نیست
از ادب بال دو عبارت را

ولہ

نقش انجام بست بر آغاز
خرمن جرأت شعورم سوخت
این خروشم چسان رسید بهم
این طلسم نه بسته نقش چه بست
قدرت آئینهٔ تجلی رسید
برق تحقیق بر تخیل زد
بی نیاز من و توا وی هست
گرد شوق خیال تازی اوست
پرتو نیز رنگ خورشید است
نور حق را دخان نمی باشد
بیدل هیچ حمله کردهٔ او
نرسیدست فطرت تو بخویش
بی نشانی چه جای معرفت است
سیده عجز و هستند بر خویش
تاخت گاهی برون و گاه درون
التفاتیست زان حقیقت نور
عجز پیداست اجتماع حواس
لیک یکسر ز پرده بیرونند
تا ابد بایدش نشست بخون
هر دو صرفه در خیال بهار
پر فکنده است جبرئیل آنجا
فلک و اختر و عقول و نفوس
کلفه وشان گردش رنگ اند
پردهٔ او نمی پذیرد شق
هر قدر او کنی تصور اوست
جبهه مالد بخاک و او گوید
غیر او گفتن احتمال تو نیست
بر حیا ختم کن اشارت را

خواستم داد انتخاب دهم
که چه گل کرد از طبیعت من
شخص معدوم و جوش این اسرار
دل بخون میطپید تحریرم
تا در آن آیینه نظر کردم
که برون جهان نقص و کمال
نور وجه اللهیست در نظرش
هر چه میجوشد از جهان خیال
خواه آنرا کسی سحر داند
نزد فطرت قریب و گر دور است
پیش ازین ساز تاب و پیچ نبود
بر تو نگشود ازین نمود بها
محرم حق ز خود خبر دارد
به که ما هم نیاز پیش آریم
نگذشت از خود و نه پیش رسید
ورنه سرمایهٔ شعور کر است
شور اسمای اقتدار آیات
آنچه بیرون پردهٔ اش راندند
نسبتش از قلم برید و گذشت
ناگزیر است تا بخود سازد
عقل را گر ز کنه او پرسی
همه را گر دنباله گاه جلال
آنکه ما و من و توی عالم
هر چه خواهد کسی از و گفتن
تو مپندار عقل جزئی ما
جزو کل داغ حیرت او بیند
بر چراغ خیال دامن زن
که با و هیچکس ندارد راه

علم تحقیق اندکیست دقیق
از تماشا نگاهی آب دهم
چه جنون بود در ودیعت من
شمع خاموش و اینقدر الوان
لب نفس میگزد ز تقریرم
عالمی را از خود خبر کردم
دارد آئینهٔ بهار جمال
که ندارد بجز فنا خبرش
زان چراغست پرتو مثال
خواه گرد خط نفس خواند
هر چه تا بد خیال آن نور است
غیر آن برق ناز هیچ نبود
رنگ اسرار هیچ بود بها
ناظر او بخود نظر دارد
سجدهٔ ناز عجز خویش بریم
در حیرت زد و بخویش رسید
جوهر اقتباس نور کر است
می برد سجدهٔ تقدس ذات
بر در محرمیش نشناندند
اشک بود از مژه چکید و گذشت
که به پرواز رنگ می بازد
راز آتش ز تار مو پرسی
رنگ گردانیست در همه حال
از خیالش بعلم گشته علم
بسکه دور است خواهد او گفتن
ره ندارد بجلوه گاه خفا
دور گردان غیرت او بیند
همه تن سرمه گل کن و تن زن
خواه هو بر زبانش و خواه الله



طور معرفت

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

طپش فرسود شوق نالهٔ مثال / ز تحریک نفس وا میکند بال
ز طور معرفت معنی سرایم / بچندین کوه می نازد صدایم
نوای ساز مطلب صور حیرتست / ولی کاه رقم خط سرمه ریزست
بهر رنگ این خروش حیرت آهنگ / بامید شنیدن میزند چنگ
بجائی میرسد هر جا خروشیست / صریر خامه هم مشتاق گوشیست
در ایامی که دل صبر آزما بود / طبیعت نونیاز انزوا بود
نه فکر انجمن نی ذوق گلشن / قدم چون موج گوهر محو دامن
بکام قبضهٔ تسلیم خوئی / مقیم گوشهٔ بی آرزوئی
که ای عنصر متاع ملک ایجاد / طلسم آب و خاک و آتش و باد
لطافت رفت از اجزای ذوقت / کثافت سر زد از مرآت شوقت
چه کلفت گشت سامان ملالت / که رنگ بیضه پیدا کرد بالت
اگر میداشت آهنگت وجودی / ز سازت شعله میکرد دودی
بجا وا ماندنت دل مردگیهاست / زمین گیری گل افسردگیهاست
کسانی را که بر تحقیق راه است / نفس چون شمع موقوف نگاه است
دلت آسوده و عالم ندیدن / نگاهت باده و غفلت کشیدن
درین محفل چه شمع بیدماغی / که از افروختن قانع بداغی
هزار آئینه اینجا میزند جوش / نگاهی صیقلی کن رنگ مفروش
دمی کائینه پنهان گشت در زنگ / ستم بر جلوه رفت ای سر بسر رنگ
معمائی معمائی معما / اگر خواهی گشودن چشم بگشا
که خاموشی نواساز است امروز / غبار سرمه آواز است امروز
ز گلگشت حقیقت تر زبانم / بصد منقار می بالد بیانم
اگر از خط نمی شد سرمه اندود / معانی شور چندین حشر می بود
بمضرابیت شوخیهای هر ساز / تأمل میکشد از سرمه آواز
قلم صد رنگ معنی آفرین است / یکی از سرگذشت شوق این است
چو شمع کشته بودم الفت آغوش / بآن هستی که بود از دل فراموش
چه خاموشی نقاب ساز اظهار / چو وا ماندن دلیل عجز رفتار
حقیقت مشربی وارسته خوئی / کشید از برق دل چون شعله هوئی
درین ره پخته کاریهاست درکار / بخامی گرد سودا خبردار
فسرد از آب و خاکت جزو ناری / چو سنگ از وهم پامال وقاری
چه خشکی آفت کشت تو گردید / که جوش ریشه‌ها بر تخم پیچید
صفاییت گشت محو پردهٔ رنگ / شرارت خاک شد در خلوت سنگ
تو آتشخانهٔ تا کی فسردن / حیات جاودانی چند مردن
چه خفاشیست ای مهر دم جاوید / که از چشم تو پنهان ماند خورشید
تغافل بر دل روشن وبال است / که اخگر از مژه بستن زگال است
بهر عضو تو دارد دستگاهی / تماشائی و شوقی و نگاهی
گر از شمع تو جوشد بی نگاهی / نشیند انجمن‌ها در سیاهی
همین چشمی که شایان تجلیست / چو گردد بسته زندان تجلیست
کسی کز معرفت یک شیوه بگزید / جهان بی نهایت منحصر دید

اگر فهم با خفت نگشود راهی / جهان هم گرد دل دارد نگاهی
سر فکرت نشد محو گریبان / قدم باری برآر از بند دامان
به دریا گر نداری آشنائی / کف خالی ز ساحل کن گدائی
اگر در دیده سامان نگاهی ست / برون انجمن هم جلوه گاهی ست
عرض بوی نوای آشنا گیر / ز هر گردی سراغ توتیا گیر

وله

بگوش نغمه سنج محفل راز / رقم نون یقین می آمد آواز
که کهسار است یکسر عالم رنگ / هجوم آباد آب و آتش و سنگ
چه آب آئینه موج تلاشست / عرق پیمائی سعی معاشست
که خاک این جهان گل کردهٔ اوست / جبین حرص نم پروردهٔ اوست
چه آتش گرمی ما و من تو / چراغ وهم زیر دامن تو
گرو دود و داغت را بلندیست / عبارت شعله خیز خود پسندیست
گدا مین سنگ سازد دلگرانی / فسردنهای قید سخت جانی
گرو پرواز آزادی نوایست / تعلق گشت و شد زنجیر پایت
ز هر جزوی گزین کهسار جوشید / باین آهنگ خون گشتن خروشید
که ساز استقامت نیست جائی / زمین گو تا بیفشاریم پائی
همه محمل طراز دوش خویشیم / مقیم حسرت آغوش خویشیم
اگر آبیم اگر آتش اگر سنگ / رمیدن ما پلیم و وحشت آهنگ
تأمل گر کنی یک سر صدائیم / گر افسردن باین رنگ آشنائیم
ز بس افسردگی آئینه دار است / صدا صورت نمای کوهسار است
فسردن را گلستانهاست در چنگ / وگرنه ناله بیرنگ است بی رنگ
تأمل دار اینجا شخص وحشت / صدا پیچیده بر نیرنگ فرصت
فسردن نام پیدا نیست اینجا / تأملها خود آرا نیست اینجا
تو خواهی سنگ شو خواهی شرر باش / زمانی جلوه داری جلوه گر باش
ولی زین جلوه عنبرها تراشی / گر از سیر و سفر غافل نباشی
چه صحرا و چه دریا و چه کهسار / همه مشتاق تست ای غافل از کار
اگر صحراست در راهت خرابست / وگر دریاست از شوق تو آبست
نه کوهست سنگ ره نی دره دیوار / دو عالم بر صدا راهیست هموار
ندارد صیدگاه شوق دامی / گر از پرواز محرومی خرامی
نمیگویم جهان را پی سپر کن / دو گامی هم درین وادی سفر کن
همین ویرانهٔ حیرت شکنج است / که خاکش تا بخود بالید گنج است
همین بنیاد ویرانی بقائیست / که در تعمیرش آبادی خرابست
ز هر گردی گزین ویرانه جوشد / حضور گنج چشمک میفروشد
اگر یک ذره زین راز آشنا شود / سوی خورشید سیر از چشم نقاش
بهر جا گل کند رمز سرابی / نیرزد نار صد جیحون بآبی
در اینجا ذره خورشید آشیانست / سراب آغوش بحر بیکرانست
همانا کوریست ای هوش دشمن / که دیدنهات گم شد در شنیدن
بهر گفتگوی آتش طور / دماغ حیرتی میسوزی از دود
گذشت آن برق ای غافل رمیده / چراغان دگر هم میتوان دید
تجلی بر در و بام آتش افکن / تو داغ شعلهٔ خاموش امین
مزن پیمانهٔ اندیشه در خون / که آه از کوه نجد و حال مجنون
سبقهای خیال جام تا چند / ورق گردانی اوهام تا چند
اگر هوش آشنای درس معنیست / جهان یک نسخهٔ مجنون و لیلیست
خیال شور لیلی مختصر کن / تماشا هاست سامان نظر کن
چرا چون تیشه باید سر نگون بود / گر فرهادی مقیم بیستون بود
صداهائی که شد تا بیشه اش کم / تو گردی نغمه ساز توهم
چه لازم باشی از جوش تفکر / ز سنگ بیستون شیرین تصور
بچشمت هرکجا خشت و سفالیست / ز یار نگاه عشقی و جمالیست
بدل تا کی توان رنگ هوس کاشت / که اسکندر غریب آئینه داشت
حقیقت تا سر اظهار دارد / ازین آئینه ها بسیار دارد
اگر تخت سلیمان باد می برد / ترا بهر چه باید خاک و خون خورد
ندیدی گرد عمر پر فشانست / که بر دوش نفس بست آشیانست
که زین رنگست خاک سست بنیاد / فلک هم کاغذ بادیست بر باد
ز جسم عمر نیست هستی رخت بسته / صدا مفروش از جام شکسته
همه از عالم نیرنگ خیال اند / هجوم نقش تصویر محال اند
اگر افسانه گوش دل نخارد / نگاه از جلوه محرومی ندارد
از آن با جلوه چشمت آشنا نیست / که تا افسانه باشد دیده وا نیست
بجرم دور گردیهای فهم است / که هوش از معرفت قانع بوهم است

تماشاها میدهد لطف
دلی خیره است در دار دور
چمن در پیش و چشمت در نزدیکی نور
که پیچون کوشش جز افسانه چیست
عرض آنست ازین افسانه خوانی
که چون حیرت بمژگان در نمانی
با وجی مج اگر نتوان رسیدن
کدیشه مانع زینش پای دیدن
وگر گوهر برون ناید ز دریا
بروی آبله نتوان زدن پا
ز جنت تا نشوی افسانه پرداز
در خاکی بروی سینه کن باز
جانی تا توانی گرد مژگان
کف دریا مشو از درد مرجان
بدخشان گر بیاهست لعل رنگ
نگردی غافل از اشک جگر رنگ
چه از حسرت گمان تماشا پور
شو در حسرت کبود از ماه تور
بدوران گر رسید نماست مشکل
ز نزدیکان نباید بود غافل
اگر تحقیق معنی نسخه ازست
بهرجا چشم واکردی تماشاست
کنون دیگر بود برات آب و رنگست
که هم سنگش بهل بردن فرنگست
هیات کن نگاه التفاتی
بجز بر صنعت بیچون برای
کجائی

کر آنجا یک نگه با شوق جوشی — بباغ خلد استغنا فروشی
ز حسن سبزه زارش کر کند گوش — چو نرگس سبزه خیزد چشم بر دوش

دکر یابد بسیر کلشنش بار — مژه چون شمع کردد پای رفتار
بیادش دیده کر فانوس دوزد — چراغ طور خاموشی فروزد

تو شمع شوق از آن محفل بر افروز — دو عالم کو بداغ وهم میسوز
بافسونی نوای شوق سر کرد — که طوفان زا سر از نسیم بر کرد

طپیدن شعله زد در بند بندم — بر آتش ریخت بیتابی سپندم
فروشی بر دماغم زد چو کیمیا — ولی چون کوه بوم داغ قنا

در آن معرض که طاقت ناتوانیست — پر افشانی چو مژکان آشنا نیست
بود در عالم مقصد سراغی — ضعیفی دستکاه بی دماغی

ز خود رفتن دلیل عجز دانی بود — فغان میرفت و جولان پا بکل بود
که ناکه از نسیم شوق تقدیر — بموج آمد بهارستان تدبیر

کل رایات شکر الله خانی — بفرق آن زمین کرد آسمانی
من بیدل بآهنگ دعایش — کرفتم طرف دامان ادایش

بذوق التفاتش از خود مرو — که آسایش برفتار قسم خورد
بپای شوقش آنجا سر کشیدم — باین کیفیت آن ساغر کشیدم

مقامی یافت شوق جستجویی

وله

که کردش با تحیر بود کویا

چمن سامان بساطی کز خیالش — نکه بر سلسله ریزد کرد بالش
توان کر یک نفس آنجا گذر کرد — جبهت عمر ما باید سفر کرد

نکوهش کر توان جام هوا زد — برنگ ابر باید قطره باز د
ز بس ذوق طواف آن صنم زا — چو مشتاقان بگردش کشته کمیا

قضا طرح بنائی کرد ایجاد — که طوفش کوه را رقص جمل داد
برنگ باده مکیفر نشاه پرور — طلسم کوهسارش خط ساغر

فلک نازید بر انگشت نقشش — که حاصل شد نکینی چون فرنگش
شکوه عالم عظمت مسلم — نگینی را که باشد کوه خاتم

ز خاکش در نظر کاه تأمل — لطافت موج زن چون آب با کل
نگه تا باغبانش آشنا بود — مژه عرض دکان توتیا بود

سواد او بساط سرمه بخت — که در چشم دو عالم میتوان ریخت
فضایش آنقدر وسعت عیان کرد — که وقف مشرب آل می توان کرد

ز طوفان بهار انبساطش — زمین تا آسمان موج نشاطش
بن هر خار صد کلشن در آغوش — کف هر خاک صد آیینه بر دوش

نکوهش از صفای طبع خارا — شرر چون جوهر از آیینه پیدا
مپرس از رنگ همواری خاکش — بکوا ز خاک یاقوت آب و رنگش

که از سنگش توان کوهر تراشید — ز خاکش بر رخ کل رنگ پاشید
رک ابری کزین کهسار خیزد — تراوش خون صد یاقوت ریزد

ز آب و رنگ هر سنگی و خشتی — نقابی چهره زار بهشتی
دل هر ذره اش تخم بهاری — کجا سنگ و چه خشت آیینه زاری

بصد آیینه حیرت خفته چندان — که تمثال دو عالم کرده پنهان
درین آیینه ها خوش سحر خونیست — باین طوفان تحیر جلوه توشیست

بناز و خرمی بر سبزه زارش — ببالد سرکشی از کوهسارش
درین کلزار چون انبار کندم — نیابی دانه را بی تبسم

شکفتن بسکه لبریز است اینجا — زمین تا چرخ کل خیز است اینجا
چو بوی کل ز طوفان شکفتن — بدل راز کسی نتوان نهفتن

چمن کر غنچه را نقش بسته — چه مینا نکهها بیرون نشسته
تصور هر طرف میبندد احرام — همان برخنده کل میزند کام

توان بستن درین ره بی تأمل — بنقش پا طلسم خنده کل
هوس کر مست سیر آسمانست — تبسمها چو صبحش بر دبالیست

نکه در ماند جوش طرب کم — بهون تا زاست این موج زبیم
سحر هر که بکل دامن فشاند — هوا از ابر سنبل کستر انداز

اکر شامی و صبحی جلوه فرسا است — کشاد و بست مژکان فرصت آراست
هوا تا جمع کشتن ابر بندد — نفس تا پر فشاند صبح خندد

ز طوبت آنقدر صافی نکار است — که لوح نو خطان هم بی غبار است
اکر طوفان کند یاد قیامت — غبار اینجا نسازد راست قامت

بحکم شوق اکر وهم غباری — دمید عرض بلندی سبزه واری
ز تأثیر هجوم موج سنبل — شود کم چون شکن در زلف کاکل

تکلف بر طرف این وضع نظم — ندارد خلد هم والله اعلم
چنان جان پرور افتاده است آبش — که عمر خضر بالد از حبابش

درین منزل که جز آب و هوا نیست
کسی با آتش و خاک آشنا نیست

رباعی گوی مضمون عناصر
بربط وزن تعدیل است قاصر

اگر از عنصری خوانی سحابست
سمندر تا نویسی مرغ آبیست

چو گوهر خاک باد تش برده باشد
وگر آتش ز آب افسرده باشد

درین موسم ز بس طوفان کمینی
زمین گیری بود کشتی نشینی

به خاک اینجا تیمم وارهم نیست
غبار از مطلب نایاب کم نیست

مهیا ساز تابوت از حبابش
باتمیذ زمین برده بآبش

چراغی گر برافروزی دل افروز
وگر آتش طمع داری نفس سوز

غبارش بسکه چو امواج گهر صاف
گلش در آب گم چون دُرد در صاف

لب بام از رطوبت ابر معراج
حصیر صحن طوفان باف امواج

ز سیرابیش گر حرفی نوشتی
توان در جوی مسطر راند کشتی

درین وادی که طوفان اوج دارد
ز تنها جاده حکم موج دارد

رطوبت بسکه گرم آهنگ و جهدست
چو دریا سر نوشت خاک موجست

تراود اشک اگر لب ناله گوید
تو نی میکار تا فواره روید

باین طوفان جهان گر آب گیرد
مبادا آتش دلها بمیرد

مژه تا جنبش آرد آب جوشد
وگر پیچد نفس گرداب جوشد

کنون از خانه ویرانی میندیش
بدوش سیل باید رفت از خویش

بحیرت خشک واماندن وبالست
برون آخر از خود آخر برشکالست

تو هم چون ابر بر مستی صلا زن
جنون کن خیمه بر روی هوا زن

ازین گلشن که سیرابی بهارست
فضایش چون سحر شبنم غبارست

لطافت اللطافها تلافیست
چه لازم خاک خوردن آب کافیست

بچندین جلوه دام دلرباست
بصد نیرنگ مست خویش دادست

اگر ابر سیاهی قطره پیماست
کواکب ریزی دامان شبهاست

فلک اینجا ستمکش بر دو پیش
مگر آتش زند در صفحهٔ خویش

نگاهی تا نمانی گرم دیدن
تماشا کن سراپایش چکیدن

درین موسم تجدید طهارت
ز آبشش اکتفا کن بر اشارت

ز بس موج لطافت میزند جوش
گشوده وسعت از هر قطره آغوش

سحابش گر بریز آید بروی
ببالد هر قدم در دیده جوئی

درین طوفان سرای بارش اسباب
بحدی برده است اندیشه را آب

زمین و آسمانش یک حباب است
که هر سو میخرامی با دو آبست

ز بس آب و هوا اینجا زیادست
ز بس مصرع دو عنصر مستزادست

برنگی معنی خاکست نایاب
که شد گردی تیمم در گهر آب

ز جوش ابر و فیض رشحه کاری
میسر نیست اینجا خاکساری

چسان شبهای هجران عاشق زار
بسر خاک افکند از دوری یار

شهیدی گر وداع زندگانی
شود آماده خاک آشیانی

مزن گوای نفس بیهوده دامن
که اینجا نام آتش نیست روشن

زهی معمورهٔ کیفیت اسباب
قیامت گاه چندین عالم آب

چو برگ گل در و دیوار نم خیز
ز سیرابی زمین یک جام لبریز

بوصفش گر نماید خامه اقبال
نگردد خشک تحریرش بصد سال

وضوئی گر کنند زاهد باین آب
عصا فواره گردد سجده دولاب

که اینجا تا نشان پا حبابست
برنگ چشم عاشق موج آبست

چنان طبع هوا نم پروری کرد
که خار خشک صد مژگان تری کرد

ترشح گر کند شوخی باین رنگ
شود آب آتش یاقوت در سنگ

نگه آب و نفس آب و جگر آب
ز سر تا پا نگاه دل تا چشم تر آب

چنان خشکی ز عالم رخت بسته
که ساحل نیز در کشتی نشسته

ز بی سنگی مکن اندیشه زنهار
که سنگ اینجا شنا دارد کشف وار

درین صورت که باران جوش دارد
کدامین خانه ویران هوش دارد

حبابی شو نفس در لب فرو بند
جهان آبیست بر بازو کدو بند

نم چندی ز مژگان کن فراهم
بشو نقش تماشای دو عالم

بهر رنگ این بساط آرزو خیز
چو چشم حیرت از شوقیست لبریز

طلسم خلد می بندد فضایش
پر طاوس میریزد هوایش

وگر ابر سفید آتش عنانست
همان صبح طرب شبنم فشانست

هوایش شاهد شرم انتخابست
که از جوش عرق ابرش نقابست

بهر صورت ترشح میکند گل
ندارد گریهٔ عاشق تأمل

نمیگوید بسوی آب رو کن
هوا تا در خیال آمد وضو کن

چو آن عکسی که در آئینه جا کرد
بشبنم میتوان مشق شنا کرد

که گر خواهی سراپا موج گشتن
چو انصاف از سرش نتوان گذشتن

که تا خواهی نفس از دل کشیدن
صدای موج میباید شنیدن

مپرس از بارش دریا خروشش
که طوفان بر نمی‌آید بجوشش

دمی کاین فتنه در شوخی کند میل
نهان چون قطره باید گشت در سیل

بهر جانب که گردد شوق ساعی
طپیدن دام کن از بال ماهی

که اینجا تا قدم داری تراشد
سیاحت نقطهٔ خود تراشد

اگر جوئی درین ره آید پیش
ز سیرابی برون آیی ز خویش

گهی شبنم توان یافت راهی
ندارد موج جز دریا پناهی

درین باران چه لازم فکر دیگر
که بارانی همان ابر است بر سر

وله

چه ابر آتش زند بر گل و مل
بهار صد شبستان زلف و کاکل

دلی زلفی که در یک جنبش باد
هزاران دل تواند کرد آزاد

جنون تا جوشش گریه آهنگ
سبوی مستی شکست شیشه در چنگ

سپهری ریزش پیاره جز من
تماشا چراغان کرده من

چو مژگان هجوم اشک بر سر
قدح در دست مینای شکسته

رسانده

رسانده دود سودائی بگردون / بلندیهای موی فرق مجنون
همان دیوانهٔ ژولیده موست / که با سودای خویشش های و هوست

گهی از برق بر آفاق خندد / گهی بر خاک سیل گریه بندد
به تیغ کوه گاهی سینه مالد / گهی گیرد ره دشت و بنالد

دمی گر بیکسی دود دماغش / شود صرف سیاهیهای داغش
بشوید چشم تر خواهی نخواهی / بموج اشک از داغش سیاهی

نگوییم ابر مستی نشاه فیلی / بگردون موج زن دریای نیلی
ولی فیلی که تا جوشید میلش / بپیچد کوه را خرطوم سیلش

چنان فیلی که باشد فتنه مایل / فلکها را چو کف ریزد بساحل
عرق باشد گواه مستی فیل / شود جیحون دلیل شورش نیل

اگر گردد بگو این ابر داغی / شود داغ پلنگان فلکها
وگر سوی بیابان آورد رو / بجوشاند حباب از چشم آهو

همه گر برخ دریا ستیزد / شکست بحر بر هر قطره ریزد
باین طوفان کند هر جا کمینی / بغواصی گهر یابد زمینی

چو بگشاید کف تاراج خشکی / شود خورشید هم محتاج خشکی
بهر جا نیم شبنم رشحه کارد / مزاج عالم از خشکی برآرد

شرر هم تر دماغیها فروشد / ز سودا روغن بادام جوشد
اگر آئینه نم گیرد درین حال / بشوید خشکی از دامان تمثال

ازین ابری که وحشت قطرهٔ اوست / جهان یکسر سواد چشم آهوست
تماشاخانهٔ مژگان سیاهیست / گره هر قطره چشمی و نگاهیست

قضا یک شهر سودا در جهان کاشت / که این دود از دماغ خاک برداشت
بآن دودی که از طبع زمین جست / هوا طرح زمین دیگری بست

که ریزد عشق آنجا تخم احیا / کند سرسبزی آفاق بنیاد
زمین هم نی گرفتار کلفت / کند زین خاکدان دامان الفت

نفس در سعی بیتابی گذارد / ولی با تهمت پستی نسازد
محبت آنچه در دامان او ریخت / بجای تخم یک سر آبرو ریخت

زهر تخمی که گل گرداز زمینش / دلی ز دو چشمک شوق کمینش
که عشق امروز بحری قطره پیماست / بهار از جیب شبنم جلوه آراست

بغفلت بیخبر از دل نباشی / از آن چشمک زدن غافل نباشی
بهر سو لمعهٔ نظاره پیراست / زمین آشنائی چشم خیز است

ازو کام تمنا میتوان خواست / که این تخم آبیار مزرع ماست
حصول آرزو زین تخم برگیر / نگاهی آب ده باغی ببر گیر

لطافت مزرعی در چشم داری / چرا تخم تمنائی نکاری
که حاصلها در آغوش است امروز / سحاب فیض گل جوشیست امروز

زبس نشو و نما با گرم دخلست / مژه تا جنبش آرد در ته نخلست
نگاهی در زمین جلوه اش کار / چو حیرت گل کند آئینه بردار

تأمل خرمن جمعیت آراست / تحیر حاصل کشت تماشاست
گر این ابر است باید آب گردی / وگر گیسوست یکسر تاب گردی

بذوق سایهٔ زلفی کمین کن / همه گر روز باشد شب نشین کن
مژه بگشاد سر جوش فرح گیر / نظر بر قطره تا افتد قدح گیر

کدامین قطره شوقی آرمیده / ز دقت بحر در گوهر خزیده

ولہ

کتابی برده از یک نقطه بیش / سراپا انتخاب معنی خویش
جگر زین نقطهٔ الفت کبابست / که تا مضمون دل می بندد آبست

گهرهای محیط عالم پاک / ز غلطانی روان تا دامن خاک
باین موج طرب نتوان کشیدن / گهر دیده تشنهٔ شوق چکیدن

ز جوش وجدشان هنگامه پرداز / نگه در رقص بسمل آشیان ساز
جهان روشن چراغ بزم اقبال / ازین پروانهای بی پر و بال

باهنگ چکیدن بسته محمل / ز اوج بیخودی یک کاروان دل
همه گوهر متاع سینه صافی / گل جمعیت بی اختلافی

بتعمیر دل مستان روانه / شکست بیجهان آئینه خانه
شرر ناشسته از دل داغ گرمی / گهرها در گره پیچیده نرمی

ز هر یک قطره هنگام چکیدن / نوائی میزند بال طپیدن
که از بی اتفاقی عجز کوشیم / همان بحریم اگر باهم بجوشیم

دمی کاین قطرها بر خاک ریزند / بسا نان حباب از آب خیزند
حبابی گر نقاب قطره جوشد / بچشم شوقم این عینک فروشند

که خود را اندکی از خود تهی کن / نگاهش چون رسیدی فربهی کن
اگر نتوان به بزم جلوه جا کرد / باین تدبیر باید چشم وا کرد

بهر آب از سبکباری روانست
نگاه از نازکی نگشوده مژگان
هوا صهبا ایاغی دلشکسته
چو صبحش در نفس غیر از نفس نیست
طلسم حیرتی گل کرده از آب
شبی کز گریه طوفان کاریم بود
نفس در پردهٔ دل آه می‌ریخت
طربها کز کثرت اشکی و آهیست
چو رحمت فرصتی دیگر ندارد
محبت را باین وادی سری هست
برین معموره ام صد رنگ شکست
تماشای حباب شیشهٔ آب
بهار اوراق میگرداند اینجا
ز موج سبزه و گل رنگها بست
اگر از وصف قزح گیرد بیان رنگ
رگ ابر بهارستان نیرنگ
کشید و خامهٔ نقاش فطرت
که میفهمد عجب این رنگ اما
نزول قطرها از اوج افلاک
بسینه هوش ناوکها گشاده
بروی این کمان مشکل ستیزی
نگاه از شاخ سنبل تارک گل
همانا آب داد استاد نیرنگ
نمیدانم چه سحر است این چه افسون
بعالم گر پس از سالی و ماهی
ز دوش کوه آویزان کمانش
کند این کوه اکنون فتح کهسار
گر این کوه از هجوم برق و باران
زهی آخر چه افسون جلوه‌گر شد

تهی چون کشت کشتی بادبانست
قدم از عاجزی نشکسته دامان
نفس روغن چراغی شعله جسته
ولی تا پرزنان سازد نفس نیست
جهان این رنگ در جوش است دریا

ولـه

نگاه از چشم حیران ناله میریخت
سر بی مو درین عالم کلاهیست
همین فصل ترشح می‌شمارد
که در طبع هوا چشم تری هست
که چون چشم ترم یک فصل اشکست
گمانم میزند بر روی مهتاب
تحیر گلستان میخواند اینجا

ولـه

ببالد از زمین تا آسمان رنگ
طلسم ریشهٔ فردوس در چنگ
خطوط امتحان رنگ قدرت
اشارتهای ابروی تماشا
اگر بینی بسوی مرکز خاک
همه پیکان به نیرنگ آب داده
مگر چون خم در آغوشش گریزی
تماشا کرده در باغ تأمل
دم تیغی بخون پیچان رنگ
که هم تیغ است و هم زخمیست پرخون
کشد از گوشهٔ ابرو نگاهی
ولیکن زه بگوش آسمانش
که شد از تیغ بندیها کمان دار
دم تیغی و تیزی کرد سامان

تا آن رنگش نزاکت نقش بسته است
زمین گیری طلسم اشک آبی
بقا نوشش نفس میسوزد و بس
معمائی چنین عالم ندارد
مپرسید از تماشای حبابم

ولـه

که ای غافل تو خود هم چشم مائی
غرض این سرزمین الفت آباد
رطوبت بسکه طوفان دارد اینجا
همانا از هجوم شوق بیتاب
تمنای پرند سیلی ابر
تأمل نیست در درس جنونم
ترشح تا نفس در ابر دزدید

ولـه

چگویم چیست این نقش تحیر
پر طاوس صرف رشتهٔ دام
ادای ابروی رنگ آفرین است
سپهر رنگ اگر دارد هلالی
خدنگ بیخطای این کمانست
نموده از صفای شست اعجاز
لطافت زه بگوش کهکشایش
برنگ این کمان کم سر کشیده
بهر جا لمعهٔ تیغش پدید است
گر این تیغ است باید گشت بسمل
بود زین کوهها بی فصل تعطیل
همه گر کوه اینجا تیغ بند است
همین کوه اینقدر دیوانگی کرد
از آن تیغ این چه رنگین معجز است

ولـه

که گر چشمی بهم مالد شکسته است
مقیم گوشهٔ حیرت نگاهی
خیالی محض می‌افروزد و بس
که تا اسکافت نامی هم ندارد
که من هم گر بخود اندیشم آبم
حباب آئینهٔ دلداریم بود
ز وضع بیدلی بیدل چرائی
که گردون زینهائی دگر باد
هوای ابر باران دارد اینجا
بخاک او ولی گردیده است آب
بحسرت میکند عریانم از صبر
که تا دم میزنم صد رنگ خونم
خروش جلوه زار سبزه بالید
شفق تابی زد و قوس قزح بست
که خم شد این زمان دوش تفکر
خیال لعل نوخط بر لب جام
که ابروی طرب را وسمه این است
جز این شکل جنون نقش مثالی
که تا آماجگاه دل روانست
جهت تا یک قلم نخجیر انداز
نزاکت بستهٔ دام نقابش
ز بار رنگها دوش خمیده
نظر تا کردهٔ کلفت شهید است
و گر باشد کمان قربان او دل
نمایان چون کمان بر گردن فیل
کمانش یک سر و گردن بلند است
که تیغش با کمان همخانگی کرد
که زیر زخم تیغ آسوده نشست
که هم خود ناوک خود را سپر شد

ز چشم ظالمان در سنگ آهنگ
[illegible]
بهم آرا دیست افسردگی نیست
زمین گیری که دارد سرگرانی
اگر کوه از فسردن شد زمین گیر
که آخر ریخت رنگ وحشت [illegible]
جنون گرد و باین صورت روان شد
بخاری گرد دماغ شوق انگیخت
چو اشک اول بروی خود [illegible]
معین شد نقطع معنی اندیش
همین یک [illegible]

ولـه

بیا ای نازپرورگار [illegible]
که انجام تو شد آغاز سامان

رسانید اضطراب دل بکوهت
کنون وقتست اگر بالد شکوهت
ازین کهسار اگر یابی حضوری
دمانی رعدی از آواز حوری

زنی اینجا اگر یک شیشه بر سنگ
زساز هر دو عالم جوشد آهنگ
شکست جام رنگی گر کنی ساز
بشور حشر خواهی شد هم آواز

درین کوه از نفس داری شمردن
توانی علم بر افلاک کردن
همه گر یک الف جوشی در اعداد
زهر سنگی بصفری یابی امداد

بجوش شد زین دبستان کمالت
خروش صد جواب از یک سؤالت
فلکها را چو نقش پا کنی پست
ولی گر دامنش نگذاری از دست

مرو جایی دگر جای تو اینجاست
تماشای طپشهای تو اینجاست
بعیش آباد این محفل رسیدن
بتحقیق جامش ناچشیدن

ز اهل اعتبار هوش دور است
اگر هوشیت تفتیشی ضرور است
بهر سازی که چشم شوق شد باز
برنگ نغمه شو غواص آن ساز

که بی نقش جدار و سقف دیدن
نمی باید بمنزل آرمیدن
زفهم بام و در کاشانه پیداست
وگرنه خانه نتوان گفت صحراست

چه دید آیینه‌ات از حسن جادو
اگر غافل شد از خال و خط او
ندارد خلوت هر جزو زین کل
چراغ معرفت غیر از تأمل

اگر درس تأملها رواست
دل شب صفحهٔ خورشید خوانست
تأمل هر کجا آیینه گردید
بطبع قطره گوهر میتوان دید

بهر جا دقتش با فطرت آمیخت
زگرد آه طوفان دل انگیخت
تأمل از نمی بحر آفرین است
جهانی کش نهایت نیست اینست

خوش آن کز دقت ساز تأمل
بری بوی گل از آواز بلبل
زگلشن گر شود چشمت نظر یاب
کنی غواصی هر ریشه چون آب

بگلخن نیز تا قفس در نمانی
پی دودش بخاکستر رسانی
نگه را قانع یک جلوه مپسند
قدح کم نیست ای خمیازه خورسند

بسحر آیینه‌ام پرواز دل یافت

وله

صفای مینا ز آب و گل یافت

نخستین کز تحقق کردم آغاز
برمز آب و خاکم چشم شد باز
تأمل صرف کار این و آن شد
چراغ خلوت هر یک عیان شد

نهال از خاک گلشن در قفس داشت
حباب از آب جوشد تا نفس داشت
یقینم شد که در هر قطره جامیست
نهان در هر کف خاکی جهانیست

تأمل زین ادا صد جلوه دارد
حق و باطل تأمل مینگارد
تأمل عینک تحقیق اشیاست
اگر باشد تأمل جلوه از ماست

بیا ای حسرت واماندهٔ دل

وله

که بر بندیم بر پرواز محمل

ازین زندانکده واماندگی ساز
نوایی میرسد کز خود برون تاز
بجام وحشتت کیفیتی هست
تماشا گر نباشد عبرتی هست

بیا تا وحشتی در پیش گیریم
مبادا چون شرر در سنگ میریم
دو روزی تیشهٔ فرهاد باشیم
ازین کهسار معنی ها تراشیم

براه انتظار ماست دلتنگ
پریزاد شرر در شیشهٔ سنگ
شویم آتش زبان شوق شرارش
برآریم از طلسم انتظارش

شرر در سنگ پر دقت فروز است
چراغان تصور تیره سوز است
تأمل را بسر مشقی رسانیم
زبال این پری سطری بخوانیم

همان برقی که از جوش لطافت
بگل رنگست و در آیینه حیرت
برنگ قطره از ابر آشکار است
بطبع سنگ نام او شرار است

ز افسون لطافت کرده منزل
بهر سنگی چو راز عشق در دل
زشوخیهاش در دامان کهسار
دل هر سنگ نارستان اسرار

ولیکن مشکل است از سعی طاقت
شمار دانه‌های نار قدرت
بآهنگ پر افشانی مهیا
درون بیضه طاوسان رعنا

که میگوید ندارد خون رگ سنگ
همه خونست سنگ اما باین رنگ
چو رنگ گل اگر شوخی کند ساز
چکیدنهای این خونست پرواز

هنوز این خون ز گرمی نیم رنگست
که پنهان چون طپش در نبض سنگست
اگر افسردگی بر خویش بندد
چراغ خلوت یاقوت خندد

بود این شعله از سنگ آشیانی
دماغی در طلسم سرگرانی
رم آهو بحیرت کرده مسکن
خرام شوق مجنون محو دامن

در آغوش دل افسرده آهی
نه خواب گران برق نگاهی
ازین برقی که در اندیشه افروخت
چو شوخی گل کند عالم توان سوخت

ز افسردن مکن بر سنگ بهتان

وله

که اینجا سینه در داغست پنهان

بود بر حریر وش از جوش شررها | نگه پرورده چشم تماشا
درین خلوت چو شاهد آرمیده است | که دیوار و درش آئینه چیده است
سراسر شوق پرواز انتظار است | چو افکر عقدهٔ بال شرار است
شرارش گر کند چشم تو روشن | سراپایش چو شهبال است روزن
شفقهائی کزین کوه آشکار است

وله

چه گویم زین شفقهای جهانتاب | که آتش هم نمی باشد باین آب
دو عالم آب و رنگ و شعله و دود | هوا حل کرد و بر گردونش اندود
کدامین ناله بر اوج فلک تاخت | که این آتش بجان عالم انداخت
به تیغ بی نیازی میزند جوش | شهادتگاه نیرنگی که خاموش
کدامین بسمل اینجا پرفشان شد | که خونش رفته رفته آسمان شد
چرا گردون نباشد مستی انجام | که چندین رنگ میدارد دیکجام
بشوخیهای این می عرصه تنگ است | زخود رفتن قدح پیمای رنگ است
نگه واکرده است برآئینه آغوش | که عکسش کرد عالم را چمن پوش
بطبع قدرت آگاهان یقین است | که نقاش جهان را لعل اینست
کف اندیشه از شوقش حنائی | تفکر خلوت شنگرف سائی
نمایان موج او زین قلزم نیل | برنگ سرخی از پیشانی فیل
نشسته عالمی زین موج نیرنگ | چو برگ گل بزیر خیمهٔ رنگ
تجلی میکند زین جلوه هر شام | مثال عالم ارواح و اجسام
سحرها کردی از دنبالهٔ او | شبستان جمله داغ لالهٔ او
خوشا ابری که این نیرنگ بارد

وله

چه کوه آئینهٔ عالی نگاهان | شکوه عزت گردون کلاهان
بدوش لامکان مالیده گردن | بدامان قیامت بسته دامن
بهشت از بال طاوسش مثالی | شب و روز از چراگاهش غزالی
محیط از چشمه سارش نم پرستی | بهار از لاله زارش رنگ مستی
کند آن سنگ بر روی زمین گرد | بآن مدت که باقوتش توان کرد
اگر لغزید پای ناگهانش | بخاک توتیا رفت استخوانش
همین کوه است کز جوش وقارش | رگ سنگ است موج چشمه سارش
سر رفعت ز بس بر آسمان سود | ز تیغ او نیام کهکشان سود
همان تیغ اینقدر ها می ستیزد | که روز و شب پی هم میگریزد

چو اهل شرم از دو نتوان نمودن | بچندین چشم یک مژگان گشودن
ره این نکته سر بسته مگشا | بنام شعله بسته است این معما
مگو از غفلت او هام فرسود | که هیچ این خانه در بسته نگشود
ولی کس را برین روزن نظر نیست | نگاه سنگ بین تاب شرر نیست
همان عکس چراغان شرار است
ندارد آفتاب این در گرفتن | جهانرا اینقدر در زر گرفتن
دمی کاین شعله نیرنگ افروخت | جهان در ناله آمد کاسمان سوخت
بیان در وصف او ناقص کمند است | عبث دامن مزن آتش بلند است
ازین طوفان که شوخی برده بر اوج | جهان در خون بسمل میزند موج
شهیدانند یکسر خانه بر دوش | کفنها در کنار و خون در آغوش
هوا یک عمر در خمیازه میسوخت | کنون نیز گرد جام و چهره افروخت
نمیدانم باین شوخی که زد چنگ | که شد بی پرده حسن عالم رنگ
ز حیرت کاری این باغ قدرت | نگه بوسد کف صباغ قدرت
تصورها بیادش جنت آرام | خیال از رنگ تصویرش گل اندام
زمین زین جوش گل گم کرده دامن | فلک غلطیده در خون تا بگردن
شکوهش دستگاه قدر گردون | چو شاهان از جلال از رخت گلگون
همین جوش بهار انبساط است | همین گلگونهٔ حسن نشاط است
شب و روز جهان زین پرده پیداست | که برزخ جامع فیض جهانهاست
اگر بندی بطوف عشرت احرام | بصد خورشید نتوان یافت این شام
زهی کوهی کزین گل لاله کارد
عروج قصر همت پایهٔ او | بلندیها زمین سایهٔ او
زمینها سایهٔ لختی ز سنگش | فلکها پوست تختی ز پلنگش
بدامانش نشان چرخ گردان | تن مجنون و نیل سنگ طفلان
بآن رفعت قضا واداشت هوشش | که گر سنگی فرو افتد ز بامش
سیه بختی که از سعی نگونسار | کشیدش جرأت اینجا بر سر دار
نمود از نقش اجزایش جدا بود | قوی تا سرمه گردیدن صدا بود
باین تمکین اگر پائی کند سخت | کشیدن مشکل است از سایه اش رخت
فلک زان تیغ شد چندان زبونش | کز انجم جابجا افسرد خونش
دمی کاین تیغ برق شوخی انگیخت | ز تمثال اسد جوزا فرو ریخت

ز جرأت کیست بر اوجش گراید
همه گر ناله است از پا در آید
باوجش گر کمی قضا در آید
بماند سر ابر محو و هم در راه
بحیرت گاه این معراج قدرت
ندارد هیچ طایر بال جرأت
مگر در حسرت اوج آشیانی
کند تسلیم عنقا پرفشانی
بعزم سیرش آنکس وارد اقبال
که شد چون ناله یک پرواز بی بال
ز دامانش گر نشان پری نشان کو
باوج قصر گردون نردبان کو
بهر قدمی که پیچد گرد راهش
بنازد موشکافی بر نگاهش
رهی پیچیده تر از موی زنگی
ولی چون جوف مو مسدود تنگی
خرام رهروان بر جادهٔ او
چو بالیدن نهان در کسوت مو
نگاهی محرم این راه گردید
که شبها بر سر کهسار مو دید
قدم اینجا نخواهد شد دلیلت
ز خود رفتن مگر باشد کفیلت
کسی را گر برین کهسار دست است
چو همت جاده اش تا نگاه پست است
ز اوجش گر توانی سر کشیدن
فلک گردی بانداز خمیدن

بجا

همه جا در کمر کاهش نشستی / کلاه مهر بر زانو شکستی
نظر زاینجا بخاک افکن همین / بلندی خم گردی زیر پا بین

وله

چه کوهستان خمستانی جنون خیز / خروش آبشار شوق و مستی خیز
سر سودا پرستی را پناهی / شکوه بیخودی را بارگاهی
زمین در دور گردش لای خم او / فلک خشت سر های خم او
هجوم قلقل مینا صدایش / سبو بر دوش تمکین سنگهایش
بهر سو آشنا از موج خیزی / لب جامی بهیولی جرعه ریزی
بهر جانب ز جوش چشمه سارش / تماشا بیخود پیمانه زارش
بدامن سنگهای سجده آغوش / چو مستان رفته در پای خم از هوش
ز هر سنگی عیان بی قیل و قالی / سر مستی و زانوی خیالی
همه حیرت نمای خامشی ساز / شراب کوزهٔ سربستهٔ راز
نه مخموری دماغ شان فشرده / نه حسرت در دل شان راه برده
مذاق طرز مشرب غیر پرهیز / چو کوه هر جام شان از خویش لبریز
بتمکین فارغ از پا لغز مستی / سراپا استخوان و مغز مستی
بپای بیخودی افتاده هر سنگ / هم از خود پای هر یک خورده بر سنگ
نمیدانم باین مستان چه رو داد / که هر جا هر کدام افتاد افتاد
جوارح شان ز فیض می پرستی / خراب سجدهٔ تسلیم مستی
نه تحریک قدم نی سعی زانو / مگر لغزیدنی آنهم به پهلو
همه ناکرده چشم آرزو باز / بخواب بیخودی ساغرکش ناز
گر از شور دماغ کامرانی / بگردانند رنگ سرگرانی
برخ آب از گداز خویش ریزند / چو چشم از خواب و اشد شیشه خیزند
زهی مستان خلوتگاه اسرار / بآن بیهوشی اینمقدار هشیار
که گر خود را بهشیاری دلیلند / همان ناموس مستی را کفیلند
نکردند آشکارا جیب تمکین / بغیر از شیشه و جام بلورین
خوشا عریانی اسرار مستی / که نبود بی لباس می پرستی
تو می پنداری اجزای زمین اند / سراپا شعلهٔ طوفان کمین اند
تحیر کرده است از وضع خاموش / سرود از یاد این مستان فراموش
اگر باور نداری ناله بردار / نظر کن تا چه می بالد ز کهسار
ز بس آئینهٔ تحقیق صافیست / برای امتحان یک ناله کافیست
در اینجا تا نفس آراست قامت / طرف گردید با شور قیامت
درین محفل ادب از دست مگذار / زیارتگاه مستانست هشدار
گلوی ناله بیدرد مخراش / سراپا سرمهٔ چشم ادب باش
نفس را چون سحر کن خامش آهنگ / قدم را محو دامن ساز چون سنگ

وله

که می ترسم ز تسبیح جبل توام / زنی اجزای این میخانه برهم
شبی بی تیغ کوهی بود جایم / ز بس مینا بسنگی خورد پایم
توانائی بلطافت گشت مغرور / که از راهش بجرأت افکنم دور
ندا آمد که ای محروم اسرار / خرابات نزاکتهاست کهسار
مبادا اینجا زنی بر سنگ دستی / که مینا در بغل خفته است مستی
ملو ای بیخبر سنگست اینجا / هزار آئینه در زنگست اینجا
بیک آئینه گر بیداد آید / دو عالم جلوه در فریاد آید
بموجی گر زند دست هوس پا / شکستن میدود بر روی دریا
همه گر تیشه با سنگی ستیزد / قیامت بر دماغ کوه ریزد
سر موئی اگر پیچا بدش درد / ز هفت اعضا کند بیطاقتی گرد
بهر جزوی که اندیشد تأمل / بود آئینهٔ کیفیت گل
نقوش اعتبار دشمن و دوست / سواد نسخهٔ یکتائی اوست
بهر رنگی که چشم شوق باز است / نزاکت خانهٔ مینای راز است
درشتیها نزاکت میفروشد / بخارا پا نهی دل میخروشد
همین کوهی که در چشم تو پیداست / هیولای دو عالم جام و میناست
نواهائی که هیچو شد ازین ساز / هجوم جام و مینا دارد آواز
ز بس هر خار و خس مستست اینجا / صدا هم شیشه در دستست اینجا
اگر دریابی از خارا خروشی / دگر از چشمهٔ گل کرده جوشی
همان قلقل شناس و جام برگیر / ز مینا باده میریزد خبر گیر
سبکتر زان درین کهسار محمل / مبادا شیشه را شکنی دل
نزاکت بسکه اینجا ریشه دارد / صدای پا شکست شیشه دارد
تو جسم اندیش و اینجا غیر جان نیست / همه میناست سنگی در میان نیست
ز بس آئینهٔ طبع درشتست / حبابی را که بینی سنگ پشتست

ساله
رهگذر آب
گلاب از بالا
ی پیمانه بر
ریزد

عرق آئینهٔ شرم نگاه است / نگاه شرم را در پرده راه است
برمز پرده محرم حرف حیا نیست / چو شوخ افتد که در پرده جا نیست
درشتی شوخی نظاره بستست / که تا گل کرد سنگ از دیده وارست
ملایم شو لطافت آشنا باش / چو مینا از درشتیها جدا باش
ملایم گشتن اینجا خودگدازیست / لطافت کارگاه شیشه سازیست
درشتی در طبیعت چون نماند / لطافت نقشها در سنگ راند
فرورفتن ندارد سنگ در سنگ / بگو بد گو سر خود را بهر سنگ
لطافت راست دست قدرت خاص / که در خارا همین آبست غواص
غبارت بر رخ مینا نشسته / بآن سختی که خار از نقش بسته
نمی از خود گدازی باید آورد / که بی این آب نتوان شست آن گرد
دل سنگین که از شیشه برد آر / وگرنه دهر کهساریست کهسار

وله

بیا ای نغمه سنج شیشه و سنگ / که در ساز تو ناپیداست آهنگ
هنوز این لفظها محروم معنیست / قیامت میفروشی مقصدت چیست
خوش آن کاین پرده برگرداند آواز / ادای مدعای دل کند ساز
نواها این زمان مقصد پیامست / شررها را در اینجا شعله نامست
درین کهسار طوفان صداهاست / نگاهی کاین قیامت تا کجاهاست
برآنم کز بیان حیرت انجام / بطوف گوش عبرت بندم احرام
سر از گلگشت اطرافش برآرم / عجایبهای قدرت واشمارم
سخن می آید از مستی شررپوش / مبادا پنبهات گیرد در گوش
دماغ شوق میخواهد بیانم / تو تا آنجا که گوشی من زبانم
زبان و گوش تا پیداست اینجا / خموشی هم لب گویاست اینجا
برای افسانه باید گوش بودن / وصال آماده است آغوش بودن
ز سیر این بساط جلوه پرورد / طپیدن داری اکنون همنکیم گرد
نوا تحریر ساز جست وجویم / چمن تقریر عرض رنگ و بویم
در آنحالت که شد شوق جنون ساز / باهنگ تماشا جلوه پرواز
میان بربست دل بر رغم اندوه / که پیچد چون صدا چندی برین کوه
نخستین کاروان محمل روان کرد / بمعدن تیشه زد پای جهان گرد
جهانی دید حیرت گاه بینش / فریب آباد هوش آفرینش
بساطی کز تماشایش بیکبار / غنا اقبال گردد فقر ادبار
زمینش چون دل دریا گهرخیز / غبارش چون فروغ شمع زرریز
هوای سیر او در راه امید / بجای فرش زر گسترده خورشید
اگر حرص از غبارش کام گیرد / چو قارون زیر بار گنج میرد
ازو گر مایه گیرد بینوائی / سلیمانی شود داغ گدائی
کند گر در هوایش ذره پرواز / بخورشیدی فرو نارد سر ناز
هوس مست فضولی از وصالش / طمع مار سر گنج از خیالش
بجاکش هر که انگشتی فرو سود / چو ماه نو شدش ناخن زر اندود
گر آنجا سایه افگند لشکر / نشسته خنده زن چون سکه بر زر
ز بس صد رنگ زر جوشید باهم / پر طاوس وقف نقش باهم
نگاه از حیرتش فال غنا زد / ز مژگان برد و عالم پشت پا زد
چه معدن اصل گیر و دار دنیا / رواج گرمی بازار دنیا

وله

غنا لبریز کوهی جاه پرور / که هر سنگیست آنجا بدره زر
صدایش مژده خیز زرشماری / هوا شبنم فروش سیم باری
دل هر ذره میزانی گهرسنج / رگ هر سنگ ماری بر سر گنج
ز خاکش صنعت معمار تقدیر / چو گوهر آبرو با کرده تعمیر
کلش مغز غرور جاه در چنگ / پری نازان بخویش از کیسه سنگ
گدایان را امید پادشاهی / شهان را دستگاه کجکلاهی
ز بس رنج فلاکت را علاج است / اگر خاکش بسر ریزند تاج است
جهان از اعتبار تاج و افسر / بچندین رنگ خاکش کرده بر سر
بهر جا جلوه تعمیر است جاهی / غبار نازش آنجا برده راهی
بهر جا بزم عشرت شیشه دارد / رگی از سنگش آنجا ریشه دارد
ولی این آبروی تاج و اورنگ / بسختیها برون می آید از سنگ
وصالش مژده از راحت جدا نیست / بساز عافیت ناآشنا نیست
حصول سیم و زر یعنی ز معدن / برون آوردنست از رنگ روغن
عرقهائی که آنجا ریخت تدبیر / بهر خاکی که گردد صرف زر گیر
اگر این سعی گردد صرف افلاک / شود لبریز انجم دامن خاک
در آن معرض که باشد جهد درکار / گدا از کوه کاری نیست دشوار

بهر کاری که جهدش راه پیمود / عرق از چهره تا ریزی گهر بود
ازین کهسار سیم و زر تجمل / بگویم تا چسان [illegible] گل
پریشانست آنجا تخم فرهاد / بحکم حرص در جان کندن استاد
بچندین رنگ شوق کوشش آهنگ / چو برق تیشه غواص دل سنگ
همه از ذوق این اندیشه خورسند / که تا هستیست جانی میتوان کند
گروهی نقبها در کوه کرده / قدم چون شعله در خارا فشرده
بهر نقبی از آن قوم تلاشی / بهجوم جلوه حیرت معاشی
دمی کز نقب سعی کام دل خواه / چو سختی در دل خارا برد راه
ز تند آتش درون نقب چندان / که گردد سنگ آب از خجلت آن
رعونت در کهساری که ریزد / [illegible] عرق اجزای [illegible]
[illegible]
کزان

کزان اسباب مستی برطرازند
بحکم مصلحت این کوه قدرت
شبی بودم قدح پیمای حالی
که در خمخانهٔ نیرنگ امکان
جوابم داد کای مخمور غفلت
برنگی شیشه در دست اند اینها
کنون از شعلهٔ افسون دیگر
که زر دارست و زر از سنگ خیزد
بروی سختدستان مفروش انکار
رگ سنگست آن چین جبین نیست
که دلهاشان بسان طرز شماریست
مدار زرین فسردن نگاه نیرنگ
وگر زین قوم نرمی جلوه گر شد
از اینها گر تواضع قامت آراست
غرور آنجا که ریزد رنگ و آب
غرض هر چند سنگینی صفا تند
گروهی همچو چین در دامن کوه
بان کوشش که کوه از هیبت آن
هزاران چاه و بر هر چاه خلقی
ترد و پیشه اطفال و زن و مرد
دمی کاینها فرو آیند در چاه
رسن بازگشا نفس دار
دماغ جستجو با انقدر سوخت
از آن شمع و رسنهای نگونسار
بچاه و کوشش از اختر گذشته
بدرون پر ریزند آب از چاه چندان
بپیش آید زمینی از رسن تاب
گدازان خاکها را جمع سازد
بدست آوردن مطلوب نایاب

دماغ جاه را سرمایه سازند
زر و سیمی بمردم کرد قسمت

غنا پرور دکان مخمل رنگ
بجای سیم و زر گرشته پیدا

همه ساغر کشند از پهلوی سنگ
چه مستیها جهان میگرد بنیاد

وله

سر هر کس دماغی راست سامان
نباشی منکر تأثیر صحبت
که بی تکلیف می مست اند اینها
کبابم میچکاند خون دیگر
زسنگ آخر گرانی زنگ ریزد
درشتی جوهر سنگست گفتند
دلیل سخت رویها جز این نیست
نگاه آیینه دار سیم کالیست
بغیر از سنگ بیرون و درون سنگ
زمرهم زخم دلها را خبر شد
چو خم در خاتم زر سخت زیباست
شود مسجود عالم همچو محراب

همانا زرپرستی می پرستیست
چرا منعم نباشد مستی آهنگ
نگو نی سیم و زر میجوشد از سنگ
اگر منعم بتمکین گشت مغرور
نباشد هیچ سنگ از زر گران تر
نگردد رفع از ایشان سخت رویی
زبس دارند ساز سرگرانی
زر از دل بر تو زر انقدر جوش
نگین شاه این نقش سخت آست
جهان را مژدهٔ نفع آشنا نیست
همه گر موج تیغی جان گدازند
عسل باشد چو شد بی نیش زنبور

وله

بذوق چاه کندن گشته انبوه
سراسر کوچه گردد چون نیستان
نه سامان ردائی و نه دلقی
بدنها خاک مال و چهرها زرد
رسن چون دار باشد جاده راه
گهی در چاه و گاهی بر سر دار
که بر سر دود سودا آتش افروخت
حضیض آهنگ کوکبهای دم دار
در آب و آتش از سر درگذشته
که بی آبی زند بر خاک دندان
که سیم و زر زخاکش میچکد آب
که استغنا بسامانش نیازد
تهی کردن دریاست از آب

ز تدبیر دگر شان دست کوتاه
بان جهدی که سنگ جوف نایاب
بعریانی سراپا قطرهٔ آب
چو بر سوراخها انبوهی مور
بچاه از آرزوی جان کنیها
بفرق هر یک افروزان چراغی
همه چون شمع در ظلمت شناور
روان از قعر و از رخ هم فروتر
برنگ دیده اهل ندامت
بجذب حرص گردد جهد مایل
از آنجا تا نشان گاو و ماهی
زهی جهد ضعیفیهای انسان
فلک را با ترد و پیشه عهد است

بمستی آخر گردم سئوالی
که منعم سرخوش صد رنگ مستی است
که زر هم صحبت میناست در سنگ
زمینا میدهد مستی باین رنگ
بحکم هوش معذور است معذور
مگر آن دل که باشد حامل زر
زسیم و زر نباید نرم خویی
سر دیگر منعمان را سنگ خوانی
که ظاهر با چو باطن گشت زرپوش
که اینجا گر همه نام است سنگ است
که سنگ از نرم گشتن مومیاییست
در این صورت خم ابروی نازند
دمی کاتش نسوز و نیست جز نور
ملایم چون شد آب حیاتند
دلیل یوسف مقصد همان چاه
کند قالب تهی تا مرکز آب
باهنگ چکیدن اشک مهتاب
چو جوشنهای خون در طبع ناسور
روان چون دلو یک سر پی سرپا
سر سودائی و سامان داغی
سر تاری بدست و شعله در سر
چو مصحف وان محشر چشم بر سر
برانگیزند طوفان قیامت
که دریا تا زقعر افتد بساحل
قدمها بر زر و سیم است راهی
که دشواری چنین را کرد آسان
گر اسباب آنچه یابی مزد جهد است

کسی باشد که آنجا بلاکش
نشانها کرده از لوح هوس پاک
ز نعلینی که ماند بر سر چاه
وگر سنگی فرود آید که سنگ است
از آن چاه و از آن کوه آشکار است
بدین بازار هست بزم شادی و غم
گران ساغر نشد ظاهر صدائی
یکی بی ناز و نعمت دامن افشاند
مآل کار هر یک ناامیدیست
کجائی ای هوس مزدور دنیا
نمودت فرصت عمر شهر آراست
تراشیدی بوهم خویش جا بی
دکان آرائی و بام چون شمع
درین محفل کجا سیم و کجا زر
دکانها تخته بست و جنسها خاک
تو پنداری بدین مرکب سواری
تو بر خود میکشی این بار موهوم
چو پا بیرون کشی اسباب کونین
دو روزی دلق کن خواهی قبا پوش
چه لازم چون شود شمع تو خاموش
بنقش پا نباید افسری کرد
نهان دوکانچهٔ نیرنگ آراست
سراسر حرص در کار است اینجا
درین وادی توان فهمیدن آسان
تردد محو فکر چاه گردید
سر چاه از رسنهای گسسته
ولی مشکل که حرص آدمی زاد
کند بی ریشگی صد ریشه پیدا
مرا دامنست کآب زندگانی

چو اژدرها بهم آرد لب خویش
امل‌ها یک قلم بر سر کند خاک
برد اندیشه برا عدا دشمنان راه
بپوشاند جهانی را اشر روا
که چندین گور و یک لوح مزار است
همین دارد غنا و فقر عالم
حبابی را بموجی خورد پائی
دو روزش کردی از نامش نشان ماند

تردد پیشه با معدوم گردند
شود آنجمله کوششهای نایاب
از آنها هر که نعلینی ندارد
ز هر چاهی لب گوری مقرر
گلستان جهان تا رنگ دارد
جهانی زین هوسها کان هستی
ز بعضی جرعه بر خاک افتاد
یکی در مفلسی شد طعمهٔ خاک

وله

بذوق جان کنی مسرور دنیا
نفس تا میکشی آئینه تار است
عروجی را برآوردی ز چاهی
ز پرتو زر بچشمت میکند جمع
مژه واری بپوشان چشم و بنگر
اثرها رفته است و نقشها پاک
خبر از عکس اینصورت نداری
وگرنه کفش را رفتار معلوم
کند قالب تهی مانند نعلین
درون گور نتوان برد پاپوش
کنی لوح مزار خویش پاپوش
بپاپوش اینقدر نتوان سری کرد
که نتوان از سر سوداش برخاست
ازین ره چاه بسیار است اینجا
غنای عالم و حرص عزیزان
فرو در خویش رفت و چاه گردید
هزاران مار بر سوراخ بسته
شود در خاک هم از نوشش آزاد
شود طوفانی از اندیشه پیدا
برون زین چاه ریزی تا توانی

چه کوری اینقدر در چاه هست افکند
باین فرصت امل این حرف بست روا
نباید از کف خاکی فشردن
برون رفته است جمعیت چه حکمت
که نی نقدیست در دستت احتیاجت
جهان پست با آن قعر و چاه
همان پاپوش سر پا بیت سوار است
ز بس حرص است درین وادی روا نیست
کجا خانه چه تخت و کو نگینها
کسی تا کی درین اوهام راند
ندارد بیش ازینها خاک کردند
غرض این کوهسار سیم و زر خیز
نکرد و تا قیامت این دکان برد
یکی جان کند و آن دیگر زر اندوخت
امل‌ها بسکه بر هم موج زن شد
هوس زان ریسمانها عنکبوتی
امل گوئی درین صورت نفس سوخت
نفس گر در تلاش از پا نشیند
که هستی ریسمان باف معاش است
نگردد حسرت چاه از رسن کم

بچندین سخت جانی موم گردند
بکام اژدها چون مور ناب
همان خاک استخوانهایش شمارد
ز هر سنگی اجل انشاد و هر سر
ترازوی هوس این سنگ و از و
بسنگ بیخودی زد جام هستی
نمی از گردش [illegible] نشان داد
که نام از نقش او نشنیده یک
دم صبح نفس زاین سفیدیست
که بهر دیگران حالی بیابد کند
که از خاک سیه زر گردی ایجاد
دماغ تا ز برافلاک بردن
باینصورت پریشانست نکهت
نه اسباب غنا داری نه افلاس
چو پاپوش است پای تو همراه
که خم از پشت پایت آشکار است
قدم در قالب پاپوش جانیست
تو در راهی و پاپوش اندیشها
که چون از خود رود پاپوش ماند
طلب کن عبرت از مزد و معاش
جهانی راست آتش در جگر ریز
اجل هم بر نیارد زین بنا گرد
که از سعی این آن دیگر اندوخت
بخود پیچید و سامان رسن شد
طمع زین چاهها خمیازه نوشی
که چندین ریسمان پاره اندوخت
بدل ز اندیشه چندین دام چیند
بچاه زندگی کرم ملاشست
ندوزد این دهن را رشته بر هم

اگر زین یک گسستی سر کشیده [illegible]
[illegible]
طلب شد [illegible]
[illegible]
کسستن هم [illegible]
[illegible]

وله

شبی بر چاه معدن راه افتاد
خیالی در دل آگاهم افتاد
که دنیا [illegible] روی زمین ست
[illegible]
وگر این چاهها [illegible]
[illegible]
که اینجا [illegible]
این موضع [illegible]
ولادت خانهٔ [illegible]
ز نخدان نیست [illegible]
برین

ای مقصود بر سال خوردن باشد

برین گرداب هر کس یکقدم رفت
ره تدبیر بیرون نیست زین جا
شنیدی مایهٔ تحصیل رحمت چیست
مگر شد حدیث جان کندنها
کنون ای خامه آتش پرورق ریز
تو هم سرگرم باش ای دود باری
بعریانی سخن بی اختیار است
که عمری در سواد آن جنون زار
تک و پوی نگاه صنع مایل
برنگ شمع تا راهی برم پیش
بهر جا سیر این کهسار کردم
مپرس از چشمه‌های فیض پرور
هوس تا یکقدم دامن شکسته است
بعرض دستگاه جلوه مینا است
بهر جو نی ز امواج طرب جوش
خضر طبعی که بر جویش گذر داشت
هوا چندان برود تهاش در کار
سراسر عالم حیرت طرازی
که گر اندیشه از وصفش زند دم
یکی ز آنجمله می باید ستودن
زهی گرمابهٔ جنت مقابل
بخاصیت چراغی صحت افروز
دل هر قطره زان آب مرض کش
جهانی محرم طوف هوایش
بهر جو نی که گردد سایه افکن
ز آغوش تأمل تا کشد سر
ولی این چشمه از آتش نشانی
ز آب او اگر خواهی مدد هست
زهی سرچشمهٔ صحت نوازی

ز نقب جان کنی تا عدم رفت
مگر قعرش که دارد تا ابد راه
بغیر از جان کنی دیگر هنر چیست
شنیدن گر یکت سر و تنها

ز شهوت عالمی اینجا غریق است
بیاد ای هیچ و افسانهٔ زر
اگر در فکر جاهی رفته باشی
زر و سیم تو نی دیانه نیست

وله

بجام گفتگو حل کن شراری
علاجی نیست با خامی کار است
طلب چون دود سودا بود شیدا
بگام آهستگی پرواز بسمل
عرق میکردم و میرفتم از خویش
چو کشتی طوف دریا بار کردم
که بحر از خجلت اینجا میشود تر
نگه در آب تا مژگان نشسته است
سمن زار از نقاب جدول آب
تلاطم قلقل مینا در آغوش
خنک چشمی که آبش در نظر داشت
کیخ ریزد ز اخگر تا به ادوار
عجایب های صنع بی نیازی
برد دم شری از سیما دعالم

که فصل سر خام آگهی است
شرر پرواز آتش خانه دار
دماغ سیر مست خوش عنانی
چو دریا بودم از جوش تلاطم
ز بس سیر فضایش مغتنم بود
که از موج هجوم چشمه سارش
زمین آب خیزی نیست اینجا
صفا بر جو بیارش ناز کرده
درین کوه از هجوم چشمه و جو
می اینجا بسکه پر زور اوفتاده است
چنان سروی مقیم آبهایش
با آن یخ پروری تا گیر آتش
عجب تر اینکه زانجا چشمه چند
مرتب چند جا از جوش قدرت

وله

که شوید نام آتش کلفت دل
بگرمی آتشی اما مرض سوز
حرارات غریزی را طرب گاه
مریض حسرت دار الشفایش
گذارد موجها را رعشه در تن
برآید بی کدورت تر ز گوهر
ز طبع کوه برد افسرده جانی
ز عالم میتوان نام مرض شست
چو رحمت بودهٔ عصیان گدازی

سخن در وصف او جوشیده اکسیر
لب موجش مسیحی ساز کرده
سر و برگ حیات جاودانی
ازین گرمابه گر مفلوج جاوید
دگر مجذوم یا مبروص ناگاه
بعالم مخترع شد وضع حمام
حکیم واضع دوران افلاک
سلامت از مقیمان حبابش
که در اندیشه‌اش از طبع رنجور

که فرج زال دنیا پر عمیق است
بچندین جستجو پروانهٔ زر
تو هم آخر بجاهی رفته باشی
همین است و همین است و همین است
بیان گرم است عطری از عرق ریز
معانی چون عرق از پرده بیرون است
ز جیب شعله چاکی میکند باز
چو آب چشمه هوش روانی
ز سر تا پا جبینی در عرق گم
تک و پوی عرق پیش از قدم بود
محیطی با غم حیرت کنارش
صفا بیرون است غربال تماشا
سحر چاک گریبان باز کرده
چه میناها نمی غلطد به پهلو
گلوی شیشه صد جا کوچه داده است
که لرزد شعله چون موج از هوایش
که مینا میتوان کرد از حبابش
بجوش آورده آبی شعله مانند
بگرمیهای دل حمام فطرت
زخم کافیست سرخوشی نمودن
دو گوهر از عرق هم نشسته رو تر
در دار الشفائی باز کرده
چو آب خضر نقد زندگانی
فرو ریزد نمی بر دست امید
برد یک غوطه در اندیشه‌اش راه
پی رفع برودتهای اجسام
نمود اینجا علاج سکته خاک
شفا از ما بیان عشق آتش
گر برد ضعف همچون ظلمت از نور

نگر این آتش و آب نهانی
بچشم آینه شد این آب تیغش
تموج گر نوانی ساز دارد
نم او گر زکالی را شود قوت
وگر مشتی ز آتش پرفشانی
بوصفش سحش دود است خط نیست
قلم مستست در معنی رساندن
شبی در فکر این سرچشمه راز
که هر آبی موجی گل فروشست
بفرما از کجا این گرمی اندوخت
که این آب جنون جوش شرر زاد
کدامین نشاءٔ عشق شعله آهنگ
محبت هر کجا کاوش فرو شد
چه نجد و بیستون کز عشق پرشور
ز آب گرم شان پیداست زاری
غرض این چشمه ها مکتوب دردند
گداز عشق در کار است اینجا
عرق مشتاق سعی سرسبز ذوق
دمی کز چشمه و معدن بپرداخت
نوای بازگشتن ساز گردید
فضای دهر بر آغوش گل تنگ
تماشا شد بسامان نو بهار
همه محمل کش دوش تمنا
فلک بر دشت و در مهتابئی داشت
برنگ چهرهٔ ساغر کشیده
نمیدانم در آن شب تا سحرگاه
نظر بازان حسن بی نیازی
بحکم آنکه در طوفان انوار
گل مهتاب چندان ریخت برهم

خود از آب رنگ آشنائی
که از گرمی عرق کرده است آتش
سپند از پرده اش آواز دارد
به بند در گره اخگر چو یاقوت
کند تخم سمندر پرفشانی
قلم تبخاله میریزد نقط نیست
ولی نتوان خطی در آب خواندن

ولہ

درین طوفان تنور آخر چه جوشست
که آتش میتوان زین آب افروخت
گداز سعی مجنونست و فرهاد
گر آبست آتش در دل سنگ
از آنجا تا ابد ناسور جوشد
قیامت ریشه دارد تا دل طور
که دارد نامهٔ مضمون گدازی
سراپا اشک گرم و آه سرد

ولہ

جبین زد غوطه در گرمابهٔ شوق
بگلگشت حقیقت آرزو تاخت
نگاه رفته حیرت باز گردید
فتاده در خس و خار آتش رنگ
دلیل اتفاق شب رو بهار
چو انجم زاده چشم تماشا
جهان آئینه سیمابی داشت
هزار افروختن در بر کشیده
مقابل با که بود آئینهٔ ما
ببرق جلوه هست شعله بازی
در نظاره باید بست ناچار
که شد چون شاخ گل دوش مژه خم

که تا تقدیر از سنگش برون راند
کدامین چشمه حیرت مجمر است این
برافروزد ز گرمیهای آتش
بهر جا موج گردابش زند تاب
شود دهر که بد گر قطره اش گرم
مگو در مد حقش مضمون کمی کرد
که در تحریر آن خواهی نخواهی

ولہ

دل گرمی مگر در خاک خون شد
رگ سنگی به نبض ناله خون ریخت
هنوز از ساز ایشان نغمه باقیست
ز درد عشق هر جا سایه افتاد
بهر جا برق عشق آتش فشان بود
نکوئی چشمه یکسر قاصد انند
دگر موج برو دست سر آورد
جفا پرور دگان را عشق خونخوار

ولہ

گران سیر سفرها شوق بیتاب
ورق گرداند درس جستجوها
در آن موسم چمن طوفان خون داشت
شگفتن با هوا صد گل طرب ساز
حریفان را دماغ نشاءٔ تاثیر
فضا را آن شب کیفیت افروز
جهات دهر از آئینه صافی
محیطی بود کو نی پستی و اوج
که چرخ از جیب یک گل صد سحر ریخت
بهر گامی که در ره می شمردند
غنودن بر صف مژگان غلو کرد
همه نظاره در مژگان نهفتند

بر آتش موج او آبی نیفشاند
چه موج و قطره دود و جگر است این
نفس چون شمع فانوس حیاتش
بزیر شعلهٔ جواله در آب
عرق ریزد شرر از جبههٔ شرم
دمی باید تامل محرمی کرد
مرکب شسته است از خود سیاهی
نکوه از بیخودیها دادم آواز
که با این شعله جوشید و برون شد
خروشی سر بر آورد و جنون ریخت
حریفان بیخود اما نشاه قسمت
کند تا حشر خاکش ناله ایجاد
همین کهسار داغ امتحان بود
ز کوهی جانب کوهی روانند
بخوان سطر طپشهای دم سرد
باین کیفیت اند از هم خبر دار
قیامت گرم بازار است اینجا
بحیرت داد چشم جستجو آب
باهنگ دگر زد آرزوها
بهار از جوش گل حشر جنون داشت
زمین با آسمان صد رنگ گلباز
برنگ شمع شد سر گرم شبگیر
طرف بود از هجوم نور با روز
قیامت جلوه ریز سینهٔ صافی
که میزد در طلسم یک گهر موج
فشرد آئینه و آب گهر ریخت
قدم بر لغزش دل می فشردند
نگاه از جلوه بر اغماض رو کرد
چو داغ لاله در شبگیر نهفتند

ولہ

سحر کز مغز شب سودا برون ریخت
بطبع گل زد و طوفان جنون ریخت
دو عالم رنگ و بوی خفته یکبار
ز شور خندهٔ گل گشت بیدار
بجنبش خواهش دلها نفس زد
نگه بال طپیدن در قفس زد
ز روی دیده ها برخواست مژگان
بشمع خواب زد نظاره دامان
خروش نکهت از ساز چمن جست
چراغ پرتو رنگ از کمین جست
دمیدن غنچه را بال طرب شد
شگفتن شوخی آموز ادب شد
هنوز آغوش صبح از شب اثر داشت
نفسها سرد و پرده دی بر داشت
هنوز از غنچه ها نگذشته شب ک
ز گل نارفته بوی نیم رنگی
هوا شوخی کمین چون کلک نقاش
ولی ما گرده اسرار چمن فاش
بهار از موج آب آهنگ می بست
تبسم بر لب گل رنگ می بست
طپش آماده بال افشانی رنگ
پریزادان نور در شیشهٔ رنگ
هوس نگشوده آغوش تصرف
جنون نموده جولان بی تکلف

نوای

بلندو
خلاف غو

نوای هوش محو پرده غیب
تأمل تا نقاب راز بشکافت
برافشان مهر و عیش از گلستان
ولی آغوش تمهید وداع بند
که غیر از گردشان دنبال کیست
هوا اینجا نفس دزدد چه مقدار
چمن عمری فسردن نقش بندد
دگر این گلشن و این رنگ و بو کو
بهر کم فرصتها فیض صحبت
طپیدن نغمه شد بر ساز آهنگ
بهر عضوم تب سودا شرر گشت
گشودم چشم لیک از خویش رفتم
فسردن بیش ازین نتوان درین راه
چمن از جوش گل جا تنگ راه است
بغارت رفت ساز آرمیدن
شود تا شسته گرد کلفت ها
بهم دامان الفت بر شکستند
چه گویم زین صفا کیشان یکدل
وفا ریشان بسیر نکته فهمی
زبانها یکقلم چون رشته چنگ
اگر از عهدشان گیرد چمن رنگ
دمی گر فی المثل برهم ستیزند
اگر فهم فرق اسم افتد ضروری
تکلف برطرف این نسبت خاص
زهم تفریقشان نتوان بهر رسم
بعزم شوق رنگ سبقت اندیش
همه گل بر کف از سرهای تسلیم
رگ گل سر خط لوح جبینها
چو اوراق گل آن اجزای معدود

سر دیوانگی چون تکمه در جیب
ز قانون دل این آواز نشنفت
تو هم دامان مژگانی برافشان
رمیدن مایهٔ دشت سماع است
درای رنگ و بو را نالها نیست
که بوی گردد از ضعفش نمودار
که یک لب در نقاب گل نخندد
جهان شبنمست و بس چون رفت آن جو
غنیمت دان غنیمت دان غنیمت
زهی جستم چو پرواز شرر رنگ
زهی موهوم دلی فریاد بر دست
زدم گامی که از خود بیش رفتم
سحر افسانهٔ خوابست کوتاه
اگر از خود توان رفتن بهار است
جرس گردید شور دل طپیدن
زند تا از روی هم پر دیدهٔ آب
بصوف بیخودی احرام بستند

که تا که بوی دردی زد ره هوش
گدای نافل بهار جوش گلهاست
نشو غافل ز چشم تغافل
سراغ کاروان شوق برگیر
نفس از عمر فناها می بندد این نقش
بصد خاک آب بی تابی فروشد
کنون وقت است اگر چشمی کنی باز
ندارد عمر فرصت دستگاهی
نشو رهی زد هوا مضراب برآ
بآن که بتاب پرواز تماشا
سراپاهات از ناله هم آتش نفس تر
بسوز بر صلا بر هم زبان زد
دمی چون آه صبح باید شکفتن
رفیقان را نوایم پرفشان کرد
گرداز بال مژگان باز کردند
چمن سامان ولی صبح سرود
بآئینی روان شستند حباب

وله

چو شخص واحد از آیینه خانه
بعرض معنی الفت یک زبان
خزان مشکل زند میانش بر رنگ
بپای یکدگر چون اشک ریزند
ندارد حیرت از آیینه دوری
کم افتاده است در ترکیب اخلاص
که این خوش مشربان جانند یا جسم
که در هر رنگ باید رفتن از خویش
چو شاخ گل سراپا دوش تعظیم
تبسم ریز الفت نقش جبینها
فنا هم تا شود یک غنچه دل بود

رفیقان را ادب هیچ وفا هست
چو شوق از الفت شان نکته زا
بیاس راز چندان مستقل حال
وگر بالفرض تمهید جدائیست
زهم چون موج اگر دوری تراشند
بلوح معنی از تأثیر الفت
چنان در سینه صافی انتخاب
همه از موج گلشن خوش عنانتر
نفس ها در فسون دلبری گرم
چو شبنم تر دماغ نرم گوئی
گل باغ وفا نشکسته بردیم

نوائی سد غسیم پردهٔ گوش
وداع تاب گل رنگ تماشاست
که آغوش نشیند کیسه لاله گل
ازین وحشت تماشا عیان هم گیر
بصد خون جگر خندد این نقش
که گرد خون بارنگی بجوشد
که نقش آشیان بشکسته پرواز
تماشا بار می بندد نگاهی
گرفته هر موی من چون نفس بیدا
نفس پروانهٔ شمع تماشا
قدم از حسرت دل هم روان تر
که می باید گل آتش بجان زد
شکفتن گشت در آغوش رنگ تخته
چو بوی گل هوا تاراج شان کرد
نگاه رفته را آواز کردند
قدح در دست ایشان از شیم مجنو
که شد بوی گل از کیفیت آب
که در وحدت بود تعداد شکل
برنگ بوی گل یکمغز وصد پوست
سخن ربط لب از هم گسلاند
که از مهر آشنان نمود تمثال
بروی هم در مژگان گشادست
در آغوش هم از خود رفته باشند
بهم چسپان تر از لفظ محبت
که گر بر هم زنی یکقطره آبند
آب زندگانی هم روانتر
نظر ها رشته شیرازهٔ شرم
چو صبح آیینه دار تازه روئی
بیا زگلشن این گلدسته بردیم

لطافت از نهالش شیشه در دست / طراوت از نم کیفیتش مست
ز رعنائیش اگر گیرد سخن تاب / چکد از جبههٔ حسن بیان آب
ز فیض صبح او هر جا سخن بیخت / نفس تا گل کند رنگ چمن ریخت
سحر بوی بهار سینه چاکان / شفق رنگینی در خون هلاکان
خیابانها ز مد دلگشائی / چو عمر خضر سرسبز رسائی
حدیث سبزه‌اش زیب بیان شد / سخن تا گل کند طوطی عیان شد
ملو از سایهٔ گلهای سیراب / که تا مژگان گشائی می‌برد خواب
توان گر زیک نگه رنگ گلش دید / ز حیرت تا ابد گل میتوان چید
تنیده سبزه‌های نازتوام / چو مژگانهای خواب آلود برهم
بدفع چشم زخم شاهد گل / سپند افکن در آتش اشک بلبل
ز جوی ریشهٔ سنبل دویدی / که موج آب بر خود خط کشیدی
ز وصف نرگستان دم زدن نیست / بروی این چراغان دم زدن نیست
ز شوخیهای شبنم چیده یکسر / نگینهای گهر بر خاتم زر
ز طاوسان رعنا گاه پرواز / بهشتی بر هوا بود آشیان ساز
فضا چون سطح آبی موج بر دوش / ز طوق قمریان یکسر زره پوش
چنان طاوس صحنش مست میگشت / که هر بالش قدح در دست میگشت
برنگی قمری آنجا سرخوش گل / که کوکوئیش شدی بی قلقل
ز گل تا غنچه یک مینای سرشار / ز دامن تا گریبان یک جنون زار
در و دیوار آن کیفیت احرام / ز یار نگاه مستی چون لب جام
گلش بوی فسونی بر زبان داشت / خموشی بلبلی عرض فغان داشت
طراوت شو بروی سبزه بنشین / ز مینائی گره بگشا و گل چین
خط حیرت سواد سنبلستان / گشوده نامهٔ اسرار عرفان
خم هر شاخ گل مضراب چنگت / که ای غفلت نوای ساز نیرنگ
هوس تا بال میزد در بهارش / پیامی می‌شنید از لاله زارش
بعزم شوخی گردون کمندی / نوائی داشت آهنگش بلندی
نشیمن ناطق این بیت حالی / که ای سرشته راحت خیالی
لب جو خنده ریز تر زبانی / که ای بسمل سرشت پرفشانی
نم آبی بروی غفلت افشان / غبارت هرزه پرواز است مشتاقان
بهر رنگی که شد نظاره مایل / دلی دریافت با داغی مقابل

شبستان حیا محو سحابش / چراغان عرق حیران آتش
وگر بالد غبار تماشش از دور / چراغ دیده از انجم برد نور
حیا سیرابی حسن گل آنجا / نزاکت تاب زلف سنبل آنجا
نشیمنها همه آئینه تعمیر / ز عکس لاله و گل صبح کشمیر
باطراف لب جو سبزه در جوش / گشوده طوطی از آئینه آغوش
مپرس از سروهای شعله قامت / قیامت داشت رعنائی قیامت
زباد گلبنش گرمایه داری / ز دل تا دیده یک عالم بهاری
سراسر شاخهای غنچه آغاز / چو ابروی بتان چین پرور ناز
ز برگ لاله و داغ جنون وار / شبستانها در آغوش شفق زار
بنفشه همچو سوسن نیل در دست / که خالی بر لب گل میتوان بست
بجای سرمه شور خندهٔ گل / فکندی سایه بر آواز بلبل
نگه تا پرتوش در بر گرفتی / چو تار شمع مژگان در گرفتی
سراپا مجمع زرین کلاهان / هجوم ناز استغنا کلاهان
خرامنده تذروانش مهتاب / چو موج روغن گل بر سر آب
نسیم از موج سنبل رشته بر پا / سحر از شبنم گل باده پیما
بآن مستی پرافشان بلبل مست / که پرواز از خودش میبرد از دست
زهی سامان حسن بی نیازی / خوشا کیفیت جام مجازی
هجوم نشئه سامان دوامش / ز صاف و درد صهبا صبح و شامش
بهشت اتفاق آرزوها / فرنگستان حسن رنگ و بوها
گر اینجا کام دل نگرفته مشتاب / بهار زندگی مفت است دریاب
مزن در کلبهٔ جمعیت آتش / بپای گل دمی چون سایه واکش
که بر آشفتگی زن کار اینست / پریشان باش زلف یار اینست
نفس را هرزه تاز وهم مپسند / زمانی غنچه شو دل در گره بند
که میخواهد تأمل سیر این باغ / جگر فرسوست گر نشنیده‌ای داغ
که گر مقصودت آزادیست بازآ / چو سرو از خود برون آ لاله وارآ
گهر منزل آب و گلست این / نفس واری تأمل کن دلست این
چه لازم هر طرف چون عکس جستن / درین آئینه باید نقش بستن
غرض هر مشت خاک انجمن زا / بدامن گیری دل داشت صد جا
بهر بوئی که گرد اندیشه آهنگ / چو گل چاکی بجیب هوش زد چنگ

نمی بر موج رنگ گل تنیدم / دمی در ناز بلبل طپیدم
به چاک دل ظرف بودم با گل / ز بینائی حریف تاب سنبل
نظر تا رنگ مینا داغ میگشت / نفس تا لاله گوید داغ میگشت

وله

در آن حالت که شوق شعله پرورد / ز هر برگ انتخاب داغ میکرد
تپش بر آتش دل ریخت عودی / هوا از سنبلستان گرد دودی
سموم نی ز جیب نجودی برق / چمن را گرد در بوی جگر غرق
تأمل ریشهٔ اندیشه یکسخت / که این طوفان آتش از کجا رخت
ترود جادهٔ تحقیق بود / بآتشخانهٔ دل برد از آن دود
قیامت کلفتی در دیده جا کرد / نگه بال تپیدن تا گشا کرد
بحیرت ... ساز / تماشائی که بر هم بست پرواز
تماشا بیش نگذارا داغ میکرد / بیابانی علم کش نخل فردوس
ولی صد نرگستان ... شمار

...بردن کشید
...تحفه و بر
گزیدن

شرار آلوده گلگشت آتش ... شکسته بر سر خود طشت آتش
چو نخل کاغذ آتش گرفته ... شرر دامان هر برگش گرفته
بهوش گرت نسیمی گشت توأم ... چو آه از پاس آتش زد بعالم
چو اخگر نعبتی از پا نشسته ... ولی در سایهٔ رنگ شکسته
ز نومیدی چو اشک دیده شمع ... شکست رنگها در پای او جمع
زر کامل عیار بوتهٔ درد ... چو نور شمع از سر تا قدم زرد
که ای الفت نگاهان خیر مقدم ... بهار عمرتان خوش باد و خرم
تماشای چمن گردید باهم ... اگر باشد دماغی سیر ما هم
حریفان را فسون آشنائی ... ربود از خود بجذب کهربائی
نگو حسن اینقدر نیرنگ دارد ... جنون عاشقان هم رنگ دارد
هوس دیوانهٔ تکرار گردید ... تمنا مست استفسار گردید
ز نقشت رنگ می‌بارد تصور ... بفکرت ناله میکرد تحیر
گر از جنس گلی کو رنگهایت ... وگر شمعی بگل چون رفت پایت
چو این حرف از زبان شوق نالید ... ز هر برگش دلی گل کرد و نالید
همه داغم ز پا و سر چه گویم ... کفی خاکسترم دیگر چه گویم
اگر ذوق شنیدن خون نگردد ... طپیدن ماجرائی در نوردد
چراغ حیرت آن انجمن بود ... بصورت داغ و در معنی سمن بود
اگر در سایه‌اش شبنم نشستی ... بفریاد سپند از جای جستی
خزان پیرایهٔ حسن بهارش ... شکست رنگ خرمن در کنارش
برنگی از نهالش درد میریخت ... که رنگ سایه‌اش هم زرد میریخت
سبق تقریر اوراق خزانی ... رقم تقریر رنگ زعفرانی
ز هر برگش چو رنگ عجز تقریر ... شکستن نالهٔ میکرد تعمیر
نگاه جلوه فهمان گل و بلبل ... صبا و غنچهٔ باغ تغافل
که شوق بیدلان الفت تقاضاست ... بگلشن شوخی گلخن تماشاست
همه ضبط عنان از دست دادند ... برنگ سایه در پایش فتادند
بهار و صد حنا تسخیر در چنگ ... خزان دل می‌برد اما باین رنگ
که ای الفت کمند دل شکاری ... سمندر بلبل آتش بهاری
که پروانه شد آخر چه شمعی ... که اجزایت پریشانست و جمعی
بقدر رنگ شرر اظهار جوشش ... که در گیرد ز نامت پنبه در گوش
که از نیرنگ تمثالم مپرسید ... قیامت میکنم حالم مپرسید
ندانم صورتم یا معنی درد ... گل زردم گل زردم گل زرد
شرار سرکشم شعله خیز است ... غبار وحشت سودا برق ریز است
عنان هوش نگذارید از دست ... که در افسانهٔ من ساغری هست

وله

قضا روزیکه در بنیاد امکان ... ز شور لاله و گل ریخت طوفان
ز هر رنگی برنگی جلوه گر شد ... ز هر بوئی هوائی پرده در شد
بهار آلودهٔ رنگین ادائی ... کشیدم سر بجیب دلربائی
ز هر برگم هزار آئینه در پیش ... ولی من بیخبر از جلوهٔ خویش
نگردیدم ز حسن خود خبردار ... بعشق دیگران گشتم گرفتار
چو شمعم سوختن در گردن افتاد ... که چون آتشم در خرمن افتاد
بهر جا لالهٔ رنگین ادا شد ... بمن آتش زد و داغ آشنا شد
همه گر شبنمی بوی نمو یافت ... ز چشمم برد اشک و آبرو یافت
حریف نقش طرح بازی انداخت ... بضاعت رنگ بود آئینه‌ام باخت
دم از الفت زدم رنگم دگر شد ... شرر گفتم سراپایم شرر شد
حقیقت صد جهان نیرنگ دارد ... بهر سازی هزار آهنگ دارد
شد از جای دگر نظاره آهنگ ... بهر رنگی زد از بیطاقتی چنگ
بهار بی‌نشانی جوش برداشت ... خمستان ازل سرجوش برداشت
مرا هم رنگ و بوی دلبری داد ... برعنایان گلشن همسری داد
گل رنگی و صد گلشن تماشا ... می بوئی و صد مینای صهبا
گریبان مژه تا پاره کردم ... بخوبان چمن نظاره کردم
جنون از مغز شوقم سر بدر کرد ... جهانی را ز سودایم خبر کرد
بهر جا سنبلی طرح شکن ریخت ... گره در رشته‌های کار من ریخت
گلی در هر کجا تخم ادا کاشت ... مرا خون کرد و رنگ ناز برداشت
باین رنگم ز بس تاراج کردند ... برنگم همچو بو محتاج کردند
ترنج باغ سودائی شکستم ... شدم نومید و صفر نقش بستم
جنون عشق هر جا آتش افروخت ... جهان رنگین‌تر از احوال من سوخت
بهیچجا از تغافل پرتو انداخت ... بآن نازی که خود را نیز نشناخت
ز دیگر جا برنگ شوق جوشید ... تحیر کسوت آئینه پوشید

وله

سر آن طره گر خواهی گشودن / حذر کن از خیال شانه بودن
من و مائی تو حرف شخص یکتاست / زبان موجها در کام دریاست
دوئی حرفست و ما تمثال حرفیم / که در صد مطلب نایاب صرفیم
لباس جلوه بیرون از قیاسست / دو عالم شوخی رنگ لباسست
تجدد کسوت شان وجود است / همین است آنچه سامان نمود است
درین گلشن هزاران رنگ بالید / ازین قانون هزار آهنگ نالید
همه در خلوت بیرنگ رفتند / همه در ساز بی آهنگ رفتند
نه بی رنگیست ای زندانی رنگ / نه بی آهنگیست ای غفلت آهنگ
خیالی زان نوا ها شوخی انگیخت / فغان گشت و برون ساز ما ریخت
نفس آهنگ بی تکرار دارد / تجدد زین نوا بسیار دارد
بهاری و خزانی نیست منظور / سخن پیمانه دارد که پرشور
ولی تا دم زنم ساز خموشیست / وگر خاموش گردم ناله جوشیست
کتاب جلوه تکرارش محالست / تصور تخته فرصت خیالست
فنا فرصت درین ویرانه پیدا / وگرنه دل چها میکرد انشا
قلم تمثیل هر بسیار می بود / خط من عرض صد طومار می بود
بهر کم فرصتی در باغ نیرنگ / پری افشانده ام باری بیرنگ
ز رنگ رفتهٔ خود یاد کردم / که این فصل خزان بنیاد کردم
چمن نقش پر پرواز من بود / خزان شور شکست ساز من بود
دمی بر خود نظر کردم چمن شد / تغافل زد دل آن شوخی کهن شد

دوئی بر صفای آنجلوه ننگست / توئی در عالم من سخت ننگست
بچندین موج یکتا نیست در جوش / دوئی فهمیدنی دارد که خاموش
درین تمثالها شخصیست موجود / که صد تمثال پیدا کرد و نمود
کسی کاشوب حسن ما و من دید / همان یوسف ز بوی پیرهن دید
چمن بیرنگ و ما رنگ آشنائیم / جهان خاموش و ما مست نوائیم
نگاهی تا چه شد آن عالم رنگ / تمیزی تا چه بود آنجمله آهنگ
اگر مردی یکی زان رنگ بنما / نقابی زان همه آهنگ بگشا
نسیمی زان چمن گرم هوس شد / بباغ ما گذر کرد و نفس شد
تک و پوی نفس تا دارد اقبال / بهاری و خزانی میزند بال
بسامانست بی ساز تردد / بهر مژگان زدن چندین تجدد
من اینجا در سخن بی اختیارم / نفس سرمایه ام اینست کارم
ورق گردانیی دارد خیالم / که من هم گر کنم تکرار نالم
نفس تا بال زد مطلب سر آمد / گل رفت و بهاری دیگر آمد
تأملها اگر مانی بیک حال / نمیگردید رنگ من بصد سال
که از برگ خزانی می نوشتم / چو رنگ خود جدائی می نوشتم
بوحشت یافتم مست غباری / که دادم عرض تعمیر بهاری
بحمد الله سر و برگم دوئی نیست / من و من صورت عکس توئی نیست
بهاری از کنار خویش چیدم / خزان هم در غبار خویش دیدم
غباری از طپشهای دلم بود / چه گل کو رنگ خون بسملم بود

نمیدانم بهارم یا خزانم / بهر رنگی که خواهی گل فشانم

وله

بیا ای بلبل محرومی آهنگ / بزن از خامشی مضراب بر چنگ
ز تمکین غنای وحدت این / که گوش عالمی را کرده سنگین
قیاس از خویش کن احوال عالم / ز خود بیرون مدان تمثال عالم
تظلم تا کی اینجا دادرس نیست / بغیر از خامشی فریادرس نیست
طرب خواهی دمی ضبط نفس کن / زبان را بلبل راحت قفس کن

که می نالی و کس محرم نوا نیست / بحرفت هیچ گوشی آشنا نیست
تو هم با نالهٔ مرغان دیگر / نداری آنقدر طرفی مقرر
ببین نالیدی از نیرنگ احوال / کنون خامش شو و در پیش خود نال
بسست این ناله با هم امتحان بود / نفس یکجیب مشتاق فغان بود
سخن تا هست آسایش محال است / حقیقت میطپید تا قیل و قال است

بصد لب بایدت خامش نشستن / ز شاخ و برگ نقش تخم بستن

وله

شبی سرگرم عبرت شد نگاهم / ببزم خامشان دادند راهم
ز شمعی گشته دودی بود برجا / با ارباب نظر میکرد ایما

که بی قطع نفس ایمن شدن نیست / وگرنه خامشی هم با سخن نیست

وله

حیا تحریر کلک عجز فرسود / نسیم فیض شکر الله خان بود
نمی نالم که سازم عجز کوشیست / نمی نالم که آهنگم خموشیست
عصای من درین گلگشت مقصود / عرق ریز است در انشای مقصود
درین گلشن خرامی داشت کلکش / که پیوستم من بیدل بسلکش
دو روزی در پس زانو نشستم / خیالی را بهاری نقش بستم

که من هر چند دریای کمالم / بشوخیها جبین انفعالم
بذوق سایهٔ دست هلالم / غبارم تا که بردارد ز خاکم
وگرنه من کجا کو پرفشانی / سر تشنگی بودم آنهم بی روانی
کلامش گشت سرمشق خیالم / از آن سرچشمه جوشید این زلالم
بینش آخر این مکتوب منظوم / بطور معرفت گردید موسوم

رهی سرچشمهٔ فیض الهی / که پیدا ام از و چندانکه خواهی
اگر لفظ است از و پر وار دارد / وگر معنی بطبعش ناز دارد
ز تشبیهش عبارت گلشن آهنگ / ز ترتیبش معانی حسن نیرنگ
چو معنی فکر او شامل بهر لفظ / ازو لبریز اگر معنی وگر لفظ
سعادت گوهر گنجینهٔ او / سیادت صورت آئینهٔ او
مروت رنگ گلزار صفاتش / فتوت جوهر شمشیر ذاتش
کفش عرض سخا را دستگاهی / نگاهش فرق همت را کلاهی
ادب وضعی که مجبول ایست او / جهان آبی که وقف گوهر اوست
کمالاتش چسان یکیک شمارم / زبان موج دریا هم ندارم
تصنع را چه دخل و کو تصرف / حقیقت می سرایم بی تکلف
بمضمون کمال او نظر کن / چو فهمیدی عبارت مختصر کن
که هر کس لب بمدحش آشنا کرد / حقوق نعمت ایزد ادا کرد
سخن هیچ است در وصفش زبانیست / چه سازد دل محبت پرفشانیست
بهار لفظ وقف مدحش باد / گل معنی نثار فطرتش باد

تمت بالخیر

هو المستعان و علیه التکلان

نکات

میرزا عبد القادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان و اغرقه فی بحار العفو و الغفران

مطبع صفدری ملبئی

نکات مولانا

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر منکر نبوت نه با خطرات جز تعظیم پیش میا و اگر بر تجلی ایمان داری بر هیچ جانب بی ادب چشم مگشا **رباعی** بر گوش تغافلی زبیناسخورد

کاندیشه به پیغام پری وا نخورد ؛ چشمی که گشائی به تامل بگشا ؛ تا از مژه رنگ جلوهٔ پا نخورد ؛ شخصی ظاهر را بمنظر بیت مستانا

فضول انجمن تحقیق نباشی آسمان از بر ذعت مغز مبندش تا برای خود لبستی فطرت نتراشی **نظم** گر بافتی اسرار قدم بیش مجو

ور فهمیدی ز لفظ معنیش مگو ؛ تا طبع تو تهمت فضولی نکشد ؛ کم هاست درین بهار می بین و مبوی

نرسیدی بفهم خود در عزم گرگشا

طپش خلق نیش و پس نه عشق است و هم بهو بس

بچه فرصت و فا کند گل تمکین هردو شبنمت

هوس جوع و شهوت شده ام مدت التت

ادبی تا سلسلت نکند شیشه بی ملت

اگر انشای بیدلت ز حلاوت دهد نشان

بجهانی که نبستی مژه بر بند و دل گشا

شرر کاغذ است و بس تو چه دانی نظر گشا

بتماشای چشمکی ره سنگ و شرر گشا

اگر از نوع آدمی رخ و افشار جز گشا

که باندازه قافلت پری هست پر گشا

شفق از خامه طرح کن در مصر شکر گشا

ز آن جانبت مباد شود ناله منفعل

افسون نگس بسری افسونهای عیافت

سحر نشئه فطرتی نه خاک از چه غفلتی

ادب آب تو محرمان لب خشکی است بی بیان

دل و دستت نه بسته بچه غم در شکسته

همچون سپند دل بی منقار بر گشا

همه گر موج گوهری بر سیدن گهر گشا

نفس صرف جوش کن زخم جرح گشا

به محیط آستانه رگ موج گهر گشا

تو بر اهیت نه نشسته گرهی هست بگشا

نکته با بدگویان آشنائی مکن تا از نیکان بیگانگی نگزینی با قفای آیینه متوجه مباش تا هیئت

خود را منقلب نه بینی **رباعی** حیف از تو دور روز که تفهیم داغی

در آب روی تری در آتش داغی

بحضور زر وائه عدم زده ایم برد رعافیت

کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود

گهری هر دو جهان گهر اشته خاک نسبت چشم جان

سخن غرور جنون اثر بزبان جرات است ما

مطبوع

که ز منت نفس کسی نگداز ذاتش سنگ ما

نفس آب با غرق مکن حدیث بغیر جنگ ما

سبکیم آنهمه کاین زبان بتراز و آمده سنگ ما

مژه شکنی بره نظر برآ اگر دهی بنجد رنگ ما

از بلبلی غافلی حریف رنگ ما

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما

بدل شکسته زین چمن زده ایم بال گذشتنی

فسون مستی بحیر شکست نشه دلان جدر

زدل فسرده بناله بر سید تاب و تب نفس

چه فسانه ازل و ابد چه اثر طرازی حرص دلکده ما

صحبت اینجا موثر است اگر بما

که هزار میکده میدود بر کاب گردش رنگ ما

که شتاب اگر همه خون شود نرسد بگرد دور رنگ ما

شب خون بخواب پری مهر فسانهای نیر ما

ببر بدنیا سخن طرب انگره بر نسیم جنگ ما

بهزار سلسله میکشد سر طره تو بر جنگ ما

دل نازک نشود گران گرد و زیاد ز غبار بیدل یاران

تو خود بخود چو نفس ز آینه ز نگ ما نکنه

اگر طبیعت کسی را با اهل نفاق زبان بعض

شناس که صحبت کار دورنا فهمیده

آفات نه آداب بر طبع جنبش در

نا شد **رباعی**

اگر طبع نه از اهل ادب رم میداشت

میدان سخن بسر کشی علم میداشت

از سجده که بیکس میکرد

گر شیطان صحبتی با آدم میداشت

مطبوع نشود چون دهشتی با هیچ کاز

یکدو نفس ناله شود و از دل دیوانه

تاب و تب سحر بیدل ز شتر

قطره می جوشی در خط پیمانه

ع وسختی

اروا شات

ردن بانگشت

نج و تعب

ادن باشد

اشک کشید تا کجا ساغر ناموس حیا
چرخ کلید در دل وقف حباب بکند
کرده فسون نغمت غرّهٔ عشق هوست
ما و من عالم دون جمله فریبست و فسون

شیشه بیار از شکست اندکی از خانه برآ
از صفت کودم تیغت همه دندانه برآ
دود چراغی که نه از دل پروانه برآ
رو به در خواب آن از کلفت افسانه برآ

چون نفس از الفت گل بی تو فرسوده گشت
نیست خرابات جنون غنچه جوالقفون
تا خود ننیست خبر از خاکست نظر
بیدل از افسوگری خرمن خرادم نشود

رشتهٔ زوحشت ثمری از قفس دانه برآ
لغزش مستانه جوشیست آبله پیمانه برآ
نکهت و برخویش کشا گنج ز ویرانه برآ
چنگ بهر ریش من آن هوس شانه برآ

نکته گواه قوت جسم جهد آدمیست در آداب شرایط عبادت و شاهد قوت عقل توجّه بر اکتساب علوم حکمت و دلیل قوت روح پرواز همّت بعروج نسبت وحدت مادّهٔ این هر سه قوّت مقدار اعتدال غذاست که بتقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بمحبّت حضرت ذوالجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادت است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب حکمت و تحیّر روح از تشویش ابنها رجوع بسر منزل جمعیت

رباعی
زر قیمت کهی ترددآید یکبار
مرا دو عالم آبِ گل در جنون انجوا نسل
زسپهر گر همه بگذری تو همان لب پایه برابری
ز جوی کبر و سر هی همه راهست منک فرو تنی
کف پای حجله نشین ما بخیال گردن ما
طلب تو پس تو دالقدر که زمعنی بیرنگی

با خشک و تر ماندهٔ لیل و نهار

نا مطبوع

از اجابت منفعل شکست دست دعا طلب
بعلاج عقدهٔ خود هرزه مکن از جبین حیا طلب
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب
بی آرزو جبین ما بچراغ ننگ حیا طلب
بجود ت اگر رسد نظر بخیال هیچ و صدا طلب

قانع شو و جمعیت آن مفت شمار
بوهوا مقصد عافیت دلیل چه بجُستا طلب
بکجاست دهد روی بستان که آشنا ازین آن
بفسانهٔ هوس آنقدر منه گوش شهرت غرو
دل ذره گر همه خون کند رگم آویسه فزون کند
شده ره جلوهٔ بی نشان لعبا آینهٔ آن نهان
خوشست آنکه بسمت لبی تعین وطن

آن دولت جاوید که خلدش خوانند
تو از آنکه اینهمه گم نه قدمی آبله پا طلب
چو نگاه حیرت از بن مکن همه چیز و رو بفن طلب
چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب
عملی اگر تو جنون کند بعدم فرست جزا طلب
نفسی صیقل امتحان برو از میان صفا طلب
ز حقیقت آینه طلب که تو طلب نیاید ما

نکته اگر حصول ... از عالم غیب نمی‌بود و رحمت جز با صلحا نمی‌پرداخت متوکلان را فاقه می‌کشت و محرومان را نا امیدی میگداخت

رباعی
از بیضهٔ زاغ جلوهٔ عنقا میرست
این وسوسه ما معتقد طبع عوام است
ناموس حیا داد بباد کف افسوس
ولہ
گل کرده ز حیرت کدهٔ باغ ملون
تمثال چه می‌وارد و آئینه چه جامست
زین پست و بلندی که بجو چیده بنانست
عالم همه گردی ز تنک و تاز سخن گیر
از قامت رعنا علم ناز کشودند
جائیکه عنان گیرم ما از حیا نیست
معشوق همین بت بشکست گر است
گوشته مبیر هوس شبه پرستنت
حیران خیالیم سر رسید کجائیم

گر صلحا بکام تقوی میرست

مخمس

عالم همه سودائی اندیشهٔ خام است
نیکت نه فغان ماند به زیر و بم دوش
گلها همه بی برگ و شجرها همه بی بن
ولہ
اینجاکه غبار چه جنون برده جاست
دیوار نشان قدم و آبله بام است
خواه انجمن اینجا کن و خواه چمن گیر
پا در گل این انجمن و هم نبودند
تمکین همه گر کوه بود غیر صدا نیست
ولہ
ای موج غنا چه‌ش خمستان است
آب تو زسر چشمهٔ آئینه حرام است
عمریست گرفتار دل بی سر و پائیم

از خشکی برگ تاک مینا میرست
گویند طرب شگفتهٔ عید صیام است
ولہ
ما روی تو دیدیم دگر عید تمام است
چون پرتو شمعی که بر وست زفانوس
اینست اگر سازخرابات تعین
گر چرخ گذشتست دماغی بهوا نیست
ولہ
نی فرصه جان افکن و نی فال بدن گیر
بر هر چه نظر می‌فکنی صورت نام است
هرگاه چو شمع آینه شرم دود
در عشق سر و برگ تسلی همه را نیست
مخمور تو مخمور تو و مست تو مست
ولہ
هر چند که از غنچه تحقیق جدائیم
تمثال چه تدبیر کند آینه دام است

در روزی کس منزد تردّد می‌بود
گل مایل رنگینی و نشئهٔ جام است
ولہ
خلقی بتماشای گل و لاله محسوس
از او بری این لی بصران وصل پیام است
گم گشتهٔ معانی بعبارات نقش
رحمت کش نازی و نکو نیست لوا
از کن فیکون حصن خیال تو دمن گیر
ولہ
خوبان که شوخی دل عشاق ربودند
رفتند فرو در خود و گفتند حرام است
زین گلشنیان قسمت ما بوی وفا نیست
جامیست کیفیت تو حید بدست
رندانی همت کده و هم نقائیم
ولہ
اینجا که کند حکم ادب عشق جنون کیش

نپرداخت الّا بقدر اصلاح مزاج و بخواب و خور نپرداخت مگر بمقدار ضرورت احتیاج رباعی

بنیاد جسد که کارگاه اسماست

نامطبوع

روزی دو ز ظلمت طبیعی بر آ بست
چه پستی است اگر آنقدر بود هوس بلندنظری
چو گل ز طبیعت نشیان خیال آتش شان
نه عروج نغمهٔ قدرتی نه دماغ نشئهٔ فطرتی
بدماغ افسرده عنبت پسند انیهمه تاب و تب
غم قدر بیهوده خوردنی همه سکه دار زد دفی
ز سواد نسخهٔ خشک تر بکلام بیدل ما نگه

بر صوم و صلوة بر میفزا کاینجا
که بر آسمان امکان چو قدم نهی خم گردشی بخور دست
بر بهکی زدی انیران که دلیر چمن از برت
تو غبار وا غلط عبرتی همه دست پا بر سر
که ز سیه این چمن ادب فکند بعالم نگهت
حذر از بلای فسردگی که رسد بمنصب نشترت
که بحیرت چمن اثر شود آب و آینه هیبت

تعدیل بهرام کمال عرفاست
بدو روزه مهلت نفس دلت آشیانه همّت بس
چو حباب غیر لباس تو چه توقع چه هراس تو
همه جاست جاده بخششی همه راست خجلت گردشی
رقص مطرب و چنگ آن کشش آنقدر اثر فغان
طلبی گرار تو بار رسد بسراو فتد چو بیاد رسد

نه اگر از طپش نفسی بعبث میشکند پرت
نتوانی ار نفس از لباس تو چه کشند جامه پیکرت
تو چنان مروکه ز لغزشی بکجی نهند خط مسطرت
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس گرت
سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت

نکته از فرط گرسنگی که حرارت غریزی لوداع قوی دامن میچیند

صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ متخیله است هرگاه بدماغ صعود می نماید بمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد و آن از باقیات خیالست وگرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است و مثال مثل شعلهٔ چراغ که چون روغنش کم میگردد سراپا در میگیرد و روشن تر می شود تا باندک فرصتی میرد چون غلبهٔ جوع که موجب صفراست و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سودا جسمی را که با مبداء توجهی هست از صعود این بخارها سطور حقایق و معانی خوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبر است اشکال دیو و جن میدانند چه دودها که ازین آتش نامشتعل متصاعد نگردید و چه سوداها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر هوش است باید فهمید که غیر از اشیای محسوسه هر چه در خیال پرتو انداز د همه سوداست و خلاف قاعده آنچه در نظرها متشکل یابد رباعی

خلقی است درین جنون سرای نیرنگ
زندانی اختراع چندین فرهنگ
من بندهٔ آنکه در ادبگاه ثبات
چو عشق مجنون نسازد و سیرنگ

نامطبوع

نشد در دیده رسگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق ز ناف غزاله پیدا
چو موج پیدا و هیچ سنگی نه بست بر شیشه ام ترنگی
که گرد پرواز بی نشانم ز بال طاوس هاله پیدا
قبول نعام بمعاشان بجود گوارا مگیر بیدل

جنون سواد یکه کردم مشب ز سیر اوراق لاله پیدا
فلک ز صفر یکه میکشاید برا عتبارات میفزاید
شکست در دلم برنگی که رنگ میکرد ناله پیدا
چو چو شد افسردگی ز دوران حذر ز امداد اهل احسان
که میشوند این گلوخراشان چو استخوان از نواله پیدا

صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
جلای یک شیشه مینما بد پری ز چندین رساله پیدا
اگر بصد رنگ بر فشانم ز دام جستن نمی توانم
که ابر در موسم نیستان نمی کند غیر ژاله پیدا

نکته کسب موقوف بر تکالیف

حمّالی و گلکاری نیست بی تلاشی هم تلاشی است و بیدست و پائی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیع است و بموضعی دیگر باعث تشنیع رباعی

گر بید تنقلید کمر می بندد ✤ چون نخل بپندار ثمر می بندد ✤ از قطره بجمعیت دل قانع باش ✤ آب دگر است آنچه گهر می بندد ✤ غزل

بی ناقهای رمیده بو پسند رحمت جستجو
زه دامن تو که میکشند که درین رباط کهن در آ
غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام
گره حقیقت شبنمی بشکاف و در دل من در آ
چو کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت

ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو سمن در آ
بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خور و بختن در آ
بهوس تو نیک نه تو شد نفس تو دام و دد تو شد
قدمی بپرسش من کشا نفسی چو جان ببدن در آ
نه هوای اوج و نه پستیت نه خروش هوش و نه مستیت
به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن در آ

تو ز غنچه کم ندمیده در دل کشا بچمن در آ
نفست اگر بفسون دمد بتعلق هوس جسد
که باین جنون بلد تو شد که بعالم تو و من در آ
بهوای هستی مبهمی بتأملی زده ام خمی
چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شود و بسخن در آ
بکدام آئینه مائلی که ز فرصت اینهمه غافلی

تو نگاه دیدهٔ بسمل ره و ای دیده بلفن در آ
ز نفس تو خفیه کرده پای برو فتن میرسد این ندا
که بخلوت ادب و وفا در دون رسد ن در آ
بدر ای بیدل ازین هفس گر آه اثر نشده است بس
تو بغربت آینه نوش ... که گلوگیرت بوطن در آ

نکته

در عالم آثار کثرت بساز آید وا
پرداختن سرمایهٔ فرصت بتحقیق
دریافتن اگر چراغ بینش قابلیت
نوری دارد در انجمن مفروز بنافون
خیال از تجلی نگاهی چشم پوشی
در حضور آباد کرشمه جمال بکسب
حرمان نکوشی رباعی

وحدت داری چرا گنگی کار مبند
بر آینهٔ ذات تهمت زنگار مبند
هر چند بود بمژهٔ واکردن چشم
نازست در حضور زنهار مبند

مخمس

عشق انجمن است در نظر نیست
رنگست و بهار جلوه گر نیست
اسرار جهان هست و گر نیست
من میگویم کسی دگر نیست
این حرف ز اثر تو دم خبر نیست

مخمس

تو اهی دریا و تو اه کم گیر
از عیب حساب بیش و کم گیر
بیرنگی

بیرنگی رنگ سر بسر گیر
عالم ز حقیقت نمایان
یاران ثمره بسته اند در نیست
چندانکه نفس غبار دارد
بر عزت دعاه اعتباری
سر دار و غیر درد سر نیست
گر هوش تو فهم حال دارد
تا وهم نفس نفس شمار است
اینجا نه خراب بام و در نیست
لختی بدر آر عالم تنگ
در عالم انقلاب نهفا
بالین کسی تهی ز پر نیست
وقت همه کس دو دم نپاید
امواج ز هم گسسته پیوند
گر بحر تبه رسد گهر نیست
با آرزوی وصال کم جوش
امروز که اعتبار ساقیست
دیدار بعالم دگر نیست
پرواز برون بال کردند
بیدل از این باغ ما س نزل
هر چند بجو درسی ثمر نیست

تمکین نگر و غبار رم گیر
گرد است هزار پرده سامان

مخمس

صبح آئینه در کنار دارد
چیده است جهان بساط خواری

مخمس

جمعیت دل کمال دارد
صد رنگ هوس جنون غبار است

مخمس

یعنی که بر کارگاه نیرنگ
بر دل هوس ثبات مکنار

مخمس

رنگی که پرید باز ناید
تسکین خواهی ره طپش بند

مخمس

موئیست غبار دیدهٔ هوش
مستی و خمار اتفاقیست

مخمس

آنرا که پری خیال کردند
خلقی بفسوس بست محمل

چون سنگ ذخیرهٔ شرر نیست
ایجاد کارگاه امکان
هستی اگر اعتبار دارد
جوش عدم است کر نیست
زین جرگه دمی که سر برآری
زین نسخه که قیل و قال دارد
آشفتگی آنقدر هنر نیست
گر عرش و فرش آشکار است
صحرا گر هست در دل تنگ
هر نقش که دیدی آنقدر نیست
جمعیت وهم مغتنم دار
آن اصل که انتظار زاید
فرصت شرر است نامه بر نیست
با ترک خیال باش خرسند
تحقیق تحیر است خاموش
چون دست رسا کمر نیست
آئینه بصد نظر ملاقیست
یاران طلب محال کردند
بیرون دکان شیشه گر نیست
چون ریشه دوانده اند چه حاصل

مخمس

در خانهٔ آفتاب تابان
خاکی بهوا بهار دارد

مخمس

بر هر که شعور و اکاری
پرواز جنون آمال دارد

مخمس

این پست و بلند اعتبار است
دریا عرق چکیده از سنگ

مخمس

پرواز نما و خوابش انگار
شایستهٔ همت نشاید

مخمس

غواصهای وهم وطن چند
بیهوده بحرف و صوت مخروش

مخمس

تا دل باقیست جلوه باقیست
گلچینی انفعال کردند

مخمس

اینجا از سعی پای در گل

نکته — مجاز یعنی عالم اعتبار را نهال تصور نمودن است که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبهٔ نهال از تخم اصلا نشان نتواند یافت و همچنان از شاخ و برگ هیچ نتوان شکافت

رباعی

ای آنکه گهی خلوت و گه انجمنی
پیوسته بوهم غیر آتش فگنی
نیرنگ دوئی باز مدار اینجا
من با تو توام چنانکه با من تو منی

نامطبوع

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما
چو غبار ناله نیستان نزدیم گامی امتحان
که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوه دوچار ما

چه قدر خجلت مدعا زده ام براثر غبار ما
که چو رنگ دامن خاک هم بگرفت خون شکار ما
همه العالم تجوی قدعیت ازمی عا
سر و برگ گردش رنگ کو که خطی کشد بغبار ما

دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما
بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تأملت
قلمی بنجاکت سیاه زن بنویس خط غبار ما

صف رنگ لابهم شکنی حی و شکل نفی نگین
بهار دامن نازرن رخ خای دست نگار ما
بر کاغذ رقیبان زدم دست تطلبی
بغبار سیر و آرزو نکشیده دامن یار ما

نه بهار مهی جبار سد نه بد ستگاه دعا رسد
چه شود بنسبت پارسد کف دست آبله دار ما
چه نشست هم سکندعان کند ما بر آسمان
که چو صبح دردم امتحان قدر آئینه بار ما

چمن طبیعت بیدلم ادب آبیار شگفتگی
زده بست ساغر رنگ بو بدماغ غنچه بهار ما

نکته — از قلندری پرسیدند که معرفت چیست گفت نتیجهٔ

بیکاری ما اگر شغلی و تکلیف است هم [illegible]
[illegible]
رباعی
[illegible]
غزل
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غیر او مست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اهل الله راست نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت مجنون وضع نشاید رباعی

تنزیه خرابات هوس پیمانیست

غزل

شکسته بال و پریان بهوای او پری عبث
همه دلی خیال خود که تویی همین قدری عبث
دل شیشه گر بصفا رسد الله پو هم پری عبث
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث

جز بر همت در حضورش وا نیست
ره مقصد یکم است و بس بخیال میبری عبث
ز زبان شمع خیال کن سخنیست تا عبرت انجمن
هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و ملقی
چو هوا ز کسوت شبنمی شکسته زفراهمی
خجلم ز رنگ حقیقتت که چو حرف بیدل بر زبان

ای خواجه مکن آرزوی دولت فقر
تو بهیچ شعبه میرسی چه نشسته میکندری عبث
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل نبری عبث
چو یقین زند در امتحان پی عمر در سپری عبث
چه قدر ستمکش مبهمی که چنین نه وتری عبث
بنظر شد و بگوش هار فسانه دربدری عبث

سقف و دیوار زرنگار اینجا نیست
رفت از نیاز بی این و آن که رسد بمعنی بی نشان
چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه وار
ز حقیقت تو یقین نشان ز مجاز تو آینه
نکته اعتبارات جز در نوع

انسانی ظهور نشه ایست که بهرچه محظور باطنش گردد و هر چند آثار و نقوش ظاهر بفساد و شر متعلق باشد اما مائل در اقدام آن جایز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور از قوه بفعل آرد و شعار بی گل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را با مواج مروج کونی موازنه نماید و آنچه مطابق خیر بیند

کار فرماید رباعی

زان شخص مدان غیر ظهور خطرات
با صد حدوث کیف و کم از مزرع ذات رقدم
تجدید نازشگفته رنگ لباس آیات
در نوبهار علم یزل جوشیده و ا باغ ازل
هر جا برواج جوشیده خود را بخود پوشیده
عشق و دلم بهوس شوق توام سر مایس

تشخصی هست حقیقت تنزه مرآت

غزل

بحیر نشیه شوخی نه زخم دو عالم حرمنیت
بی پرده کی دیوانه طرح نقاب افکند آینیت
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنیت
در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنیت
ای صبح ملک عالم بنفس اندیشه دل مسکنیت

گل کرد درین چمن بصد رنگ صفات
ای پرفشان چو نبوی گل بر رنگی ز پیراهنیت
تنزیه بمهد شبنمم حیا پرورده تشبیه تو
در وادی شوق یقین صد طور موسی آهنیت
دل را بحیر بخرد خون تر خیل زد برق جنون
جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینها
حسن حقیقت رو برو شمعی فضول آئینه چو

قول و فعلی که مشعر خیر و شر است
عنقا شوم تا کردم بایدم با سراغ داهنیت
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف منیت
خاکستر پروانه محو چراغ ایمنیت
شور دو عالم کاف و نون یکسر لب حیرت آوردنیت
ما را تا کرد آشنا هنگامه من با منیت
بیدل چه پرداز دگوای یاقین تا جستنیت

نکته در اعتبارستان نتایج عنصری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرتبه جماد طبیعت بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه هیولای آن هیولان نشو و نما مرتبه حیوانی عرض بکر با ظهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان شخص مصوّر باعث بار فطرت جامع آیات

رباعی

ای رمز عیان این چه بلا نیرنگست
شور جهات کرد تاک و تاریست
مینا عبث بنام پری فال میزند
عنقا بر شکسته پر و از بیدلست
نی ساز حیف صوت آهنگ ما و من
ای بی طراوت اثر از شبنم عدم
انجام هر چه و اسی آغاز بیدلست
در بیخودی تهیه سیر چمن کنید
گر ربط نسخهای تعین بهم زنید
دل نیز نکته قلم انداز بیدلست

گر هست جمال آئینهات در رنگست

مخمس

این هفت پرده پرده ز ساز بیدلست
آئینه هرزه پرور تمثال میزند

مخمس

کس نیست پی برد که درین حیرت انجمن
از بستر غرور نگیری کم عدم

مخمس

آئینه بشکنید و تماشای من کنید
یا انتخاب لوح وجود و عدم زنید

مخمس

وز ما همه شوق تو بعرض رنگست
دامان خاک خوابگاه ناز بیدلست
بر هر چه گوش می نهی آواز بیدلست
خلقی غبار وهم بغربال میزند
نیرنگ میکند گل ازین بی نشا چمن
آئینه خیال که غماز بیدلست
هوشت چه رمز واکشد از عالم عدم
یاران وداع انجمن و هم وطن کنید
رنگ شکسته پرده گلنار بیدلست
جز دل بهر چه در نظر آید قلم زنید
حسن ازل خیال پرست حجابست

حیوان آثار ناشناسائی تست
آغوش چرخ شوخی انداز بیدلست

مخمس

در عالمی که وحشت دل بال میزند
بی پرتو همت جوهر این شمع لگن

مخمس

نا گشته خاک کس نشود محرم عدم
رو دنی ... قلم حیرت وطن کنید

مخمس

هرگاه بی نیازی همت رقم زند
با شهره معامله آفتاب نیست

گردید و یقین تو محجوب خواب نیست
یکقطره زین محیط تهی از حباب نیست
هر جا لبست آینه پرداز بیدلست

مخمس

گوئی بشکوه عجز ادب کیش میبرد
اقبال کم زدن گرو از بیش میبرد
آب محیط از کف درویش میبرد
صفر از بلا حساب بری پیش میبرد
در کاستن فزودن اعجاز بیدلست

بمعنی روشن ۱۲

مخمس

آنجا که سرمه میدمد از ساز محرمی
خاموشی است محرم اسرار محرمی
تسکین برد خیال ز آواز محرمی
بیدل بهار بیرون کده راز بیدلست

نکته

در افراد نوع انسانی هر طبایعی که علم آشنای کونی غالب است ناگزیر است از سامان خیر و شر
[illegible]
تسلط دارد و بی اختیار در ... تحصیل معاش ... نسبت تنزیه ... است و خاص
[illegible]

رباعی

عالم مشغول حاصل ...
منعم سر گرم دستگاه کرد فر
بیکاری

بیکاری وضع بیدلان افتاده است
اگر سراپا سحر آرایم شکست رنگم اثر نگیرد
چو گشته‌ایم ماهی رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد

یک پرده رسا زین و آن نا رنجتر
نشد رسا رسم بهیچ عنوان جنون بخروشی گریبانان
براه و پاسی است سعی کامم که گر بلغزش رسد خرامم

غزل

چراغ که یارب درین شبستان پر نوایم سکر نگیرد
کسی چرا غوش بی نشانم چو آسکم ازنهان نگیرد

من آن غبارم که هیچ نقشم بهیچ عنوان دگر نگیرد
باین گرانی که دارد امروز رخت چندین خیال دوشم
دل از فسون امل طرازی بحد گرفتست هر بهاز

مباد شرم نفس درازی عنان این نیشتر نگیرد
چو موج عمر لیست بی سر و پا تلاش شوق ادب تقاضا
زهر چه گیرد چرا نخواهد زهر چه گردد چرا نگیرد
دلی که پرورده آب نازش باتش عشق کی گدازش
تو هم باین رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
چه ممکن است آینه پیشه ما چو عقده گیرد گره نگیرد
اگر معارو بهر باشد بنای انصاف اشنایی
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد
قبول سرمایه تعلق کمین گه آفت است بیدل

طپید بخون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد
خوشا دماغ مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
گلی که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زر نگیرد
گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله از آرزوی بیابان
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا هوایت بسر نگیرد

نکته نبوت امریست معنی مکشوف مرتب جمال و ولایت حقیقی مبهم مستتر پرده جلال فهم بر بیرجیه معین باست رحمت تا ولی نپسندد و درک آنچه مبهم است بی تامل صورت نه بندد

غزل

درآن دبستان که سعی کرده‌اند تمکین آکت خط بطلان
لذت تماشا زمیکداری سپار نقش نگین نازی
زعرصه اعتبار کوی بی سلامت توان بود
نرفته از خود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن
اگر بدیده اقبال همت ما فزونی عرصه نیازی
دلست منظور بی نیازی زغفلت آزرده‌اش سیاری

کسی ز قدرت چه وانگارد که دست در دام قلم نگیرد
که نام اقبال رنج بی نیازی لبی که تا یدهم نگیرد
که آمد و رفت این نفسها بیاد تیغ دو دم نگیرد
که تاک تا گشته درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
که منت سربلندی آنجا کسی بدوش علم نگیرد
کسی که این جلوه شرم دارد شکست آیینه‌ام نگیرد
زهی چمن پیرا صبح فطرت تبسم لعل مهر جنبت

اگر دماغم درین خمستان خمار نشرم عدم نگیرد
درین تغافل کف غبارم به هیچکس همسری ندارم
نصیبی از عافیت ندارد حباب جز غرور بودن
باین درستی که طبع غافل خطاست تا شکستن انفعالش
خیال نامحرمان گریبان دواند ما را بصید بیابان
اگر بیارم برو رحمت چو مجال تا کنش غمت
ندارد نیلکت تعین کدورت آشنایی چو بیدل
زبوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت

زحشمت دو جام گیرم آن شکوهی
کمال میزان اعتبارم بنسبت گرد نم نگیرد
حذر که باد دماغ آخر برنج نفخ شکم نگیرد
چو سنگ کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد
چه سازد آوازه در دل که راه دیر و حرم نگیرد
کشید دام بار هر دو عالم [illegible]
بصفحه گر نامه‌ای نویسم بجز غبار از رقم نگیرد
سحر نسیمی در آمد از در پیام گلزار و صاد بر

غزل

چو رنگ رفتم زخویش دیگر چه رنگ باشد نثار رویت
بجست و جو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
چو ماه نو نقش جام بند دلی که تر شد آب جویت
باین ضعیفی که بار در دم شکسته دل جمع رنگ زردم
که خواهد از جبهه ترمن چو گل عرق کرد خاک کویت
کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند نثارت

هوای سر مشق انتظارم زخاک گشتن چه پا کشیدم
بزیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده‌ام بکویت
بعشق نازد دل هوس هم بیالد از شعله خار و خس هم
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حیرتم بسویت
اگر بهارم تو آبیاری وگر خزانم تو شعله کاری
بهار غنچم بگیر باری که فکنم پیش روی رویت

هنوز دارد خط غبارم شکسته‌ای کلک آرزویت
زگلشن رشته بخندد که چرخش افسردگی ببندد
رسا است سر رشته قفس هم بقدر افسون جستجویت
زسجده خجلت آورم چه تا نیست که بهار من
زحیرت من خبر نداری بیارم آیینه روبرویت

غزل

اگر گلشن زناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
زپیکر سرو موج خجلت نشود نمایان چو خرامان جلوه
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر الف تا
چه دید دیدمال ماست تا امید عبارت غبار ادبی عنقا
تو و خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا

زچشم مست تو گر بیابد قبول کیفیت نگاهی
بهیچ صورت رود گردون نصیب ما نیست سر بلندی
رمیدی از دیده بی تامل گذشتی آخر تصد تغافل
زغنچه او دمید بیدل بهار خطی نظر فریبی

طپید مستی بروی آیینه نقش هر چو موج صهبا
زبعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد بالا
اگر ندیدی طپیدن ایشان ندیدنی داشت تا اما
بمعجز حسن گشت آخر کد زمرد زلعل پیدا

نخواند طفلیم جوان مرا چه خطی پیدا [illegible] بلندی
نشاط ما را سحر نویدی صبح ما را دم سفیدی
بهم کجا از سمر آرد دنیا زهم ما کمی ندارد

نکته فطرت آدمی در توهم آباد خیر و شر آیینه تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دو چار تخیلش تواند نمود و در چار سوی معاملات نفع و ضرر دکان سودای نیاز است که بسودی از نقد و جنس عافیت چشم تواند گشود اعانت فضل جز تصیقل جوهر عرفان نپردازد تا از زنگار آینه رنگ زنگار

پوشیده و فروبسته

شرمنده شدن و اثر پذیرفتن

که مبادا سعی جبین بی‌نفشار دامن کشد
که چو شمع زهمه عضو خود قدح آفریده درکشد

نظری چو دانه در چمن بخیال ریشه شکسته‌ام
بنشینم آنهمه در رهت که قدم ز آبله سر کشد
سر و برگ همت می‌کشی به دماغ بیدل اطلب

نکته تقوی اهل دنیا منحصر است بر دامن از لوث طاهر چندین با حتیاط شرایط صوم و صلوة و تقوی اهل عقبی منع نفس از شغل مناهی بطلب درجات مرجات و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسما و صفات بیاس

رباعی

ناموس منزه ذات ر

الهی را رحیم و رحمن چه بلاست
رهوای غفلت د تعبث چه بلاست لیکو توکنی
تو هم از تخیل عبرتی بشکن حمار جنون اثر

بند سوم

چه سواد عالم جز دکل چه جها محفل کن نگار
ادبی که بوی تاملی بدماغ سر هوا رسد

بند پنجم

سراب عرق تردمی با میدچشمه مدعا
المی که راه تو میزند بقیع دل دل شادی

بند هفتم

ز کمال کار که وفا عملی است بر تو بیان کنم
بهوای عالم نیستی همه بر فشان و عنان کسل

بند نهم

چه ترانه نوحه ساز من سخنیست تا نبود دم من
طرب مقابل جستجو بهزار سلسله دربند

گر نشئه دستگاه فقر نور ساست

مخمس

نصیبی بر غم هوس اگر بدل گداخته جوکنی
بکجاست همت بی‌نیاز و صفای آینه در نظر
تو نی آنکه شوق تو میزند قدح یقین و هم و کمان
همه دل که دل انکجانهی همه روکه رو بچه سو کنی
سر و برگ نشئه معنوی بدماغ هر زه کجا رسد
بخیال کعبه جهنون مکن نه رهست پیش ز دیده رهنما
مگر انفعال حقیقت عرقی کند که وضو کنی
خط اعتبار تعینت بغبار رفته زباد و
نیم آنکه طبع سلیم را بر خلق موعظه خون کنم
بدکس مخواه ازین عمل همه گر بدی که نکو کنم
ثمری شکفتنیش نکو ان اثر طراوت آن خجل
نه فنا د فطرت غنچه بخیال محرمی چمن
نه تو آنخطی که بخوانمت نه من آنکلم که تو بو کنی
بعیان خطاب نهان مکن ز نهان نقاب عیان مده

از هر چه جز او ست رنج محمور رها است
که نمو د هر زه معاشیت که تتبع من و تو کنی
شکن کلاه نه آسمان و مداز سرکه فرو کنی
ز نهال مزرع مدعا دل جمع میدهد تمیش
تو نی آنکه عزم تو میدهد بهزار علم و جنون عنان

بند چهارم

اثر قبول طبایعت چونی آن زمان بنوا رسد
بکجاست مقصد دیگرت منشین ز پا دبسر درآ

بند ششم

چو سحر بدیده ما و من بخیال هیچ و بباد ده
بکمین عبرت مردو زن ز فسون چیده کان کنم

بند هشتم

ز چنین زیانکده هوس که شود دمی مقام دل
نکشید آئینه شمع هم بحضور معنی انجمن

بند دهم

پی اشعار مدعبث چو خیال بیدل نخچر

ای ذات پرست از فضولی بگذر
که شکست ساز تاملت که بهر زه نغمه غلو کنی
بنده دوم
بخیال میکند ر دزیان بهار عالم تحیر
بهمین قدر که تصور کف دست و رستن تو
نکت و تا ز فطرت خود ببین سر کار قدرت خود بدان
عملی که سر نشئه عبرتی بخروش چون و چرا رسد
که بقدر بند جوارحت مدو فشار گلوکنی
کسی از تلاش هوس نشد بحصول کام دل آشنا
گرهی که بندقبای تست اگر آگهی بکشاد
بکجاست رشته فرصتی که تو جیب پاره رفو کنی
ز فسون بنای یقین بر هم فسانه ند کان کنم
چه شکوفها که نمیدمد ز بهار عبرت آب گل
بهزار ریشه دو د نفس که تو یکد و ناله بمو کنی
بکسی نمیرسد از کسی اثر سرایت علم و فن
ز حضور آینهٔ یقین بغبار شبهه مده نظر
تو ز خود نرفته آنقدر که مرا تصور او کنی

نکته طبایع را تقلید اوضاع تکیه گر رهزن تحقیق است و طبیعت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثرا ستعدادها در حجاب قوة از فعل محروم ماند و یکی از آنها عنان خیال بعرصه وقوع نگردانید فرصت سرزا نو آنقدر در نباخته که بسعی دستهای بر هم سوده آدارشش توان داد و کلفت تضیع اوقات برروی حقیقت دیواری بر بنیاد رده که بجا کمامی گریبان ندامت راهی توان کشاد و جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر هست اگر همصحبتان معذور دارند و مطالعه نسخه تسلی هرکس در بغل دارد اگر همدرسان بحال خود واگذارند آب در هر صبعیکه راه یافت مایل تکلیف نرمی نمودن هست آتش بر هر مزاجی که غالب افتاد سر گرم دکان حرارت کشودن دیر با بر الحکم تسلط رسوم سر از جیب بر تیا ورده در خروش ناقوس غوطه خوار لیست و مسجد با بر اسر حساب ادراک نقش ناگرویده همان بعلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوسی دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق حصار تنهائی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپید نگاه کعبه دل چه سبحه میشمارد ناچار نقد یکه در گره خویش نه بسته‌اند از کیسه غیر میشمارند و سرتکیه بخیال خود ندزدیده اند از گریبان دیگران برمی آرند از غلغل آباد آفتکده این و آن مگر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی بتوانی فهمید و از صدمه زار غولستان وهم وطن گوشه التجا

بگذری تا ز پرده عیب نوانی
توانی شنید
نظم
انکاری غیر باش تصدیق اینست
واگر دیدل دلیل توفیق اینست
بتبعیت خلق از حقت باطل کرد
ترک تقلید گر تحقیق اینست

غزل

شده فهم مقصد عالی ز تلاش بر زده قدم غلط
تا پاست کعبه و در بر آگر کنم راه عدم غلط
بغبار مرحلهٔ هوس ز نفس ز کاف تکس
بکجا رسید پی تشکری که کند نشان علم غلط
نرسید خضر زندگی به ثبوت محکه یقین
که گواه دعوی باطلی تو دروغ بود و قسم غلط
ز صفای شیشه طلب پری که رهی گمان یقین پری
تو بر آب می‌فکنی تری من و تست بردو هم غلط
بنمود شخص تعینت در عکس زد دم امتحان
چه خطکم شده ز تامل تو کتاب آیه هم غلط
ز تغیر جاده و منزلت الم تردد بیک بدو
خط پا بدایره می رسد سر اگر شود بقدم غلط
من و مای مکتب آب و گل بهمت اگر کند خجل
بندامت ابدی کشی سبقی که گشته دو دم غلط
خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
چو نقوش معنی روشنی که شود بکاغذ نم غلط
اگر آگهیم است سرخ نه وگر آتش آتش رنگ در
بنوا شنا نیم آنقدر که دو نی کند بکو دم غلط
من بیدل اینقدر از جنون بکجا نبرد بتیند دم
رقم

رقم جریدهٔ مدعا غلطست اگر نکنم غلط **نکته** عارفی داشت درس نسخه دید سائلی معنی حیا پرسید گفت در خود نگاه دزدیدن یعنی از غیر چشم پوشیدن **نکته** افعال مردان را بر مقدمهٔ اقوال شان حکم تشمشیر نگاه می باید که تا حریف مقابل برسد سر کار از دست برخواسته باشد چون ناوک شست صاف تا به نشان گردی نکند گوشها با صدای زه نپردازد معنی این نسخه بیان نیست هوس قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواهد به نفس آرائی حرف و صوت پردهٔ نای گلو مخراش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سراپا تسلیم نیستی نتوانند گردید باری آنقدر خاک گردند که زبان دعوی در سر نتوانند خوابانید در عالم ناتوانی جرات عبارت از خاکشیست و در مقام عاجزی شوخی عربده بجائی

غزل

از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند
تصویر جامهٔ که ندارد قبا کنند
پرواز تا کی آنطرف کبریا کنند
تا محرم یقین بحقیقت گرا کنند

در محفلی که غیر خموشی علاج نیست
شور غبار ما ز نفس هم فزون‌تر است
جولانگه خیال جهان جای خنده نیست

پرهیزه ایست تکیه بجوش چرا کنند
چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
لنگان دمی که طعنه و تشنیع عصا کنند

آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن
زین نارسائی که بخود هم نمیرسید
خلقی درین جنون کده دارد گمان هوش

بضاعت هوس انقدر مکشا دکان قصور است
زخیال الفت خانمان بدر آ که شحنه تهیست
بوقار کز سبکسری حذر از غرور سروری
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو
من بیدل از خم طره‌ات بکجا روم که بپای هم

غزل

که چو رنگ باخته وسعت پیت از بیت بدر آورد
نفسی که دهشت امان دم دیگرت بدر آورد
که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
من و سجدهٔ پس زانوی که سر از درت بدر آورد
سر خود بخواب عدم زند که ز غیرتت بدر آورد

عملی که سر بهوا خم از همه بیکرت بدر آورد
مگذر ز شیوهٔ علم و فن در میکده بوسه زن
بقبول ما رو مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب
اثر و فاند بد لقا بنگار نشه مدعا
ندمد تامل انس و جان بلطافت بدنت نشان

نه چو موج نه بهار ره قدم از بیت بدر آورد
که ز قید عالم و هم و ظن دو ساعتت بدر آورد
بدر یکه خواندت از ادب ز جهان ذلتت بدر آورد
نگهی که گردش رنگ ما خط ساعتت بدر آورد
مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق بیت بدر آورد

نکته صحبت دانا در عالمیکه معموری سوادش اغبار غفلت است عطیه ایست غیبی و موانست عرفان در محفلیکه آرایش فروغش بکدورت نسیان است غنیمتی است لاریبی جهانی بفکر پرورد بها مرده است اندیشه ما حصل زندگی کراست و عالمی را شکنجه خود پرستی افسرده رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی دلها شمعی روشن نمیتوان کرد و از غلبهٔ اتفاق طبایع ثمرکان هم نمی توان آورد اینجا سودای خبث و عیب دود دماغ کمال است و وسوسه حرص و حسد چنگ پیرا هن خیال تا چشم بالتفات هم نگشوده اند آبروی مروتی که دارند ریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز نکرده اند شیرازهٔ اخلاصی که نه بسته اند گسیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگو ها مربوط شکوهٔ عمر و زیر بمیت جستجو ها مصروف مکر و کید برین تقدیر در جمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج وحشت حصول این انجمن نمیتوان فهمید

غزل

بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن
بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده‌اند
ازل این بیش و کم دارد خروش امروز نیست
زپری پیامی اگر پری بدکان شیشه گران گذر
نگذشت محمل موج کس ز محیط جز بگهر
ستم است سنج قدم بری بخرام آمد نظر
چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ما سحر

آنسوی این انجمن کو باش در عالم کم است
زخم چندانیکه خواهی جمع کن مرهم کم است
انیکه خواندم بیش بیش است انیکه گفتم کم کم است
دراعتبار اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
نگهی که در چمن ادب هوس انتظار گلی
بشمار عیبگذشتگان بکشا ز هم لب تر زبان
غم بی تمیزی عافیت نشود ندامت هیچکس

درجهان خلق از هر نفسی آدم کم است
با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست
حرف نامنظور دل گفتیم بیش است

غزل

که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسا
چو سحر ز چاک دل آمده بگل که خنده زند
اگر از حیا نگذشته بفسانه پردهٔ کس مدر
بچه سنگ کوهم از آرزو که بسر ...

بار در اصناف آدم محرم کم است
در جبینهای مروت احتمال نم کم است
معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کم است
چه رسد ز نشهٔ معنوی بدماغ هیچ بی خبر
بوداع قافله هوس دل جمع تا که کش
چو سرشک تا نخستی تری بکند حلهٔ جوهری
سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت
هوس حلاوت این چمن نسر بچهٔ گریه دان

آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز   کانسان نوای اوست مخرج پرداز   در آئینهٔ جماد موج رنگست   در طبع نبات بوی حیوان آواز

نکته آتش در طبع جماد دیدن آن حقیقت است چراغ افروز خلوتخانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبه و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق معمای سخن است اما نامفتوح و انسان عبارت در کمال تصریح و وضوح هرگاه تامل کریبان رد اسرار مو الید و عناصر بست و زانوی خیال ظاهر و باطن بتحقیق آن نفس توجه کار دنقابه جمیع مراتبش از انفاس موهومهٔ خود بر مبدا یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی دل مادهٔ ظهور اسماست و در فضای ارادت تکلم بباطن نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش مینماید کیفیت مثالش حاصل است و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل مثنوی

نفس در عبارات حرفست و بس
که آخر در انسان نمود ار شد
خیالی است از خود بر آورده سر
تو هم در نفس بر نفس میخرام
همان در نفسهای دوام خودی
حقیقت کو میت ره خورشید و ماه گیر
صیدت بزیر پاست ز شاهین کلاه گیر
درس سواد فقر ازین نسخه رد نشینت
رنگ کمال و نقص زمین و زمان توئی
آئینه بشکن و همه را بی گناه گیر
جائیکه جهد عاری و قدرت ندامتست
پر غافلی است عزهٔ جمعیت دوام
منزل نشسته باش تو بر خیز و راه گیر
هر چند در محیط تامل گهر نه
لم آفتست دستگه زیر دستیت
چندانکه سر فراختهٔ عمق جا گیر
هستند و نیستند و اسیرند و بسته اند
نه جرات است بر که سری بر هوا کشم
مارا اسباب مژه های کنایه گیر
اینجا خیال دعوی طبع روان گراست
بیدل شباب رفته بغیرت مقابل است
در سجده نیز قد دو تا را گواه گیر

حقیقت که آن سوی ما و من است
در انسان نمود ار کردیدنش
فریب است یکسر نمودار چیست
نفس اصل نشتای زخود بیخبر
فنا داست در رشتهٔ وهم پیچ
با دامن خیال سفید و سیاه گیر

بند دوم

بال هما ز شش جهتم سایه افکن است
تهمت کر خطای نهان و عیان توئی

بند چهارم

آغوش بیخودی خط پرکار رااحنست
ای گرد صبح زین چمنستان برون خرام

بند ششم

آخر تو از حباب تنک مایه تر نه
بشکن بعجز کردن مینای مستیت

بند هشتم

آنسوی عالمند و به پشت نشسته اند
نه وحشتی کزین چمن پایس پا کشم

بند دهم

آئینهٔ تامل موج گهر حیا است
سقف هوس خمیدهٔ دیوار مایل است

چو بی پرده شد حرف پیراهن است
بتحقیق خویش است پیچیدنش
خفا میزند موج اظهار چیست
ازین بیش جیب تو هم مدر
چو هم و اشد ظرف و مظروف هیچ
تحت غبار وسعت این دام کاه گیر
کنج قناعت چمن عیش مسکن است
اقبال کو کلاغ به بخت سیاه گیر
اسلام و کفر نسبت یقین پاکان توئی
عالم جنون ترانهٔ شوق قیامت است
رنگی بگردش آمدهٔ را پناه گیر
میسوزی و نمیگذری زین خیال خام
ای دشمن خموشی اگر خیره سر نه
خود را دمی عرق کن و بر ردی راه گیر
مغرور رفعتی و جنون کرده پستیت
آزادگان ز دام تعلق گسسته اند
در خانهای چشم سراغ نگاه گیر
در مانده ایم و نیست مکانی که وا کشم
جائیکه وصف لعل تو تمهید مدعا ست
گر نظم ما بسکته زنی عذر خواه گیر
بنیاد عمر بر طپش بال بسمل است

بهر رنگ آفاق حرفست و بس
چه مقدار بیتاب اظهار شد
در اینجا معانی چه و کو صور
ز بادی بیادیست عرض پیام
بهر جا تجلی پیام خودی

مخمس

مژگان کشا جهان نه بال نگاه گیر
بیدستگاهی انجمن ناز خرمن است

بند سوم

ای غرهٔ تمیز و بال جهان توئی
هر سو نظر بلندگی گرد آفت است

بند پنجم

با دل چه الفتست نفس را بهنگام
از پاس راز عشق چرا صرفه بر نه

بند هفتم

آه از بلند ریختن شمع هستیت
نقشی نگار کاه من و ما نبسته اند

بند نهم

ای باغبان خمار عدم تا کجا کشم
شوخی ز طور معنی اهل سخن خطاست

بند یازدهم

دعوی گر این زمان همه عجز است با طلب است

نکته چشم پوشیده هر چند فرد و سس در قفس دار د آئینه دار کوریست و مژگان خوابیده اگر

اگر هم آفتابش پرده اش خواند
دلیل بی نوریست اگر نجهای مرگان
از هم نمیتوان گسیخت نمک گریه
برین زخمها باید ریخت و گرنه این
پنبهٔ افسرده شمع نگاهی نتوان
افروخت بطعمگی زاغ و زغن باید
فروخت

قطعه

چشم خواب آلوده کلفت خانهٔ درد است
بیدل اگر غافل شود آتش درین مینا دریز
در همه آئینه دارم گهر راز دل است
یک کف خاکش کن و در بغداد ریز
زندگی بیداریست ای بی ادر جان پاک کن
صورت مرگست رنگ خواب بر اجساد ریز
رنگها در پردهٔ تحقیق مژگان خفته است
هر چه میخواهد دلت زین خامه بهزاد ریز
مدعا ایمنست گر سعی نظر غافل مباش
پر از تر های تماشا هر چه بادا باد ریز

غزل

عبث ای همه تن تحقیق دل از وسوسه خرسنی
تو همین آئینه بودی بچه امید شکستی
چه خیال است بقید جسد آزاد نشستن
اهل الفت دماغ تو شدی غرهٔ و هستی
مثل موج و گهر آئینه داریست در اینجا
گرهٔ دام تو گردید بلندی و بپستی
به تماشا گه فرصت نشوی محو فسردن
نفس آئینه غباریست درین کوچه ههتی

نمکی

نگهی صرف تأمل ننمودی چه کند کس
چون نفس مغتنم انکار پرافشانی و جستت
بنگاهست چو همت اثر اوج و فرود لیت
نفسی چند غنیمت شمر ای دل بگذشتن

قدح ناز تو لبریز و اعست و تو مستی
که بیکره دو جهان آب زدی گر تو نشستی
همه گر عرش بنائی مژه تا خم زده پستی
چه قدر مرحله طی شد که تو آن آبله بستی

دل ز انداز تو افسون تغافل نه پسندد
ثمر لمعهٔ تحقیق نیاید مژه بستن
من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدیم
مژه بیهوده درین بزم گشودم من بیدل

بهوس چشمک نازی تو که آئینه بدستی
حذر از خیره‌گی چشم تو خورشید پرستی
تو هم امواج درین بحر چه پستی چه شکستی
بعدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی

نکته آئینهٔ تحقیق مخبر است که هرچه از عالم غیب بشهاده خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد آمد امید حقیقت این کس محیط اسرار است و مرآت علامات و آثار و مثل بریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزوی بحسب اکتساب علوم امکانی مملو است از امتیاز مراتب شک و یقین و مشابهست بعبارات اوهام شبه و تلقین در حکم تحقیق ناگزیر از اشتباه شمار است و در انکشاف رموز تعین بی اختیار تعبیر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار میتکافی حلقهٔ در تعبیر میکردیدی و اگر عقدهٔ شهاده می‌گشود بر رشتهٔ تقدیر نمی‌تنید پس تو آنی که جمیع حقایق بی واسطهٔ عقل بر تو مکشوف است و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزوی است که از اطوار یکدیگر کسب نموده نه عقل کلی که بر کیفیت آن

چشم دل نگشوده

رباعی

آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم
فریاد که دکان ستم وا کردیم
خورشید ز نخاک تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تعین ما وحدت بود

شجر حدیقهٔ الهی ستم است چنین در
زعدم جدا نهادهٔ قدم دگر بکشاده
نه لبی بزمزمه چنگ زده نفس در دل تنگ زده
چه شد اطلس فلکی قبا که دریدن ملکی ردا
زمزاج سایه و آفتاب اثری دوئی نشکافتم

غزل

چه هوا پرده زد آتشکده که بر آن آئینه آمدی
مگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی
عدم آبگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی
که درین نهان کدهٔ فنا پی بلید و گر کفن آمدی
من اگر بجای تو داشتم تو چسان بجای من آمدی

که گشید دامن فطرتت که ببهار مژه برآمدی
هوس تعلق صورتت ز چه رو فنا ده صور
نفسها بطراز شد نه قدم جنون تک و تاز شد
چقدر بسحر دمیدنت بتصنع انفطار زد
ز گردش عبرت مردوزن پرافشان رسید انجمن
بهوس چه بیدل بی‌خبر در اعتبار جهان مزن

تو بهار عالم دیگری بکجا باین چمن آمدی
بر مبدی آنهمه از صمد که بملک بهمین آمدی
بخودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی
که چو تار سبحه زنجیر بان بطواف صد دهن آمدی
که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمدی
چه بلاست ذوق که در شان که چو موج خود شکن آمدی

نکته نو بهای طراز اعتبارات تا بعرض آید کهنگی دمیده است و نازکیهای ما و من تا بتکرار رسد افسردگی بهم رسیده از وحشت آنجا می‌انداز دو عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهای زمان تأمل جمع اجزای این نسخه یک نقطهٔ سهو است غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بسته که تا بفهمش وا رسند ورق برنگردانند و لفظی در خارج مرقوم نگردیده که تا مژه برهم زنند صفحه بحکت رسانند

نظم

بی ثباتی بامتحان وقار
محملی میکشند بدوش غبار
روشن است از حقیقت مبهم
شمع اندیشهٔ وجود و عدم
جهد ما حرکت طبیعی ماست
مدعای غبار ما پیداست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
شخص معدوم را چه ما و چه من
شخص جائیکه گل کند معدوم
عکس معلوم حکم آن معلوم
در عدم نازهستی است اینجا
در دل تاک مستی است اینجا

هرچه دارد جهان بی بنیاد
مشت خاکیست در قلمرو باد
بسکه رنگ ثبات پرواز است
کوه با ناله همعنان نازست
همه جهل بهم و مدعا مجهول
جمله هوشیم و آگهی معزول
هرچه از خلق عرض زشت و نکوست
عکس آینهٔ حقیقت اوست
گر فکندی نظر بمعنی خویش
تا ز فطرت نبردی اینهمه پیش
هستی گر ز دل عدم گل کرد
هم عدم بایدش تخیل کرد

مخمس

یاران هوس عشق فسون کار نماند
رنگیست درین باغ که بسیار نماند
آخر الم و عیش گل و خار نماند
اقبال جهان بگذر و ادبار نماند
ننگ آب شود عاقبت دو عار نماند

بند دوم

هر دیده که آئینهٔ این معرکه گردد
از سر هوس خیره تغافل نه پسندید
هر بیخودی آراست بهار گل تجرید

[illegible]

بند سوم

[illegible]

بند چهارم

[illegible]

بند پنجم

[illegible]

بند ششم

[illegible]

بند هفتم

فرصت شمر است چه امروز و چه دی
ور بخیه تصور کنی افشاندن بال است

بند نهم

در طور کرامروز ز موسی اثری نیست
گنجیکه زرانماست بتشویش محال رفت

بند یازدهم

پرواز کمینند چه طایر چه نشیمن
بر فهم جنون فطرت خویش آینه مسکن

بند سیزدهم

اندا د تاملکدهٔ ناز و نیاز است
تا وضع جسد آئینهٔ الفت جان است

بند پانزدهم

نامحرم اسرار تعلق نتوان زیست
تا از گل جام تو نخندیده شکستی

بند هفدهم

دیگر چه امید کشد منت پرداز
آنکه بهوس حیرت آئینه مشتاق

بند نوزدهم

گر رفت دل از کف سر و دل در سلامت
هر که بتامل زده آنجلوه نشان یافت

بند بیست و یکم

افسانهٔ بی پا و سر عشق دراز است
شوریست درین انجمن انگیخته طوفان

تا چند کشی زحمت کر و فر دنیا
هر که تو ماندی همه یکبار نماند
اندیشه آرام درین ورطه محال است
این وادی عشقست مقام دیگری نیست
فرداست که از طور هم آثار نماند
هر نقش که گل کرد ازین صفحه سحاب رفت
گر گل نبود محرم اد بار شگفتن
منصور نماندست و سر دار نماند
بر آتش ما غیرت دیگر زده دامن
هر جاست نشیب آینه پرداز فراز است
گر یار چه دلدار چه اغیار نماند
جمعیت دلها الم بال فشانست
جز قید درین انجمن آسوده دلی نیست
سر باد حبابست چه دستار نماند
مفتست ز سعی نفست بندی و بستی
با حسن تعلق نشود آینه پرداز
مرغی که بدام و قفسش کار نماند
مصنوع بدان کار که عالم اطلاق
ای رنگ نیاز گل تسلیم علامت
دریا تهی از گوهر شهوار نماند
حیرت همه سو قافله بار روان یافت
تا دم زده ناز تو مصروف نیاز است
مگذار حدیثی که بتکرار نماند
دارد همه سو گرد جنون چیدن دامان

تا کی روی از هوش بافسانهٔ عقبی

بند هشتم

در عالم نیرنگ اقامت چه خیال است
تا منزل رهرو همه جز ساز بری نیست

بند دهم

افسانه شد آن دور که عیسی بفلک رفت
بلبل تو خود آسوده شو از زحمت شیون

بند دوازدهم

باید همه را بیخود ازین کوچه گذشتن
هر جاست حقیقت طرفش گرد مجاز است

بند چهاردهم

بی ریشه پراکندگی دانه عیان است
شیرازهٔ اجزای تو ضبط نفسی چیست

بند شانزدهم

کارد گرت گر نبود سود ندستی
مشکل که دماغ تو بتشویش کند ناز

بند هجدهم

غافل مشو از منظر کیفیت آفاق
ای سکه بهایی عجز نیامت

بند بیستم

در قلزم تحقیق محال است توان یافت
تا چشم گشائی مژه ناز فراز است

بند بیست دوم

بیدل بتماشاکدهٔ حیرت امکان

ختم هوس پوچ کن از خویش برون آ
گر خانه شماری سفرهای تو دال است
اینجا چو صدا صورت کهسار نماند
اینجاست که کس را بمقام دگری نیست
نقد یکه یقین داشت بغارتگر شک رفت
این قصه هم آخر شود از دار نماند
کو سرو چه قمری همه چین بسته بدامن
ای گرد خیالت بهوس ساخته خرمن
هشدار که در میکده هشیار نماند
کوتاه کنم سلسله و هم دراز است
تا ساز نفس واسطهٔ شور جهانست
از سبحه مجو ربط چو زنار نماند
شوریست درین سلسله تا سلسله باقیست
تا رنگ بنای تو نیاورده نشستی
در عالم بیکار که بی کار نماند
ما دامن انجام گرفتیم در آغاز
ای در نظرت صورت اثبات و یقین شان
این نیست بنائی که بمعمار نماند
نقد یکه تو بازی نبرد وقت ندا است
گردیده غباری نظر بال فشان یافت
موجی که بآن شوخی رفتار نماند
عمریست تجدد چمن آرای نیاز است
شوقیست درین عرصه بیرنگی دوران
ما و گل رنگی که بگلزار نماند

نکته گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف بر تحریک دل است که هرچه نشکافته این پرده است مجهول و باطل است همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان و در دیدها شناسائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجه ها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است و باندازهٔ تامل نظر حقیقت غواص اعیان از ازل تا انجام ابد پی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط باد و ارسپهر احاطت و سرایت اوست سلسلهٔ قدرتش چون جوهر بر آئینه افعال و آثار پیچیده و در ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه کونی و چه الهی بهر جا طبع را آئینه تمثال حقایق یافته اند دل آنجا بمطالعه حقیقت پرداخته

حقیقت پرداخته است دیرها از تحقیق بهم رسش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود پرداخته جمعی که نقاب امور اصلی از پردهٔ تحقیق دل کشوده اند بر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثر خلایق مصروف اشغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از برخوردگی چاره نیست وگرنه تا اینجا نگر نگاه محرم اشاره نگاه است و دست از مساس دست آگاه دلها نیز از ارادهٔ هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند گشود

غزل

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم
خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
از غفلت دل جلوه در آئینه نهان ماند
صد معنی نیرنگ به زنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید
اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور
گل بود که ما بخطا خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود است
غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم

او آرد

دواره اوهام نمودیم یقین را
یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودائی وهم است تخیل چه تو اگرد
از زنگی دل خانه ببازار گرفتیم

تا مطبوع

چقدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
چه آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی
بجریده سبق وفا زدی قلم که قلم کشی
بقبول صورت بی اثرکش انفعال فسردگی

غم ساغری که هوس کشد بداغ سوختنم کشی
ز شکست فرصت مغتنم هوس فسون امل مدم
چو حباب سعی گمی مدان که نفس بکر حرم کشی
کسی ز پر که مگس کشد چه تنگ دام قفس کشد

بزمین تنگی از جفا بر هی که خار قدم کشی
بخیال عبرت وهم وطن مپسند دوری از وطن
عرق است حاصل علم و فن که خمار یاد عدم کشی
اگرت دلیل ره وفا مروتی کند آشنا

سیه است نامه اگر همه نفسی بجای قلم کشی
بیقین معرفت آگهان تفکر است سر گمان
چو کشف مگر بخیال نان بروی دم سر تسلیم کشی
به برت ز جوهر آئینه و قیمت نسخه طراز دل

حذر از آل تردد که نفس گذاری و نم کشی
اگر از تردد بی اثر رسی بمنصب بال و پر
چو نهال صبر کن انقدر که زپای جمله علم کشی
ندمیده صبحی ازین چمن که به بست صورت شبنمی

من زار بیدل ناتوان نیم انقدر بدلت گران
که چو بوی گل دم امتحان بترازوی نفسم کشی
نکته تا کمر شکست خود

بسته راه جنگ عالم بر دیت بگشاده است و تا پنجه طاقت در آستین شکسته خراش بهزار ناخن به پرسش جگرا داده است ضعف اختیاری سپریست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه هوشیاری حصاریست از سنگباران آفت خمار

غزل دیگر

هر غبار که ازین عرصه بطوفان برخاست
همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست
دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست
هدف خار شد آن پا که ز دامان برخاست

امتحان چند ره وادی غفلت سپرد
گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست
مشت خاکی و کمال تو سجود است اینجا
رگ این گردنت آخر بچه سامان برخاست

غیر در محفل تحقیق ندارد شرری
ای بسا شعله که از آزار گریبان برخاست
نیزه دار است فلک تا تو سر افراخته
علم فتح هما نست که نتوان برخاست

غزل دیگر

من و پرفشانی حسرتی که کم است بقصد بسملش
ز صدای خون نرسی اگر بزبان خنجر قاتلش
ستم است ذوق گذشتن از غباری که چه جاری

تری اگر گذرت بخون شکست آبله کن گلش
بهزار پاس ستم کشی زده ایم بر در رفت
چو سفینه که شکستگی فکند بدامن ساحلش
خوش است آنکه خط افسون کشی سر عقل خویش کشی

که مباد ننگ جنون کشی تو به حق و باطلش
بشهید تیغ وفا اگر رسد از هوس دم همسری
که گسیخت منطقه فلک شکوه زخم حمائلش
دل ذره تا بش جستجو سر مهر و گرمی آرزو

چه هوس که تحفه نمیکشند نگاه آئینه مایلش
بخیال آئینه دل از دو جهان تکلف تحلیتم
بچه جلوه شب خون زنم که نفس کنم متقابلش
هوای مطلب بی نشان چو سحر چه دکشم از نفس

که ز چاک پیرهن حیا عرقی است در دم ساحلش
نه سری که ساز جنون کنم نه دلی که نالم و خون کنم
من بینوا چه فسون کنم که دو دو فراموشی ازدلش
کسی از حقیقت بی اثر چه آگهی دهدت خبر

بخلی که وا نرسد نظر بطلب زناله بیدلش

نکته آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزل است فضولی هوای سفر بپایان مرگ و دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خار خار سودای وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمی در تلاش بیحاصلی نفس گداخته و میگدازد و خلقی به تردد بی فایده رنگ هستی باخته و می بازد نقد عافیت مفت قدردانی که هر جا جای گرم کرد از مغتنمات وطن شمرد و هر کجا پهلوئی گذاشت قدم خورسندی بمسکن مالوف افشرد مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار پا بیدماغان طلب را جاده هم سر منزل است

مخمس بند اول

بی زرگری نه پیشه حداد میکنم
بی بام و در نه کر و فر ایجاد میکنم
تضمین مصرعی که خوش افتاد میکنم
حرفی از آن دهان و میان یاد میکنم

باری بهیچ خاطر خود شاد میکنم

بند دوم

روزی دو در بهار خیالم تاملی است
آغوش دام و چاک قفس غنچه و گلیست
زین گلشنم نه الفت سروی نه گلی است
نی التفات قمری و نی یاد بلبلی است

خلقی بند و قفرصت دنگاه پریست
دار در شغل جان کنی آرایش قفس
سیر چمن طرازی صیاد میکنم

بند سوم

چندانکه بال منیر ندارد میکنم
من نیستم مقلد احوال هیچکس
جهد مهمین بس است که این طایر نفس

دل داغ چینی است سپندی نمیکند
صبح نفس سپهر بلندی نمیکند
شخص عدم غرور سپندی نمیکند

بند چهارم

از خاک جز غبار بلندی نمی کند
بالیده است سر به که فریاد میکنم

بند پنجم

تا کی برم بدشت پیام رم غزال
تا کی شوم بجز عرق ریز انفعال
زین شغلهای غفلت بیحاصلی آل
دامن بشمع دل زده ام لیکه خیال

نه‌ هی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن تری آویزد وگردن دعوی آنقدر نیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی نخ انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاه‌ ده انکارگه بر ماثوره جولاهه نبسته اند و بی وقوف سررشتهٔ تار و پود سیه روئی محض چون ماکو بر چپ و راست نجسته اند یعنی در هر امر که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرات نگشوده اند خود فروشان این بازار از بر حرف بمغز تنیدن دکان بجز پوچ آراستن

رباعی

از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآر
گهری محیط تقدسی مکن آبروی چیابک
زترنم نی واغنون بدل گرفته فسون فسون
عمر بی ثباتی کاروان همه گرد بر دل ما گران
اگرت منظر بی نشان دم همتی نکشد عنان
نکشید بیدل ازین چمن عرق خجالت بیدلان

ای منکر کیفیت پرواز نفس
چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهوا سبک
که ز سنگ دامن بیستون نکند کسی بصدا سبک
بکجی ست جنس زین کاین که شود بیانک دلا
چو سحر به جنبش یک نفس ز هزار زینه برآ سبک
چو غبار بی نم هرزه‌دو نفس شد و چرخ همه چابک

بی زینه تو نیز تا سر بام برآر
نه سر در مسند سیم و زر تو فارغ ز نشستنت
بعلاج ننگ فسردگی نفسی زتنگی دل برآ
محروش خواجه بکر و فر که ندارد نهمه انقدر
زگرانی سر آرزو شده خلق غرقه های و هو

گرمروی ز طبع خود کام برآر

غزل

که زمانه میکشد آخرش چو کلیم از ته پا سبک
که چو سنگ رنگ گرانیت نشود نگه بحیا سبک
دو سه گام آخر ازین گذر تو گرانقدم نشوی ز پا
تو اگر تهی نکنی این گله شود اتفاق شنا سبک

نکته آدمی ریشه استعداد یست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراک ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشئهٔ شیونات ذاتیه تا افعال و آثار اسماء صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج کمال بی اختیار دور و تسلسل مقید آن عالم تر یعنی فروغ نخلستان ظهور را بازادکان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی است در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال بو صلتی در نهایت بمعرفتی و ناشناسائی جهل عوام در عالم حقایق به علت نارسائی و ناتوانی است و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر توجهی است نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت است و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر با آستان نپردازد از بی نیازیهای منصب عز است و مقیم آستان را دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طایفه که محرم حقایق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صورتش هر فردی از افراد دفتر الهی وکونی محیط اسرار خود است لکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید نشاید

قطعه

ور همه از ریشه است ایجاد گل
هیچکس محرم نوای غیر نیست
ریشه یکسر ریشه است و گل گل است
هر یکی در گلشن خود بلبل است

گر ز رز جوشیده است اهر ازل
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
سخت بی پرواست حسن از یکدگر

چون به بینی ز رز رز است و مل مل است
هیئت مجموعی اینها کل است
مد ابروی بی نیاز از کاکل است

غزل وله

ز درد هوس توکی رسم نفسی زخود نه رمیده من ✤ همه حیرتم بکجا روم بر همت سری نکشیده من

همه ترک ساز و طرب کنم زچه جام نشه طلب کنم
چو می‌ئی که عشرت عالمی زگداز خود طلبیده من
تو بمحفلی ننمود رو که ز تاب شعله غیرتش
ز سر جفا نگذشته تو ز در و فا نرسیده من
تو هزار چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو
سواد درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من
بکدام نغمه دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل

گل باغ شعله نه چیده من من داغ دل نچشیده من
چه بلا ستمکش غیرتم چقدر نشانه حیرتم
همه اشک گشته برنگ شمع و ز چشم خود چکیده من
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو
ببهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس انقدر
چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من

چو گل انکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی تو طپیده من
می جام ناز و نیاز ها بخمار اگر نکشد چرا
چو دل گداخته از تپیت بر کاب اشک دویده من
نه جنون سینه دریدنی نه فسون عشق طپیدنی
که برم برآب شگفتگی بطراوت گل چیده من
من بیدل از غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل

همه جا بجلوه من پرست ز هیچ جا نرمیده من

غزل دیگر

بطراز دامن ناز او چه زدفا کسانی نارسد
پر دآن مژه به بلندئی که نگاه سرمه چرخ
نگه و بوی سپند بنفس در فغان هوس زد
به محیط هر سر موم شناوری که بجا رسد
بفشار تنگی این قفس چو حباب غنچه شکستم
پر صبح سلسلم از نفس همه گر نفس بهوا رسد
ز خمار فرصت پر فشان تو بهار دام فنای من
همه جاست نشه بشرط آن که داغ بهار وفا
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بکار ما
به سراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد
بگشاده دست کرم فهم که درین نیاز سرشتم
نرسد به همت تنگی زر دل که نان بگدا رسد
دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی
مژه بر هم آورم از حیا که بهیچ جا رسد
گذر فاصت سخا کسی به سر مزرعه وفا
بفتادگی شکند عصا که فتاده بعصا رسد
بدعای زلب عاجزان گشوده در ستم
که ز نابیاری نفس سحری به نشو و نما رسد
مکین جهد تو غفلت است اثر نامه طلب خبری
به قبول آن کف نازنین که بکف شفاعت حنا رسد
در صبر میزنم انقدر که بحاب آبله پا رسد
سررشته طرب آگهان بهار رنگ خار رسد
چو خیال بیدل اگر کسی تو نگذرد بکجا رسد

نکته

نکته حکم الفقراء کنفس واحدة بمناسبت محرمیت جهان کلی است یعنی حضور نشئهٔ وحدت که در مقام ساز اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پردهٔ یکتائی نشکافته بحسب لطافت آشنائی آنمرتبه هرگاه بمبالغهٔ توصیف غیرهم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبایع عوام از یکدیگر باعتبار تشخصات جزویست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو جز اجناس مخالفت اشکال و اثقال برهم نچیده اند و غیر از اسباب تمیز بود و زیان بمعرض اظهار نرسیده به سبب کثافت نمائی این موقع اگر همه چشم بر صورت خود میکشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند هرچند بجیب خود سری فرو می برند چون شعله جز بکام اژدها قدم نمی سپرند اینجا متحقق است که ناقص طبعتان کونی از فهم تجلات درس گاه الهی دورند و پست فطرتان طبایع ادنی در درک حقایق اعلی معذور کثیف معین از لطیف مطلق چه وا نماید و زنگ مکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید

نظم

وحشت احوال مجنون دیدی لیلا مپرس
جز حدیث گاو و خر از مردم دنیا مپرس

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس
فکر شو تا پای از بیرنگی معنی نشان

پر زمینگیر است خاک از عالم بالا مپرس
از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس

محرمان قال هم در بزم حال آسوده اند
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید سراغ

غزل دیگر

چه دارد این کهر و دار هستی که از صدام و زنگ خوردن
شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن

خوشست از ترک خود نمائی دمی سنگ هوس برآئی
داغ کم فرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
باشتهای غرض پدیدان زبان ندارد تفنگ خوردن
اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید
ندارد این بحیر ضرورت بذوق آئینه زنگ خوردن
بکیش آن چشم فتنه مائل بفتوی آن نگاه قاتل

بکموت ریش و ستائی نشانه تا چند چنگ خوردن
مزاج همت نمی شکیبد که ساز نخلش نظر فریبد
بلعبهٔ امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
چسان بتدبیر فکر قامت خمار حسرت رود ز جا بیت
مگر چو آماج لب کشاید ز عضو عضوت خدنگ خوردن
بسعی تحقیق پرده ویدی بعافیت هرزه خط کشیدی
بجل گرفتند خون بیدل چو می بدین فرنگ خوردن

شرار تا سر ز خود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد
بصد فلک دست و دل نزیبد فشار یکچشم تنگ خوردن
طبع بهر جا فشرد دندان ز آفتش نیست باک چیدن
که در نگین هم بقدر نامت فزود خمیازه سنگ خوردن
بظلمت آباد ملک صورت دل است سرمایه کدورت
نه او شدی نی بخود رسیدی چه لازمت بود نیک خوردن

نکته آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جا میبرد و هرچه از خارج جمع نمائی هرچند دفترهاست در چشم کشودنی چون مژه برهم میخورد زنهار با گفتگوی منتخب عالم خوگیری تا همچو عوام در شکنجهٔ رسم زنده نمیری محیط بی نیازی از آن منزه است که قطره های بسیرو پا احرام گوهر جمعیت نبندد یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض بلند پائی بپیوندد بسبب وقوع اتفاق موجی که ساز موافقت امثال خود بچید صدرارای دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت

غزل مطبوع

چشم حق بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد
سعی ما در منزل از غفلت بپایان کی رسد

محمل لیلی بر آب شوق بر محمل نبرد
شش جهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد

سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغست

غزل نامطبوع

قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد
نشد آنکه شعله وحشتی بدل افسرده خون کند

بزمین طپیم بفلک دوم چه جنون کنم که فسون کند
بخیال گردش چشم او چمنیست صرف غبار من
که مباد آن کف نازنین به فسونش ساید و خون کند
کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود
به فسون پرده گوش ما چه امید پنبه برون کند
چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش

بفسانه هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب
که ز دور اگر نظری کنی مژه کار بوقلمون کند
به چنین زبونی ست و دل ز صنایع الم خجل
رود انچنان و چنین شود که علاج همت دون کند
نزوم ز قسمت خشک و تر به تردد هوس دگر
تنابل گهر افکند سر قطره که نگون کند

چه دمد ز صنعت صفر تی بحرانکه ناله فزون کند
ز جراحت دل ناتوان بخیال او نه هم نشان
که سر خسی گرش دهم بهزار خانه ستون کند
نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانهٔ مایهٔ عشرتی
که نهال بخت سیه اگر گلی آورد شبگون کند

نکته روح انسانی جوهر لست بسیط

ازدیاد دگر سنگی و اندوه کین شدن او اندوه و غم و حاجت را گویند

نفسی می پوید **نظم**
هزار پیچ و خم آورد و شد بگرد طوق
یاد با داید که جاه پیکرانی داشتم
نی زمین در عالم نی آسمانی داشتم
نی ز گردشها ی گردون انقلاب کل حال
ذره تا خورشید در وجد نموم کار داشت
گرد در صحرا جنون رنگ و بو با دچمن
نیسر و دم نغمه و لیک نغمه تا سازم نبود
دم مزن تقریر بوی گل بیانی داشتم
آخر از سیر کریبانم سجود آمد به پیش
شش جهت راهم غبار تهمت او هام زد
تا بر افشاندم سر و برگ غنایم برد باد
همت از پستی عروج جوهر ادراک دید
غنچه تا بی پرده شد دیدم که شانی داشتم
دهر بود آئینه تا من بی نفس میزیستم
از سپند بزم حیرت دم زدن ننگ و قت
بی نیاز از امتیاز فرق و وهم منفصل

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پرده ذوق
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین
ملک استغنای بی نام و نشانی داشتم
آفتابم تا فتنها داشت بی ملک زوال
مرکز پرکار خود بودم جهانی داشتم
شش جهت گرد خیالم شوخی قبار داشت
فرصت اندر روز کار و سال و ماه اندر ضمن
می فشاندم بال و بال آگاه پروازم نبود
امتحان غیب میکردم شهود آمد به پیش
در جبین شوق نام آشیانی داشتم
اینقدرها هم نبود اندیشه جان و جسد
نشه اقبال جام می داشت از دستم فتاد
نشه ابروی هستی در زمین تاک دید
بی سبب یارب باین کلفت نصیب کیستم
عرصه صیقل میزدم ضبط عنانی داشتم
دادرس اینجا بغیر شرم آگاهی کجاست
نسبت اطلاق و تقییدم نمی سازد دو دل

چه رنگها که ندارد طلسم غنچه شوق
نوای زیر و بم آرزو چه تحت و چه فوق
نور بی ظلمت یقین بی گمانی داشتم
سال و ماهم موج میزد بی غبار ماه و سال
نافه صبح از نسیم من نفس در بار داشت
خلق میرفت از خود و من کاردانی داشتم
عالمی در سایه بالم زر افشان بود و من
باد و عالم شور دل کس محرم رازم نبود
بی نشانی نقش می بستم نمود آمد به پیش
سعی پیغام نفس شد بر چه آهنگم بلد
خاک بر فرق تعین امتحانی داشتم
ذوق آگاهی بکامم طعمه او بار داد
آئینه پرداخت چشم اقبال جان پاک دید
شیشه ساعت نیم تا خاک پیرم چیستم
ذوق حیرات هر قدر در حیرت اظهار کاست
ورنه تا من سرمه گردیدن فغانی داشتم
از عدم گر شاد گشتم یا ز هستی منفعل

همین نفس که غبار تعلق و همی ست
مخمس بند اول
منظر قدر تنزه نردبانی داشتم
نی ز دوران زمانم یاد تغییر زوال
محمل گل بوی من در پرده اسرار داشت
موج در دریا فروغ شمعها در انجمن
در خیال آباد عنقا آشیانی داشتم
گوش من هم قابل تحقیق آوازم نبود
از تامل آنچه در وهمم نبود آمد به پیش
کز ازل هر دم همه وز بر من و تا ابد
آن همای فطرتم کز آشیان اتحاد
در کمین مغز تحقیق استخوانی داشتم
خاک گردیده نتوان رفعت افلاک دید
تیره کردم عالم و بر روی خود نگریستم
انفعال نارسائی شکوه فطرت نخواست
بیدل آزادم ز دام اعتبار دل کل
پاس ناموس دلم آتش بجانی داشتم

نکته ساز حقیقت از دست مجاز تراشان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک

غبار آلود یکعالم بیداد **نظم**
طبعها از اثر وهم دوئی رم نکند
عشق مژگان نفسونهای هوسم نکند

دیده را که گشودند بروی تحقیق
گر ز محراب یقین بوی حضوری داریم

خلق اگر جمله غبار است فراهم نکند
تاب زنار چرا گردن ما خم نکند

انس یکتائی اگر عرض دهد رنگ دماغ
یا مبرا ام و فا یا همه را حسن انکار

سخن آب گشت و عبارتی شکافت رمز تبسمی
بکدام مایه ادا کند برم ستم زده وام او
نه بیانم انقطرف سخن تبامل آنسوی وهم وطن
دری از نفس نگشاقتم که رسم بگرد خرام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنیدنی
تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او

غزل من سنگ دل چه اثر برم ز حضور ذکر مدام او
نکشود باز حسرت موج من نرسید تا خط جام او
سر خاک اگر بهوا رسد چو نظر کنی ته پا رسد
ز چه عالمم که بمن ز من نرسید غیر پیام او
بهوا سری نکشیده ام نه شبنمی برسیده ام
همه بو چه غنودنی بکنار رحمت عام او

چو نگین نشد که فرو روم بجود از خجالت نام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که ترک ثنا کند
نرسیده ام بعبارتی که بنالم از لب بام او
تک و پوی بیهوده یافتم بهزار کوچه شتافتم
ز پری شکسته تنیده ام بخیال حلقه دام او
ز حسد نمی رسی ای دنی بعروج فطرت بیدلم

نکته عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی مخل اوقات کسی مباش جهانی سر گرم آتش سود است بوعظ دم سردی آب تکلیف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هرزه درا نباشی اگر ناخنت رساست بکشا دعقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که ناقص طبیعت را ز ورق گردانی لبابی

و آیام تحصیل معنی کمال محال است
یعنی هلال ابرو در صد سال ماه
نتواند گردید و گودن طبیعت را
بگردش ساغر ادوار نشه بزرگی دشوار
که طفل اشک در هزار قرن به پیری
نخواهد رسید **غزل**
تو کار خویش کن اینجا تو نی در من نگنجد
گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد
بهم تا می است ربطی تار و پود بی نیاز را
که در آغوش خاک اینجا سر سوزن نمیگنجد
غزل دیگر
تک و تاز بیهوده تا کی بکشا دل ای پر نفس
سر رشته گره کنم دلی آورم به راز نفس
بهزار کوچه شتافتم چه تراشها که شنافتم
رگی از اثر نگشا فتم که رسد به پیش نفس
قوز ندگی بکجا برم ستم هوس به ستم
چو حباب هرزه نشسته ام نفسان گشته ام ز نفس
سر و کار فطرت منفعل بخیال میکشدم خجل
که چراغ هر گذر دل گرفت شیشه ز نفس
چنون فرصت رفتنان که دو دم اینه وفا
چو شرار داغم از انتشی که گذشت صرفه نفس
تک تاز عرصه بی نشان بخیال می برد کشان
بهوا اگر نبرد غبار عالم و هم وطن رسیده که کی وطن
بغبار عالم و هم وطن رسیده که کی وطن
تعب انتظار عدم مده نشتاب بیشتر از نفس
بدو دم تعلق آبرو گل مشو ار حضور عدم خجل
که بساط

ی گردن
چیزهای که
شرع ممنوع
شده چشم
برداشتن
از کسی

که بساط خانهٔ آئینه نبرد غم سفر از نفس
چه قدر سیه شود آینه که باد دهد خبر از نفس

ز ترانهٔ نی نوحه گر نخرد شی هرزه کام مبر
مگشا چو بیدل بیخبر در هر ترانهٔ بی اثر

همه را بعالم بی اثر ثمری نیست در نظر از نفس
نفسا لب همه آنقدر که هوا رود بدر از نفس

کلف تصور زندگی مگسل بگردن آگهی

نکته

مقصود از سر گریبان بفکر تحقیق خود افتادن است نه از سر گرانیهای بی حسی در دست سر زانو دادن و مدعای تامل بکنه معنی وارسیدن نه غبار مژگان بر فرق معنی پاشیدن معنی تفکر غور اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره گشا درین تماشاکده بفسون خواب بر طبیعت نباید گماشت و بفریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از تاریکیهای محرومی نگاه است و از معنی مکشوف متماتر اشیدن دلیل وقتهای فکر فطرت کوتاه

غیر افسرده دلی غنچه ندارد دری

غزل

کاغذ آتش زده سرجوشی مشت شرری
ورنه در اقلیم فنا پاس ندارد سحری
داغی و آهی است زمین گر طلبی پا سپری
حسن خدائی نشود آینه دارش دگری
آینه دارد همه جا خانه و بیرون دری
نیست درین عکده ها نالهٔ من بی اثری
بی تری مغز بلندی نکند موی سری
داغ شوای ناله کنون ره نفس زد شکری

وضع گل آینه پرداز بهار دگر است
مرد تلاشم بر بهت دیده ندارد گهری
نیست درین هفت چمن جز قدت ای غنچه دهن
آه ازین دشت هوس نیست بکام کسی
در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی
جوش حباب آینهٔ شوکت دریا نشود
پرده صد رنگ دری تا بچمن راه بری
نیست اقامتگه کس وادی جولان هوس
شمع هستی چو سحر میکندم خون جگر
بیدل از آغاز گذر رحمت انجام

دیده را ترک هوسهای غنودن بهتر است
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
آبله کو که نهم در قدم خویش سری
گلبن هر رنگ گل سرو قیامت شرری
مشت غباری که بچینید نمی از چشم تری
در همه ساز است رمی با همه رنگست پری
ما همه صیقل زده ایم آینهٔ بی جگری
خفته ته بال پری کار که شیشه گری
دامن عجز است رسا آبله پایان سفری
آئینه بندم بعدم گر نفس آرم خبری
بر رخ فرصت چقدر آینه بندد شرری

ورنه اینجا رگ خواب از مژه در دیگر است
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صور است
اندکی از رگ و نفس این همه پرواز نفس
بر هوس نشو و نما صفت خیال است ا
ببینو چو شمعم همه تن سوخته با این وطن
قابل آگاهی او نیست خیال من و تو
نیست ز هم فرق ما انجمن خلوت ما
بیدل خونین جگرم بلبل بی بال و پرم
هست امل پروری لازم مثال جهان
لذت این محفل دوران برنی ما خواند فسون

نکته حقیقت آدمی

بحکم الناس نیام مجمل اثبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش تا کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی می سپرد آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تامل می افشرد هوشها بمهد بیخودی غنوده پس در بساطی که قافیهٔ شعور باین تنگی است و ساز شهود باین غیبت آهنگی صفت چشمی که بتهمت منصوبه بیداری بردارد تا سرمایهٔ تماشائیکه ندارد رایگان در نبازد و فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جراحت دیدها سخت الم است و پریشان ناکردن موی مژگان صعب

نظم

به بیداری علاج چشم زخم زندگی کن
سبک سازیست ز آب دیده ترک سرگرانی
درون بیضه جز افسردگی دیگر چه پیدا شد
نگه را اندکی روشن سواد جلوه جوانی کن
چمنها واقف پرواز است سعی پرفشانی کن
کند تا کی فسون خواب بیش از مرگ کوری

غزل

سر طرهٔ بهوا افشان ختنی بمشک تر آفرین
مژهٔ آئینه باز کن گل عالمی دگر آفرین
ز سحاب این چمنم مگو مگذر ز عشوهٔ رنگ و بو … ام دو سه خنده گل ع

سر زلف عربده شانه کن نگهی بفتنه فسانه کن
بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
حذر از فضولی وهم و ظن تو چه میکنی بجهان من
رقم حقیقت رنگ تو ز شکست نامه بر آفرین
سر و برگ راحت این چمن بخیال ما نکند وطن
که کسی نمیطلبد ز تو صلهٔ دگر مگر آفرین

روشی جنون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین
بکمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان
در احول بهوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین
چه نیست عالم بی پری ز طرب شکاری عافیت
چو غبار رم زده کو فلک سر ما بزیر پر آفرین

ز حضور عشرت بیش و کم نه بهشت خواهم و نه ارم
اصدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین
منشین چو مطلب دیگران بغبار همت قاصدان
چو چنار روز کف تهی همه بهله بر کمر آفرین
بکلام بیدل اگر رسی مگذر ز جادهٔ منصفی

نکته

اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر تامل بپا میکرد و تشویش هرزه

نکته با همه بی‌تعینی غیر عبارت تعین نیست یعنی حصول توهم پیدائی و عین اصطلاح بی‌صفتی یعنی تغافل از ضایع نمودن نامی صفت بی‌ذات معدوم است تأملی باید فرمود و ذات بی‌صفت موهوم چیزی نمیتوان نمود هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات باشیم آمده‌ایم صفاتیم

غزل

چمن حقیقت بیخبران و ظلمت طریقه جاودانی
الهی بخود نگر کمال که تو عبرتی نه ندائی

چو زخود بخود نظری کنی برهی از خود و کبریائی
تو بگر چنین نهری کنی که بگو میت چه علامتی

گهر محیط تو هم نه سفر گزین آفاقی
بفلک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه

به بیان کمال شبر یعنی بعمل نکو و طریقی
قدم وحدت تخیل ز شکستگی نه سیلابی

بچمن سحاب و گل بچه همه جا ظهور گرامی
بخیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

نکته معنی کرم در جمیع احوال صبر و رطبایع کوشیدنست و در همه اوقات برضای دلها کوشیدن بینوایان را به هم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خورسند ساختن امداد بیدایان بدستگیری عصائی و اعانت گم گشتگان به تحریک درائی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل و ضایع خود آرائی بر قبور تکبیر و فاتحه خواندن و در زمینهای خشک آب رسانیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد دادن و حاضران را بدارا امدادی القصه بقدر طاقت زبان جز بعرض فواید نیاراستن و بوسع امکان غیر از عذر نخواستن ازین عالم هر چه بر دارد مدار شعبهای جود و سخاست وازین دست آنچه از دست برآید از شیوهای مروت و وفاست **رباعی**

بیدل دارد ز طبع ابن همت
آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بخیران هند و بیحاجان نسیم
برخوردان لطف و با بزرگان خدمت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در بیولا مشاهده نمودنست و نقاب آتش در طبع سنگ کشودن چون مدرک باین جنس وقایع اکثر معامله امتحانست و در عالم بیداری تخیل تعبیرها می‌سود و زبان بحکم تقابل دوئیت که یکی در نهایت مرتبه ضعیفست و دیگری در درجهٔ کمال قوی نتیجه معتدل الحصول می‌جوید و بحسب اتفاق تحقیق نقش می‌بندد گاه موافق اراده معتبر و گاه مخالف اراده اینست که اختلاف احکام تعبیر در خواب انبیا نیز یافته‌اند با آنکه این طایفه را در عین مثال ظهور رموز صور که ختم تجلیات کاهی مشهود است و در جلوه‌گاه کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قرب لطائف حقیقی است آئینه وار موی پس صورت مثالی کیفیتی است که بتفتیش چشم کشودن رنگ اثری از آن در نمیتوان یافت و جز بهمان بستگی مژگان نقاب تماشایش نمیتوان رفت

سکون صورت و وقوع بعضی از آن احوال از غرایب وقایع فهمیدنست و ظهور آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن **قطعه**

شاید قدرت که اخفا نمود و یکیست
بی‌نیاز بهاست هیچ انحصار جلوه نیست
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستیم
در جهان غیب و یکه و شهادت دیگراست
شاه و ما در انجمن دیگر بخلوت دیگراست
اینقدر دانم بهر جا تشخص وحدت دیگراست
ازورق گردانی تمهید مضمون ها میپرس
جلوه‌ها دارد مقام عبارات و تو
لطف یکمعنی بعرض هر عبارت دیگراست
رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگراست

مخمس

می هوس بزمین ریختن خمار ندارد
چه بلا رست بجمعیت حواس تنیدن
محیط نیز انضباط خود اعتبار ندارد
بهشت دیدی و گلزار دیدی آئینه دیدی
امید کو که شوی چاره ساز حسرت و همیش
غبار گردی و طوفان بعرق حوصله گری
برنج خفت مجهولی و خجالت کارت

اگر دماغ تو سودای کبر و دار ندارد
غبار گشتن و دامن ز سعی بر نه چیدن
قدم ز ریشه گشودی بطبع خاک دویدی
ولی چه سود که دل با خودت دو چار ندارد
بطاق منظر نسیان گذار جلوه حمیش
گهی نیاز تنی گاه برنیاز ستیزی
فضای عالم بیدانشی گرفت سمارت

وداع کلفت امکان بطبع بار ندارد
بمقصدیکه تو داری گذشتن است رسیدن
نفس بصبح رساندی ز اوج چرخ دمیدی
خمار وعده زاهد فکن بناز و نعیمش
اسیر عشق خیالات نور و نار ندارد
نفس بگر عرق اردکه رنگ آئینه ریزی
درین جیاکده مفتنست غفلت آیندار

گذشتن از سر این خاکدان غبار ندارد
گهرچه صرفه برد از عمان موج کشیدن
بعالمی که رسیدن رهی نهفت رسیدی
وعیده ساغر عشاق زان اصرف حیمیش
بعاقبت طلبی تا کجا ز من گریزی
وگرنه تا نشد شبنم هوا قرار ندارد
اگر بمحکمه آگهی کشند دو چارت

شهادت تو چرا گشت زینهار ندارد
تو بر کدام یقین کلاه ناز شکستی
بهار عالم تحقیق آب یار ندارد
که مرکار که از اعتبار صنع فزاید
خیال باقی او بام اگر جنون بطرازد
نفس کمند فرس آگاه بیچکار ندارد
محیط قطره ای ای بی‌کنار ازچه بخوشی
بهر منزل تحیهان به بینه عار ندارد
کجاست آئینه تا رنگ این و آن بزدایم
همان به عدم نیست از عدم چه بپردازم
درین بساط که فرصت چنون یکی شرار ندارد
بنغم ضمان بقای طرب بکفل دوام نیست
توهم که ما شی اگر داری انتظار ندارد

که دامن انجمن معرفت غرور پرستی
خمار نشئه هست فتنه شور دارد
اگر عرق بکند انفعال دعوی هستی
دل شکسته نفس در کدام سعی گدازد
حباب نقش چه بندد غبار نفس چه بازد
کسی درین هوس آباد بیحکار ندارد
نفس صحرای جنون میرند ز تحرک فرشی
حقیقت از تو کردید نشد تا نوشی
گرم نیست چشم که من نقش کس نگاه نیایم
حریم غیر تحقیق کیست تا بسرایم
حقیقتی که نشان نیست بیشتر چه کشایم
شرار درق تسلسل فروش گردش جا است
بهم چشم زدن درد و وصل و هجر تمام است

چه سحر

چه سحر مشربی ای بیدل ز بدیع نگاری قیامت انجمنی یا بهار رفته غباری هزار رنگ در در پرده تا گل بدآیی ز ساز قلقل کم شیشهٔ دلی که نداری ز طبع نیست خبر نیک که گوهر نداری

نکته در عنصر آبا کیفیت ظهور بعضی سنگ متخلفند بحکم طبیعت افسرده کی رواج و بعضی آیینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آیینه گل کردن طبایع نتیجهٔ رفع حجاب است یعنی کسب داغ او نام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی داغ کاه صورت در طبع آیینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خار السیمان خاک بر روی آب نشسته لاجرم آنجا هر چند خانه نقش تجلیش آمده بمانند اثر ش بر صفحه شهود نقوش است و اینجا اگر همه خنجر هم سان است لوح صفا منقوش ما

غزل

وهم آورده مژگان غبار آیینه است
جلوه در کار است اینجا صد هزار آیینه
به نیاز تحفه یکدلی سعی پرده ام ازروها
لعبار رنگ و هوای گل که ستم زدنشکست
ام پرده سرنگون تری چیان پر دم برد ان
چه قدر کوشش ناتوان دید انتظار نیم
ز نیاز بیدل و ناز او نه مد تفاوت ما و

عصمت و تحقیق ما را عذار آیینه است
در جهان سیدما غیر ما طلب روبرو آیینه است

غزل

که کرم جوشی خون من نکهت حیا کند عرق
کسی آیینه که بی هوس بدو چرا گلکند عرق
چو قدم نمی سیم ربی که تمان بالکند عرق
که نخاک هم رسم جو اشتات کرم وا کند عرق
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

بر طرف اندیشه می تازد و چار آیینه است
در نگارستان امید اتفاق آیینه است
رخ شرمگین تو هیچ جا بخیال ما کند عرق
بلبم ز حاجت ما روا اگر بی آمد ده ابرها
تب و تاب هستی منفعل سر شمع لبسته بد و سا
چو سحاب معبد آرزو دهم نو به چه آبرو
بنفس رسیده از عدم جو سحر نکهت شبنمی

ازند با ما مقابل جز بجا جلوه آیینه است
خوب نیست تماشا تکلیف تکرار آیینه است
که دل از حبس نکند رده نگه زجیا عرق
سر شته گل و اکنم اگر آشنا کند عرق
نکشاید از دم تیغ هم که بی که وا نکند عرق
اگر از بلندی پست من اثر دعا نکند عرق
خجلت زندگی از کسی که در این هوا کند عرق

نکته در چار سوی کیفیات ظهور که هر فرقی از افراد انسانی باحقیقت بلند سود اثبت پنهانی معامله ایست و جدائی با همه زیانکاری نقد انفاس را در جیب هر معامله نفعی است متمکن و در طبع هر سود اسودی متضمن اینجا ناله به تعمیر رواج نرسید تا قیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی تا کان تحیر نچید تا قماش جمعیت مژگان برهم نخورد دیگر نشیب رسیدند هر ساغری مقدمهٔ ظهور کیفیتی است و با انقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی

غزل

هر دل از ناله سیار اثری میخواهد
هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ دید
اضطراب پر و بال آیینه پرواز است

ریشه پیرانی هر تخم بری میخواهد
نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد
باز کردیدن مژگان نظری میخواهد

قطره هر گاه گشت سر هوای نیسان
هر کجا چشم بود هم دیدار هست
برق هر جلوه تماشائی با رد کرا است

شوق جمعیت و شمع کهری میخواهد
هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد
عرض خورشید غباری سحری میخواهد

نکته تاثیر در طبایع ارباب کرم چون موج در آب پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملایمت از سنگ رمیده کریم از ولطف نزاکت زبان سایل را نشتر میداند تغافل نشر طاقت زخم آوردن است و مزاج لئیم از جوشش خشونت پروای مسامس ندارد تا مانع رنگ اثری برند

رباعی

سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است
پیرایهٔ هر بلندی و پستی کرم است
گویند که مرگ انقلاب هستی است
اینست دلیل آنکه هستی کرم است

نکته گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی محض است و گیرودار عالم اجسام بی مادهٔ مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از نشئه ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور بجلوه نیاید معنی هیولانی موهوم و تا هیولا نقاب برنگشاید عبارت صور نا مفهوم هیولا را در جهان صور باطن اشکال بود دانست و صورت را در مرتبهٔ هیولا معمای نهان کیفیت کشودن اگر هیولا بی صورتی متصف است صور از کجا می جوشد و اگر صورت از لباس قدرت عاری است هیولا را که می پوشد

قطعه

هر چند خاک ساز هیولائی از گل است
چون باز عرض نوبت رنگ او رود رسید

گل نیز تا دمید هیولای خاک شد
آیینه را بسنگ همان اشتراک شد

رمز صفای آیینه ها و اشکافتم
خورشید اگرچه شب بسنگ بال امیزد

اسم کدورت است که از سنگ پاک شد
روزانه دیده که بر اوج سماک شد

داشتن تا ندرتها توان فهمید بی تجربه سود و زیان دو کیفیت اختیاری یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است و بی امتحان نفع و ضرر دو اثر بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هرکرا بر صحبت های مخالف تنبه نموده ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نگشودند و هرکرا در راه خواری نشاندند از رحمتهای تردد و شش نرهاندند اگرچه صحبت بهزار رنگ فوائد آبستن است امّا خلاصهٔ مجموعه قدرا نزوا دانستن

قطعه

طینت بیمار یکسر قدردان صحت است
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد
قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف

عالمی چشم از تماشای جهان پوشیده رفت
رنگ شمشیر سلامت در غبار آفت است

گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت است
زین دام علوم میکردد که هستی عبرت است

تا نه بلبلی رنج نتوان محرم راحت شدن
چون نگه کمعیار باید عرض خوب و زشت کرد

نکته از بزرگی پرسیدند

که بحکم اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً گشاد هر عقده بناخن تدبیر بازبسته است و حل هر مشکلی در کمین چاره نشسته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود بکسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه تست مصروف تعلق اسباب چون پیچش موج موجد دایرهٔ گرداب هرگاه اندیشه از توجه علایق برید بی تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بجیب هموارئ محیط ریخت

رباعی

در عالم کون رنگ فطرت دگر است
خلقی مغرور ناز و همت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند
گردست فشانند حقیقت دگر است

نکته کیفیت سخا را نیز آگهی سررشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته و تا با دل خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته ازینجاست که ابر بر گل و خار یکسان می بارد تا از نخلهای باور خجلت امداد نبردارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد

رباعی

شخص کرم ازبسکه و فاکیش تر است
زاندیشهٔ آب رخ درویش تر است
رسوائی احتیاج کس نتوان دید
آنرا که حیا بیش سخا بیشتر است

غزل

همه راست ز انجمن آرزو که بکام دل اثری رسد
من و پرفشانی حسرتی که زنالهٔ به گل نسری رسد
چه قدر ز منت قاصدان بگداز دم دل ناتوان
بری تو نامه برخودم اگرم چو رنگ پری رسد
اثری طبیعت عاشقان بفسردگی ندهم نشان
مگر انفعال گداز من بقبول شیشه گری رسد
ز معاملات جهان که بد آگرین همه داد و دد
بهزار خون طپیدا زالم که رگی به نیشتری رسد
همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آورین
چه قیامت است بران هنر که بهیچ بی هنری رسد
الهی نکرده ز خود سفر زکمال خود چه بری اثر
تب موج ما نبری گمان که بساحل شکسته گهری رسد
بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان
عف عف سگی بسگی خورد دلگد خری بخری رسد
بهزار کوچه دویده ام به تسلّی نرسیده ام
تو اگر ز خود روی اینچنین بتو از تو خوبتری رسد
نرویم در پی یت انقدر که بما زما خبری رسد
بکدام آئینه جوهری که شم التفات از آن پری
نرسم اگر من ناتوان بسخنم مو کمری رسد
بچنین جنون کدهٔ ستم ز تظلم تو گراست غم
زفقد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد
زکمال نظم فسون اثر بگداخت بیدل بیخبر

نکته شیرازهٔ اجزای حواس لب از حرف فرو بستن است و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر گشودن غنچه ها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب گشودن پرفشانی تمثال موج تا خروشی دارد از بحر جدا است و چون زبان بکام دزدد عین دریا توجه سخن با غیر است و معاملهٔ خموشی با خویش ازینجا است که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است و جمعیت خموشی بالتفات باطن بی قصور

نظم مطبوع

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست
گر زبان از شوخی اظهار ادزد نفس
قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند

جنبش لب یکقلم جز دست بر هم سوده نیست
صافی آئینهٔ مطلب غبار اندوده نیست
تا شود روشن که سعی خاموشی بیهوده نیست
بکمین دعوی هستیم که چو شمعش از نظر افکنم

راحت آبادی که مردم جنبش لب ها نبوده
پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست
هوس سهری تا کشیم رگ گردنی ز سر افکنم

بی تکلف هیچ جز غبار لب نگشوده نیست
هیچ مضمونی درین صورت نفس پرورده نیست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست
زغبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر

غزل

اثری بچیده ام آنقدر که بروم و باز فکنم
بسواد وادی حرص و کد چه امید محمل من کشد
فلک اطلسی نگر آورد که حلی بشانه فکنم
اگرم چه مطلب و فا نمای داغ عمت رضا
دو جهان تا آتش دل کدام طرح یک جا فکنم
نتوان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمین
چو سرشک پا کشم چنین که بر آن بکان که در افکنم
الهی که بر جگر آورم بگدار نسیم که آورم
که بلوه اگر گذر آورم بصد آتش از گل افکنم
چه قدر بعرصه آب و گل کندم مصاف هوس خجل
مژهٔ زگرد شکسته دل بهم آرم و بسر افکنم
پری که محمل ناز ک و دید هوس بسجدهٔ تو
سر خود نشیم از مژه پا چو درد چشم یا نظر افکنم
چو سحاب می پرم از تری بهوای منصب مفتخر
مگر انفعال بسکری عرقی کند که بر افکنم
بچنین بضاعت شعار من بمیان وعم حضن
چو شمع در بر انجمن شرر بساتین که بر افکنم

نکته

معنی نمایان نسخهٔ اسرار از معمای تأمل لطیف و اشکا فتد اند و از تعبیر تفکر معنی خاص دریا فته اند که حصول ما بین دو عدم نقطهٔ مع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبهٔ دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی است بحکم ظهور این مرتبه غیب مطلق را با شارهٔ احدیت

احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این نتیجه از شهادت اضافی عبارت واحدیت برآورده **رباعی** حق میگوید من از ازل تا ابدم

الفت سوی شمار لا تعین احدم
دی فطرتم آشفت و جنون کار برآید
آفاق عیان شد

این آینهٔ قلزم زنگار برآمد
گردید هوس مشتری ظاهر و مظهر
پروانه صفت در طلب شمع دوید
آن ساز تحیر که بشور تو و من زد
بی نام و نشان شد

در یک اثر شوخی نیچه آثار برآمد
جز معنی مطلق مکن اندیشه صورت
غیرت بتکالیف حیا مید افسون
نی عقل مکدر شد و نی جهل کنه کرد
آن نار دخان شد

آتشی که اثر قابل منقار برآمد
بی نقطه نشد معنی هر نکته نمودار
صبحی چمن آراست گل آئینه بخون داد
آن سبز و درین باغ به نام و نشان داشت
ثمر کار عیان شد

تا در صفت رشتهٔ زنار برآمد
سحر دگر این است که در حسرت دیدار
جز سر بگریبان نرسانند بتقدیم
مفتنست دو روزی بهوس غوطه بخوردن
دل گشت و گران شد

یکتائی من کرد خیال دو عدم
آئینهٔ ادراک ز زنگار برآمد
دل درس بهار و گل این باغ بهم خواند
این رفت و گران شد

تمثال مطالع سر بازار برآمد
بیرون نقاب آنچه شنیدند ندیدند
صد صور به هر نغمه نمایان شد و تن زد
هر ریشه بصد گل بدر آمد چمن اقبال
این جمله حیبان شد

شیطان بهمین وهم گرفتار برآمد
آنرا که خرد می شمرد اطلس گردون
بیرا دی با خصلت این کار تبه کرد
هر چند ادب سر بره عشق و غرور است
ناچار فغان شد

جائیکه پری مایل اظهار برآمد
دریا گهر آورد کف موج بر آن داد
چون بوی گل آئینهٔ تحقیق نهان داشت
رنگست چه او گم بهار است چه گوئیم
با موی میان شد

هر چند توان صورت دلدار برآمد
صید دو جهان کرد خم کردن تسلیم
بیدل شدن و با تعین نفس بردن

جوشید مع از میان بعرض عدم
صبح ازل از جیب شب تار برآمد
تنزیه بتمکین زد و تشبیه برهم خواند
سودای خیال من و او گشت مصوّر
آئینه دکان شد

خورشید دمی از پس دیوار برآمد
در پردهٔ تحقیق نفس بال سخن زد
هر بیضه بصد رنگ برآورد پر و بال
با اینهمه گل کردن آثار کدورت
مردود جهان شد

تا پرده در خلق تبه کار برآمد
اینجا همه کس صفوی ناموس سیه کرد
لعنی ز فریب دم گستاخ نفور است
مانع نظران رقم صنع بتکرار
از شیشه گران شد

گر فخر عیان گشت دگر عار برآمد
دی در قلم نرگس ما رشته زبان داشت
مطلوب کسی بود ز رقیب [illegible]
خلقی تحیر کدهٔ محفل اسرار
محرم نتوان شد

آفاق شکار از پس پرکار برآمد
اینجا گل جمعیت نظر نیست فسردن

غزل

هر یک نفس پرده بهیکار برآمد
حادث بخیال آمد و افسون قدم خواند
هر گل نیچ جار سوئی گرده مقدر
یاران خبر جلوه بی پرده شنیدند
در سایه نهان شد

هر گاه ز لب نیم قدم دار برآمد
چشمیکه ز آئینه بر داشت تمثال
در عین سوی فقر بقفا ضرورت
اندیشه ادبار تنزل مکن اکنون
پامال خران شد

تا نور دمید آئینه انوار برآمد
هم نسبتی نشئه اسباب ضرور است
کردند درین دیر هوس تجربه بسیار
شوخی طپش انگیخت خرد عجز جنون داد
سودی که زیان شد

امروز که خار سر دیوار برآمد
آن معنی باریک که دل بست و ندیدیم
آئینه بکف میرسد از خلوت اسرار
تحقیق کمالان که رسید بتفهیم
تیری که کمان شد

هر قطره دگر از بحر گهر وار برآمد

نکته روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمالش از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرچشمه ایست از تراوش ایجاد معنی حیا آئینه ایست از حقیقت ایمان چهره گشا اگر عقل در عرصه فهم ربوبیت نمیتاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت **رباعی**

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش
بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات یار معدومی خویش
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

غزل

چو سرشک بی سر و پائیم قدمی بهوای تو
که هزار آبله در عرق بگداختم ز حیای تو
خجلست همت پر کشا که بفرصتی برد التجا
دل چاک میکشد از نفس سحر انتظار دعای تو
بخرام فتنه مده عنان که مباد چون دل [illegible]
چمن وفا کده کرم نکشد خجالت این ستم
هر رنگ شیشه زند جهان ز شکست نکهت [illegible]
که چو سبحه کاسه بکف نهد ز دل شکسته گدای تو

[illegible]

جوهرشناس آثار فطرت باعث بار نبوت که جمال معنوی است موسومش ساخته و در مقامی که لمعهٔ قلابی با وجود استعداد هدایت بایل تعیّنی افتاده است معانی امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی است واکشاده در آیینهٔ انوار نبوت صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمر است بی توهم موهومی و در نسخهٔ آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض جمال هستی بی شایبهٔ معدوم می شخص استعداد نبوت تا بامور دعوت خلق نسبت نشئه ولایت دارد و شاید اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت میپوشد سر از جیب نبوت برمی آرد و پس ولایت را در حالت اخفا جمال لفظ و معنی نبوت تصور کردن است و نبوت را در معرض استتار جلال همان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت برنگ صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعیین و توقف در محیط امکان جاری این دفتر بغور هر نقطه که پردازند سواد عظمی است دقیق و ازین ساغر بکنه هر قطره که وارسند محیط حیرتی است عمیق و در دبستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جهل آگاهی سواد خط پرکار روشن است و در درسگاه تعیین بی ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صفحهٔ عنکبت مبرهن

قطعه

ناگهان چون پیرهن بیرون در آیینه تنگ شد
تا مژه واکرد کثرت خانه نیز تنگ شد
هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد
در بهار عجب بهار رنگ مضمون گل است
شوخی رنگار گر چه پرده رونق مقالت
بر پرافشانی نه تنها بیضه تنگی میکند
هیچ سنگی در ره جولان این معنی نبود
چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد
چون برون جوشید صافی پرده دار زنگ شد
بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
کوشش ما پای در دامن کشید و لنگ شد
آن صدا گر خامشی محو نقاب تار بود
دیده پوشیده با خود داشت سیر وحدتی
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است

غزل

گر آن خروش جهان یکسر از این انجمن برآرد
چه ممکن است اینکه سعی وحشت بغربتم از وطن برآرد
ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
سزد که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی رسن برآرد
زخاکسار و فا بنالد غبار رهسنگ مه تعلق
مباد چون غنچه خودنمائی سر از دلق کهن برآرد
قدم به آهنگ کهن فشردن ز عافیت نیست صرفه بردن
سحر محال است گر نفس را بدستگاه سخن برآرد
با این صفا پخته است رنگم که بانی کارگاه قدرت
چو شمع رحم است بر اسیری که سر کش از سوختن برآرد
جنون اشارند تحیر که عالمی را ز من برآرد
نه رست تخمی درین گلستان که نوبهاری بگرد سامان
که رنگ عاشق چو پیکر صبح بر یقدر شکن برآرد
دلی ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی
دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن برآرد
تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همت
تفنگ قالب تهی نماید دمی که دود از دهن برآرد
غبار اسباب چند پوشد صفای آیینهٔ تجرد
قلم با آیینه پاک سازد دمیکه تصویر من برآرد
خیال هر چند پر فشاند ز عالم دل برون نراند
هوای رنگ کلفت ز خالم اگر برآرد چمن برآرد
ز پهلوی جذبهٔ محبت قویست امید ناتوانان
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین انجمن برآرد
با این سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشهٔ فضولی
چه غیرت است اینکه غیر خود را ز جرگه مرد و زن برآرد
دماغ اهل صفا نچیند بساط اندازه خود فروشی
کجاست عریانی که ما را از خجلت پیرهن برآرد
نفس بصد یاس میگذارم دگر ز حالم مپرس بیدل

نکته ورد و سخن نزول نهایت است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمای اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هرکجا از حسن ادا نمود آیینه خانه تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشنایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و با پای حرص آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار قدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش با شورش پری افشاند دم اژدهائیست مردم خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار مساس عبارات طعن از اثر درستیش جشن کارگاه دلگیری و تفتیش معنی خلق بظهور ملایمش حریر کسوت آفاق تعبیری با بهار گوهر آبدارش گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار با حساس پرتو وعده آتش دیدها آمادهٔ مطلع دیدار اگر انجمن است بی حضورش از آیینه داران عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خوابهای او هام تعبیر هرچه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون و آنچه موسوم عبارت اوست یک قلم عدم مضمون هما نیکه مملکت گیر و دارا مکان از سایه پرور دکان

وسعت بال اوست و غنچه لبی که رنگ و بوی بهار اعیان از گل فروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش اراده حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان

نظم

حیثیت انسان حرف و صوت فارغ از نطق و بیان
جلوه نیسرکی در پرده حیرت عیان
یک نفس پرواز آهنگش رسا ستی تا عدم
یک قدم جولان عرشش بی نشان تا بی نشان
شوخی مضمون او حرف عبارتهای خاص
عیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان
زین صد امثال بال افشان دو عالم زیر دم
زین نفس صیت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر ریزم ز نی
چون سخن جز معنی محض نیابی در میان
آب شد اندیشه زین افسوس رنگی میرس
سوختم بی زین افسانه حیرت محو زن
از طلسم خاک طوفان سخن بحر است و بس
نیست جز اعجاز هر جا سر برد دار زنان

مخمس

بی یقینی داشت عمری در گمان بیدلم
عشق کرد امروز آگاه از نشان بیدلم
بعد ازین نازنده ام از بندگان بیدلم
سجده فرسای حضور آستان بیدلم
عرش اگر باشم زمین آستان بیدلم

درخرابات

در خرابات خودآرائی چه مخمور دمیست
گرد خالی کردن از خود آشیان بیدلم
عالم آئینه داران محبت دیگر است
وقتی میخواند مضمون بر لب گویای من
تشنه کامیها گلوی حیرت از خشکی فشرد
خلق بیخود میرود راهی که آنجا راه نیست
رنگها گرداندهام من بیمعنان بیدلم
چون نفس آگه نیم از سود و سودای جهان
سحت ناپیداست شور شوق عالمگیر من
میگشایم چشم دل را عیش بی اندازه است
دادرس عشق و شکر عشق تسکین خواه عشق
ماجرای حکیمیست و دهان بیدلم
بال عدو رم شوخیهای پردازم مپرس

عشق بی پرواست هر نقشی که اندیشید نیست
موج با آن وضع آزادی اسیر گوهر است
گرچه بی پروای خویشم پاسبان بیدلم
کوه آرائیست وقف موجه دریای من
زندگی زین خوان عبرت بی غنا سیری نبرد
با چنین هنگامه تشکیر طلب کوتاه نیست
گردکان صبح واگردم طپش شد بی نقاب
این قدر دانم که جنس کاروان بیدلم
بی صدائی میکند چون بوی گل زنجیر من
دستگاه اعتبار ناله بی اندازه است
هر که بشمارم تظلم ما نشود آگاه عشق
لفظ حیرت نقشم از مضمون عنقا زم مپرس
بیدلی در پرده دارم ترجمان بیدلم

گردش جام دگر شد رنگ در مینا شکست
با چنان شوق پر افشان صبح شبنم برده است
تیر سری نتوان گذشت از نظم حیرت زای من
سکته بسیار است در حرف زبان بیدلم
آخر از طمع فضول افسوس باید خورد و مرد
هیچکس از مقصد جولان شوق آگاه نیست
در قماش بوی گل گشتم هوایم برد آب
موی چینی جامه کن گر میکشی تصویر من
عالمی دارم جنون ناتوان بیدلم
هر کجا باشم دماغ ناامیدی تازه است
از تحیر شش جهت بسته است بر من راه عشق
همچو تار ساز از تحقیق آوازم مپرس

چون نگین گرداند پهلو نام بر جا نیست
ساز نیرنگ اقبال اینقدر افسونگر است
بی تأمل نیست ممکن فکر معنیهای من
از ره می مشتری از یاس خون گشت و فسرد
بر بساط دهر مفلس میهمان بیدلم
شام از گرد یده صبح و روز جز بیگاه نیست
قید دل بسته است برد و شم دو عالم آب
سرمه بر ساز نفس زن تا دمد تقریر من
لب بمی وا تکنم جام طرب خمیازه است
زین دو صفر درد دل افزا جهان بیدلم
چند گویم آه عشق و آه عشق و آه عشق
بر تو رمزی می سرایم بشنو و رازم مپرس

حکایت از بزرگی پرسیدند که خواب افضل است یا بیداری فرمود افضلیت معنی فوقیت است و فوقیت دلیل غالبیت است هر گاه کیفیت نسخه وجود که منقوش رموز این دو حقیقت است مطالعه نمایان در آید و تأمل چون تخیال درین تفحص در آید عبارت ما توانیهای مغلوب بی تأمل روشن است و معنی فوقیت غالبی بی گفتگو مبرهن

غزل

بیداری میان دو خواب است هستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه نیست
سرمایه وقف غارت و امید محو کار
گرد تخیل سراب است هستیم
اندیشه که در چه حساب است هستیم
یارب چه جنس خانه خراب است هستیم
از لطمه موج حبابی دمیده است
روشن نشد ز نسخه دل جز سواد و هم
یعنی طلسم نقش سراب است هستیم
مضمون حیرتیم چه کتاب است هستیم
دل آرمید که چون گل زفسون رنگ بوی گل

غزل نامطبوع

ستم است غنچه این چمن مژه واکند بصدای گل
بفروغ شمع صد انجمن سفریست مایل این چمن
نشود نهی نگهان ما ز هجوم رنگ تو جای گل
چمن اثر نظر نهان چه اثر است که کشد عنان
بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
بخیال خنده که نشته ام بهوای آئینه که کشته ام
تو هم آبگینه بخاک نه که خم طاقتست بنای گل

بحدیقه که تبسمت فکند بساط شگفتگی
چو کلیم از بر دوش من نکشید سایه ردای گل
زبلند و پست بساط رنگ اثری نبرد دل آگهی
ز بهار مطلبی نشان مکن از آئینه های گل
تو بدستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنی آرزو
ز دل شکسته کجا روم چو هزار آبله پای گل
ندوی چو بیدل بیخبر دم پیری از پی کر و فر

مگر از حیا عرقی کند که رسد بخند و صدای گل
چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوی
که چه یافت سبزه کلاه سرو و چه دوخت غنچه قبای گل
قدح شکسته فرصتت چه قدر شراب نفس کشد
که نساخت کاسه رنگ بو بمزاج خنده گدای گل
نگذشت خلقی درین چمن مبسکوتی قدح طرب
که تهی است قافله سحر ز متاع رنگ و درای گل

نکته عالم از در شیبهای طبایع کوهساریست آنچه بر لب می آرد بدلگوبی باز میگردد و هر چه شوق می گستراند انفعال در می نوردد اینجا بی کدورت دلی که بهمین اقباش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد کراست و بی غبار آئینه که نقیض تقابلش نفس متهمه سیاهی کاری برنیاید کجا گرد کلفت ناقبولیهای سخن را در خاک می فشاند و عرق خجالت بی اثریها ناله را در اشک غلطاند اگر افهام خلایق جاده کجی نمی پیمود و خامشی را بر سخن حجتی بنوده و اگر اعراض بر طبیعت نمی کاشت عزلت بر صحبت تفضیل نداشت شکایت این درد بجا

حکایت

غزل نامطبوع

سخا مشتی نیرنیاز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
خطاست بیدل ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی

سخن بعرض ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن
چو کاسه هرکس بخوان هستی دهن گشود آتش دارد

عرق نیاز خطا نمودن گلاب نرم معاش دارد
نکته از زمین تا آسمان یکدیده فضل

اقتدار کن که باز بودن از تسلیم حلقه آتش ابدا اسر نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این درم دلیل وسعت آغوش شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه محبت دستگاه فضل و کرامت مغفرت پر بهانه جو است و کرم سخت التفات خوانیجا عقده های غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه می کشاید و رگ خواب در یک مژه باز کردن تدبگاه بر می آرد تا رعونت سری درپیش افگند آداب است و تا سرکشی فال خمید نی زند محراب **فرد** برخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم گر دل از شرم معاصی آب گردد گوهر است

غزل

همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه رنگم
چشم بکشود درین بزم رگ خواب ترنگم
بجهان دگر افگند فشار دل تنگم
چون نفس کاش بپائیکه عیان نیست ملنگم
کلک تصویر توام در بن هر موست فرنگم
بیدل آئینه صد رنگ شتاب است درنگم

ازکجا وهم دو رنگی بقدح ریخته تنگم
تهمت آلوده هوسهای دو رنگی نیست محبت
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی
نتوان کرد بابن عجز مگر صید تحیر
عالمی شد چو سحر پی سپر بیخودی من
شور موج خطر افسانه تشویش که دارد

حسن بیرنگ و من بیخبر آئینه بچنگم
عکس او کهنم از آئینه زدوده چو زنگم
هست هر ذره جنون خشکی از داغ ملنگم
جوهر آئینه دارد پر پرواز خدنگم
دامن نازکه دارد شکن آرائی ننگم
عافیت دور قی آراسته در کام نهنگم

شوخیم جز عرق شرم درین باغ چه دارد
شیشه بر سنگ زدم لیک ز بیرنگی غفلت
طرفی از شوق بستم چه بنا چه تعقیب
در رهیست تا نشوم منفعل ساز فتادن
بی نیاز م ز صنمخانه نیرنگ دو عالم
می کشند محمل حیاتی شمع تحیر

نکته حسن اگر بستایش آئینه پرداز د در خود جلوه اش باید ستود و معنی چون بتوصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار نمود خواهد نمود بیک توجه کمال است بچهره منظور کلفت نقصان جا بر داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بجرامش قصور انباشتن ذره موهوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدائی می شود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زدود و قطره معدوم در قعر ناکسی بر شحنه تمیزی نی پوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوش پرتو آفتاب جا دهد کم از ماهش نباید شمردن و قطره را که محیط سامان بزرگی بخشید جز بد جلکی نام نتوان بردن **قطعه**

خاک شد در ره ز رنگ جوهری پیدا نکرد
خود بخود در هم شکست و بامنی سودا نکرد
ناله را هم جز هوای قامتی رعنا نکرد

ای بسا تخمی که از بی التفاتیهای ابر
گر همه رنگست موقوف بهار جلوه نیست
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشیان

ریشه داری از زمین پایس سر بالا نکرد
در همه بوئیست لیکن بال شوخی وا نکرد
کیست منظور تو شد کز عالم استغنا نکرد

ای بسا آئینه گردد تغافلهای حسن
شیشه تا در محفل افسون امکان چون حباب
همچنان گر حیرت دیدار میبالد نگاه

غزل

زیر گامان فسردگی بغبار سیر و پائیم
بدماغ موج گهر زدم ز جنون نشئه جای جرا
هوسم ز ناله بی اثر چه مدعا شکند بظفر
بلجا است رفتن و آمدن که بعز بتم گسسته از وطن
سر کعبه گرم فسون من ز دیر خوش شست خون من

که بچرخ می فگند نفس چو سحر زمین هوائیم
نگشیده گرد هوس سری که نکوفت آبله پائیم
نهد استخوان مه نو مگر نشان تیر هوائیم
ز فسون صنعت و هم دو ظن هوس آزمای جدائیم
مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم

ز تعلقم ندهی نشان که گذشته ام من از ین و آن
ز خیال تا مژه بسته ام قدح بهار شکسته ام
بنشیمنی که گنهم نگاه تا پری به پرم ز بیان
بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام
بنگاه حیرت کاملم بخیال عقده مشکلم

بخیال سلسله جهان گرهی نخورده رسائیم
خوشست آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نمائیم
نکنی بعشوه امتحان ستم آشیان هائیم
ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدائیم
ز جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمائیم

نکته غیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقایقش نامیده اند و غیب اضافی نشئه که بحسب لطافت تمام عالم ارواحش معین گردانیده اند و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفائی محض است مقطع الاشارت است مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور

غزل

مشهود نیستی حسن شعور
بی غیبت است نشود اینجا نیست
جای اعانت است نمود اینجا نیست
نتوان جلوه مطلق دیدن
آنکه این پرده گشود اینجا نیست
اصل هر سوسن و گل بیرنگیست
جز همین سرخ و کبود اینجا نیست
شعله خاکستر محض است آخر
جز دمی گرمی دود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند
تو عدم باش وجود اینجا نیست

مخمس

صبحی اگر خنده زد بال عدم پر گشاست
شامی اگر جلوه کرد دود چراغ فناست
ظلمت و نورهمات پا برکاب هواست
ساز جهان وحشت است پای تمکین کراست
صورت این کوهسار طرز شکست صداست
هر که درین انجمن رونق اوهام دید
باید از آغاز شمع غیبت انجام دید
فطرت از این انقلاب کار ز هوس خام دید
تا بسحر چشم دوخت آینه شام دید
روز همان بر سر است گر شب یلدا بیاست
صبح طرب بی نفس نکهت گل بی اثر
نو بر باغ امید پاس ندامت ثمر
کرده ز نیرنگ ها چشم حیرت دیگر
سیر هوس ختم گیر رنگ...

تماشاها این انجمن آیینه داراش خطاست
ضبط نفس با جمعیت سلسله کاف و نون
شیشه بی باده را سنگ زدن قلقلی است
رونق بزم حیاست ساز چراغ خموش
زیر و بم حاجت زد در صد تکرر و فن
ای حیا بیخبر ساز عرق پر صداست
گر بحسرت سؤال از دل عبرت بیان
گر دنگ و تاز چند عرض تحمل دهد
طاقت بید است و با شعله کمندی نکرد
از عدمم دور داشت هستی بی ننگ و عار
زین دو رو خست هوس خانه سحر اعداست
گر گهی در نظر داری ازین نیستان

عشق بگوش خنده خواند عبرت فسون
رنج قیامت مبر طول معنی رساست
کشمکش ما این هم موجه رنگ گل است
غنچه تسلیم باش با گل اقبال جوش
گرد خروشت گران گوش هزار انجمن
عمری از افسون سعی سوخت دماغ امتحان
گفت بساط غرض آنچه ندارد حیاست
جستن چشمی اگر داد تغافل دهد
سوختنم و همتم وجد سپندی نکرد
بست تقاضم بچشم چشم تو هم در غبار
بیدل از آئینه جلوه کون و مکان
بر خم دیگر مپیچ عشق تأمل نواست

تا توپائی ازین ورطهٔ حیرت برون
تا چمن اعتبار ساز گل و سنبلی است
دامن افسوس گیر دست اگر بیحیاست
دعوی طاقت بهل بر اثر عجز کوش
نغمه بی درد سر نیست به از تن زدن
باز مروت دهد شخص داغش نشان
حرص دنی هر کجا کام تخیل دهد
یک مژه بر شش جهت سایه بال هماست
دود دلی هم ز من فکر بلندی نکرد
سنگ نبود اینقدر عقده و بال شرار
موج جنون میزند شوخی مطلق عنان

میدمد از شش جهت نغمه بی چند و چون
نغمه صف نوحه نیز زمزمه بلبلی است
نعمت طبع دنیست در نفس بیخرد وش
آبله چون شد بلند با کف دست دعاست
مطرب ساز غرض آنهمه نتوان شدن
گوشه چشمی ندید آخر از اهل زمان
دل ز طپش خون کند تا قدح مل دهد
آه که اقبال عجز غنچه برندی نکرد
بسکه نگون طالعم ناله نی بوریاست
سد ره کس مباد بام در اعتبار
شعله بهار شوق داغ فسردن مدان

نکته جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج همند و کامروا همه حقیقت گرمی که از آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خود سایل و سعی احسان منعم همان بموقع وقوع خاصیت مایل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ بایع نقد را از احتباس سود می شمارد و مشتری جنس را غنیمت می پندارد نقدها مصروف جنس شماریست و جنسها موضع نقش انتظاری یعنی تا بکار دیگران نیائی چشم بر وصول مراد بکشای پس کریم در جود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار **رباعی** آواز کریم را صلا میخوانند سایل که جودم زند دعا میخوانند یک نغمه شوقست چه فقر و چه غنا گر پرده هر ساز جدا میخوانند **غزل** سر نقش پا به بلندی رسد از شکوه خرام او

که هلال خط بزمین کشند ز تبسم لب بام او
ز شکوه جلوه ندانستم سر و برگ آئینه طلب
که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او
نفسست بسینه شکسته به در جنبش قمر بسته
نرسیده دیده بجلوه اش چو زبان بحرکت نام او
بسواد انجمن ادب مژه باز کردن بیدلم

اگر از زمین بهوا رسم و گر از سمک بسما رسم
نزبان موج گهر زدم در التماس خرام او
ز سراغ منزل بی نشان چه اثر برد تگ و تاز دل
نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
همه اوست ساز فسون مکن بخیال آینه خوان مکن
که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

بدل رمیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او
بد و نیک می نهد آرزو بچه زخم می طپد انقدر
که بهر قدم سپر افکند چو نفس در آینه کام او
بجز اینکه خاک عدم بسر فکنند دگر چه کند کسی
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای ما چه سلام او

نکته اینکه عالم میخوانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نا مفهوم و از خود برآشیدن هم صنعتی است و اوهام بر خود بستن نیز قسمی در ادای ظهور تلاش کسب باعزت است نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس کوشش و تا ممکن است خودرا در خود بپوش **قطعه** با شوخی لباس همان سر بجیب باش ✤ در عالم شهود زمردان غیب باش ✤ ناز حقیقی است نیاز مجاز ما ✤ یکچند شوق موسی و درد شعیب باش ✤ هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم ✤ مائیم و عرض آینه گو جلوه عیب باش **غزل** فسرد کیمیای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد ✤ حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد

فتاده را از خاک بردار یا میر نام استطاعت کسی چه گیرد ز سار قدرت که دست واماندگان نگیرد اگر ز واریتگان شوق بفکر هستی مپیچ بیدل که همت آئینه
تعلق بهست دامن کشان نگیرد **نکته** غافلی از معنی میگفت سخن در من اثر ندارد گفتم از اثرهای سخن است مدعای سخن بنیست که از همین
حیرت بدرس تغافل نباید ساخت و ازین نسخه آبی زنگ بمطالعه بی تاملی نباید پرداخت **رباعی** نه همین صوت و صدا
پرده ساز سخن است خامشی نیز اثر پرور راز سخن است کوشش کو تا بتامل نظری باز کنند که حقیقت زاسیران مجاز سخن است **غزل**

نه سزد ز جوهر فطرت بجنون شبهه و شک زدن
که توان زحرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن
چه ظهور کرد سپاه تو چه جفا تغافل جاه تو
بر محرمان ستم است اگر زرگل رسد بمحک زدن
اثر دماغ رعونت شده ننگ پستی دولتت
چمن است بر سر خم ما گل انتظار کرک زدن
صدای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب

چو نفس جریده ما و من هوس نوشتن و حک زدن
تو شه قلم و غیرتی چه جنون زطبع تو جوش زد
بگشاد و بست نگاه تو در آز ملک و ملک زدن
ز مزاج هیچ پیش خلق دون خجل است طعنه گر فسون
بکجاست گوشه زانوئی که توان علم بفلک زدن
پی وهم هرزه عنان مدو بسراب عرق گمان مشو
اثری که بیدل ما زند بتو نیست کم ز کتک زدن

به بساط جرعه کشان تو غم نقل باده که میکشد
که در بید جیب تعینت غم پنبه بر کپنک زدن
بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن
بلند ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
ز تماشای جگر کاوان مرو بخیال باطل حک زدن

نکته حصول نعمت کمال بی وساطت گرسنگی محالست و سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سیراب خیال هلال تا از خود تهی نگردید با آئینه داری آفتاب نرسید
و صدف تا بخشکی سفال برنیامد نم آشنقگی از موج گوهر نخید حباب در یک نفس تشنگی است تعداد دریاکشی هم میرساند و آئینه باندک پرواز
باطن آسمان را لقمه میکرد اند ظرفهای خالی بکبر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز مگیدست فرو ریختن گران بهای جسم اگر بپایه
سبکروحی رسد از استعانت ریاضت است و کدورتهای دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بی فیض دست
از رغبت طعام درکشیدن ممکن نیست آدمی ملک برنیاید و همین دامن از غبار اثقال چیدن از پستی فطرت بال عروج نگشاید سنگ را
از پری درگذشتن تشنه بای حسن مینا است و خاک را هم از گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذبه
کمالست و امتلا در جمع حال ماده غیثان و اثقال **نظم**

فیض خواهی ز درد داغ الفت زنار پوش
مینگشی دیوار بر روی دل اتعمیر تا
چو [illegible] [illegible] بر [illegible] دلبری
آب [illegible] ز حقیقت [illegible]

کیسه خالیست اینجا مایه گنج اوری
معده خالی باوج عزت معنی برا
دار داعدا داقل از صفر حلم اگری
نیست بیرون از دکان [illegible] آنتابی کرا

غزل شد و عمرها که نشانده ام طمع اتنک چکیده

دلکی ز ناله بی اثر گرهی ز رشته بریده
من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله یافتم
ز ده شور مستیم این صلا ز دماغ نشه رسیده
بخیال گوشه عافیت چو غبار رهبر ره فسرده ام
مگر این جریده رقم زنم بخط غبار رمیده
ز قبول معنی دلنشین نیم آنقدر باثر قرین
مژه چو چشم کشوده ام بغبار رنگ پریده

بکجاست آنهمه بسترس که زنم بطاقت دل نفس
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده
حذر از فضولی عز و شان که مباد در دم امتحان
بکجاست همت وحشتی که رسم بدامن چیده
نفسا مگر شود آشکار اثر سجود دوام این
که بگوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده
من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام

چو حباب میکشم از هوس عرقی بدوش خمیده
ز خمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برا
هوس است ز نقش نگین خورد غم پشت دست گزیده
ز وداع فرصت پرفشان بکدام ناله دهم زبان
ز حیا بجبهه نهفته ام خط بر زمین نکشیده
نه ز شور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر
ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده

نکته تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خاص یعنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها
منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا بتخصیص نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق

ز نماند و پرتو آفتاب با جبهه خاک
نماند رنگ از طبیعت سایه مرتفع
نگردانید گر حسن بحقیقت کمال دانی قلعه
ماند بر ضعیف نگاهان از بخش قصور
ظلم است و اگر جمال معنی از
کیفیت اصلی رنگ نگرداند
بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم
در خصوص عالم صورت مدرسه حال از
ابجد دبستان قیل و قال منزه
باید فهمید و رموز خلوتکده یقین
از حرف و صوت محفل دم دکمان
مبرا باید اندیشید
قطعه همین بزم است کز عرض فریب جب
درشت اینجا
اغبار عاشق یار می بیند همان
نگاه بوالهوس
کهما آن که می بیند سی طراوت باغ
چو در آئینه پاس کلفت زنگار
می بیسند دل هر قطره گردابی
غواص حقیقت را تامل در بن
هر موی گرد صد بار می بیسند
صدا را کوه هم دشتی است
چو از نگاه آزادی
نارسائی دشت را کهسار می بیند
سرشک از
حقیقت سطر بر نیست کز نقص و
کمال خود
یکی اسرار میخواند
یکی اظهار می بیسند
یکی از صد
بطرف

ـدی باشد که
ـزستان ببرد
ـش میکنند
۲
تعبیر
چه بدان
ـغه کنند
شراب خور
ـن چون کیا
ـد انارد ...
ـسته مانند ان
مقصود تن
ـدن میباشد
علم
بزرگوار
پیشدن
ـقش خط
برگرفتن
ـرار دادن و
قرار دراو
بردن
ـوشتن و
شکار اکردن

یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
نفس تا دل خط الفت پرستیها است عاشق را
نگاه شوق پیدا کن تماشا ها تماشا کن

یکی در نقش پا هم صورت رفتار می بیند
برهمن جاده تا منزل همان زنار می بیند
دو عالم جلوه است و چشم ... می بیند

تفاوت گر نباشد مقتضای سیر نظر ها
تو هم سامان حیرت کن که در خشکی قر صحبت

غزل

چرا شکل دو پیکر چشم احول جار می بیند
خیال آئینه را می آرد و دیدار می بیند
گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر رنگ این بستان

نگه بحیرت گداخت اما نگرد روشن سواد مژگان
خرد کمند هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون
چو بال طاوس هر چه دیدم ببیضه داشت گل بدامان
نگشت بیحاصلی که خاکش نمی توان جز بباد دادن
گر فهم ای هوس پرستی کجاست کیفیت سلیمان
هوای لعلش گر است بیدل که با خیال قرب و همکناری

نمی توان گشت شمع بزمت مگر بهستی زنیم آتش
بجز غبار خیال لعلی کجاست آهو درین بیابان
خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تامل
هوس چه مقدار گرد خرمن تبسم کنند از لب نان
رگ تخیل سوال کردن بمی فشردن بهار من دامن
بوسه گاه بیاض کردن ز دود لب میکند گریبان

چه طاقت آئینه تو بودن از آنکه داریم چشم حیران
عدم بآن بی نشانی رنگت گلشنی داشت کز هوایش
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان
حصول ظرفت نه اوج عزت بلاف فضل و غرض شوکت
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

نکته از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نمیگردد الا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق است و مراد مقیدهٔ مطلق **رباعی**

در جامه دلی نیست جز بینه نهان
وین جامه و دلق نیز در پنبه عیان
ذات صفت آئینست که گردیم بیان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

مخمس

یا محو آن خیالیم یا مست آن ادائیم
نی قابل تلاشیم نی مصدر توکل
بر طبع ما گران نیست مضمون سرگرانی
ما را نه فکر دوران نه یاد ماه و سال است
ای فصل گل تو بیش آگه ما دگر نیائیم
تمثال غیر حیرت در آینه چه دارد
در خانه نو چه دارد بر حال ما غریبی
برخرمن توقع برقی شو و فرود بیز
ننگ نیاز فقریم از خود شکسته فانی
پهلو خراش همت چون نقش بوریائیم
در صورت ندامت رنگ تلافی است
در هر صفت که دیدیم محرومی عطا داشت
گروی شکسته دل داشت در هر کجا رسیدیم
در فهم معنی ما نحو ند نکته دانان
در ساز ما نوائیست بر غنچه می سرائیم

رنگ بهار باید گل خنده زد که مائیم
آئینه دیده باشی ما اینقدر کجائیم
بوئی ز حرف غفلت اینجا اگر کند گل
وا مانده ایم و داریم صیادی معانی
از خویش رفته ایم اینها چه احتمال است
کو فطرتی که همت بر فهم ما گمارد
بر نفس سوز بیکس نسبت دهیم آهم
از حاضران نمیم اما ز بی نصیبی
کس دستگیر کس نیست ای شور آخر نه
افسرده ایم و داریم برد از آن نشانی
عمری بسعی باطل دادیم فرصت از دست
پائی بره نسودیم دستی است گر سائیم
دیر و حرص پیری در دست ما عصا داشت
آخر بنا امیدی از مدعا بریدیم
وقف نیاز فکریم چون راز بی زبانان

شوری ز خم برون ریخت میگفت نشئه رازیم
هر چند دارد این باغ هنگامه گل و مل
دیگر چه رو نماید از ما خاک نفس کبائیم
گر فکر بر نیاید از عهدهٔ روانی
تکرار درس هستی در عشق انفعال است
تا شرم نیستیها عذری بعرصه آرد
محرم امتیازم تا کی نظر فریبی
پامال دست افسوس خوبان و رفته مائیم
ساز قیامتی کن یا فتنهٔ برانگیز
سامان راحت آنکه الها ناتوانی
گردیکه داشت هستی بر دامنی بیفشاند
زان فتنها که در هر شیب و شباب ما داشت
اکنون ز پیکر خم کشکول این گدائیم
آئینه در بغل بود ما غافلان ندیدیم
کوشش هوس پرداز از خامشی بیانان

بر دستگاه نازت عمر ببسته خوش بنائیم
بر ما نمیرسد هم جز لشت تغافل
در دست گاه تسلیم پا بر فسرده جائی
هم طرح موج گوهر در شکسته پائیم
رنگی که زین چمن رفت بر گشتنش امید است
سعی حنا طلب اینجا ما هم ز پا ندارد
دوریم از تماشا تا چند دیده دزدی
با ما ز پاس کرم است این دوستان ...
تا گرد با نشسته است ما هیچ ...
این گرد تا بگیرد دامان بی نشانی
اکنون خیال دیگر در دل نمیتوان بست
جز انفعال همت دیگر چه مدعا داشت
عمری درین جنون زار بی پا و سر دویدیم
حیف از دلی که با ماست آخر کسی نمائیم
بوی کلفت بیدل تقریر ناتوانان

نکته توجه خاطر با الفت فقر از علامات لطافت طبیعی است یعنی دماغ خلقت درین نشئه بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد و تعلق ضمایر بمحبت جاه از دلایل آثار کثافت که بار کلفت گیرودار غیر از دوش خشونت بر نمی دارد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت جز پاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار جب

می معنی نچشیده ام نخود ابقدر نرسیده ام که رسم بعلم ظهور تو
رقم سفید و سیاه من ز زمین شکست نگاه من
چه من و چه قدر گناه من خجلم ز نام عفور تو
ستم است حرص جنون حشم کندم بدوق غنا علم
ز دواند حلقه جام جم بدر قناعت مور تو

سواد معنی بیکران نکنی تحمل امتحان
حتم نا رصد کلهم رسد که ملالی از کنهم رسد
همه را بعالم علم و فن بهزار تیشه علم زدن

دل تنگ تا فیه شبنمی چکیده تشنای حضور تو
کلفی اگر چه همم رسد کشدم بعالم نور تو
چو قلم بود سر بیدلم قدم بساط سطور تو

نکته — صعب‌ترین حالی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد درمانده انتظار ذوق فضولی است و دشوارترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار کمینش مبیناد در وعده گاه امید اندیشه نا قبول

رباعی

گر حسن و کم کاه فتد وای آئینه
انجا که صیقل آئینه داد تغافل است
بیداست تیره روزی اجزای آئینه
تو کریم مطلق و من گدا چه کنم جز اینکه نخوانیم

غزل نامطبوع

کسی از محیط عدم گران چه رقطره اطلبد نشان
ز نخودم نبرده آنچنان که دگر بخود برسانیم
نفسم دمم همه تن الم به ترددآبله در قدم
چو غبار داغ نشستنم چو شرر شکست نگاه روانیم
ز کدورت من و ما برم غم بار دل بکه نشئیم
ستم است سنگ ترازوئی که نفس کشد ز گرانیم
ز نقش بسته مشو ضیم ز سحرف ساخته سر خوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
ز ضعیف نشه پی نفس خجل است بیدل بیکسی
به کجائیم و چه‌ئیم و کیم که تو جز بناله ندانیم
بجلست سبک سری آنقدر که دماغ جنون برده نشود
اگر اهل قبول اثر نشوی تو قع سود و زیان مدوی
چه شود تنک و تا زکد اگرش که محنت حاصل نشود
تو زاطلس صوف هوس نشوی بدر افکن از نفس
تو چه سایه گزین در خبری که بر ازله زیر و زبر نشود
ز جنون مشاغل حرص و هوا اطلبش منفعل بکار نفس
همه گر بسراغ حشمت رسد سر مرغ هوس تر پر نشود
تجدیدت نهفته زبان بلمسا کل عیب هنر منفعل علا
بغبار هوا طلبان وفا ستم است قیامت اگر نشود
دل خسته بیدل تو صد سر از تبسم لعل تو مانده جدا
ز لاف حلقه زنان مدرس تیر انهای بیان کج
که مبادخنده نباشد و لب دعوت زبان کج
نه غبار رجاده معصیت نشانیم محرم عافیت
بکجاست منزل غافلی که قد برادر روان کج
خلل طبیعت راستان نشود کشاکش آسمان
ز خدنگ جوهر راستی نبرد ملاش کمان کج

غزل غیر منقوطه

سحر طلوع گل دعا که مراد اهل همم رسد
که دم وداع هوای کس کمر کلاه و عدم رسد
سر حرص و مقصد در دسر مرا گل کهر دگر
که دهد مرا دگدا اگر مدد دوام کرم رسد
سر و کار عالم مرده دم هوس مطالعه کرده کم
ره دور گرد امل اگر گرد آورد که هم رسد
که ده مصالح کام دل که دمد دگر کل طالعم
که مرا دگر همه دل رسد دل در دو حوصله کم رسد
رم طور مصرع بیدلم دم دود سلسله ام رسا

غزل

عمریست از امید دلی نقش بسته ام
پیداست تیره روزی اجزای آئینه
در دیگری نماکه من بکجا روم چه برانیم
تو کریم مطلق و من گدا چه کنم جز اینکه بخوانیم
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم
بکجاست آنقدرم بقا که تامل کندم وفا
چه قدر عرق کندم نفس که بشبنمی بستانیم
سحر طلسم هوا نفس همه جاست منفعل تپیا
که رساند بر در نیستی خم پشت پای جوانیم
ز حضور پیریم آنقدر اثر امتحان قبول داد
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در نشانیم
همه عمر ره دو دیده ام خجلم کنون که خمیده ام

غزل

دل مرده بفیض نفس نرسد گل شمع دو چار سحر نشود
می نغمه مسلم حوصله که قدح کش گردش سر نشود
تن برهنه پوشش حال تو بس که لباس عاجل خر نشود
بیقین خورده خود سرش نگشی بطو بلکه خبر نشود
حرم گوشه زانوش آئینه کن که کشمکش شغل دگر نشود
بد و نیک تعین خیره سری ز دو جام کشاکش دیده نشود
در پرده نگشود ناله که بر دی تو خنده سحر نشود
تب و تاب تلاش جنون جهت زده را تامل عبا فشت
در ساز فغان نزند چکند سحر برگ ناله شکر نشود
تهمت و عده وصل قدم هوس که تحفه بخاک عدم
ز غرور دعوی سروری بفلک نیر سد سری
ستم است بر خط مسطر از تم و پیچ لغزش خامه آ
سر تیغ به بدآوری که خم است پیش فسان کج
من بیدل از طرق ادب نگزیده ام زه دامنی
ره راست مستم کجی ز سعی عنان کج
دل سرد مرده حرص را به دود آه دلم رسد
که ز لغزش آبله راشود قدم و لبش کمان کج
که بلاک حاصل مال را همه گر بلال دمدم رسد
هوس علاوه حرص و که سحر گل دگر آورد
که علوم کرده هوا علم همه در سواد عدم رسد
دل طامع و کله عطا دمم کرم سرد سوالها
سحرا ر مدد ما آورد عمل از ده همه ستم رسد
دل ساده هوس ره هوا همه را همم و ملال
کمک دو عالم امل دمد که سراسر علم رسد
رک ده هم علم و عمل کسل مکسل علاوه درد

نکته — تجربه کاران امتحان کده شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی است و خاموشی تجمل هرزه خروشی پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بی صرفگی سخن یاوه خرجهای مایه شعور است و تصنع آب گوهر جوهر منش در تلف گاه فتوح جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نمی توان کرد و بر هیچ نسخه تامل و بالی که با صد هزار لب گزیدن صفحه شیرازه نمی توان آورد کفارت این عصیان نهاجز آن نیست که هر چند بحال خود ستم اندیشیده فایده کسی در نظر داشته باشی و بجاریکه دامن جمعیت خود خراشیده گل نفعی در راه مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر بر حی آنی بر اعتبار کم بضاعتان بیفزائی و در حالتی که بر خود می نگاهی بر تهی مایگان مدد فرمائی که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت سر غفلت دود سپندی تا بر فع گزندی نخواند آشوب

رباعی **قطعه** بمحفلیکه فواید حصول
خاموشی است هزار باش صرفی که
میخورد برگوش ز چشم که بجو شد
علاج تشنه لبی قدر دلست چو آئینه
خوشنویست از جوش هزار گل زلب
جرده گویست رنگین ز تبسم لبی
گر گشته آغوش دمی که ربط سخن صرف
ز اثر خانه نهانست نام گشودن لب
عیب هنرانست هوش نوای انجمن
هفظ ابرو این هست که بیچ چشم باوست
خون شوی محروش چو صبح از نفس پی
صدا غنیمت دان گر از تو آئینه
کس نشنود معشوش ز گفتگو اگر
افسانه غائبانه نفس پرده غفلت
بس است باد و دلی کنون لسان ادب
محو این نوبت سخن کرد عای بیان ضعف
خاموشی خموش غرض هر جا سخنی است
این معنی افاده مباد و هر جا خاموشی
است انفعال گفتگو بیند

لله الحمد و المنه که در ساعت سعید و اوان حمید این نسخه نکات بیدل رحمة الله علیه بتصحیح تام در مطبع صفدری با تمام رسید

تمت الکتاب — کتبه الاقل السادات الحسینی میرزا سید علی خان الفسوی عفی الله عنه

هو المستعان وعلیه التکلان

کتاب

اشارات و حکایات

متعلقات نکات

میرزا عبد القادر بیدل

اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان والغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری ممبئی

۱۲۹۹

اشارات
وحکایات متعلقات نکات
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

زبانم قابل حمد خدا شد / که با نام محمد آشنا شد
دو عالم چون صدف در هم شکستم / که آمد گوهر نامش بدستم
نکرد آن جلوه جز ساز نگاهی / نبود آن میم جز بر خود گواهی
محمد ظاهر و باطن خداوند / ندارد موج جز با بحر پیوند
صدا و ساز یکتا راست اینجا / گهر یکموج هموار است اینجا
زبان تا میکشائی موج پیداست / وگر خاموش باشی جمله دریاست

دل از تفسیر این اسم است آگاه / ز رمز معنی الحمد لله
ز آغوش احد یک میم جوشید / به نیرنگی لباس رنگ پوشید
ز احمد بر احد چیزی نیفزود / اگر میمی فزود آنهم یکی بود
نگنجد در احد غیر از احد هیچ / یکی در یک کم است اینجا عدد هیچ
چو موج و بحر یا موج است یا بحر / بغیر از اسم گو موج و کجا بحر
خموشی در گریبان بحر رنگیست / زبان آرائی اینجا موج خیزیست

سخن غیر از دوئی سازی ندارد / خموشی جز خود آوازی ندارد

اشارت

سخن آئینه هم پرداز دل بود / صفای میتما از آب و گل بود
تأمل صرف کار این و آن شد / چراغ خلوت هر یک عیان شد
نخستین گر تحقق کردم آغاز / برمز آب و خاکم چشم شد باز
نهال از خاک گلشن در قفس داشت / حباب از آب خود جوش نفس داشت

یقینم شد که در هر قطره جائیست / نهان در هر کف خاکی جهانیست

حکایت

نصیحتگری وعظ آماده داشت / نفس گرمی حرمت باده داشت
نخستین کف از جام می ساکنی / دگر خویش را رحمت آماده کن
بجوشید رندی که ای بی خبر / ز حرفی که گفتی بخوردی اثر
که تا جام می در کف همت است / دلت هرچه خواهش کند نعمت است
در فقر زن پادشاهی طلب / ز مینا و جام آنچه خواهی طلب
که از الفت می نیفشانده دست / خمار می وصل نتوان شکست
ببزم کرم دست ساغر کمین / ندارد دعای اجابت قرین
به مستان ز تمهید انکار می / عیان گشت تعظیم اسرار می
دو عالم بجنگ دعا خواستن / بساطیست در گوری آراستن
دمی کار زو شد زمی کامیاب / دعای دگر گو مشو مستجاب

ولی جای رحمی بهت گرانی است / بدستی که از جام و مینا تهی است

اشارت

بتی داشتم وجد پیمائی / در آئینه ام بود سیمائی
نفس مایل صد نوا گفت و گو / هوس برق ناز هزار آرزو
ز بس گرد طپش ناله دیوانه شد / غباری تماشای میخانه شد
بر آهنگ زد قلقل شیشه ای / بحیرت دوید از قدح ریشه ای

گدای

که ای بی‌خبر در خرابات هوش — همی جام و مینا زبانست و گوش
بهر جا شود قلقل شیشه صرف — چه لازم نفس ریزدت خون حرف
تو محوی بجرأت مشو متهم — بساغر سپر گردش رنگ هم

اشارت

بگوشش نغمه‌سنج محفل راز — رقا نون یقین می‌آید آواز
که کهسار زیست یکسر عالم رنگ — هجوم آب و باد و آتش و سنگ
حباب آئینه موج تلاشست — عرق پیمائی سعی معاشست
که خاک اینجهان گل کردهٔ اوست — چمن حرص غم پروردهٔ اوست
چه آتش گرمی ما و من تو — چراغ وهم زیر دامن تو
گر و دود دماغت را بلندیست — غبارت شعله خیز خودپسندیست
کدامی سنگ ساز دل گرانیست — فسردنهای قید سخت جانیست
گر و پرواز آزادی نوائیست — تعلق گشت و شد زنجیر پائیست
شبی گز گریه طوفان کاریم بود — حباب آئینه دل داریم بود

حکایت

نفس در پردهٔ دل آه می‌بیخت — نگاه از چشم حیران گریه می‌ریخت
که ای غافل تو خود هم چشم مائی — ز وضع بیدلی بیدل چرائی
طربها کن گرت اشکی و آهیست — سر بی‌مو درین وادی کلاهیست

حکایت

سر قطره را هوا در گرفت — که با بید دماغی بگوهر گرفت
بدست آمدش سرنگون ساغری — پر از خجلت پوچ مغزی سری
هوا عقد گردید در سینه‌اش — نفس گشت زنگار آئینه‌اش
خیالش پشیمانی آورد بار — بحیرت فرو ماند بی‌اختیار
ز دریا ندا آمدش کی حباب — زغفلت زدی نقش وهمی بر آب
بهر کس دمد وهم جزوی فسون — ازین پوچ‌تر خواهد آمد برون
کمالات این شیوه نقصانی است — که سامان اجزا پریشانی است
بجزوی زد اندیشه فال حضور — گر و تا دل جمع راهست دور
بهر جزو تا کی تأمل کنی — محیطی گر اندیشهٔ کل کنی

اشارت

ز نکبت سرشتان دل افسرده — به بیکاری زندگی مرده
ز بستر تا بوت خواهش وطن — ز پوشیدن چشم خویشش کفن
چو نقش قدم لوح تصویر خواب — زخود رفته اما زمین‌گیر خواب
بغفلت فراغی ز سیماب وحشت — همه گر سری داشت تا خواب داشت
طریقی بگرداند پهلوی او — کلاهی زد از جهد بر روی او
که ای سرگران بساط ظهور — ز سر تا قدم خاکپای شعور
عدم را عبث متهم کرده — ز هستی بمردن ستم کرده
ره اصل مطلب نگیری چرا — ز خوابیکه داری نمیری چرا
ز چشم طالبان دانش آهنگ — مبادا محتسب اسرار نیرنگ

اشارت

که در آفاق هر جا کوهساریست — غبار انگیزی ابر بهاریست
بهر جا نقش ابری با شکوه است — همین تمثال شوخیهای کوه است
درین وحشت‌سرا پژمردگی نیست — همه آزادی است افسردگی نیست
زمین‌گیری که دارد سرگرانی — تلافی جوست از فیض روانی
اگر کوه از فسردن شد زمین‌گیر — نشد نومید از امداد تقدیر
برنگی کرد با او ماندگی صبر — که آخر ریخت رنگ وحشت ابر
فسردن زین صفت مطلق عنانشد — جنون گرد و باین صورت روانشد
بنجاری که داغ شوق انگیخت — چو اشک اول بروی خویشتن ریخت
معین شد به طبع معنی اندیش — که سیر خلق بیرون نیست از خویش
همین یک ناله در کهسار پیداست — که بر ما آنچه می‌آید هم از ماست
گذر کرد مجنون لیلی خیال — بر آبی که شوید غبار ملال

حکایت

در آن آب تمثال نارفته پیش — نگه شد دو چارش به تمثال خویش
عیان گشت لیلی بچشم ترش — چو گرداب در گردش آمد سرش
مژه تا بر افشاند از خویش رفت — برنگی که نتوان از و پیش رفت
ز آتش همان سوز دل موج زد — طپش شعله گردید بر اوج زد
که ای عافیت از برم دور باش — ز جانم نشو دست مسرور باش
خیال آتش از آب بنشیندم — که لیلی در آن پرده می‌بینیدم
ندانم محبت چه برق افگن است — که در آب هم لیلی آتش زنست

اشارت

اه
جمع شمع پراکند

شبی بودم قدح پیمای حالی
که در خمخانهٔ نیرنگ امکان
جوابم داد کای مخمور غفلت
بزنگ شیشه در بستند اینجا
شبی سرگرم عبرت شد نگاهم
ز شمعی کشته دودی بود برجا
الهی تهمت آباد ظهوریم
کمند نارسائی صید آهیم
عنان ما که دارد جز چکیدن
طلب سرمایهٔ شوقیم یا کو
شنیدم ز نی صبح آئینه
بآرایش کاکل مشکبار
صلا داد کای موشکافان راز
ز موی سر اندیشه وا میرسد
شنیدم ادب کرد مولای روم
بفرمود کای پور معنی نظر
خضر زین ادا رنج الفت گرفت
ز تشویش کسوت مکش درد سر
مشو مائل آب و رنگ فریب
الهی حیرت سازم چه باشد
بدرمان قبولی تا برم راه
شنیدم ناله در بنیاد دارم
دو روزی پیش جام مستی من
بکلک قدرت آن خط آشنا شد
نمیدانم چه مضمون داشت آن خط
ثنای کاتب از خط کی رود بیش
ندارد نسبت حمد تو ادراک
بگو هم گر رساند سر کشیدن
برنگی گر رسم گلشن فروشم

اشارت

سری هرکس دماغی راست سامان	همانا رز پرستی می پرستیست
نباشی منکر تاثیر صحبت	چرا منعم نباشد مستی آهنگ
که بی تکلیف می مستند اینها	نگوئی سیم و زر هیچو شد آهنگ

اشارت

به ارباب نظر میکرد ایما	که بی قطع نفس ایمن شدن نیست

مناجات

چراغ خامشی برق نگاهم	سراپا اشک بی‌تابی عنانیم
دلیل ما که غیر از نارسیدن	درین دریا شکستن میرود پیش
اقامت آرزو داریم جا کو	نه پای رفتن و نی جای ماندن

حکایت

ختن ها فشاندی جیب و کنار	به تدهین و تعطیر شام و سحر
مباشید غافل ز حسن مجاز	ز رز فرعیان چشم اگر آشناست

حکایت

خلف را ز اوضاع اهل رسوم	که سرگرم ترتیب دستار بود
بدین شغل باطل مپیچ آنقدر	که یکبار من هم بحکم شباب
ز من مدتی ترک صحبت گرفت	هنوز از خیالش خیالم پرست
مباد این عبارت بپوشد نظر	باین پرده گر محرمی بایدت
مباش از حضور خضر بی نصیب	خضر تشنهٔ مطلق الهی است

مناجات

چو در دم هرزه گرد کوچه آه	من و حمد تو هیهات این چه حرفست
بزیر داغ دل فریاد دارم	بجرم حرف چون کلکم سرافکند
هلالی بود ماه هستی من	جبینم بود در خط جبین کم
ز بس بالید پیشانی نما شد	برین یکنقطه لوح بی‌نشانی
که وحشت آشکار او نهان خط	من بیدل همان نقش جبینم
مگر کاتب نویسد حرفی از خویش	ز فهم نقطهٔ خود ذره نومید
چه نسبت خاک را با عالم پاک	سراپا صفحهٔ خجلت نگارم
همان چون ناله پنهانم ز دیدن	حبابم محو طوفان خم و پیچ
نمی گر نقش بندد بحر جوشم	مداد این هستی متهم رس

به هستی از خرد کردم سؤالی
که منعم سرخوش صد رنگ مستیست
که رز همصحبت میناست درنگ
ز مینا میدمد مستی باین رنگ
به بزم خامشان دادند راهم
وگرنه خامشی هم بی‌سخن نیست
ز هستی تا عدم یکدست دوریم
قدم پیدا نی و از خود روانیم
چه خواهد موج از بیتابی خویش
درین ره حیف رفتن وای ماندن
ز نقد خرد داشت گنجینه‌ئی
چو موئی بلندش گذشت از کمر
چو هر کار را ابتدا انتهاست
که سر رفته آخر بپا میرسد
به بست و گشادش گرفتار بود
فتادم بگرداب این پیچ و تاب
جبین از نم انفعالم پرست
کفن باید از جامه یاد آیدت
گران آب ظرف مقید تهی است
شکست رنگ آوازم چه باشد
شکست دل بچندین ناله صرفست
زبانم لغزشی دارد ببخشای
کفی در نقش چین آستینم
نوشتی آنچه آنرا هم تو دانی
نگین گل کرده از نقش نگینم
چه خواند هستی خط مضمون خورشید
بهر رنگی که هستم شرمسارم
که یک دریا نیالم تا شوم هیچ
تو ای هستی بفریاد عدم رس

تو در آغوشش و من داغ جدایی
چه باشد گر برون زین پرده آیی
ز جیب من برون آ لیک با من
ز من تا چند پنهان باشی ای من
بوهم اندوده‌ام ای هوش شتاب
بپیچ آلوده‌ام یکجا دریاب

حکایت

شبی داشتم سیر میخانه‌ای
ز اندیشه در دست پیمانه‌ای
که عالم همه کلفت آلودگیست
تپ و تاب موج بیاسودگیست
درین عشرت آباد گفت و شنفت
همین وقف میخانه نقش رغبت
ز قانون تحقیقم آمد بگوش
که ای ساعت رفته از خود بهوش
خیال تو مصروف فهم ادیست
تأمل نداری که سر سریست
دلت بسکه در فکر راحت گداخت
سراغ تسلی بمیخانه یافت
چه تمیز در استحسان آیدت
ازین خانه هم دل بجان آیدت
طلسم ظهورست ای بیخبر
در اینجا گمان تسلی مبر
ز دیر و حرم تا مقامات دل
نجوشید جز زحمت آب و گل
بنائی

نبائی حباب بر سر آفت است / دراوقات آسودگی تهمت است
ظهور امتحان گاه آرام نیست / می عافیت وقف این جام نیست

خرد را بغفلت مکن متهم / زساز ظهور است میخانه هم
زخمهای این بزم راحت گداز / حیا نیست پوشیدگیهای راز

طرب صید کس نیست کی میشود / دل آمد که خون گشت می میشود
بمی نیز سامان عشرت کجاست / اگر نشئه دارد آن خونبهاست

جگرها بخون جفت میخانه شد / زبس رنگ گردید پیمانه شد
زمین گیری از نشئه راحتی / چو خم میدهد نشئه عشرتی

دل عافیت کو درین عرصه گاه / که اینجا سر از جیب دارد کلاه
شکستست مصروف این ظرفها / فنائیست مضمون این حرفها

گر آسودگی مقصد آرزوست / سراغش خرابات بی رنگ و بوست
چو خواهی بآن نشئه موصول گشت / ز اسباب تقلید باید گذشت

درین بزم تا کی توان شد گرو / نه خم گل کند نه قدح بی سبو
که تا ظرف باقیست یعنی صفات / ز راحت نشان نیست یعنی ز ذات

حکایت

یکی غافل از رنگ ما و توئی / نوآموز نیرنگ عالم دوئی

ز طاق سراپا فت آئینه / صفا در بغل طبع بی کینه
در آن آئینه صورت خویش دید / گرفتار شد هر قدر بیش دید

بوهمیکه نشکافدش رای خلق / چو معنی نهفته از نظرهای خلق
ز هر جلوه اش حسرتی می فزود / بحیرت نظر بار صد رنگ بود

چنین برد با خویش عمری بسر / در آغوش وهمی رفیق دگر
گل وحدتش ریشه غیر داشت / هم از خویش اندیشه غیر داشت

چو گیسو گرفتار زنجیر خویش / چو تصویر حیران تصویر خویش
که ناگه ز کف رفت آئینه اش / تو گوئی دلی رفت از سینه اش

زد از ناله در جیب آرام چاک / چو اشک از طپیدن بسر کرد خاک
شکست دل انگیخت طوفان آه / جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه

ز بیطاقتیها بهر سو شتافت / نشانی ز گم کرده خود نیافت
نفس خون شد و ناله ماند از صدا / کسی یارب از خود نگردد جدا

رفیقان که این رمز دریافتند / معمائی از جهد بشگافتند
که ای بیخود آن لوح آئینه بود / که هم بر تو نقش تو وا می نمود

گر آئینه دیگر آرد بکف / همان جلوه هایت کشید است صف
طلب پیشه را بعد تفتیش کار / چو گردید تحقیق آئینه وار

ز رمز تو هم خبردار شد / ز خوابی که میدید بیدار شد
خجل گردش اندیشه و هم خویش / بنالید در ماتم فهم خویش

برخ انفعالی فکندش نقاب / که صد آینه از جبین زد بر آب
دگر تا نفس بر لبش راه داشت / ز تمثال آئینه اکراه داشت

بهر جا بش آئینه گشتی دوچار / نگه را ز مژگان گرفتی بخار
یکی گفتش این انفعالت چراست / ز آئینه رنگ ملالت چراست

چو زین صفحه خواندی چندین نیاز / خط اعتبارات نیرنگ باز
نه زین گل چمن رو نما داشتی / نگاهی بخویش آشنا داشتی

نفس زد که از وهم غفلت ثمر / دمی چند با غیر بردم بسر
نمودم بوهم آنچه نتوان نمود / فزودم بخویش آنچه نتوان فزود

کنون شست زنگ خدا دانیم / بنای اثرهای نادانیم
یقین شد که در بحر اسرار من / همان بود آئینه دیوار من

مرا گرچه با من بدل مینمود / بیکتائی من خلل مینمود
تماشای خود غیر خود گشتن است / چو آئینه با خود دو رو گشتن است

زبس وهم دارد دوئی پروری / بخود تا نظر کرده دیگری
بهاری که صافست مرآت او / چه لازم کشد تهمت رنگ و بو

اشارت

گل باغ وحدت کنون بیش و کم / دو باشم چرا چون بمعنی یکم

سحرگاهی از چشم بیدار فهم / چو مژگان گسستم رگ خواب وهم
نگه واری از پرده بیرون زدم / بر اندیشه وضع قانون زدم

کزین پرده شوری که بر می کشد / ز ساز دگر نیز سر میکشد
درین صورت آئینه کار چیست / بهم بستن انقدر تار چیست

ز اجمال اگر گل کند مدعا / کسی محو تفصیل باشد چرا
بمضرابی فکر عرفان گزین / خروشید ساز نوای یقین

که ترتیب این نسخه سحر کار / مثالیست از عالم اعتبار
نوا آزمایان ساز قدم / فزودند یک عمر در زیر و بم

[illegible]

اشارت

[illegible]

ز سر تا قدم حسرت آوازهٔ
طرب رفته و مانده خمیازهٔ

جرس تشنه نالهٔ بگسیخته
قدح سرنگون گشته می ریخته

دل ما فرو رفته در چاک و بس
سری لیک بر زانوی چاک و بس

صلا داد کای محرمان شعور
مباشید غافل ز وضع ظهور

حبابی درین واحدیت نوبت است
که از هر شئی وحدتی جلوه راست

نگردد عیان یکسان و شکی
ز تحقیق هر یک بغیر از یکی

درین هر یک افعال و آثار کم
چو دریای جوشیده رفتار کم

خروشش ز طشتهای فعل و اثر
که دارد ز قانون قدرت خبر

ظهورش در آغوش ربط بهم است
اثر یک قلم در دوئی مدغم است

وگرنه چو دف زین همه بیش و کم
نه خیزد نوائی بیکدست هم

تپ و تاب هنگامهٔ اعتبار
ز امداد یکدیگر است آشکار

درین شبکه مهر گر کینه است
نمودار عکس و آئینه است

نتایج بهر جا اثر ریز شد
ز ربط دو واحد اثر خیز شد

دو با یک چه شد متفق کثرت است
دو کف تا بهم میرسد شهرت است

زبان از دو سو تا نه غلطد بکام
خموشی است ساز ظهور کلام

نه باشد اگر ربط لوح و قلم
محال است در جلوه آید رقم

ز کیفیت باده بی باده خوار
نه از نشئه جوش شد اثر نه خمار

غرض موجهای محیط ظهور
گر افعال و آثار دارند شور

مپندار بر روی هم نیستند
ز وحدت بوحدت قدم نیستند

اگر عرض اعراض گر جوهر است
نواهای امداد یکدیگر است

نیابی درین بزم دانش گداز
یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز

منی اعتبار جهان تو نیست
سر و برگ اثبات وحدت دوئیست

یکی بی دوئی باب تمییز نیست
تو ای گر نباشی منی نیز نیست

حکایت

شنیدم حریفی ترنم پرست
به طنبور ترکی رسانید دست

ز بیطاقتی ترک اسرار باز
برون جست چون نغمه از تار ساز

بصد حیرت باطنش زجا برگرفت
چو چشم از مژه زیر چادر گرفت

نصیحت گری گفتش ای خودپسند
برین یکدو تار انقدر بجل چند

بخندید کای دشمن عافیت
شهید ملامت ندارد دیت

به پیچ و خم این خموشی بساط
مده از کف آئینه احتیاط

مبادا سر رشته برهم خورد
طرب فرصتی یابد و رم خورد

که ما را بضاعت جز این راز نیست
اگر بگسلد رشته آواز نیست

ز گلزار معنی یقین پیشهٔ
دوانید در نیستان ریشهٔ

حکایت دیگر

بگرداب زد موج اندیشه‌اش
گره گشت پیچیدن ریشه‌اش

جنون نهالستان زنجیر یافت
خروش قیامت زمین گیر یافت

بهر گل زمین شوق سر داده بود
نهالیکه صد ناله آماده بود

ز هر عضوشان رشته بندی دگر
گره گشته چین کمندی دگر

بفتراک هر یک گره نالهٔ
شرر چشمی برق دنبالهٔ

ولی هر قدر رنگ بینش گرفت
صدائی از آن بینوایان نجست

فرو رفت چون نی بجیب نیاز
که یارب چه سحر است این کارساز

چه افسون درین پرده تاثیر کرد
که خاک انقدر ناله تسخیر کرد

ز قانون تحقیق بی قیل و قال
نوای خیالی برافشاند بال

که اینجا غبار خم و پیچ نیست
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست

شراری بدامان خس بسته اند
بدوشش خیالی نفس بسته اند

نه آشوب خاریست اینجا نه خس
همین ناله میروید از خاک بس

بقدر پرافشاندن فرصتی
کمین کرده در طبع ما حیرتی

که آیا مقیمیم یا میرویم
باین جستجوها کجا میرویم

تحیر گرفت است دامان ما
که گردیده دامن گریبان ما

مپندار بیدست و پا مانده‌ایم
زمانی بد اندیشه وا مانده‌ایم

تامل گره ساز اوهام تست
بخود هر قدر وارسی دام تست

تامل اگر عقده اینجا دنیست
جهان ناله و ناله جز باد نیست

چو آهنگ نی تا برائی ز خویش
بصد جا گریبانت آید به پیش

که یکدم به تحقیق خود ریشه کن
کجا میروی لختی اندیشه کن

تامل بفکر خود افتاده است
وگرنه صدا سخت آزاده است

حکایت دیگر

شبی روح منصور آمد بخواب
تمنا به پرسشش نمود اضطراب

که در خجلت آباد عجز وجود
نفس سرکش دعوی حق چه بود

محالست در دیدهٔ اعتبار
که گردد در امکان وجوب آشکار
نیاید به تقیید اطلاق راست
نشاید ز می عالم تاک خواست
زمین آسمانی کند جرئت است
ره بحر ساحل زند خجلت است
تقدس زبان تنزه بیان
باین رنگ شد آگهی ترجمان
که ای پخته اعتبارات خام
مقید چه رنگست مطلق کدام
ز ذات احد اسم چندی دمید
ز هر اسم کیفیتی شد پدید
صفائی گر اسما نشد راه فهم
تو خواهی تعین بشمر خواه وهم
عیان نیست زین گفتگوی هیچکس
بغیر از یقینی که وهم است و بس
چه اسم و صفت نغمه ساز غیب
تو هم غباری ز آواز غیب
حبابی ازین نغمه ممتاز شد
صدای جرس کاروان ساز شد
دمی کاین جرسها ز آواز ماند
همان شوخی کاروان باز ماند
ازان نغمهای خیال اعتبار
نوائی ز منصور آمد ببار
دو روز نفس شوخی اظهار بود
ز گرد من و ما نمودار بود



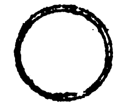
یکبار حق گفتم و حق شدم ⁂ مقید ز خود رفته مطلق شدم
ازان معنی بی نشان دوریم ⁂ بدوست خرامم منصوریم
نفس دار از امتحان دم زدم ⁂ هوس نسخه بود برهم زدم
تخیل زبانی گل افشاند و رفت ⁂ گلی در نظر رنگ گرداند و رفت
کنون امتیاز که من کیستم ⁂ کجایم چه بودم کیم چیستم
نگاهی که در وهم راز قیود ⁂ که میگفت منصور و حق گو که بود
بساطی که تا دم زنی برهمست ⁂ همان اعتبارات بیش و کمست
غبار کرار رواح و اجسام بود ⁂ همین نام بود و همین نام بود
یقین دان که در عالم قیل و قال ⁂ بصد رنگ داری ظهور خیال
باسمیکه خود را توانی ستود ⁂ ز جیب همان جلوه گیرد نمود
درین بحر پر کسوت ما و تو ⁂ زبانهاست چون موج در گفتگو
ز هر موج پیداست شور دگر ⁂ ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان ⁂ که در کام دریاست چندین زبان
اگر شوق منصوریت نیست بیش ⁂ چه دریابی از شوخی راز خویش
بتحقیق این جلوه بی نشان ⁂ نگاهیست در چشم قربانیان

حکایت

ببازار شد ابلهی بیخبر ⁂ کدوهای خشک آمدش در نظر
ز بقال پرسید کای اوستاد ⁂ بگو تا چه چیز اینچنین بیضه داد
همانا که این بیضه های سترگ ⁂ ز اجناس فیل است یا قسم گرگ
بخندید بقال کای بیخرد ⁂ درین پرده چندین تو که میخورد
نه فیلست نی گرگ تخم خر است ⁂ که چون بشکند جمله بال و پر است
قضا کرد در بیضهٔ خر نهان ⁂ هجوم پرافشانی طوطیان
دل ابله از حرفش آمد بشور ⁂ به تخم کدو بیش و کم کرد زور
سر خشک مغزش بسودا رسید ⁂ کدوئی بصد نرخ گوهر خرید
نهال هوس تا شود گل فشان ⁂ بشاخ بلندیش بست آشیان
شتاب هوس گشت خاک زنگ ⁂ نه بوئی برافشاند از انجا نه رنگ
ولی همچنان میکشد انتظار ⁂ که تخم خرش طوطی آرد ببار
سحر گاهی از اقتضای شگفت ⁂ نسیمی به تندی وزیدن گرفت
کدوی معلق ازان تند باد ⁂ سبووار از دوش شاخ اوفتاد
قضا را یکی طوطی خوش نوا ⁂ دران سرزمین داشت سیر هوا
چو شور شکست کدو ساز شد ⁂ پرافشانی طوطی آواز شد
بیکبارگی ابله از خویش رفت ⁂ دل و دستش از کید کر پیش رفت
گمانش یقین شد که از تخم خر ⁂ رم طوطیان میکشد بال و پر
قیاسش نقاب تسلی گشود ⁂ ولی عقل داند که حاصل چه بود
قیاس خران نیز بر میدهد ⁂ باین رنگ عرض اثر میدهد

حکایت

فضولی بآئین کار آگهان ⁂ بلاف سخن بود گرم بیان
که من بارها بی درنگ و شتاب ⁂ بدریا سفر کرده ام چون حباب
برسم تجارت ز نزدیک و دور ⁂ چو کشتی بصد آب کردم عبور
ز هر موج چندین طپش دیده ام ⁂ بهر قطره چون موج پیچیده ام
رسیدست از فکر معنی نظر ⁂ چو گرداب نقشم به کنج گهر
ز من معنی بحر پوشیده نیست ⁂ درین نسخه حرفی نه فهمیده نیست
حبابی اگر چشم وا کرده است ⁂ نگاهم دران پرده جا کرده است
وگر جزر و مدیست انچه عیان ⁂ منش با نفس دیده ام همعنان
بغیر از من این رمز طوفان ادا ⁂ بغواص فهمیدنی نا خدا
بساحل پرستان چه رانی سخن ⁂ که دورند از قعر اسرار من
درین عالم آب هستی اثر ⁂ ز هر قطره دارم سراغ گهر
کف دعویم خالیست از گزاف ⁂ چو موجم معمای دریا شکاف
یکی گفت زینها به سیر و سفر ⁂ بگو تا ز ماهی چه داری خبر
که چون دیده در آب دارد وطن ⁂ ز داغست همچون دلش پیرهن
سراپا زبان لیک خامش کلام ⁂ نفس کرده قلاب عجزش بکام
طپش آب کردند خون در تنش ⁂ بخون بسته بال و پر افشاندنش
برآشفت کاخر درین بحرها ⁂ همان ماهیم بود دیگر غذا
ز ماهی نشان جستن از ابلهیست ⁂ چنین علم درس کدام آگهیست
ز بحر بیانم گهر چیدنست ⁂ ز ترکیب ماهی چه پرسیدنست
چو سایل نوای عتابش شنید ⁂ بعذرش چو ماهی زبان درکشید
که من غافل از نسبت ماهیم ⁂ ازین کیسه بی نقد آگاهیم
سزد گر بیان تو گیرم قیاس ⁂ شوم از نشان تو ماهی شناس



ز تحقیق اسرار بیگانه / به تقلید میخواند افسانه

حکایت

که شور سخن پر مکرر شده ست / دل از گفتگوها مکدر شده ست
یکی گفت اگر همدمی از اهل خو / بغیر از سخن حرف دیگر مگو
محال است از جلوه پوشی نظر / بسعی خموشی میسر مگر
سخن بر لبت پشت پا میزند / که سازت درین نوا میزند
وداعش مگر تلخی اظهار تست / وگرنه سخن جان اسرار تست
کدامست جان آشنای سخن / چو مردان تهی گشت جای سخن
چه جان بلکه جان آفرین است و بس / نفسهای رحمانی است و بس
بعالم نه مرد و نه زن مانده است / همه رفته اند و سخن مانده است
بفهمی اگر رمز لوح و قلم / بغیر از سخن چیست اینجا رقم
بفکر مخارج اگر جستجو است / الف اول و واو در آخر اوست
باین درس فهمت ندارد وقوف / که واهمست جز اجتماع حروف
حقیقت درین پرده دارد حجاب / که گر چشم داری منم بی نقاب
بسر رشته وهم دیگر مپیچ / که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

اشارت

شبی در طربگاه فکر سخن / به تحقیق پیچیده اسرار من
در دل زدم کاندرین خانه کیست / در آئینه ام جلوه شوق چیست
نمودار شد قطره وار از جنون / بطوفان معنی درون و برون
شدم تا در آن قطره چاک افکنم / سخن گفت آهسته اینجا منم
بدشتی یکی از شکار افکنان / پی صید گرد آهوئی را نشان

حکایت

رها کرد دلدوز تیری ز شست / که چون استخوانش به پهلو نشست
ولیکن نشد کار صیدش تمام / نیفتادش آهوی مطلب بدام
گذشت آهو از دیده اش چون نگاه / جوان شد چو اشک از پیش سر براه
بره بود از خون صیدش چراغ / دهد رنگ از نکهت گل سراغ
بذوق طلب هر طرف میدوید / قضا را بسر وقت مردی رسید
که چون چرخ در جیب خود داشت سیر / برون بود ز آئینه اش گرد غیر
پلنگ سوار بیابان راز / نهنگ محیط دو عالم گداز
به تمکین معنی جهان وقار / فرو رفته در خویش چون کوهسار
کدورت نگردیده پیرامنش / بدامان صحرا گرد دامنش
بگفت ای که بر خویش پیچیده / درین رهگذر آهوئی دیده
که جمعیت گل کرده در سینه اش / شکستی است در رنگ آئینه اش
بر آورد سر مرد معنی کمال / که ای وهم صیاد دام خیال
یقین دان که تیر خیالت خطاست / وگرنه درین دشت آهو کجاست
در اینجا نه صید است نه دانه و دام / مگر اعتبار خیالات خام
چو آئینه هوشت بگیرد غبار / رم آهوان میشود آشکار
بهر جا نظر خیرگی میکند / صفت جلوه ها تیرگی می کند
اگر هست آهو خیالست و بس / وقوع خیال محال است و بس
من این جستجوها نمودم بسی / ندیدم درین دشت جز خود کسی
عشق از دشت خاک آدم ریخت / آنقدر خون که رنگ عالم ریخت

اشارت

چیست آدم تجلی ادراک / یعنی آن فهم معنی لولاک
احدیت بنای محکم او / الف افتاده علت دم او
دل او مغز اول و انجام / که در و وجد وحدتست تمام
میم آن ختم خلقت عالم / این بود لفظ و معنی آدم
کودکی نان بدست بازی داشت / بر لب چاه لابه سازی داشت

حکایت

رفت ناگاه پنجه اش بگشاد / نان برنگ صدف در آب فتاد
گریه برداشت طفل بازیگوش / اضطرابش گرفت در آغوش
داد چون موج داد نالیدن / غوطه زد چون گهر بغلطیدن
همچو اشکی که از مژه ریخت / در کنار پدر طپش انگیخت
چون پدر رمز اضطرابش یافت / کف خالیش جای نان دریافت
گفت نان از کفت که غارت کرد / طفل سوی چهش اشارت کرد
مرد آشفت و رفت بر سر چاه / کرد ز آشفتگی در آب نگاه
تا تأمل بطبع آب گماشت / عکس آئینه در مقابل داشت
بانگ بر عکس زد که ای ابلیس / که خوری به که نان باین تلبیس
شرم دار از خدای خسیس دغل / که ز اطفال نان بری بحیل

آب در خنده آمد از لب چاه / کای ز خود رشته بروی غیر نگاه
از تو با تست التفات و عتاب / ورنه در آب نیست غیر از آب
طفل وهمت باین شئون پرداخت / که ترا از تو در گمان انداخت
زین شعوری که در نظر داری / هر چه گوئی بخود سزا داری
چند با خود خطاب شرم کنی / به که خود را چو آب نرم کنی
تا چو آبت همه زلال شود / عکس و آئینه یک جمال شود

اشارت

ای توهم غبار دشت و چمن / به هوا می طپی کجاست وطن
نه بصحرائی و نه در چمنی / گرد اندیشه نفس وطنی
این وطن را بهر پر افشانی / تنگ دارد غبار ویرانی
از نفس تا رسی بگرد اثر / وطنی گشته است زیر و زبر
به نفس پخته جنون خیال / چیده دام درفشاندن بال
هر طرف بال وهم بگشائی / با نفس میروی و می آئی



این نفس کرد وحشت سحریت — این نفس آشیان وطن سفریت
ذره ها از بس پرفشانی — کرد اندیشهٔ گریبانی

که در این عرصه خیال قضا — عمرها شد بخون طپیدن ما
رنگهای شکسته ایم همه — هوا بار بسته ایم همه

نه ز دام و قفس نشان داریم — نه سراغی ز آشیان داریم
چو هر جسم و جان ما طپش است — قفس و آشیان ما طپش است

اگر این جهد اختیاری است — سعی محروم ضبط خویش جرأت است
چند بلند امید یاس طراز — داغ بی آشیانی از پرواز

تا کی باشد این طپش حسبی — مرکز پیچ و تاب بی سببی
کرد اندیشه بسکه حیرت بیخت — حسن تحقیق رنگ آئینه ریخت

ذره جیب هیولا شکافت — رمز عریانی یقین دریافت
نغمه گشت و برون تار افتاد — بخیه داری بروی کار افتاد

که بوهمی تنیده ایم همه — هیچ بر هیچ چیده ایم همه
غیر ما نیست در قلم و فهم — نقطهٔ انتخاب نسخهٔ فهم

گردش رنگ عالم تصویر — بسکه وحشت کند کسی تعمیر
جستن نبض موجهای سراب — از چه تپ میتوان گرفت حساب

آفتابی ز پرده تافته است — رمز موهومی شکافته است
چیست آن آفتاب شعله نفس — پرتو علم بی نشانی و بس

ورنه این ساز هیولائی — چه خیال است ما و پیدائی
گر نباشد فروغ علم عیان — ذره را نام کو کجاست نشان

رنگ او هم بپردهٔ عدمیم — هر چه گل کرده ایم مغتنمیم
در عدم نازهستئی داریم — در دل تاک مستئی داریم

عدم آئینه است و ما تمثال — هوسی میزند پری بخیال
در خموشی هجوم فریادیم — بفراموشی اینقدر یادیم

شوکت دستگاه هستی ما

اشارت

گاه شبنم دمید گاه هوا

چون هوا از طپش شکست بهم — نقش پائی و ماند از شبنم
محو شد شبنم و هوا گردید — نقش پای صدای ما گردید

پیش از این شبنم خیال نمود — در نقاب هوا پرافشان بود
این زمان شبنم از هوا قیست — رفته ایم و نشان ما باقیست

پس باواز پا و نقش قدم

حکایت

تا کی اندیشهٔ وجود و عدم

بود کم ظرفی از خرد خالی — خوش نشین نشیمن عالی
هر نفس سر کشیدی از لب بام — چون هوس از بن طبیعت خام

عاقلی گفت این چه ابرام است — احتیاطیکه خانه بر بام است
بتماشا چنین مباش دلیر — که مباد از حیات گردی سیر

تو سرشکی و بام مژگان است — ضبط اشک از مژه چه امکان است
اشک هر که جدا شد از مژگان — تا بخاکش گسسته گیر عنان

تا شوی ایمن از برون خطر — از لب بام کام آن سو بر
بخبر تا باین دقیقه رسید — احتیاطش باحتراز کشید

باز گشت آنقدر ز بیم هلاک — که از آن سوی بام رفت بخاک
فهم ناقص دلیل نقصان است — خاک تا پر زند پریشان است

برچنین فطرتست نازش ما

اشارت

خنده دارد جنون بدانش ما

ای عدم زاده وجود طراز — نیستی نقش حیرت آئینه ساز
اولت هیچ و آخرت معدوم — وسط اندیشه‌های نامفهوم

در شکنج دو نیستی جایت — وین همه شوخی من و مایت
کاش زین ما و من خبر گیری — پردهٔ گوش در نظر گیری

نه صدایت شنیدنی دارد — بسکه پیداست دیدنی دارد
درس ما و منی که میخوانی — از زبان حدوث میدانی

حیف هوش تو نیم آهنگ است — که تمیزی نه بست بر چنگ است
نقد فطرت بهیچ و پوچ مباز — قدم است اینکه میدهد آواز

تو بر آنی که من مقیم تنم — نیستی بانگ میزند که منم
در تو سامان چون و چند کجاست — شعله دارد صدا سپند کجاست

دو کمال انتظام امکانی

حکایت

نسق آرای طرز انسانی

داشتند از طبیعت هموار — صحبت آوستهٔ در کار
نه نمودند در طریق صواب — سر موئی تخلف از آداب

در دو پهلویم آنقدر گرداند
کز نیم غم بسیار نماند
ور دو عجزی مگر کنیم شفیع
تا برآئیم از غم تشنیع
حرف چندی که صرف انشاست
چون تامل کنی نه آسانست
کاین طلسم مراتب چپ و راست
همه رنگ است ضبط رنگ بلاست
در مقامی که نام آدم نیست
گر همه خر توان شدن غم نیست
پس درین درسگاه حیرانی
سخت کاریست گشتن انسانی
ورنه تا ساز صحبت است اینجا
نغمه تکبیر غرامت است اینجا
خاک گردیدن و نیاسودن
نیست مشکل چو آدمی بودن
کاو خر از تکلف آزاد است
بار بر دوش آدم افتاده است
لیک اینجا که نسبت بشریست
اینقدر نیز یک طویله خریست
چیست این باغ درسگاه همی
حیرت اوراق رنگ و بو رقمی

اشارت

داغهای دلش سواد فقط
از غبار نظر دمیدن خط
از نقوشیکه لوح اوست هوا
نیست روشن مگر سواد فنا
آتش است اینکه رنگ میخوانی
عبرتست اینکه جلوه میدانی
ابر نالان که ای تماشائی
دست ازین رنگ و بو بیالائی
صبح جوشان که ای نظاره گیان
این چمن زار آینه عنوان
انفعالیست در کمین نهال
که گداز آبیاریست ببال
احترازیست دستگاه شفق
کای نقاب خیال تا زده شق
میخروشد ز سرو تا شمشاد
که درین تنگنای غم بنیاد
جوش گلهای آب و رنگ نمو
زخم چندیست نا امید رفو
غنچها از فشار سینه تنگ
زده دست نفس بدامن رنگ
سنبلستان تاب داده بهم
پرچمی چند خاک خورده علم
نتوان صحن گلستان فهمید
مرقد صد هزار رنگ شهید
چیست آن سبزه نشاط فروش
مژه چند خواب در آغوش
بسکه وحشت طپیده است اینجا
نفسی آرمیده است اینجا
نرگستان که عبرتش نامیست
بصد آئینه محو حیرانیست
این ورقها که دام ادراکند
مژه گر قلم کشد پاکند
شبنم این نکته میکند تکرار
کای هوس چشم ازین چمن بردار
هرکه از خاک سر کشید اینجا
باعرق بایدش چکید اینجا
ثمر آب دیده است اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
سادگی آبگینه دارد
عکس از چاک سینه دارد
این چمن رنگ کی برون داده است
عرق شرم فال خون زده است
از مزاج فسرده بیرون آر
رنگ چون بال شد بگردون بار
ناله ایم و ز خود گذشتن نیست
جز سوی خاک بازگشتن نیست
باید اینجا نظر بمژگان دوخت
بر چنین جلوه چشم نتوان دوخت
لاله ها عرض تیره رختی چند
خفته در خون سیاه بختی چند
موی ماتم کشان رعنائیست
عبرت اینجا دلیل بینائیست
لاله زارت بچشم کرده غلو
سوختگیهای کمجیان هندو
لیک تا چشم میزنی برهم
چون نگه برده اند سر بعدم
از گل و سبزه آنچه جلوه نماست
پرده بر پرده خواب غفلتهاست
کای یقین محرمان صورتکار
جلوه فهمان شاهد اسرار
چه دهم خبر شکست رنگ نشان
چه نمایم که رو بروست خزان

حکایت

شعله جوششی بسیر انجمنی
دید پروانه شرر وطنی
کرده شمعی بدامنی روشن
جای آتش بفرق خاک فکن
هر نفس صد هزار طوفانش
هر طپش صد جنون چراغانش
گفت ای آشیان طراز فنا
یک پر افشاندن تو با عنقا
چه تحیر گرفت دامانت
که نگه ریخت رنگ مژگانت
که ازین شعله تاب و پیچ مپرس
همه داغم ز داغ هیچ مپرس
دوشم از اقتضای بیتابی
سوختن زد صلای بیتابی
برده چون اشک سر بجیب گداز
داد بر باد نسخه پرواز
داد یک بال و صد هزار طپش
یکقدم حیرت و هزار روش
آتش ما شکسته رنگ اثر
نیمه داغ و نیمه خاکستر
چه فسردن دمید ز اندازت
که طپش میچکد ز پروازت
عجز طاقت بخاک سود کفی
داد خاکستری سراغ تفی
به فسون هوس گداخته ام
نقد فرصت ز دست باخته ام
شب چو آئینه تماشا بود
در نیرنگ امتحان وا بود

جوشش پروانه داشت بالیدن
بشرر چشمک از فشاندن بال
من بحکم جنون اداهایی
کردم انداز خود نمائیها
گفتم ای سنخ برم ز گداز
خاک گردم بصد تامل باز
داغها گل کنم بان ناموس
که ز پروانه واکشم طاوس
بهوس شعله عشق تیز کردم
بال از موج شعله بر کشم
نرسیدم بفرصت سرکش
تا ببال دگر زنم آتش
ما همان بال سوخت پروازم
بر همان رشته ختم شد سازم
حکم طاقت دگر نبردم پیش
داغ گشتم ز کامکاری خویش
آن فضولی بگردنم پیچید
بال دیگر و بال من گردید
بعد ازین تا ز هستیم رمق است
پرفشانی چکیدن عرق است
نه ز شمع و نه از لگن داغم
بعذاب نسوختن داغم
آتشم مرده است و من بخیال
دامنی میزنم باین یک بال
از طپش زور بر جنون آرم
شاید آتش ز خود برون آرم
کس

کس چو پروانه دردناک نسوخت	که باتش سپید و پاک نسوخت	هر کجا مدعای عشق فناست	عنبه تعجیل هر چه هست خطاست
نقد جلسی که ما و من دارد	**اشارت**		همه یکبار سوختن دارد
چیست فقر و غنای ملک وجود	انتقال تخیل مشهودیکه	که کسی در قلمرو اظهار	نیست به عزل و نصب آن محتاج
زین هوا گر کمند جذبهٔ دل	می کند منصب نفس حاصل	زندگی مایه دار کنج بقاست	عالمش زیر دست حکم غناست
باز تا آن هوای جلوه سبب	میگذارد قدم برون از لب	فقر هیچ شد از مزاج غنا	اینک آئینهٔ بقا و فنا
هر نفس زین حقیقت بیرنگ	جذر و مد نیست بی شتاب و درنگ	لایزال از کمین که آثار	پرفشانست موج این اسرار
همه جا از تجدد امثال	دانه ها ریشه است و ریشه نهال	آگهی کو گر انقلاب صفات	نشناسد مگر تعین ذات
اینکه هر کس بساغری مستست	**اشارت دیگر**		شاهد حال و شیشه در دستست
آن یکی شمع مجلسی افروخت	تا سحر چشم بر تحیر دوخت	ناصحی گفتش ای تماشائی	به که نحتی بخواب آسائی
گفت گر خود مژه فراز کنم	باز کو فرصتی که باز کنم	نیست در جلوه گاه نقص کمال	این دا و غیر حال استقبال
یاد آینده گر همه طرب است	وضع آرام حال از تعب است	آدمی زاد با هنر آئین	می کند خویش را تصور این
اینکه خود مغتنم از آن دانند	که چو او آمد این سنمی ماند	وهم اینست لیک نامعلوم	وحشت آرد تصور مفهوم
زین بیابان که وحشت انجاست	**اشارت**		هر کجا واکشیدی آرامست
لیک گرد فریب آمالست	میکند تا بسینه پامالست	امل آئینه است کلفت خیز	آبروی صفای حال مریز
نقد کیفیت فراغ کجاست	تاک تا می شود دماغ کجاست	این طبایع که غفلت اندیشند	مایل آنقدر ز خود بیشند
که اگر بازگشتی آید پیش	**حکایت**		در قیامت مگر رسند بخویش
مردکی طبع ناشکیبی داشت	هوس آماده باغ سیبی داشت	زاغ سیبی از آن میانه ربود	بمقامی بلند بال کشود
آن خسیس از قفای او متاخت	تا بجائی که رنگ طاقت باخت	بسکه دودش فرو گرفت دماغ	شد جبانش بدیده یکسر زاغ
دیده کوشش ندارد اینجا راه	از غضب خویش را فکند بچاه	جان شیرین به تلخکامی داد	باغ و املاک جمله رفت بباد
ای ستمکار وضع بیکاری	ستمت بر خود است مختاری	هیچکس را ز کلفت غم نیست	گر بمیری دماغ ماتم نیست
خواه ماتم فروش خواهی سور	هم ترا چارهٔ خود است ضرور	رحم بر حال خویش باید کرد	مرهمی صرف ریش باید کرد
تو بوهمی گر اوج جاه افتی	نیست از عقل گر بچاه افتی	کشته باشد درین بهار ستم	سیبی از باغ اعتبار توهم
کاری از دست رفت کار دگر	عالمی دیگر اعتبار دگر	باده داری ز درد ظرف منال	چینیت گر بهم شکست سفال
ثمر باغ شوق بسیار است	**اشارت**		یعنی اسباب ذوق بسیار است
دخمه است این بساط گرد غبار	من و تو جمله نقش لوح مزار	هر کس اینجا دماغ میسوزد	بر مزاری چراغ میسوزد
بهر رنگ آفاق حرفست و بس	**اشارت**		نفس در عبارات صرفست و بس
حقیقت که آن سوی ما و من است	چو بی پرده شد حرف پیراهن است	چه مقدار بی تاب اظهار شد	که آخر در انسان نمودار شد
در انسان نمودار گردیدنش	به تحقیق خویش است پیچیدنش	درینجا معانی چه و کو صور	حبابست از خود برآورده سر
فریبست یکسر نمودار کیست	خفا میزند موج اظهار چیست	ز بادی ببادیست عرض پیام	تو همچون نفس بی نفس بیخرام

نفس را اصل تست ای ز خود بیخبر
ازین پیش جیب تو هم بر در [illegible]
بتحصیل یک پیرهن خود دری
جهان در قفای تو و هم بیچ
فنا واست در ذات تو هم بیچ
تو همواره شد ظرف و مظروف بیچ

اشارت

[illegible]

عضوها از هجوم بی تابی / بود یک عمر گرم سیمابی
پس برافتاد پرده اسرار / گشت آئینه خفا اظهار
شد نمایان ز پرده بیرنگ / کاشفی مایه دو عالم رنگ
گرد از ما و من گل افشانی / بست بر خویش نام نسیانی
نی ز طفلی به مهد امن غنود / نه به پیری ز اضطراب آسود
غنچه تا بود فال رم میدید / گل اگر گشت بال و پر گردید
پیریش صبح و طفلیش شبنم / همه آئینه حقیقت رم
تو هما بوی غنچه آوازے / که بچندین خیال میبازی
این زمان شعله نفس شده / صبح هنگامه هوس شده
نفس ایجادی از پر پرواز / کوهسار آفرینی از آواز
به فسون سازی خیال هوس / کس نفس را نکرده است قفس
منزل و جاده تو در کوچست / آرزوی فسردنت پوچست
کار صاحب نفس فسردن نیست / که فسردن بغیر مردن نیست
صبح تا گردی از نفس دارد / بال افشانده در قفس دارد
نفست یک قلم پر و بال است / ساز آئینه جوش تمثال است
هیچگاهت نبود دام قیود / بعد ازین سر هم نخواهد بود
تا دم آخر آنچه در کار است / پر ز دعوی‌های رنگ اسرار است

اشارت

انبیا صاحب دعوت بودند / صورت و معنی الفت بودند
عمرها از اثر سعی وفاق / عرضه دادند طریق اخلاق
تا تو زان شیوه گرم گشتی / عولیت محو شد آدم گشتی
گر جنون رسم هدایت میداشت / جذبه در خلق سرایت میداشت
وگر این وضع بقانون نبود / همه کس مست مجنون نبود
غافلی چند که دور از خردند / بهوس معتقد دام و دداند
هر کجا بی ادبی عریانیست / بهر این بیخردان دکانیست
طفلی هست در آب و گل شان / گر مجانین بشکیبد دلشان
بسته از طینت اوهام نسب / کمر باختن شرم و ادب
چه قدر پیرهن شرم درد / نگه جانب عریان نگرد
تا کجا هوش شود هرزه عنان / که دود در پی وحشی صفتان
رنگ سودا که سراپا رنگ است / صافی آئینه ها زآهنگ است
نیست در عالم دانش مرغوب / صورت وحشت و تالیف قلوب
تو ازین قوم چه الفت دیدی / که زیارتگه خود فهمیدی
می برد دیدن این قوم خراب / شربت از دیده و از دل آب
چشم ازین غیرت بی پرده بپوش / تا عبارت نبرد صافی هوش
نیست کز قدرت عریان پوشی / با نعت کیست ز مژگان پوشی

مثنوی

آدمی فطرتست و قطره نام / نیست روشن مگر ز لطف کلام
هر قدر محو معنی آهنگی است / دل محیط حباب نیرنگی است
عالمی شوخی نفس دارد / از سخن باد در قفس دارد
لیک موزونی نفس دگر است / آن نفس نیست مطلع سحر است
فیضها در کمین حسرت اوست / توشها تابع مغفرت اوست
گر بموزون نیست دهد دشنام / مرحبا چینی از خواص و عوام
با جابت دعای ناموزون / جز بنفرین نمیشود مقرون
سرو اگر کج دمد درین گلزار / بقبول نظر ندارد بار
خاک بر فرق شمع بیخته اند / گر بموزونیش نه ریخته اند
نفس خلق اگر رسد بسراغ / رنگ آئینه است باد چراغ
زین سبب کز درشتی آهنگ / لطف موزونیش نریخته رنگ
عمرها سوز این فسرده بساط / گاه تفریط داشت گه افراط
اعتدالی ازان میان زد جوش / تا بانسان رسید دور خروش
شیشه ساز ها رسید بسنگ / کاین نوا گشت انتخاب ترنگ
بحر صد رنگ موج و قطره شکست / آنچه موزون فتاد گوهر بست
هر که موزون نباشد انسان نیست / فهم نیرنگ معنی آسان نیست
طبع موزون نه کسبی و عملی است / از عطیات فیض لم یزلی است
حسن این شاهد سراپا ناز / جلوه گر نیست جز بخلوت راز
بی تکلف حنا به چنگ نبست / تا دلی خون نکرد رنگ نه بست
تا نفسها نسوخت سعی کمال / نگرفت آئینه بچنگ خیال
خویشتن تا بد از میان برداشت / تا نقاب از رخش توان برداشت
نه همین عقل راست سیر کمال / جهل هم میزند پری بخیال

واقفان عرض حال می بینند / خوابناکان مثال می بینند
عاقل از فکر خیر و شر مست است / غافل از طبع بیخبر مست است
گرچه نظاره سازش اندازیست / مژه بستن ترنم پروازیست
عالمی راست با هوا سروکار / سنگ هم می پرد ببال شرار
ختم پیچ و محیط استعداد / کرده صد رنگ دام موج ایجاد
هر گل اینجاست خفته در رنگی / ساز هر رشته است آهنگی
بحر اگر موج کف دهد سامان / ساحل از گرد می کند طوفان
هیچ جا پای سعی در گل نیست / جاده هم بی سراغ منزل نیست
از نواهای اعتبار مپرس / رنگها دیدی از بهار مپرس

مثنوی

ای ز الفت بیخبر ما از توایم / گر بدانی ور ندانی ما توایم
آنکه با تست آن توئی هشیار باش / خواب تا کی اندکی بیدار باش
گر معیت حرف را اثبات است / نیست اثبات همان غیبت است

شعر

شخص واحد چون زبان آرد بگفت / هم بگوش خود سخن باید شنفت

چون زبان و گوش همسایه‌ی هست / سمع و نطق خود تماشای وی است

وا نمودن غیر انشا می‌کند / گفتگوی این تقاضا میکند

پس درینجا ما سوی در رفت و بس / قرب و بعدت هم بخود صرف و بس

ای غرورت شوخی آهنگ خویش / زنگ عزت نقشی آئینهٔ خویش

گر شکفتن تو ام طبعت فتاد / نوبهار برگ علت کم مباد

در دمی بیماریت ساز حزین / نرگس نازی و مخموریت این

ای شکست چلبی از دامان راز / اضطراب جنبش مژگان ناز

غفلت خلوت کده عرض ظهور / ظلمت زنگ تغافلهای نور

محرم جیب تأمل نیستی / تا بدانی این قدر ما کیستی

اندیشهٔ غیب با شهود است / مرآت خفای ما نمود است

در غیب و شهود ما دوئی نیست / حق تابع مائی و توئی نیست

مثنوی

حکایت دیگر

ابلهی را ز طبع جهل فسون / جمع کردید ابلهی مجنون

خاک و خشتی بدست می‌آورد / سوی گردون حواله‌اش میکرد

مدعا آنکه میکنم بر پا / همچو گردون عمارتی بهوا

آنهمه باز بر زمین میریخت / خاک بر فرق غفلتش می‌بیخت

مدتی زین ادای پوچ خیال / داشت گرد ترددش پامال

بود از آتش محال اندیش / سنگسار هوس طرازی خویش

آن یکی گفت ای هوش دور / سنگ بنیائی اعتبار شعور

آنچه سود است از تو در ویخت / وین چه جنونست کز دماغ تو ریخت

چه جنونت دریده جیب هوس / که بسر خاک می‌فشانی و بس

خشت و گل نقش صفحهٔ خاکست / زین کدورت دل هوا پاکست

سطح اعلا که جز لطافت نیست / قابل تهمت کثافت نیست

خاک گر جام چرخ پیماید / نیست ممکن که بر هوا پاید

چند بردار داز توای غافل / لوح صاف هوا خط باطل

تا کی باشد از توای مردود / دامن آسمان غبار آلود

گرچه سعی تو کامل افتاده است / مدعا ساخت باطل افتاده است

به کمین بلندی همت / میکنی جان بپستی لعنت

اگر این است اوج همت و بس / از تو بالاتر است سعی مگس

گیرم انداز کارتست بلند / لیک زین پیش وهم کار زند

فاسکاریست این نه با خبریست / ریش کاوی و پیش کون جریست

هست بازی که در چه اندازی / انفعالیکه هرزه پردازی

سرمه از سواد عبرت گیر / خانهٔ چشم و گوش کن تعمیر

گر کنه نیست داغ کوتاهی / بر فلک نه بنای آگاهی

ای غبارت ندیده نور نگاه / کوریت جوهر حضور نگاه

چون نگه ار غبار سر داری / چون غبار از نگاه سر داری

اینقدر در غبار جا کردن / نیست جز تیغ چشم وا کردن

عبرت از سعی نیست دور است / که نگه زین غبار در کور است

بشکن این پرده چشم بالا کن / دستگاه نظر تماشا کن

در عروج نگه اشارتهاست / مژه بر داشتن غبار تهاست

ابله انداز عقل نپسندید / همچو خر پیش پیش بانگ دوید

کای نصیحتگر اینقدر مخروش / جهل سرمایه خرد مفروش

اینکه اعلی منزه از دنی است / سند دعوتت بگو که کجاست

ابرها گر نتایج خاک است / از چه سیاره اوج افلاک است

گر هوا سنگ بر نمی‌دارد / اینقدر ژاله از چه میبارد

آخر این خاک و خشت هم شاید / هم چو ابر از هوا فرود آید

در مشقت تحملی دارم / باتردد توکلی دارم

قوت طالع گر کند نظری / سعی بیهوده هم دهد اثری

پس بدنیا خیال بسیار است / به هوس عالمی گرفتار است

خواه جهل است و خواه دانائی / یکقلم پیش خویش برپائی

عقل هرچند جز فضایل نیست / جهل هم خالی از دلایل نیست

لیک زین جاده تا بآن منزل / دوری حق شناس از باطل

آسمان دگر و زمین دگر است / عالم شک دگر یقین دگر است

اشارت

عاشقی چیست داغ محرومی / گل خود در روی باغ محرومی

یکقلم رنگ لیک باختنی / سر بسر بر دلی که افکنی

حکایت

گفت اینجا ضعیف موشانند — ناتوان کیش عجزکوشانند
تا نه بینند آفت کرکس — من درین ورطه شان پناهم بس
زین نسق در طمع سر طغیور — همه را سود خویشتن منظور
لیک تا ننگرد زبان کسی — نیست بر سود خویش دسترسی
گرچه انسان نگشت زار حسد — دار دار صد هزار دانه مدد

اشارت

لیک کنام مثالها دارد — قفس و دام بالها دارد
خوشه اش بسته در طبیعت خاک — محمل زار کیهان دل چاک
ریشه اش راز جهد فتنه اثر — نقب کاوش عروق تا ثمر
قفل نگشوده شکست احساس — عقده نیم باز صد وسواس
وضع آغوشش لیک رابط شکن — فتنه مرده چون حقیقت زن
بیضه و خنده کاری قفسش — محمل و سینه چاکی جرسش
چشم لیکن ز مار دل جوشش — خالی اما به تنگ آغوشش
بخیه فرسای زخم دوخته — لخت شمع فتیله سوخته
لب سوزی ز هم جدا کردن — فتنه گرم چشم وا کردن
از همین پیکر شکسته نقاب — کشتی آدمی نشسته در آب
صدره از انقلاب برده سبق — زبر و زیر هم پل زورق
مد خیالش ز فرق تا بقدم — عرض یک کوچه لغزشش آدم
کندمست آنکه تا تبسم کرد — موج صد تاب و تپ تلاطم کرد
آن تبسم بعرض فصل نداشت — جز دم صبح تیغ وصل نداشت
تیغ بود آن تبسم غفلت — که بریدش ز نسبت وحدت
برق تشویش خرمنش گردید — شکن چین دهنش گردید
بیضه بال و پر طپش وا کرد — منزل آشفت جاده پیدا کرد
زخم بالید عافیت خو نشد — دیده مژگان گشود و مجنون شد
غیر نیرنگی آنچه بست خیال — داشت این دانه پریشان بال
اول آیینه منی پرداخت — بعد از آن شکل آدمی پرداخت
آخر این آبشار نشو و نما — خوشه از فسون نفس و هوا
غفلت و آگهی مهیا کرد — ظلمت و نور آشکارا کرد
نبد کی پیشه شد خدا تنها — از چه شد نسبت جدائیها
آن جدائی ز صورتش پیداست — وصل کندم تعقل ناید راست
عرض کثرت ز چاک پرده اوست — دل وحدت دو نیم کرده اوست

اشارت

گرچه غفلت حصار فهماست — های این شدن ز مرگ کجاست
خواه در بحر و خواه در ساحل — نیست مردن ز زندگی غافل
التفاتش همه تبسم کوشی — وعده ها یک قلم فراموشی
از فسون جنون ترانه او — بود یک عمر صید دانه او
هر قدر جام انتظار کشید — جای صهبا همان خمار کشید
گردشها بانتظار رسید — ناامیدش بکام صبح امید
نه شکست از وصال آن سرکش — جز به خمیازه حسرت آغوش
نه زد آخر از آن لب نوشین — بوسه انفعال جسر زمین
بامیدی طریق امدادی — درد دل بر دپیش استادی
که تمنای سرکشی دارم — پنبه در رهن آتشی دارم
من کف خاک و او سپهر بلند — نه برد خاک بر سپهر کمند
مددی کز وصال آن سرکش — مشت آبی ز نم برین آتش
به خمی قانعم ز کج کلهی — گر بوصلی نخواندم نگهی
حکمت آموز نکهت تدبیر — نقشی ارشاد گردش از تسخیر
کاین عمل چون دلیل کار کنی — خلوتی باید اختیار کنی
شکل مطلوب آوری بخیال — خامه رانی بوضع این اشکال
نقش آغاز چون گرفت انجام — باده در جام گیر و صید بدام
لیک شرط است لازم تدبیر — که از آن احتیاط نیست گزیر
آن زمان کین عمل کنی بنیاد — شکل بوزینه ات نباید یاد
این قدرها ضرورت عمل است — ورنه در نشئه امر خلل است
عاشقی بینوای یاس آهنگ — نو چه برداشت کای جنون فرهنگ
چه فسون از فعل برآوردی — که ز بوزینه ام خبر کردی
گر نمی خواند این فسون قیود — شکل بوزینه درجهان کم بود
این زمان هر چه آیدم بخیال — رقص بوزینه دارد استقبال
این فسون از صنایع عشق است — اختراع و بدایع عشق است
گر ازین دام پرده تنکافی — پرگشائی کند قفس بلفی

لب فشارد و ظلم ایما باشد
زخم خوان و تبسم نشا باشد
نمی منکر طبایع اعیان
امر معروف کرده است کان
خاصه انسان که در طبیعت او
حرص دارد بقدر منع نمو
نه جهی تا ز دام و دانه خویش
خطراتت نگاشت بر دل ریش
گر برائی همه مسیح آیات
نتوان شد معالج خطرات
آفرینش با نخسه درماند
آفرینندهٔ خوب می داند
هر طرف باز کرده است آغوش
مثل گربه و خر و سگ و موش
حرص انصاف دشمن است اینجا
پرورشش نام کشتن است اینجا
زده از خون زیر دستی چند
قدح ناز خود پرستی چند
بر ضعیفان شکست پیمایند
تا کلاهی غرور آرایند
عاجزان را دهند غوطه بخون
تا شود خلعت هوس گلگون
سیل دستی تصرفی است بنا
لیک بر خانهای سست بنا
گر بکهسار وا کنند درش
هست بر سنگ پیش پای سرش
خورد

نالهٔ از شکست بلبیائی — که زآزار ما پشیمان شو
سر حساب اند با درشت دگر — گر بیازد دو سنگ دست بهم
زافت غیر کرده پشتی خویش — نرمی آفت نصیبی دگرست
مور را چاره زپا مالی — بر سر خوان امتحان چیدن
استخوانی ندیده اند درو — گز سختی الم نمی بر زند

اشارت

اول از هرکه زاد خویش خورد — جذبهٔ حرص داشت این تاثیر
که بهر چیز دست یافت مکید — آنکه قوتش بعجز خون باشد
خون با و نیافت صرفه رنگ — مال مردم چسان امان یابد

حکایت

خود سری شوخ و عاشقی زاری — به ترحم نگه تغافل خیز
بر تبسم گرفته راه لبش — آن یکی از محیط بیرون تاخت
بر و ساحل تعبر در یایش — کاو جست از شکنجهٔ قصاب

اشارت

تا کی اندیشهٔ شتاب و درنگ — یک نگه آگه از سراغ برآ
ناخن جمع کن ز فکر گداز — زر اندیشه ات عشقی دارد
بوته ات الفت گریبانست — به تامل نفس دل است اینجا

حکایت

پرافشان تر از دود بال و پرش — زبس پیکرش جا بجا سوخته
سراپاش داغ و سراپای شمع — چو طاوس صد رنگ پرواز داشت
برین شعله تا چند سوزی دماغ — بنائی چرا جانب انجمن
ز هر جام تابان چراغ دگر — نظر تا کنی عرض نقل است و می
وبال است بر بال پروانها — ز محفل گر افتد شراری کیف
برون ریخت از پردهٔ مشتی شرار — که پروانه را کار با جمع نیست
دو عالم بچشم ترش سوختند — محال است بیطاقت سوختن

حکایت

شکن پرور زلف مغ زاده — زبس ناتوان و گرفتار بود
ازین مشت خاشاک و سوختن — در اینجا تبسم بهار نظر
نگه جوهر خنجر قاتلش — به چشمش اگر شوخی سر زند

خورد روز بگوشش خارائی
این درشتان نرم کوب هنر
هرکس از پهلوی درشتی خویش
نیست از دست ناتوان خالی
آب را از چه می برند فرو
سختی یکدگر گلوگیر است
آدمی تا بجرص پا افشرد
پس جهان صید غارتش گردید
زین مروت که از حرص نهنگ
عاشقی بیدلی جنون زده
داشت معشوقهٔ ستمکاری
کجی ابروان جبین نسبش
خورد جائی بلغزش پایش
شیر ناگاه حلق او افشرد
ای شراری گرفته دامن سنگ
سخت سر در کم است رشته از
کم عیاریت داغ نقصان است
یکی دید در کنج میخانه
که میگشت بیتاب گرد سرش
ز هر عضو بوسید اعضای شمع
بدو گفت ای خرمن اندوز داغ
ز هر گوشه گل کرده باغ دگر
چراغی که سوزد بویرانه ها
پرافشاند پروانه بیقرار
بهر جا چراغی برافروختند
بویرانه گرمی کجا حاصل است
مدیر مغان دل ز کف داده
ازان آتشین چهره افروختن
ادا لیک قلم مایل بسمل شش

پای مردی حریف سندان شو
مشترک میخورد شکست بهم
خرمن پنبه نذر یک شرر است
لقمهٔ نرم راست بلعیدن
سنگ را همچو آب میخوردند
ورنه کی استخوان کم از شیر است
که خون واکشید لذت شیر
چون تسلط گرفت چون باشد
خاصه وقتی که رایگان یابد
قدح آرزو بخون زده
به تکلم زبان بهانه گریز
وحشت رخت بر کنار انداخت
شد بصحرا ز دیدها نایاب
از اجل هرکس اینچنین جان برد
یک قدم نیز با چراغ برآ
فکر کن فکر آتشی دارد
راه پیچیده منزل است اینجا
مزاری و شمعی و پروانهٔ
ز خود هم چراغانی اندوخته
ز پروانه بر سوختن ناز داشت
که فرشش است صد رنگ شمع و لگن
نفس تا کشی حرف چیدن ستو
بخورشید پروانه دارد شرف
مرادی جز اندیشهٔ شمع نیست
کند فرق ویرانه از انجمن
گر از ذوق آرایش محفل است
سراپاش یکسر شکسته زنار بود
در اینجا سحر خیز چاک نظر
ز اوراق دل بستر ناله چید

بچشمش نمود از زمین تا بعرش
جهان در غم سایه بیتاب شد
ای بزندان خیال زندگی
اوج تازی نارسائی جابجاست
از دل سنگین بساطی چیده
تا ازین زندان دری پیدا کنی
شعلهٔ شوق فسردن تا بکی
معنیت واماند و لفظ آورد بار
اندکی زین بستگیها باز شو
گر باین معراج پروازت سریست
ای باسباب من و ماتهم
از نفس بر خود پری افشانده
هرچه زین بازار سودا کرده
همچو فرصت میرود بادار برت
زین تلاش آهنگی حسرت سبق
آنچه باد آرد نیرزد جز بباد
بی شماری ز خلل اوهام هوس
مایهٔ آگاهی و غفلت توئی
صدا نیست پیچیده در کاینات
کدامین صدا نغمهٔ ساز کن
بیان عرصهٔ شوخی جلوتش
سخن کار دانیست بی کیف و کم
عقول و نفوس از دلش تا زبان
نه حرف از کتاب کمالش ابد
چه دنیا ره لفظ سرگردنش
نه هستی ظهور انتظام است ازو
کدامست جان آشنای سخن
درین بحر پر کسوت ما و تو
زهر موج پیداست شور دگر

خراشش بهر شش جهت سایه فرش
که آن شعله بر آتشش آب شد

اشارت دیگر

پرفشانی هنیه دام ره بسته
عشرت سررشته اندیشیده
دست و دل ملیا باز هم وا کنی
ای شرر در سنگ مردن تا بکی
شد صدا از افسردگیها کوهسار
در قفس چون کشته پرواز شو

عقدهٔ خجلت نبار شوق چند
گر نه ساز همت افسرده کیست
زندگانی تا برون آید ز تنگ
گر همه یاقوت شد در سنگ تو
نالهٔ وارستهٔ ای جهل کیش
چیست پرواز اختر از جستنت

اشارت دیگر

آنچه آوردی نفس بود از عدم
رفته دگر دو بالی مانده
خاک از بادی بدست آورده
می کند خاک جهان بار سرت
خاک باد آورد گل کن از عرق
تا بکی بر باد باید دل نهاد
بیحسابی لیک در خرج نفس
هرچه زینها می خری قیمت توئی

عمر موهومت ز سامان نفس
با چنین بنیاد موهومی خیال
مایهات آن بود و سودای تو این
جمع مال آئینهات بی نور کرد
چند فکر کنج باد آورد صبح
چشم بر تفتیش خود باید گشاد
چون نفس بر وهم ما و من مپیچ
از نفس در بیع تست اجناس جو

اشارت دیگر

همان دستگاه ظهور سخن
خموشی ادب محفل خلوتش
روان از عدم هم بسوی عدم
موالید و عنصر زبان تا بیان
ازل را همان از سه حرفش سند
چه عقبی بمعنی نظر کردنش

با خفا حقیقت با فشا مجاز
زبس رشته دستگاهش رساست
جهان کاین قدر عرصهٔ هوست
تعقل مقامی نفس پیرهن
تامل بمعدن نفس در نبات
ز اسما اگر جمله اسرار اوست

وله ایضاً

چه مردن تهی گشته جای سخن
امم را رسول از سخن شد دلیل

اشارت

ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان

زبس انفعال آتشش بر فروخت
کسانیکه در عاشقی صادق اند

چو خاشاک در شعله افتاد و سوخت
بپاس ادب اینقدر عاشق اند
خورده جام غفلت پایندگی
بیش ازین بر خود در زندان مبند
دست بر دل ماندنت چون سنگ جاست
در فشار قبر باز چشم تنگ
نیست غیر از عقدههای تنگ تو
سنگ بستی بسکه پیچیدی بخویش
پرفشانیهای شوق همتت
در گشاد دست و دل آمال پرست
چون سحر گردیست بادی در قفس
می طپی در آرزوی جمع مال
بیش ازین دکان رعنائی مچین
خاک رنگین زندهات در گور کرد
گل نخواهد شد بشبنم گرد صبح
حیرتی کاندر چه فکر افتاد و فتاد
کز نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ
حیف کز اشیا نتوان برد سود
که بر گرد از شوق طرف جهات
به تشبیه عالم به تنزیه راز
ازل تا ابد عرض قد صد جهت
غبار ره آمد و رفت اوست
بهاری بطبع هوا موج زن
بحیوان صدا و در انسان لغات
چو در جلوه آید سخن نام اوست
عدم نیز ممتاز نام است ازو
نیاورد غیر از سخن جبرئیل
زبانهاست چون موج در گفتگو
که در کام دریاست چندین زبان

مثنوی

وصف آنها که شاه مطلق اند
یک قلم موصوف اوصاف حق اند
جاهشان حق تخت شان حق تاج حق
بسکه با فقر و فنا جوشیده اند
از جهان خاک تا معراج حق
خلعت نیرنگ حق پوشیده اند
شوکت شان را علم از سر گذشتن
از سر دنیای دون برخاستن
تاجداران جهان بیزوال
کشورآرایان ملک ذوالجلال
خاکساریشان کلاه افتخار
تا توانی دستگاه کردگار
پاسبان قصر دولت بیدری
اوج عزت انفعال برتری
بی تکلف شاه درویشند و بس
در سجود دولت خویشند و بس
از خم تسلیم خاتم آفرین
سجده طغرایان پیشانی نگین

مثنوی

چه سحر است این حسن نیرنگ بو
که بالیده در کسوت گفتگو
اگر بزم لبریز آوازاو ست
وگر خلوت آئینهٔ راز اوست

به نیرنگی

به نیرنگی این فتنه سامان کند	اگر رنگ گیرد چه طوفان کند
سخن نوبهارست از گل مپرس	همین شور هستی ست از مل مپرس
بهر جا سخن گل کند گوش باش	بحیرت وطن ساز و خاموش باش
درین گنبد شیشه ساده رنگ	دماغیست شور افکن جفت طاق
به هر جا رسی گرد وحشت گریست	می نیست غیر از پری آشکار
جنون گرد دارد بویرانه	خرابست معموره نامیده اند
چه خواند کس از لوح فانی رقم	ز خود سیر تحقیق امکان کنم
چه رنگ و چه گل عالم عبرتست	پری بال واکرده مینا شده
نفس تا کشی از نظر رفته ایم	زآئینه یکدگر رفته ایم
تعالی الله چه طوفان بهارست	دگر آبست موج طشتهاست
ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار	سحر جوشانده از تمثال افلاک
بهر سو حیرتی واکرده آغوش	چو گل یکسر جنون ترغیبهاست
طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد	که چون بو بر هوابست آشیان رنگ
بخود پیچیدنی دارد مشوش	ز گرد رنگ و بو در سر نخواهد
جنون بیدلی بر جوش آید	شفقها شعله بر افلاک بر زند
کجائی ای رسا زرنگ غافل	شگفتنهاست مژگان بستنت چند
ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست	سحر گردیده چین دامن خاک
ز عطر است آنقدر سرمایه گل	نفس چون رشته شمعست گلریز
قلم تا حرف رنگین می نگارد	مگر در کسوت کیفیت ناز
تراشیدست حسن گلعذاری	نگه مجنون کن و لیلی بر گیر
بهر جا شبنمی واکرده مژگان	مگر از آئینه رنگی زدودن
درین حیرت سرا دارد مهیا	همه آئینه اسباب عشق است
اگر طوقی ز قمری سر برآرد	چراغش پرتو بخشیده باشد
نواهائی پی منقار بلبل	ز بوی گل نگه در چشم شبنم
سحر را از هجوم شوق بیتاب	شفق در آستین آه دارد
ز بس شوقست اینجا عیش ممتد	چو گل خمیازه دارد جام بر لب
درین گلشن بهر جا آرزو نیست	ز الفت رشته شیرازه دارد
گشاید رنگ و بو هم بال بلبل	تمنا جز حصول آرزو نیست
نگاه از خود تماشا آفرینست	حباب جلوه طوفان خویش اند
بعشق قامت خوبی سرو آزاد	ز خود دور گردن بالاست دستش

اشارت دیگر

نه تمثال رویست پیدا نه رنگ	ز خاصیت نشئه اتفاق
بهر سو نظر برگشاید پریست	نگاهی گزین شیشه اعتبار
پری میبرند موج در خانه	بساطی خیالی بهم چیده اند
نقوش سراب از پری نیستم	اگر از تامل گریبان کنم
چه عکس و چه آئینه گم حیرتست	خفا نشئه شوخی انشا شده

اشارت دیگر

که چون گل شش جهت گل در کنارست	اگر خاکست جولانگاه سوداست
بشور خنده گل گشته بیدار	گریبان چاکی آئینه خاک
جهان در جیب مجنون میزند جوش	در و دشت از هجوم رنگ غلطیست
فلک کشتی به طوفان هوا داد	ز گل جا بر چمن شد آنقدر تنگ
نگاه از رنگ گل چون بود در آتش	خروشی گر ز دل بیرون بیاید
سویدا دستگاه ابر گردید	نمی از دامن مجنون فشردند
ز چشم بسته منشین دست بر دل	دو عالم نیست غیر از یک جنون خند
جنون هست آنکه بازار جز نیست	تبسم بسکه میبارد با فلاک
که بوی مشک دارد سایه گل	بوصف این بهار رنگ و بو خیز
رقم هوش پر طاوس دارد	بهارانجا لشد آئینه پرداز
ز هر کیفیتی آئینه داری	همه حسن است از حیرت خبر گیر
باین نکهت حیرانی پرافشان	که ما را نیست بر شوخی فزودن
نگاه از جلوه سامان تماشا	متاع حسن یکسر تاب عشقست
ز شمع سر و دود حلقه دارد	و گر پروانه داغ چیده باشد
صدائی چیده از تار رگ گل	نفس در دیده داد و شوخی رم
نفس در رنگ شبنم میشود آب	هوا هم تا بگلشن راه دارد
چو شمع از خار تا گل میتوان چید	ز سامان خوشی عیش مرتب
اسیر الفت این رنگ و بو نیست	همه گرد وحشت اینجا سر برآرد
بیا گر رشته اش نبود رگ گل	پرافشانست شوخی رنگ و بو نیست
مژه باید گشودن جلوه نیست	چمن زادان همه حیران خویش اند
ندارد از بهار رنگ و بو یاد که	ز بس رعنائی خود کرده مستش

[illegible]

غرض بر گل جنون آهنگ خویش است — دل هر لاله داغ رنگ خویش است
درین فصل نشاط مستی آهنگ — که هیچ شد جنون در کسوت تنگ
دلی داری تو هم یک غنچه خون کن — بجیب خویش طوفان جنون کن
برنگ گل ز عریانی قبا گیر — ز جیبی پاره دامان هوا گیر
چه لازم با خرد همخانه بودن — دو روزی میتوان دیوانه بودن
چو گل باید شد از جام هوا مست — دلی چون غنچه باید داد از دست
بفکر خانمان پرداختن چند — متاع وهم وطن باختن چند
چو بوی گل به پرواز جنون آی — بخود تا وارسی از خود برون آی
اگر گیرد درین باغ جنون جوش — بهار از چشم شبنم خانه بر دوش
طرب دارد درین نیرنگ منزل — چو شبنم بر نگاه گرم محمل
نشاط امروز در رهن جنون است — خرد از چرگه عشرت برون است
به پرهیز از کشاکش های تدبیر — مبادا بگسلانی ربط زنجیر
به فرق ابر چتر از دود سودا است — هوا از بوی گل زنجیر در پاست
می جام گل آشوب دماغست — متاع رو بی است لاله داغست
کنون اندیشه فرزانگی چیست — گلی رنگین تر از دیوانگی چیست
به رنگ از بهار زندگانی — جنون دسته کن گر میتوانی
پی هر ساز بی آهنگ مشتاب — نوای بلبل زنجیر دریاب
نئی از ناله زنجیر آگاه — که بر آهنگ ساز خود کشی آه
کجا آهنگ کو سازی جنون ساز — به زنجیر پر افشانست آواز
نه زنجیر است اینجا نی جنونی — خیال از وهم میخواند فسونی
نفس زنجیر و ما آواز زنجیر — تحیر نغمه‌ایم از ساز زنجیر
رم زنجیر ما از ناله بیش است — سلیها از شعله آواز بیش است
تو خواهی زندگی خواهی فنا گیر — صدای محو زنجیر هوا گیر
ز زنجیر صدائی وام کردند — خیالی را تعلق نام کردند
تعلق جز فسون وهم وطن نیست — جنون فرصتست این ما و من نیست
چه فرصت فکرها دام تعلق — چه ما و من همین دام تعلق
تعلق محشر طوفان خروشی است — ز زنجیر اینقدر غوغا فروشی است
جهان زین ساز دارد مایه شور — الهی خانه زنجیر معمور

مناجات

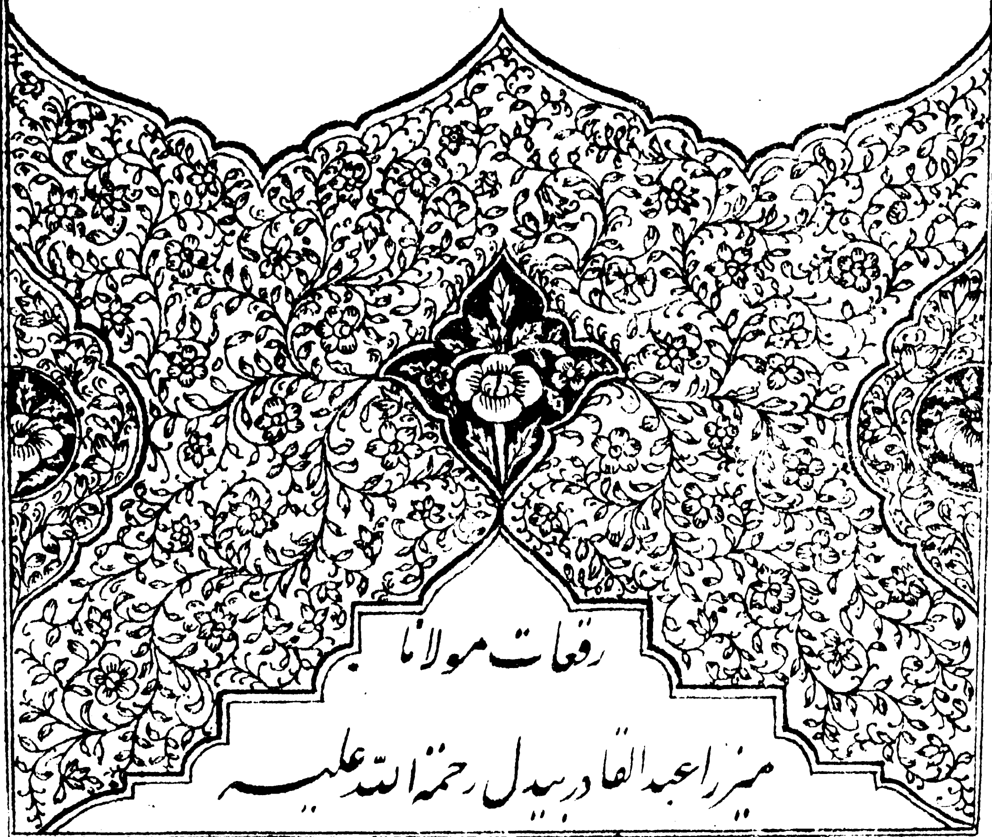
ای زبان بخش مغفرت طلبی — حیرت ایجاد آه نیم شبی
دل کجا تا نفس فرو شد کس — ساز کو تا ز ناله جوشد کس
هم تو بخشی دلی که ساز است این — مینوائی که وضع ناز است این
هم تو ده دل طپش کنی ایجاد — تا بنالیم در خور فریاد
درد بخشی که مرهم اندیشیم — اشک آری که در منش مانیم
نه سرشکی است در میان و نه درد — کاروانهای فضل دارد گرد
ما عدم مایگان خیالاتیم — گرد هنگامه محالاتیم
غیر در بارگاه عدل خطاست — دور گردیم ظلم ما بر ماست
طبع غافل بوهم غیر آمیخت — فهم ما خاک بر سر ما ریخت
جهل ما غیر ازین اثر چه کند — از تو غافل شدن دگر چه کند
قطره از بحر تا نگشته جدا — اضطرارش نسوخت سر هوا
سایه را خود سزد جامه سیاه — دوری مهر کرد نامه سیاه
خویش را گر نه بر کرم سپریم — این نثار فسرده بر که بریم
گر بگردون رویم در ره تست — ور بدل رو کنیم درگه تست
جز اجابت بوهم ناید راست — هم تو بنما دری دگر کجاست
نه رهی نه دری دگر داریم — در توایم و بتو نظر داریم
یکی از خاک تاخت سوی فلک — یکی از فلک برده ره بملک
گر ازین سو گریختیم آن سو — سو گریز و کجا رود سوی تو
تا چراغ در تو روشن نیست — ما و من هیچکس معین نیست
پیش ازین کافت دوئی بینیم — سربه‌بخش تا تو ئی بینیم
نظری کن عطا ز عالم نور — که حبابست چاه ما همه کور
در زکوری فتاده ایم بچاه — هم بفضلت شکسته ایم کلاه
گر بطبع کرم نباشد بار — رنج افعال ما ز ما بردار

تمام شد اشارات و حکایات متعلقات نکات بیدل
بخط اقل العباد الله حبیب الله شیرازی

هو المستعان وعلیه التکلان

رقعات میرزا عبد القادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری ۱۳۰۰ بمبئی



رقعات مولانا
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ره

انجام محامد حیرت آغاز حمد معبودی که حروف ادراک اسرار کلمات اسمائش باطل است و نقوش صحایف قلوب غیر از تحسر بر صفاتش زایل و خاتمه
صلوات عجز بیان نعت خاتمی که معمای رموز غیب و شهودی بنام جامعیت انتظامش نتوان شکافت و حسن اسرار اطلاق و قیودی بی آئینه
داری وصف جمالش قابل نمود نتوان یافت و تحف تحیات نثار آل عظام و اصحاب کرام او که شب روان سواد طریقت را
نور چراغ هدایت اند و ره نوردان جادهٔ شریعت را دلیل سر منزل نهایت اما بعد این مجموعه مجمعی است آراسته
بجلوهٔ شاهدان سرادق تحقیق و این جنگ گنجی پیراسته بجواهر اسرار غوامض و تدقیق مطالعه هر حرفش مصلقه ایست که نافهمی ان
زنگ جهل از آئینهٔ ادراک زدوده و مشاهدهٔ هر صفحه اش آئینه که تا مقابل او شوی چشم بر حقیقت خود گشوده بیاضش بصفای باطن اهل توحید
می نازد و سوادش سرمهٔ بصیرت ارباب دید می پردازد **قطعه** بیکران بحریست کز جوش تموجهای شوق میدهد هر
قطره اش عرض محیط گوهری میشوی گرداب گوهرهای اسرار الیقین در خیالش تا بجیب خویش میدزدی سری . نشاء غواصی این بحر
گرد حاصلت گر صدف وار از لب خاموش گیری ساغری امواج سطور جاده ایست که سیاحان بادهٔ معرفت بی تامل لطی
منازلش نموده اند و جوش خطوط سواد اعظمی که سالکان وادی تحقیق بی فروغ شمع تفکر راه ادراک آن نگشوده اند قطره پیمای
وضع نقاط مصروف مردمک پردازی دیدهای شعور و ساحل آرائی غبار خط موضوع جمعیت ایمانی طبعهای مسرور با اقبال بهانه جوئیهای
فصل تلاطم امواج این دریا موقوف تحریک زبانی و به امداد غوطه‌های استعداد حصول گوهر این محیط منحصر بسر گریبانی **قطعه**
گلشن جمعیتی کز آبیاریهای فیض آخر آتش نیست ممکن گردش رنگ کمال این چمن تا آرزو رنگی بروی آورد تا زخرمن میکند دامان گلچین خیال نسیم
صبح این گلشن انفاس روسای مجالس دین عندلیب مباحثهٔ این چمن منطق فضلای مدارس یقین نه بر نسیم مسیر و پارا در فضای کبریای تنزیهش

الامکان صورت
گنجایش ذره هم تلبیس بیهوده پرداز
در هوای جبروت تقدسش قطع
پرواز ستایشش با وجود بی نیازی
روشن سواد هر سطرش شمعی از
آئین برآورده تا گم گشتهای
شبستان افکار را بیابان مرگ
ظلمت او نام روا ندارد و با
کمال استغنا هموار بر روی فرش
دستی بر روی دلها میکشد تا
بیدلان را و تحیر را مایوس وضع
مشتاق نگذارد و در ریاض طبع در بهار
مصاحبتش بشادابیهای موج
سعادت

سعادت توام و غنچهٔ دل از نسیم مواستش با شگفتگیهای صبح هدایت همدم محبوبی که نفس چون دل از گذارشش نتوان گذشت
و مرغوبی که یک لحظه چو مژگان از پیش چشمش نتوان برداشت اگر لفظیست غنیمت چشم گشودن و اگر معنی مفت تامل نمودن **قطعه**
ای سراسر کرده گلزار معانی فطرتت سرسری زین نسخه مگذر کز نهوشت سرسریست تا رسائیهای غفلت شبنم این باغ نیست
در طراوتگاه فطرت خشک واماندن تریست هر قدر در جهد کوشی آگهی سود است و بس قیمت کالای این دوکان دماغ مشتریست
در خور هر لفظ باید پی بمعنی بردنت آشنای شیشه اینجا محرم راز پریست لفظ و معنی انحراف طبع آگاهان مباد نقطه با پرکار
اینجا و خط با مسطریست این بنا د معرفت ایجاد که پایهٔ یقین پیرایهٔ اش عروج لثاء اسرار دانیست و فضای علوم افضایش
وضوح قدرت بسط معانی اثار پیشگاه حقایق پناهش چون مطلع بیاض صبح خورشید اندود و صفای صدر معارف قدرش چون حلیهٔ گوهر
دل اسرار آمود در صورت غبار آستان تکبیر جوهر ادراک بالیده و در کسوف سایهٔ دیوار رنگ قلم سواد معنی خوابیده
در دفاتر اعتبار مضامین اشارتش با پای محفل عزت مرقوم و بر السنه اشتهار الفاظ عبارتش بایضاح راز و یه عزیزیه موسوم
از خاک برداشته همت گردون قبابنیست و بر فلک رسانده توجه ثریا جنابی که آفتاب در مقابل لمعات فطرتش با نقط ذره مغالطه
خوردی و محیط در جنب تموج همتش کار آبرو نقطرگی پیش بردی گلشن عزت آبیاری نسبت لقبش طوبی نهال مباهات سرافرازی
آئینهٔ عظمت از اقتباس پرتو دانش استغنا مثال جوهر بینا دیباجهٔ زینت کتاب کمال جوهر افتخار معنی حال افق آسمان عالم دین مطلع
آفتاب علم الیقین رحمت اقبال ذات غفران صدر شیخ **عبد العزیز** عزت قدس الله اسراره بسط الله فیض انواره تا معلم
مکتب افلاک بکمال تعلیم طائفهٔ ارواح و اجسام است و مرشد خانقاه فطرت معارف ارشاد زمرهٔ خواص و عوام فیض این عرفان کده دانش
آموز ارباب فصاحت و بلاغت باد و بنای این **فضل** آباد از انقلاب تزلزل حوادث مصون باد **قطعه** این مدرسه کز فیض
ازل تازه بناست چون کعبه زیارتگه ارباب صفاست از بسکه بدرس معنوی راهنماست تاریخ بنای او مقام فضلاست
تالیف الاحکام حمد بیحد و ثنای بیعد عاید حضرت فردی و راجع جناب احدی که فردیتش از درک افراد و ازواج فطرات
امکان منزا و منزهست و احدیتش از فهم جفت و طاق کمال اعیان مقدس و مبرا مجردان طریق عقل راهی بنقطهٔ احدیتش اشکافته اند
و نخواهند شکافت پیروان جماعت نفس بارهی بخلوتکدهٔ فردیتش نیافته اند و نخواهند یافت جوادی که آبای فلکی اگر همه صاحب نبات
برآیند در تخمیر آباد کارسازیش بخیال تاملی نتوان رسید رزاقی که امهات عنصری اگر هزار مولدات بعرض آرند در وظیفه خانه روزی
رسانیش شبه روایه نمیتوان فهمید آئینه آب با آن بیاض پاکیزه روئی قبول دمسازی پردگیان رازش ندارد اگر جبهه بر خاک ساید بجا ست
دکوشش با دیان اجتماع اسباب فرح در سلک گلشنیان سجود عتبهٔ اش داخل نمیتوانند گردید اگر چهره بخون رنگ نماید سزا آتش
ضاحک از دایرهٔ قبضها خارج است بنصرت هوای آستانهٔ او و خاک نگون سار بعقدهٔ قبض طبیعت اسرار شرم ادای سجده
دوگانهٔ او و صلوات وافره و تحیات متکاثره نثار ذات محمدی که استخراج خفیات اسمای حسنی معنیست از حروف اسم دلپذیرش
و اشراف ضمایر دفائن اسرار آبی از صفای آئینهٔ ضمیرش در میزان مراتب و قار سنگ تمکین کاینات بپله عدم نشینند تا باخیال سایهٔ اش
توان سنجید و در آئینه همت توجه اشکال منقلب موجودات یک شکل ثابت بر آیند تا و بنگاهی تواند خرید و بر ریاحین بهار مصاحبتش
که دماغ طبایع ارکان باستشمام مواستش معطر است و بر مصابیح بیت مطهرش که دیدهٔ بروج افلاک بانوار تعداد شان مجلاست و منور
اما بعد بر ضمیر ساغر کشان محفل اسرار مخفی مباد که بعضی دوستان تدقیق تحقیق فنون رمل که نشاء ایست از صهبای مزلة الجهدی بلیغ مصروف
طبیعت داشتند چون اکثری کتب معتبرهٔ این فن محکم بتصرف کاتبان در هر تسوید تجدیدی دیگر یافته بود صورت احکام مبثوث کم مطابق

حسرت درد داد اما بعد بیدل مهجور که در محیط دلهای گوهر منزل انشت خاشاکش غبار نشین ساحل فراموشی است و به مجمر و کفی بیدست و پا آواره گرد جسکو بیرون جوشی با وجود شکسته دلی چون موج همه تن زبان ثنا بهست و با کمال حیرت نگاهی چون حباب سراپا دست دعا اگر بعرض اشتعال شعلهٔ آرزو پرواز دسوا و نامه را چون دود آه هوائی میسازد و اگر از طیران حسرت دیدار تحریر نماید خطوط مسطر چون رشتهٔ نگاه تا بال وحشت میگشاید و تشنگیهای زلال وصال بسراب موج سطور بستن محال و شعلهٔ تمنای دیدار نیم هوائی بربال مکاتیب از پا نشاندن وهم خیال تا مطرب ساز قاصد و پیغام تار زبان بمضراب همکلامی ننوازد تسلی قانون ملاقی آهنگیست موهوم و گشایش پیچ و تاب مکتوب تا پردهای دیده بتبدیل نیابد شیرازهٔ پریشان نسخهٔ انتظار خیالیست معدوم پاس مطلب باین نوید شعله بیر نهست و داغ حسرت باین ندامت آتش انگیز **قطعه** شبنم از چشمه خورشید دور افتاده را تا نفس دارد نظر بر اشک باید دوختن شاخ از گلبن جدا بر جا منزه و میکند در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن عرض مطالب که ابتذال دیوان رسوم داشت بمطالعهٔ زبان موصلت واگذاشت کدورت شبهای انتظار بطلوع صبح حضور مرتفع باد

رقعه در ارسال طلسم حیرت بنواب شکر الله خان

بر آیینه معنی نمای حقیقت نگاهان پوشیده نیست که در چارسوی عالم ظهور هیچ گوهری بقیمت انتظار فایز نگشت تا منظور صاحب نظری نگردید و هیچ اعتباری کیفیت آبرو حاصل نکرد تا به نشاه قبول معتبری نرسید درین روزگار جمعی که از طراوت رنگ الفاظ نظری آب میدهند لوح تمیز پاک قلم از درک معانی شسته اند و گروهی که ببوی فهم معنی کوس تردماغی میزنند رنگینی نهال عبارت اصلا در نظر انصاف نشان نرسته برین تقدیر معنی زمزمه ایست معجب ساز موهوم و عبارت سازی مشتمل نغمات نامفهوم **قطعه** بسکه نقصان بامزاج خلق دارد ارتباط از کمال جامعیت عالمی بیگانه ماند مست باطن معنی اندیشه پی تا لفظ محو ظاهر لفظ دید و حرفی از معنی نخواند لاجرم طلسم حیرت تبدل که عمریست که عبارتش بکنج وقت معانی واخریده و مضامینش بمعیان در غبار الفاظ نقش شوخی دزدیده در معنی گوهریست از غفلت اصحاب تمیز در کنج عقدهٔ بی اعتباری و آئینه ایست از بی بصیرتی ارباب نظر کلفت اندود نفس شماری بفریاد این بی زبان حیرت بیان مگر چشم آن حق شناس معنی لفظ توجهی فرماید و بر روی این شکسته بال عجز آشیان التفات آن قبلهٔ شکستگان در شهرتی وانماید هر چند دیدهٔ حسرت نگاه در مطلع دیدار سعادت انوار پرتو ظاهری نواخته است اما گوش محامد نیوش بتواتر صفات قدسی آیات در مقامات چشم نزیر داخته از آنجا که سایه اخلاق آنمهربان پناه معنی پناهان بی بضاعت است و دامن عاطفت آن قدردان دستگاه حقایق دستگاهان بی استطاعت حیف معنی که از طبع اقبال اثر منشور قبول نگیرد و افسوس عبارتی که از زبان حق ترجمان میمنت استشهاد نپذیرد نیاز نامهٔ ملتجی باین تمنا آرزومند دولت حضوریست و بذوق تحصیل این سعادت مشتاق مطالعه سراپا سرور **بیت** شاد باش ای دل که آخر عقدهات وا میشود قطرهٔ ما میرسد جائی که دریا میشود شکستگیهای غبار خط زبان معذرت خاکساریست و پیچیدگیهای طومار بیان آئینه دار عجز بیمقداری امید که در همه اوقات منتظم زمرهٔ اهل دعا پندارند و در جمیع احوال منسلک فرقهٔ خیرخواه شمارند

جواب مکتوب میرزا ایزدبخش

رسا نشاءٔ یادآوریهای بیدلان رسا و دور پیمائیهای الطاف بی انتها خوشا طریق عالم اشفاق که دوستان اگر همه مژده بر روی هم گشایند بهزار زبان شاید واستودن و هر چند لبی بپرسش یکدیگر تحریک دهند متصدی دفتری از بهار اخلاق گشودن خاصه شفقتی که بواسطهٔ زبان خامه دستگاه ظهور گیرد و برابطه سواد نامه وسعت التفات پذیرد **مصرع** یادگردی حضور حق فراموشت مباد معنی یکجا دیدن با آنکه شوخیهای هر مصرع ازین غزل چون موج گوهر بلندیست طوفان نموده است اما حسن مطلع فی الحقیقه گوهری بعرض آورده که با صفای آتش محیط را در غبار ساحل نشستن بست و جوهر معنی نشان داده که پرتو شوخیش آفتاب را احرام داغ تحیر بستن آرزوی مشتاق را پیوسته منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزوکیش را حسرت انتظار همین جنس مراحم انگارند

جواب مکتوب عاقلخان **نظم** زهی عنایت کلک معانی آرائی که کرد دیدهٔ ما را بنور جان روشن

مرقابل فیضی کرامتم امروز سواد معنی اقبال بیدلان روشن پس از ادای سجدات لوازم عبودیت سجدهٔ شکری دیگر طلسم حیرت متوجه خان صاحب معنی مناصب معنون کیفیات اقبال گردید و باین عنوان نسبتی پایهٔ منظوری آن قبلهٔ ارباب حقایق رسانید فیض اندوز معنی که طبع تجلی شعورش بپسند و سعادت عنوان کلامی که بتحسین زبان حق ترجمان پیوند **رباعی** از جرات اگرچه منفعل گردیدم در شوخی اظهار تجلی گردیدم صد شکر که در تمام رنگ قبول بیدل بودم هزار دل گردیدم **بیت** بیت و غزل بهر گل باغی موزونی کلام دو عالم دعائیست حضور حق که مطالعهٔ وا ایست از بشارت منزه باد

بنواب شکرالله خان **نظم** ایدیده بحیرت زده مست صبحا ای نالهٔ خموش سرو برگ چه کلامی عمریست که از شور جهانت خبری نیست گوششی خود رفته شوق چه پیامی در سینه ام از سینه برون چه جنون است نهای دل لطیش رفته احسن بکدامی نهای حرم

واماند کجا میروی امروز نقش قدمی داشتی اکنون همه کامی مکتوب من آیینهٔ احرام نگاهیست ای خامه بیا از مژه با یک نجرامی تسلیم غایبانهٔ بیدلان
منظور جناب حقیقت شهود باد و بهانهٔ دوری گردان جدائی آستان قرب مبیناد حرفی تحریر نمی آید که کسوت تحریر آتش دل نمی پوشد و صریری
از خامه گل نمیکند که با خروش حسرت دیدار نمی جوشد بیت بغفلت آنقدر معذوریم از دوست که تا اینجا رسد وصلش پیام است دیدهٔ مشتاق را
تا حصول سعادت دیدار بر هرچه مژگان بگشاید خار در پیراهن شکستن است و جبین نیاز را تا سجدهٔ آستان حضور بهرچه رو آورد در خاکت بی آبروئی نشستن
بحیرت نقش بستن سطور و نقاط دلیلیست بر ناتوانیهای قدرت بیان و به پیچیدگی پرداختن طومار و بیگانیست شاهد نارسائیهای جرأت زبان
واهب عطیات حضور جمعیتی که اهم مطالب است کرامت فرماید و چشم منتظران لمعات پرتو دیدار روشن نماید جناب شکر الله خان
از تامل حضرت حضور آنقدر بغیبت نپردازند که خجالت با وی توان کشید و از توجه معنی شهود با مرتبهٔ تغافل جایز نمارند که در دفع انفعال دوری
باید کوشید اشغال عالم کثرت یکقلم مصروف مشاهدهٔ وحدت شمارند و کبر و دار انجمن مجاز از آیینه های ظهور حقیقت انگارند انفاس شکر اقتباس
بیدلان مرهون مضامین دعا است و اوقات جمعیت مشتاقان مقسوم عبارات حمد و ثنا در تعزیت میر سیف الله خان شکر الله خان
آه امروز از رونق گردانی رنگ ظهور نسخهٔ اسرار الفت معنی نایاب شد در کنار دیده شوخی دهشت غلطان گوهری ناگهان چون اشک از مژگان
چکید و آب شد دیدهٔ ما را چو شمع کشته باید گشت داغ کان فروغ بینش اکنون در نظر ما خواب شد از مراتب تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات
و احوال حیرت زدهٔ کارگاه اعتبار است اگر مژگان میگشاید عبرت انداز شکست رنگهاست و اگر چشم می پوشد داغ فرصت تماشا در مزرع هستی ندا
جز اشک چه باید کاشت و بر دوش شکست دل غیر از ناله چه میتوان برداشت بهر صفت مجبوریم و در هر صورت معذور رباعی بیدل تا گلشن
نیرنگیم گاهی گل و گاه غنچهٔ دل تنگیم گویند ز رنگها برون باید بود دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم در جناب هدایت انتسابی که دلهای مشوش منتظر ارشاد
تسلی اند بعرض شکر و صبر آتش یاقوت از ضبط نفس فرو نشست و آب گوهر از طریق جمعیت و اطمینان وانمودن گوهر گرامی اوقات آن محیط تنزه
یا رب که به صد قرن کدورت نصیب اندیشهٔ بی آبی مباد و حدیقهٔ عمر فیاض آن بهار تقدس بهیچ فصل تغیر رنگ مبیناد بشکر الله خان در
انتخاب نسخهٔ اشعار ایشان نگاه تامل خرام هنوز گلچین بهارستان معانیست و فکر گریبان سیرمان بهمه گرم نشاه تحقیق رسائی تا بهای خیابان
رنگینیها سیری نکشیده است تا طومار شوق بعنوان نفس آرائی رساند و عیان رشتهٔ تردد پیچش تسلی باز گرداند اندیشهٔ معنی پرواز ایشان بندان
هوای این گلشن است و تصور خیال پرواز از شمع افروزان تماشای این انجمن بهار امید غنچهٔ این تمنا است که دسته بندیهای ربط معانی گل ترتیب
این خدمت را متاع روی دست اخلاص نماید و مکتوب حقایق اسلوب معارف مضمون بواسطهٔ قاصد و پیغام بنظر رافت اثر واکشاید
بشکر الله خان گشوده است هر سطری از نامهام پر و بال از خویش راهی شدن بطوف جنابی که از خاک آن تواند محرم قبله گاهی شدن
کنون خواهد از شوق آن آستان خم و پیچ خط کجکلاهی شدن تو هم ساعتی ای نسیم بهار چو آنجا رسی سجده خواهی شدن اندیشهٔ ریشهٔ دعائی در
زمین تصور میکاشت طوبی خلدستان اجابت گردید و تامل هوای ثنائی در پردهٔ نفس داشت کیفیت صبح اقبال جلوه رسانید ابیات
حسودت گر به آیینهٔ افلاک خواهد شد ز رنگهای تمثال بنای خاک خواهد شد بهر جا نور اقبالت کند سامان خورشیدی مخالف سایه وار از اوج
امکان پاک خواهد شد غرور خیره چشمان در خیال لمعهٔ تیغت مژه گرد الکند تا سینه وقف چاک خواهد شد در آن محفل که با لذت تماشا
کیفیت جاهت دماغ سرکشان از سرنگونی تاک خواهد شد ظهور قدرت حق محرک سلسلهٔ جواهر باد در تشبیه تصحیح
کتاب کهنه عبرت نگاهان این متن حاشیهٔ قدیم که تبرکا در کتابخانه نگاه داشته اند قابل آنست که از روی نسخه توان برداشت
و نه شایسته این که بذوق آن تصحیح بر اوقات توجه گماشت فرسودگیهای مرور ایام آنسوی عظام رمیم پرورده و تفرقهٔ امتداد زمان
انطرف اوراق خزانش محتاکرده ورقها تا آن بی التیامیست که اگر وصال اجزای تخیل در هر رقعه لخت دلی صرف کند از عهدهٔ ربط بر نیاید

در آتش انداختن به از آنست که بر روی آب باید آورد و اگر خرد و استعداد آبا بعرض آن منحصر است بر باد دادن اولی تر که طبیعت را غبار آلود ننگش باید کرد صوابی به ازین نیست که بتوقع اصلاحش عذاب بر طبع بیدماغان بگمارند و تکلیف متحملش بیماری مزاج بیدلان روا ندارند

بلشکر الله خان هرچند قرب عرایض بیدلان تقرب اندیش وساطت اسباب نیست امّا بمقتضای انقلاب بعضی احوال اگر ضرورتی روی دهد مدعا جز تعداد مراتب اخلاص متصوّر نخواهد بود ما بالفعل محرّک این سلسله تظلّم مظلومیت از مقیمان زوایای سونی پت و لعلت تشویش بی انصافی چند شکنجه فرسای اقسام تعب و کلفت که بتوجه معدلت نشینان بارگاه حضور از نصیبه نتایج عدل محروم ماند و جز عرایض شکر احسان از دفتر اخلاق عمیم نخواند زمان دولت دیدار بهانه جوی فرصت انتظار مباد در تعزیت میرهادی بلشکر الله خان

نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی — درین محفل بامید چه یارب چشم وا کردم

در نسخه دبستان ظهور اجزای تفرقه بسیار است اوراق اعتبار نقوش انقلاب بیشمار رشته نفس تابی ندارد که شیرازه این همه اجزا توان پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمیکند که بمطالعه اینقدر نقوش باید گداخت صدمات نواهای حوادث جز گوش کر برنمیدارد و شکست رنگهای امکان غیر از چشم بسته تاب نمی آرد قدردانان فرصت جمعیت در کارگاه امر ایزدی بساط دخل نچیده اند و رستگاران شکنجه اوهام همت خود در امتعلق هیچ کار نفهمیده اند رضای حق آسایش خود مغتنم شمردن ست و بقدر طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بردن پیوسته متوجه جناب الهی باید بود یعنی چشم تامل بمعنی تحقیق خود باید گشود

در تهنیت قرات تاریخ بلشکر الله خان آیات قواعد فتح بپای تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب کردن قباب محفل جاه و جلال معدلت کامیاب دولت ازلی جهان مطاع صاحب انجمن تجلّی آئینه پرداز عیش دشمن گدازی کعبه معنی نمای حقیقت بیدل نوازی نصرت لوای جهان کرم اقبال چشم آفتاب علم خانصاحب معانی مناصب و صاحب زادهای شاهی مراتب باد بحرمت نبی عرب و آله الامجاد

در شکر احسان دیوان بلشکر الله خان سخن شکر را بر جبین نیاز نازمند تهاست که اجزای پریشان مقال دور گردان بساط حضور را برشته نظر تامل شیرازه پیرای اقبال تحسین میفرمایند و اوراق خزان فرسای مهجوران گلشن قرب را از توجه حفظ الغیب بگلدسته گیهای می ستایند چه قدر دماغ معنی سراغ برین حرف ریزها کلفت صداع کشد تا شرم تامل عرقی بعرض گوهر آرد و بچه وقت شوق حقیقت ذوق بدین کلام آشفتگی نظام بپیچد تا سعی اندیشه اش ناچار تامل ربط شمارد فضل ایزدی مزد این اکرام قوت طبعی و امداد باطنی عطا فرماید رباعی

بیدل هرچند شور نظمم بیش است — کردار سم اندیشه خجالت کیش است
در سلک سخنوران گهرهای مرا — چون ژاله همان آب شدن در پیش است

سایه شفقت قدردانی یعنی قبول معذرت عجز بیانی افسر آرزوی نیازمندان باد

بلشکر الله خان مهربان صاحب اقبال جوهر من مژده فتحی که پیوسته همرکاب موکب توجه باد بیدل مبتلا را بهزار امداد شگفتگی نوید عشرتها رسانید و بر هجوم اوهام آبله که مدتی محاصره قلعه جسمانی داشت ظفر کلی بخشید به نسبت سرخیلی لشکر اخلاص همه وقت شریک فتحیم دست دعای ما بلند و بوساطت پیش آهنگی زمزمه ثنا همیشه هم نوای قانون نصرتیم نفس آرمیده ما گردون کمند و رو افکار معانی نثار که باعث یاد فراموشان نیست کوتاهی سررشته اشغال مبیناد

جواب معذرت بابه رخصت جدائی خود بلشکر الله خان شکر نوازشهای سرفراز نامه مکرر هزار زبان رافت بیان ادا توان نمود بعنوان ترحمی که در پرسش حال دعاگو پرداخته اند و مشت خاکی را بنواهای تعظیم سربلند ساخته فضل الهی یار ذات رحمت آیات ایشان باد و سایه التفات شما از سر بیدست و پایان برگیرا و مبیت شهود مضمون شاهد احوال این اخلاص مآل بود که بمقتضای تجاذب معنوی از قلم حقایق رقم آن دانای حقیقت جلوه نمود بتوجه عالم گیر دام اخلاق نگسترده اند که دلها را صورت رهائی متصور تواند بود و کمند تعلقی نگسسته اند که حلقه داری از گردن اخلاص توان گشود قطعه

سحر گر نا کسی بیدست و پا رفتم بغرق گل — گر دون سیلاب فهمیدم بجا رفتم
مقامت دیده جایست دل آئینه خلوت جبین محفل — بدل پیچیده ام چون اشک اگر از دیده با رفتم
بهر جا میروم شوق سجودت پیش می آید — و عالم آستان تست اگر رفتم کجا رفتم

در مقدمات غفلت وداع بلشکر الله خان و واماندن ما زحمت پای دگران است ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم گشاد جبهه دریای رحمت

از ننگ جوهله گیهای قطره بی سر و پا چین کدورت میمنا بمقتضای کم فرصتی که چون عرق از پیشانی چکیده سرافراز رخصتی نگردید و چون اشک از مژه بیرون دویده بپابوس وداعی نتوانست رسید غواص محیط انفعال است چندانکه ابر را در آنجا قطرات ترشح شمار است خجلت آشنای نارسائی را اینجا در بر شکال عرق غوطه خواری بیت

مشت خاکم عشق تا دانسته صیدم کرده است — ای جنون از ننگ صیادم مپرس

قطعه

خاکم همه گر وقف هوا خواهد بود — سر کوچه وفا خواهد بود
دشت گرد نیازم عجز است — گر آب شوم موج دعا خواهد بود

بلشکر الله خان از بسکه قناعت اندیشه متحیر بهانه گیی تعرض بود که به کدام وسیله مراتب انکسار معروض دارد و بچه تدبیر خود را از جرگه فراموشان خاطر شهود مناظر بر آرد نفی چندار عالم محو نامحو موزونی بعرض رسید و با جامع کیفیت او تمام قابل اوصاف تحسیر گردید بی اختیار عذر خواه این نارسائی

۶

عجز طراز است و بیخو است شفیع این تسلیم نگار صفحهٔ شب از قطعه جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است هیچ هم در عالم امید
می ارزیده است درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است حضور عشرت
صوری و معنوی توام اقبال ابدی باد معذرت درنگ وعدهٔ ملازمت عاقل خان سجده ریزیهای خامهٔ تسلیم ترشت
بهوای جناب معنی آرائیست که مضامین بینیازی از معمای کیفیت خیالش نکشوده روشنست و اسرار دلنوازی از ساز محفل یادش
ناگفته مبرهن غبار ناتوان ما هرچند دور از آستان عمریست بر روی شکسته رنگی نشسته و قطرهٔ ضعیف ما جدا از محیط حضورش سراپای
خود در چشم ترشکسته طپشهای دل حسرت آغوش بسمل پرواز هوای اوست و بال افشانی نفسهای عجز فرش غبار وادی تمنای او قطعه
با همه کلفت دوری بهمین خورسندیم که در آئینه تا حسرت دیداری هست جای پرواز زخود رفته فغانی داریم بال اگر نیست ندامت
زده منقاری هست فریاد رسا دلیل افسردگیهای غبار ازین چه خواهد بود که وعدهٔ آن قرب سعادت ببعد اینهمه مدت کشید و شاهد نارسائیها
بیش ازین چه خواهد نمود که سررشته چیزها از اینقدر بعقدهٔ قفس آرائی آرمید بیت ندانم شعلهٔ افسرده ام یا گرد دمناکم که تا از پا نشستم نقش
پائی خویشتن گشتم بملاحظه آنکه درس امید اغفلت نقش پیشانی اخلاصی که مرقوم صحیفهٔ نیاز دیده است بمشق نسیان مطلق نرساند و
بشامت تقصیرات دوری بنای عبودیتی که به آسمان افتخار رسانیده منقلب نگرداند محیط اعظم را که ساقی نامه ایست مخترع افکار دعاگو
باتحفی از تنقیحات خیال رنگ و بو و سایه آمیزش تصور نموده ببارگاه قبول معذرت فرستاد امید که با وجود قلت حق گذاری نیاز بکثرت
توجهات ممتاز باد بهر خامکاری خیال پختن ما هم عالمی دارد و اگرنه پیداست که خامهٔ اندیشه های نارسا ازین عالم چه می نگارد بیت حساب
هیچکسی تا کجا توان دادن بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست حصول سعادت این اشعار موقوف درود دولتیست که منظور مطالعه
توانند گردید و عروج رتبهٔ این افکار وابستهٔ زبان سعادتی که بقبول اصغائی توان رسانید اینها پیش ازینجا رنفسی چند تصور میتوان کرد که از محیط
تخیل باجتماع کیفیات ذهنی صورت قطره بهم رسانیده اند و پس از گرد آوریهای غبار او نام برای خود شکل گوهری بر تراشیده و یا رب که این
نفسهای موزونی متهم و این غبارهای نارسائی علم از پرتو محفل آفتاب منزل شمع اعتباری روشن نمایند با جوهری امتیاز بعرض آیند که همای
سربلندیهای شعله از روست و همین بالیدگیهای گوهر آبرو با این همه خجلت زمینگیریها کمند عجز بخشش حقهٔ امید رسائیست که جذبهٔ لمعات هدایت
ورق افسردگی برگرداند و شبنم خاک نشین ما را بانجمن خورشید حضور رساند نفس درازی غبار آئینهٔ ترحم مباد و گستاخ بیانی چین ابروی
توجه مبینا دمبارک باد تهنیت عید بشکر الله خان اگر تصور بعید است و یائی تحرد احوال خود برنیاید عجز همایان باد به اختیار را
در طواف کعبهٔ مقصود با بال فضولی گرویدنست و اگر مشاهدهٔ زمینگیری قدمی بخیال خویش نگشاید نارسایان وادی طاقت را بزیارت
آستان مرا دمحفل انفعال کشیدن خرمی گل اوقات مفت وصول عافیت شماریست و خرسندی جمیع حالات غنیمت احرام شکر
گذاری بیت آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است عید دلهای مشتاقان مبارکی دیدار
حقیقت انوار باد در تهنیت عید اضحی گم گشته گی سررشتهٔ حال بیدلان پیچ و تاب فروش اثر پیدا نیست و افسردگی سعی نیازمندان
تازگی بهای امید بال کشائی هرچند سراسیمگی طبع بیمار بر قاصد تیز اثر کرد اما نارسیدن عجزنامهٔ تسلیم ناتوانی بجا آورد بیت جنون ساز
نقط کردم فغانها صرف خط کردم ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم دو سه فقره عرض نیاز با دامی نسبت اندیشی طواف کعبهٔ زیارت
آهنگ آستان کرامت نشان بود ما مساعدی بلد توفیق سعادت وصولش نخواست بملاحظهٔ آنکه بپایان مرکی محرومی بکفر نظر تفتیش
متهم نگرداند گمر محل امید آراست حج نارسایان عالم گم گشتگی در غیر موسم نیز مقبول باد در شکر ارسال قند و نبات بشکر الله
خان برنگ رسم پردازان تکلف میکنم بیدل و گرنه معنی الفت عبارت برنمیدارد قدردانان نعمت خموشی در ادای شکر نیز گشودن

معذرت غفلت و داع لشکر الله خان نارسائی سعی خصت برسانیم آفریا حسرت طاقت پاست و ناتوانی استعداد و داع باتوانیهای معذرت عجز امداد فرما قطعه نگه گزنشد قابل روی دوست فغان ببرسانم بجائی که اوست مپرس از طپشهای نبض دلم که پرواز محو است بر بسملم در هر مقامی و هر منزلی دعای بیدلان با فضل ایزدی استقبال کناد در تهنیت ارسال گدڑی بلشکر الله خان زبانها عاجز سپاس صنعت آرائیست که خیاط کارگاه قدرتش از هزار خلعت سلطانی باج انتخاب گیرد تا دلق گدائی بیارایدو اندیشه ها محو تماشای بهشت آفرینی که گلچین بهار رنگ فتنش برصد هزار چمن نشوو نما شکست رنگ چیند تا برگ عشرت بینوائی دسته نماید سبحان الله اگر گودری اینست بر هوشکده خیال با فتن محمل و دیبا خواب غفلت که میخندد و اگر پاره دوزی اینصورت وارد بخیرت آباد التفات پرستان اطلس و زربفت شفقت را حرص که می پیوندد قطعه سزد که چشم هوس از گل و سمن پوشیم سری کشیم درین گودری چمن پوشیم هوس دمی که تمنای این لباس کند هزار جان هم آریم تا بدن پوشیم اگر باین بهم است آب و رنگ عریانی چه لازم است که ما عیب پیرهن پوشیم در آن بساط که دامن گیست خلعت ناز مرقع سحر از بوی یاسمن پوشیم قماش مرحمت خان اگر باین رنگست چو بوی گل همه نسرین و نسترن پوشیم بهار آنهمه چشم برین مرقع بدوخته که بخیال پیرایه گل توان پرداخت و رنگینی درانجا آن قدر آئینه بخیه که از سیر بال و پر طاؤس خود را متهم هوس باید ساخت نفسهای آرمیده در هوای جمعیت رشته تا بیش از خود گسسته تا یک گره پیوند یکتائی و دلهای بیدماد حسرت سایه تبه تا بش طپش فرسوده یک مژه جام خواب پیمائی طراوت بخیه ها با شبنم بساط صبح گرم انداز چشمک بی نیازی و لطافت رقعه ها با رنگ بهار شفق شوخی آهنگ استغنای گلبازی تماشای کیفیت حوصلش تشنگیهای نظاره را بغرا قدح مستی آب میرساند و سیر انبساط حاشیه هوسهای افسرده را بصد رنگ بیتابی گرد سیر میگرداند در انجمن شوق رشته نگاهی که نسب تحیر بپیرتار و پودش نرساند از فتیله های چراغ سوخته است و در مجمع تماشا لخت دلی که بحویت لاله زار رقعه آتشش نه پیوندد از داغهای چشم مرهم باد وخته تنگ کج بنی مرکز پرکاری که در ربط این رقعه ها سر موئی تجاوز تواند یافت و داغ کور دلی مردمک دیده که بهمواری این بخیه تا رشته تا بی تفاوت تواند یافت اینجا تو قلمونیهای بهزاد خیال را در پرده هر رقعه صد پشت دست بر زمین گذاشتنست در رنگ آمیزیها تا نقش تصویر را در سایه هر برگی هزار تخم حیرت کاشتن رباعی چیده است درین مرقع تحسینی بر رقعه صد چمن گلچینی در مکتب شوق کم کسی دارد یاد دیوان رباعی باین رنگینی باندازه رنگ و بوی سرگلی تحفه نیاز ورودی و بقدر دستگاه هر رقعه جبهه تسلیم سجودی لشکر الله خان نوشته فیض اقبال مرقسه از نامه جبین سجده و کمین را به بلندیهای دست دعا همدوش کردانید و از هر بن موی تحریر فرسا هزار زبان سپاس رویانید مطالعه سواد غزلیات کیفیت صحرائی در نظر جلوه داد که اندیشه عمرها می باید از سلسله شور جنون برآید و تامل عنصر رباعیات طرح چارسوی تخیل آراست که تحیرمدتها میخواهد تا دوکان مژگان فراهم نماید حقا که یاد دعاگو باین به ازین باعثی ندارد بلکه همان توجه بهانه این صفحها سر برمی آرد ابواب فیض اقدس که منشأ حقیقت روح است بر هر ذی حیاتی بی کلید سعی مفتوح است تا ساغر بزم وجود دوران فرصتی دار دمست این نشاء بیخبار باید بودن و چشم بر کیفیات این صاف بی درد و غبار کشودن مفت جمعیت سرخوشی که تشویش خیالات باطلش جام تکلف نه پیماید و غنیمت شوق صاحب دماغی که صداع التفات و هم و ظنش نفرساید شعور این نشاء را نتایج بسیار است و حضور این مقام را خواص بیشمار نسق شریعت و سلوک طریقت که مادهٔ انتظام و منشاء کمال ظهور و بطون نسبت بوساطت انبیا و وسیله اولیا از شهود این حقیقت و حصول همین معرفت است دگرنه معاش و معاد انسان هم وضع سایر حیوانات می بود و افعال و احوال آدمی جز مطابق طور انعام نمی نمود ما دمی تحقیق زمرهٔ ایمانیان را از صراط المستقیم من عرف نفسه منحرف نگرداناد و به ننگ ضلالت من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی مرساناد بشاه اعظم شاه که حقیقت از روی

قمر در خود پرستند خداوندا بیع ذره بهوای آفتاب بال می فشاند بیرشته ناکشش در پیش نگذاری تا بیابان مرکت غبار انفعال نشود و ناتوان قطره بخیال محیط بسط قدرت نزهی با طوفان عرض حشم نشان است صورت موهومیش و اگر عنان رمیدو یارا برستی بنیاد خود نظری قامت در اوج عظمت سپهر چشم می کشاد و اگر مور ضعیف بخیال خود تاملی میگماشت با سلیمان جرأت تکلمش چه امکان داشت ابیات فضل یزدان ز التفات قدیم بندگان را دعا کند تعلیم بازار ایشان همان دعا طلبد خود درین بینه و طلبد عاجزی بنده را تحملش دارد به لیکت حق با جرو شش خوش دارد در عرض مراتب تسلیم ملکوت هر نقطه هزار عجز عبودیت محو جبهه سائیست باندازه مراسم گرنش در صورت سجده هزار آداب زمین بوس فرش پیمانی عمر است قبله حضور مرد و از قدم سجده طرازان و فریاد رسی ندارد و ناتوانیست جدا از کاب سعادت بی پایان و کی

مره ۹ ۴

موکب اقبال در غبار گمنامی فرو رفته از هیچ جا سر بر نمی‌آرد نگون بخت سری که محروم خاکبوس آن درگاه است هرگز حلاوت گریبان
نشناخته و حرمان نصیب چشمی که بی بهرهٔ غبار آن آستان است در خواب هم بالفت مژگان نپرداخته طاقتهای جوانی که وسیلهٔ آبروی
بندگیست بضعف پیری انجامید و استقامت قوی که دلیل سعادت خدمتگزاریست سر بجیب پا افتادگی کشید در نیت
نظم هر چه از سعی نارسا میرست ٭ بعرق روی خجلتی می‌شست ٭ آن زمان با درستی رفت ٭ عرق ماند و روی شستن رفت
لله الحمد همین دعای دولت ابدی هنوز ممنون لقای نفس است و بهوای پرافشانی گلزار حمد و ثنا مرهون شکستگی قفس **رباعی**
از شاه خود آنچه این گدا میخواهد ٭ جمعیت منصب ثنا میخواهد ٭ تا همت فقر ننگ خواهش نکشد ٭ سر خیلی لشکر دعا میخواهد ٭
پرتو اقبال بی نیازی بر فرق جمهور انام لایزال مبسوط و جبههٔ امید خاص و عام بسایهٔ تسلیم شاهنشاهی منوط و مربوط **باد** خاموش نوایان
انجمن تحسین اگر معتمد جوهر شناسی تبه کلام اند وضع سکوت شان عالمی از ضبط نفس شسته باشد که جولان تقریر البته از زمینگیران عجز خیالش
خواهد بود و حیرت ادایان محفل آفرین اگر شایستهٔ حق فهمی معنی لطائف اند بهنگام تحیر چشم بر اوج حقیقت گشوده باشند که بیان
در پرواز تصورش بی تکلف غیر از پری شکسته نتواند گشود خاصه در ثنای معنی که بی نیازان بیدلی را مخاطب التفات نمایند
یا معبود دلستان قابل عبودیتی را اشعار توجه فرمایند احتمال اغماض چه احتمال دارد زبان در سرمستگی غلبات شوق خود را گوش دیده است
بسواد سرمه خط قسم بیزبانی بیخود در تقریر در مقام هجوم تحیر خود را فهمیده بلغزش مژگان خامه جادهٔ معذرت می‌سپرد **قطعه**
نه مضمون نفس می‌بندم نه لفظ از پرده میجوشم ٭ زبانم گرم حرف کیست کاینقدر خاموشم ٭ حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن
چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم ٭ به قاصد گر نگویم درد دل ناچار معذورم ٭ زبان یاد تست آندم فراموشم ٭ کیفیت
درجات سخن مقتضی آن است که گاهی از شکوه دلنشینی زبان استعداد بیان اینه تشنه کامی وضع ادب منفرسا بید و گاه باشیار لطف
از لب عجز نوا راه هزار محمدت میکشاید در هر صورت اگر خموشیم از دو قارسنجان رتبه معانیم و اگر گویائیم از عروج آهنگان قانون نکته دانی
قطعه هر کجا محویت وضع ادب گل میکند ٭ گر همه فریاد باشد عرض مطلب خامشیست ٭ از خطت با شرح حیرانی قناعت کرده ایم ٭
سرمه را در چشم گویائی و بر لب خامشیست ٭ در در طلبه اعتراض بیخودی پناه است دور عالم ابتداد نارسائی عذر خواه
تواتر نوازش نامه جانهای تازه بشارت قالب انتظار فرسوده منفر باید و تسلسل مرحمت بر بی نقصان زاویهٔ مهجوری ساغر نفس می پیماید
فیض جان بخشی لایزال و دور التفات بی انفصال باد اقبال ورود بیدل نوازنامه که پس از مدتها رنگ عبارت عالم گردانده بود
و تجدید لفظ و معنی شفقتهای قدیم مژده نوازشی خاص رسانده آئینهٔ عجز را بیوسف نمائی مفتخر گردانید و پایهٔ تسلیم بعلو همت
مسیحائی رسانید سعادت مضمون نظمی که در آنجناب بار تبهٔ نثر همعبارقی نماید و کرامت روش نثری که در آن بارگاه بهمایگی نظم آید
اگر نظم است یک قلم از کمر بسته‌های خدمت دعاست و اگر نثر یک دست از بساط آرایان وسعت حمد و ثنا نثر آشفته حالان بترتیب
گرد آوری اشتقاق جمعیت نظم گراید و نظم واماندگان بتوضیح مراتب اخلاق دستگاه نثر پذیرد **قطعه** بیدل القلم حسرت گنجینه ندارم
دل نیز غباریست که در سینه ندارم ٭ سر تا قدمم کسوت ناموس حبابست ٭ در خرقهٔ عجز ضبط نفس پینه ندارم ٭ تا فضل توام چشم بسوی خود نگشاید
گر جوهر یوسف شوم آئینه ندارم ٭ مرآت جهان نمای آن ذات پاک بالم زنگ مبیناد ٭ عنصر ذات تقدس آیات از مخالفت آب و هوای
فصول امکانی تغیر اعتدال مبیناد نفس بی پروبالان آشیان نیاز طپش فرسای این هوا است و زبان عجز نوایان قانون انکسار
دریوزهٔ آهنگ این دعا **قطعه** خداوندا غبار کلفت آن ذات نپسندی که بغیر از عافیت تمثال این مرآت نپسندی که حباب
موج بسیار است در دریای امکانات که از آن گوهر بجز جمعیت صفات نپسندی که در عالم ادب اخلاص اگر هوائی مخالف مزاج فیض امتزاج

کردشوار است قاصد هم را پیغام بر دارد که ازیاد گرامی لقاد و تسبیح حالتی غافل تصور نفرمایند و بجرم عدم نامه پردازی طومار شکوه
و اعتراض نگشایند مطالعه نسخه اشفاق تعطیل غفلتی ندارد و یعنی نفسی نیست که سر از نقاب معنی تازه بر نیارد ارسال نتایج افکار رسا
طبیعت افسرده را از کلفت پستی نجات بخشید و مرتبه بخشیهای عروج معانی آسمان پایه باد شیرینیهای الطاف بیکران تلخی کشان گوشه
حسرت را چون کوزه نبات کامیاب حلاوت سرسبز گردانید واز سر هر موی منتظران شربت دیدار چون برگ نیشکر زبانهای شکر رویانید
همین فیض ازل در هر گلشنی که قدم گذارند تا لوح خارش ترنجبین خیز و سر انجمنی که توجه گمارند تا رشته شمعش انگبین ریز مذاق طرز خرمی آن کلفت بیمزگی مبنیاد و چاشنی
شیره التفات در هیچ حالتی تهمت بی قوامی مچشاد نقوش این صفحه درد دلیست بحکم نارسائی پرواز تا گزیر ضعف رمندگی خطوط این مکتوب غبار آزردنی در عالم ناتوانی عرض نیاز بی تحمل عجز
تعمیری از نهایت در دبیتوائی تا خامه منقار زیر مین نمی مالد در خموشی صفیری نمی بالد از کمال عجز ناتوانائی تا نامه بندد و شکسته بالی تیر سایه چشم تا میدوازمی نگشاید این جامه‌ها را
در تحریر مراتب شوق یک قلم سر نگونی باید کشیدن و نامه‌ها را در عرض مدارج تمنا یکدست بساط وسعت بر هم چیدن در هر صورت عبارات
نارساست اشارات حیرت پیما قدرت نگار معنی لوح و قلم حرف سبحی فهم پسند تکرار استفهامی نامه پیغام بمطالعه نسخه دیدار مبدل گرداند که
تسلیم نامه بیدلان محمل طراز یک سحر قافله دعاست امید که جز در آن محفل بار نیاز نگشاید عبارت رقیمه نیاز مندان
بال گشای یک فلک هوای تمناست یارب که جز بآن آستان جبهه تضرع نساید معنی پناها درین ایام که نسیم گلشن آباد دهلی هم بی تشویش
دماغی نیست و مضرت زوال آب و هوای بیرونها احتیاطها و اوقات غذا و اختلاف الوان آن ضروریست اگرچه طبیعت کمال طینت ازان
منزه تر است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی ادا نمایند و علیل مزاجان بعرض تقویت زبان مبالغه گشایند **رباعی**
ای ذات مقدس تو جان عالم جمعیت تو حصن امان عالم خوش باش که فضل ایزدی نپسندد از کلفت باطنت زبان عالم
هوای که با عنصر مقربان آن ذات نفس مخالفت برآرد اگر همه دم صحبت بجا کمای جگر مبتلا باد و آبی که با مذاق هوا خواهان آنجناب
ناسازی نماید هر چند موج کوهر است غیر از خشکی مبنیاد از نازکیهای پرواز کار چه نویسد که اگر بسمل تصور لطافتش بخاطر
آرد محتاج زخم دوباره میتواند گردید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانی بخیال اندیشه خود را باین لباس
تواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بر دم صبح می نازد و دسته تیر بیت موزونی قطعه بهشت می پردازد امروز زبان ثنای دوستان
از نیام کام بیرون خرام است و گردن رعونت حاسدان بپای تسلیم سرنگونی احرام بار سرنگونیهای خامه بدوش
جرأت برداشتن از عجز ناتوانی در دست و درد گریبان چاکی نامه بچشم تامل مشاهده نمودن در عرض ناموس تحیر قصور رنگ
جمعیت بر عدم هستی تا بالی نیفشانده که تبکلف اوهام فراهم توان نمودن و ساز راحت بر بقا و فنای ما نوحه سر نکرده که جز صور
قیامت توانی دیگر توان شنودن تا خیال زندگی بار دوش است غبار رفتگان بر فرق شعور باید پاشید و چون رخت ازین ورطه
بر بستیم گوش واماندگان بافسانه عبرت باید خراشید وابسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت هر که رفت از پیش خاکش بسر ما بیخته
این گلستان قابل نظاره الفت نبود آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند مقیمان این خاکدان یکقلم نشانه خدنگ کلفت و مسافران
این بادیه یکسر رای محمل عبرت از سوانح این حسرت آباد بیاد کدام واقعه پردازیم که فراموشی لفرباد ندامت تواند رسید و از غلغل این ماتکده
بچه سبق تامل نمائیم که خاموشی طومار ناله تواند پیچید **بیت** صبری مگر تلافی آزار ما کند مینا شکسته‌ایم دل بسنگ بود **رباعی**
از عجز بعجز میگریزیم تا آب رخ ادب نریزیم خاکیم نشسته بر سر خویش زین بیش دگر چه خاک بیزیم با کمال یاسی که مشاهده احوال
عالم طبیع مایوس سرشتش جبهه فراهم گرفته قطع امید از حسرت دیدار محال است یارب که فرصت وصول بر آرزوی بیدلان دامن بیفشاند
و بدولت تمنای که زندگی متعلق بهوای اوست فایز گرداند **قطعه** ز چاک سینه آهی می نویسم کتابم حرف ماهی می نویسم

محبت نامه پرواز ست امروز
شهپر برگ گاهی می نویسم
ورود شفقت نامه‌ها منتظر عطیه
توجه را بالتفات معنوی نوازشها
فرمود و خاکسار زاویه نیاز را
مرا هم باطنی سربلند نثار جمعیت فرمود
متمکنان شد تحقیق بوفور
بس عبارات رنگ معنی
پر میگردانند و تیقان سر
منزل یقین بر شمار مرتبه اوهام
عروج و تنزل هم پیر ساخته
از عالم اسباب هر چه بی اختیار
پیش آید اقبال دولت ازلیست
و از تماشاگاه ظهور الحرب تخلف
رونماید لطیفه جهان بیخللی بقلم
محکوم حکم قضائیم دیگر میفر
تسلیم در رضا **ابیات**
با همه زیم و درین حسرت سرا
جلوه ما سیر رنگی بیش نیست
گرد دیم از خود بجای خواهیم رفت
وحشت اینجا عذر لنگی بیش نیست
در بحر دو سازیم جای غیرت است
قید هستی تنگی بیش نیست
هر چه بر ما بستند ما رخت بستند یکه
گر به حسرت زندگی بیش نیست
سر خوش تسلیم باید بود و بس
گرچه

گرچه این هم وهم بیکی بیش نیست   آئینهٔ معنی شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم عجز قدیم
آنقدر رنگ اعتبار در خود مشاهده نمی نماید که بتصویر عرض شکستگی باید پرداخت با اینهمه از فراموشان خاطرها نیست که بخیال خود هم طرح
یادی توان انداخت **فرد** با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار   آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند   وحال آنکه پی بر بانیهای
مراتب شوق منزه است از احاطهٔ اظهار تکلفات و بیکرانیهای محیط آرزو مبرا از قیدشناسی رسمیات چه نویسد که عبارت از شرم نارسائی
صفحه بعرق نشوید و معنی باندیشهٔ قصور راه گریبان نپوید ماجرای عالم اسباب بی نهایتیست در انفصال رامصدع گرامی اوقات نه پسندید
مقدر حقیقتی تقدیر اتفاقی بظهور آرد تا بجناب حضور مصدر جرأت بیانی توان گردید خراش حنجرهٔ بیان شکوه نوای خارج آهنگیست
که تا بحرف گلوگیرش زبان گشوده آواز ها تنحنح نسبت دلخراش رفتار سخن نفرین ادای سمج طینتی که تا بجادهٔ تقریرش قدم
گذاشته معنی بلزوجت رسیده مضحک مسخره که تنبک دماغ می نوازد دولنده مطربی که بینی را محک بیساز دمکروهی که با وجود سرشیم
اختلاطی هیچ بر دلی نچسپیده با کمال تسلائینی قبول طبعی بهم نرسانیده از نهایت ناپسندی هرچند قدم بعرش دماغ ساید
آب بینی است و بعلت ناقبولی اگر همه بر صدر سینه ها تکیه زند مصدر غثیان آفرینی با این بی نمکی سفید شدن نقش کراهیت
بستن است و با این خنک صورتی برروی آب آمدن در عرق انفعال نشستن بشامت کشیدی که بر طبع صاحبدلان گرانی
دارد اگر سراپایش غوطه در برص زند سزاست و بمکافات کوری که با ولی نعمتان ناز افسردگی میفروشد اگر نمک چشمش گیرد بجا
صفای جوهر طوبت از خجلت وضع مکروهش مادهٔ تر بیهای انفعال است و باکی دامان طراوت از نسبت طرز معنیش در چنگ تهمت
آلودگیها سیل نزال دنفس سوزی تشنیع این نابکار رشته در گلوی قلم می پیچد بچه فصاحت زبان تواند کشود و در بدیهه رسانی
هجو این ملعون بلغم بکام دوات جمع میگردد بکدام خوش لهجگی تقریر توان نمود **رباعی** این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد
دمید آزارش کرد   زین پیش بنفرینش چه کوشم که فلک   هر جا نخ دنفیست در کارش کرد   درعرض تمناهای دیدار هرچند
آئینهٔ ادا مایهٔ حیرت باقیست و در ادای کیفیات آرزو اگر همه صال بیاید حسرت ساقی ورود اتفاقی یکدو بیت که مناسب بعضی مطالب
چار عنصر بود اندیشهٔ لقاپرست را نیاز اندیش تحفه آرائی نمود عرض معنیش عذر بید عالی خواهد خواست و اظهار عبارت بساط مطلبی
خواهد آراست **ابیات** گهر و محیط توهمی نه سفر گزین نه اقامتی   قدوم حدوث تخیلی نه شکستی نه سلامتی   جز خود بخود نظری کنی روی از خود
و دگری کنی   تو مگر جبین هنری کنی که بگویمت چه علامتی   شهود معنی منظور مطالعه دوام باد   لله الحمد هر قدر المی که خیر اندیش
از سماع کدورت طبع فیاض میکشید نوید حصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید دست درد مند بیدل بوسیله استدعای
صحت آن ذات در حضرت تقدس بال عجزی میکشاید تا از ذخیرهٔ فیض اجابت برای خود دریوزه اثری حاصل نماید هرجا
آئینهٔ بهاری پرواز ند خارهای خشک را نیز سر سبز طفیلی میسازند و هر کجا نخل برومند خلعت خرمی می پوشانند عاجز گیاهان را
هم از سایه اش نصیبهٔ طراوتی میرسانند **رباعی** از مهر اگر ضیا بعالم برسد   و ز جام سحر رشحهٔ شبنم برسد   بر صحت ذات خان بفیر ایارب
چندانکه اثر به بیدلان هم برسد   **فرد** خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم   چندانکه فراموش توام یاد تو دارم   اگر بقدر
شکر احسان زبان کشاید بستن لب صرفهٔ خموشی نمی بیند و اگر بخاموشی تهیهٔ عرض دعا نماید زبان از نصیبهٔ سعادت مایوس
می نشیند دلائجه بیخواست طبع فضول و داشته اند مشغول دانسته شاکر الطاف بیرپا تصور فرمایند و در سرانجام امری که طبیعت
ناگزیر مامور هی اوست شایق بوده پرتو شوق آلهی مشاهده نمایند **رباعی** صاحب نظران اگر بیا زار شوند   از هر جنسی ترا
خریدار شوند   در هیچ صفت غفلتشان ممکن نیست   کاری نمایند که بیکار شوند   بعد از عرض ادای بندگی بندگی و بس از اظهار

که به تنها بیانی طول کلام شته عرضی توان نمود به تالیف عاجز بیانی لبی بهم آوردن ازین کارگاه دو رشته برهم تافتن است و به ترتیب حیرت نگاهی مژگان باز کردن ازین پرده بخیه داری و اشکافتن **رباعی** هر چند کتان جهد نشگافته ایم ✤ از لطف توفیض خاصگی یافته ایم ✤ در کار که دعا که جیبش مرساد ✤ ما هم نفسی چند بهم بافته ایم ✤ **رباعی** آن غنچه خاموش که صد رنگ سخن داشت ✤ در پرده بهر کس سخنی داشت بمن داشت ✤ نمونه مثالی که برنگش تطبیدم ✤ آئینه او در دل خون گشته وطن داشت طفیلی نغمه سامعه را لبعات معانی نوازش فرمود و بمیمنت نوای آهنگ تتبع راه تحریر نیازی وانمود در زمینی که خامه را جسته جسته قدم شمردن است ابتقدر مطلق عنانی کمال است و بیش ازین فکر رسائی قدرت اندیشه محال معنی نواز از غزل حکیم ببستی آن مضمون بیتی بود که الحال متوجه اصلاح یکی به از آن نیست بی تکلف این جنس بسته لبته متاعی نمی باشد که بنظر منتخب پسندان تحف معانی بارش توان کشود یا دسته دسته گلی که مختص دست انبوهی صاحب دماغان چمن فطرت تواند بود بالفعل شکسته لبعه چند بادائی که قافیه لب به شکایت تنگی نگشاید و مضمون از دقت لفظ لبشکوه بر نیاید دریوزه گر مومیائی اصلاح است و متوقع استفاده فلاح **قطعه** راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست ✤ در آتش معطل سپندی که جسته نیست ✤ افسردگی به شعله همت چه میکند ✤ خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست ✤ بیدل الطبع بخود دمت بوی رحلتیست ✤ رنگی شکسته که برنگی شکسته نیست ✤ **قطعه** دلنواز یهای لطفت بیدلی را شاد کرد ✤ گنج بابد آنکه این ویرانه را آباد کرد ✤ چون سحر دزدیده بودم سر بجیب نیستی ✤ باز م آهنگ دعا هایت نفس امداد کرد ✤ تحریر یا تو اینهای حال بیدلان خامه را نال میگرداند و طومار سایه های طاقت مستمندان سر رشته خط بنقطه میرساند نسخه هستی که زیر مشق خیالات موهومه است در ضمن هر نفس کشیدنش حک و اصلاحیست تازه و در طبع هر فقره برهم زدن احتیاط بستن و گسیختن شیرازه خاصته بر طبایع ضعیف که انجا پرافشانی خیال هم طوفان می تواند بیخت یعنی از خاکهای نرم بحرکت نسیم نیز غبار قیامت میتوان انگیخت لله الحمد درین ایام توجه معنوی صحت این نسخه مغشوش صورت نماست و جمعیت این اوراق پریشان بال حمد کشا صحت و جمعیت آن مجموعه اسرار کرم سبق مدعای دلها باد و انفاس شوق اقتباس مخلصان مبارکباد عید تازه رساناد کیفیت ورود عنایت نامه مخموره تمنای بیدار را بهزار رنگ نشاه سربلند جمعیت گردانید و منتظر پیمانه وصول را بجیندین خمستان سرخوشی نوید عشرت رسانید آئینه امید از مشاهده جمال تمثال خیال قناعت بی اختیاری دارد و صفحه آرزو از مطالعه حصول تحریر تصور نقش تسکینی بیشمار دگرفتاری سلسله اوهام را علاجی نیست مجبور اندیشه های خامیم و امانده کی وضع تحیر را تدبیر نمیتوان یافت از بر شکسته های الفت این دامیم **رباعی** گر زآبر کشیم خاری نیست ✤ ور زدوش افگنیم باری نیست ✤ بار خویشیم و خار پای خودیم ✤ میرویم از خود و بجای خودیم ✤ فضل ایزدی عالم امید مایوسان است دور نیست آئینه ما را بجلائی بنوازد یعنی دیده متحیر را به فیض دیداری مشرف سازد عروج اقبال سخن منحصر است در آن مرتبه که طبع صاحبدلی مسرور لطایفش تواند گردید یا نگاه صاحب نظری بر تامل معنیش تواند پیچید لله الحمد صاحب قدردان ما با فکار این بی سرو پا توجهی میفرمایند و به لطف عمیم تحسینی می نمایند اما آرزوی مستمند منتظر امیدیست که بسهولت انچه منظور نظر شوق اثر گردد خدمت تحریر آن بدرگیری مفوض نباشد در صورتی که خود تسوید میل نمایند هم توجه تام در باب معانی حاصل است و هم درین ضمن قبول التماس بیدل ایزد متعال الفیض رتبه که دل محبت منزل منتظر وصول اوست واصل گرداناد **فرد** بهر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم اگر دورم و گر نزدیک خاک آن سر کویم ✤ هر چند میداند که دریا دغربالی سبب پرداختن تضیع اوقات مشاغل علاماتست اما ذخیره تغافل زکوه نگاهی میخواهد همان بی سببی را سبب تصور باید نمود میگویند در کوهسار برات القدر قاصدانه پیچیده است که فریاد

ول طپیدن بیدلان بگوش کسی تواند رسید خلاصه آنکه قاصد توجه بهزار دشت و در میدواند نگاهی بجانب بسملگی لعطانند که از نا شکسته بالی سایه این کو بیم و بی کس نشسته غبار یمین تلطف و اندوه تلافی تف فلک یاد آوریست اگر نزدیکم ارشادی و اگر دورم فسر یادی از بند کیاسی خود هر چند انکه بعرض بیشی پرداز کم است واز ضرادندهای آنجناب هر چند کم اندیشه بیش از بیش ارسال حنا خبر دست بخدمت بستن و عارستگی در نظر می بندد و از توجه معنی نگاهی نوازیها غیم از ارتفاع مناسب فطرت در خور ستن مرعائی ظهور سی نمی پیوندد عروج همت معنی توام رنگینیهای بهار طبیعت باد
رباعی
امروز که وقت طوف مقصود رسید خلقی محمل بجانب کعبه کشید ما را که سراغ تو بدل یافته ایم ناچار بگرد خویشی باید گردید هوای آن آستان کعبه احترام تحریک مضمار القدم شماری احرام

فاش

ﻩ|
یسته که در
بان قلم
مباشد

ول

خاص ممتاز ساخته و طپش ما سی حال آهنگ لبیک یقینی نواخته حرفی که در بیاض انتظار نوشته ایم مضمون نگاه قربانی داد و سطری که بر جبهه اخلاص ثبت نمودیم سر از سجده دایمی برمی آرد مژده بخش اقبال سعادت نوید مبارکباد دولت جاوید رسانادو به تسلیم مراتب نیاز دوستان را نیز موصول عشرت ابدی گرداناد توجه نامه بیدل نوازی سرخوش اقبال مراحم گردید هر چند اسباب احتیاج این احتیاج کسوت از کارگاه لطف عمیم بیچو است مهیاست بحکم آنکه لباس هر آدمی در هیچ صورتی کوتاهی دامن نمی پسندد اگران جزوی مختصر سرف امتاع کرمی میکردید گردن هوس از بین کرهای متعارف یکدو گره بلندتر می بالید اگرچه در حقیقت کرهای مکارم بقدر پیرو وغیره در ور ناموسیت اما بیدلان را در هر صفت مختار بودن هواگیر سیمون است در دعوی خویشتن ابرش بردن دوکان قماش فضولی کشودن سررشته اشفاق مرحمت پیمای رسائی باد و تار و پود ذیل عنایت نسیم طسوکمی مبیناد اگر نهال فرعه بی بضاعتی از ثمرهای خجالت طراوتی می انباشت یکدام آبرو سر از خاک بر نمیداشت و اگر میناهای محفل تهی دستی از سرنگونی ساغری کشید چه وسیله قابل نشاه تسلیم میگردید **فرد** مقام وصل نایابست در راه سعی پیدا نه چه میکردم یارب گر نبودی نارسیدنها آرزوی دولت وصال فضولی وضع عجز کیشی است و خواهش حصول تمنا گستاخی شیوه رضا اندیشی مگر مطلق عنایتهای موکب فضل بحکم ترحم گرد دامنی برافشاند و حیرت نگاهان وادی انتظار را البته که آرزوی بینش هست مشرف گرداند **قطعه** همچو سنا انسردگی پر میداغم کرده است

خون یکعالم طپش وقف ایاغم کرده است دل بچندین آرزو یکدم دران محفل نسوخت شعله محرومی این شمع داغم کرده است

ای کعبه حضور قبله معنی دیدار فرز که عید از دل آفاق دمید از ضعف به پایت نرسیدم اما سر تا قدمم گرد خیالت گردید ساقی خمکده ظهور ساغر مبارکباد عشرت پیمای تسلسل دارد و مخموران بیدل را به نشاه محفل دیدار مشرف گرداناد در عرض احوال احمد خان اشعاری رفته بود از مرآت معنی نما مختفی نیست که دعاگو بکیفیات اعمال اعزه کمتر وا رسیده است امیدانکه این عزیز از دران حدود به دیانت و امانت می ستودند حق تعالی بعد از بینش نیز توفیق حصول نیکنامی کرامت کناد بعد از تمهید شکر اضافه که آن قبله نیازمندان و هواخواهان مدارج صوری و معنوی مبارکباد عرض و رد تاریخی که از مروت عالم غیب مژده میمنت دوام دارد مسامع یاران محفل اقبال نوید عشرت جاوید رساناد **قطعه تاریخ** شکر خدا که صاحب ما از فضل حق بیت اضافه اقبال سرمدیست تا شکر این عطیه برون آید از حساب تاریخ او صواب تا ابد ابد دیست **ابیات** بر زبان آب رنگ لعل و یاقوت این نو است کافتاب عالمی نوار عالمتاب باد وزنبات این ترنم روز و شب گل میکند کان را بری که سبزیم از وسیراب باد نه براب بیدلان هم بیست حرفی نخل زرین کای خدا فضلت فیض خان فیض القاب باد قادری که نطاپه مطبع باطن و صورتها محکم معنی از آثار قدرت غالب اوست زمره مخالفان را مسخر توجه آن نسیم آفاق تسخیر گرداناد و تحفه نیاز بیدل که از اسیران سلسله دعاست در صورت این رباعی تشرف قبول رساناد **رباعی** ای فرمانت شمع نفاد افروزی حکم تو سپاه عرصه فیروزی خورشید اگر نگذاری نزبهن پرتو چه کم است بهر ظلمت سوزی ارسال قبضه کمان که نشان دار گوشه ابروی عنایت بود مودت کیش صداقت اندیش به بی قوت بخش بازوی تمنا گردید زهی مرد آزما کمانی که زور بازوی شجاعت از تاب بند هاش پیداست و استقامت رنگ تهور از همواری روغنش هویدا در تماشای خم جبهت پیکرش بازوی طاقت ناتوانی فروش است و در تصور ابروی هلال وش شخص اندیشه حلقه بگوش از انجاکه این شکسته رنگ عالم خلقت صبح وار نفس کشیدن را دم از دعا می شمارد با این کمان که چون قوس قزح از قبضه تصرف انسانی بلند است چه قسم سرپنجه توانائی برآرد ناتوانان را اگر همه سر داشته باشند همسری زورمندان در زه شکنجه خطا فرمودنست و ضعیف پیکران را هم آغوشی سرکشان استخوان بمغز قندیل خدنگهای الم نمودن اگر حلیه باد میدان زور آزمائی

که درین ایام بمواظبت قسام تنقیه و تبرید طبیعت ضعف طینت اثر قوتی واکشیده و اشتعال حرارتها با یال لطفی گردیده که شعلهٔ آرزوی دیدار که همچنان متصاعد است و اعوجاج و التهاب شوق مستعد بیش از هفته که شاید بمواشحهٔ ابری بردی کار آورده آتشپارهٔ غبار راه وحشت سینه‌ی بر دارد بهواخواه حقیقی مهیای استعداد دولت ملازمت و منتظر صلای خوان مرحمت خواهد بود اگر از گرمیهای هوای این سرزمین بعرض نگارشی پردازد بی تحریک خامه نقطه بر صفحه میگدازد و از مرتبه سطر میگذرد و اگر از تندیهای صرصر این نواح شمه پردازد چه احتیاج ارسال نامه که قاصد رانه بادمی برد خلاق کیفیات عناصر سرشت خاک بیدلان را از آسیب آتش و باد تفرقه امین گرداناد و جواب در قدم طوبی رشتان خلد جمعیت رساناد ورود نامهٔ فیض شمامه سرافراز توجهات گردانید و بنوید فضل و کرامت نصیبه گوش و آرزوی بیدل رسانید کرم گستر اسایهٔ اخلاق و تسخیر اهاطلسمی است که بهواخواهان را دور از آنجناب سیر بهشت هم خرم تواند ساخت و مایدهٔ الطاف کام الفت پیوران را بچاشنی نواخته که هنگام جدائی شیرینی جان نیز توان پرداخت اینجا سیر فالیز با نعمای مرحمت است و حلاوت کام و زبان شکر لذات احسان و مکرمت بکلم التفات کلک لفقه سلک که تصدیان آبیاری فالیز یعنی میرزا ملتانی چه قسم خربزه میرسانند لو بربدیهه فالیز طبیعت بررسی کار آورد دبی شابه و هم شکوه و اعتراض اگر از نظر حلاوت ثمر مگذرد عرض شیرین ادائی خواهد نمود

اشعار

ورلنا الیری بپا بهرست تا امکان وسع — حنظل ... یا بادیه شغالان میرسد
بلکه از عوض صیفش دمغزهای خربزه — کرخه تواند رسید ... که زندان میرسد
میرزا ملتانی ان ایشان نه میرزا مشهدی — ناتوان گفتن زایشان کس چسان میرسد
بر سر خوانی که قسمت افیونی بود — گر همه حلوا دهد تلخی بما زان میرسد
با وجودانکه دندانش زتیزیهای حرص — تا بمغز و پوست همچون آب یکسان میرسد
آنچه بر ما میرساند اکثرش لوپوست بسته — غالبا این دالی از فالیز ملتان میرسد
ما هم اینجا دیده ما اندر ایشان مکنیم — هرچه از ایشان بسر آخر بایشان میرسد

در عرض مراتب سجود که انقش پیشانی عبودیت است آنقدر زحمت باریابان محفل حضور نخواست و انقاعده کوتاهی سخن دست دعائی بزلوی بلندی آراست **بیت** بمحفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی الهی هر کجا باشی محیط آبرو باشی فقره عمر باشد که از وصلیم بیادت خرسند بهچه توان کرد تقاضای ضعیف انیست نه گنجیدن داری جواب اخلاص آنقدر سخنی احباس سوم ندارد که لقود تحالیف دعا را از عالم حرف شماری نه شمارد و شیراز بندی مجموعهٔ اعتقاد بهیچ بی نیاز مضامین تکلف نساخته که نسخ مکاتیب ثنا را از مقوله افراد باطل نپندارد باینهمه در غلبات احوال بی اختیاری که نهایتها را از رجوع بدایت چاره نیست وسیله جوئی طرق رسمیات ضروریست و در وساطت اندیشی اسباب تکلفات ناصبوری بهر حال بمدعای شوق چه تمنا نماید که بیش از دولت دیدار تواند بود و بکدام آرزو پرواز که بنعمت وصول تواند فزود واجب حقیقی لعبت اخلاص کیشان ببر یاگرداناد **شعر** تحلیل معنی مکتوب شوق آگاه نیست نه ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است ه چه نویسد که از حقیقت اشتیاق برد تواند شود و چه آغاز و که تمهید نسخهٔ تمنا تواند بود از خالم سویدا غباری فراهم آورده است که اگر مرند و لوا با بردی شوق برمی آرد و از حصول عبارات پیچ و تابی جمع کرده که اگر بعرض دید حیرت قدم از زنجیر خطا برمیدارد باری از سیر سواد سرایت ره آوردی که قالبهای تحف معانی بقلیلی از مین پیمایش کفایت تصور نماید نسخهٔ طور معرفت است که در تعمیم عبارات شعرهای خاص مندرج توان یافت و بخصیص معانیش حقیقی اخص می توان شکافت بخدمت خواهد رسید و سلام نیازی نخواهد رسانید ذخیرهٔ مضامین شوق بسیار است اما فرصت عرض حضوری در کار امید که معنی آرزوها جلوهٔ عبارت نماید و صورت پردهٔ خیال معرفت توقع آید عنایت رقم نامه که نشئهٔ سعادت مهجوران بود در رهزن رنگ التفات بهدید دی انتظار گشت و اگر تمهید الهامی دوری مبالغه نماید شکوه آنقدر پیوند زبان شعور هست و انحراف از وضع رضا ادب آموز شیوهٔ عجز و قصور یا د مراتب الطاف از عالم حضور تمهید ان ضعف رسید و نمود درجات شفقت از کیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری هرچند از دور گردان تعبیر نماید از حقیقت

قرب اشتیاق رتبت و آرزومند از فراموشان تصور نماید از یاد عطیت و در سر نسبت از عقیده تکده اخلاص شمارند و از گوشه‌گیران زاویهٔ نیاز انگارند نسیم فضل و راقی نسخهٔ انتظار بهر گرداند و معنی سویدای مطالعه شهود رساند رابطهٔ ورود بیدل نواز نامه با نسیم ارسال روغن گل مخمور حسرت را دوبالا سربلندی نشاهٔ افتخار بخشید و بی بضاعت اسباب طراوت را بذخیرهٔ تر دماغیهای موسم وصول جمعیت جاوید گردانید

رباعی

این بادهٔ عشرت زایاغ کرم کیست
این پرتو احسان زچراغ کرم کیست
بیتابی دل بلبل نغمه‌گشتهٔ ماست
این روغن گل شبنم باغ کرم کیست
نشاهٔ این باغ پیوسته بهار
و پرتو این چراغ همواره روشنی
دربار و شبنم این باغ عیش
طراوت بهار باد

فرد

پرسش احوال ما وقت خرام
نازنست ما ... ما بجانان چه ... سایه
سرتا پا ... فرشاده ...

نسیم عاطفت شمیم عنایت نامه بکیفیتی وزیدن ملاد که غبار ریبد سست و پایان باندیشه ضبط خود تواند پرداخت و استقبال صلای تفات
بکرمی بمیش نمی آید که افسرده حالی ناتوانان با وضع زمینگری تواند ساخت **فرد** گرمی خورشید تابان بهر کجا آوازه گنست که محمل شبنم بهان بر دوش
از خود رفتن است ٭ الحمد لله مزاج عافیت امتزاج قبله نیازمندان بدرجه کمال صحت فایز است تسلی گونه برای طبیع هوا خواه می باید تا
بجمعیت کلی وصول یابد و لبعادت حصول دیدار شتابد ارسال خوشه های انگور بجای تنفرقه طبع الفت پرست را نوید تیسیر از جمعیت
حلاوت و جمعیت ظاهری و باطنی خوشه باغ کامرانی باد شکر پرستیهای عنایات یادآوری سعادت زبان تحیر بیان
است و سیر افکار معانی بهار بهشت طبع نیاز ترجمان اگر ابیات بکیفیتی جلوه گر است که اگر سامع بوجد پیش آهنگی نماید بس باند تجلیها
بید دلیست صبح خیشمنی که طلوع شفقت نامه بمگر بیان مطلع آفتاب بود و سحر خیز قافله دعا محرم حجاب فیض انتساب هنوز بیشه سرایان لطف
معانی فایز نگردیده باشد بمنقوش صفحه خیال شدت تقریب ذکر خیر و سیله عرض نکاشت بهزار رنگ تحسین مقبول طبع معنی آفرین گردید
بیان نگینهای دیگر موقوف مقدم بهار توام است انشاء الله سرور دلهای مشتاق خواهد بخشید **قطعه**
شبنم میرسی از دل ابسوی چشم گریانم ٭ زحسرت چون نگه بر دل بجوم آورده مژگانم ٭ بیا ای آفتاب عالم امید مشتاقان ٭
چه صبحم طایر رنگیست بر کرد تو گردانم ٭ **فرد** دور از دری تو داغ دلی نقش بسته ایم ٭ خاک فسرده بسر جبه نشسته ایم ٭ وضع تسلیم
باد آنکه دارد محو آرزوی دو تنیست ٭ و دست دعا بکیفیتی که سر بر می آرد بیتاب صلای سعادتی **قطعه**
کو یارب از چه کل اندیشه رنگ حنا دارد ٭ کف پای که جا در پرده های چشم ما دارد ٭ باستقبال او عمریست از خود میروم بیدل ٭
خرامش در شکست رنگ من آوازپا دارد ٭ دیده حسرت نگاه پیش زمین غبار کوچه انتظار مباد و شوق دیدار پرست باین حسرتها
داغ مهجوری مبیناد اقبال سعادت ازلی برات تنکمایه که از نوید صحت جا دید ذخیره جمعیت اندوز و حضور عشرت
ابدی دستگاه بینوائی که لمعه یاد کرم ایجاد چراغ امید افروز دکم نفعی اثر حبوب اندکی بر انفعال طبیعت فرود اما بحکم ما صنع الله فهو خیر غیر
از شکر چاره نبود در بیرسوبت التزامش پی تقویت فراجی نیست اگر بخاری بعرض می آرد اعتدالها در ضمن اثر دارد قوت بخش مزاج اعیان
جز مترده توانائی ذات کریم صفات نصیب گوش مخلصان نگرداناد **فرد** زندانی هر یانکده داغ و فائیم ٭ برنا متوان نسبت خطاهای
معافی مقبول نیل از ل طبع صاحب معنی که با قبال تو جهش نیاز بی بضاعتان بغر امتیاز می نازد و همین التفاتش اجزای
بی سر و پایان آئینه انتخاب می پردازد اگر از هجوم انهماک ایقاظ افکار شک افتد در ان نسخه الیقین توهم شک چه احتمال دارد و اگر سهو القلمی
گمان برد همچنان فطرت سر نقص ادراک خود بر می آرد مگر آنکه لطف کریم بهانه جو است هر کرا پسندید پسندید و هر چه بر گزید بر گزید
قدرت انشای دیوان ممکنات سرایای احوال و اطوار آن معنی نواز منتخب اعیان هموار داد امر افتوحاتی که ساز اندیشه بیدلان
محفل صمدیت لایزال مترنم تمنای آثار اوست بطفو سامعه نیاز می فرزد آهنگ مبارکبادی و بر جمع پیش آهنگان مقام اخلاص
زمزمه های میمنت دوام رسانا د تایید ایزدی آندت اقبال آیات رابکرامتی ممتاز اعیان گردانیده که در مقابلش هر چند بنیاد
مخالف سرا پا کوه آهن باشد بر لغبار ناله پیچیدن ندیده و از همه تهنیت نسیم طوفان آتش مست جز در نقاب خاکستر سر از جیب
بر نمی آرد شاعرانه بیتی چند درین مقام عرض و رود داشت از بیتکشهای تحایف مبارکباد انکاشت همو ضع تسلیم عالم اخلاص
مقبول نظر عاطفت اثر باد **ابیات** دو شم از گردون ندا آمد که خان دلنواز ٭ کرد در یکدم زدن بنیاد میواتی خراب ٭
گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد ٭ گرد هر گردن کشی بنشیند از تیغش در آب ٭ بسکه ذات اقدس موصوف بیداد پروریست ٭
حاسد او گر همه دریاست میگردد سراب ٭ بی تکلف چیست میواتی و جات و راجپوت ٭ تا نگردد پایمال حکم آن نصرت رکاب ٭ یک جهان

دماغ ... آفتاب ... آفتاب ... آفتاب ... حلاوت ... [illegible]

لیکن درعرض اشتیاق حیران بیت گداز یاس در بارم لکن بکلیف اظهارم که سپندم سرمه هست و سرمه نتواند صدا کردن رباعی
انقدر طرب مآله شماری دارد درخورد کمالیست انتهایی دارد هرچند نهال انسانی شخص بود آئینه برای خود بهاری دارد
ذات بی نیازی آیات که آثار کمالات الهی وکیانی از صفحهای انسانی اوست باضافه مناصب قدرت لایزال تجلی فرمای مراتب
ظهور باد و اعیان حقایق افاده ربوبیت کثرت اعتبار نتیجه فیض معرفت و سعادت مبارکبار ساناد قطعه

عمریست که انفاس معانی تکرار معروف دعاهاست چه لیل و چه نهار
رباعی سامان تو انقدر مهیا گردد کز قطره سر موج و دریا گردد
قطعه خامه ام باز سر سجده شوقی دارد جبهه در یاد تو می ساید و دو دارد

یارب که مراتب عروج جاه ست
از تخم نهال و از نهال آرد تخم
حلقه قامتی آراسته ام صفت نیاز

بر فرق جهان چتر زند گردون وار
وان نخل بخود بالد و طوبی گردد
قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد

با وجود جمعیت اسبابی که از توجه آن کامروای مساکین در همه حال بهمه جا حاصلست دوری آستان الفت پیمان همان تفرقه تعلیم ال اخلاس
منزل کاشش دلغزش قدم خامه سیه توان دزد بدیا بزنگ مضمون و شکن سطری توان خزید اجزای قطره بمیرد یا اگر همه نقش گوهر
بند دبی شیرازه فضل محیط از عقده پریشان نسبتی برلمی آید و کاروان انفاس باد رهوا هرچند در کسوت موج برخود بالد بجیقه سر منزل
دل با جمعیت نمی گشاید فرد تا کی دمد سحر کی از انتظار ما یارب بدامنی برسانی غبار ما غیر از تمنای دیدار خواهشها
خجلت و جز سجده محراب حضور عیاد نها ندامت فرد میترس از طپشهای نبض دلم که پرواز محو است و من بسملم
امروز از عبارت بیدل نواز نامه کیفیتی بر طبع قاصر تو انداخت که اگر از منانتش دم زند نفس بزرگ یاقوت از تمکین می تواند دزد
و اگر برنگینی تامل نماید خیال از دیده تا دل ذخیره بهاری تواند اندوخت فضل واهب نشاء قدرت بعروج کمال رساناد و مناصب فطرت
بدرجه اعلی فایز گرداناد نشاد الطاف ظهور عبارت سرافراز نامه سامع هزار رنگ شفقت در بار مطالعه داشت افسرده
دماغ نزاد نیه بیدلی را محو یاس پیمای انتظار گذاشت قبل از عطاف صحیفه کرم نوید فتح و نصرت دفتر دو عدل و رافت از زبان جمهور
بهار نماغایه عابه سامعه نواز گردیده بود اجمال آن حقیقت امروز نقاب چهره تفصیل کشود فی الحقیقه آمد ذجی از ذخایر امید هواخواه بعرصه
وقوع آمده هنوز مراتب آرزو آئینه نمای پایه بدایت است و درجات تمنا ابجد آغاز طلب نهایت ایزد متعال کمال این فضل بمنصه
ظهور رساند و بیدلان را ممنون عنایت ازلی گرداند قطعه بیدلان بخت بی نوایانند بی نفس هستی آشنایانند
در طرب زار عسالم هیچ یک عرق خجلت اند و باقی هیچ خامه نارسائیهای طاقت تحریر فقر کافی بلغزش می آورد و شکلی
بوضع نقطه ای چکید و سطر از بی وسعتیهای دستگاه بیان برخود بچیده نی داشت شکنی در صورت سطر بالید بیت خاک من
همه درد دل طوفان غبار بیکسیست حسرت بیمار عشقم ناله دارد بستر م که در هر صورت خاک نشین زاویه دعائیم و در هر صفت عجز پرست
معبد ثنا ارسال رعن چمن بادام بصد پراچ جان پروری در دفع پیوستهای بیدماغی کوشیده و هزار نشاء فیض گستری سر دشت
مراتب عشرت آیاغی گردید بی تکلف نخل بادام چقدر انتظار یعقوبی در پرده تصور چیند تا این بوی پیراهنش چشم گشاید و نهال چمن
چه مقدار نازیوسفی در خلوت دماغ پرورد تا بچشم این بادامش راه اقبال وانماید بهارستان چمن اقبال تهمت کمین بیصفائی مباد
و شگوفه زار بادام عشرت پرگز خیال افسردگی مبیناد اقتضای وضع بیدل در جمیع احوال حیرتست و در همه اوقات حسرت
اگر از ورود عنایت نامه ها به فکر جمعیتی نیفتد بر تفرقه بنیاد دش باید گریست بی تصنع یاد التفاتها دود از دماغ زندگی بر می آرد کاش نسیانی
بفریاد دل حسرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب دستگاهان هزار اشغال در بازند و بیدلان را همان یک آرزوی دیدار عبارات بسیار
است اما همه انفعال مضمون تحقیق و اشارات بیشمار اما یک قسلم خجلت کشش امتیاز و تفرقه معبود حقیقی دیده انتظار را بشهود جمال مطلب

رساند و سر موی ابرویست که بجهود
بیکسی را به عالم محروم گرداند بیت
نامه ندید کرم به لطف نواخت
نشاه بحده زاد و بالا بست
دیر رسیدن نسخه دیوان بیاد
آورد بهای زود باعث بود زود
رسیدنهای و تنوع معانی از
انتظاری معقول باد بی تکلف
هیچ کافری عذاب تصور رسانی
مبیناد و هیچ گنهگاری نام
تفرد دوری مشنواد از وصل
بخیالی تسلی بودن آئینه خیال
تمثال نشدن است و از نامه
و پیغام کام دل جستن تخم وفای
تمر رساندن تصنع ست
و تکلف تکلف تصنع
روز نشاط شب گرداخر فراق
بیت
بارم که خود را از شنوم سخنی دگر ندارم
بهم حال متوجه معنی خود بوده بیدل
مخزون را از دعاگویان شمارند
بعد از شکر نعمتهای کرم
نقش جبینی برقم سجود می آرد که
حسب الارشاد منسوبان جناب
ربوبیت تفکر بهر پرداخت
در امید قبول طبع معنی پسند
طبیعت را مستعد ماموری شناخت
بیک
علم

لیکن بانی غزل قبیح بمعرض توهم آورده که از عهده آن همان خودش تواند برآمد سیه قطعهای سخن طرازان این عصر بی تماشائی نیست خاصه بنای دو دل که لاف کمالی درین فن هم داشته باشند میگویند در زمان سابق پادشاه مجهول فطرتی تکلیف شعرا میکرد که نظمی ساده از قوافی متعارف فکر نمایند همه بحیرت درمانده بودند لصله عقبه تنها واصل گردیده تا آنکه یکی از مزاج دانان کاغذ سفیدی بدعوی تمام از نظر گذرانده وگفت درانجا قصیده نوشته ام مشتمل بر صنعتی که سوای قافیه های متعارف خطوط متعارف هم ندارد اما مردمی باید که بعرصهٔ تحریر و تقریرش قدم گذارد الحال نیز دبستان امکان ازان جنس طبایع خالی نیست وگرنه در زمینی که غیر ازهمین قافیه چند وضع دیگر متصور باشد کسی چه فکر نماید بهمه حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالعه آن فیاض عالم معانیست هرزه خیالان بخیالی که دارند محظوظ باشند بشکر الله خان اشارت قدسی بشارت فکر غزلی که مطلعش منظور طبع معنی پسند افتاده دعاگوی خاکسار را امیدوار حصول سعادت سربلند ساخت بیتی چند بدیهه عرض نیاز پرداخت آشفته بیانی شاهد اضطراب اندیشه است و عذرخواه طبیعت تردد پیشه مقبول نظر اصلاح اثر باد **ابیات** بی پرده است و نیست عیان از من هنوز ها ازخاک میدمد چو گل پیرهن هنوز ها از بی نصیبی من غفلت هوا مپرس که درخون طپید شوق نگشتم چمن هنوز یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت که آئینه میدمد ز سراپای من هنوز **ایضاً فرد** بضاعتی نیست جز تسلیم در بازار نیاز من که محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرو یم ها انفاس مرحمت ستا همان مصروف لوازم دعاگو نیست و اندیشه لقا مشتاق همچنان محو مراتب دیدار آرزوی **قطعه** آگاه دلانی که فراموش خوداند ها عاجز نفس از تعلق هوش خوداند ها زین درد که میکشند بار هستی که نگیرد چو حباب آبله دوش خوداند ها غیر از تمنای وصال هرچه نگارد خجلت تمامی ندارد مستحقیقی منتظران این عطیه از تکلفت امتداد برآرد

رباعی

هرچند دل اسباب عنایت دارد ... با دیده بیاد تو گهر میبارد
هرگاه که آستانت آید بخیال ... آهنگ سجود جبهه ام میخارد

خجلت هیچکس عمر بیست بهوای عرض سجود کردنی نیفراخته وشته هم بمقداری نجده متگذاری تسلیمی تهیه سربلندی نساخته اگر شیوهٔ عجز اینست واحسرتاه واگر ساز غفلت باین رنگ است واغفلتاه بهر عجز و غفلت تازگی ورود این ابیات وسیله آبرو فهمیده سر برخط میگذارد وهلال عید را دلیل ناتوانی اندیشیده سرنگونی انفعال وامی نگارد تسلیم مبارکباد همان هلال زبانی معروض خواهد داشت و گردن نیاز بهمان عرض خمیدگی خواهد افراشت **غزل** بی نشان حسنی که در هر جلوه میخواهد ز من ها عالمی برهم زند تا رنگ گرداند ز من ها تا بجوشد سرمه از خاکستر من چون سپند ها خامشی را هم محبت ناله میداند ز من ها آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود ها شوق میکارد نفس تا ناله رویاند ز من ها بیدلم بیدل ز رشته ام سخت جانیها میپرس ها دور ازان در خاک هم آلست اگر ماند ز من ها (مبارکباد عید) روشن بیاینهای هلال عید که اشاره ابروئیست از عروج مطلع کمال و موج باده از ساغر کیفیات محفل عز و اقبال رشته نزاکتی بهم تافته و به شمع افروزی انجمن تهنیت بار امید یافته منظور فروغ تحسین و مقبول نظر آفرین باد قلت استعداد توانی خجلت اختصار مخنباد **قطعه** هلال امشب بآن مستی برون از پرده می آید ها که گوئی از می نرمست لبی ترکرده می آید ها همه گرشب بود برگ صبوحی مفت عشرتها ها تبسمهای این مطلع سحر پرورده می آید ها باین سامان که شد یارب کلاه آرای مستانت ها که ماه نو هم از گردون قدح کج کرده می آید ها بشکر الله خان طلوع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی انشا دل اخلاص منزل را صفای آئینه بخشید ولسواد التفات انجاد دیدهٔ منتظر را در سرمه عشرت حضور خوابانید قبول معذرت وداع با اقبال معانی شفقت نواخت و رایحهٔ تحسین غنچه گلهای طبیعت را در آغوش وسعت بهار انداخت مژده تفریح معجون نبشاه ممتاز نگردانید که معالجه خمارهای جدائی از روی نسخه اش نتوان نگاشت و نوید خواص رنجک بگرمی بیش نیاید که ناگواری افسردگیهای دوری را بدهان تفنگ

[illegible]

که سبب جمعیت عالمی است نیل فکر تاریخی که زیده متوقع مطالعهٔ اقبال اثر هست هر چند بجرم هرزه فکریهای تاریخ نواب ظفر جنگ هنوز مرهون صلهٔ انفعال است لله الحمد اندیشه دعاگو بهانه جوی تقریبی است که بآن وسیله تحفهٔ فقره که در پیش گذارد یا مصرعی در آنجناب معروض دارد و اگرنه چه نواب کدام سنطاب بلکه چه عالمگیر و کدام بدر منیر بطریق شوق بی پروا نگاشتنی دارد و به آهنگ ساز بی نیازی ساز پرده برمی آرد **قطعه** شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ زیب ٭ آنکه دارد تکیه بر شمشیر او فتح و ظفر ٭ عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج ٭ تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر ٭ اولین سالی که فتح ملک بیجاپور کرد ٭ در غل و زنجیر رفت اسکندر از طوق و کمر ٭ تاخت بر گلکنده رایات ظفر سال دوم ٭ همچنان بر قلب قطب الملک طوفان داد سر ٭ گشت از روی جمل در دیدهٔ اهل حساب ٭ سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر ٭ خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم ٭ داد شوخیهای اوراکم درین مصرع خبر ٭ هست یک معنی که تعبیر از دو تاریخش کنند ٭ اعظم مطلوب فتح پادشاه نامور ٭ بی پرده کی اسرار ارادة الله در عالم اعتقاد عوام معنیست مختفی پردهٔ خیال و اوهام که باوجود نشانهای صریح نامی بیش ندارد و جز بعبارات لسانی محض سر از نقاب خفا بر نمی دارد اما سراغ کماهیش از وقوع خاطر عرفا دوشنست ظهور کمالش از حصول مطالب کملا مبرهن لبعضی از خواهشهای این طایفه که در پردهٔ غیب حرکت نماید و با انجمن شهود چهره نگشاید حواله بر غلبات نسبت تنزیه است و صورت وقوعی آن محکوم مقتضیات عالم تشبیه لله الحمد پرتو آرزوئی از سرادق ضمیر حق تنویر آن اکمل ارباب یقین بیرون نتافته که نفاذ احکام الهی همعنان توجه نیافته رابطهٔ نسبتهای الهی و یکیانی آئینهٔ ارادت ازلی با صافی طینت ایشان توأم گردانا دو مژدهای علو درجات صوری و معنوی بیش از خواهست بیخواست رساناد **رباعی** بحسرت غنچه‌ام یعنی بدلتنگی وطن دارم ٭ خیال در نفس خون میکنم طرح چمن دارم ٭ نمیدانم چه نیرنگست افسون محبت را ٭ که خود را هم تو می پندارم و با خود سخن دارم ٭ عذر غفلتهای بیخودان نزبان شفقت خواستن دلیل الطاف ربوبیت است و جرایم اعمال بیخبرها برقم عفو آراستن انداز نارسایان حق عبودیت نامه سیاهیهای کامل قلمی مسودهٔ احوال که از مطالعهٔ سعادت محرومی است باعثی ندارد مگر غلبهٔ مشق نیستی و معدومی **فرد** زدست اهل عدم هرچه آید اعجاز است ٭ بجد متم بپذیرند اگر کم التقصیر ٭ از مشاهده با تصور ساختن اضطراریست و از وصل بخیال چشم باختن بی اختیاری درینوقت که ورود التفات نامه بموصولی فیض عظمی هدایت فرموده و مژدهٔ دیدار تجلی انوار در اندیشه بیدلنوازی گشود هر سر موی مستمند مژه ایست از چشم انتظار بیرون نشسته و از هر طپش دل الفت لمند شیشه خانه بر سر طاقت شکسته یارب که مدا انتظار مژگانی نماید و غبار دوریها بسرمکی دیده فرود آید **قطعه** چو گل هزار جبین سجده میکشد آغوش ٭ نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست ٭ غنیمت است چو مژگان اگر رسیم بهم ٭ وگرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست ٭ عنایات غزل تازه بصلهای کرامت نواخت و لشکر افادت توالی مسرر اشارات معنوی ساخت هرچند آرزو مصروف حصول این دولت بود که از واسوختگیهای شعلهٔ افکار رقص سپندی بمحفل حضور خواهد عرضه داشت و از نفس سوزیهای چراغ اندیشه پرتو تسلیمی دست در پیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امتثال آن چاره نیست مسودهٔ شعری چند با نسخهٔ طور معرفت که لمعات حقیقتش منکشف تامل خواهد گردید بمعرض ارسال رسانید غرض ما بقی واردات موقوف ورود آن نسخهٔ شفقت است و منتظر وصول آن مجموعهٔ مکرمت **فرد** شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست ٭ تا فراموشی بخاطر هاست دریاد یم ما ٭ غبار افسرده را تا نسیمی بحرکت نیارد پرافشانی در اندیشه اش راه ندارد و بیدل معذور را تا مکتوب مشفقی آئینه داری نماید بر غفلتهای دوری چشم عبرت نمیکشاید با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما ٭ همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما ٭ **قطعه** بحر در آغوش و موج ما همان محو کنار ٭ کار ما با عشق بی پرواست معذوریم ما ٭ باد آگاهی مدد فرمای هوش بیخودان باشند

ولقوت اعانتی عنا بیخبران از زمین جامدیت بیرون باشند پیوسته مشتاق تصور نمایند و همواره آرزومند است آرزومند یقین نمایند ٭ مشتاق است

قطعه بطوفانگاه آشوب حوادث ٭ نمیدانیم ما را چیست باعث ٭ حبابیم و صفای سینه نیست ٭ نفس گر میکشیم آئینه نیست ٭ اگر فریب هستی غبار راه تنش نمی بود عدم صرف بیخ شی نقاب توهم نمیکشود و اگر افسون الفت سلسلهٔ تعلق نمی آراست طبیعت در اندیشه نشستن بر خود نمیکاشت ابیات متبذل دیوان امکان که حرفی نشست عربهات اعتباری قافیه ندارد مضمونیست بیش پا افتاده و سرشته‌های خمستان ظهور که غیر از حیرت شراب العرض نمی آرد جهانیست شکست آماده چه نگارد بیان اسرار فهم معنی وجود و عدم مکشوف نباشد اگر سعی ما عاجزان کار میکرد اعتراف به بندگی که کمال عجز است نمودیم واگر

واگر کوشش ما ناتوانان بجائی میرسید غیر از تسلیم دری دیگر هم میکشودیم سایه بحکم قدرت در دعوی آفتابی تقصیر پذیر است خاک بمقتضای اختیار چه اعلم آسمانی می افرشت اگر هر چند قلق و اضطراب ها بی اختیار یست بی تکلف نیز در ضبط خود باید کوشید تا سلسله وضع رضا برهم نخورد و رشته تسلیم که نسبت قبول حضرت الوهیت وابسته است از دست نرود جمعیت بخش دلها بعطیه صبر که حصول سعادات صوری و معنویست مشرف گرداناد و زبان حمد و شکر که دلیل معرفت حقیقی است کرامت کناد شیخ غلام محی الدین بیمزه گیهای ترشی ایام تشویش و دفات آن شکرستان حلاوت مباد ارسال انبه های منتخب که هر یک از لذتی سر بسته نوید ذوقی تمام داشت تلخکامان زاد بیه بیدلی را دل تازه زبان بچاشنیهای حصول شکر اینباشت کام مزای حقیقی نخلستان وصل جمعیت سازاناد و از ثمرات حدیقه فضل شیرین کلام نعمت جاوید گرداناد در جواب اندیشه صحبت و رخصت که معنی نسخ غیر اتحادیست از خاطر وحدت مناظر مرتفع باد هر گاه اقتضای اتفاق صحبت نقاب از روی وقوع میکشاید قدم مجال در دیده با مردمی میماید تا خواهش وداع میل فراهم آوردن مژگان نموده آئینه خانه دلها آغوش مشاهده حقیقت کشوده اگر حاضر بدیده بیدار روشن و اگر غیبت پرداخته اید اندیشه تصور گلشن در نیصورت اگر پای عذری در میان آید زنگ آئینه رسوم می زداید در همه حال بیدلان را از این عالم بخبر باید فهمید و عنان تخیل از وادی این توهمها معطوف باید گردانید حقه های تحائف نشاه بقلقل خموشی مینائی کرده اند و پیام دم کشیده ساز التفات آورده با ملاذ لقب کرم حیات بخش دوستان باشند شکرالله خان و شاکر خان در عرض مراتب نیاز فرق و اثنینیست آن دو متحد اندیشیدن خجلت فهم کشاید است و در سیر گلشن وفاق ایشان غیر یکرنگی بروی کار آوردن انفعال احول و رعنائی قطعه محیط اعظم که بتازگی چهره کشاست عذر تقصیر بر اینها خواهد خواست

قطعه

بیا ساقی ای آفتاب یقین / بجو دیبان کتاب یقین
که ما را بجولانگه اعتبار / نشاندهست افسردگی در غبار
سبکروحی ار تشود شمع راه / فلک سیر آسمان ترست نگاه
جهانی شد از نارسائی هلاک / فلک بود اگر بال میداشت خاک

بیت روز وصلت باید از شرم آب گردیدن که ما / در فراقت زندگی کردیم و جانی داشتیم

شیرازه بند نسخه ظهور پیش از این تفرقه اجزای بیدلان رضی مباد متتبع افکار گوهر نثار دو بیت تحریر نیازی می آید و از مطالعه اصلاح آرا الموقع پیرایه قبول دارد

قطعه

کرده ام مشق حسرت سر دو سوزدن ترا / ناله مینوسم بلند بهائی مضمون ترا
هر چه می بینیم سراغی از خیالت میدهد / هر دو عالم یک سر زانوست مجنون ترا

از مطالعه احوال معنی خدمتان که صورت سراپا تقصیر ند غافل نباشند مفاوضه عنایت مضمون بعد از انتظاری مدید مد نوری بچشم آرزو بخشید تکرار این جنس عنایات از حصر تعداد بیرون باد غیر از حسرت دیدار هر چه معروض دارد تکلف است و آنچه بنگارش آید نادانی تصرف بعرض این دو بیت تکلیه تبرتسم(؟) می نماید و نقابی از روی اخلاص یقینی میکشاید

ابیات

به پیمان نازت که رنگ منست / با هنگ سازت که چنگ منست
بتو کز منی جست و جو تا تلف / بمن کز توام گفتگو بر طرف

نماینده اسرار حقیقت بید عالی کرامت کناد و به نشسته و دوام واصل گرداناد نیازی که در معبد اندیشه با معنی تسلیم میساخت امروز در صورت خط جبهه ساست و دعائی که در پرده نفس حسرت طپیدن میکشید بکسوت نامه بال کشا آمد یا پایان وادی مقصود را از کیفیت طلب بهم پیمانه جمعیت وصال است و عاجز نگاهان تحفه ال شهود را خیال دولت دیدار بستر آئینه داری حضور جمال

قطعه

تا حضور وصل در پس دیده مشتاق بود / هر دل نزاعی داشت از حسرت بیانیهای خط
این زمان کز گلشن دیدار دور افتاده ایم / میرویم از خود بدرس ناتوانیهای خط

معنی نوازا طور معرفت از هجوم دیده انتظار سامان یک عالم چراغان است و بهوای نثار آن کلیم امین حقیقت صد هزار گوهر معنی بدامان لله الحمد معجز آیات در آن سمت ید بیضائی کشوده و عصای قدرتی نموده که آل فرعون یعنی زمره طاغیان که غرقه نیل ادبارند تا قیامت

هرچه در باب شاه زین العابدین و غیر آن که امثال بابیجا صلان مزرع ایجادند از عالم اخلاق بظهور پیوسته و می پیوندد غیر از آثار رأفت حقیقی نیست اجر و تورع این مراحم از حق بحق خواهد بود و هنگام تحریر نیاز نامهٔ رباعی از پردهٔ غیب معانی احرام رقم کدهٔ شهود بست و بمقتضای مناسبت مقام در سلک حقایق معروض پیوست **قطعه** اداها حقیقت است و اعیان تقریط ٭ این جمله مرکب آن همه فیض بسیط ٭ کم ظرفی ما فضل ترا مانع نیست ٭ گر قطره بود قطره محیط است محیط ٭ **رباعی** عید آمده تا در طرب بکشاید ٭ وز ساغر ماه باده‌ها بپیماید ٭ یارب بدعای بیدلان تا دم صور ٭ چون نور هلال رونقت افزاید ٭ آفرینندهٔ نقص و کمال ماه و هلال بی‌نهایهٔ نقصان و زوال بر لوای آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نشینان ذره مقدار تابنده دارد و جبههٔ اخلاص هواخواهان سر آیهٔ تسلیمات مبارکباد چون هلال عید آئینه دار کمال سعادت گرداناد ٭ عرض اسرار عبودیت که تا نفس باقی است هر آنی برنگی جلوه گر است و تار متقی از زندگی تجدید عجز نیاز گستر فی الحال قطعه که تازگیش بوئی از عالم تحقیق دارد و مخمور شوقش ساغر سر خوشیهای حال می پندارد بهوای یارنائی محفل قبول عرض میدهد اقبال آهنگ مطالعهٔ معنی نواز باد **قطعه** شب از عافیت و درجامم رسید ٭ زاوضاع مستان پیامم رسید ٭ که هر جا مضرابی کفر و دین ٭ مخالف نواز و کمان یقین ٭ نی کردن شیشه در دست گیر ٭ نواهای وهم جهان پست گیر ٭ دگر شمع امکان خموشی کند ٭ جهان جمله ظلمت فروشی کند ٭ بمی ساز کن نور جاوید باش ٭ قدح گیر در دست و خورشید باش ٭ هر چند زمینگیرهای وضع انتظار در حصول دولت دیدار سبب است اما بنسبت حال بیدلان انحراف جادهٔ شرم است و خلاف قاعدهٔ ادب **قطعه** حیرت قفسم کو اثر عجز درسائی ٭ مجبور ادب را چه وصال و چه جدائی ٭ آئینه و تسلیم فضولی چه خیال است ٭ زنگی بنمایم که تو آنرا ننمائی ٭ سعادت قدم بوس که معراج جبین اخلاص است نصیب نیازمندان باد ٭ هر چند سراپای خیر اندیش آشیان سرای بی ریاست دلو ساطت عرایض دیگران در هر صفحه نقطه داری جبهه سا اما کلک نیاز سلک سر نگونیهای خجالت بیکاری میکشند و لیصر بینوائی نیایشهای ناله در پردهٔ خیال میدماند بحکم بی اختیاریها کرم آهنگ معذوری گردید تا صفیر دعائی بلند سازد و گردن تسلیمی بعرض این رباعی بر افرازد **رباعی** یارب نهال ذات آن فیض نگاه ٭ نصرت بالدرشته فضل اله ٭ وز جبههٔ لعنت رقم بد خواهان ٭ چون آتش افسرده دمد بخت سیاه ٭ سرمایهٔ دیگر که در خور قبول آن جناب تواند بود کرامت بالبضاعتی که از پهلوی آن دو دکان مقداری تواند گشود کجا **بیت** الفعالم آب کرد از ناسپاسیم مپرس ٭ خاک میکردم براهت گر سری میداشتم ٭ بنسبت تحایف عموم امتیاز دعای فقرا در حضرت کریم دلیلیست غریب با آنکه دعاها آرایش نفسی بیش نیست چون نفس اصل استعداد داعیست و معنی خود را بمعرض نثار می آرد ازینجاست که کریم نظر التفات بحال درویش بیشتر میگمارد **فرد** قیمت دعاش ندارد دستگاه کائنات ٭ نقد ما هیچست شاید هم بما سودا کند ٭ محیط عالم اقبال مواج فیروزی جاوید باد ٭ **قطعه** تا نظر بر چمن وضع جهان واکردیم ٭ هستی بود که بر دیدهٔ بینا کردیم ٭ نه سمن بوی بقا داشت نه گل رنگ وفا ٭ عبرت آلوده بهر رنگ نظرها کردیم ٭ آنچه بیداری ما دام نظر می فهمید ٭ حیرتی بود که در خواب تماشا کردیم ٭ چار دیوار عنصر اعتبار طلسمی است پی بود و چار سوی انجمن گیر و دار تخیلی خالی از متاع نمونه بر بنای این طلسم چون گردباد اعتماد مداری نه در شکست این دیوار چون رنگ پایهٔ اختیاری اگر نور تامل آئینه پرداز دیدهٔ آگاهی گردد ذره تا آفتاب بال پرواز عبرت است و قطره تا محیط گرد جولان وحشت صبح تا نفس میزند غبار هستی بباد داده است و شعله تا قامت راست کند بفکر خاکستر افتاده فانوس آسمانها از دود چراغان اختر نیلیست و آئینهٔ سحاب از نفس قفهای جسته چهره پرداز اثر سیلی سخن نقاب لب نشگافته جوهر آئینهٔ هواست و نفس سر از دل ناکشیده کمند کنگرهٔ فنا **قطعه** خانهٔ نیرنگ هستی حسرت اسباب است و بس ٭ روزن بام و در از خمیازه می بندد گمان ٭ سود بازار

تماشا کرد و ما می پیش نیست گر متاع اینست گو آئینه بر چینند دکان ٭ در مکتب امتیاز تا حرف رقم ماتمی است سیاه پوشی و درد بستان تحقیق تا سطر مکتوب شهیدی کفن در آغوش کسوت زنگاری آئینه شاهد معدومی جلوه‌هاست و وضع سینه چاکی شانه گواه یاد بردن طرهای دوتانه حسن ایجاد بستر نازمی تواند آسودن عشق دو دکان جمعیت داغ می تواند گشود **بیت** زندگی شیشه شکستست که مانند حباب ٭ هر که هست آئینه پیش نفس میگردد ٭ شوخی نشو از شکست غنائی ... برآوردن زمین را قبل از ریشه افشانی غبار همان خاک بر سر کردن شمع تا نظر میگشاید چشم بر سفر روشن کرده است موج تا سر بر می آرد جاده رفتن بعرض آورده صحرا از گردباد در پیچ و تاب دامن چیدن کوه از صدا در اضطراب فکر خرامیدن آسمان از صبح غبار آوارگی خرمن محیط از ساحل آغوش

آغوش نیستی پیرامن درین بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ درس وحشتی میخواند و دل هر غنچه بمضمون بو اوراق نفس میگرداند اگر چمن است از جاده
ابرش لباس ماتمیان پوشیده است و اگر انجمن از شعله شمعش بکمند آه پیچیدن **قطعه** رنگی از عشرت ندارد نوبهار باغ دهر که
زین چمن باید چو شبنم چشم تر بر بستن * ما چشم تا وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم * شعله ما را قدم بود است سر بر داشتن * ما
معنی آگاهان تحریر واقعه فروغ انجمن سعادت آبروی آیینه سیادت آرام گزین سایه نخل رحمت راحت اندوز باطن دریای
مغفرت میر صاحب قدسی مناقب پرداز که از طوفان کاری اشک خامه ها کاغذ چون پرده چشم حباب دریائیست و از هیچ و
تاب طاقت بباد دادن نامه ها سطر مکتوب برنگ گردباد صحرائی دل ندامت منزل از هجوم داغ بر حلقه دامی نه تنیده که بی سوختن
بنیاد هستی بال نفسی توان کشود و دیده عبرت رسیده از جوش اشک بگردابی نیفتاده که جز دست از سلامت شستن مژگانی
بلند توان نمود از ضمیر الهام تاثیر مخلصان راهی بباطن فیض مواطن می توان برد که در مهاجرت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر
غبار کدورت شام نمای افق سامی طبع گردیده باشد و از مفارقت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقده بر رشته جمعیت
گرامی اوقات پیچیده پیداست از رفتن دل جز دیده سامان اشک که می تواند دوخت و از وداع صبح پیش از آفتاب چراغ داغ
کهمی تواند افروخت **قطعه** از نهان گشتن شخص آیینه می ماند و زنگ * بجز اگر خشک شود آب گهر می سوزد * خون الفت چه قدر
گرمی وحدت دارد * هر کجا داغ شود جسم جگر می سوزد * اگر در تلقین صبر آن اسرار فهم معنی فضائل زبان اظهار کشاید آفتاب را
از بساطت انوار خبر کردن است و اگر در درس شکیبائی آن رموز اندیش نسخه حقایق مبالغه نماید کثرت امواج بعرض دریا آوردن از آیینه
اهل شهود مستحب نیست که زندگی بسر آمده چون نسیم در گذشتن ناچار است و پیمانه پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار بال افشانی
وحشت صبح را بدستگاه نفس رام الفت نمی توان گردانید و بی پرواخرامی سیل را بحبل امواج در زنجیر نمیتوان کشید دیوار بی اساس
تعلق جسمانی تا چند حایل سیلاب فنا تواند بود و غبار بی تمکین وادی امکانی تا کجا منع جولان حقیقت تواند نمود از نفس چون صبح
نتوان بخیه زد در جیب عمر * روزن این خانه بیدل تا کجا گرد غبار گرفتیم هجوم غبار دامیست نفس گیر اما در نفس سوختگیهای سعی
غبار چه تدبیر صداقت کیشان عالم تحقیق در دام این غبار چون صبح نفسی راحت مینمایند و از خود تهی شدگان دریای الیقین
در احاطه این دیوار حباب وار چشم تاملی میکشایند **قطعه** نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات * همه از دیده ما هیچ
نظر میگذرد * چون نفس خانه بر دوشیم و ندانیم آرام * عمر آسودگی ما بسفر میگذرد * دریا دلانی که از کسوت مائیت حباب وار بیرون
آمده اند جز بیکتائی محیط آغوش نگشاده اند و عالی همتانی که از عالم رنگ و بو برنگ شبنم پرواز نموده اند بیرون خانه خورشید
آشیان نهاده اند **فرد** که میداند کجا رقصند گلچینان دیدارش * که هم از خورشید می باید سراغ سایه پرسیدن * فنای
صوری این طایفه زوال معنی الشان نیست اگر تمثال اعتباری نقد تخیلی باخته باشد شخص حقیقی رنگ عدم میگیرد و اگر لباس عارضی
بر ستاند از دو فرسودگی محو گردد پیکر اصلی صورت خلل نمی پذیرد صفای گوهر ارواح در شکست جسمانیت و کمال جوهر انوار در رفع اعراض
ظلمانی **فرد** در غبار جسم ما را نیست زنگ اعتبار * خاک بر سر کرده است آیینه ما زین غبار * هر چند نسخه دل بحکم اختیاری جز با پریشانی ربط
ندارد غنچه واری بتامل خیال بیرنگی شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیزی بمطالعه نمی آرد یک گل بهوای گلشن جاودانی
باید کشود شیرازه بند مجموعه دلها بر طریق صبر مستقیم داراد و بی غبار جاده تشویش بسر منزل کمال جمعیت رساناد
منبع استعارات عالم ارتسام که نیاز اتصاف عبودیت مقام است در اثبات کمال قطعه چشم و دل که قطعه از بهشت یکتائی د عالم
خیال جلوه نموده د برنگ غنچه و گل از آغوش حقیقت هم در اتحاد معنوی کشوده مگر عندلیب حیرت نوای خامه باین زمزمه سر آید

تا از خجلت بی زبانیها برآید **قطعه** بچشم دل خطا بگمان
سوادی کردم مژگانی که چون
مژگان بجوش یک قلم آغوش
گردیدم * بحیرم مژده حسن
بهاری داد کز شوقش * *
چو اشک از دیده تا دامان دل
آیینه با چیدم * دل و چشمی
زجوش لفظ و معنی در پیچیدنها
بان شوخی که من هم چون نفس
برخویش پیچیدم * کدامین چشم
دکو دل از تماشا نیستم غافل
شرار و شعله با هم موج میزد آنچه
من دیدم * طواف بیخودی
کردم بپای دیده افتادم *
سجود حیرتی بردم در دل نیز بوسیدم
زدرس دیده و دل از من بیدل
چه می پرسی * سراپا حیرتم
حیرت نمیدانم چه فهمیدم *
رنگینیهای بهار لفظ و معنی مشق
چمن طبعان بوی گل کلام باد
قانون عواطف بیدل نوازی
مضراب توجهات مریاد و اعلام آهنگ
ملوکه احسان باد به نغمات ساز
یکتائی که نواهای عالم افکار بحضور
محفل دیدار از مغنیان پرده حیرت
نوا نیست

پیرا

نوائیست و رنگهای چمنستان خیال بی طلوع صبح وصال از پریشان بالان شکسته ادائی هرچند تجدید نیاز نامه در عرض حقیقت
اخلاص غلغلی ورزیده اما بوساطت مکاتیب قبله گاهی سطور پیشانی اعتقاد مکرر بمعرض سجده رسانید چه نویسد که شاهد طپشهای
دل نتواند بود چه نگارد که ظهور اظهار تمنا تواند کشود غزلی که آن مطلع عنوان عنایت نامه فرموده اند بیتی مناسب حال این حیرت مال داشت
بحکم بی اختیاری به پیشگاه نیاز نگاشت **بیت** محو دیدار کریم گرد در باش جلوه اش \ هر ذره به قطره اشکم تا چکیدن داغ شد \ فتوحات
ازلی همعنان موکب توجه باد \ مضمون کرامت نامه نوازشی که خرد و خورد بزرگیهای آنجناب کرم انتساب نتواند بود سربلندی
عجز شتران عالم نیاز فرمود **بیت** من از مروت طبع کریم دانستم \ که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست \ بحکم ماموری نظم
تاریخ فتح باوجود دقت بحر آنچه مطابق توافی افتاد بی تکلفانه ربطی داد **قطعه**

از باد بروت پشم در دست
می بود چو خرس از خری مست
هر جنگ مبارزان کمر بست
تا از دم تیغ بی امان رست

با هفت پسر که مهر کد امش
با لشکر خان آسمان جاه
آتش زنه ها در آن خورد
در تاریخش مهندس فکر

چون کوه سری به تیغ می بست
گردید طرف ز فطرت پست
چندانکه ز سنگ چون شرر جست
فرمود دل بزرگ که بشکست

سر حیل نرد که ها بیجه رام
عمری در کوهسار میوا است
یعنی به پناه قلعه و کوه
گمرخیت بصد هزار تشویش
حقیقت دوام فتح و اقبالی

که از عالم غیب شامل آن ذات نصرت صفا آتست بتازگیهای ظهور مژده رسان خرمیها و مبارکیها باد \ دشمن گدازا نوید این فتح
نمایان هر قدر بر دی حاسدان منکوب راه ادبار و نالیدن کشود دلهای هواخواهان را تعلیم شگفتن و بالیدن فرمود **فرد**
گدام دل که هوا پرور ثنای تو نیست \ نه ز دستهای دعا کن حصار و نازان باش \ هرچند در حضوری و غیبت بضاعت فقرا تسلیم و دست
دعاست اما دوری رکاب سعادت انتساب خاصه درین قسم هنگامه خالی از عرق انفعالی نیست **فرد** جبهه خجلتی آراسته ایم \
عذر خویش از کرمت خواسته ایم \ فتوحات ظاهری و باطنی همرکاب موکب منصور باد \ سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاسیست بی توقف
از گنجخانه غیب هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود آمد و رفت اوبدلیل
برآنکه این نقد اختیاریست نه اندوختنی و دریافت معنی این عطیه نیز موهبی است نه آموختنی طایفه که از نقب گریبان تامل پی بحقایق موجودات
برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیانکده بدست آورده اند نفسی
در عوض آن تلف کرده اند پس از سامان بخشی این کلید غنا همه باد دست اند اما غافل و تبقویت این سررشته فتوح همه جگرداراند
اما بیدل خوشا حال دریادلانی که موج آثار کرم از نقش جبین شان پیداست جوهر کیفیت ایثار از چین آستین شان جلوه فرما لله الحمد
از قانون عواطف آن انجمن کرامت زمزمه متصاعد است که اگر مخالفی به کج نغلی سر آید چون پیکر چنگ نار استی از طینتش سر برمی آرد و اگر
خودسری بخارج آهنگی میل نماید چون نی انبان رحمت نفخش می افشارد بنیوائی که عبوآهنگ آن سرزمین گردید از بلند آوازگیهای
دست کرم سامعه را لبریز نوید استغنا گردانید و بی برگی که بسواد آن نواح شتافت از شگفتگیهای جبین اخلاق باصره را دسته بند هزار
رنگ جمعیت یافت \ خلاصه مدعا انتخاب فروش این معنی است که چمن طراز حدیقه فطرت محمد عاشق همت بالتفات خان بهادر
لقب محمل آرای یک کاروان تمنا گردیده ناقه امید از اجمیر باسلام آباد کشید و از نامساعدتیهای زمان اقبال که عوارضش منعف
طبیعت خان استغنا نشان بود وصول سرمنزل مراد از وقوع احکام محال شمرده یاس مطلب را بروی صبر و توکل فهمید بحکم بیچارگی
پای آرزو را بدامن بی تردوی پیچید درحالتی که بپایان مرگی نارسائی مبارکباد ناکامی میگفت بهدایت اشتهار مکارم اخلاق اندیشه
دلیل همتش گردید یعنی از کسوت خودداری برآمده بجنبک قصیده طالب املی شتافت و لعوان مدحت آن ممدوح ارباب کمال فرد

ظفری دریافت متوقع تحسین
فطرت معنی تلقین است و
محتاج آفرین طبع بها
آفرین یاری بیدل مشتاق
نیز این تقریب یادی از حال
فراموشی مآل وا نمود بلی شفاق
از دوری گردان انجمن دیدار غافل
مباد
مبالغ بجمار فضل الهی
وجواهر بی شمار فیض لایتناهی
دماغ آرای آن نشاه رفیع
نشان و نثار اندوز آن بازل
گنج واحسان باد هرچند سیر
طاقت بیدل نفس واردل تا
زبان پیش نیست در پرواز دعا
جا شور صحرای امکان را گرد بال
افشانی نالد می پندارد و با آنکه چون
نگاه از مقیمان زاویه حیرت است
انداز حسرت دیدار صفحه آفاق
را چون مژگان زیر مشق خامه
طلب می شمارد دوری میگذرد
وصول هر حضور شبنمی است
نشین گداز تشویر واشک
چکیده زمینگیر سجده تقدیر
یاری در پرده ساز بینوائی تحریر
نوای این مدعاست و در مقام
عجز نارسائی تسلی زمزمه این تمنا
فرد

فرد که گر من نخواهم گل ز وصل چیده‌ئی بر دوستان ناله خواهد سید که درین نشاه که روی توقع عالی متوجه التفات آنجناب است
آئینه اسرار سیادت میر سید محمد رفقای ایشان که از صفاکیشان این روزگارند تمنای حصول سعادت دارند مگر پرتو توجهی
اگر جلا بخش جوهر حال شان باشند مثال نتایج از مرات صواب محو نخواهد بود   اگر نقش جبین خامه سجده نشتر جوهر آرای آئینه
نیازمنی بود صورت تسلیم بدیست و پایان نظر عاطفت که میدید اگر دستگاه پیچ و تاب نقوش سطور انظار نارسائی میکرد کمند ناله
بی زبانان بلنگر صفا که میرسانید سررشته عالم اشتیاق که در محیط امکان حباب وار به بیدلی مشهور است مانند نفس در گره
هستی دارد از بیتابیهای سودای طلب معذور نمی‌نشیند و تا پرتو طاقتی در فانوس خیال مشاهده می‌نماید از جستجوهای صبح
وصول بساط تسلی نمی‌چیند گاهی چون موج طومار طپشهای دل بر بال شکست رنگ می‌بندد و گاهی چون حباب مکتوب حیرت احوال
بپرواز دیدهٔ انتظار حواله می‌نماید با اینهمه استحقاق ترحم بصدای ازلی خامه وحشی طاقت میدهد آرام تسلی نمی‌نماید و بوجهی از روانی
ارسال نامه علاج تشنه‌کامی مرادی حسرت میفرماید جاهای آئینه امید بظهور صورت این تمنا وابسته است که بهر تکلف در عالم یکتائیها
جیب و دامان مکاتیب مشتق خراشی می‌توان انباشت و تا در چشم دوات اثری باقیست مژگان خامه را خشک نمی‌باید گذاشت ان
درد تنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب است چه نگارد که با وجود کثرت یکعالم آشنا از قحط سخن فهم مقیم انجمن تصویر بستن است
و همصحبتی خوابناکان بساط غرور بر ترجمان رنگینیهای تعبیر گسستن نفس شماری اوقات جمعیت انقدر مغتنم میداند که گاهی از زبان
خامه با دوات گرم سرگوشی میگردد و گاهی بصحبت کتابی همدرس معنی خموشی میشود **فرد** مقیم عدم هر چند در کثرت وطن دارم
بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم که از تفاصیل عرض کدورت باجمال پرداختن منت تخفیف تصدیع حسین عباراتی که خبر دهد
شوق بپرده آرزوی معانی بر دارد و افسوس معنی که از جیب شکایتهای روزگار سر برآرد خمیرمایه بنیاد خاک با آب گوهر از بصیرت
دور است و معجون عوارض نفسانی با امتزاج جوهر روح عین قصور   سجود کلک تسلیم سالک نیاز جناب عزتی که زبان خامه‌ها یک قلم
از سینه چاکان حسرت ثنای اوست و اوراق مکاتیب یک سر از شکسته بالان پرواز هوای او نقطه‌ها را از توجه کرامت اثرش بساط
سیر چشمی در نظر آفاق گشودن و سطرها را بمطالعه استغنا نظرش پای بی نیازی بر صفحه کونین دراز نمودن **بیت** زهی غفلت
کز ان حضرت جدائیم نه سر الیش اینکه با خود مبتلائیم که از غیبت دولت حضور چه گلفتها که در آئینه طبیعت مشاهده نموده و
نمی‌نماید و از زخم تصور جدائی چه دریای حسرت که بر روی دل نگشوده و نمی‌گشاید **فرد** چو با آئینه خورشید تابان آشنا باشد
جبین سایه را داغ سیه روزی چرا باشد که حاصل نظر آنکه دور از آن آستان خاک چندین منازل بر سر کرد تا از مقام
مألوف که گوشه نامرادیست سری برآورد مدتها قدم با آتشکده هجوم تب می‌افشرد و بجای نفس نقد تب خال در کیسه بی اختیاری
می‌شمرد درین ایام که انفعال طبیعت از شرم سخت جانیها عرق کرده و شعله بیتابی خاکستری بعرض تسلی آورده ذرات اجزای این
مشت غبار طپش آمادهٔ پرواز ثناست و بهر سر موی این کلک تصویر نیاز چهره پرداز معنی دعا باری از فرط توجه رایات عالیات
چشمی که چون صبح در گرد انتظار سفید بود سایه وار بر طمع آفتاب وصول سیاه کرده مترصد است که به پرتو مقدم انوار توام روشن
گرداند و ساغر تمنا بکام آرزوی مخمور رساند **مصرع** یارب حصول مقصد لها قریب باد   این سجده زاری که بنقش پیشانی خامه گلفروش
آئین نیاز است و این تسلیم آبادی که بجبهه سائی سطور و نقاط بساط ادب طراز نسخه ایست از دفتر اخلاص بیدل نیاز جناب قبلهٔ
منزلی که روی امید ارادت اندیشان فرش محفل حضورش باد و فرق تمنای عقیدت کیشان از سایه التفاتش دری مبیناد
عاجز نوازا همین عاطفتی که همه جا شامل حال فقر است توجه خلف صاحب اخلاق مناقب مقناطیس دل شکر منزل گردیده و رشته الفت

[illegible] کیفیت [illegible] جمعیت [illegible] عالم تسلیم [illegible] خواهد [illegible] نصیب [illegible] عالم [illegible] محیط الطاف [illegible] امواج [illegible] عجایب

غبار بی سر و پا در هوای دامن مقصود سراپا طپش بود بی توجهی نسیم اقبال جرأت نفرمود در گرد انتظار از امید شگفتگی چمنی را فراهم دارد و پیشکش نعمای آن صبح بهار اخلاق و احسان نفس می شمارد **فرد** دریا دل توام نیست غم از کلفت امکان ٭ گردی که بود در ره گلشن همه رنگ است ٭ بلندیهای دست کرم از صلای دور گردان وادی انتظار کوتهی مبیناد و رسائیهای کمند التفات از کشش نارسایان عالم امید دست دیانی چین تغافل مبیناد عنان بی نیازیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویهٔ خاکساری باد بی ازادای مراتب عبودیت که تا نفس باقیست از گردن عقیدت ساقط نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند که درین ایام بوساطت تعلیم خانصاحب حقایق مراتب و تتبع آن مرجع عرفای معانی مناصب بهارستان عالم مورد نی مستفیض گلگشت حقیقی بود عرض آن کیفیات را وسیلهٔ نیاز بیدلی تصور نمود اگر در جناب خلد انتساب بقبول برگ سبزی بیرزد گلدسته آرای یک عالم فرق افتخار است و اگر آبیاری نگاه مرحمت ریشه داری قابل نمو گردد طوبی اعتبار صد باغ و بهار اظهار حقیقت شان و نزولش موقوف عرائض خان اخلاق نشان ست و ضمن معروض عذرخواه ناتوانی اطناب بیدلان **قطعه** دانا تهمت کمین غفلت نشود ٭ یعنی در بزم محو خلوت نشود ٭ تا کی خواهی چشم ز عالم بستن ٭ کثرت بتکلف تو وحدت نشود ٭ پرتو آثار ربوبیت دامن التفات بکیفیتی معطوف ندارد که خبر از وضع عبودیت از خجلت حق گذاری توان بر آمد محرومی زیارت کرام صرف جمعیت بیدلان نیست امید که غفلت امر ذرا آگاهی حضور فرد امبدل گردد اگر عبارت آرائی اہل خلاص مضمونی غیر از دعا میداشت خامهٔ نیاز بیدل از ننگ بیجا صلی سر بر خط نمیگذاشت هرچند سلسلهٔ تقریر سوم در همه جا رساست اما میسم مدعای فقر از بانی که در دهان دارد دعاست بی تکلف تصور مهربانیها اسباب جمعیت است ٭ یاد شفقت ها سامان عشرت **فرد** بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم ٭ یعنی که آستان ترا یاد میکنم ٭ عید و عدهٔ دیدار بعید مباد **فرد** ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم ٭ هرکجا آینه بینید ز ما یاد کنید ٭ اگر خود را از دوران تصور میکند آتش در بنای تصور می اندازد و اگر نزدیک میداند نگاه تشنه از در محرومی میگدازد در عالم تسلیم فریادرس است و در گوشهٔ رضا همان رضا مونس دام و قفس مقدر حقیقی رشتهٔ انفاس آن قدر از گسستن محفوظ دارا و که لبا مان نگاهی سر از انجمن دیدار بر آرد مرحمت عنوانیهای بیدل نواز نامه بدستور التفات قدیم منظور تغافل سوادی مباد **فرد** خطت می بینم و گرد سواد نامه میگردم ٭ فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردم ٭ آثار بیدلیها در نیوقت بمشاهده می پیوندد که با وجود شهود محروم دیدار بایدم بود و با کمال قرب بخیال دوری باید گریست از انفعال سخت جانیها خامه تا نقطه میریزد عرق ریخته است و از درد جدائیها تا سطر بر صفحه روان گردد اشک عنان گسیخته **فرد** میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم ٭ خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم ٭ اوهام مهاجرت بالیقین مواصلت مبدل باد از شرایط بندگی چه عرض نماید که خجلت دوری در نفی اثبات این اظهار است و از قواعد تسلیم چه بجا آرد که درین وضع نیز جبهه سائی خصوصیت در کار **فرد** نه جای ذره گرفت و نه قطره سامان شد ٭ هلاک شیوهٔ عجزم که هیچ نتوان شد ٭ حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعد از رسیدن نازلول بی تامل باقبال قصد شتافت و بتوجهات نهانی ایشان تخفیفی در تصدیع طبیعت محسوس یافت اگرچه از مسهل نیز امداد صحتها در نظر بود اما بمقتضای حرارت هوا اجرا ت ننمود بهرحال زندگی ماده ایست که خون ریختن تخفیف علتهای او دیده اند و زخم نشتر شربت شفای آن فهمیده پیش از ین برحمت تدبیر پرداخت و فرصت را مصروف تکالیف دیگر نساخت چند روز است در بهارستان اندیشه گل زرد رنگ آرام می بازد و بارایش بساط شکسته رنگی می پردازد هنوز از چمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است قریب یکصد و پنجاه گل زینت دامان تحریر کرده اقبال رنگینیهای این گلدسته منتظر نگاه معنی بین است و معراج خرمیهای این گلبن موقوف مطالعهٔ بهار آفرین تا چهارم و پنجم ماه متر صد جذبهٔ خورشید

هدایت است و مستعد بار یابی آستان عنایت
چون بهمت دولتخواهان جناب حشمت و اوقات سعادت
اندیشان رکاب دولت مصروف
این جستجو ها است که مستعدان فنون کمال و کار آگاهان طریق
فضل را بحکم توجه ذاتی و سعی
التفات طبیعت دلیل انتساب آستان همایون باشند
بهار پیرای گلشن معانی انجمن آرای
بساط نکته دانی سرخوش نشاه مطلق میرزا سهراب رونق که با
لمعهٔ سطور نثرش نفس صبح را لبفار
خجلت پیچیده نسبت و در حسرت
متانت نظمش موج گوهر را آب
از بن دندان چکیدن با آنکه جوهر
شجاعت چون تیغ از ناصیه اش
روشن است و نشاه شعور چون باده
از طبیعتش میرهمن بعضا بلی که شمه
از ان بعرض رسید آراستگی تمام
دارد و شایسته اگر این دو قسم
روشن طینتی را از منسلکان جناب
خورشید انتساب دوری نفرمایند
و ازین عالم بلند فطرتی را لازم بارگاه
آسمان جاه تصور نمایند ترتیب را بنا
دانش

ارباب دانش خود اجری عظیم دارد و تفقد احوال اهل معنی نتیجهٔ صواب کلی بار می آرد ورود گرامی نامهٔ که سنبلستان سواد شس هجوم سایهٔ
التفات داشت و نسترن زار بیاضش صفای آئینهٔ شفقت می انباشت بعد چندین کمند تسخیر اسیران سلسلهٔ اشتیاق نمود و بهار هوای
حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت فرمود چشم توقع از سرمهٔ انتظار ران این قسم شفقتها ست و گوش امید از نوید آرزو بیان این جنس
مرحمتها بال افشانی نامه بران اشتیاق چون پرواز دیدهٔ انتظار بیرنگ و آوازپای قاصدان جمعیت پیام چون طپش های دل بی تامل
آهنگ باد رایحهٔ توجه شیخ علامهٔ مصطفای ناطق نوید انشای مقدمهٔ بهار رست هرچند گل این اراده پیشتر رهی نماید منفعت ازگیهای
دماغ انتظار اگر تعداد المهای دوری منحصر تحریر می بود خامه ها سرنگونی و منع خجالت میکشیدند و اگر سلسلهٔ شکوهٔ جدائی
بجائی میرسید مکتوبها چهرهٔ مسطر منحر اشیدند اهل زندگی را تا کشاکش نفس باقیست بستگی ابواب تردد محال است و رشتهٔ عمر
تا پیچ و تابی دارد کمند پریشانی را چندین کوتاهی دهم خیال صورت مفارقت از آئینهٔ اختیار جلوه گر نمیشود و دوام مواصلت بسعی اراده
کس میسر نمیبود هرگاه عنان مشت خاک بتصرف هوا سپرده باشند اتصال و انفصال این غبارها بقبضهٔ اختیار بوده است نه در
احاطهٔ طاقتهای من و ما گسستن سلسلهٔ اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست و قطع پیوند اعضا زعبث سخت جانیهای کیست در بر صورت
تا نفس انقطاع نمی پذیرد رشتهٔ اخلاص زنار کردن آرزوست و هوای دولت وصال کل جیب دامن جستجو آئینه پرداز جمال مدعا زنگ
شبستان اندوه بصفای صبح طرب مبدل گرداناد تودهٔ غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که نشانی است از خاکساران
سر راه بینوائی و سراغی از بیدست و پایان بادیهٔ نارسائی سینهٔ بناوک خار خار دوخته و آئینهٔ امیدی بشبکهٔ چشم انتظار اندوخته
از شرم توهم کینه کیشی تیر از سینه میناشد و به تنگ تهمت بیوفائی از پیکان رو میگرداند وقتست اگر بیمی از نشتر آب پیکان غبار
خاطر این اندوه گین فرو نشانند و بساط کلفت این زمین گیر بشمع خانهٔ کمان منور گردانند اندوه دوری و کلفت مهجوری
مقدمه الیست که در تمهید آن خامهٔ ابر صفحه خطوط ناصیهٔ عجز اندوختن است و دوات را از قلم همان انگشت تحیر بر لب دوختن ناچار
شرح این معنی بمطالعهٔ التفات ضمایر که محیط اسرار الفت است می سپرد و بیان این محبت نتیجهٔ طپش دلها که جامع نقوش
حسرتیست وا می شمرد خواهش طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشاه رسانیدنست و آئینهٔ تمنا بلمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن
ثمرهٔ اعتقاد اخلاص کیشان بهانهٔ حصول مراد ظهور گیراد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا رونق نمود پذیراد
فیض گستریهای عنایات خلعت که سعادت نوید منتظران تشریف مرحمت بود از سر سر موی تسلیم کیشان سجدهٔ
شکر دمانید و از هر جزو بنای سجود اندیشان جبههٔ تسلیم رویانید مرسپهدار دست نوازش بر سر کشید که کلاه زرین خورشید
بگرمی سایهٔ اش همسری تواند نمود و کمربندها بان ترغیب خدمت میان عقیدت استوار نکرد که بتقریب منطقهٔ افلاک تتو ان گشود
لطافت شالها اطلس چرخ را از خشن پوشان وادی بی بضاعتی می شمارد و رنگینی جامه دارها حسن بهار را از شکسته رنگان عالم
حسرت می انگارد خلعت بخشی عجز کسوتان پردهٔ ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال ما گرداناد و سایهٔ افتخار
پیرایهٔ آن آستان تنزهٔ آشیان را از سراپای ما کم مکناد اندیشهٔ عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان مباد
و غبار کلفت روحانی بدامن هوا خواهان آن جناب منشیناد **فرد** بطبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی که بر آئینه ها
میسندز زنگ تهمت آهی که شافی حقیقی بعنایت کدهٔ شفای کامل موصول گرداناد و دعای مستمندان وصول این سعادت از
امتداد توهم کدورتی که پیش از این غبار آن آستان مباد تمنا کیشان مطالع حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند و بکسوت
مژگان تحیر در تهیهٔ بلند بینای دست دعا پرداخته **فرد** کریا رب بخیلل کر طبع صافی اعتقاد از اثر کرامت ساز جمعیت

دل ... تاک ... عیب ... اندیشه ... وادی ... ناکسان ... کلفت ... [illegible] ... ع ... [illegible] ... بیان ... [illegible] ... سعادت ... عالم ... [illegible]

ستقبل این تمنا داشت که چشمی بانوار بساط حضور کشاید و از مشاهده دید گلشن آثار رنگ و بوی آبروئی دسته نماید رخش طالع تو سنی
رسید و شبرنگ بخت زرد رنگی و رزید پیش از تهیه این اقبال اسپان طویله با قدام خدمت دامن همت بر زده بودند و کمرها بر میان
تنگ نموده خانه زینی که گنجایش این خانه بردوش تواند بود نیافت تا بهمعنان برق نازان عساکر اخلاص توان شتافت
بسعی حسرت برق در عرصه تدبیر دو ید دست نارسا جز لفتراک یاس نرسید و هر چند عنان بچنگ بیطاقتی سپرد چون
نقش جدار راه بجائی نتوانست برد چون از پیش بند پای این مقدمه برنگ حنائی زین نگاه اختیاری نداشت دیده مشتاق
را بهمچشمی خیال رکاب محو پابوس تحیر گذاشت انگشت تاسفی لجام خمیازه حسرت جولان گردانید و داغ توقف بپای شوق
نعل در آتش موافق دید یعنی چون سم اسپ پا سخت جائی ساخت و چون یال فرس بسرنگونی پرداخت جولان فطرت
آن شهسوار عرصهٔ اسرار از حال غبار بی سر و پا غافل مباد که محرومی ناتوانان ازین عالم باعثی بسیار دارد و اکثری باین رنگ
بیدست و پائی سراز پرده بر می آرد هر چند بپای چمن طرازان محفل دانش چون گل بیاده هم سری میتوانست کشید لیکن مقدم
بهار توام دام تامل گردید که هرگاه پرتو آفتاب اقبال برهمین ویرانه خواهد تافت سایهٔ خاک نشین خود بخود بال پروانه خواهد یافت
تا عنان ابلق ایام در دست فارس تقدیر است رخش دولت و بارگی حشمت محکوم موکب همایون باد **فرد** دل نه تنها
تحفه فکر نثارت کرده ایم دیده را هم فرش راه انتظارت کرده ایم وعدهٔ ذیقعده پیش از ذی الحجه ما را چشم قربانی
خوابانده است و تمنای کعبهٔ مقصود چون سنگ نشان در سر راه نشانده یا رب که زمان وصول فرصت شمار تاملی دیگر مباد
و ساغر چشم قربانیان بیش ازین محرومی مقدم نشاه توام مبیناد بغرباد تلخکامان حسرت دیدار خربزه نمی تواند رسید و علاج
خشک مزاجان بادیهٔ انتظار روغن گل نمیتواند گردید **قطعه** دور از بساط وصل تو مائیم و دیده چون شمع کشته داغ نگاه میده
باز آگه دارم از نکهت یاسمین هنوز نه جرعهٔ شیشهٔ رنگ پریده نه پژمردگیهای گل انتظار را ارسال شیشه های گلاب شبنمها نمود و غنود نهانی
دیده بخواب را فیض این رشحات بروی دولت بیدار گشود تا مینای افلاک قطره پیمای چشمک ثوابت و سیار تواند بود
طراوت بهارستان الطاف غبار آلود توهم بی آبی مباد خداوندا از الفت پروران نعمای الطافیم فیض خوان احسان متهم کمی مباد
وارد وظیفه خواران زلهٔ انعامیم دامن مایده کرم چین تنگی مبیناد اگر آئینهٔ طاقت انسانی جوهر رسائی میداشت سررشته رایت
ربی بیومنون بالغیب نمیکشید و اگر سعی ارادهٔ بشری شایستهٔ قدرت میبود لذات نعمت وصال بقناعت بوی پیراهن نمی انجامید
ابصوری که در عالم اداب حضور زبان بینوا وسیله جوی گردش چشم است تا از نسخهٔ شهود اثر چه معنی استنباط نماید در زاویهٔ حفظ الغیب
هیجان نگاه متحیر کمین گر تحریک زبان تا به پرواز خیال دیدار بال کدام مدعا گشاید **فرد** چه امکان است و هم غیر گنجد در خیال من که تو منظور اگر چشم نوی
مسموع اگر گوشم نه در جناب آئینه حبابی که تمثال حقیقت اشیا روشن تر از آفتاب باشد عرض عبرت خفاشیست و در نظر شهود
منظری که معنی ظهور مکشوف تر از وضوح صورت آفاق است طومار آگهی گشودن غفلت تراشی حقیقت شناسا چه مقدار عاجز بسیت
که اگر با تعلق پردازیم داغ افسردگی حاصل است و اگر دامن از اسباب برچینیم ساز زندگی باطل تغافل از خود ناممکن و در توجه
کدورتها مضمر ناله سپندی ازین مجمر نخست که دودی بدماغ اهل معنی نخورد و شعلهٔ چراغی ازین انجمن دامن نچید که داغی
بر دل اولو الابصار نشمرد **فرد** چها افشاند از خود دانه تا وحشت کند پاکش نه پنداری دل از اسباب برخیزد به آسانی نه رضای
حق بر همه احوال مقدم است و جمعیت خود در جمیع اوقات مغتنم **قطعه** خاک انسان که صدر جا دارد دیم که بر چهره نشسته گرد عجز بش ز قدیم نه نه
گفتند ترا کجا توان کردن مرض نه آهی زرد و گفت در بنای تسلیم فضل ایزدی جمعیت ظاهری و باطنی ایشان را دستگاه شکر و سپاس

بیدلان گردانا در **رباعی**
وا ماند دل و سنگ نشان کرد مرا
گرد و بخیال کاروان کرد مرا
همدوشی نقصان نکند خشم از
خواهش یکبار نفسی چند گران
کرد مرا ای عالم تماشاکده نیست
که از شرم عرق تماشا شوخی دارد دز
مژگان بر طبیعت جایز توان
داشت شغل زرعی ندارد که تحسر
از تخم بجا حاصل اشک چیزی
با میدتوان کاشت در هر چه
مأموریم معذوریم و در آنچه میکشیم
مجبوریم تا نفس باقیست نیندانیم
بجا خواهیم کشید و تا دیده باز
است حیرانیم که چه باید دید
موری در قلزم افتاده رشنا
عجز آشنا نیست و ذره باد برده
جمعیت همان بیدست و پائی
تسلیم اضطراب است ورنه
بی اختیاری مطلع دیداری که
فردوس از گلچینان بهار حضورش
بود این زمان در آتش نشانده
ادیم و چراغ صبحی که دیده در
فروغش بانوار الوار میجوشید
الحال در داغ دلش میجوئیم با دل
گفتم جفت نرد و در جدید آن نشاه
صحبت

بیدلان

صحبت نی و چنگ بند **فرد** نالید که آن جمله تو بودی اما رفتی جائی که باز نتوان گردید جمعیت بخش دلها صاحب دل نواز ما را بما موی انتظام کار خلایق سرور شکر و سپاس خود گردانا د و از تفرقه های خیالی حوادث بمقام صبر و جمعیت ساناد بیدل خود را همه وقت از مقیمان زاویهٔ دعا شمارند و مستمند عجز را در همه حال سجده فرسای آستان نیاز انگارند **قطعه** شکرامروز در بهار وفاق به رنگ بوی شگفتگی بهم اند بهای خدا افضل کن که این گلها که همه لطف و عنایت و کرم اند که اگر چه از محمد یا نیم پرستش ثالث ثلاثه ایمانیست و هر چند از وحدت تا نیم شهود مراتب اسماء عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشهٔ حصول سست و بهار گلشن تصور رواج با دهشت سرور مسالت عشرت ابدی متاع قافلهٔ دعا و استدعای جمعیت سرمدی صورت آئینهٔ مدعا حق جل و علا غبار تفرقه گردان آجزای جمعیت مگرداناد دنتایج رنگینی آن گلدستهٔ فیض مجتمع رساناد خوشی آن مطلب که چون آئینهٔ اظهار بردارد نفس از لب نقاب حسرت دیدار بردارد سامعه را از اخبار نصرت آثار بصد تسلی بالیدنیست و ناطقه را از مژده های طریق معدلت بهزار شکر بالیدن کوس اقبال این اشتهار آفت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این نوا خارج آهنگی انقلاب مبیناد حیرت زده کارگاه اتفاق بیدل دیدار مشتاق آنهمه شایستگی جوهر و فرندارد که به سنگ ترازوی یادی توان سنجید و آن قدر توجه قابل لها نیست که به قیمت تضییع اوقات توانداز زید و رود این یک دو بیت حالی عرق جبین جبهه بیکاریست و د توقع این خیال حیرت تمثال وسیلهٔ عرایض عجز آثاری **قطعه** غیر از حیا چه پیش توان بر د در عرق چون اشک سعی ما قدم افشرد در عرق با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم خجلت بساط آبله گستر د در عرق نومید وصل بود دل از ساز انفعال آئینه ات ز ما **غلطی** خورده در عرق لله الحمد میر صاحب اقبال مناصب موصول تجلی کدهٔ عالم دیدار اند و گلچین مشاهده جمال فردوس آثار یارب که گوهر امید بیدلان نیز هم رشتهٔ منسلکان انجناب بر آید و دیدهٔ آرزو بچشم آن نقش پا پرده کشاید رواج ورود نوازشنامه چه جان بخشیها که نمی نماید و تسلسل جرعهٔ التفات چه خرمیها که نمی بماید سلسلهٔ انفاس شکر اقتباس لقدر خطوط وسطور سپاسست و آئینهٔ طبیعت تحیر طینت باندازه پرتو الطاف تمثال نما واهب حقیقی در ذات فیض آیات صاحب ما توفیقی و دیعت گذاشته که در هیچ حالتی از مرات اخبار افعال و اعمال غیر از حسن مراتب کمال مرئی نمیتوان یافت جای آن ار که دلهای مخلصان بخیال و شهود خود نبازد و از معمای تصور اوضاع و اطوار خیر اسمای درجات خیر لظهور پیوندد سزاوار است طبایع خیر اندیشان بسجود تامل خود بپردازد شکر اعطای طبع سلیم همان استقامت طبع سلیم است و ثنای اقبال ذهن مستقیم همچنان متانت ذهن مستقیم **قطعه** بیدل جهد کن ز عمل بد گفتن مطلق نکشد ننگ مقید گفتن هر چند که تقدیر بد و نیک از وست کاری نکنی که باید از خود گفتن عنایت هلیله و جدوار شاهد آثار صحت پرورست و دلیل امداد شفاگستری انبساط طبع هوا خواهان کدورت اندیش انقباض مباد و تفریح مزاج دعاگویان سموم مخالف انفاس مبیناد **فرد** عمرها شد حسرتم خون گشتهٔ پابوس تست صفحهٔ می یا بد حنائی کردن از انشای من نه منشور سرافرازی بیدلان از عدم ارسال عرایض سطر انتهائی داشت حاشا که جز پاس انفاس ادب در مربع خیال رنگینه نکاهلی توان کاست **رباعی** من که جز با تو نپرداخته ام گر بجهد ساخته ام ساخته ام شخصم از خجالت تمثال گداخت آئینه پیش تو انداخته ام غباری در آنجا بال نمی افشاند که از طپشهای دل حسرت منزل پیامی نرساند و نسیمی آنجه دمیگذرد که از نفس الفت قفس ودیعت دعائی نبرد بیداد هر مظلومی که و امیر سند علاج تظلم بیدل است و فریاد هر شکسته که می شنوند غیر از افسانهٔ این بینوا باطل **قطعه** شهیدان وفا را در بیدار سیت پنهانی سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی که

نیمه‌ست ... اگر ...
نیز بیمه ... وا زد وا ...
... قطعه
... گر دوال ...
... نیست ...
بیدل آن جیب ... یمن تنگ ...
طوفان ... نشان ...
شد عمو ... ببایاین ...
... بیش دامن ...
از دوست ... داردوره
... قصه ...
... عشرت ...
... بود ...
... انفاس ... ادا ... نهان
... بدی ... شنیع
... شود ... دل ... تبود
... علاج ... نیز
... طاقت ... اواز ...
... بشر ... نفس ... چون
... آن اولاد ... کاراید
... انعجو ...
... ساعت ... چون
... نیست ...
... عبارت ... ویت
... بیدل ... نیست ...
... دل ... بعلو
ضعف دل ...
... الصیف ...
... ستگی ...
... صاوات

طوفان قیامت استقبال دارد و بوهم گرسنگی اگر لقمه بکام اندیشه میگذارد خشکیهای نرع گلوی افشارد یاد غابیان آینه دار کیالم آشوبیست خیال و وحشت حاضران چه پردازد هزار رنگ کلفت ملال کس بچنین ورطه فال چه راحت زند مصلح امیدمن محشر و سان خوابست آینه عبرتم لیک بحکم وفا دل بهوا بسته ام خانه الفت خرابست در هر صورت زندگی را عشق است والسلام شکر عطیات مراسی هر از هر بن موی ستمندربانی ایجاد میکند که هرگز به سعی ضبط نفس تلخی ننگ خاموشی نتوان کشید و هر چند لب جرات بر هم بندد قوام شیرینی ثنا بلندتر خواهد شنید هرجا پایه آرای نعمای طرب باشند حلاوت باد بیدلان بکام و هرکجا ذائقه پرداز شهد عشرت اند چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام **بیت** بر تو بکشاید خدای هر نهان و آشکاری کو چه مصر حلاوت از بهری تا هر دواری نفع انقلاب هر زوری بذات استقامت آیات ثابت قدمان طریق وفا وابسته است وحل مشکل هر بیدست و پائی در کمین اشارت شفقت نگاهان نشسته درین اوقات که عرصه اخلاق از فشار دلهای تنگ آنسوی تخیل بساط وسعت چیده است و تمثال امید یکدیگر یکقلم با صفای آینه مروت از میان بریده غبار هی برخاستن عالم شکست که کسی چشم بحال شکسته تواند گشود و شور قیامتی در گوشه ها نشسته که دماغ شنیدن نغمه بینوائی وفا تواند نمود شکر این نعمت که از فراموشان خاطر ترحم مناظر نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نقش حاشیه خیال احسان مآل است بکدام عبارت و انکار در قبول انعام عمیم بحکم اطاعتهای قدیم سر بر خط امر گذاشتن است و دست دعائی که پیوسته در هوای تسلیم بلند است تجدید تائید بر داشتن نگاه الفت پناه مایل سیر تغافل مباد و گوشه ابروی توجه چین تهمت انحراف مبیناد **مصرع** رنگینی بهار سخن لایزال باد ورود التفات نامه با شعار سحر بیانیهای اشعار سامع کیفیتی می نماید که شوق دیدار پرست غیر از شهود جمال چشم با متیاز خیال کشاید خشکی دماغ حیرت سراغ بچشمک رائحه پرورده با دام بساط افسردگیها در نوردیده و تریهای فراج منفعل با قبال شمامه و فل آئینه بهار اعتدال گردید **فرد** نامه ات آئینه دارد که تا وامی شود دستگاه عالم دیدار پیدا می شود مه معنی نگاها شکست شیشه های اعتبار بساط عبرتی نچیده است که شوخی نگاه بیرون مژگان صرفه قدمی تواند برد و انقلاب اوضاع امکان شورشی بجنون نیاورده که غیر از ضبط نفس نقد جمعیتی توان و اشمرد اگر با الفت این وحشیان نپردازیم در عالم تعلق وحشت تنهائی و بیکسی را چه علاج و اگر بر خیال یکدیگر دامن افشانیم امید در دره استقامت لقوت کدام اختلاط و امتزاج **مصرع** عشق است بهر رنگ که می باید زیست **بی نقط** طراح معمورهٔ حرم دلها مادم اساس حرص هوا همواره موصول وصول دوام داراد سالکا و اصلا دو سه مصرع ساده که الحال دل سودا مآل طرح کرده و کلک و داد سلک درا حاطه دوام مسطور آورده طمع دارد که در درس گاه مطالعه اصلاح آرا همسلک گوهر کمال گردد **غزل بی نقط**

در در در کام ما دوا گردد	طعمهٔ درد اگر رسد در کام	هر کس همسر هما گردد	دل اگر محو مدعا گردد
رگ گل دام مدعا گردد	گر سگال و داع سلک هوس	گره دل که را دا گردد	محو اسرار طره او را
کوه و صحرا همه هوا گردد	محو گردد سواد مصرع سرو	مد آهم اگر رسا گردد	گل کرد هوس سلاسل وهم
هم هوا گردد را عصا گردد	دل آسوده کو مکر وسواس	گره آرد که دام ما گردد	ما و احرام آه درد آلود
ماه در هاله سها گردد			در طلوع کمال بیدل ما

خیال نارسا طاقت نیاز اندیشی الثنا شد سجود خامه لغزید و سطری چند پیدا شد حقیقت شناسا اگر تمنای دیدار را وسیله عرض اندیشد مدتی بمشق شنا باید پرداختن تا بعرق شرم فضولی دست و پائی که ندارد دعوی تلاش پیش تواند برد و اگر بصیرا دضائع ناکسی پردازد سعی بجسمی ضروریست تا شرمساری و طبع سنگ تکلف باید **فرد**

رباعی تا چند باین هستی
غارت برده که می باید زیست
بجستن و افسرده تجلت کش تهمت
ظهوریم بحث پیچون ناخن دمید
زنده دلی مرده ام و زبان مقدار
که معقود رجنبش خامه در سرپنجه
تخیل مشاهده می نماید بلندیهای
ید قدرت علم مباهات برمیدارد
و بقدر تاب دادن نال قلمی که در
بیان طاقت محسوس می بیند
غنچه در رسمی شاخ گاو زمین از
تیغ برسے آرد بتفصیل آشفته
حالی که بیدلان ازین عالم
هزار شعبه در نفس مهیا دارند مصرع
صاحبدلان نمی توان گردید دست
ناتوان بدعای جمعیت آنجناب
بلند و زبان بینوایان بثنای
اقبال آن ذات الفت پیوند که

بی نقط
هر دم هوس آلودهٔ صد صبح اگر د
هر لمحه دل آماده صد عالم درد
در دم که گل کرده سراسر وسواس
دارم سحر آسا همه آه و دم سرد
حسرت صد و طول امل درا حاطه
ادراک عمل محال و حل دوام
عمر در دل آگاه واسطه کرد ملال
هر کس
عمر

بیت

هرکس سر در محاوطهٔ عالم موهومه درآورده تا آل کار رود در راه عدم کرده طرح آساس معمورهٔ دهر در گرد سواد عدم معمور وابائم
همه در احساس هوا و هوس سر در مطلع اطوار صلاح و سداد در سواد کدهٔ حرص حسد معدوم علو کمال ادراکها حصهٔ مصالح رسم
در رسوم محمل آرام دلها صحرا گرد مسلک وسواس راحلهٔ هم گرد آلود عرصهٔ هم و هراس علمها محو و راطوار توهم حاصل مردم عالم معلوم
همه را درس سلوک اطوار کو ل در درک حصول اسرار هرگاه آدم کامل وداع وسوسه و نام کرد محرم اسرار کرم آمده اگر سوز موهومه
را در دل راه داد مورد درد الم کلک الهام مسلک در احوال سعد و عکس کردار صلحا دو سه سطر گواه آورده و طومار وداع ادهام واکرده
و آگاه کرد که هرکس احکام مدعا همواره در حصول مراد مردم گمارد گمراه دهر گرا امداد کار اهل رسم را اکراه دارد آگاه حاصل الامر
اگر اسم مالک وددود ورد حال کرد کامگار طالع مسعود و اگر سر در راه هوا و هوس سود دهر دو سرا محروم و مردود دهها در کمال
و مدرکه گم مسلک مایوس مال عدم حرص در کار و عم مرگ احرام دل آسوده کو که ام آرام و السلام عمر لیست سواد نامهٔ عطوفت شمامه
دیدهٔ انتظار را لبریز مهٔ التفاتی منور نساخته و پیام خیریت انجام گوش محامد نیوش را نبرمزمهٔ مرحمتی ننواخته موانع خبر بی نیازیهای
شیوه عنایات مباد **فرد** باحوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد ٭ زبس بیجا اصلم از خاطر خود هم فراموشم ٭ فریادرسا
بحسب انقلاب احوال عالم خاصه تهلکهٔ نواح اسلام آباد که در این ایام پامال ناموس صاحب قدرتان هم در آن سرزمین بی تعذری
نیست تا لغزهای بی دست و پا چه رسد معاونت فضل ایزدی را شامل حال حیرت مآل اندیشیده با پاشکسته چندیکه بار گردن
زندگی اندر خت سلامتی بیرون کشیده بلبیست و هفتم جمادی الاخر داخل دار الخلافه گردید سعادت زیارت کعبهٔ تحقیق انتها یاد کشتگیهای
وادی نحوست رسید بمساعدت زمان فرصت هفته یکروز موعود تحصیل سعادتست منظور الطاف و مرحمت رسائیهای سر رشته
آمال که انفاس موهومه را باپیچ و تاب التفاتش پیوند بی اختیاری است بعقده این سودا کشیده که هرچند رزق مقدر
در همه حال همه جا معین و مقرر است اما آشیان جمعیت پریشان بالی مفقود و نامیسر اگر درین سواد موضعی کنار دریا یا لب نهر
بسهولت در اتفاق کشاید با تکمه اختیار نماید و مابقی مدت مهلتی که از نظر یقین مختفی است بی تشویش تغیر مکان بسر برده اگر طالع
بیدل یاری نماند از دور وصلی بر نگردد دامن ارض الله واسعه زنجیر پای هرزه جولانی نیست **فرد** مدعم چون نگه بیدل بحیرانی
گذشت ٭ گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم ٭ از حسرتهای گرامی دیدار چه عرض نماید که پرواز مژگان بحکم نارسائی همان محتاج
طپیدنست و جولان اشک بمقتضای ناتوانی همچنان منتظر چکیدن بی تکلف در هوای محفل اشفاق منزل راهی بتصور نمی آید
آشیان
و در یاد آستان اخلاق جبههٔ بخیال می ساید در هر حال عاجز نوای قانون عرض دعاست و شکسته بال پرواز اظهار ثنا
خمیدگیهای اوضاع تسلیم پیرایهٔ دوش و گردن دعوئیست و شکستگیهای اطوار نیاز سرمایهٔ جیب و دامن تهی درین ایام
که افراط حرارت فصل مایل ساز اعتدال گردیده و شوخیهای سموم هوا به شبنم عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق محمل آرای
بینا بیست و حیرت آئینه آرزو طپش کسوت سیمابی اما از استماع توجه قدرت اشتمال که مایل حرق و استیصال شیاطین رجیم
است فرصت انتظاریهای نوید مراجعت اندکی دامن گیر تامل میگردد امید که مژدهٔ رفع این غبار شوق سراپا انتظار را لبسر
منزل وصول راه نماید و دیده لقاپرست را بمطلع عالم دیدار رهدایت فرماید معنی بناها بعرض رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق
میان لعل محمد بحکم دامن فشانیهای فرصت انفاس کسوت فانوس خفا پوشیده بهار دیده فریب آن چمنستان اشفاق
با شکست رنگ اعتبار جوشیده هرچند تشخص زندگی تمثال فنا از آئینهٔ ظهور هر کس بواسطهٔ عوارض اسباب جلوه گر است
اما وقت تامل را در وقوع آثار این کیفیت غبار سببی در نظر اینجا آنچه معلوم نزاکت آگاهان معنی تحقیق گردید غیر از این حقیقت

[illegible] ببیت
با آشنایان [illegible]
با قدردانان [illegible]
با حسد الان می باشند [illegible]
با قصابان دلیل فنای کامل
[illegible]
قطعه
[illegible]
ایضاً قطعه
[illegible]
بیدلی

هوای آن آستان فیض نشان از سر ما وامگیر و اگر رحمت بهانه جوست در حق جمعیت منسوبان آن انجمن دعای ما هم بپذیر صحت و عشرت
جاوید قرین اوقات سعادت آیات و عز و اقبال دوام توام علو مناصب درجات باد **فرد** امروز بیاد دیم تسلی چه توان کرد ٭ مائیم که
روزی دو واز این پیش تو بودیم حسرت دیدار نقشی نیست که از صفحهٔ اندیشه توان زدود و آرزوی وصال صورتی ندارد که جز تمثال آن
در آیینهٔ تصور توان نمود اگر خاموشیم خیال مترنم رمزهای تناست اگر گویائیم ناطقه مشغول مراتب دعا در هیچ صورتی بی شهود
آثار شفقت تخیل ننمایند و بهیچ حالتی بخصوص انوار عنایت تصور نفرمایند توجه آباد قبلهٔ حقیقی وسیلهٔ دعای محروهان بیدل
دستیست که از شرم نارسی بر روی اظهار کشیده اند و خضر امید گم گشتگان متحیر پائی که از خجالت بیحرکتی بدامان نارسائی پیچیده اند
وسعت آغوشی دریای رحمت جرأت آموز قطره بیدست و پا میگردد که شیخ علاءالدین متوکل لعلت بی الصافی تر کابا وجود مشتق
انزوا مصدر تعب و تشویش کلیست اگر حسب الامر مسئول از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال مومی الیه فاروق حق و باطل
گرد دازمراحمی که سایه افگن غرباست بعید نخواهد بود ظللکم ممدود **فرد** ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب که همدای
دست برهم سودنم بر مشکسود آمد اگر تمنا بسجود مایل نقش پائی نباشد سر از گریبان برآوردن جز سودای داغ انفعال چه دارد
و اگر آرزوی نیاز اندیش قبله حضوری نیست چشم از خواب واکردن غیر از زخم ندامت چه بار می آرد بیدلان را
گر ندامتی است جدائیها سعادت خدمت است و اگر انفعالیست دوریهای دولت صحبت زبان را جز به سپاس آنجناب
نفس کشیدن خجالت گویائی و دیده را جز بتصور آنجمال آغوش گشودن پاس بینائی پایه بخشش مدارج کمال مبارکباد اضافهٔ اقتدار
رسا تا دو هواخواه چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گرداناد **فرد** عالم رنگست سراپای من ٭ در خیالت کرد خود گردیده ام
نفس حسرت قفس در هوای غبار آن آستان طپید نی سامان نکرده که هر چند داغش نقش بندند یا فسون الفت دل
تواند آرمید و نگاه بیطاقتی افواه بذوق حضور آن انجمن چندان از خود نگسیخته که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند در زوایای
خانهٔ چشم تواند تنید زمان وصول مراد از فرصت حرکات انفاس بعید مباد و اوقات حصول تمنا از مهلت امتداد زندگی دوری
مبیناد **فرد** بسکه پاس ناتوانی زیر و بالم ریشه کرد ٭ بر زبان خامه حرف مدعایم نال بود سعی حصول آرزوها از حد بیش
و عجز مراتب بیدلیها همه جا در پیش اگر قدم براه میگذارد سر از زانو نمی تواند بر داشت و اگر سر به پیش می افگند اعتماد بر قدم نمیتواند
گماشت **فرد** هستی از گداز انفعالم نیست تسکینی ٭ جبین هم کاشکی میداشت چون مژگان عرق چینی ٭ در این ایام جهدی
بخاطر اندیشیده بود پیش نتوانست برد و هوائی در دماغ بال میزد لغبار نارسائی افسرد یارب که احرام کعبهٔ مقصود اعادهٔ تجدید فرماید
تا بیدل محروم از ننگ واماندگی برآید **قطعه** جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند ٭ در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند ٭ چون من
کسی مباد نم اندود انفعال ٭ کز عکس نامم آینه ها زنگ میزنند ٭ گاهی به کعبه میدوم و که بسوی دیر ٭ دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند
امیدگاها حالتی از تنگ روئیهای ابر مشاهده نمود که در دم شمشیر آبدار متصور نبود از مقام لونی تا شیخ پوره قطع راه جز بسعی شنا
میسر نیاید هر چند نفس در تردد سوخت چراغ راهی غیر از خجلت عرق نیفروخت بحکم آنکه خس نپندارد که این کشاکش با اوست گریه
بر احوال یأس بال بش از باران واجب دید و بانفعال هزار تردد منی سیل عنان عزم باز گردانید زمان وصول سعادت
اندکی بتوقف افتاد اما تصور محرومی حال بسیار زحمت داد کاری که از سعی بیدلان برمی آمد از این عالم هزار در میکشاد
هنوز انواع حسرت باقیست جان مخمور سیهای تمنا ساقی **رباعی** معدومی ما نه ننگ و نه عاری داشت ٭ صافی بی درد و داغ بی خاری داشت
از قدرت اعمال خجالت چیدیم ٭ کار ناکرده مزد بسیاری داشت ٭ بی تکلف اگر شکوه هست از بیدلی است و گر نه در این سفر

سیر عالم آبی و کیفیت دشت و دریی بمعاینه رسید که می باید عمرها بخیالش ساغر کشید تفصیل عرض مقامات بعد از حصول دولت حضور معروض خواهد داشت اطناب کدورت طبع بی نیازی انتشار مباد **فرد** کارها با غیرت عشق غیور افتاده است پیش چه دیدار و از گریبان چاره نیست

اقتدار بهار ملک و ملل استقلال اقسام علم و عمل دستگاه علامت جاه و جلال آراستگی سلیمانی عز و اقبال معارج کشائی شوکت مدارج جهان نمائی رفعت دارائی مهابت دشمن گدازی کامرانی مناقب دوستان نوازی جاه و دولت خانی اجلال عشرت جاودانی حکومت مبارک شاه جهان آباد بخان صاحب کواکب لوا مبارک باد **بیت** اگر ز برق طپشهای دل اثر گیرد زبان چو رشتهٔ شمع بحرف در گیرد شرح آشفتگیهای طرهٔ احوال بیتابانه پردازی سعی قلم کرده و زبان لال

دکو شنده ... ام کیاهست ... ه درخت و ... زنا صدکه ... سر باشد

لال پیش نداد و محال و کلفت اظهاری زنگارهای طبع بآئینه داری وضع دوات که زیاده از یک چشم کوری نماید افسانهٔ وهم و خیال
از هنگامی که قاصدان نامه و پیغام را قفس اندیشی حجاب کره بال و پر است فضای سینهٔ احباب از طپشهای دل دام کبوتر است
دوات چشم از خشکیهای تصور سحر دمی لیقه نگاه را چون مژگان بیرون در انداخته و خامهٔ انفاس سیاهیهای سویدا وقف
تحریر ناله ساخته سادگیهای صفحات بحکم تغافل سوادی درس الفت چون بیاض دیدهٔ قربانی ورق امید برگردانده شکنهای
نامحاشات از فرامشی ادای سبق اتحاد چون نسخهٔ صبح سطور سینه چاکی خوانده بیتابیهای سلسلهٔ آرزو بعرض سطری چند مژگان تامل
میگشاید و شکایت گونه نیازی بالتماس شوق دامی نماید که هر چند چمن استعداد آن بهار تنزه راه سعی طراوت عارضی بی نیازی است
و از کسب توجه نشو و نما استغنا طرازی اما بتامل کده ظهور اسباب کرم آهنگی ساز هر گلی موقوف شعلهٔ آواز بلبلی است و عبیر رعنا کسوتی هر
سروی مرهون خاکساری قمری حیف قدرشناسیها که آن شمع انجمن وفاق کدورت غیریت اوهام را فانوس چراغ یگانگی پسندد و
خلاف عهد انصاف بالتفات پروانه های بیدل نه پیوندد و نفس صبح عشرت چون تار رشتهای ندامت دستگاه رسائی بدرد
و خمیازهٔ فرصت شگفتگی پیش از نگاهی آغاز و انجام نمی شمارد آفتاب مجاز سوز حقیقت از افق بی نیازی در کمین لمعهٔ ظهور است مباد وقتی
بی حجاب گردد که دیده ها فرش خواب غفلت باشد و هوشها محو غبار کلفت حیرت آباد تخیل هستی بساطیست از تنگی
آغوش الفت فضای جمعیتی بهم رسانیده و توهم کده بهار زندگی از ربط اتفاقها غنچه دلی بمعرض تامل دمانیده مفت فرصتهاست اگر
گسیختگیهای رشتهٔ صحبت عقد موافقت بندد و زنگ وسوسه های آئینه خاطر الصفای صیقل اتحاد پیوندد **بیت**
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست ٭ در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار ٭ **بیت** شوق دیداری که از دل بال حسرت
میکشد تا بمژگان میرسد آغوش حیرت میکند ٭ عاجز لوای زمزمهٔ ستایش بچه آهنگ سراید تا از انفعال نارسائیها برآید و حیرت
تقریر مقدمهٔ ثنا از چه مقوله زبان گشاید تا از خجالت بی زبانیها وازداید **رباعی** یارب سیراب جاه و شوکت باشی ٭ سرسبز ریاض عیش و
عشرت باشی ٭ ای گلبن باغ آرزوی بیدل ٭ هر جا باشی بهار قدرت باشی ٭ خامهٔ نیاز سر پرا از رشحات
فضل نگاشتن علم افتخار بستانی بدوش نالیدگی برداشتن است و صفحهٔ عجز تحریر را بتامل معنیهای کرم پرداختن خیمهٔ اعتبار آسمانی اطناب
سطور افراختن اندیشه را در تصور اعطای شال سیاه بلباس کعبه نازیدنست و نگاه را بتماشای تفویض این سرمه در آغوش
مردمک نگنجیدن جامه وارهای جیبت بر سراپای آرزو کیفیت بهار پوشانید و چهرهٔ هزار رنگینی چمنها را بر گرد سر گردانید دورویهای
سفید یکقلم بر بیاض صبح خط کشیدند و رضائیهای رنگین یکدست ابرهٔ شفق را پامال استر تسلیم گردانیدند الحق با وجود دورنگی
قماش غیریت از میان برداشته اند و بعبارت سطور مختلف همان معنی یکتائی نگاشته تشکر این جنس مراحم از هر بن مو زبانهای
حمد رویانیده و میرویاند و تعظیم این قماش اکرام از هر عضو سجدهای اخلاص بالیده است و می دماند **بیت** آنکه یارا زین عطیات
ترحم کرد یاد ٭ فضل نیر دانش طره از خلعت اقبال باد ٭ قانون عطوفت آن مجموعهٔ نسق از مخالف نوائیهای اوضاع
زمان در پردهٔ دایرهٔ امن و امان جمعیت آهنگ شوق دوام باد مخلص نوا اگر حسن بی ساخته عجب بآرایش گیسوی تار سلسله
پیرای نغمات وفاق گردیده باشد بینوایان محفل آرزو را صداواری موصول مقامات سردر گردانند که نفس متردد چون کمانچه
مقید خراش سینه است و نگاه منتظر چون موی چلیپی کاسهٔ محو چشم مضراب شوق را متحرک زمزمهٔ تمنا را متصاعد انگارند و جمیع
مترنمان انجمن حضور مساز دعوات اخلاص شمارند زیاده آهنگ اشتیاق است والسلام   بعد از آرایش حمد مبدعی
که طرهٔ حال آفرینش را به پیچ و تاب اختلاف استعداد و انتظام جمعیت بخشیده و آئینهٔ کمال بینش را به پرداز جوهر آگاهی در سلسلهٔ حیرت

[illegible] گر میان نفس الامر [illegible]
شوق دل [illegible] ان است
[illegible] گریبان [illegible] تنگیهای
[illegible] آرایش [illegible] جرات ورود
آرزوی منفعل [illegible] ان
[illegible] جلوه
[illegible] امواج
[illegible] الوان
خیال [illegible] وسعت این
[illegible]
عرض [illegible]
[illegible]
رباعی
[illegible]
رحمت

مرحمت اسلوب مکتوبی که غنچه های الفاظش باکشاد عقده های دل توجه هم پیوندی داشت و لسبزه خطوط روشن سوادی دیده انتظار می نگاشت دل محبت منزل که شعله اضطراب چون نفس گمند گردان بود و داغ تمنا خبر دیدن از گلخن حرمان بگلشن اطمینان هدایت فرمود همچنان دیده حسرت نگاه را که هجوم شکش بهار شبنمی داشت تصور گداز طاقت فروشی در رشته انتظارش گمندی بود چین فرسوده یاس آغوشی از کوچه اضطرار بانجمن تسلی راه نمود متوقع است که هم برین دستور تا حصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب الطاف هم پرواز دیده انتظار نگارند و آواز پای قاصدان هم صدای طپشهای دل شمارند **بیت** یاد آن عیشی که عیش رایگانی داشتیم سجده چون آستان بر آستانی داشتیم ٭ عمرهاست آئینه تصور شوق بحکم بی اختیاری زنگ تحیر بسته است و همچشم حلقه داغ بر در دل پابوس نشسته نه طاقت تحریک اشکی که بمعنا نیشان امکان خاکبوسی توان فهمید و نه سامان پروازآهی که بقوت پرافشانیش غبار افسردگی بدامن وحشتی توان پیچید که کاه کردن ارادت گمندی می وا میگذارد و اقتضای نارسائیها محرومی بار می آرد بال افشانی شبنمی ضعیف بی جذبه آفتاب همان عرق تلاش در پای خود ریختن است و پرواز غبار ناتوان بی امداد نسیم خاک بر فرق شوخی بیختن خیال این جنس شکوه ها نیز دوکان صنعت مالیخولیا کشادنست و تلف بی اعتباری را وزنی اعتبار نهادن **فرد** مائیم و جبهه و سجود در رضای دوست ٭ اندیشه فراق و هوای وصال چیست ٭ اما دیوانگیهای طبیعت مهرپرست معذور سودای اقسام آرزوهاست و طفل فراجی دل التفات خو مجبور اندیشه انواع تمنا بهرصورت در گوشه عجز نارسائی مترصد وسیله گوشه دامنی است تا به دست دیانی این مشت غبار جبینی بران آستان تواند سود و مشتاق وساطت آئینه تا بصوت این نسخه آرزو بانجمن دیدار راهی تواند کشود **فرد** پرواز آرزو و هوای ثنای تست ٭ در سینه هر نفس که بپالد دعای تست ٭ **فقرات** خرمیهای بهار آگهی ٭ سرسبزیهای عید شاهنشهی ٭ فلک درگاهی مراتب پایندگی ٭ رفیع الشانی آرامگه زندگی ٭ زیب هنگامه عشرت آرایش محفل دولت ٭ مقدم اقبال توام صاحبزاده آصف جناب ٭ نوید طرب ایجاد جم جاه ٭ سعادت رکاب بجالصاحب امجد ٭ آل طه مبارک **رباعی** نخل کرم تو تا ثمر می بندد ٭ حیرت همه سو راه نظر می بندد ٭ شکر نعمای تو که دل مرکز اوست تا آید بر زبان شکر می بندد ٭ وفور اسرار عطیات از هر طریق بهجومی پیوسته که زبان شکر اگر سر موئی جای خود خالی تواند یافت تا آسمان بنالد و جوش آثار الطاف از هر جهت باستقبالی چیش نیامده که دست دعا اگر مژه واری راه بلندی تواند شگافت سینه بر عرش نمالد تعداد حلاوتها وقتی به بیان راست آید که زبان از مکیدن باز ماند و شمار نعمت زمانی بتقریر رسد که لب از مزیدن عنان گرداند اینجا معنی شکر هم در عبارت عطا مطالعه نمودنست حقیقت دعا همان بر جمال اشفاق چشم گشودن **قطعه**

ندانم انبه پیغام که دارد	که هیچ شد ز نامش بوسه چیدن	حلاوتها بکام قسمت ماست ٭	بهر جا نو برش دارد دمیدن
همه گرد رسشمار نیور بالد	به دهلی بایدش محمل کشیدن	عنان گیری ندارد ریشه اینجا	هنوزش باثمر باید دویدن
چه اعجازیست کاین جوش حلاوت	در آنجا میوه است اینجا رسیدن	بهر تقدیر از شکر عطایت	زبان با انبه می باید مکیدن

الله الحمد امروز در چمن فضل حق چهره پرداز یکعالم طرب جوشیست و بهار فیض مطلق رنگینی آغاز هزار انجمن عشرت خروشی دیده ها را از هجوم انوار برات خط شعاعی بر مژگان آوردنست و گوشها را از نشاط اخبار صدای خنده گل در دماغ پروردن **قطعه** آنجا که موج چرخ و اختر خوانده که ورقی صفحه گون خط محور خوانده ٭ سال ایجاد این تجلی مطلع ٭ دانایان صبح هفت کشور خوانده ٭ موحد حقیقی بعدد امواج محیط زبان مبارکباد این عطیه آراید و بطول محاسبه ایام طومار تهنیت عمر و دولت کشاید **فرد** هزار آئینه چون طاوس میخواهد تماشایت ٭ بقدر شوخی رنگی که داری چشم حیران شو ٭ که ترشح فضل ایزدی از آئینه بهار رنگی بجلوه نمی آرد که اندیشه را غیر از بهار بودن چاره دیگر تواند بود

در کیفیت از ساغ باغ تنبیه بر تقصیر راجع ترستان حیرت تخیلی دیگر نتواند نمود امید بیدلان حضرت نمود مشتاق هزار رنگ مراتب نشاه مناصب عروج این درجات بی نهایت باد کرامت عنوان نامه یعنی ساز زمزمه های دلنوازی و شفقت سواد مکتوب یعنی مجموعه اسرار بی نیازی بمطالعه غزل معانت مثل خمستانی بجوشش آورد که زبان شکسته بیان از ساغ مستان کشیده نگاه حیرت تقریرش خط بر کیفیات لغزش عنوان بتماشای تحریرش سر رشته دست تا سر مژگان رسانید پیمانهای دور کرم بی انتها و نشاه التفاتهای رسا هزار بالایاد **رباعی** دی چند من از بادی رنگین کشوده پیمانه نیاز جام لطف بیمود بر دامن گرد سر و آزادم کرد مهربان فقرای بیدل پرتو درود

حسب الامر ۴

اسماء پیداری ... نظیر ... بمعنی بالبید ست یعنی نمو ... برآمد بزرگ ... افزون گردید

حسب الامر جلیل القدر خاک وامانده را بعروج اقبال فلکی نواخت وازآبله زیر قدم فرشوه لبساط عزت ثریائی پرداخت المختصر تا اجرای حیرت ایما معروض داشتنست منتخبی از دیوان عبرت عنوان وانکاشتن هفت سال قبل ازین میر عتیق الله کو بپیغام زبانی بیانبد که شاه دین پناه بمقتضای فضل بوبیت یادی از حال فراموشی مآلت فرموده اند اگر بوسیلهٔ نتائج افکار ذخیرهٔ سعادت توان اندوخت مساعدت زبان فرصت از مغتنمات گلیست هرچند بملاحظهٔ ناکسی بمقدار یهای خود برین واتموه آنهمه ثبات یقینی نبود بحکم تکرار تاکید احتمال امداد طالع نسخهٔ نثری تحفهٔ تسلیم نمود سال دیگر معاودت میر موی الیه مژدهٔ این عنایات سربلندی بخشید که نیاز قطره دریا کاه محیط رحمت بقبول منتسب گوهر رسید وترشحهٔ پاسخی سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال درین حضرت باراقبالی میجست وچهرهٔ امید بعرق انفعال کاهل قلمی میشست بدفع خجالت افسردگی ناچار نقش جبینی بسجود تحریر آراست فضولی طبیعت را مقدم وضع نامرادی اندیشیده سرخیلی بشکر ودعا درخواست عدم امتثال رد وقبول مدتی خار خار آئینهٔ انتظار بود درینولا ابرام حسرت بتجدید عریضه پرداخت وقرعهٔ تکرار سجود بنام جبههٔ بی اعتبار انداخت اگر اخلاق ذره پروری ورافت ذاتی پادشاهان اعتقاد راسخ نمی بود پرافشانی مشتی غبار در آنجناب معلی چه امکان داشت وگستاخی سایهٔ نامهٔ سیاه در طلیعهٔ انوار قدس چه طاقت می نگاشت

رباعی هرگاه من ناکس بعشق و هوس ✲ ننگ پرلیشه باشم و پای مگس + زین گستاخی که ندامت آرم بزبان + یارب تو ببخشا که نبخشاید کس

درمدت اختیار فقر خاکساری این غبار موهوم بانشکستگی در نساخته که هرگاه برستی اقتدار خود نظر انداز دبی اعتبار یهای وضع زمانه را غنیمت شمارد وناتوانی این سایه معذور طرح عجزی نینداخته که چون تصور پایه خود پردازد بمقدار یهای عالم اتفاق را دستگاه مقدار نه پندارد **قطعه** زین بیابان که دهشت انجام است ✲ هر کجا واکشیدی آرام است ✲ امل اینه نیست کلفت خیز آبروی صفای حال مرنیه نقد کیفیت فراغ کجاست ✲ تاک تا می شود دماغ کجاست ✲ بهر حال متوقع این توجه است که هرگاه تقریبی بتلو پیوندد دست عفای جرائم زمینگیری همین قدر معروض دارند ودعا گو را هون احسان های عظیم شمارند **قطعه** دریا چه کشاید از نهنگ وخوشش گر پرده شیر آرد ورساند تو تلش ✲ خاصیت خورشید همان تربیت است ✲ نی لعل بکار آید و نی یاقوتش ✲ یارب لا زبان حق بیان فقرا بارشاد تذکرهٔ حمد وثنای آنحضرت متحرک حرف وصوت دنیوی مباد وجمعیت حواس قوای بیدلان بمین دعای دولت ابد مدت تفرقهٔ امور دیگر مبیناد **قطعه** آنکس که دل و دیده اقامتکدهٔ اوست ✲ نامش چه ضرور است بر خامه نویسیم برخود چه قدر ز اطیم از تهمت دوری ✲ تا منجلتی انشا کنم و نامه نویسیم ✲ اتفاق عالم اسباب مرآت تصرف مقابل طبائع نگذاشته که اندیشه یکتائی جز عرض تمثال چارهٔ دیگر داشته باشد واقتضای جهان تلوین کردافسونی برنظرها نگماشته که تصویر بیرنگی برای خود رنگی تراشد تماشای این کارگاه دیده تا دل نقشبند آثار قدر تیست از حیرت بافان قماش آئینه باید بود ومحضور این هنگامه زمزمه پرداز قانون نیرنگیست شوخی صدای بال طاوس باید شنود هرچند در آتش نشسته ایم سیر سوختنها مفت فرصت واگر همه در بوتهٔ کاهشیم تامل گدازها غنیمت مهلت **قطعه** در مزرع اتفاق لیل ونهار ✲ بر حاصل این و آن توجه بگمار ✲ تدبیر جز آبیاری آئینه نیست حیرت مکار وجلوه ها بر میدار ✲ عزم بدیست دو پا مصمم آرزوی قدمبوس بود که تازه بهای خانصاحب کوی این سعادت پیش برد نوبت شرف بیدلان هم بقرب زمان اقبال فائز باد کرم نامهٔ بیدلنوازی بر یاس مزاجان جراحت بی اختیاری مرهمها نمود وبر سوخته خرمنان مزرع بیچارگی سحابی فرمود تا خیال هستی کردن تاملی می فرازد هدف ناوک بیداد بود نست وتا سعی نفس جنبش بالی کمان می پردبسمل عرصهٔ نیاسودن **رباعی** با هر که امید کوی همراهی باخت بگسیخت عنان ودل ز الفت پرداخت ✲ تا گردی ازین برق سواران باقیست ✲ ما را ز قفا خاک بسر باید تاخت ✲ در آتش نشسته را

سه
مخفف جوا
کہ ازافرزکر
نیدکیا ہیتسا
درنہایت سہ
ی تازہ کی کر
ازخوردن ا
رداب فربہ
شوند

طاقت از غبار نفس نیز چیز بار دل بر نمیدارد **قطعه** داغم که چرا سپهر بیداد رقم افزود غبار رفتگان بر دو قسم
از خجلت ساز بیدلیها چو حباب بر دوشم کم نبود بار عدم تا من جمعیت دل تصور آن آستان است ایزد بیچون نصیب
سجده کرامت فرماید و باین وسیله غبار ادهام از جبهه تخیل پاک نماید بالفعل شدت سرمای این فصل بحکم ناتوانی طبیعت سد راه تامل هست
و نارسائی مقدور طاقت دلیل بی جرائیهای ساز توکل **فرد** شکست آرزو زین بیش نتوان در گره بستن نه گران جانی زه هر سو دل
ما زرد دل مارا **قطعه** گر این سازیست دور از وصل جانان زیستن زنده ام من هم بآن ننگی که نتوان زیستن از انفعالم میکشد از
سخت جانیها میپرس کاش باشد بی رخت چون مرگم آسان زیستن منعم فضل او در توقف زبان بعضی اعطا صرفه چه جنس کرم تصور باید نمود
که تا سفیدیهای چشم انتظار نمکدان بعرض نیاز محصول گرسنگان نعمت دیدار مرهون تغافل شمارد یا لذا زدنها تا ساغر دلها
رنگ بر نگرداند متعطشان بیدل را از رشحه زلال وصل محرومی چشاند مگر قدردانی لعل کیمیای دیگر است درینصورت اضافه نماید غنیمت فهمی
حصول مراد که ماورای غنایم اتفاق است عطا فرماید انشاء الله العزیز اگر زندگی منظور وفاست انجام رمضان عید ماست
ادای سجود در هیچ صورتی بحیضوی قبله تحقیق است نمی آید عرض نیاز در هیچ حالتی بی شهود انجمن وصول نقاب تسلی نمیکشاید خطوط عرایض
یک قلم عرق مداد است و سطور مکاتیب یکسر انفعال سواد زنگ زدای آئینه امید سعادت نصیب دولت مشاهده گرداند و نگاه داری
از شکنجه خیالات وا رهاند **رباعی** طبعی که وفای تو کند تا ثیرش مردن از زندگی نسازد سیرش بردایه اگر فسون مهرت خوانند
در سر که کراو فتد نبرد شیرش وعده تا ایفای کرم طینتان اگر تفاوتی داشته باشد فصل آب و گوهر خواهد بود یا فرق نور و نظر ارسال
تنکهای شکر از حلاوت طرز التفات مخبر است و آرایش شیشه های گلاب بر روایح طور اشفاق مشعر کیفیت زجاجی پیاله ساغری بگردش
آورده شیشه خانه ما صرف تعمیر و صورت رکابی بساطی در نظر چیده صفای هزار آئینه وقف تخمیر در هر صورت مدعا یاد مخلصان است
گر تهمت آلود فراموشی مباد و غبار کلفت تغافل مبیناد **قطعه** این انجمن چو شمع میستاره جای ماست که هر اشک در چکیدنش
آواز پای ماست که در آتش افگنیم و ننالیم چون سپند که خودداری که عقده بال صدای ماست که بیدل نوازمن ازین سموم جانکاه
که آتش بر دلهای خیرخواه ریخته چه تحریر نماید اگر همه تن دندان ندامت شود از عهده یک لب گزیدن تخجل است و هر چند سراپا
کف افسوس بسلید در عرض یک سودن دست منفعل دل عبرت منزل آنقدر نسوخته که دود کبابی بیرون تواند داد و جگر گداز تر آنهمه آب
نکرده که بخیال خشکی مژگان توان افتاد **قطعه** عبرت نظران که زشت و زیبا دیدند که نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند که ملعون
خواندند ازین سبب دنیا را که اینجا صاحبدلان الها دیدند که فضل کریم تمنالهای مجاز غبار آئینه کرامی ادقات نگرداناد و شهود
جمال حقیقت باستقامت دوام جمعیت رساناد **فرد** سر طاعت فگنده ایم همه که چه توان کرد بنده ایم همه که **قطعه**
جز سوختن بیادت مشقی دگر ندارم که در پرتو چراغی پروانه می نگارم که بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید که خاکستری زند کاش گل
بر سر مزارم که امروز چغد ویرانه را بجال تنهائی این بینوا خنده بلبل است و چراغ مرده را بر ساز تیره روزی این بیدست و پا
عبرت تامل نامرادیهای بی ساخته را تا کجا بتکلف چیزی باید ساخت که متکای اشغال بیکاری توان اندیشید و از حیرت
نا پرداخته تا چند تمثال تصنع باید پرداخت تا سایه دستی بر دل توان کشید **قطعه** باده ندارم که به ساغر کنم
گریه کنم تا مژه تر کنم حسرت دیدار نیامد بشرح تا به کجا آینه دفتر کنم عید حال بجمال عشرت
مال آنقدر فراموش که بعرض مبارکبادی خود را از یاد آوران مراتب نیاز تواند شمرد و خربزه ارسال بحلاوت تمنای وصال
آنهمه تلخی نداشت که بر تصور آن دندان هوسی باید افشرد اگر عید لیست یاد دیدار طرب صفات است و اگر حلاوتی تمنای حضور

فردوس آیات یا رب زین
پیش دیده بی نور مباد **رباعی**
یا رب بنوای وحشتم چنگ کره
مضراب جنون طپش آهنگ
کز دیده امشب بهار رنگ
بخت دل در تغافلست به برآینه
خار من این سنگ کز دیده
بیدل نواز غربت اختیار من
تکلفات سازبیان درع الیفض
بیخود ان انفعال است و آرایش
حرف و صوت بر طبع ماتم زدگان
وبال دوری آن خورشید
کشور مشتاقان برین سرزمین
چه روز سیاه که بنا درد و غیبت
آن شمع بساط حضور برین انجمن
چه شبخون که نگرد از هجوم آبله اطفال
قیامت ریخت و داغ ندامت
به پیر و جوان آتش بیخت هر گاه
بنسبت آنجناب رنج سفر و جدائی
مخلصان باین اجازه موحش در
تصور می آید شکست هزار نشتر
گره آبله دل میکشاید و باوجود
دوری ایشان تا صورت احوال
خانصاحب درین مقدمات
بتامل می آرد سینه بر هزار
اخگر پهلو میگذارد **بیت**

عالمی را زین سفر داغ ندامت کرده ٭ رخنه از چشم و بر دلها قیامت کرده ٭ تدبیر بسمل غیر تسلیم چیست اگر طپیدنی باشد از حرکات
بی اختیاری است بر مرآت شهود آیات تمثال صبر و شکر معروض داشتن فضولیست اما از رسوم عالم البشری چاره نیست اجزای
موج این دریا بشیرازهٔ وضع تفرقه بسته است و نقش طومار انفاس همان بر صفحهٔ عرض طلبش نشسته مصرع بندگی عاجز است یکی هیچ ٭
رحمت ایزدی بحکم ان مع العسر یسرا اجزای این صبر با جمعیتی که رفع غبار تشویش قلبی است عطا فرماید و لبوسیلهٔ آن کرامت در
شکر و سپاس مخلصان بیدل افزاید **رباعی** بیدل شوقی لبعید ادهام خوش است ٭ عنقا بخیال دانه در دام خوش است ٭ تهمت
کش هستیم اما چه علاج ٭ عمریست عدم بدوش این نام خوش است ٭ سفیدیهای چشم انتظار صبح اقبال تمناست دست
دعای مژگان بلند طپیدنهای دل اشتیاق لبیک کعبه آرزو دست ملتمس سعی نفسها اجابت کمند **قطعه** خداوندا بآن نور نظر
در دیده جا بنما القدر انتظار ما جمال مدعا بنما ٭ نه رنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی ٭ چمن گم کرده ایم آئینه ما را بما بنما ٭ شفیع جرم مهجوران
بحر حیرت چه می باشد ٭ بحق دیدهٔ بیدل که ما را آن لقا بنما ٭ بجیفوه انجمن دیدار دیده بر هر چه میگشاید نگاه چون دود چراغ کشته
برق بنیاد دماغ است و بی ادای مراتب تمنا از هر چه دم میزند نفس چون زنگار آئینهٔ شکسته خراش پیشانی داغ از خجلت بیانی
تکلفات چه نگارد که سرنگونی بصر بر خامه نه پیوندد و از انفعال تحریری رمیات چه رقم نماید که تری بر سطرهای مکتوبات نخندد
بیت یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام ٭ سایه میگردید کاش این نارسا افتادگی ٭ تیدارک خجلت های زمینگیری
ملتجی جناب فضل است که تا نفس سر رشتهٔ شمار مهر لب بستن نرساند دست از سعادت همکلامی مایوس حسرت نشیند
و تا نگاه در انتظار بلغزش مژگان فراهم نیاورده از اقبال دیدارپرستی داغ ادبار نه بیند یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد
رباعی زان جام طرب کز دخمارت نرسد ٭ آگه نشوی تا بکنارت نرسد ٭ هر چند که از جهان فضلت بخشند ٭ یارب که بمزد
انتظارت نرسد ٭ توقف وصول عطیات موعود بی آرایش هنگامهٔ منفقی نبود و دعیت کم لبضاعتان عالم توقع با فواید بیشی عاید گردد
و سرمایهٔ بیدلان زاویهٔ انتظار بتضاعف نفع کلی رسید امروز طبیعت منزد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهای این اقمشه ملاحظه
شدت سرها بوده است تا خود را بکیسها اکرم نکردند سر از گریبان تامل بر نیاوردند و تا قدم سعی بگلیم نه پیچیدند معنی آداب کرم روئیها
نفهمیدند لبسر مه کیمیای دیده انتظار سواد ی خوشتر از این روشن نمیتوان کرد و بخواباندن مژگانهای بیدار لمانی باین بهنا برنمی توان آورد
در پردهٔ حضور این شبستان کرمهای آفتاب عطوفت مشاهده نمودیم صبح عالم اقبال غبار شام مبیناد و از سایهٔ ورود این سحاب ترشحات
فیض مکرمت چشم گشودیم ابر فرع احسان تهمت بی نمی مخنباد تکلف وضع عبارات مخل معنی تحقیق مباد و تصنع طرز تحریر تصنیع اوقات
حضور مبیناد بیک دو بیت حالی دلی که جز از خود شی پری متصور نیست خالی می نماید و بیک دو مضمون رسمی طومار رسمی که غیر پیچیدگی
هیچ ندارد وا میگشاید **ابیات** غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم ٭ لبسر مه فرسود خامه اما هنوز فریاد می نگارم ٭ دماغ نظمی ندارم اکنون که رنجم
از نوک خامه سر برون زد ز نبض دل جسته مصرعی خون نبش فصاد می نگارم ٭ تغافلت کرد پایمالم چه سان نگریم چرا ننالم ٭ فسرده معنیهای رنگ حالم فرامشست یاد می نگارم ٭ مدتی بیدل اسیر غبار دامن
تامل و تا بوسیلهٔ کدام تعلق سر از جیب تسلیم برآرد یا بواسطهٔ چه خدمت قدم بعرصهٔ نیاز گذارد انفعال نارسائیها بسامان عرقی نپرداخته که تری از جبهه بتحریر تواند نشست
و شرم ناتوانی بساط سرنگونی طرح ننموده که از خامهٔ جرأت کردن افرازی تواند جست آخر لاعلاج وانمود ند که تحفهٔ بی لبضاعتیها همان سطری چند است که
آرزو در زمین عجز میکاشت و صورت آئینه نیازیست که بی اختیاریهای شوق قبل از این عرضه میداشت لله الحمد از تهذیب اخلاقی که شایسته
این خاندان کرم آشیان است آنچه می شنود گوش محاند نیوش ذخیرهٔ سعادت می انبارد و از حسن اطواری که خاص این سلسلهٔ جهان تسخیر است
هر چه بسمع میرسد امید جمعیت نوید نصیبهٔ میمنت برمیدارد یاد شفقتهای قدیم تجدید عشرت نفس شماریست و تصور اخلاق عمیم دام حسرت راحت

مشغول کرمی گرمی کریمی وجه شکایتی بیداد ... نیاز مندان ... تقویم مقدم ... باعث ... اقبال ... ارسال ... چه لطافت ... نسیان ... تازه دارد ... و مکافات ... اجابت ... صحیفه ... بیت ... ثنای ... زبان مستعد ... جنبیدن ... ایجاد اضافه ... مبارکباد ... فطرت ... نهایت ... حصول ... خطاب ... قدرت ... اعظم ... صاحب ... موبد ذات معانی ... اعداد این ... دانوار ... القاب ... خطاب ... قدرت ... ولیاء ... پیشگاه ... ادب ... مقام ... این نامه ... انتساب ... عالم ... عزت ... عمده ... غایت فان ... گلشن ... دیده ... رفعت اساس ... دل ... اشتیاق ... تصور ... دیگاه

که در کارگاه صنعت تقدیر مقرر است بی اختیار صبر آزمائی **فرد** بیکر معذور اگر مید هست رنگ طاقتی که خاک می شد از جدائیهای
آن جان جهان که **ابیات** سخت جانی سنگ بر دل بست و من بی اختیار که از نم خجلت همان چون آب در سنگم نهان که لیک
با این عجز دارم دستگاه ناله که کز طپیدن رشته می بندد بساز آسمان که آبیار بیهای اشکم از اثر نومید نیست که صبر دارم
تا نهال من شود طوبی نشان که ای سحاب فضل از ان رشحی که عالم پرور است آن نهال آرزوها را بکام دل رسان که در انجه آن گوهر
دریای مقصود را حصول جمعیت دست شکر گذاریم و بهرچه آن ثمر حدیقه مراد را وصول مراتب کمال باشد کمین گر انتظار مدعا نزدیک
تری از ما نیست اگرچه دور نمائیم و معنی متحدی چون ما می باش هرچند بصورت جدائیم **رباعی** یاران اگر از توام جدا می بینند
پر بیخبر اند و لیس خطا می بینند + هرچند شخص سایه می افتد دور + چون وا نگرند زیر پا می بینند + مهربانیهای خالصاحب
الطاف مناصب و التفاتهای میر صاحب کرم منا قب از عالم تقریر بیرون است و از مبالغه تعداد افزون کاهی بمقتضای اختیار
سری به سهارنپور میکشد و بیاد گرامی صحبت خود را در خدمت فیض منقبت ایشان دل میدهد باطفای شعله مال بیکسی اگر بیست
در انجا جلوه گر است و به تسکین جراحتهای بیدل اگر مرهمی است همانجا در نظر و گرنه بی جمال خورشید تمثال عالم در نظر سیاه است
و بخصوص آن چمن سرور رشش جبهه و بال نگاه **فرد** سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم که جهان چون گورستان بتو شهر کور می باشد
مسبب آثار اتفاق نصیبه آرزوی ما از عالم بخواست رساند و دیده انتظار به سعادت حصول دیدار که اهم مطالب است منور گرداند **قطعه**
بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو که از عدم میجوشم انجامم چه و آغاز کو که قطره گر بالم طراوت از کجا سامان کنم که ور بگویم ذره ام
چون قدم پرواز کو که با این بضاعت اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان و با این استطاعت اگر تصور معدوم
از یاد انجمال امداد نبیند لشید زهی خسران بجا نیاوردن بعضی شرایط رسوم جبری در اختیار نیست که بیدلان را نه عالم هستی بوجود رسیدن
اندکی در رنگ ارد و از جهان معدومی بخیال اعتبارات چشم گشودن فرصتی می شمارد جوهر آئینه این احوال تمثال زبان عذر خواهیست
و عرق شرم این ادعای شبنم بساط عجز نگاهی **رباعی** ما را ز خیال تو جدائی چه خیال است که آئینه ما ذره خورشید مثال است که در آب
و گهر فاصله جز نام نباشد که از عالم نزدیکی و دوری چه سوال است که کم بضاعتیهای ماده طاقت نفس را مقیم پرده عرق میدارد
عرصه لاف تا کجا بساط ناز آراید که بخیال بیچشمی حبابی بیرون جاده ادب باید تاخت و تنگیهای فرصت استطاعت نگاه را خارج مژگان
نمی پسندد سعی هوس چه مقدار آغوش توهم پردازد تا بگمان چشمک شراری طرح کشاد بال توان انداخت اظهار دستگاه موقوف بلندیهای
دست دعاست و عرض استعداد منحصر اشتغال حمد و ثنا **فرد** ما را نه غرور است نه فری نه کلاهی که خاکیم نه زیر قدم خویش نگاهی که ورود
سعادت انشا نامه زبان شکوه بیان را مشتاق آداب ثنا گردید و دل سپاس مشاغل را مدرس مکتب دعا گردانید خواهش طبع معنی آفرین
نسخه های بیدلی را بقدر کشایش اوراق بال حسرت قبول می بخشد امید که بنارسائیهای طرز مضامین خجلت پرواز نبینند و بخشکیهای
وضع عبارات نم پیشانی انفعال نچینند مطالعه افکار گوهر نثار چشم تامل را آشنائی نور یقین بخشید و اهب حقیقی سر رشته این کلام
به شهود عالم تحقیق رساناد و بابن وسیله عالمی را مستفیض معنی هدایت گرداناد **بیت** در دلی اما بقدر شکم افسون میکنی که سر جیب
صد هزار آئینه بیرون میکنی که لله الحمد از ساز محاسن و ضاع شفقت انتفاع انچه مترنم می باید نازش گوش خیریت نیوش است
و از عالم محامد اطوار مکرمت آثار هرچه بتامل میرسد مفرح هوش جمعیت آغوش رشحات فیض ازل طینت آن سرچشمه کرم بطراوت
کمالی پرداخته که در تکلیف تراوش آثار اخلاق طبایع موعظت اندیش عرق انشای خجلت بر نیاید و بالتماس شادابی آیین سلوک
زبانهای تعلیم ایما در انفعال فضولی برخود نکشاید **رباعی** عارف که ظهور فیضت الهیست که چه حد شرر اثبار نقد غفلت آگاهیست که

در طبع بی دعوت اصلاح ام که گل کردن شرم جوهر آگاهیست که درین ایام شعله غیرت مهد آرای کن نیرنگی میرفیضی بقدر قطرات اشک کباب جگر برشتگان بسته است و باندازه جنبش نفس مینای ناله بر دل شکسته اما **قطعه** بست و کشاد حکم قضا را چه چاره است که نتوان خیال بست که کلشان یا مینه بیگانگی ز وضع جهان موج میزند که آئینه جز مقابل آن آشنا مبین که صورت آرای جمال صنع نگاه معنی آگاه ایشان از در جمیع احوال مشاهد حسن رضا مشغول دارد و معنی نمای اسم ارسلی اجر این صبر نعم البدل آن از سرادق فضل بجلوه آرد اگر یاد صحبتی است یاد مراسم شفقت اقبال است و اگر دستگاه جمعیت است اخلاق مرحمت اشتمال بهار پیرای خرمی امکان آن نخل حدیقه سایه گستری را معاون تا فتنهای وادی برهنه سری و ثمر رسان تا نگاهان زاویه بی بری دارد سحاب افکار خشکی و طراوت آبیار زیبا دمعزنه تمنا نگذشت

نگذاشت و سحر نویدیهای قرب وصال کدورت از شبهای انتظار برداشت انبه‌های پیش رس کام و زبان را بحلاوت شکر نعما انباشتند و باوجود بی‌ریشگی ریشه‌ها در زمین طبع سپاس اندیش کاشتند در بن اکرام غیر تسلسل مبیناد **شعر**

صد عیش باید در قفس آگهی تست ٭ و آن مژده خیمه بگلزار رم زن ٭ تهیه رسوم عالم امکان کمالیست از درجات مراتب انسانی که هر گاه صورت شبه الطیش معرض وقوع می‌پیوندد موی بموی عارف را زبان بشکر حقیقت ظهور گشوده است و هر کجا پیمانه کیفیاتش بدورش بود می انجامد دماغ فرصت آگاهی را ساغر سپاس حضرت بیچون پیمودن آیین این عشرت بران چمن پیرای بهارستان عز و اقبال مبارکباد و رواج این مسرت طبع هواخواهان لبساط طرب را فرد‌های شگفتگی دوام رساناد **فرد** که گریه‌کی ناله‌کی آه حزینم ٭ از یاد که رفته‌ام من بیدل که چنینم ٭ بحکم قدردانیهای اتحاد معنوی اگر لفکده فضولی تحریری افتد حروف مکتوب را جدائی شق خامه بفریاد می‌آرد و باد آب حق‌شناسیهای الفت اگر بخود فروشی تقریری پردازد گشاد نامه غیر از مسطور زخمی نمی‌شمارد ما تصور دوری که بنگ سلسله آگاهی مباد بهزار حیله بساط تسلی می‌آراید و کرد چندین تدبیر برمی‌آید گاهی لغزش خامه را عصای طریقه توکل می‌پندارد تا بهوای آن آستان خود را بجائی تواند رساند و گاهی دامن قاصد را وسیله امید می‌انگارد تا بخیال آن سرراه غبار حسرتی تواند افشاند مجبور تحیریم غیر از عجز بکدام طاقت برائیم معذور قدیم جز تسلیم دیگر چه عرض نمائیم اگر انتظار دولت دیدار آیینه حسرت نمی‌پرداخت بیدلان عالم مجبوری انهمه متهم دوربینیهای امل نبودند و اگر برق مژده وصال علاج پنبه گوش نمیکرد مایوسان زادیه مهجوری افسانه بادمن کی می‌شنودند یارب که رشته‌های آمال بحصول گوهر مراد پیوند دو نوید نامه و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بندد **رباعی** کو جرات آن که می‌کند دامت گیرم یا دست که دامن خرامت گیرم ٭ چون نقش نگین زبان حیرت نفسم ٭ دامی پیدا کند که نامت گیرم ٭ قبل ازین در غزل داج بجر اندیشه را بتلاطمهای شوق آورده بود درین ایام دیوان کرم خمسی جلوه داد و تامل سبقان مکتب حواس بمطالعه بر مصرعی خلعتهای تهیه دعا پوشانید همچنان حدیقه اشفاق نارسائی بها آورد که بقدر هر دانه سبحه شکری باید گردانید و اوراق نسخه اکرام بی‌شماره شگوفه‌های باغ اخلاق همیشه بهار باد از تصور المی که درین ایام بر طبیعت اشفاق طینت غبار تهمت گماشته تکلف منفعل وضع تحریرات و تصنع متحیر ساز تقریر عبرتی مقابل اندیشه نیست که نفس زدن با صبح قیامت توام بنالد و لب گشودن بر شور محشر مقدم بنالد در کارگاه تقدیر نفس را جز ضبط ادب قماش کدام دعوی باقیست و طاقت را غیر از نقاب تسلیم در بنا پرده چه جرات و اشکافتن **شعر**

دیده اشک میکارد دل زداغ گلچینست ٭ در بهار نومیدی رنگ عاشقان اینست ٭ حیف و صد هزار حیف غریب اتفاقی دست بهم داده بود چشم زخم زمان فرصت تامل داری بحال خود نگذاشت و طرفه جمعیتی بمشاهده می‌پیوست عبرت تقدیر تا فرگان گشودن از پیش چشم برداشت معنی نسبتا بجهان صورت دل بستن متنبه ظهور این آثار بست و حقیقت کاهان را بتماشای رنگ مجاز پیوستن منزجر حضور این اسرار بر دوام صحبت هم چشم نتوان دوختن آخرای بیدالشان خوشه با بیگانه کلفت این اندوه دیده تا دل غبار بیدست و پائی چیده است ود ود این آتش نفس تا نگاه هجوم حیرت و عبرت تنیده **قطعه** زین گل که بهار تو و من چهره گشود ٭ نی عشق و هوس نه علم و فن چهره گشود ٭ که چندی گرد نفس طپش می‌پرداخت ٭ چون صاف شد آیینه کفن چهره گشود ٭ تهیه آیین عبودیت دل تا زبان صبر و شکر باید انباشت تا خیال بطاقتی راه فضولی نتواند شگافت و کمان شکوه باریکی الیش نتواند یافت باقی ما کیان از عدم چه آورده‌ایم وا زهستی چه خواهیم برد تا بوسوسه این و آن غم حاصلی که نداشتیم و نداریم باید خورد **قطعه** یارب تو بحیرتم هم آغوشی بخش ٭ یا محمضه شعور کم جوشی بخش ٭ زاندیشه آینده خلاصم گردان ٭ از یاد گذشته‌ها فراموشی بخش ٭ دیر رسی ثمرات باغ سخا از ضعفات نتایج انعام مخبرست و انتظار وعده‌های کریم نوبنو آثار اکرام مشعر دربار در خور جزیرسانی مد احسان ثمر دانست و ابر را لقب منضبط

مناصب جانی مبارکباد بحرمت رسول گزیده و آله الامجاد آینهٔ تسلیم لبریز مثال سجود صفحهٔ آرزو منقوش اسرار شهود چشم باخته تصور دیداریم تا اقتضای
اقبال آگاهی چه وقت دام انتظار برآرد و سپر انداخته وضع زمینگیریم تا اصلاح دست کرم کی از خاک بردارد باوجود کرم جوشیهای یک عالم
آشنا شخص صحبت افسرده یاس تنهائیست و با تسوانگریهای هزار انجمن بیروبرسامانی مدعا پرده دار حیرت نوائی **قطعه** جمعی و برانه خیال خودیم
پر فشانیست لیک زیر بال خودیم غیر ما کیست تا حرف ما شنود گفتگوی زبان لال خودیم دوری از خود قیامتست اینجا
بینوا زحمت کش خیال خودیم یارب که خمار خیال ما ساغر شهود گیرد وز نگار دوری ما صفای آینهٔ قرب بذیرد معنی نستبانی که طرایق
اخلاق و اشفاق غایبانه مرعی داشته اند و میدانند و مراتب التفات و عطوفت بی واسطهٔ دید و وادید بجا آورده اند و می آرند اسرار
یومنون بالغیب محقق ذات حقایق آیات الیشان فهمیدنست و حضور تجلی ذاتی منحصر تا دیدن شهود آنها اندیشیدن فضل حقیقی در انجمن آثار
دید جای آینهٔ عینکستان عطا فرموده است تا تفاوت پشت و رو حایل در آن حقیقت نماینپسندند و توهم غبار فرق و اثنینیت مقابله
تصور اسرار یکتائی نه پیوندد یاد آوریهای بیدلان دلیل فراموشی حق مباد و توجه احوال فقرا غفلت غنی مطلق مبیناد
اگر حسرت دیدار عصای طاقت تصور نماید متحیر کارگاه بیکاری یکدام تماشای مژگان بردارد و اگر سجدهٔ حضور را بالین جمعیت نیندیشد هواگیر
عالم بیجا اصلی بچه امید سر بخاک گذارد پروازها بباد دادهٔ هوائیست و زمین گیرها شکستهٔ بال تمنائی که جهد ستمندان بسمل آهنگ آرزوی اوست
وسعی بیدلان بخاک خفتهٔ جستجوی او **فرد** دست و پا گم کردهٔ شوق تماشای توام که افکند یارب ملرفتاده در پای توام
شمول فضل ایزد متعال ارتفاع مناصب جاه و جلال آبادی ملک و برکات مال حضور دوام و عشرت بی زوال جمعیت رفقای فرخنده فال
مقهوری اعدای ادبار مآل سلامت اخوان میمنت اشتمال و دیدار برخورداران سعادت تمثال دعای بیدلان تسلیم اشتغال بذات معنی کمال
کریم خصال خالصا حب معارف اقبال ما مبارکباد در تامل اتفاق بعضی امور چون توقف عزیمت وعده و امثال آن طبیعت
حضور پرست را شبهه تردد در میگیرد باعث غیر از بی نیازیهای مراتب شوق مباد معلوم میشود که هنوز ایام وداع انتظار باقیست و الیهای
ابنه بناتی بحلاوت شکر نعماء دلیل است و بزرگیهای تمر حنظلی تحیر عالمی کفیل **شعر** تلخی و شیرینی ما هرچه باشد فضل تست که طوبی
آن نخلی کز و اثار این اشفاق زست سامعه را نوید خرمی لبامانی موصول گردانید که باصره نیز از پهلوی آن دماغ تماشای بهار
رسانید هرچند بمقتضای توهم دوری پردهٔ دیده پوست برتن میدرد که چرا صرف دقی دران انجمن نگردید و تار نگاه بحسرت آب
میگردد که از چه محرومی برسازی ازان بساط نه پیچید اما بحکم اتحاد یقینی چراغی دران محفل نتابید که پرتو جشنکی بر دل مشتاق نبندد جهت
زآهنگی در آنجا نبالید که تمنار السماع زمزمهٔ حضور نواخت اگر جام گردشی داشت عنان گردانی رنگهای رفتهٔ ما بود و اگر مینا قلقلی می انگیخت
بدعوت ما دست صلا بلند می نمود از غایبان حاضریم و از دور گردان ناظر لله الحمد پیش آهنگی قانون آن محفل و در اثنا نیز محروم
واماندگی نخواست و بتائید اتفاق ازلی بساط سلسلهٔ وفاق لاهور تا دهلی آراست حقیقت یکتائی از شهود این آثار بربط الیقین
پیوست و شمول فضل مکاشفهٔ این کیفیات بر صفحات دل و زبان نقش شکر بست تفصیل آن از مکاتیب صاحبان کرم عنوان مکشوف رای
معانی ضیا خواهد بود ملاحظهٔ اطناب باشارهٔ اجمال اکتفا نمود **رباعی** ساغر بیرنگ چشم فتان تو بود می طرز نگاه نشاهٔ عنوان تو بود
دیوار و در میکده تا پای خمش دیدیم همان سایهٔ مژگان تو بود طوبی ثمرست نهالی که برگ و ساز این عشرتها در سایهٔ بالیدنش
بالیده است و خواهد بالید و فردوس جمعور نوبری که دماغهای این نشاه برکار برسیدنش رسیده است و خواهد رسید کلک آرزو
سالک بعرض این مطلع میمنت نگار زبان ورود است و بساز این دو مصرع نیاز آهنگ انجمن شهود جنت عیش و طرب جاودان
همدم بزم کرم الله خان والسلام اگر یک چشم زدن عدم حضور آنجناب متصور شخص اندیشه می بود معذرت انشائی خامهٔ نیاز

چه سجده بها که ایثار تکلف نمی نمود ممتحن آثار کرم گاه گاه تخم انتظاری مزرع هوس میکارد و در روفالده صبر از پا نشاندگی بجال تو سیستم روا میدارد مستاین جام معذور میباشد و مجنون این سودا مجبور **قطعه** نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن اگر بر گردم از کو بیت همین مقدار میکردم نخواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر دانم که هر کس سعی بر نام تو من بیدار میکردم درخاتمه درابیانی که تقریب سفارشش نشقامعروض میدارد ملخص اسرار دعاگو ودیعت ساز بندگیست بجا می آرد اگر بار سال تجدید عرایض کوتاهی ورزد غیر از شرم فضولی نخواهد بود فلکم مرد حقیقت آگاه از تامل انقلاب از منه و امکنه امکانی خیالای آینهٔ تغیرست و تخیل تحریکت و کم ایجاد رفع زنگارهای غفلت بی امداد حیرت جوهر بخشش عروج نظری باشد و اعانت تسلیم چهره کشای علامات فتح و ظفر حصول

حصول این نشاه از ساغر آگاهی حق شمرد نست و از شهود این کیفیات با سرار حضور مطلق راه بردن مارا پاس طریق عجز است ضرور
نی سعی فضول و نه سودای غرور بایه بودن همیشه با هر کم و بیش چون کردن قانع بخمیدن مسرور مازمبارکباد تهنیت عید مشعر
این آهنگهای عشرت شنیده است که یارب هر جا سیاهی لشکر اعدا بساط غرور چینند خبر در بیانش چشم قربانی نگریزد و هر کجا علم
اقتدار حساد بلندی گیرد همان بدامن مژگان بسمل آویزد خار خار سلاحی ذبیحه القدر در پوست میوه نیفتاده که سالمش انگذارند و تشرح
اعضای گوسپند در بند بند ترد که کوچه نداده که دیگر اجزای جمعیت انبار دلیون مصلحت امر الهی هر قدر این منحرف کردنان را از دار آویزند
صلاح و بتائید احکام ایزدی چندانکه از ین خونهای هدر بر خاک ریزند مباح فتوحات اقبال بر زمرهٔ خیرخواهان مبارک و بر فرقه
بداندیشان بلا رک و السلام **رباعی** هر خیره سری که سر ز حکمت بر تافت ٭ دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت ٭ زانجاست
که بسمل قضا جز دل خاک ٭ هر چند بخون طپید راهی نشگافت ٭ برکات آیین معدلت معین درجات فتح و ظفر میمنت طرق انصاف
ممد جمعیت سیر و سفر زمزمهٔ دعای فقرا مژدهٔ سلامت احوال رایحهٔ انفاس بیدلان نسیم عالم غرو اقبال دیگر میر سید از شوق دیدار
اندیشه الیست از شرح اظهار والسلام رنگینیهای بهارستان فتوح که خلعتی است خاص آن پیکر جامه زیب خرمیهای انجمنستان
اقبال که آئینه ایست شایسته آن لقای دلفریب یارب که اندیشه خراش حوادث مبیناد و توهم زنگار کلفت مجنباد جمیع افعال
قدرت اشتمال آفرین ارشاد جمهور انام و کل احوال ظفر تمثال مبارکباد تعلیم خواص عوام بالنبی و آله الکرام اگر دعای فقرای عاجز نفس
در حق کریم اثر اجابتی دارد دلشاه الیست از لمعات انوار کرم متصاعد و اگر خیال بیدلان بنجیری آل قاصد پیغام بشارتی تواند بود
حقیقتی از خواص طینت فیض موارد از انجناب معذرت طول کلام مد احسان بی نیاز لیست و انفعال اطناب عبارت رسانی الطاف
بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا و مد این احسان بی انتها معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمه مرحبا شمارند و غازیان
موکب ظفر علمدار دست دعا انکارند **قطعه** دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح ٭ کل جوش هر نفس زدنت صد هزار فتح ٭ یارب چو آفتاب
هر جا قدم زنی ٭ گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح ٭ در هر مقامی که مقیم اند و هم تزلزل باطل و هر کاری که مشغول اند مرام ایزدی شامل
محصول جمیع مرادات دعای بیدلان آئینه دار اجابت و لبوصول کل مقاصد انفاس هواخواهان نسیم مژده قرابت ان الله قریب مجیب
لله الحمد نیاز فقرای بیدل بآئینه داری قبول انجناب حسن اقبالی پرداخت که تحفه آرایان بساط عجز را آن وسیله تا حشر قدر
بی بضاعتی باید شناخت از مقدبان سلسله کرم تاثیر مد تحریر اخلاق آفاق تسخیر بتحقیق پیوست که فتراک صید افگن ما بی تنگ نیست
آثار مراحم در تامل اشعار کمالات انوار اشعاری داشت حاشا که قلم متانت رقم در طریق ثبات لغزشی بپاید یا متهم انحرافی بر آید مگر
بمقتضای کم مشقی و بی پروائی در انهمه مضامین طراوت آیین و دو سه لفظ تشنه وضوح بود که معروض داشتنش بشادابی کلک تسلیم سلک
امداد حیرات فرمود تائید فضل دستگاه معنی ایجادی برتبه کمال رسانا دو بیدلان مشتاق را ممنون سماع درجات معارف
گردانا د خار خار سجدهٔ آن آستان بر سراپای تمناکیش هجوم شوقی نه گماشته که کلید قفلهای معذرت آبله پائی نشود و هوای گلشن دیدا
در تصور کدهٔ آرزو جوش نموئی نه کاشته که گرد تازی ریشه مژگان پیش پیش سعی نگاه ندرد عرق شرم همعنانی ابرکه موعود غبار
نشانیهای راه نیاز است با ندک انتظاری اشاره میفرماید امید که تا غره این ماه صورت این وعده آئینه ایفا روشن نماید
والسلام **فرد** از بس لساز و برگ دورنگی نزاع ماست یک سجده بر دو قبله هم از اختراع ماست لله الحمد مژده دو زبانی خامهٔ صریر معنی یکتائی
بگوش میرساند و تحریک دو لب یک صفیر دعا بلند میگرداند بساط آرائی دو چشم بیک نگاهی آثار موافقت مفت تماشای عالم
جمعیت عشرت پیرائی دو گوش بمژده اقبال یک آهنگی غنیمت زمزمه های محفل سعادت فروغ دو شمع بر رونق افروزی یک انجمن

شکر فضل ایزدی بجا می آرد که اجزای مختصر بیدلان همین نشاهٔ قبول فیض اندوز حصول کلیت گردید و اوراق بی سیاق اشفتگان
در پرتو نگاه معانی پناه سررشتهٔ بوصول شیرازه دوام رسانید مضراب قانون این مراحم حرکات ارادت ازلی داشت که امروز
گوش منتظران را بزمزمهٔ آگاهی نواخت و آثار مراتب این اکرام بالقوه طبیعت اسرار بود که بالفعل طرح اشفاق ربوبیت انداخت
ورود افکار خورشید انوار پیوسته مشعر آیات جهانگیری و طلوع معانی قدرت همواره بی نقاب جلوهٔ آفاق تسخیری
تواردات اخلاص مندان جز تکرار مضامین دعا چه خواهد بود و تبدل احوال خیر طلبان غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چه آنوا نمود
نفسی در سینه بال نمی افشاند که جنون طلبش آماده فغان نگردانند و نگهی در دیده پر نمیزند که ذوق انتظار بر در خانه اش ننشاند
اگر لب محمدت آهنگ تهیهٔ ادای سخن قرعه تحریک می اندازد گوش مشتاقان جادر آمده آواز پاست و اگر نفس اطناب منفعل باین
آداب خموشی می پردازد تصویر بیتاب آئینه نمای حضور لقاست مسودات این حال فرصت کمین خامهٔ مایل مباد و حصول نشاهٔ این
آرزو انتظار رسا نعواد و ازین بنیاد با اینهمه استعداد شوق سعی بیچارگی راعشق است که ناچار خفت جدائی باید دید و با وجودیکه لیها
خجالت بوی پیراهن باید کشید **قطعه** دی خفت که ناقه در کجا خفت بگل ٭ کردم چه فغان از چه بیاد منزل ٭ داد از که ز خود چرا
ز سعی باطل ٭ کافتاد چه باز از که زسر که بدل ٭ اشتغال خموشی بیدلان ذخیرهٔ مراتب دعا اینا شتنست و اعمال تقریر و بیان
علم درجات ثنا افراشتن نه سعی نفس درازی را بزمزمهٔ قانون اخلاص اظهار کمال آئینی است نه وضع تامل را باینه داری اشکال
غفلت احتمال شک یقینی اثار محبت کیفیتی نقش نه بسته که بید ست اندازی غبار فنا زنگ تغیر گیرد و اطوار وفا نقشی ننشانده
که بی قطع سلسلهٔ نفس صورت شکست پذیرد **قطعه** در عالم حق شهرت باطل چه فروشم ٭ خبسم همه لیلی است بمحمل چه فروشم
قانون ادب غلغل تقریر ندارد ٭ دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم ٭ قبل ازین در ان سری که بمقتضای خشک مغزیهای
طبیعت سا غ بیدماغی می پیمود بگردش پیمانهٔ یاد نشاهٔ ایجاد زنگ توهم از آئینهٔ تخیل زدود الحمد لله والمنة که غوغای مخالفت منافقان
نیز آخر کار بخفقان خراش گلو رسید و غرورستیهای کذب و بهتان تبخیر انفعال انجامید هنگامهٔ کمال این خرسان غیر زوال
مبیناد و رقص فرا طاین بوزینه ها خرم گرز تقریظ منتشیا باد آرالتیار الخمر نهو در طبیعت هوا و دلیعتی است ازلی و پرداز بساط
سرور در مزاج سحاب ذخیرهٔ لم یزلی امروز که قضای دشت و در ناگزیر آئینهٔ از غبار زدود نست و چشم گل تا مژگان سبزه بی اختیار
آغوش شوق کشودن آثار دعوت بهارستان دیدار است و علامات قرب حقیقت کنار بعد چندین انتظار خوان این اکرام
میگسترند تا از لکستان مایدهٔ فضل را محروم قسمت نگذارند و پس از دیری باین صفت صلای رحمت عام میکنند تا مایوسان زاویه
بی بضاعتی نیز نصیبه بردارند هزار سبزه بر خواب عدم پا میزند تا یک مژه بیدارم گردانند و هزار گل دیده بحیرت باز میکنند تا یک نگاه فرد که
حضورم رسانند یعنی بیدلان درینصورت بر تجلی کما هی چشم میکشایند و باین کیفیت از در فردوس یقین درمی آیند **شعر**
نه باغ دانم و نی خلد اینقدر دانم ٭ که گرد راه خیال تو رنگها دارد ٭ زود رسیهای ثمر انتظار مهلت کمین توقف مباد نه نگار شبهات
بتازگی امتحان مرتفع گردید که قرب دولت قدمبوس اگر پردهای چشم منتظران را حنائی وانماید تعجبی ندارد و مقارنت آفتاب
دیدار اگر صبح امید بیدلان را شفقتی بر آرد حیرتی نمی کارد لله الحمد آئینهٔ یوسف نمای ما را تجدید صیقلی در کار بود و نسخهٔ حضور لیس ما
درینصورت غبار صفحهٔ توهم میزدود **شعر** این جنون نی اشک گرم و آه سرد آورده بود ٭ انتظارت دیدهٔ ما را بدرد آورده بود
وسط ماه انشاء الله عزم تمنا مایل مقصد احرامیست و سر آرزو پا در رکاب سجدهٔ خرامی والسلام خداوندا نهال گلشن امید
ما ریشه در حدیقهٔ فضل تو دارد آبیاری رشحهٔ عنایتی و چراغ محفل آرزوی ما منتظر انوار کرم تست فانوسی دست حمایتی

عم‌هاست غنچهٔ قفای زانوی
حسرتیم چشم ما خبر بهار
حصول مدعا گشائی مدتهاست
چنگ خمیدهٔ انتظاریم غیر از زمزمه
سر در گریبان گوش ما نسرائی حقیقت
آگاها اختلاف هواهای فضول
بخیال عافیت مثال بساط تو همی
پیچیده بود لله الحمد چون غبار
نفس از دامن آئینه آتش پدر نگذرند
و اقتضای تغیر زمان سواد شامی
برصفحهٔ تخیل نقش می بست چون
کلفت تیرگی بدور باش هجوم
نور شکی پردن راند تدر **رباعی**
هرچند جهان پرشود از گرد فتور
بر دامن پاکت نرسد چین قصور
خوش باش که سایه سیاهی مثال
هرگز نبرد راه در آئینهٔ نور که
صاف حمدهٔ اوقات تنزه درد
آمیز اندیشه کدورت مباد
بوزینهٔ حق ناشناس باند
مفت خواری و خرس مجوله نک
سلسله ناشناس آثاری موحشه
زمارستان اجتماع عیوب
کنده دهان بیهوده بیان میان
شاهد نامرغوب در پناه سرخیهای
خیالات فاسده مخذول و منکوب باشند
زبانی

کرمنامه

زبانی شاه مرتضی مکرر ظاهر میشود که آن منحرف جادهٔ ادمیت را تخیل اوضاع ما گاه گاه باسوء غیرتی میخراشد و عرق انفعال اکثری
برسر و روی کلاه خورده می تراشد یعنی طور تحریر فلانی در مراسلات شکر الله خان و شاکر خان که نسبت شاگردی دارند بی تملقی و دناءت
نیست فقرا را اینهمه انکسار با اعتبار قدر جوهر فقر نشناختن است و آبروی اعتبار درویشی بخاک انداختن باجی نسبتا تاملی
که برچه پهلو افتاده اید و ما را از کجا معلم قرار داده اید فرض کردیم این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد وا نمایند غبار کوری از چشم
بیحیائی شما اخذ نکرده ایم که از هرکه آثار ربوبیت مشاهده نمائیم در مقابل بدعوی استادی برائیم با وجود حرام توشگی اگر نمکی
از تمیز میداشتند و آداب تحریر ایشان میدیدند بتحفهٔ انصاف البته بر فرق اعتقاد خود میزدند هرگاه مکاتیب این کرم
طینتان با آنهمه ایثار و احسان مشعر عبودیت و زمین بوس باشد فقیر محتاج را در جواب اگر خاک شدن میسر نیاید در آب گشتن
چه مانع است صاحب نعمتی که تابع خود را متبوعی و استاد ارشاد فرماید که در حق ستایش او شایستهٔ تابع چه می باید اگر در خدمت
حسام الدین بوهره فتیلهٔ چراغ کشتی نیافته اید اینهمه بحفاظتی مراتب ادب چراست و اگر صحبت هزاتهٔ سیوره از مذاق الکوری
لذت نیافته اید اینها که انتحار میکنید از کجا باین انصافی که ماغیر از تعلقهٔ تمهید دعا خدمتی دیگر بجا نمی آریم در ادای حقوق ایشان
عمرها است از ورطهٔ انفعال برآمدن نداریم آن شمس الدین کارگاه بادو بروت آلت چه غیرت و همت دارد و از آن تیرباف
ما نوره گزاف اینقدر بیباک و اجهیدن با مداد کدام انگشت سر برمی آرد برق لعنت نامزد همتوه که امسال شما خرمان را کدخدای
تعین برآورده است و آتش نفرین وقف بیابانی که این جنس غولان را بنام آدم پرورده همانش غلط اندازی دست برد شعوری
لنگوته قلندری شما میدرید تا بآن لقب رسوائی در فکر گریبان چاکی ننگ می افتادید و داد ناموس حق شناسی میدادید
که هرجا عبارات فقرا مصروف معنی حمد است منظور جز بی نیازیهای حضرت مطلق نیست در هر صورت کوچک ابلهای ما این درجه
اقتضا نمود که هر سگ و گربه را ناصح اطوار ما باید بود مضی ما مضی بعد ازین باستغفار باید کوشید دگر نه میدانید که بیدل عبد القادر است
والسلام **رباعی** این گل که ز رنگش چمن صنع شگفت ٭ افسردگی از طبیعت امکان رفت ٭ تاریخ بهار او سرش تحقیق ٭ جمعه نهم
جمیدی الاخره گفت ٭ مبارکباد طلوع این نشاه که سر جوش خمخانهٔ اسرار الهی است و مقدم حضور فضل نامتناهی ساغر دوام
عشرت نیاز محفل طرب منزل مینماید و ابواب کیفیات سرو بر روی سرخوشی همان بساط شوق میکشاید یارب که خط پیمانهٔ تر دماغان
این میکده بی غبار توهم خمار نگارش رساند و مینای مستان این انجمن تسلسل آهنگ قلقل جاوید گرداند **شعر**
خواب در چشم و نفس در دل مخزون بار است ٭ از که دردم که بخود ساختنم دشوار است ٭ خجالت سرنگونیهای تردد خامهٔ طبیعت افسرده
را آنقدر آب نکرد که باستعداد روانی عرق شرم نارسائی از چهرهٔ تمنامی شست و انفعال سیاه کاریهای نامه آنقدر اسیرت حال
واماندگی نال نپرداخت که بکسوت سایه وسیلهٔ طواف آن آستان می جست **فرد** چو من بدانکه عبرت افتاده کمی قفس شکسته
بی بال دانهٔ عدمی همه حال متحیر کارگاه تسلیم و رضاست و تعبید سلسلهٔ حمد و ثنا تبارک الله امروز کرم نامهٔ خبر و لفظ و معنی بالعنوانی
آئینه در ورود پرداخت که بیدل مشتاق را در مطالعهٔ لمعات صفایش چراغ خلوت اندیشه افروختنست و به نشاه بیانی کیفیات
حضورش ذخیره های انجمن دماغ اندوختن بی تکلف در مقابل نشست این قلم متانت اگر خط جدار کوه باشد چون صد آئینه
هوا بنیاد است دور برابر لطف عبارات نزاکت اگر تحریر بوی گل بعرض آرد خامه از رگ خار امتیاز باشد **فرد** قلمت از چه چمنستان قمع
نازکشید ٭ که خط از لغزش مستان می اعجاز کشید ٭ تماشای این طرب آباد از جا در آمدنی تعلیم هوش که افاقت هرچند در تمکین
غوطه زند تامل وار بی بخود توان رسیدن و سیر این چمنستان آغوش تحیری پرداز ندارد که فراهم آمدن اگر همه مژگان برهم چینید

عفو زد من در جواب نوازد و بیان
در ادای جنگ این بعث بیان
نامتی عنوان ابتر نوا زیبا
محبوب است زبان نارسائی
آهنگ مقترن فلوت [illegible]
قصور خیالات دوری [illegible]
از نیاز ان محیط جدال [illegible]
نمایشت وا ده [illegible]
رفع کلفت [illegible]
[illegible]
مبارک [illegible]
[illegible]
درجات تعین بلوا [illegible]
شیونات مراتب عروق
تقدس لعطیل [illegible]
مینا دیده های [illegible]
بالوان این تجلیات [illegible]
قطعه
این بهار [illegible]
[illegible]
قطعه
از صحبت دیدار [illegible]

دل میکشد آزارچه گویم چه نویسم که خجلت آتش شوقست چه تقریر چه تدبیر که آخر کم و بسیار چگویم چه نویسم که مبارکباد عید
فتوحات تمهید از حضرت فعال لما یرید الواب تهنیت فیروزی بر صاحبان بیدل نوازه میکشاید و نسیم گلشن فضل ازششش
جهة لعل کشای ذرایح نصرت واقبال می آید یعنی تلمهای برف این کوهسار ازریاض حشیم سبل نسخه الیست ورق اعتبار برگردانده
وانبوهی خار این بیابان از مژگان دیده کرده تو هم خراش زخاطر بیرون رانده چهره گوسپندان این چراگاه را آبی نشسته اند
که اثر تلخی بمذاق خنجر انتقام تواند گماشت و نگاه توانا بنیان این مسالخ را حیرتی درهم نیفشرده که مقابل تیغ مکافات هره احتمالی تواند
برداشت **رباعی** دل محو جناب کبریا باید کرد خوش باید بود و عیشها باید کرد بیدل کاری دگر ندارد اینجا جز آنکه
دعاهای شما باید کرد که دامهای معاندان مخالفت اندیش یکقلم چون کرده کاو درهم کوفته صدمات هراس و بیم در دماغ خودسران
جرات کیش یکسر چون سرون بر خمیده سر خارهای وضع تسلیم اختیار ملازمت کریبان بمقتضای پاس مراتب عجز رخصت کردن
افراختن نمی پسندد والتزام مجاورت سرنگونی بحکم الفعال دعوی قدرت جرات متره برداشتن روا نمیدارد طبیعت مجبور را که
محکوم خواص سبیلیست هرگاه باوجود کمال صحت غیر از شکسته رنگی چیزی متصور نباشد اگر انقلاب عوارض دیگر بحال برابر نمیکند خرتائید
معاون فضل برکدام طاقت تکیه باید نمود باد لقای مراحم التقالیفر یاد این جنس بیکسی ها میرسد تصور جمال ربوبیت تمثال از چنگ این محنتها
وامیخرد شکر ایزدی همدوش استدعای درجات قدر و منزلت و سپاس بیچونی همنوای عروج آهنگی ساز تربت خطوط لوح جبین خارخار
سجدهٔ تسلیم نگارست و متن جریدهٔ آرزو محشای مضامین حسرت دیدار **قطعه** ای شامل عزم تو سپاه لاریب بخصمت نه خیال
سرفرو برده بجیب که باقلت و کثرت چه حسابست اینجا تا حشر امداد تست از عالم غیب که تبارا معنی شهود من در عالم حقیقت اطلاق
تقیدات خلق کره رشتهٔ ادهام است بر بعضی امور اتفاقی متفق اندیشهٔ دلبستن و همچنان مهر دخیلی مضطرب تشویش از هم گسستن
نه رابطه این دلبستگیها نسبت اتحاد و آشنائیست نه واسطهٔ گسستگیها احتمالات مباینت و جدائی نبض بی پروائیست مطلق عنان
حرکات و سکنات ازلی تا بر طبایع اعیان تصور چه آیات و علامات سر بندد وامر جبلهٔ امکانیه را از چه خیال بگسلد و بر تعلق کدام سلسله پیوند
اگر بساط اختیار بر خود نمی چیدیم بفکر واچیدن که می افتاد و اگر فراهم آوردن مژگان نمی اندیشیدیم چشم بر عبرت که میکشاد فضول
گلشن اتفاق رنگینیها معرض شهود می آرد خرمی بهارستان سرو فت چشم تماشائی داد وا محفل وفاق پیمانه ها در گردش امتداد
دارد سرخوشی نشاه حضور غنیمت دماغ امتحان بیمائی **رباعی** آئین دریاقعر ما کنارش از تست این بزم نهان و آشکارش از تست ای باغ یقین
تا دم فسردن نبری نیرنگ که گل کند بهارش از تست تائید قدرت سرمدی معین عساکر اقبال در آغوش فضل ایزدی حصار اوقات و احوال ربا
دور مرز تولیک بی گمان نزدیکیم گر پیدا ایم و گرنهان نزدیکیم نقش قدم خود ز کمر یاد مکن هرجا باشیم باین نشان نزدیکیم
شکر اعطای حضرت حق اگر بحرکات زبان حواله نماید عاجز نواییهای لب دست بر دهن میگذارد و اگر بر طپشهای دل اعتماد کند حیرت نفسها
نفس طاقت استراز ندارد خاصه در چنین هنگامه که شخص قیامت در کشش جهة خروش العطش میکاشت صاحب با اسیرانِ لال ابر داشت
و باعانت فضل لوای استقامت نصرت و ظفر افراشت حقا که دست تمنای بیدلان یکساعت از فتراک دعای شما جدا نبود
و چشم امید لحظهٔ بی توامی رکاب ایشان نمی غنود پیداست که ما را در هیچ حالتی مشغول امر دیگر نداشته و نمیدارند و غیر از تخم مهری که
روشنست در طینت اخلاص سرشت نگاشته اند و نمبکار ندهر نویدی که از حدیقه شگفتگی انداخت بگوش آرزو میرسانند از ان زمزمه ها تصور
نمی توان کرد که فردوس برنگ آمیزی بهارش بساط گلفروشی توان چید یا فرد شوقی که حضور دولتی دیگر مقابل آن سر از پردهٔ شهود
تواند کشید یارب که همای اوج اقبال بر بینوایان زاویه نیاز بال رافت کشاید و ابر رحمت بر برهنه سران وادی انتظار سایه بانی نماید

بعد ازین دو بیت فقیر نیز دعاگوی پادشاه دین پناه است

قطعه

جلوس معدلت انواع پادشاه زمین باین مربع اسرار داده اندیشان
شنیدن رافت یزدان جلال قدرت شان که همان خلیفهٔ رحمن معظم دوجهان والسلام

بشکر خان برشکر عنایت که حق تعالی از آسیب آفات در لشکر بادشاهی بحکومت بهارت و سایهٔ محفوظ داشت

قبلهٔ آرزوی من مقصد جستجوی من بیدلان بنجر ۱ غزه و صال زیستن اندکی به تنبیه آشنا کرد تا دریابد که در خانهٔ بیابان مرگ بودن چه معنی دارد و باوجود پای در دامن شکستن آوارگی از چه عالم سر بر می آرد **رباعی** آنرا که به بیکسی نظر دوخته است جز یاس ز اسباب چه اندوخته است

بی ترتیب

بی رونقی و در چراغ کاشانه ما بی افروختنی نیست همین سوختنست که تحقیق آنها درین تازگی برایل عالم جهانگذشته است نمیگذرد
و عبرت آشنائیها ازین نیرنگ چه نقشها که ندیده است و نمی نگرد **فرد** باری نفسی چند هم باده پرستیم که هر دو جهان
ما و بر دما و تو هستیم در آشوبگاه نزول طوفان قطره ما را رخت بساحل کشیدن آبروی یک دریا گوهر در گره بستن است و در هجوم
آباد صرصر قیامت غنچه ما رنگو نشده دل نفس آرستن جمله صدچمن آبرو شکستن **رباعی** آفاق که خبر خیال سودائی نیست از بیخبری محرم یکتائی
نیست آن جمعیت که وضع گوهر داده در عالم طمطراق دریائی نیست ترقیات جهان تخیل از تنزلات مرتبه ادراک تصور نمودن است
و دامن همت بخیال این غبارهای توهم نیالودن **رباعی** خیل و حشم بجاه مغروری چند عظمت دارد بچشم معذوری چند به جای بلندی
بنشین در رباب ما باهم جوشیده حباب جاموری چند غواص محیط جمعیت لیسعی نبرد هر چند بکنجهای گوهر فراهم آرد تلاقی نفس سوختن
نمی تواند بود و مجاهد طریق عافیت از دامن تلاش برزدن اگر همه بر آسمان جولان نماید در مرز نمی تواند گشود موج رحمتی که زورق
ما را ازین تلاطم بر کران کشید امداد فضلی در نظر دارد تا بورود زمان وقوع از قوت بفعل آرد قدردانی اعطای حضرت اتفاق
سپاس تلقین است و تتر زبانی شکر لغا چاوش بارگاه یقین شکایت **جواب شکایت نامهٔ قیوم خان و**
توضیح حقیقت مگسان لشکر شاه عالم بحکم آئینه داریهای معنی اخلاص نسیمی دران چمن
تنبیه اهتزازی نماید که تا نفس آرمیدهٔ بیدل تو امی یک آهنگی نجوشد و غباری دران فضا دامن نمی افشاند که به رنگ آرزومند
کرونازی پرواز نفرو شد خیال فراموشی خیالی نیست که از فراموشان نباشد و تصور غفلت روئی ندارد که بناخن انفعال نخراشد
باکمال بیدلیهای اگر دلی در اندیشه نقش می بندد طپش آهنگ مقدم سعادت آثار است و اگر بر دیده توجهی می گمارد انتظار
تمکین دار حضور انوار در جمیع احوال سلامت ذات تقدس آیات دلیل شکر ایزدیست و جمعیت اوقات تنزه غلامات حصول نعمای سرمدی
از حقیقت شناس سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم مگسهای آن سرزمین همان ارواح مدنشه اند که بعد از انهدام بناهای ابدان
زحمت خیالات شان منور پرافشان فساد است و تعفنات آمکان بحرارت رد یه کیا وجود اطفای شعلهٔ تعصب همچنان لعرض ارادهای
تنفر ایجاد خلل آفرین نشاه جمعیت دماغ آسوده طبعان را از صدمات تشویش این نجاره محفوظ دارد و بر طبیعت استغنا مزاجان ابرام آشوب
این غشیانها نگمارد **رباعی** ما را نمود این نکته خوابیده که درویش غنوده یا شه خوابیده که عمریست خرام رفتگان می بینیم در خواب
خیال چون ره خوابیده که زبان تحفه نیاز بر لب مضراب قانون مرحمت ستائیست و دست امید ما بر کف ساغر کیفیات اجابت پیمائی که
بکرم الله خان در تعزیت پسر ایشان بیدل زکجا ساز ندامت کردم که آگاهی ای جنون علامت کردم که
صبحی بودم به پردهٔ موهومی که بر خود نفسی زدم قیامت کردم تا شرط شعور انسانی مجبوری صبر است در قبول بلیات و محکومی شکر در حصول
نعما و لذات نه در رفع بلیاتش اعتماد و طاقتی نه در اقبال لذائذ ابداد غفلتی آئینه ما کدورت دارد تسلیم خراشش ضروریست و چون به صیقل
رسید در انطباع خوب و زشت ناصبوری **رباعی** بیدل باد بگاه وفا تلقینی که کس پیش نبرد دست جنون آئینی که تقریر شکست دل
چه امکانی دارد لال است زبان مو شگاف چینی که در جمیع احوال ذوق حضوری که با فراموشی ما سبق تو امی داشته باشد از حضرت
حال مسئلت نمود نست و برنسیانی که واسطهٔ جمعیت مستقبل است چشم توقع کشودن چیز نهاد خورد آگاهی اختیاریست و عبرتها
بقدر دانائی اقتداری زیاد دهر چه معروض داد شوخی غفلت است انچه بالتماس رساند مایه خجالت والسلام که
بحسین قلیخان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن باکبرآباد و شمهٔ از آگاهی وفات
فرزند دلبند امروز لمعه حقیقتی که جلای آئینه خیال عمرها اقتباس پرتو آن داشت بانجمن آرائی لبساط حضور مژده

نوبت میسیر ... تن
... چراغ امید ... خلوت ...
و جهان معنی آینه ... بود حرمی
... نیست ... گیسست ...
نویدی ... گلشن
... استقبال ... قان ...

رباعی

... آتی
از دل ... فراست ... قانی
ای دل ... بهار ... عقد
دیده و دل ... کشائی
... عجب ...
... وقار ...
و دست ... بلند ...
... نیازی
... ستانی
... زبان ...
نارسائی ...
نیوا ... نمی باید
اقتدار ... بیدل ...
... و رذات
... عالم
من ... صبح ...
تقدس آیات ...
... دولت ایشان
... غمخوار ...
... قطعه ... حیرت
زیاد ...
صبح بیدار ...
... زبان و دل ...
ناموس و فا ...

کاتش به بیستان زرد و خزنالد نسوخت ~ **در تهنیت غزل قیوم خان فدائی** لله الحمد امروز ساماں بخش جمعیت مهجوران

ورود اتفاقی غزلیست که مغزل فطرت فلکی را در مقابل هموار ی غبار آتش پیچ و تاب انفعال رسیده نست و با بداری طراوتهای معانیش

موج گوهر را خاک کردیتیمی لیسیدن فیض تسلسل این خبس دوا تهمت تعطیل مبیناد شفقت تواتر این نسق آثار انحراف توقف مخیناد

هر چند رشحات سحاب مرحمت غیر از رفع غبار آشفته حالان دریا توجه ندارد اما خار خار حسرت سجود بی وصول آستان حضور سر رشته خط اطمینان

نمیگذارد فضل ایزدی از تحصیل این سعادت محروم نگرداناد و آرزوی بیدلان بحصول مدعا رساناد **جواب آداب**

انشا نامه قیوم خان اوقات بیکاران زاویه تنهائی اگر نه مصروف دعای آنجناب باشد انفاس بیحاصلی با هتزاز

چه حصول رحمت تردد تواند کشید و احوال نارسایان خدمت حضور اگر تصور بدارد دام اشتغال نجنبد نشاط مهلت زندگی بر کدام آرزو باید

چید لله الحمد ورود افکار معانی انوار برچراغ کلبه بی برگ و نوا امداد رونقی میفرماید وکشاد نامه شفقت شمامه بر روی بستگیهای دل

مایوس در امیدی میکشاید تواتر یاد آوریهای عمیم این مژده تسلی نویست که شخص نسیان مال ما سبق اعتبار بدرس فراموشی نمیرساند

و تجدید مراحم قدیم باین تازگی نوید رسان که بهار مدعای ما رنگ اقبال برگرداندن نمیداند اندیشه معذرت گستاخ بیانی از زبان

مرحمت آهنگان جز هجوم عبارات رافت دربار تقریر ندارد و توهم جبین از جبین نیاز دوزان غیر از دقت نگاهی آثار کرم نقشی دیگر بظهور

نمی آرد والسلام **بشکر الله خان وقتیکه در اکبر آباد عسرت احوال لشکر شاه عالم معاینه نموده و شاکر خان و عاقل خان نیز با ایشان بودند** سر رشته جمعیت ازلی که موجبیست متعلق گرامی گوهر اوقات

تفرقه اندیش پیچ و تاب اوهام مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبایع است غبار انگیز سرمه اعتبار دارد چشمی

بتماشا آب میباید داد **رباعی** بیدل چمن حسن کماهی بنگر ~ کیفیت هر نور و سیاهی بنگر ~ کوته نظر غبار اوهام مباش ~ ما چشم

نوایم هر چه خواهی بنگر ~ رابطه وفاق آن انجمن اسرار الحکم رفع توهم غیر از مثلث تسخیر آفاق تصور نمی آید انشاء الله العزیز در اندک

فرصتی صورت خیالیش واقع است و بکمتر توجهی حصول خواص آن نافع آهنگی که از لغات پرده سماعیست زمزمه ارشاد مضمون

این رباعیست **رباعی** ای لفظ پرست جیب معنی شق کن ~ سطری سبق مفید مطلق کن ~ چندانکه بخلق اعتماد تو قویست ~

عشری ز آنچه نذر فضل حق کن ~ لله الحمد فهم معنی که بر بیدلان موقوف وقت و توفیست در آنجناب بی احتیاج کشاد مژگان

مکشوف آرزوی تسلیم شهود بهشت عالم یقین مطالعه نمایند و تمنای سجده حضور سعادت اقبال چنین تصور فرمایند تحریر

نیازی که آداب تسلیم صاحبان سلمهم الله علیحده بجا آرد در ین صفحه عرض پرکار بهیاد اشت عرق انفعال مباینت اندیشی همه را

پشت دست داد غیر از صفای وقت تمثال آئینه اتحاد مباد ~ **جواب مکتوب قاضی عبدالرحیم که نظم و نثر**

در تعریف فقیر انشا نموده اند یاد فقرا حرکتی است از نقاب ارادت بیچونی در هر دلی که پرتو توجه آن تافت

خود را آئینه دار همان کیفیت دریافت خاصه خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار ربانی اند ادای شکر این شفقتها از حق بحق می تواند بود

و ستایش وضع محقر آن نیز غیر از آفت حقیقی پرده اکرام نخواهد گشود بهمه حال از عجز سر رشته انیم امداد قدرت کبریائی تغافل کرا احوال حیرت

مآل ما مباد **قطعه** از قدر دوتا ندامت انگیخته ایم ~ در دامن ناامیدی آویخته ایم ~ بر طاق گذار خواه در خاک افگن ~ ما شیشه

سرنگون می ریخته ایم ~ **جواب مکتوب شکر الله خان در عذر شکوه کاهل قلمی و مبر امیائی بر تعب**

لشکر شاه عالم فرد تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد از خویش نیز خالیست آغوش متبوع بودن رشته انفاس بیدل

تا فتیه رابطه هوا نیست که هرگاه سلسله آن ربط گسستن انجامد تیره در فضای حلاج خانه عدم بال خواهد گشودن و ساز جمعیت حالش

او کی برزم وهم تمنائی که اگر از ان
اشتغال خموشی گر نبندد زمزمه پرده
گشای آهنگ ثنا خواهد بودن
معنی آن مواد رنگ بزم گلستان یاد
آن جمال مغفرت حاصل آن تمنا
در انتظار کمینه دولت دیدار مستم
رباعی دی سر خط شوق
بود در بزم وصال ما چلپی زبان
ابروی ملم تو مقتال
امروز در رخ زانویم که کرم ست
بندی طاق خیال ما در عرت
یاد کرو مات امکانی ساعی
نسیم بلبل پرواز
گرم کردن است جای مردی
طبایع بنظر در آورد آثار انفعال
بتکلیف طبیعت درین اینقدر
مقدمه اقبال یابد مصلحتها
رب العزت بیش فهم فضل
ذات منزه ازین کدورت
جبین سای آستان نیاز پر
امید امیدست و سجده آرائی
کوچه انتظار کمین عشرتهای
جاوید **بشکر الله خان**
نفس پرداز تکلف عبارات
در جناب آبر ثنا سب هنگامه
ساز گردد کدورت مباد
والعلیه
۱۱

واطناب تصرفهای طبیعت دربارگاه نزاهت پناه بساط آشفته دماغی میچیند تجریر این غزل نغمات محفل نیاز کرمم آهنگ عبودیت سرائیست و تقریر این ابیات اثار معبد تسلیم مایل ابواب ادب کشائی امید قبولی بضمن عرض معانی هوای بالیدن دارد و توقع ترحمی در سلک اظهار الفاظ سر بخط میگذارد **غزل** تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه بخوانیم ٭ در دیگری بنما مرا بکجا روم چو برانیم ٭ کسی از محیط عدم گران چه زقطره و اطلبد نشان ٭ ز خودم نبرده آنچنان که دگر بخود برسانیم ٭ سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس ٭ چه قدر عرق کندم نفس که بشبنمی بستانیم ٭ بنقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سر خوشم ٭ نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم ٭ همه عمر هرزه دویده ام بخم کنون که خمیده ام ٭ من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در ننشانیم ٭ **بشکر الله خان در عبرت گشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت فرد** بوهم دولت بیدار خوابها دیدند ٭ در آخر اعظم و بیدار بخت خوابیدند ٭ در پردهٔ قدرت بیچون نقشهاست تسلسل بند لایزالی کرتا در معرض ظهور نیاید فکرت ذوی العقول شایستهٔ ادراک آن نشاید باآنکه گرداندن اوراق لیالی و ایام آیتی است در کمال وضوح لیکن دیدهٔ عبرت ضروری کیست علت چشم بند جز مرور زمان و اتفاق بی انفصال دوران نیست وگرنه نتایج ادوار معین غیر زین جنس علامات و آثار چه خواهد وانمود در جمیع احوال شکر حضرت ذوالجلال مغتنم اعطای شعور هست و آگاهی مراتب عبرت رفع غفلتهای حضور گوهر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان محیط آبروی امن داماان باد مصرع اعتبارات اگر دیدیم گفتیم او هام است ولبس جنگ خواب پریشان شد باین تعبیر صلح نسق کار عالم بر هو است و مطلوب بیدلان سلامت شمار **رباعی** ضبط نفسی و کش افواه کنید ٭ دل را دمی از عاقبت آگاه کنید ٭ افسانهٔ این و آن تسلسل انشا ٭ بر خود بپیچید و رشته کوتاه کنید ٭ **بشاکر خان در تعزیت فرزند رباعی** یارب چو جنون لطیفت محتمل ... بوهم عالم مهمل زد ٭ چون آینه هر نقش که رفت از نظرم ٭ داغ کهنم بتازگی صیقل زد ٭ اگر یک نفس اختیار در قبضهٔ تصرف ما میگذاشتند چون آفتاب پنجه بر فلک می بازیدیم و اگر یک حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود چون آسمان بر کلاه بی نیازی می نازیدیم ... مزد و رضا با خمیدن سری ندارد و گردن تسلیم از پیچ جبین سر بر نمی آرد تا اثر پیشانی طاق پیشگاه خیال است با سجده مجبوری درخته و تا صورت دست نقش آینه استعداد است با دامن عجز پرداخته ایم هر چند بر در تغافل میزنیم گوشمال عبرت کارانداییسته است و هر قدر چشم بر هم می آریم صدمات حوادث در کمین آرام نشسته اگر امداد دفع رضا دست ندهد ساز جمعیت نباشد وای بحال رنگ باختگان و اگر اعانت فهم بی اختیاری دست حمایت بلند نماید آه بر اوقات سپر انداختگان در هر صورت شگفتگیهای دل شاکر نعمتی است بی شائبهٔ زوال و خرسندیهای طبع صابر دولتی آیینه دار حضور اقبال بیت باهمه باش ناتوانی همه راست ٭ چون تو با مائی ان الله مع الصابرین **بشاکر خان هنگامیکه جهاندار شاه ایشانرا بهراولی فوج برگزیده و زبان بدگویان کوتاه گردیده و تنبیه بعزیز خان مجهول که عبارت جنت اعلا حسامیکردند فرد** خبر نا چیری که باشد در دولت بتحقیر مرد ٭ پشت درویش نازمین دوزد قضا در زیر مرد ٭ غریب بناها علاج السلاطین از نسخهای خداداد و بدست افتاد ماده فساد بی رونقان در نیصورت با معای مفتوح شان قسمی بدر خواهد رفت که دیگر تا قیامت سر نمی توانند زائید طبائع را درین ایام بحسب اختلال درهم افسرده که لعدمات هرزه خیالی جز غبار کوچه هائی کون خری تحسین مشغل مستحسی ... نداز ینجاست تا ملاحظ جنت را که در تحریر نسخ و غیره غیر از تی محسوب نمی باشد عدد هی می شمارند پیش از این هر استاندهٔ مورخ این طایفه بمطالعهٔ رقوم شکسته طعن شاعر کرده اند که الف را کج گفته است و نقطه را در بی نهفته غریب اتفاقیست

جناب تقدس انتساب بادشاه زاده عالمیان مآب گردیده بود شرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین اشیاء مرسوله آنچه شایسته پیشکش آن بارگاه دانسته از نظر اشرف بگذرانند در معنی دعای مجسمی است در صورت دوا که اثرش تا حصول اجابت مناسبتی قریب دارد تا درین کسوت نقرا نیز خدمتی بجا آورده باشند خواص هریک از فطرت تجربه آثار ایشان پوشیده نیست که بعرض چه کیفیات عاید است و مصروف اظهار کدام فواید والسلام **بحسین قلیخان بهادر فرد** داغ بودم که چه خواهم نعمت انشا کرد ؏ نقطه اشک دوان گشت و خطی پیدا کرد ؏ کلید درد دوائی گم کرده ایم امداد ترحم از قفل زنگ بسته ما غافل مباد سررشته حصول سعادتی از دست داده ایم اعانت فضل از غبار محرومی ما دامن چیننا د پنجه ناگیر را از تهی مغزی سر انگشتان بیکاری برنتراشیده تا بفریاد تظلمی موصول میگشتیم و پای شکسته از سعی بی رفتاری به مل آبله نرسید تا از سر انفعال واماندگی در میگذشتیم با اینهمه دست بذوق فتراک دعا بلند است و ناله حسرت بکمین کنگره قبول اعانت در کمند **قطعه** رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم ؏ چون نقش قدم بگرد محمل ماندم ؏ چندی غم بیدلی فراموشم بود ؏ آخر دل ما تو رفت و بیدل ماندم ؏

بحسین قلیخان بهادر بجواب مکتوب ایشان و صفت فکر غزل در زمین مشکل فقیر

در ضمن مطالعه نوازشنامه اندیشه سجود ریشه بفهم سر گل معنی که پرداخت خبر کیفیات رنگ و بوی بهارستان کمال نشناخت خاصه درزمین نظم کشا که ربط همواریش اندکی بجیش داشت غیر از طبع سلیم و فکر متین بر اکثر طبایع احتمال لغزش میگماشت آفرین بر طبع معنی آفرین در بیتی چند تغیر بعضی لفظ فضولی خیال دقت تأمل بود وگرنه هر یکی بمقام خود منتخب دیوان فصاحت تصور بالبیتی نمود نسخه های نظم و نثر بیدلی از فطرت حقایق ایجاد امید قبول دارد که گاه گاه تأمل قدرت تجمل بسیر آنها توجهی واگمارد تا بفضل ایزدی شکستهای عبارات در اندک فرصتی هم کسوت صفائی معنی برآید و آیینه افکار بی شائبه کدورت نقاب پرداز این خیال کشاید **قطعه** صاحب ما مایل افکار نیست ؏ ورنه معنی بر مزاجش بار نیست ؏ گر بمه مضمون عنقا بستن است ؏ پیش طبعش آن قدر دشوار نیست ؏ والسلام **بحسین قلیخان بهادر مصحوب مرزا حسن ایجاد در سفارش ایشان قطعه** گر خاموشم بفکر فریاد تو ام ؏ ور گویا سبحه خوان اوراد تو ام ؏ هرچند در آتشم نشانده ست فلک ؏ شادم که چراغ محفل یاد تو ام ؏ هرچند گریبان چاکی اوراق مکان نسخه ها برهم زده راه بستگیهای فردوس تماشا بدقت هیچ تأملی صورت یقین نبست و هر قدر سینه کوهها طپیدن دل پهلو به پهلو غلطیدن آغاز کرد نقش شکستگی مینای حال بجرم بی اعتدالی هیچ قلقلی درست ننشست مگر ساز تحقیق همین آهنگ پرده کشای رمز تسلی گردید که لمعات تجلی بی نیازی چشم بند تشخص ادراک بود و جوش میستان بی تعینی ساغر دوران اتفاق می پیمود بحکم مجبوری وضع تسلیم دیده متحیر پاید امید همان جنس تفضل در دست وارد و دل بیمار با انتظار اکرام همان دور وفاق تسلسل سبحه طپش می شمارد نشاه تمنای مخموران محصول دعای آرزوی مهجوران مقبول صفای عقیدت و خلوص ارادت سرچشمه زلال اتحاد میر محمد حسن ایجاد بآیینه داری نیاز بیدل چهره کشای امتیاز محفل حضور باد ؏

بشاکر خان در عرض اشتیاق و الم دوری ایشان رباعی آن کیست که دیدن منش برکند ؏ یا بر حالم ندامتی سر بکند ؏ زین شرم کنه کرم بد و نغ فکنند ؏ آتش عرقی کند که کوثر بکند ؏ بیدل مهجوران تصور واماندگی آب گردد چه وانگارد که بر خجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید و از پیشانی کدام رقم دریوزه سجده نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید آیینه نگاه بی جمال تجلی تمثال خاک بر سر نیش می باشد و صفحه دل بی حضور آن معنی سرو بهزار کلفت سینه منحر اشد در محاسبه شمار انفاس

غلط

ره یافته که زندگی بسر آمده را مگر بسلک اعاده پیوستن است با قافله بیابان مرگ عمر راه مقصد عدم گم کرده که بدر نفسی تا کریز است بر یکهای دروازه لب نشستن

گذشت یار من از هرچه بود واماندم
نه پیش رفتم و از خویش هم جدا ماندم
ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید
بجرم من بیدست و پا کجا ماندم ✗

بلندی دست این عزایق همان مروحه هوای دعاست و زبان منفعل آن تب زده هیجان حرکت انشای تیز شنا وسعت آباد جهان بی بسی از تعداد اسباب کیف و کم منزه است ابواب دولت دیدار بی فضولی انتظار بروی مشتاقان مفتوح و معانی اقبال حضور بی وقت تأمل بر فطرات مستمندان موضوع هرچند طبیب بیدلان محو آشنا غفلت است رافت کیفی فضل بیچون غافل حال ملماندگان رحمت النسبی و اکرم الاتحاد

بجواب مکتوب شاکر خان و اظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب شکر الله خان ؏

بیدل بخیال غیر مایل نشوی نه تفریق پرست حق و باطل نشوی ٭ در هر رکعت دو سجده فرضست کز دند که از معنی قبلتین غافل نشوی ٭ ایزد کارساز در آنچه توجه ذات قدرت آیات الیشان معلق انجام دست از پردهٔ خفا بمعرض شهود رسانادو بیدل عجز سرشت را که طفیلی نصیبهٔ کرام است ممنون اعطای بیخواست گرداناد لله الحمد تردد ی که از وضع بی نیازی قبله گاه سلمه الله مخطور ضمیر حقیقت تصویر بود صورت اطمینانی بروی کار آورده ما تقی ارادها نیز از سرادق رافت ماثل ترحم آباد ظهور است انشاء الله الغنی الغفور **فرد** جولان شوق هرزه دو تاب و پیچ نیست ٭ مقصود غیر دولت دیدار هیچ نیست ٭ فتح و نصرت عنان عشرت همرکاب همعنان والسلام ٭ **نکته** اگر منکر نبوت نه با خطرات جز تعظیم پیش میا و اگر بر تجلی ایمان داری بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا **رباعی** بر گوش تو قلقل زمینا نخورد ٭ کاندیشه به پیغام پری وا نخورد ٭ چشمی که گستاخی بتامل نگشا ٭ تا از مژه رنگ جلوه با نخورد ٭ شخص ظاهر را مظهریت مستای تا فضول انجمن تحقیق نباشی اسما را بر فعت مفتخر مندیش تا برای خود بستی فطرت نتراشی **قطعه** گر بافتی اسرار قدم هیچ مجو ٭ ور فهمیدی لفظ و معنیش مگو ٭ تا طبع تو تهمت فضولی نکشد ٭ گلهاست درین بهار می بین و مبو ٭ با بدگویان آشنائی مکن تا از نیکان بیگانگی نکزینی با قفای آینه متوجه مباش تا هیات خود را منقلب نبینی حیف از تو درو زی که مقیم باغی ٭ از بلبل غافلی حریف زاغی ٭ صحبت اینجا موثر است آگه باش ٭ در آب روی تر سی در آتش داغی ٭ **نکته** اگر طبیعت کسی را اهل خبث و نفاق دریابی یقین شناس که صحبت اکابر در نیافته است و بر تو آداب طینت خبیثش در نتافته **رباعی** گر طبع ز اهل ادب رم میداشت ٭ میدان یقین که سرکشی کم میداشت ٭ از سجده هیچکس نمیکرد ابا ٭ گر شیطان صحبت آدم میداشت ٭ **نکته** اگر حصول رزق از عالم غیب نمی بود و رحمت جز با صلحای نمی پرداخت متوکلان را فاقه میکشت و مجرمان را ناامیدی میگداخت **قطعه** گر صلحا بکام تقوی مبرست ٭ از خشکی برگ تاک مینا مبرست ٭ در روزی کس عزو تردد می بود ٭ از بیضهٔ زاغ جملهٔ عنقا مبرست ٭ مجاز یعنی عالم اعتبار را نهالی تصور نمود نست که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبهٔ نهال از تخم اصلا نشان نتوان یافت و در مرتبهٔ تخم هیچکدام از شاخ و برگ هیچ نمی توان شگافت ای آنکه گهی نهالی و گه انجمنی ٭ پیوسته بوهم غیر آتش فکنی ٭ غیر نگ دوئی بار ندارد اینجا ٭ من با تو توام چنانکه با من تو منی **لطیفه** از قلندری پرسیدند معرفت چیست گفت نتیجهٔ بیکاری که اگر شغلی دیگر دست بهم میداد هیچکس درین خیال نمی افتاد **رباعی** گر قابل کسب عملی می زادیم ٭ در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم ٭ دیدیم که دست تا بجائی نرسید ٭ از سعی جنون داد گریبان دادیم ٭ **نکته** کسیکه قوت بر کالیف حمالی و کلکاری نیست بی تلاشی هم تلاشی است و بیدست و پائی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیع است و بموضعی دیگری باعث تشنیع **قطعه** گر بید تقلید کمر می بندد ٭ چون نخل میندار ثمر می بندد ٭ ای قطره بجمعیت دل قانع باش ٭ آب دگر است آنچه گهر می بندد ٭ در عالم اثار کثرت لباس از نوا پرداختن سرمایهٔ فرصت تحقیق در باختن است اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد جز در انجمن مفیر وزد تا بافسون خیال از تجلی کماهی چشم نپوشی و در حضور آباد کرشمهٔ جمال بکسب حرمان نکوشی **رباعی** فرصت داری جز الهی کار مبند ٭ بر آینه ات تهمت زنگار مبند ٭ هر چند بود یک مژه داکردن چشم ٭ باز است در حضور نهار مبند ٭ **نکته** از فرط گرسنگی که حرارت غریزی بوداع قوی دامن میچیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ متخیله است هرگاه بدماغ صعود مینماید تمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد و آن از باقیات قوت خیال است و گرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است و مثال مثل شعلهٔ چراغی که چون روغنش کم شود سراپا در میگیرد و در شستن میگردد تا باندک فرصتی بمیرد چون غلبهٔ جوع موجب صفر است و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سوداست راکه با مبدا وا توجهی است از صعود این بخارها سطور حقایق و معانی میخوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبر است اشکال دیو و جن میدانند چه دودها که ازین آتش

تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادتست و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب حکمت و تحیر روح از تشویش اینها بر جوع منزل جمعیت باع تا ختنک در تمام لیل و نهار قانع شو و جمعیت دل مغتنم انگار آن دولت جاوید که خلدش خوانند ❊ ز قیدیست که بی تردد آید بکنار ❊ ریاضت صفای باطن می آرد بشرط اعتدال و ضعف بر قوی میگمارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را باصلاح آوردن است نه اجزای صالح را نیز فاسد کردن اینجا زنگار از طبیعت زدودنست نه آئینه از مشق صیقل فرسودن بحکم قدردانی جمعیت وجود از بنیاد هیچکس ریاضت شاقه نساخت الا بقدر صلاح مزاج و بخواب و خور نیز نپرداخت مگر بمقدار ضرورت احتیاج بنیاد جسد که کارگاه اسماست ❊ روزی دو حکمت طبعی بر پاست ❊ برسوم و صلوة پرمیفزا کاینجا ❊ تعدیل بهرام کمال عرفاست ❊ اعتبار خضر در نوع انسانی ظهور نشاه الیست که هر چه مخطور باطنش گردد هر چند آثار وقوعش ظاهراش بفساد و شر متعلق باشد تامل در اقدام آن جایز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور بفعل آرد و اشعار بنی گل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را با امور مروج کونی موازنه نماید و آنچه مطابق خبر بیند کار فرماید **رباعی** شخصیست حقیقت تنزه مرات ❊ گل کرده درین چمن ابصد رنگ و صفات ❊ قول و فعلی که مشعر خیر و شر است زان شخص مدان غیر ظهور خطرات **نکته** قرب الهی جنون دارد و قرب دنیا هوش درینجا دانشها مصروف تعلق اسبابست و انجا هر چه غیر اوست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اهل الله راست نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت وضع مجنون نشاید **رباعی** تنزیه خرابات هوس پیمائیست ❊ ❊ جز بهمت در حضورش و انیست ❊ ای خواجه مکن آرزوی دولت فقر ❊ سقف و دیوار زر نگار آنجا نیست **نکته** در عتبارستان نتایج عنصری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرتبه جماد طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه نبات هیولای آن محبس میلان هوای نشو و نما مرتبه حیوان عرض سیکر یا نمار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان شخص مصور باعتبار فطرت جامع آیات **رباعی** گر هست جماد آئینه ات در زنگست ❊ در نامیه شوق تو بعرض زنگست ❊ حیوان آثار مشناسای تست ❊ ای رمز عیان انچه بلا نیز نگست ❊ در افراد نوع انسانی بر طبایعی که حکم اسمای کونی غالبست تا اگر سر رشته از سامان تدبیر و تلاش در امر جه که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد بی اختیار بر عذر تحصیل معاش نپرداختند مستلزم تعلق تشبیه تر دد آمیست و خاص نسبت تنزیه وارستگی و بی پروائی **قطعه** عالم مشغول حاصل فضل و هنر ❊ منعم سرگرم دستگاه کر و فر ❊ بیکاری وضع بیدلان افتاده است ❊ کیک پرده زساز این دو آن نازکتر ❊ **نکته** نبوت امریست معین و مکشوف مراتب جمال و ولایت حقیقتی مبهم مستتر پرده جلال فهم چه معین باشد زحمت تاویل نپسندد و درک آنچه مبهم است بی تامل صورت نه بندد **رباعی** بیدل رقم خفی و جلی میخواهی ❊ اسرار نبی رمز علی میخواهی ❊ خلق آئینه است نور احمد دریاب ❊ حق فهم اگر فهم علی میخواهی ❊ **نکته** فطرت آدمی در توهم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دوچار تخیلش تواند نمود و در چارسوی معاملات نفع و ضرر دوکان سودائی نیاراسته که لسودی از نقد و جنس عافیت چشم تواند گشود اعانت فضل حق به صیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ زنگار بر داریم امداد غنای مطلق بساط یقینی طرح نماید تا برد از این دو کان در های اعتبار برآریم **رباعی** فردوس باتفاق ارباب علوم ❊ آن سوی ثوابت و بروجست و نجوم ❊ یعنی این سعد و نحس تا در نظر است ❊ عیشت نا ممکنست و راحت معدوم ❊ **نکته** تقوی اهل دنیا منحصر است بر دامن از لوث ظاهر چیدن باحتیاط شرایط صوم و صلوة و تقوی اهل عقبی منع نفس از شغل ملاهی لطلب درجات مزد حسنات و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسماء و صفات بپاس ناموس تنزه ذات **رباعی** گر نشاه دستگاه فقر تو رساست ❊ از هر چه جز اوست رنج مخمور بهاست ❊ ای ذات پرست از فضولی بگذر ❊ اللهی را رحیم و رحمن جبلاتست **نکته** دوزخ عارف از اتباع سنن نبی صلی الله علیه و آله بی پروا زیستن است و در مرتبه عروج درجات نزول فهم نگریستن

یعنی دانا را صعبترین عقاب قیامت تشویر ادب ارشاد بجا نیاوردن است و بدترین درکات جهنم انفعال حق هدایت ادا نکردن **رباعی** ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما ❊ نور تو دلیل معنی روشن ما ❊ ما را تو نمودی الخ حق را شاید ❊ این حق ساقط نگردد از گردن ما ❊ **نکته** بر ساز حرف کبر شاهان عرضه دهی زر مسند استغنا نبندی تا مضراب دور باش ترانند و بر بنای صدیز که با درویشان سر کشی مقدمه اغراض نپسندی تا بیام ناقبولیت نشانند **رباعی** آنها که حضور فیض ازین در بردند ❊ سر بند روفا و دل بدلبر بردند ❊ کردند رعایت مقامات قبول ❊ در بزم محفل چراغ دیگر بردند ❊ **نکته** شاغلان طریقه لهو را در چشم هم مشربان خفت بی وقاریست و در نظر مخالفان ذلت بیمقداری مامور ان شیوه آداب هم در سلک محرمان معتبر تفضیل و تکریم اندیم در مجمع بیگانه ۱۲

بیگانه مصدر اعزاز و تعظیم   دل بیک‌نه بهره صحبتان می‌نگریست که تغییر صلاح درخواست کاملان منکلمه زیست که از شاد و فلاح
یعنی چه عمل فرستادیا آب رخ مرد   گفتند ادب   انکه نقصان جوهر غیرت چیست   گفتند مزاح   منفعل اثمار فنون
مباش اگر معرفت علم حق است هیچ فطرتی محیط محیط نمی‌توان گردید و اگر فهم اشیاست باحاطت عالم او هام نمی‌توان رسید **رباعی**
از واجب اگر سخن کنی بی‌همتاست که و زممکن اگر حرف زنی جای حیاست که تحقیق ز عالم بیان بیرونست که بی‌خاموشی این قصه
نمی‌آید راست که **نکته** مراد آینه وانمودن بواسطه آنست که از مشاهده زنگ رفته باسر از موهومی خود محرم شوی و تعین او هام
و خیالات پوچ نگردی **رباعی** ذاتت هر چند مصدر افعالست که هشدار که هیچ نیست قیل و قالست که در آینه رمز یست اگر دریابی
یعنی ز خود آنچه دیده تمثال است که **نکته** ظهور حقیقت راد تماشا گاه عالم عنصری گاه نشاه تغافلیست که با همه استعداد
آگاهی خود را مجازیم میداند و گاه ذوق توجهی که از نقوش و سطور غیر و سوی نیز حرف معنی عین خود میخواند **رباعی** آن نشاه
غیب قانع از عرض ظهور که از بسکه تعینی ندارد منظور که جای همه هوش است و نداری خبری که در جای دگر بخبر و جمله شعور که **نکته**
ناموس کده شرط عقیدت محبان مرتضی بر صدیق و فاروق اندیشه اهانت روا نمیدارند که هر چه خلاف قاعده محبوب تصور آید خجلت
بیوفاییست وانچه انحراف طریقه مقتدا اندیشند ننگ ضلالت بیمانی **رباعی** گر در حق بیت حیدر باش که مست و مخمور ساقی کوثر باش که
هر چیزیکه در حق ابوبکر و عمر که فرمود علی نیز فرمان بر باش که **نکته** در محکمه انصاف علت معذوری اطفال و پیران ناتوانیهای اعضا
و قوی است و سبب تکلیف بالغ و جوانان پیکر توانا که هر چند جوارح شخص بقوت کامله دادادی شرایط تردد مش نتامله بهما بالیست جسر
هر دو کش قوی نه بندند و بر طبایع ضعیف غیر تن آسانی نپسندند **رباعی** معذوری ما نه تنگ و نه عاری داشت که هانی بیدرد
و باغ بیخاری داشت که از قدرت اعمال خجالت چیدیم که کاری ناکرده مزد بیاری داشت **نکته** و تعین آباد ظهور شکل معین
عین حقیقت خود است باستعارات غیر شبهه متراش قطره را دریا میندانش و بر دریا گرد قطره مپاش **رباعی** ای آینه معنیت صورت کار که
تا دیل و تصرف از طبیعت بردار که تحقیق انیست یا لقی لعب و هوس که یک ادو لستان سه دو را یک مشمار که **نکته** و دولتی بحکم طبیعت قانع
اگر همه یا بدامن جمع نماید حصول دولت عظمی میداند و غنی هر چند جهانی از اسباب فراهم آرد حرص طلب مستغنیش میگرداند اینجا بنای جمعیت
بر بی‌نیازی و وضع تسلیم است نه حصول ذخایر امید و بیم **رباعی** در ملک قناعت من و ما نتوان یافت که خز شیوه تسلیم و رضا
نتوان یافت که جمعیت گو هر چه خیالست از موج که خرسندی طبع و ز غنا نتوان یافت که **نکته** سعی طبیعت مصروف ایجاد
جوارح است غرض حرکات قدرت شغل جوارح ما سوی احکام طبیعت ادای شرایط خدمت طبیعت جز قوت جوارح در بار ندارد و جوارح غیر از استعداد
طبیعت تعرض نمی‌آرد **رباعی** در دشت جسد که روزان جز شب نیست که سعی تک و تاز آگه از مطلب نیست که از تحقیق سوار گرمی بر پیاده
هشدار که غیر طاقت مرکب نیست که **نکته** بیخفو در دام قفس حقیقت پرواز با همه بال فشانی پر شکسته است و بعلم موت و فنا معمای حیات
باکمال انکشاف سربسته **رباعی** بیدل امروز ز رشت بانیکویم که از پیکر خاکی تو هم خوییم که فردا که این گرد از خم پاک کنند که خواهی دیدن
چه رنگ داردر ویم که **رباعی** آن فتنه که شور هوس و عشق انگیخت که گرد و وجهان بر سر آگاهی بیخت که وقت موجود گرد رنج معدوم هر حال
غم ماضی و مستقبل بیخت **نکته** در حیرتکده عالم اسباب پر افشانی انفاس انسان دلیل احتراز تعلقاتست تا این جوهر مقدس بوهم سلسله اعرا
در نماند و این معنی مطلق سبق شعور تقیدات نخواند بهما نقدر تامل جران و وجدانی که در حیز ر د مد نفس بمشاهده میرسد برین محیط
نیز ه بار است و همان مقدر تمثال او و منی که در متخیله پر منیز در برین آینه بی‌نیازی غبار هر چند توجه مراتب اعراض بیش کدورت آشنائی
جوهر بیش تار و پود قماش این کارگاه با ثار تغیر رشته اند و برگ و بار حاصل این مزرع آبیاری انقلاب سرشته که غلبه حسیمی که در عالم تمیز از امعا

جواب مکتوب شکرالله خان که جهاندار شاه ایشان را پیش خود حکم نشستن کرده و ادرحرم سرای اذن اختیار داده رباعی ای آنکه هر که قدر ذات داند ٭ باید دل و جان در قدمت افشاند ٭ ای منظر اقبال تو چشم بیدل ٭ کو هست آنکس که در دولت ننشاند ٭ پایه تعظیم عرفا برتر از آن است که شاهان آرزوی مجالست شان نمایند و بآن وسیله چشم بر حقیقت غنای مطلق گشایند اکثری ازین طایفه قسمی باوضع ظاهر عامه در ساخته اند که بالتفات معنی خود نیز پرداخته اند شاهی بی تعینی مقتضی آن نیست که بسلک امتیاز اعیان پردازد و خود را مقید سلسله اعتبار سازد بیت آزادی و آزادی نماز بی نیاز است آزادی محیط از تعینات اوج و حضیض بیرون تاز اما آفتاب را بتکلف نمی توان پوشید با آنکه دماغ عریانی ندارد در دستر دریا نمیتوان کوشید هرچند سر از گریبان امواج برنیارد **رباعی** عارف که دماغ آگهی افسر اوست ٭ هستی و عدم سواد فرمان بر اوست ٭ آنرا که قضا منصب شاهی بخشید ٭ در هر کشور که ره برد کشور اوست ٭ چشم قدردانان این انوار روشن و داهای رحبه فهمان این بهار گلشن والسلام

جواب حسین قلیخان بهادر خاندوران در مطالعهٔ اشعار ایشان و اصلاح آن و داخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند چه سر شکسته بی سر و پا یم قدمی بر در هوای تو ٭ که بر آبله در عرق نگداخته ام ز حیای تو ٭ نه بدل زعجز رسا رسم نه بر آینه وا رسم ٭ بکجا رسم که بجا رسم ٭ من غافل از همه جای تو ٭ ز فسانه منی و تو بی چه فروشم آینه دوئی ٭ تو تاملی نشدم کرده که نبود هند قبای تو ٭ اوقات تحیر آیات فقرا مصروف اندیشه ذاتیست که بپیرایه آثار فضلش گاهی بصورت پیام ز لنوازان زمزمه آرای ساز ربوبیت است و گاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان ترحم نمای محفل عبودیت در ضمن صورت آهنگی سامعه نوازی منظور باید که آن صور از فهم مراتبش بعروج نردبان توجهی نیاید و باین کسوت معمای سر رقم بتفهیم نمی آید که تامل از غور معانیش چشم بر حصول مکرمتی نگشاید در همه حال سررشته مجاز از حقیقت گسستن ندارد و آیینه عبارت غیر از تمثال معنی اعرض نمی آرد سایه گستری همای سعادت بادو افتاد ز ابیات انوار بازی چراغ خلوت حضور گردید و بر ذخایر از دیاد شکر و سپاس فرع عقیدتی دیگر بخشید آیینه این عبارات حقایق نما و شمع این انجمن آفتاب بنیاد بعضی الفاظ که تقدیم و تاخیری در کار داشت قلم نیاز رقم سر بسر خط تحریر سجود گذاشت بمقتضای موقع شناسی یک قلم با اجزای دیوان بلاغت عنوان پیوست و هریکی بکرسی مراتب مناسب نشست چشم مصلحت سیر این امید روشن که اوراق مسوده بعد از تحصیل شرف مطالعه نظر برود و لعیکه عالم آب آشنا باید بالنقوش منقوش در تصرف کاتبان بامداد دیبی پیش نیاید فتح ابواب نظر کلید در دست انگشت اشارت و تلع بنیاد اعدا فرصت کمین اقبال ارادت والسلام

بشکرالله خان در دفع اوهام لشکر شهابجید آباد و مبارکباد ولادت عبدالخالق سلمه الله تعالی دل حیرت آفرین است سر سوز نظر آشنا یم ٭ در خانه بیگی نیست آئینه است و ما یم ٭ ظاهر خروس سازیش باطن جهان رازیش ٭ ای محرمان لفهمید ما سیمیان کجا یم ٭ رنگ بسته بر باید ادکرد دو رنه ٭ دست کرانکاریم ای کراخنایم ٭ تماشائیان انجمن ارادت هیچون شهود کیفیات آثار کن فیکون سر خوشی نشاه بینائی دارند که هرچند جوش خمستان افلاک ساغر نه نشینی باید خمیازهٔ خیال افسردگی بسلک دماغ جمعیت ایاغ ایشان نپیچید و اگر همه زلزله بد مستی ادوار مینای این کهسار بر سنگ زند اندیشه تمثال شکست در آینه اقتدار شان صورت نه بندد **قطعه** خیر و شری که دارید بفضل و اگذارید ٭ هرچه امید عفو است در کیش ما گناهی است ٭ با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس ٭ در آفتاب محشر بی سایگی پناهی است ٭ جوهر ارادی را گر داعلق امید ان از صنایع مهلت انفاس است و قدرت پرافشانی رقیه آشیان اندیشیدن چشم بند اتفاق حواس سیر این شبستان چراغی نمیخواهد سوت انجمن در پیش ماست و ساز این بساط احتیاج مضراب ندارد شور ما غنا عبرت نوا **فرد** جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد ٭ بهر جا شیشهٔ

دستگاه اوهم است پر شکسته شش حاصل معمای اسرار بر طبع حقیقت انوار نامکشوف مبادو عوامض جریده احوال از مرآت یقین مثال پوشیده نمیناد بیدل نوازش درین ایام که امتداد ورق گردانی نسخهٔ فرصت تقشی در صحایف انفاس مایل سیاهی نگذاشته و از مسوده های مشق اوهام یک قلم سواد توقع برداشته خامه صنع رقم قدرت بمطالعهٔ تامل رسانید و سطر ندرت فرین طوبار حیرت گردانید و معنی مضمون تازه است از درسگاه دعا سبقان آنجناب و بعبارت از افکار سپاس آهنگان بارگاه تعظیم انتساب چنین انگار بر خط تسلیم میگذارد و آداب سجدات مبارکباد بجا می آرد فتح و نصرت تاییدات حضرت ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال دولت قدم کرجا برطلبت ساخته و تمنای او ست اقرب زمان تحصیل باد والسلام

جواب تهنیت نامه شاکرخان در تولد فرزند عبدالخالق که بعد از

که بعد از رسیدن میر مبارک از اجمیر به دهلی اتفاق افتاد و منطنه کم التفاتی شکر الله خان بحال ایشان

قدم سعد میر مبارک الله مبارک سجدات شکر الهی توام خیال آنجناب بالیدنی دارد و آداب سپاس نامتناهی همدوش تصور آن آستان سینه
بر عرش بالیدنی عجز ما اندیشه نیاز پیشه نقاشی کارگاه دعا داشت و بجلم قصور استعداد چون کلک تصویر جز رنگ انفعال سری نمی افراشت
اعانت استاد قدیم نقش تازه بعرصه ارشاد آورد که بعد ازین اشکال پرده دعوات هر چند بعرض نیم رنگی جهد نماید غیر از صورت مستقل
پیش نیاید و هر قدر بسعی خموشی کوشد نغمات قانون اخلاص بی سامان زیر و بم از نقاب بجوشد عجز ما آیینه پاک گردید نشاه سجده دو بالا گردید
در ظهور این نتیجه عجز از افکار مشفقان بیریا تاریخهای بی تعداد بمراتب تحریر پیوست خاصه از عالم اکرام عاقلخان صاحب چه نظم و نثر که بکرسی
شفقت نشست آیینه فیض قدس از آنجمله مخبر است و سرجوش شراب ازلی از آن اشارات مشعر از اینجا معلوم شد که فقرا را هم بی بهره نصیب اقبالی
نمیگذارند یعنی بیکسان را نیز قابل درجات بار یمی آرند خیالات موهومه جهان اعتبار اعشق است در هر صورت دیده امید در کمین مقدم سعادت
دوچار انتظار است و چنین آرزو به تسلیم کعبه حضور توام سجده تکرار مهیب حقیقی دعای این بیزبان معرض قبول رسانا و عرض این بیدست و پا
باستان حصول اجابت فایز گرداناد معنی پناها کم توجهی قبله گاه در اندیشه خیال الیقین تمثال بی ساز مصلحتی صورت نمی بندد و باور داشتن
اینهمه تغافل بیفایده سببی تعبور نمی پیوندد **فرد** دران بحر کرم موج جفا نیست که خطا اندیشه ما آنجا خطا نیست نه مشاهده بعضی احوال که
اثر اختلاف ازمنه و امکنه مقتضی ظهور است آن القدر پایدار نیست که در ضمیر صفا تصویر استیلا جایز بایدداشت و عنان اختیار این تماشا بخرمهای
نشاه رضا داد باید گذاشت کس مبیناد از نفاق اختلاط عقل و حس داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند **فرد** خوش دارد آن ستمگر با شیوه تغافل
بیگانه هش مفهمید کو آشنا نباشد حق تعالی صاحب شاکر با التشریف استقامتی که بنای اقتدار دولت عظمی مترتب آثار اوست از پیشگاه فضل و عطا
توفیق دهاست تا در صبر کمین مترددا اقبال شماند و نتایج شکر با آغوش کشای کرمی استقبال بیدارند **بشاکر خان بعد از رسیدن**
شکر الله خان از حیدر آباد در دهلی انجام عافیت پس از فتح کام بخش حضر الرام حضرت ذو المنن از مقدور فطرت البشری
دور است و جرات اقدام طاقت انسانی در احصای بیان آن معذور با اقبال دست حمایتش چه مملکت برهنه سران مختار فرار در سایه بیزار چتر دل
طرح انبساط ناز بنیاد ازد و بیمن نسیم عنایتش چه احتمال دارد که غبارهای کوچه بیدست و پائی با صدا برهی شکوه سحر سر کمی دوش اقتدار بنیفشر از ند
در بهارستان نموقدرت سرکوبی ریشه ضعیف بردستگاه طوبی چندان وسیله رسائی میجوید و در بارگاه اعانت مسبب عروج ذره حقیر
بر منظر آفتاب القدر را تامل نمی پوید مقبولان جناب ادراکه در جمیع احوال آثار بی نیازی بر طبع جمعیت امتزاجشان می تازد و اسرار استغنا
لا انزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان آیینه قبول می پردازد غبار اوهام زبانی تا کجا در سراه خیال تواند نشست و تصور باطل امکانی تا چند با شهود
حق تمثال تواند پیوست لله الحمد والمنه تخییل کردی که عارضی گو به نیاجو جوهر بود از هم پاشید و تهمت کسوفی که در آفتاب تنزه قباب داشت بالفعال
معدوم میگردید مشاهده مهرها نتاقبله حقیقی زنگار شبستان توهم زدود و امتغای سوانح قیامت آثار که دفع صدمات آفاتش متعلق
حراست فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افهام نیفزود در تعداد آن کلفت اوقات هواخواهان میاد بی تکلف رنجهای صعوبت سفر انچه
وسع طاقت نتواند برداشت بهمت خدا داد برداشتند و بیدل خود را که بهیچ صورت از آن آستان امکان جدائی ندارد در وطن غربت
گذاشتند الحال چاره عجز بیکسان اهم مطالب ترحم است مژگان تحیر لمحه از جاروبی دیده چشم دست بر نمیدارد تا مهمان درین خانه کی فرود آید
دانفاس بیتاب ساعتی از فراشی بساط دل نمی آساید تا صاحب این مقام چه وقت تشریف نزول ارزانی فرماید زیاده جرات قدمبوس السلام
بشاکر خان عند دیر رسی مکتوب بیتر آنکه بخالی رقم سینه رشیم نه من اما افتاده بخاک از کف خوشتیم نه لوا و مضامین نسخه اتحاد
از لوا و اتفاقات فضل مست مدتها بیدل جواب انتظار یاس بی پر و بالی عریضه های بسیار داشت معنی بهمان اراده از فحوای عبارت عنایت نامه واکشید

بلغی و یادیا ربی که بران آستان
ان است برده
ز آستان راینی تبو
صعوبت لبیک با گرد و پیچید
صورت لبیک بال ناما مهمیران مرفرود
بنگامه که بال نامه برات یا بی فاصله
عرض بری نامه جا بر سیاه
در اظهار اینکی بی اختیار رجب تعجب به
جب فالغفنا قدرت مناصب
فالغفنا فرستاد آن انبه
سیاهی ای اجاره دار آنکه بهر معجم
نارسایان طفیل یار بهر آمد تحجیر
ناید برداخت دو صورت نیکی
آسان نامه معذرت تصویر بیکسی
مینیود انشاء سعی ابلاغ پیغام
باید حصول نتیجه کس سید لان
رقم دعا ازان تعجیز دی ارعرض
جرود و باقیمانده ایشان وایب قرب و دیار
تواند بود بیدار است درین نقاب بخیر
نشانه از جضود و تعین بیان عالم الارواح
بعد قدرت تبقیه محسود
با پیوند یا کلکه مسعود و میر خان
قطعات تاریخ مرتبه جهه ما قاسم
در لوا فوز مبر
ایشان بطلوع میابد
لیب خاله و جلال
آنکار و صیقه پا بوس
اقبال عزت
آرایش مجلس سجاب
منصل دوشمنت عالی اشتر او
سرمه لوامر صاحب عالم
دولت

دولت تا حشم بر صاحب بان ملجا اهل عالم مبارکباد **بشاکرخان در تنبیه در جدائی برخوردار میر مبارک الله**
اگر جرأت اختیار دوری باین ندامت است داد از انفعالی که ابرام گرد باتصور وانی قدمی که ندارم بخیال قرب می سودم و اگر قبول درد جدائی
این تعب است فریاد از سخت جانی که غبار از بنیادم بر نیاورد تا بهوای پروازی که میسر نیست راه ترددی می پیمودم حیرت نارسائی شمس جهة
بساط آئینه چیده است هر چند شوخی تمثال از خود رمیدنم سر طاقت لطمه خواریدن است و آشوب بیدست و پائی بهجوم کلفتی سر راه گرفته که اگر
تحریک مژگان پاچه جرأت گرد دخیره غبار شکست دل چشم گشودن دشوار **قطعه** نظر بعبیر جمال تو هر که اندازم فرو بخاک روم بر که سر برافرازم
قیامتی دگرم پیش این چه می باشند توفیه از نظر و من نجویش می سازم **رباعی** یارب بخامه عمر آغاز نما این آئینه را دوباره پرداز نما
فرصت شکست و یا مشغول سفر نه رحمی بر پرم کن و باز نما میر مبارک الله صاحب سلمه الله گاهی یاد این متحیر میکرده باشند فقیر از خود فراموشی
ایشان هیچ تدبیری امکان ندارد بگاه تحریر بیفسی دل لرزد گاه غدار زده سبب گرفتن ایشان بیاد می آمد قلم از چنگ اختیار می رباید فضل ترحیت رب الارباب در سایه جمعیت
آن قبله اقبال عمر و دولت رساناد و بعروج مراتب عز و اقبال فائز گرداناد **به شاکرخان** سرنگونیهای غواصی قلم
مدتیست عمق دریای اشک میگیرد معلوم نیست آبم از سر چه مقدار گذشته باشد و آشفتگیهای طومار نفس نقش تحقیقی نمی بندد متحیرم صفحه
اندیشه خیال که می شمرده باشد اگر زندگی احتمال فرصت بقائی دارد شهود دولت دیدار که مقصد تقاضای بنا نیست بعز ده اقبال النظر
آوردنی است و حق سجود آن آستان که معراج ودیعت پیشانیست ادا کردنی **فرد** سواد نامه در دم حیان عیان گرددش موج اشک
مگر گریه ترجمان گردد که درین مقام مگر پرتو انداز چراغ محفل عز و اقبال تابان و بر به کشوری که توجه فرمایند اعلام لشکر فتح و نصرت
نمایان والسلام **به شاکرخان در تنبیه تعزیت میر جیون و تهنیت میر محمد لقا**
زنگی گونه که داغ دل اندیشیم همه نه رحمت کش هستی کم و بیشیم همه نه خود اندیدیم پیش زین آفت چیست نه تا محرم چشم زخم خویشیم همه
اگر آئین تسلیم براه ما نرسد جای که ندانیم در رفع اضطرار چه پردازد و اگر وضع سجود تدارک ما نماید طاقتی که موجود نیست طرح کدام تدبیر اندازد
اضغای سانحه که نصیبه گوش فراموشی باد دلهای هوا خواه را بسیل اشک و آه داده بود فضل رب الارباب که صبر و شکر از عطیات کار گاه
اکرام اوست مژده نعم البدل تلافی فرمود با وجود شدائد این سفر که بران ذات مقدس گذشت بعون معاون حقیقی سرانجام
امور بعافیت و ظفر عاید گشت تماشائی چمنستان صنع را اگر سودی در نظر است حیرت رنگ آمیزیهای آثار است و مهلت
تأمل کیفیات احوال و اطوار بهمه حال تحفه نیازمندی دست دعای است که در عالم بی بضاعتی تا یک جهان امید
اجابت ملاقیست و بدیهه عجز زبان شکری که با کمال نارسائی عروج آهنگی تمنای منزلش باد **غزل**
عمری گذشت و میکشم آرزوی لقای تو نه ای قدم تو بر سرم و ای سر من بپای تو نه سجده
شکر زندگی مفت زمان فرصت است نه گر بطپش نفس نمی شنوم صدای تو
ترم نیاز و ناز بانیست مخالف و فا بخفیه و چنین در عرق خجالتم
دل بخیال محفلت دیده بمان مقابلت نه ای دل و دیده
منزلت بتو مباد جا تو نه ساز تلاش
جستجو داد به سر گفتگو نه بی
نفس است تو کوی قمری
بینوا تو

شغل دل از زبید لالان خجلت ساز
زندگیست نه بیک نفس کجا برم
گر نکنم دعای تو نه لله الحمد اقبال
مقدم زندگی توأم نوید سامعه
نوازی دارد یارب که دیده انتظار
به سجود دولت منزلت قدمبوس
انوار جمعیت جاوید اندوز
بشکر الله خان
تاریخهای ولادت
پسر ایشان که
عالی نژاد و نشاهٔ اقبال موهبت
مجسم ورود وجود مبارک اجلال
و منزلت بصاحب و الاحب
مبارکباد مبارکباد مبارکباد
این نه نه **لله الحمد والمنة**
که در ساعت سعید واوان حمید
این نسخه رقعات بیدل رحمة الله علیه
بصحت تام در مطبع صفدری
باتمام رسید بمنزوکر مهمت **بالخیر**
بخط خادم نثار احمد بن حافظ نیاز احمد
بریلوی با ختتام رسید

هو المستعان و علیه التکلان

کتاب

چهار عنصر

میرزا عبد القادر

بیدل اسکنه الله تعالی فی

بحبوحة الجنان و اغرقه فی بحار

العفو و الغفران

مطبع
صفدری ۱۲۹۹
ممبئی

کتاب چهار عنصر
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

خداوندا زبان معذور ببصرفه سرائیست عذر هرزه درایان بپذیر و بیان مجبور آشفته نوائیست بر غفلت کلامان خورده مگیر کسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازیست بسملی پر فشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه بی اختیار هوس پردازیست غباری دماغ هوائی میخراشد بمقصدی جولان اشک سرمنزل تعجب نمائیست و بهمه عالی پرواز رنگ آشیان حیرت پیرائی **فرد** میگویم و حیرانم می پویم و گریانم ✤ حرفی که نمیفهمم راهی که نمیدانم ✤ نه دریائی تا بغواصی فکر از تو گوهری بر آرند و نه آسمانی که بقوت نظر ستاره ایت شمارند رنگی نه لبسته تا بهارت دانند پرتوی بیرون نداده تا آفتابت خوانند سینه چاکیهای بهار اوراق از شکسته بالان تصور این رنگست و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ **قطعه** بحر بتیاب که آن گوهر نایاب کجاست ✤ چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست دیر از غصه در آتش که چه رنگست صنم ✤ کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست ✤ ای بهمند ر بهوس داغ فروش آتش گو ما هیان تشنه بمیرند دم آب کجاست ✤ خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر گلشن صفات میتازیم غباری آنسوی تعقل نکرده ایم بعرصه تحقیق ذات می تازیم موج سرائی از گرد توهم مغرور طوفان طرازیست و زنگار سایه در پرده تخیل آئینه خورشید پردازی آنچه صفات فهمیدم جز عبارت هکالی ما نبود و آنچه از ذات دریافتیم غیر از معنی سوهومی ما ننمود **رباعی** ما را که ز خود بر آمدن نیست ✤ مشکل بحقیقت رسیدن ✤ اشک گهریم خون یاقوت ✤ داریم بروی خود چکیدن ✤ از نامساعدیهای زمان فرصت تا نفس کردن خرابی بلند نماید غارت زده آشوب هواست و از نارسائیهای مدت امتیاز تا تامل سری بجیب فرو بردن زندانی گرداب فنا بیانی که در هجوم عاجز نالی سر رشته کم دارد از معمای کمالت چه دریابد و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند به پرواز ثنایت چه شتابد **قطعه** در رهت نارفته از خود هر طرف سر میزنیم ✤ همچو مژگان بخیه بر دریای خمیازه آغوش فنا وا میکنیم ✤ چون سحر ناز فرصت غافلان سرخوش که ساغر میسرنیم ✤ چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود نقطه تا کل کند آتش به فرمیزنیم تا ملی عرض پریشانی می بندد ✤ جمعیت انداخته ایم و حشتی نال پرواز می آراید آشیان آفاق نشناخته ایم حقیقت سرنزلی نفهمیده ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازیست تصور شنانی نبسته ایم جهد از زورها غنچه فروشعله

شعله پردازی میگوئیم حقیقت گفتگوست و بخاموشی حواله می نمائیم میدانیم حاصل خاموشیست بی اختیار زبان میگشائیم در جستجویت از حرف تا خامشی دویدیم جز گفتگو ندیدیم چیزی که می شنیدیم اگر شگفتگی گلها ی حمد اینست که می ستائیم غنچه خموشی صد پیرهن بالیده تر و اگر وضوح دفتر معرفت همین است که میگشائیم معنی جهل هزار مرتبه فهمیده تر غباری سطر شگفتگی بر هوا نگاشت پنداشت مصنف کتاب آسمانم پر کاهی بنیاد فطرت بر باد گذاشت دانست منشی طومار کهکشانم قطعه

کی ثنای تر اسزاواریم ✤ زخمی بینمزنیم بیکاریم ✤ مدعای سپند موهوم است ✤ اینقدر بس که ناله ئی داریم

از جهل تا دانش معترف که نتوان ستود و میگویند از سایه تا آفتاب متفق که نمی توان یافت و می پویند مجبور بیداد عبارتیم گفتگو ها تظلم اضطراریست محبوس قفس نیرنگیم پرفشانیها ندامت بی اختیاری قطعه خامشی در پرده سامان تکلم کرده است از غبار سرمه آوازی توهم کرده است از عدم ناجسته شوخیهای هستی میکنیم صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است

اگر خاموشیم وامانده نارسائیم و اگر گویائیم فریادی ناتوانائی اینجا خموشی نیست جز برچیدن دوکان عبارت فروشی و سخن نیست مگر بر خود طپیدنهای بسمل خاموشی رباعی وصف تو چو پرسیم از خموشی ✤ گوید باشارتم که بخروش هر که زسخن سراغ گیرم ✤ فریاد برآورد که خاموش ✤ نه خاموشی را بر این آستان جبهه اعتباریست و نه سخن را درین درگاه آبروی نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و سخن همچنان غباری از آستان بیرون تر شکسته

کیست از مکتب ادراک قدم
گفتگو رمز عبارت بشکافت
آن یکی رو بگریبان خون شد
همه حیران که چه باید گفتن
معنی عجز بلند است اینجا

دفتر جهل نیاورد بهم
خامشی معنی تحقیق نیافت
آن دگر سر بهوا مجنون شد
ورنه یابی ندارد سفتن
آگهی ناله کمند است اینجا

گر سخن عاجزی اندوخته است
پشت و روی ورق دانائی
آن یکی لک زد و جائی نرسید
هر که زین نسخه تأمل ستوه است

خامشی هم نفسی سوخته است
نیست جز خامشی و گویائی
این دگر داغ شد و هیچ ندید
همچو آیینه تحیر ورق است

عقل از جیب تفکر این اسرار همسر جهل بر می آید و هوش از پرده تحقیق این حقیقت نقاب جنون میگشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان و درای العجز امیر المومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان بیدل آن کو هزار یاب سراغ ✤ محیطست که پرسیدن منیست عکسی افتاده در آئینه هوش ✤ کل توان گفت ولی چیدن نیست ✤ نسخه ها در بغل و فهم محال ✤ جلوها در نظر و دیدن نیست عجز و ادراک اگر فهمیدی ✤ معنی اینست که فهمیدن نیست ✤ سخن طرفه شنیدن دارد ✤ که کم از معنی نشنیدن نیست همچنین نعت خاتمی که بر نگین ظهورش نقشی جز هو الله صورت نه بست مشکل تر است از ستایش ذات مطلق و صفت محبوبی که از کسوت رنگش غیر از جمال بیرنگی بهار نگرد دشوار تر از بیان کیفیت حق بی سایگی شخص مجسم مشتبه است که این جوهر فرد کلفت تعین اعراض نمی شمارد و این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمی دارد قطعه جرأت بیدلان که درس حمد و نعتی خوانده اند ✤ چون شود معلوم از اینجا رانده زانجا مانده اند ✤ نسخها طی کرده اند اما بعلم آگهی چون زبان از بی تمیزی یکورق گردانده اند ✤ بیش ازین روشن نگردد که این بیدانشان ✤ از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند هر چند صلای انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت جرأتی میخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه رنگ هستی نزداید از آئینه داری خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت سر رشته نارسائی نارساست و جاده عجز پیمائی بی انتها فرد زلاف حمد و نعت اولیست بر خاک ادب خفتن سجودی مینوان

خامشی ببینی زبان از من دارد ❁ شکست رنگ جرأت میگشاید بال ابهام ❁ طپیدنهای بسمل شوخی آواز من دارد ❁ بنومیدی چو موج گوهرم داغ ترقیها
درون بیضه مردن نسخه پرواز من دارد ❁ شرم سجود نا توانی عرق نشان جبهه طاقتست والفت چین نارسائی شکنج فرسای آینه
جرات هر قدر و هم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه و چندانکه خیال تعین پرواز آئینه کشا فتست زنگار
معنی لطافت درینصورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه باید نمود وغیر از بیان حجاب لب بکدام حرف باید کشود پاس
ناموس عجز زه گریبانست واحتیاط وضع بند کی خار دامان قطعه شام گل کردیم اکنون آفتابها کجاست ❁ آبروی
سحر درگرد سرابها کجاست ❁ رفت ایامی که نقد بی‌نیازی داشتیم ❁ این زمان آن گنج مطلق جز خرابها کجاست
بوی گل هم میکشد دیوار بر روی بهار ❁ با دو عالم رنگ ساز بی‌نقابها کجاست ❁ تخفیف عبارت آرائیها شمه مطابق
رنگ و بوی ظهور از گل و خار مراتب طی کرده ادا مینماید و پرده داری از چهره نقص و کمال مدارج بی‌پرده جو میگشاید
تا متعجب نماند که این نشاهٔ بیخمار خمستان عدم از ساغر اعتبار هستی چه کشید و این نغمه بینوائی طربگاه وحدت از ساز
امتیاز کثرت چه‌ها شنید قطعه چشم وا کن حسن نیرنگ قدم بی‌پرده است ❁ گوش شو آهنگ قانون عدم بی‌پرده است
معنی کز فهم آن اندیشه در خون میطپید ❁ این زمان در کسوت حرف و رقم بی‌پرده است ❁ آنچه مبدائی منزه ز اعتبار بیش و کم
فرصتت باد اکه اکنون بیش و کم بی‌پرده است ❁ حیف از آنچشمی که مژگانش نقاب آرا شود ❁ جلوه‌ها آئینه و آئینه هم بی‌پرده است
بمطالعه این اوراق که معانی ازشکسته بالان الفت تحریراوست پرواز آشیانی مشاهده نمودنست و بفهم این مکاتیب که
حقایق در طلسم نسبت خطوطش آسوده است بر جولان زمینگیری چشم کشودن هرچند بساط این صفحات از نقوش امتیاز
صافست سواد حیرتی روشن میتوان کردن واگر همه مینای این محفل از صهبای اعتبار خالیست پیمانه نگاهی بگردش باید آوردن این
جهان اجتماع حروفست و بس ❁ تماشائی اینجا وقوفست و بس ❁ ازین حرفهای تحیر مثال ❁ ببین تا چه معنی کشود استدلال
معانی عیانست تاویل نیست ❁ سبقها روانست تعطیل نیست ❁ دبستان شوقیست فرصت سبق ❁ ز مژگان زدن در شمار ورق
دراینجا نه شنبه نه آدینه است ❁ بقدر نگه فرصت آئینه است ❁ چون منشاء تحریر این مراتب خامه عنصری ترتیب نشاهٔ
امکانیست و کرده تصور این حقایق صفحه مادون ترکیب نسخه جسمانی جز و معنی سند سررشته سطور برقمیه مکتب بیدلی رسایل
و قلم تحقیق رقم بموسومی چار عنصرش ممتاز گردانید اشتعال شعله مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال
روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنایم فواید معلوم طراوت شبنمستان مراتب منثور و آبیاری گلستان
کیفیات شعور غبار نشانی بساط صور عجایب و زنگ زدائی آئینه نقوش غرایب قطعه دانش درین محیط زخود رفتنست بس
بر روی چار موج مربع نشستنست ❁ فهمی بچار عنصر بیدل گماشتن ❁ از دامگاه شش جهت و هم رستنست ❁ چشم امید بانتظار این سرمه
روشن که تماشائی این گلزار عرفان نهال رحمت خار جهل بنیاد و دست تمنا بهوای این دعا بلند که سیاح این وادی معانی
غزال بغبار کلفت نادانی منشیناد قطعه تماشا رسیدنی دارد ❁ جلوه مفت است دیدنی دارد ❁ عالم افسانه است و بافی
هیچ حرف ما هم شنیدنی دارد مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحه اتفاق است و مدعای
ترتیب این سطور تصریح تعینات حقیقت و فاق که بهزار دور پرکار فلکی نقطه واری نقش می بندد و بچندین لغزش خامه
تقدیر خطی برقم می پیوندد ارآهید کی دانه از ترک تصور جمعیت ریشه گل میکند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنیست و
آسودگی نقطه از وداع اندیشه تمکین خط بر می آید نسخه حقایق او هام مطالعه آوردنی ابجد دبستان عشق قل هو الله احدست

نه تعداد برزکیهای آب وجد
آتش نه اسرار حال رنگ زبی
توهم ابد و از لست نه معرض
تمثالهای ماضی و مستقبل
بسمل ترین عباری ازمرتب
عالم ظهور چشم همت نماید
دو ختن و با فسرده ترین نفسهای
از کانون محفل شعور چراغ
فطرت نشاید افروختن با
بحکم تغیر احوال تا شاخ و برگ
بعرض آید موسم گل رنگ ناز
بر میگرداند و بتاثیر تبدل
اوضاع تا شرار و دود شمار
رسد فرصت شعله دامن گرمی
می افشاند قطعه احوال دیگران
زچه بر خود فزوده
خود بگو که تو هم کم بوده بیدل
کر ریشه زتخم تو ارد بروی کار
بند نقاب خرمن امکان کشوده
برگ کلفت هزار چمن عرض رنگ
و بوست آئینه خودی و جهانی
نموده مژگان تست بست
کشاد طلسم دهر ای چشم آگهی
زچه غفلت غنوده عالم تمام
عرض پیام خود است و بس
ای شوق ناله که چه از خود شنوده
پوشیده

الهر

پوشیده مباد که چون پیکر بی‌نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفای آئینه حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشه تقیید افتاد و آهنگ پرده عینیت نقاب قانون غیریت گشاد جواهر عقول و نفوس بکثافت انگیزی اعراض امکانی پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبه جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب گردید و از آتش اهتزاز طبیعی بداغ عارضی مبتلا گردید آب تا طراوتی بتصور آورد طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید بسلسله آه آویخته

غزل

آسمانها با زمینی ساخت از ایجاد من
اینقدرها جان شیرین میکند فرهاد من
غیر خجلت نیست تا از من بماند یاد من

شعله یاس سپندم به که در دل خون شود
بسکه آشوب غبار حیرتم پوشید چشم

میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من
صورت آئینه من نیز رفت از یاد من

داغ نیرنگم مپرس از صورت بنیاد من
غیر موهوم است رمز نقش غافل مباش
زین تمنائی که از دست خودم با کیش

هر قدر سلسله نفس طپش فرسای پیچ و تاب میگشت غبار انگیز شور طلبها از افلاک در میگذشت و چندانی که حرکت اعضا علم بالیدن می‌افراخت عنان خواهشها دو اسپه می‌تاخت تلاطم محیط کبریائی شکست موج پیش میبرد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می‌شمرد کجا هوشی که از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کو گوشی تا از ساز عجز زمزمه بر قدرت آغوش تامل گشاید

نظم

آنچه در صحرای امکان صورت نا ما کیست
در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود
دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست
ورنه این عجزی که می‌بینی غرور ناز بود

معنیها در یصورت جلوه طراز است و حکمتها درین آئینه تمثال پرواز نخستین آرزوئی که در نقاب نخچه هستی سرکشید و الدین جستجوئی که از خلوت بی‌نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رفیقی که آب یار نشو و نمای ریشه حیوانی تواند بود و تا بالیدن نهال زندگی تنع ثمر رگهای مزرع جسمانی تواند نمود و آن مشت خونی بود در کسوت شیر نمودار و شفقی داشت آئینه صبح در کنار ساده رنگی این خون شیر نما رمزی بود فهمیدنی و صفا جوشی این شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی یعنی الی طوفان پرده غبار توهم چندان قدم بعد کشودی که تا خود را بتو رساند خون در پیکر خون نماید وای غارت زده رنگ و بوی تخیل آنقدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ کلفت رسید رنگها عنان شکوه گرداند

وله

ای شمع داغ شو که نظر باز کرده
از خود رد ابحر که نفس ساز کرده
ای شعله سر کشیده از سوختن مبال
آخر نگاه کن که چه آغاز کرده

درین نشاه معنی انتمال مُقَدَّمَة الزَّوال در لفظ بی‌تمیزی مضمر بود و مضمون وُجُودُکَ ذَنْبٌ در عبارت بیخبری مستتر مدتی سواد [illegible] بیاضی داشت و رقم خامه ادراک همان دفتر سادگی می‌نگاشت نگاهی بود چون حیرت آئینه [illegible] جوهر شناسی و هوسی برنگ مطلع صبح منزه از کدورت اقتباسی

قطعه

بر زبان درس بیدانشها موج شیر بود
که جنبش مژگان بی‌نم خامه تحریر بود
عرض سامان بیانها اعتبار آه داشت
با رسائیهای ما و من نفس تقصیر بود
از کتاب بی‌نیازیهای آیات شعور
هرچه می‌تابید بر دل ناله‌اش تفسیر بود

[illegible] ذائقه توجه از الفت تعلق شیر بلب و قوت تصور کنبار امتیاز والدین آرمید معمای ربوبیتی باسم اب وام واشکافت و لغز انسیتی بغور مراتب این و آن دریافت سعی باصره آغوش شناسائی حسن و قبح مهیا کرد و جهد سامعه نسخه ادراک ستایش و نفرین تربیت آورد چندانکه نسبت کشفهای جسمانی قوی گردید کیفیت لطایف روحانی بضعف انجامید بحکم مجبوری طبیعت بی‌اختیار هرچه از زنگار کدورت جمع کرد صافی آئینه فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورد ذخیره آگاهی اندیشید

نظم

غفلتم آخر بجند الکهی ارشاد کرد
هر نقابی را که دیدم جلوه ایجاد کرد
در حقیقت [illegible] رنج بس تلف سرمایه نیست
کوشش نادیم [illegible]

ماهیت ستوده آیاتش متضمن باستفاده خدمت اساتذه سرورش معنوی گردید و باستفهام ابجد تهجی عنان توجه معطوف
گردانید که ملفوظات نسخ عبارت در اعداد ابجد دفتر دایرست و معلومات کتب امتیاز برجادهای خطوط سایر کتابش
آگاهی مراتب وهم و قیاس است و التزام آن مانع بیکاریهای شغل انفاس مدعا آنکه تا مژگان بهم نیامده است تماشا
باید دید و تا خواب از خود نبرده است افسانه باید شنید قطعه فهم گر نبود شنیدن هم غنیمت گیر و بس نغمه‌ها بسیار دارد تا بیوم
نفس در طلسم دامن میباید تتوان رستن شوق نفت زندگیها عشق اگر نبود هوس باید از تربیتش هفت ماه تردد انفاس
توام ورق گردانی بود و تامل نظر اقدس استعداد نسخه سواد شناسی میگشود در نهایت حول مسطور معیت فضل وهاب
العطیات زبان معجز بیان را باختتام قرآن مجید فایز گردانید و دیده حیرت عنوان را با آشنای نقوش و خطوط
سرمه داری بخشید بعد از آن تا سال عاشر نقد توجه صرف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینه هوس امتیاز
نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت نظم ای که از فهم حقایق رمزی خاموش باش عمرها باید که دریابی زبان خویش را
روزگاری در قفای وهم باید تاختن ✿ تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را ✿ در هوای بی نشانی تا نگردی بی نشان ✿ سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را
مدتی برهم زدن دارد تماش خوب و زشت ✿ تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را ✿ چون اساس جد و جهد خلایق بر دوش جمعیت اسباب
و ملیاد توجه اشتغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز بادراک معنی بلوغ نرسیده تا توانی بازوی استعداد کمان کوشش از زه
انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشته المها محکوم کرد بساخت بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهدی توان بست
و بیدست و پائی روا نداشت تا دامن تردی توان شکست ناچار بمقتضای رَبُّ الْمَسَاكِين فَضْلُ اللّٰه تسلیم جزو حیثیت گردید
در رس تتبع احوال موجودات و بات [illegible] ربی معلم فیض حقیقی و سبق تماشای بدایع کائنات نظم هوش اگر باشد
کتاب و نسخه در کار نیست چشم واکردن زمین و آسمان فهمیدنیست دور گردونهای وهم آنسوی خویشت میبرد ورنه هر
چیزی که می بینی همان فهمیدنیست پس بهر مجمعی که نظر باز کرد دبستان تکمیل خود دید و بهر حرفی که گوش انداخت معنی هدایت
خود فهمید انتقال طبیعت خداداد از هر نکته اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز دفتری واشکافت
از آن هنگام تا حال که نفس شماری عمر مقارن سال چهل و نهم است همان نقش تسلیم سرلوحه نسخه جبین است و همان نقد رضا
سرمایه جیب و آستین قطعه از کتاب تبدل یک نقطه آید بتنگ ✿ نسخه‌ها آتش توان زد تخته‌ها باید شکست ✿ صد چمن باید بطوفان تغافل داشت
همچو دل توانی القدرها رنگ بست ✿ اکنون از کمال تعلیم اساتذه معنوی که باجمال توجه شان نسخه آرای تفاصیل حقایق است سطری
چند می نگارد و ذکر صحبت [illegible] منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد نظم صافی گوهر دریای یقین
رونق انجمن شرع مبین ✿ هادی عالم فیض توفیق ✿ خضر سرچشمه رمز تحقیق ✿ آئینه حقایق تمثال مولانا
شیخ کمال که تلقین والده فقیر از روح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله تعالی عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات
بود و میرزا قلندر عم رهی از نسبت [illegible] کیش کلاه مباهات بر عرش عزت می سود آوازه سلسله قادریه از رسائی قدرتش
مشتهر گردون بلندی و پایه مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سربلندی حقیقت اخلاق از آئینه سیمایش چون
نور از آفتاب روشن و معنی عظمت از سیمای سراپایش چون رفعت از افلاک مبرهن هم در قواعد آداب شریعت نسق زمانه
و هم در علوم ارشاد طریقت استاد یگانه نظم بزرگیها خیال فضل نامش ✿ کمال اندیشه تعظیم هنش ✿ شرایع را از اعمالش
کرامات ✿ حقایق را با قوالش مباهات ✿ تنزه جوهر اعراض نمودش ✿ تقدس نقش برات شهودش ✿ باوجود تقیدات

جهانی چون نفس دارشکی بباد
و با کمال تعلقات مطالبی چون
نگاه از خان و مان آزاد تارک
عرش سیرش از جامه خانه
طور چون آسمان بطارق
داری پرداخته و دوش آزادی
پوشش از ملبوسات بعض
چون صبح با صافی روانی
در راه عبارات طایفه کیمی
نبیا وند فارغ ز غم تعلق بحار اند
چون پرتو شمع از سبک روح
در سراپیرهن زیر پیرهن آزاد اند
عشق الهی سراپایش بکدل
در دو الود نقش بسته و مشاهده
حقیقی عضو عضوش در حیرت
آئینه شکسته شغل بی ساختن
خامه مژگان محو بی تحریر اشک
خونین نگذاشتن درشته‌ساز
انفاس بکدم از زمزمه آه دل
خراش معطل نداشتن صحبت
مژگان نم آلودش هزار بهار
بتری چون میکرد در شکر
آه جگر اندودش هزار نفس
صبح اشفق بر می آورد مدعای
آبش جهد پروازهای بی نشانی
و مقصد گریه ذوق فتوح ازخود
روانی

روانی رباعی هر زمزمه پیام سازی دارد هر گرد سراغ تک و تازی دارد غافل سبب گریه مگو با خلق دریا در طبع خود گدازی دارد در بدایت احوال بحکم ان الله جمیل و یحب الجمال صافی آئینه داشت جامه احرام ساده رویان و کردن آزادی مألوف زنجیر سلسله مویان سعی ظاهرش بوسیله تعوید و عزایم درین طایفه با مصاحبت جستن و عزم باطن زنگ از آئینه حقیقتشان فرو شستن تماشای بهار حسن از غنایم فرصت نگاه میشمرد و آئینه داری خیال خوبان از حصول دولت دیدار می‌ستود قطعه در غبار و دود امکان دیده واکردن کجاست هفت اختر چشمی که با روی نکویان آشناست عالمی از خاره و خس سامان مژگان کرده است آن نگه کز لاله و گل رنگ بردارد کراست نازنینان را بمشاهده دیدار تجلی انوارش شوخی چشمها استقبال میکردید و رعنائی قامتها سر از خم ابرو میکشید آئینه های رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم می‌خفت و کاکلهای سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می‌شکفت غیرت بهار تقدسش میخواست که لاله رویان چمن حسن داغ انفعال قبیحه باشند و حفظ ناموس تنزهش نمی‌پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن نگار بعفتی بخر باشند بهانه جوئی صبح فیضش بر هر کم نفسی دمید چون گل چشم بغفلت نخوابانید و هر کس تعوید عصمت افسونش بگردن آویخت دیگر اندیشه فساد با تصورش نیامیخت

لمعه خورشید در هر جا برافروزد علم	ظلمت باطل ندارد چاره از کنج عدم	هر کجا در شوخی آمد جلوه با دهها	جوهر افسردگی گرد از مزاج خاک
شعله تحقیق تا شد پرفشان متهمان	قلب را باید فسردن در گداز خود قدم	طالب آن جلوه شو تا نقش وهمی کم کنی	محرم او باش تا با خود نگردی متهم
هرچه زین جا هت کشند از طره [illegible]	آنچه سیراب کنند از بحر در دیده نم		

در ممالک بهار همین نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت در گذشتند و بموصول سر منزل توفیق صلاح گشتند انوار تصرفش بمرتبه عروج اشتهار گرفت که مجوز شمران زنا سرشت آن مطلع صبح هدی را از مار بنجات پرتو سحر می‌اندیشیدند و از هیبت آفتاب حضورش بشبستان دید خفاش میخزیدند تا مبادا از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و بجذبه توجهش عنان از اشغال فسق بازگردانند فضل حق نعمتی است بحجاب کجا امتیاز تا غنیمتش شمارند و فیض ازل حسنی است بی نقاب کو نامحرم بردارند نظم

انبیا عمری بنفسها در تردد سوختند * کز حقیقت غافلان شاید بخود محرم شوند *
در عبادتهاست یکسر عرض عیب سجود تا درانصورت می سوی گریبان خم شوند *
سعی ناموس کرم مصروف این شغلست و بس * کاین خران بیرون جهند از غول و آدم شوند *

در دار العیار امتحان اسیری که از قلب انسانی غش طبیعت بردارد جوهر نمای عمل ندرت است و در تصرف کده امتیاز صیقلی که آئینه اندیشه از زنگار عادت بپردازد روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما از نهایت پوشیده حالی سعی غنچه‌ها نقاب احوالش نمی‌شکافت و از کمال دورگردی جهد فطرتها بجلوت تحقیقش بار نمی‌یافت ذاتی بود در عروج نشاء تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبه تشبیه قطعه

دیده هر زه نگاهان نشود محرم راز * که درین عرصه چه ثابت قدمان میتازند *
دامن همتشان گرد تعلق نکشد * همه وارسته‌تر از نغمه به [illegible] میبازند
نیست افسرده چو ما جوهر آزادیشان * تا قفس همچو سحر انجمن پروازند *
کز همه آئینه عرض دو عالم کردند * تا نباید مگس سکه حیا پردازند
غیر حق نیست کسی محرم کیفیتشان * کز خفا جلوه مقیمان قباب نازند *
شرر از شعله انجام که امروز کلفتی است در آتش خود نشسته و قطره طوفان

احرام که این زمان محیط‌ست عنان موج گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل در خلدستان رضا عتی که هر جا پهلوی گذاشتند قهرا دمید و هر کجا سری در دیدند آغوشش وا به مالید چراغی داشت همین پرتو ناتوانی رونق افروز هر خامه و عندلیبی بود بقفس مزرعه عجز بیانی عشرت نوای هر کاشانه نو آهنگی ساز گفتگوها چون زبان شمع نامفهوم اما در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جستجوها چون مطلب سعی موج نامعلوم اما در نهایت دیده زیبی تمیز مراتب ما و من انقدر هجوم نداشت که مایه حجالی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه فراهم نیامده بود که غبار نقابی بچشم آراید مژه و از بهر خانه سری میکشید و بر رنگ اشک در هر

[illegible]

ازرو بی صفحها میکشود قطعه کار خلق از خودسری صرف تباهی میشود ❊ گر زخود واقف نباشی هرچه خواهی میشود ❊ خواهش بمدعا
کشش تغیر نیست ❊ حرکت تسلیم تقدیر الهی میشود ❊ باشتهار این حقیقت اکثری از بیماران بر دوش ناتوانی محملی میکشیدند
و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می فهمیدند چون بمرور ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات
حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق بنشاء این تمنا کشید که هر جا لفظی از فواید ادعیه بنظر درآید سواد و بیاض دیده
صرف تحریرش باید ساخت و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسد پردهای گوشش صفحه تصویرش باید شناخت
تا ماده امداد ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ اعانت علیلان افزایش پذیرد از انجمله در حرق و استیصال جنیه عزیمتی که ترجمانش
زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود و تقریب سماعش آنکه با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان میفرمود از مغتنمات
حصول آرزو دانسته مدتی چون پری در شیشه خانه ادراک محفوظ داشت و برنگین عنقا دنقش خاتم سلیمانیش
می پنداشت رباعی ما را که حصول زندگانی هوس است ❊ سیمرغ همان خیال بال مگس است ❊ از خویش بهرچیز قناعت دارم
گر خود باد دیست نفت ساز نفس است ❊ روح انسانی چو هر بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هر گاه نقش
تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهده نقصان دستگاه اصلی سعی توجهش مصرف این
اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کو نیست باحاطه تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بی اختیار
بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی
مثل محسوسات دستگاه امکانی دوست داشتن هر چیزش دلیل احتیاجیست و محتاج هرچه بدست می آرد منفعت خود می
شمارد اما رفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمی توان بست و تا کثافت
جسمانی منظور است بلطافت روحانی نمیتوان پیوست ازاینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده
خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بسر منزل تنزه پیوستن همان بر جاده اضطراب نفس میپوید نظم

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پرده ذوق ❊ سواد جوش تماشا چه آسمان و زمین
چه رنگها که نداد طلسم غنچه شوق ❊ نوای زیر و بم آرزو چه [illegible]
همین نفس که غبار تعلق هستیست ❊ هزار پیچ و خم آورد و شد کمند طوق

روزی با همزادان در منزل مشغول لعب طرازی بود یعنی
با اطفال آرایش بساط خاکبازی داشت از علم بیخبری پی برد که زنی صاحب خانه بزحمت آسیب جن مبتلاست و دود شبانه
روز است در غلبات نشاء اوهام از الفت هوشش جدا از نفسش حقی متصور چون پری در شیشه های امتیاز و از زندگیش
شبهه متوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز گروهی عزایم خوان با سپندهای بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی افسونگر
از فتیله های بی اثر سرگرم چراغ روز افروختن قطعه اتباء در رفع آن آتش نمی شد سودمند ❊ همچو آه از اشک میزد فال اندر
بلند ❊ همچو مو برخویش می پیچید افسون نفس ❊ پرفشانی داشت بی تاثیری از دود سپند ❊ شوق بی پروا خیال امتحان
افتاد و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی بهم داد شخصی را از محرمانش طلبید و آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور حکم
مولانا خلله بگوشش مریض رساند و انتقام مردم آزاری از موذیان پرده وهم ستاند بمجرد عمل گویا سنانی بر جگر دیو زخم
دوختند و شعله برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند جنی چون دود سپند بصد فریاد از جا جست و بهزار الحاح از مزاجش
رخت مزاحمت بربست وقوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این واقعه خلقی را آئینه دار معنی تحیر ساخت قطعه
شوخی رعد از طنین پشه دام حیرتست ❊ ذره و اظهار خورشیدی مقام حیرتست ❊ ناله گر ساز موهوم نفس آید بگوش ❊ هوش اگر محرم

بوانا شد پیام حیرت چون
بسمع مبارک مولانا رسید
بخطاب التفات [illegible]
گردید که اشکال این [illegible]
بخیال محض نمیتوان بست
و بنیاد این قسم طلسمها [illegible]
حرف و صوت نمی توان شکستن
[illegible] منت [illegible]
بسبب لطافت صورت یافت
و محیطی [illegible] آیت از چه طوفان
راه شهرت [illegible] داشت که دانه از خوشه [illegible]
کلام شریف [illegible]
[illegible]
[illegible] حقایق تصنیف نسخه
[illegible] تصرف [illegible]
[illegible]
چه [illegible] توان اندوخت و شعله
سر از سنگ ناکشیده چه شمع
گر می توان افروخت و گر شبنم
از خورشید فیض عالم بالا شود
قطره گرد دریا شود و از صحبت دریا
نوبهار [illegible] رنگینی اندوز [illegible]
تا کف خاکی چمن پرداز
خونبها شود [illegible]
از محیط عنایات مراحم بیکران
جوشید

جوشید و ساز الطاف بزم نمه کرامت بنیایان خروشید کتابی که عالمی داشت از صور اعمال غریبه و دریائی بود مواج اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که آنچه ما از فواید علمی در این مدت فراهم آورده بودیم جلدوی کاری که از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم باخبر باش که طالعت سلیمانی نظر است و نفست عیسوی اثر ازین اشتغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد وازین اعمال بهرچه دست زنی فیصل حقیقی یاریت کناد قطعه ای با مفلس که بیرنج طلاش این دان زیرا باید کلید گنجهای خسروان آن کی بصد تردد مزد کارش این و بیدست و پا صاحب نعیم جاودان ابر رحمت سخت بی پرواخرامست ای صدف تا کدامین رشحه اینجا باز گرداند عنان اتحال آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذاشت و همان رشحه استغنا تخم همتم در زمین بی نیازی کاشت از آن هنگام اندیشه متأمل چه عقدهای اسرار که بناخن فطرتت نگشود و دیده متحیر چه جلوهای قدرت که در آئینه بی نیازی مشاهده ننمود اکثر اعمالی که عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند و کل مقصد از ظهور نتایجش نچیدند هر گاه این بی پروا سعی امتحان پرداخت تا عرقی بر روی کار آید حصول گوهر مدعا شناخت قطعه فانوس شمعهای اثر قابلیت است بیرنگ هیچ جلوه مصور نمی‌شود

از شعله کسب نور چراغ فسرده را   بی روغن و فتیله میسر نمی‌شود
ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی است   دریاست در کنار و لبش تر نمی‌شود
آئینه آب دارد و نم آشنا نیست   در سنگ آتش است و منور نمی‌شود
تقلید را بعالم تحقیق راه نیست   زنگار جوهر آئینه گوهر نمی‌شود
تصدیق وار فیض ازل را نتیجه‌هاست   بوجهل راز دار پیمبر نمی‌شود
آئینه که آب و تابش رنگ تکلیف است   از صیقل تو صاحب جوهر نمی‌شود
تا از کام مشک نباشد دماغ شوق   گر جمله نافه است معطر نمی‌شود
الحاکه عیب بار وضوح گذارده است   آلوده دامنی که بجون تر نمی‌شود

استفاده صحبت شاه جمیار محفل حالش پیمبر از وهم و خیال بی نیاز جهان رسم و سلوک تاج ارباب فقر شاه ملوک استغراق محیط بیرنگی از ساحل غبار جسد وجودش بر کران انداخته و انجذاب مهر بی لث نی از شبنم آلودگی بنای هستی فارغش ساخته ساز بی تعلقش چون گل مشتهر بلند آوازگی و نهال آزادش چون نسیم بهار گلفروش صد چمن تازگی از نفی صفات اعتباری آئینه نمودش معنی نمای ذات مطلق و برقع شهاب باطل نسخه ظهورش یقین تحریر حقیقت حق در سرای بنارس که موضعیست از توابع ممالک بهار مدتی چون سایه بپای درختی واکشیده بود و سبزه وار مشت خاکی نتپیده نه چون سلیه از کرم و سردش خبری و نه چون سبزه از حس و حرکتش اثری نظم شعله بید ود چراغ صفا ٭ نکهت بیرنگ بهار غنا ٭ شمع ولی از خس و خارش کلاه آئینه اما عدمش گرد راه ٭ بوی گلی رفته خود بر فشان ٭ مشت پری ریخته در آشیان ٭ فیض سحر گرد پر افشانیش مهر فلک گرده عریانیش ٭ فریب گرسنگی هرگز بدعوت غذایش نخوانده و سراب تشنگی هیچگاهش بآب نرانده مگر دیگران چون نقل و آن لقمه بدهانش رسانند با مینا وار جرعه در گلویش چکانند بی شیرازه تر از اوراق گل مرقعی داشت که بی نیاز آنه چون بهارش بر کشیدی و گاهی برنگ پرتو شمع از فانوسش بیرون خرامیدی القصه نخاک آرامیدنش دشتی بود و دامن وارستگی بچنگ و سر بگریبان کشیدنش شعله بیرون تا زکسوت رنگ رباعی آزاده کسی که دل ز الفت پرداخت چون صبح لوای گرد و جستن افراخت ٭ اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت ٭ عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت ٭ میرزا قلندر را چندی در قصبه رانی ساگر که بهمین توطن مولانا شیخ کمال افتخار مدینة الاولیا داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آنحضرت از حصول فواید غنیمت بمقتضای قرب مکان که بنارس تا رانی ساگر فرسخی بیش نبود و مسافتها آنهمه بعید نمی‌نمود مهر فیض مقدم بحکم جذبه بی اشتباه پرتو التفات می‌انداخت و گدورتخانه انتظار را بصفای آئینه صبح مبدل می‌ساخت هفته‌ها میگذشت که آن کلبه را لمعه نزولش بفروغ برج شرف رسانیده بود و آن زاویه را فیض انعکاسش صدف گوهر سعادت گردانیده هرچند

نگردید و هیچ یک رمز آن نواها نشکافت که نقب ادراکش بدفاین اسرار خود نرسید بی تکلف آیینه داشت صورت نمای
معنی احوال عالم و بی شایبه چراغی بود ظلمت زدای اشکال اسرار مبهم روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل از شوخی نفسها
آیینه منیت غافل بیرون عبارات آسوده اند اما دارند صد تجلی چون حق به پرده دل   صادق نفسان عالم اخلاص
پیوسته در ضبط انفاس میکوشند تا آیینه صفای وقتش گرد کدورتی نچیند و کاملان اوبان بساط اختصاص همواره بار عایت
آداب میجوشیدند تا چراغ گرمیهای شوقش آسیب دامنی نه بیند در دبگاه کاشن حضورش خیالات پرده تصور ها ناچار در رنگ
تصویر میخوابید و در تسلیمکده محفل صحبتش شوخی تمثال خواطر بی اختیار سر در حیرت آیینه میدزدید قطعه صید مجنون طینتان
بیدام الفت مشکل است   هرکه بیمار محبت گشت سر تا پاد است   در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند   کیست دریابد که لیلی پرده دار محمل است
روزی کمال مدارج حال مولانا شیخ کمال بعضی طالبان منازل سلوک از التزام صحبت جنون کسوتان یعنی احترازی بیان میفرمود
وازدوام موانست وحشی نژادان انقلاب گونه ادا میفرمود یعنی قرب مجاذیب در شعله آتش قدم افشردنست و انس مجانین
در کام اژدها راه بردن اگر بحکم اثرهای صحبت همصفت ایشان برآیی خاکی بر سر گرده باشی و اگر مشطر نتیجه دماغی باید خبط
متحیر باشی و در وادی اوهام کاهن طبعیان بسیار زند و در عالم نیرنگ مشعبد طینتان بیشمار جنی هرچند مخبر معنیانست
معتقد فطرت بشر نمی باید و نارنجی با آنکه موجد اشکال غریبه است محترم زمره اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح صنعای فریا
اشغال ممنوعست و با وجود اخبار وقایع رغبت آواز کلاغ ناممنوع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرایط معقولانست
خرس و بوزینه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد فصاحت باشد شتر را افصح معنی
بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین رسوائی مشاهده نمودن تعزیر شخص بلنا ئیست وخداوند معنی کز مناز این
کراهت لب کشودن غشیان طبیعت گویائی نظم

عمرها از اثر سعی و وفاق
عرضه دادند طریق اخلاق

گر جنون رسم هدایت بشناخت
خدبه در خلق سرایت میداشت

غافلی چند که دور از خرد اند
بهوس معتقد دام و دد اند

طفلی هست در آب و گل شان
گرمجانین شکیبد دلشان

چه قدر پیرهن شرم درد
که نگه جانب عریان نکرد

رنگ سودا که سراپا نکست
صافی آیینه ها را ننگ است

تو ازین قوم چه الفت دیدی
که زبانکه خود فهمیدی

چشم ازین عبرت بی پرده بپوش
تا عبارت ببرد صافی هوش

انبیا صاحب دعوت بودند
صورت و معنی الفت بودند

تا توزان شیوه نکرم کشتی
غولیت محو شد آدم گشتی

وگر این شیوه تجانون می بود
همه کس امت مجنون می بود

هرکجا بی ادبی عریانیست
بهر این بیخردان دوکانیست

بسته از طینت او هام نسب
کمر تاختن شرم و ادب

تا کجا هوش شود زور عنان
که دود در پی وحشی صفتان

نیست در عالم دانش مرغوب
صورت وحشت و تالیف قلوب

می برد دیدن این قوم خراب
شرمت از دیده و از دل آداب

نیست گر قدرت عریان پوشی
ما لذت کیست ز مژگان پوشی

پس انقضای زمان ارشاد بمشاهده می پیوست که هرجا آن بهار بیرنگی اعتبار بوارستگیهای بوی گل از پیراهن جدا نشستی
و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعله نوائی شکستی وازورود حضرت مولانا بی اختیار خود را مرقع پیچیدی و بصد دلتنگی غنچه مقیم
پرده سکوت گردیدی مولانا نیز لمحه توقف ناکرده قاست معاودت آراستی و پیش از فرصت تاملی زحمت عقده خود وانشستی
نخواستی بعد از مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش بود و همان بلند آوازی علم زمزمه اش افراخته در استحالت
مضامین هستی عبارتش بکیفیت این نوا می بالید و سخنان غیرت عنوانش بتصریح این ادا مشروح میکرد دید که ساز حقیقت

از دست مزاج نزاشان
بی اصول کمینگاه صد
محشر فریاد است و حسن معنی
از نگاه الفاظ آشنایان
بی ادراک غبار آلود یکعالم بیداد
نظم دیده را که گشودند بروی تحقیق
خلق اگر جمله غبار است واهم تگنید
این یکتایی اگر عرضه دهد رنگ
وفاق طبعها از اثر وضع دو تا
رم نکنید ذات و انستن انکار
صفت نادانیست آشنای تو
چرا سجده بت هم نکند
گر ز محراب یقین بوی حضوری
دارم تا ب زنار چرا گردن
ما خم نکند یا همه را حسن انکار عشق گمان
نیا مرنام و وفا
بفسونهای هوس خم نکند
اگر آسمان را برهنه پندشته
در نماز حجاب میپوشند
غشاوه غفلت نه دانائی و گر
آفتاب را عریان انگاشته
چشم انصاف می پوشند
از خفاشی است نه بینائی
دامان صحرا بتوهم غباری دگر
پیچیدن تنگ حوصلگی همت است
و آیینه محیط را بتصور کفی در نظر
کشیدن

کشیدن هجوم جوهر غفلت هوشها از دقت او هام بدرس تیرگی زد صفحهٔ شامی تراشیدند دیده ها از سواد میش ورق تامل کردند بیاض صبحی وانمیدند **قطعه** اینقدرها حسن و قبح از نظرها آمد پدید بسکه خلق از عالم نخواست چیزی نخواستند رنگ زاغ از اعتبار دود گلخن بخشید بال طاوس از اثرهای چمن آراستند در ترازوی عدالت سنگ کم موجود نیست از من و ما فرقه افزود جمعی کاستند پس مژگان نمی توان بست تا غفلت دری نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه نماید اینجا عیان کیست که بتکلفش باید پوشید و مستور چیست تا باظهارش توان کوشید تقوی خود را از توجه و سواس باسوی باز داشتن است نه اندیشه تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زهد از رعونت کده توانائی بکاهش آباد عجز گریختن است نه بایذاء دلهای شکسته غبار تعصب انگیختن طایفه را که بحکم قساوت قلب سر بسنگ کوفتن حضور کعبه تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی توفیق اگر چون سبحه صد دل فراهم آرند یکی با دیگری نجوشد و اگر بزنگ رد انهزار رشته برهم بافند هیچکدام عیب خودسری نپوشند هرچند عصا از شاخ طوبی سازند کوری فطرت باقیست و با آنکه مصلا از آب کوثر اندازند تری همت ساقی از صحبت این کوران برکران باش تا از زحمت عصای بی تمیزی برهی و از الفت این دود غبار محافظت چشم لازم گیر تا گرد بیدردی را آب ندهی **نظم**

مخور ز پاکی دامان زاهد
فریب نور بی ایمان زاهد

زنگر ساده کیهانش به پرهیز
کتان داری ازین مهتاب بگریز

چو صبح کاذب است این تیغ جانکاه
هلاک کاروانی راهمین گاه

بزرگی پیش نتوان برد تشویش
ز چندین خرس بوحیداست تشویش

بذوق ژاژخائی کرده سامان
بزنگ سبحه سرتاپاش دندان

چو مسواکش خباثت تر زبانی
عصا وارش همان خشکی روانی

تواضع وضع تسلیمی گلوگیر
چو آغوش کمان بال و پر تیر

کمانی گوشه گیر حیله دی
فسردنهاش یخ بند رگ پی

صفا در جبه و عمامه اش صرف
طلسم قیر رواندوده برف

چو آتش ظاهر و باطن تباهی
بسر خاکستر و در دل سیاهی

چراغ خلوتش بی نور صفا نیست
بزم زهد را شیشه و مینیست

تو اینجا شیشه خود در بغل دار
دگر آری برون سنگی برون آر

گزین بیدرد مینا سنگ دارد
دل افسرده بوی سنگ دارد

حکایت از بزرگی پرسیدند چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضات دامن آزار مردم از دست نمی گذارند فرمود سوم را گرمی نفس زهم گداختن است و آهن را در آتش تیز تر می تیز رو خمیدن درویشان درد دلی دارند که اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بداغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه برهم زنند جز گداز جگر نمی چینند پای آبله دار هرچند بقدم دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریاد شان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوشی توانند پسندید و بسعی ناپیدائی غبارشان بر صدا نچربیده تا بکلفت شنیدنی توانند رسید صلح کل ودیعت نخوت نیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشه رعونتی در مزاج زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار است و درشتی طبیعت در خراش دلهای بی اختیار با درویش که وضع طینتش مغلوبیت چون موی میان ضعیفش محجوبیست زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند از طبع درشت سبحه اش لکوبی آ عالمی بوضع خود خورسند است از اجتناب ناادائی محل اوقات کس مباش حبابی سرگرم آتش سوداست بوعظ دم سردی آب تکلف مباش اگر نصیحت اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هرزه درا نباشی و اگر ناخنت رساست بگشاد عقده خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال است یعنی بلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و گودنا طبیعت را بگردش ساغر ادوار حصول نشئهٔ بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید **قطعه** تو کار خویش

معنی این کلمات میکردیدند که هرگز کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگویش بزبان اصطلاح مجاز راست نیاید
و تا ریشه عبارت سامان نشو نمائی ندارد قابل رهم رستنی معنی تحقیق نشاید مجنون رامتیاز سنگ و گل ننگ نسبت
دیوانگیست و مستان را ملاحظه صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیله تن آسانی فهمیده‌اند
و با وجود قدرت عمل رعمل بیکاری و کاهلی تنیده باهمه دانائی ندانسته‌اند که تاکسی را غباری از تو هم حیز و شر نقش آئینه
ادراک باشد تکالیف شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید اقدام عمل بی تشنیعش نمی گذارد رباعی ای آنکه بوهم این و آن مجبوری
که در غم او گه بفکر نوری عریانی و پوشیدگیت ساخته نیست معذور که معذور نه مغروری در بعضی جنون سیران یافته
میشود که بطعن ارباب سلوک که هزار رنگ عبارت غنمای می آرایند و تحکم هرزه بیانی تاملی کار میفرمایند که هرگاه بدرس
تقریر خوب و زشت دفتری از علم معقول می توان نگاشت در حفظ مراتب ادب چرا بر خود مجهولی باید نگاشت حیف
کمالی که جز به کسب نقصان نه پیوندد و افسوس علمی که غیر از طریقه جهل نسنجد در قطعه

بحث زهد و درس تقوی از کجا فهمیده
زین سبب لبیک را خارج نو فهمیده

موج و لفظ عین دریا گفتنت فهمیده
قعر این دریا عمیق است و تو بوجی نازده

زانکه گوهر از این عالم جدا فهمیده
فهم این معنی دقیق است و تو نافهمیده

ای که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده
گوش گاو و مشرب از فریاد ناقوست
گر فتم کلبه تا حاصلی خویش آتش زده

بکاوش خود ستائی مپرداز تا برق خانمان دیگران نشوی یا سینای بی کیفیت خود بر هم شکسته در سر راهش میگذار
تا و بال برهنه پایان ندروی ارباب شطح را بر خلایق در التفات بستن آغوش شفقت و اگر دانست و اصحاب ننگ را بر هر دم بیدا
پیمودن ساغر احسان گردش آوردن صحبت بیکاران خلق را از کار می پردازد و قرب بیحاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد
اگر کمال کارگاه وجود نکالیست از عدم سر بر نیاوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل ریشه دمیدن خشکیست در خاک فسردن
چه آفت میکاشت در محفلی که کاملان را تعطیل عمل سود اکتساب ثمر دانست طبایع ناقص را که غیر از تقلید سرمایه تحقیق منصوبیت
تجسارت ابدی مردن مذهبی که مجتهدش را درخون و آب فتوای بی اهتمام است پیروان را غوطه در حیض خوردن و دعوی
بی نمازی اگرچه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند اما قطره ها را اندک تعفنی نیشکر داند قطعه ای زنگ خورده بهوای
بر آئینه‌ها غبار مفروش ❊ چون کلفت شام چند باشی ❊ سازشیجون پلیجان هوش ❊ تا کی چو کمند آه جوشد
دلگیری عالمست را غوش ❊ هرچند شعله گرم نازی ❊ با خار و خس ضعیف کم جوش ❊ گرم سحری نفس فرو زد
شمع دگران مساز خاموش ❊ لی مع الله وقت اشارت کیفیتی است از حضور احدیت حق که آن نشاه ثبوت دوام ندارد
مگر بر معدوم مطلق در تمیز آباد واحدیت همان کیفیت مصرف تجدد امثال است دهمان نشاه مقسوم ساغر احوال و افعال
گروهی که از رمز تحقیق جرعه نچشیده‌اند وارد و رقین دماغی نرسانیده حصول نشاه در طبیعت تاک توهم کرده‌اند و بوی
گل را در مزاج هوا برنگ آورده هرچند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از تجردی بر رفع آن میکوشند و با آنکه
رونق هستی در حفظ مراتب ادب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادگی میفروشند غافل که این کمیشت خاک چه قدر
خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یکنفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا تشکل حبابی پیوسته نظم
جمعی از پیش خویش آگاهند ❊ بر فلک رفته‌اند و در چاهند ❊ به سها نارسانده ظرف فروغ ❊ طشت خورشید و ساغر ماهند
همچو فرزین کج خرامی جهل ❊ همعنان عزیمت شاهند ❊ بحر پیمای شیحه شبنم ❊ کوه پرواز پره کاهند
تا نگردند خاک جاده شرع ❊ گر همه سر بلند گمراهند ❊ معنی بیانان نسخه اسرار از معمای تامل لطیفه شکافته‌اند و انفع

نقل معنی خاصی دریافته که حصول باین دو علم لفظ مع است و مراد این بحث امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوئی و ادراک حقیقت مرتبه غیب مطلق مستکلم تمیز این احدیت منسوب کرده‌اند و لواسطه ظهور این نتیجه از شهادت اضافی عبارت واحدیت بر آورده نظم حق میگوید من ازل بی ابدم الیکوی تمام لا تعین احدم یکتائی من از خیال دو عدم جو شیده مه از میان بعرض علم اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست معنی یکتائی ثبوت نمی پیوست اینجا حسن بقدر عرق شرم پیدائی آئینه پرواز است و معنی باندازه غبار انفعال ظهور لفظ طراز پس لفظ تصنعیت از اظهار معنی بیچون و چرا و لباس تکلفی از ساز عریانی حسن یکتا چندانکه حقیقت لباس تصنع چیده آثار کیفیات مجاز بالید تا اتفاق عناصر برسید تکلف از ائی نشست تصویر نگلش

بحصول

تحصول مرتبه جمادی پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خرمی انداخت اعتبار نبات نشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و اشکافت
تا حصول کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن اینهمه تکلفات بپایه حسن و ادراک تام انجامید آئینه تحقیق جامعیت صورت نمای جوهر انسانی
گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن معرض تقیید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام مراتب حقیقت است
بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال است و بی تصنع زیستن باعث تشویر و انفعال بیباکی در صومعه باید متواضع بودن و در مصطبه سرخوش تجرع
یعنی نقص حقیقت یکرنگیست در عالم صنع بی تصنع بودن ارباب تحقیق در دل دریا مقیم توهم ساحل بودن خاک بر سر دانش کردنست و اهل
یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن دیوار بر روی تپش آوردن حساب خانه بازار راست نیاید و عالم شهادت تصورکده غیب نباید
هر فضای مستلزم هوائیست و هر پرده مقتضی نوائی پس درین نشاه هرچند با رنگ جوشیم مفت تماشاست و هر قدر تکلف کوشیم غنیمت خوبیها
کلفروشی بهار رنگینیها دارد و موج خیزی محیط طوفانها فیکارد که همین صد دست اگر دامی توان چید همین رنگست اگر چیزی توان دید نگاه اینجا
اگر نگشاید آغوشش بر دخون دو عالم جلوه بر دوش مهیا دارد اینجا حسن اسرار بهم مژگان زدن تجدید دیدار نشاید در چمن زار نگاهی بحکم
شوق بستن فی نگاهی تو اینجائی و از نیرنگ آمال بغفلت یعنی آنجا میزنی بال شهادت بست چشم امتیازت بغیب آخر چه خواهد بود سازت
بباطن ظاهر آرائی خیالست بخلوت انجمن بالی محالست برون زین پرده نقش مدعا کو اگر آنسو همه باراست ما کو محرم نوایان این پرده سلسله نفس
گرد جنبشی داشت دامن باحرام وارستگی نشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهی دود میکرد غافل از تماشا ننشستند دامن جمعیت ما هم
که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست اما خرقه بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست عریانیم اگر بپوشیم ساکنیم اگر بخروشیم
نگاه بتحیر در رنگ این چمن فانی ز هرچه پرده کشائی بهارت ازلی بعالمی که عدم میدرد نقاب یقین غنیمتست اگر رسد شبهه بعریانی در آن بساط که نقشی نمی
توان بستن برای آینه مفتست رنگ گردانی پوشیده مباد که بحکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند همت با این حرف
بهوای بیرنگی مایل نگردید و بعضی جلوه مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند توجه شان همان بر سحاب تقید پیچید برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هرچند
بر طبع یکدیگر خورده نیست چون مضراب و تار همیند زمزمه شناسائیست و اگر همه بر روی هم شکستن است چون پیچ و تاب زلف شوخی سلسله دلربائی انجا
مطلب شعله نفی اوهام تعینات بود در مشاهده جلال وحدت و مقصد مولانا اشارت ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمی را طبیعت آتش دانند خواه
آتش را لباس گرمی پوشانند چون حاصل برهم زدن دو دست یکصداست و نتیجه تحریک دو لب یک مدعا داغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاه
دوبالا گردانید و طبیعت تحقیق مایل مطالعه این دو نسخه یک سبق تکرار رسانید هرچند تمیز کفر و دین معیوب نیست منظور اگر توئی همه محبوبست گو کعبه
و دیر برسر هم شکنند از خنک دو سنگ آتشم مطلوبست الحاصل ذات بی نیازی صفاتش باهمه عریان تنی گنجها در آستین داشت و با کمال ساده لوحی نقش
هامی نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر و بم پرداخته تا کجا پرده کشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیده حیرت مقام طرح
آغوشش عبرت انداخته بود بتحریر می نماید وقتی جمعی از قلندران سلسله بمعرفتی که بدمستی خم قدح امتیاز شان برهم شکسته بود و ملنگ سودای حرام توشکی در
بمغز نشان جسته با آن شیر نیستان جلال بی دبهیا در زیدند و بناخن دندان سگ طینتی دامن عریانیش خراشیدند کمان افسردگی دست بر شعله زینهار میزدند و
بتوهم بیجوهری پای بر دم ذوالفقار میگذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و بنعره رعد هیئت مخاطبشان گردانید که ایسگان در خرقه
هیچ میست بپوست خودها در افتید بمجرد حکم همه باهم در افتادند و بچوب و خشت بی اعتدالی داد سر و روی یکدیگر میدادند تا کار
بجائی کشید که بهمان خروش شغب خرقه های هستی دریدند و بهمان غبار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند قطعه الحذر
ای غافل از خشم بخود پیچیدگان ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب رفت هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو هم بپای سجده
باید بر در محراب رفت کیمیای دانشی گر کرده کسب ادب * نیست جز اکسیر چون مینای سیماب رفت * جان آزاد ادب الفت پرستست بیکرانست

موزونت چه شد   ناله نی چون صدای کرنا دلکوب نیست   گفتگویت هرزه و آنگاه لاف معرفت   کسب هوشی تا بدانی کز تو اینها خوب نیست

فضل آدمی بر سایر حیوانات اگر بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطقی نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگی که دارد بر منبر گرداند و آدمی در سبق منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق است و درجات کلام انسانی بقدر لطایف موزونی شهرت سبق امتیاز رتبه خواص از عوام کالانعام به نسبت بلندی و پستی سخنست نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن

مثنوی

آدمی فطرتست و فطرت تام / منیت روشن گر ز لطف کلام
میدهد چرب و نرمی آواز / خبر از جوهر لطافت ساز
هر قدر محو معنی هنگیست / دل محیط حباب بیرنگیست
عالمی شوخی نفس دارد / از سخن یاد در قفس دارد
لیک موزونی نفس دگرست / آن نفس نیست مطلع سحرست
فیضها در کمین حسرت اوست / نوشها تابع مضرت اوست
گر بموزونیت دهد دشنام / مرحبا چینی از خواص و عوام
باجابت دعای ناموزون / جز بنفرین نمی شود مقرون
سرو اگر کج دمد در این گلزار / بقبول نظر ندارد بار
خاک بر فرق شمع بیخته اند / گر بموزونیش نریخته اند
نفس خلق اگر رسد بسراغ / رنگ آئینه است و باد چراغ
زین سبب کز درشتی آهنگ / لطف موزونیش نریخته رنگ
حسن و قبح جهان بوقلمون / حرف موزون شناس ناموزون
عمرها شور این فسرده بساط / گاه تفریط داشت گاه افراط
اعتدالی از آن میان نجوش / تا بانسان رسید دور خروش
شیشه سازها رسید بسنگ / کاین نوا گشت انتخاب ترنگ
بحر صد رنگ موج و قطره شکست / آنچه موزون فتاد گوهر بست
هرکه موزون نباشد انسان نیست / فهم نیرنگ معنی آسان نیست
طبع موزون نه کسبی و عملیست / از عطیات فیض لم یزلیست
حسن این شاهد سراپا ناز / جلوه گر نیست جز بخلوت راز
بی تکلف حنا بچنگ نه بست / تا دلی خون نگرد رنگ نه بست
تا نفسها نسوخت سعی کمال / نگرفت آئینه بچنگ خیال
خویش را باید از میان برداشت / تا نقاب از رخش توان برداشت

بسمله کتاب حق تعالی که بی نیاز معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته   از کتابخانه لوح محفوظ بعبارت کمال موزونی مرتبت و باقی آیات کلام الله همچنان بترتیب قوافی مسجع منزه از شائبه خلل افکار فروش کلمات موزون متتبع سخنوران کلام الهی است   و عنان تاب طریق فصاحت پیرو ضلالت قدمان انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم خلوتسرای رموز بیچونی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هرگونه نعمت اسراری که بی نوایان زاویهٔ وجود را موظف قوت آگهی گردانیده زله ایست از مایده انعام سخن گستران   و هر جنس گوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهود را بسرمایه غبار سانیده رشحه از ابر احسان معنی پروران از اینجا متحقق است که طبیعت موزون جاده سر منزل آگاهی است و ماسوی غبار پراگندگی و گمراهی   ابجد معرفت اسرار توجه گماشتن است بکسب افکار چون طبیعت بلطایف معانی وا رسید آئینه ادراک حقیقة الحقایق میتواند گردید تفکروا فی آلاء الله حکم آشنائی جهان لطافتست و امر محرمی نامحرمان تا سر رشته فکر بدست آرند و هوش بر اصل معنی گمارند که سر این رشته بلطافتکده بیرنگی بسته است و بدین سلسله بشهود عالم غیب پیوسته درک حقایق بدون این سبق محال باید فهمید   و فهم دقایق بی تحصیل این علم دشوار باید اندیشید رباعی خاصه

نفسی که طبع موزون دارد ۞ صد غنچه بهار از دل پرخون دارد ۞ تسخیر پریزاد سخن آسان نیست ۞ اینجا نفس سوخته افسون دارد

در ضمن اشاره آن کلمات هدایت سروش این گره همتش یافتم که چندی از اشعار افکار من تمنا بلوح حافظه برنگارد و فهم لطایف آن از سبقهای کمال معنوی شمارد تا باین سرعشر میمنت سواد نسخه حقایق روشن گردانی و ازین ابجد فیض بترکیب عبارت

اسرار درمعانی فی الحال صفحهٔ بکار فارصد گلستان آرزو سطر کشیدم و خامه البصیر مزار رنگ تمنا بجود آهنگ که گردانیدم سه شبانروز تحریک زبان الهام ترجمان اندیشه می کاشتم و هرچه میفرمود برعنی تمام می نگاشتم پس از ادای هر مصرعی القدر معارف از طبیعتش مسلسل میتراوید که مدرکه در فهم مراتب آن سیر همه میکرد و دید چون خیال حیرت مآل محو لطائف اندیشی کلمات قدسی آیات بود بعد از عزیز یک کتاب معنی میدید که عنان بیان برشته ارشاد باز میکشت و مصرع ثانی بر زبانش میگذشت وقت تامل عالی بغبار تغافل میداد تا بسر مراز حصول مدعا چشم میکشاد و غواص تفکر قلب طوفانها بهم می شگافت تا گوهری از محیط مقصد بکنار وصول می یافت در بهمت قریب چهل بیت معرض تحریر رسید و سرمایه معنی آگاهی این هیچمدان گردید الفاظ

الفاظ بکیقلم کوه تعمیر متانت آوائی و مضامین بکدست عرش تسخیر انداز رسائی و ضوح بیان لمعهٔ صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترئین ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فارسی است مصلحت در تحریر نگشود غزل

ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان — با همه شوخی مقیم پردهای راز ماند

وی بسا بال و پری کز تنگی دام قفس — ساخت با آسودگی چندانکه از پرواز ماند

نغمها بسیار بود اما ز جهل مستمع — هر قدر بی پرده شد در پردهای ساز ماند

این زمان حیرت تسلی خانهٔ جمعیت است — بی خیالی نیست آن آئینه کز پرواز ماند

بسکه فطرتها بگرد نارسائی خاک شد — یکجهان انجام خجلت پرور آغاز ماند

حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت — چشم ما غفلت کمین شد جلوه در خون ناز ماند

نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح امکان است — شوق غافل نیست گر چشم تماشا باز ماند

هر چند مضراب زبان را و باظهار رخصت تحریک نمید هد نفسی نیست که زمزمهٔ تفکر مشش شور از پرده خیال نینگیزد و با آنکه مینای عبارت تاب جرعهٔ تقریر ندارد ساغری نمیکذرد که نشاهٔ تصورشش در طبع اندیشه رنگ میکده نریزد سوای آن اشعار حقایق شعار روزی بشب و شامی بسحر نمی انجامید که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعهٔ شوق نمیرسید اما هیچ یکی از حاضران شعور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بر آن تعلیمات میگماشت رباعی بیدل چه قدر بر تو نفس دوخته اند کاین شعله بیان کلامت آموخته اند الشمع ز پرتو تو اندیشه گداخت گویا مکیدار دلت افروخته اند سرخوشی صهبای خمستان فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخهٔ حقایق کون و فساد سرور ریاض معنوی شاه یکه آزاد مثنوی عیان فهم رموز بی نیازی حقیقه بین نیرنگ مجازی ❊ عروج معنی از طبعش بخاری ❊ چراغ فطرت از برقش شراری ❊ تعلق دام ناگیرای صیدش پر افشانده پیش آهنگ قیدش ❊ خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بر بساس آلو دگیهای تعین نزاهت بیرنگی ایاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بساط عبودیت النقش پیشانی تسلیمش تمنای گردون عتباری قانون ربوبیت رنشاه دماغ تعظیمش آهنگ معراج افتخاری بفروغ جوهر سرخوشی چون نشاه چراغ محفل خراباتیان دبفیض طینت همواری چون سبحه گوهر مدعای مناجاتیان در فرقه آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی و در زمرهٔ خاکساران سایه دار لوح سرخیدافتادگی قطعه ساز بهار الفت امکان برنگ آب ❊ چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب ❊ با بحر موج خیزی و با گوهر آبرو ❊ با آفتاب لمعه و با ذره اضطراب خموشی حقیقت ایمانش آئینه ادراک صفا کیشان گفتگوی هدایت اقتضایش نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامی که قصبه آره اقامتکده سیر اتفاقی بود ادیم آن سرزمین بسهیل نقش قدومش رایحهٔ سعادت می اندوخت و سواد مقام پرتو آفتاب توجهش چراغ تجلی می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق میکاشت خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی پاس الفت شوق تعمیرشش میداشت در هر جا ذکر چمنستان افاده اش نسخهٔ بلاغت میگشود عندلیبان انصاف نوا را از ترنم زمزمهٔ توصیف چاره نبود خصوص میرزا قلندر که در مهربن سوز بانی داشت مرهون ستایش کمالش و در مهر جنبش نفس بیانی مصروف تذکرهٔ احوالش هرگاه به نسیمی از بهار مقدمش دوچار نوید گردیدی هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال تا اهتزاز قامتی آراید بندبندش بال پرواز میگشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتی اندیشد جبهه پیش می افتاد

باستقبال نازش هر که گامی پیش رفتست ❊ تا ابد میبایدش چون بوی گل از خویش رفتست ❊ خاک کویش بسکه سامان تخمیر اقبال غناست ❊ شاه بر میگردد آنجا گر همه درویش رفتست

نخل می بالی بعجز ریشه می باید تنید ❊ دستگاه ناز شد هر کس نیاز اندیش رفتست ❊ صحبت دانا در عالمی که معموری سوادش بغبار غفلت سنت عطیهٔ ایست غیبی و موانست عرفا در محفلی که آرایش فروغش بکدورت نسیانست غنیمتی لاریبی جانی بفکر تن پرور رهیا مرده است اندیشه حاصل زندگی کراست و عالمی را شکنجهٔ خودپرستی افشرده رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی دلها شمع

در جبینهای مروت احتمال نم کم است معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کمست	بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده‌اند از ازل این مشرب کم دارد خروش آهم درست	زخم خندانی که خواهی جمع کن مرهم کمست اینکه خواندم مشرب اینکه گفتم کم است	حرف نامنظور دل یکنقطه هم شبست و بس الحاصل عندلیب گلشن

اقوالش مدرکه چون بوی گل بر فرق گوشش نشاندی و رنگ آمیزی خامه احوالش باصره را چون حیرت در دیده تصویر خواباندی هم دیده‌ها حیرتگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنونکده آهنگهای غریبش وقتی در معبر دریای گنگ که تعمق اندیشی ظرف قطره اش کشتی هوش گردابیست و بطوفان خیالی نسخه موجش خانه اندیشه سیلابی تصور صافیهای آتش آئینه دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی کفش حایل سراغ عافیت جستن کردن افراز مشاهده اوجش عروج نشاه عالی فطرتی و سرنگون تلاش حضیضش نزول پایه دون همتی انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف غواصیهای عالم آب و آثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطلعهای نایاب از ژرف دریائی که بود از عمق حیرت خیزاو ❊ چون که چشم حبابش یک قلم در قعر چاه هر کجا سیر ستایش در تصور گل کند ❊ از هجوم اشک برمژگان کند و بند نگاه ❊ دلو گردون گر کند از دور پایمش رسن تا قیامت بر نیارد از حضیضش عکس ماه ❊ بر کشتی گران لنگری احرام عبور بسته بود و سبکتر از اشاره در ابرو نشسته از کمال ضعیفی چون کمال در راه نو نمی نمود و از فرط تسلیم چون پالیدان از ناخن بریده گرهی نمی گشود هنگامی که آشوبگاه وسط دریا رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی دار کیسه حرصی بیار است عجز تهی دستی آنگنج قدرت هر چند مقابل طلبش زبان معذرت گشود عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدردیش بران داشت که بتهدید ملاحی آزارش رساند و سجای درهم داغ انتقامی لستاند ناگاه از کشتی بیرون جست و چون شکن در طره موج نشست خروشی از نهاد مردمان برخاست و ندامتی از هر طرف هنگامه غریو آراست فرمودای بیخبر بهمین ناتوانی آنقدر نشکسته ایم که دوش موج رخت ما تواند کشید و بفیض سبکباری چندان از خود نگذشته ایم که پشت چشم حباب پل ما نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب درگذشت و تا چشم مالیدنی چون حباب از نظرها غایب گشت قطعه ای لب ارو شندلی کز بی نیازیهای شوق ❊ چون

فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است بی تامل بگذری اینجا کلاه افتاده است دیدهای خلق بر غفلت نگاه افتاده است	وی لب آئینه کز کسوت زنگاریش معنی اقبال فقر از غافلان پوشیده‌اند عالمی محمل بدوش و هم جولان میکنند	یوسفستانی بخلوتگاه چاه افتاده است ورنه در هر خاک چندین دستگاه افتاده است کیست تا فهمد که منزل هم براه افتاده است	هر کجا گرد شکستی سرمه آید بچشم ذره تا خورشید عرفان جلوه‌ستا ما چه سود و از فواید کلام فصاحت انتظامش

آنکه روزی بر متعطشان زلال حقایق ساغر معارف می پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد میگشود جمعیت غنچهای الفاظ بهار در گره بسته و آغوش صدفهای نکات گلهان محیط بره پیوسته قطعه هر نگه بهار انجمن کیفیت دیدار داشت که هر نفس صد صبح فیض آگهی در بار داشت گر طرب خواندی در و بام آشیان نغمه بود ور چمن گفتی بهار آئینه در دیوار داشت بلاهت نشاه در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمود ناداری چنانکه موجب افسردگی بیکاری مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است هر گاه بصورت روی جاده است درپیش پا افتاده و چون بمعنی نگری آئینه از غبار شهادت ساده یعنی برای اصحاب ظاهر نایابی اسباب کو نیست مانند طعمه و اقمشه و غیر آن از جنس سر خوشیهای عشرت آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب آگهی مثل اعتبارات اسما در شهود عالم اطلاق فقر در هر صفت که بنگری غیر اسباب نامیدی نیست شام او چشم بستن است از صبح صبح او دم سفیدی نیست آنچه از ساز دیده معدوم و زنوا هر قدر شنیدنی نیست مینماید سرابها از دور چون بسر چشمه وارسیدنی نیست بعد از آن فرمود کم کرده هوشی از جهادیت

طبع افسرده خشت رباطی بود بحکم غفلت نگاهی بخواب بی تمیزی میفرمود تلاش ملکان ربع مسکون در آن مقام طرح آسودگی می انداختند و تردد پیشکان جهات در آن منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی پرواز تخیل آنسوی عالم اوهامش برد و وقت غفلت چون مژگان خوابانده اش درهم فشرد غبار آئینه هوش بروش ضمیری عرضه داد و عقدی رشته فکر نزد دانا دلی وکشاد که هر شب خلقی درین رباط چون تیره گی بهم جمع میشوند و روزانه بکیفیت اجزای صبح از هم پاشند و میروند گروهی چون باد غروب منزل اند و طایفه برنگ خواب جنوب مایل قومی بآیین آتش شرق تاز و فرقه بروش آب شمال انداز هر گاه باتفاق آسودگیها و یک مقام صورت میگیرد حرکتها چرا بیک سمت وقوع نمی پذیرد مثنوی نه همین عقل نسبت پیر کمال جهل هم میزند پری بخیال

واقفان عرض حال می‌بینند	خوابناکان مثال می‌بینند	غافل از فکر خیر و شر مست است	غافل از طبع بخبر مست است
گرچه نظاره سازش اندازیست	مژه بستهٔ نیز پروازیست	عالمی است با هوا سر و کار	سنگ هم می‌پرد به بال شرار
خم و پیچ محیط استعداد	کرده صد رنگ دام موج ایجاد	هر گل اینجاست خفته در رنگی	ساز هر رشته و آهنگی
بحر اگر موج کف دهد سامان	ساحل از گرد میکند طوفان	هیچ جا پای سعی در گل نیست	جاده هم بی‌سراغ منزل نیست
از نواهای اعتبار مپرس	رنگها دیدی از بهار مپرس		

دانا در جوالش درهم حسمی بر شکست و بیبال تحریک لبی نامه تسلیش بربست مضمون انکه بساط زمین تخته نردیست معلق بر روی هوا آویخته و مهره‌ها ندانسته رنگ حرکت در آن ریخته اگر این مهره‌ها بیک جانب میل نمایند تخته برمیگردد و بازی برهم میخورد در کتب گفت و شنید که کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست همانقدر بیانی که مدعای سایل بحصول تواند رسانید فصاحت است و با وجود ادای مطلب اگر نقاب کیفیتی از لطایف نیز مرتفع توان یافت بلاغت **قطعه** به که شوخیها ز تمکین حیا فهمد کسی ❊ از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی شمع را در بزم ما حکم نشستن قیمتیست ❊ هوس اگر باشد زبان مدعا فهمد کسی ❊ میوه و نقل و ترنج هر یکی برایست ❊ لیک می‌باید بهر موقع جدا فهمد کسی تا رهر جا در بیان ساز کردید صرف ❊ طبع اگر روشن بود ظلمت چه فهمد کسی ❊ هر ادا صد مقصد است الاردای پر ❊ هر سخن صد معنی است اما کجا فهمد کسی تمهید این حکایت هم نقد معنی می‌شمرد و راه حقیقتی می‌سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچه امکان شوخیهای غبار اوهام و ترتیب بنای جهات بشهود اعتبارات خادم پیوسته هرگاه آرزوهای طبایع با آهنگ یکجهتی هنوکر داند و جستجوهای تقاضا بقضای یکروئی بال توجه افشاند ناچار باقی جهات متعینه راه عدم گیرد و مراتب متعدده استعدادها انحصار یکتی پذیرد زیرا که هرچه از سمت اعتبار اضداد دکیسوت سته‌وداست و آنچه از شمار مخالفت اوهام مجرداست غیر موجود **قطعه** بزم امکان جز تمیز و غفلت و ادراک نیست ❊ گرد و هم ما چراغان کرده است افلاک نیست ❊ هستیها آئینه دار خوب و زشت افتاده است گر تفاوت منفعل گردد پلید و پاک نیست ❊ ساغر سرشار ما گر یکطرف مایل شود ❊ باده را رنگ اثر جز در مزاج خاک نیست عشق دام صلح اندیشیده است ضد درا ❊ زهر در هر جا دکانش بخته شد تریاک نیست ❊ پس چه باشد هر ترتیب جهانی مختلف وان جهتها بی جنون ما گریبان چاک نیست ❊ شعله را جواله گشتن دامی انشا کردنست ❊ صید این وادی اگر کسوطید فتراک نیست شوخی سودا شبیخون دماغ فطرتست ❊ و نه صهبائی که ما داریم جز در تاک نیست ❊ وقتی از عالم تسلی سایل سخنی غریب درمیان آمده بود صورت تحریرش در نیمقام مناسب نمود درسفر راه باباحسن ابدال یکی از براهمه با فقیر بیدل اتفاق رفاقت داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقاد میکاشت روزی تحقیق معنی تسلی ضبط نفسش زنا گسیخت و بحه داری عقدهٔ تعجب بیرون ریخت که شنیده‌ام جمعی از جناب افصح دبستان کاینات الحمد مانده اسما و صفات خمیازه صبح بهار ازلیت نشأه دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و سلم مسالت نمودند که مشاهده استقبال نتایج حال و مکاشفه وقوع پاداش اعمال یعنی بی‌پردگی آشوب قیامت کدام ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد پیوست فرمود در یک مژه برهم زدن آن نقاب مرتفع است و آن خیال واقع **قطعه** بوهم اهل غفلت هوش ما ❊ ز هستی فریب امد خورده است ❊ ندانسته کاین گرمی شعله هم

چو خون تا روان گرد افسرده است	دو عالم چو اشک از نظر میچکد	همه کرمژه دامن افشرده است	بود گرد رم نقد این کاروان
نفس جز قدم هیچ نشمرده است	چو خورشید تا چشم پوشیده‌ایم	جهانرا سیاهی فرو برده است	برین تقدیر روزی هزار نوبت

مژه برهم می‌آمد و انتظار تجلوه همان درمیانست و شبی هزار نفس پیش پرده میگشاید غبار آن سحر همچنان بی‌نشان گرفتیم رنگ

درفضای خوشه بستن تمهید مراتب در وجه فایده میکاشت پیداست که سالیان معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخه حال نخوانده‌اند ولیسه تازان وادی انتظار ناقه بسر منزل نقد وصال نرانده فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم عبرت دارد مخموری سودای استقبال دماغ اندیشه نمیخارد وهوشی که از سر تخیل آن دور نشأه میرساند گردش این ساغرش جرعه یقین نمی چشاند **قطعه** خراب کعبه تحقیق سنگ وگل نمیداند ؎ بهر جا میسرود از خود برون دل نمیداند ؎ خیال این و آن حاشا که گنجد در دل مجنون بلیلی هر که گردید آشنا محمل نمیداند ؎ چه افسونست یارب چشم بندیهای الفت را ؎ که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند کمی در ساحل از تشویش دریا برنمی آید ؎ کمی دارد وطن در بحر و از ساحل نمی داند ؎ بیابان مرگ او هام است خلق از دوربینیها ؎ چه سازم هیچ پا را هیچکس منزل نمی داند چه اینجائی چه آنجائی چه امروزی چه فردائی چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند اگر فی الحقیقه همین تجدد امثال محشر است تعبیر روشن تر باستی تا خواب آسایش خلایق بذوق خطا فهمی افسانه ابهام تلخ نمیگردید واگر نفس الامر تغییر احوال قیامت است وضوح تقریر خالی از احسانی نبود تا نگاه عدم فرصتان عبرتکده وجود بتوهم کج نظری زحمت انتظار نمی کشید **قطعه** بنیا مشکل که رنج کوران خواهد ؎ یا خضر زده دوری دوران خواهد ؎ آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام ؎ حیف است که پامالی موران خواهد ودر کتب عقاید ما طلوع آفتاب روز جزا بتعیین مدتی وابسته است وبکمین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش واشمارد جوش طوفان معهود سر از تنور طبیعت آفاق برآورد یعنی چهار دور میکده اصطلاح ما که آنرا جک می نامند اگر هزار نوبت ساغر تسلسل زند کیفیت یکروزه عمر برهما نقاب از روی تحقیق برافکنده وهرگاه باین دستور صد سال انقضا یابد برهما از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد کیرو دار محفل کون بساط هستیاز درنوردد ونقوش وخطوط صحایف اعتبار بقلم باطل گردد باز از اقتضای تسلسل در فطرت برهمای دیگر کمر ماموری ایجاد عالم بربندد وبحکم بی تعطیلی سیر پرکار قدرت آثار افلاک وعناصر بعرض دوایر پیوند وافسر وکیهای دماغ اوهام با عادهٔ تازگی جوشد وگردش ساغر نیرنگ با غوش پردازی تصرف کوشد سخن مار الباس بسایت بعدم نیز جلوه درکار است **فرد** خط انجام را سروپا نیست ؎ همه دور است نشأه پیدا نیست ؎ گفتم این کلام تقدس مقام از معجزات حضرت خیر الانام است ؐ بکرشمه لطف فصاحت افهام نواز زمره خواص وعوام صافی عبارتش نقاب شبهه از روی حجاب امکانی برداشته وعروج معنیش علم ادراک آلهی کلی افراشته بجذب جامعیت لطایف نه وحشی مرغزار حال را از احاطه کمند شکاری بدر رمیدن ونه نخجیر صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان بیرون طپیدن اینجا هم معنی الاعراض لایبقی زمانین سر بر خط تسلیم اشارتست وهم مضمون یوم ینفخ فی الصور بیقمان پرده عبارت **قطعه** چه دلی رمز دریا چون نداری گوش کردلی که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن ؎ نباید راست هرگز صحبت زنگ وصفا باهم ؎ چه حاصل سایه را از خانه خورشید پرسیدن بکردی محرم او گر همه از خود برون آئی ؎ بچندین خاک سامان سپهر از سعی بالیدن ؎ اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب وبسیط است یعنی از چشمک ذرات کون تا مژگان زدن بشن محیط بر اهمه مرتبه وجوب را بشن میخوانند وعقل کل را برهما مینامند واصل معتقدات شان اینست که میگویند طومار عمر برهما با آنهمه درازی در فرصت یکچشم زدن بشن سیاه است وافسانه رشته‌های آمالش بفراهم آوردن این یک گره کوتاه تا مژه او خط کشیده است صفحه این برقم هستی رسیده وتا خامه اوشق در دیده‌ات خطوط این نقطه موهومی انجامیده زیرا که عقل کل آئینه امکانی بسبب تقابل نیرنگ وجوب نقشبند صور واشکال موجودات وبواسطه تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز احوال وامثال کائنات هرگاه واجب بر سیر این نقوش بی توجهی گمارد وباغماض این تماشا مژه برهم فشارد ممکن که آثار بهارستان گردیست بعالم موهومی پیوسته وبنیای اعتبارش رنگی در عین درستی شکسته

فرصت یکمژه بهانه ایست ؎ تا به محیط ناپیدائی غوطه زند ؎ زورق توهم بگرداب معدومی مطلق افکند غرض بهار جز چیدن بساط رنگ بو دربار ندارد وتغافل سحاب غیر از خشکی آثار نشو ونما نمی کارد بینوائیهای نی بنفس مطرب وابسته است وزدیدن نارسائیهای آهنگ گسیختن رشته ساز پیوسته **قطعه** درطلسم عجز فرصت حال واستقبال کو شش جهت یک گردش رنگست ماه وسال کو جلوه او رنگ بر روی خیالی بسته است درآئینه موهوم ما تمثال کو ورنه رونجاک عجز می مالیم واز خود میرویم گیرودار سایه او بارش چه اقبال کو دستگاه ما عدم سرمایه کان عشق است وبس ذره گر برخود طپد جز افتادنش بال کو موج عجز از شور دریا باطل است گفتگوی حرفی از خود گر شنیدی ای ز بیتاب لال کو بر رموز فهمان دقیقه نزاکت مخفی مباد که دانایان هر طریقه را در بیان معرفت اسرار

سری

برای عوام تعبیریست ومحققان هر طایفه را در وضوح معانی غامض جنبهٔ افهام تفسیری مدعای کلای اتقوم آنست که طول زبان توجه عقل در ایجاد تارنجیات تحیرکدهٔ امکان وتعلق رنگ آمیزیهای صورت خانه اشکال والوان هرگاه در جنب عظمت شخص وجوب مقداری تخمین اندیشند پیش از حرکت مژگانی نمیتواند بود واگرنه در عالمی که هزار ازل وابد امکانی کرد توهمی نمی ارزد ازین فرصتها چه تعبیر توان نمود فقط خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کوهستی هنوز این نقشها در خامه نقاش جا دارد شرر در سنگ سیر قصد می اندر تاک میجوشد تحیر رشته سازاست وخاموشی صدا دارد حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سایل هم از پردهٔ اعتقادش بعرض بیان پیوست رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار رنجاکتر سکوت شکست در صحبتی چند زنگار شکوک واوهامش بصفای معنی یقین تبدیل یافت وحسن حقیقت اسلام از آئینهٔ باطنش نقاب تغافل شکافت تفصیل آن طومار افسانهٔ عمر بر تهما داشت بیدماغیهای فرصت تحریر بر سر مهر چشم زدن لشتنش واگذاشت غزل

ادای پخته گوئیها درس هر خامی نمی باشد
می این نشئه در هر شیشه جامی نمی باشد
زره دور است خلق از انحراف وضع کجفهمی
وگرنه هیچکس را لغزش گامی نمی باشد
بیان اینجا که صافی نیست در اثبات تقریرش
همه گر وصل گوئی غیر پیغامی نمی باشد
فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه
بقبح وصف نامفهوم دشنامی نمی باشد
جهانی صید نیرنگست ازین افسون بپرهیزید
سخن سحر است دیگر دانه و دامی نمی باشد

القصه برین خوشه چین خرمن ارادت شفقت مغلوبش بیش ازان بود که کم او را به بیشیها توان شنود امازبان شکر نوای خامه را با همه عجز اندازه صریریست وعندلیب سپاس آهنگ بیان را بهار رسائی پرواز صفیری سوسم تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میکداخت وپیکر شخص اندیشه در تقابل ادراک آن رنگ تامل می باخت از شرر کاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر می کند جز بعریانی شعله نمیرسید وهر چند رطوبت آب از حباب پوست می افکند همان بر بستر آتش می غلطید پرتو خورشید جهان گردش از راهی دور محمل شوق آراسته بود وسراپای خود چون شمع بعرق آتشین پیراسته بهارکرد از حقیقت گل وشبنم از نقاب کیفیتش نمودار ویاقوت وار معنی آب و آتش از چهره افروخته اش آشکار ناگاه بکلیه انتظار این مترصد نزول رحمت سری کشید وزاویهٔ اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید نظم

عرق با شعله رنگش هم آغوش ❁ حباب چشمهٔ خورشید گل جوش ❁ حیا
چون گوهرش در بر گرفته
عرق آئینه در گوهر گرفته
ز سر جوش تماشای حیا مست
بهر عضوش عرق آئینه در دست
ز طوفان باری حسن عرق ریز
نگه چون موج در گوهر گران خیز
بوصفش در تصور گاه تقریر
نفس را آب گردیدن عنان گیر
چراغان خیال بی نیازی
همان مطلق عنان برق تازی
سراپایش چکیده نهای دل بود
شکست صافی مینای دل بود

حسرت پرست شیوهٔ بندگی بهوداری اقدام خدمت مروحه برداشت وتوجه تبسمی آن گلزار شبنم بهار کماشت تا همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید وافراط شوخیهای بهارش آرمید کی اعتدال بهم رسانید سحاب گلشن الطاف بترشح آهنگی ساز عنایات برخاست وصبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت لبساط تبسم آراست که ای فشاه مینای اخلاص عنقریب از ریشهٔ فطرتت نهالی قامت آراید واز هیولای استعدادت پیکری بظهور آید که همت عالی نگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید وآئینهٔ معنی آگاهان از درک ماهیتش بر محیط آبرو آغوش گشاید قطعه ای نوای درد دل نومید افسردن مباش ❁ آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی ❁ دی سرشک ناتوان چنلی دگر در گردش ❁ مایهٔ ات چون جمع شد طوفان علامت میشوی ❁ چون نفس امروز اگر رنگ گلت آشفته است ❁ همچو دل فردا بهار استقامت میشوی ❁ آگاه باش که بآهنگ وحدت آشیانی مهیای ریختن بال وپر م وبذوق پرواز بی نشانی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها در کمال تنگی است ومهلتها بنهایت بیدرنگی از تعلیمات

دولت [illegible] منفعل [illegible] نامل کاری [illegible] صاحب [illegible] لطائف [illegible] ونفحه [illegible] معنی عرفان [illegible] فصل [illegible] علوم [illegible] فواید [illegible] مفتوح [illegible] بیان [illegible] علم [illegible] معارف [illegible] قطعه [illegible] فضل [illegible] عالم [illegible]

رسانیدم و بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفس بخاموشی گردانیدم در همان هفته آن یگانه هشت محفل نیرنگ بجا رسوی بساط سنج نقد اعتبار دوئی باخت وان یکه تازنه عرصه خیال از غبار هستی بازششش جهت بیرون تاخت قطعه

نکو گذشته رفیقان ز دل فراموشند — کدام ناله که در پرده‌اش نمی‌جوشند
اشاره‌ایست پرافشان گرد بر دوشان — که خفتگان دل خاک جمله آغوشند
بچشم بسته نگاهی که این سری صفهان — زراهت انجمن شیشه خانه هوشند
نرفته اند ازین بزم تا سخن باقیست — ز دیده رفته حریفان هنوز در گوشند
تو سخت بیخبری ورنه رفتگان یکسیر — ز خجلت مژه واکردن تو روپوشند
هنوز زحمت سعی تو میکشند بخاک — تو تاز بار تعلق نرسته دوشند
چراغ انجمن حیرت نظر بودند — کنون به پرده دل داغهای خاموشند

نهنگ طوفان آشام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نشأه فضل معنوی شاه فاضل زهی شور خمستان حقیقت جوش دانائی خوشا موج بهارستان عرفان رنگ یکتائی قدح شوق و شرابش بی نیازی نشأه استغنا گلش آغوش بی پروا نهالش اوج رعنائی گلزار تماشایش عیانی رنگ مستوری بزم خامشیهایش بیانی رمزآیماسنی بنای سلسله سلوکش بر دوش جذبات شوق الهی غلغله دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی آزادگی در هر بن مویش مجنون سلسله بیری وارستگی بر سراپایش مفتون هوای تعلق پذیری خورشید حقیقتش با وجود حجابناپی از دیده بی نور سایه فطرتان مستور و باکمال بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه واری ستر عورتش ضرور برق عریان تنش لمعهٔ تیغ تجرید و حسن برهنه سیرتش آفتاب عالم تفرید قطعه از دامگاه انجمن بهم جسته بیرون کاینات چو عنقا نشسته دامن بگرد الفت امکان فشانده طرف کله ز رنگ دو عالم شکسته شخص گفتگو ز تیغ بابش تهدید شوخی نفس زدن و پیکر خاموشی ز مقراض لبش خلعت آرای قطع سخن سیر جمعیتش چون جوهر آئینه ره نورد جاده سلامت و قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه زانو و در معبد تفکر روی دلش مقابل محراب ابرو نظم

تماشائی بزم نیرنگ دل — طرب ساغر گردش رنگ دل
جهان گوشه طرف دامان او — فلک تکمه از گریبان او
چو پرکار آغوش خود ساغرش — چو مرکز ولی جمع پا و سرش
چو گوهر ز امواج معنی کمند — لنفراک دل بسته پست و بلند
تجلی نگاه گلستان نور — حقایق شهود جهان حضور

مستی آرمیده‌اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون حیوان سنجیده‌اش برنگ طره خوبان با همه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بعزم تکلم بر موز قطره میشکافت زورق هوش سامعان از فلک بهم سراغ ساحل می یافت نثری داشت از سنجیدگیهای مواعظ دلبند مسجع تر از سلک جواهر منظوم و نظمی ببسیط معانی بلندروشن تر از نثر مراتب نجوم حرفی از لبش سر بر نمیزد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیامد و نوائی از سازش نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوشش و داغ خودداری نگشاید قطعه

گوش میسوخت که یارب چه شرر پردازیست
هوش میرفت ز خود کاین چه قیامت سازیست
محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد
بکمال تو بس است آنچه در اینها بازیست
شوق میگفت تحیر در بازست اینجا
خاک وامانده تکلیف فلک پردازیست
کیست از ذکر حق آئینه بحیرت ندهد
سفت جولان نگه گر همه مژگان بازیست
بی اثر نیست حضور سخن اهل الله
حرف انبساطیه سحر بیان اعجازیست

بحسب ربط معنوی اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صورتش می افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش دست بهم میداد فقیر از شگفتگیهای بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصد جوش بهار آئینه تصورش نتوان چید از کیفیت تکلمش نشأه می اندوخت که بهزار دور ساغر گردتاملش نتوان گردید در هنگام باریابی دولت حضور سراپا هوش می بودم تا لب اسرار طرازش

چه طرازد و همه تن گوش میگردیدم تا زبان حقایق آغازش چه آغازد قطعه یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدهوش بود هر مژه واکردنی هنگامه صد آغوش بود تا چه پرواز تغافل موبموم داشت چشم تا چه فرماید بتسّم عضو عضوم گوش بود از اینجا که جذبه مغناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر است و غبار روای انتظار شکست آرزو و تعمیر معلم اشفاق بار بار دفتری از فواید ارشاد میگشود و فهم قاصر بیدل را بر سانیهای میفزود کاش مثل تو سامعی بحرف ما توجه نماید تا از قید خموشی برآئیم و چون تو طالبی ناخن کاوشش آراید تا عقده دلی وا کشائیم عالم از درشتیهای طبایع کوهساریست آنچه لب بر می آرد بدلگوئی باز میگردد و هرچه شوق میکشد از انفعال در می نوردد بیجا بی کدورت دلی که بمین اقبالش ادبار ناپذیری گردد سخن نگردد کرامت و بی غبار آئینه که بفیض تقابلش نقش منتقم سیاه کار

سیاه کاری برنیاید کجاست گرد کلفت ناقوسها سخن را در خاک می‌نشانند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در اشک می‌غلطاند اگر فهام
خلایق جادهٔ کجی نمی‌پیمود خاموشی را بر سخن ترجیحی نبود و اگر اغراض بر طبایع مخالفت نمیگماشت عزلت بر صحبت تفضیلی نداشت
شکایت این درد کجا باید برد و الم این اندوه بر که باید شمرد **نظم** عندلیبی بهم نوای دگر را ✤ شکوه سر کرد کای نوا پرداز
شور زاغم درین چمن بارست ✤ گفت خاموش زاغ بسیار است ✤ عالم از جنس این خروش پر است ✤ از نواهای هرزه گوش پر است
تجربه کاران امتحانگاه ظهور متفق‌اند که خامه تقدیر بر صفحه سیمای هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی‌نیازی
در حدیقه طبع هر معنی نهالی قدرتی کاشته بعضی از آن جو هرند که دلهای حاضران را بصحبت شان بی اختیاری جذب
در میگیرد و بعضی باین کیفیت که دماغ مستفیدان از مشاهده شان جز نشاه سر در نمی‌پذیرد یکی از دلایل کمال هر فن تصرفست در مزاج
غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگری هم وضع خود بفعل آوردن از اینجاست که محاذی شعله چراغ هر سر انگشتی
شمعی است افروخته و مقابل شعاع آفتاب هر قطره آبی کلاه زرینی بسر دوخته در تسلط آباد مخمل بافان قماش خواب مژگانها
ناگزیر سر بهم پیچیده‌اند و در ادبکده سرمه سایان پرده شب نظاره‌ها بی اختیار نفس در سینه دزدیدن چون درین طایفه
هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب زیر دستان را محروم نصیبه ایثار نمیگذارد و در پرتو آفتاب
حضورش شعاع معنی بر دلها می‌تافت که در غیبت لمعه از آن متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینه صحبتش تمثال حقیقی بر طبایع
مکشوف میگردید که در اوقات دیگر بخواب توهم نیز نقاب نمیگشود از انجمله بیتی چند که بحکم معنی آیاتش از پرده خیال بیدل
هیچدان پرواز رنگ ورود داشت در ضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصر دوم است خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور
این طایفه چه مقدار کلید بستگیهای دلست و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل **قطعه** ریشه با آب چو سازد گل جمر گردد
خاک چون طالب خورشید شود زر گردد ✤ صحبت صاف دلان جوهر اکسیر غناست ✤ بی صدف قطره محالست که گوهر گردد ✤ آئینه خورشید جلالش بقدر
مشرف پرده کیان خلوتکده خواطر بود که تا نبض نفس تحریک معنی مایل گردد چون نگاه مضمون سواد قبل از بیان در پرده رقمش وا
نمودی و تا تخیل نگاهی بجنبش مژگان توجه نماید چون ذهن کاتب پیش از تحریر در نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر
خیال تحیر پیشه است و ازین عالم نسخه‌ها متعلق شیرازه اندیشه در نشاه آباد عالم خمار که هر دماغی سر خوش پیمانه عشرتیست و هر ذایقه
چاشنی گیر ساغر لذتی با عصاره خرما که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی است از جبهه تاک ریخته و بفروغ لمعه صفایش زلال
چشمه حیوان باور ظلمت آمیخته ذوقی تمام داشت با آنکه وظیفه التفات طعامش روزی یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق غبغب شربها
هفته نیم جرعه نمی‌پیمود هرگاه بتجرع آن می‌پرداخت بیکدم سبوها در میکشید و اگر همه خمها نها پیشش میکشیدند تا تهی میکرد
نمی‌آرامید **فرد** شبنمی شیشه ما از جگر تا بگلوست بحر چون تشنه شود سیل کمین جرعه اوست ساقیان محفل اخلاص بنیاز جبهه
ساغر طرح لبساط خدمت می‌انداختند و بسر خوشیهای نشاه اعتقاد تهیه اقدام آن می‌افراختند بجذبه العطش شوقش پیمانها
چون دولاب از گردش نمی‌آسود و تا سبو قطره واری ذخیره جگر داشت کاسه‌ها کیسه اشک عنان گسسته بود حیرت گرمیهای جرعه
جگر آتش میگداخت و حسرت تشنگیهای طبیعتش ساحل را بدریا می‌انداخت روزی بدستور معهود چون خم می از سینه تا گریبان
سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمودار هر چند تنگ ظرفی حبد حبابی تاب دریا کشی همتش نداشت شوق محیط مشرب
همان بر طلب پیاپیش قدم میگذاشت از تواتر قدح پیمائی چون بحر نفس میزد و از جوش نمی‌نشست و بهر موج نفس جام طلبی
تازه نقش می‌بست **قطعه** آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند ✤ خمخانها بگردش پیمانه میکشند ✤ سرتا قدم دماغ شکستند چون حباب

زندگی باید ساخت که بوسیلهٔ حیلتی از دوشش توان انداخت قطعهٔ وحشت عاشق پرافشان سراغ دیگراست کاغذ آتش زده طاوس باغی دیگراست سعی ما مصروف بزم آرائی شوق فناست بخیه‌های شرر برق چراغی دیگراست تا خیال رنگ بنظر درآمده است بهار از نیرنگی برآمده تکلف معارف آرائی تاکی دفتر اثبات وحدت باید گشود و تصنیع حقایق پردازی تا کی اصلاح شهاب توان نمود پردهٔ تخیل مرتفع نگردد مگر بسعی دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نشیند مگر بریختن آب بقا قطعه در قید جسم دل را نشو و نما محال است ✤ گنجیست دانه ما از خاک اگر برآید ✤ صد گل بهار دارد این غنچهٔ شکستی صحبت ازین گریبان یکجاک اگر برآید ✤ پیچ و خم نفسها دام است کسل ✤ می نشاءست ما از تاک اگر برآید ✤ کاش لعلت بر خواری بمیریم تا از جنگ او باهم جائی توانیم برد یا درساغر رنگی خاک گردیم تا از غم الایش هستی دامنی توانیم فشرد خواب آسودگی از مقیمان سایهٔ دیوار فناست وتهمت آلودگی ساکن آئینه عکس نمای بقا رباعی تا زندگیست عیش رم اندیش است تا بال بود طپش بجای خویش است بی قطع نفس منزل آسایش کو تا ره باقیست رفتنی درپیش است الحاصل امواج محیط کرامتش را تلاطمی بکران بود حباب فطرت بیدل بقطره واری قناعت نمود و صبح بهار بدایتش شگفتگیهای بی‌پایان داشت بمقتضای کم فرصتی نفس بیش از ورق گلی نگاشت ✤ کلفتی نوشتی سخنی دست وقلم کو ✤ سرتا قدم نفس جبین است رقم کو ✤ در حسرت دیدار نگه تا مژه تنگ است آن فرصت حرفی که دهد دست بهم کو ✤ از نقطهٔ وصل محو شوخی پرواز ✤ مژگان چو شرر کان نرسد قدم کو ✤ بگذار که باشم نگه چشم تحیر چون اشک اگر فتم ره از خویش قدم کو ✤ نخل ولا ورئ ثمر مصحف آیهٔ ظفر کاشف آگهی بهار قلزم معرفت گهر نوید اقبال جنود مردانگی مژدهٔ نکهت بهار فرزانگی نشاءه مروت جوهر فتوت شجاع صفدر میرزا قلندر نظم بیابان شجاعت را پلنگی ✤ محیط استقامت را نهنگی ✤ ز بزم آرایش در دیدهٔ جمع ✤ نمی غلطید هوش از پرتو شمع ✤ بزمی که نهیب او کند گرد ✤ در آتش آب و زد و زهرهٔ مرد سخن را وصف زورش گردید پست ✤ شود لعل ابیض از ضرب آبله پست ✤ چو شمشیرش بخون پولاد فوت ✤ سراپایش جگر چون کان یاقوت بلندی را مناسبت میانش کمال برخود بالیدن لشکر شکنی را بآئینه داری هیبتش جمال برخویش نازیدن حجت زور مندان باندیشه استعانت بازوش قوی فهم دقت اسپندان بادراک دقیقه فکرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنوی سپاه نقاب و با کمال لطایف سلوک تهور قباب تیغ مریخ را مهابت لمعهٔ خنجرش از فلک پنجم بیام جستن و شعشعهٔ آفتاب را مقابل برق نیزه‌اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون قوس قزح از گوشهٔ آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمها بیخته درعرصهٔ بی پروائی زرهش کشاد آغوشی حلقهای مسام در صف بی باکی سپرش سینهٔ صافی آئینهٔ انتقام حلقهٔ زهگیر چشمی جمال مدعا در نظر ترکش تیر سینه لبریز آه اجابت اثر نظم امام صف پردلان وغا ✤ غرور شجاعت شکوه سخا خط جامع نسخهٔ قال و حال فروغ جلال انتخاب جمال ✤ چو معنی ز هر لفظ جوشیدنش ✤ چو الفت ز هر دل خروشیدنش نفس عجز نوا محتی بتوصیف توانائیش می‌برازد بنای متانت معنی صدمه آشفته بیانی مپنیاد و تقریر نا توانی تعمیر پشتی اعانتش می‌بازو بلنیاد استقامت تحریر زلزلهٔ لغزش قلم مبیناد در معرکهٔ زور آزمائیها ریسمان موی فرس که موضوع اشکیل پای اشتران میباشد ابعد آدم در زمین فرو می‌برند و بصد پیچ و تاب استحکام ریشهٔ نخل در قبضهٔ خاکش می‌فشردند بیک حمله چون مواد خمیرش برمی‌آورد یا از هم می‌گسیخت و بر بادهٔ صحبت اگر هزار خستهٔ زرد آلو و امثال آن فراهم می‌آمد که راه تدبیرش بی سنگ نتوان گشود بفشار سر انگشت مغزها پیش یاران میریخت گجی اکثر اشیای آهنین که همواریش با تپک و سندان بی دشواری نبود بقوت دست فولادیات اصلاح می‌نمود شمشیر را مصا فحه‌اش بند دست از الفت پنجهٔ بیگانه و سپر را

معانقه‌اش استخوان سینه سر بسم اختلاط آشنائی شانهٔ نظم تمکن نشاءه پیزوری که عجز نا توانیها نپهلو لیس بند بر خاک پشت پهلو انیهاء اگر از قهر با تاز استخوان دست قدر بازد زگردون هم چوتاب از تیر بر دارد کمانها بجز گرد زبونی نرم بر طبعش درشتیها بغیر از حرف پیاکان سبک پیشش گرانیها از بیباکی طبعش دم پری کر چون سحر تا آسمان بردن چو بیهار نفس را ندهد توده نعره‌اش صدمه داشت که بسر کوبی صد انجمن خروش میپچید و عطسه‌اش صوتی که بفریاد یکعالم گوش کرمیرسید و زلزلهٔ عطسه‌اش اجزای زمین نا گزیری بر خویش لرزیدن و با شکوه تنحنحش کوس رعد را بیچارگی نفس در سینه دزدیدن در کهساری که ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار کم کردی هرگاه رخش خود را عنان بر میگرفت و معطل میدید چون باد بدوشش و بذوق بی پروائی

بیجر سید

میخرامید همچنان در چرستانی که پرتو خورشید هم برنگ سیل غم پیش پا میخورد اگر ناقه باری بزانوی ناتوانی در می آمد بقیل
زوری همتش بیرون می برد باطاعت سرنجه دلیریش نخلبان ریخته بار و اشتران گسیخته مهار سراپا ناصیه تسلیم و همه تن خم
زانوی انکسار و بدست اندازی مهابت شیرلشکرش اسپان بد نعل و توسنان درشت لجام از گوش خوابانده حلقه بگوش
سرنگونی وار لگد افشانده در خیر باد شیوه حرونی در هر لشکری که بسرداریش گزیدند علم از نصرت کردن افراخت و پای هر سپاهی
که از و معاونت جستند خصم از پشت سر انداخت پایه زبردستیهایش از عروج تخیل برتر است بیان عاجز خرام تا کجا بر آید و
کارنامه وستایش هزار استقامت داستان وار و خامه لغزیدن احرام تا چه ستاید هیچ قدرتی برین قسم نشاه بساط تفوق
نمیتواند چید و هیچ خارقی مقابل این جنس جوهر در عرض تفصیل نمیتوان بالید مثنوی ز حرفش صدا کوه سنگین بنا
بیا بشش نفسها دم اژدها بعیشش دل قطره سیلاب جوش بجمعیتش نقطه دفتر دوش بیاز شجاعت به نیروی او
بیالد تهور زبازوی او نوبتی در جنگ هزاره فرصتی دریافت که پاشنه پایش از وضع استقامت برگردید و مهم
ساق شکستگی کمر دشمنان کشید بی اطلاع همدستان عرصه اتفاق استخوانهای خورد گردیده را بپشت برسینه موج گردانید و
بانی پاربانی تیرستش برهم لبته سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبانروز قدم بمیدان کارزار می افشرد و سواره و پیاده قیام مراتب
تلاشش بیش از زبان تندرستی پیش می برد بعد از وقوع صورت فتح جلو داران معرکه دلاوری معنی استقلالش وارسیدند و
بانصاف حق استقامت درمیش با پیش پشت بزمین رسانیدند رباعی بی باکی کن شکیب مردان هنت سر برکف کریب
مردان هنت حیفست چو زن برخت گلگون نازی خون گرد و بپوشش زیب مردان هنت بی تکلف اگر رستم درین هنگام
عرض تهمتنی میداد و برید هستیا زکوچک ابدالان این قلندرش دامی نمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل زورمندی
میزد قوت انصاف به پس خیزی این پهلوان صفدرش نمی ستود زمزمه بیان و تقش مبالغه ساز سام نوایان وله عرض تو
میزان کلام هم رستایان هم قهرا از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین و هم غبار از کیسه همتش دستگاه کرامات
طراز آستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فواید معنوی برداشته بود اما آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینه
انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه صورت نما و پیمانه دستگاه جذبه اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیهای همت
دو چار معاملش نپسندید تا رنگ طفلی رنگ حمیتش برنگرداند و غیرت طبع قابل دستانش نشناخت تا احتیاج سبق بزانوی عجزش
نشاند باانکه امی بود موزونی چون سرو بطینتش می نازید و رنگینی چون بهار از طبیعتش می بالید اصحاب عبارات را باصلاح
فطرت بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب معنی را بادراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی رنگینی
الفاظ در گلشن آثار قبولش شگفتگی نشاه بهار و بلندی مضامین از اقبال رتبه تحسینش صاحب طالع اشتهار تسکین شعله داغ
آتشنایان سوخته خیال مرهمی و بابیاری چمن رنگ باختگان کد خته هوای شبنمی نظم حیا موج کیفیت گوهرش
وفانشاه غیرت ساغرش ٭ مروت صفا خیز مرآت او ٭ جوانمردی آئینه ذات او ٭ کمالات بی سعی کسبش حصول
حقایق همان بی نیایش وصول ٭ نکرده برحرفی انگشت سا معنی چو معنی بحرف آشنا ٭ سخن محو نیرنگ موزونیش
معانی اسیر فلاطونیش ٭ بفیض ازل محرم هر کلام ٭ ولی امی از کسب فضل عوام ٭ فضایل ز ادراک او خوشه چین
زهی است خاتم المرسلین ٭ از عجایب خواص طینتش یکی آنکه در سایه اش حرکت از اعضای عقرب رمیدی و طاقت
رفتارش بطپیدن نزع کشیدی و اگر از راه امتحان لمحه توقف فرمودی ناچار بسوراخ عدم خزیدی دوم قفلهای آهنی

آئینه دیده بفلفل سوده انباشتن صیقل مصلحت غریب ترانکه بی این آب شعله تبش نمی نشست و بی این سرمه غبار چشمش
بارحمت نمی نشست **غزل** نه تنها از قدح مستی وازگل رنگ میجوشد ٭ نوای محفل قدرت بصد آهنگ میجوشد ٭ بجا وا ماندن
زیر قدم صد دشت کم دارد ٭ اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ میجوشد ٭ جهان را بی تامل کرده نظاره زین غافل ٭ که این حیرت
فضا از سینه های تنگ میجوشد ٭ درین صحرا که یکسر بال طاوس است جزئیش ٭ غباری کز بجو دبالد همان نیرنگ میجوشد ٭ بانکه یکنیمه
غذای جوانان کفایت اندازه سحورش نمیکرد و یک مایده رایت پهلوانان بمقدار ما حضرش بجا نمی آورد هفته ها گذشتی که چون
بدر کامل بخوردن پهلوی خود پرداختی و برنگ یاقوت با سراب چشمه جگر در ساختی نه چون پیکر خیال با غذیه اش میل اختلاطی منظور نظر
ونه چون ساغر تصویر با شربه اش ذوق ارتباطی محسوس اثر به ننگ شیوه قناعت نام سرچشمه خورشید نبردی تا کمان
آتش راه خشک لبی نزند و بناموس طریقه بی نیازی مقابل آینه نگشتی تا خیال با آتش ناشناسی تغافل نکند با این همه مشق
خودشکنی ساعتی چون موج از تردد نمی آسود و بآئین آفتاب سواری جهانتازش دایمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثری چون
زنان تازه زائیده همت بخلوت پرستی میگمارند و پرورش نتیجه آمال چله تر و یره ذرخانه بر می آرند **مثنوی**

چو زاهد چند در خلوت فسردن	وگر مردی قدم زن تا توانی	چه بر جا خفتی از بی آب و نانی	اگر زن نیستی ای کمتر از زن
که در خاکت باین تکلیف بشاند	تن آسانیت محنت نام دارد	تنورت چله نان خام دارد	تهی گردی شکم بارت کجا ماند
دم تیغی شود بر موج خون زن	بقدرت چون کمان آنکس برآید	که در یک چله صد سالش سرآید	چو مردان از طلسم خود برون آ
شکم بر پشت بند و خانه بر دوش	وگرنه چون عصا سر تا بپا خشک	جدا از آب و نان منشین بجا خشک	کمان وار از ریاضت گر زنی جوش
چو سبحه معده ات در گردن انداز			زه بیدردی بجوع محض می تاز

اکثری مدت ریاضتش از ماه درگذشتی و بقرب چله مایل گشتی بحکم بشریت ناچار شکست
رنگ از بهار سیمایش دمیدی و غبار ناتوانی بدامن طاقتش پیچیدی اما سعی غیرت از تردد بازش نداشتی و جهد حمیت عنان
تلاشش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت اعصاب از انداز حرکتش جز بلغزیدن قدم نمی افشرد و جرات
مفاصل بعرض رفتارش غیر از ناله پیش نمیتوانست برد دوستان بهزار الحاح حلقه در التماس میگردیدند تا پیته واری لقمه
بدهن میگذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب برمیداشت بعضی سوال کردند که سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار
اینقدر تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود فرمود بر جمیع محبان روشنست که زاهد نیستم تا وهم املم غبار اندیشه باشد و
دوکان شیخی نچیده ام تا خیالم درین پرده جنس تذویری برتراشد لیکن هرچند گرد عرصه ترکیب عنصری بر می آیم و چشم
تامل بر این سواد عبرت غبار می گشایم صولت گرسنگی عالمی را درهم فشرده است و اژدهای جوع تخت و فوق الجود فرو برده
با آنکه میدانم طرف این شعله جانکاه گردیدن برخاشاک هستی قیامت آوردن است و با این برق طاقت که از چهره شدن
در مزرع زندگی آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی نمی آرد و غیرت دوام تحکم برنمیدارد **قطعه** جهد مردان

دلبر است و سعی مردم دلبر است	لمعه خورشید دگر تاب انجم دگر است	چشمه وانهار هم امواج سهر البتک	بحر طوفان جوش قدر تر تلاطم دیگر است
غنچه قید و گل آزادی زهم وانشناس	صورت سرپنجه دگر بیات سم دگر است	نشأه غیرت کشان با ساغر وضع جهان	تا گلی سنجی بهم این باده را خم دیگر است

حصول نعمت کمال بی وساطت گرسنگی محالست و سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال هلال تا از خود
تهی نگردد با آئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی سفال برنیامد نم شگفتگی از موج گوهر نچید حباب در یک نفس تشنگی
استعداد دریا گشتی بهم میرساند و آئینه باندک پرواز باطن آسمان را لقمه میسکر داند ظرفهای خالی یکسر قابل پر گردیدن

وجاهای لبریز یک دست آماده فرو ریختن گرانبهای چشم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت و کدورتهای دل اگر آینه دار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بغض دست از رغبت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک نتواند و بیمن دامن از غبار اثقال چیدن پستی فطرت بال عروج نگشاید سنگ را نیز از پری در گذشتن نشأه همای حسن بیناست و خاک را هم از گرانی بیرون تاختن هم عنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذب کمال است و امتلا در جمیع اوقات ماده غثیان و انفعال تا کیسه خالیست اینجا مایه گنج آوری ادراک را اعداد قفل از صفر حلم اکثری فیض خواهی در وداع الفت زنگار کوش چون صفا آئینه ات گردد جهان دیگری معده خالی کن با وج عزت معنی برا بیست بیرون از دکان نا نوایت منبری میکشی دیوا

برروی

بر روی دل از تعمیر خاک | آب شوای نخیر از خجلت تر بروی

کابلی راستی آرائی افتادگی چون سایه خط جبین بود و سجده فرسائی زمینگیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوئی از فشار گرسنگی تنگی کوچه نی رسیده و زبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی تابه کام چسپیده شمع وار انداز گفتگوها موقوف جنبش مژگان و شبنم کردار نمای نگاه بو بر پرافشانی نگاه ناتوان قطعه

دلاوران که مهیای ساز جنگ خودند | بهر نفس زدنی چون حباب سنگ خودند
شکسته‌اند طلسم غبار هستی خویش | کلاه فخر جهانند لیک ننگ خودند
چو صبح جوهر فتح از جبین‌شان پیدا | زبسکه آینه‌دار شکست رنگ خودند

نخجیری از کمینگاه تشنیع برخواست و زبان طعن تکلف انداز آراست که ریاضت کوره اصلاح ناقص عیاران تهمت نه بوته گداز کامل عیاران اگر از حضیض نقصان بر نمی آئی تلاش اوج کمال تا چند و اگر بکمال رسیده تهمت نقصان بیش ازین بر خود مبند شگفته نمائی بهار دانش باین نکهت عطر دماغ آگهی گردید و تبسم آهنگی صبح معنی باین شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از غیر احتراز ضروریست کامل را از خود اجتناب و التزام دوری گرفتم از تشویش رهزنان رستی و کلاه جمعیت بمقام تسلی شکستی غبار بنیاد طوفان که از تنور خانه‌ات چشمک زنست بکدام آب خواهی نشاند و عنان برق هلاک که از چراغ زیر دامنت روشنست بچه رنگ خواهی گرداند دزد خانگی بانقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل شگاف سقف و دیوار فرصت نمی شمارد در وادئی که ناایمنی همه جا در پیش است احتیاط منزل از راه بیش است قطعه

ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی | سرگشته‌تر از راه بمنزل باشی
چون گوهر اگر بضبط خود پردازی | در دریا هم مقیم ساحل باشی

وان آفت توانائیست که از سبزی مزرع جسم میخیزد و بلای رسائی که نشو و نمای نهال قوی می انگیزد شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله جفاست و حباب این دریا از پیکر بالیده مهیای آغوش فنا پرخواری اگر در طلب معنوی خلل نیفکند علل صوری بار آرد و هرچند مانع سبکروی نگردد دست از گرانی اعضا برندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد پیری جز بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس با تشنگی بساز تا بطوفان آب نشتر نروی و بگرسنگی بپرداز تا مقیم مزبله نشوی رباعی

بر زور منازی که زبون ساز تنت | گردن نفرازی که مهیا آزندت
ای قالب بلای هیجان در پیش است | بگداز از آن پیش که بگدازندت

تا کمر بشکست خود نبسته راه جنگ عالمی بر رویت گشاده است و تا پنجه طاقت در آستین نشکسته خراش هزار ناخن سرپنجه جگر آماده ضعف اختیاری سپریست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه هوشیاری حصاری از سنگباران آفت خمار غزل

هر غباری که در این عرصه طوفان برخاست | همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست
آسمان چند ره وادی غفلت سپرد | گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینه نیست | ورنه آفاق غبار است چو مژگان برخاست
نیزه دار است فلک تا تو قد افراخته‌ای | علم فتح همان است که نتوان برخاست
دام آسوده دلی غیر زمینگیری نیست | هدف خار شد آن پا که ز دامان برخاست
مشت خاکی و کمال تو سجود است اینجا | این یک گردنت آخر چه بسامان برخاست
غیر در محفل تحقیق ندارد شرری | ای بسا شعله که از کنج گریبان برخاست

الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوم گوهر غیرت چین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت بساط تحیر عالمی پیراسته قیاس وضعش دلیل مخترعات قدرتست و تصور اطوارش گواه کیفیات ندرت ترتیب فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشأه بلوغ بعهده التفات خود داشت و باشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق کمال توجه می گماشت قطع نظر از عرض دیگر فواید لمعه نظمی که امروز رونق افزای کانون تخیل است از پرتو اقتباسی های طبع خداداد اوست و کیفیت معنی این زبان دود انگیز دماغ فطرت است از جرعه پرستیهای خدمت نشأه ایجاد او قطعه رنگها آئینه تربیت

هر چه یکی بتکلف می جاوید دیگری رد میکرد و آنچه این مرغوبی عرضه میداد آن معنی برمی آورد ناگاه طوفان جوششی قبول الزام یکی را غریق عرق گردانید و غرور امواج غلبه دلایل دیگری را لصبدرک کردن مالائید مشاهده صورت حال غباری بر آئینه غیرتش ریخت و کدورتی بدامن صفای وقتش آویخت فرمود این بیدانشان عمرها جاده خطوط و سطور می پیمایند تا سرانجام کار جبهه بخاک پشیمانی مالند و این طفل مزاجان تخته ها سیاه می نمایند تا مدتی بشهرت سرنگونی ببالند زبانی که فروغ شمع خجالت موقوف لمعه تقریر اوست از بریدن دریغ نباید داشت و دهانی که خمیازه زخم ندامت منتظر هرزه بیانی او باشد جز بخاکش نباید انباشت طرفه بی غیرتیست که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی حمیتی است که پس از انفعال نتوان مرد نظم ای دلت

عرصه گاه دم سروی	تا بکی گفتگوی نامردی	آنچه حرف زبان مرد نیست	خامشیهای تیغ عریانست
مرد صد رنگ خون کند بطبق	کز نمی پرفشان شود ز عرق	سخن مرد اگر فتد بر خاک	به گران پیش سر فتد بر خاک
مرد نیست به زر زند کانی خام	خاک خور ایکه میخوری الزام	زخمها میتوان بجان برداشت	لیک خجلت نمیتوان برداشت
چهره زخم خورده گلگونست	زانکه آیینه دار او خونست	روی ملزم همان پر از غمست	شعله رنگش چو بشکند دودست

احکام عدل الهی مصروف مصلحتی است در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل بیچونی مامور تدبیری در امداد کردن افزای سرافکندگان یعنی منع ارتکاب معاصی بی‌ریع حکمتی است و امر اجتناب مناهی منشور رافتی تا بیخبران طریق سلامت از انحراف جاده صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند و بی عصایان روشن استقامت بلغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی است برق مزرع آگاهیست و جوشیدن غبار ندامت هر چند نفسیست زنگ آئینه تحقیق نگاهی تری این شبنم بهیچ آتشی از دامن تصور نمی رود و سیاهی این زنگ بهیچ صیقلی از چهره اندیشه زایل نمی شود ممکن نیست شارب خم منفعل پیمانگیهای شیوه مستی نباشد و مرتکب زنا روی تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت منفعله بانشاه ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک این جنس اشغال از جمله واجبات باید اندیشید که نظم

دور باش خیال منفعلی	عشق در بنا بند ما خم ریخت	که به تسلیم باید از هم ریخت	چیست تسلیم وضع بیخللی
	چون نشد راضی ندامت ما	سجده آراست بر قامت ما	تا باقبال دستگاه نیاز
از سلامت کنیم بالش ناز	امر معروف و نهی منکر چیست	که نباید به بیجائی زیست	همان روز فقیر را منع درس

فرمود که اگر آثار علم اینست خلل در بنای جهل میفکن تا عاقبت حال پشیمان نشوی و اگر فایده تحصیل همین است خرمن بیحاصلی برهم مزن تا آخر کار ندامت ندروی هرگاه مسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه مزده است و هر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از منبر کرک ببرده قطعه

غره دانش نکردی از فسون لفظ چند	ای ز معنی بیخبر علم حقایق دیگر است	ملنیست جز گوی	
سوادی را که روشن کرده	مردمک دیگر سویدای شقایق دیگراست	زین سخنهائی که یاران دام عرفان چیده اند	جز خموشی آنچه فطرت راست لائق دیگر است

هموارى فهم معانی گوش واز پست و بلند رفع جز چشم بپوشش جهدی که غبار ریخت و انکار بکلی از راه طبیعت برخیزد و حضور کیفیت اقرار در باطنت رنگ جمعیت ریزد اگر گوش کر نباشد افسانه بسیار است و اگر چشم رمدی ندارد تماشای شمار همت اعتماد بر فضل حقیقی کار تا بی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق بر رویت کشایند و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق گذار تا از درسگاه بیحرف و صوت رمزی ارشادت نمایند علم دبستان تحقیق مقید سبق و کتابت مدان و معمای نسخه یقین از وفاتر دلیل و حجت مخوان رباعی هوشی که سپیدی و سیاهی فهمید مپسند که سر حق کماهی فهمید گفتم سخنی لیک پس از عمری

کمال خواهی فهمید چون نخواهی فهمید ما طریق ارشادی بیان می نمایم و زمزمه اسرای بی پرده می سرایم بلعنت بی ساختگیهای تاریخ تولدت که زبان الهام جریان سرچشمه زلال سعادت محیط آبروی سیادت میرزا ابوالقاسم ترمذی قدس سره برشحات اشتملات فیض قدس مخرجات تقدس مال اوست و بروانی عبارت انتخاب متوزنان فضل بمشتمال او پیکر استعداد تست را هیولای صور کمال دریافته ام ومعمای موزونی نام طبیعت واشگافته بعد ازین باید ازمتحان درجه استعداد ازمطالعه کلام فواید انتظام سلف که حقایق را در آن لباس عرض نکبت نهکسوت ذکیت و معانی را در آن پایه کسوت دستگاه کمال برازندگی غافل مباش و ازین بهارستان هر گل نظمی که استشمام کیفیتش نشاه دماغ شوقت سازند با رایحه تری گلاب اثر برمشام ذوقت افشاند دسته بندی قیام

رستی

ابزار سبق جهد خود شمار و فراهم آوردهای دامن استعداد بر من عرضه میدار تا مبرهن گردد که عندلیب فطرتت از ساز چه گل رغبت آهنگ سرود نست و غنچه تاملت آرزوی کدام رنگ مایل نقاب کشودن امید که اختیار این پس پایه امتیازت بلند گرداند والتزام این کوشش سررشته کارت بجائی برساند مثنوی

صریری ز تحقیق خود هم برآر	برون تاز ز ظلمت وهم خویش	بکن سیر در کوچه فهم خویش	چه لافی بحرف کسان جامه‌دار
بدل ساعتی غوطه زن چون نفس	که شمعی ز تحقیق روشن کنی	گل معنی زیب دامن کنی	مرو همچو گوش از پی حرف کس
که جوشد ز دل بی غبار ظلم			چه تحقیق نور بسیط قدم

آنچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جا می برد و هرچه از خارج جمع نمائی هرچند دفترهاست در چشم کشودنی چون مژه برهم میخورد زنهار بگفتگوی مبحث عالم خو نگیری تا همچو عوام در شکنجه رسم زنده میری محیط بی نیازی از آن منزه است که قطرهای بی سروپا احرام جمعیت کوهر بندد یا موجهای آمیده سلسله عرض بنیا پیوندند بحسب وقوع اتفاق موجی که سر از موافقت امثال خود پیچد صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت نظم

چشم حق بین ز حمت اندیشه باطل نبرد	
محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد	سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغست
قاصد ملک تقدس نسخ آب و گل نبرد	سعی ما در منزل از غفلت بپایان مرکب ماند

شش جهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد نکته طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق است و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوت از فعل محروم مانده و کمی از آنها عنان خیال بعرصه وقوع گردانده فرصت سیر از نوافذ رود نتاخته که بسعی دستهای برهم سوده آوارگیش توان داد و کلفت تضیع اوقات بروی حقیقت دیواری بر بنیا ورده که بچاکهای گریبان ندامت راهی توان کشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر است اگر هم صحبتان معذور دارند و مطالعه نسخه تسلی هرکس در بغل دارد اگر همدمان بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه یافت مایل تکلیف تری نمودنست و آتش بر هر مزاجی که غالب افتاد سرگرم دکان حرارت کشودن و بریان احکم تسلط رسوم سر از جیب بر بنیا ورده در خروش ناقوس غوطه خوارست و مسجدیان را سر حساب ادراک نفس نا کرده همان تقلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق سبحه صدتایی گریختن تا فهم نماید که لبیک طلبید نگاه کعبه دل چه سبحه می شمارد ناچار نقدی که در گره خویش بسته اند از کیسه غیر می شمارند و سری که بخیال خود ندزدیده اند از گریبان دیگران برمی آرند از غلغل آثار آفکده این و آن مکو در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صدمه زار غولستان وهم و ظن بکری کوشش التجا بری تا از پرده عافیت نوائی توانی شنید نظمی

انکاری غیر باش تصدیق این است	واگر دل دلیل توفیق این است
تبعیت خلق از حقیقت غافل کرد	ترک تقلید گیر تحقیق این است

اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد درس این اندیشه از بر گردانست و اجزای نسخه شیرازه یقین آوردن که مدرک حقیقی فضل بی کم و کیف حضرت حقست و محرک طبیعی همان اراده ذات مطلق هرگاه بشمه ازین نکته وارسیدی تصور علم غیر خیالیست خام و چون رمزی ازین دقیقه دریافتی تخیل فهم ماسوی حرفیست ناتمام دانشها بیهوده است تا از انجا ندانی و تحصیلها بیفایده است تا از و نخوانی نظم نزاکت فهمی اسرار هرجا پرده بردارد ز سطر ریشه چندین گلستان میتوان خواندن سواد نسخه دل گر کند آیینه ات روشن دو عالم جلوه از یک چشم حیران میتوان خواندن حسب الارشاد مدتی مطالعه کتب منظوم از اشغال ضروری می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را مشغول تامل میساخت معنی که فهم ناقص بلندست

موروثی نه کسب عارضی هم بقدر صافیست آئینه تمثال آشنا	گل بسعی پرفشانیها چو سرو آزاد نیست فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست	باغبان کو خون خورد ابر آبرو بر جا نریخت موجها کمسیر تیغ شوخی خود بسملند	نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست دل طپش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست

از آئینه اسرار دلش مثالی پرده برمیدارد بی نقابی فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر می یابد معنی فضل حق بمطالعه تأمل آوردنی وقتی بحقیقت آشوب حرارت چنانکه متعارف است حریر زردی بچشم بسته بود و چون غنچه نرگس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکی از یاران موزون سایل کیفیت حال گردید بداهتا این مطلع از زبانش تراوید مطلع محرومی دیدار تو خون در جگر انداخت چشمم چه کند چشم تو اش از نظر انداخت ازین دست نو بر نخلستان طبیعتش هر نفس زدن رنگی دیگر شگوفه میکرد گل چین شوق تمنا نظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد و باین انداز خوش خمستان فکرتش پیمانه ها درگردش جهان وداشت مخمور تمنا بر رشحه جرعه بنای جمعیت هوش گذاشت هر چند عمریست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم بیرنگیست قانون عجز آهنگ بیدل همان مرهون زمزمه تهنیت اوست و رشته ساز انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضه انوار خدمتش چه خورشید نگاهان که لمعه توجه شان برین شبنم ضعیف نتافت و باستفاده آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات شان این مشت خاک در نیافت تا رشته تخیل در چنگ کشاکش زندگیست نفسی نیست که چاک گریبان اندیشه لب بنغمه یاد شان نگشاید و زمانی نمیگذرد که داغهای حسرت بسراغ نقش پای ایشان جبهه سجود نیاراید غزل

گر بزم عیش و گر در محفل غم رفته ایم

شمع سان هر دم زدن از خویش گم گم رفته ایم از رفیقان واپسیم اما مقدم رفته ایم در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم	دیگران چون نغمه گر محمل طراز عشرتند کاروان وهم را دنباله نتوان یافتن گاه رخت فرصت ما آه حسرت میکشد	ما بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم این پس و پیش انقدرها نیست ما هم رفته ایم گاه همدوش هجوم اشک چون نم رفته ایم	گرد نومیدی بصد دشت از عدم نشو ترا الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست در قفای رفتگان چون گردباد ما نیز هم

لیک تا این گرد آرامید ما هم رفته ایم همای لامکان طیران اوج فطرت عنقای غربت آشیان قاف قدرت شاهنشاه بی نیازی کلاه حقایق سپاه معانی بارگاه پناه دانشش نیاهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام نه دایره آفاقی مدار هفت انجمن شهود شاه قاسم هو اللهی مثنوی خورشید سپهر لایزالی کیمیای جهان بیمثالی گنج اسرار عالم جان که

نقد صدف وجوب امکان آئینه کر مجاز تحقیق	چون علم بنی دلیل اشیا قدرت تسلیم دستگاهش	چون ذات احد محیط اسما عرفان تحیر نگاهش	در جلوه گهش بعرض تصدیق هرگاه زبان بناش گشوده ام

صیت شهپر جبرئیل مقیم پرده گوش است و مهر جان نفس بیادش کشیده ام نسیم وادی یمن عطر دماغ هوش تسلیم حقوق آستانش را با سر نوشت اعتقاد بیدل نه نسبتی است که تا نشان جبهه باقیست چون سجده حق از واجبات فرض شمارد و تسبیح تهیه ثنایش را بر زبان شکر بیان نه ودیعتی که تا نفس نقد کیسه زندگیست بلوازم ادای قرض سر بر نیارد غزل

در عالمی که رنگی با خود نبود ما را

بودیم آنچه بودیم او وانمود ما را آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را	مرآت معنی ما چون سایه دشت رنگی اعداد تا تهی کرد چندانکه صفر گشتیم	خورشید التفاتش از ما زدود ما را از خویش کاست اما بر ما فزود ما را	پرواز فطرت ما در دام بال بیزد دیده سخت متحیر است از لمعات

انوارش چه وانماید زبان بی پر جرأتست در فضای وصفش چه بال گشاید قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبات اصطلاح شوق بسیار است و من دیوانه ام اگر از کمالش نشان میدهم مقدمه لا احصی ثنا در میان است و اگر از فضلش بیان می نمایم انت کما اثنیت بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حق اند نه از سلک توهم غیر و سوی و محرمان مجمع قرب آئینه رموز بیچونی اند نه تمثال تفرقه چون و چرا اگر از نور با آفتاب چشم گشوده آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه

بر می آورد غزل با نوار قدم آن مهر عالمتاب نزدیکست
با آن نسبت که پنداری تری با آب نزدیکست
از فسون زخمه هیچ شد نوای تحن اقرب ساز او این نغمه با مضراب دیگر نزدیکست
ولی با پیچیدگی گرداب می باشد همان درین دریا اینکه با گرداب پیچ و تاب نزدیکست
حضور کعبه می بینم خیال آستانش را بیاد سجده چون بنالد سجده ام محراب نزدیکست
چو در آئینه رنگش تماشا کرده بیدل گرش انسان کامل خوانی از آداب نزدیکست
آرایش صدر جامع القدر جاده اداب مجلس تعیش سیر قدم طریقتش افشای رموز کن فیکون موقوف احکام جنبش لب اخفای حقیقت پنهان سری منظور آئینه بساط ادب بر دباری میزان وقار سبک سنج گرانیهای عرض کوه مقدور خاکساری اوضاع تمکین خشک بند بیمقام جوششهای خون منصور پایه مدارج قطب الاقطابی از علو

از علو نسبتش معراج آسمان کمال سریر خلافت ارشاد پناهی بمیمنت پابوسش افسر عالم عزت و جلال سیادت از نسبتش
مفتخر چو بحر ز گوهر بزرگی از عملش منبسط چو چرخ ز اختر کرم بطینت او منحصر چو موج بدریا حیا بجبهه او صرف چون زلال بکوثر
آئینه اعتبار عبودیت از نشان جوهر سجودش چهره گشای دستگاه فلکی آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرداز
گوهر ملکی تنزه از طینتش چون آب از گوهر بی نیاز منسوبان محیط امکان تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان
محفل اعیان **غزل** تواضع موج زن چون ابروی خوبان سراپایش ٭ حیا آئینه گر چون چشم محبوبان ز سیمایش ٭ تبسم صد

سحر خمیازه سنج وضع خاموشیش ۔ تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش
برون از رنگ و بو سیر بهارستان تحقیقش ۔ گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش
بهر جا گل کند از گوهر مهرش صدف خواهی ۔ حبابی سینه پردازد ز دل تا واکند جایش
فلک با آن زبردستی بود مشکل که واگیرد ۔ عنان رنگ امکان از کف ابروی یایش
هدایت و سلم قدرت لبریز حق گشتن ۔ ز خود هر کس تهی شد این پری مالد ز اغضایش

در سنه ۱۰۷۱ یکهزار و هفتاد و یک هجری میرزا ظریف را که بعرصه علوم فقه و احادیث علم فطرت نعمانی می افراشت و چهره اعتبار بیدل خاکسار نسبت آرائی خال مزین داشت تدفاسه تقدیر بسفر ملک ادویسه جاده هدایت گردید تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید بحسب اتفاق همان سال بمقدم بهار توام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان چمن پیرای آن گلزمین فرموده بود و بیاد التفات انوار برات بر آن شبستان بال خورشیدی گشوده مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد بامداد پرتو صحبتش می افروخت و این زله پرست مایده اخلاص طفیلی نصیبه از آن خوان کرامت می اندوخت درین فرصت تنگی حوصله تحقیق نازش و سعی بخود دریافت و خشکیهای سودای تأمل و تفکر گریبان تردماغی واشکافت

خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم ۔ چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی
دیگران گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم ۔ یک دو چین از ناله دامان نفس بر تر زدیم
غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب ۔ همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید
ما چو غواص از تأمل بر سر گوهر زدیم ۔ در همین محفل قدم در عالم دیگر زدیم

با آنکه شهود معنی تقدسش از اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی داشت مرآت عیب دانش در هیچ زمانی دقیقه ما لا تحمل فرو نمیگذاشت معارف نحوی که اراده نماید محو فصاحتش بود و حقایق بعنوانی که تخیل کنند صرف تکلمش می نمود در ادای ارشاد و سلوک کلام قدسی مایش ادای کاروان توفیق و در عالم سهراسعانی اشارات هدایت آیاتش بلد منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرو ریاض تقدس محسوس جلوه رعنائی و همواری فقرات منثور جوهر آئینه تنزه منظور انجمن قدرت نمای درین مقام هوش تحیر آغوش از عالم انوارش به پرتوی چشم باخته و دماغ بخودی سراغ از نسایم بهارستش بر آبچه کار خود ساخته رباعی که در ارشاد طالبان ورود معنی سعادت داشت تبرکاً از حصول فواید میمنت نگاشت ٭ رباعی در کوی دلارام گذر باید کرد فعل بد خویش را بدر باید کرد آئینه شوق باصفا باید داشت در روی رخ یار را نظر باید کرد باین دستور شاهدان خلوت معانی بی زیور کمال موزونی بمعرض فطرتش باز نداشتند و نازنینان گلشن حقایق بی رنگینیهای کسوت عبارت از ریاض بینش سر گردن نمی افراشتند هم عرفای دهر را آرزوی سجده آستانش سرنوشت جبهه اعتقاد و هم فضلای عصر را انقیاد مراتب فرمایش حل معمای اجتهاد منکر اوضاع بایزید واد هم از مشاهده احوالش نابینائی خود مقر و شاکی اطوار شبلی و جنید بمکاشفه کراماتش معتقد و شاکر شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر معنی لا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از آنجا تحقیق نمایند و بر حقیقت من یهدی الله درین صورت چشم تأمل گشایند دلیل معجز بیانی خامه میگردد تا بر آن

می نمودند و از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب حرفی نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی همان کیفیتش در نمی یافت
فصل کوهر اشیاری نیستان مواعظش سراپای مخاطب لکصدف کوش و هنگام جلوه پیمائی بهار مکاشفه موموی مقابل
یک آئینه آغوشش هرگاه زبان بلمعه بیان جلال میکشود دیده ها از درجات شهود انوار از خفاشی چاره نبود و چون
سررشته حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع پیمانه نگاه میکردانید اگر از شعله دم زدی بی
آتش چراغ روشن میکشت و اگر از گل اد امنودی بی موسم بهار خرمن می شد در احیای موتی دم اعجاز مسیح بهم دوش
نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در نیام اشارتش خوابیده قطعه چرخ صد عمر اید بساغر دوار زند تا
باین نشاه می از خمش آید بیرون چه قدر چشمهٔ خورشید بطوفان آرد کانچنین لمعهٔ از خمش آید بیرون در آن ایام سعادت انجام
سید محمود که از نبایر مولانا یعقوب چرخی بود بر آن ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خان دورانی می
افراشت متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجه مرضی اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا ساعتی فارغبال سند صحتش
نمیگذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبه جوشش نبات سم بهم سائیده بود و هفت اندامش از هجوم جراحت یک آبله شکسته
بالیده دار الثعلب در بنهای موآشیان کرده و از شکل سر و ریش ببیضه مقشر بدر آورده عضوها از سر نو ترتیب مضغکی سر
نهاده و پیکرش دوباره بفکر اعاده هیولائی افتاده غنیمت شماری نفس موهوم از اندیشه صحت قطع امید کرده بود تا شاید
مرکش نباید کردید و عافیت اندیشی بی ربطی حواس از وهم شعورش باز داشته تا بمشاهده زندگی هول محشرش نباید کشید
آدمی چیست ناتوان رنگی ٭ کرد صبح شکستن آهنگی ٭ نه بقا اعتبار ایجادش ٭ نه ثبات آبروی بنیادش
کر همه بر سپهر تاخته است ٭ تا نفس میزند گداخته است ٭ حکما در معالجه اش خونها خوردند و دندانها بر جگر افشردند مآل
کار کوششها با فسردگی خون فاسد کشید و مقدمه انفساد بصلاح نی انجامید اگر تو هم تدبیر جذام دست و پا میزدند
زرنیخ کشته زردروئی اثر میکشید و اگر بعلاج آتشک نفس می سوختند جوهر سیماب از آشیان خاصیت می پرید تبلاش
استمداد معنوی خاک اهل قبور القدر بر هم نزد که غبار قیامت برنخیزد و از انفاس ارباب دعا آنهمه شور و نکشید که غلغله صور
برنینگیزد بارها بجناب حضرت شاه نیز پیام بیچارگی ادا مینمود اما بمقتضای نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه بی
نیازی نبود تا انکه روزی التماس میرزا ظریف بمعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی توام کردید بیک نظر
عنایت زحمتی در بنیاد طبیعتش وانگذاشت و برنگ لمعه افتاب یک قلم شبنم آبله از زمین اعضایش برداشت چنانکه
بعد از سه روز ناچار رجوع بحمام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آئینه زنگ خورده جسم برهم زدود قطعه ای بسا خاکی که از
یک رشحه ابر کرم ٭ تا نگه بر خویش چیند صد چمن در بار بود ٭ وی بسا پست و بلند و مرکز یک موج سیل ٭ تا تامل با تمیز آید
بهم هموار بود ٭ هر کجا خورشید تابان یک مژه واکردیم ٭ ظلمتستان دستگاه عالم انوار بود ٭ عالمی از خویش
رفت و چشم شوقی وا نکرد ٭ ورنه در باغ تامل رنگها بسیار بود ٭ از غرایب واقعه انکه چون پرتو نزول حضرت شاه بران مجلس
تافت هریکی از حضار باستقبال دولت قدمبوس شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت بنای آهنگ تعظیم بر زمزمه آواز حزین گذاشت و بتار تردد مژکان بیمار دستی تا سر تسلیم برافراشت بمضمون
انکه قربانت مرده ام اما زیارتخانه تنگم تو می آئی و من آسوده آتش در مزار من سایه گستری همای شفقت باین سعادتش
سر و دوش عافیت کردید که ما از تو چندین ساله کلفت برداشته ایم تا ساعتی بجمعیت خاطر بیاسائی هرگاه مامورانِ

عالم قدرت بار از دوش
ناتوانی بر میکیرند مداعات
تشویش تردد امواج این تلاطم
تمکین طراز فرمائی
گردیست و شفکی نسخ انفاس
بعد ازین مصروف شیرازه
پیرائی دل مطالعه آوردنی
قطعه ای نفس بال و پر از
کلفت او هام برآ همتی از
کرهت بود که بازش کردم
گر فلک صد در تشویش برویت
وا داشت مژده ات باد که
یکباره فرازش کردم نفسی چند
که در عقده کم فرصتی است همچو
تار املت عمر درازش کردم اتفاقا
اسدنامی از فضله میمون بابچه
بی دینی بود و خرس کله نحس
ایمنی دایم بجمرتش غوطه در
بول شیاطین داده و باد
بروتش با صرصر تیز فرعون
یک پهلو افتاده در عین این
مقالات چون شیطان از
لاحول کریخت و در طلیعه آن انوار
طاقت ظلمت کوتش تا ربود
کسیخت پیش جمعی از برون
کروت

کردان جادهٔ آب دهان کندیده آتش در فحش کشود و نزبان نجاست کیده سب آغاز نمود که اگر کودنیت در مزاج ارباب دول مضمر نباشد با همچو خود ستایان معتقدانه پیش نیایند و باین قسم مبیر و پایان طریق تملق پیمایند بازاری در نظر منیت که هرزه گردی اینقوم خاک او را کل آلود عرق نکرده باشد و کوچه تصور نتوان کرد که تکاپوی حرص این طایفه غباری از انجا برسر نپاشد اختیار عزلت کمینگاه امیدی که بنقب اشتهارش در مجلس صاحب دولتی راه تند و بیره وانمایند و بافسون ساخته چند دفتر عرض خوارق و کرامات کشایند بصرفه گوئیها باین مرتبه که مثل خان دورانی را بگویند ما ترا نجات بخشیدیم و دوکان آرائی ازین قماش که همچو امیری را بفرمایند ما از جنس دوات و اخریدیم اگر از تکلیفی منزلتی داشته باشند می باید بر در اغنیا نروند و اگر از غنا دستگاهی چیده اند چرا از حرص مستغنی نشوند غیر ازین جنس تشنیع لایعنی چندی که درس عقاید این سک سیرتان است از زبانش بدر تراوید و از مغلطه هائی که طعمهٔ خاص این خوک طینتان است بیجا باجا وید بهمان شعله تعصب که سراپایش در گرفته بود راه خانه برداشت و بان دود ضلالت که در دماغش پیچیده بود رو بجهنم آباد گذاشت غزل

	ای پنبه چیده برخود از تار و پود هستی	وانکه بروی آتش جرات کرمساهی	ای مایه ات لفی خود ان تهم پوستی بیرون
خواندی بخود چه افسون کرتیغ بهر ایی	جمعی که ناخن کین از جهل تیز کردند	برگشت هستی خویش خود کرده اند دایی	ای خون گرفته آهی ای سربرید عجزی
باحق ستیزه تا چند از راه ناشناسی	حرف زبان مردان پیغام بی نشناسی	این پرده وانگردد بر فطرت لباسی	تحقیق سخت دوراست از ناقصان تقلید
فهم یقین نیاید از مردم قیاسی	انکار حال مردان همین تقاند اوی	ای بیخبر حذر کن حق را نمی شناسی	چون متصل در دوازده شهر بسیار

صاعقه از پرده غیب خروشید و زلزله از بنیاد زمین جوشید پالکی که ساز سواریش بود بیکبار واژگون گردید حمالان و همراهان بتوهم انکه دروازه برسرشان فرود آمد وداع هوش نموده بودند و باستقبال بیخودی آغوش تسلیم کشوده بعد از ساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص شکافتند آن خارج بساط ایمان را درمیان نیافتند شور حیرت از تامل نظرها غبار انگیخت و غریو تعجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیری بملاحظه پیش و پس چون خری گمشده اش می جستند و سیاهی مغالطه بچشم نزدیک و دور می شستند ناگاه از زیر طاق پلی که قارورات شهر در انجا جمع میگردید و از ان دروازه تیر پرتابی مد فاصله میکشید با سری برهنه و روئی آماسیده و لای تیره متعفن بسر و رو چسبیده گویا تا گردن در قطرانش سرنگون غوطه داده اند یا از زکال جهنم واژگون سبدی بر دوششش نهاده پیدا شد از سر تا قدم آئینه وار صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نمای شعله اضطراب از آنجا که برق هیبت الهی هوشش گداز بهت و آفت خرمنهای شعور و هستیاز بگمان افتاده که در شور هستی بیرون دویده است و از سر پل بسر غلطیده سلسله تدبیر محرک تیمارش نجستند و جو هر سعی بجوته تدارک گداختند هر چند آئینه آب بزنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش مفارقت ننمود و هر قدر سوهان تفتیش بخراش آوردند درشتی زبان هیچ کلویش بود بکاوش چندین حله پرس و جو عوعوی میکرد و بتازیانه هزار صدمه گفتگو نهفتی برمی آورد

	منکر انسان کامل هر کجا آمد بچشم	بی تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است	زانکه درهم خلقتی توان یافتن بی حسد
طبعهای مختلف از هم مکدر بوده است	جنس یکسر هیأت معنیست نی ترکیب لفظ	ژاله را مشکل اگر گویند گوهر بوده است	گرز باطن بر نخیزد اختلاف خاصیت
آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است	گردش رنگ از جهان شاه پیمائی جداست	چون بصورت و اسی کل تیز ساغر بوده است	غیر معنی گر بنفس محض باشد اشتراک
از هما تا جغد یکسر هستی از پر بوده است	پس یقین شد آدمی معنی بود نی دست و پا	ورنه خرس اندر بزرگی ازانکه کمتر بوده است	علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست
زین سببها بولهب خصم پیمبر بوده است	ور ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست	هر که خصم انبیا بوداست کافر بوده است	چون ناسزائی صریح از زبان لعنت

این حقیقت حضرت شاه بدولتخانه سعادت نموده بود و میرزا ظریف و فقیر را هنوز رخصت وداع نفرموده بودند خان دوران
از راه امتحان شخصی را باستان بوس فرستاد و استعفای جرایم آن ملعون که عسری طریق مصاحبتش داشت عرضه
داد یعنی بجبر کیفیتی از لغزش های پای ادب گردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغری از کو رهای باطن بچاک هلاک افتاده بیابان
مرگ تغافل دستگیری مباد و دورباش اقبال عذرپذیری بیمناد قطعه دریادلان که سینه بگوهر جلا دهند خاشاک
چو گل بسر خویش جا دهند رنگینی وفاست که از سرگذشتگان چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند بدطینتی اگر سپر دراه
غفلتی خوابان زکف عنان تحمل چرا دهند پیچ و تاب شعله غضب زبانه بسلسله چین ابرو برد و تا فتنه کیهای کوره جلال
لمعه بچهره افروخته سپرد که بیخودان محفل غنا فارغند از اندیشه فخری که خلق مجهول به نیکی شان بستانید و منفیان گوشه
فنا آزادند از تو هم ننگی که هرزه درایان بعرض بدی شان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس انبطانیقه
روا نمی دارند که هر بی باکی کم خواری و ناسزائی شان بربندند و از لقلقه زبان عذری که بدتر از اعاده گناه باشد این
آباد سلامت بپیوندند فی الحال چاوشان بارگاه قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصه تقدیر باین ناوک
شصت انتقام کشاده اند که جان بی ایمانش بهمان بی اعتدالی مستی قبض گردانند و بغضب کاه اغلال و سلاسل مالک
رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث علالش از برودت و بیوست خمار دریافته بودند باتفاق در تدبیر
کشودند تا قدحی چند از همان حمیم و غساق در کارش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانش بکشاید و از شکنجه لقوه برآید
بمجرد عمل خمر در گلویش بند شد و فرو نگذاشت تا انکه غرغری کرد و هلاک گشت قطعه بسوزای سرکش ناپاک تاکیدم ببایستی
گز انکار و تعصب پای تا سر آتش نفتی ندارد اشک شورت جز جهنم دامنی دیگر بلغزش میروی از خود نظر کن تا کجا افتی
درین وادی سیکر و حانه باید زندگی کردن بدوشت بار لعنت بود روای خر که خوش رفتی در آن ضمن زبان معنی بیان سروش
آگاهی محرمان گردید که هرگاه حاکمی بضبط مملکتی مامور میگردد نخستین آئین معدلتش تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید
طریقه صلاح و سداد امروز که نبض اختیار این ممالک بقبضه تصرف ما واگذاشته اند و رقم خیره شر این صفحه کلک
توجه ما نگاشته اند اگر باین صورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق آداب حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد بتغافل نپردازیم
تا بحکم دنائت طبع جمعی ازین جنس بی ادبان بسباط آرائی قعر جهنم نپردازند و بغرور شیوه گستاخی اکثری ازین قسم بی
باکان سرمایه دین و دنیا در نبازند وقوع القدر تهدید قفل دل و زبان نگهبان کس و ناکس است و اظهار همین مقدار قدرت

شاه یفعل الله ما یشاء بس	نیست ساز محفل اسباب غیر از مصلحت	چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود
مجلس آرا در بنای شمع آتش میزند	تا سواد هستیاز انجمن روشن شود	میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه
تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود	مشت خونی هیچکا ندنش فضا دارزکی	کا لقدر رفع فساد اصلاح جان و تن شود
شاخ را از برگ عریان میکند باد خزان	تا گل اندام طبیعت تازه پیراهن شود	آفت حال خسان امن بنای عالمی است
از شکست موج دریا صاحب جوشن شود	حمله زین دست تعدادی دیگر در کار نیست	خامشی گل میکند یا ضبط مامن شود

بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عصر بنای عرض کمال بیشتر بر لقلقه زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت همتی
که ندارند بانکار احوال کملا گماشته یا کلاه بی نشمی که باد تخیل از سر شان ربوده است داغ خورشیدی می افرازند و با قدم
بی تمکینی که هر ذره دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه قار می تازند غافل که ساغر خالی را عرض نشاه پیمائی بقوت

تنگ راست بیاید و کیسه
تهی را بباد بیمغزی گره نقود
رایج نگشاید اینجا هرزه درای
کاروان لاف از سر چنگ طعن
دیگران مشتاق شانه ریش
کاوی خرید نست و بجاش مدیحه
گزاف همان انگشت دخل در پرده
ناموس کون خری دریدن
اگر از کمال انبیا چشمی بمعنی
ایمان کشاده اند پیداست
که نبوت بی معجزه صورت
نه بسته است و اگر از احوال
اولیا کوششی بحرف یقین
نهاده اند ولایت همچنان بی
کرامات بثبوت نپیوسته در
مرتبه کثرتی سایل منصف
معقولی سخن است جواب منکر
همان قدرت کردن سنگ کوچه
دادن رود نیل و تخت آرائی
ساحت هوا چمن سازی شعله
آتش و اژدر نمائی هیأت عصا
موم گردانیدن طبیعت فولاد
و شهادت تعلیمی زبان حجر قدرت
جوششی انفجار اصابع بانگشت
نمائی شق القمر بان برهان
دلیل اقرار نیست که خاک فضلت
بر سر انکار

برسر انکار فروشان نریزد وبان روشنی پرتو وضوح نیفکنده که غبار کوری در دیده نفاق پرستان نه پرد رباعی

تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن	اعجاز بباد سحر و افسون دادن	ای خوک پرستان چه قدر مکروهست	که خوردن و بوی مشک بیرون دادن

غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات را از عالم صنایع فهمیده اند و وضع عبارت را خارج صنعت دیده اند اگر آئینه توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست تتبع طور این نابینایان وسیله خجلت کوری میپسند و اگر چراغ تحقیق آب در روغن ندارد بتقلید غوغای این بی‌رونقان تهمت قهقهه بر خود مسند زبان لاف انقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامان تری آویزد و گردن دعوی آنهمه بیقراری که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار بر ماثوره جولاه نه بسته اند و بموقوف سررشته تار و پود بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راست نجسته اند یعنی در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند خود فروش این بازار را بر حرف بمغز تپیدن دکان بجوز پوچ آراستن است و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن با بهام بی تیغ مبارز خواستن رباعی

اگر مرد رهی ز طبع خودکام برا	از پیچ و خم وسوسه خام برا	ای منکر کیفیت پرواز مگس	بی زینه تو نیز بر سر بام برا

قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامی که میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسائی ورزدید و بقدر تاملی چشم از توجه پوشید سکته وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد در وضوح آن معما زبانی باستفسار کشاد معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی همه کام نهنگ میگردید اگر تا فرصت مصافحه تغافل روا نمیداشت دست قدرت انفعال سودن میکشید درویش گفت طریق دعوی بی دلیل شاهد بهنگامه نمیرود و صدق مقال بوقوع عمل آئینه تحقیق نمی شود فی الحال دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظاره گیان کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نقود گوهر تحسین از صدفهای کام و لب بیرون شمردند و بمقابل این عمل درویش نیز تنور تافته را غوطه گاه قلاب اشارت کرد و بهمان جنس مبلغی از کیسه قدرت بدر آورد و آنگاه فرمود ایجاد ماهی از آتش که غیر سمندر بر نمی آرد نادرتر است از هوا که با آب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را بر مقدمی اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا بحریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نیازد و چون ناوک شصت صاف تا بنشان کرد نکند گوشها بامتیاز صدای زه نپردازد معنی این نسخه بیانی نیست بهوس انشای قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمیخواهد بنفس آرائی حرف و صوت پرده های گلو خراش بفتوی انصاف زمینگیران امتحان گاه طاقت اگر سراپا تسلیم هستی نتوانند گردید باری انقدر خاک گردند که زبان دعوی در سرمه تواند خوابید در عالم ناتوانی جرأت عبارت از اثر خالیست و در مقام عاجزی شوخی عربده بیحیائی است

غزل

آنانکه چشم بر گل تحقیق وا کنند	از هرچه فهم رنگ نگیرد حیا کنند
در بیخودی که غیر خموشی علاج نیست	پر زهره است تکیه بچون و چرا کنند
شور غبار ما نفس هم فرو تر است	چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
جولانگه خیال جهان جای خنده است	لنگان دمی که طعنه وضع عصا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن	تشویر جامه که ندارد قبا کنند
زین نارسائی که بخود هم نمیرسند	پرواز تا کی آن طرف کبریا کنند
خلقی درین جنون کده دارد کلاه هوش	تا محرم یقین بحقیقت گرا کنند

کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال است در مجازستان عالم کون هر جا بنشاه ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند باسمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی با نجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویت موسومش ساخته و در مقامی که لمعه قدرتی با وجود استعداد هدایت مایل بی تعینی

[illegible]

قطعی جو ... کاهی سواد خط بر ... روشن است و در دبستان یقین بملاحظه پشت و روی رنگ و صفا مضمون صفحه عینک مبرهن

در بهار غنچه پیدا ... رنگ مضمون است | چون شگفتن موج زد گل ... تنگ شد | القصه اگر حاشی محو نقاب تا بود | ناگهان چون چین ابرو دید تنگ شد
شوخی نگار گرد بر پرده روی صفحه است | چون برون جوشید صافی پرده واکنشد | دیده پوشیده با خود داشت سیر وحدتی | تا مژه واکرد کثرتخانه نیرنگ شد
بر پر افشانی ... تنگی میکند | بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد کشید | ظاهر اینجا باطنست و باطن اینجا ظاهر است | هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد
هیچ تنگی در ... جولانگاهی نبود | کوشش با پای در دامن کشید و لنگ شد

الحاصل درک احوال این طایفه جز بهمین طایفه راست نیاید و طول و عرض آغوشش محیط غیر همان محیط دیگری نه پیماید خاک را بحصول مراتب رنگ و بو آئینه داری بهار محال و سایه را بحضور محویت انوار چشمه کشائی آفتاب وهم و خیال اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نموده است و از گنجینه رموز با نمودی قفل کشودن

... خبر ... زبان دادن | سراغ عالم دل از من بیدل چه میپرسی | رگ ابر از فشار ریشه پژمرده نگشاید | اثرهای غنا از طینت ساحل چه میپرسی
شنیده ام که هیچش ... نوای سوختن ... | ز برق فرصت خود داغم از محمل چه میپرسی | خط وهمم نفس ناخوانده با معنی چه پردازم | هنوزم جاده ناپیداست از منزل چه میپرسی
ظرف محو است در تحقیق اسرار حق لعافل | تجلی هم گر خطاب است جز باطل چه میپرسی | نقاب و جلوه هر یک محو نیرنگ خود است اینجا | ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه میپرسی

بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان نمود و ادب افزای اتحاد کیشان یا بین دوام شفقتی که اخلاص کده میرزا ظریف بهمین نزول رحمت چون فلک مشتری محمل سعد گهر میگردید و بورود پرتو عنایت از در و بامش لمعه سعادت میجوشید روزی سایه ابر کرم گوهر پاشش رشحات حقایق بود و آبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می نمود ناگاه لقمان دار الشفای روحانی حکیم طاهر گیلانی که تفتیش حداقتش از حرکت نبض نگاه بعلت خواطر پی بردی و از آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزو ها شمردی بی ... می ادای پرکاری چون جوشش بهار رسکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بتجرب و نرمی شیوه همواری چون آب گوهر رعشه از اعضای موج بر داشتی دل چنین حرکات شریفش بر لبهای تحسین راه نکیدن می بست و حیرت بیانی انداز تقریر در زبانهای آفرین رنگ ادا می شکست طبیعتی بموزونی کلمات سنجیده میزان وقار گوهر فروشی و طینتی بلطافت وضع آرمیده آئینه ایجاد هموار جوشی سعادت زمین بوس معراج دولت جبین اندیشیده باریاب محفل قدسی منزل گردید در جواب هر خطابی تا نفس بحرف رساند چندین بدیهه نیاز عرضه میداد و در مقابل هر اشاره تا لبی بحرکت آرد هزار نسخه ادب میگشاد قطعه

خوشا قطره گر نم فیض دریا | شود قابل رخصت ترزبانی | زهی ذره گر تماشای مهرش | کند آرزو سنبل پرفشانی
تو هم بر فلک نه کلاه سعادت | اگر سجده داری بیابی رسانی | بزمی که عجز است ساز قبولش | متن جز بسر رشته ناتوانی

مطالعه طرز رنگینش نفس کلفت از صفحه دلها برداشته بود و مشاهده طور شگفته اش در هیچ طبعی اثر غنچگی نگذاشته آنحضرت از کمال توجه فرمود ما از حق درخواستیم تا باطنت را برنگینی ظاهر متفق گرداند و آئینه اعتقاد هم برتبه صافی کلامت رساند اما غریب وقتی باینجا ملت کشیدند و در طرفه حالتی عنایت آنطرف گردانیدند سحر حال انجام صیقل کاری حقیقت بهفته موعود است و گل کردن آینه از مغیبت در ضمن همین ایام معدود. قطعه

در رهت بساط آئینه ها دام چیده است | تا جلوه مایل چمن انتظار کیست
ما و توجه منتظر فضل رحمتیم | تا شاهد قبول نصیب کنار کیست
از سبزه تا نهال جگر تشنه اند لیک | بر رشحه سحاب کرم اختیار کیست

سیوم روز آن صحبت که وصلان انجمن دیدار بیاد دولت وصال سوخته بودند و تماشائیان گلشن جمال تسلیم کده زانوی خیال بر ... بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران سودائی دریافته و جنون ناگاهی گریبان طاقت شکافته نبض جمعیتش چون دود مجمر طپش فرسای شعله بیقراریست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوته گداز نفس شماریست با اینهمه بی اختیاری شکسته

پیچیده و نیست بابل خاکمویش این آستان و آوردیم ... افشان هوای این آشیان رشته سازش اگر از دست نوازش امداد رسائی نگیرد ... است و پری پیمانه ... از خمستان توجه فرزند طاقت بهم رساند ... یک قطعه چمن ... اقبالت بدست آرد که بر جمعیت ... شکست آرد ... خاکی ... یا بیت ... غبارش ... صبح الست آرد میرزا ظریف را بسجده و عرض طپیده و فقیر را نیز همعنان بهر عیادت گردانید فرمود تحقیقش بمعرض ظهور رسیده است ... درکار غفلت رخت ... بیرون کشیده کیفیت اینجانب دریافتنی است و اسرار این قدرت واشکافتنی اما اگر رفاقت شما ... ملازمت نمایند تا بر ترغیب صبر و تمکین ... دیگر باقی است بطریقی که در اراده

عیب

غیب معین است ملاحظه‌اش خواهیم کرد و خود بخودش انطرف خواهیم آورد رباعی اجزای سفیدی و سیاهی دگرست معجون حکیمان الهی دگراست پرهیز مریض وصل صبراست اینجا یعنی اثر ادب نگاهی دگراست القصه تا ببالینش رسیدیم گریه صد قدم بیشتر استقبال ما نموده بود و تا لبی به پرسش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال تظلم کشوده مینای حبابی در نظر مالید تنگنامه استعداد برهم شکستن و چراغ سحری بمشاهده رسید حیرت نگاه بازپسین مومیائیش بحسرت نگاه بازپسین بر فرصتهای از نظر رمیده می نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده می گریست اندیشه یا رسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصور بیدست و پا مجنون شهود حقیقة الله پیغام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقه مرضی ندارم که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روز ملازمت برق غیرتی بر خرمن نظر دوخته است و لمعه هیئتی چراغ بخودیم افروخته نه جرات اظهاری که نقش تخالی بر لب توان بست و نه طاقت ضبطی که میش اضطرابی در دل توان شکست خانه بر دوش سیل است جز خاک یاس بر سر کردن سرمایه تعمیر کجاست و حاصل در رهن برق است غیر از گداز تدبیر مهید آبیاری کراست آفتاب قیامتی بر سرم تافته که بی سایه عنایت آنحضرت داغ ادراک عقوبت جاوید مایه بود و شعله بی زنهاری سراپایم در گرفته که بی رشحه ابر هدایت آنحضرت ضلالتم باید فرمود قطعه

خوبان که ره طبع مشوش زده‌اند
چون شمع گداز تا کیم آب زنند
وست مژه هر که تیر کش زده‌اند
تدبیر گسست و در من آتش زده‌اند
چون شما را از محرمان حجاب

تصور می نمایم پرده از حیرت کار میکشایم مدتیست پدرم حکیم نورالدین در صحن باغچه این کلفت سرا مدفونست و مشت خاکش ودیعت انتقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابوت موکد زیارت دوامم و موظف طواف صبح و شام قطعه

تماشا پیشه سیر مزارت
دلیل حال عبرت آشنائیست
تو تا چشمی بحال خود کنی باز
غبار رفتگان در سرمه سائیست
بزیر پا نگاه بیسته تا بفهمی
سر سودائی یاران کجائیست
شکست رنگ هکان دارد آواز
که الفت یک قلم ساز خدائیست
ازین هنگامه مگذر بی تامل
بفکر خود گره گشتن رسائیست

بحکم معهود شام آنروز که باستعدادی فاتحه گردیدم و برین خاک ندامت غبار رسیدم تعفنی بدماغم خورد گنده تر از بخار کبریت و شکلی دوچارم گردید موحش تر از هیئات عفریت دود پیچیده معاینه کردم سر از قبر بدر آورده که افروختن بزبان شعله آتش می نالید چون تامل برفع شبهه پرداخت خرسی بود در کمال کراهیت نشسته و بصد انبوهی سیاهی از شمع مزار بیرون جسته بدلایل شعور یقینم شد که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد و گرنه عبور خرس درهیچ مقامی چه صورت دارد دلگیری کدورت شام سواد واهمه‌ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز تمثال هراسی بجلوه خیال آورد قطعه

در دل شب چاره از وحشت ندارد هیچکس
لوح سودا کلفم منقوش اوهام است و بس
سایه خود دیدم سیاهی گر کند بی وهم نیست
خاصه هر که سایه آفاق گیرد پیش و پس
خواستم برگردم ناگاه خرس فریاد برآورد

که ای طاهر من نورالدینم از من مهراس اما از صورت مثالیم معنی عبرت کارشناس اینها نتیجه آن معاصیست که در دین باطل خود گمان عبادت داشتم و حاصل همان تخم شقاوتی که در مزرع اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتم هنوز استقبال آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده می نمایم و در انتظار وعید یوم موعود باین اصناف عقوبت چشم میکشایم اگر از روی حقیقتم نقاب بردارند زهره سنگ بمشاهده‌اش دیده بآب می پوشد و اگر از شعله باطنم شراری بعرض آرند جگر فولاد در مقابلش بزبان گداز میخروشد اینکه من میکشم نصیب هیچ مشرکی مباد و آنچه من می بینم دیده هیچ کافری مبیناد نسخه حالش باین مضمون ندامت بیانها داشت و ساز اعمالش باین آهنگ غنا نظم کای عدم از چه رنگ گرداندی بر سرما

ام ساخته نه خواب تهمتید بکمژهٔ راحت و نه بیداریم افسون تکلیف جمعیت اگر چشم می بندم غبار آن تمثال عالم خیال پیچیده هست و اگر دیده بازمیکنم همان شکل بصد رنگ در نظرم صف کشیده آئینه یقین گواهی میدهد که کشف این رموز اثریست از توجه حضرت شاه و سرمه این عبرت سوادی نسخه کرامت آن هدایت نگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است مبادا در کشمکش نجات بمیرم و از شفاعت آنحضرت منشور نجاتی نگیرم برین گم گشته جاوید همت خضر گمارید و برین مرده ابد مسیحائی و اجب شمارید تا آئینه توبه ام بصیقل ارشادی صفای حسن قبول گیرد و چشم از هستی ترسیده ام غبار اندر گاه را باتش سرمگی پذیرد قطعه

بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من خاک هم خالی در آتش می نماید جای من
گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم خوشست در دل مایوس خود یارب نلغزد پای من
فرصت از کف رفت دل کاری نکرد افسوس عمر کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من

گفتم حکیم بی نیازی مشرب این مصلحت است که یک دو روز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جاده است و حصول گوهر مدعا بضبط همین سررشته آماده انجام متحرین مسعود است و عاقبت مستغفرین محمود مژگان یاس صریر خامه بلغزش عجز آورد و سطر اشکی مضمون تسلیم تحریر کرد که بیچاره کان در بیچارگی ناچارند و بی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار قطعه

ای عشق سوخته دلی بهوس گداخته است | چو صبح آئینه با نفس گداخته است
ترحم است بر آن دل که گاه عرض نیاز | ز بی نیازی فریاد رس گداخته است
الحاصل آئینه حالش صورتی نمود که نگاه از مشاهده آتش چشم بحیرت نه بندد و ساغر ضعفش کیفیتی نشان نداد که هوس از تصورش با گردش رنگ نه پیوندد

و بعد از معاودت ادای عبادت چاشت روز سیوم که یاران از شغل وظایف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم جنون انگیخت و صدای از هوش بیرون خرامیدنش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر گردید نفس باخته تلاش گریبان دری و افتابی از در در آمد کلاه سوخته اظهار برهنه سری اما صد آفتاب شعله آه در بار و هزار صبح شبنم اشک در کنار در حالتی که چشمش بر حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و سر بخاک نهاد لمعه خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید و بآئینه داری پرتو عنایت مقابل خودش جا بخشید هر چشم زدن چون آئینه رنگی میگرداند و هر نفس کشیدن از وداع هوش سطری میخواند قطعه

ای خوش آنحال که چون پرتو نظر بکشائیم | هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم
جلوه ات هر قدرم ساغر نیرنگ دهد | از تحیر نشناسم که چه می پیمایم
شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز | جز در آغوش تو خالی ننماید جایم
بخیال تو چنان گم شوم از هستی خویش | که عدم هم نتواند که کند پیدایم

هرگاه مخاطب عبارات مرحمت میکردید رعشه بر اعضایش می پیچید زبان بجودی عنوانش طومار این حسرت می کشود و ساز شکستگی آوازش باین ترنم می سرود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و بمژد رحمت روی توقع آورده ام قطعه

بر غفلت عالم ترحمی و بحیرت کارم تبسمی | گل آهی همه تن یاس بهار آمده ام
فرصتی سوخته بر دوش شرار آمده ام | بود خاشاک من آواره گرد اعدم
از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام | محرم عهد ازل کیست کند آگاهم
که درین غمکده از بهر چه کار آمده ام

در مجمر اندیشه دودی میکردم سررشته نجات و مان سیاهی کشید و در پنبه زار تخیل شراری می پروردم حاصل خرمن سوختگی انجامید امروز از چراغ زندگی پرتو نفسی باقیست آغوش گشای وداع هستید و از سحاب فرصت عرق جبهه در نظر آبیار انفعال جاوید رباعی

ایام درنگ و طاقت زودم رفت | از شرم زیان توقع سودم رفت
یارب بدست و پا ز خاکم بردار | دست بودم شکست پا بودم رفت

از زین عالم هرچه بعرض می آورد لرزه عذر خواه انحراف ادب بود و ازین دست آنچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت گستاخ روئی می زدود صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد بر مادیده انتظار زدوفی فضولیست و دشوار ترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار کمینش مبیناد در و عدگاه امید اندیشه ناقبولی آنجا که صیقل آئینه دار تغافل است تیره روزی اجزای آئینه عزیست از امید دلی نقش بسته ایم گر حسن کم نگاه قدوای آئینه گداز رقتش عالمی را غوطه در اشک داده بود و تماشای تظلمش از چاک گریبان در هاکشاده شاه حقیقت پناه این ابیات معرفتی رحمة الله بر زبان مبارک راندکه

ما جام جهان نمای ذوالقدیم | ما مادی عالم صفاتیم
بیا که روح بخشیم | گو مرده که ما فراتیم

و فرمود ای حکیم بین تا آسمان یک فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه امش ابدا سر نخواهد پیچید و فراز موذان هرگز پیراهن حیالش نتواند گردید نا رستگی این در بیل وسعت آغوش سخن رحمت و گشادگی این پیشگاه جحجت بسنجاهی فضل و کرامت مغفرت برهان جوشست و کرم تحت التفات خود اینجا عقده های غفلت بیکدست

ندامت نقاب دل آگاه میگشاید ورگ خواب در کمره بازگردن تد نگاه بر می آید تا رعونت سری در پیش افکند او کبت و تا
سرکشی فال خمیده نی زند محراب فرد بر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر است
خوشت باد که ندامت غباری اشکت نو یدیست از شستنهای رقم سیاه کاری و یاس آهنگی تو بات مژده از ساز مجمل
رستگاری شاهد فضل چه قدر مشتاقت بود که نقاب آن حقیقت بچشم عبرت گشود عرض ظهور آن هدایت از شکنجه اوهام
وا رهانید لست و بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هرکرا بر گزینند باین دقت کرد انتخابش برایند و هرکرا
بنوازند باین آهنگ مضرابش نمایند غزل آدمی کامروز تهمت ساغر نیک و بد است خیر محض و صلح کل بوده است در بزم
قدم جای افسوس است اگر جوشد با آهنگ فساد حیف و صد حیف است اگر در راه شر ساید قدم کو هر خون بسته دارد
که نام او دلست غنچه صد باغ عشرت عقده صد دشت غم گر با آگاهی رسید آرایش فردوس کرد ور بغفلت رفت بر
طرف جهنم زد علم داغ شد دل زین قیامت جلوه طوفان غبار سوخت بینش زین تحیر نسخه عبرت رقم یارب ازرق
فنا بنیاد نادانی بسوز تا نگردد هیچ سر ما جبه دل بغفلت متهم فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت عدل مختار است
بر همواری هر بیش و کم بعد از آن تلقین شهادت از زمزمه ساز یکتاییش آگاه نمود و طاقی که افسر سلطنت نجات
بود عطا فرمود از هر طرف تهنیت مبارکباد شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ مرحبای تشریف سعادت بالید سائحی
بسر نهاده بوسه کاه قدم حضرت افتاد و نقش سجده رقم آرزو عرضه داد که در ادای شکر این عطیه هر نفسی هزار گاه کم میخواهد
و من یکه و نفس بیش ندارم رخصتی بار د بمنزل گذارم و هم آنجا دوگانه اخلاص یکانگی بجا آرم آنحضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل
این اندیشه از دست نباید داد که آغوشش رحمت خمیازه سنج انتظار است و سر و شر گرم در صلای شوق بی احتیا رنجه
وداع از آنجناب حاصل نمود و بهوای آشیان جمعیت بال گشود بعضی از اعیان محفل حال بتهیه آداب متابعت کردند و تا داخل خانه
گردیدنش آئین همعنانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت در کمین نفس راست نمودن بود و تامل کوشش بر آواز تفتیش حال
فرمودن ناگاه از چپ و راست خروش برخاست که آن محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود بست چون نقش
جبین سجده ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند و پروانه کیفیت آن شمع خموش
گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهده التفات خود واجب شمرد و بدست مبارک بخاک پاکش سپرد غزل سوختم از

پر فشانیهای آهنگ شرار
همچو اخوان عمر ما در بند غفلت کرد صرف
ترکیبها داشتیم از کلفت شام عدم
شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من

گر طلسم سنگ جست از خویش آگاه شد
یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد
صد چراغان جوش زد تا روز ما بیگاه شد

آن گدای بینوا چون پنبه محو زنده بود
روزگاری کسوت ما تار و پود و همت است
درد پیدا کن که اینجا پای سر همت است

ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد
چون کتان در چاک کم گشت و فروغ ماه شد
نیست محروم اجابت گر خموشی آه شد

چون به شه آمد هم افسانها کوتاه شد رباعی بیدل پروای ملت و کیشش کراست
اندیشه شاه و فکر درویش
کراست مومن فی جنه خواه کافر فی النار
ما فی اللیم انهمه تشویش کراست

اما مقوله از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ
حله کوشش بی انصافیست و نکهتی از بهرشت چمن طرازان بهار استقامت دماغ پرور بخلافی که بحکم مَنْ اَحَبَّ قَوْماً فَهُوَ مِنْهُم
با هر که نسبت اتحاد پیدا کنی در یک حقیقتش گیری در ماتم دفاق خاک بر سر اعتقاد ریختن است و هرکرا بالفت برگزینی و هم وصف
کیفیتش بر بنیائی در عزای اخلاص غبار توجه انگیخت هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقق
داشته باشد حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد در باب نهال

اخلاص بشوخی نفسی کدورت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع آگهی کاشتن است و زنگار در آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جایز داشتن **قطعه**

دل نفاق پرست آفت بنای وفاست | حذر کنید ازین بنیه شرار آلود

اگر نگاه تنزه سراغ جلوه اوست | نمی توان بتماشای نوبهار آلود

چه جای غیر نفس هم ز دل چو آید | خیال دوست مبادا شود غبار آلود

بی تکلف دلهای اینقوم از آنچه حب اهل بیت مینمایی کلابی در بغل داشت. اگر شیطان در آن ظرف نمی شناسید و بساط اعتقادشان ریحان زاری بعرض آورده بود اگر تعصب در آنجا نمی رسید بلبنیا لی این بی بصیرتان مایه ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زده صادق باش و بکذب و افترای صداقت متراش که ندیمان خلوت شاه ننگ هرزه گویی نشنیده و مقربان آن بارگاه کمر بغض و عداوت نبسته اند **قطعه**

ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش | کاینچنین آگاهیت ننگ دو عالم غفلت است

و ز خری عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند

بر خویش می نازی که انبیا عفت است | دل بسر با بغض و آنکه لاف حب اهل بیت | ننگ ایشان کو اگر آئینه دارت الفت است

نی حسد اطوار حیدر بود نی فعل حسن | آنچه در ذهنت یقین شد تهمت است آن تهمت است | دامن پاکان بعیب الائی و گوئی تقاست

جیب معصومان بهتان بردی کاین عصمت | خوک بر فرش سلاطین بسته ای بی ادب | بر تو و بر اعتقادت لعنت اندر لعنت است

گر همه در خانه ات صد نسخه قرآن بود | صورت سگ مانع فیض نزول رحمت است | توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت

دانه را بوی زمین شور برق آفت است | فحش و سب در دین انسان بدتر است از کافری | خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت است

چون سحر گر صادقی از هر دو عالم یکباش | تا نگی باید بگذر بود دنیا ساعت است | روزی بیک نامی از اعیان ولایت طهران

که دوران آسیای فلکی در سر زمین او ویسه آتش انداخته بود و برات روزیش چندی بران مرغزار معین ساخته با میرزا ظریف رابطه اخلاصی داشت و در مزرع وفاق تخم اختلاطی می کاشت اتفاقا بعلت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش رحمت دالم بسته اند و سر رشته کارش به پیچ و تاب کلفت و اندوه پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شداید مرض گردید گاهی خناق بنای گلویش زمزمه بی نفسی می بست و گاهی یرقان در پرده رنگش شیشه زعفران می شکست ابرام ذات الجنب لنگر زحمت از پهلویش بر نمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتش از چنگ دق نمیگذاشت در بار تحلیل سحر نهال قرعه فال در هم شکستن و بمطالعه تشنج اعصاب خطوط تکسیر از یکدیگر گسستن اشتغال جانگدازی تب چون آتش نیسان در کمال تنبیه امتداد و حرکات سلسله نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد ناتوانی بر سر بالینش سایه خیال انداخته و خمیدگی در هر بن مویش چنگ ناامیدی نواخته **نظم**

ضعیفی تا کشد از خانه نالش | چو کرم افتاد در پیچ نهالش | فغان

از نارسائیها نفس شد | پر پرواز وا ماند و قفس شد | نگاهی داشت بی برگ تصور | مژگان سر مد بوار تحیر

زبان چون برگ گل محروم گفتار | قدم چون نقش پا مأنوس رفتار | بجای پوست رنگ ناتوانی | بجای استخوانها سخت جانی

در حالتی که اطبا از حدوث علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود و بمعالجه امراض لادوایش حرکات جرات بسکته انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت گشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایه دلوار وطن شناخته خانمان آن سوی خیال مانده قریب تر از چشم بنگاه تصور میکردم و قطع راهی که هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس تخیل می آوردم خمیازه صبحی که بچشم انتظار میکشیدم خنده شام ناامیدی بود و آغوش خیالی که بهوای جمعیت بقا میگشودم زنگ آئینه فنا میزدود بمطالعه یقین پیوست که صریر خامه نفس بیرون

ورق ما و من بی سبک دارند و طومار گفتگوی وهم و ظن مهر خاموشی جاوید میرساند اگر مملکت ارشاد پذیری که گسیختگی رشته فرصت پیوند تواند رسید یا تعلیم افسون تا عمر رفته را الفتی باز توان گردانید که هرچند تکلم بیچارگی طاقت عزم وطن ندارد باشم باری خاک غربت چیزی بر فرق حسرت نشسته باشم یاد جمعیت موهوم کاش پریشانی هم جمعیتی و خیال منزل نیز سر منزلی اگر عبار را هم بر ندارند **قطعه**

هرکه شد زین خاکدان آماده ساز سفر حیرتش گرد خیال از خانه بیرون میکند
خاشاک و گره موج می پیچد بهم جبله جوی عافیت صد رنگ افسون میکند
خامشی بر شمع می بندد هجوم پیچ و تاب قرب منزل اضطراب رهرو افزون میکند
فرصتی کو تا نفس بالی بهمواری زند بسمل از رقصی که دارد گرد مجنون میکند

معنی از خویش بیرون آمدن فهمیدنیست فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند حزین نالهای بی نفسش طبع میرزا را داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید بی اختیار فرمود ای غارت زده نقد اعتبار از نصیبه خوان فضل مایوس مباش و آبله شکست دل بخار محرومی مخراش با من جمعیتی باید مدعا میکردم شبهه کم فرصتی غول راحت مباد و از سر منزل فیضی سراغ تحقیق مید هم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس حسرت وحشت بر در لب نرسانده است لبی بوس عتبه شاه رسانی و تا نگاه دامن مژگان بچین برنگردانده است چشمی بمطالعه جمال شهود اقبال مشرف گردانی که امروز اعجاز مسیح ودیعت آن انفاس قدرت اقتباس است و زلال خضر آب پاش آن پیشگاه احترام سپاس قطعه ستم کشی که طواف درش هوس دارد نوید رحمت جاوید در قفس دارد زبسکه جبهه‌ش فیض در جوش است غبار نیز بر آن آستان نفس دارد بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه برنداری هرچند اینجا عبارت بباد دهند جز معراج اقبال مدعا نشماری که موت در سایه حضورش بر عمر ابد ترجیح سعادت دارد و خاکی که ویدنت در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر می‌آرد همعنان این تدبیر لطوف کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل معین مراجعت نمود الحاصل آن معدوم هستی تلاش رو ببارگاه زندگی پناه آورد و بیدست و پائی شرف قدم بوس حاصل کرد با دآب ناتوانی جای ناله نگاهی تا مژگان می پیمود و بآیین عجز در عرض مطلب نفسی برلب می‌سود نظم

گاهی محرم تاب ناتوانان	آیینه راز بیزبانان		غارتکده‌ام چه وانمایم
بر بی نفسم چه لب گشاییم	کو رست ز محرمان اسرار	بر عالم غیب عرض اظهار	هر جا نبت احتیاج کرم است
نفس سایل نگاه شرم است	آیینه جلوه احتیاجم	شاید نگهی کند علاجم	خلاصه حسرتها آنکه بشکنیم

غربت سرا در نمانم و مشت خاک خود را پیش از غبار گشتن بوطن باز رسانم حضرت فرمود از فقرا دعاست و از حق عطا گرد و متوجه جناب آلهی باش تا بشیر عنایت نوید عطایت رساند و سروش فضل مژده شفا بیت مسرور گرداند بمجرد خطاب اضطرار حالش بال بیطاقتی گشوده و طپشهای حسرت عجز بسمل وانمود که بار گران جانی بردوش منت دیگران تا اینجا کشیده‌ام اگر از این آستان هم نعش وارم بردارند اولی آنست که هم درین جا نجا کم بسپارند عطیه صحت وقتی باور آید که محتاج سرمایه توانائی شوم و یقین عافیت زمانی بثبوت پیوندد که تا خانه بپای طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل وسواسم گشاید تسلی نگراید رحمت منسوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آیینه روی ننماید بغبار همین بساطم باید فرسود قطعه فنا سشالم و آیینه بقا اینجاست کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست جبین بتاعم و دکان سجده دارم تو نیز گام شوای جستجو که جا اینجاست همچنان سه شبانه روز قدم جرأتی که نداشت بساحت می‌افشرد و ابرام جبهه سائی که مقدورش نبود پیش میبرد هر گاه آنحضرت از حرم سرای عصمت ببارگاه صحبت تشریف میفرمود سایه وار بیدست و پا میدوید و جبین عجز بر قدم مبارک میمالید بانواع تظلم گرد حسرت میبیخت و باقسام تضرع غبار توجه می‌انگیخت ترکی از یغمای بی تردد نوید یافته و گرسنه خوان نعمت بحجاب شگافته از افزایش عرض تکالیف سرموئی بکاستن نمیرسانید و بقدر تغیر رنگی از در تقاضا پهلو میگرداند قطعه هرچیز که دل بحسرت آویزد از او در خود دم اژدهاست نگریزد از او در هر جا که پا فشرده است امید مشکل که غبار نیز برخیزد از او روز چهارم حضرت شاه میرزا را طلب نمود و بطریق عتاب فرمود که این بلا را از برای ما از کجا آورده‌اید و این مرده را بار دوش ما چرا گردانیده‌اید آخر این چه علتست مهیای خاموش گردیدن و سزاواری مستعد چشم پوشیدن اگر همه یکنفس زندگی کند از فرصتهای عمر طبیعیش باید فهمید و اگر یک نگاه مهلت

بمسکن مالوف افسرد قطعه مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما بیدماغان طلب را جاده هم سر منزلیست شعله
کاران رانجا کستر قناعت کردنیست هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلیست بالتماس ما ناچار شکفتیم اما باین
شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از گرد باد دشت حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ طبعش منشاء صحت و
عافیت محفوظ هر گاه اراده سمتی دیگر نماید از احاطه حفظ ما براید میرزا بوجد تمام برخواست و آن لعبت فنا از بود شرط
بقا آراست که بعد ازین همین سرزمین را مایه بهار عشرت باید فهمید و طلب قبایل نیز از وطن ممکنست تهیه استعداد
آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامی پیش کشیدند برغبت شوق تناول نمود و برخصت آنحضرت بمدد
عصاکش راه خانه پیمود در دو سه روز خمار ضعفش منشاء قوت تمام رسید و افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضای
الانسان مرکب بالنسیان چون یکسال بر آن واقعه گذشت عهد مشروط از خاطرها فراموش گشت قضارا کاروانی ازین
شهر منزل نموده بود و رخت عزم بسفر توران می بست آن تنک فضا عنت متاع هستی چون آواز جرس بال پیش آهنگی گشود

و با غبار آن قافله پیوست قطعه	ذره تا خورشید وحشت نغمه این محفل اند	ساز بی بنیاد هستی جز غبار آهنگ نیست
شمع در آسودگی هم میزند گام هوس	کاروان زندگی واماندۀ فرسنگ نیست	شوخی خود هم برای گل کفایت میکند
در شکست شیشه رنگ احتیاج سنگ نیست	اعتبارات شکفتن زین گلستان رفته گیر	جاده رگهای گل بی نقش پای رنگ نیست
هر که می بینی برنگی همعنان وحشت است	وادی عمر است اینجا پای رفتن لنگ نیست	میرزا طریف به تفتیح معامله که با بعضی

از اهل قافله داشت خادمی را فرستاده بود بعد از مراجعت وانمود که حیرت افزا واقعه درینجا گذشت و عبرت تمام سانحه
رایج گشت یعنی دیروز هنوز از غبار شام ثمره فراهم نیاورده روزی بیک بآن قافله در رسید و بی تردد معاش چون
لحاف خوابی بر سر کشید رفقا بگمان آرام مصدع بیدارش نگردیدند و بخیال تفرقه جمعیتش نپسندیدند چون نافه محمل
شب چهار ظلمت گسیخت و درازی قافله صبح از دل آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شد که آن هستی سرمایه همان وقت
شام بار زندگی بسته بود و بی تلاش نفس بمنزل فنا پیوسته رباعی

هیچیم در هستی هوسی ریخته ایم	از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم	دل تا چه قدر الضبط مایه وارد	در آئینه رنگ نفسی ریخته ایم

هیچ دشنیدن یاد عهد آنحضرت تمثال آئینه هوش گردید

و نفاد حکم قدرت شهود معنی بتحیر رسانید بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش از آنکه واقعه عرض
اظهار آید عنان التفات معطوف خطاب گشت و بشوقی تمام بزبان اسرار بیان گذشت که دیروز باری که بر ذمه توجه داشتیم
از دوش انداختیم و خود را از زحمتی عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند بصورت زنده ها توان گردانید و غباری بهادر رفته را تا کجا
در دیده ها نقش باید کشید بناموس وفای عهد یکسال جنازه میکشیدیم تا این زمان بقبرش رسانیدیم الحق تمثال این قسم اسرار غیر از آن مرآت تقدس
به ابیات نماید و عرض این جنس کمالات جز بآن ذات قدرت صفات نشاید نظم

لطیفا نگاه پرتو کرده گم شمع مخفی را	زهی افسانه غفلت زهی افسون نادانی	تجلیها ست حق را در نقاب ذات انسانی	شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجا ست امکانی
گناه دور گردیهای چو لا اخیالیت انسانی	که از منزل نه بیرون و در صد دشت سیرانی	حجاب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا	نقابی نیست دریا را اگر طوفان نه بیانی
تماشا مفت تست امروز اگر دیگر چون فردا فنی	چه خواهی دید فردا چون کنی خاک گریبانی	کمال خود شناسی شد دلیل قدرت کامل	اگر این رمز دریابی تو نیز ای بیخبر آنی
		همینها شوخی نازت فلکها برده سامانی	دو عالم محو انداز تست بفهم ای قطره طوفانی

نوبتی میرزا ظریف را در موضع کساری که از بلده گنگ مسافت شش روزه راهست و برای تجارت پیکان عالم اسباب
معیشت گاه بسودای ضرورتی بهر چاره اتفاق اقامت بروی داد فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از آنکه غبار کسل روآورد

معنی آن سواد نماید هر روز
سحری استقبال کرده تحقیق
پیشکش طبع بیدل آورد اینجا
سواد آن سرمایه هر روز نقد
زبانی در گره طاقت می بست
و هر نفس از کالای توانی رنگ
قیمتی میشکست تا کیسه پری دماغ
تهی یا کی خشکی کشید و جنس
استقامت قوی یکسادستی
و افسردگی رسید قطعه
گرمی هنگامه عمر تو برفرسودنست
یک شرر آتش درینجا بیش خاکی نقد
بر نقد قافل زن نقد چو کیه مانند حباب
چشم تا وا کرده ای کیسه بیرون فریب
نفس از سینه تا لب رصد بارش
تحال سر میگذاشت و نگاه از
دیده تا مژگان هزار لغزش
اشک قدم می برد داشت باستمداد
سماجت مرض گرد تدبیرها در عرق
تجلت شکست و خواهش و دوا
از یاس بی اثری طبیعت انفعال
نشست
ریخت ضعف القدر که شد
عضوها سست بیکر چنانکه
ضعف طوفان گرفت گرد
از نفس سخن بندان گرفت زبی

سیمپاره

سعی بهاره بجائی نبرد عرق از چکیدن قدم می شمر و نظم | وطن کرد از کوشش نارسا | بصد دشت رنگ از پریدن جدا

امید از بساط نفس رخت بست | تمنا بخاکستر خود نشست | شبی تلواسه صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت و بحرانی
عظیم شبیخون بر نیکاه طبیعت ریخت در حالتی که هجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزوها بود و فرصت زندگی
از اجزای مهلت نفس واپسینی انتخاب می نمود اضطراب نبض طاقت آنسوی خیال طپیدن بال بسملی می فشاند و شکست ساز
رنگ الطرف تصرف شنیدن افسانه بیخودی میخواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و بدم سرد افسون خوابی در دمید که
فراهم آمدن مژگان خلوتگاه تجلی جمال شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه رباعی | خوش آرمیدنی

دل بیتاب داشته است | آئینه ها بپرده سیماب داشتست | مژگان بهم رسیده و تا در گشادنست | بیداری انتظار چنین خواب داشتست

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجده تسلیم آراست تا پرده های دیده فرش مقدم
سعادت کرد و پیش آهنگی توجه خاص بدست شفقت ردای مبارک گستراند و بنوای ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری
مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان مبشر نوید رحمت و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رافت که در ناموس گاه عالم
الفت بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بی اختیار شیوه لطف و مرحمت خوشباش که مداین کلفت نارسا
تر است از فرصت عمر شرار و لنگر این کدورت بی ثبات تر از پرفشانی دود و غبار رباعی | ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث

بر دل مپسند کلفت رنگ حدوث | در محفل شوق تازگیها دارد | ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث | پس از نوازش قانون بیدل

نوازی چون بساط عیادت در نوردید و محفل آرای آهنگ معاودت گردید فقیر آن ردای رحمت زدا را با فسر فرق عزت از زمین
برداشت و باشارت قدسی بشارت همان پرده عرش سایش گذاشت در بیخالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبه خواب
بر درید و بجنبش دامن مژگان غبار آئینه هوش مرتفع گردانید بی شایبه خیال بمعاینه پیوست که از سر صفحه تمام میل نزول
میفرمود اما تا نگاه بتجدید تامل کوشد از پیش چشم غایب بود همانساعت زحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلو گرداند و هجوم
تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند رباعی | جهان زبی نکونه دام تاب و پیچست | طلسم رنگ چون بشکست هیچست | ندارد شادی

و غم هیچ در چنگ | بغیر از جوشش رنگ و گردش رنگ | روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی باشرف نامه شگفتگی عنوان
در رسید و تحایف ریاحین اشفاق بساط انتظار را سرسبزی بهار حضور گردانید قطعه | مژده اید یده مشتاق تحیر آغوش

که عجب سرمه نیرنگ کشیدی بکنار | یعنی از نکهت و اگردن شوق قدگل کرد | دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار | وارسیدی ز حضور خط مکتوب کسی
بسوادی که ندارد ورق لیل و نهار | آنهمه نقش که خمیازه بحسرت می بست | خط جامی شد و بر داز دلت اندوه خمار | آنهمه ناله که از سینه برون تاخته بود
بازگردند عنان بصفت نامه یار | پیمانه الفاظ سنجیده لبریز جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این نشاه

در بار که ای دور گرد بساط نگاه وای مقیم خلوتکده دل آگاه دوروزی اگر بحسب صورت از مشاهده یکدیگر دوریم بمطالعه
معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی است از لطافت معنی وصال و یاد محرمان خلوت آشنایی
آئینه معرض تماشای جمال بهر صفت که برانید کمال دهاراند و بهر رنگی که جلوه نمایند قدرت اظهار خواب بهطایفه یک پرده روشن
تر است از مضمون بیداری و مستی انگروه صد نشاه رساتر از دماغ هشیاری که قطعه | در خیالت چون نگه گرم تماشا شود

دیده پوشیده ما عینک ما میشود | سینه صافی هر کجا روشن بیان مدعاست | خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود | غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار
در تامل رنگهای رفته پیدا میشود | دلیل صدق این کلام همان واقعه صحت پیام است که مشهود آن نسخه وفا گردید و بمکاشفه

شخص واحد چون زبان را بگفت / هم بگوش خود سخن خواهد شنفت
وانمودن غیر انشا میکند / گفتگو بیت این تقاضا میکند
ای غرورت شوخی آهنگ خویش / رنگ عجزت زنگی از نیرنگ خویش
در دمی بیداریت ساز حزین / نرگس نازی و مخموریست این
غفلت خلوتکه عرض حضور / ظلمت رنگ تغافلهای نور

چون زبان و گوش همای تو نیست / شمع و داغش خود تماشای دوئیست
پس درینجا با سوی حرفست و بس / قرب و بعدت هم بخود صرفست و بس
گر شکفتن توام طبعت فتاد / نوبهاری برگ عیشت کم مباد
ای شکستت چینی از دامان ناز / اضطراب جنبش مژگان ناز
محرم جیب تامل نیستی / تا بدانی اینقدرها کیستی

انحاصل طومار مناقبش بی پایان تر از آنست که سعی خامه فطرت در نگارش آن توان پرداخت و پایه قدرش از آن رفیع تر که کردن بیان مقابلش توان افراخت اگر بتفصیل می کوشید فرصتها تحمل میکردید و اگر به بسط میپرداخت اندیشه رنگ وسعت می باخت هرچند طبیعت نارسا از دفتری بنقطه چشم گشوده است و بر غنایم حصول معانی می نازد و فهم ناتوان بهای تبسمی قناعت نموده با انبساط تر دماغیها می پردازد اما دریا را برنجه وانمودن اعتراف قطره همتی است و آفتاب را به پرده و استون

عجز سایه فطرتی **غزل** عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت نیست / در تب خود سوخت اینجا گر نفس پیدا شد / ذره بیدست و پا در بارگاه آفتاب
بال عجز افشاند تا غافل از آداب شد / خامشی شور کمالی داشت کز طبع فضول / لب بحرف آورد و ساز جهل را مضراب شد / لاف آگاهی بجز افسانه غفلت نداشت
آخر از عجز نگه بیداری ناخواب شد / اشک شبنم فطرت ما نقش گوهر بسته بود / انتخاب بحر میزد از خجالت آب شد / قصر بیدل را آغاز بنای شعور

بی اهتمام رنگ شاه عجز و غرور بر توجه جناب بیرنگی بود و شوق نسبت الحضور هر نفس زدن بر حیرت آیینه احوال می افزود نمیدانست محرک سلسله نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هرجا نسیمی در تصور میوزید بوی بیخودی دماغ هوشش می افسرد و هرجا صدائی تخیل میرسید پیغام وداع شعور بگوش میخورد مطلع صبح توام طوفان آه در نظر می بالید و سواد شام همچشم چراغان اشک بساط انجم می چید پیوسته چون ابر تصویر آماده گریه بود اما بچشم خلق عرض چکیدنی نداشت و چون نبض تب زده همه وقت نالیدن میزد اما گرد ناله نمی افراشت روز و شب چون روز و شب با دود و غبار عالم بی اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون سال و ماه

بگردش رنگ تحیر پرداخته **رباعی**
در قافله شوق دل حیرت کیش / آئینه تصویر جرس داشت بپیش
میرفتم و از خودم برون راه نبود / می نالیدم لیک همان در دل خویش

بحکم ارشاد وفا سعیها مصروف مراتب اخفا داشت و بمعرض اظهار احوال هزار رنگ علم بهانه می افراشت گاهی طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم میساخت و خود را از جرگه مجلسیان بیرون می انداخت گاهی با همنفسان عذر ضعف دلی پیش میبرد و تنهائی از غنایم حصول جمعیت می شمرد شیوه تسلی همعنان ناله بلبل سراسر چمن پنهان گردیدن و طریق عافیت همدوش وحشت گردباد سر بهوای صحرا پیچیدن واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار همان دانای مطلق **قطعه** کز درد

عشق بوئی برده در صبر کوش / شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد
سوختم از رشک آن شمعی که در عرض نیاز / پای تا سر داغ شد اما زبان پیدا نکرد
ناله در کیش ادب سبحان ناموس وفا / نسبت غیر از شاهد ما قدردانیهای درد
تا نمی خون در جگر باقیست صرف رنگ کن / سوز دل چون شعله بی پرده است انداز دودی نزد
پرده قانون الفت بزرگت نغمه نیست / در نفس تا شوخی آمد رفت معنیها بگرد

پس از مدتها ضبط این حالت چون جلده کنک که پای تخت محال اودیسه است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریائی که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روی داد روزی در خدمت میرزا ظریف مقابله تفسیر قران داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت درویشی از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و مژده نعمتی غیر مترقب مسرور گردانید که بزرگی تازگی این سرزمین را آسمانی عزور و درخشیده عنان التفاتش بدین شما معطوف گردیده اجازت شوق در کار است و ارادت ذوق فرصت شمار فی الحال بآدابی که مناسب معتقدان این طایفه است استقبال نمودیم

و زبان نیاز بلب تحصیل سعادت گشودیم از ظل کرم چون آیه رحمت در آن افلاصکده نزول فرمود و کیمیای نظر خورشید اثر ما را چون شبنم از خود ربود و بخشش کلمه که از ان دفتر اشفاق بظهور آمد این بود که الحمد لله ما و شما درین شهر باهم رسیده ایم فرصتها مفت شوقست و صحبتها غنیمت ذوق **قطعه**
کو هر گردون صدفش نیز گیرد / اما عقد وفا قیمت صحبتها گیرد
چون شمع باین فرگی مفتست / اگر شعله هم در گیرد
بعد ازان بعضی از آیه کریمه که سبق محفل حال بود نقاب معنی چند از زبان تقدس بیان تکرار از جمال اسرار برانداخت سامعه نواز گردید که خیال مفسرین سرادق تنزیهش بار نسبی نیست و تصور متکلمین بعروج بیانش عجز از مژگان تحیر نمی افراشت هوشها پیش از مرتبه ادراک بعالم بیخودی ساخته بود و زبانها پیش از پرده گوش بساز خموشی پرداخته میرزا با آنهمه تبحر در جوش

این محیط

این محیط قدرت معدومی قطره اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت موهومی ذره بال عجز گشود از فرد تحیر سرپایی اکثر نهادو بزبان قصور مراتب نارسائی عرضه میداد که چهل سال تتبع نقاب مدرسه فضل کرده ام و از چندین تفاسیر سند تحقیق بدست آورده اگر علم اینست آه از او قاتی که بکسب بی تمیزی گذشت و حیف عمری که بهرزه تقلیدهای غفلت مصروف گشت درین غفلت سرا عرفان ما تا هم زنگی و ا سرا پا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمیدن آنحضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر بمجلس اصلاح می بود زبان اعیان مشق اختلاف عبارتها نمی فرسود اینجا هر لفظی بر جمال معنی تحقیق غازه ایست موضوع جلوه خودفروشی و هر سازی بشوخی آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشی خاصه قرآن که ساز حقیقت قدرتست و قانون اسرار عزت منزه از تصنع عبارتی که بآهنگ نقصانش سرایند و مقدس از تکلف اشارتی که بمضراب کمالش و ستایند بی پردگی نغماتش عرض استعداد ساز نداشت و بی نقابی مقاماتش شوخیهای فطرت نوازنده یعنی آهنگ مجردی بچندین حنجره رنگ خیال میکرداند و نوای مطلقی بهزار زمزمه بال شوق می افشاند با وجود زیر و بم جهل و شعور هیچکدام آن خارج نمی نوازد و باکمال کیف و کم غفلت و آگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازند **نظم**

ز هر موج پیداست شور دگر
ولی جمله از شور خود بیخبر
درین بحر پر کسوت ما و تو
بوقت خموشی نماید عیان
زبانهاست چون موج در گفتگو
که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق فطرت عوامست نه مطابق همت خواص یعنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنیها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا بخفیض نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند پرتو آفتاب تا جبهه بر خاک نمالد زنگ از طینت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن قصور ظلمست و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درینصورت علم مدرسه حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکده یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان مبرا باید اندیشید **غزل**

همین بزم است کز عرض فریب خوب و زشت اینجا

چو آئینه باشی کلفت زنگار می‌بیند
سرشک از نارسائی دشت کهسار می‌بیند
یکی در نقش پا هم صورت رفتار می‌بیند
برهمن جاده تا منزل همان زنار می‌بیند
دو عالم جلوه است لیک بصر دشوار می‌بیند

دل هر قطره گردیست غواص حقیقتها
حقیقت سطر نیرنگست نقش کارگاه خود
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرتها
تو هم سامان حیرت کن که در وحشت که فرصت

نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می‌بیند
تا مار سر هر موگریبان تار می‌بیند
یکی اسرار میخواند یکی اظهار می‌بیند
چه مشکل دو پیکر چشم احول چار می‌بیند
خیال آئینه ها می‌آرد و دیدار می‌بیند

همان آبی که می‌بینی طراوت مایه گلها
صدا از کوه هم وحشی است جولانگاه آزادی
یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی‌یابد
نفس تا دل پر الفت پرستیهاست عاشق را
نگاه شوق پیدا کن تماشا ها تماشا کن

الحاصل رشته عقیدتها در همان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید و صفحه جبینها از همان عشق بسر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضای زمان صحبت سلسله سعادت تحریک آورد میرزا قدمی چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان غاشیه داران تسلیم بود و بالفت نفس با پیش جبهه روانی می سود ناگاه عنان بستی بضبط توجه کشید و دست بلطف گرفت باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بر پی دزدیهای شما رسیده ایم و نقب تجسس بنهان خانه خیال رسانیده می باید ما را شریک احوال و اشغال خود پندارید و رقم محرمیت ما بر صفحه تغافل نگارید بیقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش اخفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم درخور حوصله این مستان نشأه می پیماید و شاهد این محفل باندازه طاقت مشتاقان نقاب می کشاید پس بمبالغه توجهات دعا را سرافراز رخصت نمود و زبان فضل ترجمان باین دعای پر باگشود که ظرف بخش حوصله فطرتها بکمال مشرب استعداد رسانا

تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هرچند اقبال سعادت حضورش بکید و ساعت بخش مساعدت نمی نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود منسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عامش مصروف نسبت خود بمعاینه می آورد اگر گاهی در غلبه شوق نظم و نثری از طبع قاصر میتراوید و بمطالعه اصلاح آرا میرسید صله اندوز این جنس مراحم بیرا میکرد دید که نشأه موزونی ذاتی ازین کلام سرخوشی پیام روشن است و معنی تلامیذ الرحمن ازین مقامات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن لطاف اوضاع این گرفتار سلسله تحیر بازدگی و بی تعینی می ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بی نیازی دامیفرسود رباعی آنکس که چنین سجده فرسا دارد

گر منظور کرم بود جا دارد	خاکست نظرگاه فروغ مه و مهر	آئینه تسلیم اثرها دارد	روزی در حالت شفقتهای

بیدل ستانی خلاصه کرام میرزا عبد السلام که با آنحضرت نسبت اخوت داشت سجده تقریب بعهده لب اظهار کاشت که اگر انقسم قابلی بصحبت ارشاد منقبت بار قبول یابد بعید منیست که هلال فطرتش بکمتر زمانی عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد بزبان تبسم عنوان فرمود که او از آن طایفه است که ازلا بافضل حقیقی جوشیده اند و ابدا احوالشان در تتق انوار غیب پوشیده ترتیب مایل انبیا باطن اسرار نبوت است و هدایت شامل ایشان حقیقت انوار ولایت لا خوف علیهم از آئینه ظهورشان جلوه فرما و لاهم یحزنون از سیمای طینتشان چهره کشا مارا باستفاده طرفین ودیعت هم بهم سپردنست و باستعانت یکدیگر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بی فضولی خواهشها حق بمرکز خواهد رسید و بی تردد جستجو جاده ها سر از منزل خواهد کشید غزل

ای خاک منوا چه قدر رنگ داشتی		ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشتی
بنشین که آسمان بخیال تو پست شد	ای گرد عجز این چه علم بر فراشتی	آفاق سوخت برق جنون خیز دعوتت / عجز شراری اینهمه آتش نداشتی
کلکت بروی صفحه امکان غبار بیخت	آخر خط که بود که بر هم نگاشتی	بسیار پیش رفته از خویش باز گرد / جائی قدم زدی که ادب هم گذاشتی

حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خور جلوه خودش باید ستود و معنی چون بتوصیف لفظ گوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود تنگ توجه کمال است بر چهره منظور کلفت نقصان جایز داشتن و شرم میلان گاهی دامن مرغوب بخراش قصور انباشتن ذره موهوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدائی می سود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زدود و قطره معدوم در قعر ناکسی سر شحه تمیزی نمی بوست بر گزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوشش پرتو جاده هم از ماهش نباید بمیزان و قطره را که محیط سامان بزرگی بخشد جز بدجله کی نام نتوان بردن قطعه

خاکشد در زیر رنگ و	ای بسا آئینه گرد در تغافلهای حسن	
جوهری پیدا نکرد	وی بسا تخمی که از بی التفاتیهای ابر / ریشه داری از زمین پاس سر بالا نکرد	شیشه ها در محفل افسوس امکان چون
حباب	خود نجود در هم شکست و پائی سودا نکرد / گر همه رنگیست موقوف بهار جلوه ایست	در همه بوئیست بی گل پال شوخی
وا نکرد	همچنان گر حسرت دیدار می بالد نگاه / ناله راهم جز هوای قامتی رعنا نکرد	قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا گیست منظور
تو شد گر عالم استغنا نکرد		

حکم الفقراء کنفس واحدة بمناسبت محرمیت جهان کلیست یعنی حضور نشأه وحدت که در آنمقام ساز عبارات رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده ناموس یکتائی نشگافته بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه هر گاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح استعارات شهود معنی نلنداخته و بیگانگی طبایع عوام از یکدیگر باعتبار تشخصات جزئیت یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو جز اجناس مخالفت اشکال و الوان بر هم نچیده اند و غیر اسباب تمیز سود و زیان بمعرض اظهار نرسیده بسبب

کی فرصت نمائی این موقع اگر
همه چشم بر صورت خود میکشید
چون عکس آینه غیر از نقش
دوئی مشاهده می نمایند و
هر چند سر بجیب خود فرو می برند
چون شعله قدم جز بکام ارشاد
نمی سپرند ازینجا متحقق است
که ناقص طبعان دبستان
گوئی از فهم کلامی درسگاه
الهی دور اند و پست فطرتان
طبایع ادنی در درک حقایق
اعلی معذور کشف معنی از
لطیفه طلبیده وانماید و رنگ مکید
از صفای آینه چه پرده کشد

غزل

فطرت ادنی مپرس حال عالی نسبتان
کبریاست خاک از عالم بالا مپرس رهزن
محرمان حال هم در بزم حال
آسوده اند زین اهل فرسوده
طبعان هوس پیما مپرس
آشنایان حقیقت از جهان
بیگانه اند وحشت احوال مجنون
دیدی از لیلی مپرس فکر شو
تا بیابی از نهیب معنی نشان
از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها
مپرس هر کس اینجا از مقام
خویش میگوید

خویش میگوید خبر جز حدیث کاو و خر از مردم دنیا مپرس   آدمی ریشهٔ استعدادیست که آبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی تبرکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشاهٔ شیونات ذاتیه تا افعال و آثار اسما و صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزل است   و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار دور و تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروع نخلستان ظهور را باز آزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور ند انقطاع مناسبیت در کل جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال هم اصلیتی در نهایت بمعرفتی و ناآشنائی جهل عوام در علم حقایق بعلت نارسائی و ناتوانی است   و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر بی توجهی است نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست   و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر با آستان نه پردازد ازبی نیازیهای منصب عزتست و مقیم آستان را دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طایفه که محرم حقایق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردی از افراد دفتر الهی و کونی محیط اسرار خودست لکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید   و این نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید نشایه قطعه

چون ته بلبنی زر زر است و مل مل است	ور همه از ریشه است ایجاد گل	ریشه یکسر ریشه است و گل گل است	گر زر زر جوشیده است اسرار گل
هر یکی در گلشن خود بلبل است	سخت بی پرواست حسن از یکدگر	مد ابرو بی نیاز از کاکل است	هیچکس محرم نوای غیر نیست
			روزی هر زر اظریف از زر التقاضای

که بزرگانرا در تربیت فرزندان لازم است   چون فقیر را با بی نوایان عالم فقر بی اختیار جوشش میدید   و با خاکساران طریق فنا ناگزیر اختلاط می شنید   شکایت بمضمون طوماری بعرض آنحضرت کشود   و کلک تحریر نسخه بچشم معنی سواد وانمود که این زیان کار نقد آگهی تا ممکنست با بمعرفتی چند که متلبس بخرقه تقلید ند هیچو شد   و گمان سودی که جز خسران متصور نیست هر تصنیع اوقات میکوشد باآنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی بکمال میرسانند   و کملای مدرسه تحقیق بنقطه ارشاراتی از سبق ماسوی ورق میگردانند کم وقتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد   یا مطالعه معنی این فیضش تبالی نکشد اگر بهرهٔ از شعور داشته باشد می باید دامن فرصت از دست نگذارد   و بحضور انید ولت عظمی نفسی بنیاورد   در خانه آفتاب پرتو چراغ پرداختن چه قدر خجلت بی نوریست و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری تعبیر الزام این شیوه جز نوحه محرومی چه خواهد بود وشرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی نصیبی چه میتوان نمود غزل

پرتو خورشید جز بر خاک نتوان یافتن	یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما	باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما	همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما
با وجود ناتوانی سر بگردون سوده ایم	چون همه نوسر خط عجزیم و مغروریم ما	در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد	سخت پا برجاست جهل ما که طوریم ما
مفت سازبندگی گر غفلت و گر آگهی	پیش نتوان برد جز کاری که ماموریم ما	تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن	اختیار از ماست چندانیکه مجبوریم ما
		بحر در آغوش و موج ما همان محو کنار	کارها با عشق بی پرواست معذوریم ما

اشارت معنی عبارت باین مضمون آینه ارشاد پرداخت که دانا را از سطر هلال عرض نسخه کمال نباید خواستن و بر ریشه نهال دامن گلچینی نشاید آراستن   در آئینه ظهور انسان که تجلیگاه مراتب اسرار است   و منظر رموز افعال و آثار اظهار هر صفتی متعلق آنیست و گل کردن هر رنگی موقوف زمانی   از ما پوشیده نیست که بنای فطرت این نفس بنیاد بکمال متانت و استواریست و بساط طینت این خاکساری نژاد در نهایت صافی و همواری اما جوانی مقتضی بی پروائیست   و گدشتگی مستلزم رسائی امید که اوقاتش بهیچ وضعی تغیر جمعیت نه بیند   و اشتغالش در هیچ حالتی تهمت غفلت نچیند   دماغ آزادیش سرخوش جرعه ذوقیست از نی نشاه دولائی وسازی بی تعینش سیر آهنگ زمزمهٔ شوقی مژدهٔ اقبال عروج توانی درمقامی که زیر و بم جهل و دانش برگیرد گرمی بهچید وصاف و درد

[illegible]

کینه اوضاعت وارسید جای اعتقاد است نه محل فضولیهای ارشاد و اگر هوشها بر مزاطوارت پی برد عالم تسلیم است نه مقام گستاخیها
تعلیم میرزا را در همه حال معذور باید داشت و رقم کدورتی بر صفحهٔ خیال نباید نگاشت اینجا سعی نامصح باعتقاد خود مصروف غیرت
کمال است و منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هر کاه معنی مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد مربوطی الفاظ نباید رنجید و هر جا حاصل
جستجوها غیر از وصول مقصد متصور نیست از لغزش رفتار منحرف نباید گردید رباعی | شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش | درویش

باندازه دردِ دل ریش بـ	القصه کسی از طلبت غافل نیست	هر کس میخواهد همان درخور خویش	الحاصل این ناکس همان اعتبار

بیمن نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت کسی گردید و این مشتی گیاه بمقدار از رشحهٔ سحاب توجش آبروی قدرت طوبی هم
رسانید هم درخور و بزرگیهای کیمیای اوصافش بود که ذره را آفتابی ستود و قطره را محیط وانمود هم از قانون عاجز نوازیهای اوست
که امروز ساز بیدلی بهزار آهنگ استغنا می نازد و حزینی ناله بیکسی بچندین نوا علم بی نیازی می افرازد خامه بسجده خرام عزم نفس آرائی
دارد تا سواد صفحه دیگر میدان جبهه سائی طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تأملی میزند تا در اوراق عنصر دوم زبان بتقدیم شکرگشاید

تا بهار زندگی دارد سر و برگ نفس باوجود غفلت از سازم نمی باید دوئی	موبمویم آشیان سجده تسلیم اوست گر رجا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست	مرگ هم زان آستان شکل که سازد مقیم رنگ گل با شوخی سنبل بهار آلوده است	بر قدر خاکم هوا گیرد همان تعظیم اوست انچه از اندیشه گل میکند تعلیم اوست

نگاه تأمل حقیقت سوادان تهمت غبار بی توجهی مباد و عنان توجه فطرت نژادان کلفت ضبط بی تأملی میسپاد که هر چند هیچمدان
تسوید یک قلم بدوده چراغ صحبتها روشن است و ساز شیرازهٔ این اوراق کسیر تار قانون استفاده ها مزین اما آغاز و انجام عنصر اول
اقبال احوال طایفه ایست که در یقین آباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال ذات حقایق آیات ایشان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل
بصفات اعلی درجات ایشان متعین کرامت تحریر نامه که بنقطهٔ از شرح احوالشان مژگان تأمل تواند گشود و سعادت رقم نامه که بسطری
از کتاب اوضاعشان سواد معنی روشن تواند نمود قطعه | ای بسا معنی روشن که ز حرص شعرا | خاک چو لانکه اسب و خر اهل جاه است

وی بسا نسخه که در مکتب تشویش طمع	روسیاه ابد از مدح امیر و شاه است	صله مشتاق که از طبع ز مضمون بلند	گر همه پایه
افلاک نهد در چاه است	مرجع معنی این سست خیالان دریاب	تا بدانی چه قدر فطرتشان کوتاه است	ماده اهل صفا باش که در تعلیم

یقین | وصف این طایفه تفسیر کلام الله است | پاکی دامان غنا زیب کسوت تمکین نسبتی که بهرزه تازی افسون طمع خاک راه
اغنیا بر فرق ناموس سخن نه بیخت و صفای گوهر بی نیازی طراز فطرت دریا همتی که بتلاطم امواج احتیاج آبروی معنی در پای
ستایش دونان نریخت اگر فهم معنی بدرجات نشاهٔ تنزه نرساند جز درکات علم شیطانش نتوان شمرد و اگر کسب کمال بصدد محفل
تقدس نخواند در تنگ ضلالت ابدی باید مرد مثنوی

چیست تعلیم شیاطین حب جاه استیازی تا بدانی شاه کیست تخت سیم و افسر زرین دو سنگ قرب این آتش بلای جان بیست رفته کبر آیینه دولت زدست	ای شیاطین مرشدت دوبت سیاه این قفس پر درد و هم جاه کیست او چه آتش در میان این دو سنگ برق دین و خرمن ایمان بیست نیست هر گز حق پرست آتش پرست	انکه تعریف سلاطین کرده فخر طبعت مدح شاهی بیش نیست بر سرش افتاده آن زرین رخام فی الحقیقت آتش است آن شاه نیست گر به بزم قرب شاه اندیشه	متق تعلیم شیاطین کرده کانهمه تخت و کلاهی بیش نیست آنده بالش سنگی تخت نام لیک هر آتش پرست آگاه نیست بیکان زردشت کافر پیشه

کمال حق منزه است از عبارتی که بحمدش صرف مبالغه نمائی و معتقد
از معنی که در ستایش دفتر تو هم کشائی اگر بانجمن مدح خاصانش بار توفیقی توانی یافت حصول دولت عظمی پندار و اگر بمحفل وصف
مقربانش راهی توانی شکافت وصول مقصد اقصی شمار که آشنای وضع این گوهر سرشتان بر منزگر تمکین محیط وارسیده نیست

و محرمی لباط این غنچه خصان
بعالم جمعیت بهار آرمیدن
زبان در مدحت ارباب
جز آلودگیهای اغراض دنیا
ندارد و در ذکر صفات سلاطین
غیر از چاشنی لذات معنوی
نمی شمارد در آن محل مقتضای
غلبه حرص گیر مبالغه یا مقصود
ودرینمقام بحکم تقدس فطرت
محض اخلاص جلوه گر پس حیف
عبارتی که از معنای ارادهٔ
نام جیفه برآید و افسوس معنی
که از آیینه لطافتش مدعای
کثیف چهره کشاید اغنیا یعنی
که سررشته قیل و قال بدرس
معنی توفیق رسانیده اند عنان
همتشان بنعت احوال ارباب
فقر باز گردیده ذکر محبت این
سرچشمه ها طهارت آلودگیهای
بیانست و ستایش اخلاص
این روشنان کفاره نامه سیاهی
های زبان نظم وصف آنها
کن که شاه مطلق اند بکلفم موصوف
اوصاف حق اند جاهشان حق
تختشان حق تاج حق
خاک تا معراج حق بلکه با فقر و
از جهان
فنا شبیه

فنا جوشیده اند | طلعت برنگ خون پوشیده اند | شوکت شان را علم آرستن | از سر دنیای دون برخواستن | تاج

داوران جهان بیزوال   کشور آرایان ملک ذوالجلال

پاسبان قصر دولت بیدلی   اوج غرت انفعال برتری

بی تکلف شاه درویش اند و بس   در سجود دولت خویشند و بس

خاکساریشان کلاه افتخار   ناتوانی دستگاه گیرودار

از خم تسلیم خاتم آفرین   سجده طغرای پیشانی نگین

الله الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مآل را شهود معنی این نیرنگ مشربان نه آنقدر از وهم بر ریخته که برنگ آمیزی عالم صورت ننگ توجه بپسندد ولمعه حقیقت این استغنا سرشتان نه چندان از هم گداخته که از آلایش جهان مجاز بخیال کدورتی بپیوندد از خوشه چینی خرمن اگرهمشان بی نیاز حاصل کاینا تم و از زله اندوزی مایده انعامشان سیرچشم نعمای موجودات پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیره جمعیت معنوی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری صورت تفرقه ام روی ننمود و بعد از استفاده حصول اندولتها تا امروز بصحبت هر کاملی که راه معرفت یافت معمای افاده و استفاده بمعنی مشترک وا شکافت بلکه در هر مجمعی که ماموره ورود گردید جز پرتو تعینی خود شمع آن بساط ندید و برقانون اسرار هر محفلی که توجه گماشت غیر از زمزمه شوق بیدلی توانی دیگر نداشت بهمه حال اثر پرورده آن توجهات خورشید تاثیرم و نظر یافته لمعات آفاق تسخیر غزل

گرد عجزم خوشش خرامان سر فرازم کرده اند   سجده داری وا شتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام   اینقدرها گلرخان تعظیم نازم کرده اند

نیستی سرچشمه طوفان هستی بوده است   چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند

سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم   هم زجیب خویش محراب نمازم کرده اند

از هجوم برق نازیهای تا آگه نیم   اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند

صافی دل بیخودی پیمانه در کار داشت   گر شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند

پیش ازین صد شیشه رنگ هیر می داشتم   اینزمان یک ناله بیرنگ سازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشلیست سر تا پای من   سخت حیرانم بدیدار که بازم کرده اند

بیدلیهایم دلیل سحر عنیبیست   نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

عنصر دوم روائح شگفتگی بهار عالم منظوم نسایم فیض عام فواید علوم

سر برالفت صفیر خامه بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته بگرداند ونواهای از خاطر رسیده را بار بمحفل بیان میخواند هرچند بر زدنهای نفس عمریست در گرد کتاب معانی افشاندنست و تحریک زبان تارگینها مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخه بعضی صحبت که همت قابل فراموشی مباد انتخاب بادی میزند و از سر خوششیهای نشاهٔ بعضی استفاده که مخموری نسیان مینا و پیمانه عرضی بگردش می آرد اعاده تازگیها باین آهنگ مفت قانون گفتگوست و تمهید بر فشانیها باین انداز غنیمت پرداز آرزو قطعه

تا درین محفل تامل بر بساط حال ریخت   ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت

ورنه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام   قلقل و همیست کز مینای قیل و قال ریخت

در عدم نارفته نتوان سعی بی هستی رفتن   فرصت آنجا رفت وینجا نام او تمثال ریخت

نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد   رنگ از روها پرید و صورت تمثال ریخت

دستگاه ما همان در خورد سال فناست   شعله چندانی که رفت از خویش بال ریخت

ایامی که اعداد مقولات عمر از پایه نقصان احاد در گذشت و باستکمال فرصت شماری سال عشر مقارن گشت شوخی نفسها منعقد ناله در وبر داشتن گردید وشعله طبیعت بسرگرمی علم معانی افراشتن پیچید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پای در زنجیر می تاخت و خیال طوفان سامان همچنان بتامل کده الفت تنور می ساخت یکی از طفلان همدرس اکثر اوقات قرنفل زیر زبان گذاشتی و بانداز تکلم مدنزهت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه آتش شامه همنفسان در بوی بهار می غلطید و دم تحریک برگ گلش دماغ همسبقان بشمیم ختن می پیچید فی الحقیقه آن شامه شوق انگیز در ایجاد روایح منظوم بیدلی نفس رحمانی بود و همان نکهت بهار آمیز ورشوق پروری دماغ سخن بوی یوسف معانی داشت تا آنکه روزی استشمام موزونی پیامش بکیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت برآورد و در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه گل کرد رباعی

یارم هرگاه در سخن می آید   بوی عجبیش از دهن می آید

این بوی [illegible] لطافت انگیخت گل [illegible]
از جیب [illegible] شکفتن می آید
[illegible]

حسد چشم انصاف فنا پوشد در هر صورت نافص کمالان چشم زخم پردگیان خیال اند و عین الکمال شاهدان انجمن کمال قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خودست
چه لازمست به انجمن کنی تکرار
شراب در خم اگر محو جوش خود باشد
منزه است ز تشویش صاف و درد خمار
غبار سرمه فغانست لیک کو تمییز
تأملی که خموشیست منشأ گفتار
هوا آن همه ضعف مزاج عجز نمود
چه رنگها که ندارد بمعرض اظهار
فروغ آئینه دل که میکند باور
همین بشمع و چراغ است منحصر انوار
بزرگی آئینه دار جهان جسمانیست
کثافتی بهم اندوز و فربهی بردار
وگر قبول کسان دامن هوس گیرد
مباش ایمن از آشوب غیبت و انکار
کس از بهار لطافت ندارد آگاهی
اگرچه ساز لطیف است عالم آثار
صدا بآن اثر ناتوانی طاقت
دمانده شور قیامت زپرده کهسار
ولی خلایق ازین مرحمت بیخبرند
زبس در آئینه رنگ دیده اند بهار
اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن
که کوس وحی توانی زدن بهانگ حمار
خموش باش کرت ساز و برگ شیخی نیست
که دوخته است بزرگی بجبه و دستار

پس از مطالعه هجرت نامه طبایع مدتها معنی که از پرده غیب بانجمن عبارت میرسید غیرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید واگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد آئینه تمثال بمضمون کلام قدما روشن میکرد باری درین پرده صفای گوهر طبیعت مغتنم داشت و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت الحاصل این رباعی را ارکان بنای موزونی خود میداند و از همین چهار مصرع عنصر مزاج شعله افسونی میخواند غزل

حاصل تخم ضعیف است آنچه خرمن دیده
دی شراری بود اگر امروز گلخن دیده
اندکی معنی سواد نسخه تحقیق باش
ذره موهوم را خورشید روشن دیده
تا توانی سوت اینکارگاه حیرتیم
رشته بود آنچه اکنون جیب و دامن دیده
اینقدر نیرنگ هستی از عدم جوشیده است
حیرتی را انجمن ساز تو و من دیده

همان سال نسخه اکتساب ورق اشتغال ظاهر برگرداند و مطالعه حیرت دل پس زانوی تفکرم نشاند دران احوال هرگاه اندیشه بیرنگی پرواز بعروج اهتزازی می پیوست و شوق بی نشانی آهنگ در پرده تخیل کیفیتی نقش می بست بیخواست مصرعی چون هلال از اوج طبیعت جلوه میفرمود ولی تأمل معنی چون قوس قزح ابروی بیرنگی می نمود چون شغل بی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل میگماشت اکثری عالم خیال جلوه ها کرد اما سری بشوخی اظهار بر نیاورد و اگر بعضی بر جاده بیان نیز گذشت موصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تألیف انجمن نتایج گردید و بمرور فرصت نسخه چند شیرازه اتفاق نقوش و خطوط بهم رسانید هم از آن هنگام سعی طبیعت با آشیان پردازی طایران افکار ما موراست و مشاطه فطرت بغازه طرازی پرده گیان اندیشه مامور از انجمله وارداتی که در ضمن بعضی احوال از پرده تأمل ظهور نموده بود و در ذیل فواید صحبتها از تتق بیرنگی چهره وقوع کشوده بجلوه گاه تحریر می آرد تا مبرهن گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد غزل

آنچه کلکم می نگارد محض حرف و صوت نیست
هوش می باید که دریابد زبان بیدلی
گر همه جبریل باشد مرغ فهم آگاه نیست
تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی
گوش دل در حیرت آئینه خوابانیده است
بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پر است
سجده میخواهد حضور آستان بیدلی
اعتبارات جهان از کاهشم افزوده است
صفر اعداد ظهورم از نشان بیدلی
چشم می باید کشودن سرمه گرد آمده است
ناله کم دارد درای کاروان بیدلی
از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر
یکنفس چیده است بحر اینجا دکان بیدلی

روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جامعی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند و مکسوت نگاه شرم جبینها بپای تعظیم یکدیگر میسودند باتفاق معنی وداد خوشه وار صد دل در یک سینه آرمیده و تألیف نسخه اتحاد چون ریشه هزار سر در یک گریبان واخزیده نه نبض آرزوئی از تپش آهنگان طپش خیال و نه رنگ تمنائی از سبقت اندیشان فشاندن بال نفسها یکقلم صرف افسون شفقت فروشی اندیشها یکدست محو آداب اخلاص کوشی قطعه

مگذر از انجمن الفت ارباب فنا
که همه عشرت بسیاخته جمع اینجا
مژه دوخته آرایش فانوس خیال
نفس سوخته کیفیت شمعست اینجا

ناگاه فاضلی بشمع افروزی محفل سؤال از پرده جوشید و بزمزمه پردازی ساز استفاده خروشید که آدمی راکه ظهور جامع اسرار است و وجودش نور لامع انجمن شهود هر چند شایسته جمیع کمالات کونی و الهی است و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهری که زیب افسر کمال باشد کدامست و مستحسن نشاه که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام فزود قدر دانی که انتهای طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود را موقوف حقیقت وصول او ارنا الاشیاء کما هی دلیل بزرگی های این گوهر است و مژده رسی بی غرض تحصیل همین جوهر هم معنی ما عرفناک از علم بی نیازش سبقی هم درس من عرف نفسه از دفتر تکمیلش ورقی تلون آثار صفات باتصاف جوهر تاملش قابل انحصار عبودیت و تقدس اسرار ذات از آئینه نشاه تعلقش سزاوار استغنای

ربوبیت

ربوبیت خواص اشیا بی حکم تجربه اثر موهوم و کیفیت اسما بواسطه تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیده که این سیر سر
چراغ خانه او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد محو دماغی که ازین باده پیمانه نصیبی تواند ربود **غزل** چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی

کدامین پرده چشمت بست کز تحقیق وا گشتی	نگه گردید آغوش وداع خویشتن بینها	سراپا وصل بودی چشم وا کردی جدا گشتی	غبار هرزه تازیهای غفلت شد سراپایت
ز معنی سرمه ناکرده حاصل توتیا گشتی	کدامین غول در صحرای گمراهیت شد	گر انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی	سرت از تاج کرمنا گرانی بست ای غافل
که فرش انتظار سایه بال هما گشتی	غنای مطلقی را داغ صد حرص گدا گشتی	بخود تحقیق تامل کن چه بودی و چها گشتی	مبادا از ورق کس غرقه ناقدردانیها
که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشتی	حباب موج عزی نقش بستی آخر ای گوهر	دلی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی	بفهم مستی آئینه اسرار هستی شو
چو قدر ذره دانستی بخورشید آشنا گشتی			

همدران صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم بدر آورده و بقدم جبهه سائی راه نیازی سر کرد
که مرحبا نوائی از ساز محفل عیان منتصا عداست هرچند محرک آن جز مضراب ارادت حق محال است و مطرب آن غیر از زخمه آهنگ مطلق هم
و خیال اما دریچه میزان تامل هر حقیقت و ردوالی که بهم سنجیده اند تفاوتها علت اصولی دارد و هر زیر و بمی را که متعین اسمی گردانیده
اند سر از پرده سببی برمی آرد درین صورت زمزمه انای منصور قابل تحسین از چه کمال است و نغمه فرعون خارج قانون آفرین بکدام
وبال یعنی هر دو از یکمقام سرائیده اند و از هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده ✤ فرمود درین استغناکده ذات هر فردی از اطلاق نسبت
حسن و قبح مجرد است و تعین صفات مدح و ذم بالذات نامقید اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجه اعمال و افعال است و پست و بلند
رد و قبول آن محصول انقلاب و استقلال ✤ فضای عالم تحقیق را غباری نیست ✤ تو هم تو و من چیان کند تک و تاز ✤ همین یقین
گمان گرد شوخی دارد ✤ که رنگ ریخته پیچ و خم و نشیب و فراز ✤ ز حسن و عشق درانیجا نمیتوان پرداخت ✤ بغیر حوصله آئینه غرور نیاز ✤
بساط پرده یکتائی از نوا خالیست ✤ خروش همت خلقست اینقدر غماز ✤ مباش غافل از افسانهای استعداد ✤ که نیست ساز جهان
بغیر ازین آواز ✤ دعوئی که از کثرت اسباب جوشد بعید است از صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند مقرونست
بنفی خواطر کثرت هستی مجرد و فقر ارشیه داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کسوت کبر و دار اغنیا به پیوند چندین شاخ
و برگ عرض تجمل دیده در مرتبه ریشه که صورت تحقیق تخم بجا است و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم نیز وهم و خیال چون وحدت
جهان ثبوت است و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار هرزه تاز امید
و بیم **رباعی** در قلزم تعین که جوش صورتست ✤ هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است ✤ اما در عالم شهود اطلاق ✤ صد بحر و
هزار موج و کف یک گهر است ✤ منصور که بحکم بی تعینی فقر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست
نگذاشت تا قطرات خونش از جوش عرض یکرنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرفشان نوای یک آهنگی بود فرعون که انجام
کارهای تعلق غنا با غرور اسباب شکوک می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت هرگاه دفتر کبر و دارش در آب
نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات برگرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی و هارون برخواند **غزل** گرشوی

محرم نوای پرده تمکین ساز	کی فریب نغمه نیرنگت از جا میبرد	هوش چون شد آشنای اختلاف زیر و بم	چون صدا پرواز هر آهنگت از جا میبرد
عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب	صلح کز از پا نشاند جنگت از جا میبرد	دعوی هستی مکن گر جامه بوشت داده اند	عاقبت کیفیت این ننگت از جا میبرد
خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش	ورنه طوفان شکست رنگت از جا میبرد	در محفل وحدت شمع شهود جز یکی محقق نیست پرتو اختلاف از کجا	

بظهور پیوندد و در بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز نشو و نماست ناچار هر برگی بهزار رنگ میخندد پس کذب لازم کثرت نامیست و
صدق دلیل وحدت آشنائی همچنان که اظهار غیریت از فقر بعید و غریب است دعوی عینیت از اغنیا دروغ جمعی که غیر حق چیزی ندیده اند

وهزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاد و تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داد **بیت**

میتوان در کلبه با هم شبی را روز کرد بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده است پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد و بخطاب توجه سرافراز ارشاد کرد که ما از تصدیع عبارت آرائی بر آر و بی تکلفانه جوابی در خور مدعای سایل برنگار مضمون آنکه توهم نقش بوریا خواب مخمل راحت کیشان و تخیل کلبه و کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا ساده کیهای آغوش هستی از نگارخانه ها در بر دارد و غبار ویرانی و هم وطن از عمارتی دیگر سر بر می آرد حضور بیخودی ما را بسیر بساطی دعوت نمود که به تکلیف هوش رنج وداعی باید کشید و شهود حیرت بتماشای گلشنی از خود نبرده که بتشویش جنبش مژگان از آنجا توان واگردید **قطعه** ای هوس معذور گر نبید نیکاهیهای فقیر عشرت جاوید معدومی مهیا کرده ایم در بساطی کاخر از هستی نظر پوشید نیست هم بچشم بسته خلقی را تماشا کرده ایم پرفشانی صرفه مژگان بر بهم بسته رخصت جمعیت آغوش تا وا کرده ایم درینمقام که با جمعیت دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر باشد تصور مخمل بستر های برزم است واگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم از آنسو اگر شوق مایل پرواز نیست افسردگی بال جابز ندارند واگر آرزو دهنی بر زده باشد کنده بر پای طلب نگذارند مجرد امر شوقی بر دل معنی منزل آغوش کشود واین قطعه بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود **قطعه** خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا روزگار ما ز روز و

شب جدا افتاده است
هر کجا مائیم نقش مدعا افتاده است
نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

کلبه وسواس است و نقش بوریا زنگار طبع
کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن

کار ما با شیوه صدق و صفا افتاده است
در بساط فقر تا بینی چها افتاده است

بوریا و کلبه را در عالم ما بار نیست
تا نخواهد سوخت از ما بر نخواهد داشت دست

حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی وجد رسانید و کامهای تحقیق مذاق بچاشنی این گفتگو شاد اقبال تحسین گردید بسایه دستهای دعا بال هما بر فرق نیاز مستر انیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب عالم مقیم بخشیدند **غزل** یارب آن معنی پناهان را بغفران شاد کن خاک ایشان را بنور قدس فیض آباد کن یکنفس کر صرف مهر بیدلانت کرده اند هر دو عالم را درود جان شان ارشاد کن سایه دستی که از شوق دعا برداشتند در ریاض خلد برگ طوبی شمشاد کن هر چراغی کز مزارشان کند کسب فروغ پرتوش را تا قیامت دور باش باد کن زندگی از ذات شان پیرایه صد لطف داشت حشرشان همدوش رحمتهای فضل ایجاد کن در بلده پتنه وثاق معارف اتفاق میرزا ظریف که آب و گل تعمیر ش جوهر نزول ارباب فضل و کمال بود و پست و بلند در و بامش زیر و بم نغمات وجد و حال سررشته طناب معمارش شیرازه نسخه حقایق منتهی وحضور سایه دیوارش روشن سوادی کتاب آگهی گاهی از عبور مانع کلاهان چون بیت بلند معانی شوق انشا وگاهی بورود عالی نگاهان چون خانه چشم شمع افروز انوار تماشا **قطعه** از بام و درش وسعت مشرب گل جوش با فیض سحر غبار او دوش بدوش چون حلقه زلف یار خورشید نگار چون خانه آئینه تجلی آغوش روزی مرآت جمال آلهی وکیانی شاه ابوالفیض معانی که حسن لطایف اسرار بصافی طبیعتش می نازید ونشاه دماغ افکار در سایه علو فطرتش می بالید هم نردبان قصر ارشاد را جذبه همت سلوکش مانع پستی نزول هم پایه منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات ونداهای رنگینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود وآن بساط را بساطان بهار فیض مزین گردانیده **قطعه** آب گوهر خاک

بنیادی که اینجا اهل دل
گر همه بر کوه و در تابیده اند این روشنان
قفل مینای شان صوت پر دل پرست

صافی آئینه ها با هم مقابل کرده اند
سنگ را آئینه کیفیت دل کرده اند
گشته لیلی پرده در تا حرف محمل کرده اند

فیضها فرش مقامی کاین سعادت چیده اند
هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است
هیچ رمزی در اشارتگاه شان پوشیده نیست

در تماشایش نگاه شوق مایل کرده اند
ذره ها در خانه خورشید منزل کرده اند
از گشاد گره صد حل مشکل کرده اند

نفی و هم اثبات آنکا هست کاین حق مشربان حق نمود از شبهت رنگ باطل کرده اند سخن از هر دست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از هر رنگ علم بیاریکی می افراشت و زمزمه عندلیبان معنی سرا سامان چمن تحریر پرده های گوش و شعله آواز موزونان حقایق نوا سرمایه چراغ انجمن هوش روشن گفتگو بعضی چند بسیر مراتب عالم مثال کشیده وعنان انفاس بجاده پیمائی این وادی لطافت معطوف گردیده گاهی آفتاب در دیده ذره چون نگاه خانه میکرد و غبار تنگیش نمی افشرد وگاهی کهسار در سوفار سوزن رقص جمل داشت و رشته پهلوی وسعت میخورد وهیجان دریا در طبع صدف بساط برگ نمی پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت میدید هنگام برق انگیزی شعله زبانان موزون و سحر آمیزی معنی بیانان چیرت فنون نیمی که جمیدگی در بند بندش بساط مراقبه چیده بود و هجوم حیرت بکیفیت دوام استغراقش وصل

واصل گردانیده آتشگری دف پیکرش باهتمام گرم جوشیها دود تنباکو و همدمی نی قلیان پرده نجابش گوک زمزمهای اشارت هو
از اسمای الهی تاثیرات القابض بحکم طبیعتش تاثر و از آیات قرآنی معنی جعلنا نوکم را بی سخن مفسر **مثنوی**

طلسم خیال نگون پیکری
ز هر مو نهال خمیدن بری
گهی گوشه گیر پی و استخوان
ز سر تا قدم یک دکان کمان
نفس گر لب او عنان می گسیخت
رگ و پی ز شاخ کمان می گسیخت
کمانها بضعف نفس کرده زه
بیک رشته پیچیده چندین گره
کمان خانه پیچش انگیز و بس
قد نکش همان جستن تیر و بس
ز کرد ن نمودش نشان آشکار
سر و سینه یکدست چون کج کنار
مژه سوزنی چند اندوخته
سر و زانوش را بهم دوخته
زبان تا بجنبد بعزم مقال
بطبل شکم میرسیدش دوال
سر و گردن و پا و زانو بهم
فرو رفته از هر طرف در شکم
غنودن بمژگان ز دور آز ما
سرش را ز گردن کشیدی بپا
ز ضعف آنقدر بار چرکش گران
که بردی بنجاکش مژه موکشان
سر و سینه و پشت خارش تلاش
سراپاش ناخن بذوق خراش
ز بس داشت با خار خارش شکم
بهر عضو صد ناخنش گشته کم
زبان شمع خاموش کاشانه اش
لمس درد هان جوش پروانه اش
صدا خازن سرفه سینه خار
گلو تنگنای نی چرک دار
ز بس خشکی پرده ساز او
چو خشخاش در پوست آواز او
طنینی بچندین فغان بخشید
نفس تا کشد صد کمان می کشید
چو قلیان بی آب صوتش نفس
باین وضع لاف کمالش هوس
مژه وار سر از جیب غنودن

بدر آورد و به نزاکت صداهای تارنگاه نوائی سر کرد که شاها آنچه از لطافت و بساطت کارگاه شال بیان نموده اند پرده خصورش بی شایبه برروی تاملم کشوده عمریست ناظر پردگیان این خلوتخانه خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر آل صحرای حیرت مشاهده ام رسیده است و فضای قدرتی بمکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام را نقدر رسائی بدامن پیشش ریختن بست و بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آو یختن غبار این وادی یکسر آسمان تازست و نسیم این سودا کعلیم لاامکان پرواز در آئینه تحقیقم روشنست که لذت افکار چندین درجه بر لذت ابکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فرق هزار باغ و بهار قدم میگذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی است و گوهر دقت این معما ناسفتنی بفهم از گوش هوش ملیا بدنه گوش حس که این حرف نگو ناز شنیدن بر نمیدارد گلزار خیالم جلوه ها آماده است اما گل اینجا رنگ صبح آنجا دمیدن بر نمیدارد بروی هر دو عالم بسته ام مژگان و معذورم بهاری در نظر دارم که دیدن بر نمی دارد شاه حقیقت نگاه سطر تبسمی انشا فرمود و گفت وقتی با همه لذات افکار که خاصه اولیای سلسله شماست رسیده بودیم و چاشنی از آن مائده حلاوت فایده چشیده یعنی بمواظبت چشم بستن در سیر حقیقت حال می کوشیدیم و در قباب وضع مراقبه اسرار غامض حیرت می پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت این افکار از لذت ثیب بکلی مستغنی ساخته بیقین انجامید که طبیعت از لذت ابکار درگذشته است تا باین نعمت موصول گشته در نیصورت سیر گریبان سر ما را نیز بنهایت دامان میرسانید اما نامساعدی مرور زمان از نیم راه کمر و زانو باز گردانید **قطعه**

اگر حقیقت افکار بی تمیز نهایت
کلید باب معارف ز کو کنار طلب
و گر مراقبها الفت سر زانو ست
بحیرت غنچه شود کام انتظار طلب
در این حدیقه گذار ابیار آگاهی است
بسعی فکر دلی خون کن و بهار طلب
دماغ نازیه برق خیال و هم سوز
کمال وقف شعور است فهم کار طلب

مقصود از گریبان تفکر تحقیق خود افتادنست نه از سر گرانیهای حجبی در دسر زانو دادن و مدعای تامل کنه معنی وا رسیدن است نه غبار مژگان بر فرق نبش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره کشا درین تماشا کده بفسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گماشت و بفریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوه بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از تاریکیهای محرومی نگاهست و از معنی مکشوف معما تراشیدن دلیل و قتهای فطرت کوتاه **قطعه**

سے بمعنی تندی غلبه و زور تعدی کردن شد بر کسی و بزور چیزی گرفتن

سواد جلوه خوابی کن کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در گورت به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن درون بیضه جز فسردگی
دیگر چه می‌باشد حمیها وقف پرواز است سعی پرفشانی کن چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد آئینه دار کوریست و کاترن
خوابیده اگر همه آفتابش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی‌نوری همه حال اگر بخیه های مژگان از هم نمیتوان گسیخت نمک گریه بر
این زخمها باید ریخت و اگر با این پیه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت بطعمی زاغ و زغن باید فروخت قطعه چشم خواب آلود

کلفت خانه درستیست / سیل گر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
زندگی بیداریست اثبات جان پاک کن / صورت مرگست رنگ خواب بر حیا دریز
مدعا اینست کز سعی نظر غافل مباش / برا ثرهای تماشا هر چه بادا باد ریز
ور همه آئینه دار گوهر از دلست / یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
رنگها در پرده تحریک مژگان خفته است / هر چه میخواهد دلت زین خامه بنیاد ریز

در حالتی که زمزمه های سازان صحبت بگوش امتیاز میخورد و هنوز از
شوقی چون نوایم از چنگ هوش می برد تأمل حیرت تخیل گمرهی بغواصی محیط تفکر بسته بود بر رنگ گوهر سر بر گره زانوی تحقیق
نشسته تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست و نسق تعمیرش منظم چندین کیفیات حکمت
راه تفتیشی وانماید و از اشتباهات تعلق جبل برآید که اینجا مثال و شهود پرده کشای اسرار چه کیفیت است و خواب بیهوشی
نشاء پیمای ساغر کدام مصلحت ناگاه بالقای سعی توجه جذبه بمشام فکر بوی تسلی واکشید و از چمن اطمینان دسته گلی
فراهم چید مدتها آن شمامه اسرار بضبط ودیعت کده دماغ خیال داشت امروز بحکم عطسه بی‌اختیاری علم افشای حقیقت
افراشت قطعه اینجا نه نقص آئینه دار است و نی کمال اظهار مستی شوخی حالات بیدلیست ای شوق گوش باش چه کار
ولوله جدل افسانه جهان مقالات بیدلیست هر نغمه صد هزار قیامت جنون نواست در عالمی که ساز کمالات بیدلیست
درس آشنای واهمه دیگران نیم این نکته از کتاب خیالات بیدلیست نفس ناطقه که سررشته اشارت معنیش بعالم لاهوت
پیداست و در ریشه گل کردن عبارتش بآب و گل ناسوت تعلق پیوند هرچند تماشای گلشن اسما و صفاتش بچندین رنگ وهم و ظن
مشغول میدارد ممکن نیست که حضور الفت آباد بیرنگی بکلی از دست بگذارد غنچه جمعیت اسرارش از ریاض تقدس در حیرتی گشوده است
و بخیال رنگ و بوی کثرت آغوشش نگاهی وانموده مقدمه خواهشش فراهم آوردن آن در است برروی ادراک و امتیاز
و نقاب تغافل افگندن برجمال شعور حقیقت و مجاز نظم چیست بیداری ز باغ وهم و ظن گلچیدنی خواب یعنی از غبار
خود نگه دزدیدنی کبر و ناز آئینه نقشی که نتوان بست هیچ ما و من تعبیر خواب دیدن نادیدنی گاه گل که غنچه گاهی برگ و
گاهی ریشه ام رنگ ما دارد بگردن خدمت گردیدنی صد ره از کم وسعتیهای ظهور افکنده ایم بر رخ عالم نقاب از گمره
پوشیدنی ساز هستی و عدم بست و گشاد چشم ماست خواب و بیداری ندارد پیش ازین فهمیدنی زمانی که این شاهد
سرادق تنزیه از تماشای انجمن ظهور میل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال میگذارد و این عالم اسم مرتبه
ایست که از مرتبه انقطاع کلیش از سهو و کیفیات صور صورت نه بسته است و بانفصال مطلق از تعلقات توجه خیز و شرنه
پیوسته هرگاه بساط این پایه توهم درنوردید بخوابگاه پرده جلال که جهان بی‌تمیزی مطلق است موصول گردید قطعه

پیش چشم تو عالم جاه / بغنودن مثال میگردد
فرصت افسون گردش چشم است / نه مه اینجا نه سال میگردد
بی تکلف بعرصش مژه / دو جهان پایمال میگردد
مژه تا سایه میکند انشا / مهر داغ زوال میگردد
نگاهی درین تماشاگاه / رنگ چندین جمال میگردد

پوشیده مباد که سیر صور مثالی جز در پرده غنودن میسر نمیشود
و استحالت وداع هوشیاریست یا حصول این تماشا هنگام چشم از خواب گشودن یعنی قرب نشاه بیداری در پرده

غنودن توجه چه کسی که عبارت از قوتهای ادراکست هنوز از عبار تمیز در پیچیده است و در هنگام چشم از خواب گشودن همچنان شعور کیفیت اسما و صفات بقوت تام رسیده بنابرآن این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطه عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده و اختلاف احکام مثالی و انقلاب صور خیالی ازین جهت است که بعلت ضعف تمیز اینجا صورت اشیا کماهی نقش نبسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی تمام ننشسته چون یقین شد که آدمی شعور کماهیست در معرض تجلیات کمال و مثال هیولای نسبت آگاهی در تحقیق بی پرده کیمیای جمال و خواب نفی این هردو اعتبار بحکم غلبه حقیقت جلال پس عالم مثال نتیجه ضعف حواس و قوتست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ماهیات اشیا و مرتبه روح سلب اعتبارات قوت و ضعف کند

چند یه بیچون

جذبه بیچون و چرا | الفت خویشی و بر | فکر خامی بیش نیست | اینجهان تا آن جهان

قطعه

ذات یکتائی مثال و چشم نامی بیش نیست
ورنه این بزم تحیر حلقه دامی بیش نیست
خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم
از نگه تا چشم بستن نیم گامی بیش نیست
جلوه اینجا شوخی وهم و خرامی بیش نیست
دود سودای دوئی تا چند پیچد در سرت
موج این صهبای حیرت خط جامی بیش نیست

چون نگه در دیده صید | آنکه می سوزد دغت | الفقدر فرقی ندارد

تشخص بی تعینی تجلیل این دو گام اعتباری از عالم غیب نازل انجمن شهود است و از اشارتگاه هویت مایل شهادت آباد نمود تمیز جمیع درجات اسما و صفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشای همین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزی چند بسبب موانع اشتغال صوری جوابش میسر نیاید یعنی اصل معنیش بمطالعه اسرار بیرنگی مدد نفرماید نسخه جمعیتش بهزار تفرقه آشفتگی گراید و اختلال گسیختن از شیرازه ربط مزاجش چهره نماید درینحالت طایر آشیان گم کرده ایست بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان وادی اضطرار و وحشت از امتحانکده طبایع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی برهم زن اتفاق حواس و قوای است و پیکر جمیع قدرتها درین نشاه مختل تر از حقیقت هیولی نقوش صفحه ادراک هنگام غلبه این کیفیت چون سرخط موج سراب یکسر مغشوش است و سواد لوح امتیاز چون پرده شب یکقلم تیرگی نقوش قطعه

زانجهان تا غافلی آگه ز جای خود نه
زنیمکان تا برنیائی در سرای خود نه
در قدم آئینه دارد حسن نیرنگ حدوث
نغمه قانون رازت آشنوی صوت و صداست
تا نگردی آشنایش آشنای خود نه
بحضور خامشی محرم نوای خود نه

هرچند هوش را که از نتایج جمعیت حواست در پرده تحقیق راه نیست تا سررشته تدبیر این آشوب دریابد طبیعت بیرنگی نسب ناچار مایل سرگردانی و بیدماغی میگردد که شاید باین بهانه مژه بهم آرد و بامن آباد تسلی شتابد اکثری درین عرصه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت بیخوابی محض شناخته اما معنی بیخوابی پی نبرده اند که آن اضطراب و سراسیمگی جدائی مرکز حقیقت است و دوری همان سرمنزل جمعیت قطعه تا نگردد

مرکز جمعیت اندیشه گم
جز حقیقت هرچه می بینی عنا بنیاد است
خط پرکار تماشایت پریشان جلوه است
خاک بر سر میکند نظاره تا آن جلوه نیست
تا ز طرف دامن لیلی نمیگردد جدا
گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست

طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق هنوز درس تقییدش ابجد است غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروف است و مقید یعنی بسبب ضعف حواس و قوی آنقدر ربط باعلاق اسباب ظاهر ندارد ناچار رهبر نفس بجیب حقیقت اطلاق که عالم باطن اوست سری میدزدد و نفسی می شمارد چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمفتاح اقتضای جوع در گنجینه شعورش میگشاید و باین تدبیر تربیت قوی و تقویت حواس می نماید بامداد اغذیه و اشربه هر قدر قوت تمیز بهم میرساند از آن نشاه که بی نیازی توجه اسباب است دورتر می نماید تا به بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب و بیداریش بساط اوزان تفاوت درمی نوردد و کفه ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال و مساوات میگردد غافل نباید بود که بتمهید خواب از تشویش تعلق حدوث بآغوش رحمت قدم گریختن است و از انقلاب کشاکش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن یعنی بتسلیم احوال و افعال بحق بی تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد حقیقی بی تصدیع منازل جستجو

غزل

سخت موهوم است نقش پرده اظهار ما
حیرتست آئینه دار پشت و رو یکار ما
ریزش خون تمنا گلفروشیهای رنگ
پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما
چون شرر وحشت تماشائیم کان فرصتیم
چیدن دامن رواج گرمی بازار ما
باهمه یأس اعتماد عافیت برنجو دست
تا کجا در خواب غلطد دیده بیدار ما
چون نگه در خانه چشم خیال افتاده ایم
سایه مژگان تصور کن در و دیوار ما
نوحه بر پرواز دارد کوششها چون سپند
گر گذارد بال و پر وا میشود منقار ما
شمع محفل در گداز چشم دارد سوختن
فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما
قطره سامانیم اما موج دریای کرم
دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما

مثال الحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی منقوش احسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبهٔ پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقة الحقایق خفای محض است منقطع الاشاره مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفائی متعین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب ممثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور شهود یعنی حسن و شعور

غزل

همه غیب است شهود اینجا نیست — جمله اخفاست نمود اینجا نیست
اصل هر سوسن و گل بیرنگیست — جز همین سرخ و کبود اینجا نیست
شعله خاکستر محض است آخر — جز دم گرمی و دود اینجا نیست
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن — انکه این پرده گشود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند — تو عدم باش وجود اینجا نیست

الحاصل آنروز فیض معانی رنگین شش جهت آغوش کیفیت بهار گشوده بود و شعور عبارات تمکین بر در و بام چاشنی تبسم سحر اندوده سرانجام صحبت بذکر معنی وارستگی کشید و در گفتگوها بحرف نشاه بی تعلقی ختم گردید هرکی از حضار مضمون از خود رفتنی بجلوه تقریر رساند و بتحریک زبان آزادی بیان بال بی نیازی پرافشاند شعور وارستگی عنان انداخت لفظ و معنی بهم گرمی باخت

مثنوی

خامشی گشت تکلم آواز — شد قفس چون سحر پر پرواز
قدمی جلوه داد دامان هم — نکهتی ساز گرد مژگان هم
تا نفس شوخی معانی داشت — دل بفتراک پرفشانی داشت
قلزم شوق مست طوفان بود — مصرع جستهٔ موج سامان بود

رشحه از آن امواج بر بن تشنه مزرع تمنا بضاعت سحابی کرد و ریشهٔ خشک مغز قلم گل چار برگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد

رباعی

ای دل ز غم و نشاط دوران بگذر — از بیش و کم مشکل و آسان بگذر
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح — آزاده در و دامن افشان بگذر

نارسائیهای جرأت تقریر با و بگاه صفحه تحریرش گذاشت و بامید عطیهٔ اصلاح در نظر معنی شهودش عرضه داشت پس از مطالعه ساغر نگاهی بگردش التفات آورد و بوجد سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از فحوای این کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ آیینهٔ حسن متانت می زداید از جادهٔ انصاف در نباید گذشت که باین صغر سن پایهٔ سخن بمذاق کبرا رساندن آثار رسای ندرتست و در مرتبهٔ رسیکی پهلوی نونخلهای بلند زدن دلیل آبیاری قدرت برین شعلهٔ خاموش غافل منگرید و ازین طوفان حیرت خروش بیخبر مگذرید بعد از آن محیط فیض بامواج تحسین زبان ترحم گشود و بعبارت این دعا صلهٔ دوام شوقم عطا فرمود که یارب رباعی کامل اثرت برفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و شخص فطرتت بسرداری این جلد آیینه آفت چشم زخم مبیناد

رباعی

بیدل سخن از جهان مطلق بشنو — از قید برا بیان مطلق بشنو
حرفی اگر از توکل کند ز حق دان — تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

وقتی میرزا قلندر بر لب حوض رانی ساکر که صافی زلالش نسبت قطره بکوثر رسانده بود وارسیده تماشای امواج سراپایش در آب گوهر خوابانده ذوق بال افشانی مرغابیانش بر منقار نسر فلک رشحهٔ تشنگی میچکاند و شوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاره اشک حسرت میگرداند کیفیت بالیدگیهای حباب و موجش صد سرو گردن بلندی نشاه گردون نگاهی و لطافت عینک آرائی صفاتش بغور تعمق روشن سودای نسخهٔ کاه و ماهی رباعی آبی که ز موج او تباهی ندهد غیر از ماهش ز فلس ماهی ندهد عاصی نمی اگر زند دست آنجا آخر نامه اش سیاهی ندهد مجلس جشنی پرداخته بود و طرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش شش جهت را یک ساغر سرشار میدید و گوش تأمل در سماع نغماتش از هفت فلک یک پرده آهنگ میتراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و غلغل نغمه سرایان فضای هوا را بشوخی منقار بلبل پوشانیده فرش محفل مصلای طاعتی لبریز رکوع و قیام چنگ و نی حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحه گردش شمار جامهای پی در پی نفس سرودی سطرهای باردانی طبع موج دمساز نوای یکرنگی و ترزبانی مضرابها با لطافت صدای آب کوک زمزمه نرم آهنگی دوش چنگها آیینهٔ ترتیب از سر هوش در گذشتن بال مستقیم عالم آب و آغوش دفها در تعلیم خمیازه از پوست بیرون آمدن همدرس اشارات حباب گرده

نی بوداع کلفت دلبستگی بی تحریک نفس مهیای آغوش گشادن و رشته ساز بر شوخی جولان نغمات بی تاب کوچه دادن نظم بی جنبش مضراب شیشه گر بر سنگ می آمد نوای چنگ داشت جام گر از دست می افتاد عیش آهنگ داشت هوش تنها در نفس سازی نمی پرداخت ساز بیخودی هم صد ترنم در شکست رنگ داشت بسکه گرم از شعلهٔ آواز بود تار رشته شمع از خموشی تنگ دست ساز صحبت برجستگیهای رقص سپند بهم انشائی مضمون بیخودی گرم شغل مصرع تازه رسانیدن و تکیه بجز مجمر در سلسله برائی ابجد جنون سرخط ایجاد دود از دماغ هوش و مالیدن پرتو شمعها بکف فلک زر نثار آفتاب انداز چراغان صد نرگستان چشمک پیمانه گردانی نشاهٔ یکرنگی دوستان گرم خونی جام و مینا دو بالا نغمهٔ الفت آهنگی حریفان بر لطف زیر و بم سازها وحدت نوا هم عبارت نگاهان نسخهٔ تحقیق

مراتب جمال هم معنی آگاهان را سرمشق وضوح وقت خیال کامرانیهای اختلاط چمن دماغ فواید صحبت و طرب انگیزی ارتباط
بهار سراغ غنایم فرصت **قطعه**

لب ساغر با این نوا لب ریز | کاخر کار ما تهی دستی است
که شکستی کمین گر هستی است | ای حریفان غنیمت عجبیم | ما هی اینجا بقید بی شستی است
که حباب سخت پا ایستی است | نشاه مفت است تا دماغی هست | زندگی جام فرصت مستی است

قلقل شیشه مست این آهنگ
پایه نشاه بلند کنید
در حالتی که گردش چشم ساغر

قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوی صراحی کوچه از یاد در آمدن نشاه پرستان زهره نسب مغنیه که قدرتش افسون
سعی مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل واکشیدی و حسرت آهنگی شوق نوایش از پر و بال بلبل پرده گوش گل پایندی
در اصول دلربائی حرکات اعضایش نغمه خیزتر از رشته های ساز و شمع افروزی ادا اشارت سر انگشتانش روشن بیان تر
از شعله های آواز بذوق سیلی آزمائی گلبرگ کفش حیرت آئینه دف فریاد خیز و بحسرت الفت نوائی گیسوی خمکش مژگان
شانه موسیقار ناله ریز **غزل**

چمن مضراب شوخی کز بهار آهنگی سازش | غنان رنگهای رفته برگرداند آوازش | ز سر تا
نقش پایک پرده زیر و بم سحرش | زمژگان تا بگیک رشته قانون اعجازش | پریزادی که تا حسنش نقاب نازکشاید | ز رنگ
رفته صیقل کم کند آئینه پردازش | بهر راهی که شد مطلق عنان عزم شوخیها | غبار رفتن دل داشت مضراب جنون تازش
نوائی کز حیا بوس لبش بی پرده نپسندد | ز جیب سرمه بالد با نگاه چشم غمازش | ز حیرت کاری نیرنگ طرز دامن افشانی بهار
آئینه بندد بر پر طاوس پروازش | بهر جا ز د بعزم رقص فال قامت آرائی | قیامت خون شد و گردید برگرد سر نازش | شوخیهای

انداز اصول در حسرتکده بساط نظرها کرد حیرت گستری داشت و گرمیهای شعله رقص در پنبه زار جراحت دلها ریشه شرر میکاشت
ناگاه آرزو پیما ساغری کیفیت چشم مشتاقان مهر سرشار نشاه انتظار ه بذوق کامیابی بوس لبش سرتا پا خمیازه کنار تا قدح
امید بزلال سرچشمه مراد زند حرکت دست ساقی لغزش پالش گردید و آبروی یک خمخانه عشرت بخاک بیحاصلی چکید غرور ناز تیغ
تبسمی بزهر چشم آب داد و زبان تکلم بلمعه برق عتاب کشاد که ای ناقص کمال اداب مشرب بی اعتدالی ارباب هوش نازیباتر است
تمکین فروشیهای مستان و لغزش اصحاب شعور ناهنجارتر از خودداری ساغر پرستان وضع شوخیهای بلبل از باغبان نباید پسندید
و جنش بی باکیهای پروانه از مجلس آرا نمیتوان خرید **قطعه**

دیدها باز است از تقلید کوری شرم دار | ما با اینجا انحراف از وضع خود مقبول نیست
همچنان کز مشرب دیوانگی دور است عقل | در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست | مقتضای حال هرکس شیوه خاص است و بس قدر
غفلت کر بداند جهل هم مجهول نیست | چون سررشته تردستیهای ساقی نه برمی جبهه کشید و سلسله طراوت موج صهبا گسستگیهای

لب جام انجامید قدح از فرط دلشکستگی چون آبله شکسته در آتش نشست و باده از انفعال محرومی بر سراپای خود مینای عرق
شکست وسعت آغوشی آئینه ناز پیش از مژه بر هم زدنی لب تنگی در عیش نپسندید و شعله شمع عتاب از ترحمکده انجمن خوبی زیاده
بر فرصت تبسمی نخندید یعنی لب نوا آفرینش بفریاد تهی دستی ساغر رسید و آن ته جرعه را سرجوش نشاه قبول کردانید **قطعه** خوش

آن عتاب و فا نشاه که نرگس یار | تغافلی زد و آغوش صد نگاه آراست | تبسمی که ببرگ گلی نفس ورزید | همان به پرده زبانهای عذرخواه آراست
رمید و ساز شکوه غبار دلها کرد | شکست دامن نازی که صد کلاه آراست | در آن هنگام پیمانه ورود این قطعه از خمستان عالم معانی

گردش افراشت و مینای هوش مجلسیان را بدیهه حیرت انشای برطاق حضور بیخودی گذاشت **نظم** | ز دست ساقی اگر
جرعه چکید بخاک | در ابروی تو چرا موج ناز چین انداخت | نه رعشه در کف ساقی نه لغزشی در جام | که گویم از کفش افکند
این و آن انداخت | دمی که چشم تو سوی پیاله کرد نگاه | قدح ز دست شد و باده بر زمین انداخت | بحسن شوخ زبانی

وازرکاب پرستان موکب اختصاص قطعه چمن ولی که بیاد توآشنا گردید | فلک سری که بپای توجبهه ساگردید گیج
رست بدامان التفات توزد | سقیم انجمن سایه هما گردید | حضور خاک جناب تو دارد گهری | که نقش پا زخیالش جبین ما گردید
چه بیدل انکه غبار ره نیاز توشد | بچشم مهر دو جهان نازتوتیا گردید | جمعی موزون طبیعتان الهام سبق نیز مستفیض مطالعه حضور بودند

وتحریک سلسله سحربیانی دفتراعجاز میکشودند عبارات شوق انگیز درنبض اندیشه طپشها میکاشت ومعانی درد آمیز در پرده نفسها علم ناله می افراشت برجستگی فردیات یکه تازعرصه خیال بود وپهلو داری رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر روانی بقلم طومارگشای عنوان تسلسل وتمکین سکته بدست شکست آرای کلاه تامل **غزل**

که بالیده درکسوت گفتگو | اگر بزم لبریز اوازاوست | دگر خلوت آئینه رازاوست | چه سحراست این حسن نیرنگ وبو
اگر رنگ گیرد چه طوفان کند | سخن نوبهاراست ازگل مپرس | همین شورمستی است ازمل مپرس | به نیرنگی این فتنه سامان کند
بحیرت وطن سازوخاموش باش | | | بهرجا سخن گل کند گوش باش

القصه آنروز ذکر صنایع اشعار بیشتر گوش مستمعان رامکلل گوهر اسرار داشت وبیان بدایع افکار ذهن مشتاقان رابکیفیت دقایق می انباشت شوخی ابیات منقوط ریشه های الفاظ رانچوشکی برمی آورد وسلسله غیرمنقوط دام بیکرهی در راه معانی میگسترد ازغرابت طورخیفا فطرتها سرحساب انصاف کمال وازمتانت رقطا اورا کها مسلم شناس قدرت خیال درعالم ایجاد نظم خیفا صنعتی است درسلک هرمصرع رشته یک لفظ مملوی جواهر نقط ولفظی دیگرازلی گوهری همان رشته فقط ورقطا رعایت همین نسق درمراتب حروف ابیات وضوابط همان قاعده بترتیب عرض درجات دراثنای بیان فواید طبع مشکل پسند بیدل برجادهٔ بی نشانی فکرقدم می نهاده بود وبتکاپوی وقت خیال راه نارفته باعتقاد خودنشان داده یعنی این مرکب ومفردی که بتحریر میرسد ازهیولای طبیعت بزبرآشید وبوسیله اظهار بصورت منظورنگاه کیفیت آئین گردید **قطعه** مرا بزلف رسائی آید زگرد بارگردیدن | که خواهم زین الم آخرزبان مارگردیدن | زشرم خود عرق بارنده شد نگ حیرت چرخ
چراغان کردجوش خط شام تارگردیدن | گنجینه داران نقود صنایع جواهر انصاف ازدرج تحسین ریختند که هرچند نزد فطرت قدمای این فنون راه طرزی که تا پیموده تواند بود بعید می نماید باعقده طریقی که پیش قدرت سلف نگشوده تواندنمود کمتر بامتحان می آید امازمزمه های این نواتازه بگوش میخورد بهمه حال طبیعت سحرآفرینت هرچه نگارد وخیالات قیامت کمین ازهرجنسی سربرآرد

برخموشی زن زبان دان در ودیوارباش | چشم حیران تماشاخانه اسرارباش | نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است
تاتوهم فیضی تری اقرارلی انکارباش | جلوه اینجا هرنفس جامی بکف دارد بکف | محرم کیفیت آن حسن بی تکرارباش | ازسلف هم جز
سخن چیزدگرنشنیده | پس کلام ازهرکه باشد منصف اطوارباش | رفع انکارازنسب جویان معنی مشکلست | کوبقدرت
انوری درمعرفت عطارباش | تابع افسانه رادرخواب باید مردوبس | قابل هستی نه تاکومیت بیدارباش | جزنوای رفتگان گر
نیست منظوریقین | ماهم ازخودرفته ایم ای بیخبرهشیارباش | واین بیت منقوط نیزازواردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضای مناسبت مقام درمثنوی طلسم حیرت درج نمود **بیت** | سجنبش تیغ زن موج جنبش | غضب پشتی نشین نقش جنبش

ازآنجا که کثرت اشفاق تفقد مایل کم بضاعتانست وکمال کرم نوازش مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت خفای استعارت گوهربارالتفات گردید که دانایان فن بلاغت مجرد وزن آرائی وقافیه پیمائی را درین طریق همسنگی معنی کمال سنجیده وسستیهای عبارت رانیز درینمقام بصد محکمی بنای فطرت برگزیده بی تکلف صورت این تمثال مضمون ازآئینه صنایع حیرتست وشگفتگی این رنگ عبارت ازحدیقه بدایع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ مچمن باد وآئینه معنیت کدورت

رنگ مبیناد توئی که جان ودل تسخیرند نگین که چه مقدارکرم تاثیرند بیدل آبروی خورشید دهند بی برنگ بی آوری چمن بندبرند تحریرسوانح آن هنگام قدرت حیرتی می اندازد وکرامت بیان معنی آن صحبت بعرض واقعه می پردازد میرزاظریف بالیدگی نسبت ازقفا حرعلی نامی که داشت که هواپرور مرقع ایجاد پری ازسراپایش ریخته بود وزنهی ازقفای دنبه اش دوخته احساس ملایمت پوستش درنظرها خمارخواب مخمل شکن وبخیال چرب نرمی مویش فتیله های شمع تحیر روشن ساق عروس باصفای پاچه اش سینه چاک تر ازهیات سم ترش وشاخ جلال بتحکاهی سروش پس افتاده ترازنجک دم قطعه بسکه جوش لذت ازعضای ادبالیه استخوان درگوشت مغز استخوان دیده بود ازلطافت درنظرها شوخی هرقطعه اش کی چون پاچش دیده باوادم مقتش چیده بود تاشود تسلیم

رغبت میرزا ذائقه بچاشنی خیال رسانید تا از پهلوی چرب‌تر خوان

تا شود تسلیم قربان گاه خلعت‌سنبران	آنکه مثل کوئی سینه بر پهلوی او مالیده بود

معهود بیارانید و با شک کبابش آبروی مایده معین حاصل نمایند مهرعلی بحکم تعلقی که مصروف پرورش داشت سر بر خط انقیاد نگذاشت شعلهٔ تصرف میرزا از خامهای طورش بدود کشید و از خنکیهای حسّش غیر از خموشی چاره ندید حضرت شاه باطلاع رموز بیدماغی فرمود ساعتی بصبر باید پرداخت تا در اقدام این خدمت منت‌ها بر خود گذارد و ما حضر نیاز با لحاح تمام پیش آرد که سررشتهٔ علاج هر مرضی بدوائی پیوسته است و تدبیر اصلاح هر طبیعتی بظهور کیفیتی وابسته ثمر خام بی سعی شکستن از شاخ جدا نمیتوان کرد و آتش سنگ بی جهد کوفتن شعله نمیتوان آورد رباعی تا چشم بعبرت نگشاده است کسی در کردن طاعت نهاده است کسی در میدان یقین که در عرض غلط ده هر که بر رضا به تب نداده است کسی همدرین گفتگو صرصر مهابت تندی از پردهٔ غیب سر کشید و فضای آن عرصه از کسوت غبار پوشید نفسها تا از سینه سر کشید پهلو سنجاک می‌نهاد و صداها تا از لب بیرون خرامد راه در سرمه میلسا د حاضران ناچار رسعه بخلوت شتافتند اما گوشه که سراغ امنی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه زنجیر بهایت کرد با دیر واخته بود و شورش غبار در و دیوار شیشه ساخته قطعه

آفاق از هجوم هوا در قفس گرفت	آئینه با شوخی باد نفس گرفت
از بسکه سخت بر سر هم کلفت غبار	مژگان شد و راه نظر از پیش و پس گرفت

هیچ کس بقوت طاقت مجال چشم واکردن نمیدید مگر در خانه بربندند تا مژگان بگشادی تواند رسید در آنحالت مهرعلی خواست مصرعهای دروازه بهم ربط دهد و به بستن این مضمون دستی بر روی باد نهد ناگاه مار سیاهی که مد هیاتش خامه بود خط بر حریده و یک عالم حیات کشیده و حلقه ترکیبش طوماری مضمون بکعدم ممات پیچیده قطعه چو حرف

مخالف سراپا گزند	چو شمشیر عریان همه زهرخند
قضا از زبانش ستم‌ها نهاد	ز دندان اجل قبضه تیغ بند
بتسخیر هوش از خود غافلان	کمین‌ها حلقه ساز کمند

از شکاف در پیدا گردید و بصولتی تمام مقابلش صف هیبت کشید این بیچاره رانه دستگاه حربه که کاری بسازد و نه امکان فرصتی که باهزیمت پردازد تا تدارک تهیه سپر نماید تیر بلا مستعد از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه تریاق گشاید سموم فنامهیای در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رمیده بود و روح از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه دلهربا یا اضطرابش دررسید و بکوفتن سر افعی از چنگ اجلش وارهانید و فرمود یاران ازین عالم خدمتها بجا می‌آرند و قدرناشناسان لقمه از هم دریغ میدارند فی‌الحال شکرانهٔ آثار سلامت در رفع انفعالش گوسفند قربان نمود و چون چشم قربانی بصفای آئینهٔ عقیدت مژگان گشود همان ساعت دیدیم طوفان غبار تیز فرونشسته بود و کدورت هوا لصافی دلها پیوسته قطعه

خوش مشربان بحکم حضور کمال فقر	تقدیر کاف و نون ز حق استاد میکنند

گاهی زکوه محض صد جلوه میدهند	گاهی ز بوی گل چمن آباد میکنند
یک نکته گر ز علم یقین بید هند عرض	از وهم هر دو عالمت آزاد میکنند
تا مغفلت ز پرده صورت عیان شود	از حیرت تو آئینه ایجاد میکنند
زانسانکه صبح بوی گل از غنچه کشید	دلهای مرده را نفس امداد میکنند
تا حرفی از ضمیر بگوش تو وا خورد	در پردهٔ خیال تو فریاد میکنند
جان حقیقت اند درین پیکر مجاز	همچون نفس چه‌ها که نه ارشاد میکنند

روزی از همان ایام که آئینه زنگاری طبیعت کسب صفائی می‌اندیشید و در شهود آباد حسن معانی حیرانی بجلا میرسانید از حضور صحبت فیض منقبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسی بارگاه زمزمه معنی آهنگان قانون اسرار دورباش شکوک اوهام بود و صلای هدایت نوایان ساز یقین تحقیق ارشاد خواص و عوام غزل

شوق میکشد کنون شوخی اوهام کجاست	
وصل کو یاست سخن سازی پیغام کجاست	فکر غیر ست چراغی که درین محفل سوخت
مست ناز است طپش کلفت افسردن کو	صید خویش است تصور قفس و دام کجاست
غفلت افسونی دود هوس خام کجاست	بس ازین نی مینه که محسوب عشرت ابدی

ساخت واین سطور چه نقطه بدلنشینی شوق پرداخت نفس تحریر قفس محرک سلسله عرض گردید که مدتها رشته اندیشه عقده داشت
وخامه تا ملتی دلتنگ داشت امروز از مطالعه کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله آن عقده بگشایش مقرون گردید وآن
تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است التصوف شرک لانه صیانة القلب عن غیره ولا غیر غزل انقدر کردیم

طی اعراض و جوهر بختیم
یاس مطلب آتشی افروخت دود بر بخت
دیده مژگانها کشود و ساز پروازی نمود
دم مزن از اصطلاح طوطیان بی نفس

چشم واکن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند
شوخی جهدی عرق آورد کوثر ریختند
بیضه بشکستند تا در قفس پر ریختند
یعنی این شیرین نوایان طرح شکر ریختند

حیرتی منهاد و دل اندیشه آئینه کرد
ناله بود آتش و گرباغ جگر کرد طرح
گفتگوی عشق شیرین کاری تکرار بود

عقده در رشته ظاهر گشت گوهر ریختند
اشک بود آن گوهری کز دیده تر ریختند
شیره این قند بیکاران مکرر ریختند

گرمیهای آفتاب عنایت باین امر پرتو گرم افکند که چندی تماشائی
این مجمع اسرار بایدت بود واین مصاحب قدسی را انیس خلوت تامل باید نمود امید که باین لطایف کلمات دیگر نیز در رفع
حجب معانی امداد فرماید وچشم یقینیت بمطالعه نسخه تسلی گشاید بحکم ارشاد هدایت ایجاد پس از حصول سبق فواید رخصت تحریر آن نیز
وسیله روشن سوادی دیوان سعادت گردید وفراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیتی بشیرازه رسانید خون کشتن آثار شبهات رنگ
چهره یقین افروخت وخاکستر شعله اوهام صفحهای آئینه ادراک اندوخت بادی طبیعت بیگانگی امتزاج با بعضی از مصطلحات این طایفه
آشنائی بهم رساند تا بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصر نماند واز درسگاه استفهام سطور نارسائی محض نخواند **قطعه**

پرده از رمز حقیقت که تواند برداشت
بحر معنی چه قدر عقده فروبست اینجا
چیست تسلیم سجود تو در اندیشه دل
قاصد و نامه و پیغام طلسمهای دل است

اینقدر بس که نقابی بنظر می آید
که ز قعر طلبش قطره گهر می آید
که تعین هم ازین پرده بدر می آید
محو دل باش کزین کوچه خبر می آید

فطرت ما و تو از عالم تحقیق چو صبح
جست وجو با مقامی که نظر می بازد
محرم حیرت این آئینه می باید بود

نفس سوخته با چاک جگر می آید
سفت جهد است که تسلیم ببر می آید
که لطیفش چه معانی بصور می آید

هنگامی که آن گل دسته برنگینی اتمام رسید وآن مجموعه
بربط ترتیب انجامید خامه نیرنگ خیال برقم تحریر پرداخت وذیل اختتام اثر از نظم این قطعه مزین ساخت **قطعه** وارد این نسخه اعلام

تکمال | یا بس ورطب چون کتاب مبین | بزم هوش از لطایفش روشن | باغ فهم از معارفش رنگین | نقطه وخط سواد دیده فریب

لفظ و معنی بهار طبع نشین
سحر ایجاد طلعت سیمین
نقطها ساز چشمک پروین
صبح و شام دگر ظهور کمین
نسخه گیر از بن بنای متین
دام مرغان زار نیست جز این
مرکز آئینه شهود و یقین
دانش ارشاد معرفت تلقین
دامن از گرد این نفوس مچین
پیش افتاده ام سری بزمین
ورنه چون بی نیستیم قرین

سطر مشکین بصفحه آرائی
نسخه دلکشای از عظمت
در سواد و بیاض او رقمش
میسد هدها طالبان معنی را
نثرش افکنده دام رعنائی
از می معنی و دوایر خط
گشته روشن زجادهای سطور
الفش در سواد یکتائی
سجده بی اشارتی دارد
نی و نی داغها بدل دارند
جیم و حی نقوش تادیب اند

همچو ابروطراز لوح جبین
تو ام وشتکای چین جبین
شب و روز از دل هم آئینه بین
نظم او انتظام طاعت یقین
از رگ گل بصفحه نسرین
الفی هست ساغر تحسین
راه سر منزل حقیقت دین
از احد میدهد نشان که ببین
کان الف در دل است بکین
گرچه افتاده ایم دور چنین
که بحق راست باش و کج منشین

ورق ساده هم زبیاض
محو آثار فصل بین سطور
یعنی از هستی سایه داور
گر کتب نباتات الکاسه
کای حریفان معرفت صیاد
سیر هر نقطه همچو مردم چشم
حرف حرفش بمسند اورنگ
گر حقیقت طلب کنی ز مجاز
لیک از راه انقلاب وجود
نقطه بیشش نیست دوری ما
از خطا هم صواب مطلوب است

پیکر دال و ذال تیشه است
قرجی راست میرود فرزین
یعنی ای سرکشان جهل کین
الف قد چو خم شد از پیری
تیشه نخل آرزو ست همین
ری و زی میسزند بدل چنین
گرچه چون واو مانده غمگین
بزی تا رهی بعلت خویش
چون الف بی نفس زیا منشین
سین زو مذاز غیر سرشین گردید
ورنه فرقی نداشت آن تا این
طول این آستین نهمواریست
وان دگر راست گوشی از صین
غافل از صاد و ضاد نتوان بود
یک نگه راست در دو چشم کمین
گر کشد دیده همت چپ و راست
نور با گست اینما رویکن
الف طی چو دسته طنبور
میل در چشم وهم کرده یقین
گرچه طنبور طی سر طربی
چند باشی چو چنگ لام حزین
طی بیک نقطه اسم ظی کرد
ساز یکسازه نغمه ها حزین
فیض فیض است چون کنی تصحیف
هم بتحریفی آتش بن نفرین
عین و غینش بزغ نقطه و هم
صین

عین نگیرد بگیرند غیر مبین
که بقاف قناعتست قرین
سر زانوش بستر و بالین
سه الف باهم انگشته قرین
بهر ماهی میم صید کمین
نیست جز بستن دهان تمکین
حلقه اش خاتم است نقطه نگین
مایل عجز باش و سجده کمین
صاف دل آنکه شد تهی از کین
گر تمامی نمی شود تسکین

اختلاف صور باین نسق است
هیچکس را ز کوچه گردی حرص
گر کشیدی سر بجیب رضا
یعنی آنجا که راستان جستند
مقصد از میم وصل معرفت است
تا ز جیب تو فتنه گل نکند
گر تو هم آگهی ز نقطهٔ دل
سرکشیها چو کاف خیره سریست
صفر گشتن فزودنست بعلم
بهدایت رجوع باید کرد

محو معنی شود حضور گزین
بی قناعت نمی شود تسکین
از گلستان این گل می چین
راستیهاست در کجی تضمین
لام آغوش شوق طالب دین
غنچه سان غیر خامشی مگزین
خویش را کن احاطه و منشین
نقطه گردد بسجده پوش جبین
صافی آئینه ایست معنی بین
اصل کار نهایت است همین

نی از آن پای ناز کرده دراز
قاف در سلک غنچه چینانست
کجی کاف عین راستی است
لام قلاب آرزو دلست
میم گوید زبان هرزبان را
وضع نون تا مدار آگه هست
واو در وعظ تست کای مغرور
چشمه هی بدیده میگوید
یا ازین کام میزند معکوس
امید قبول آیهٔ استجاب ترحم قیاس

بتحفه آرائی جبین عرض بالید و نقد ناقص عیاری بمحک التماس اصلاح رسانید عطوفت آهنگی قانون کرم بوجد تحسینها پرداخت و بنوای محفل نیاز را بزمزمه های آفرین نواخت همان روز میرزا ظریف را از انکار وضع بیدل متنبه گردانید و فرمود ما پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمالی در پرده این لعبت مجاز گرم شغل طوفان سازیست و معنی قدرتی در کسوت این نقطه موهوم مستعد قیامت طرازی هرچند احوال ظاهرش در نظر ها بیکاره می نماید اما بر روی باطنش ابواب فواید عظیم میگشاید باید دانست که در میخانه استعداد تا دماغ همتی بنشاه تحقیق نمیرسد باین کیفیتش آشنا نمی سازند و تا ساز فطرتی محرم نغمات یقین نمی گردد باین آهنگش نمی نوازند قطعه

تحقیق طلسم بیزبانی شدنست
اینجا نه بیانی نه فغانی شدنست
خاموشی بیدلان اثرها دارد
بیحرف شدن عین معانی شدنست

آخر آن قطعه را بدست مبارک منشور سعادت تحریر داده و بمطالعه مطلع خورشید طریقت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری شاه نعمت الله فیروزپوری که با آنحضرتش اتحاد صوری و معنوی بود فرستاده و زبان خامه عطوفت شمامه آرایش این عبارت داشت که خموشی نشاه در ابجد درس سلوک باین نطق لب گشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آنحضرت نیز ملتمس دعاست اثر توجهی بار تفاع بنای فطرتش کاشتنی است و رشحه امدادی به پرورش نهال معنیش مبذول داشتن رباعی

بیدل جمعی که مرترا میخواهند
معراج کمالت از خدا میخواهند
این حیرت محض این چه عزت است
گر بهر تو دیگران دعا میخواهند

جواب کرامت نقاب آن منشر نغمات مرحمت بشارت نوای اقسام نوازش گردید اما طومار التفات سرا پا باشعار این مضامین ختم گردانید که کار صاحب این کلام با همه نقص تمامست و آغاز رهرو این مراتب در هر طریق انجام بهار آهنگ عندلیبی که باین کیفیت منقار رنگین نوائی کشاید دعالم افروز چراغی که باین بسط دامن پرتو آراید غزل

درین چمن ز نشیب و فراز فهمیدن
بهر گلی نرسد بوی راز فهمیدن
جمال تا نشود مایل نظارهٔ خویش
ز آئینه نتوان عرض ناز فهمیدن
ز مهر دلی که باین رنگ گل کند آهی
توان حقیقت چندین گداز فهمیدن
فضول حقیقت اتفاق کلید کجی

بچنگ ظهورش سپرده است تا وسع امکان در ایثار جواهر معنی خود را معاف ندارد و فیض نشاء و عاق و ودیعت اسراری در خامه دستگاهش واگذاشته تا حد طاقت همت جز بسعی انشای واردات نگمارد که ارواح ملکی مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسی تشنه هوای این جنس زلال الکاصل توجه معنی پسندان درسگاه کمال القدر بتاکید شفقت نیز حجت

اثری کاشته است | گرد او خرمن چندین طپش نباشته است | بر بهاری که ازین کوچه دمیده است نسیم | جگر چاک ز صحبش علم افراشته است

همه تن شوق شود وادی مجنون برآید | مشهد سوختگان بوی پری داشته است

فقیر بمقتضای شوق مدتی بی اختیار اقامت بود و تماشای
گردش رنگ ظهور آیینه حیرتی میزد و شور مباهات هنود از پهلوی ناله قوس مسرور آسمان پردازی می یافت در سوخ
اعتقاد براهمه از رگ سنگ صنم مغرور زنار طرازی میشکافت نیرنگ معبد او هام برسائی ناخن سنگ تراشیان داس مزرع امیدی می کشید
وحشیم بند فسونگر عقاید بستردن موی جاتریان زحمت خارپای میبرد مطرب نغمات نفاق را از دل بیراگیان آتش آشیان
بلبل کردن و صیاد دامگاه طبیعت را از هیئت جوگیان شغل قمری در قفس پروردن **رباعی**

دل اینهمه مخموری و مستی دارد | دیر و حرم مقصد دل عشق خود است | این آیینه سخت خود پرستی دارد | عالم نه بلندی و نه پستی دارد
روزی یکی از آشنایان که

بست و گشاد قلعه جوار محکوم قبضه اقتدار داشت و باهتمام نسبت سرداریش قدم بر کنگره قصر اعتبار میگذاشت در ظلمی
زد که سه سال بیش میگذرد فوج ناامنی بر ساحت آن قلعه جلوریز تاختن است و غبار تشویشی از نواح آن عرصه فتنه خیز
سر بر افراختن یعنی از هجوم اجنه در آن معموره خانه نیست که چون آیینه آتش از بنیادش بر نخیزد و آدمی نه که چون نخل سنگ
بر سرش فرو نریزد تصرف آشکاری بمرتبه که از رخت هر خانه کلخن واری خاکستر می باید بیخت و سامان سنگباران سحابی که هر روز
در حوالیش طرح قلعه تازه می توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون طرازان آب گردید اما شعله از آن آتشها فرو ننشست و همچنان
سعی پری خوانان جبهه بر خاک مالید و تمکینی از آن سنگها صورت نه بست بعلت این آشوب دلهای مقیمان بکلفت قفل و سد آن است
و نفسهای ساکنان بکسر کلید وهم و هراس **قطعه** تعالی که پری در کمین افسون است سواد شش جهتش یکدماغ مجنون است
کسی مباد اسیر شکنجه اوهام که دل اگر همه سنگ است ازین بلا خون است روزی نیست که جمعی از اسودگان چون شرار از سنگ
بیرون نجهند و چون دود از آتش قدم آوارگی ننهند اگر چندی دیگر غبار این سنگ دامن تعدی بیفشاند و شعله این آتش ز
ایذا برنگرداند آن معموره ویرانه است و از بی آدمی پری خانه **نظم**

نه تمثال روست و نی نام رنگ	درین گنبد ساده شیشه رنگ		
ز خاصیت نشاه نفاق	و ما غلبست شور افکن جفت و طاق	بهر جا رسی گرد وحشت گریست	بهر سو نظر برگشاید پری است
نگاهی کزین شیشه اعتبار	شئی نیست غیر از پری آشکار	جنون گرد دارد به ویرانه	پری می تند موج در خانه
بساط خیالی بهم چیده ایم	خرابست و معموره نامیده ایم	چه خواند کس از لوح فانی رقم	نقوش سراب از پری نیست کم
اگر تامل گریبان کنیم	ز خود سیر تحقیق امکان کنیم	چه رنگ و چه گل عالم عبرتست	چه عکس و چه آیینه یک حیرتست
خفا نشاه شوخی انشا شده	پری بال واکرده مینا شده	نفس تا کشی از نظر رفته ایم	ز آیینه یکدیگر رفته ایم

در تخیلات افسون قدرتی که عبارت از کلام موزون تنظیمست از نسخه اسرار بعرض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت عبارت پوشید **بیت** با عفاریت جهانی دیگر
جای کم نیست مکانی دیگر شوق بی اختیار در پرواز تحریرش قلم خشکی بر کاغذ کرد اند تا بمطالعه معنی سوادان عالم لطیف مناسبتی داشته باشد و طبیعت منزه
رقمان دبستان لطافت غبار مدادی تحریر شد با مردانای حقیقت جن و انس آن مکتوب سادگی رقم بر منزه علمی ضبط نمودند و مقامی
از الموضع آفت نزول نصب نمودند همان ساعت سنگها بسودگی دامن شکست و آتشها با جرام خموشی پیوست سه
سال دیگر که حقیر تماشای آن حیرتکده بود از ستر دین قلعه مذکور متفق اللفظ می شنود که از آن هنگام تا حال نه دودی از آتش
بر فشانده است و نه گردی از سنگ درمیان مانده **غزل**

ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن | ازین جهان دریاب اسرار

اثرهای سخن | نقطه و خطی کز پرکار امکان دیده | فهم کن قدرت نگارینهای اجزای سخن | دستگاه رنگ و بوی عالم غیب

وسهو د نیست غیر از صورت
پنهان و پیدای سخن حسن و
الفت آیینه تاثیر این عالم اند و
بس آه ازان طبعی که غافل
ماند از ایمای سخن نیست این
تمثال بیرنگی بناز و رنگ هوش
میرود از خود سخن هم در تماشای
سخن از زمین تا آسمان
یک حلقه آغوش اوست نه
تنگ نتوان کرد از بیدل فضای
سخن تهمت مضمون نکرد طلسم
خود منبسد جز سخن دیگر چه داری
ای معمای سخن غافل از معنی
میگفت سخن در من اثر دارد
گفتند از اثرهای سخن است
مدعای سخن اینست که ازین معنی
حیرت بدرس تغافل بنا نهد خفت
وازین نسخه نیرنگ مطالعه بی
تاملی نباید پرداخت **قطعه**
ز همین صوت و صدا پرده بنا
سخن است خامشی نیز اثر پر
در راز سخن است کوش کوتاه بل
نظری باز کند که حقیقت نیز
مجاز سخن است ورود سخن بل
ملائکه است از عرش حقیقت دل
بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر
و کار فرمای

وکارفرمای اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر هرجا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هرکجا از حسن دا نمود آینه خانه تحیر پرداخت بافسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته برپای تحریک نفس و بایمای جرس آهنگی قدرتش قافله اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا شورش پری فشاند دم از دماییست مردم خوار و زلال چشمه التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار مساس عبارت طعن از اثر درستیش جوش کارگاه دیگری تفتیش معانی خلق بظهور ملایمتش حریر کسوت آفاق تسخیری باشیار گوهر نویدش گوشها گنج خانه ودیعت اسرار و باحساس پرتو وعده اش دیدها انتظار را دمطلع دیدار اگر انجمن است بحضورش از آینه داران عالم تصویر و اگر خلوت بخیالش از خواهیهای اوهام تعبیر هرچه منقوش اشارت اوست از صفحه هستی بیرون و آنچه موسوم عبارت او بکقلم عدم مضمون همائی که گیرودار امکان از سایه پروردگان وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوی بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش اراده حقیقی بی‌نشان شوخی بال مطالبش تحریک زبان انسان عزل

چیست انسان حرف شوقی قابل ع || از نطق بیان
جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان || یک نفس پرواز آهنگش ز هستی تا عدم
یکقدم جولان عرضش بی‌نشانی || تا نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص || غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان
زین صدا تمثال بال افشان || دو عالم زیر و بم
زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان || نسخه اسرار تحقیقش اگر برهم زنی
چون سخن جز معنی جمعش نیابی در بیان آب || شد اندیشه زین افسون نیرنگی مپرس
نیست اعجاز هر جا سرمه بردار و فغان || سوخت بیتابی ازین افسانه حیرت مخوان
از طلسم خاک طوفان سخن سحر است و بس

نفس رحمانی که باصطلاح اهل تحقیق منشاء الهی کلیش نامیده است و مصدر حقایق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقه حقیقت سخن است در غیب ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دایر و لاابرار در هر مرتبه باعتبار خاص شوخیهای تعینش سایر عالم غیبش بمنزله جزو نارسیست با نور هویت مطلق پیوسته که مدرکه از دراستفهام آن کیفیتی محض توهم کردنست و از ارواح یعنی جزو هوایش معنی بسیط باحاطه تعقل آوردن و در مثال بحکم جز بائی فسانه امواج عبارات شنیدن و در اشباح بغلبه جزو ترابی نقوش کماهیش محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش در هر مقامی که قدم شوق می ساید بقدر تقسیم مراتب خود را باسمی وامی میستاید چه ارواح وچه اجسام چه عناصر وچه اجرام با این نغمه بی نشانی پرده راز کائنات زنوای اوست مخرج پرداز در آینه جماد موج رنگیست در طبع نبات بوبحیوان آواز آتش در طبیعت جماد برق التحقیق است چراغ افروز خلوتخانه غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه وریب صدا در طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق معمای سخن است اما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال تصریح و وضوح هر گاه تامل انسان که گریبان اسرار موالید و عناصر است از روی خیال باطن و نظاره بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع مراتبش از انفاس هو هو مه خود برمیدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی دل ماده ظهور اسماست و در فضای اراده تکلم بمباشرت نشاء ارواح بال گشا تا از کام و زبان میل ترددش مینماید کیفیت مثالش حاصل است و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل

مثنوی

هر رنگ آفاق حرفست و بس || نفس در عبارات صرفست و بس

حقیقت که انسوی او من است || درانسان نمودار گردیدنش
فرلیست یکسر نمودار کیست || چو بی پرده شد حرف پیراست
بتحقیق خویش است پیچیدنش || خفا میزند موج اظهار چیست
چه مقدار بیتاب اظهار شد || در اینجا معانی چه و کو صور
زبادی بیاد لیست عرض پیام || که آخر در انسان نمودار شد
خیالیست از خود برآورده سر || تو هم چون نفس بر نفس میخرام

باز گردیدن مژگان نظر نخواهد	هر کجا چشم پری مژده دیداری هست	هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد	برق هر جلوه تماشائی نازی دگر است

عرض خورشید بغبار سحری نخواهد   هر چند در ساحت عرصه بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب مقاصد امریست محال و بر صفحه نیرنگی هوا سر خط ایجادی بموج آب نقوش وهم و خیال زیرا که نشاء این امتیازهای تمثال اعتباری کثافت جوهرهای آئینه جزئیست نه تنزه بستیهای بساطت حباب کلی اما تجربه حقیقت آگاهان عالم بجواست رسیده و بامتحان معنی شناسان نسخه تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هر جائی تمیز مدعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید بالی تامل وجدان اهتزازی از طبیعت بال گشاید دلیل استقبال صور غیبی است که درینصورت شاهد خلوتکده راز متوجه آرایش انجمن نمودنست و مایل ابواب مکاشفات بر روی قابل اسرار گشودن و این قوتیست از جذبات قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع پرتو می اندازد و مرات تفتیش را باین صیقل از زنگار توهم می پردازد اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان اراده خلق از حلقه اطاعتش بیرون نیست درین مرتبه نامنظور است و گل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور رباعی   آن معنی شوق کز ادا بیرون است   با ساخته خامی نسخه مجنونست   نی نقطه فنا نه استعارات بقا   این مصرع حیرت چه قدر موزونست   و گرنه معمای باقی آرزوست همان مکتب هستی جز بنام این دو کیفیت نگشاده اند و معنی مستی و مخموری منسوبان میکده تعین از خط ایند و ساغر بیرون نیافته اند   باید دانست که توجه خاطر الفت فقر از تلاوت لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بسبب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد و تعلق غنا بسبب از دلایل آثار کثافت که بار کلفت کبر و داغ غیر از دوشش خشونت بر نمیدارد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر جز پاس ناموس ظهور منظور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش است و از اوضاع رغبت فقر مدعا و حصول

غزل

منزل راحت خویش	حقیقت هر کجا آئینه آزادیست منظورها	هر جا داغ میجوشد فراغی کرده مسرورها	نظر بر خویش وا کرده است گر بینید بینا را
بجیب خود فرو رفته است اگر بیند بهم سوزها	غرور و عجز اینجا بی نیاز غیر می باشد	سلیمانی بنخوت می نازد از جمعیت مورها	تا که شوق جهان بینش تغافل ذوق تسکینش
ادب بنیای تمکینش جنون پایه شورش	خیالی را که می سنجی حضورش رد نمایی و داوری	سرابی هم که در راهی سیاهی میکند نورها	از اینجاست که هر کس باطن عشقی

نور زیاد   مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهده عین گسیخت رنگ التفات غیرش با بد ریخت غیر و سوی آئینه دارت تعینات یعنی توحید اسماء و صفات و عین نفی این تخیلات در شهود بی تعینی ذات همه حال تا غلبه نزاهت آئینه طبیعت نزداید چشم بر نور حقیقت نتوان گشود و تا هجوم تقدس بصیقل ادراک نپردازد زنگار مجازی نتوان زدود رباعی   یکتای حقیقتی شمارت اینست   حیران خودی آئینه دارت اینست   اسباب بهانه است کو غیر وچه عین   می باید عشق باخت کارت اینست   در بدایت احوال مدتها چون نفس بال جستجو می افشاندم و نمیدانستم چه میجوشم و بکیفیت نبض هیچ آهنگی قافله طپش داشتم و نمیفهمیدم بچه مقصد می پویم   شعله از طبیعت جوش میزد که شرار و دودش از عالم اسباب متصور نبود و خروشی از پرده میتراوید که زیر و بمش بر انجمن اغراض راهی نمیگشود قطعه   بال گرم

طپش و مقصد پرواز نهان	آه مجنون روش واصل یک تاز نهان	ناله فریادی و آثار تظلم معدوم	اشک بی پرده و بی پرده گی راز نهان
مدعای طپش و بیخودی گریه بسوز	همه چون صورت انجام در آغاز نهان		

پس از عمری چشم تماشا بشهود این جلوه ام گشودند و در تامل بر روی این معنیم باز نمودند که آئینه حقیقتم چشمه ایست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهری منزه از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقائی بدام نفسم کشیده و توهم بال و پر قفسی برای خود تراشیده پرواز نشاءام آنسوی دماغ امید و بیم است و جولان معنیم خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال گشایم تا کوشش واتنی بر جمعیت حال توان افشاند و بکدام آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم رساند   اگر با کدورت نساخته ام طلب صفا برای چیست   و اگر با ظلمت نپرداخته ام سودای نور توهم کیست   باری پیش از آنکه

نفس سوی تردد تپش بنای پرآبش گرد و خاکستر شعله او هام بنیه پرواز تسلی گردید که یافتنی های مراد امکانی از عالم تحصیل حاصل و تا یافتنیها از قبیل افنا باطل مثنوی باید شمرد کجا نقد و جنسی که توان رنج برد کدام آرزو تا مایه انفعال نمی ارزد این خیال همان تشویش دود دماغ درو روزی نفس هستی اعتبارم بحرانیست بیدماغیهای تعلق اسباب چند بسامان معدوم هم پرداخت تا فضولی اندیشه وجود مایه خجالت نشد و علم وجدان مطالب قرعه جبر و اختیاری نینداخت تا بغرور امتیاز ظرف آفت نگردد در عالمی که از جهت تسلیم سر انداخته بودم و با من آباد الفت گریبان در ساخته معلم اسرار ربوبیت گاهی بتعلیم سر خط نازم می نواخت و گاهی به تنبیه ادب نیازم می گداخت تا از گل کردن حقیقتی بود که در آن نشاء تمیز مباحثی صورت و معنیم متشکر دید و نیاز ظهور کیفیتی که تامل فرق باطنی و ظاهر می اندیشید

می اندیشد قطعه

یاد ایامی که ساز اعتباری داشتم / همچو شمع کشته از خود داغ واری داشتم / طرح شادابی ز گرد نفی خود میریختم

یاد رنگ رفته میکردم بهاری داشتم / ناله می بالیدم و فال شکوهی میزدم / حیرتی میچیدم و عرض وقاری داشتم / گرد بود اندیشه از اندیشه هستی کنار

درکنار دل محیط بی کناری داشتم / اعتبارات من و ما در نفس میسوختم / مرده بود اوهام و من شمع مزاری داشتم / خرمن وسواس جرات بود غارتگاه برق

میزدم در خویش آتش تا شراری داشتم / کاروان وحشتم وحدت متاع نابود / چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم / درین نشاه حبابی دیدم از محیط

بی آرزوئی جوشیده و بزبان هزار رنگ امواج حسرت خروشیده کنار مقصد مقصود و تلاش ها بیتاب طوفان غباری گوهر مدعا معدوم و کوششها غواص بی اختیاری زبانها تسلسل نوای خودستائی بعبارات تسبیح و تهلیل حق قدمها سلسله پای تقید خرامی باندیشه جست وجوی حقیقت مطلق پرواز عنقا هایک قلم شکسته بال نارسائی جولان قدرتها یکدست زمین گیر و عجز پیمائی همه متفق که ماسوی الله اوهام است و بروهم می تنیدند جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می فهمیدند مثنوی عشق می

گفت ای تصور خام / پرفشانیم ما تو هم بخرام / گرد عجزت بهار قدرت ماست / قدم موج بر سر دریاست

نیست در دیر وحدت بغیش / شعله جز قد کشیدن آتش / لیک اینجا خیال بازیهاست / شوق مست فسون طرازیهاست

چیست افسون من و تو فهمیدن / با وجود یکی دو فهمیدن / ناله و هم رسائی نفس است / بال آسوده تهمت قفس است

بیش ازین برخیال ترتیب پیچ / عقده اینجا دست باقی هیچ / الحاصل بفضل همت یکتائی اگر بی باحرف آشنا داشتم مخاطب

دیگری نبود و اگر بجاهشی التجامی بردم غیری در تامل نمی گشود نشاه نرسانیدم تا عشق بدماغم نرسید و در وسری نکشیدم تا شوق خمارم نکشید خوابم آرمیدنی بود درکنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی بود از آغوش مشاهده حق داغ آشفتگی سراغ هر نفس زدن پرده خیالی می شکافت و رنگ پرواز آهنگ هر پرافشاندن ساغر کیفیتی بگردش می یافت درین حالت هرگاه غلبه وجد مضطرب اهتزاز طبیعت میگشت این بیت بی اختیار بر زبانم میگذشت از هرچه سرایمت فزونی خود گوی چه گویمت که چونی تا در بادیه او دیه شبی که لمعه فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت و روشنی هزار انوار زور در سفیدی چشم انتظارش وطن داشت زبان بیخودی ترجمان تکرار این بیت میشود و نفس بتنیای سبق طومار تسلسل می گشود سلسله حیرت نگاری خامه مژگان بر قم لغزش کشید و صفحه بیاض دیده زیر مشق تحریر جواب گردید اما بعض اندیشه باضطرابی که داشت همچنان در عالم بیخودی هیچ شید و قانون شوق بانوای که سرگرم بود همان پرده میخروشید ناگاه از الهام کده بحرف و صوت در حیرتی بر روی معنیم گشودند و بعبارت این خطابم متنبه تحقیق نمودند بلیت از ما با ماست هرچه گوئیم ما همچو توئی دگر چه گوئیم بحیرت این نداخواب باهوشش از سرم دامن افشاند و موهومم چون مژده از خواب جسته بحیرت باز ماند غرض کیفیت آنحال جز بهمان حال راست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوه غیر از همان جلوه باز نگشاید شب از پرتو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند مثنوی

من آنشوقم که خود را در غبار خویش میجویم / رهی در جیب منزل کرده ام بجاده میپویم / برون رنگ و بو طرح بهار حیرتی دارم / دماغی میکشم در خون گل تحقیق می پویم

نگه در دیده می دزدم خیالی نقش میبندم / نفس در سینه میکارم هجوم ناله میرویم / حدیث غیر تنزیه دماغم برنمیدارد / زبان وحدتم حرفی برای خویش میگویم

بچندین اختلاف صورت معنی یکرنگ / جز او دیگر چه خواهم و انمود آئینه رویم / بعد از یکسال آن واقعه در سنه یکهزار و هفتاد و شش قال عبور تا قاتکده

شهر دیلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت آشنائی از ثابت قدمان طریق سلوک دست بهم داد ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار وانمود که مجذوبی درین ایام ویرانه را بگنج حضور پرداخته است و گوشه را بشمع اقامت منور ساخته از غرایب احوالش آنکه هر قدر طعام پیشش گذارند خاشاک با آتش بر دنست و چندانی آب در نظرش عرضه دهند قطره بخاک سپردن اما تا تکلیف طعامی

شوخی بیان نمی‌پسندد تا معنی کیفیتی توان شمرد و نزاکت خموشی بر دوش نفس بار صدا روا نمی‌دارد تا از تحقیق بویی توان برد رباعی

ما را که به علمست نه معلوم شدن | نی خواهش منشور نه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده بیست | باید بزبان خلق موسوم شدن

پس از انقضای زمان گفتگو خوان ما حضری گسترده بودند و طعامی در میان آورده که آن شور پردهٔ حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح در و ونمک مایده حضور گردید فیض آبیاری تواضعش از نهال هر پیکری خم تسلیم ادب رویانید و اقبال انشاء تعظیمش قعده‌های زمین گیری را به قیام منصب آسمانی رسانید قطعه

هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار | سبزه‌ها را باید از مژگان بساط آراستن
لمعهٔ خورشید اگر تعظیم فرمایی کند | ناگزیر سایه می‌باشد ز خود برخواستن

نگاه توجه گرمی سند دل این افسرده بر دو نگاه هستی فرمود که چون طعام پیشش کشیدند زلهٔ انتظار خوان شفقت را بهمت اشاره همکاسگی مشرف نمود لقمه چند تناول نفرموده با ذوقی تمام از مجلس برخواست و دست بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا بمقامی که غبارش همین نزول آن آفتاب عزت صندل بر جبین صبح میمالید و زلیش فیض ورود آن آیهٔ رحمت با فسری فرق افلاک می‌نازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم تا آنکه سکوت آرایش بزم تصویر داشت و خموشی صفحهٔ حیرت آئینه مینگاشت ساقی بی‌کیف حضور تا نگاهی بدور توجه کارد بر فرق صد خمستان نشاءِ شیشه میشکست و شاهد بی‌نقاب التفات تا مژه بگشا دارد هزار آغوش بهار رنگ می‌بست غزل

حق خامش‌ست و با تو بصد رنگ گفتگوست | شوق آرمیده است و فلک تا بجستجوست
موقوف اضطراب زبان نیست عرض راز | گر وارسی اشاره تحقیق موبموست
هر که نظر خطاب کند حرف حاشیست | هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ و بوست
شنوست خنک و قلقل این خنک سبوست | دل شیشه است و قلقل این شیشه‌ای گلوست
کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمیشود | مژگان بهر چه باز کنی دیده محو اوست
از هم نکام ناز عصر تا یاسی

از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال موهومی یکدیگر در آئینه عدم می‌نمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پرافشانی نه نفس را در معرض تقدیر جرأت اندازروانی ناگاه مینای اسرار تو ابش بقهقهه خندید و همان بیت که در اول لیله از عالم غیبم رسیده بود از زبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم بلرزه درافتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد در تاریکی شب از وحشت چاره ندانستم فریاد برآوردم که این بیت از کیست باز ساغر قهقهه پیمود و فرمود از ماست شبهه چیست بعد از آن پاها دراز کرد و گفت اینجا گشاد چشم غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیداری جز تشویش بار نمی‌آرد باید واکشید قطعه

شور تعمیر هوس گرد و دماغت جسته نیست | گوشهٔ امنی بغیر از چشم بر هم بسته نیست
عافیت خواهی برفع جرأت نظاره کوش | بوی راحت نیست تا مژگان بهم پیوسته نیست

فقیر همچنان خنک برجا مانده بود و دست بر اسباب شعور افشانده از غلبهٔ واهمه اگر مهیای شکستن قفس میگردیدم زهرهٔ پرواز ریخته بود و از هجوم هراس اگر رشته‌های نفس صرف ناله میکردم کمند جرأت از هم گسیخته تا آخرهای شب مضرابی ساز اضطرابم بآهنگ بیخودی کشید و بینایی نبض و چشمم سلسلهٔ رگ خواب انجامید رباعی

شوخی که به بی‌زبانیم افسون کرد | آمد بزبان و حیرتم افزون کرد
حرفی که بپردهٔ خیالم میگفت | بر رو آورد و از خودم بیرون کرد

در طلوع صبح آئینهٔ ادراک اعیان از زنگار بی‌تمیزی پرداختند و درهای مژگان بر روی حیرت کدهٔ ظهور باز ساختند از دست رفتهٔ ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالید از آن نشاء غیبی اثری در میان ندید و هر چند که تردد جستجو پرواز بسمل کرد رشتهٔ تحقیق از هیچ جا سر برنیاورد مدتی خاک سواد دهلی بغربال دیدها بیختیم و از آن کوه هم گرد کردهٔ سراغی نیامیختیم بی‌اختیاری شوق اکثری بطوف آن مقامم میکشید اما غیر از همان معنی حال محسوس تصور نمیگردید رباعی

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست | وانگه چو نگه ز پیش چشمم برخاست
گر گویم خضر بود ترک ادبست | آنجا که حقیقت خضر و الیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت و هوش بیخودی آغوش خانه از اسباب شعور پرداخت قطعه رفتم از خود عشق

سرکشی ماند و بس
چند انگه آتش ماند و بس سوختم
خانهٔ نیرنگ هوش از تماشا
منقش ماند و بس طاق نسیان
وقوع آن کیفیت الحمد لمعه
رنگ شبهات ظلمت هزار
زدود و شکوک از آئینهٔ یقینم
صفحهٔ اندیشه‌ام بعالم اوهام از
بیخودی چون پاک نمود بحکم
و چون اشک سراپای یکرنگی خستم
می تاختم چون ناله از کمند تشویش بیرون
عاری بود و نه چون اشک از غبارم
غباری رباعی نه چون ناله از پیچ و تابم
برق تجلی دیدم عالم همه یک
لیلی دیدم محمل گردی گشت
کشید در دیدهٔ من زین سرمه که حق
دمید معنی دیدم هر جا لفظی
خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هر
نفس مقدمهٔ یکجهان بیماریست در مرض
و جنبش هر مژه تکلیف یکعالم
دشواری قانون طبیعت هر کس
مضراب خارج آهنگی مواد نوحه
ساز المی است و ساز طینت هر یک
مخالف زخمی عوارض تظلم نوای
ستمی هستی از تار نفس حلق پیچ
می‌بافد چه خیالیست که آسوده
تشش

تا شَشش باید فَرد بسکه سرتاسر این بادیه خارستانست دامنی نیست که بی گرد خراشش یابد فقیر بیدل را بحکم لا وجع الا وجع تعین هرگاه درد چشمی عارض گردید چون حیرت در خانهٔ آئینه بلبگر امتداد کشیده است و چون عقد طبیعت گوهر از امید کشایش بریده دردمند این مرض تصور مژگان کشودن هرچند بر روی دل باشد بخیه های زخم از هم گسیختن است و اندیشهٔ روشنی اگر همه نور بینش وانماید برق سیاهی دیده ریختن **رباعی** از بس دو بدم کشیدن درد بچشم ❊ خون میکندم شنیدن درد بچشم ❊ درد دگر از نظر نهان می باشد درد چشم است دیدن درد بچشم ❊ بعد از دو سال واقعهٔ آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب طبیعت بخاکستر اطمینانی نه پیوسته بود و گرد سودای بیسر و پائی دامنی بآسودگی نشکسته شور صحرا نوردی گرد باد را از حلقهٔ گوشهٔ نشینان خدمت سرگشتگی میخواند و هوای کوه پیمائی ناله را سر بر خط دود دماغ می نشاند هم فضای معموره ها پی سپر انداز جنون تازی بود و هم غبار ویرانه ها پامال اشتغال وحشت طرازی **قطعه**

بسکه در بازار خود رفتن متاع ذوق بود ❊ هرچه میدیدم غبار کاروان شوق بود ❊ سر بزیر داغ سودا پا بروی آبله ❊ حیرتستان جنون را طرفه تمثیلی بود ❊ بسکه آزادی برون و هم می افشاند بال ❊ وحشتم چون ناله یکسر قمری بی طوق بود ❊ روزی همعنان قافلهٔ بی اختیاری از سواد وادی هند راه می نوردیدم فصل تابستانی بود در کمال درجهٔ حرارت که اگر وحشی در آن ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذاشت اگر طایری دامن جهد بعزم پرواز میشکست آشیان در بال سمندر می بست سموم تصور که از هوای آتشی بود از دامن صحرا المند کرد و بدیده وقف ریگ روان کاها بر محمل دوش شرر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا خاشاک مژگان فراهم نمایم آتش در بنای خانه چشمم ریخت سواد و بیاض دیده با وراق لاله بیداغ مقابل افتاد و نور نظر با دود چراغ کشته داد توامی داد **رباعی** نومیدیم از بسکه بسامان کوشید از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید ❊ این گرد جهان در نظرم گرد سیاه ❊ چندانکه مرا نیز مژگان پوشید ❊ یأس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آشوب بسهولت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه بآسانی بار رحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه میسر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ مژگان توان غنود تلاش سخت جانی نهار چند نفسی میسوخت و شمع راهی می افروخت تا بچارسوی بلدهٔ متهرا رسیده بازاری یافت ششش جهتش خبر بر روی شفقت کشاده غنچه جنس مروت از هر قماش مهیا و آماده کاسد متاع ناشناسائی هرچند سراسر راسته دوکانها می شتافت گوشهٔ چشمی بحال خود بازنمی یافت و هر قدر گرد توجه دلها میگردید بعلت ناآشنائی نفس واری امکان گنجایش نمیدید **غزل**

چه سامان داشت یارب دستگاه بیسر و پائی ❊ که من در ملک دل هم چون نفس یکدم نمی گنجم
گهی صد آسمان در چشم موری میکنم جولان ❊ گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم
ز گرد سرمهٔ خاموشی مگر یابد سراغ من ❊ باین شوری که می بینی بزیر و بم نمی گنجم
حضور وحدتم جز در دل محرم نمی گنجم ❊ می مینای تحقیقم بظرف کم نمی گنجم
باین وحشت که دارد گرد تمثال جنون زین ❊ بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم
گهی زین تنگ میکاهم که سر در ذره میدزدم ❊ گهی از شوق می بالم که در خود هم نمی گنجم
چو گوهر وقت طبعم بر نفکند زین دریا ❊ بخود گنجیده ام چندانکه در عالم نمی گنجم

اتفاقاً رفوگری که جیب آدمیت بشیرازهٔ مدارایش از دست برد همت چاک رشته بود و دامن فتوت از بخیه کاری مروتش بالتیام نخراشی پیوسته و حدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در دو یک تصور غیر نمی گنجید و تا از خود پهلو تهی نماید جای دیگری خالی نمیدید بحکم رفت بساط تغافل در نوردید و بهمواری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید بچشم لبته سیر عالم اضطراب داشتم و بنفس دزدیده ناله ها در پردهٔ خیال میکاشتم مژه بر داشتنم با کوه هم سنگ بود و زبان بحرف آراستن با قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیل میگداخت که مبادا لنگر گران جانیم سوزن در پهلوی اخلاقش بشکند و چون رشته گیخته از پیراهن جمعیتم بدر افکند **قطعه** بیک دو روزه سر و برگ زندگی مپسند که بهر خلق پی سود خود زیان باشی اگر غبار شوی محو دامن خود باش چنان مباش که تشویش دیگران باشی نفس بدزد دو سه گر وج زندگانی کن مباد بر دل آئینه گران باشی ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دوکان آمد و بایستاد رفوگر بآئین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی باشد مرا بهر

تنبا کید فرمود ساعتی بخواب ما نشسته ایم عالم بیخودی هم عین شعور است صحبت خواب نیز آئینه حضور **نظم** ای شعورت دگاه که

اضطراب ☆ تا زخود غایب شوی لختی بخواب ☆ این که داری رحمت نزدیک و دور ☆ نیست غیر از غفلت قرب شعور ☆ خواب فرقی

بجمع آوردن است | ظاهر خود محو باطن کردن است | در پناه باطن از ظاهر گریز | خاک میتابی بفرق هوش ریز

چشم باز است آسمان بیدار | گر طپش عمریست می بازد قرار | خاک مژگانی بهم پیوسته است | کاینقدر نقش تسلی بسته است

تا هوس آئینه دار هوش شد | دل پریشان گشت و چشم گوش شد | بی تکلف چشم اگر نگشوده | پای تا سر یکدل آسوده

غفلت افسون آرامست وبس | آگهی اندیشه خامست وبس | شکوه خطاب قدرت نقاب زبان جرات را بکام ضبط خوابانده

و لمعه انوار جلال اوراق مژگان برهم گردانده هماساعت در دو پهلو کردانیده بود و جای خواب در چشم خالی گردیده پس اززمانی که اقتضای

نشاه بیداری ساز جنبش نگاه کرد و مخموری مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد دولت مشاهده خوابی بود از نظر خسته و بهار حضور

رنگی دامن پرواز شکسته هر چند اثری از در چشم محسوس تامل نمی نمود اما هر طرف چشم میکشودم در دل طوفان قیامت انگیخته

بود و نشاه سودا تبازه کی دوبالا گردید و شعله جنون مکرر بر دماغ پیچید **غزل** آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت

درد چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت | نو بهاری جلوه گر شد گر طپید نهای دل | موبمویم آشیان عندلیبان کرد و رفت

حیرت حسنی که احرام خیالش بسته ام | عالمی چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت | چون سحر از کسوت مستوری ازرم مپرس

داشتم چینی که ذوق چاک دامان کرد و رفت | محمل لیلی گذشت و میدود مجنون هنوز | یاد آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت

بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکده دل تبکرار رسیده بود و دود انگیزی خرمن هوش شعله کشیده تازیانه اضطراب تسکین

داغی بهم رساند دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تاملی گراید فصلها منقضی گشت هنگامی که بال افشانی بیخودیهای ملی

آباد اقامت آرامید هجوم آشنایان بیگانه مشرب بیش از آشوب سودا تشویش دماغ گردید فراهم آوردن ابواب حواس در عالم هیجان

وا مانی بهیچ تدبیری صورت نمی بست و نرد جمعیت را در بساط بی تختگی بهیچ منصوبه نقش مراد نمی نشست **رباعی** در عالم اعتبار

شاه و درویش ☆ دارند حصار احتیاطی کم و بیش ☆ بی تدبیری نشان آفت شده نست ☆ دیوانه مگر بسنگ دزد و سر خویش ☆ طبیب

دار الشفای تامل در رفع مواد کلفت نسخه بترتیب رسانید یعنی صندل التسکین الصداع قبول سر گرمیهای تامل اندیشید اینجا علاج

و تبل بیشتر وا نمودن بود و مرهم ناسور احتیاط را داغ فرمودن خاصه طبیعت بشریست که از آتش بآب گریزد و از آب با آتش آویزد

خلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست ☆ همصحبتی خلق کم از شور جنون نیست ☆ مستوری راز نیست خرد کسوتی ما ☆ اینجاست که بی پرده دل سوخته چون نیست

تا وحشی آسوده دلی رام تو گردد ☆ هشدار که جز خاک شدن هیچ فسون نیست ☆ اجر الامر صورت ارادت حق با آئینه ظهور سوست و نقش پرده غیب

بر لوح بی نقابی شهود نشست معنی تجرد بعبارت تعلق تحریر یافت و نشاه مطلق رنگ خمار مقید شکافت شبی که عقد تزویج گوهر آرای

رشته اتفاق میکردید در عالم معامله بمکاشفه طبع متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطر از وسوسه انتظار

توالد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سر سبزی مزرع خیالیست در فکر تحصیل حاصل رنگ آرزو نخواهی باخت

بحکم انشای دیوان عبودیت چنین سجده کمین غیر از اقبال نقش رضا سر خطی دیگر نتوانست خواند و تعلیم مدرس یاس و امید ورق

تسلیمی که داشت بر نگردانید **قطعه** مجبور عشق را بهوسها چه نسبت است ☆ تسلیم خوست دل بتمنا چه نسبت است ☆ جز عجز نیست آئینه دار حباب موج

مارا به بی نیازی دریا چه نسبت است ☆ منسوب اعتبار بهار است رنگ و بو ☆ خاک عدم سرشته ما را چه نسبت است ☆ در انفعالات کسی که اهل معاش

بالتزام آن ناگزیر ند مناسب حال تحیر مآل خود نمیدید ناچار متتبع سنت آبا گردید و بطریقه سپاه گردید تا طبیعت بهیچ خرسند از اقامت

تعین ورع چندی در سایه تیغ
امان نداشته باشد و زخم غرور
تقوی با سپرداری این وضع دامن
ناموس بی تیغی بخراشد پیداست
در معبدی که سر وقف شمشیر بودن
آثار سجده گذاریست و با چلیدان
های خون کم جهد بستن آئین سجه
شماری را بکدام امید ضبط جبه
تواند فروخت و سالوس بجه
مدعی که فریب تواند دوخت
و تلاش همت در بمقام بیشتر نفی
تعلق وجود است و سعی فطرت
از سنگ دریغ نداشتن شیشه
وهام قیود بشجاعت زمزمه است
از آهنگهای این پرده ا
شهادت رنگی از گریبان این
بهار گل کرده اینجا عالمی چون
چشم خوبان خون تقوی
بخاک ریخته است و تقوای دری
همت وسواس دیت بر نمیدارد
وجهانی چون مژگان بتان سر
از جیب مستی بدر آورده بحکم
بیخودی ریش محتسب را بشم نمی
شمارد بی تکلف نازک طبعان
شیشه خانه حصول درین حصار
ایمن اند از سنگباران صدمات

شهرت

شهرت و بیداغان در اصلاح سلوک درین خلوت خمارشکن آرزوهای راحت و جمعیت یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن ناموس تر است از اسیر شکنجه تذویر بودن بدفع چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد برون تازاز در شهرت که شهرت بوی خون دارد سلامت پیشه را بود به از دیوانگی کسبی جنون کن با سپاهی شو سپاهی هم جنون دارد الحاصل درینصورت هرچند وجه معاش بقدر حرکت طبیعی مهیای سهولت بود خیال وارستگی تمثال بمشاهده جمعیت اسباب آئینه تفرقه میزدود سر برهنگی کلاه هوای همائی بی تعینی که داشت بی اختیار میکشید و پیکر خاکساری بستر سودای همان عریان تنی گریبان میدرید **غزل** یادایامی که ملک بی کلاهی داشتم ❊ وحدتی کل کرده بودم پادشاهی داشتم ❊ آبروی صندل پیشانی افلاک بود ❊ کهکشانی در غبار رنگ کاهی داشتم ❊ از تکلف بایدم اکنون بجیب خویش ساخت ❊ پیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم ❊ از شگفتن انقلاب رنگ ایکاشم کد خت ورنه من در غنچگی باغ آگهی داشتم نسخه نازم بتحریک مژه بر باد رفت چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق التفات وهمی بیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسله اسبابم اسباب ذخیره مقیدی نمی انباشت تا آنکه معنی این اسرار بگوش یقینم کشیدند و از مخمصه توهم فقر و غنایم وارهانیدند یعنی این مقید شناس آثار عالم اطلاق طلب مقصدی که وجدان آن جهدی نمی خواهد از همت دور است و آرزوی مطلبی که حصولش رنج کوشش نمی پسندد محض قصور فهم حقیقت نیست که ترا چاره ترک آن بهیچ وجه راست نیاید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد آورش هزار رنگ جهد می باید غنا را آرایش جمعی تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا بجید جین سلیقه خراشیده فراهم آوردن اشیا داغ میخواهد نه واگذاشتن از دوش افکندن بار سهولت دارد نه برداشتن آنچه داشتی کم نکرده تا زحمت جستجو بایدت کشید و آنچه با تو بود در نرفته است تا از قفایش باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود ساز همت کسب دشواری کوشید نه بهوای تن آسانی جوشیدن اینجا وضع تحریک زبان مستلزم گفتگوهاست نه خاموشی و آرایش گشاد مژگان دلیل آگاهیست نه چشم پوشی و حال آنکه جمعیت نسخه سهابت بی تلاش است و حلاوت مایده قسمت بی سعی معاش به پریشانی آن منت تردد نکشی و درد این تلخی الم نچشی **مثنوی**

ای تحیر لعبت بزم فنا ❊ چند باشی منکر وضع غنا
گر هستی فقر باشد مدعا ❊ جلوه بیرون عدم ناز چرا
ذات موهوم است بی ساز صفات ❊ پس غنا ها وصف باشد فقر ذات
لیک سامان صفت چون تنگ بی ❊ هر سعده می نخواهد در رنگ
خاک را کیمیا باید خورد خون ❊ تا برنگ شاخ و برگ آید برون
رشته ها با موم باید جمع کرد ❊ تا شراری را توانی شمع کرد
اینهمه عرض غنای پیش و پس ❊ تا تغافل کرده فقر است و بس
خاصه اسبابی که بی دردسرت ❊ اتفاق آورده باشد در برت
گر باسانی شود اسباب جمع ❊ تیره کی در خانه به یا نور شمع
در معیشت مایه عیش تو بس ❊ انقدر جهدی که نتوان زد نفس
پیش ازین در خلقت کی جهد بود ❊ کاینقدرها چندی اجزای وجود
اعتبارات جهان عز و فر ❊ جمع اسبابست نی ترتیب فقر
عرض قدرت خارج اسباب نیست ❊ شوخی طوفان برون آب نیست
فرصتی میخواهد ای بیمعرفت ❊ تا بر آید ذات در رنگ صفت
او بصد قدرت صفت پیدا کند ❊ این بیک تغییر ذات انشا کند
شاخ و برگ آندم که خواهد ریختن ❊ نیست دشوارش بخاک آمیختن
شمع اگر صد شعله پرتو افکن است ❊ چون خمش خواهی نفس هم دامنست
مدعا اینست کز مهر و هم وطن ❊ ربط اسباب غنا برهم مزن
فقرت از سر گریبان حاصلست ❊ وین غنا بی جمع اشیا مشکلست
بی تردد جمع اسباب معاش ❊ خوشتر است از کسب فقری با تلاش
از تردد هرچه یابی کلفت است ❊ گر همه خوابست خصم راحتست
بعد ازین هم آنچه می آید بپیش

[illegible]

گردید تا دریابم که زیارتکده اینقدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کرده است و نظرگاه اینهمه آئینه گردیدن اثر کدام جلوه بعرض آوردن
شنیدم یکی از راه تعجب میگفت یاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سوار دویده می آید و با وصول گام فرس چه قسم قدم رقص
میگشاید و وجد می نماید چون نظر بر قفا افکندم جمال خورشید تمثال شاه کابلی بود از تتق غیب بیرون تافته و ذره بیتابی
نگاه دستی پناه دریافته بیخودانه خود را از اسپ بر زمین انداختم و سایه وار رخش جبینی بعرصه سجود تاختم پرتو مهر کرم سبقت فرمود
و بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود **قطعه** تا دو چار ناز گردان نرگس مستانه ام ❊ شوق جوشی زد که من بیداشتم میخانه ام ❊ یار شد بی
پرده دیگر تاب خودداری کراست ❊ ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام ❊ گوشه دکانی در میان خالی بود جنبش ابروی بی نیازی اشارتی فرمود
تا بی غبار موانع باهم نشستیم و بمطالعه اسرار یکدیگر پیوستیم عتبهای صبح حضور هر نفس کشیدن آئینه خیال میزدود و تموج محیط شهود
هر چشم گشودن آغوش شوق میگشود تا آنکه آئینه آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس را بامر گویائی نواخت و نسیم بهار رفت
عندلیب تأمل نوای ادب را گستاخی بیان مأمور ساخت **رباعی** عاشق اگر از جرأت خود یاد کند ❊ مشکل که نفس هم نزول ایجاد کند
بی عشق زبان بکام ادبست ❊ تا شعله تجاشاک چه ارشاد کند ❊ گفتم الحال چگونه فرمود چنانکه بودی ❊ و همین که نمودی تبدل تشخص اطوارت ❊
تماشای جدید قدرت نمائیست و تغیر رنگ حوالت مشاهده بهار بی انتهائی اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج
محیط از کنار بیرون ریخته   توان جستنی که با صد کیف و کم خود را نمی یابی   ز بس آئینه داری در عدم خود را نمی یابی   اگر صد عمر پرواز
تو صرف جستجو گردد   به پیدائی اسرارت قسم خود را نمی یابی   تقدس جوهری رمز کمالت کیست دریابد   ز بس گر فهم بیرونی تو هم خود را
نمی یابی   معروض داشتم که تخم تجرد در ریشه تأمل نمید داشت و بهار آزادی از شاخ و برگ تعلق گردیده اما نسیم گلشن راز باین روایح مخبر است
که نهال یکتائیم با بیاری نیرنگ علایق ثمری که عبارت از حصول نتایج باشد نخواهد بست تا اینقدر بار خاطر تواند گردید و حدیقه بی تعینیم بباغ
بی اوهام اسباب شکوفه دورنگی نخواهد آورد تا اینهمه تشویش و بستگی توان کشید فرمود همچنانست که آنت افراد یتیم لم یکن له کفوا احد **رباعی**
با نشاه مخفیئیم بزم تفرید ❊ فارغ ز خیال صاف و درد تقلید ❊ بوئی ز بهار رنگ بردیم بس است ❊ زین بیش نمیتوان عیان جوشید
لطیف مطلقیم تأمل کرده حقیقت خود را عالم کثیف نامیده و بهار بیرنگیم از تصور کیفیات خود شاخ و برگی بر هم تراشیده نه اندیشه کثافت
غبار آئینه لطافت است نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت ما را در نیم گام نفس وجود تا عدم پی سپر است و بیک حرکت
مژه غیب تا شهود تابع نظر تا چشم گشوده ایم لفظها گل کرده است و تا مژه بسته ایم معنیها بی پرده نفسی در دل گره بسته ایم گنج گوهر معانی
نقد کیسه تخیل نسیمی در غنچه ایم دزدیده ایم بهار رنگ عبارات صورت آئینه تأمل جمال قدرتیم بار آتش مرات افشا رسیده نشاه شوقیم مقیم ساغر
دماغ گردیده خیالیم در مغز تصور کائنات سرایت نموده نگاهیم با همتیاز کل صور نقاب تحقیق گشوده اینجا لطیف مدرک لطیف است واسطه
چشم و گوش بهانه تنزیه آئینه تنزیه است گفتگوی جسم و جوارح فسانه نفس جز رو مد محیط بیچو نیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوفان
طراز شهرت ما و من و نگاه بستن و گشادن دریچه غیب عینک پرداز مطالعه خلوت و انجمن **رباعی** ما روح مجسمیم و غیب و مشهود یعنی
عدمیم سحرپرداز نمود   چون آب و هوا و عالمی زنده بما   چون چرخ بخار و خلقی از ما موجود   آنکه عالم میخوانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم
و آنچه اشیا میدانیم سطر نگاهی بتحریر آورده   دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی تا مفهوم وسوسه از خود تراشیدن
هم صنعتی است و اوهام برخود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب ما غیرتیاست نه اظهار غنیلیت   هر قدر توانی در لباس
کوش و تا ممکنست خود را در خود بپوش **قطعه** باشوخی لباس همان سر بجیب باش   در عالم شهود ز مردان غیب باش   نازحقیقت
نیاز مجازها نگنجد شوق موسی و درد شعیب باش   هنگامه خیال دوئی گرم کرده ایم   مائیم و عرض آئینه گو جلوه غیب باش   باهمه

بی یعنی غیر عبارت تعین نیست
یعنی حصول تو هم پیدائی و عین
اصطلاح حقیقی یعنی تغافل اوضاع خود تمنای صفت
ذات معدومست تا بی بید فرمود و ذات بی صفت
موهوم چیزی میتوان نمود هرجا
موسوم صفات بینیم ذاتیم
و اگر همه ذات باهم آمده ایم صفاتیم
غزل گرد محیط تو همی نه سفر زنی
نه اقامتی   قدم و حدوث تجلی
شکستی و نه سلامتی   چمنست
حقیقت بتحیران وطنت طرب گه جاودان
الی بجود بزی کمان که تو عشرتی نه
ندامتی   نفلک فروغ تو در نظر
بزمین بهار تو جلوه گر   تجمن سحاب
بکمل سحر همه جا ظهور کرامتی   پرتو تو
بجز نظری کنی روی از خود دگری
کنی   تو مگر چنین هنری کنی که بقیامت
چه علامتی
بعمل شکوه طریقتی   بیان کمال شریعتی
حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی   بخیال حشر
مطالعه اسرار حیرتی غبار گاهم   در چمن
گردید دیجودی بر دماغ شعور
بیچید تا تأمل هوش بآگاهی کامل
لمعه مهدایت چون برق از نظر شید
بود و صافی آئینه تحقیق بزنگار
نرسیده شاهد یکتائی نمیزد
تقاضا خلعت

نقاب خلوت تنزه شکافت و نوای قانون تقدس همان به پرده تقدس شتافت **نظم** دلدار رفت و بخودیم درکنار ماند تمثال

جست و آئینه حیرت شکار ماند
آخر نصیب دیده همان انتظار ماند
زان شعله رمیده همین داغ دار ماند

زان دامنی که بر من بیدست و پا فشاند
چو نصبح تا نفس زده ام سینه میدرم

در عرصه خیال رمی از غبار ماند
فرصت چه جام داشت کز و این خمار ماند

مژگان نبرد صرفه آغوشی از وصال
اکنون سراغ جلوه او حیرت من است

امروز بیت سالست مست خیال آن ساغرم و از خمار کلفتهای هستی بخبر ما موربعیت ذوقم هرچه فرماید

و مجبور ساقی شوقم هرچه نماید گاهی در کسوت عبارت معنی بجلوه می آیم و گاهی بکیفیت معنی نقاب عبارت میکشایم گردش رنگی به تسلسل کشیده است و پرواز خیالی بر طپیدن تنیده تا این پرکار تسلسل کی مرکز بر آید و این پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **قطعه**

چکیدنهای اشکم با شکست شیشه رنگم ❊ نفس دزدیده میبالم نمیدانم چه آهنگم ❊ ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من ❊ باین یک آبله دل چون نفس عمریست میلنگم

اوقات سعادت آیاتی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور مرقده نگاه متحیر چراغ معنی یقین می افروخت و نفس موهوم ذخیره صبح صداقت می اندوخت دیده تا دل بمجلس آئینه بساط تماشا چیده بود و غیب تا شهود یک مد نگاه سراسر خوابیده نه بیدارم بحضور دیدارش درس تسلی میخواند نه خوابم بی اندیشه قصورش نشاه تسکین میرساند بیداری همان بر زوی صد انجمن تجلی آئینه کشیدن داشت و خواب همچنان هزار چمن بهار در آغوش مژگان دزدیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش داشت ❊ چشم واکردن زمین تا آسمان آغوش داشت ❊ شش جهت کیفیت رنگ تحیر بود فرش ❊ هر طرف میرفتم از خود جلوه ام بر دوش داشت ❊ او خرامان بود اگر اشک از نظر میشد روان ❊ او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت ❊ شبی خوابم آئینه این بیداری گردید که در مجمعی که تمنش مژگان بستهام و چون چشم بهم آمده دامن بسجده حضور شکسته جبهه خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغری بود سرشار نشاه عرق فشانی و سعی انفاس دست در بیان منازل ادب ترددشبنمی رنگ باخته پرداز روانی بعضی را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن و بعضی را باظهار قاعده ادب طوفان در دل قطره شکستن **نظم** به رنگی سخن در حیا میگذشت ❊ که شبنم ز روی هوا میگذشت ❊ دل از سینه تا لب عرق کرده بود ❊ گداز نفس در طبق کرده بود ❊ بیان بسکه تعلیم آداب داشت ❊ نگه پر زدن در رگ خواب داشت ❊ ناگاه نگاه حیا ارشاد باشاره نوازش پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطرت چه میگذرد و درین طریق قدم تاملت چه می سپرد اتفاقا در اکثر اوقات صحبت مسئله شوقی که طبع معنی کلامان اجتماع تقریر آن می نمود حضرت شاه بجانب فقیر توجه میفرمود تا شعری بانکه موزونی مناسب آنمقام بعرض میرساند و باعث اهتزاز حضار مجلس میگردید درینمقدمه یقین بجا سید که اینجا بیان ارشادهای مراتب جراتست و ایما نیز از رعنای قدرت و طاقت یعنی نگاه در مطالعه معنی حیا جز نسخه پشت پا نباید خواندن و زبانرا در دبستان غرض ادب غیر از مشق سکوت نمی باید رساندن پس تقریر بحث حیا نفس در لب گداختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن درینحالت این بدیهه از عالم غیب بمثال رسید و آئینه پرداز صورت نیاز گردید **بیت** حیا خواندم نگه در گرد خط ماند ❊ ادب کردم رقم خط در نقط ماند ❊ روزی چند بر آن واقعه نگذشت کتاب سلوک انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سماع بود زمزمه بیان باهنگ این عبارت جلوه نمود که شخصی بزیارت سرچشمه کرام بایزید بسطام قدس سره رسیده زردابی در پیش تابان آئینه نموده بود چون پرتو شمع بهمواری تحیر آسوده و بساط زمین را بطلای محلول نذر داده ملتمس کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مخموری تیز زبان مسئله حیا بود و بذوق نشاه تسلی ساغر سئوالی می پیمود گردش پیمانه بیان بگرداب گدازش انداخت تا درینصورت رنگ تباهی هستی بطوفان عرق در باخت فی الحقیقه تمثال تخیلی است باین هیات دماغ تسکین رسانیده و شخص توهمی باین کیفیت آئینه تحقیق گردیده

قطعه شوخ چشمیهای دل تا خون نمیگردد بجاست ❊ چون گل شبنم شود حل معمای حیاست ❊ عمر باشد باز بان حال میگوید عرق

وسرایت او سلسله قدرتش چون جوهر بر آئینه افعال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت
و چه آگاهی چه کونی و چه الهی پوشیده مباد که هرجا طبیعتی را آئینه تمثال حقایق یافته اند دل اینجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است
و هرکجا از تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل کشوده اند
شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر نیست
نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست وگرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه هست و دست از مساس دست آگاه دلها
آئینه اراده هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود غزل افسوس که ما دامن پندار گرفتیم ❁ خورشید عیان بود و شب تار گرفتیم ❁ از غفلت ما معنی بی پرده نهان ماند ❁ صد جلوه در آئینه نیرنگ گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور ❁ گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
آواره اوهام نمودیم یقین را ❁ یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید ❁ اینها همه رنگ است که دیوار گرفتیم
عالم همه یک نسخه آثار شهود است ❁ غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
سودائی وهم است تخیل چه توان کرد ❁ از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم

در عنصر آباد کیفیات ظهور بعضی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه
گل کردن طبایع نتیجه رفع حجابست یعنی کسب و داغ اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق دستگاه صورت
در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارستان خاک بر روی آب نشسته لاجرم اینجا هرچند خامه نقش بخش
آمده باشد اثرش بر صفحه شهود منقوش است و اینجا اگر همه رقم خنجر و سنان است بر لوح بی صفا نقش غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه
است ❁ هر طرف اندیشه می تازد دو چار آئینه است ❁ گر نگه مالد مقابل جز بهار جلوه نیست ❁ ور بهم آورده مژگان غبار آئینه است ❁
در جهان بیدماغی یاس و مطلب روبروست ❁ در نگارستان امید و انتظار آئینه است ❁ خوب و زشت اعتبار خلق را تکرار نیست ❁ جلوه در کار است
اینجا صد هزار آئینه است ❁ آگاهی صاحبدلان از احوال هم بنا بر آنست که اجزای آب بی غبار موانع پیوسته و در یکدیگر هیچ شد و غفلت
مقیدان بعلت آنکه عنصر سنگ جز حجاب و افسردگی نمیگو شد اگر یکسیر آب حرکت دهند سراسر روی دریا میدود و اگر هزار سنگ بر هم کوبند یک
پهلوها متاثر جنبشی نمی شود آئینه داران یعنی صفا اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار و اکشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت
لطافت هم سیاح مساحت هواست و هم غواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند هرچه در آنخانه جلوه نماید اینجا
مرئیست و آنچه در اینجا بعرض آید در مقام تجلی رباعی اسمای ظهور بانگ ناقوس دلست ❁ اشیا همه اعتبار محسوس دل است ❁ هر ذره
در اندیشه چراغی دارد ❁ یعنی این جمله چشم جاسوس دل است ❁ هرچند آئینه کمال این طایفه بحکم وارستگی تمثال گداز است ❁ و آب
این چشمه های استغنا از بلند و پست امواج بی نیاز ❁ اما جوهر صفای آن بالطبع در انطباع احوال خلایق ناچار است و در افشای
رموز مستتر بی اختیار رباعی آئینه آهن همه گر نور و صفاست ❁ عکس صورتست آنچه در روی پیداست ❁ بیدل تو همین بصیقل دل پرداز
کان آئینه چو نصاف شد اندیشه نماست ❁ امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت ریشه تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این زرع
از معنی نشاه دار دم از عطای انگوری نصیبه سرخوشی رساند و کام ضمیر بی خمار اظهار مهیا گرداند بمجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی
مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود و عقده های آرزو در کنار طالب کشود میل ضمایر بعضی بتامل استفسار کردید که از جمله موظفان
مایده انتظار واحدی را مخصوص نعمت اعطا شناختن در چه حکمت کشوده است و از جمیع مخموران نشاه توجه یکی را سرخوش حصول
ساختن ساغر کدام مصلحت پیمودن بآگاهی این معنی ممتاز گشتند که صفحه طینت ما از اقبال حظوظ هوا در کمال بی تعلقی و ساده گیست
و آئینه طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی نیازی و آزاده گیست بورود این شخص رغبت انگور عنان خاطر گسیخت

و ذوق طلب چاشنی خیالی
بکام اندیشه ریخت یقین ثابت
گردید که وقوع این حرکت
تمثال شخص مقابلست نه از
خواهشهای آئینه صافی منزل
اینجا جمعی که بر بساط مطلب
ارا میده اند اراده دیگران را
مراد خود فهمیده اند کشف قلوب
از معنیهای این عبارتست
و اشراف ضمایر از مضامین
استعارات رباعی نقد طرب
ما که شماری دارد
اعتباری دارد در خورد لهبت
مثال صفائی شخص بود هرچند
برای خود بهائی دارد آئینه
حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر
خلق حیرت ایات از اراده
ذاتی مثالی مرئی میگردد و از شیونات
قدرت علامات با آنکه اراده خلق
حق است و مراد مقید مطلق قطعه
در جامه و دلق نیست جز پنهان
این جامه و دلق نیز در پیدا بیان
ذات و صفت آنست که گردیم بیان
زینت بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان
اگر بیدائی ظاهر آفاق چیست بر
هیچ شئ انکار روا نداری و اگر بعضی
طبیعت

طبیعت خلوتخانه گلیست از هیچ خطره سر طاعت بر نیاری وله   تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد ❁ جگر بداغ که می نشیند نفس بآه که میخرامد ❁ نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گردد ❁ اگر بداند که بیحیا با بجلوه گاه که میخرامد ❁ فرصت شماریهای انفاس چندی در سواد بلدهٔ اکبرآباد در رونق صبح خرمی داشت و بهوای خرمن آرائی جمعیت تخم خیالی میکاشت و بهشت تجلی را بزیارت دل آسوده بره بود و بهاری تشویشی بودیعت شوق آرمیده سپرده اما اکثر اوقات تصور شگفتهای حضرت شاه تمثال آئینه هوش میگردید و سراسر چمنستان احوال بهجوم رنگ باخته می پیچید هرچند مضامین توجه ضمایر بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلی بود و متن صحایف اندیشه از ورق گردانی طپشهای دل مشروح جمعیت می نمود حسرت دیدار در نقاب اشک بال بی اختیاری می افشاند و آرزوی نیاز از سر خط پیشانی خار خار سجود آن آستان می ماند ❁

بسکه دل در حسرت دیدار یاس اندود بود ❁ هر سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود ❁ دور از آن بزم طرب بر هر چه میکردم نظر ❁ دیده از پهلوی زخمم گردشی پیموده بود اضطرابی داشت در هر رگ نبض شیشه‌ها ❁ ناله میزد دست و پا گر موج اشک آسوده بود ❁ شبی در سنه یکهزار و هشتاد و سه تلواسهٔ دل اضطراب محمل با شوخیهای چشمک انجم مقابله طپش شماری داشت و پرواز غبار بیخودی بهمدوشی انداز کهکشان علمهای شکست رنگ می افراشت آخرهای شب که از اقتضای ساز غنودن زورق مشاهده صور بطوفان لغزش مژگان غوطه خورد و فراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمی را در خود فرو برد هنوز غریق محیط خیال دست و پای نفس از تلاش نادزدیده آئینه مثال باین جلوه مقتبس پرتو اسرار گردید که در تجلیگاه صحبت آنحضرت بارباب مشاهده جمالم و بدستور قدیم سرخوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست داشتم خواستم تا آشامیدن اقدام نمایم آئین ادب پیمائیها جرات تجرع نپسندید و بقاعده حیای نیاز معروض آن چشمه تقدس گردید تا تیمناً بلب مبارکش مشرف گرداند و چون جام هلال بلب ریزی نور خورشیدش رساند رباعی جامی که بکام من بیمار رسانی باید که نخستش بلب یار رسانی ❁ تا آب دهد شوق بچشم تر سنبل ❁ گر خود نمکشکست بگلزار رسانی ❁ دیدم که ببوسی از لب کوثر لقب مستفیض ناگشته با آنهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت باخته بود و برنگ چشمه آئینه بحیرت بی نمی پرداخته هرچند تشنگیهای شوق از هجوم حسرت آب گردید بسراغ رشحه نتوانست رسید نارسائی رشته تفتیش رنگ عقده تحیر بیخت و آشفتگی ساز تامل غبار تعجب انگیخت که باین پری ساغری بجذب اشاره لب تهی ساختن محیطی را در موج گوهر محو گردانست و چه تشنگی خط ساغر بر آوردن غزل   غرض بجلوه ز خالی زنیرنگی نمی یابم ❁ رگ این ساز را جز حیرت آهنگی نمی یابم ❁ قیامت شش جهه می تازد و گردی نمی یابم چمن در دیده طوفان دارد و رنگی نمی یابم ❁ ندانم از خودم یا دجله ساغر می بود بیدل ❁ شکست شیشه‌های رنگ رنگی نمی یابم ❁ شب دوم آنواقعه باز مشاهده عالم مثال بی نقابی کرد و شوخی این جلوه بعرض خیال آورد که آن جوش خمستان بی همتائی و آن نشاه صهبای لایزالی برنگ نرگس محبوبان ساغر در دست و چون جبهه عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوتخانه غیب باشارتکده شهود خرامید و آن شیشه و ساغر بتحویل این مخمور جرعه التفات گردانید بطریقی که مستان بیکدیگر تکلیف دور نمایند و بگردش پیمانه گرد خاطر هم برآیند بتامل اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت آزمایش ساغر و مینا معرست و اوضاع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی اعتدالی مبرا گل کردن این کیفیت بی نشاه رمزی نیست بحکم تسلیم قدحی لبریز کردم و بعرض نگاه هستی پناه آوردم فرمود ما دور پیمانه دوشب بانجام رسانیدیم اینقدر قسمت تو بود که بتو عاید گردانیدیم بعد ازین سرخوش قدح پیمائی شوق میباش و داغ اندیشه بخارهای کدورت مخراش قطعه سر این میکده هنگامه دوری دارد ❁ هوش هر کس قدم جاده طوری دارد ❁ ما کند شستیم ازین ورطه تو خود را دریاب ❁ هر گریبان سر کیفیت غوری دارد ❁ تر دستیهای ساقی اسرار ساغری چند بگردش

تحقیق شتافت شب سیوم همچنان در عالم رویا بمشاهده رسید که جمعی نورانیان بساط حضور پرداخته اند و بسیمای تجلی ضیا
محفل طوری منور ساخته بود و این پروانه چراغ تحقیق از جا درآمدند و زخمه تفتیش بساز این آهنگ زدند که اگر تاریخی در واقعه رحلت
حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراپا گوش است و شنیدن سراسر آغوش فقیر فوراً این مصرع برخواند
زبی تعینی ذات رفت نام صفت گویا معنی معروض مدتی بیش ازین تحریر رسانیدم حال آنکه مضمون تخیلاتش در آئینه هم منعکس نگردیده
بمجرد سماع جمیع ارواح مقدسه وجدها کردند که الحق تاریخی باین لطافت نمی توان گفت و گوهری باین نزاهت نمی توان سفت هنگام
بیداری آن مصرع را منقوش صفحه خیال یافتم چون ظاهر الفاظش واشمردم راهی بتحقیق واقعه نبردم بعد ازان تأمل بطریق تعمیه
رمز معنی شکافت و حساب اعداد بهمان سال موافق یافت آئینه یقین از زنگ تردد برآمد که عمرهاست که بمدرس ملهم اسرار
ورود دیانقسم معنی از عالم خطا نخواهد بود و ظهور این جنس مضمون از عبارت لغو چهره نخواهد کشود **قطعه** جوش بیانم زلبی دیگر است
جنبش نبضم زتپی دیگر است ❊ بست وکشاد مژه ام عالمی است ❊ روز و شبم روز و شبی دیگر است ❊ در ره او هرزه نلغزیده ام
آبله جوشش ادبی دیگر است ❊ کیست شود محرم اسباب شوق ❊ بی سببیها سببی دیگر است ❊ با وجود یقین مدت ششماه آئینه
داری تمثال تحیر داشتم و بگمان اشتباه معمای ضمیر بر لوح اظهار نمی نگاشتم که شاید والمود آئینه خیال از تمثالهای اوهام
باشد هرچند وهم در این قسم مقدمات از عقل پیش بین تر است یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب یقین تر **مثنوی** زین سبب

رفع شبهه دشوار است	که دل اینجا دلیل اسرار است	چیست دل قلب نام شستی خون	که از و جلوه میدمد واژون
چون عدم هستی خود اندیشید	شبهه جمع آمد و دلش نامید	پس دل آئینه ایست شبهه نمود	که عدم را نموده است وجود
غیب ظاهر شد از شهود دلت	عین غیر آمد از نمود دلت	دل در شبهه میکشاید و بس	آئینه عکس می نماید و بس
ای دلت دام راه بیدل باش	عقده مگذار و حل مشکل باش	که ازین عقده فریب کمین	زندگانیست سد راه یقین
تا بود زندگی دوئی باقیست	گر همه او شوی توئی باقیست		

آخر الامر جمعی دوستان از سمت اودیسه در رسیدند و از تحقیق
آن واقعه داغ حیرتم گردانیدند الحاصل در همان ایام شاهباز اوج استغنا بپرواز بی نشانی رسیده بود و تذرو گلشن تقدس بفضای
بیرنگی خرامیده زمان انتظار آنسوی زمانها افتاد و امید دیدار چشم بوعده قیامت کشاد ناچار حسن عبارت را در رنگ این تحریر لباس
ماتم بر آوردم و در صورت نقش این سطور موی شاهد معنی پریشان کردم

کرد داشت ذات حسن ملک انتظام صفت	دماغ وحشت نغمائیش رسائی کرد	پری فشاند از آشوبگاه دام صفت	شه سریر یقین قاسم هو اللهی
تغافلی زد و برهم شکست جام صفت	بعافیت کده غیب برد شمع شهود	رساند تا احدیت پی خرام صفت	حضور ذات می شوق و درش بمود
زبی تعینی ذات رفت نام صفت			زسال واقعه اش بجو دم که گفته ام صفت

تمثال ظهور احوال در آئینه خیال و دیدن کیفیت صور در هیولی مشاهده نمودنست و نقاب آتش
در طبیعت سنگ کشودن چون مدرکه را با این جنس وقایع اکثر معامله متجانست و در عالم بیداری تعبیرهای تخیل سود و زیان بحکم
تقابل دو نشاه که یکی در نهایت مرتبه ضعف است و دیگری در کمال درجه قوت نتیجه معتدل بحصول می پیوندد و بحسب اتفاق
کیفیتی نقش آگاهی می بندد گاه مطابق اراده معبر و گاه مخالف از اینجاست که اختلاف احکام تعبیر در خواب انبیا نیز یافته اند آنکه
این طایفه را در عین مثال رموز ظهور صور که ختم تجلیات کماهی است مشهود است و در جلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قرب
لطافت حقیقی است آئینه دار نمود پس صور مثالی کیفیتی است که بتعلیق چشم کشودن رنگ اثری از آن در نتوان یافت و
جز بهمان بستگی مژگان نقاب تماشایش نمیتوان شکافت صورت وقوع بعضی از آن احوال از غرایب وقایع فهمیدنست و ظهور

آثار معانی از نوادر اتفاقات
اندیشیدن **غزل** شاهد
قدرت که اختفا نمود او یکی است
در جهان غیب دیگر در شهادت
دیگر است
تجدید بیرنگی مپرس از ورق گردانی
معنی بعرض هر عبارت دیگر است **لطف یک**
بی نیازیها ست اینجا انحصار
جلوه بینش
دیگر بخلوت دیگر است شاه ما در انجمن
دارد مقام اعتبارات **جلوها**
رنگ این آئینه تا گردید صورت وجود
دیگر است
کثرت منسستم محرم نیرنگ سوختنها
که هرجا شخص انقدر داغم
آئینه تحقیق و حدت دیگر است
عالم غیب بتجز است که هرچه از
شهادت خواهد رسید
و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید
تعینیست آینکس محیط اسرار اوست
و مرات علامات و آثار اوست
پیش از دیدن چشم
تقدیر خیر و شر و طپیدن دل
قبل از ظهور اسباب نفع و
ضرر چون عقل جزئی بحسب
اکتساب علوم امکانی مملوست
از مسائل مراتب شک و یقین
و محتا

ومحتاج عبارات اوهام شبهه تلقین در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه شماریست و در انکشاف رموز تلقین بی اختیار تعبیر نگاری اگر دیبا
تجلوت اسرار تکاثف حلقه در تعبیر نمیگردید واگر عقده شبهات میکشود سر رشته تقریر نمی تنید پس توانی که جمیع حقایق بوسیله
عقل پرتو مکشوف است و تو تعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئیست که از
تاکید فکر کسب نموده نه عقل کلی که بر کیفیات او اصلا چشم نکشوده **رباعی** فریاد که دکان ستم وا کردیم خورشید بخاک تیره سودا
کردیم : کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود : آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم ÷ اختصار زمزمه بیان تعطیل شوق مستمعان بمبادله
بعجز ساختن زبان تقریر مطالعه شکوه مطلب بی انتهاست و بچین پرداختن کمند تحریر مشاهده بلند بهای قصر مدعا هر گاه بی پایانی
عرصه تماشا معین گردد نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است و چون انجام مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار
بفراموش خانه محویت رنگ باختن اگر از وقایع صحبتها که عمریست شورانگیز مجمع اتفاقست بتفصیل نگارش پردازد اجزای
صحیفه بیان را هجوم حیرت تسلسل میگدازد کار با اعیان محفل لهو است تا شیشه اعتبار رنگ بر سنگ نمی آمد هر نفس با چندین
گردش مقابل بود نیست و تا ساغر گیرودار هستی خاک نمی پیماید هر ساعت بر دور کیفیتی دیگر چشم گشودن **رباعی** آشفته محیط
فرد و زوجیم : که داغ حضیض و گاه محو اوجیم : بی وصل فنا ز ورق ما طوفانیست : تا غرق نگشته ایم اسیر موجیم ÷ اینقدر از جمله
فواید بیست که پیش از آشنائی طور سخن در ضمن بعضی احوال بی اختیار رو می نمود و بطریق ندرت و غرابت نجواست چهره می
گشود با آنکه ثمرات حدیقه معانی در این ایام رنگ پختگی بسته و عروج بنای کلام الحال بر کرسی متانت نشسته روزی نیست
که صد آفتاب از افق اندیشه طلوع ننماید و شبی که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه برنیاید سلسله شمار این زمان از محاسبه خطوط
شعاعی گذرانده نیست و به پرتو تعداد ذرات اعتکاف در صفرها له نشاندن اما آغاز احوال هر چند از عالم جهل باشد زمان آگاهی
کتاب تصور آن حالتست و بدایت اشغال اگر همه از اوقات نقصان بخیال آید شخص کمال متحیر فوت آن ساعت **رباعی** مستقبل اگر همه

کمالست اینجا	از عالم اوهام و خیالست اینجا	آئینه حال خلق یاس ماضی است	همه داغ تصور هلالست اینجا	پوشیده منیست

که هر گاه منعیم سر منزل وصول دفتر افسانه وانماید غیر از نقوش طومار جاده که طی نموده است و نخواهد نمود اگر جاده پیمای هوای
مقصد لبی بحرف دلخوشی گشاید نفس جز بگفتگوی تمنای منزل نخواهد فرسود سامان این بهار بیشتر از پهلوی رنگهاء شکسته است
یا از کیسه گلهای نقش نابسته طالبان هنوز در یاد زمزمه الست از خود میروند و واصلان همان بوادی ذوقهای طلب رسیده اند
الحاصل مستقبل جمیع آرزوها و غنچه چراغ امیداست و ماضی کل احوال داغ افروز حسرت جاوید همه حال از این ناله های در سینه
خوابیده غافل نباید بود و برین شعله های در کسوت دود آرمیده چشم تاملی میتوان گشود **غزل** هر نقطه که از خامه ام آمد بچکیدن

اشکیست بپای مژه بیتاب دویدن
صد سجده جبین ریخته حرف خمیدن
گل کرده زهر لفظ هزار آینه چیدن
چون صبح دماند نفس جامه دریدن
وز درد دهان تا باید ناله شنیدن
گر باید تو باید لب اندیشه گزیدن

گر داغ نوشتم ز کباب جگری بود
از پهلوی گردان هر یک ورق اینجا
اعجاز خطا نیست که باید پر بال
در معنی پرواز شود بال تکلم
گر رنگ بحرف آمده تقریر بهار است

ور آه رقم شد ز دلی داشت دمیدن
صد ساغر تحقیق توان باده کشیدن
از جلوه هر اسم مسمی طلبیدن
قانع نتوان یافت ز نابرابطپیدن
در نشاه توان خواند دماغیست پریدن

صد غنچه نفس خون شده وضع تواضع
در انجمن قدرت توضیح معانی
گر نام جنون گرد کند بر لب ناطق
تا حشر سخن غوطه توان زد خطر خم
بیدل چو قدر شور کلامت مژه زد
طاوس خرامی کلک ما ز عالم آمد

عنصر سوم طراوت شبستان مراتب مشهود و بیاری گلستان کیفیات شعور

رنگ آمیزی فواید بیست که در بعضی موسم شوق بهار تا ثیر شش گل افشان وضوح گردیده بود و بسبب فصول اتفاق شگفتگیهای

حیرت آشنائی جمعیت مضامین بابی میگشاید تا پرواز شوقها منهم افسردگی نشود اگر بخیال نثرپرائی نظمی است از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام جادهٔ تسلسل و اگر بغور نظم پردازی نثری از جنون جولانی انداز روانی تفکر افتاده پیش پای تامل حاصل آنکه این نظمهای متین نثر مجمل اند و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود ازین مجمل و مفصل فرصت شماری محاسبهٔ شوقیست اگر از پرده بگشاید تماشای نیازی و اگر حقیقت بی نقاب نگردد سیر مجازی **غزل** ما بحرف و صوت این محفل دلی خوش میکنیم گونوا

ساز مقصد خارج آهنگ باش
زار هوس گر مدعا گل چیده نیست
بی‌باور رفتی صاحب اورنگ باش
مشتاقی می از خود بردن آیاغ شو
منظور است اینجا کو خیال ننگ باش

به سامان هوس باید خیالی رنگ بست
قطره‌ای چون نقش بندد پای تا سر رنگ باش
امتیاز نیست وام ظلمت و انوار دهر
کلفت آهنگی زمانی غنچه کرده تنگ باش

خواه لعل اندر نظرها خواه بر کف سنگ باش
دولت جاوید خرسندی زوال اندود نیست
ای دلت صافی تصور بیغبار زنگ باش
حیله میخواهد ایجاد دماغ سرخوشی که

زین چمن
که همه
عیش
نشاه

نو بهای طرز عبارات تا بعرض آید کهنگی رسیده است و نازکیهای درس ما و من تا بتکرار رسد پاس افسردگی سر کشیده از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است منفعت بیدماغان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهای زبان تامل جمع اجزای این نسخه یک نقطهٔ سهو است غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا بفهمش وارسند ورق برنگرداند و لفظی در خارج مرقوم نگردید تا مژه برهم زنند صفحه بحک نرساند مثنوی

هرچه دارد جهان بی‌بنیاد
بسکه رنگ ثبات پرواز است
همه جهدیم و مدعا مجهول
هرچه از خلق عرض زشت و نکوست
گر فکندی نظر معنی خویش
هستی گر ز دل عدم گل کرد

مشت خاکیست در قلمرو باد
کوه با ناله همعنان تاز است
جمله هوشیم و آگهی معزول
عکس آئینهٔ حقیقت اوست
ناز فطرت نبردی اینهمه پیش
هم عدم بایدش تخیل کرد

بی‌ثباتی با امتحان وقار
روشن است از حقیقتی مبهم
جهد ما حرکت طبیعی ماست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
شخص جائی که گل کند معدوم
در عدم نا رهستی است اینجا

محملی میکشد بدوش غبار
شمع اندیشه وجود و عدم
مدعای غبار ناپیداست
شخص معدوم را چه ما و چه من
عکس معلوم و حکم آن معلوم
در دل تاک هستی است اینجا

الحاصل نیستی آهنگان محفل اعیان بوئی از قانون وجود نبرده اند تا بنوای امتیازی توانند رسید و خامشی سرمایگان چارسوی ظهور نقد پیدائی نشمرده اند تا جنس ما و منی توانند خرید وقتی خامهٔ ناتوانی صریر باین مقالات زبان گشاده بود و دبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریر می پیوندد و بانتباه تامل سطر حیرتی نقش می بندد **رباعی** غافل ز معنی آیت سطر مباش که خیالم نفسی سوخته است شمع تحقیق تو هم روشن کن دود دل آتشی افروخته است تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتی بجلوه آرد و اسرار حکمتی و انکار دارد از عقول قلم خواست و از نفوس صفحه آراست مشابهت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت بسرنگونی پرداختن است و مناسبت نفس با صفحه در قبول ودیعت اسرار از جبهه سپر انداختن **رباعی** تا عقل تفکر خود

گر بیانی کرد
هر چند وجوب داشت امکانی کرد
یعنی چو قلم نکتهٔ معنی پرداخت
گردید نگون و مشق نادانی کرد
نفس کلی چو رمز

تحقیق شکافت
خود را لوح نقوش امکانی یافت
آئینهٔ تسلیم جلا داد آخر
یعنی که ز سرنوشت سر نتوان یافت
معنی در آئینه

تخیل گردید عالم باطنش مرقوم گردانید لفظی در نظر محسوس گشت سر رشتهٔ بیان ظاهرش رسانید معمای این دو کیفیت بنام وجوب و امکان وا شکافت و از عبارت این دو نشاه مضامین غیب و شهادت صورت اشعار یافت اشاره بنان تنزیه رنگ مفردات اجرام ریخت و تحریک خامهٔ تشبیه گرد مرکبات اجسام انگیخت تا املای نتایج خفا برقم عنوان نمود پیوست ترکیب ملاحظه

موالید بر صفحهٔ عناصر مربع نشست تا انشای ظهور مختار بسلسلهٔ نطق انسانی کشید ترتیب رباعی عناصر بصنعت مستزاد انجامید تعلقات اسباب یعنی لوح صنایع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت انبساط علایق بدل چینهای نظم ار وقت تامل سر رشتهٔ تحقیق رساند و نثر انتعاش خلایق ببسط توضیح بیان دامن نزدد افشاند جریدهٔ اجرام سماوی سواد بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطعهٔ اجزای ارضی بحک و اصلاح موت و حیات مقطع ساخت **غزل** آنکه از خورشید رنگ نسخهٔ ایام ریخت تا ز شب رالیقه کرده در دوات شام ریخت نقطه از خود بتی شد صورت آفاق بست یعنی از صفر اینقدر اعداد بی‌انجام ریخت شور هستی و عدم وقف سر خامه بود کاف و نون گل کرده چندین طشت شوق از بام ریخت ما گرفتاری مشق

مشق بیخودی آسوده ایم | خط ساغر گشت تا صیاد طرح دام ریخت | عالمی سر بر خط پرکار جولان میکند | رنگ آغاز حقیقت
سخت بی انجام ریخت

در تامل کده درسگاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را بترکیب انتقال ذهنی ربط معنوی و مصرعهای ارواح و اجسام را بفصل بین السطور مثال رتبه مثنوی مهر نقطه سکوت بطپش دلها بر داشت تا عبارات معنوی عبارت خط گسیخت وشق خامه قدرت درلبهای ناطق گذاشت تا رقوم ضبط اسرار عنان رابطه گسیخت مجموعه شوق طبایع هر استعداد در بغل تا معلم تقدیرش چه معنی افاده نماید و اجزای انتظار حواس خامه انفاس درکنار تا دبیر فرمانش بچه تحریر اشارت فرماید نفس صبح ازل ازکزلک اظهار قدرتش علامت تنگیهای دم چسپک ذرات کائنات درمکتب آثار صنعتش خوردهای تراشه قلم که سر انگشت موج قدرت آبی در دوات گرداب چکاند بحر بروانی دوام رسید اشاره ابروی فطرت نوید اصلاحی بافق سایند مد کهکشان برسائی جاوید پیچید صفحه هوائی بطناب ابر مسطر زد ارغنوان بهار نسق طراوت شکفت طومار نسیمی برشحات شبنم افشان نمود طغرای صبح رقم زینت پذیرفت نقاط انجم برورق گردون دلیل روشن بیانهای نامه اوست وسطور امواج بر لوح محیط حجت تردستیهای خامه او تا تاملی که مطلع خورشید ترجیع بند دیوان مشرقی چراست و تفکری که مصرع هلال بسمله کتاب مغربی ازکجاست بسواد سایه گل نرسیده تا روشن شود که مشق زمین مسوده چه عالم تقریراست و برنگ آمیزی قطعه بهاری نبرده تا معین گردد که ابری سحاب قابل چه قسم تحریر

غزل

خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادیست | چو بوی گل بهوا معنی نبسته نویس
ز وهم تخته مشق هوس مباش اینجا | بقدر یک الف آه زسینه خسته نویس
ز سبزه شوخی خط بهار ریحانیست | تو نیز خامه برنگی زان شکسته نویس

درین چمن همه گر فرد باطلی داری | چو گل مسوده سینه های خسته نویس
وگر مقید خویشی حقیقت دل جمع | چو غنچه درین زانوی خود نشسته نویس
برنگ نقطه شهوت فسردگی تا چند | چو موج سطر جنون عنان گسسته نویس

ازین دفتر هر فردی که چهره گشای آینه نمود است بقدر جوهر استعداد صورت نمای قدرت وجود است وازین مجموعه هر جزوی که بمطالعه تامل آشناست در مصالح دلبستان اتفاق همانا اهتمام نما تجدد امثال بی تامل اشتغال ورق گردانیست وتبدل آثار بی اختیار معنی تازه رسائی سپهر از محور سر مشقی دارد که ازین خط درگذشتن زوال مراتب فطرتست وزمین از پستی عبرتی می نگارد که باین صفحه درماندن تعطیل سقهای همت کهکشان رنگ باخته هوای مسطر ساختن است نقوش طومار خیالی تحریر آورد نیست وشفق درخون نشسته بسرخی آب پرداختن سواد نسخه حیرتی روشن کردنی صحرا ازگردباد چه سطرها بغبار بیتابی نداد تا سواد وحشتی بروشنی پیوندد دریا ازگرداب چه صفرها برقم بیطاقتی نیاورد تا اعداد موج وکفی کم افزونی بر بندد اینجا متن جریده خاک بمطالعه حواشی جهات مشروح عبارت وسعت بیابانیست وشرح رساله آب بتامل تالیف امواج موضوح وقت کوهر فشانی مهره خورشید را سرگرمی سعی دویدن تا صفحه بهمواری جلا رساند وپرکار هاله را تردد شوق بخط پیچیدن تا ورقی محشای لطافت گرداند کوه را ازچراغان لاله زار دماغ سوزیهای تعهد دوده کشیدن پیشه راز واسطه نیستان خار خار التزام خامه دمانیدن بهار را ازوضع سکوت غنچه ها مؤلف چمن تحریری رنگ وبو صبح از ساز بی ضبطی نفسها مصنف آفاق تسخیری گفتگو آفتاب دماغ شعاع از تلاش سوختن نمی دزدد تا جوهر فطرت جمادات مضمون گرانبهائی نه بندد وسحاب عرق رشحات ازجبهه پاک نمیکند تا شوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی نه پیوندد نامیه را ازتخم ریشه پرداختن خط ازنقطه دمانیدنست ونهال را ازشاخ وبرگ طرح ثمر انداختن نقطه ازخط بیرون چکانیدن غنچه ها مکتقلم زانوی خیال گلشن را ازلد وشمعها یکدست آئینه حیرت سوز وگداز هرجا رنگی بتصور آرند ازشکسته نویسان مراتب ظهوراست وهرکجا بوئی گمان برند ازآهسته خوانان مکاتیب شعور اگر همه نفسی است عبارت میداند واگر نگاهیست همان اشارت میخواند **قطعه** درخیالت هرچه

وکوشش ادراک در احاطت علم یقین چون جدول تصرف خود برکنار میگدازد اگر گداز تحریر بیاض چشمی حنائی نکند ازین الفاظ قابل رنگی نمیتوان گردید واگر خراش جگر سفینه اندیشه اثری ننماید ازین معانی بر قمم خیالی نمی توان رسید نفس در سینه دزدیدن قلم پاک کمی است تا شق کدورتهای بیان بصافی گراید ولب بدندان گزیدن مقطی ناقط خامه های زبان اندکی محرف برآید دوانهار از لیقه ریشه نگاه بهجوم مژگان نپیوست تا چشم از شوخی دوختند وخامه را از نال مغز مدرکه در استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند زمین گیریهای وضع سطور دلیل گستردن دام قصورست وپیچیدگیهای سلسله تحریر شاهد عجز پردازی شعور قطعه نقطه تا خط نارسائی عرض تحقیقند و بس رمز معنی تا بفهمی چشم بگشا و ببین + این یکی را نیست جز مو بریدن بر خاستن آن دگر را غیر پشت دست بر روی زمین رشته فکر تا مال خامه ماده ضعیفی و ناتوانیست وجوهر فطرت تا لیقه دوات هیولائی صفت ژولیده بیانی و فاترا از اوراق نقش شمار خمیازه تکرار صحایف از سطور سینه خراش جرات اظهار اینجانی خامه در همه حال حیرت صریر مینوائیست و تار سطر از جمع آهنگها عبرت صفیر بصدائی

مثنوی

آنکه ما را بدرس هستی خواند — ورق رنگ عالمی گرداند
بنفس دستگاه قدرت داد — رقمی ناله خیز کرد ایجاد
نیست حرفی کزو سخن کو نیست — نیست لفظی که معنیش او نیست
بحر هستی چکیده قلمش — رنگ امکان شکسته رقمش
آنچه بینی سواد نامه اوست — هرچه گوئی صریر خامه اوست
ریخت صد رنگ جوهر ادراک — از شق خامه معنی از دل چاک
اینکه منقوش نسخه صورت است — عجز ادراک و حیرت نظر است
عرض رازش بخامه ناروا ست — از زبان بریده حرف خطاست
در دبستان کنه نقطه ذات — خط بخود میکشد نقوش صفات
علمها جمله جهل پیمائیست — نسخه منیست خجلت آرائیست
نامه صد نقطه داغ دل بسته — خامه یک نیزه ناله جسته
صنعش آنجا که مایه رقمیست — از ازل تا ابد شق قلمیست
کلک او تا نقوش صنع انگیخت — نه فلک یک ورق بتحریر ریخت
مهر اینجا بصد دماغ فسون — گرد روشن سواد داغ جنون
با همه روشنی مه و انجم — پی تحقیق معنی هم گم
نقطه ذره تا خطوط شعاع — معنی احتیاط جمله وداع
بجبین داده عرض پهلوی عجز — پای تا سر قفای زانوی عجز
محو تسلیم خامه تقدیر — سجده فرسا بکسوت تحریر
همه حرفند و درس خاموشی — جمله هوشند و مایه بیهوشی
کلک اندیشه را ببزم بیان — سوخت حیرت چو شمع کشته زبان
لفظ تا معنی کند تقریر — از خطش میکند سیاهی زیر
حیرت اینجا رسالها دارد — حرف در سرمه نالها دارد
سطر یکسر غبار نادمیست — دل هر نقطه داغ حیرانیست
بی تکلف بمکتب تقدیر — لفظ و معنیست عاجزی تحریر
صفحه گر حسرت خطی دارد — عرق شرم جبهه مینگارد
رقم صنع بسکه برق ضیاست — دیدها چون دوات نابیناست
این سفیدی و این سیاهیها — چشم تصویر و بی نگاهیها
نفس از اضطراب دل خون شد — جگر از مشق ناله مجنون شد
کس نفهمید ازین رقوم خطی — نشد اندیشه محرم نقطی
سبق هوشها جنون خوان ماند — ورق فکر رنگ گردان ماند
نوشته است بر صحیفه دل — سر خطی جز طپیدن بسمل
نیست در خامه نفس مدی — رفتن از خویش میکشد قدی
خواست اندیشه زین نقاط و سطور — کند از عقل امتحان شعور
عقل بی پرده شد ز جیب فنون — خشک و بیمغز و نارسا و نگون
بوجود خیال مستهمی — درکف کاتب هوا قلمی
نه ز معنی نصیبه خبرش — نه ز تحقیق جوهر نظرش
برده عجزی بلغزش مژه راه — رفته وهمی ز جیب خویش بچاه
شد معین که این خیال طراز — دور گردیست از قلمرو راز
آنکه جز دود دل نبیند و زد — از چراغ یقین چه افروزد
عقل سامان عجز دارد و بس — خامه تسلیم می نگارد و بس
نقطه خاک تا خط افلاک — نیست غیر از توهم ادراک
گر یقین بی نقاب میگردید — ذره هم آفتاب میگردید
با چنین نقطه و خطی محسوس — عالمی راست مدعا معکوس
علت آنست کز توهم خط — نسخه ساده کرده ایم غلط
رقمی در نظر نیامده است — از شق خامه برنیامده است
نقش ذهنیست خارج اندیشه — در دل تخم میدود ریشه
کو تعلم کجاست تلقینها — معنی ذهن کاتبست اینجا

وقتی دو دستان را بیاد فرکان غبار تا سعی از بنیاد و تامل برخواست ومطالعه نقش پای گذشتگان از گزیدن پشت دست نسخه ها آراست ودستی سر از آستین برنیاورد که بفکر چاک گریبان نپرداخت و نگاهی آغوش مژگان وا نکرد که آتش در بنای تصور نینداخت بعضی در خیال سروهای قامت عنان اختیار بر عنائی ناله میدادند و بعضی در حسرت طرزهای خرام بشمار اشک قدم میگشادند بر هم خوردن مژگانها بکفلم سودن دست بود در وقت فرصت تماشا

و بر جمعه

وبر خود طپیدن نفسها یکسر پریشانی سود اشت در ماتم حصول تمنا رباعی فریاد که دهر خاک عبرت بیزاست هنگامه عمر سخت کلفت خیزاست زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست هر سو رم آهوی غبار انگیز است الحاصل بر روی خیال این وحشت خرامان هرطرف آغوشهای حسرت کوچه داده بود و بتصور پرواز این طوطیان شش جهت حیرت آئینه درهای قفس گشاده در قفای کاروانهای گذشته آتش یاسی می افروختند و بدرد شمعهای از محفل رفته داغ حسرتی می سوختند غزل چشم بر شمع

حباب واکرده هشیار باش	کاینهمه هنگامه عشرت بغم خواهد کشید	حسن رنگین خواهد افکندن بی رنگی نقاب	قامت رعنا به پستیها علم خواهد کشید
میرسد آخر صف برگشته مژگان بنجب	وان درازیهای گیسو تا عدم خواهد کشید	مدا بروئی که ناخن برجگرها میزند	عاقبت با ناخن پا سر بهم باید کشید
بر نقوش اعتباراتی که داری دم مزن	مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید	چشم واکردی زمانی گوش می باید بست	شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم درین گلزار دارد چشمکی	کاینهمه الفت نگاهیها برم خواهد کشید	عبرت آباد است اینجا عافیت دلتنگی است	هرکه دل براین وآن بندد الم خواهد کشید

فقیر درینحالت با رفیقی که از ادا فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نقشی که می بینی حرفیست که می شنوی سماع این نکته واسطه ذوق سماعش گردید و وجدان کیفیت بلنشاه وجدش رسانید اهتزاز طبیعتش باین آورد که این منتخب نسخه تحقیق را دستگاهی باید داد وازین مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید گشاد بمضراب آرزوی صادقش نغمه وحدتی از ساز فطرت جوشید وبکثرت آهنگی تمهید زیر و بم تقریر موضوح تر گردید رباعی این جوش وخروشی که بعالم پیداست از خمکده نشاه بیچون و چراست اعیان نغمات محفل بیرنگند بی پرده گی آئینه وهم اشیاست وجود حقیقی ماده سمع و نطقی است که پیوسته مترنم زمزمه یکتائی خودش باید بود وهمواره نغمات کبریائی خویشش باید شنود تحقیق جوهر نطق بی آئینه سمع صورت وقوع نه بندد و یقین کیفیت سمع بی ظهور نطق تحقیق نه پیوندد اشعار بمعنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم ایجاد روحانیست ومنشاء عرض اسمای آلهی و کیانی هرچند رموز این کمال از نقاب هر فردی بنوعی مرئیست وازپرده هرشیئی برنگی متجلی اما از مرات ذات انسان که تجلیگاه نشاه ایم جامع است درعین خموشی بکمال جلوه گریست و درحالت سکوت بنهایت شوخی وپرده دری رباعی گر حرف یقین وگر گمان می شنوی از عالم بی نطق وزبان می شنوی خاموش شو وببین که بی گفت وشنو چیزی میگوئی وهمان می شنوی دهر تیره خفا فهم این دو صفت باراده محض تعلق دارد واز گریبان فرق امتیاز سری برنمی آرد چون در خارج تفتیش نمایند سررشته تحقیق بسمع و نطق ظاهرش وابسته است وسلسله وقوع بزبان وگوش حسیش پیوسته فی الحقیقه عالم لطیفی که میگویند اشارتست بمعنی اشارات او وجهان کثیفی که می نامند عبارت ازگل کردن عبارات او هرچند دامن تنزهش در تعلقکده ساز خموشی با همه سامان گفت وشنود از غبار اظهار وا بمبراست درزمزمه آباد آهنگ بیان پرده برانداز هزار رنگ صوت وصداست و در شهادتگاه تحریر بکسوت چندین نقوش وسطور چهره گشا سحکم فشای این اسرار هیچ صورتی در ذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه نماید وهیچ کیفیتی در خیال جلوه نتوان داد که نظاهر جام عبارتی نه پیماید رباعی آن رمز که سمع نطق دریافته است نتوان گفتن باصره نشگافته است شمعی که مقیم خلوت فانوس است چون واگری جلوه برون تافته است همان سخن فهم اجمالی خود را بیان میداند چون بتفصیل پردازد نقوش وسطور میخواند تا آن روح مقدس بتحقیق کیفیت خود توجه گماشت قوت تامل آئینه مثال پرداخت وهمان توجه مثال تا به ثبوت استقرار انجامید طرح آب ورنگ صور انداخت مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود بسامان تری رسید وچون آن تریها جمع آمد آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل ارواح است بکسب تصور آگاهی وجهان صور واجسام ثبوت آن تامل بفهم معنی کماهی قطعه ما روح مطلقیم چه صورت کدام جسم سیر نگئیم آنسوی ادراک نوع وقسم بوی کلیم وناله بلبل بهار ماست زین رنگ بسته ایم بروی هوا طلسم

وحتی معلومات مراتب کاف و نون اند و همه اشیای ذهنی و خارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون یعنی انچه در تعقل آید باشاره اسمی ممتاز است و هرچه محسوس نماید بعبارت لقبی سرافراز اگر آنها لسنت تشریف اسم بالیده واگر افتاب بنور اسم تابیده دنیا و عقبی همان مستفیض نسبت اویند و نور و ظلمت همچنان متعار اضافت او و چون نقاب اسم واشکافند حاصل صدمشت از سار حقیقت کن و اشیا اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از نسخه ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب الهی و کونی اینهمه نقوش خطوط برهم چیدگی را عمارت گفت بهمان اسم نقش اعتبار نیست دیگری را ویرانه خواند بهمین نام کلاه اشتهار شکست باین کیفیت در جمیع افراد اعیان سر بان حکم آن اشارتست چون تصرف معنی در اجزای لفظ و عبارت بر لوح تحریر رقم گفت و شنید حرفی جز حرف کاف و نون نگردید پدید از خواندن این دو حرف اسرار دو کون فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید از اینجا متحقق گردید که سخن روح کاینات است و اصل حقیقت موجودات هرگاه باخفای معنی کوشد جهانی را نفس دزدیدنیست و چون بافشای عبارت جوشد عالمی را بر خود بالیدنی غیب اشارتست بوجوب واحدیت و شهود او عبارت از امکان و واحدیت اگر ممکن است نفی آن بی گواهی سخن ناممکن و اگر واجب اثباتش بی شهادت سخن نامتیقن عقل را خارج مراتبش قدم شمردن راه بجائی نبردنست و فکر را آنسوی مدارجش تردد نمودن عنان تحریر سپردن

مثنوی

صدالیست پیچیده در کاینات

که پرکرده از شوق طرف جهات	کدامین صدا نغمه ساز کن	همان دستگاه ظهور سخن	باخفا حقیقت بافشا مجاز
بتشبیه عالم بتنزیه راز	بیان عرصه شوخی خلوتش	خموشی ادب محفل خلوتش	زبس رشته دستگاهش رساست
ازل تا ابد عرض مدّ صداست	سخن کاروانیست بی کیف و کم	روان از عدم هم بسوی عدم	جهان کاینقدر عرصه های هواست
غبار ره آمد و رفت اوست	عقول و نفوس از دلش تا زبان	موالید و عنصر زبان تا بیان	تعقل مقام نفس پیرهن
بهاری بطبع هوا موج زن	سه حرف از کتاب کمالش ابد	ازل را همان از سه حرفش سند	تامل بمعدن نفس در نبات
بحیوان صدا و در انسان لغات	چه دنیا رهٔ لفظ سرگردنش	چه عقبی بمعنی نظر کردنش	ز اسما اگر جمله اسرار هوست
چو در جلوه آید سخن نام اوست	ز اعجاز این عیسی افسون مپرس	جهان زنده اوست افزون مپرس	نه هستی ظهور انتفاست ازو
عدم نیز ممتاز نام است ازو	کدام است جان آشنای سخن	چه مردن تهی گشته جای سخن	امم را رسول از سخن شد دلیل
نیاورد غیر از سخن جبرئیل	بفهمی اگر رمز لوح و قلم	بغیر از سخن نیست آنجا رقم	بفکر مخارج گرت جست و جوست
الف اول و واو در آخر اوست	بوصف سخن نیست یاری من	مگر وصف خود خود بگوید سخن	حقیقت درین پرده دارد خطاب
که گر چشم داری ببینم بی نقاب	بسر رشته وهم دیگر مپیچ	که غیر از سخن در جهان نیست هیچ	پس هر نقشی که می بینی حرفیست

که می شنوی والسلام کمال معنی انسانی فتوتست یعنی عروج مرتبه اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق شاهد زندگی را اگر خرام نازشیئی است قدم بر جاده اشیار سپردنست و محاسب نفس را اگر فراغ عشر تیست نقد از کیسه بیرون شمردن شیوه اخلاق هرچند شایسته احوال عرفاست اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشهٔ خطا زیراکه معرفت کسبی است و فتوت ذاتی در حدیقه نشو و نمای استعداد نخل را پیرایندگی زقوم نتوان کرد و زقوم را بسعی آرایش نخلی نمی توان برآورد حلقه سنبل بهیچ پیچ و تابی دایره گل نمی بندد و ریشه گل از هیچ راهی بسلسله سنبل نمی پیوندد گل گر همه گوش شد شنیدنها کو یا آئینه چشم دیدنها کو کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است گر آبله پا یافت دویدنها کو جمعی درس معارف و سلوک میگویند و بوئی از معنی شفقت بر دماغ ایشان نوزیده است نسخه ها از عالم اخلاق نوشته اند و مدا حسانی از کلک استعدادشان نبالیده شخص بی علم

و فضل را اگر موصوف حقیقت
کرم دریابی بی ساخته آئینه
فضل رحمانی بایدش فهمید
و صاحب کسب کمال را اگر زیب
آثار بخل مشاهده نمائی بی شبهه
معلم درسگاه شیطانی باید
اندیشید علم در مزاج خسیس
جز بر قوت خست نمی افزاید
و فضل در طبع لئیم غیر از جام
امساک نمی پیماید درویشی
که صفرای جوعش دود از دماغ
برآورده بود و از هجوم ضعف
گردشش رنگ در چشمش آشیان
کرده بکیفیت مستان هر قدم
لغزشی می پیمود و بطور دیوانگان
هر طرف دست بیطاقتی بلند
می نمود بطلائی چند التجا برد که
از زرهائی تا دانی زکات پری
کیسه غنا می شمردند و بنا هی
بی نمک بخور صدقات مایده پری
که نداشته میکشیدند زبانها
باتفاق بجرم تی گشودند و بنهایی
چشم مروت را هم محفل بی انصافی
نمودند که از رنگ حال این شخص
بوی خمر می آید زنهار رعایت
خمار پسندید تا جریمه کفاره بپایه
کشید

کشید و باعانت مست و نیکی مپردازید تا ظرف خمارهای عقوبت نباید کردید درویش فریاد برآورد که ای لعنت سبقان مدرسه فضل درهای توبه بسته مپسندید اگر کاهی بضرور دستی بگشائید و عالم رحمت کمی وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ برائید خست نسبی که جوهر جوه دنداست ازکسب کمال وضع اصلی نگذاشت زر نهان کرد و حرف غامض فهمید یعنی سرکیسه بست و مضمون شنید اما حضرت حق جل و علا پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم بصفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از معرفت افضلست و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظور است نه عوارض کسبی علم وشعور اگر طبیعت از لذت جود غافلست بجهد اشیار کوشش شاید بخل عارضی باشد واگر احسان مایل است از افزونی شکر حق امداد خواه مبادا دامن همت خار غفلتی بخراشد ابری که در ترشیح عاری است خاکیست بر هوا بیخته و دستی که از کرم تهیست وبالی بگردن آویخته بی تکلف فردوس اشارتست بدلهای مروت تخمیر و جهنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضائی بوسعت دل دوست نتوان یافت و همچنان هیچ زندانی به تنگی امید و مقام ملیتوان شکافت مثنوی

ای بزندان خیال زندگی — خورده جام غفلت پابندگی

اوج تازی نارسائی چاه تست — پرفشانی بیضه دام راه تست

از دل سنگین بساطی چیده — عشرت سربسته اندیشیده

تا ازین زندان دری پیدا کنی — دست و دل می باید از هم وا کنی

شعله شوقی فسردن تا بکی — ای شرر در سنگ مردن تا بکی

سعیت واماند و لفظ آورد بار — شد صدا از افسردگیها کوهسار

اندکی زین بستگیها باز شو — در قفس خون گشته پرواز شو

گر باین معراج پروازت سریست — در گشاد دست و دل بال و پریست

عقده خجلت نیاز شوق چند — پیش ازین برخود در زندان مبند

گر نه ساز همت افسرده کیست — دست بر دل ماندنت چون سنگ چیست

زندگانی تا برون آید ز تنگ — در فشار قبر به از چشم تنگ

گر همه یاقوت نبود سنگ تو — نیست غیر از عقده‌های تنگ تو

ناله وارسته ای جهل کیش — سنگ تیی بسکه پیچیدی بخویش

چیست پرواز جز از خود جستنت — پرفشانیهای شوق همتت

معنی کرم در جمیع احوال بسر و طبایع کشیدن همت و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بینوایان را در بهم دادن دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصائی و اعانت کم گشتگان بتحریک درائی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خودنمائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمینهای خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غایبان را به نیکی یاد دادن و حاضران را بمدارا امداد دادن القصه بقدر طاقت زبان جز بعرض فواید نیاراستن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر نخواستن ازین عالم با هرچه پردازند از شعبه‌های جود و سخاست وازین دست آنچه از دست برآید از شیوه‌های مروت دو فا (رباعی) گر دست رسیست زر مدارید دریغ از بی ثمران ثمر مدارید دریغ تا تهمت خست نکشد همتها اخلاق ز یکدیگر مدارید دریغ دیگر بیدل وار در طبع اهل همت آثار سخا جلوه بچندین صورت بر بخیران نیند و بمحتاجان سیم برخوردان بلطف و با بزرگان خدمت جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت کرمی که از آئینه هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشغال شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خود سایل و سعی احسان منعم همان موقع وقوع خاصیت خود مایل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ بایع نقد را از اجناس سود میشمارد و مشتری جنس را غنیمت نقد می پندارند نقدها مصروف جنس شمار یست و جنسها موضوع نقد انتظاری یعنی تا بکار دیگری نیائی چشم حصول مراد خود نگشائی پس کریم در جود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار رباعی آواز کریم را صلا میخوانند سایل چون دم

می پردازد سرمایه کیسه کاه هستی نقد انفاسی است بی توقف از کنج خانه غیب هویت مدد فرمای تنک مایکان بازار وجود و بی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود آمد و رفت او دلیلست بر آن که این نقد اثیار ریست نه اندوختنی و دریافت معنی این عطیه نیز موهبتی نه آموختنی رباعی ای آنکه سرت شور هوسها دارد * کسب اثیار اگر کنی جا دارد آئینه عبرت توضیح است و حباب * هوشی که نفس مایه چو سودا دارد * طایفه که از نقب گریبان تامل بی حقایق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیانکده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف کرده ایم و آنچه درین غارتسرا غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در برابر آن باخته هیچ طلبی بحصول نه پیوست تا نقدی از کیسه رخصت نه بست و هیچ جلوه نصیبه تماشا نرساند تا نگاهی از دیده بال جمعیت نیفشاند نظم

همچو شمع اول بنای خویش باید سوختن
خواهی طپش آموختن آسان نمی آید بدست
تا توان بنیاد ظلمت خانه افروختن
میرود برباد تخم از دستگاه شاخ و برگ
از تماشای دو عالم چشم باید دوختن
راحت صد ساله می باید بغارت دادنت
هرچه می بینی پریشان کردنست اندوختن
گر همه یک پر زدن
بی تکلف مرگ هم

اگر چون پرتو شمع زری فراهم آورده اجزای رنگت آشفته است و اگر چون گرد سحر خیال سیمی در نظر چیده بساط خانه آرام رفته اینجا بدل هر نشاه خماریست و مقابل هر آرزو انتظاری مطلع هر مطلبی از چندین مطالب ورق گرداندنست و در اندیشه هر خطیره بر چندین فاتحه وداع خواندن آئینه در مقابل شخص نمیدارند تا مایه تمثالی برهم نگذارند شعله تا حواله نمیکرد و برهوا دایره نمی بندد و نفس تا بر خود نمیطپد بترکیب صدائی پیوند دیگر عریانی هم از پیرهن برآمدنی دارد و حیرانی نیز از پریشانی مژکان سر بر می آرد درین محیط چو قطره ها که بفکر گوهر نفس شمرد و درین مشهد چه طبایع که بامید خونبهانه مرد مثنوی ای باسباب من و ماتهم * آنچه آوردی نفس بود از عدم * عمر موهومت سامان نفس

چون سحر گردیست بادی در قفس
هیطپی در آرزوی جمع مال
بیش ازین دکان غنائی مچین
خاک رنگین زنده ات در گور کرد
گل نخواهد شد بشبنم گرد صبح
عبرتی کاندر چه فکر افتاده
گر نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ
حیف کز اثیار نتوان برد سود

از نفس بر خود پری افشانده
هرچه زین بازار سودا کرده
همچو فرصت میرود بادا زبرت
زین تلاش آهنگی حسرت سبق
آنچه باد آرد نیرزد جز بباد
بیشماری دخل او هام هوس
مایه آگاهی و غفلت توئیی

رفتئی و گرد بالی مانده
خاکی از بادی بدست آورده
میکند خاک جهان بار سرت
خاک باد آورد گل کن از عرق
تا کی برباد باید دل نهاد
بیحیائی لیک در خرج نفس
هرچه زینها میخری قیمت توئی

با چنین بنیاد موهومی خیال
مایه ات آن سود و سودای تو این
جمع مال آئینه آت بی نور کرد
چند فکر گنج باد آورد صبح
چشم بر تفتیش خود نگشاده
چون نفس بر و هم ما و من پیچ
از نفس در بیع تست اجناس جود

پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند اما غافل و بتقویت این سر رشته فتوح همه حکم دارند اما بیدل اگر بدانند حاصل اسباب دیت فرصت است از ترک اثیار خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند گرد آوری سیم و زر غبار وحشت عمر است درم در کیسه نشمارند نظرها بر قفاست رفتن را آمدن میدانند آئینه ها عکس نماست ماضی را مستقبل میخوانند هوش آئینه دار عبرت نیست و گرنه نفس را لنگر اقامت انداختن جای عرق ریزی است و هوا را لنجود داری پرواختن مقام شبنم انگیزی جمعی مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نمودند خسارتی عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را وسیله بذل شناختند بنفع منفعتی رسیدند بحکم اختلاف نشاه استعداد بر بعضی طبایع افسردگی غالب افتاد زر و سیمی که محصول مشکلات گردید بپیرا سنگی بستگی سپاید و بر بعضی امزجه سبکروحی هجوم آورد هرچه از اسباب ایشان پیوست چون گره برباد رنگ تعلقی نه بست فیض سبکروحی

بیغار شهرت وارستگی بیچارگی و ننگ افسردگی بداغ خست و گران جانی کشید مال کار همه را دست بر اسباب افشاندن و سر رشته قید و آزادی بی تعلق بی سعی رساندن اما حاصل جاه و مالی که در زحمت خار شکستگان زحمت و مزدور شکستگان زحمت باید بسهولت از برخویش را انداخت چون پیش شد این خار بدامنت جمع * ز حمت مینی دمی که خواهی افشاند * از بزرگی پرسیدند بحکم ان مع العسر یسرا کشاد هر عقده بناخن تدبیری باز بسته است و حل هر مشکلی در کمین چاره نشسته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود بکسب اثیار باید دانست که زندگی قوت اندیشه ایست مصروف تعلق اسباب چون پیچش موج موجد دایره گرداب هر گاه اندیشه از توجه علایق پرید و اصل بی تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت

وناب گسیخت نقد توهم بجیب هموار محیط ریخت **رباعی** در عالم کون رنگ فطرت دگراست خلقی مغرور وناز وهمت دگراست
زین جنس توهم که مجازش خوانند گردست فشانند حقیقت دگراست پس کسی را که بدل بال برکامش طبیعت بفزاید دادن جان نیز
مشکل که دشوار نماید زندگانی ارباب سخا صبحی است آه نسیم ریز اشغال دامن افشانی ومردن خواب نازی تخفیف کدورتهای سرگرانی
ماده اشیار حیاست وحیا علامت چشم بینا تجل از آثار بیحیائیست وبیحیائی دلیل نابینائی خانه چشمی که حیا چراغش افروخت
از جلوه اسباب جز پرتو عبرت ببیند وخت وهرکجا عبرت آیینه داری شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز
نشاخت **رباعی** اندیشه بخل از یقین مهجوریست با خلق حسد ز فیض معنی دوریست برخویش ستم روا مدار ای غافل چشمی وا
کن که تنگ چشمی کوریست اگر خسیسان کور نمی بودند باوجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی میشناختند واگر کرمی
نمیداشتند از انفعال نوای سایل عرق واری میکداختند کیفیت سخا بنزاکتی سرشته اندکه تا کریم سایل را ممنون تصور نماید جوهر
مروت گداخته است وتا باذل خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته ازینجاست که ابر بر خار وگل یکسان می بارد
وتا از نخلهای بار در خجلت امداد بر دارد وآفتاب بر سنگ وگل یکدست می تابد تا بر لعل ویاقوت منت تربیت نگذارد **رباعی** شخص
کرم از آنکه وفا کیش تر است زاندیشه آب رخ درویش تر است رسوائی احتیاج کس نتوان دید آنرا که سخا بیش حیا بیشتر است
و دیگر انقوم که ترتیب سخا را نسق اند یکسر گهر شرم وحیا در طبق اند کز رشحه ابر موج دریا پیداست که کان فیض طبیعتان طلسم
عرق اند روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست وآفتاب کمالش همان از دمیدن
صبح ادراک لامع وهویدا عقل سرچشمه ایست طراوش ایجاد معنی حیا وحیا آیینه از حقیقت ایمان چهره گشا اگر عقل در عرصه
فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت **رباعی** هرکس ز حقیقتی نباشد خبرش بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات ما ز معدومی خویش چیزی نفهمید دل که خون شد جگرش کریمه وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون مشعر از لیعرفون
است وعرفان بمشاهده عدمیت اعتبارات شرم داشتن از هستی معبود بیچون در صورتی که حقیقت ایمان بی درک این معنی نقش
تحقیق نه بندد وجوهر عقل بی امتیاز این کیفیت نشاه کمال نه پیوندد ایمان بی عقل چون جوهر بی آیینه نقشی است موهوم وحیای
بیخرد چون آب بی چشمه سرابی معدوم انتساب حیا وایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات ومضامین است با قلم اسرار قلم
از رقوم در کسوت بی پردگی وعریانیست وظهور رقوم اجتماع کیفیات ماده الفاظ ومعانی پس حیا بر عقل دلیلی است روشن نزار
وایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب **مثنوی** نقش قدرت اعتبار کاف ونون از قلم یعنی ز عقل آمد برون

هرچه جز عقلست غیر از جهل نیست	یعنی اسرار یقین را اهل نیست	عالم بی‌عقل موهومست وبس	گر همه هستیست معدومست وبس
هرکجا کیفیت این نشاه یافت	خویش را آیینه دار شرم یافت	بر عرق ریزیست بنیاد قلم	سر نگونی دارد ایجاد قلم
از حیا این جلوه را عریانیست	حسن این معنی عرق پیشانیست	شرم پیدائی نقابی کرده شق	آگهی آیینه دارد از عرق

در خبرست که چون خیمه عنصری کیفیت وجود انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید وبهار
گلشن تنزیه از هجوم آب ورنگ خلق آدم علی صورته بشگفتگیهای چمن ظهور رسید فصل رنگینیهای کمال تقاضای شوخی کرد
ونسیم صبح اقبال نوید دمیدن آورد بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه الصلوة والسلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر
خاص که جوهرشناسی آنرا جز جوهری فطرت کامل نشاید ومعمای قیمتش غیر از خواص معنی اسرار نگشاید بر خوان استعداد
نهاد ودر نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید وچون گوهر چشم بر عنای مطلق گشاید اول گوهر عقل که

مخفیا سر مهر نقطهٔ ذات بود ما و عقل پیوسته سر بگریبان موج یکتائی میجوشیدیم و در درج اسرار قدم با آهنگ پردهٔ یکدلی میخروشیدیم امروز که در چارسوی اعتبار تعین جنس او هام رواج افزاست انفصال تخیل صوری بر هم زن اتصال معنوی چراست کریم در هنگام کرم آب از گوهر برداشتن صرفهٔ ایثار نمی بیند و سحاب در فصل ترشح از خشکی بر قطرات گماشتن غم حاصلی نمی چیند که **رباعی**

جوهر عقل و حیا و ایمان	نقش آئینهٔ اسرار هم اند	گر یکی زین همه مفقود شود	همه در پردهٔ ساز عدم اند

جبرئیل حیران ندامت خروشی این گوهرها بود تا آنکه از محیط رحمت ندای دعهم تعال عقدهٔ تامل کشود پس وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر بزین مراتب جمال گردید و ذات کاملش بحیثیت این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دماغش بشمع افروزی بساط آگهی بالید و موج گوهر حیا بر صفحهٔ سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید و صفای گوهر ایمان در صدف دلش بامان انوار یقین جوشید

آنکه عقل آئینه دار ذات اوست جوش دریای حیا مرآت اوست از حیای او اگر خوانی سبق نقش این نه صفحه میشوید عرق آنچه او فرمود اگر محرم شوی قبله گاه کیهان آدم شوی	ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول معنی از گل کردن لفظش بهار ور یقین او اگر بالد نفس اصطلاح کاملان فهمیدنیست	امتیازی تا چه میگوید رسول لفظ از معنیش تنزه اعتبار غیب را باید شهادت بود و بس رنگها دارد سخن گل چیدنیست

یعنی آدم اسم کیفیتیست متصف مراتب این صفات و شعر حقیقی متجلی ظهور این آیات جمعی که ساغر دماغشان از نشاء عقل تهیست بحکم کالانعام خرس و بوزینه اند خارج ذریات انسان و گروهی که آئینهٔ سیمایشان از طراوت حیا خالیست سراب معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان **قطعه** آدمیزاده وارث خرد است بخبر غیر نسل حیوان نیست هر کجا عقل کرده است ظهور مظهرش جز وجود انسان نیست شاهد عقل چیست شرم و ادب که ز هر کار خرنمایان نیست جز ولا ینفک خرد شرم است لیک این وصف در خسیسان نیست کفر محض است بیحیائی و بس هر کرا شرم نیست ایمان نیست فیض ازل شامل دریادلانی که رشحهٔ کرم چون ابر از صفحهٔ جبین شان پیداست و جوهر ایثار چون موج از شکن آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس تجلی ایمان دارد شفقت از خلق دریغ ندارد خشکی امواج پسندیدن دلیل آشنائی دریاست و عسرت احوال خلق خواستن گواه ناشناسائی مولی تخلقوا باخلاق الله در کسب جود و کرم کوشیدن است نه کسوت بخل و خست پوشیدن است **قطعه** عرصهٔ دهر غبار هوسی بیش نداشت سفت بردند کریمان زین کوی سخا نم فیضی نتوان یافت ازین مزرع خشک گر نه موج عرق شرم زند جوی سخا کار فضلست بتقلید نمی آید راست طبع ممسک چه خیالست برد بوی سخا از نوادر اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ همت مروت مبتلا گردد مادهٔ ندامتی است مستعد جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان نخراشد آتش رسوائی مهیای خروشیدن ترشح هیزم خام سوز دو کان نالهٔ کشودنست و عرق بیرون دادن سنگ چهرهٔ بتقریر اندودن برهنه پائی چون شبنم مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان بال افشان کیفیات ذوق جادهٔ خیالی بقدم بمیدعائی می پیمود و دست سودائی بکام بمطلبی میفرسود از امتیاز پست و بلند ناهمواری سنگها با نسیم رحمت پیش پائی نمیدید و از موانع خار و خاشاک به بی پروائیهای شعله دامنی میکشید بحسب اتفاق همسفری بازرگانی آبله دار چشم بیابانش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش میدید غیرت رفاقت گریبان همت خواجه میدرید و هر کجا آبله سر از پاپش بر می آورد قطرهٔ خونی در دل خواجه گره میکرد خار خار احسان شرگاهها در چشم مروت شکست و اقتضای مروت همت امدادی بدوش تغافل بربست بحکم ضرورت کهنه کفشی بدرویش داد و بار منت هزار عمامه بر سرش نهاد **قطعه** صد ناله بخون کشد الم پروردی تا بر سر انصاف رود بیدردی ملیا چه قدر عرصهٔ دهر تنگ شکست تا سنگ بروی

خود فشاند گردی پس از وقوع این احسان غریب هر گاه درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپای خواجه چون کفش نو فریاد بر میداشت که سالکان طریق سلامت را بضبط عنان پرداختن دلیل منازل قبول است و بی هنجار تاختن وادی نجات را غرض شمرده زدن کفش چون شاهد ضوابط وصول یعنی بگریه فروش رسوائی نشود و چون خنده احسان بیشمائی عنوانش نگردد بحکم ندامت نذر و درویش هر قدر ره احتیاط می سپرد خواجه در زندگی کفش همان چون بیطاقتی میخورد تا بشنیده کامی چند بتکلیف نشمرده جنبش یک کفش تنگ گردید پیش جولان شوق بواماندگی خود پایان نمود ناچار از غمگینی کفش حواله اش نمود از زحمت زبانش بیاسود **رباعی** ای رهزن قدرت مرد دشمن و دوست همه گرسرمنوست منت دم تیغ است و مهر حسرت کفش بر شعلهٔ قدم زن کاین آلات زپا برون آرد پوست سخاشاه ایست از صهبای خمستان مروت

محال است

محالست دماغ خشک مغزان صداع خست را ظرف نسبت پسندد و کرم نهالیست از حدیقه بهارستان فتوت مشکل که دشوره زار طینت بخل بار و قوع بندد اگر ژاله سند تمکین گوهر پرداز دعرق انفعالش خفیف می سازد و اگر حباب لنگر محیط اندازد بحرکت نفس رنگ آبرو می بازد برگ خزان را هوای زرفشانیهای آفتاب اجزای نسخه وجود شیرازه باد داده است و کاغذ ابری را ذوق رشحات نامه حریر هستی بآب فرستادن ماهی را تا درهمی از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه را تا گره خورده زر بازکرده شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایه آبرو می بود کلکر گرمی بازار یاقوت فروشی بیشتر داشت و دود رایت اعتبار برتر از ابر می افراشت با سعی در عالم اعتبار فعل و آثار تقلید تحقیق ندارد سرو کار آتش دگر است و برق انجم دگر است که گردون نشود سنگ بدامان شرار که همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب پایه به پستی نرساند که ابر هر چند شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادی دامن بر تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند دزدید مژگان بهار پرفشانی همان آشیان پرست و نگاه در خواب تیر آسمان پیما تصور جبین بر جبهه کریم صورت نه بندد و خیال شگفتگی بر روی لئیم هرگز نخندد که آغوش صبح از هیچ تنگی الم کلفت برنمیدارد و تبسم جوف هیچ عشرتی سر از گریبان سنگ بر نمی آرد از محیط سیرابی نیاید و از ساحل گردابی نشاید ؛ قطعه

ز طبع لئیمان کرم خواستن
بود چون وجود از عدم خواستن

ز آئینه ابر تمثال گرد
تری های هوشست نم خواستن

از کیسه اینجا بهم دوخته ست
ز ماهی نشاید درم خواستن

نان این سخت کشان قرص فولادیست دندان شکن و آب این تلخی سرشتان فشار نزعی زهر در گلو افکندن تخمی که در مزرعشان کارند آبله ایست پامال غبار بی رشکی و سبزه که از زمین شان روید نشتری در خون نشسته بوست بیگی هر چند نسخه ابر کشایند تر شیح سطر بیست بجا افسرده و اگر همه بچشکی برانید تراوش موجیست خاک خورده این سنگدلان خاک هاب چشم یک اشک ندیده شرم احباب بچشم محو ند بذوق خست آرایها چون آینه نان در بغل و آب بچشم در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب سخن نمیکشایند و بنا طرازی عصمت زر روی زر خود نمی نمایند صفت سیم همه را شجاعت نفس دلیل است و در اینها بهر اس کفیل خاصیت زر همه جا چشم روشن کردنست و در اینجا کوری آوردن تا محاسب نام زری گرفته است باندوه غارت مرده اند و تا مذهب حلول سیمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زندگی درین طبایع چون نمو در سنگ پامال گرانجانی است و سکر وحی در این امزجه چون نشاء در تاک زیر مشق سرگرانی جز طمع حرفلیست در گوش استعداد شان نشسته و مد احسان نوائی از ساز طینت شان بدرجسته اگر آئینه گردند تمثال باز ندهند و اگر کوه شوند بجواب کرون ننهند نشتر را از خون افسرده این بدرگان پای در گل و پیکان را از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موتیان بهوس حلاوت رسیدن تریاق از کام افعی کشیدنست و ازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن پنبه در آتش کاشتن از چشمه آئینه مگر تمثال آبی بخیال تواند خوردن و از نخلستان تصویر همان حیرت ثمری تواند بردن رباعی زان قوم دنی که مجلسشان آئین است هر چند دعا طلبی کنی نفرین است از بسکه فشار چشم تنگست اینجا پیش از خوردن طعامشان سیر گشت اگر استر ذهب نمی شنیدند بر رسالت اقرار نداشتند و اگر لا تسرفوا نمی خواندند تقریر آن کردن نمیگذاشتند بفتوای صرفه خرج عیال رهبانی را بر اسلام تفضیل ایمانی و برواج تخفیف صرف لباس برهمنی را بر شیخی شرف عریانی تصرف طبیعت از رفع وجر نحویان معنی اخذ وجر خواندن و وقت ادراک از لف و نشر منشیان ملحض لام و فی رساندن از فقرا معتقدشان مجذوب و از علما همان مفتی مطلوب اگر در نماز ند نقش درهم محراب حضور و اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور درهمه حال گرد آوری مال احتیاط شرایط دینی است و گره کیسه رسوخ عقاید یقینی ممسکی که از آثار پیوست نامش تری در مغز سامعه می افسرد و اندیشه خشکی صورتش آب باصره را بود بعیت

مسلسل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقا درخانه چون دل تنگش بر روی بستگی باز بود و بنا حلقه رموز دیده حرص چشمک وا می‌نمود غریو یأس از بهر بن مویش بالیده و ساز محرومی از بند بندش بالیدیا عجب آن القوم که خضر مقصد شان جوی است گرد رسکند بستگی مقصود از بس دل تنگست دلیل ممسک درخانهٔ خویش هم رهش مسدود است کنیزی مهیا شد تا روزن لعنتی بر روی منحوسش گشاید و راه ویرانه بان بوم سرشت وا نماید گفت آهسته باش تا پاشنه در سوده نگردد که هنوز رسم ادای سنت در پیش است و خاطر اقتضای فرض تردد اندیش اما چراغ خاموش ولتیر است باته سرپوش تا اسراف روغن آب چشم مرا مایهٔ چراغ ندامت نسازد و کاهش فتیله با فراش کداز نفسم نه پردازد کنیزک تیزکی از خنده بر ریشش نواخت و تفی از پاسخ بر سر و رویش انداخت که ای ننگ دودمان امساک هرچند چراغ احتیاط افروخته که در قطع اینقدر مسافت بخیه کفش بر رو خواهد افتاد و از گریبان ناموست درهای رسوائی خواهد گشاد گفت معذور کفایت علاجان مرض خست تا صندل دردسر شناخته اند کفش خود را حمایل نعل ساخته اند در مطبخ خست که تردیش قافیست از سوخته هم دود کفایت قابیست تلبان جز خرقهٔ بلیت چون بار پشت پاپوش دمی که کهنه گردد طاقیست الحاصل در پیکر خسیس اثر موتی پیداست خار خار حرص دام بی‌اختیاری چیده است و تا در پنجه لئیم گرد انگشتی با قلیت امید از گشایش بریده اینجا دستها در قدرت نفع رسانی خوان مرده لیست بدست و پا روانی و آستینها در انداز چیدن گلوی اژدهاست مستعد فرو کشیدن از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان سایه وار فرش زمین گیر است و از غایت تیره دلی پرتو چراغ امید دمان چون رنگ آئینه داغ ظلمت تعمیری چون سنگ آتش از کانون بر نیارند تا سرها با آهن نکوبند و چون شیشهٔ ساعت گرد بیرون ندهند تا خانه بویرانی نروبند بصفت زنبور هرچه قی کنند ذخیره شمارند و عنکبوت کرم پیله آنچه پس افکنند پیش رو برآرند

حکایت خسیسی را دیدند قی کرده بود و آن اجزای مغشی را فراهم آورده مگس میراند و سری می جنبانید گفتند ای کناس خوک طینت این چه رسوائیست اشکی در چشم کرد و گفت زر خرج کرده ام کور میشوم میخورم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردن است و عروج مراتب حرص بالاتر ازین متصور آوردنی با این اشتها اگر که نمیخورند ریاضتست و با این تشنه طبعی اگر بول در میکدزند همت **رباعی** صد ناخن تیغ اگر توان تشاکرد از رشتهٔ بخل عقده نتوان واکرد ریدن چه قدر سعی خلش برد بکار کز طبع لئیم مخرجی پیدا کرد از تاب حرارت آب میکردند و نام لئیم نمی‌برند تا درین عبارت سیمی تلف نشود بعلت نفع می‌برند و تیز رها نمیکنند تا با این آهنگ زری بدر نرود در هر صورت از او ضایع مکروه تعزیر بنیش اند و بخلقت منحوس عذاب آفرینش قسمی که بر رویشان خنده چنین شقاوتست و شربتی که با کام ایشان جوشد مرگ حلاوت اگر بر خود ببالند کبیر چون موعرض کثافت بدن اند اگر سر از جیب برآرند بقلم چون ناخن باب گردن زدن تا خاک انطایفه از باد عصا نگیرد گردی از اعتبار نمیگیرد و تا سر این فرقه از دار کردن دام نکند منشأ عروجی نیاویزد آثار علوی خاک گردید تا این سفله ها جو سفیدند و نشأهٔ فطرت بدرد انجامید تا این صداعها خروشیدند بالذات منحنی نشد از تصور جوانمردی نا امید و بالطبع قحبه کانند حکه پرست امساک جاوید زنهار چه خیالست کسی بال برده یا از فیضی کمان اقبال برده بکعبه گر آئینه بصیرت کاهد مشکل که ازین طایفه تمثال برد اگر صحبت را با ثمر فهمیده ازین مخنسان بگریز و اگر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هرچند محتاج هستی زیارت کریمان احتیاج کلی شمار و با آنکه صحبت لئیم ضرور افتد احتراز ضرورتر انگار که سعادت نظر بر روهای شکفته باز گردیدنست و شقاوت بینش رنج جبینهای ترش کشیدن گلی که هر ساعت برنگ دیگر بشکفد غنچه کریم است و قفلی که جز شکستن روی گشایش نه بیند پیشانی لئیم درین تنگنا غیر از دست کرم بهرچه واکردی بسته است و جز پیشانی سخا بر هرچه نظر افکنی بچین بسته

گشاده رویان عالم ایثار چون
صبح باغ جواب غفلت انداز
عیبت شان بستگی درهای
فیض مپسند و تنگدلان خمار
خست چون اشک گره رشته
نگاه اند از حضور شان تهمت
نابینائی بر خود مبند مبوی
ای هیولای دو عالم اعتبار
جوهر اعراض چندین نور و تار
خاک سرواری بدامن چیدنت
آسمان یک پیرهن بالیدنت
هرچه دارد جلوه مرآتش توئی
دستگاه نفی و اثباتش توئی
بحر رنگی بصد طوفان ظهور
بی‌نیاز است از کمالات و قصور
جوش گوهر در کنار او چه ریخت
گر حباب و موج باید تا زبیخت
این بد و نیکی که گرد انگیخته است
امتیازات توهم رنگی ریخته است
یا غبار نیک و بد از دل برار
یا تمیز وهم خود را پاس دار
هیچ نیست در اقلیم اسرار تمیز
خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز
جز بخل کاه امتیاز
خجلت آهنگی ندارد هیچ ساز
شش جهت فرش است پهلو کیز
تا کجا رو

تا کجا رو آورد آیینه ات | سوی خست کر رجوع آورد نیست | با همه تنکی بدت کل کردنست | در مقابل با کریمان کشته ر
کر همه غیری از شان کشتهٔ | تا توان از سیر کلشن رنک برد | پای در کلخن چرا باید فشرد | نا توان چون بوی کل وارسته
سنک بودن خفت ادراک کیست | عقده تنکی که نامش خست ست | اندکی کر باز کردد همت ست | ما همه صبحی نفس سرمایه ایم
شخص موهوم هوا پیرایه ایم | چون سحر و برک نفس وارسته | پس چه جز آیینه دلبستکی است | ای کریم بی نیازی بارکاه
داغ خست بر جبین ما مخواه | از مزاج ما برون آ ای صمد | کلفت دلتنکی بخل و حسد | جمله از خست بجود وا مانده ایم
بال و پر در آشیان افشانده ایم | پرفشانیها قفس بر ورمباد | موج ما زندانی کوهر مباد | فصلی که بهار یه محیط اعظم نظم

تربیت رسید و نخلستان فواید ش بنشو و نمای تحریر سر کشید برنکینی معانی هزار چمن شکفتکی در تصور آباد خیال نازش داشت و تکلف وشی عبارات بکجهان آب و رنک در جلوه کاه نظر طراوت میکاشت قطعه تحقیق کلشنی که تماشا پرست او از التفات حسرت فردوس ننک داشت تا شوق میرسید بحرف دمیدنش چون صبح ریشه های نفس کل بچنک داشت نظاره کر ببوی کلش می فشاند بال مژکان بکسوت پر طاوس رنک داشت بعضی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از غیبت نظم بذوق انشای نثر می پرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف و کاکل غنیمت می شناختند متفق بودند که هر جا شکوه پایه نثر بساط رنکینی پردازد نظم را از خجالت در قالب تنکی الفاظ خزیدنست و هر کجا شور وارستکیهای موج بال وسعت کشاید کوهر را از حیا در طبع قطره نفس دزدیدن شاهد معنی را اکر در کسوت نظم نازش تنک قبائیست در لباس نثر نازش آغوش کشائی یعنی در مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته باشد از کل کردن نثر بسط کیفیات نظم راه بردنست و از ترتیب نظم فیض حقیقت بشیر و اشمردن رباعی آنجا که تمیز محرم جزو و کل است بیشی و کمی لازم اکثر و مل است در کلشن عبارت قدرت سنجان آرایش نظم غنچه و نثر کل است محرک سلسله شوق کردیدند که ازین عالم نثری اکر برقم تواند آمد نوک خامه باید فشاند و بر ریشش این جرعه بی پروا لبهیبی با شفته دماغان نیز باید رساند هر چند ازین حدایق رنکی میتوان شکافت که بهار خیالات در پرده اش جولان معنی نموده اند و ازین ریاحین بوی نمی توان یافت که چمن دماغان جادهٔ مراتبش نه پیموده اند بتکلیف اعزه ناچار رنک سودائی از کلک خیال بیرون ریخت و با آهنک بهارستان جنون شور تحریری بر انکیخت باری بهوای انشا رنکین کلامان تهیه جنونی کرد و بسودای سود دانش رقمان دود دماغی بعرض آورد غزل بیار باده که در صیدکاه عالم هوش ✤ بهار میرسد از موج کل کمند بدوش ✤ بذوق وصل جنون در فضای دشت چمن ✤ هوا از ابر بهاری کشوده است آغوش ✤ بی صبوحی ساغر کشان محفل شوق

نشاط جام بدستست و رنک باده فروش | دو انده است بصد رنک ریشه امواج | ز جوی بار رک کل بهار طوفان جوش | ز کرم جوشی رنک هوا عیان کردید
که در کرفته با آفاق آتش خاموش | نوای سلسله شوق پرنها دارد | چو عندلیب تو هم بر جنون ز نجیروش | دکر بساز جنون هوش بر نمی آید
نکاه آیینه شو کسوت تحیر پوش | نسیم عشرت این فصل شیشه در بغلست | نفس بموج هوا محو ساز و باده بنوش | بقدر چشم کشودن طرب قدح پیماست
ز خواب اکر مژه وا کردهٔ بستی کوش | بیا بسایه فرصت که میرسد بچمن | همای رنک ز برک کل آشیان بدوش | نه برک دانم و نی رنک انقدر دانم
که صف کشیده بهجوم غبار رفتن هوش | ز ساز انجمن راز تا چه می شنود | که کل ز غنچه سر انکشت خود کشیده بکوش | کدام رنک و چه کل جوش حیرتست اینجا
قبای ناز دریده است خاک آیینه پوش | حدیث پرده رنک از که یادم پرسید | زبان بوی کل آواز میدهد که خموش | صدای خنده کل از نغمات ساز ا

زمزمه ایست مژده ایمای تازکیهای ظهور و شوخی نسیم بهار از آهنکهای علیش اید نوائی بال کشای تجدید سر در عنقای اوج تقدس در کلبهٔ رنک آشیان طاوس میطرازد و همای عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه می پردازد تنزل شاهد بیرنکی را بقدر کریبان چاکی تبسم سحر پایه عروج

اعاده بعیت تازه کی چمن تا رنگت پریده را شکار نماید از رگهای گل دام نهاده و بلبل تا ناله رمیده را در کنار گیرد از منقار آغوش گشاید گردش
چشم نرگس نگاه رفته را از عدم برمی گرداند پیچش زلف سنبل سررشته نقش گسیخته باز بجود میرساند افواج بهار بی تعینی غبار قدرتی
نینگیخته که خاک ران بنفشه بمصالح سیاهی بجوشند و شکوه نشاه بی نیازی سایه حشمتی نیفگنده که برهنه سران غنچه نازکج کلاهی نفروشند
پیچ و تاب سلسله ریشها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر نزند و احاطت آغوش رنگها محال است چون قوس قزح حمایل در گردن
آفاق نیفکند تا خار و خس برنگ پیراهنی نازنده است دنا کوه و دشت ببرگ گل دامنی برازنده نازش داغ لاله قدم بر دماغ شفق میگذارد
و بالیدن حلقه سنبل دانه ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد هر قطعه زمینی را که با فضای خلد مقابل اندیشند تفاوت آرائی عالم خیال
و شهود است و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم و اسنجند فاصله پیرائی نسبت عدم و وجود غباری که از دامن صحرا بلند گردد
جوهر آئینه گل است و دودی که از جیب مجمرها سر کند شکن طره سنبل قطعه بسکه جوش رنگ بر آفاق وا کرده است بال خار خشک
امروز می بالد رگ گل در بغل اقتضای ساز عیش از بس ترنم پرور است میدود ضبط نفس منقار بلبل در بغل تا مژه برهم نهی خواب پریشان
سنبل است سایه دیوار خوابیده است کاکل در بغل دیگر از کیفیت برگ طراوتها مپرس دانه سبحه شد چو شبنم شیشه مل در بغل
اگر از تراوش چشمه سار دم زنی بیا بها چون نفس بی تحریک زبان مطلق عنانست و اگر از صفای آبها نویسی خطوط چون جوهر
در حیرت آئینه نهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد و از شوخیهای برجستگی مصرع موج شکسته حباب
نمی پسندند تشریف آرائی نامیه وقتست جامه از پیکر شخص بر بید و بر شحه نیری هوا دور نیست سایه رنگ آئینه بشوید سنگ
با همه افسردگی از دسته بندان گلهای رنگ است و غبار با وجود بیطراوتی هزار رنگ شفق در کنار خزانرا از افسردگی نقد رشته
نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته جز بکهکشان نمیرسد و زمین را با کدورت انقطاعی دست بهم داده که سلسله توهم غبار
خبر بار بر نکشد مگر

مثنوی

درین موسم از صفحهٔ روزگار
نگردد بجز سبزه خط آشکار
بجز سر اسرار عشق و جنون
سیاهی مگر لاله آرد برون
اگر خامه اینجا دخط میکند
نقط را ز شبنم غلط میکند
شبستان کنون کلفت اندود نیست
اگر شمع خامش کنی دود نیست
ز بس گلفشان سینه ها بسته اند
بمهتاب روی زمین شسته اند
بموجیست کار طراوت بلند
که از ابر دارد بگردون کمند
هوا بسکه رنگ جنون ریخته است
شفق نیز در لاله خون ریخته است
چه سامان نگیرد از فضای چمن
ضعف الغزشی خورده از نسترن
گل و لاله حیرت بچنگ اند و بس
چو آئینه گرداب رنگ اند و بس
همه پرفشانند و پرواز نیست
همه ساز شوق اند و آواز نیست

غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر بر رنگ گشاید چشم باختن آماده
اهل چمن را بسکه از رنگ بگرد هم گردیدنست و از بو بهوای یکدیگر بالیدن هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیراهنش دمیده است
و هر کجا برگی بکم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دلی کم کند گرهی بر زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی
برباد دهد در شاخ گل راه خمی گشوده از خود بر آمدن سبزه دمیدن خطهای لب جوست و آغوش تهی کردن گل صفرا عذار رنگ
و بو باندازه تصرف آشفتگی اگر طره شمشاد دل از صنوبر رباید رواست و لیامان قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمه ابر گردد
بجا در خم هر شاخی همای رتبه کجکلاهی آشیان پردازد و بر غنائی هر نهالی شهباز نشاه و بلند نگاهی تحیر پرواز علویان تا بوضع چمن
زادن بر نیایند گل اعتبار فطرت دسته نمانند و افلاکیان تا رنگ گلشنیان نپذیرند دامن نسب لطافت نگیرند از چشمی
داغ لاله ساغر آفتاب را توامی صهبای نور مسلم و از همدستی تبسم گل خنده صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره ها در سلک
جمعیت دل از آئینه داران غنچه کیهای گل و ماه در دایره طرح لاله از کمربندان حلقگی سنبل بجز من آرائی چه کاهی که گردباد از کاه

چمن بر دارد کشت زار کهکشان
متسلم زعفران کار نیست ورنه
کشتی منت رنگی که هوا از نباها را
گلشن دریوزه نماید و دوش قوس
قزح چمیده گرانباری سیاه
مستی سایه گل نه بحدی که شبنم
گلاب بیداری بر رویش تواند
افشاند و دیوانگی بوی چمن نه
بمرتبه که در سلسله امواج
رنگ درس عقلش تواند خواند
قطعه از هوا تا گرد صبح نکهت
گل تا چمن هر که می بینی برنگی
رفته است از خویشتن بخلها
در تب و تاب لیز غرض خرام
حنه شد و از هجوم موج جوش انزود
شور قمری جسته چون آتش از خاکستر
برون ناله بلبل پرافشان همچو
دود از شوخستن فصل طوفان
جنونست آرمیدن مشکل است
دل خواهد شد شرر در سنگ اگر یکی
وطن تار و پود کسوت ما گم در
رهن بوی است جیب ما میکشد
از چاک و دامن از شکن از جلوه
تماشای بهار دیده ها تا شبنم هم
پرواز طایر نگاه و از کشش
تمنای گلشن دلها تا غنچه همعنان

تا صفحه آینده

فی صدآه ازین نزاکت کده اگر بتغافل گذری چون گل تا گریبان دامن گیر است، وازین حیرت آباد اگر قدم تامل دزدی ناله بلبل تا گوش پیچش زنجیر حلاوت خندهٔ یاسمن بال نظاره ها را بشیره بوس شکرلبان پیچیده وشور تبسم بجز زخم جگرها را در نمک لعل نوخطان خوابانیده برین جلوها هوا هم از شبنم دلی بسته است وآسمان نیز از مهتاب نظری شکسته نه در خیال این بتکده دیده ها را از زنارشدی رشته نگاه سرپیچیدن ونه در هوای این صنم خانه دلها را از ناقوس نوازی شعله آه نفس دزدیدن قطعه تا نفس برخود طپد در بیخودی غلطیده است، تا نگه برخویش طپد حیرتی بالیده است سیر این گلزار میخواهد گریبان چاکئی صبح برخود داری ما غافلان خندیده است بایداز خود رفت تهیه ای دگر در کار نیست هرطرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است درین فصل از هجوم شکفتن بر غنچه پیمان آفت است واز طوفان نشو د تا بر زمین گیر ان قیامت هرچند بخواب روی مژگان نمی توان بست واگر همه بسبزه ای از پا نمی توان نشست ازخود برآمدگان نیز چون نهال از چمن نخسته اند وبخاک فرو رفتگان هم ریشه وار ازین طلسم نرسته اند بهانه جوئیهای شوخی غبار تحقیق بر روی تقلید نشیند وعبیر حقیقت به پیراهن مجاز مالیده از نام گل رنگ میچکد وازحدیث سنبل شگفتگی میدمد کاغذ ابری بارش دارد وقلم نرگس نگاه می نگارد هرجا منقار بلبل تصویر کنند بهم خوردن رنگ ناله میغرو شد وهرکجا طاق قمری تحریر نمایند ازحلقه قاف کوکو میجوشد چشم گشوده در غلط افتاده نرگس است ومژگان خوابیده بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان سوسن معنی ایماست واگر در حیرتی سیرسمن آئینه تماشا تا نفس صبح گرم ریشه در آواز دوانیدن است وتا مژه تصویر بیتاب سررشته نگاه رسانیدن مزد شعبده بازی که آئین عکس بیش تواند برد یا تماشائی که عکس را غیر شخص تواند شمرد رباعی امروزکه انکار جهان تصدیق است آئینه وسطح آب بی تفریق است هرجا اثر رنگ ما اثر دارد تقلید چه میکنی همه تحقیق است باصره را خیال طراوت برشوخی سیلاب مژگان گشودن بهانه تامل رطوبت دراواز آب شنا نمودن اگر دامن تمثال فشردند آب آئینه موج آید واگر سررشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان زاید هرجا غنچه را سرنگون نمایند نرگس کلاه بست وهرکجا شبنمی احرکت دهند عالم آب از وقار آرمیدگی هوا دود مجمر لاله نشین وازتمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت نگین بنای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خار انفانوسش برنمی آرد وفتیله رنگهای گل با فسونی روشن کرده اند که نقش نسیم جز بر روغنش نمی الاید کار نشو ونما انقدر بالا که حرف خاک بر زمین نتوان انداخت وپایه سبکروحی تا مرتبه بلند که نام گرانی نقش نگین سنگ نمیتوان ساخت اگر نشاه شرابی باین عروج دماغ آرا ید کشتی در شنا وری هواپرافشاند وگاه با د تواند بود واگر جذبه لطافت باین تصرف بال کشاید کوه در همدوشی صبا سنگ عنان تر از سپند خواهد بود اینجا سایه از پا افتاده نهال بر میخیزد وغبار از زمین جسته بوی فرو میریزد از عینک آرائی لطافت خاک نقب نگاه بغلبس شماری ماهی زمین میکشد وازبرد بانی سرائی تبسم صبح سعی قدم بمرغزار کاو آسمان میرسد برخود پیچیدن نفس در طبع گردباد ریشه دارد وبهم پیوستن مژگان سراجوم ابر برمی آرد پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحراست وسر بگریبان دزدیده از دماغ آشفتگان اوج هوا خانها پرتو رنگ پرده فانوس برآورده ودیوارها ازعکس گل بال طاوس گل کرده ناله بلبل شمعیست از آتش گل فتیله نفس افروخته واشک شبنم حباب چشم از حیرت طوفان رنگ دوخته جهتی نتوان یافت که دامن برگ گلشن نپوشیده وطرفی بتصور نمی توان آورد که ازگریبان شوخی رنگ نجوشیده قطعه این زمان شمع حرم رنگ چمن فانوس است سطح بتخانه همان خنده گلها قوس است کسوتی نیست که بی رنگ توان پوشیدن رزه موج هوا نیز پر طاوس است خاک یک لاله ورق چرخ یک انداز شفق عالمی در دل یک قطره خون محسوس است وسعت آباد عرصه امکان باین تنگی لبریز رنگ وبوست که تا نگاه دامن چنبید مینای رنگ لطافت شکن حقیقتست وتا مژگان برخود جنبید بساط تموج ریاحین رفته اگر خمار شکنی رنگ شکستن است وهرچند نفس دزدی غنچه نقش بستن موسمیست

آئینه خانه ایست در بسته و مژه واکرده برنگ آغوش گل تذروی قفس شکسته دود برهوا پیچیده ریحان دسته می‌بندد و آتش در خاک نشسته جوش لاله میخندد خار خشک را در بحث رطوبت بارگ ابر همزبانی وراه خوابیده را در دعوی رنگ رعونت ناز خیابانی حرف لب جوار سبزه ترزبان میروید و دهان چشمه از سنبل مسلسل میکوید سرو سر بهوا میدود که گل آزادگی زیب دستار افلاکست بید خمیدگی انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست **نظم** نکبه معنی این جلوها تامل کن که منیست هیچ یک از پرده ظهور برون تو غرق حیرتی ای بیخبر وگرنه هنوز نکرد شوخی طوفان سر از تنور برون هزار رنگ برافشاند و همچنان باقیست چمن طرازی آن حسن از قصور برون بسعی بیخودی این عقده واشود ورنه حقیقتی است که گل کرده از شعور برون ز برق وهم حبابی دماغ می‌سوزد چراغ علم باین رنگ داده نور برون ذخیره مواد رنگ از طبع خیار آتش میجوشاند وز دیدن آثار شکوفه پیکر سرو را آبله می‌پوشاند شکوفه‌ها چون غریق از طوفان جسته جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آثاریست و غنچه‌ها چون غواص سر از محیط برآورده بضبط نفس نپرداختن تسبیح عافیت کناری بفرط گرمیهای آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر و از پیچ و تاب جذبه کمند مولطافت دامن بدامن رنگ بربستن احتیاط سلسله تدبیر برگ حنا را از زبردستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید می‌بازد و آثار شکوفه تقدس جولان سکر وحی سراسر عرصه صبح می‌تازد لعلی بتصور شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند ولاجورد صفحه افلاک تحریر اوراق نیلوفر بیخته اگر پستیست در سایه دیوار گل خوابیده و اگر بلندیست همان در فضای هوای چمن بالیده **نظم**

هر سو مژه بر هم زده شیشه و سنگست	گلزار در آغوش سخوابست حبابی	اینجاست که حیرت بره آئینه رنگست	ملیاگر ازین بزم ز بس صافی رنگست
صبح از نفس خود بپر طاوس بجنگست	از شش جهت آغوش گشوده است طراوت	بر خشکی زاهد چه قدر قافیه تنگست	از بسکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد
			امروز بکیفیت می آتش را آب برد

شستن است و چون طوق فاخته از خاکستر حلقهای سنبل برستن از بنیامیهای رطوبت هوا خنجر سوسن زنگاریست و از تافکیهای کوره رنگ پیکان غنچه گلناری نیزه باران سرو از طوق کردن قمری حلقه میربایند و تیغ دندان شاخ گل در پیچ و تاب ناله بلبل جوهر شمشیر می‌نمایند نگاه چون طوطی هر قدر بپرواز آید محو سبزه زاراست و اندیشه برنگ طاوس چندانکه بال بر هم زند مقیم گلزار سبزه در جولانگاه نشو و نما به بلبیالی بخته که در پای ریشه آبله تخمی نشکسته و رنگ بعرصه تلاش نفسی نسوخته که در سایه برگ لاله چراغ واماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از پس رخش تازگی وامانده است هنوز دامن از گرد رنگ نیفشانده گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بی‌اختیار از برگ گلشن مروحه باید کرداند و برق تازیهای لطافت رنگی سوخته که ناچار از شبنمش مهتاب باید نشاند آب آن جهد در کوچه شاخسار دویده که انجام قطره زدنها بنفس زدن بوی گل کشیده و هوا با آن تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی لب افشانی‌ها بآشیان پروازی شبنم غنوده نجاک پهلو دادن سنبل گواه ترددهای واماندگی آثار و بزانو سر نهادن بنفشه شاهد تلاشهای بیخودی در بار غنچها بی‌اختیار سر بجیب تامل کشیده اند که یا رب از چه مقام دویده ایم و گلها ناگزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال ازین آشفته حالان دریافتنی است و نقاب مقصد این بی‌نقابان واشکافتنی **مثنوی** بیا ای تماشائی باغ رنگ

که عمریست چون لاله داغ رنگ	چه میگوئی این برق نیرنگ چیست	درین ساز بی پرده آهنگ چیست	بهار این چه آشوب پرداخته است
که خاک اینقدرها برون تاخته است	ز هر ریشه نبض دلی میطپد	ز هر برگ گل بسملی می‌طپد	ازین آب و گل هر چه گل کرده است
چو گل حسن تحقیق پی برده است	بهر پرده این نغمه دارد کمین	که آئینه ایم آنچه خواهی ببین	نبرگس نگر از یقین جام گیر
بگل بین و از معرفت کام گیر	چه نرگس چه گل حیرتی چیده است	چمن منیست آئینه خندیده است	زمانی بکینه تماشا رسی
گر اینجا تمثال خود وارسی	درین شبنمستان حیرت سخنک	پرفشان هوائی شکسته است رنگ	نشانده است از عجز افسردگی

بجوم طپش گرد آسوده‌ای
نظر تا کنی از نظر خسته است
همان آشیان در عدم بسته است
درین باغ اگر گل و گر نسترن
ندارند غیر از خراشش بدن
نگو شاهدان پرده برمیدرند
ز هر عضو جیب سحر میدرند
گذرگاه هستی ز بس تنگناست
چو پیراهن اینجا بدنها قباست
نزاکت سرشتان جنون کرده اند
کزین تنگنا سر برون کرده اند
به پیچ و خم غارتستان غیب
ز گل دامنی مانده از غنچه جیب
چه بو کلفم کرد غارتگریست
کجا رنگ یکسر گریبان دریست
اگر صفحه گل و گر برگ تاک
خیالیست جوشیده از طبع خاک
همه آرزوهای خون گشته اند
همه هوسهای جنون گشته اند
غبار خیال از خود رفتگان
باین برق نازیست مطلق عنان
تامل بتحقیق تا می‌رسد
ز ساز بهار این نوا می‌رسد
که تنها جهان وحشت انجام نیست
بکنج عدم نیز آرام نیست
ازین رنگ و بوهای وحشت علم
همه شعله

همه شعله و دود دارد عدم
بقدر نمو میکشانید بال
که از خاک باید برنگ آمدن
باین بیخودی از کجا میرسند

گل و لاله زین داغ آماده هست
زبس توسن عجز هی میکنند
نگاهی که این نسخه داران راز
درین کاروانها نه رنگ و نه بوست

که در خاک هم آتش افتاده ست
بصد جهد یک گام طی میکنند
چه دارند بر صفحهٔ امتیاز
دل چاک محمل کش آرزوست

پس از سالی این قاصدان خیال
از انروست با این ورنگ آمدن
ز خاک اند یا از هوا میرسند
اگر نه بهار غریبی است از وطن

بریده پرافشانی استقبال نسیم در هوای پرسش احوال کیست واگر نه رنگ و بوها مسافرانند از عالم آشنائی رسیده اهتزاز شاخ وبرگ را اینقدر تهیهٔ آغوش چیست جمعیت خرمی وقف سرمنزلی که این عشرت خرامان در سوداش واکشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطی که این خضر طینتان سایه بر فضایش گسترانیده‌اند تا آئینهٔ امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه‌ها مفت فرصت و تا اجزای تامل چون گل بباد تفرقه سیر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه‌ها مژه از خواب گشوده اند هشدار تا برهم نبازند و غنچه‌ها سری بتماشا برداشته اند شتاب تا ببالین نگذارند اعتماد بر رشتهٔ نفس از وحشت برق و رنگ شتاب نشناسی است تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر مدت اید قیاسی باید از جوشیدن اشکی چشم نگشائی آئینهٔ شبنمی بر آتشی و بقدر گل کردن آهی از خود برای تا تجلی بهار نشانده باشی اینجا چشم از خواب واکرده ساغر پرستست و سر از جیب برآورده گردن مینا در دست

چو شبنم بر تامل گر نفس پیچیدنی دارد
نباشد گر سراسر تازگی آواز بلبلها
درون خانه تاکی چون شرر در سنگ افسردن

زبان خامش رگهای گل فهمیدنی دارد
کم از رنگی نه‌ای بیخبر گردیدنی دارد
بهر کم فرصتیها یک نگه گلچیدنی دارد

سحر جان در بغل می‌آید استقبال میخواهد
چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش شدن

بخون غلطیده می‌نازد شفق بالیدنی دارد
گریبان چاک نظاره هم بالیدنی دارد

شبستان طرهٔ سنبل در سلسله پیچ و تاب راهی دامنها دیگر جاده تماشای نرگستش بی ولیل شمع مینا از خیال تازان کو چه محال است و اوراق نسخهٔ گل در غبار رنگ خطی نشان میدهد که روشن سواد بهار بواسطهٔ عینک جام از سبق فهمان عالم وهم و خیال از کم فرصتیهای زمان طرب تا بطرب می در جلوه تمکین اندیشد غنچه بال می‌افشاند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گل رنگ میسکر داند بهر رنگ تا فصل بهار متصور باشد چون گل بی پیاله بودن ظلمی است بر اعتبار مراتب ظهور و تا جوش گل در نظر است چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر نغمات قانون شعور جنون باانکه شمع انجمن آزادیست درین موسم زنجیری دودهای دماغ است و شعود هرچند آئینهٔ محفل تمیزیست درین فصل محتاج عینک داغ رباعی این فصل سر عقل نگون میخواهد آئینهٔ هوش غرق خون میخواهد پیداست ز گل کردن اسرار چمن کاین محشر رنگ و بو جنون میخواهد تا گداز جوهر خرد آبیاری ننماید سنبلستان ناله زنجیر دماغ بالیدن ندارد و تا دود دخانمان سوزی هوش طناب نکشد خیمهٔ داغ جنون سر با فراختن فرو نمی‌آرد تخت آرائی قهرمان جنون چون اشک بر دوش آبله طرازیست و چتر پیرائی خاقان سودا چون شعله موقوف داغ پردازی چاک گریبانی ضرور است تا در اقبالی توان گشود و خروش ناله در کار تا چاوشی وحشی توان نمود نشاه پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون وارسیدن سخت نخجیری است و شعله فطرتان دیرستان تمیز را برسائی دود سودا نه پیچیدن کمال کوته نظری شعله افروزی دود سودا شرار تیشهٔ فرهاد شمع انجمن شیرین پردازیست و بصنعت آرائی قدرت سویدا جیب تامل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر مستی ننموده اند چه صنعت متمیز باشند در انجمن تحقیق از ساغری چشم وام نکرده معنی چمن رسید غفلت و از داغ جنون گل بدست نیاورده کیفیت بهار چیدن خجلت قطعه بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی دل از جوش سویدا دستهٔ بند لاله کارها سر از موی پریشان ریشه وار سنبلستانی جگر در زخم خونبالان

را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن آفتاب را بآئینهٔ صبح داغ سیاهی شب بر داشتن دریا از موج موی سری بلندی رساند تا اندکی بوضع آشفتگی دیوانگان برآید وصحرا از ریگ روان ریشه در آبله دواند تا قدمی بهمعنانی مجنون روشان کشاید کوه از صدای سنگ بفلاخن بسته وزمین از غبار دامن بجولان شکسته حلقهٔ زنجیر از ناله چشمکی دارد که مقیدان این سلسله آزادند ونقطهٔ دماغ از سیاهی سرمه میکارد که طفلان ابجدستان خامشی سوادانند هر جا جولانی عرصهٔ جرأت تنگ می یابد در حصار آبله میگریزد وهر کجا جهدی از عهدهٔ رسائی بر نمی آید بکمند ناله می آویزد بیدماغان عالم تدبیر را بنا وجمعیت بر آبله پا گذاشتن ست یا سیل هرزه دو بهای کوشش بطوفان تسلیم نبرد وسقف خمستان دماغ بخست داغ انباشتن تا جوشش افسردگیهای هوس از سر نگذرد یعنی بر سلسلهٔ نفس که سررشتهٔ قید زندگیست حلقهٔ زنجیری بیفزای تا خجلت گرفتاری اوهام نکشی وبر نارسائی طاقت که تهمت آلود خواب پاست ساغر آبله بپیمای تا جرعه کم ظرفی همت بخشش هر چند بهار فصل همواری نیست یعنی سبب افسرده اطواری منست اما هر که در دنشیمی ز جنون آسودگی تبرک خود داری نیست بناموس اقتضای این موسم اگر ذره از پر افشانی باز ماند آفتاب خجالت عرق است واگر قطره از طپش فرو نشیند محیط غرق عرق بکیفیتی که دیوانه در خانهٔ زنجیر صدائیست مستعد از خود رمیدن هشیار نیز در زاویهٔ تدبیر غباری کمین کرد داغ آرمیدن اوجها یکقلم بغبار رسیده شورش پستیست وپستیها یکدست بطوفان خفته تلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی قعرند وقعرها تهی گردیده از خود رفتن موج لالها پنبهٔ داغ بر هوا انداخته اند تا خیمهٔ ابر صورت بسته است وسنبلها شور زنجیر بباد داده اند تا سلسلهٔ آواز رعد بهم پیوسته تا نسیم مژه جنون بجوببار رساند موج آب زنجیر گسیخته وتا هوا پیغام آشفتگی بگوش گل دمید دستار غنچه پریشانی آویخته خانه پردازی درین هوا حباب وار چشم گشودنست بانتظار گردویرانی وفکر سامان برگ غنچه گره بستن در جمیع اسباب پریشانی بهار این گلستان را شگفتگی عریانیست نقاب رنگی باید دریدن وسواد این چمن را سنبلستان پریشانی

بغبار وحشتی باید پیچیدن	زین هوا با خرد خطاب اینست	کای صف آرائی عرصهٔ تدبیر	چه شود گر بدستگاه جنون
عالم بیخودی کنی تسخیر	جوهرت فرد وانیقدر تشویش	چشم بیخواب واینهمه تعبیر	خاک کن بر سر کلاه ریا
چاک زن جیب خرقهٔ تزویر	غیر افسردگی نیارد بار	هر قدر خانمان کنی تعمیر	وحشتی چند عذر افسردن
ناله بیش ازین بهانه مگیر	نردبان عروج آزادیست	چون صدا سیر کوچهٔ زنجیر	طپش آهنگی نفس ذرات این

زمزمهٔ تحقیق نواست که امزجهٔ طبایع امکانی تا از جوهر هیولای سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورت نمی بندد ومعجون کیفیات عنصری تا مجمر نشاء جنون نمیگردد بترکیب معنی اعتبار نمی پیوندد آتش را از شش جهت گردنگاه بچشم داغ شکسته است وآب را از جمیع جهات سلسلهٔ موج بچشمهٔ آبله پیوسته اگر هواست از آه سودائیان نفس پرور ز کوه وحشتست واگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ در یوزه پیوست **قطعه** کیست از فیض جنون مایه ندارد اینجا خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا نقطه در داغ وطن دارد وخط در زنجیر خامه جز نسخهٔ سودا چه نگارد اینجا چرخ یک حلقهٔ زنجیر وزمین یک گل داغ بیش ازین شخص تأمل چه شمارد اینجا اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دار الشفای مصلحت را روغن مهتاب بر اعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج است وبا دام کوکب در بنفشهٔ شب پروردن که اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا بر ندارد سایهٔ گل داغ بر سرش میگذارد وآسمان را تا هوای بهار از خود برندآید سرگشتگی بحلقهٔ زنجیرش راه میگشاید صبح دماغ مجنونیست بنسیم نفس آشفته وشام اندیشهٔ سودائی در طلسم سویدا خفته سایه از نسخهٔ همواری داغ مسودهٔ راحت العاشقین دارد وآفتاب از سطر او از زنجیر سلسلة الذهب شعاع می نگارد ودیدهٔ آهوان بسودای همچشمی داغ خانمان سیاه وطرهٔ امواج در خیال هم نسبتی زنجیر مسطر پریشانی آه بساط آئینه از تمثال پردازی صورت داغ تمکین طراز

مسند حیرت دماغ گوهر تقلید
بمانی وضع آبله ساغر کش تحقیق
جمعیت اگر ذره است بهوای چشمک
داغ احرام پرافشانی بسته و گرم
قطره بیخانان سراپای خود در
قدم آبله شکسته خاطم بی بضاعت
حلقهٔ زنجیر دام تصرفی نمی چیند
یکین را بزنی مناسبت دنشینی
داغ بنقش اعتباری نمی نشیند
از آئینه داری تمنای داغ سامان
مقصود بکرم رویها مقابل و
تحم کاری هوای آبله مزرع ها
طلبها خرمن جمعیت حاصل چه
آزادیها که چون ناله سرگرفتاری
شوق زنجیر نکشید وچه جستنها
که چون شعله در سایهٔ الفت داغ
بار میده که الفت زنجیر ما را انقدر
دارد اسیر ورنه ما آزاد گیها
بکیسر پرافشان ناله ایم گر نباشد
حلقهٔ سرگشتگی آینه وار محو
تمثال هوا چون شعله جواله ایم
داغ اگر پوشد ز عرض گرد ما چشم
سراغ چون شرار رفته از
خود سخت بی دنباله ایم شور
جستجها نفس در آبله دزدیده وسنت
روزگاری شد چو بت ممنون این بنجاله ایم
اگر کوشش

اگر کوشش دود سودا بمحمل آرائی خانه بر دوشان پرداز دا بر بی دست و پا در کوه و دشت که میگرداند و اگر کشش زنجیر جنون بفریاد سرگشتگان نرسد گردباد را نردبان بعروج آسمانی که میرساند اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر مسند جام جم است و از شور زنجیر کوس دولت پایدار در قدم در چارسوی جنون از هستی جز داغ کیست تا دستی بارایش دوکان شعله تواند کشود و در شبستان سوداکده امکان غیر آه چیست تا فانوسی خانه زنجیر تواند نمود اگر عقل رشته تدبیر گم کند دود سودا همت شکار نارسائی مباد اگر هیهات دامن تصرف بر چیند آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد

اگر خاکست جولانگاه سودست / وگر آبست تاراج طپشهاست
گریبان چاکی آیینه خاک / سحر جوشانده از تمثال افلاک
در و دشت از هجوم رنگ باغیست / چو گل یکسر هجوم تر دماغیست
ز گل جا بر چمن شد آنقدر تنگ / که چون بو بر هواست آشیان رنگ
خروشی کز گل بیرون شتابد / ز گرد رنگ و بو در سرمه خوابد
نمی از دامن گردون فشردند / شفقها شعله بر افلاک بردند
دو عالم نیست غیر از یک جنون خند / شکفتنهاست مژگان بسکه خندید
تبسم بسکه می بارد ز افلاک / سحر گردیده جیب دامن خاک
بوصف این بهار رنگ و بو خیز / نفس چون رشته شمعست گل ریز
بهار اینجا نشد آیینه پرداز / مگر در کسوت کیفیت ناز
همه حسن است از حیرت خبر گیر / نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
گر از نیست بر شوخی فزودن / مگر آیینه زنگی زدودن
متاع حسن یکسر تاب عشق است / همان آیینه اسباب عشق است
وگر پروانه داغی چیده باشد / چراغش پرتوی بخشیده باشد
نفس دزدیده دارد شوخی رم / ز بوی گل نگه در چشم شبنم
هوا هم تا گلشن راه دارد / شفق در آستین آه دارد
ز سامان جوشی عیش مرتب / چو گل خمیازه دارد جام بر لب
همه گر وحشت اینجا سر برآرد / ز الفت رشته شیرازه دارد
پر افشانست شوخی رنگ و بو نیست / تمنا جز حصول آرزو نیست
چمن زادان همه حیران خویشند / حباب جلوه طوفان خویشند
ز بس رعنائی خود کرد مستش / ز خود در کردن یار است دستش
نشاید از خیال خود برون جست / هجوم حیرتست آیینه در دست
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش / حمایل دستها در گردن خویش
ز جیب غنچه بوئی دارد آواز / که ای غفلت نوایان جنون ساز

تعالی الله چه طوفان بهارست / که چون گل ششجهت گل در کنارست
ز رنگ و بو جنون خفته یکبار / بشور خنده گل گشته بیدار
بهر سو حیرتی واکرده آغوش / همان در جیب مجنون میزند جوش
طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد / فلک کشتی بطوفان هوا داد
بخود پیچیدنی دارد مشوش / نگاه از رنگ گل چون موج آتش
جنون بیدلی بر خویش بالید / سویدا دشتگاه ابر گردید
کجائی ای رسا از رنگ غافل / ز چشم بسته منشین دست بر دل
ز گل تا جیب مژگان انقدر نیست / جنونست اینکه یاران را خبر نیست
ز عطرست انقدر سرمایه گل / که بوی مشک دارد سایه گل
قلم تا حرف رنگش می نگارد / رقم جوش پر طاوس دارد
تراشیده است حسن گلعذاری / ز هر کیفیتی آیینه داری
بهر جا شبنمی واکرده مژگان / باین رنگست حیرانی پرافشان
درین حسرت سرا دارد مهیا / نگاه از جلوه سامان تماشا
اگر طوقی ز قمری سر برآرد / ز شمع سرو دودی حلقه دارد
نواهای نی منقار بلبل / صدائی چیده از تار رگ گل
سحر را از هجوم شوق بیتاب / نفس در رنگ شبنم میشود آب
ز بس شوقست اینجا عیش تمهید / چو شمع از خار با گل میتوان چید
درین گلشن بهر جا آرزو نیست / اسیر الفت رنگی و بوئیست
گشاید رنگ و بو هم بال بلبل / بپا گر رشته اش نبود رگ گل
نگاه از خود تماشا آفرینست / مژه باید گشودن جلوه اینست
بعشق قامت خود سرو آزاد / ندارد از بهار رنگ و بو یاد
باحرام هوای دیدن خویش / ز مژگان چشم نرگس [illegible]
بدام خویش پیچیده است سنبل / همان در دامن خود غنچه گل
تامل کن اگر فهمیدنی هست / که با هر برگ دست و دامنی هست
بفکر غیر کی آهنگ داریم / بصد آغوش خود را تنگ داریم

[illegible]

چو بوی گل به پرواز جنون آی / بخود تا وارسی از خود برون آی
که میگردد در باغ جنون جوش / بهار از چشم شبنم خانه بردوش

طرب وارد درین نیرنگ منزل / چو شبنم بر نگاه گرم محمل
نشاط امروز در رهن جنون است / خرد از جز که عشرت بر برون است

بپرهیز از گشاکشهای تدبیر / مبادا بگسلانی ربط زنجیر
نفیر قمری از چنار دود سوداست / هوا از بوی گل زنجیر در پاست

می جام گل آشوب دماغست / متاع روی دست لاله داغست
کنون اندیشه فرزانگی چیست / گلی رنگین تر از دیوانگی چیست

به رنگ از بهار زند کاینه / جنونی دسته کن گر میتوانی
پی هر ساز بی آهنگ مشتاب / نوای بلبل زنجیر دریاب

نه از ناله زنجیر آگاه / که بر آهنگ ساز خودکشی آه
کجا آهنگ و کو سازی جنون ساز / بزنجیری پر افشانست آواز

نه زنجیریست اینجا نی جنونی / خیال از وهم میخواند فسونی
نفس زنجیر ما آواز زنجیر / بتحریر نغمه ایم از ساز زنجیر

رم زنجیر ما از ناله بیش است / سپند از شعله آواز نیش است
تو خواهی زندگی خواهی فنا گیر / صدائی محو زنجیر هوا گیر

ز زنجیری صدائی وا کم کردند / خیالی را تعلق نام کردند
تعلق جز فسون وهم وظن نیست / جنون فرصتست این ما و من نیست

چه فرصت فکر اوهام تعلق / چه ما و من همین اوهام تعلق
تعلق محشر طوفان خروشیست / بزنجیر اینقدر غوغا خروشیست

جهان زین ساز دارد مایه شور / الهی خانه زنجیر معمور

اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر تامل بپا ننهی منکشف نمیگردد
تشویش هرزه نگاهی باقیست و تا سر اندیشه بزانو ساغری نرساند گداز کلفت ساقی اگر بوئی از بهار معنی می برند عبارات اینهمه رنگ
نمی ریخت و اگر باصل کار راهی می شکافتند شاخ و برگ اینقدر غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج و کف می شمارند و
فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند نامحرمی گریبان بصد دامن دست التجا می برد و نا آشنائی خویش هزار بیگانه در خیال می پرورد

توگر خود را نه بینی نیست عالم غیر دیدارش
تو خود اینجا نه تا یابد پیت فهمید مقدارش
نبودی اینقدرها کدخدای مجمع امکان
نفس پر خودفروش افتاده آتش زن ببازارش
بحق تسلیم شو تا وارهی از این و آن بیدل

خودی آئینه دارد که محرومی است اظهارش
کمالی برده گویا نقد اعتبار خود
که افتادی بچندین جهد در فکر خریدارش
شرارت فرصت و انگاه ذوق هرزه پردازش
بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

چه لازم مایل پست و بلند دهر گردیدن
که بر هر خس می پیچی و میگردی خریدارش
دکان صبح چیدن خس خجلت در نظر دارد
بااین هستی حیا کن از خیال چرخ و ادوارش
سر گریبان ندزدیده چون گردباد هوائی

تحقیق گردید و بتوهم بسط فطرت بر خاشاک وادی اوهام پیچید گاهی در خیال بهیات فلکی کردن هوس بهوا می فراخت گاهی تامل
سطح ارضی عرق جهد سنجاک می انداخت اگر بفکر بهار می تنید از هر گلی بگرداب رنگی غوطه اش میدادند و اگر خزان می اندیشید از هر
برگی در شکستی بر رویش میگشادند سرمایه غباری که از راه تخیلش بر منجاست طوماری مشتمل خطوط چندین شبهات آراست مترصد
که فقیر بجواب اقبال نماید تا زورق تعنیش از طوفان کلفت نها بر آید رباعی هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن صد نسخه تاخر و تقدم گفتن
چون بر سر انصاف روی دشوار است یک حرف بقدر فهم مردم گفتن ناچار روشنگر شوق توجهی بصیقل آگاهی گماشت و از ین هجوم
حیرت تسلی آئینه مقابلش گذاشت مشاهده نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولوالابصار است و تصور رنگ آمیزیهای
این بهار غبار دیده های بیدار هر راهی که قدم تامل گذاری ببیرونائی دلیل است و هر صورتی که سعی توجه کاری باشناسائی کفیل آئینه
بینش در عرض تمثال بایقین حیرتکده عالم بنیا نیست و شمع دانش باندیشه پرتو تحقیق خامش نگاه انجمن دانائی گردیت ساز افلاک پستی
و بلندی از زیر و بم اشیا برداشته و تعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار هستی نگذاشته در خط پرگار هر جا نهایت
گمان برند بدایت هیچ شد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام منجر و شد هر فردی از افراد دیوان نمو آئینه وار معنی تحریر یست و هر

جزوی از اجزای نسخه ظهور شیرازه
بند مجموعه تفکری رباعی دهمت
که خیال پیش و پس می بندد که
احرام یقینیا هوس می بندد
با این هستی چه فهم و کو آگاهی
پوچ است طلسمی که هوس می بندد
گفتگوی ارواح و مثال بیرون
اعتبارات جسمانی مهمل و
گرد و دار عالم اجسام بی ماده مثال
وارواح معطل جسم را قبل از آثار
پیدائی در حقیقت روح محقق
فهمیده نشت چون کیفیت کوزه
در گل و روح را بعد از نشاء ظهور
در اجزای جسم منزوی دیدن
چون صورت خیال در دل تا
صور بعرض جلوه نیاید معنی
هیولائی موهوم و تا هیولی نقاب
اسرار نگشاید عبارت صور
نامفهوم هیولی را در جهان صور
باطن اشکال بود نست و صورت را
درمرتبه هیولی معنای بهمان کیفیت
کشودن اگر هیولی بی صورتی
منصف است صور از کجا پیچید
واگر صورت از لباس قدرت
عاریتست هیولی که می پوشد
هر چند خاک ساز هیولائی کلات

گل شیشه

گل نیز با دمید هیولای خاک شد آئینه را بزنگ همان اشتراک شد	رمز صفای آئینه ها وا شکافتیم خورشید اگرچه شب بسمک بال میزند	اسم کدورتیست که از سنگ پاک شد روزانه دیده که باوج سماک شد	چون باز عرض نوبت زنگار در رسید یک رشته بود با و سر اعتبار دهر

حلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد

پوشیده نیست که نقطه هر تخم عنکبوت وار بخطوط ریشه ها آبستن است و تار هر ریشه چون رشته تسبیح عقده های تخم سزین تخم را بی ریشه رنگ بست کوهر وجود محال و ریشه را بی تخم پیچ و تاب رشته نمود وهم و خیال کلهای بیرنگ و بو در بهاران عدم توهم کردنست و رنگ و بوهای بی گل در خیال آباد طبع هوا پروردن آنها در هنگام لطافت از هوا نفس می شمارند و هواها در حالت کثافت سر از آئینه آب برمی آرند در عبارت هوا آب را حکم معنی نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراشتن این تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد تا بهوای حبابی توان پیوست و تا بکی تردد تا چند بر هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب توان شکست

هرکس بکمال نشئه در سر دارد	مشکل که ز جیب خویش سر بردارد	از فکر تسلسل ز با تنها مگذر	دریاب که دور تو چه ساغر دارد

اگر بنفشه زار شب سیر نمائی مژگان آفتاب برهم تنیده است و اگر تماشای سمنستان روز برائی نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نسخه شام نگاهیست در مردمک دیده متمکن و سواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه متضمن غبار شب بی دامن افشانی روز سرمه داری صورت نمی بندد و جمال صبح بی آشفتن طره شام تبسم شکن نمی خندد و در تصورت خیال از ادراک تقدم روز بر شب جز درس حیرت چه آموزد و عقل در بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشی چه افروزد ثابت قدمان وادی تامل را با آنکه جاده نگاه بمنزل منتهی است در وصول تحقیق بمقام لغزش گمراهی و بلندفطرتان مراتب افکار را هرچند کمند قدرت عرش نگاهیست

در اوج یقین این کنگره عمراف کوتاهی **غزل**	بر رمز کارگاه ازل کیست وا رسد	ما خود نمیرسیم مگر عجز ما رسد	هر شیوه کمین کریم
رتبه ایست · مشکل غبار ما شده کس بر هوا رسد	هم شباب قابل تحقیق ضعف نیست	پیریست فطرتی که بقدر دو تا رسد	ما را چو
شمع کشته اگر اوج بلندیشی است	کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد	در وادیی که منزل و ره جمله رفتنیست	اندیشه رفته است ز خود تا کجا
رسد · آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست	زین جوش خون بسست که رنگی بما رسد	تا گرد ما و من بهوا نیست پرفشان	بیدل

کنه ذره رسیدن کرا رسد

اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگرند و لفظ و معنی چون تری و آب بی امتیاز نسبت با و سر لفظی نجوشید که معنی ننمود و معنی گل نکرد که لفظ نبود سر هیچ رشته چون موج گوهر از یکدیگر پیش نمی گذرد و قدم هیچکس چون خط پرگار راه سبقت نمی سپرد اول و آخر این رشتهها چون تار نگاه یکتا بست و پست و بلند این راه چون موج گوهر یکدست درین وادی جهد خرد قدمی بجستجو نگشود که چون زبان لال بکام انفعال نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت این مقدمه در عرض انقلابست و تا زمین از جا در نیاید پرواز این توهم در قفس پیچ و تاب اگر چشمی گشوده بحیرانی باید ساختن و اگر شعوری اندیشیده به بیشعوری پرداختن سیاح بادیه تحقیق را وصول راحت مرکز دایره حیرانی بودنست و غواص دریای تفکر را ساحل جمعیت بغبار کوچه نادانی فرسودن بسیطهای محیط خیال با وجود گرد من حبابی چون عالم آب بیخودی گرانه است در سایههای شهباز اندیشه با همه لامکان پروازی چون نگاه حیرت آشیانه هواهای این وادی از عجز پرواز آشیانه شبنم می پردازد و خیالات این مراتب از گره رشته سعی هجوم حیرت می طرازد در همه حال بیخودی شیرازه اجزای تفرقه حواس است و حیرانی تسلی کده اضطرابهای وهم و قیاس **رباعی** هرکار که دشوار

بسامان گردد	در آئینه تحیر آسان گردد	از نور کجا خیره دهد سایه مگر	در دیده آفتاب پنهان گردد	تا نسخه اندیشه از هستی رقم

توهمی دارد با جزو سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامه او من از نفس سطر خیالی می نگارد بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاری در آب افتاده را هوای دست از خشکی نشستن تری فطرتست و در آتش نشسته را دعوی دامن

از دود سر کشیدن و ... خجلت قطعه [illegible]
... [illegible] ...
حکایت ... غربت ... [illegible]
... [illegible] ...
ملکی ... [illegible] ...
اصلی ... [illegible] ...
غفلت ... [illegible] ...
شود ... عالم ... [illegible] ...
اندیشه ... [illegible] ...
های مراتب ... [illegible]

پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم است و تا با تأمل غیر نجوشی فایده ما حصل گریبان خود نا مفهوم عمرها بیهوده تا باختن تا براحت پای در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید داشتن تا قدر تنهائی توان فهمید بی تجربه سود و زیان که دو کیفیت اختیاری یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است و بی امتحان نفع و ضرر دو امر بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هم کرا بصحبت های مخالف متنبه نمودند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشودند و هر کرا خاری در راه نشاندند از زحمتهای تردد و تشویش رهاندند اگرچه صحبت بهزار رنگ فواید آبستنست اما خلاصه مجموع قدر انزوا دانستن **قطعه** هیچکس بی شور کثرت طالب

وحدت نشد | رنگ تمیز سلامت در غبار افتست
تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن | طینت بیمار کیسر قدردان صحت است

قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف | گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت است
چون نگه ملعم باید بد عرض خوب و زشت | آشوب و روشن که جمعیت بوضع حیرت است
عالمی چشم از تماشای جهان پوشیده رفت | زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

در بلده اکبرآباد منظور ابرار میر کامکار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا داشت و در احترامی که لایق احوال این طایفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب و دقیقه فرو نمیگذاشت بحکم حسن اعتقاد فقیر را نیز از این فرقه تصور فرموده در ادای شرایط التفات مبالغه ها می نمود در رعایت این شفقت بقدر وسع دریغ نمیفرمود در آن صحبت موزونان بلنشی چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند و دامن توجه بغارت الفاظ و مضامین سلف برهم شکسته معنی بیگانه بطور بی انصافان معنی کاه بود و نتایج دیگران بر طبع نامنفعل از بیعت زادان خانه سعی خوش لهجگی پایه نظم بامتیاز نثر رساندن و جهد مقام شناسی حرف مرثیه بکرسی تهنیت نشاندن گوهر را هم قافیه صدف برآوردن غواصی بحور کمال و مجتث محذوف هم کفه رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقال باین دستگاه خاقانی را بیجا دوشی یاد نمودن و بار مناصب فطرت و خسرو را بیجا دمی قبول فرمودن تنزل مراتب همت **قطعه** ناقص جندی که در تفتیش کاه امتیاز

کاو زمین محور سپهر داشتن
گردن دعوی بشاخ ثور گردون برتری
نخجیر گرد دستگاه یک دو لفظ مستعار
پیچیدند گوهری
از نمد هم میتواند جوشش زد اسکندری
رتبه معنی بقدر همت مرد است و بس
آدمیت داشت از اوضاعشان ننگ خری
بال و پر مشتی خس و پرواز اوج کهکشان
پیش نتوان برد با معنی سپاهان همسری
از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن
گر به بند آبله از پا نمی آید سری
بوسه گاه فطرت اصلی هم
جاده های بی سپر و آنکه دماغ
گر بود عرض کمال آئینه در بر
ژاله پیش از کید و دم بر خود
هر گاه با اعتقاد فاسد خود

طرح غزلی می انداختند و تقریر پوچ مغزی کوس مباهات می نواختند فقیر را به پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع میفرمودند و بمبالغه آفرین زمزمه نفرینی طلب مینمودند بحکم ضرورت واه واهی بصدع نفس میکرد دید یا بهیچی تشویش لب میخندید چون عنوان وضع بیدلی با دعوی شاعری نسبتی ندارد آئینه تغافل باقتباس تمثالهای هوس منکر دید و بید داغهای ذوق وارستگی قید هم طرحی شان نمی پسندید پایه کمالها بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکار ما انقدر بعد بیگانگی نیست که بوسیله پلتی یا مصرعی قرب آشنائی تواند جستن یا بعرق جبهه فکری گرد انفعال نامناسبتی تواند شستن اگری از فحوای اداهای شان استنباط این گمان میکرد و از معمای خود ستائی ایشان ابهام این ضمایر برمی آورد **رباعی** بیدل گر خلق محرم کار شوند | چون سایه بپای تو نگونسار

شوند | زین لفظ که از نسخه وضعت پیداست | معنی گردند اگر خبردار شوند
جمعی که درین بزم تأمل سخنند | از غنچه نقاب بر گلستان
فکنند | ضبط نفسی نکرد شمعت روشن | تا دریابی که خامشان انجمنند

روزی بحسب اتفاق سیر باغ دهره که در تربیت کده آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاری سحاب طوبی نهال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زادان سرو و گل بی افاده معلمی ها

موزونی کمال دامن آرزوئی را کشیده بود و دماغ شوقی بنشاه رسانیده کیفیت هوا تحریک سلسله موزونان ادائی داشت و رنگینی فضا بنای تصور بر مضامین تازه میگذاشت رنگ و آب طبع از بحر طویل جوییای گل مبتدی انداز نازیدن و دبدبه امواج بترجیع بند فواره منتهی پرواز نالیدن رباعی وضع از بالیدن مستزاد رسانی ابداع مضمون از لبریزی معانی آبدار البشار بهار از هجوم سلاست ریش مسجع طرز مسلسل خوانی نفس صبح در مصرع پیچیده غنچه سکته تأمل جا برداشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معنی بر صفای طبع سلیم گذاشتن شوخیهای مضمون نکهت را بر عبارت رنگ بی نیازی طرف غالب ظاهر شدن و رعنائی نثر سنبل را بنظم لاله و گل بیدماغی سر زلف حرف زدن کوکوی قمری از تنگیهای عبارت ناگزیر قافیه گرد بستن و چهچه بلبل از بسط عرصه معانی بر مصرعی بی اختیار عنان غزل گسستن

گسستن تأمل نگاه از هر چمن قطعه میخواند و دقت خیال در هر خیابان ترکیب بندی می‌نشاند **رباعی** هر سبزه زبان نکته پیرائی بود

هر برگ لب حقیقت ایمائی بود	گل آینهٔ وضوح معنیها داشت	شبنم اثر حل معمائی بود	ناگاه جنون جولانی طبیعت

نسیم غباری از کمین بی‌اعتدالی وا نمید و نظم تربیت این چمنستان از شوخیهای مراتب نثر پوشانید سر بهوا افراختن تماشائیان محتاج سیر گریبان گردید و وسعت آغوش نظاره با مضمون مژگان بستن انجامید پس از ساعتی چند که آرمید گیهای طبع هوا آئینه جهات از زنگ پرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض تازگی مقام جلوه شناخت میرچمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هر شی کمین سخن بهانه اند اگر در مادهٔ غبار نظم و نثری بگوشش خورده باشد سرمه واری نصیب چشم تأمل باید رساند یا بسعی ایجاد این کیفیت دامن ترددی باید افشاند هر چند در پردهٔ خیال غبار انگیختن بی‌ملالی نیست اما فی الحقیقه مقام طبیعت آزمائی است و معرض قدرتنمای رسائی در آنحالت برق آهنگی قانون شوق سنگ افسردگی نه پسندید و طوفان نوای ساز بیان بساط تغافل برچید

قطعه ای بسا معنی که فیض یکشرر گل کردنش	برق خرمن سوز انکار جهانی میشود	دی بسا مطلب که در شهر نگه عرض سجا کرد

یک حرف باشد داستانی میشود	ناله بیوقت از تأثیر محرومست و بس	چون اثر بالد خموشی هم فغانی میشود	پیش از آنکه این هرزه

تازان غبار و همی برانگیزند سمند عنانی خامهٔ بیدل بمنزل آرمیده بود و قبل از آنکه این تیره درودمان دماغ سودائی بسوزند پرتو این چراغ از خلوت بانجمن رسیده اگر چه از آن عالم معنی طرازان را مصرع توجهی تواند گردید اما بزبان بندی مجهولی چند افسون قدرتی باثر رسانید اگر توجه طبیعت اندکی بدرازنفسی می‌پرداخت از جنس این عبارات طومارها مهیا می‌ساخت بارى درینصورت خاکی بچشم بی‌بصیرتان افشاند و بسرمهٔ اعتبارش موسوم گرداند **قطعه** نه غبار است کزین دشت پرافشان برخاست

نگهتی وا از تماشاز و مژگان برخاست	سحری آمد بجنون موج گهر در آغوش	حیرتی جوهر آئینه بدامان برخاست	حسن اگر موج

زند انقدر شر طوفان کو	شوق اگر ناله شود اینهمه نتوان برخاست	سبحان الله دلنشین غباری که تا مصور خیال نقش تصور

می‌بندد صفحهٔ اندیشه آئینهٔ حسن مخطط پرداخته است و تا خامهٔ فکر بهوای تحریرش گردن افرازد سررشتهٔ تأمل در پیچ و تاب زلف مسلسل باخته هر طرف چشم میکشائی نگاه با جواب بهار مقابلست و هر قدر نفس میکشی بوی گل بدماغ حایل هر کرا از نور بینش بهره ایست سوداپرست خط غبار اوست و هر کس با رشتهٔ نفس پیوندی دارد دام بر دوش اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان مصروف تعمیر آبادیش خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آزادیش با این غبار اگر عمارت آئینه خانه دل کنند رواست و برین طره

اگر از رگهای گل شانه زنند بجا **قطعه** این سلسله گیسوی پریشان که دارد	این فتنه هوای سر دامان که دارد	تا چشم گشائی

مژه در سرمه نهانست	این دیده فریبی خط ریحان که دارد	پیراهن سرنگ هواست عنبری است	یارب خبر از شوخی جولان که

دارد

چشمی که چون حلقهٔ دام از صید بصیرت خالیست گرد فتورش میداند و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه دشت صنع است جواهر سرمه اش میخواند اینجا چه فکرهای بلند عنان خود داری نگسیخته و چه وضعهای هموار بدامن جسیر و پائی نیاویخته اگر آب گوهر دعوی نزاهتش زبان کشاید گردیتیمی عرق خجلت است و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود پرواز رنگ سیلی ندامت تقماش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی و پرواز کیفیت بساطت بال تصرف ملکی در تصورآباد جلوه خیالش زخم سینه ها نمکسود و تأمل کده هوای اندیشه اش داغ دلها پنبه اندود سکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش و گرانجانی چون رقص شرار از بلند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نشاه پرورشش صبح طراز و هجوم کیفیت صبحش شبستان پرداز شوری از طبیعت خاک سر کشیده نمک ماده هوا گردیده هر گاه بتنزل آید ابیست در پردهٔ لطافت روان چون عروج گیرد صبحی صندل پیشانی آسمان **قطعه** حسرت واند کان مکن

آیینه ها تا کرد باد در عرض تمثالش چهره پرداز جوهر فروشی ساغرها تا نقش پاپرواز رنگش لبریز صدای خاموشی از جنون پرداز صبح بهارش خواب آسایش زمین پهلوی نازکرداندن و در طوفان جوششی عروج اندازش کف دریای قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانی تا برخود جنبد زمین را از جا بر داشته است و با کمال زمینگیری تا دامن از خاک برچیند پای بر آسمان گذاشته کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی اجرام سماوی لستی ذرات امکان را بجذبه خورشید کمندش دستگاه عرش بنائی صاف خمکده خاکست به بلندیهای نشاه رسیده یا در و ملیای افلاک جرعه هوای نه نشینی کشیده **قطعه** قیامت کرد

صبح این فیض جولان که می‌بیزد	زمین شد آسمان این گرد از راه که می‌خیزد	چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه اش رقصد	بهار آید که شوخی
گرد و بارنگش آمیزد	خط حیرت سوادش نسخه گردون کند روشن	گل کیفیت او می بمینای هوا ریزد	رفعت سر بر کیوان طوفان سیح دو

شکوه غبارش عزت اکلیل ثریا خاک مال خورده اوج اعتبارش ابر بیست منزه از کسب تهمت تردامنی سیلی بی پروای کلفت خانمان برهم زنی الفت سرمه که گردش را آئینه وار بهموار پرده های چشم باید چید و لطافت توتیای که غبارش را چون هوا باورق نفس میتوان پیچید در وادی مقصد سراغی دلیل تسلی گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازی واسطه ادب هرزه نگاهان گنجینه اسرار عارفان باقبال طلسمش آئینه احوال در نمد شور خود فروشی فضولان با فسون پرده داریش جوش محیط و رزید بی کلاهان عالم ناکسی را اقبال سایه ها بوسان کوچه انتظار را اجابت قرینی دست دعا خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند نکته چین درسگاه طعن را مهر دهن در بهار جستجو گل کردن رنگ مراد در جهان انتظار آغوش بوی پیرهن جوهر آئینه فتح آبروی سعی مرد بیکسان را سایه رحمت شهیدان را کفن که شعله آواز بلبل بر سائیهای دعوی پروازش افسرده بال روز تخت شوخیهای رنگ گل با کیفیت شکسته کیش در نسبت ناتوانی درست ناتوان نخجیری که در جنبش نبض هوا پیچ و تاب کمند اوست و تنگ شراب حریفی که در گردش ساغر نقش پا نشاه ملبداوست مشاطگی های عروج ناز وسمه آبروی هلال و با آئینه داریهای انداز وحشت سرمه چشم غزال صفای آئینه بینش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بی آبروست و پاکی نگاه افرنیش تا باین غبار تیمم ننماید بی وضو **نظم**

برقص حسرت او موج گل هوا گیرد	زشوق جوهرش	
آئینه ها صفا گیرد	بجلوه اش نگهی گر بهم زند مژه	سواد عالم بینش بتوتیا گیرد
بگاشتنی که گشاید نقاب گردش رنگ	تحیر از پر طاوس	

رونما گیرد هوا ابر رنگ صبح بر آوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست و صبح را در شیشه هوا حل کردن از صنایع طبع بینای رواج او اگر نقاب فروشد چهره خورشید توان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد کنه پرده خاک میتوان رسید صورت انجام هر چه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنی سراغ هر که پرسی از گل کردن لفظش مبرهن لوح حسن را برنگ خط یک قلم سرمشق رعنائی آئینه عشق را چون داغ یکدست چهره پرداز رسوائی با غرور بصیرفه تازان سرکشیهایش صد سره گردن بالا و با طریق آرمیده و ضعفان فرد تنهائیش توام نقش پا پیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقر را دست حمایت موی مجنون را نسبت اشغنگیش به بلندی خیمه لیلی رسیدن و دماغ خاکساری را نگر داندن پهلوش آسمانی ناز بالیدن **قطعه** این موج

بر هوا زده عرض سایه کیست	این رنگ جسته از چمنستان راه کیست	عالم بزیر بال طپیدن گرفته است	این رم سرشت شوخی
آه کیست	هرسو نظر کنی گل رنگی شکسته اند	آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست	درا د نگاه عرض اقتدارش پیچ و تاب جرات نفسها

جوهر آئینه محتجب نقاب رنگ و در سرمه زار جولان شکوهش پرکشائی اضطراب دلها صدائی در ساغر شکست رنگ انداز جولانهای اسو اجش هجوم وحشی بدام افتاده سودای از خود رسیدن و چشمک های پرواز در آتش خیل کبوتری در کمند خفته اضطراب بر خود طپیدن و دیوار شیشه خانه برهم شکسته و ناموس یکعالم پری از پرده بیرون نشسته **قطعه** زین تماشا که هوا موج گهر می پوشد شش

جز اینکه در جوش تحرمی پوشند
آنکه در کسوت شبنم عرق شرم بود نقاب
چه حسرت اینکه کنون شیر و شکر می پوشند
پرواز یقین هیچو عنقا همه را در عالم
پر می پوشند بی تامل تماشا شده
واکردن نیست برق کیفیت این
جلوه نظر می پوشد
ذرات چون سرشار کلاه عذر چو غان
سوابت وطبش این امواج
چون خطوط شعاع کاروان
آفاق بیمانی چه قدر بال ربط
جمعیت گسیخته است تا این پردر
گردش شوخی انجمه و چه مقدار
آینه بنای حیرت بر هم شکسته
تا تمثال این جوهرها بر هم نقش
بسته سواد انجام هستی بتامل
این رقوم روشن و معنی موهوم
ظهور مطالعه این نقاط مبرهن
قطعه هر نقطه تخم حیرت نظاره آفتی
هر ذره انتخاب بهار افتی
چون آبرو زلال صفا جوش می‌زنی
چون نور دیده آینه بی کشا فتی
اینجا که خوان قسمت نظاره گستر
زین رنگ هیچ سرمه مدار و صفا فتی
عالیمقام زاهدی که همسکام قیام
مصلای

مصلا می طاقتش را با سقف گردون هم‌دوشی است و تسلیم سرشت عابدی که پیش از قعود جبهه‌اش را با هجوم سجده هم‌آغوشی
قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن و قعودی آئینه بساط نیستی از آستن در عروج مراتب سربلندی چون نشأه دماغ اعتبار و در
حضیض پایه تسلیم چون سایه محض خاکسار | ناله‌ها در سرمه می بالد ز موج این غبار | کای بخود وامانده‌گان هستی قفس فرسوده نیست
در جنون زاری که کوه از ناله‌اش تو میبرد | فکر بر جا خفتنت جز کوشش بیهوده نیست | بهر راحت چند باید رنج افسردن کشید و حشت
آباد است اینجا خاک هم آسوده نیست | گشا کشهای سلسله جنونی زمین تا آسمان پیوسته و بی‌اعتدالیهای گردش رنگی شیشه
بزم کهکشان شکسته بگرم آغوشی انداز تلاطم برودت مزاج هوا را سمور می‌پوشاند و به پنبه کاری افسون ملایمت
درشتی طبع خاک را در فرش سنجاب می‌خواباند رباعی | زبال قماشش اسباب پستی حمله معراجی | بسعی همت او نقش
پای مقلم تاجی | نظرها ناگزیر است از لحاف برف پوشیدن | که شد زین گرد حیرت شش جهه دوکان حلاجی | قماشش کارگاه
نظر از حیرت نقش بندان تار و پود لطافتش خواب مخمل خیال از خشن بافان حریر کار نزاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای
خیال مقلم جوهر آئینه همواری و با کمال برق تازی چون جولان پرکار اندیشه یکدست مرکز آسوده رفتاری با همواری طینتش
موج گوهر تر است از بال دعوی گشودن و با ملایمت طبعش جوهر آئینه متحیر نقش آب وانمودن عروج پایه رسائیش ملتجه
از خود بیرون تاختن است و دستگاه وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خود نپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار عبیر
عبرت در پیراهن دیده ریختن و ماتمیان فطرت مرده را خاک یاس بر سر بمغز بیختن از نثر تربیت این کیفیت نظم دستان
معاش خواندنی است و از مطالعه همواری این نسخه ورق درشتیهای طبع گرداندنی یعنی هر چند خاک شده باشی غبار
آئینه کس مباش و اگر همه برباد روی گرد بر دامن دلی مباش اگر پایه افتخار اندیشی جز با پستی عجز مساز و اگر نقد آبروی خواهی
غیر از رنگ اعتبار مباز غزل | بردن چو گرد ز دامان اعتبار نشین | سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین | چو سنگ چند
گران خیز بایدت بودن | سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین | تمام خانه چشمی است این تماشاگاه | بهر کجا بنشینی نگاه دار
نشین | جهان صفاکده تست اگر ز خود رستی | و گرنه بند خودی در دل غبار نشین | کم از غبار نه‌ای بیخودسری مشتاق به
ز خود برآ لب بر و چشم روزگار نشین | الحاصل چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تامل گرد مقدمه سخن و اشکافت
پر افشانی انفاس زنگ آئینه خیال می‌زدود و فراهم آوردن بال‌ها جز برچیدن بساط وهمی نبود غزل | پیش چشمم جلوه فرما
شد بچندین اقتدار | شوخی گردی زراه میرزای کامکار | خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا | ناظر حسن ازل منظور فضل کردگار
آنکه در اندیشه عرض تمنا پیش او | تا نفس بر لب رسانی رفته گیر از دل غبار | آرزوی نظم و نثری داشت طبع روشنش اشوق
گرد انگیخت تا این جلوه‌ها شد آشکار | عالم موهوم هم بی شوخی نیرنگ نیست | میدمد اینجا نفس صبح قیامت در کنار
ذره‌ها از پرزدن خورشیدی انشا کرده اند | سخت سامان چراغان داشت این بیشتی شرار | مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن
دیده غفلت نگاهی چند گردد سرمه‌دار | دوستان را خواب گل زین گرد مژگان پرورست | حاسد اینجا سوزش الماس گو در دیده
کار | زین غباری چند کز دامان دل افشانده‌ام | چشم اگر باشد بسامانست یک عالم بهار | یعنی از آئینه قدرت نمای فطرتت
هر غباری میتواند یافت صد گردون وقار | در تغافل کرده از اعتبارات جهان | آسمان با آن بزرگیها نیاید در شمار | از زمین
تا گاو و ماهی از فلک تا اوج عرش | اعتبار است اعتبار است اعتبار است اعتبار | معروض آفات عرضه گیر و دار حشمت
یعنی هنگامه اشتهار پیدائی و مرکز راحت زاویه بی‌تشویش خموشی یعنی خلوت گمنامی بیچون و چرائی چون طبایع را در احتراز

نیست گفت‌وگو گر سازد و داغ خامشی | نیست خاموشی گر از گفتگو غافل شدن
چون خموشی سکته ورزد میدرد حرف نقاب | ور سخن میرو ندارد غیر خاموشی کفن
داغ شد اندیشه یعنی جوهر حرف و سکوت | از فسون خویش یعنی امتیاز وهم و ظن

امید و کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند | چون شب و روزند دایم یکدگر را پیرهن
در سخن گر شد نهانی جز خموشی هیچ نیست | ور خموشی گر به سر سی کیستی گوید سخن

خامه نقاش کارگاه صور در رهن جنبش سخنست و گروه کیفیات حسن معانی در پرده خموشی بی ما و من ماده شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیست و استعداد انسانی تا بتحریک تامل رحمانی در نگارستان خلوت خفا بحکم تصوری محض آن صور تنها به تیمم رخی ممثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره کشای شهرت مستقبل حیرت نگارهای نهاد صنع بردن این دو نیرنگ نتوان یافت و سحر طرازیهای قدرت آنسوی این دو پرده نمیتوان شکافت هرچند پرده کیان خلوتکده حقایق را جز در انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون بجلوه آیند بی اختیاری با شکست رنگ جوشیده است و با آنکه نغمات قانون معانی را بی محفل بیان عروج مراتب کمال صورت نمی بندد هرگاه پرده کشایند ناگزیری بمضراب آفات خروشیدن شوخی آهنگ در جمیع مقامات محکوم طپشی است و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی **قطعه**

تا نیست شور افکن این محیط | که خاموش اگر مدعا رحمت است
بهر رنگ ازین بحر عبرت خروش | نمود ار گشتن نم خجلت است
هجوم شکستند موج و حباب | ظهور آفت است آفت است

شو غره دستگاه ظهور | عیان هرچه باشد طپش کسوت است
ز طوفان ظاهر بباطن گریز | که راهمین کسب جمعیت است

و لهذا تقاضای انجمعنی اشارت نوا که سخن از دلایل دعویهای هستی است و دعوی هستی در محکمه کبریای حق باطل خموشی از شواهد اضاع نیستی است و شخص رحمت پیوسته با این وضع متقابل حاصل تمنایان مزرعه نفع و ضرر هرجا ریشه زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر دزدیده اند و هرکجا تخم خموشی کاشته اند سلامت برداشته ساز گفتگو اگر همه با آهنگ عجز پردازد جرات نواست و لفظ سکوت هرچند با یما شوخیها نماید وضوح معنی حیا مآل آرایش زبان شعله وار خاک برسر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نقش می بندد تا قطره واری بوضع خموشان برآید و کوه بچندین ساز تامل سرمه ایجاد میکند تا ناله از پا درآید آتشی که بزبان افتد رتبه یاقوت گیرد و آبی که از موج باز ماند صافی آیینه پذیرد **رباعی**

تا از ما و منت پشیمانی نیست | جمعیت از برونت ارزانی نیست
ضبط نفست قدرت تسخیر هواست | تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست

در میزان امتیاز پله سخن با هوا هم آهنگ و کفه خموشی با کوه هم سنگ نفس از تعین گفتگو غبار دامن هوا و نگاه بتشریف منصب خموشی تا پیراهن حیا شکست امواج بند بر خموشی سلامت و آسودگیهای سپند بجز فریاد و داغ ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی گوهر را تمهید سکوت لنگر آبروی جاودانی به تقاضای این نفس آیینه را چون دل یکبار خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیدها نشستن عبارت در ضمن خموشی بعینست منزه از اشارت و معنی در نسخه بیان لفظی غبار انداز هزار استعارات نقد کیسه خموشی از آفتهای سرقت مامون و جنس دکان سخن بیکقلم غارت مضمون خموشی بهار انفعالیست یکرنگ نمای فنون جهل و دانای و سخن جنون وحشتی غبار انگیز هزار رنگ رسوائی منزل در بسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنجی نهاده است و خانه درشکسته را هرچند گنجها وارد حکم ویرانه خموشی عالمی را بنفس احاطه کرده است و سخن خود را نیز از خود بدر آوردن نمیتواند

در بن محفل از شوخی چون و چند سخن | گاه پستیست و گاهی بلند
خموشی که آسودگی جوش اوست | بلندی و پستی در آغوش اوست

اگر هوش مبدا و معادی وارد بهیولای شکستن تامل
واگر سخن را آغاز و انجامیست خاموشی ماده شوخیهای رنگ و بو بر بیرنگیست و هیولای صور گفتگو غیر خموشی چیست تا پیرایه نما

خموشی نه نشنفتی از لب سخن بهره امتیاز نه بینی فهم سخن بی خموشی صورت نبندد و غور معنی بی تامل بحصول نه پیوندد تا سامعه دراقبال گفتار راه بیابانها مسدود داشت و تا باصره سواد جاده روشن نماید جرات جولانها مفقود **رباعی**

تا چرخ لب طاقت ثابت و سیارست خاموشی مرکز و سخن پرگار است بی تخم بود دویدن ریشه محال یعنی بی نقطه سیر خط دشوار است

سخن هرچند دلفریب شاهدیست محجب نقاب صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمیست انجمن آرای جلوه های بیچون و چرا فایده صحبت خموشی بیواسطه تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن و بیغبار قیل و قال چشم بر جمال معنی گشودن حاصل آشنائی سخن سیر تماشای پرتوی تخیل بی پرده هم جلوه بی حجاب و کیمیای آفتاب پس از جمال یوسف بوی پیراهن ساختن بی بصریست و از حضور بهار

نیرنگ شکسته

بیرنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بمعنی هرزه درائیست که غیر از مرگ هیچ تدبیری بنجاموشیش نمیکشد و پیمانه خالی تظلم توانی که جز پری هیچکس بفریادش نمیرسد هرجا صدائیست از شکست بیجوشد و هرجا شکستی است بصدا نمی‌میوشد از کتاب خموشی مضمون موتوا قبل ان تموتوا بی بیان روشن و معمای من صمت نجا ناشکافته مبرهن **رباعی**

هرکس مضمون عافیت میداند
از سطر نفس درس فنا میخواند
راحت میخواهی از خموشی مگذر
کان وضع بوضع مینئی میماند

اگر زبان بهمدمی تکلم نسازد دل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس همعنان گفتگو نسازد معمای پیچ و تابش نمیتوان شکافت سپر دار خموشی امین است از قفتهای تیغ زبان و خنجر گذار سخن مثبت الانسانه خدنگهای بیان خموش باش تا مخاطب جهلا نشوی سکوت اختیار کن تا بباد هرزه درائی نروی شیرازه اجزای حواس لب از حرف بستن است و آشوب نسخه جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه ها در فصل خموشی بهار خیال و هنگام لب کشودن پریشانی تمثال موج تا خروشی دارد از بحر جداست چون زبان بکام وزدید عین دریاست توجه سخن با غیر و معامله خموشی با خویش از ینجاست که خامشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است و جمعیت خامشی بالتفات باطن مقصور **غزل**

درتکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست
جنبش لب بی تکلم جز دست برهم سوده نیست

راحت آبادی که جنت مردمش نامیده اند
صافی آیینه مطلب غبار آلوده نیست
قطره‌ها از ضبط موج آیینه دار گوهر اند
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست
پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است
تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گر زبان از شوخی اظهار وا دزدد نفس
هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست

تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی‌پسندد و قلقل از شیشه‌ها جز بساط ان بمعذری نمیخندد حاصل مشعله سیاهی و مآل سخن تباهی چراغی که از خموشی روشن کنند آتش یاقوتیست امین از تو هم افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند شرار کاغذ نفس شمار کمین مردن ضبط سخن در لفظ گوهر پری معنی تقا میریزد و نفس زدن از نقطه حباب صفر اعداد فنا انگیزد صدای شگفتن گل در طبیعت رنگ شکست می پرورد و بصدائی ساز گوهر طپش از طینت موج می برد غنچه راز بی نفسی بهار در پس زانو نشاندن شمع را از زبان درازی ریشه بحاصلی بر روی هوا دواندن از بیاض روز که مطلع انشای خروش زمانه است جنس گرم بازاری تردد بیتاب رواج افزائی و از سواد شب که سرمه فروش غلغله آفاق است نقد کامل عیاری راحت در تلاش محک آشنائی زمین با وجود پستی فطرت از وضع خموشی صاحب وقار و کوه با کمال درجه رفعت در کمند ناله خفت شکار خموشی جرس دلیل وصول منازل و خروش بلد سعیهای باطل زنجیر را بجرم ناله در پا فتادن و طوق را از ساز سکوت پای بر گردن نهادن صفای صفحه آیینه مشق زبان آرائی عرض جوهر سیاه و طومار کاهشهای شمع مطالعه حرف خموشی کوتاه **رباعی**

ای محرم موج و طپش آموختنش
غیر از کف پوچ چیست اندوختنش
غافل مشو از تأمل وضع صدف
چیزی دارد لب از سخن دوختنش

الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامی است و گمنامی از مژده‌های عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرتست و شهرت از آوازه‌های استقبال آفت تخم خموشی را نفس واری ریشه سخن کافیست تا نهال اعتدالی بموزونی توان آراست نه طوفان پوچ آهنگی که با کلید خاشاک چون گرد باد باید از جا برخاست سخن از غبارهای بیرون در است و خموشی از صفاهای خلوت پرور با آرایش بساط گفتگو آنقدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت درروید و بالتزام سکوت آنهمه منجمد نتوان بود که شعله طبیعت با فسردگی متهم شود منصف بهار اعتدال باین مرتبه محو قشر نگردد که مغز رنگ تلف گیرد و با مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر نپذیرد نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویائی چون نگاه خموشند و ادا فهمان نزاکت سخن با هزاران زبان بیان چون مژگان بخروش اگر بهوسیست

سؤال اگر خموشی بود جواب نبازد | تجربه کاران امتحانکده شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خامشی بمحل هرزه خروشی پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گو هرزه زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بصرفگی سخن یاوه خرجیهای مایه شعور است و تضییع آب گوهر جوهر بینش در تلف کاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و برهم زدن نسخه تامل و بالی که با صد هزار لب گزیدن صفحه بشیرازه نمی توان آورد کفاره این عصیانها جز آن نیست که هرچند مجال خود ستم اندیشیدهٔ فایده کسی در نظر داشته باشی و نجاری که دامن جمعیت خود خراشیده نفعی در راه مخاطب بپاشی یعنی در صورتی که صفر بر می آئی بر قسبار کم بضاعتان بیفزای و در حالتی که برخود میکاهی نیرو تهی مایگان مدد فرمای که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت سراغ است

غزل

دود سپندی تا برفع گرندی نجوشد آشوب دماغ

ز چشمه که نجوشد علاج تشنه لبی | فسردگیش چو آئینه خوشتر است از جوش
دمی که ربط سخن صرف راز خائیهاست | بهم کشودن لب عین فطرتست بپوش
چو صبح از نفس بی صدا غنیمت دان | که از تو آئینه کس نمی شود مغشوش
کنون بساز ادب محو این نوست سخن | که مدعای بیان وصف خامشیست خموش

بمحفلی که فواید حصول معنی نیست | هزار پاست حدیثی که میخورد بر گوش
هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر | تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش
نوای انجمن حفظ آبرو این است | که همچو چشمه یاقوت خون شود مخروش
ز گفتگو اگر افسانه مدعا باشد | نفس سپرده غفلت بس است باد فروش

غرض هرجا سخنی است بمعنی افتاده مباد | و هرکجا خامشی است

انفعال گفتگو میسنا دکه

عنصر چهارم غبار انشای بساط صور عجایب و زنگ زدائی آئینه نقوش غرائب

حیرت انجامی قلم بدیع رقم تامل انشای حقیقتی است که نقطه سهو دش انتخاب رنگ یقین میداند و خط موهوم نقشش بمطالعه معنی تحقیق میرساند یعنی اثر از آدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی است مشعر اسرار ارادت الله که اختیار هیچ یکی ازین افراد بستر افشا و ضبط اخفای آن بر نمی آید و بی انقطاعی سلسله قدرت همه را در پیش خود مختار وا می نماید از انجمله افعال و آثاری که بسبب اتفاق آئینه ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش را بعالم غرور نازمی اندازد خواه بسامان استدراج برآید خواه دوکان خوارق و کرامات کشاید درین نشأه شخص عدم بذخیره مراتب اوهام بساط تفاخری برهم نچیده است که نفس زدن را از هنگامه معجزات عیسوی نشمارد و طبیعت افسرده غبار انگیزی حرکات سامان بالیدنی مهیا نموده که نسخه های نسخ بر بیاض اعتبار سحر و انکار رد و فطرت خاک را گردن افرازی که مباهات فلکی امداد هوائی کفایت عرض کمال است و طاقت مور را بدعوی عروج عنقائی استعداد پری دستگاه پرواز استقلال

مثنوی غیب ما را شهادت اندیشی | از کمی برده آنسوی بیشی
تا عدم را وجود یافته ایم | جیب چندین هوس شکافته ایم

گر نفس میزنیم اعجاز است | ور قدم می نهیم پرواز است

پوشیده مباد که متعلقان ترکیب جسمانی یکقلم آئینه دار اقسام ملونی اند و نسبت حصول اشکال معین مصدر آثار انواع تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجد وجود دیگر است و آن وجود جدید همان از لطیفه های اسرار غیب پیام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله و آتش که ناگزیر شوخیهای انوار است و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل یده بی اختیار وقوع باران و نجار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشأه جلوه انگیختن است و مهیای تازگی رنگ کیفیات ریختن مثل سایه هما بر آدم واسطه اقبال و دولت والتفات بوم بعکس آن باعث ادبار و مکنت مراغه عصافیر در خاکهای خشک سبزی فصول شگون و اشتلغیهای بال دم فرس بقرب زمان سفر راه نمودن اینجا تغیر هر ضعی بایجاد وضعی دیگر مایل است و انحراف هر نقشی بآئینه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق معاملات امتحانی بسیار است و مکاشفات اتفاقی بیشمار که تسلسل ادوار فلکی بساغر فطرت تا پیموده است دمی پیماید و تمدد فرصت اوقات در تفهیم برده می تا ملها کشوده و میکشاید **قطعه** که

روزگاری در غبار وهم وطن جا کرده ایم | تا باین صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم
عمرها در خون طپید آئینه پرواز خیال | کاینقدر موهوم حیرت را

تماشا کرده ایم آدم بیچاره که بتکلیف صدائی سر بسنگ اضطرار می کوبد و بتشویش غباری خانه چشم از نگاه می روبد در احتیاج تا بدرهمی رسد بر در چندین بزرگ رجوع آورده است و در جوع تا نانی بدست آرد عرق ریز هزار آب و گل خمیر کردن اگر مختار مرتبت کشف و شهود می بود با برو و قبول نفع و ضرر دست قدرتی میکشود بایستی تدارک امراض و آفات خود میکرد و گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می آورد پس از چنین شکلی ضعیف فعلی که بآثار قدرت پیوندد از امور اتفاقی شمرده است و ازین شخص بی دست و پا تمثالی که نقش ندرت بندد بحرکات تسلیم راه بردن که **قطعه** محمل ازای چه عزمی ای پر افشان غرور هر طپیدن کاروانی دیگر است کز غبارت چارسوی وهمی و برخود چیدهٔ مایه بی نقد است و بی جنس این دوکان دیگر است خامش خموشی تابع سعی تو نیست گر شدی در سخن گنجی سخن هم از زبان دیگر است

غیر علم

غیر علم نیستی پوچست سامان کرم | این علومت گر فراهم شد حبابی دیگر است | خاک تا گردیده نتوان بوی ساحل یافتن | بحر امواج حقیقت را کرانی دیگر است

در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی لغزبت ترکیب جسم نه بسته اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی بترتیب این هیأت عجیب نشسته که جا تمثالی از آثار نوادر نشان داده اند بی آیینه حیرت شهود او مرئی نگردیده و هرکجا صورتی از پرده خفا بدر آورده اند جز در صفحه قدرت نمود او تجلی نرسیده و اگر از حقیقت پری نقاب تخیل مرتفع نماید جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر از کیفیت میانه تحقیق بردارند اعراض پیدائی او دامن احتیاج شکسته نه شاهدان سرادق غیب را بیرون این لباس میدان چشمک شهود متصور نه اشخاص انجمن شهادت را النسومی این کارگاه آرایش آیینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع هرکدورتی رمز معنی صفا خواندنی است و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت هر نقصی داغ تحقیق کمال رسائی **مثنوی** | جوهر اعراض بار در دست است

این پری شیشه در بغل مست است | باده را جز به نشاه کاری نیست | رنگ هرجاست بی بهاری نیست | هرچند در هیچ حالتی از ترنم کده

تجدد انفاس نوائی پرده نمی گشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن نماید و در هیچ وقتی از نگارستان تغییر احوال رنگی بگردش نمی رسد که طوفان حیرتی بر تامل نه پیماید اما درین عنصر مضطرب انجمن تقریر را بافشای رموز بعضی مقامات آهنگ منتخب لوئیست و نقاش صورتخانه تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال ذوق رنگین ادائی تا گوش اسرار نیوش بر زمزمه قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه از این رنگ شکسته بال غبار انحراف نه بیند اینجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فضل باعث است و بی شایبه اظهار نقص و کمال امتثال امر **وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ** **قطعه** | سرگذشت ما ز مطلب بینیاز افتاده است | بر حریفان گر نخوانیم این قدر ها

فرض نیست معنی چندیست در رهن کتاب خامشی | گر بتقریبی ادا گردد ادای قرض نیست | یاد امن میخرامد وحشی صحرای دل

آنچه ما پیموده ایم از ملک طول و عرض نیست | ناله داریم و محو پرده گوش خودیم | شوق ما را بس دیگر دماغ عرض نیست

کده تکوین اعیان روح مطلق کیفیتی است متضمن پرده هوا و حقیقی ماده ایجاد و بقا و آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک میجوشد و بقدر درجات ملبوس اسما و صفات می پوشد خواه نفس رحمانیش خوانند خواه حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هرچه از وخالی تصور نمایند باطل است و مجهول و از متخیلات عقول و نفوس تا محسوسات عناصر و موالید آنچه مجرد از و تامل کنند غیر معقول که همان خمیر مایه مقامات ارواح است و همان گل تعمیر اجسام و اشباح یعنی آن اصل بقا که بوی حیات

دارد | هرسو نگری جمال تابان دارد | در طینت ذرات چه پیدا چه نهان | بی حرکت او نفس چه امکان دارد | بال افشانی

عنقای تنزه پروازش مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد غبار پرورش آماده دور ساغر بی نیازیش لایزال سرگرم تسلسل پروازیست و صنعت کارگاه بی تعینش ابدالآباد ارواح اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جزو ترابی در بغل دارد و ماده آب و آتش را محجوب پرده خاکست بحرکت می آرد در مقامی که آثار قدرتش متصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم است و مجمل تفصیل کمالش درین جریده مرقوم اینجا رطوبات با خاک هم انقدر ساخته که ربط نمکید گر بهم نخورد و اجزای فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق است از ریح و حرکات ریح از اثرهای صریح در جماد قوت جرمش آب بصفت جلائی که از جوهر نمودار گردد روشن نموده و ملموسات نگی که از لعل و یاقوت بیرون تابد زنگ آیینه آتش زدوده چون تعین وضع هیچ شیئی بی سعی محرکی تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن و رنگ بهار دمیدن هوا صورت نمی بندد اما هنوز آن هوا از حجابات طبیعت که عالم کثافت سر بر نیاورده و بال نشو و نما جز در بیضه باز نکرده و ابقی غلبه اجزای ترابی بر هیأت افسردگی نام است و متعلق بی نبع حرکات و خرام در نه مرتبه حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسما و صفات اند از فرق د امتیاز ...

بعضی طبیعی چون شکست الماس از ضرب ملامت آثار ادراک نفع و ضرر هر طبیعی در پرده های حس مستتر میباشد و درجماد قوت

مدرکه برلامسه که اصل جمیع حواس است منحصر رباعی

آن نشئه کل که سر بسر آگاهی است	در هر جزوش ظهور غفلت کاهی است
هر جا تبه ملمسش گره میکردیم	در رشته افهام همان کوتاهی است

با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب جلیست اما در تمیز آباد فطرت اعیان ایجاد جواهر و فلزات از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیاتست و شاهد قدرت همان مقدار حرکات در محلی که رطوبت این بخار براجزای ترابی غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینه تحقیق می زداید قوتهای صفات سبعه را درین معروض شوخی افزایش است و علامت ظهور اسمار ابی پرده کیهای آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بواسطه ایجاد عرض سر بر خط نمو نمیگذارد خامه قدرت درین دبستان عبارتی چند وا می نگارد هیأت نرگستانها چشم از خواب عدم میگشاید تا معنی بصر بظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها می آراید تا بر ماده وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در ساز ریاحین نفس میزنند و حقیقت کلام در پرده شکفتن گلها بصدا میرسد رباعی که بر تحقیق این بهارت نظریست هر سبزه زبان شرح و بسط دگریست در پرده گوش گل و چشم نرگس آرایش کارگاه سمع و بصریست هر چند اینجا بحکم غلبه جزو مائی آتش در ضمن هوا و خاک مستور میباشد و بعرض قدرت اشتعال معذور دلیل روشنش تا فکیهای چهره بهار است و روشن تر از ان شعله زدن طبیعت چنار طرهای سنبل بدود پرداری مشتعل اند و داغهای لاله آئینه سوختگی در بغل رباعی

چندانکه بهار رنگ در جلوه گریست	از شبنم و گل داغ خجالت ثمریست
میگو بدلاله کای تامل نظران	در آتش ما سیاهی آثار تریست
نقصان عدد بخار تا بجائی منتهی نشود	

آثار حقیقتش صورت وقوع نگیرد و اراده طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد معنی مدعا رقم نمود نپذیرد در نباتات سرهای شاخ بمنزله دماغست یعنی مقام منتهای صعود و معرض کیفیات نمود در انجا خواه اقسام گل و لاله ببار آرد خواه اجناس شکوفه و ثمر عرضه دارد خار اشکافی ریشها در نیمرتبه واشکاف رموز قدرتست و ثمر آوردن تخم بستن خلاقیهای صنایع ندرت از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف چون خاصیت نخل خرما و از بعضی تمثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی مثل کیفیت مردم گیاه رباعی

از هر چه بعرصه نمو می آید	یا آنچه ببار گفتگو می آید
گر چشم کنی باز جمالش پیداست	ور گوش نهی صدای او می آید

ظهور علم اینجا از سبزه تا نهال عامست و اتفاق ذائقه بالامسه در مرتبه قوت تام که هر چه برلامسه نا ملایم آید ذائقه بجذب آن اقبال ننماید اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه ها جز بجانب آب قدم رغبت نگشایند و اگر سقف و دیواری در مقابل نهند جز بسمت روزن و در نشانند اما هر چه از اینها بقوت علم تنبه ورزد خاص است و آنچه کم حس افتد عالم اکثری اشجار بار و رگه از ثمر باز میماند چون تازیانه و جراحتش تهدید کنند متاثر می شود و بدستور سابق ثمر میرساند فطرت هر جا نقاب ادراک شکافت جز حسن عمل ز هر چه سر زد رو تافت رباعی بی بهره بود طبیعت از حاصل علم کز منفعل از فعل بدش نتوان یافت از ین عالم هر چه در رستنش سرعت مشاهده کنند چون تقله و تره هوا از بر رطوبات آتش غلبه افراط است و در فرصت بقا و ثبات درنگ نمی پیماید و آنچه در نشو و نمایش تانی معاینه نمایند مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد ناچار دیرتر می پاید در موضعی که هوای این بخار براجزای مائی و ترابی غالب افتاده است اسرار روح حیوانی نقاب شهرت کشاده اینجا اقتضات صفات را بعرض اقسام مولدات اسما قوت قدرت زینت و با اصناف مقامات آثار و افعال دستگاه پیدائی عروج اعتبار هوا حقیقت رطوبات را بسبز خیزیهای رنگ آتش مبدل گردانیده است و بصورت خون در جویبار عروق و اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش پر روشن است که هرگاه خون ها فسردگی رسید تیره می شود و چون آتش بمیرد لبساهی فرو میرود و حرکات قدرت درین مقام جوهرها بهم رسانید

واعضای رئیسه که تجلیگاه های حقیقت بچه نسبت مرتب گردید رباعی رمز مستور سازید گرد ایجاد مراتب شناسائی گردید سمع و بصر امروز مصور آن معنی ذهن خارج انشائی کرد نای کلوئی طرح انداخت و امعاء با آن متعلق ساخت تا اسرار ربوبیت را بجلوه یقین پیوندد و معنی پرورش صورت تحقیق بندد یعنی غذاهائی که ماده ایجاد اسما و صفاتند قوتهای استعداد باستعانتش عرضه دارند کیفیات خواص اشیا در بیمعرض واشمارند در بناخانه این کارگاه دلی نقش بست و قطره خونی بجوف آن تعبیه نمود و در انجمنستان این تماشاکده بهار دماغی پرداخت و غرفه چند بجهات منظرش گشود تا بخاری که از ان قطره خون صعود نماید درین منظر بساط استعداد قوا آرایند از انجا متعلق میشوند که حرکات این بخار متعلق کدام اراده است و جنبش آن هوا بظهور چه ام

اعاده

آماده رباعی | چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار | از باده کو ساغر و مینا بشمار | اظهار جوارح و قوی نیرنگست | فهمی کن و

نقش پر عنقا بشمار پس شکل گوش مظهر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر عبرت باز بصر و علم بواسطه اینها مدرک انواع خیر و شر ذائقه را بظهور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داد و شامه را بسامان بینی و دماغ احساس گل و نسرین اتفاق افتاد ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوائی مهیا کرد و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی بخشید قدرتها باعانت دست و بازو سر از جیب گیرائی بدر آورد حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نه بست چهره تحقیق نگشود و شخص تا بصنعت پیکر نه پیوست آئینه تعین نزدود رباعی

چشم آن نبود که غیر جانش بینی | هر چند زمین و آسمانش بینی
دریاب که آن حقیقت یکتائی | چیزی ننماید که نه آنش بینی

قوت غضبی درین ترکیب متعهد ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و اذیت است و قوت شهوانی ماده خلاقی و انتعاش حلاوت لقا پرورش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبایع علامات نیاز عبودیت فرصت ثبات و بقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس و قوی بمقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آرمیدگیهای انفاس با این همه شکوه پیدائی حقیقت را در نیمرتبه از فهم معنی خود بی نیاز نیست و بشغل التفات خواب و خور که مصروف پرورش محض است از توجه مبدا و معاد استغنا طرازی ایجاد صنع تعلق آرام و رم و ساز گفت و شنید صدای بی مخرجی منحصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرتها بالقوه در طبع آن هوا موجود است اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره گشای نمود رباعی

آن جوهر قدم که محو ذات خود است | آئینه اسمای خود و ذات خود است
زنهار اینجا توهم غیر مبر | هم در خور خلاق کمالات خود است

در عالمی که اتفاق این این قوتها بنشاه اعتدال می پیوندد حقیقت روح انسانی صورت کمال می بندد جوهر آبرا درین ترکیب آئینه حسن وفاق زدودنست و کیفیت هوا را درین گلشن ساغر صبح اخلاق پیمودن خاک را بوضع ادب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را بآئین خون گرمیها شمع افروز انجمن حضور بر خاستن طراوتهای عالم ثبات درین مرتبه مصروف شبنم ایجادی عرقهای شرم و سلسله ریاحین مربوط شمیم وفاق و آزرم ثمرفشانی نخلهای بارور وقوع مراتب ایثار فایده رسانی اشجار سایه گستر ظهور شفقت عطوفت گنار افسردگیهای جان جماد را درین انجمن طرح مسند وقار انداختن و زمینگیریهای وضع کهسار را پایه اقتدار حلم افراختن همواری رنگ لعل و یاقوت از اطفای شعله شهوت و غضب بر روی آب صفای آب جواهر سجاده آئینه اخلاص و ادب خورشید تاب رباعی صد قطره و موج محو طوفان گردد گر دریا گوهری نمایان گردد فطرت عمری کند تک و تاز هوس تا نقش ادب بندد و انسان گردد افشای غوامض جزو و کل در نسخه اعتبار وضوحش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقایق غیب و شهود در محفل بیان ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موقع بصیادی عناصر و اجرام تا نفوس و عقول کمند تحقیق میگشاید تا حقایق اشیا را کرسی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام درین محل تعین درجات اسما کام تا زبان نردبانهای مخارج می آراید تا خواص حروف را بحصول معراج جلال و جمال رساند ارادت درینجا تحکم قدرت کمال محرک سلسله هزار تدبیرست و قدرت باقبال فطرت کامل نقشبند چندین شکست و تعمیر تسخیر قلوب تا صید وحوش و طیور در کمند اختیار و تصرف تدبیر معاش تا عنان فقر و غنا در قبضه شوق آزادی و تکلف سامعه را مراتب اسمای کونی الهی محاط حلقه آگاهی و باصره را شهود حقایق اشیا منظور معرفت کاهی توجه فطرت را با مبدا حقیقی ربط سلسله توفیق حرکات انفاس را بانفس رحمانی پیوند رشته تحقیق چشم وا کردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن مژگان فراهم آوردن

[illegible]

زد در صد فاش و نهان | تا یافت بجیب آدم از خویش نشان | عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود | طالب الله دید و مطلوب انسان

متعجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتیست که صید ماهیات نقص و کمال اشیا بی رابطه تعلقش نقش اتفاق نمی بندد و آئینه حیرتی که جذب تمثال سود و زیان ضوابط پرواز هستیش بصورت حصول نمی پیوندد علم منطق درین تحلیکده بقدر صعود جوهر غذا و اشربه متکیف اقسام کیفیات میگردد و باندازه ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات میشود چون در طبیعت هر شئی سخاریست و متعلق هر سخار نقش اعتباری هرچه را اراده تحقیقی میخواهد درین محل حضار میقرماید و بعرض خواص آن محفل ظهور خود می آراید ماکول و مشروب بتعلیم سعی آن ارواحست که خود را باین مقام میرسانند و سیر پرکار تحقیق بوصول این مرکز ختم میکردانند

غزل
من هوای مشاهم در سر دو نیرنگ جسم | خواه روح هم و اخر خوانی نفس کن اعتبار | عالمی در پرده ام خود را تماشا میکنند

من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچکار
که متبارز درین میدان و بسم
امتی نگاه هوس را نیست غیر از من غبار
اجتماع موج و آبست آنچه میخوانی محیط
رشته موهاست و آتش شمع این هنگامه زار
طایر کلاه عزت انیقدر ذلت قفس
وام کاه حیرتست این صفحه عبرت نگار

ده تا خود را بسیر این گلستان میکشد
میفرو شد اهتزاز و اضطراب از من غبار
شخص سیدائی بنام من طلسمی بسته است
لاله و گل میزند جوش آنکه میکوئی بهار
هرچه هیچو شد باین ساز از نوای نیک و بد
وحشتی دشت تقدس اینهمه تهمت شکار

هستی و مخموری از من تهمت باید آشکار نغمه چندانی
بر من افتاد است ضعف و قوت چندین غذا
آسمانها کرده ام کل لیک از افسون سخار
جوهر اینجا نام اعراضست چون کردید جمع
هوش معذور است میگیرد ز ابنشکم شمار
چشم بند فطرتست این نسخه سحر آفرین

پس این ترکیب بالخاصیت تماشاگاه عالم علوم است بشرط متانت قوی که سررشته سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است و اعانت غذا که حرکت انفاس کمین سخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار را مدد هوائی درکار است و بس چنانکه بعد از فسردن قوی چون هواصله حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینه ات زداید هرگاه سخاکش مدفون سازند سخار زمین با رطوبت اعضا آمیزد و از همانقدر خون که در جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا بکسوت نفس بال کشاید و بدماغ که معرض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس ماده اینجا در هم رسانده و از تمیز صورت تازگی دماند تا آن تری باقیست همان ادراکهای حسی تا چار نفس میشمارد و چون اعضای رئیسه از لی لی تباه کردد مرتبه جماد پیوندد و از عالم دیگر سر برآرد قطعه زین بحر نه موج و نه کفی میجوشد طوفان دل از هر طرفی میجوشد پرکار فلک سیر کن و مرکز خاک زین قطره خون که باتفی میجوشد بقای عوام این عالم چون سایر حیوانات تابع قوتهای اجسام است و بقای خواص درخورد ضوابط علم سجندین انواع و اقسام چون ترتیب بناهای خیر و اشیار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فواید و حکمت اینجا ماده حیات ابدیست و کتب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی

رباعی
اسرار بقا که علمش آئینه نماست | علمی باثر رسان و جاوید بزی | صاحب اثرات آنچه موضوع هواست | حقیقت این سخار را که رمز پرده

بنیاد وی از هوای مطلق بر پاست

احدیت است از عالم عقول و نقوشش تا مرتبه خاک محسوس جبد تنزلست یعنی تدبیر ظهور پیمائی و از مرتبه خاک تا جهان ترکیب انسانی تا سیرش ترقی و عرض تحمل یعنی آئینه واری چشم پیدائی تا بصورت کمال خود چشمی کشاید و از آنجا ز راه اعاده شوق پیماید یعنی

اشیا عرض خیال دیدن بوداست | اسما همه افسانه شنیدن بوداست | این جمله ز خود بر دن و دیدن بوداست | انسان گشتن بخود رسیدن بوداست

کمان نباید برد که تسلسل دوری نیازی این مقامات بطریق ظرف و مظروف سر برمی آرد بلکه اینجا برخود بالیدن ظرف و مظروف نام دارد فی الحقیقه نه آن حقیقت را دماغ چشم برخود کشودنی است و نه از دوام تماشایی دماغی مژگان فراهم آوردن

چنال بست و کشاد نیست لایزال موجود و شوق تلاشی ابداً نامفقود عشق اگر دویدن باشد در وادی عجز خط کشیدن باشد برقاه سفری که همچو خط پرکار هر جا و بر سی بخود رسیدن باشد اگر بدستگاه جمادات تامل نمائی کوهسارها گردن افراخته است و همچنان سخاک سر انداختن بنیاد این گردن افرازی را اوج نهایتست نه آن سیر افکنی را حضیض غایتی و چون بانداز نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بوست بال افشان کیفیات بی نیازی و همان نسق خزان پیمائی شکست رنگ و مراتب نیاز پردازی نه تعداد شمار پیمانه این رنگ را جامها ی خمار را محاسبه شکست این اگر جهان حیوانست بی فاصله دستگاه حیات و ممات تقدیم اگر عالم انسانی بی تفاوت کم و کاست ادراک و تفهیم درین دبستان تا سر وادی بریده اشارت

اشارت باسجاد او کرده است و تا پای شین شکسته شئ دیگر سر بلا آورده و انجا دال میان قم نا کرده دل درمیان می آرد و صاد دلی
از کف نداده صد درکیسه میشمارد یعنی هر چند جماد خاک کرد و لعل و یاقوت نقش بسته است و چندانکه نبات بی سپر شود گل
وریحان کلاه شکسته ماده نقش از غبار حیوان شعله پیراست و حقیقت ادراک از تربیت انسان جنون خیز و دور پیمانه کل یوم هو
فی شان همچنان باقی و تسلسل فی لبس من خلق جدید همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا و افراوست و غلط
شماری افهام حساب دانیهای تعین و تعداد رباعی ای الفت این و انت افسون حجاب افتاده را افراد گرداب حباب
چشم تو نشد باز با سرالمحیط تا فارغ باشی از غم امواج و حباب آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش
تهمت لمعات قدرت کالیست و غربی اندیشیدن ننگ شعشعه بیزوالی تا برکشور تعلق سواد ابدان تافته است دقت
ایجادیهای اهل تحقیق معمای مشرقی و مغربی نام مراتب سیرش واشکافته بعضی جابلقا و بعضی جابلساش نخوانند و
بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند اگر چشم امل مددی ندارد کلک وضوح سلک بیدل آئینه در مقابل میگذارد تا هرن
گردد که اطلاق اینده مرتبه مشعر صطلاحیست از ضعف قدرت آگاهی در شهود احساس عینی و تحقیق معرفت کاهی
بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر دور نباید تاختن و با فسون زنگارهای شکوک صفای مرات یقین در نباید باختن
رباعی ای محو غبار وهم و دارو گیرش وامانده خواب غفلت و تعبیرش زان نسخه که درس معنی تحقیقست پیش
ای که تتمه کنم تقریرش نقشبند آثار علمی و غیبی بهزار تردد نفس تمنا گداخته است تا آئینه ترکیب چشم پرداخته و صورت خود را
در مقام معین شناخته چشم عالمی است مملو اتفاقات خواب و بیداری و جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری
ساز بیداریش مصروف اقسام تلاش است مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خوابش تمهید جمعیت قوی و حواس
موضوع تغافل درجات احساس هم اشکال علمی را درکنار غنودنش بستر آرائی باز آرمیدن هم صور حسی را از آغوش
بیداریش چهره کشائی عرض بالیدن خاصیت این ترکیب رموز غامض جزو و کل وانمودنست و دفتر وقت اسرار غیب
و شهادت واکشودن آنسوی این پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم رباعی
گر عین و گر اقتباس دریافته در انجمن حواس دریافته بر دامن جسم خاک تحقیر مدوز حق را همین لباس دریافته
در تردد آباد عالم شعور هنگامی که هجوم خواب بارگرانی بر دوش طبایع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش است
با آثار ضعف می پیوندد درانحالت تفرقه لشکر حواس را بعرصه متخیله فراهم آمدن بی اختیار رسیت و اشکال معین اسکانی را در محل
مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری ازین عالم تا گرد وهمی در پرده خیال باقی است مخمور طبیعت راحت اندیش را همان تماشای
آثار تعین ساقی چون خیال نیز از جولان عالم تصور باز میماند و آن اشکال بر غبار نمود دامن می افشاند شاهد سرادق غیب پرده
اسرار حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعینی می آساید هرگاه تقاضای نشاه بیداری کلاب چهره آگاهی میگردد
اول همان خیال بتحریک نقاب مژگان میکوشد و کسوت احساس و تمیز اشیا می پوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود
باستقبال آئینه هوش می تازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین کشودن بآرایش بساط مثال می پردازد رباعی ای آنکه ز حرف و
صوت طوفان فهمی کی مصطلح جهان عرفان فهمی روح جابلقا تبار تا جابلسا تا نام کشاده بست مژگان فهمی حضور
کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب صورت بندد خواه در وقت مخمصه نزع بظهور پیوندد چون رشته ساز تعلقها
از ربط تخیلات مختل شهود انقطاع می پذیرد ناچار غیر از راه پرده غیب نمیگیرد سلسله نسبتش همان با عالم مثال پیوسته است

خاک امکان را یا بانت پنهان کرده اند ❊ و دیدهٔ حق بین بوهم غیر مبتلی ستی جز ❊ ای ز خود غافل ترا پیش تو عریان کرده اند ❊ بیداری
حاصل اعتدال صعود نیست ابخار طبیعت مهیای اشکال متمیز آئینه دماغ نگیخت و خواب نتیجه افراط آن مستعد شبیخون بر بنیاد
حواس ریختن هجوم این بخار منحصر است بر اوقات ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعت در آنحالت جز بحرکتی از اعضا
نمی پسندد تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصله وزری تسلاشی نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب غذا بحرکت می آرد
تا بعث توقف حرارتهای غریزی تحلیل نرود سیوم زمان تدارک آفات مثل اخراج بول و غایط دغیر آن که بخارات رود که در آن هنگام
احتباس اینها جز غبار انگیزی فساد ندارد و در دلکشان درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد قطعه عشق غافل
نیست از تدبیر اسرار وجود ❊ گر خرابی میطرازد نو بهاری میکند ❊ خواه غفلت خواه آگاهی نویس ❊ مصلحت در پردهٔ هر رنگ کاری میکند
بعضی از آثار محسوسات این عالم که در حالت بیداری آئینه وقوع می پردازد و انوار رویای صالحه می نامند از مقتضیات زمان کشف
و شهود است که در حین خواب بر وجود طاری میگردد ولی احتیاط بساط تعطیل و توقف در می نوردد چنانکه اقسام مراتب غفلت
با وجود شعور صورت افشا میگردد و در اوقات بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و انمود اسرار این رویا بعضی
از عالم لغز و معماست که باندک تاملی می توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره در کمال تصریح باید
و این آثار قرب طبیعت است بانشاء اعتدال تا بحسب اتفاق چه وقت ساغر وقوع بپیماید و چه صنعت از عالم قوت بجهان فعل
نماید بهیچ هست رموز مقتضیات وجود از پرده چشم مینز نه جوش نمود ❊ مشکل که شود ز وضع بیداری و خواب ❊ برکس دراکاهی و غفلت
مسدود ❊ انکشاف غوامض تحقیق موقوف فهم این دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزویت
هنگامی که غلبه خواهش بساط مراتب تمیز در پیچید جمیع حقایق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و آخرین است بیکبار معاینه
می نماید یعنی آنچه بیداری بمرور ایام از پرده خفا بمعرض افشا تواند آورد درینوقت محض تصوری آئینه کل احوال بجلا میرساند و مجرد
توهمی همه مدارج اوهام و یقین منکشف میگرداند آثار بطی و سریع و حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر وجود طاری
است اینجا بی توقف و اهمال جاریست هجوم تعمیات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن سراسیمه است بآنی واحد ظهور مایست
و آمد و آورد مضامین قوت و فعل و دفعه آئینه دار مقابل فی الحقیقه زمان رفت و روب خانه است که غبارهای علوم تکلیم بر باد میرود
و در صورت ویرانی بنا هر چه از و معنیهای رموز غیب و شهادت مرئی می شود سانحه که پس از چهل سال بوقوع خواهد رسید درین
حالت بآسانی میتوان دید اما حصول یقینی این اسرار وقتیست که فرصت آگاهی آئینه امتداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط
وفاق اندازد رباعی صبح ازلت سپر شکاف قفسی است ❊ شام ابد آثار غبار نفسی ست ❊ ای بوقلمون کارگاه نیرنگ ❊ بالقوه فطرت
تو زین رنگ بسی است ❊ برین حقیقت کم کسی را محرم نموده اند و رمز این معما جز بر انبیا و اولیای کامل نگشوده اند در جمیع کتب
تصریح همین معنی از عالم افسانه است و حلقی تحریر مراتب توهم دیوانه از نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین بوضوح نمیرسد
که عبارتی در زبان عبری شنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را شرقی و مغربی فهمیده اند رباعی گر چشم رموز آئینه است حق بین ست
تا شخص شعور قابل تلقین ست ❊ اشعاری میکنم حقیقت دریاب ❊ مجمل آن و مفصل آن این ست ❊ تحکیم آنکه کم و کیف معرفت جود و
تکسیر اعتبار نیست این خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف و کثیف بمعرض اشعار آورده
اطلاق برزخیتش بر صریح که آنجا هر گاه چشم کشودی جهان اجسام و اشباح مقابل است و تا مژگان بستی حضور عالم غیب
حاصل همچنان دستگاه وسعتش بدیهی که صورت و معنی رفتگان و آنچه تصور متعلق باد است در نمقام بساط اجتماع می آراید

و حقیقت آنست بایدانست که تو هم شنود
لطایف اتفاق آن می باشد
از همکنان مشکل حصول بر می
آید با تضعیف و تکثیر صور همی
کی از هر گلی چندین چمن میطرازد
و از هر قطره آئینه هزار دریا می
پردازد و وقوع محالات نیز
درین مجمع امکانیست و حل
مشکلات در نهایت سهولت
و آسانی که هر چند کسی از معمان
سواد هند باشد بچشم بستن جزو
در ترکستان می بیند اگر همه در
خاک خفته است بساط تکیه بر
آسمان می چیند رهنورد
خیال را در وصف پای این وادی هر
گام هزار مشرق و مغرب پی سپر
است و نفس شمار وصف را
درین عالم هر ساعتی با چندین
سال و ماه برابر با وجود زمان
جزوی اینجا بعکس بصورت کودکی
بر آمدن محال می شمارد و در
حالت طفلی معاینه وضع پیری
رسیدن بعید نمی نماید از همه
معانی نقش عبارت نا شنیده در
صفحه مصور است و هم الفاظ
چند از نقوش نشسته برین نوع
منظور

منظور نظر تروح اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده ها اکثری مرده بخیال می آیند و مردگان حی و متکلم
مینمایند **رباعی** عارف که حقیقت آلهی فهمید * در عالم بخودی کماهی فهمید * آن رمز که گویند خیالست جهان * تا چشم نه بسته
چه خواهی فهمید * و آنچه زمین این شهرستان وسیع و مقدار دانه لنجد و تعبیه جنبت آدم وانموده اند رمقیست از دقیقه های
قوت باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل میکشاید و پرگار خیال بتقویت این مرکز گرد تامل صور بر می
آید نسخه صحیحه صور که برانگیزنده اعلام صورت است و فرونشانده شعلهای تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غیبت
حواس تلاش شوقش همچنان پرده جسد در کار است و در حالت حضور فهم و ادراک پرافشانیهای جوهر آگاهیش همان قدرت
اظهار **قطعه** ما همه علم حضور مطلقیم * جهل و آگاهی فنون بیش نیست * ماضی و مستقبل ما حیرتست * بی نیاز شوق حال اندیش نیست
دور گرد مشرب وحدت نیم * آنچه ما داریم جز درویش نیست * کیست اینجا قابل انشای خطاب * عشق بی پروا تعلم کیش نیست
بشنو و تن زن کمال اینست و بس * گفتگوی عشق جز با خویش نیست پوشیده مباد که آئینه متخیله بی پرداز جوهر حافظه در هیچ حالتی
رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف واهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اخساس حیوان همه را در انتباه کار
انجمن ظهور بحکم امتیاز نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشتی است و در خور ادراک خیر و شر بهر شی نسبت رغبت و نفرتی در صورت
که خیال با آئینه داری عرض آن اشکال می پردازد طبع مدرک را بقدر همان رغبت و نفرت مسرور و متنفر میسازد پس هر ذی حیاتی
از دید و شنید محسوس و معقول انواع و اقسام مشاهده نمودنیست و از هر نقشی برچندین اشکال چشم آگاهی گشودنی بعضی اشکال
موحش و امکنه غیر مانوس که در نفس الامر موجود نیست و در عالم معاینه سر میرسد از نقشبندیهای صنعت واهمه است که متخیله در
انطباع آن بی اختیار میباشد و حافظه در عرض تحقیقش شبهه متیر شد قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبه تمام دارد
و از خیال نایم اکثری خلاف محسوس و مسموع سر برمی آرد بعلت غیر فصول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت
آن ماده سودائی کمر استحکام می بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی پیوندد و با صعود جوهر هر دانه پخته و خام سعد
صورتیست که جز در آن هنگام آئینه اظهار نمی گزیند و در استخراج بخارات ردیه و صالحه صفائی و کدورتی که غیر از همان وقت بساط
عرض نمی چیند و حال آنکه دماغ را تا مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخاراست و عروق و اعصاب را همچنان در حضور
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملبوس با بدن که مسامات محاذی اوست بعالم نقوش جلوه می آید و از کمین هر منفذی
در هزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تغیر اوضاع جوارح و منقلبی امعا و اعضای رئیسه بهتانی که او از حرکات نفس را برنگ دیگر برمی آرد
بر جمیع مراتب دید و شنید از تغیر می کارد چون کیفیت محسوسات انخال جز همان حال راست نمی آید شخص بیداری در تعبیر آن
ناچار تحیر می پیماید **غزل** * این بنائی که تو داری اگر آگاه شوی * یکقلم خاک دکلش آئینه آفاقی است * پایه اش نیست مکر دوش هجوم آفت
یعنی از کثرت تغیر سپهر اطباق است * بستم نفسی که گذر می نبرد * گلشبا دکره عرض صفا مشتاق است * صحن کل میکند از بام چو هموار جست
وضع دیوار زمانی که بجم زد طاق است * بی تامل مکند بیدل ازین سحر بنیا * گرچه در عالم تجرید تامل شاق است * پس فی الحقیقه چشم برزخ گاهست
که پرتو آثار دو قوت اوبرین مکانهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه ها مرئی می یابد چون التذاذ و صحبت نسا و انتفاع ذوق
شراب و غذا که مقتضی زمان احتیاج اوست اما حصول آن احتیاج از جهان وقوع بهره اثر نگیرد طلب ضروریات تصور خیالی رنگ
جمعیت نمی پذیرد از اینجاست که نایم تشنه دریا ها بخیال در میکشد و استسقائش همان مایل طلب زلال است و در حالت اقتضای
جوع مایده ها از نعمت تهی میکند و سیر نیش در آنعالم که محال تا ممکنست همچنان محال خمار ضروریات قبض و بسط جسمانی بخیال محض جام

آن ستا بد و دفتری از سرگذشت میکشاید نه تنها از حالات این خبرنیست و نه این راز وانمودن آن اثری نقش این تعلق هرگز
با هم نشسته است و سررشته وقوع آن در هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت اینواقعات اصلی ندارد و مشارکت رویائیه
در مقابل هم نمی گذارد آثار این بنا اگر پایه ثباتی میداشت بمجرد چشم کشودن ویران نمی گردید و حرف این نسخه اگر قابل سند میبود
تا بلب رسیدن خفت هذیان نمیکشید طبع سلیم را همین قدر کفایت ماده شعور است و ذهن مستقیم را همین مقدار
قناعت دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نگشوده نمی توان دید که صور تجلی اول در روز قیامت چه معنی دارد
و عیش و الم خلد و جحیم از کدام پرده سر بر می آرد

غزل

زهی هنگامه امکان جنون ساز غریبانت زمین و آسمان‌ها
یکچاک دامن تا گریبانت کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت کدامین

راه و کو منزل کجا می تازی ای غافل تفکر دشت و در سیر وری و در جیب است میدانت باندازِ تغافل تا بکی خواهی جنون کردن
غبار کیفیت از عالم بپای خفته جولانت نه پیش پا نمی بینی چه افسون است تحقیقت زبان خود نمی فهمی چه بیرنگست عرفانت
نه غیری خواند افسونت لیلی کرده مجنونت همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت بی تحقیق کردی بیکسی از دور و ملتابی
ندانم ابتدا در سر چه افسانه است دامانت شهادت تا ز موج غیب پرلی پرده بود اینجا اگر میداشتی آگاه از کشاد بست مژگانت
جهانی نقش بستی لیک نمودی کس بیدلا با این حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

خواص یاف استعداد عناصر تا پرتو
قماش اشیا بمطابقی وهم نیافته که انامل شخص تامل بشمار مراتب تعینش نفرساید و اثر پیمای دستگاه موالید منتهای کیفیات
حلق بر طاق بلندی نگذاشته که دست سعی تخیل باندازِ فهم رسائیش کوتهی نه پیماید خاصه کسوت ظهور انسان که رشته تخمیر قطعه
و علو نشاه اقتدارش غیر از عجز درجات افهام نشکافته از بعضی اثر کلامی بمعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از هیبت
هوش عریان بر می آرد و از بعضی کیفیت نگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون حیرت می نگارد رباعی
نقش آدم بهر بساطی که نشست طوفان بهار دامن ناز شکست
از پیکر حیرت چمن این طاوس نشگفت پری که رنگ آینه بست
جوهر نگاه که در ترکیب این عنصر از علامات جز و ناریست هنگام اقتضای مهر و فاق پرتو آفتابی است چراغ در دست
عالم افروزی و در عرصه دود انگیزی خشم و عتاب لمعه برقی غیرت کمین آفاق سوزی همچنان ماده نفس را که از آثار جز و هوائیست
بروایح نسایم الطاف صبح بهار در جیب اثر پروردن است و تغیر و انحراف سراز پرده شور قیامت بدر آوردن منشاه
آنچه طبایع از یکدیگر متاثر نفع و ضر است غیر از این دو قوت نمی توان یافت و مصدر هر چه امرجه بواسطه آن از هنگامه خیر
و شر با خبر بیرون این دو نشاه علیوان شکافت از اینجاست که مرید ابوتراب بیک نگاه پیر بسطام رنگ هستی در باخت
و پیر بسطام بیک حرف عجز سپر انفعال فضولی انداخت دم هیچ گواه بی پردگی این اسرار فهمید نیست و زبان کلیم شاه
حضور این معنی اندیشیدن انقدر نمود چلیست از قدرتهای نگاه و نفس وانمودن و از نقب خاصیات اجزاید فاین رموز گل
راه آگاهی کشودن تا مبرهن گردد که در هر جز و این نسخه شور کلیتی دیگر است و هر قطره این محیط از طوفان قدرتی پیام آور مثنوی

ای ز رمز ساز قدرت بیخبر بر توهم ظن آگاهی مبر
رفع کن هنگامه هوش غبی تا سرایم بر تو اسرار نبی
یعنی اعجاز نبی الله چه بود با ادا فهمان پیام شه چه بود
آن تبسمها و آن لطف کلام و آن نگاه دلربای خاص و عام
کاینچنان شرمنده تاثیر اوست بنده انوار عالمگیر اوست

پس حکم این دو عنصر را اقتداری هست در کمال توانائی و قوت
و تاثیری در نهایت غلبه و قدرت عرض درجات نقص و کمال آن در خورد استعداد شخص نمود است و اوج و حضیض مرتب

قطعه
انا از آن مطابق خواص وجود غافل مشو ای فطرت تحقیق هنگ
در استعداد هر کاه نیرنگ در آینه و تیغ فرق بیرنگ
آبی که بباغ میکشد پیر رنگ وقتی غبار قافله تجرد می دارد
عرصه و هلی بسر تحاب رکت عزم شکست از جنت
پیش هستی سفر لاهو رکم شوق بر بست و درای محمل خیال
و در مزار علم فتح در کار شکسته بالی در رنگ بیکسی عالی دشت
چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی اقبال میسرو پائی
کلاه سرکشی از جبینت کشان فلک دوار میر بود و شکوه عزیمت
تنی مقابل نیزه داران خورشید آینه عرض اقتدار می زد و بهمن
مجاذیب سنگ و خشت پیش پا افتاده را تعلیم گل بازی پرواز
میکردم و خاک و گل براه نشسته را برکش می سعی هوا بر می آوردم
هر کجا از پا می نشستم آسوده گی چون نقش قدم بساط عافیت
می پرداخت و هر گاه براه می افتادم وارستگی چون نسیم پیش
پیشم می

پیشم می تاخت غزل زهی هنگامه شوق خیال آباد تنهائی ۞ خوشا سیر تماشاگاه وضع بی سروپائی ۞ شکست رنگ ما و من نوای ساز آزادی
غبار سعی کم نامی پر پرواز عنقائی ۞ بعالم پا زدن بیداری اقبال بی پروائی ۞ ز خود برخواستن ناز علمداران بی فیئی ۞ تقابل کوب صد راحت حضور ترک خودرائی
دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی ۞ نه سر سودائی افسر نه تن مرهون پیراهن ۞ بیک تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی ۞ باهمه قطع اسباب علایق

در بنیام بی استعدادی قلمتراشی داشتم چون از طبیعت کودن دم تیزی بار نخته و چون آب سجاه استاده بار نگارهای ناصافی منعکس خار خار اندیشه اصلاحش اکثری بخاطر میخلید و تأملها موزونی میانش خراشی بصفحه خیال میرسانید بحکم اقتضای زمان وفاق در سرای نکو در سراغ آهنگری چند با فهم سبق آهنگی نفس بنفخ نفت دو کاسچه حضورشان واشکافتم تا فکیهای کوزه دگری سیاهی از کال مزاجهای افسرده میزدودند و تأثیر سوهان اخلاق ناهمواری از طبعهای درشت میربودند صدمات تنک شاخی رنج گرانی از مغز خوابناکان بساط غفلت برمیداشت و گردشهای فسان در ذهنهای بحس اثر کندی نمیگذاشت گرم جوشیهای دستیاری اتفاق دوکان هزار شعله و دود برهم می چید و گران سنگیهای ترازوی عدل برصد بردباری وقار سندان هیچ بید گفتم کیست تا بر شکستگی وضع این کار ترحمی گمارد و ننگ بداندامی از بنیاد این ترکیب بردارد هر یکی باقدام تهیه قبولش و سبقت میداد تا آنکه التفات استادان کارگاه از همه پیش افتاد و بتعظیمی تمام کار روا زدستم برگرفت و بمجرد اشاره ابروی فسان کج مجیهای قبح آنرا بزیور حسن کمال پوشانید یعنی به نیم نفس افسون توجه دم عقربی را برعنائی زبان مار رسانید خواستم برسم اجرت چیزی تسلیم نمایم و چون گزلک زبان بشکر پردازی گشایم برق بی انداز تکلم تیغ متبسمی بقطع اندیشه فضولیم گماشت و شفقت ایمائی میلان نگاه و بهم زدن مژگان شرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار چه جای توقع اجرتست آخر ما هم درین گوشه ها از مترصدان نزول رحمتیم و درین دیرها از منتظران مژده سعادت در عالمی که استغنای فقرا بنای خدمت خواهیست هر جنس نیازی که بجا آورده باشیم عرق انفعال مزد آگاهی بی تکلف لطف کلامی معاینه کردم که قلقل هزار خمکده مینا بنشاه سماعش نفس در کام میدزدید و کیفیت نگاهی مشاهده نمودم که موج هزار انجمن ساغر در مقابل ادایش خط بر زمین میکشید انداز آن گفتگو از عالم طور حرف و صوت نبود و سحرپردازی آن تبسم غیر از درهای اعجاز نکشود نفسی چند محو اسرار قدرت بودم و بقوت حوصله جام خودداری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف می ورزید گرمیهای آن نگاه هم میگداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینه فنا می پرداخت فی الحال دامن هوشی که نداشتم با آهنگ وداع در شکستم و بیخودانه چون سیماب از آتش بدر جستم غزل بیدل این حیرت سرا از نقش قدر تنها پراست ۞ ذره از سامان مهر و قطره از دریا پراست ۞ هوش کو تا نغمه ها زین ساز حیرت واکشد ۞ لفظ خاموش است لیک از معنی گویا پراست ۞ غفلت است آگاهی مطلق بشرط آگهی ۞ بیخبر بالین خوابت از پر عنقا پراست ۞ نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا ۞ احتیاجی چند می بینم که استغنا پراست ۞ نغمه وحدت جنون جوشست هستی تا عدم ۞ از خروش عشق اگر پنهان وگر پیدا پراست ۞ شش جهت پرمیزند رنگ تماشای پری ۞ هرقدر خالی تصور میکنی مینا پراست ۞ بی ادب از خاک صحرای محبت نگذری ۞ کلبه ویران مجنون آخر از لیلا پراست ۞ همچنان وقتی در سواد اکبرپوره که مضافات متهرا منسوب است عنان سیر و پائی کشیخته بودم و کر و بی اختیاری انگیخته گشاده بال سحر پرواز اهتزازی داشتم و بوارستگیهای گردباد قدم بر دماغ هوا میگذاشتم پاسی از روز بر بنیامده در سمت مغربی کنارهای شارع برقی درخشید و دو فواره نور از دور طناب کشیده چون وارسیدم سران رشته بر من تنیده بود و لمعه آن بر سراپایم پیچیده حیرتم در گرفت که اگر خط شعاعی تصور توان نمود هنوز چین آن

[illegible]

کباب بر خاکم میکرد و اند و مقابل تاختن سینه بر ناوک شهابم میرساند بی اختیار در خیابان شارع را پناه میگرفتم تا دود داغ شهابم
برنخیزد و بپیچم بدامان خاکستر نیاویزد **غزل**

بسکه آغوش جهات امن بر من تنگ بود
چشم هر جا میکشودم چون شرر می سوختم

اشک اگر میزد بوحشت پای جرات میکند
رنگ اگر پرواز سر میکرد پر می سوختم
داغ یکعالم ندامت بود سر تا پای من

چون کف دست از مساس یکدگر می سوختم
گریه هم آبی نزد بر آتش من همچو شمع
با وجود دستگاه چشم تر می سوختم

اضطرابم پیچ و تاب شعله جواله داشت که
گرد خود میگشتم و پا تا بسر می سوختم
با همه اضطرار بیخودی چون پرده اسرار دل

سکافتم خانه بر دوشی چند بتقیم روا بای بی تعلقی دریافتم بکیفیت آب در آبله محو او ضاع زمینگیری و بجمعیت شعله در سنگ مست
سودای عافیت تعمیری از جمله لطایفه پیری بود در سایه بی لبی و کشیده و تدنگاهش باین شعاع از خانهای چشم سر و نیا
دو دیده زهره استقامت آب گردید تا از ان ورطه آتش رخت سلامت بدر چیدم و نبض طاقت سپندی کرد تا از ان
مجمر بی زینهار قدم بیرون کشیدم مفت عافیت تحقیق احتمال نه پرداختن بود و غنیمت رهائی خود را تأمل آن حقیقت منعکس
نساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در بستر افتاده بودم یکساعت از تلواسه تب محرق نیاسودم هر چند کافور
بر بدن میمالیدم سوختن چون شمع دامانم نمی گذاشت و هر قدر بآب دریا می نشستم بحرارت چون شرار طبیعت سنگ فسردن
نداشت ٭ ای دور وزت فرصت سیر خرابات خیال ٭ سرخوش تسلیم باش از نشاه مستان مپرس ٭ هیچ میدانی در بند
از کجا افتاده ٭ ای وطن گم کرده از غربت که امکان مپرس ٭ در شهادت گاهت از اقلیم غیب آورده اند ٭ چون تو زین عالم نه
وضع ییمان مپرس ٭ تا کجا خواهی تفکر رنگ و بو پرداختن ٭ شش جهه جوش بهار است از گل و ریحان مپرس ٭ در کف هر ذره اوراق
برات داده اند ٭ زین تحیر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس ٭ هر کس اینجا عالمی دارد برون از وهم غیر ٭ فهم خویشت مفت گلستان
از یاران مپرس ٭ خانه داری دلبر و صحرا نوردی دلبر است ٭ تا نعیم جنتی از کیفیت دامان مپرس ٭ آئینه یک صفحه بی نقش
دارد در بغل ٭ محو دل باش از خواص دیده حیران مپرس ٭ جلوه نیرنگ این آئینه را تعداد نیست ٭ قدرت آباد است از جانست
انسان مپرس نقاش کارگاه ظهور و خفا را در پرواز صورت خانه اعیان و دیعت رنگ قدرتیست بی حرکت اختیار خامه
طبایع تر دست نقش اسرار بستن و بخواست اقبال صفحات امزجه بسبر گرمی آثار ندرت پیوستن آهنگ سلسله این حرکات از لا ازال
و رابطه تعلق این نقوش ابدا بی انفصال اما آدمی که افسون غرورش رهزن تحقیق است بیشتر جوارح خود را منشاء حرکات کلی و جزئی
میداند و تفریب رنگ آمیزی او هام از پرده فهم اصلی دور میماند بتواتر بست و کشاد چشم را مختار بینائی نباید فهمیدن و بتسلسل تک و تاز
پای راستقلال قدرت رفتار نمیتوان اندیشیدن که قدرت پا در استحکام جرات خرسخواب تکیه ندارد و کشاد چشم در تماشاکده یقین
غیر از پوشیدگی بعرض نمی آرد کیست دریابد رموز کارگاه ذوالجلال ٭ کاینهمه قدرت نمود از چه عالم میشود ٭ باغبانان

میرساند آب در بیخ نهال
لیک ازین غافل که بارش بیش یا کم میشود
در رحم دارد جنین را مادر اما بیخبر
گشن چنین هموار یا ابرو چه سان خم میشود

حیرت کیفیت گوهر صدف را خشک کرد
کاین گره یا رب چسان بی رشته محکم میشود
بحر غافل کز چه کوشش میکند چندین عرق
ابر حیران کز چه حرمان دیده اش نم میشود

عالمی جان میکند اما ندارد هیچ ساز
کاین چه پیدا بست کز سعیش فراهم میشود
نغمه ساز مشیت سخت اخفا پرده است
نی از و تا راگه دانی زخمه محرم میشود

در ادبگاه حقیقت راه حرف و صوت نیست
عقل در بحث فضولی هرزه ملزم میشود
محو حیرت خانه کیفیت نیرنگ باش
هر که فهمید اندکی زین رمز آدم میشود

با وجود صنایع تاریخیات ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحر طرازیست و قطره تا محیط آئینه اعجاز پردازی گاهی لطیفه اتفاق صورت
وقوع میگیرد هر چند فنون فطرت بشری از صحرای امکان غبار انگیزد و گرد دامن تو همش نتواند رسید و اگر همه بدستیاری تفتیش شعور

بیناخانه افلاک برهم زند شیشه
بر طاق تصویرش نتوان چید
از عالم این نیرنگ تصویری
برنگ می آید و از حیرت این بهار
غنچه نقاب میکشاید تا پوشیده
نماند که محرم اسرار حقیقت کیست
و معنی آثار قدرت چیست با
او تو بیش تر نام نقاشی که روح
مانی بکیفیت غبار رنگ گردش
میگردید و فطرت بهزاد در پرده
ناموس خاک انفعال بر دوش
میکشید رنگ آمیزی با آئینه ها
داری صد فش آبروی فرنگ
پردازی و سیاه قلمی را سرمایه
زلالش دستگاه هندوستان
نوازی در فضائی که غبار گرد
دامن صفحه می نگاشت اشتعالهای
دماغ هوا مروحه بال طاوس میکرد
و بر زمینی که موی خامه اش گرد
بیخته می بیخت دیوارهای باغ
طبع بهار سلسله رنگ می گسیخت
در هر خانه که تصویر صبح می پرداخت
هجوم نقش بر روشنی چراغ شام
دست رد میکشید و بر هر دیوار
که آفتاب نقش می بست سایه
سیاهی جز بخواب عدم نمی دید
منتقش نهالی

نقش بنهالی خامه نیفراخت که سرکشی در سایه تاملش ببالد و تحریر زنجیری بقید نکرد دید که گرفتاری از تصور ضعفش ننالد بی تکلف
تصویر ساغرش میکشی ها داشت و پرواز شیشه اش مستیهامی انباشت * قطعه * خامه او هر کجا تصویر شمعی میکشید * تا قیامت داشت
از رنگش چراغ افروختن * هیات پروانه گر در نظر می‌بست نقش * دود می‌انگیخت تا محشر زبالش سوختن * ریشه نخلی که از کلکش نم پرواز یافت
در بهارش شاخ خم میشد ز بار انداختن * در تماشاگاه نیرنگ فسون پردازیش * رنگ طوطی بود از خارج نوا آموختن * زین اداها هر جا نقاب رنگ صنعت می‌شکافت
محو بود اندیشه چشم از تحیر دوختن * با فقیر مدتها رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت و بناموس طرازی آیین اخلاص اکثری رقم
اینمه عامی نگاشت که چهره پرداز حیرت کده تمنا بهانه کمین ابروی اشارتیست و صورت نگاه پرده آرزو و هوس انتظار تبسم اجازتی تا نتیجه
حیرتی بباید کار نپردازد یعنی از نقش تصویر بیدلی هنگامه بیرنگی بر طرازد چون فضولیهای این جنس اشغال غیر از آئینه لهو نمی زدود
و طبیعت بیرنگی مشرب ساغر التفات کم می پیمود رباعی آنرا که در اصل کار آفت باشد * سیر چمن قرع چه عشرت باشد * زین
رنگ هوس که ساز و برگ هستی است * گل بر سر ما دست ندامت باشد * بعزم اقبال این اندیشه هر گاه شکل مستقبلش دو چار
معرض اظهار میگردید بمشاهده رنگ تغافل جز انفعال نیم رخی نمیکشید روزی از الحاح رهها ساخت و طرح اقسام تضرع انداخت
که هر چند دست حنا بسته ام دامن خدمتی نمی تواند کشید گردش رنگ هم صنعتی است اگر ساغر قبول پیماید دور فرصت مغتنم امیدوار
و حصول سعادت مرهون منت جاوید رباعی کو سر که کنم چو نقش پای سپرت * یا رنگ که گردم ز هوس گرد سرت * آئینه چه دارد
از سر و برگ قبول * جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت سرنگونیهای خامه ضراعتش بائینه پردازی نیاز آنهمه درشکست که صورت
این عجز سرشت ناچار بر صفحه اثر نقش بست کیفیتی منظور تماشا گردید که تحقیق در برابرش شبهه می پیمود و آئینه در مقابلش عکس میزد
به تفتیش تفاوت امتحانی شعور هر چند تأمل می پروردم شخص خود را از آن باز نمی‌شناختم مثنوی سیر او بی امتیاز فرع و اصل
آشنا را داشت مستغنی ز وصل * تا شود بیگانه هم محرم نشان * بیدلم میگفت بی کام و زبان * مدت ده سال تماشای آن
نگارستان بی نشاه حیرتی نبود و حضور آن انجمن جز ساغر اسرار نمی پیمود در سنه یکهزار و یکصد هجری بمقتضای عجز بشری عارضه
بر قوای بیدست و پا زور آورد و هفت ماه چون سایه با خاک هم بسترم کرد چندی بتواسه تب چون کباب بر آتشم میگرداند و مدتی
گداز جوهر استقامت چون عرقم بآب میراند آخر کار غبار طاقتها در آب نشست و شعله توانائی نقش خاکستر بست خشکیهای
زبان آب را در دم تیغ می پرورد تا بی قطع نفس از گلو نتواند گذشت و تفیده گیهای کام لقمه را چون صدف بخشکی دندان برمی
آورد تا بی خاک شدن بهضم نتواند گشت امیدی هم از دماغ تصور دامن چیده بود و خیال سر بر داشتن از ریشه طبیعت دست
کشیده گاهی گردش رنگ بتغیر پهلو می پرداخت یا شکست استخوان قامت ناله می افراخت رباعی بودم گرد فسرده یاس تأمل * پرواز بباد رفته
در تحیه بال * چون عکس نمود داشتم لیک بوهم * چون نصیح نفس میزدم اما بخیال * در آن ایام یکی از رفقا کتابی را که آن صفحه توام اوراقش بود
بمطالعه مصلحتی میگشود از ساز ورق گردانیش صدای سودن دستی بگوش خورد که میگفت آه برین نقش غریب چشم زخم رسید و این بهار
تماشا پامال شکست رنگ گردید درینجا آفتابی تابیده است تا روغن تصویر را بجوش آرد و دامن رنگ اثر لکه بر دارد نه شرم بی نقابی
بر شبیه کاغذ انفعالی گماشته تا هجوم عرقش اینقدر درهم افشارد اگر تری هوا سرایت میکرد بایستی اوراق دیگر نیز نم برمی آورد
همانا طفل بیخبری دست نم آلود بر صفحه سوده است و رنگها را بازی محو نموده حاضران نیز از مشاهده حال لب بعبارت افسوس
وا داده بودند و زبان بمعنی حیف گشاده گفتم من هم چشمی بمطالعه تحقیق گشایم و سواد عبرتی روشن نمایم چون وا رسیدم رنگی
در میان نبود تا بر شکست تهمت توان گماشت و نقشی در نظر نمی آمد تا گرد سراغش باید انگاشت گذارم دم که بنیاد چشم بسل عمارتی

و بحضور عالم تنزیه پرداختم هنگامی که ضعف قوی بکمال توانائی رسید و سقم نسخهٔ وجود باصلاح صحت تمام انجامید کرده
بادی از آن تصویر خیال پرتو انداخت و آئینه هوس تمثال حیرتی پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی است و در بساط
انجمن دود مشعل خاموشی نسخهٔ مطلوب طلبیدم و اوراق تأمل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پردهٔ ساز کی بعلت بی‌اصولی
چه آهنگ است و شکست مینای نگهش از جنون بی‌اعتدالی کدام سنگ یکبار مانند چراغی که در خانهٔ تاریک از زیر دامن برآرند
یا سرپوش آرزوی مجمری تافته بردارند شاهد مراد از غیب نقاب تغافل شکافت و با هزار لمعهٔ برق جمال از پرده بیرون تافت
گویا میدان بیزبان گرم آهنگ شعله نوائیهای تکلم است و بهار رفته تجدید چهره‌گشای صبح تبسم تا بینی که در عالم ایجاد هم تا این رنگ
ساز تازگی نداشت و در خامهٔ نقاشش نیز این جلوه معنی لطافت نمی‌نگاشت نظاره گیان تحرم حال از مجرد نگاه سو بر بدن
بر خاست و دیده‌ها تا چشم مسام بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را در معرض تاب تماشا بود و نه گوش را در این فسانه
طاقت اصغا همه بی‌اختیار فریاد برآوردند که این چه بلاست و حمله رنگ هوش در باختند که این طوفان از کجاست
هنگامه رستخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه غلغله پیچید که در خواب عدم نیز نمی‌توان شنید فقیر را
بیش از همه ساغر این نیرنگ از هوش برده بود و بر دماغ حیرت ایاغ سکته بجودی قدم افشرده چون با فاقت آمدم طاقت تکرار آن
نداشتم جنون بی‌اختیاری اجزای صفحه را بچاک گریبان رسانید و اضطراب بیحوصلگی همچنانش بخاک مدفون گردانید رباعی بیدل ما
سیر رنگ و بو ها کردیم صد عقده ز نیرنگ جهان وا کردیم اما تو چه عالمی که حشر تصویر در پردهٔ نقش تو تماشا کردیم بی‌پردگی
حقیقت این نیرنگ از غرایب قدرتهای جهان بیچونیست که فهم انسانی بهیچ تأملی معمای تحقیق آن نگشاید و غیر از همان عالم غیب
آئینه رموز کیفیتش نزداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس اسرار میداشت بر جریدهٔ آثار نقوش معنی عجز نمی‌نگاشت یا کمال
هر کی را از افراد ذوی العقول تلاش قدرت اظهاریست و در دماغ هر واحدی سودای خیال ندرت آثاری اگر زمین بال پروازی میداشت
آسمان بر می‌آمد تا ننگ پستی و پامالی نمیکشید و اگر ذره مختار دستگاه می‌بود آفتاب گل میکرد تا تهمت خفت و حقارت نمیکشید
پس آدمی در جمیع امور مجبور است و در همه افعال و اعمال معذور از اینجا بر عجز احوال خود پی برد نیست و مراتب بی‌اختیاری و شمرد
رباعی ای آنکه هیچ عالمی با تو نیست ٭ جز تهمت و هم گرد آثار تو نیست ٭ بر حیرت کار خویش مژگان وا کن ٭ هر چند گشاد مژه هم
کار تو نیست ٭ درجات استعداد ظهور آئینه لطایف غیبی است متحیر انجمن تماشا باید بود ٭ و مراتب نقص و کمال عیار پرتو
آثار الهی و داغ تخیل تحقیق باید نمود اینجا وضع هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیتی است و احداث هر پرده موضوع افشای خاصیتی
نه خاصیت اینکه نهار را هوای تغیر بهم رساندن و نه نغمه این پرده‌ها را رنگ اثر برگرداندن در نباتات شاخهای نهال هر چند پیوند
قطع سلسله نمو دشوار و در حیوانات تدارک عضوهای جدا گردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریهای عرق سعی در شوره زار غیر
از تخم بجا صلی بار ندارد و زمینهای صالح بی‌تدبیر کشت و کار همان گل و ریحان بر می‌آرد چون صور معانی که در طبایع موزون
بی‌اختیار شوخی تخلیست و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مفقود و مخفی پس حقیقت آن تصویر از خواص طینت بیدل است
و بیدل برنگ شخص تصویر معذور جواهر آگاهی چون لمعه انوار بینش که پرتو آثار مردمکست و مردمک حیران پردهٔ سیاهی رباعی
عارف نکشد زحمت تفتیش قیود ٭ کاین نقش چه جلوه داد و با آن چه نمود ٭ هر نخلی بری دارد و هر گل رنگی ٭ غافل مشو از خواص آثار وجود
تخمیر وجود انسانی هر چند مقتضی آنست که آثار خواصش با وجود سعی اخفا جز معاینه سر بر نیارد و با همه کوشش ستر غیر از حقیقت
افشا بر نگارد اما بی‌پروائیهای مزاج اعیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش نیارند اثر تمثال نگیرد و غیر از رنگی که با شعار

بوجهش مبالغه نماید نقش
قبول نپذیرد ایجا تری معجزها
بقلم پنبه گوش انباشته است
و علم آگاهی یکسر غبار بینش
افراشته اگر دم عیسی را
عمده زندگی امکان بردوش
نگیرد بی‌شور دعوی هوایست
چون صبح عنان خیال گسیخته
اگر تخت سلیمان ساحت آفاق
زیر بال تصرف آرد بی‌تعین
اظهار کرد بادی غبار و هم
انگیخته بوضوع خمول اگر همه
آفتاب باشی در چشم مردم
سیاهی نمی‌توان کرد و هر چند
آسمان بجلوه آئی برات بهار
بر نظرها نمیتوان آورد تا رتبت
بشرط موقوفه رتبه اعجاز است
و معجزات بمحل همان لهو لعب
طراز قطعه ای رسا علمی که
از بی‌التفاتیهای خلق در مرتبع
معنی آگاهان همان مستور ماند
بید ما غیبهای بستان چشم شوقی
وا نکرد موج می در جام مجو
ریشهٔ انگور ماند در گلستانها
بحرت خفته بید انشی است
عالی افروخت شمع دیجان بی‌قرار
چشمم نبدی

چشم بندی چون هجوم لمعه دیدار نیست با همه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند گر کسی محرم نشد اندیشه غفلت کراست حسن
از بس بی نیازی داشت نامنظور ماند در بدایت احوال عملی چند بی اختیار طاقت مجبور آئینه وقوع می پرداخت وخیال
فضول را مسر در نیرنگ قدرت میساخت مدتی محیط بی تعینی جوش امواج مسیحائی داشت وشوکت بی نیازی رایت قند اسلیمانی
می افراشت ضعیفان را بقوت انفعال طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانه کان را تیرهای جبهه فطرت از بوست دماغ بر می
آوردم اکثری در ایام غلبات سموم وبا دود کاغذ پاره های مسوده اشعار سرکوب نایره آفات میکردید و در مقامات تشویش
جنه سلام تسلط بیام زبانی بداد تظلم طبایع میرسید اگر بر مریض حاضر نفسی میسوختم چراغ انجمن صحت می افروخت واگر برای
غایب نقشی برقم می آوردم ذخیره اسباب عافیت می اندوخت از آنجا که رافت حقیقی طینت متحیر اعراق زیر انفعال غوطه
و فطرت معذور را ندامت هرزه کاری نمیکاشت بیماری که فرصت رقمش در حق کذاری ودیعت عدم ناگزیری داشت خامه
توجه بتحریر نقوش باطل منفعر سود و دامن انفاس بغبار دعاهای بی اثر نمی آلود مکرر تجربه بانجا میدکه هرگاه شوق بخواست باقبال
امور مرجوعه ابا می نمود خطره تغافل ولیل کشایش کار نبود هرچند بپاس خاطر محتاج تعویذی برقم می آورد بمجرد تحریر از میان
غایب میشد یا قاصد در راهش کم میکرد رباعی جمعی که بقدرت عمل تر دستند جز همت نیست انچه بر خود بستند حکم
تقدیر کارها دار لیک یاران بفضولی طبیعت مستند در صورت رجوع خلایق آئینه جمعیت اوقات جز زنگار تشویش نمی‌آورد
و شمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسه تعقید نمیسوخت انتقال مکان بیشتری بفریاد ناجمعیتی میرسید و سیر و سفر اکثری بلد تدارک
وسواس میکردید باین ورزش چون رابطه اوهام تصرف شیرازه اجزای دخل کسیخت دوائی از قدرتکده اسرار حیا تعلیم فرمودند
تا کرد همان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبا بی کرد اما بیشتر از زمان ماضی انگشت نمای
عرض غرایب بدر آورد در اینجا آئینه امتحان بجلای مرتبه تحقیق رسید که شمع تا زنده است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست

غیر از قلقل بانجمن نمی آرد قطعه

تدبیر عافیت بلباس غبار کن — ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال — بگذر ز علم و شیوه جهل اختیار کن — شوخست چشم هرزه نگاهان این بساط
رو سر بسنگ کوب علاج خمار کن — لیکن کراست جوهر تدبیر اختیار — تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن — کو می که ننگ عشرت مستی کند کسی
طاقت درین الم‌کده مقدور سعی نیست — مزدور عجز باش و دو روزی بکار کن — اقسام این نوا همه مضمر سازبیست

بود بمقتضای بیدماغیها پیش از شیدی پرده شوخی نکشود اگر حرص کمین اندیش ذخیره صداع نیست شگفتگیهای دود دماغ
سیر کدام سنبلستان دارد واگر هوس حیرت شکار هرزه تازی نباشد غبار انگیزی سوز جنون غیر از نفس سوخته می انبار دار تلاش
آهنگیهای تحصیل فنون بهمان قدر معنی که در دبستان سوز و نیم ارشاد طبیعی است قناعت کلی دارم وار تردد افسونی سامان کمال
همین مقدار جهدی که اجزای نفس بشیرازه بستن لب توام رسانید غنیمت قدرت میشمارم تا وضع تجرد داشتم بساز غبار وحشت
میکوشیدم و چشم خلق از محرمی حالی که ندارم میپوشیدم الحال که مقید سلسله تاهلم کم اختلاطی بطایفه سبب جمعیت حواست

و مطالعه نسخه تجاهل دور باش آفت جبه و ناس که قطعه

گر شعور است سستکاه چینی است — در جنون سیر داغ میخواهد — هرکسی در بهار فرصت ناز — زین گلستان ایاغ میخواهد
کوس اقبال عجز بسر مه زن است — ذوق شهرت دماغ میخواهد — جهدها در خور توانائیست — ضعف بکسر فراغ میخواهد

از ساز سوانح آن اوقات صریر تموج صفحه خامه نقشبندی مزمه
نذر نیست واز نسخه وقایع انتحالات سطری پرده کشای صورت قدرتی بانفعال کم توجهی دانش آهنگان سر بیرون پرده گوش نشنیناد
وبنتک بی اقبالی تامل نگاهان زحمت ادبار مبینیاد واقع در حالتی که سواد معموره دهلی بحکم بی اختیاری التزام تاهل اقامتگاه

این ظرف‌نما جهان پر و خالیست جای عجز باید درین ستمکده فرسود و خاک شد دیگر بجز شکست چه دارد بنای عجز شبی که صرصر زعیع
بر چراغ رمق خاموشی میکماشت و شعله‌نقاب عمرم از پا نشستن می‌افراشت شرار مژه آهنگ درای رحیل پنبه گوش طاقت میسوخت و غبار
بیتابی محمل وداع تاریکی چشم تحمل می اندوخت تحکم بیدست و پائیها سعی مقدور در خانه آشنائی واکشیده بودم و بمقتضای
بیچارگیهای قدرت تدبیر بر رشته نارسائی تنیده بی تشویشی نیم نفس فرصت بحساب عمر ابد برمی آوردم و آئین یکنفس تغافل
از آشنه‌داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن همعنان
محمل خیال خرامید اصغای سرگذشت حال آئینه ضرورتی نپرداخت که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب بنفراز دو فسون
حادثه روی داد هنگامه تفرقه بنا راست که غنیمت‌شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ آرام بنازد و بی توقف سری بآن
عبرتسرای بر آوردم و پرافشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی را هجوم گریه آب رانده بود و فرقه را خروش نوحه در آتش نشانده
بهرکس نظری می افکندم تمثال حقیقت خود در آئینه اشک می‌نگریست و برهرکه چشم میکشودم چون چشم بر حال زندگی میگریست
بیدل هنگامه صور چیزی نیست این مجمع عبرت‌نظر چیزی نیست سرتاقدم شمع تماشا کردم جز داغ وداع یکدگر چیزی نیست
مشاهده صورت آشوب زلزله در بنیاد هوشم ریخت و داغ ندامت جایگاه دود از خرمن طاقتم برانگیخت نزدیک آن آتش خموش
رسیدم و لباس خاکستری کفن از سرش باز کردانیدم و بمجرد دیدن جنون وحشتی بر گریبان بی اختیاریم چنگ زد که اگر نعوذ
صبر استقامت می ورزیدم چشم از کسوت حیات می پوشیدم بشور اضطراری که زنده از مرده باز نمی‌شناختم بیرون
پنجه اختیار مشتی بر سینه‌اش نواختم تا شستی دیگر مهیای نوازش کردد چون نغمه جنبه از تار بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ
ایستاده از آن تاریخ تا امروز که سی و پنجسال محسوب فرصت شمار لیست آن خادمه را از مقیدان سلسله زندگیست و مستعد
انواع خدمتگذاری بی پردگی این اسرار را حاضران بکرامات عظیم تعبیر می‌نمودند و سماع این ترانه غائبان بخارق غریب می‌شنودند
فی الحقیقه حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که بیخواست این عاجز طینت بظهور پیوست و در نظرهای جنون‌شمار فهمان نفس عیسیٰ‌ایست
همان قدر افسون تحسین مزاج غفلت امتزاج را دلیل مغرور قدرت وامی‌نمود چون سر گریبان تحقیق آئینه عبرت پرداخت
حضور این تمثال غیر از نگار توهمی نبود رباعی بیدل بدو روزه وهم مغرور مباش بنیاد تو هستی است معمور مباش هرچند
ابدال و قطب و غوثت خوانند ای خاک باین غبار مسرور مباش محله از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی داشت بصفای
باطن مینا آئینه پرداز نشاه بیعیاری و بجلای طینت پاکان خاشاک زدای اندیشه کدورت آثاری اما چون شیشه خالی لبریز کیفیات
نزول پری و چون طبیعت موزون مملو دستگاه سواد جوهری از تجربه کاران محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرایش نمود
کر چشم بر ویرانی هوش نکشود و از عبرت نگاهان انجمن خیره دیده هیچ یکی بذوق تماشای آن راه نبرد که کشاد مژگان بمعانقه
وحشتش نفشرد غنیمت فهمان گوشه سلامت تا بقد زندگی بباد غارت ندهند در آن مهلکه رخت نزول کمتر میکشادند و قلمرو
شناسان زاویه جمعیت تا خواب امن بچشم هوس نسوزند در آن آفتکده تن بگرمی پهلو نمیدادند قطعه کدام نقش که در کارگاه
عالم نیست چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست جهان طربکدها داشته است لیک چه سود بهشت انجمن اتفاق آدم نیست
بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر تمکین آنمکان بلطیف چندی از لطایف ورود اتفاقی بود و انمود بعضی مراتب آثارش مناسب جریده
اظهار نمود پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بان چاردیوار عبرت آثار درساخته بود و خاطر از خواستی تعرق
وحشت پرداخته هنگام غروبی که شاهباز جهان صید آفتاب بنشیمن طرازی عالم هبوط داشت و دیده ظلمت انتظار خفاش

بآرایش بال مژگان جبهه صعود می افراشت هجوم زاغان یکبیک فضای خانه را غبار اندود کلفت شام بر آورد و با وجود سرمه رنگی بصداهای منکر چپ و راست پرواز موحش سر کرد هرچند صدمات اقسام هیئت بکار می بردیم بر غلبه خیره‌ پیشگی می افزود و هر قدر سنگ وحشت برهوا می افکندیم گرد آشوب بال می نمود تا بتنگ‌حوصلگی حوصله یک‌شست کمان پرداخت و یکی را از آنها بهدف ناوک عزم ساخت هنوز تیر برنشان نارسیده پر و بالش چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتگی بست و همان لمحه چون رشته‌هائی که پس از گسستن باهم گره زنند هر پری با پری دیگر پیوست خط سیاهی سراسر صفحه افق بطناب کشید و تا چشم رهزن شور زاغان از مزاحمت طبایع نفس دزدید و غبار پروازشان بدامن ورود شام خزید بمشاهده حال لاحول بر زبان بسبیح راندم و کمان را بکوشه

گوشهٔ خانه که داشته عنان شغل نماز گردانده ناگاه آواز شکستی گوش خورد چون وا رسیدم ترکیب کمان دو قطعه چوب
بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار و پود زهش داد عرصه بی نشانی داده **رباعی** تا شور نفس پرده در ما و منیست هر سو نظر فکنی
جنون انجمنی است اوهام گرفته است جهات امکان جمعیت کو گوشهٔ دل هم سخنیست بحکم آبیاریهای بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختی نشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان نهالی شاداب‌های نشاه برازندگی پرورده
که تا کیفیت سایه‌اش در تصور پرتو انداز خواب بهار باستقبال هوش میرسید و تا خرمیهای شاخ و برگش بسر سبزی
گردون افرازد اندیشه درکنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستریهای افسون الفت گرد وحشتی بکمین سیرش دامن شکسته
بود و باکمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشای نشسته یعنی هجوم گنجشک در پرده هر برگش آشیان پردازی شور
قیامت داشت و بال افشانی انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم صیحه می افراشت خاصه هنگام طلوع صبح که خبر بیم
هول محشر میداوند و در زمان غروب همچنان غیر از درهای نفخهٔ صور نمیگشادند تا لمعهٔ آفتاب تیغ براق میکشید غبار آن فساد فرو
نشستن نداشت و تا پیکر کسوت شب نمی پوشید خروش آن فتنه دامن تشویش طبایع نمیگذاشت درین دو وقت معین هرچند
سینه زوری سعی گلوی طاقت میخراشید فریاد کس تا پردهای گوش نمی توانست رسید و هرقدر فراهم آوردن مژگان با آرامش
تغافل می شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخیهای مرگ میشکافت **قطعه** در عالمی که صورت بنیادش آفت است
بیهوده آرزوی چه راحت کند کسی رنگ بنای خانه زین ریخته است دهر پا در رکاب چند اقامت کند کسی از صد هزار
مخمصه مرگ بدتر است عمری که صرف چاره زحمت کند کسی بالین عافیت پر پرواز نیستی است عنقا شود که خواب فراغت
کند کسی غوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاهی بچاشنی ظرافت اش هیئتی میگماشتم تا از سر درخت بهوا میپریدند و باز چون
شور سودا در دماغ جمع میکردیدند روزی یکی از غوله‌ها بر گنجشکی خورد و پری از بالش جدا گردید میدیدم بتانی تمام از فرود می آمد
تا پس از دیری بر زمین رسید کنیزی خواست که از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن گنجشک از زمین پرواز نمود و بر حاضران
نیرنگ حال تعجب نمود روز دیگر ناگاهی از همان جاریه خروشش بیخودی انگیخت و شور وحشت از بند بندش عنان خودداری گسیخت
پای رفتار بانحراف جادهٔ جامدهٔ ادب مایل گردید و زبان گفتار باهنگ عبارات هذیان پیچید گاهی چون دود با آتش اشتلم میکرد و گاهی
چون موج بر آب تلاطم می آورد عبرت نوائی این واقعه ساز جمعیت همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشاکش
سلسلهٔ انقلاب افتاد مدتی فتیله‌های اهل عزایم که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوی غیر از کاهش انفعال
نمی اندوخت و افسون پریخوانان که نفس بتسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب جز گریبان بی اثری نمیدرید **رباعی** تا دور اثر
نشاه نمی اندوزد از باده کسی چهره نمی افروزد اشعله که شمعی بفروغ آرد کو هرکس بتوهم نفسی می سوزد الحاصل خام
اندیشی یک شخص بیتاب در بنای چندی طبایع زلزلهٔ آشوب انداخته بود و تدارک افسونی یک چشم بخواب جمعی بستر آرائی وضع
عافیت راه استیلای شبخون ساخته چون زمان تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی
موافق افتاد بنفس مربعی که معتمد سعی این بی اختیار بود قرعهٔ توجه درست نشست و بحرق آثار جنه فتیله احضار با روشنی
پیوست عالمی از اشکال مختلفهٔ آدم و حیوان و نبات در شعلهٔ چراغ حاضر میگردید و بساط نشو و نمای تخیل برق بی زنهار احراق
در می نوردید مخبر احوال هریکی همان آئینهٔ ادراک مریض بود هرچه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا می نمود آخر کار
درختی در مرات توهمش چهره نمو افروخت که گنجشکها از سر شاخسارش بی اختیار در آتش می افتاد و میسوخت درین نقطه

شور جنونی عنان هوس گسیخت که ضبط اشک نمک در چشم عبرت نگاهان ریخت چپ و راست بساط خانه نظری می‌افکند و چون تماشائیان
بخیه و بیابان موج موی کند ناله‌اش گداز ندامتی در بار داشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه‌اش جوش دردی بطوفان می‌آورد که
تماشای آن از در و دیوار خون میچکانید گفتم بهور راه مجهول برده فریاد سپندت از چه داغ افسانه میخواند و گردن به تیغ نهاده وحشت
بسمت کدام آهنگ بال می‌افشاند آهی کشید و گفت ما ارواح بدنیایم نه از عالم جن و پری عارضه وهمی بر حقیقت ما طاریست
و آب گندی از چشمه فطرت ما جاری جهانی با این وسعت تنگ‌تر از سر سوزن بر ما وا نموده‌اند و راه جولان ما در ظلمت آباد نقطه
سویدا گشوده بر هر چه نظر می‌افکنیم در چشم ما میچکد و هر کجا پای افشریم در قیر فرو میرود از مکانها جز مزابل و مواضع موحش ما راه
نداریم و از باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پهلو نمیگذاریم تا برق بی‌نیازی بحکم اتفاق بنیاد ما را پاک نسوزد چراغ حضور ما شبها
پاک نمی‌افروزد در ضمن ادای این ترانه جا بجای آن مکان تعداد مزار کشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت‌شان بر زبان می‌آورد
یعنی رفیقان تکلم بارتیزه بستند و دامن بجهان تقدس شکستند و اپسی این کاروان چون آتش بداغم نشاند و گرد این وحشیان چون
نقش قدم خاک بر سرم فشاند جاده مقصدم خاموشی آن فتیله خام سوز پوشیده است و سر رشته مدعایم در پیچ و تاب همان
سلسله گم گردیده اگر با فروختن آن چراغ راه هدایتم وا نمایید احسانیست عظیم و تحریک آن سلسله اگر عقده بیچارگیم وا گشاید
کرمی است عمیم امید که من هم رخت ازین تیه ضلالت بر بندم و چون دود با غبار سوختگان نه پیوندم خدا نخواسته اگر تغافل از
ترحم احوال من تصور فرمایید تا نفس باقیست بداغ نومیدیم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبه ندامت افروختن آخر الامر عامل
عمل بسر منزل آرزویش موصول گردانید و شعله مضطرش بهوای جمعیت بی‌نشانی پیچید قطعه عشق هر جا جاده شوق سراپیموده است
سوختن سر منزل مقصد خرابان بوده است ٭ نیست جز پروانه محرم تماشای این انجمن ٭ شمع بر هر کس در کاشانه‌اش نگشوده است ٭ مقصد اینقدر تحریر جنون تعبیر
توضیح حقیقی است که افسون غرابت در نقاب سماع آن غیر از شور حیرت ندارد و قانون ندرت از پرده مضغایش بجز وحشی سر بر نمی‌آرد
یعنی اجناس شکلی چند که شب در فتیله چراغ بروشنی پیوسته بود و زبان هر یک بتعداد آنها دامن بیان شکسته درین هنگام که آنها
مجموعه اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سؤال تحقیق میکردم و بجواب مفصلی که از و می‌کشیدم روز بر تحصیل عبرت می‌آوردم در قطع الحاح
آن حالات تغافل مصلحت کلیست تا افسانه نیرنگ بجهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید و طومار افسون چندین دشت وحشت
نیاز مطالعه هوش نماید منتخب نسخه تقریر آنکه چون خاطر از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت گنجشک
پرداختم سطر طلسمی سر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت برآورد با آنکه ساز اجتماع طیور تا
وقت کوک وحشت آهنگی میکرد دید هر چند بر تجسس توجه گماشتم گنجشکها محمل پرواز بسته بودند و آیینه پیدائی چون شبنم در طلوع هوا شکسته
اثر غباری که تو هم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید و گرد صدائی که تخیل گوشی گرانی تواند رساند بلند نگردید پس از وقوع واقعه
حال در فرصت فاصله پانزده سال دو نوبت دیگر در محل مذکور صورت نزول روی داد و درخت ریحان سایه افکن نشو و نما یافتیم آنکه گنجشک
اصلا بیضه شوخی در آشیان ننهاده اهالی آن نواح متفق اظهار بودند که از آن ایام درین محله هر جا اثری از جنون شوخیهای جنه محسوس
خیال بود معدوم است و علامت آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معموره نامعلوم قطعه علم انسان تا کجا بود است بر اشیا محیط
گر بقیس و شبهه چندین انجمن اندوخته است ٭ از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون ٭ هر کجا وهمی است برق فطرت او سوخته است ٭ کسوتش
تنها نداد اندام ترکیب بشر ٭ بر پری هم خرقه او پنبه داری دوخته است ٭ جز نفس چیزی ندارد در سگاه هستیش ٭ یا رب اینقدر معنی از کجا آموخته است
انجمنها همچو خاکستر شد اما پی نبرد ٭ کز چه آتش این چراغ جن و انس افروخته است ٭ روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواد دهلی پی سپر

آهنگ جیره‌پیمائی بود و حشت
آن نواح ۶ ص که تا زنبیای تن
تنهائی مدتها با فسون هوس آشنا
طاقت و راحت ابهائی وضع
قناعت یکدست نخوره فام وظیفه
انتظار معهود داشتم و خرمنها
بی‌نیازی از مزرع جمعیت دل می
اندوختم ناتوانی از پهلوی
نا عزم و عظم مغز عبرت گردیده
و داغ از پیکر ناتوانم هلال افق
حیرت نا امیده سعی نگاه بخیدن
عصا کشیهای مژگان سامان
یکقدم رفتار میکرد و تلاش
نفس بهزار بسمل آهنگی لب و زبان
سر کار از جیب آواز بر می‌آورد
هجوم ضعف هر گاه جنون شوق
دامن هوائی می‌افشاند کشش
زنجیر چون ناله داغ وحشتم میکرد
و لنگر کوه چون صدا از پایم
نمی‌نشاند در هر کوچه چون
نفس در نی جولان رفتنی داشتم
و هر بازار چون سودا در دماغ
علم گردی می‌افراشتم گاهی نی
بجوم که ساغر ذوقی بگردش
نیارد و نفسی نمی‌زدم که قدم
حضوری بیفشارد و غبار بی‌خبری

بودم بهوس سیر

بودم سرهوا دادهٔ خیال آسمان پروازی و صرصر بی‌پروائی مطلق عنان شش جهت تازی قطعه شور دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود
از بن هر مو جهانی دهر درجوش آورده بود   گرد بادی بودم از سوادی وحشت بیخبر   گرچه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود   شبی زمزمهٔ
خیال پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت و سودای سیرباز از ربط سلسلهٔ خودداری گسیخت عالمی در نظرم جلوه داد مملو آثار دلفریبی و جهانی
آینه دار تامل کرد مملو آگاه تکلیف ناشکیبی الوان قماشهای برهم چیده هنگامهٔ بهار را در قفای زانوی سحر خوابانیده و انوار بساطهای
پرداخته روشنی آفتاب را پس دیوار مغرب نشانیده دوکانها یکقلم با بروج فلکی بچشم آرایش چراغان و راسته‌ها یکدست بسامان رسائی
همعنان تا رونق کهکشان   قطعه صبحی دگر از پردهٔ شب بیخته بودند   رنگ مه و خورشید بهم ریخته بودند   هر چشم گشودن مژدهٔ آغوش
چمن داشت   فردوس بهار نظر آویخته بودند   متحیر کارگاه نیرنگ چشمی بتماشا آب میداد و کامی باندازهٔ حیرت میگشاد از آنجاکه آرایش
بساط رنگ پرافشان هوای کم فرصتی هست و گرمیهای محفل اعتبار افسردهٔ برودت بی‌مغلقی تا سراسر آن راسته طی نمایم و قدم بتکرار سیر
معاودت کشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود و آغوش تماشا بروی بستگی درکشوده نه دودی از چراغان سرمه آرای مقابل نظر نه متاعی از آن
دوکانها چهره‌گشای گرد اثر   نظم   رنگ پرواز تماشا برشکست   قفل دوکان هوسها زنگ بست   جلوها سر زیر خاک تیره برد   عالمی
در چاه ظلمت غوطه خورد   تا نفس دامان دل گیرد بچنگ   صد هزار آئینه پنهان شد برنگ   بر تحیر تا پر افشاند نگاه   شد جهان
در دیده چون مژگان سیاه   انجمن خالی شد از شمع و چراغ   گرد طاوس آشیان تسلیم زاغ   گشت سامان چمن محو خزان ✻
با چراغان رفت اجناس دوکان   نقطه واری زان همه کوکب نماند   در نظر غیر از سواد شب نماند   رغبت تماشا بانحراف نفرت
انشید و التفات نگاه بانفعال عبرت انجامید موبمویم فتیله سازی چراغان جنون کرد و بند بندم قماش دوکان آشفتگی بعرض آورد
پشیمانی را بلد سعی بجا صلی نمودم و بامداد دست برهم سوده قدم مراجعت کشودم کامی چند بوحشت نسپرده تغیری در رنگ مزاج
یافتم و انقلابی از صورت تخیل و اشکافتم بی‌تامل میدیدم که هوایم چون غبار از راه برمیدارد و هر قدر بیشتر جهید میکنم از زمینم بلند برمی‌آرد بمرتبهٔ
که چون نظر بخاک می‌انداختم از دوران سر رنگ می‌باختم شیرازهٔ اجزایم لرزیدن ازهم میگسیخت و سرآسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می‌انگیخت
تا بسر غلطیدم میسناهای هستی بر سنگ نزند و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاک نیفگند هر ساعت چشم می‌پوشیدم تا زیر قدم نبایدم دید
و هر نفس سکته میورزیدم تا عقوبت آن بیم نبایدکشید بحکم تاریکی شب که آئینهٔ آفاق در چشم آهو فرو رفته بود و شش جهت جز سواد
وحشت نقشی دیگر نمی‌نمود بتفتیش احوال جابجا می‌ایستادم و وحشیانه نگاهی چپ و راست سر میدادم اضطرار بیدست و پائی گریبان
فریاد برمیدرید و اضطراب گردش رنگ بگرد خودداری که نداشت میگردید هرچند استقامت شعور صورت آنحال از عالم
اوهام وامی‌نمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم میفرمود دوران کیفیت جز گرد تسلسل نمی‌انگیخت و آهنگ آن ساز رشتهٔ
امتداد نمی‌گسیخت زمانی که عنان بتامل حال میکشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم برفتار میگماشتم از طیران هوا جا ره
نداشتم   غزل   هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنگ تماشائی   چو مژگان تا پرافشاند زدم بر عافیت پائی   فضولی گر نمی‌پیچید پر دود دماغ
من   نمیکردید طبع بی‌نوا داغ تمنائی   هزار امید سامان داشتم در رهن افسردن   ندیدم در دوکان سعی غیر از یاس
کالائی   بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم   من بیدل درین بازار کردم طرفه سودائی   جان برلب رسیده
با مخمصه‌های نزع تلاش بیدست و پائی پیش می‌برد و نفس سوخته همچنان گلوی طاقت برهم می‌افشرد تا بهزار رنج هلاک از بازار جستم و گرد
دامن تکاپو به پس کوچه‌های محلات شکستم پیمانهٔ فرصت زندگی بلبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس بر گسستن تنیده ناگاه
برقی مقابل نظر تافت و لمعهٔ حجاب مژگان و اشکافت از سر دیوار خانهٔ که دو سه قد آدم ارتفاع داشت دیدم چندین سر

داشتم باحترام زیارتش توجه گماشتم کودکی را از آنجا بلد تفحص گرفتم تا نهان تر از خیال بآنخانه در آید واز کم وکیف حقیقت آگاهم نماید چون کودک از تجسس باز گردید و کیفیت حال بیان نمود از آنچه دیده بودم سرموئی خلاف نبود نیرنگ این واقعه مدتی از شعورم جدا داشت و دود آن سودا علمهای بیخودی در دماغم می افراشت غزل تحیر نشاهٔ این کارگاه عبرت آئینم تمثالی ز اعیان

قانعم آئینه سنگینم اگر گل چهره آراید وگر می جام پیماید نگاهی میکنم اما نمیدانم چه می بینم تماشاخانهٔ تسلیم سیر عالمی دارد حضور گلشن بی اختیاری کرده رنگینم گهی از شوق می بالم گهی از یاس می نالم مپرس از حیرت حالم قیامت ساز دیرینم دم پیری همینگیر نیست پرواز جوانیها زمانی چند اگر زین پیش آن بودم کنون اینم هنوزم آنخیالات توهم پیش می آید درین گلشن بیاد رنگهای رفته گلچینم جهانی دیده ام بیدل که تعبیرش جنون دارد کجا خوابست وچه بیداری پر عنقاست بالینم

برات روزی هر ذیحیاتی بر مائدهٔ غیب نوشته اند و تخم معیشت هر متنفسی در زمین بی نیازی کشته مائدهٔ غیب عبارت است از عالم نعمای نامتعین وزمین بی نیازی اشارت بجهان انعام نامبرهن اگر آدمی صدسال برخوان قسمت معهود پرورش یافته باشد تا آتش جوع در تنور مخمصه‌اش نبیند از ذوق فهم ذائقه‌اش معنی بهشت موهوم و تا هجوم تشنگی در بوتهٔ گدازش نیفکند علم ساقی این مشربش خیالیست نامعلوم انبیا را که موصول نعمای حقیقت اند باقسام مراتب فقر متنبه نموده اند تا ابواب لذت این رموز بر ذائقهٔ افهام شان گشوده و اولیا را که سیراب زلال تحقیق اند بچندین وادی اضطرار ابتلا گردانیده اند تا از حضور این ساغر جرعهٔ یقین چشانیده نظم

کاملان را جوع بود آئینهٔ پرواز جوع ما ز علتهای سیری دور گرد منزلیم از فسون لقمه های چرب و آب بی لجام در حضور آباد حق محو خیال باطلیم روزی ما غافلان بر بی تلاش افتاده است کاینقدر از شکر نعمتهای منعم غافلیم

تابستانی در گوشهٔ انزوا پای اکبرآباد که تعیهای صحبت تنهائیم بساط عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سردی هنگامهٔ اختلاطها انداخته برشحهٔ عرقی که آب پاش حوالی اجزایم بود غبار عالم هوای تفسیده بخاک می نشاندم و بتحریک مژگانی که مروحهٔ هواداریم مهیا داشت برخمار چندین خواب راحت دامن می افشاندم با دل گرم غیر از ضبط نفس نمی پرداختم تا بوریا چون نیستان در نگیرد و با آه سرد جز بسرگوشی نمیساختم تا کلبه چون حباب رنگ ویرانی نپذیرد از ذخیره های اسباب معاش قدری کتیرای سوده داشتم و بر مائدهٔ قناعت خمیرمایهٔ پالودهٔ بهشت می انباشتم هرگاه بمقدار کف دستی با قدحی آب تر میکردم در فرصت تاملی بهم می بالید و کاسه را بپری چشم قانعان میرسانید بهمان قدر مائده توکل از وسوسهٔ شراب و غذایم مستغنی داشت و همانقدر توشهٔ قناعت بی برگ جمعیتم نمیگذاشت قطعه در هر جا حضور نشاهٔ اقبال داشت چه قانع صدهما در سایه های بال داشت بی نیازی هر کجا پرداخت نزل اتفاق سیر چشمی کاسه ها از ناز مالامال داشت

بعد مدتی مائده ماحضر تهی گردید و دماغ سرخوشی بخمیازهٔ پیمانه های خالی انجامید روزی جنون بیغذائی بر استقامت مزاج غلبه کرد و از کسوت طاقتم عریان بدر آورد هرچند پهلو بزمین میدوختم شعلهٔ اضطرار چون سپند از جایم بر میداشت و هر قدر در خودداری میزدم سوز دماغ چون بخار بحالم نمیگذاشت بوی کبابی از جگر می شنیدم و دود چراغی از نفس وامیکشیدم با آنکه گردش رنگ هرگام بر سعی قدم تقدم داشت و از پانشستن هر نفس بر تردد رفتار تحکم میکاشت بحکم بی اختیاری از جا برخواستم و بسیر بازار کمر شغل آراستم نمیدانستم با آن بضاعت عجز مشتری کدام کالایم کرده اند و با آن مایه احتیاج سودائی چه مطلبم بر آورده اند شرم افلاس از جنس چشمم می پوشید و خجالت بیدرمی از هر متاع داغی میخرید وضعی نداشتم که کسی محتاجم تصور نماید و با هیچکس نمیجوشیدم تا آشنا و بیگانه گرد احوالم بر آید کام روائی منعم حقیقی بی نیازیئی بر طبیعتم گماشته بود که خود را در هیچ صورتی آئینه دار احتیاج نمیدیدم و غنا تعلیم معلم اسرار سروری در مزاجم انباشته که از هیچ الی غیر از نوای خورسندی نمی شنیدم سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام گوش میکشود

ومطرب انجمن تسلیم بوده بتحقیق این رمز مرام راه می‌برد نظم چون حق بسوی هر که حاجت نیست آزاد ... پیش آمدت این چارغم پاس انجام ننگ کم همتی و تشویش سؤال رسوائی احتیاج و نومیدی کام باهزار تشنه کامیها عبارت حاصل از بازار بدربار رسیدم وغیر از خشکیهای لب سامان طراوت نچشیدم در آنحالت خوردن آب از عین برآتش پاشیدن بود و زبان بهم رسیدن برسرم تیغ مالیدن اگر لبی ... خاک ندامت میکرد واگر وضوی بجا می‌آوردم جز نم ... نظم از بسکه شعله طبعم بود ... آبم بچشم تر زدم اشک کباب بود ... اظهار میکرد احتیاج نفس در مزاج شرم ... سؤال ... جواب بود بالیده ... طلب خاک بر لبم درگرد سر مرام بود عالم خطاب بود عرق انفعال بجا صلی جز عرق ... آب ... تشکیم نزد و وغیر از خیال بتسلیم نان جمعیت عالم کرم ننمود بازگردیدم تا بهمان ویرانهٔ خاک جز در غم چون اشک تکیه طعمهٔ خاک کردند در بمان

و در همان آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته پرواز عدم رساند چون متصل مدار دروازه رسیدم بیداری دوران سر یکبار
فتنهٔ هزار آسمان بر خاک بنیادم ریخت و مطلق عنانی لغزش پا غبار صد دشت سیل بر بنای طاقتم بیخت هنگامی که از پا نشستم اضطراری
بسر در افتادنم بود بی اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مباد به تفتیش آن حال مردم بازار بر سرم غلو نمایند دامن آبادی عالم
بیجو دیم دکان مختصری بیارایند بقصد استتار خود را تا پای عمارتی رسانیدم و دست ناگیرا به دیوارش محکم گردانیدم پس از ساعتی که بلای
اضطراب آشیان کم کرده نفس مقام عافیت دل بازشناخت و گردشهای پرگار رنگ بمرکز اتفاق طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ نقابی جست
عمارت میکردم و بخراش ناخن تیشه از چنگ تفحص بر می آوردم سنگ ریزه بدست آمد چون وا رسیدم فلوسی بود از سکه های دور اکبری که مسکوک
حال خمس قیمت آن می ارزید عمر ها گذشته در کل تعمیر آن بنا نفس در دیدهٔ احتیاج بیدل انتظار میکشید باری حاصل همان قدر نقد کیسهٔ غیب از تشویش
بلعالم اضطرابم و اخرید و مدتی سرمایهٔ دستگاه قناعتم گردید با صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم آگاهم کرد آخر از فضل قدیم
بدیوار رجوع آوردم دستم نرسید جز بدامان کریم سرگذشت کیفیات این عالم وقایع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصای
معاملات این جنس تجارت چون فضل نامتناهی رقم اختصار نمی نگارد زنگ آئینهٔ امتحان آنقدر بزدودن نیامده که تمثال نهانخانهٔ
غیب بشهود نگراید و دقت معنی اسرار چندان بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرورده ام نماید بالفعل هوس نمائی
اینهمه عبارات وانمود خوشه الیست از خرمنی و دسته بندیهای اینقدار مضامین انکشاف غنچه از گلشنی نظم بیدل بهر مقدمه در معرض بیان
آموزجی ز فضل قدم داده ام نشان زان معنیی که دهر تحیر سواد اوست سطری به پیچ و تاب نفس کرده ام عیان دارم هزار
رنگ پر دستگاه ناز اما شکسته خاطر پرواز امتحان اظهار خجلت است چه ایما کند کسی خورشید درس آگهی و ذره ترجمان
فریاد محو عشق بجائی نمیرسد مژگان دمی ومد که تحیر کشد زبان حرفی بیاد میدهم از دفتر خیال آهی نقاب میدرد از عالم فغان
مفت است هر چه می شمرم از کمال و نقص یعنی چو وا رسند نه این دارم و نه آن فصل سالی که شاه شجاع ابن شاه جهان بیماری پدر را
سکتهٔ مضمون سلطنت اندیشید و جنیبت جنون بی تامل بعزم دار الخلافه دهلی کشید تا پایهٔ منبر هوس خطبه با دبرده بلند گرداند و نقش سکه
خیال بنام پادر رکاب درست نشاند متصدیان امور جلال از خطهٔ بنگاله تا سرحد ممالک بهار بگردآوری خزاین فتوح فوجها گماشتند
و کنجهای بی تعداد بتحصیل زر و گوهر می انباشتند از آنجمله بتسخیر نواح ترهت که شمالی حدود پتنه ملکی است عظیم و کوهستانی مشتمل چند
عقبات هراس دبیم فوجی تعین کرده بودند و میرزا عبد اللطیف را که با میرزا قلندر قرابت خویشی داشت بسر لشکری بر آورده اقتضای
زمان وفاق فقیر را که تماشای عرصهٔ کاه حوادث دلیل حیرت پیمائیست و سیر هنگامهٔ انقلاب سر مشق عبرت فرسائی دهقانی
میرزا القلم هدایت فرمود و با ختیار رفاقت ایشان راه تسلیم وانمود رباعی بیدل ما را که عجز طاقت حالیست دست
طلب از نقد تصرف خالیست چون آبله در قافلهٔ عبرت دهر محمل کش اختیار ها پامالیست مدت سه ماه راجهای غرور
آثار بانقیاد فرمان شاهی گردن نی داشتند شکسته اوضاع سجده کاری و رئیسان رعونت اقتدار سری می افراختند خمیدهٔ تسلیم
مال گذاری ناخن ادائی شیران بیشه بار و بار این فوج جز تملق دم لابگی نمیفروخت و بال گشائی عقاب آن فضا بالکنجشک این بساط غیر
از خمیازهٔ منقار نمی اندوخت نعلبهٔ تسلط دلیری هر پیاده را که میدیدم داد مقابلهٔ صد سوار میداد و هر سواری را که می سنجیدیم فوجهای
جرار گران سنگ می افتاد نظم صور میخندید آهنگ قیامت ساز مرد شبهه کم میکرد زنسش رعد در آواز مرد کهکشان را
می شمرد از جادهای پی سپر هر کجا بر اوج میزد گرد کردون تاز مرد سار استعداد غیرت از جهان دیگر است جوهر شمشیر
دارد شهپر پرواز مرد سر بکف می تازد اینجا نیزه دار آفتاب بی تکلف پر بلند افتاده است انداز مرد انحراف استقامت

سامان کشتی کرد تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد هنوز از گرد رایات شجاعی در دامن حصار چشمه امید استقامتی اگر صرصر هزیمتش بباد پایان مرگی نداده باشد و از آن شور و طنطنه توقع طنینی باقی اگر سبر کوبی صدمات شکست اجزای زیر و بم از هم نپاشد عالم بخیال پی سپر می‌کردد

شب تا گذرد رنگ سحر میکردد زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر

نا گشته تمام صفحه بر میگردد

بمجرد سماع مینای دستگاه غرور بر سنگ نا امیدی خورد و موج صهبای قدرت چون خط جام بر جا افسرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی بتاراج هوشها دست کشاد که هول محشر خلایق را آتش نعل در آتش نشاند و جوش طوفان طبایع را آن بیدست و پائی در آب نراند گداز زهره از صفحات سیما نقوش رنگ شستن داد و لرزهٔ اعضا بر مغز استخوان درهای بیرون ریختن کشاد نفسها بغبار هم آورد دن لب کمین نگر نیاد و دیوار پرداختن کردید و نظرها به بستن مژکان مایل سپر از دوش انداختن صور آهنگی نفیر و کرنا بغبار سعی دمیدن نفس جز در آستین نمی‌کشید و نفیر شکم کوس و دهل بصدمهای کوبی دوال غیر از باد فرار نمی‌تراشید زبان لاف سنانها چون انگشت ملزم بکلیم سرنگون خط بر زمین کشیدن و باد و بروت پرچمها چون اجزای جاروب بیکدست پراکنده علم درخاک خوابانیدن آب شمشیر را در جویبار نیام از توهم خشکی حیرت بجا افسردن و روی سپر را در پس پشت از خیال سینه داری هیبت قفا خوردن زره پوشان را در خانهٔ زنبور بغبار حلقه دام گرفتاری وحشت و مغفر داران را در زیر طشت آتش بصد اضطراب سپند نوحهٔ هزیمت خدنگها از بی پر و بالی جرات پرواز در آشیان ریخت و تفنگها از تهی قالبی بکوچه امید سلامت گریخت

نظم

هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند گرد وحشت بال زد چندانکه نقش پا نماند

بر طبایع تنگ شد جولانگه سعی حیات آنقدر میدان که کس مژگان کند بالا نماند

تیغ نومیدی جهانی را زیکدیگر برید رنگ بر رو حرف در لب ربط در اعضا نماند

آتش جرات فسرد و جوهر غیرت گداخت زانهمه صولت بغیر از رعب در دلها نماند

بسکه هر یک پیش رفت از عافیت گاه امید در خیال آباد امروز کسی فردا نماند

الرحیل زد بگوش خوابناکان غرور استقامت چون شرر در طینت خارا نماند

ناله تا کهسار از خود رفتنی در بار داشت هر که را دیدم درین صحرای وحشت وا نماند

سعی استقلال میرزا هر چند بضبط تسلی آن جماعت کوشید پریشانی اوراق دلها بشیرازه نرسید و هر قدر تخم استقامت کاشت فائده ندروید لنگر دریا از عهدهٔ بیتابی امواج برآمدن ندارد و پای داری کوه صداهای رمیده را از سلسله وحشت بر نمی‌آرد عنان هزار طبع منحرف بقوت یکدست کشیدن نا ممکن طاقتهای زورمندی بود و کردن هزار نخچیر وحشی بیک حلقهٔ فتراک بستن نا مقدور وسع قدرت کمندی ناچار بملاحظهٔ آنکه سپنداران سر راه بدامن گیری خار از کمین برخیزند و بخاک خفتگان یمین و یسار چون زنبور گرد آلود شور کزند برانگیزند حسب دید تازی بهانهٔ شکار دلیل مصلحت کردید و طریق عافیت کناره گردی ببساط التفات شوارع در نوردید راه نا رفته صحرای توکل اختیار نمودند و بوادی تسلیم هر چه بادا باد بال کشودند نفس دزدیده در پاس ناموس صدا خون میکردید تا جنون آرمید و هشیار نشود و نقش قدم بگرد رفتار چشم می‌پوشید تا راه خواب‌دیده بیدار نگردد هر جا کوی پیش می‌آمد در چشم عبرت خمیازهٔ نهنگی بود مخمور غیرت فرو بردن و هر کجا تنگی کوچه میدان آغوش لحدی بی‌پروا ساخت مستعد عذاب در هم افشردن در هر مقامی که اتفاق نزول چشم تأمل میکشود غیر از خانهٔ زین مأمنی متصور نمی‌یافت و از هر راهی که اندیشه

هفت سلامت می‌جست بیرون
نمی‌شکافت پیکرهای بیجان بصورت گردبادهر طرف
گرد وحشت انگیخته بود و
صبح هر جانب بسلسله پرهای شکسته برنگ غبار
ازو بیجا دگی قدم بر سر
پرواز گسیخته بهم وا دو
کم میگردید بپهلو کار
دهر جا سر رشتهٔ رفتار
برنشش کی جهت خروش
غلطیدن پیش می‌بردند
جرس میکشود بال
گر خود برون خرام دراینجا
مقام نیست
غبار
کمین عافیت نشست دور
چه سرخ
زین خطر برون
نیامده کار تمام نیست
در وحشت و دریکی سیر
انقا قهاست
وحشت نفس شمار خیالیست
کام نیست
جز اعتبار
وضع تو در عالم
ظهور
بر هر چه دیده وا نکرد
منتظر نام نیست

غیر نام نیست | صحبت اگر باد دهی گرد ما و من | مژگان بهم نیامده آثار شام نیست | در هر نفس زدن گل این رنگ دیگر است

سامان عافیت سر و برگ دوام نیست | در محفلی که ساقی آن گرد وحشت است | جز گرد باد صورت مینا و جام نیست بیدل

دل نفس بهمین ناله میطپد | کاین گوشه هم بغیر خم و پیچ دام نیست | جائی که آسمان بهوا بال میزند | بیدل اقامت تو بجز فکر خام نیست

تلاش آوارگی بامتداد ده شبانروز کشید تا محمل بسیر و پائی بسواد دامن آباد پتنه رسید حیرت نگار واقعه عبرت را این ماتم بی تقریر غرائبی است و چون تحریر سانحه اتفاق را بی اختیار بیان عجایبی عنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رغبتی شوق مباد وحوصله سماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تغافل مبناد در آن هنگام وحشت انجام روزی بمقام چاند چور مهدنفس آرائی داشتم مطلق عنانیهای یاران آنطرف قافله اختیار می‌تاخت و گسیختن زمام توقف هر یکی را از دیگری پیش انداخت وحشت خرامی نظرها غبار حبابت را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگی تاملها قدم بر جاده تحقیق بی‌چ و راست میگذاشت هنوز نازقه خورشید به نزول آباد شام فرود نیامده تا سفیدی متقابل نظر سیاهی کرده و محمل کاروان شب تهیه استقبال نانموده که سحری سر از کنار راه بدرآورد بحکم غلط بینی های حس که هیچکس معنیش نمی‌شناخت با فسون تعبیری دیگر نفس میگداخت بعضی از علامات لشتهای ریگ نشان میدادند و بعضی در خیال معقدمه کرد باد می‌افتادند بی ذائقه پردازی وصول تفاوت طعم شیر از دوغ برهان نمی‌انجامید و بی عینک آرائی تقرب فرق سرخط سراب از موج آب بروشنی نمیرسید خارخار طبیعت شعله اضطراب اندوخت و حیرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت تا سعی تحقیق از آن معمای وهم پرده کشاد و علم یقین از شهاب عالم ظن بدرآمد در حالتی که برق آهنگ رخش شوق بهمیز جنون رسید سرمست خان و مبارز خان که از گرد تازان عرصه اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر

گرد بالادوی انگیختند و دو خادم دیگر نیز بهمرکابی اخلاص عنان پیاده روی گسیختند رباعی | شوقی ما راندشت و در پیچ‌واند

هر سو خواهد به بیخودی میراند | اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم | مستست بهار رنگ میگرداند | یک دو میدان تاز غبار تک دو

دو ناشکسته بمجاوطه گل اندودی رسیدیم که آب از خجلت صفای خاکش رنگ از عرق میکرد و آئینه در مقابل کاه دیوارش زنگ جوهر برمی‌آورد رفعت از پایه آثارش نردبان شکوه بقصر گردون رسانیده و متانت از پهلوی بنیادش پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم موزونی مصرعهای بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن و جمعیت اتفاق لبهای خموشش دیده زیب عقد موافقت بستن تا معنی بست و گشادش وارسند غنچه بود بهانه تبسم هم دوش و برگ گلی مهیای گشودن آغوش فضائی در آن حاطه پی سپر جولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بسیر مشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن برمی‌آورد هوای بیخودی اقتضائیش بال نسیم بال پری جنون انداز نشاه پردازی و غبار رنگینی اقتدارش باعبیر بوی پیراهن مست استغنای گلبازی باکمال پرکاری های یکعالم حسن نیرنگ نه از نقش آدم در آن خانه گرد تمثالی و نه از نشان حیوان در آن مکان گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتی از توهم ماسوی پاک و تنزه کده قدرتی تکلیف حیرت ادراک صفای آئینه حبابش جز استنباط حضور بهمعنی متمثل نمیگرداند و پرتو آثار ارکانش غیر از قبول حصول این انوار تخیل نمیرساند قطعه | نیالی این صفا هر چند از آب و گل برون آئی | میا زین انجمن بیرون مبادا از دل برون آئی

نگه چون موج در آب گهر غلطیده است اینجا | بجز تکاه ناز افتاده مشکل برون آئی | از وضع عمارات فردوس آیات دو بنگله داشت

مشرف بر کوثر نسب تالابی که از انبوهی سنبلستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان نازگشودن و از هجوم سایه اشجار کسب مخموری مایل انداز غنودن صافی زلالش را جوهر تصرفی که اگر عهده گل از نم کیفیتش دماغ تخمیر میرساند گوهر شهوار را جز نخاک منقطع

باید تبامل گذری | بر خار قدم نهی چو از گل گذری
هرچند به پیش ماست یکقطره آب | چون آبله جهد کن که بر پل گذری

کاهی ریشه وار بحرکات شاخ و برگ اشجار می‌تنیدیم و کاهی چون سایه از جنبش خار و خس رهنورد سیاهی وامی‌کشیدیم پس از ملاحظه یمین و یسار نگاه وحشت شکار ریپچ و تاب دودی پی برد که در کنار آب از ممکن منفذی متصاعد بود و چون ریشه سنبل نشو و نمای ساحت هوا پامال اضطراب می‌کشود جنون هوس دوباره نعل تهدد در آتش انداخت و هوای تحقیق مکرر آئینه تجسس پرداخت تا شوخی این دود نقاب چه آتشکده برمیدارد و بتیابی این سنبل از جیب کدام گلشن سر برمی‌آرد چون تفتیش مقامات خالی از هراسی نبود اقدام جرات جز در هاي وسواس نمیکشود ره گامها بوس لب سوفار رسانیدیم و قبضه‌های شمشیر بسر پنجه استقلال بسجع کردانیدیم دست حمایت سپرها بلد سعی کردید تا پای همت بر سر آن غرفه رسید حجره یافتیم تنگی نگین خانه که در زیر زمین کنده بودند و بدقت آبله دل باسباب یکعالم درو آکنده طاقت کداز شعله از کانون هیاتش استقبال هوش میکرد و دوزخ سرانجام تفی از آتشکده وضعش پیغام سوختن می‌آورد تا حجاب مژکان از پیش چشم برداشتیم و توجه بر نقب دفینه حال گماشتیم پریزادی از آن طلسم بی نقاب کردید چون طراوت بر فرش سبزه نشسته و بوی گلی بر زانوی خیال غنچگی دامن شکسته آتشی در مقابل چهره آتشین افروخته و نفس بانی قلیان بهم دوخته گرد وحشتی از سیمای جمعیتش موج زن و شور سودائی از آئینه احوالش

آشفتگی خرمن رباعی
حسنی ز فسون عشق عبرت آهنگ | بر آئینه الفت همگان زده سنگ
از دشت بدر تاخته یکدشت جنون | از رنگ برون نشسته یکعالم رنگ

عطری از کلبرگ پیراهنش رایحه شوخی داشت که هوای آن سرزمین مینای بهار بر مشام می‌شکست و رنگی از لاله زار پیکرش بیرون می‌تافت که غبار آن قضا تتق شفق پیش راه نظر می‌بست مرات بی پروائیش را محوتیتی پرداز داده که اگر بنای تمثال همگان آتش میزدند بکشاد مژکان التفات نمی‌گماشت و دماغ نازش را بیخودی در هم افشرده که اگر شکست مینای افلاک ترنگ قیامت می‌انگیخت پنبه از گوش استغنا برنمیداشت صدمات های و هوی ما چون شخص تصویرا صلا متغیرش نساخت و حرکات جنون آهنگی ما بخیال گردش رنگش بنینداخت نفس سوزی سعی ما این هر چند باستفسار کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچه تغافلش بوئی که استشمام حقیقتی توان کرد بیرون نداد شکوه غیرتی از ساز بی نیازیش معاینه کردیم که زهره هوش تا امروز بلمعه تصور آن آئینه کداز میزداید و شخص توهم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهده رنگ باختن برنمی‌آید با همه اوضاع خموشی شرم کیفیت صدائی که نی قلیانش عرضه میداد بر قلقل مینای می درهای فواره عرق میکشاد و حیرت مرغوله که از دود تنباکوش بر هوا می‌پیچید کردن کهکشان را در بنفشه زارشان سیلی می‌خوابانید القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب حجله بی‌نیازی و عشقی در لباس حسن مخمور نشاه استغنا طرازی

خیال آواره کثرت نوای ساز یکتائی
دماغ آشفته شوخی نکهٔ پروا نمیسیتی
بذوق بیخودی انداز وحشت فتنه آبادی
شکوه بی‌نیازی بسته نقش از نکه نازش

پرافشان تحیر آشیان گم کرده عنقائی
بافسون وفا مجنون برون جوش لیلائی
فرامش کرده در زیر قدم دامان صحرائی
ز سر تا پا کله کج کرده استغنای سودائی

بدامان حیا شور دو عالم برق جولانی
پری آما بحکم غیرت ناموس آزادی
بوضع غنچگی باغ تبسم زیر لب رنگی

ز حیرت در کنار یک گهر غلطیده دریائی
زده بر اعتبار شیشه نه انجمن پائی
نفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمائی

چون گستاخی پرس و جواز حد گذارندیم بیدماغانه نگاهی چشم گردش بیمود که پنداشتیم برق از کمین درخشید یا لمعه آفتاب در چشم ما تابید بان گردش چشم محرفی خوردیم که سراپای خود از دل دو نیم باز نمی‌شناختیم و هر چند بضبط میکوشیدیم جز رقص بسمل نمی‌پرداختیم نفس جرات انشا قدم از لب پیش نمیگذاشت و نگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژکان نداشت چون مدعا در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم و چون اشک در دیده حیران چکیدن بعرض سوئی داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرد و آهی از دل بدر آورد سرخط هزار طوفان شور جنون و این بیت هوش گداز از سطر شعله اش قیامت

مضمون بیت سالها طلب روی نکو در بدرم ز روی نما و خلاصم کن ازین در بدری آهنگ حزینی بگوشش خورد که شنیدن از رنگ ما دوباره ورق گرداند وشعور بر غبار ما مکرر دامن فشاند پس از ساعتی که هوشها مرکز افاقت مایل گردید دیدم قلیان بر دست از حجره بیرون خرامید است وبسمت آن نشیمن چون نگاه از چشم قامت وحشت کشیده سرعت خرامی دارد که فرصت نگاه از پیکران حیرت رفتار اوست وجولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار او قطعه بسکه سرتاپای او آغوش وحشت ناله بود بی تمیز پا و سر چون شعله جواله بود موبمویش پیش پیش یکدگر پرواز داشت رنگ ناز از پس شهر کاروان بود در قفایش تا عنان کرم عمر رفته را رهبر ما لغزش اشک غبار ناله بود فوج دیوانه در دنبال رم آهو افتاده بودیم و چون پروانه در هوای پرتو شمع بال کشاده باکمال حیرت چشم از نقش پایش بر نمیداشتیم

بر نمید اشتیم و با هجوم بیدست و پائی چون غبار دامنش نمیکذاشتیم تا آنکه همان خانه درآمد و در صدر تنکه بر زمین نشست ما را نیز آئینه داری مقابلش بر خاک آستان حضور نقش نشست زمانی نسیر نیامده افسردکیهای خون شفق ساغر تیرکی کشید و پراکندکی کیسوی شام بحلقهٔ جمعیت شب رسید چراغ ماه فتیله های کلف بر روغن پرتو ترکرد و چشمکهای کواکب سر از مجمرهٔ کردون بدر آورد هر قدر لمعهٔ نور از کریبان انجم میرست عرق پیشانیش رو بچکیدن می شتافت و چندانکه ماهتاب بر در و بام می تابید کردش رنکش بساط وحشت میچید تا دم صبح حیا در بند بندش چراغان عرق داشت و بیچیدکی از بن هر مویش دست بر آتش دل میکذاشت حرفی اکر بزبان میراند همان بیت بود که بجد میخواند حیرت سماع آن تبازکیهای کروه تصور بیخودی می پرداخت و تا بخود باز آئیم ما را بعالمی دیکر می انداخت ذوق هلاکی بخون آرزو کمر بسته بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که کردش انجم باز دشنهٔ نکاهی بنقصان رساند و ما را از قفس مخمصه آزاد کرداند غرور تغافل بفریاد حسرت کشتکان نمی پرداخت و استغنای ما زهیچ کمی را قابل امتحان نمی شناخت رباعی

مردیم و غرورش ستمی ساز نکرد ❊ تکرار نکاهی غلط انداز نکرد

زین شرم که تاب آن نکه آوردیم ❊ دیگر مژکان بروی ما باز نکرد

هرچند ما را خیال آب و نان ذخیرهٔ انبان فراموشی بود و یاد ما مکان نقش طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر رواداشت که اسپان بعلت بیغذائی سکندری خورند و بتاثیر بر جا ماندکی قیصری پیش برند خادمان درآن کوشها سبوئی چند وانمودند بعضی سرازار دکندم بحریر فکرهای دقیق بیخته و بعضی لبریز روغن زرد کلدار شمامه های عنبر آمیخته هم آردابه دواب از پهلوی آن سبوها دست بهم داده و هم نان آدم در روغن افتاد نظربازان کارکاه تسلیم و رضا یعنی آن دو خادم متحیر بیدست و پا درخانه بقفل اعما د توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کمین احوال ما نشسته نواهای ساز پاسبانی اقسام موعظت از دور می سرودند و بانواع وهم و هراس تنبیه آکهی مینمودند لیکن قطعه

کوش کو تا از کسی آهنک عبرت بشنود ❊ یا کجا هوشی که افسون نصیحت بشنود

محو دیدار از خروش سازمکان فارغست ❊ آینه کر بشنود چیزی ز حیرت بشنود

آخرهای شب که شکستهٔ رنکی فروغ ماه مشعل آشفتکی افروخت و چراغان پرتو ثابت و سیار فتیلهٔ کوتاهی اندوخت حالتی مستولی احوال ما کردید که رابطهٔ سازودی سررشتهٔ طاقت بیکبار از دست داد واجزای نسخهٔ حواس در شیرازه بند هجوم بیخودی افتاد رمق امتیاز آکاهی درس وداع مطلق خواند و بستن مژکان طومار پیچیش نکاه بمهر رساند هوش رنگ باختهٔ القدر فرش بساط بیحسی بود که جمعیت لشکر کواکب تفرقهٔ هزیمت رسید و خنجر کداز آفتاب بر سپاه عرصهٔ افق نیزهٔ بلندی کشید تا طناب شعاع از هر طرف شورکشاکش نمیکیخت بخیهٔ زخم کلفتها سلسلهٔ ربط هم نکسیخت و ترشحات کداز عرق بر سراپای ما کلاب نیفشاند سرکرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نکرداند دوربین کامه نخچیر بها کذشت و زمان غیبت هوش بحضور آکهی مقترن کشت چون دود از دماغ مجنون جستیم و چون غبار سراپای خود درهم شکستیم هرچند چشم بهم مالیدیم آن نقش از نظر محو کردیده بود و هر قدر بتامل می پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده اسپ و آدم همه بلیکنر وضع غنودن و دیدها تا درخانه محو مژکان نکشودن خانه دربسته اش چون صدا مانع خرام نکردیده و پردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت برنکردانیده از شعلهٔ آهنکهای آن قلیان دودی برده درنیافتیم و از عبرت نوائیهای آن نی اثر سردی وانشکافتیم چندی کرد در و دیوار بغربال دیدها بیختیم کو هر مدعا بحصول نه پیوست مدتی آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یاس از پا ننشست رباعی

فریاد که از طلسم نیرنک شکست ❊ ساز طرب تحیر آهنک شکست

فرصت چمنی در نظر آراسته بود ❊ مژکان بهم زدیم و آن رنک شکست

اکر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میکشاد و اکر از تالاب نشیمن روی می آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرکاه بحجره نظر می افکندیم چون دیدهٔ کور در مرک نکاه خاک بر سر کرده بود و چون بیابانهای

که خون ناحق این بیکس شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکیدن و آب بقای این وطن آوارگان طعمه خاک غربت گردید جمعی را
چون گرد باد بیابان سرگشتگی فرستاده بود و فرقه را چون نگاه وحشیان بدشت و در سر داده که شاید از گم رفته بی سراغ
بهره دارند یا بلشیان سیاهی خبر تحقیق باز آرند هر چند یک گروه بیش دور نبودیم پس از تلاش یک شبانروز جستجو اثر گم گشتگیهای
ما وا شگافتند و عنان آواره گردیهای ما از آن وادی بر تافتند تا بلشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محل ما بسیر و پایان که
میباشد و غبار باد برده ما را باز بهر که یاران که رسانید قطعه

بودیم هوس خرام کوه و هامون | ناگاه خیال چشم او خواند فسون
پیش آمد بیخودی مقامی کانجا | رفتیم شعور و بازگشتیم جنون

دوستان مشفق رنگهای رفته از عدم بازگردانیدند و شگفتگیهای
بهار تهنیت استقبال رسانیدند هنگام ملاقات هر چند از حقیقت حال می پرسیدند غیر از بیت چیزی از ما نمی شنیدند
هر که هوشی بر آن آهنگ میگماشت خروش قیامت بر دل می بست و هر کس بشور آن زمزمه وا میرسید نمکدان بر جراحت می شکست
مدتی مترنم آن نغمه هوش ربا بودیم و بهمان نوای بیخودی عبرت میسرودیم وضع این شگفتگی ما از بار نگاه یکعالم تحیر کرد و سر گریبان
چاکی ما خلقی را از کسوت شعور عریان بر آورد

اخوش آن سرکشیهای بیابان جنون | کز تماشایش خرد سر بر خط پرگار ماند
یاد آهنگی که از شرم نوای عندلیب | شور مرغان همچو بوی غنچه در منقار ماند
صورت حیرانی ما هر کجا آمد بعرض | عالمی آئینه گشت پشت بر دیوار ماند
محو دیدار تو هر جا بیخبر تا بیخودی | در محبت بیقدر تا شیر همی بوده است
ناله از وحشت گذشت و اشک از رفتار ماند | هر که ما را دید حیران جمال یار ماند

رافت اقتضائیهای میرزا در همه حال سبب سلامت ما از مغتنمات می شمرد و بافسون تدارک صحت قسام تدبیر پیش می برد تا مرجع چشم
خورده حواس مرکز اتفاق موانست و اشناخت و هوشهای از سر پریده باز بالفت آشنائی دماغ پرداخت هنگامی که محمل شگفتگیهای
احوال بتفصیل عرض وصول انجامید بتحقیق محرمان گواهی دادند که در آنجا دو هیچ چشمی بکیفیت این جنس مقامات پی نبرده است
و هیچ گوشی بنوای این نیرنگ افسانه وا نخورده بی شبهه چشم بندی بود از عالم تا رنجیات بری که تائید فضل ایزدی بلطایف الحیل
از آن ورطه نجات بخشید و جذبه هدایت غیبی از آن خطر گاه شان بیرون کشید غزل هر قدم زین دشت در چاه بلا آماده می کشید

خمیازه ما چون دهان اژدها | تا نظر بر خویش چیند نیست جز صرف غبار
دل در آب و تن در آتش پا بگل سر بر هوا | هر طرف در راه ما دام دگر دارد کمین
ما و آن کوری که نشناسیم جا از نقش پا | ای به هر حال از ترحم آفت ما را پناه
تا نفس پر میگشاید نیست جز صید فنا | هر نفس در گوش ما غولی دگر دارد صلا
ای بهر کام از تفضل لغزش ما را عصا | عنصر شمعیم از سامان عجز ما سر بسر
دم هوا و این غارت کمینی طوفان خطر | با چنین بیدست و پائی کجا ها میرسیم
اینچه لطف است این چه رحمت اینچه فضل است ای خدا

در سنه یکهزار و هفتاد هجری میرزا قلندر بسفر سیاق بنگاله توجه گماشته بود و اسباب علایق قصبه
مهسی که بیت کرده از تلیه الطرف دریای گنگ واقعست گذاشته این همان ایامی ست که بنای شوکت شاه شجاع با واژگونیهای عالم ادبار
رسیده و اقتدار دولت پادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هند وصفا قبال کشیده شوارع اطراف و اکناف تنگی دلهای حزین
خراش آفتی دارد که حرکت پیشه های عالم اسباب جز تلیشه بر پای تردد زدن شعبه آثار سلامت نمی شمردند و جمعیت احوال خلایق تفرقه
دماغ مجنون گرد وحشتی انباشته که تدبیر اندیشه کان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفه عافیت پیش نمی بردند خاصه
راه عبور و بهیات بان آن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت در آن قضاها بملاحظه غارت کمینی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان
بیرون نمی آرند و شیران کنام غیرت از هراس غالب آهنگی سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ نمیدارند

قطعه دور جا بگاهی که در دشت و درازنا امنی | پیچ و تاب جاده ها شمشیر جوهر دار بود
ناله بر می آمد از دل تا نفس میزد قدم | تنگی ره یکقلم چون نی خرام افشار بود
بسکه می بالید هر سو گرد دلهای خراب | گر هوا هم پیش پا مد سر دیوار بود
در چنین وقتی که سر

زان آهنگ فضول سر راه ازین چون شعله پا بر خار بود هرزه را حکم ضرورتی بعزم قصبه مذکور مصمم ناگزیری ساخت و نعل جمعیت در آتش سعی بی اختیاری انداخت رفاقت یک خادم بعلم کشی لشکر تدبیر کفایت دیده و جستیار پیاده گی از سواران عرصه مصلحت اندیشیده عنان جهد بحکم تقدیر واگذاشتم و توکل را بدرقه راه تسلیم انگاشتم از انجا که اتفاق پیا دروی گاهی دست بهم نداده بود و پای برهنه پائی همچو وقتی بر سر نیفتاده روز اول آنسوی دریا سه گروه بیش قطع نا کرده سعی رفتار به پل لستهای آثار آبله تنید و استقامت قدم بجاده پیمائی انداز لغزیدن کشید دیدم چنین سجده مایل هر گام دست منعی در پیش پا میگذارد و آبله بالیدن آهنگ رفتار ازین سر خلکم بر میدارد بذوق نفس آرائی پای درختی جستیار مودم و با لتفات زمین سکری حسرت رفتار آسودم چون ساعتی چند بوضع

بوضع آرمیدگی سرآمد فریاد خادم از در تاکید درآمد که بهروا ماندگی همتی برسعی گماشتن است ورخت افسردگی از همکنان برداشتن تا بچاه ترجمیت منزل استقبال ما نماید وطبیعت از تفرقه وسواس این راه برآید وگرنه بیمی که درین مواضع بر سر میزند مکتوب آفت در بغل دارد وغباری که ازین نواح بلند میگردد بمقدمه قیامتی سر بر می آرد خواستم تهیه برخاستن نمایم دست و پاها بقسمی خوابیده بود که با آتش دوزخ مگر گرم نمایند تا اعصاب بر هم پیچیده عقده تشنج گشایند و بصیحه صور آواز دهند تا عضوهائی که هر یک بعالمی دیگر رسیده است فراهم آید هرچند تلاش میکردم توانائی الطرف طاقت می باخت و سعی در حرکت همان علم بیدستت و پائی می افراخت روز با خر نارسیده شام ندامت هجوم ناکامی آورد و با تمثال مقصد دوچار ناگردیده آیینه در زنگار آشیان کرد شبخون غربت بر قلب جوارح ریخته بود و قیامتی عجب طوفان عقوبت انگیخته قطعه

نقش بستم تا که از افسون سعی نارسا ‖ پای تا سر گلدل پابوس خون گردیده ‖ عضوها بر یکدیگر پیچیده بر دوش ثبات ‖ داشتم در بار حرمان موی آتش دیده
عزم مقصد با غیر قطع الفت خویشتن ‖ آخر از خود کردم اینجا در ره خوابیده

شکستگیهای دست نارسا بار تظلم نمی توانست برداشت بجای فریادرسی بال تضرع توان گشود وسنگینیهای پای بی ثبات سر بر خط نمیگذاشت تا بهوای جاده تمهید لغزش توان نمود احتمال بازگردیدن چون عمر رفته از امور محال واعتماد برجا ماندن چون سپند در آتش نشسته محض وبال هر طرف نظر می انداختم غبار یاس سیاهی میکرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل بناله زور می آورد خادم هرچند دلالی میکرد نمک بر جراحت اعضائی سود و هر قدر دل میداد بر یاس بیدلی می افزود بقوت عصا کشان ناله سپند واری از جا برمیجستم و همان در خاک می نشستم بجهد عجز پیمایان گریه قدم اشکی بر میداشتم و همچنان بر زمین نقش می بستم آن راه که سعی نارسایم پیمود هرچند قدم شمرد جز دست نسود چون آبله شکست یا دیده تر هرجا پا میگذاشتم آتش بود از نصف روز تا یک پاس شب نفس سرد بر می آوردم و حرکت بسملی سر میکردم تا بسرای چمپاپور که از انجا دو کروه فاصله داشت رسیدم و چون عضو در رفته بجائی که نداشتند آرمیدم در طی آن مراحل که بلغزشهای جانکاه قطع گردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم محمل کششها دارد وسعی بیدست و پائی نیز از منزل بر می آرد نظم

موج از زین بحر نتوان یافت بی کنار ‖ بی تکلف سعی بسمل هم بجائی میرسد
سایه بیمال جبین بر خاک و ملبال جوش ‖ یعنی انتقار کوشش هم بپائی میرسد
کاروان رنج ورحنها کمین با هم اند ‖ هر کجا دردی سیدار پی دوائی میرسد

باری سیاهی شب بر شکست استخوانها طبله مومیائی گشود و اعضای کوفته را پاره برون قیراندود تا تفرقه پیمایان مژگان معانقه هم آغوش الفتی گرم نمودند وغنچه خلیان جوارح سر در کنار فارغبالی آسودند صبحدم که بیماران شکسته خواب با فسون نفس صبح تیمم از بستر برخواستند و دلیه بکوشان کاروان غنودن لغلغل درای مهر محمل که آراستند رهنگیر قافله بیدست و پائی تا چشم بر تامل احوال گشود اثری از آن کوفتها محسوس طبیعت نبود پیش از آنکه بامتحان قدم کشایم زبان شکر گشادم و بملاحظه احتیاط در تکو مرکب کرایه افتادم بعلت خطر راه کرایه کشان اقبال نمودند و بعذرهای لنگ زبان مبالغه گشودند بلکه هر یکی بتاکید فسخ عزیمت رسم مواعظت بجا می آورد و تعلیم جهت بازگشت دفتر ارشاد وا میکرد قطعه

هیچکس هرگز نمیخواهد هلاک خویشتن ‖ گرچه ره در ملک دام و عالم دد میدود
هر یکی را در نظر قید خصوصیت ‌است ‖ لیک ازین غافل که شوق تا بقید میرود
خار و خس را با فضولیهای طاقت کار نیست ‖ سیل بی پرواست در هر جا که خواهد میدود
در بیابان توکل انحراف طور عقل ‖ گر نمی آید خوشست تقدیر کی بد میدود

بحکم بی اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه کروه دیگر پی سپر شوق بی پروا گردید غیر از احساس توانائی پیش پیش هر مرحله عزم ندید سروری تمام استقبال قاصد خیال داشت و

و دست حمایتی از غیب سر آستین گشود و آن طوبی سرشت درختی بود برگ برگش بشفقت گستری احوال برهنه سران پنجه رأفت افراخته و دستگاه بزرگیش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته آسودگیهای دامن التفاتش مهد راحت خواب فراموش و مهرپروری سایهٔ اقبالش کنار دایهٔ نامحرم آغوش قدمی چند با رقص سپند همعنان گردیدیم تا محمل بینوایی بآن جمعیت آباد کشیدیم راحت آرزوئیهای طبیعت از تشویش تردد آرمید و عافیت احتیاجی مزاج بنصیبهٔ اطمینان کلی فایز گردید

بیدل اینجا با سر موج حمیت تیز نیست ❊ لیک چشم بی نگاهت آگهی را باب نیست
عالمی را اینجا از عافیت کاری گرد ❊ از هجوم وقت اینجا دیده ها جای خواب نیست
جرم عجز است اینکه برنیاید بی تمکین جای ❊ گر نفس می فشاند کمتر از سیلاب نیست
عدل را همچو ... ❊ این طلسم عجز را در هیچ صورت تاب نیست

خلق تقدم عالم کرده است از اضطراب ❊ صبر اگر باشد کسی را مطلبی نایاب نیست
رشته ما را تامل در گره می افکند ❊ ورنه اینجا بر کسی تکلیف پیچ و تاب نیست
گر همه ساحل شویم از عافیت بی بهره ایم ❊ ور همه دریا بجوش آئیم ما را آب نیست

بهر حال نفسی ار آسودیم تا آفتاب از حد زوال درگذشت و گرمی هوا بکیفیت اعتدال مقارن گشت از آن مقام رخت وداع بر بستیم و بعزم احرام مقصد پیوستیم بمجرد اقامت آرائی طاقت خاستن عصا شکست و تا قدم جرات کردن افراز توانائی از پا درنشست همان قیامت دی دوباره سر از کمین بدر آورد و آن شداید بیشتر از سابق زیارت اعضا کرد نشأهٔ حیرت هزار بالا گردید و کیفیت اضطرار بجنون انجامید صورت حال بخادم وانمودم و کمر مصلحت بشکستگی گشودم که هرچه بادا باد امشب مقیم همین سایه درختیم هرچند طوفان غبار انگیزد سر بدامن انخاک نهاده ایم و اگر همه زمین از جا برخیزد نقش پائیم درهمین راه افتاده تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از حشر عذاب گذشتن صراط بر نمیدارد و در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن مفت عافیت شماریست و در برابر این عقوبت بر بستر آتش واکشیدن غنیمت راحت شکاری خادم بیچاره نیز بحکم تبعیت ناگزیر تسلیم بود از جادهٔ رضا انحراف نتوانست نمود سعی با در هر راهی که معتاد آمیستاده ... بی جهت ... وامی ایستد سیلاب ... هر شهر ... ❊ هر موج که باشد بتقاضا می ایستد ❊ به نیت زمین گیری را دلی گستردیم و پهلو بخاک یاس افشردیم در آن سواد وحشی که گرد کند جز غبار نظر بود و متردّدی که بنظر درآید غیر از نفس مضطر نمی نمود ملوا تشنگی با مید چشم تر ساغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی ببوی کباب جگر زله تسکین می انباشت دیده بخواب انتظار و رود شام میکشید تا سیاهی شب را مژگان می پندارد و چشمی بخیال آسودگی بهم آرد هر نفس چون اشک به پهلوی بیکسی غلطیدم و اوراق فرصت میگردانیدم تا پاسی از روز باقی مانده صدمه بگوشم خورد و تامل بصدای پائی راه برد سر از زمین برداشتم و توجه بتفتیش گماشتم پیری دیدم منحنی بر مادیان سمندی یکه دار تاخته می آمد و کودکی عصا در کنار همچنان بر کاوش عنان انداخته چون نزدیک رسید بگرمی تمام سلامم کرد و زبان بخطاب شفقت برآورد که در چنین اوقات پیاده سفر کردن بر مستعدان بستگاه شعور حیف می آید و به تنهائی درین راهها قدم گذاشتن از فکر صایب دور مینماید حصول هیچ مرادی بقبول اینقدر تعب نمی ارزد ❊ و وصول هیچ مقصدی بالتزام اینهمه زحمت گران نمیکند **قطعه** ای نازنین محفل عزت چه حالتست ❊ کاینجا بخاکدان مذلت نشسته ❊ در وادئی که مقصد آسودگی گمست باری نداشتی بچه امید بسته ❊ سعی خیال جز بخجالت نمی کشد ❊ دامن کجاست رنگ تنزه شکسته ❊ گفتم رنگ این اخلاق مشعر بوی آشنائیست و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی اما بحکم نسیان طبیعت هرچند بتامل توجه میگمارم سر رشتهٔ تحقیق بجائی نمی آرم تبسمی را سرخط کتاب وضوح کرد و گفت من جان محمدم از تابعان خواجه شاه محمد که در قصبهٔ با میرزا قلندر رشش نسبت همسایگی دیوار بدیوارست و مقابلهٔ آئینهٔ اتحادش بی شایبهٔ عین و یسار با مر خواجه مامور بودم تا بکنار دریای گنگ مشایعت آشنائی بجا آرم الحال معاودت نموده ام و عزم حضور خواجه دارم پس فرود آمده به بساط آرائی مهربانی نشست و بمراعات اقسام التفات پیوست از سرا...

احوال میرزا می پرسید و سبب احرام این سفر از فقرا میکشید با همه پرسش و جدی ... از کدورت حال بر صفحه اظهار ننگاشتم و با شگفتگیهای ساخته صحبت بی تکلفی داشتم بعد ساعتی برخاست و مادیان پیش آورد که قدم در رکاب بگذارید و مرا از حیثیت کشان شما ... تامل انصاف روا نداشت که پیری ... بآن ضعف و ناتوانی پیاده مشایعت نمایم و با وجود جوانی در برابرش سواره برآیم **رباعی** بیدل اگرت کسب شعورست زشرم ... تو با صبوراست زشرم ... افتاده در نظرت ... تو دوراست زشرم ... قامت آرائی ... سعی مبالغه پرداخت طبیعت منفعل جز طرح تغافل نپذیرفت گفتم زمانی سایه امید رخت مغتنم فرصتست عنان تکلیف برگردانید ... و مرا معذور ... ازانجا بهانه استغنا خودرا دور کشیدم ... متوجه انتقام شدم و پس از بریدن مادیان ملتمس قبول سواری ... کودک با ... بود و پیر

بود و پیر باد پا سر براه مطلق عنانی نهاده بسیار توقف هر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بر نیاوردم ناچار سوار شدم و تعاقب
نمودم تا هر جا در راهش بیابم عنان از وضع پیاده روی بهایش بر تابم تلاش جنون تا زیها انفعال نارسائی کشید اما حریف
بالا دویهای قدم همتش نگردید نزدیک نماز شام بسرای بنکولی که از آنجا تا آنکه سه کروه محسوب تفاوت بود دیدم آن زورق
شکسته قبل از تردد موج ما بساحل آرمیده است و آن کمان زه گسیخته پیشتر از تیر ما بنشانه رسیده قطعه عرصهٔ آفاق جولانگاه
استعداد هاست هر که را دیدیم رخش همتی هی میکند آن یکی بر برق می تازد سوار قدرتش دیگری از ضعف ساز دامن طی میکند
انقدر راهی که شب را تا سحر باید برید صبح تا بر میزند در یک نفس طی میکند در حقیقت قوت دل دست و پای دیگر است کارهای غیرت پیران جوان کی میکند
معذرتها نمودم و باحسان تکلیش واستودم گفت با خادمان چه جای عذر است اگر شما از عجال خود تامل نمیدیدم با فتخار غاشیه
داری منتها میکشیدم بالفعل شب درین سرا باید آسود من هم مکانی اختیار کرده ام از جمله حاضران خواهم بود پس از حصول
جمعیت مقام در تهیه اسباب طعام خادم را با حضارش تاکید کردم هر چند در انحوالی تفحص شتافت فریاد سراغ گرد اثری نشکافت
کسل طبیعت بمقتضای تارکیهای شب خموشی چراغ جستجو را غنیمت راحت دید دغا به خواب همان در اسم آوردن مژگان را دیدن
مطلب فهمید قطعه ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند کم کسی یاد رفیق و فکر رهبر میکند جز گسستن بر ندارد رشته چون طیار شد
عقده می چیند همه گر یاد گوهر میکند سجده تمثالست مرات کمال عاجزی سر کشی از اشک بیطاقت که باور میکند در ضعیفی پیش توانا
بر دو جز افتادگی سایه سر تا پای خود را وقف بستر میکند هنگام سحر که گرم تارهای خنک تا به تشکیل شعاع می گسیخت واز طلیعه
جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می انگیخت چشم امیدی بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرصه حیرت بید ستاد وا
میکشادم بیکبار همان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه که این سرا متعلق بمضافات
اوست مهمان بودیم و با همه اشغال خواب چشم بر تصور شما میکشودیم هنوز ردای صبح تعلق طناب کهکشان داشت که
شیخ از آنجا احرام مقصد بست و کلیم شب از دوش افق فرود نیامده دامان عزم بر شکست اهمال شتاب و درنگ مرهون
اختیار فهمید نست و جهد و تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن لیکن با هنگ ملاقات درین راه نباید شتافت که سراغ
ایشان جز منزل نمیتوان یافت آئینه هوش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید و طاقت جوانی در مقابل غیرت پیریش
ساغر انفعال کشید

گاه صلای جود نفس آب میکنند
خود را قفای آینه سیماب میکنند

مردان ز بس رعایت احباب میکنند
احسان به صد تهیه ادا میکنند

پوشیده تر ز چشم تامل بزرگ خواب
راحت نیاز دیده بیخواب میکنند

تاب نگاه عجز ندارند زین سبب
در پرده کار عالم اسباب میکنند

تا گرد هستی نشود از صدا بلند
تمثال همدمی که کنند التماس ...

القصه نه کروه دیگر که انجام سفر
موقوف قطع آن بود بی تشویش موانع طی گردید و هنگام نماز عصر محل تردد سواد معموره فهمی رسید پیر رافت تخمیر بر در
دروازه خواجه شاه محمد ایستاده بود و چشم در راه انتظار نهاده اسپ حواله کودک کردم و ره آورد مراتب نیاز پیش آوردم
چندانکه زبان شکر میکشودم بعرض انکسار می افزود و هر چند به تسلیم عجز مبالغه می نمودم کوچکیهایش در کمال بزرگی بود بطرزی
که سعی قدم خود را گرد رفتارش نتوانست رساند کوشش زبان نیز به پیش آهنگی ساز اخلاقش عذرخواه ماند قطعه بیدلم بیدل
مرا جز هیچ بودن ساز کو از عدم میجوشم انجامم چه و آغاز کو موقعی میخواهد اثبات غرور و عاجزی در خیال آباد موهومی
نیاز و ناز کو قطره گر بالم طراوت از کجا سامان کنم ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو در غبار سرمه فسانه ساز حیرتم
چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو آخر الامر طبیعت مغرور را مرهون منت ابدی داگذاشتم و با بستر رضای اشاره وداعش را خانه

بگردون می برد نظاره را وماندن شرکان مشو غافل ز پروازی که بال نارسا دارد غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت که آئینه دریا بقدر موج دست آشنا دارد که اثرهای غبار روشن نشد بی احتیاج اینجا ز اسرار کرم کر آگهی دارد کدا دارد سرا پا محو شو تا جمله آگاهی شوی بیدل که بقدر کم شد نها هر کس اینجا رهنما دارد همچنان ایامی که پادشاه عالمگیر بخیال تسخیر دکن پرداخته بود و برق یکسی بر سواد ممالک هند تاخته رعایای نواح دهلی و اکبرآباد از سستیهای عمل حکام سلسله انقیاد گسیخته بودند و بدعوی تسلط و حکومت طوفان اتفاق انگیخته اکثری پرگنات حوالی منهدالضبط تعدی داشتند و بتاخت و تاراج شوارع علم خودسری و بیباکی می افراشتند ناموس شرفا رسوائیهای اسیری و بیحرمتی میکشید و آبروی کبرا نجاک مذلت خواری میچکید دادگری غیر از بیداد کفار متصور نبود و صورت فریاد جز آئینه گوشهای کر نمیزدود هر روز عالمی تازه از دکن متعین میکردید تا بهندوستان رسیدن انفعال کهنگی میکشید هیچ های نوای نصرت تا باین عرصه علم کشد بسرنگونیهای هلال میکاست و رایت موکب ظفر تا درین سواد کردن افرازد چون غبار از سر اعتبار برمیخاست آبیاریهای مزرع تدبیر با هجوم مور و ملخ صرفه جهد پیش بردن نداشت و پاس شرایط رفتار در خارستان بی زینهار غیر از خراش دامن احتیاط نمی اینباست **قطعه**

الحذر زان فتنه کز طبع مردم گل کند ❁ اتفاق این غبار از بروهم سوزان ❁ از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن ❁ مور مسکین هر کجا جوشید با هم اژدر است

اعتبار زنگ بد محو است در جوش عوام ❁ چون بلند افتاد آتش خشک و تر خاکستر است ❁ خانها کلقلم چون خانه شطرنج سرکوب تصور اقامت بود و بازارها

پایدست چون عرصه رستخیز غبار انگیز اجناس ندامت راهیهای سنان و خدنگ راهواری آفات شوارع قسم جا بکاهی خوردن وصدمات توپ و تفنگ از شور ناهی کوچه ها نفس سلامت شمردن تردد پیشکان عالم معاش هر گاه براه می افتادند جاده چون مار به پا می پیچید و اگر بمنزل پناه می بردند هوای خانه چون نفس اژدها میکشید سایه درخت روز سیاهی بود بر سر افتاده و لب چاه دهان نهنگی فرو بردن آماده قافله تجار با گرانباری های اسباب تا یکقدم محمل عزم آرا از هجوم غارت لشکر وحی ناله جرس بار میکردید و افواج سپاه با تورک اسلحه تا یک میدان پیش تاز دار برهنگی و بی دستاری علمهای بی ترحم بدوش میکشند **قطعه** راهرو چون صبح

اگر نقد نفس در بار داشت ❁ تا قدم در ره گذارد باد ش از کف برده بود ❁ در همه تمثال ره در خانه آئینه برد ❁ تا بخود جنبد هجوم زنگ خونش خورده بود ❁ بسکه در هر سو غبار ناله میزد موج یاس ❁ شش جهت آئینه دار یکدل آزرده بود ❁ هیچ سری گردن نیفراخت که چون آفتاب بر نوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکری بر خود نبالید که چون کباب سیخ از پهلو نگذرانیدند اگر بار مسافر بر خاک می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد و اگر فارس عنان بارگی سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن نداشت قدردانان وضع جمعیت دست از دستار باز نمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید و برهنگی را جوهر عافیت میفهمیدند تا جامه از پوست شان عریان ننماید سرها چون کشف از دوش بدیوار میگرفتند تا سر گریبان آفتی نرساند و پاها چون خم از شش جهت چاک میدزدیدند تا سفر دامن تجار زحمت نفشاند در آن هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ بر می آورد و اگر زاهد عصا از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبی بازش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه میدیدند راه کشتی در کام نهنگ است دست از سعی بادبانی بر نمیداشتند و هر چند میدانستند سراپا پنبه انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض کشفیت عملشان نمیداد اگر همه منزل بود بی اختیار براه می افتادند **غزل** همه حیران کار خویشتنم

در دسر نیز ساغری دارد	نشاه فهم خمار خویشتنم	جستجو هیچ گم نشد هیهات	جمله بی اختیار خویشتنم
چشم پوشیدیم و میکدیم	تا گریز غبار خویشتنم	غیری آئینه دار غیرت نیست	قلزم بیکنار خویشتنم
			کس چه سازد دوچار خویشتنم

مرتی اعیانهای معموره منهدم با عماد استعداد تیر و تفنگ سرراه محلات بسته بودند و نقره تیوکل بیرون در نشسته از انجمله خانه بیدل را شورش طالع بیدست و پائی چند که بحکم اتفاق باتعلقش بر دوش خیال افتاده بود هر ساعت غبار دیگر از بنیاد حال بر می انگیخت و کشمکشهای گرد احوال شان هر نفس رشته داری از ساز جمعیت میگسیخت تواتر اضطرار بر چهره آو ضیاع و طوار هم غبار دامن صحرا می فشاند و گردشهای رنگ بر صفحات سیمای یکدیگر کار بال طاوس میکرد واندر زهره صبرها از آوازه رعد بلا بصد رقت ابر سنگ میگداخت و آبروی طاقتها بر بید دست و پائی اشک چکیده خاک بر سر می انداخت راحت خواهی درین شبستان خواب دل جمع کن از ربط و وفاق حباب تا مژگان ستم کش تفرقه اند چشم است همان حیرت محروم خواب پس از دو سال تحمل عذاب که هر روز نیش نیزار صبح

بهزار صبح قیامت محاسبه تعب داشت و به شستن چندین تاریکی شام لحد در نظر می نباشت در سنه ۱۰۹۶ یکهزار و نود و شش جنون
پاس دود این اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سودا در ساغر دماغ ریخت که با هر بی تدبیری مزاج عافیت
احتیاج را راه سواد دهلی سرگردانست و طبیعت از زندگی سیر آمده را از مخمصه آفات ایمقام مدر بردن پروانه وار یکباره بر آتش
زدن محفوظ تر از آنست که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و به تیغ یکایک سر نهادن ناموس تر از آنکه هر روز عضوی از خود
باید برید کشاکش سلسله انفاس هم آنقدر امتداد ندارد اگر زمان انقطاع این رشته قریبست تامل عبث فرصت میشمارد
فرصتی داری ز گرد اضطراب دل برا ✤ همچو خون پیش از فسردن زین رگ بسمل برا ✤ خانهٔ آفت خرمنست اینجا تقید احتیاط ✤ عافیت میخواهی از خود اندکی غافل برا
از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن ✤ چون نفس دل هم اگر تنگی کند از آب و گل برا ✤ در ضمن این خطرات سروش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات شعور
متنبه مینمود که هر گاه میل صلاح و فساد طبایع مقتضی ارادت الله فهمیده بتبدیل اوضاع خیر و شر حرا متعلق آثار قدرت ندیده
در سیرگاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوچه سلامت کشودن دلیل غفلت بی تقینی است و در گلگشت بهارستان حدیقه
جود از شعله و دود گل و ریحان بچندین بیگانگی غفلت آئینی در طبایع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت می تواند عدل و رافت نیز زیر لبها
کاشت قطعه ای بسا سیلی که گرد انگیخت از بنیاد دهر ✤ خار و خس را دسته کرد و همچو گل بر سر گذاشت ✤ بی پر و بالی رسد هر جا بعرض
امتحان ✤ حلقه دامت همان خط امان خواهد نگاشت قدرت دستگاهانی که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین مصلحت جز منع مدد منفر سودند و آشنا روشانی که بچندین طرق آغوش شفقت می پرداختند درینحالت غیر از دو رنگی
نمیکشودند آخر کار بی اثریهای قبول نصایح شان مادهٔ آزردگی بجوش آورد و کم توجهی افسون مواعظ مزاج التفات شان منحرف
گرد و مبالغه نوائی ساز گفتگو با آهنگ استهزا کشید و مباحثه آرائی معامله زبانها بمناقشه تمسخر انجامید که تصمیم این عزم اگر باعتماد
خوارق است پس از امتحان سلامت ایمان آوردنیست و اگر بتدبیر شجاعت متعلق باشد بعد از وقوع فتح حق مبارکباد اگر دنی
پیداست از چنین طوفانگاه زورق موربچه استعانت رخت خلاص خواهد بستن و از این شعله زار رقص سپند بی پر و بال بکدام
افسون مدد میتواند جستن الحاصل به بیکسی و بیدستگاهی تسلیم سرشت امور بی اختیاری بهلی چند کرایه نمود و با یک فلک
اسباب تشویش از هوای دهلی کشود قطعه محمل کش آثار خیال است گذشتن ✤ رنج و غم این مرحله پیوسته نماند ✤ مفتاح
رضا چیست اثر جوهر قدرت ✤ هیهات که دل خون شده خسته نماند ✤ بر ناخن امداد شکستن بکار آید ✤ ای بیخبران کار کسی بسته نماند
روز اول با عظیم آباد که با سواد شهر قرب اتصال داشت عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه بهل متردد دین در آنمقام
رهنیسگیر انتظار بدرقه یافت که از مدت یکماه چون اشکهای مژگان تنیده متحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسهای بر لب رسیده
سبحه شماری زمان فرصت میفرسودند نه سوار اسپی که شبهه غیرت مردی مدد کوششی تواند نمود نه پیاده مسلحی که احتمال
گرد صولت آئینه اعانت نگاه تواند زدود پیاده ها را یک قلم چون سپاه شطرنج بحمله بحیرگی قدم سعی افشردن و سواران را
یکسر از فارس اسپ بجل خیال گرو تازی پیش بردن رهنمون مثنوی همه گردون سوار کوه خرام ✤ جمله پروازهای خفته بدام
بر کاب شتاب بسته درنگ ✤ همچو گردون سوار گردش رنگ ✤ رهنوردان سعی غلطیدن ✤ محو بیدست و پا خرامیدن
فردای آنروز که محمل عزم بیدلی پیش آهنگ حرکت گردید همه را نعل در آتش شوق خرام گردانید سکنه آنجا لعبان گیری توجه گماشتند
و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوج داران معزول سایه دیوار سپر انداختن را حصار سلامت اندیشیده اند و گرد آوازه منصوب
هنوز از عرصه دکن بهندوستان نرسیده درینوقت هر که بی بدرقه پای در راه میگذارد همان بجنون خود قدم می افشارد اگر علم

پیش تازی کردید رباعی بیدل بجهان اعتبار من و تو * محمل کش وهمی است دلیل تک و پو * شاهین ترازوی که ما می‌سنجیم * سر کرده
بجنبش یک سر موی باری ساز جهدها با آهنگ هرچه بادا باد گوک اتفاق گردید و غبار افسردگیها بپرواز توکلت علی الله بر خود
بالید افتان و خیزان براه افتاده بودند تا واماندگی کجا منزل آراید و پاشکستگی در چه مقام محمل گشاید با وجود مقابلهٔ آفتاب
تموز و نفس سوختگیهای تردد برهنه سری هیچکس بخیال سایهٔ درخت نمی‌پرداخت که پیش از خواب سیاهی شان زیر میکرد و از فرط
تشنگی زبانها بیرون کام العطش میزد اما هیچکی نام چاه و تالاب نمیبرد که چون سگ گزیده مجرد تصور آب کف بر لب هجوم
می‌آورد با این تعب چون دو سه کرده پی سپر اتفاق گردید زمین آب گنی پیش آمد موحش تر از عقبات وادی قیامت و دل فشار
تر از تنگنهای کوچهٔ ندامت که راهرو را هزار جا چون اشک باید بسر در افتادن تا قدمی بلغزش گشاید و چون نفس در نی بصد چاه فرو
رفتن تا صد داری از نیستی برآید مخاطرهٔ دقت راه حوصله‌ها را باضطراب افشرد ولی اختیاری ضرورت عبور عنان هرکی بسعی
تقدم سپرد از هجوم انبوهی در یکدیگر می‌شکستند و بر سر و دوش هم پل بیداد می‌بستند در تلاطم شور این طوفان اهل سواری قصد
میل آهنگش که مرکز پرگار گرد و تک بیاباشد بحکم شکست پهلوی استقامت تهی کرد و بخاک غلطید و همچنان گرد رنگ اهل اسباب
بر پای گاو خورد و خستگی سم بعلت معذوریش بر زمین خوابانید قطعه عالمی محمل بدوش رنج و راحت میرود * لیک پامالی ندارد جز
غبار بیدلان * در بیابانی که طاقت بار آفت میکشد * میزند فرسودگی بر دوشهای ناتوان * شعله هر جا می‌شود جوهر نمای سوختن
اول از خاشاک میگیرد عیار امتحان * نرمی دل آفت چندین درشتی میکشد * بیشتر بر مغز می‌افتد شکست استخوان * ما ضعیفان امتحانگاه
دو عالم عبرتیم ساز این محفل همان بر تار می‌بندد فغان عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت و سبحهٔ جمعیتشان
بکلم مطلق عنانی رشته گسیخت تا رمیدگی این بهلها که صلای غارت عام دارد مباد رخت قافله را ذله مایهٔ تاراج برآرد
شعلهٔ آتش هرجا به پرواز مزرع خاشاک افتاد خرمن همسایه را دانه در منقار برق باید نهاد و صرصر خزان هرگاه برنگ گل دست یازید
شاخهای چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید پس هرکرا بال طاقتی بود صرف کوشش پرواز کرد و هرکه پای رفتاری داشت
بر سعی جولان زور آورد تا تأمل دریوزهٔ امدادی بتصور آرد هریکی از دیگری پیش تاخته بود و تا نگاه بسرمایهٔ عافیتی توسل جوید غبار امکان
نیز رنگ اثر باخته نظم کاروان بگذشت و رخت ما همان در راه ماند * ریسمان بگسست و دلو نارسا در چاه ماند * همچو آن شمعی
که گردد محو دود و شعله‌اش * همرهان رفتند و داغ عبرت جانکاه ماند * در آن حالت بمشاهده پیوست که شعلهٔ وهم بیابان هرکی بر
خرمن هوش واماندها خاکستر یأس بیخته است و اضطرار وحشت بیکسی ربط سلسلهٔ امیدشان از هم گسیخته پیش از آنکه غارتگر اجل دست
از آستین برآرد قالبها تهی است ولی آنکه سعی مرگ پنجه کشاکش باز داشته نفسها تسلیم کوتهی ناچار ملاحظهٔ یقین بر رسائی قدرت غیب پیچید که
تا بتفتیش نظر تأمل نصف جوی از نوک میل نمودار گردید گفتیم برین گرد رنگ بند نمایند تا تائید فضل بهانه جوست و اهل اسباب بتوکل
رها کنند نجا المخففون غنیمت آرزد حکم خطرهٔ بجا آوردند و خیال اسباب رها کردند بهمان قدر تعلق اهل بی پاشنه روان گردیدیم
از ساعتی چند گاو زخمی نیز بتوانائی تمام از عقب می‌آید با آنچه بار دوش داشت سالم بار رسانید از آنجا تا منزل شیرگده که اگر بتحقیق تخمین
میکاشت هفت کرده بیش مسافت داشت و در ضمن راه هرچند دیه مقابل هیر که غبار آن سرزمین جز فتنه بر نمی‌خاست و خاک آن
بساط غیر از فساد نمی‌آراست بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هرگاه از دور نمودار می‌شدیم جمعی چون گردباد به دیوانگی استقبال میدویدند
چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاهی برین بهلها می‌کردند و از هم می‌پاشیدند بمعاینه میرسید که برق دنگی و بیحسی بر سرشان
تافته است و حرکات بی اعتدالی بحیرتی محض تبدیل یافته قطعه بیدلان را امتحان فضل دارد در کنار * تا اثرهای کرم راندگی محرم شوند

خلق را گر یک نگه چشم تأمل وا شود
چون مژه رو بر قفا از حیرت
خم شوند در عجز طاقت موج
خویش افتد نظر از حیای این قطره‌ها
عرق جبین گم شوند بحر محال است
در سامان گوهر تا حباب موجها
باید از فکر کار خود منعم شوند آخر
روز که بشیرگده رسیدیم از زحام
خلق چون خشت بر روی هم دیوار
برآورده بود و فراهم چیدن
اثقال هر طرف قلعهٔ دیگر اشاده
کرده بکیفیتی که مگس هم جای
نشستن خالی نمی‌یافت و سایه
نیز راه غلطیدن پهلو نمی‌شناخت
بی اختیار کنار دریا که غیر در اینجا
از بنیاد تصورش صورت نمی‌بست
و امید سلامت جز بغارت منیژهٔ غارت
نمی‌پیوست گوشهٔ تسلیمی اختیار
نمودیم و کمر توکل براه سیل بی
زنهار گشودیم خادمها معطل
پاس خدمت زنگیری شکسته
و بستر آرائی نقش قدم پهلو
گذاشتند نه طاقتی که بسهی
تا گیرا بار حرکت برداراند و نه
همتی که بر دامنهای فرو نشسته
پیچی از عزم بکارند همان گرایه
کشان

گشائی و میانی ترحمی بکار برند تا شکست محمل بدرستی رسانیدند و سامان محمل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون
خاطر ازین مخمصه اندکی جمع گردید غبار شام خیمه وا همه برپا گردانیدند بمقتضای بی پروبالی تجافی چند برلب دریا نقش بسته
بودیم و چون کشتی شکستگان بکنار آب در آتش نشسته تبدارک آفات ساحل غیر از کام نهنگ و گرداب امنی متصور نمی‌یافتیم
و بیچاره خطرهای کرانه جز آغوش قعر نقبی دیگر نمی‌شکافتیم تا دم صبح دیده‌های غنودن باخته را تحریر وضع حباب واگذاشتیم
و بیچراغان چشم ماهی شبی را در انتظار مرگت زنده داشتیم **قطعه** راحت ما دوش در اندیشهٔ آفت گذشت ٭ آنچه محسوب بقا شد بود
در عبرت گذشت ٭ زندگی کردیم صرف امتیاز خیر و شر ٭ فرصت آگاهی ما جمله در غفلت گذشت ٭ و هم مستقبل خلل پرداز
حال کس مباد ٭ صبح تا روشن شود جمعیت ظلمت گذشت ٭ هنوز پاسبانان حصار گردون چشم از کمین دیده‌بانی نابسته و کلید
داران قلعهٔ افق قفل در مشرق نشکسته بهلبانان فریاد برآوردند که قافله مهیای بار بستن است و بار الحکم اتفاق بسلک رفاقت
پیوستن یکدو ساعت بشبگیر باید پرداخت تا خود را ملحق اهل کاروان توان ساخت وگرنه تا محمل ما بر در قلعه میرسد گرد همراهان
بمنزل دیگر رسیده است و همان آشوب تهلکهٔ دی امروز نیز در نظرها صف کشیده گفتم عنان گیر شتاب کیست و باعث درنگ
چیست **رباعی** بیدل ز بساط دهر وحشت انگیز گر پائی هست سر برون آر و گریز ٭ آوازهٔ پاس بیش ازین نتوان زیست جائی
ننشستی که نگوید برخیز ٭ همان ساعت عزم روانی کمر بچستی آراست و ضعف تأمل از بستر توقف برخاست مدعای عبرت
بیانیها این است که بفاصله یک کروه مقابل این قلعه دهی بود در کرد ویرانی عالمی طرح ویرانی انداخته و بتاراج رخت جهانی
بساط معموری پرداخته روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مضافات غنیمتی نربایند و آدم و حیوان این نواح را بقتل و غارت
پیش نیایند اهل قلعه از صدمات آفاتشان چون نفس در دل خزیده بودند و بهای و هوی تیر و تفنگ بی اثر از قفاهای دیوار در
سلامتی میکشودند این بهلبانان با آن قطاع الطریق مقراض وار توامی قرابت داشتند و ذخیره‌های حرام توشکی از پهلوی غدر
و فریب یکدیگر می‌انباشتند **رباعی** هرجا پاس مروت یکدگر است از عجز فسرده طاقت یکدگر است مختار شود به بین
که این شرم و ادب مصروف کمین و غارت یکدگر است چون شبهات بعضی توهمشان بامتحان مرتفع گردید همدران
شب مصلحت انبساط اتفاق چید که درین قافله ازین چندکس بیکس تری نیست فریادرسی متصور نمیگردد تا سعی تظلم بجایی توانند
رسانید و سعادتی در نظر نمی‌آید که بازحمت بیدادشان تواند کشید غیر ازین دو آدم بیمار که در حرکت رفتار نیز چون تفنگ محتاج
دوش دیگرانند هرچند بفرض محال جرأت تفنگ داشته باشند جز آنکه باواز قالب تهی کنند دیگر چه می‌توانند حلوای بیدودی
باین سهولت بدست نمی‌توان آورد و لقمهٔ بی استخوانی باین آسانی حاصل نمیتوان کرد مفت است اگر این لقمها را سربسته نذر کام
نمائیم و پس افکندهٔ نشخاری نصیبهٔ خود هم از میان بربائیم **رباعی** بیدل بر خلق کسر شان ننمائی ٭ تا تیر توان شدن کمان ننمائی
خاصیت این معرکه عاجز کشی است ٭ زنهار ناتوان ننمائی ٭ بی تحاشی راه مدعای باطل سر کرده بودند ٭ و از کمانخانهٔ خیال
کج اندیشی چون تیر پر برآورده در سیاهی شب نفس سوزی آواز در سرمه تاختنی داشتند و در پردهٔ زنگاری دزدیده‌تر
از تمثال در آئینه قدم میگذاشتند تا چشم هدایتی بصدای پا بیدار نگردد و عکس کردارها بصیقل روشنی نمودار نشود چون
صبح افسون ضیا بر ظلمت کدهٔ جهات دردمید و اثری از گرد قافلهٔ محسوس تأمل نگردید گفتم باینمقدار فرصت تک و دو البته
از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار آواره گردیهای سلامت ما درین بیابان باخته وگرنه چه معنی دارد که در بیست جهد می‌شتابیم
و سراغ بجائی رسیدنی نمی‌یابیم جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول در طریق پیچ و تاب سرگشتگیها دارد تفاوت

[illegible]

بازگشتن در پنجه اختیار نه زمام استقامت در قبضه اقتدار تا رنگ باخته تهیه گردیدن پردازد فوج بیخودی از قفا میرسید
و تا اشک بید ست و پا کام تلاش ایش گذارد سعی قدم بسر کوبی می انجامید صدا را از آفت بلندی ره گریبان نالیدنی بود
و نگاه از هراس مقابل در سایه مژگان خزیدنی قطعه همچو گنجشکی که شوخیهای پرواز فضول ✤ در زیر بال شهباز ش بوهم آن چون
تامل صورت احوال خویشتنش عرضه داد ✤ شد یقین کاوردش بیجا امیدی هوکشان ✤ گر نفس در دل صبر آزمائی زهره گو و گنبد
پر داز جرات کجا باید نشان ✤ چشم بیهوش نه بیدار و بیش غیر از خواب مرگ ✤ میکشاید جز اجل چیزی نمی بیند عیان ✤ حیرت اسرار
این حالت تماشا کردنیست ✤ هیچکس یا رب نفتد در طلسم امتحان ✤ در حالتی که صف جمعیت هواس رفقا یکقلم سحبار تفرقه گرفته
بود و لشکر استقامت قوی یکسر سلسله جرات خورداری گسیخته سوار مسلحی دیدیم بر اسپی کبود از میسره آن گروه کفره رو بجانب ما
تاخت و چون طوفان نیل زلزله در مصر طاقتی که نداشتیم انداخت گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی
چون لمعه تیغ مهار پرده نیام صبح بیرون میدرخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید حضور سعادت شیب در یافته
در مفرا اسرار و دهوئی واشکافته بیاض صبح محاسن نسخه صدق و صفا در بر و سواد شام موج هر آئینه حلم و وقار در نظر آثار
صلاح از مرات سیما چون نور از آفتاب روشن و آیات کمال از صفحه نمود چون عظمت از سپهر مبرهن تهدید تازیانه هیبت بانگ
بر ملبانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک در دیده شما انباشتست که با محبوبان سرادق رضا راه بی ادبی سر کردید و چه کفران
قساوت در دلهای شما کاشتست که با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بیجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت بر آفتاب چیره نمیشود
و مکر باطل با حق پیش نمیرود قطعه زانگونه که هر بیشه پلنگی دارد ✤ یا هر دریا بر نهنگی دارد ✤ بر صاحب تسلیم نیازی مرتیغ
این شکل کمان نیز خدنگی دارد ✤ بمجرد خطاب رنگ آزرو باشان پروانه کرد و لرزه بر اعضای هر یکی هجوم آورد همه فریاد الامان
برآوردند که فضولی اندیشه شبگیر ما را بوادی ضلالت انداخته است و از پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل
این دیه توقع بلدی داشتیم تا سر رشته راه که گم کرده ایم بدست آریم و از قدمهای منحرف آهنگ رحمت لغزش بر داریم الحال
بهر راهی که هدایت فرمائید سر تسلیم حق گذاریست و بهر جانبی که اشاره نمائید روی نیاز مستقبل توبه کاری ساعی بر حال
بیکسیهای مالب ترحم نوا دست تاسف بر هم سود و لحنی منفرین آن هنگو بان زبان غیرت بیان لمعه برق وانمود پس عنان بر
گرداند و نعره قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بهم بین و بسیار هرزه چشم مگشائید و پی بر پی من سر بیا افکنده بیائید
تا غول تامل سنگ بر راه شتاب نفکند و خیال توقف تیشه بر پای عزم نزند شیر و لیدگیهای سوی مجنون راهی سر کرد که اندیشه در استکافش
استخوان خرد را شکسته میکرد و نا همواری طبعهای درشت جاده وانمود که قطع اوهام حراسش تیغ فکر را موها بر می آرد هر نفس
سبز تازیانه اشارتی مینمود و توجه پیش پا مبالغه منفور مود قاید همتش در آن تنگنا سیلهای غلطانی میراند که موج در گوهر تاب لی
پروائی نغلطید و سایه راهی تا بان همواری در خواب نه بیند آسوده تر از عکس در فضای آئینه می تاختیم و بی لغزش تر از صدا در
ساحت هوا عنان می انداختیم تا باندک ترددی خود را در میان قافله دیدیم و از ورطه هلاک بساحل نجات آرمیدیم و از آن دیه
تا موقع وصول قافله پنج کروه محسوب تفاوت میکردید لیکن فرصت شتاب ما بمبالغه نیم ساعت نکشید غیر از همان زمان پنداشت
دیگر بسر نه کردی از آن شهسوار عرصه غیب چشم روشن ننمودیم و لمعه اثری از آن آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم ✤ قطعه

زین قبل ببدل سخن خجلت بیان هیچکس	تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس	گر تامل گرد اینجا آب بار آگهی	در دماغ نازطولی اندیشه پرواز هوس
لیکه قدرت در کمین التفات عاجزیست	خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس	ناتوانی در دکان جود خفت میکشید	گر شود کهسار بانگ ترازوی عدس

علی الاعجز طاقت محرم اسرار
گردد بشهری وارد نفس از دیدن
تیغ قفس هرکه بر رویش دری
از عاجزی گردید باز دید یک
آغوش رحمت تخت و فوق
پیش و پس هرچه خواندم زین
دبستان جوهر دانش که حرف
هرچه دیدم زین گلستان عجز
بینش گفت بس مزاج معدن
نسخه فضلیست که جز مضامین
صلاح و سداد از مطالعه توقع
آن بحصول نمی پیوندد و سواد
تحریر آن بجز از معانی اخلاق
و وفاق قابل اظهار نمی پسندد
رمز معالش از آثار گرامی اوقات
انبیا و اشکا فتند و وضوح اسرار
از احوال قیض اشتمال اولیا در فهم
که اطوار ظاهرشان از انوار باطن
اصلا کدورت مباینت ندارد ذره
و نقوش عبارات باطنه داری
معنی هرگز رقم مخالفت نگزیده
آهنگی که از بن قانون نغمه شکون
گل کرد جز صلای هدایت عام نه
پسندید و صفحی که از بن دوات
تقدس آیات بظهور آمد غیر از
بساط دعوت رحمت نچید لمعه
آفتاب

آفتاب بدی در همین مقام آئینه احوال پرواز داده وطلیعه صبح صادق وصفا هم درین محل چهره کشای افعال واقوال افتاده
بحکم اعتدال طبیعت خواب انبساط یفه منزه است از تکلفات تعبیر وبیداری مبرا از تصرفات شبهه وتغیر هرگاه چشم بسته اند عینک
اسرار بیداری منظور نظر است واگر مژگان کشوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر تبائید قدرت اتفاق هر که مرات وقت شان
پرداخت بیداریش اگر بر سر رشته همان اوضاع در دست داشتن است وخوابش بی اختیار سر از جیب همان رؤیا بر آوردن
نظم هر که نبض مزاج معتدل آمد بدست ٭ در بنای زنگ تحقیق اش نمی باید شکست ٭ خامه عدل از نیستان ادبگاه حیات
نقش آن جز بر خط مسطر نمیداند نشست ٭ استقامت ربط تعدیل است در بنیاد خلق ٭ طبع هر که منحرف گردید لغزش نقش بست
موج اینجا دریا ندارد چاره از پست وبلند ٭ لیک چون کو مرعرض آمد تفاوت کشت پست ٭ طینتی را که باین جوهرش نسبت تخمیر
درست نیست از احوال وافعال انبیا بهره تتبع حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق است وبر طریق اعمال واقوال اولیا قدم قصد
سپردن دور از جاده توفیق حرکات مست ونیکی که مطابق سنن خواص نمی افتد علت آنست که اعتدال ازین امزجه رسیده است
وغبار بی تمیزی در نظر شعور دیوار کشیده سعی رفتارها از کمین لغزش بر آمدن ندارد وآهنگ گفتار بیرون پرده هر پا قدم
نمی افشارد خوابهای ایشان همواره با صور موحش دوچار وبیداریها پیوسته آئینه فساد در کنار از روی مخالطت اینها از دلایل
انقلاب واختلال طبیعت باید فهمید ومیان اطوارشان گواه بجوهری وناهمواری طینت باید اندیشید پیداست که سر جوش
کیفیات لغو کیست دحاصل مخمور آن ساغر لهو چیست رباعی ناقص نشکیبد از ملاهی هرگز ٭ وحشت نه پسندد از تباهی هرگز
چشمی که رمد آئینه وارش باشد ٭ مایل نشود جز بسیاهی هرگز ٭ رویت عرفا هرچند بخواب میسر شود بحصول علامات سعادت دلیل
دارد وباقبال دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر امزاج آنکس پرتو شمول انداخته است ونشاه تحقیق
در دماغ استعداد ایاغ بساط حضور پرداخت اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل وادب مقابل نمی افتاد
وقوع این کیفیت بحویست مایل ابواب رحمت کشودنست وورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت زدودن پس اختلاط جهلا در همه احوال
مایه آثار ضلالتست وصحبت کملا بجمیع اوقات واسطه انوار هدایت پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح
مشاهده نتوان نمود وبوضع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نمیتوان کشود نظم از هوائی که در طبع فصول آماده است بر خوص
طینت خلق اندکی دانش گمار در بهار از جوش گل تنکست جا بر دشت ودر اعتدالست آنکه این آئینه دارد در کنار در خزان از بیم هوا
بی اعتدال افتاده است ٭ هر طرف مژگان کشائی گرد خاشاکست وخار مایل آن هر که آمد گشت با کلفت طرف محرم آن هر که
شد گردید با عشرت دوچار ٭ اینقدر آوازه از افراط وتفریط است حلق را آب این سرچشمه بی مرکز نمیگیرد قرار ٭ سنگ عدل آنجا
که نپسندد طریق انحراف را ٭ نیست شاهین ترازوی ادب خفت شکار را ٭ گر نه جام وهم پیماید مزاج منحرف ٭ هیچکس را نیست
با جهل جنون پیمانه کار ٭ عقل خون شد در علاج فطرت نامعتدل ٭ در دواین بیمار طوفان ریخت بر بیمار ٭ ما بجرم طبع را
ناساز از حقیقت غافلیم ٭ ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما برار ٭ سعادت اصول از منه که در بلده اکبرآباد بساط فرصت
توقف میگسترانید وفردوس آئین اوقاتی که بسیران گل زمین سیری میکرد دید صبحی روی ننمود که جلای کیفیات افعال وآثار نور
حضوری از مرات حیرت شهود دم بر نینگیزد وشامی گیسو نمیکشود که روایح سنبلستان اسرار نشاه اهتزازی بر دماغ مستی سراغ
نریزد بی تاملیهای هجوم خواطر بیرون بساط جبر واختیار قرعه ورود شوق می انداخت ومطلق عنانیهای تک وتاز انفاس
بی پروای توهم قید وآزادی عرصه جولان نازمی پرداخت نه خوابم مقتضای بی تعینی تخم تعبیری میکاشت تا خوشه اثر

دستگاه گرانی کرد هرچند فرصت تماشا مغتنم آگاهی می انگاشتم بحکم بیخودی از بر پلیدن دوکان فضولی چاره نداشتم بپیچید کیمیای
طومار نظر فتیله بود مستعد شمع افروزی خلوت تحقیق فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشت مهیای شیرازه بندی نسخهٔ توفیق تا بقوه
صور استعداد درین صورت آئینه مثالی بصیقل رساند و مضمر هیولای فطرت باین رنگ کل اظهار بیرون دماند مقتضیات وجود از پرده
اسرار غیب میکند بخواست کل چون گردش لیل و نهار بی نیازی هرکجا باشد کند انداز شوق چشم بر هم بسته هم دلیست آگاهی شکار ره
اختیاری نیست در بست و گشاد چشم خلق خواب و بیداری درین صورت ندارد اعتبار اقتضای آگهی سیلی است بی پروا خرام بازکن خواهی ره
کاشانه خواهی در بار نور استعداد بخشد انکه خواهد محرمت اولت مژگان گشاید آنچه میگردد دوچار سنگ اگر باشی بفیض تربیت غافل مباش
مهر تابان نقدها دارد بطبع کوهسار ⁂ گر نباشد سد راه هوش تمیز فضول ⁂ خواب بیدارت کند بی وهم جبر و اختیار ⁂ گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک
خواب کم نیست دولت بیدار دارد در کنار ⁂ پردهٔ غفلت کمینگاه ظهور رحمت ست ⁂ ریشهٔ خوابیده غافل نیست از صبح بهار ⁂ ما همه در سایهٔ ابر کرم خوابیده ایم
تا چه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار ⁂ ساعتی چند غلبهٔ حکم جلال محو جهان احدیتم داشت تا آنکه نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضای تجلی بی نقابی
جمال حرکت براجرای تجسیم گماشت وان دوران بقائی بود از حضور نشاه اعتدال و زمان آگاهی از لطایف سعادت اقبال نخستین قدمی
که در کارگاه تامل گشودم گردش رنگ شیونات داشتم تجدد نگار صور حقایق اشیا و اولین قدحی که در ریاحین کده تخیل زدم تجرد
نفسی دیدم خروش آماده کیفیات ارواح و اسما ناگاه فروغ جمعیت حواس انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور هنگامه قوی
طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول در پس زانوی تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت مطالعه
آوردم و دودهای دماغ خیمهٔ اقتداری برافراخت اعتبار پایه عرش معین دیدم غرایف مباهات سامان چشمکی کرد بروشنی بروج
و ثوابت وارسیدم طفل دبستان ربوبیتم سواد معنی روشن نمود نسخهٔ تربیت زحل برقم نمود پیوست تا امید در سکاه فطرتم جریدهٔ سبقی
بعرض آورد اوراق کمال برجیس دفتر فضل شیرازه بست جوهر آئینه تحکیم بتقطیع شبهات غیر تیغ معرفتی آب داد پرده خواص بهرام
لمعه پیشانی تقیم برفع حجب اوهام طرف نقابی شکست شعشعهٔ جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزونیم گوش استعداد زهره هم
نالید زمزمه نساط ناهید خروش بی پردگی انگیخت و جنبش نبض تا ملم عقد تاملی واشمرد بر محاسبه آهنگان دیوان عطارد رنجست
بی پروائیهای شخص اوضاعم تا لباس تخیلی تازه نماید هیات قمری کسوت کهنه و کاست پوشید جنون جولانی کرسیهای شوخ نمم گردوا
برافشاند غرور عالم نازی برخود بالید اعتدال شوخی تقریرم تا باصلاح آشفتگی نفس پرداز صبح اقبال هوا میدان از بر کرد و شرم جوهر
آگاهیم تا به پیش پا نظر انداز صفای آئینهٔ آب تمثال عرق بعرض آورد و مشق معنی خود داریم رتبه نشستی هم رساند پیکر خاک باستخوان
بندی تمکین جمادات پرداخت رفع کلفت افسردگیم پهلوی اهتزازی گرداند حوصلهٔ نباتات لباسان نشوء نما بیرون تاخت مادهٔ هیولای
طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان منقاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد دماغ را شایستهٔ نشاه جامعیت
اندیشیدم حقیقت انسان بمعرض تحقیق رسید القصه هرچند بسواد عرصهٔ تنزل عنان گسیختم جز سجدهٔ آستان عزتم گرد آگاهی نشست
و هرقدر بقضای عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم علم یقین نیفراشت نظم

گر هزار آئینه آن کیفیتم باور نبود
جز گشاد و بست مژگان ساز بام و در نبود
دور جز خجلت طبع هوس پرور نبود
جز همان یک نشاه مطلق می و ساغر نبود

شمع این نه انجمن از جیب من فانوس داشت
رنگ خلد از گرد دامان تخیل ریختم
با همه جوش جنون سر بر نیاوردم ز جیب
آگهی گر داشت غیر از من کس دیگر نداشت

بر سر هفت آسمان جز دامنم چادر نبود
گر نمیرد آرزو ساغر بجز کوثر نبود
هر قدر پرواز کردم جز بزیر پر نبود
محرمی گر بود من بودم کس دیگر نبود

حیرت فی آمد به پیشم زین تماشاگاه راز
هرچه گل کرد از سواد منظر پست و بلند
آتشی دیگر نیاید در نظر جز وهم غیر
ظرف و مظروف خرابات اثر بر هم زدم
عالمی بودم محیط تحت و فوق و پیش و پس

عجز پایم زیر پا و چرخ سرم بر سر نبود
در عین این تماشا شخصی دیدم
چون چراغ بربالینم نشسته
و تارک سرم بآئینهٔ زانو نقش
اتصال بسته فتیله دماغ اقتباس
نور از گرمی آن زانو داشت و از
فطرت بلمعه پرتوش رموز این
دقایق می نگاشت چون وا
رسیدم جوهر ایجاد عالم
آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله
علیه و سلم غزل آنکه امکان
تا وجوب و واحدیت تا احد
صورت تمثالی از آئینه زانوی
اوست رونق این هفت محفل
از چراغش پرتوی جوش این
نه بحر اخضر رشحه از جوی اوست
از سواد ملک هستی تا بشبستان
عدم هرکجا مژگان گشائی سایهٔ
گیسوی اوست و آنچه بالد در نظر
بهارستان رنگ و بوی است
خواه مشرق واشمار و خواه مغرب
کن قیاس هر طرف روی نیاز
آورده باشی روی اوست گرتی
کز وحدتش خارج شماری باطلست
چارسوی شش جهت هنگامهٔ یک
سوی

سوی اوست موج از دریا و ریگ از دست بیرون تا زنیست هر دو عالم در کنارش محو جستجوی اوست اسپان او سراغ هر چه خواهی میدهد
گر همه دل در بغل گم کرده در کوی اوست از من بیدل چه امکان داشت فهم رمز غیب شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست چشم وا کردم اما پاس ادب محویتی

بر حواس و قوایم کاشت که هیچ جرأتی سر از قرب زانوی مبارکش نتوانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو میرفتم مو بهمان کنار رحمت میکردیم و هر قدر از انفعال آب میشدم در دامن همان محیط ترحم میچکیدم در هر بن مو چشمی داشتم حیرت نگار سراپرده سرور و در هر عضو آئینه چیده بودم حسرت تمکین زانوی حضور بفرصت شماری تا تأمل سلسله تحیر رشته بر سر ساز بیخودی بست و نشاه تمیز بسلک بیشعوری مطلق پیوست پس از ساعتی با مداد زبان افاقت سر از عالمی دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پرده مثال مشاهده کردم مقامی چشم تخیلم آب داد که بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصول سایه دیوارش جبین نیاز فرسودگی میمالید و سعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش بجبین عرش افتخار میبالید تجلی فرش ایوانی بساط نظر پرداخت که لطافت اطلس فلکی در مشاهده صفای آن تار و پود لغزش می یافت و لمعات پرده جلالش شعاع آفتاب جز راه دیده خفاش نمی شکافت شیری با مهابت در آن ایوان مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته سروش اسرار یقین گوش تأملم باین آهنگ گشود و ملهم رموز تحقیق آئینه آگاهیم باین صیقل زدود که جناب ولایت مآب علی مرتضی است متمکن مسند بساط کبریا ؎ نظم ؎

انکه در خلوتسرای نشاه تنزیه ذات / نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن
فرق موج و آب میخواهد مژه واکردنی / بی نقاب افتاده اینجا صورت سر علن
او بطون و این ظهور او حسن و این طوفان ناز / او جلال و این جمال او خلوت و این انجمن
با عبارات تکلف چند پرواز هوس / یا علی انشا کن و در علم و فن آتش فکن

انکه نتوان یافت در ذات جلال آلهش / چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن
برتو رمزی می سرایم هوش می باید گماشت / گر ولایت تا نبوت محرمیت باید شدن
غنچه آغوشی گشود آئینه گل رنگ بست / او تأمل این تبسم او شکفتن این چمن
انید و مضمون کرده گل از دو سکاف کاف و نون / فارغ از وهم دوئی چون لفظ بمعنی انجمن
اینقدر از فطرت ناقص کمال آگهیست / بیدلم جز عاجزی نگشود راهی فکر من

گردون وار خم هزار معبد تسلیم بیک کاسه جبین دریوزه کردم تا سجده از دور بآن آستان جلال آشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش بنیادم بکدار زهره نباشته بود و لرزه در بنای استقامتم جز گرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر برگردم بیرون آن بارگاه شش جهت سد بود میدیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت قبولش دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم ؎ رباعی ؎

تا ناله کنم بسازم آهنگ نبود جز قافیه دم زدنم تنگ نبود
تا پیش روم ادب سر راهم بگرفت تا برگردم انفعال هم رنگ نبود

ناگاه صلای کرم در رحمتی بر رویم گشود و بزبان فصاحت بیان نوازش این خطابم فرمود که نزدیکتر آئی تا بزیارت این جناب مقدس غبار تو هم از آئینه تخیل برداری و بوسیله این تقرب اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست نگذاری جذبه کیفیت انخطاب هوشی در من نگذاشت تا با دآب امتیاز عبد و رب توانم پرداخت و کشش آن کمند چندان تأملم روا نداشت که رتبه خاک از سپهر واتوانم شناخت بی اختیار قدم از سر دانیدم و خود را بسایه شفقت پیرایه رسانیدم فضل یکتائی والایش بدولت اتحادی موصولم گردانید که پهلوی جنس دوئی در نیافت و بمبالغه التفات روبقیش عضو عضوم از آن پیکر رافت فرق جدائی نشکافت چون طفلی که در کنار پدر پرستش جنبش مبارکبادامن رساند یا مجروحی که آغوش مرهمش براحت آباد بستر تمکین نشاند نرمی از آن پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهده شرم لطفش بر آمدن ترمیهای عرق بادم شمرد گرمی از آن مساس معاینه نمودم که هر چند در چشمه آفتاب غوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد هر گاه بخیال آن حیات می پردازم سر موئی در خود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نفرازد و هر وقت بتصور آن مکرمت و امیرسم ذره از اجزای خود نمی بینم که بسلیه بلندی دستگاه عرش ننازد ؎ رباعی ؎

گر طبع رسا قابل غور کرم است با محرم کار فضل و طور کرم است
مشتی خاکم چمن دماغ است امروز از مستیها میپرس دور کرم است

در حالتی که سراپای خود را محو آن خلاق مشاهده کردم و بر شبهات اوهام دوئی در غیرت برآوردم زبان سؤال جرأت آهنگ عرض مدعا گردید

بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرا را
تماشائی که بر در می نشاند چشم مینا را
بیا کاینجا عیان هنی پریزادان مینا را
نکرده خواب اگر آئینه وار آگهی ما را
باین رنگ آب داد آئینه اوهام فردا را

قلم کاینجا دقیق افتاد نقب گنج تحقیقش
تحیر بسکه شد صیقل گر آئینه رازم
اگر مژگان بهم بندی تماشی زین فضا غافل
شکست بال طاقت نارسائی پروازی کرداد
نکه پر غافلست از شوخی کار نیرنگی

خط پیشانی شبنم نوشت امواج دریا را
نکردم فرق از هم جوهر پنهان و پیدا را
گشا دچشم در آغوش دارد تنگی جا را
صفیری می زند عجز از طنین پشه عنقا را
مگر در خواب بیند بیدل ما این تماشا را

همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا
که میگوید لطافت رنگ صورت بر نمی آید
غرور سعی بیداری ز غفلت بر نمی آید
نبودم قابل جلوه اما فصل یکتائی
آئینه پرداز انجمن حیرت گداز جوهر

ناامیست که ما پریزادان شیشه خانه راز اینقدر بسامان چه تمثال هیچ شیم و شمع افروز هنگامه خموشی شکست ساز تخیلی که با سر مه نوایان پرده اسرار تقوت کدهام مضراب تسخیر دشم به پیچ و تاب رشته نفسی که با صد تک و تاز سعی تا بسل در تمهید یک گره تامل عاریست جز تماشی کار کاه هواجه می فهم تا صفحه تیشه زبانی که بهزار رنگ تردد جان کنی از عهد کشادلب بر آمدن ندارد غیر از تعب و فتنه اوهام چه می شکافم از مطالب هر چه رقم کرده ام عرق شرم بمطلبی سرمایه مداد است و از مقاصد آنچه بقلم آورده ام کدورت انفعال بمقصدی آئینه وار سواد غریبترین سانحه که فهم کیفیتش ساغر آگاهی بجنون میزند و مطالعه حقیقتش نسخه هوش در آب می افکند فطرت نارسائی خود را مؤلف این اجزا تصور نموده است و معمای این طاقت نام عجز انتظام خود کشودن اینجا صورت آئینه تحقیق جوهر نشناسائیست و تمثال حقیقی یقین آثار معدوم می نمائی

گفتگوها دارم اما محو تقریر خودم
آیه موهوم عالم بر نمیدارد وضوح
نفی خویشم عرض اثبات نیست گرد آسیا
تا قیامت شغل اوهام ندارد انقطاع

با همه اینجا دخط حیران تحریر خودم
تا نفس دارم نفس پرواز تفسیر خودم
چون نفس گرد رسید نهای زنجیر خودم
خوابها می بینم و سرگرم تعبیر خودم

از صریر خامه افسونی بگوشم خوانده اند
چون سحر پرواز شوخی از شکستم داده اند
در عدم اشنوی هستی میزنم بال هوس

چو نی قلم سر بر خط آواز زنجیر خودم
رنگ تا پر میزند نقاش تصویر خودم
آسمان پرواز آهنگ زمینگیر خودم

اگر شعور صفحه هوش پرواز د نقوش این تحریرها معنی حیاسی جلوه میدهد که مضامین جریده های عقول ممکن نیست بیرون جاده تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی علم ادراک باشد بیان این تقریرها صوت وقوعی وا می نماید که مضمر نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان سر بدر آوردن ندارد ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدنیست و تعلیم و ارادات قدرت علاماتش از درسگاه رموز ولایت اندیشیدن بیدلان را انجمن حضور حق کرمی صحبتی است که دخل اندیشه های باطل در شبستان جلالش جز چراغ خلوت عدم نمی افروزد و بیخودان العرصه شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید در فضای کبریائیش غیر از غبار سرمه خاک در دیدن نمی اندوزد از نواها آنچه شنیدم غرابت آهنگی ساز بی زیر و بم بود و از نقوش هر چه دیدم عجایب نگاهی فطرت بی لوح و قلم اگر جرات این بی زبان جاده تقریر می پیمود سر رشته نفس تا صد نمیکشید و سلسله سخن تا حرکت لب نمیرسید و اگر طاقت این بیدست و پا سعی تحریر می پرداخت خط از نقطه سر برآوردن موی جوهر از خمیر بیضه فولاد کشیدن داشت و نقطه رابیرون شق خامه قدم گذشتن خون از رگ خار بدر چکانیدن محیط یکتائی را در طوفان کده نازبیتابی جوشیست و ساز بی نیازی را در پرده استغنای خلتیاری خروشی جیب قطره نمیتوان شکافت که در تلاطم آنجوش آئینه حبوبی برد ارد و طنین پشه نمیتوان بافت که از سحر طرازی نحروشش طرح قیامتی نمیدازد یک گام در نیم مرحله ام قطع نگردید کز نارسائی کاهش بفرنگی نرسیدم چندانکه زخود میروم آنجلوه پیش است رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم چند تضیع اوقات حضور در پرده صریر قلم بشور نظمی نیست خامه وار تا کجا تحریر باید فرسود و نقصان سرمایه حال در صورت آرایش قیل و قال فریادیست چون سخن تا چند بیجا تقریر باید بود عنان نفس از تک و تاز میان کشیدن و قرار رتبه تقریر است و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای جوهر تحریر بیدل از خجلت نوایان بساط حیرتم با دو عالم با دمن پرمیزنم در سر بسر زارم که رشته سازی بقانون تحیر بسته ام که در خموشی گر زنم در فغان بی اختیار که گر خمش کردم نفس بر هم زند بنیاد من که و رسحرف آئیم دهد لبها جای نو نهم قیار چو نقلم در وادی عبرت رهی طی میکنیم که سر نگونی با کردن سجده پیشانی سوار که هر قدر از جبهه طاقت عرق گل میکند که فطرت ناقص بوهم نقطه میکرد و دوچار که خامه سعی نگون شرمنده تحریر کرد که سجده اینجا میکند بسپا نعز خطها شکار که آسمان را بیدم آفاق گل کردم بوجهم که کاه نورم بود جولان کاه شوخی کاه نار که عالمی گل کرد معما در نظر گاه یقین که

وداع نی نومی نرفت از طینت بی رنگ عار
گر عدم گویم عدم مستغنی است از یاد من
ور بهستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار
تا قبول هستی انکار مردود عدم
منفعل را از کجا گیرم شمار که بیکسی چون من
اسیر وهم این و آن مباد که تا نفس میزند
باخجلت افتاده بهت کار که بی پروائی
جنون پرواز عنقا همتست که ای رقم
این پیچ پیچ پیچ را معذور دار که
بحمد الله ز ختم چار عنصر فرح پیدا
غم ز تفارقت که بسر آهنگی قانون بهار
ز ساز جهل سامان نوا رفت که بهاری دمید
بند رنگ و بو شد که اندوه خزان باغ
ما رفت که دمی کاندیشه تحقیق پرواز که
بفکر سال این تحریرها رفت که دو تاریخ از
حساب او در بیرون که که دخل شهر خون
گشت و خطا رفت که نخست افسونی اعجاز
پرداخت که کز افراد هر عنصر فنا رفت
دوم در اجتماع چار عنصر که نخست
بود چون رنگ از عنقا رفت که
بعون الله تعالی تمام شد کتاب
چهار عنصر مولانا میرزا عبد القادر
بیدل بیدل اقل خلق الله حسین بن ... ...
شیرازی در مطبع صفدری
صورت اتمام پذیرفت بتاریخ سیم
شهر صفر المظفر سنه ۱۲۹۹ هزار و دو صد و نود و نه
هجری ۱۲۹۹

هو المستعان وعلیه التکلان

مثنوی

محیط اعظم

میرزا عبد القادر

بیدل اسکنه الله تعالی فی

بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار

العفو والغفران

مطبع

صفدری ۱۲۹۹

بمبئی

مثنوی محیط اعظم مولانا
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حمد نشاء آفرینی که مینجانهٔ حقیقت انسانی را از نشاء ولقد کرمنا بنی آدم علوی مفاخره بخشید و پیمانهٔ شهود جسمانی را به نسیم ونفخت فیه من روحی لبریز صهبای هستی گردانید خمهای سپهر در بزمگاه فرمانش پیمانه وار سرگرم گردش اند و طومار محیط در دریای هستیش چون ناف گرداب اسیر کمند پیچش گاهی نشاء را لکسوت حیاتی در کوچه رگهای تاک می دواند و گاهی دانه انگور را از راه حلوتگه خم بسر منزل گلزار دل میرساند محیط ورسعی کو هر طلبش سراپا عرق چین است و موج در تردد کنار اشتیاقش سراسر چین آستین در وادی خیالش پیچ و تاب رشتهٔ نفسها جادهٔ پریشانی است و در بهارستان صنعش هموار مد نظرها خیابان گلشن حیرانی است صبح تا از شمع جمالش دم می زند خانهٔ خورشید روشن میگردد و هلال تا از می کمالش لبی تر می کند پیمانهٔ ماه لبریز میشود ساغر بی طاقتان دشت آرزویش چون دایره گردباد سر از مرکز خاک بیرون کشیدن پیمانه و اصلان دریای جستجویش چون حلقهٔ گرداب بگرد خویش گردیدن کوه بر آستانهٔ رفعتش کمترین خاک نشینان آسمان در جامخانهٔ قدرتش کمی از کوته آستینان نبوت سرخوشی است از خمخانهٔ عالم اظهارش و ولایت نشاء ایست از صهبای ساغر بهارش **نظم**

زهی پیموده اسرار دو عالم
بخط جام استعداد آدم

سر خم تا لفکر اوست همدوش
ز جیب خویش دارد پنبه در گوش

به بزمش از ادب ناکرده مسکن
صراحی پای نشناسد ز دامن

که هرکس را ره مستی است در پیش
بدست خود نگه دارد سر خویش

ز جامش جرعه تا بر زمین ریخت
غبار از مشت خاک ما برانگیخت

فروغ باده اش تا در نظر دید
ز خط پیمانه گرد خویش گردید

سبو در پایش از می پرستی
از آن دزدیده سر در جیب مستی

اما بعد بدانکه این مینجانهٔ ظهور حقایق است نه ساقی نامه اشعار ظهوری آئینه پرداز کیفیت دقایق است نه زنگار فروش خمار بی شعوری رنگ این تبکده عالم شوق و نشئه پیرای دماغ ادراک است اگرچه از آب دیده خامه ریخته است اما خمیرمایه بنیادش بموج جواهر اسرار آمیخته جوهر شناسان آئینه حال از نقش خطوطش سرمه اندوز دیده تماشا و مخمور طبعان صهبای کمال از فصیل مین السطورش خمیازه آموز ساغر تمنا مجلس مستان فطرت آرا آثار مسطرش ابریشم ساز طایران

کلش فلک
بلند را کیش اورنق
بال پرواز نا آشنا ابر قطره
این محیط طوفانیست آتش خروش
وغوص محیط بیکرانی را بر موجش شناوری
کمند بدوش لا جرم جرعی مغز را
کیفیت مطالعش پیمانه در دماغی
رساند و هر تنک ظرف را پیمانه ورق
گرداندش جرعه ادراک زنجیر
است غرق گرداب در خورد کام نهنگ
است نه سزاوار حوصله مور و فهم
عاق نشیمن همت عنقاست بلکه
آشیانه عصفور بالی در اندیشه
این سپهر کمال چون ماه با یک
ورق

وزلالی در تماشای این محیط اعظم آب حسرت نزدیک سالک تا طی مراتب عرفان ننماید از جاده استفهام آن دوراست و طالب تا بسر منزل کمال نرسد از وصول ادراک آن معذور سیلی صیت معانیش طبع صامت را در خروش افکنده و گوشمال نغمه الفاظش دماغ شیدا را بهوش آورده صورت پذیری شاهد جمعیش با آینه طبع سلیم محال است و معنی نمای سواد مکتوبش جز شمع رای صایب دشوار سجبا طوسطی از خموشان است و مینا از پنبه بگوشان **نظم**

تواند عقل اگر اینجا رسیدن / چو می خواهد مستی آرمیدن
ازین میخانه نتوان بود غافل / که در ها میکشاید بر رخ دل

بهار نشئه طرز دلپسندش / صراحی رنگ مضمون بلندش
بمخموران معنی داده پیغام / ورق گرداندش از گردش جام

ز سطرش موج صهبا نشئه بردار / سوادش در پیه مستی نمودار
ورقها همچو مخموران مدهوش / گشوده از گل خمیازه آغوش

عروجش نشئه پرواز تفکر / بهار بیخودی رنگ تحیر
خط مسطر خط جام معانی / سراپا موج آب زندگانی

می صافش بوحدت محو بودن / گل جامش نظر بر حق گشودن

تاریخ کتاب

این نسخه که از خامه الهام رقم / گردید مسمی بمحیط اعظم
دریافت و سر خرد از ره حساب / سال اتمام ازنمایش مدغم

جوش اظهار خم بزم وجود / جام تقسیم گلستان شهود
موج انوار در بحر ظهور / شور سر جوش می فیض حضور
رنگ اسرار گلستان کمال / دور سادس بزم انیرنگ خط لوح خیال
ختم طومار تک و پوی زبان / حل اشکال در عقد بیان
جوشش اظهار خم بزم وجود

فهرست ادوار

دور اول
دور ثانی
دور ثالث
دور رابع
دور خامس
دور سادس
دور سابع
دور ثامن

دور اول

منزه زاندیشه حادثات / مبرا ز دور غبار صفات
خوش آندم که در بزمگاه قدم / می بود بی نشئه کیف و کم

نه خم خلوت آرای اسرار او / نه صدر قدح بزم اظهار او
نه مرهون طبع و نه محتاج کام / مقدس ز تسخیر مینا و جام

نه ابروی موجش اشاره فروش / نه چشم حبابش تحیر بدوش
نه از جوش او مستی آتش عنان / نه از موج او نشئه رنگین زبان

نه دردش سر افکنده در پای صاف / نه صافش زبر دست درد از گزاف
نه از رنگ او سرخوش آشکار / نه مخموری از بوی او بیقرار

نه آگاهی از صاف او تردماغ / نه غفلت ز ته جرعه اش نقش داغ
نهان از دل شیشه‌ها همچو آه / ز چشم قدح مختفی چون نگاه

نه پای خمش مصدر خیر و شر / نه دست سبویش نگهبان سر
نه مینای او مست شوق سجود / نه جامش مربع طراز قعود

نه مستان او قابل احتساب / ز رنگ حریفش شکست اکتساب
نه ابریقش از خنده عشرت پیام / نه خمیازه چاک گریبان جام

نه تاکش ز صورت رگ و ریشه داشت / نه انگور عقدی ز اندیشه داشت
نه پیمانه آئینه پرداز ناز / نه ساغر گل روی دست نیاز

همه فارغ از درد آلودگی / همه مست صهبای آسودگی
نه ادراک علم عیان بی نیاز / نه صاف حقیقت نه درد مجاز

بد و نیک از جام اطلاق مست / تقید پر افشانده بر هوش پست
دران بزم محویت لامکان / نه از واجب و نی ز ممکن نشان

در آغوشش پیمانه ها نقش خط / نهان همچو اسرار خط در نقط
حدوث از کمال قدم کامیاب / هم آغوش با هم چو کیف شراب

ز خم هویت همه جرعه نوش / دلی جمله چون نشئه در می خموش
نه آئینه باده هستی نما / نه حرف لب جام هستی صلا

بساط گز و دانشش آگه نبود / بجولانش اندیشه را ره نبود
معانی نگردیده از لفظ دور / نخورشید پیچیده امواج نور

نه جوشی ز آهنگ مستی درو / نه حرفی ز قانون هستی درو
مصفا ز تشبیه آئینه اش / پر از نقد تنزیه گنجینه اش

ربابش مجرد ز صوت و صدا / نیش بی تعلق ز برگ و نوا
نه ارغنون نغمه سنبر طراز / نه مضرابش از چنگ محراب ساز

ز زخم زبان گوش طنبور کر / دف از سیلی عارضی بیخبر

شد همکان ز باغ وجود آشکار / بدامان گل رنگ گل شد غبار
درآئینه وحدت بی نشان / صفا گشت از جوش جوهر نهان
مرتب شد از لای خم وجود / به بزم تجلی ظروف شهود
نمو وارسید از نه خم کائنات / صفت گشت ظرف می رنگ ذات
فلکها ز شور می بی مثال / به پرواز مستی گشودند بال
عقول و نفوس از عدم بیحجاب / برانداخت از روی مستی نقاب
جهتها یقین یافت از بی جهت / صفتها پدید آمد از بی صفت
عناصر ز مستی خبردار شد / موالید از خواب بیدار شد
ز رنگ جوهر اقدس بی قصور / عدم خانهٔ نه عرض یافت نور
زمرات اشکال برخاست رنگ / عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ
همه در تمنای کسب کمال / همه حیرت اندوز بزم وصال
بیک گردش جام مستی اثر / ز خود رفت هر کس برنگ دگر
بیک جلوهٔ فیض پیر مغان / شده جمله اسرار مستی عیان
در عیش میخانه مفتوح شد / قدح دل سبو جسم و می روح شد
نصیبی ازین می بآدم رسید / زجیب خمار عدم سر کشید
صبوحی زنان تا نظر کرد باز / بالحمد لله شد آهنگ ساز
گل طبعش از بوی صهبا شکفت / ثناهای پیر خرابات گفت
ثنا ز شور این باده شعله جوش / غبارش برافلاک رفعت فروش
چو دل گشت آئینه رنگ جان / چو می نشئه دید در خود نهان
عیان گشت از خط جام شراب / همه علم اسماش چون آفتاب
معراج فقر حضور وصال / شدش موج می نردبان کمال
ز دل یافت شمع بساط حضور / گرفت از قدح رنگ مستی ظهور
نه بیجا نه آگهی راه برد / که اسلام و کفرش بود صاف و درد
در آئینه جام دید آشکار / که هوشست مستی و غفلت خمار
نفس گر نقاب دلش بر کشید / همان موج می سر ز مینا کشید
لب او چو از گفتگو ذوق یافت / همه قلقل شیشه شوق یافت
عیان گشت صبح از نقاب شبش / بهشتی شد از وسعت مشربش
اگر گند مستش ازان شد چه باک / که مست وفا از خطا هست پاک
کسی را که پیر مغان برگزید / ز عصیان گلی جز هدایت نچید
بود وصف مستان ظلوم و جهول / که کردند سرجوش مستی قبول
چو او در پیش شد سرجوش جام فیض / شنید از لب جام پیغام فیض
که هر کس بجام معانی رسید / بسرچشمهٔ جاودانی رسید
بدل یافت برقی ز اسرار علم / که شد گرم از نور بازار علم
رسا شد کمند در هستیش / خزان کرد رم از گل مستیش
بهار حقیقت خزان برگ نیست / که در عالم معرفت مرگ نیست
چو از لوح دل نقش اوهام رفت / لب ساغرش درس توحید گفت
حباب میش از ادای نگاه / بشرح اشارت ادا کرده راه
ز تار زبانش به بزم بیان / برآهنگ زو ساز علم نهان
ز شوق تماشای حسن قدیم / بباغ جهان شد چو شبنم مقیم
دلی کز غبار کدورت تهی است / درین بزم آئینهٔ آگهی است
بود آگهی موج گلزار عشق / که گل کرد از رنگ اسرار عشق
وزان باده چون لوح شد کامیاب / جهان دید نقشی ز موج سراب
بدورش طبایع چنان گشت مست / که از بیخودی رنگ صهبا شکست
شکستن سخن با سخائی نماند / که در جام و مینا صدائی نماند
بهر سر زنش باده مستی گذشت / کس از عالم آب سر بر نداشت
ز میخانه جهل خلقی در آب / فرو رفت چون درد می در شراب
بران قوم شد فوج طوفان سوار / که در آب آرام گیرد غبار
بطوفان حیرت فزای خطیر / همان کشتی می شدش دستگیر
اگر موج کلفت ز آخر گذشت / بکشتی می میتوان در گذشت
چو بوئیش ازین نشئه آگاه شد / ز کام نهنگش طربگاه شد
ز گردابها گردش جام یافت / چو گوهر ز کام نفس کام یافت
بچشمش گشودند زان قعر تنگ / زبان ثنا خار پشت نهنگ
ز سرگرمی نشئه لایموت / چه خورشید جا کرده در برج حوت
برافروخت در عالم بزم آب / چراغ خموشی چو چشم حباب
بدام بلا بسکه آزاده بود / تو گوئی بکام قدح باده بود
ز ساغر شود می بجوی ثمر / صدف چیست بزم فروغ گهر
ز میخانهٔ معرفت زین سبیل / چو افتاد نوبت بجام خلیل
ز نور شهود قعر جرعه یافت / ز کیفیت آفلین سر بتافت

دماغش چنان گشت ازین باده گرم / که بر نار نمرود زد آب شرم
چو موج میش رنگ هستی گداخت / کزو شاهد مستی آئینه ساخت
ز می بسکه شد گرم مستی سرش / نشان از گل نار زد اخگرش
ز فیض صفای دل روشن است / که گلخن هم آئینهٔ گلشن است
چو ابر کرم عرض احسان دهد / خس و خار را گل بدامان دهد
پی سجدهٔ شیشه‌های صفت / بنا کرد میخانهٔ معرفت
چو افتادش از مطرب رنگ هوش / ز آهنگ شکرانه زمزمی بگوش
جگر گوشهٔ خویش را زان بدید / بقربانگه بزم وحدت کشید
ذبیح از بنید رضا بود شاد / چو ساغر سر خویش بر کف نهاد
ز شمشیر قربان پیر مغان / که شد حلقهٔ جام حفظ امان
سلامت ز تسلیم آمد بدست / رضا برده از ساز رنگ شکست
ز تسلیم شد شهر نقش نگین / بود سجده اوج کمال جبین
ازان می که بر عالم آشوب ریخت / چو در ساغر دور یعقوب ریخت

ز شوق

ز شوق جگر گوشهٔ خویشتن | چو لخت جگر کرده در خون وطن
چنان دیده‌ها شیشه‌اش خون فشاند | که در سینه‌اش لختی از دل نماند
برآورد چشمش بیاض از سواد | گره پنبه در گوش مینا نهاد
ز پیراهن یوسف حسن مست | به بوی خماری تماشا شکست
به بینایی اشک طوفان دلیل | ز مژگان تر یافت امواج نیل
سفیدی به چشم ترش جا گرفت | کف پرده بر روی دریا گرفت
در خانهٔ چشم بر غیر بست | بخاکستر رخت بینش نشست
چو اشک آورد سیل طوفان نژاد | بشوید ز اقلیم بینش سواد
بیکقطره اشک الفت نشان | بیاضی‌ست از رنگ سواد جهان
همان باده رنگ گلزار درد | چو در ساغر یوسفی جلوه کرد
ز صهبای حسن آتشی برفروخت | که تابش دل پیر کنعان بسوخت
زلیخا که زد دست بر دامنش | همان برق بود آفت خرمنش
چو ساقی که در بزمگاه نیاز | کند دست بر ساغر می دراز
دلش بود از دست او جام پاک | قدح را ز چاک گریبان چه باک
می‌ای داشت از رنگ حسن مدام | که شیشه جاده‌اش رنگ مینای جام
به بزم طرب گاه مصر نیاز | رخش داشت آیینهٔ حسن ناز
ز کیفیت جام وحدت تمیز | بلند طبع جهان شد چو ساغر عزیز
بهر آینه حسن را جلوه‌ای‌ست | که خوبی بهر رنگ بی نشئه نیست
بزندان بود همچو می در ایاغ | مراد رنگ چون بوی می در دماغ
چو داود از این باده آمد بجوش | دلی یافت چون نی ترنم فروش
ازو نغمه آهنگ هستی گرفت | صدا از لبش جام مستی گرفت
چو مینا بالحان موج سرور | عیان کرد راز طلسم ظهور
جهان را بوصل طرب بار داد | گل عیش را رنگ اظهار داد
شد از نغمه‌اش راز حق آشکار | چو از قلقل شیشه رنگ بهار
دماغش چنان سوز دل گرم ساخت | که چون موم آهن بدستش گداخت
از آن شعله فولاد در گرد آب | زره باف شد همچو موج شراب
اگر سعی در سینه گیرد محل | درشتی به نرمی نماید بدل
چراغی که از ذوق دل روشن است | گداز دو عالم درو روغن است
سلیمان از این نشئه چون یافت کام | نگین باده و خاتمش گشت جام
درو اسم اعظم خط جام بود | که خلقی برو ریخت رنگ سجود
به بزم آمد از ساغر آگهی | چو خورشید با تاج فرماندهی
ز کیفیت ساغر عدل و داد | پری داشت در شیشه انقیاد
براهی که شد مست شوق خرام | زمین را ز نقش قدم داد جام
چو مستان سالک ز روی کرم | نیازرد هرگز دل مور هم
با توبه گر صبر ساغر رسید | می راحت از آب آتش کشید
دلش گشت چون غنچه در پرده خون | نزد از لب شکوه آهی برون
کلید زبان گشت قفل دهن | لبش چون لب جام شد بی‌سخن
نشد بر کسی رنگ زخمش عیان | در آیینه‌اش ما جوهر نهان
ز رنجش بهار طرب رو نمود | خمارش همه نشئهٔ شوق بود
نفس رنگ دل کرد از پیچ و تاب | بود موج آیینه ساز حباب
توان گشتن از درد مرآت راز | که انگور صهبا شود از گداز
چو دوران عرفان بموسی رسید | می شور شوقش ز مینا رسید
نمود از گل جلوه آن شراب | کفش ساغر مجلس آفتاب
همان گردن شیشه بودش عصا | که بر لشکر غفلت است اژدها
شد از قلقل جوش شوق مدام | چو مینا به پیر مغان همکلام
ز فیض ازل خواست جام وصال | گره گرد آیینه‌دار کمال
دگر آرزوها خیال است و بس | تمنای مستان وصال است و بس
ز مستی ره طور معنی گرفت | قدح از بهار تجلی گرفت
ز کیفیت جام تمکین نشان | شدش پیک طور رطل گران
تجلی شد از نخل طورش پدید | ز هر برگ انی انا الله شنید
همان نخل گردید سینای او | همان شعله شد موج صهبای او
طلب گل برون آرد از موج خار | کشد از دل سنگ نقد شرار
کسی را که تریاک شوق آشناست | خس و خار شمع تجلی نماست
مسیحا کزین باده بویی گرفت | در آن جام عیش آرزویی گرفت
شفا گشت نامش بطبع سقیم | دمش همچو جان شد بعزم رمیم
زبان تا بکشف معانی گشود | چو موج می احیای موتی نمود
لبش داشت از آب حیوان اثر | دعای قدح بود وردش مگر
می روح گر جوش این خم گرفت | ره اوج طرح چهارم گرفت

[illegible]

وجود آیت فیض اظهار او | عدم پردهٔ نقش اسرار او
شیونات ذات الله افعال او | ظهور کلام الله اقوال او
ز فیض کف دست دریا گهر | هدایت بچشم یقین جلوه گر
لبش گوهرآرای درج حدود | خط جبهه اش موج جام شهود
به تعظیم آن پادشاه کرم | بود پشت افلاک تا حشر خم
فرو رفت بر دوشش آن کوهسار | که در حضرت علم او یافت بار
ز بوی ثنایش کشد نوبهار | زبانهای برگ از لب کوهسار
نفسهای خاموش گرم سخن | به بحر خیالش همه موج زن
سرود ازل نغمهٔ ساز او | جهان بادهٔ نشئهٔ دیدار او
دماغ قدح باز بر روی اوست | درود صراحی همه سوی اوست
ز پرواز طبع صداقت جلا | شد آیینه نشئهٔ مصطفی
خطا را درین آینه نیست راه | بجز صدق از و نشئه می خواه
سحر از دم صدق او شد خجل | که زد از نفس چاک در جیب دل
تهی از غبار خطا سینه اش | بهار صفا جوهر آیینه اش
کسی کز می عشق ساغر کشید | ز عالم بجز رنگ وحشت ندید
عمر یافت جام از می عدل و داد | بر آفاق چون استوا خط نهاد
شد از فیض آن نشئه بخش کمال | بعالم رواج می اعتدال
ز تمکین عدلش بچشم یقین | نمود از سنگ ترازوی دین
به تمییز احکام نفس و خرد | چو مشک است فاروق نیک و بد
سلامت روی اعتدال است و بس | درین پرده نقش کمال است و بس
برافروخت از روی گوهر حیا | به بزم محمد چراغ ضیا
ادا کرد در جلوه گاه رقم | کلام ازل از حریر قلم
خط مسطرش جادهٔ آگهی است | که مانع ز سر منزل گمرهی است
حسودان ز غفلت در آویختند | به بهتان چو می خون او ریختند
چو از پردهٔ شیشه شد بی نقاب | شکست است در موج رنگ شراب
شد از تیغ او توسن فکر پی | چو مخموری از لمعهٔ موج می
کمالش می ی را که ساقی بود | چو فیض حق از نشئه باقی بود
ز ساقی مرادم همان ساقی است | که او نشئهٔ معرفت باقی است
می ی را که شخص مروت چشید | در آخر بشاه ولایت رسید

کمالش برافکند بر روی ذات | ز اسم محمد نقاب صفات
زبانی بأسرار حق ترجمان | دهانی ز غیب هویت نشان
ز ابرو کلید در وحدتش | ز گیسو سواد خط کثرتش
چه مینا چه خم چه سبو چه شراب | همه مست در بوتهٔ انجذاب
زمین تا ده بوسه بر جای او | جبین ادب شد سراپای او
دل بحر بیتاب احسان اوست | لب صد چشم گرداب حیران اوست
ز شوق نثارش به بزم وجود | عدم کیسهٔ نقد هستی گشود
ز آیینه ذره تا آفتاب | ز نور تماشائی کامیاب
از و مستی و هوشیاری ماست | وز و راحت و بیقراری ماست
ابوبکر شد سرخوش جام صدق | شراب وفا یافت در کام صدق
کدورت برون رفت از آب و گلش | صفا یافت جام فروغ دلش
جهان بود مست شراب شهود | که مستیش خواب فراموش بود
بهین شاه مجلس احمدی | ز دل سرخوش ساغر سرمدی
چو کیفیت می بدلها شفیق | چو بوی گل از رنگ صورت عتیق
دل هر که صدق طلب آرزوست | ز لوحش بود محو جز نقش دوست
نشد گرم بی اعتدالی سرش | که شد کفهٔ معدلت ساغرش
کفش ریخت بر روی این خاکدان | چو خورشید جهش سوی آسمان
بر او زهر قاتل نشد کارگر | ملامت بمستان ندارد اثر
کشد عمر اگر ساغر اعتدال | فروغ کمالش نگیرد زوال
درین بزم چون دور عثمان نشست | می از جوش خم حیا گشته مست
جهان سرخوش از فیض کلک وی است | ز مستی در آغوش موج می است
بمرغان زار از خط افکنده دام | بود معنی نشئه در خط جام
چو مینا ز کلک جواهرفشان | فرو ریخت راز خم بی نشان
درین بزم کس را ز افشای راز | چو می نیست حاصل بغیر از گداز
علی گشت سرشار صهبای علم | که یک جرعهٔ اوست دریای علم
بهر جامی همدم ساغر است | جگر تشنه ساقی کوثر است
که میخانهٔ معرفت مصطفی است | در رحمتش جبههٔ مرتضی است
جز او نیست از لفظ ساقی عیان | درین می همین نشئه باشد نهان
نشد بعد او همچو او هیچکس | که مستی درین دور ختم است و بس

ولی را بود از نبی انتظام
بجز نشئه اش نبود مرئی جام
دو پیکر ز یک جان نشان داده است
درین شیشه دو جام یک باده است
کند جام افشای راز شراب
که ماه است آیینهٔ آفتاب
کسی از خم عشق صهبا گرفت
که در محفل قرب حق جا گرفت
زبان آور شاخ برگ مقال
با صل بیان وارد اکنون مآل
که نشئه چون خم بی نشان گرم جوش
بمینای اظهار شد می فروش
بهر شیشه کان می تجلی نمود
تو گویی برنگ همان شیشه بود
چنان با هم آمیخت جام و شراب
که شد گوهر آیینه عین آب
چنان مختلط گشت رنگ ظهور
که شد رشتهٔ شمع موج نور
نهان در رگ موج گل شد بهار
صدا گشت در رنگ ما آشکار
چو از شیشه و جام تفضیل یافت
می صاف در شیشه تبدیل یافت
بطبع ظروف امتحان شد نهان
که جز رنگ ظرفش نبینی عیان
ز یکجا رصد نغمه آمد برون
بیک می برون جست صد رنگ خون
ز یکجاه

زیکباده خمها برآمد بجوش / زیکحرف شد عالمی در خروش
عیان گشت در پرده این چمن / گل و سنبل و سبزه و نسترن
بیک خم سربسته شد جلوه گر / رگ و ریشه و شاخ و برگ و ثمر
بموج آمد از جنبش یکزبان / هزاران کلام جواهرفشان
زیک شمع در چشم اهل شهود / عیان شد گل و شعله و نور و دود
زیک حسن محجوب شد موج زن / خط و ابرو و چشم و زلف و دهن
شد از گردش یکقدح آشکار / می و نشئه و صاف و درد و خمار
زیک بحر شد حلقه زن بیحجاب / حباب و کف و گوهر و موج آب
تو دانی که ساقی او یار کیست / مغنی چه و نغمه و تار کیست
بهر دل ازین باده فیضی رسید / بهر سر ازو نشئه شد پدید
یکی سرخوش ساغر راز گشت / چو خم با دل خویش دمساز گشت
یکی چون سبو ماند حیران خویش / زده دست هم در گریبان خویش
یکی شیشه سان پنبه در گوش کرد / ز رنگ حوادث فراموش کرد
یکی چون قدح لب فراهم نزد / سراپا دهن شد ولی دم نزد
یکی را به بزم طرب همچو نی / نفس وقف اسرار افشای نی
یکی محو طاعت به بزم نیاز / چو مینای می روز و شب در نماز
یکی مست آغوش وصل نگار / یکی در غم هجر در رنج و خمار
یکی نغمه سنج تمنا چو آه / یکی بی صدا همچو تار نگاه
یکی مانده در راه جولان ناز / چو نقش قدم بر بساط نیاز
یکی شد به مینا سبک دل سوار / چو رنگ روان گشته جست شعار
یکی غافل از کعبه کوی دل / یکی چون نفس در تک و پوی دل
یکی چون خم مست جام الست / یکی همچو غفلت در اوهام مست
یکی چون شرر در تب اشتیاق / ز دل شعله افروز داغ فراق
یکی چون گل از جوش طوفان آه / نفس را بچاک جگر داده راه
یکی همچو داغ طلب محو دل / یکی چون صدا فارغ از آب و گل
چو دریا یکی جمله تن اشکبار / چو صحرا یکی پای تا سر غبار
یکی از می سرکشی تر دماغ / دل از شعله کینه چون شمع داغ
یکی ساغر عاجزی در زده / هوس را به تیغ ادب سر زده
چو گلبن یکی پای در گل بباغ / یکی لاله سان مانده بر دل زداغ
بتمکین یکی کوه صاحب وقار / بخفت یکی چون صدا بیقرار
یکی شکوه پرداز جور قدح / یکی سبحه گردان دور قدح
یکی نغمه پیما یکی جرعه نوش / یکی شیشه گر شد یکی میفروش
یکی کفر را غیر اسلام دید / یکی هردو را نقش اوهام دید
یکی جام را گفت مرآت فیض / گرو میکند جلوه آیات فیض
یکی باده را شعلهٔ طور گفت / یکی تاک را ریشهٔ نور گفت
یکی گفت خم عالم مستی است / چو افلاک آئینهٔ هستی است
چو وا شد در این طلسم شعور / عیان گشت جوش بهار ظهور
یکی گفت انگور تخم دل است / گرو نشأ چون ریشه‌ها در گل است
ز انگور موج می اظهار شد / چو پرداخت این سبحه زنار شد
یکی را درین گفتگو فهم نه / می و جام و میناش در وهم نه
نداند که ساقی که و یار کیست / مغنی چه و نغمه و تار چیست
یکی گفت پیمانه اندازه است / ازین گل دماغ طرب تازه است
در آئینهٔ ساغر اعتدال / توان دید حسن فروغ کمال
بیکقطره کافزونی از می کند / ز افراط آن جام می قی کند
ز روغن چراغ ارچه روشن شود / هلاکش هم از جوش روغن شود
سحابی که آب رخ کشتهاست / چو در بارش افزود برق فناست
هوا گرچه جان پرورد دلکش است / چو تندی کند شعلهٔ آتش است
بود آب در طبعها خوشگوار / چو بگذشت از سر کند کار مار
بهر چیز حد وسط بهتر است / چو مو بر سر افزود درد سر است
بنای وجود از توسط بپاست / که میزان بیکمو تفاوت نماست
بمنصور آن بادهٔ بی مثال / چو یکقطره افزود در اعتدال
بجسم ارچه خون داد اصلاح داد / چو جوشش کند نیست غیر از فساد
برآورد از موج مستی زبان / ز ظرفش برآمد انا الحق عیان
می فیض در رنگ اصلی بجاست / ولی ظرف تمکین مستان کجاست
کسی داشت بر جام قسمت نظر / بیفتاد چشمش بجام دگر
همان جام چون شد بقلب حباب / ببالید از شوق عیش شراب
باظهار جام دگر لب گشاد / چو گل ساغر خود هم از دست داد
حریفی که باشد بیک حوصله / نزیبد ز پیر مغانش گله

[illegible]

چه شد طالب صاف وحدت کلیم / برآورد پای ادب از گلیم
ز می در خور هر قدح دیده اند / بیکدیگر این هر دو جوشیده اند
بباطن می عشق وحدت ضیاست / بظاهر فروغش شقاوت نماست
ولیکن بصحراست صاحب جلال / بود لازم ظرف نقص و کمال
نفس گردش شعله شد لاله رنگ / بر آئینه ها نیست جز نقش زنگ
قدح گر بود صاحب حوصله / ازو تا سبو هست صد فاصله
اگر ساغر چشم تر از گزاف / بجمی نه دل زند حرف لاف
بفرعون جام جهالت رسید / که چشمش بجز رنگ غفلت ندید
بنمرود آتش ز هوش گیرد دلیل / شکستند بر فرق او خم نیل
همان آب و تیغ برنده است / که در جام ساغر گوارنده است
ولیکن بچشم حقیقت نظر / کم است این یکی در ظهور دگر
نگو کعبه از صاحب دیر نیست / بدیر و حرم سجده غیر نیست

ز پیر مغان لن ترانی شنید / که هر گام نتواند این می چشید
طلب کی بود این آستان در خور است / که هر ظرف از صاف قسمت بر است
نماید چو خورشید در جام رو / ز شمعی فزون نیست اسرار او
ز یک آب گلشن ندارد فزون / گر و برگ ریز است گلبرگ خون
برد شیشه و جام مقدار خویش / نزیبد کسی را از اندازه بیش
بود فرق از ذره تا آفتاب / کجا ساغر بحر و جام حباب
بتحریک مژگان ز خود میرود / ز یک قطره اشک تر میشود
همه درد شد باده ناب او / منی جلوه شد پرده خواب او
همان می که در هوش موسی فزود / بفرعون و هامان ضلالت نمود
مپندار کفر است از اسلام دور / سیاهیست دایم هم آغوش نور
صفا گرچه از رنگ دارد نقاب / بود رنگ هم از صفا در حجاب
ز افعال و آثار چون شد خلاف / وگرنه ز یک خم بود درد و صاف

حکایت

شنیدم عجوزی طریقت خرام / فرستاد سوی جنید این پیام
که تا چند بر خلق بی اعتبار / نمائی گل راز حق آشکار
چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید / لبش گشت بر قفل معنی کلید
دوئی را درین بزمگه بار نیست / عموم و خصوصی نمودار نیست
نمیگردد این خم ز مستی خموش / بصد رنگ میخیزد آهنگ جوش
ز پاس سخن ما و تو عاجزیم / بادراک این گفتگو عاجزیم
شده هوش در رنگ غفلت نهان / یقین گشته آئینه دار گمان
ز دریا همین موج را دید و بس / ز گردون همان دور فهمید و بس
ز بوی که شد چاک جیب سحر / ز باغی که خورشید زد گل بسر
ز حرفی که گردد زبان در دهن / که داد است تحریک نبض سخن
که میگوید این درس حیرت پیام / درین پرده آخر که گیرد مقام
اگر لطف ساقی شود یار او / بسازد بیکجرعه می کار او
از او معنی نشئه بیند عیان / ز بوی گل راز یابد نشان
همان جام بیند دل خویش را / چو می حل کند مشکل خویش را
لباس توهم ز پر برکشد / ز جیب نقاب یقین سر کشد
چه باشد که از جرعه التفات / تو بخشی ز قید خمارم نجات
از آن می که خود را رهائی دهد / نگه را بدید آشنائی بدید

مکن شرم از جرات این کلام / که ذکرش کنی نقل بزم عوام
که حاشا اگر طاقت گفتگوست / کلیمی سمیعی اگر هست اوست
بجوش است پیوسته خم وجود / همان شور جوشست گفت و شنود
ز انگور ما نیست این گفتگو / خم بی نشان داند و جوش او
خرد را درین نشئه اختلاف / که این عام و خاص است آن درد و صاف
بکثرت ز وحدت چنان بازماند / اگر گوئی حدیثی ز پیشین نماند
نمیداند از کثرت آثار کیست / پس پرده ساز نوا کار کیست
فلک با کدامین سر است آشنا / بآب که میگردد این آسیا
نفس رشته دام گیسوی کیست / نگه جنبش تیر ابروی کیست
کی عشق تا گوشمالش دهد / ازین احول انفعالش دهد
برد از دلش رنگ اوهام را / دهد جلوه آئینه جام را
کشد در بهار تماشای راز / شراب حقیقت ز جام مجاز
بود سرخوش از فیض صهبای روح / بهفته و سال و شام و صبوح
بیا ساقی ای جرعه بخش کمال / نماینده رنگ اسرار حال
که از درد او نام پا در گلم / مقید بجزو و ز کل غافلم
کند گمرهی را هدایت صفت / دهد جهل را نشئه معرفت

بمن ده که از جهل کردم تهی / کنم ساغر دل پر از آگهی
بجوشم چو اندیشه از راز دل / شوم چون دل آئینه بزم گل
خرابی بود چند اندیشه ام / بخشکی دود تا بکی ریشه ام
بده می که رنگی بر آورم / چو جام آب عیشی بجو آورم
ز گردیدن تیمی برنگ گهر / بود تا بکی مشت خاکم بسر
دمد جوهر کلفت از سینه ام / دید رنگ پرواز آئینه ام
غبارم بدامان مستی رسان / عدم را بصحرای هستی رسان
مکن سنگ و ناسازگار مرا / نسیم عصا شو غبار مرا
تو ای ابر رحمت چه باشد اگر / بدریا شوی قطره را راه بر
تو ای صبح زاهدکان رو متاب / بشبنم رسان ساغر آفتاب
تو ای نوبهار چمن راز فیض / رسان بلبلی را بگلزار فیض
تو ای پرتو آفتاب ظهور / چمن سایه را مرکز خط نور
خلاصم ز بی [illegible] آه کن / بده جام و این رشته کوتاه کن
بریدم

بروئیم بو چندای مست ناز / درنا امیدی ز خمیازه باز
که چون سایه در پای خم سر نهم / خمار کدورت ز سر در نهم
چو صهبا هم آغوش مینا شوم / باین عینک فیض بینا شوم
بگردم چو خط گرد جام شراب / شوم طایف خانهٔ آفتاب
زنم برق هستی بفانوس تن / چو مستان برون آیم از پیرهن
چه میخانه معراج صاحبدلان / چه خم گرمی باطن مقبلان
چه می جلوه رنگ اسرار عشق / چه مستی همه جوش بازار عشق
بهر سر هوائی ازین باده هست / بهر خرمن این برق افتاده هست
ازو دامن کوه در زیر سنگ / وزو بال گلشن پرواز رنگ
ازو حسن آئینه پرداز ناز / وزو عشق سرگرم داغ نیاز
ز فیض بد و نیک ساغر پرست / ازو کفر و اسلام مخمور و مست
ز صاف فلک دور مستی گزین / ز ته جرعه اش مست بیخود زمین
هوای می اندیشهٔ کوی او / نفس بیقرار تک و پوی او
ز بویش نفسها لطافت بدوش / ز رنگش نظرها تحیر فروش
شرابی که اندیشه حیران اوست / سقار بهم نشئه شان اوست
ازو جبهه جام خورشید تاب / وزو شیشه آئینهٔ آفتاب
نویسی اگر نام او در کتاب / خورد سطر چون موج می پیچ و تاب
اگر عکس جامش فتد بر زمین / شود جوهر صبح نقش نگین
چو ماند کهی آب انگور او / به پیچد خم بحر را شور او
رسد گر بجام عقیق این شراب / شفق بر کند دامن از آفتاب
اگر جام گل یابد از وی کمال / چو خورشید رنگش نه بیند زوال
اگر غنچه یابد ز بویش سراغ / ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر افتد ازین می بکام صدف / گهر باده گردد بجام صدف
می جلوه افروز سیمای ناز / بخوان ترکن چشم جام نیاز
شرابی که هر موج او در ایاغ / بود رشتهٔ شمع بزم دماغ
کند جلوهٔ این می خوشگوار / قدح را نگین دان رنگ بهار
گر این عصمت آئین شود بی نقاب / نگه را کند چون دل شیشه آب
بپای خمش گر فتد سایه وار / رسد پشت مستی بکوه وقار
غبار رگی از جرعه اش تر شود / بتمکین چو سد سکندر شود
مده ره باندیشه کثرتم / بکن فرش میخانه وحدتم
کنم نفی غیرت چو از لای خم / بمعراج روآرم از پای خم
سر از جیب مستی بر آرم چو جام / می عیش هستی تو بینم بکام
کشم سر ز گلزار عرفان بهار / کنم مستی از باده بی خمار
پر و بال از شوق پیدا کنم / چو شور می آهنگ بالا کنم
چه مینا دل صاف ارباب هوش / چه ساغر لب عارفان خموش
شور سرجوش می فیض حضور

دور رابع

ازو ساغر آسمان فتنه جوش / وزو مرکز خاک تمکین فروش
ازو خرقه بر دوش صبح بهار / وزو دشمنت سجاده فرش غبار
ازو تا می شوق گردد بکام / خم آسمان میزند جوش جام
ازو گل بدامان بهشت طرب / جحیم هوس هم ازو هست تب
ازو آب هم مشرب پیچ و تاب / وزو شعله ساغر اضطراب
زموجش دل بحر شورش نما / ز شورش سر کوه هستی صدا
فلک رونمای گل این شراب / شب آورد روز و ماه آفتاب
اگر ساغر از گرمیش دم زند / چو خورشید آتش بعالم زند
گر از بوی فیضش نمائی رقم / شود رشتهٔ شمع نال قلم
لب خامه تا حرف این مل کشد / چو مینا صریرش تقلقل کشد
بکهسار ازو تا بری نام رنگ / چه خون لعل جوشد ز رگهای سنگ
اگر شیشه اش پنبه گیرد بسر / کند روشنش همچو آب گهر
گرش بر فشانی ببرگ خزان / دهد سایه اش جلوهٔ اهوان
شود آب ازو گر نصیب سحر / چو ساغر دهد سعی مستی ثمر
گر آئینه رو تابد از ساغرش / زند موج تار نظر جوهرش
گر این باده از شیشه گردد نقاب / زگردون کشد نیزه آفتاب
نجا صیت خرمی بی سخن / بود در داو چون بهار چمن
ازین باده در دیکه در ساغر است / فروزنده چون سایهٔ گوهر است
چو بویش کشد سر بسوی چمن / شود غنچه از شرم بوی چمن
شراب قدح سوز مینا گداز / شراب جنون زای مستی نواز
سبوئی که از چشمه اش برد آب / بدوشش نگویا بود چون سحاب
زموجش اگر جام یابد زبان / دهد درس مستی بچشم بتان

نباشد درین باده رنگ خمار
نگردد ازین شعله دود آشکار
ز مینای او چرخ رفعت گزین
ز جامش عناصر مربع نشین

ز رطل گرانش دل کوهسار
چو عارف بود مست جام وقار
ازو تا تقلقل زند شیشه جوش
جهانی چو ساغر شود جمله گوش

نفسها بدل شور جوش وی است
خط جبهه جام موج می است
شرابی گر و سنگ آدم شود
تن مرده روح مجسم شود

ازین باغ عفریت اگر بو برد
بفرمان ز قدسیان گو برد
لب پشه زین باده گر تر شود
بسیمرغ عنقا برابر شود

اگر ذره گرد ازو کامیاب
کشد آینه بر رخ آفتاب
ازو ساغر قطره دریا شود
دل مور دامان صحرا شود

ازو گر کشد دامن خجل نم
فشاند گهر چون سحاب کرم
ز جوشش زمین آسمانی کند
ورا گیرد او جسم جانی کند

ازین باده یابد اگر دستگاه
زند آبله لاف فخر کلاه
حبابش ز دل گر برآرد نفس
مسیحا بنوبت شمارد نفس

چو رنگش بساغر فروزد چراغ
شود پنجه موسی از رشک داغ
ازو یابد از خضر پایندگی
بشوید کف از چشمهٔ زندگی

ز صافش توان رستن از آب و گل
ز دردش توان کرد تعمیر دل
صداهای تار نفس جوش اوست
که نالهٔ تار خاموش اوست

قدح سیرچشمی ز انعام او
صراحی سرافراز اکرام او
ز جوشش بود بحر و کان دستگاه
ز لطفش کرم عذرخواه گناه

ورع خاکسار ره هستیش
ریا پایمال زبردستیش
سحاب مروت محیط سخا
سپهر مدارا جهان وفا

زبان را به توصیف او نیست بار
ز برگی محو آب و رنگ بهار

حکایت

ملی رفت در حضرت عارفی
ز اسرار حرف نکو واقفی
که ای برده در درس عرفان سبق
بگو نکته از صفتهای حق

که نور خرد گوهر ذکر اوست
گل آگهی غنچهٔ فکر اوست
توان از تو کردن سماع کلام
که مه وصف خورشید گوید تمام

چنین گفت دانشور تیز هوش
کزین گفتگو به که باشی خموش
درین نشئه ذکر صفاتش کجاست
ز حق هرچه میگوئی از ما سواست

اگر گوئی این نه خم آسمان
بود دوری از ساغر بی نشان
نه این حرف از دفتر آگهی است
همه نقش آئینهٔ الهی است

دماغ تو سرگرم جام خطاست
درین بزم دوری و جامی کجاست
وگر رخ نماید دل آگهش
که عالم غباریست بر درگهش

نه بزم است اینجا نه صهبا نه جام
مبراست ذاتش ازین جمله تام
همان جهل پیداست زین گفتگو
همان گمرهی دارد این جستجو

غبار و صفا در شهود و صفات
بود وصف آئینهٔ ممکنات
بگلزار بی رنگیش رنگ نیست
بر آئینه اش تهمت زنگ نیست

صفات کمالش نیاید بفهم
نه اینجا خرد راه دارد نه وهم
بکنهش چو اندیشه را بار نیست
سخن در صفاتش سزاوار نیست

ولی هرکس از طبع اوهام کیش
بتوصیف او میکند وصف خویش
ازین دست چون گوهری سفتهٔ
چو وا میرسی به خود گفتهٔ

بذات قدیم منزه صفات
نمیرسد اندیشهٔ حادثات
بجا کان حمدش چو گوئیم ما
صفات خود است آنکه گوئیم ما

صفتهای برتر ازین آگهیست
همه اوست اما که داند که چیست
نگردد سخن محرم راز او
صدا نیست در پرده ساز او

نشان کی شود بی نشانی صفت
خموشی است اینجا گل معرفت
بیا ساقی ای صبح باغ طرب
بیا ای مسیحای ساقی لقب

خیالت بهار تماشای او
هوای تو صبح تمنای او
ز شور دل خسته غافل مباش
تغافل گر جان بیدل مباش

ز مشت غبار من نامراد
گرانی بدامان طبعت مباد
کنون کز غبار غمم پا بگل
بمیخانهٔ غفلتم مرده دل

نشاط از دل سنگم آگاه نیست
که در بیضه پرواز را راه نیست
چو گل پیکرم نقش زخم دلست
چو شمعم ز دل ناله پا در گلست

بود ننگ ویرانی آبادیم
سر و داغ ماتم گل شادیم
زبس عرصهٔ عشرتم گشته تنگ
شرر خنده دارد در آغوش سنگ

سویدای داغ دلم کوکب است
گل دامن صبح بختم شب است
چو بو گر کنم سیر گلشن هوس
شود باغ چون غنچه بر من قفس

بچشمم اگر غنچه شد جلوه گر
چو اشکم گره زد بتار نظر
چو شبنم ز ضعف نگه در چمن
بود برگ گل پردهٔ خواب من
چو مجنون بصحرا کنم گر عبور
بچشمم کند جلوه که چشم مور
اگر تیغهٔ کوه جایم شود
ز سستی رگ خواب پایم شود
سر اشکم اگر رو بدریا کند
محیط از نمم در صدف جا کند
بود غنچهٔ عیشم من از تنگی
گل عشرتم باد وارستگی
طرب در مزار دلم مرده است
نفس یک رگ خون افسرده است
همه نشاء درد دارد سرم
لب زخم باشد لب ساغرم
جهانی که بی گردش ساغر است
ز دم سردی مرگ هم بدتر است
باین عمر بیهوده ام جنگهاست
عدم را ازین جنگها ننگهاست
چو محمل درین بزم غفلت شراب
برنگ شکستی تو بینم بخواب
ز من مگذر ای خضر آب بقا
بسرچشمهٔ عشرتم ره نما
برو طرح دری از قدح باز کن
بیکجرعه ام گلشن راز کن

ازان

ازآن می که تا در قدح جا کند / مسیحا ز حیرت دهن وا کند
بمن ده که گر نعره هو زنم / چو خورشید بر چرخ پهلو زنم
شوم محرم راز پا بند کی / زنم غوطه در قلزم زند کی
چو مینا خروشی بمستی کشم / سر از عالم می پرستی کشم
بیا ساقی ای موج سحر سخا / بیا ای گلستان رنگ وفا
ازان می که تا از خم آید برون / بهوشش جهان کشته دریای خون
بده تا دل از شعله اش خون کنم / ازین سنگ یاقوت بیرون کنم
بیا ساقی ای نسخه معرفت / بیا ای طبیب مسیحا صفت
ازان می که سرچشمه عشرتست / زهر موج نیش رگ غفلتست
بمن ده که از جهل پژمرده ام / چو خون رگ مرده افسرده ام
بیا ساقی ای قبله هستیم / فروزنده شعله مستیم
خدا را بجامم تغافل مکن / چراغ ضعیف مرا گل مکن
سیاهست در چشم من روزگار / چو زلفست کارم بشبهای تار
ازان شمع خورشید ساغر بکن / بمن ده بمن ده بمن ده بمن
که چون شب کلیمم سیاه حجاب / بشویم بسرچشمه آفتاب
بیا ساقی آخر تغافل چراست / بتاراج هوشم تامل چراست
ز داغ خمارم ندارد خبر / که مینا گل پنبه دارد بسر
اگر نیست در شیشه صهبای ناب / دلی بیدلی میتوان کرد آب
که خونم اگر میشود باک نیست / رگ من کم از ریشه تاک نیست
خیابان برده ام آرزوی شراب / که هوشم گرفتست بوی شراب
دلم گلشن باغ سودای تست / نیستان تیر تمنای تست
بهر جا دل خسته خون شود / مرا حسرت جام گلگون شود
بهر جا سری یابم اندر خروش / برد از سرم فکر خم رنگ هوش
لبی تا شود آشنای شراب / بگوشم خورد نغمه های رباب
اگر بیخودی دست بر سر زند / ز شوق سبو دیده ساغر زند
وگر از دلی ناله بالا کشد / مرا دل ببالای مینا کشد
سراپایم از جوش شوق شراب / دمی چون نفس نیست بی اضطراب
دل و چشم من نیست بی باده رام / بشور طلب تا گزیرم چو جام

حکایت

شنیدم که مهجوری از وصل دور / به بیطاقتی داشت ذوق حضور
نه در روز بودی دلش بیخروش / نه از سرمه شام گشتی خموش
شب و روز بود آن طلسم نیاز / هم آهنگ فریاد چون تار ساز
نفس تا در آیینه اش می نمود / چو نی یکدم از ناله فارغ نبود
یکی گفت این شور بیداد چیست / حصول تو از مشق فریاد چیست
نمیکرد از ناله معشوق رام / هوا رنگ گل گیرد مدام
گر از ناله وصلی میسر شدی / ز فریاد دل کوهها کر شدی
ز صبر است هر قطره کوه وقار / کند کوه را ناله خفت شعار
درین نشه جوش نیاسودن است / فغان سر بسر بادپیمودن است
بر آشفت بی طاقت ناله سنج / گزین وعظ بیجا بکش بار رنج
درین حیرت آباد هستی لقب / برنگیست هر کس تسلی طلب
سپندیکه بیطاقتی جستجوست / همان ناله افسانه خواب اوست
دلی را که از دود خواهد امان / خموشی بود زیر مشق زبان
فغان موج آب کنار آور است / جرس را فغان ره بمنزل بر است
اگر من نخواهم گل از وصل چید / بران آستان ناله خواهد رسید
کلید در جستجو ناله است / نسیم گل آرزو ناله است
چو من لذت درد فهمیده ام / درین پرده نقش دگر دیده ام
چنان باشم از ناله گر شد خموش / گر از نام معشوقم آید بگوش
فغان ناله محفل یاد اوست / شکست دل آهنگ بیداد اوست
می وصلت ز حسرت تازه است / که هرجاده اش نقش خمیازه است
به بزمی که وحشت بود مست حال / دهد گردش جام چشم غزال
شد از برق این نشه در کوهسار / نفس بند دل سنگ موج شرار
اگر تیغ کوهست موج می است / نصیب نشه اظهار اوج وی است
ز صاف طرب تا شود کامیاب / سحاب از نمد بگذراند شراب
ز بس جام شد نشه فیض مل / قدح جوشد از دست چون شاخ گل
هوا نشه با خود آورده است / که شبنم ز خود جام پر کرده است
خیابان فیض مستی طرب گستر است / که گر چشم وا میشود ساغر است
مهیاست دایم ز جوش طرب / می اندر قدح چون سخن زیر لب
ز کیفیت عشرت مردان / کند جام مستی چو چشم تبان

دور خامس

[illegible]

بهاریکه چون فیض آن گل کند
ز خمیازه شاخ کمان گل کند
بصحرا درین فصل عشرت خیال
گل رم زند سر ز شاخ غزال
بدریا ز جوش نمو بی درنگ
دهد گوهر از خار پشت پلنگ
ز تاثیر نشو و نمای بهار
شود تخم اشک از نگه ریشه‌دار
چو آئینه دیوار جوهر نماست
خس و خار از بس طراوت اوست
رطوبت چنان شد که شاخ بید
دواند بدل ریشه چون شاخ بید
نمو آنقدر شد بعالم علم
که از ریشهٔ نال بالد قلم
شگفتن بجدیکه آرد براست
بخار عداوت گل التفات
اگر شیون ماتم آید بگوش
شود نغمهٔ آهنگ عشرت سروش
زمین میسزد بسکه از فیض نم
توان چید گلهای نقش قدم
اگر سایه بر خاک غلطیده است
در آغوشش از رنگ خوابیده است
بپرواز اندیشهٔ این بهار
نفس بال طوطی کند آشکار
ز بس سبزیش گرم آید بیان
شود سبزه تر زبان در دهان
حدیث

فلک میزند دور مستانهٔ
ز عالم بدین نشئه معلوم نیست
چمن جوشش یکجرعه رنگ اوست
چو کیفیت دهر فهمیده‌ام
درین دشت مینای هر گردباد
خور و بحر در فکر جام شراب
تواند که در نوبهار چنین
فلک تا شود شیشهٔ میفروش
شرر جوشش شوق مدامست و بس
دهد در کف و مشت آرم خویش
بتقلید مینای عشرت بهار
اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست
ز آئینه پردازی نوبهار
خروشش طرب بلبل این چمن
ز بس نشاء فیض دارد جهان
دل آئینهٔ ساغر آرزوست
بود گوشش لبریز صهبای هوش
کس از فیض ساغر ندارد گله
چمن کوزهٔ جام دارد کمین
ز جام طرب ابر مست خروش
ز بس شمع ساغر بر افروختست
سری تا بزانوی حیرت نهاد
عجب نیست از شور سودای گل
بهاریکه دل محو نیرنگ اوست
اگر شاهد رنگ این نوبهار
برنگینیش گر شود آشنا
بهاریکه در باغ توصیف او
ز بس میچکد موج رنگ از هوا
اگر از نهالش کند سر برون

که گیرد ز خورشید پیمانهٔ
کس از فیض این نشئه محروم نیست
سخن مست سرجوش آهنگ اوست
همه رنگ مستی درو دیده‌ام
دهد گردش جام عیشم بباد
که پر کرده پیمانه خود حباب
شود جام می ناف آهوی چین
کند پنبهٔ صبح بیرون ز گوش
رگ سنگ هم خط جام است و بس
ز سرگشتگی پر کند جام خویش
زند قهقهه کبک در کوهسار
می ناله در جام منقار اوست
تجلی است از باغ دهر آشکار
نگاه تحیر گل این چمن
دهد هر طرف شور دیگر نشان
دهن جام کیفیت گفتگوست
ز بس مستی این جام حیرت خموش
که پای طلب نیست بی آبله
ز هر برگ صد دست یک آستین
بمینای شبنم هوا میفروش
سر از گرمی باده سوختست
همان کاسهٔ زانوش باده داد
که منقار بلبل شود جای گل
جهان یک گل جلوهٔ رنگ اوست
ز پیراهن گل شود آشکار
چکد آب یاقوت از گوهر با
نفس میشود غنچهٔ رنگ و بو
چو جام است لبریز می نقش پا
شود ریشهٔ زعفران موج خون

محیط از تمنای عیش شراب
که هر ذره در عالم اضطراب
گل آئینهٔ حسن پیرایش
درین باغ چون گل ز هر موج رنگ
نه گردد چون گل از تخم آورده است
ز بس باده در جامش آماده است
سزد گر بکوه آورد جوش رنگ
چو فرهاد باید شنیدن کنون
می عیش دیوانهٔ بیقرار
بصحرا ز هر قطره چشم دام
چو قمری تماشای گلشن کند
دماغ بهار آنقدر سرخوش است
پرافشانی رنگ در دام اوست
نهان خلوت آرای اسرار او
حواسی که شیرازهٔ هستی است
نگه باده ساغر دیده‌هاست
دماغیکه دارد بگردون کمند
بهار آنقدر نشه دارد بسر
تماشاست از باده رنگ مست
بپاس نفس غنچه دزدد نفس
بنفشه بدل حیرت جام یافت
ز بس تشنه شد سوسن از ذوق جام
ز خود فیض مستی برد شاخسار
نفسها نسیمی ز بستان او
نگه گر تواند شد آئینه ساز
نگه تا ببزمش خرامان شود
هوائی که از نکهت وصف آن
ز نرگس اگر بهره یابد نظر
ز بس رنگ جوشید با یکدگر

تراشند ز هر قطره جام حباب
کند مستی از ساغر آفتاب
هوا مست پرواز مینا بعیش
رسد ساغر آرزو دیم بسنگ
همه حیرت جام گل کرده است
ز مستی گهر دیده نگشاده است
بجوشد می از جام داغ پلنگ
صدای لب جام از بیستون
کند ساغر گردباد آشکار
کند جلوه در دیده صید جام
خط ساغر از طوق گردن کند
که تا بال طاوس ساغر گشتست
ز خود رفتن نکهت از جام اوست
عیان جلوه پرداز اظهار او
ز سر تا بپا جوهر مستی است
نفس موج صهبای جام بقاست
نگردید بی نشئهٔ می بلند
ز مستی است هر گل برنگ دگر
ز هر برگ گل جام عشرت بدست
که بوی میش بر نیاید ز نرگس
ز فکرش می عیش در کام یافت
بحیرت براند زبانش ز کام
که شد موج می خط دست بهار
نظرها خطی از حنابان او
چو شبنم نه بیند تفی از گداز
مژه در نظر شاخ مرجان شود
رگ برگ گل شد سخن بر زبان
شود برگ گل پردهٔ چشم تر
کشد خلعت گل ببر کشش تبر

حدیث هوا اگر کند خامه سر شود سبز تخم نقط در نظر
اگر سایه افتد بروی زمین کف خاک گردد زمرد نگین

اگر از دلی ناله گیرد هوا شود سبز چون سرو سر تا بپا
غبار نفسهاست در سینه سبز چو طوطیست جوهر در آیینه سبز

شود موج دود از سپند آشکار برنگ خط سبز از خال یار
ریاحین گرفت انقدر دستگاه که گردد گل چشم بوی نگاه

بصحرا بهار انقدر عطر داد که با نافه هم چشم شد گرد باد
خیابان گلزار شد جوی آب که هر موج شاخ گل است از حباب

محال است از کوه خیزد صدا که بنشسته از لاله پا در حنا
غباری بصحرا اگر دد بلند که در گردن از سبزه بود کمند

ز سنبل دمیدست در چشمه سار چو در جام می موج می بیقرار
جهانی تمنای مل کرده است که راز دل چاک گل کرده است

بمستان ز بس ابر وا دارد نظر کشد باده از پردهٔ چشم تر
بلند است از سرو دست بهار صلا میزند از لب جویبار

که لبریز صهباست مینای سرو توان رفت چون آب در پای سرو
عجب نیست کز شوق عیش چمن شهیدان حسرت ز جیب کفن

بر آرند سر در تمنای مل چو بوی گل از پردهٔ برگ گل
چو پرواز حسرت درین جلوه‌گاه چو شبنم کشد اشک بال نگاه

بهارست عشرت بدام هوست حبابی به پرواز نشو و نماست
برنگینی جلوهٔ این چمن قسم میخورد فکر رنگین من

ز خون گرمی رنگ در صحن باغ برافروزد از سایهٔ گل چراغ
ز بس سرخ رنگست بیتاب جوش بود شاخ گل تیغ جوهر فروش

بشوخیست گلشن چنان بیقرار که سنبل ز موج گلست آشکار
چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ که پیچد بهم بال پرواز رنگ

محیطی است در قطره موج زن توان کرد از غنچه سیر چمن
رگ گل نشان میدهد از بهار ز نقش نگین است جام آشکار

چو موج گل لاله رگهای سنگ بتابد بهم رشتهٔ شمع رنگ
ز ابر بهاری بکوه و کمر ز بس کرده رنگ طراوت اثر

بساط چمن بیخودی کرده ساز که از سبزه دارد رگ خواب ناز
دهد لاله تا عیش را دستگاه کند چشم خود بر زر گل سیاه

گل و سنبلش بسکه جوشیده است بهم شعله و دود پیچیده است
ز مجال سنبل ببزم مقال زبانها چو گیسو پریشان سؤال

بوصف گل شبنم اندود او زبانها چو سلک گهر شسته رو
نگه تا بفکر چمن میرود چو بوی گل از خویشتن میرود

محال است کز خنده بندد زبان ز نرگس چمن میخورد زعفران
خم و پیچ هر سنبل این بساط نهد رشته بر بال مرغ نشاط

کند سنبل از رنگ خود نازها دهد دود از شعله پروازها
شقایق گزیری ندارد ز داغ بود تیرگی پیش پای چراغ

بپرواز بلبل زند لاله جوش که بیتابی شعله دارد خروش
بفریاد قمریست بی اعتبار ز خاکستر گرم جوشد شرار

بهر سو چو شبنم درین جلوه‌گاه بود برگ گل زیر مشق نگاه
ز نظاره کی انقدر داشت شرم که گل شد گلاب از نظرهای گرم

ز فیض رطوبت بروی هوا ز آواز بلبل دود ریشه‌ها
ز بس موج شبنم طرب گستر است رگ برگ گل رشتهٔ گوهر است

ز جام گل و لاله در سیر باغ تماشا دو بالا رساند چراغ
اگر می نباشد در اینجا چه غم که این گلشن از بزم می نیست کم

ز شاخ گلش رقص مینا ببست رگ گل خط جام صهبا ببست
بترتیب اسباب عیش مدام ز نرگس اینجا بود صرف جام

بگلشن محالست بی باده صبر هوا شیشه در دست دارد ز ابر
شقایق بجام می افسون کند که شور سیه مستی افزون کند

ز جام تماشای گل هر سحر شکوفه کشد باده پیرایه سر
گلی را که مستانه بیخود فتاد هوا میکند از گل صبح یاد

ز سر جوش رنگ بهار شفق برد دیده از ساغر می نسق
چو مستان ز کیفیت صبحدم نگه را ز مژگان بلغزد قدم

هوا بسکه دارد طراوت بچنگ می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
ز طوفان برنگ چمن موج آب ببازو گره وابسته است از حباب

بهر سو که نظاره جولان نماست بهر باده سرگرم مشعل نماست
چمن را رطوبت چنان در بر است که از موج گل بال بلبل تر است

[illegible]

فلک میزند دور مستانه
ز عالم بدین نشئه معلوم نیست
چمن جوشش یک جرعه رنگ اوست
چو کیفیت دهر فهمیده‌ام
درین دشت مینای هر گردباد
خورد سحر در فکر جام شراب
تواند که در نوبهار چنین
فلک تا شود شیشه میفروش
شرر جوشش شوق داشت و بس
دهد در کف و مشت آرام خویش
بتقلید مینای عشرت بهار
اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست
ز آئینه پردازی نوبهار
خروشش طرب بلبل این چمن پا
ز بس نشاء فیض دارد جهان
دل آئینه ساغر آرزوست
بود گوشش لبریز صهبای هوش
کس از فیض ساغر ندارد گله
چمن کوزه جام دارد کمین
ز جام طرب ابر مست خروش
ز بس شمع ساغر برافروختست
سری تا بزانوی حیرت نهاد
عجب نیست از شور سودای گل
بهاریکه دل محو نیرنگ اوست
اگر شاهد رنگ این نوبهار
برنگینیش گر شود آشنا
بهاریکه در باغ توصیف او
ز بس میچکد موج رنگ از هوا
اگر از نهالش کند سر برون

که گیرد ز خورشید پیمانه‌ای
کس از فیض این نشئه محروم نیست
سخن مست سرجوش آهنگ اوست
همه رنگ مستی در و دیده‌ام
دهد گردش جام عیشم بباد
که پر کرده پیمانه خود حباب
شود جام می ناف آهوی چین
کند پنبه صبح بیرون ز گوش
رگ سنگ هم خط جامست و بس
ز سرگشتگی پر کند جام خویش
زند قهقهه کبک در کوهسار
می ناله در جام منقار اوست
تجلی است از باغ دهر آشکار
نگاه تحیر گل این چمن
دهد هر طرف شور دیگر نشان
دهن جام کیفیت گفتگوست
ز سر ریست این جام حیرت خموش
که پای طلب نیست بی آبله
ز هر برگ صد دست یک آستین
بمینای شبنم هوا میفروش
سر از گرمی باده سوختست
همان کاسه زانوش باده داد
که منقار بلبل شود جای گل
جهان یک گل جلوه رنگ اوست
ز پیراهن گل شود آشکار
چکد آب یاقوت از گهر با
نفس میشود غنچه رنگ و بو
چو جام است لبریز می نقش پا
شود رشته زعفران موج خون

محیط از تمنای عیش شراب
که هر ذره در عالم اضطراب
گل آئینه حسن پیرایش
درین باغ چون گل ز هر موج رنگ
نه گردون گل از انجم آورده است
ز بس باده در جامش آماده است
سر دیگر بکوه آورد جوش رنگ
چو فرهاد باید شنیدن کنون
می عیش دیوانه بیقرار
بصحرا ز هر قطره چشم دوام
چو قمری تماشای گلشن کند
دماغ بهار آنقدر سرخوش است
پرافشانی رنگ در دام اوست
نهان خلوت آرای اسرار او
حواسی که شیرازه هستی است
نگه باده ساغر دیده هاست
دماغیکه دارد بگردون کمند
بهار آنقدر نشه دارد بسر
تماشاست از باده رنگ مست
بپاس نفس غنچه ورزد نفس
بنفشه بدل حیرت جام یافت
ز بس تشنه شد سوسن از ذوق جام
ز خود فیض هستی برد شاخسار
نفسها نسیمی ز بستان او
نگه گر تواند شد آئینه ساز
نگه تا بسیرش خرامان شود
هوائی که از نکهت وصف آن
ز رنگش اگر بهره یابد نظر
ز بس رنگ جوشیده با یکدگر

ترا شد ز هر قطره جام حباب
کند نشه مستی از ساغر آفتاب
هوا مست پرواز مینا بلیس
رسد ساغر آرزو هم بسنگ
همه حسرت جام گل کرده است
ز مستی که هر دیده نگشاده است
بجوش شد می از جام داغ پلنگ
صدای لب جام از بیستون
کند ساغر گردباد آشکار
کند جلوه در دیده صید جام
خط ساغر از طوق گردن کند
که تا بال طاوس ساغر گشت
ز خود رفتن نکهت از جام اوست
عیان جلوه پرداز اظهار او
ز سر تا بپا جوهر مستی است
نفس موج صهبای جام بقاست
نگردیده از نشه می بلند
ز مستی است هر گل برنگ دگر
ز هر برگ گل جام عشرت بدست
که بوی میش بر نیاید ز نفس
ز فکرش می عیش در کام یافت
بحیرت برانده زبانش ز کام
که شد موج می خط دست بهار
نظرها خطی از حنابان او
چو شبنم نه بیند تفی از گداز
مژه در نظر شاخ مرجان شود
رگ برگ گل شد سخن بر زبان
شود برگ گل پرده چشم تر
کشد خلعت گل ببرگش تبر

بهاریکه چون فیض آن گل کند
ز خمیازه شاخ کمان گل کند
بصحرا درین فصل عشرت خیال
گل رم زند سر ز شاخ غزال
بدریا ز جوش نمو بی درنگ
دمد گوهر از خار پشت پلنگ
ز تاثیر نشو و نمای بهار
شود تخم اشک از نگه ریشه دار
خس و خار از بس طراوت اوست
چو آئینه دیوار جوهر نماست
رطوبت چنان شد که شاخ صید
دواند بدل ریشه چون شاخ بید
نمو آنقدر شد بعالم علم
که از ریشه نال باید قلم
شگفتن بجدیکه آرد برات
بکار عداوت گل التفات
اگر شیون ماتم آید بگوش
شود نغمه آهنگ عشرت سروش
زمین میسزد بسکه از فیض نم
توان چید گلهای نقش قدم
اگر سایه بر خاک غلطیده است
در آغوشش از رنگ خوابیده است
بپرواز اندیشه این بهار
نفس بال طوطی کند آشکار
ز بس سبزیش گر نمائی بیان
شود سبزه تر زبان در دهان

حدیث

حدیث هوا اگر کند خامه سر	شود سبز چون تخم نقطه در نظر
اگر سایه افتد بروی زمین	کف خاک گردد زمرد نگین

اگر از دلی ناله گیرد هوا	شود سبز چون سرو سر تا بپا
غبار نفسهاست در سینه سبز	چو طوطیست جوهر در آیینه سبز

شود موج دود از سپند آشکار	برنگ خط سبز از خال یار
ریاحین گرفت انقدر دستگاه	که گردد گل چشم بوی نگاه

بصحرا بهار انقدر عطر داد	که با نافه هم چشم شد گردباد
خیابان گلزار شد جوی آب	که هر موج شاخ گلست از حباب

محال است اگر کوه خیزد صدا	که نشسته از لاله پا در حنا
غباری بصحرا اگر در بلند	که در گردن از سبزه بود کمند

ز سنبل دمیده است در چشمه سار	چو در جام می موج می بیقرار
جهانی تمنای گل کرده است	که راز دل چاک گل کرده است

بمستان ز لب ابر وا در نظر	کشد باده از پرده چشم تر
بلند است از سرو دست بهار	صلا میزند از لب جویبار

که لبریز صهباست مینای سرو	توان رفت چون آب در پای سرو
عجب نیست کز شوق عیش چمن	شهیدان حسرت زجیب کفن

بر آرند سر در تمنای گل	چو بوی گل از پرده برگ گل
چو پرواز حسرت درین جلوه گاه	چو شبنم کشد اشک بال نگاه

بهارست عشرت بدام هوست	حبابی به پرواز نشو و نماست
برنگینی جلوه این چمن	قسم میخورد فکر رنگین من

ز خون گرمی رنگ در صحن باغ	برافروزد از سایه گل چراغ
ز بس سرخ رنگست بیتاب جوش	بود شاخ گل تیغ جوهر فروش

بشوخیست گلشن چنان بیقرار	که سنبل ز موج گلست آشکار
چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ	که پیچد بهم بال پرواز رنگ

محیطی است در قطره موج زن	توانگردد از غنچه سر چمن
رگ گل نشان میدهد از بهار	ز نقش نگین است جام آشکار

چو موج گل لاله رگهای سنگ	بتابد بهم رشته شمع رنگ
ز ابر بهاری بکوه و کمر	ز بس کرده رنگ طراوت اثر

بساط چمن بیخودی کرده ساز	که از سبزه دارد رگ خواب باز
دهد لاله تا عیش را دستگاه	کند چشم خود بر زر گل سیاه

گل و سنبلش بسکه جوشیده است	بهم شعله و دود پیچیده است
زمیحال سنبل ببزم مقال	زبانها چو گیسو پریشان سؤال

بوصف گل شبنم اندود او	زبانها چو سلک گهر شسته رو
نگه تا بفکر چمن میرود	چو بوی گل از خویشتن میرود

محال است کز خنده بندد زبان	ز نرگس چمن میخورد زعفران
خم و پیچ هر سنبل این بساط	نهد رشته بر بال مرغ نشاط

کند سنبل از رنگ خود نازها	دهد دود از شعله پروازها
شقایق گزیری ندارد ز داغ	بود تیرگی پیش پای چراغ

بپرواز بلبل زند لاله جوش	که بیتابی شعله دارد خروش
بفریاد قمریست بی اعتبار	ز خاکستر گرم جوشد شرار

بهر سو چو شبنم درین جلوه گاه	بود برگ گل زیر مشق نگاه
ز نظاره کی انقدر داشت شرم	که گل شد گلاب از نظرهای گرم

ز فیض رطوبت بروی هوا	ز آواز بلبل دود ریشهها
ز بس موج شبنم طرب گستر است	رگ برگ گل رشته گوهر است

ز جام گل و لاله در سیر باغ	تماشا دو بالا رساند چراغ
اگر می نباشد درینجا چه غم	که این گلشن از بزم می نیست کم

ز شاخ گلش رقص مینا بست	رگ گل خط جام صهبا بست
بترتیب اسباب عیش مدام	ز نرگس اینجا بود صرف جام

بگلشن محالست بی باده صبر	هوا شیشه در دست دارد ز ابر
شقایق بجام می افسون کند	که شور سیه مستی افزون کند

ز جام تماشای گل هر سحر	شکوفه کشد باده پیرایه سر
گلی را که مستانه بیخود فتاد	هوا میکند از گل صبح باد

ز سر جوش رنگ بهار شفق	برد دیده از ساغر می نسق
چو مستان ز کیفیت صبحدم	نگه را ز مژگان بلغزد قدم

هوا بسکه دارد طراوت بچنگ	می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
ز طوفان برنگ چمن موج آب	ببازو کند وسمه است از حباب

بهر سو که نظاره جولان نماست	بهر باده سرگرم مشعل نماست
چمن را رطوبت چنان در بر است	که از موج گل بال بلبل تر است

محال است از شبستان هوش
اگر شمع بینا نشیند خموش
سواد غبار خط رنگ گل
بود روشن از عینک جام مل
ز صهبا نشیند غبار نگاه
خط ساغر اینجاست تا رنگ گاه
گل و لاله بی می نیاید بکار
که در صبح بیناست فیض بهار
بیا ساقی ای نقد سودای دل
بیا ای شفای مرضهای دل
که سودا بلای مزاج من است
بیا دام جمعیت علاج من است
بزنجیر سودا بود هم مخواه
دبستان مشق جنون هم مخواه
نگاهی که هوشم بیغما برد
زرنگ سم رنگ سودا برد
به بیتابی جیب سودا برد
بزنجیر موج پیم کن اسیر
درین نوبهار جنون انتخاب
که بالیده زنجیر چون موج آب
جنون دارد از موج مستی سراغ
گل جام پیداست از نقش داغ
کنون جوش گلهای دیوانگی است
خزان گلستان فرزانگی است
فلک را که سودای جوش بهار
بسوز جنون کرده بی اختیار
بیسبا

ز دلها غبار کدورت گذشت　　که چون سبزه خوابد بدامان دشت
گر آزادگی هست زیور نگار　　بزیب سر انگشت سرو بهار
ز فیض هوای لطافت نقاب　　ز شبنم شود پیکر صبح آب
ز شوخی کشد ریشه هر نهال　　سر از اوج گردون برنگ هلال
پر قمری از سرو گیرد هوا　　غبار دل آزاد دارد عصا
دعای قدح بست نرگس بسر　　که از چشم زخمی نه بیند اثر
سحاب آب زد بر گریبان خاک　　که بیدار گردیده مستان خاک
هوای شهادت مگر کیند　　بخون جگر دامنی تر کنند
ز موج گل و سنبل تابدار　　ز بوی دلاویز زلف بهار
چمن شعلهٔ حیرتی برفروخت　　که در دیده برق نظاره سوخت
بدل غنچه اش از که دارد سراغ　　که جمعیت بر بوی خویشش داغ
کند لاله جام بهر عیان　　گر از نقطه ذات دارد نشان
اگر سبزه آئینه حیرت است　　خط شاهد گلشن وحدت است
ز هر جزو این باغ کثرت بهار　　همان نشئه وحدت آشکار
بیا ساقی ای گلشن رنگ ناز　　جگر خون کن عندلیب نیاز
که درمانده ام از هجوم جنون　　چو شبنم ز هر گل بگرداب خون
چو کوکوی قمری الفت سرشت　　شده شعله سبزه در رنگ کنشت
ز هر حلقه سنبل این چمن　　خط جام پیداست در چشم من
نشست از می عشرت هستیم　　همین تیره بختی سیه بختیم
هوا بر میان بسته تیغ سحر　　چو شب بر سرم گرد کلفت بسر
شکرخندهٔ غنچهٔ یاسمن　　نمک میزند بر دل ریش من
کهی از کلم همچو سودای جام　　که از سنبلم در تماشای دام
بفصلی که رخسار پژمردگی　　نگیرد بخود رنگ افسردگی
درین نوبهار طراوت اساس　　که چون غنچه جمعیت بال حواس
نوای من افشای راز دل است　　چو شبنم بیم از گداز دل است
چکد حسرت باده از قالبم　　چو جام از تمنا سراپا لبم
در اندیشهٔ بادهٔ لاله گون　　چو ساغر گذشت از سرم موج خون
تصور کنم تا بکی هر نفس　　خیابان گلشن ز چاک قفس
زبرگ کلم ساغر گل بیار　　می صاف از نکهت گل بیار

عیان کرده از مخمل سبزه زار　　بساط زمین رنگ خواب بهار
چراغان کند پرتو گل بباغ　　بود رنگ خود روغن این چراغ
پی منع پرواز نشو و نما　　نباشد اگر لشکر چشمها
چمن تا برآرد ز زر زعفری　　ز طوق آورد قمری انگشتری
بود لاله را در شبستان داغ　　ز خون گرمی رنگ بر کف چراغ
هوا خواه گل بهر دفع گزند　　ز شبنم بر آتش گذارد سپند
شنیده گل و لاله این چمن　　سری برکشند از نقاب کفن
زمین خواب عیشی عجب دیده است　　که در بستر خواب نالیده است
رسانیده بر قصر گردون کمند　　سر نشئهٔ خاکساری بلند
ندانم چه دید از گلستان خویش　　که گل گشت چاک گریبان خویش
شد از جام عرفان مگر کامیاب　　که در خود کند روز عیش شراب
بود یاسمین بسکه خورسند خویش　　صبوحی کند از شکر خند خویش
همه خامشی ساز آهنگ خویش　　همه مست در پردهٔ رنگ خویش
ز یکتایی این جمله آهنگهاست　　ز یکموج آب این همه رنگهاست
مباش از دلم چون فغان بیخبر　　چو اشکم مشو غافل از چشم تر
چو گل زخمی نالهٔ بلبلم　　چو بلبل پریشان ز بوی کلم
چو کوکوی قمری الفت کمند　　شده شعلهٔ سرو آهم بلند
صبا تکمهٔ غنچه وا می کند　　گریبان صبرم قبا می کند
طرب میزند سینه بر تیغ ابر　　چو برق از دلم می پرد رنگ صبر
کماندار شاخ چمن بسته صف　　دلم در ره تیر حیرت هدف
رگ خواب گل پیچش سنبل است　　سیه مستی حسن از کاکل است
هوای بهارم کمند افکن است　　نفس برهم بوی این گلشن است
چو برگ خزان دیده افسرده ام　　چو رنگ شکن خورده پژمرده ام
به پرواز حسرت چو رنگ کلم　　پراگنده چون نالهٔ بلبلم
سیه گشت چون لاله دل در برم　　سویداست در دیده ساغرم
شد از بسکه در انتظارم وطن　　چو چشم قدح ریخت مژگان من
ندارم سر و برگ عیش مدام　　بود گردش طالعم دور جام
چو ساغر مکن دل فگار نسیم　　مده بیش ازین انتظار نسیم
که از فیض صاف بهار طرب　　کند صبح عیشم گل از جیب شب

طبیب سخن از افق سر کشید / که روغن ز با دام آخر کشید
زمین تا ز سودا نگیرد هوا / ز دامان گل کرده زنجیر پا
چمن تا پریشان دماغ دلست / نظر بند زنجیر داغ دل است
گلش چشم حیران نظارگیست / خط سنبلش موج آوارگیست
هوا هم بشور جنون آشناست / که زنجیرش از نکهت گل بپاست
پی جلوهٔ حسن شور دماغ / جنون گشته آئینه پرداز داغ
جنون این زمان رهنمای دل است / نفس نقش زنجیر پای دل است
چو نبض از طپیدن ندارد قرار / بشورم چو زنجیر بی اختیار
ز داغ جنون نشئه ام در سر است / گریبان رسوائیم ساغر است
نشد چاک تا جیب صبح جنون / می از جام مشرق نیامد برون
گلی تا ز چاک گریبان نچید / چمن هم بکف جام عیشی ندید
گذشته است شور جنونم چه حد / نباشد جز این وقت رقت مدد
درین وقت کاشوب موج گل است / صراحی طرب نغمه قلقل است
ز بس مانده ام بیدل و بینوا / ز سامان رنگ طراوت جدا
محال است عیشم میسر شود / دماغ امیدم رمی تر شود
کمر گردش چشم خون پرورم / دهد جلوهٔ گردش ساغرم
گل زخم میل شگفتن کند / گر وسینه ام گل بدامن کند
ندارد ازین بیش تاب خمار / برآرد سر من عذاب خمار
ندارد کنون خامشی چاره / که چون غنچه دارم دل پاره
نظر کن شکست ایاغ مرا / بدست آر صد دسته داغ مرا
برنگ دلم منش صد برگ نیست / بهر برگش از داغ غم لاله ایست
اگر توبه ام شکستنم شد گناه / ز مینای می عذر جرمم مخواه
تو چون توبه ام شکن ای مست ناز / شو سنگ آئینهٔ حسن راز
شنیدم که صبحی ز فیض بهار / به بزم چمن بلبل بیقرار
ز جام تماشای گل بود مست / برافشانده از بال بر خویش دست
ز هر برگ گل بر جگر شیشه داشت / ز هر موج سنبل بدل ریشه داشت
بسر شور آشفتگی چون نسیم / دل از تیغ بیمهری گل دو نیم
سرشک صفا جلوه چون برگ گل / توانی ز خود رفت چون بوی گل
گاهی چو شمع تحیر بدوش / ولی از رم ناله سنبل فروش
چو شبنم بپرواز حسن بهار / ز هر قطرهٔ بود آئینه وار
ز موج چمن زخمی صد خدنگ / ز رگهای گل رشته بر پا چو رنگ
چو آب از رگ و ریشه گلشنش / نمودار راهی ز خود رفتنش
گلی گر شدی همنفس با نسیم / دلش همچو منقار گشتی دو نیم
به برگ گلی یار گشتی چو خار / شدی چون پر و بال خود دلفگار
صبا تا گل از غنچه آرد بدست / بچشم ترش رنگ دل می شکست
ز هر قطره شبنم که بر لاله ریخت / بجام تمنای او ژاله ریخت
ز دامان گل آتشی بر فروخت / که در پیکرش رنگ آرام سوخت
پر و بال آن شعلهٔ اضطراب / عنان داد از دست چون موج آب
ز بس شور در جان بلبل فتاد / چو پروانه دل بر آتش نهاد
بخود داشت از بیخودی قلقلی / که ناگاه بشکست برگ گلی
چو طفلی که در وجد شوق سبق / جدا ساز داز روی مصحف ورق
چو آن ناله کز وحشت اضطرار / دمد لخت دل را بباد غبار
ز رنگینی ماجرا باغبان / بزخمش بر آورد خار زبان
که ای غافل از رنگ و بوی وفا / ز سر تا بپا نقش پای جفا
به بزم وصال این چه بدمستی است / بخوبان چه حرف زبردستی است
ز عشاق ترک ادب خوب نیست / ز اهل دل این نکته مرغوب نیست
بغیر از تو کز عشق لافم خطاست / کسی زحمت خوبرویان نخواست
چو پروانه ترک تحمل کند / پر افشانیش شمع را گل کند
اگر بزم مستی طرب ساغر است / بخوان ادب نعمت دیگر است
ازین نکته مرغ چمن شد خجل / زد از ناله چاکی بدامان دل
چو بال ندامت نگون می طپید / چو اشک از نقاب نظر میچکید
خود از شرم در پردهٔ دل نهان / ولی ظاهر از موج خجلت زبان
که ای بیخبر طعنه بر من مزن / برین شعله شوق دامن مزن
بمستی گلی را اگر خسته ام / ز لخت جگر دسته ها بسته ام
ز تقصیر مستی گذشتن نکوست / که بیهوشی آئینه عذر اوست
پشیمانم از زشتی فعل خویش / ز زخم ندامت چو گل سینه ریش
ولیکن بمیخانه اعتبار / نمی بایست بدمستی هوشیار
زمانی بانصاف همراه باش / ز بدمستی خویش آگاه باش

[illegible]

کنون از حقیقت ندارم اثر / ز حرف لب ساغر بیخبر
کرامت کن ای نشئه پرداز راز / شراب ورع سوز تقوی گداز
مگر زین کدورت رهاند مرا / بصاف حقیقت رساند مرا
که چون نشئه پرداز مستی کند / چو صهبا براهت پرستی کند
برو زاهدا توبه کم کن بیان / نگهدار از طعن مستان زبان
چه لازم زدن شیشه با سنگ / سراپا شکستیم چون موج رنگ
درستی ندارد خط اعتبار / شکستی است گر توبه آید بکار
درستی درین عرصه بی دردیست / نچیدن گل زخم نامردیست
درستی ز مینا و ساغر خوش است / شکستن ز اسباب دیگر خوش است
بهاری که صد رنگ ازو گل دمید / ز جیب شکست خزان سر کشید
ز خامی بر آید ثمر چون شکست / بکار دل آمد گهر چون شکست
ز جان کندن طبع شهرت گزین / شکستی است خط امان نگین
کسی در جهان طبع آرام بست / که چون کرد خود را سراپا شکست
کلاه از شکستن شود سرفراز / شکستن دهد زلف را بال ناز
شکستن بود ساز و برگ نوا / بلند است دست شکست از صدا

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که شیخ زمان بایزید / شبی داشت با عشق گفت و شنید
بسحر حضور تجلی شهود / خیالش نقاب تمنا کشود
که یا رب چه آرم من بوالفضول / که باید درین بزم رنگ قبول
ندا آمد از حضرت ذوالجلال / که فرش است اینجا بهار کمال
ز جنس عبادات و علم و عمل / مهیاست این کشور بی خلل
کمال ترا کس خریدار نیست / متاعی بجز نقص در کار نیست
ز جنس شکست آنچه پیدا شود / برین آستان قیمتش وا شود
شکست تو اینجا درستی نماست / که بحر کرم سر بسر مومیاست
محیطی که رنگ گهر نقش بست / نخواهد ز امواج غیر از شکست
بر آن گل کند گریه ابر بهار / که رنگ شکستن نگرد اختیار
خدا را اگر حق پرستی تو هم / مکن در حق توبه چندین ستم
ز نقد درستی چه داری بدست / که شد توبه ات بی نصیب از شکست
ترا گر سر می نه نوشیدنست / در آزار مستان چه کوشیدنست
غبارت سواد رخ پاک ریخت / بچشم قدح مستیت خاک ریخت
بچشمت چرا شیشه از رنگ نیست / نگاه تو آخر رگ سنگ نیست
چرا پنبه گوش مینا شوی / چه باشد اگر از سرش وا شوی
مشو غافل از نشئه ساز ما / چه کردی گلوگیر آواز ما
ترا نیست از راز مستی خبر / و گر نه بچشم معانی نظر
خط جام باشد کمند یقین / رگ سازها ریشه اصل دین
چنین میدهد شکل قانون صلاح / که در شرع باشد مثلث مباح
بر آواز چنگ آرمیدن خوشست / ز پیران نصایح شنیدن خوشست
ز شور نی آسان نباید گذشت / ز آه ضعیفان نباید گذشت
ز دف چون صدا کی توان گشت دور / بود خدمت پوست پوشان ضرور
ز صوفی و تسبیح مینا و جام / توان یافت فیض حضور مدام
خط جام صهباست زنجیر دل / خیالش چنان نقش تعمیر دل
محال است بی نشئه پایندگی / که بی روح مشکل بود زندگی
بغفلت نباید گذشتن ز می / که شد کل شیئ من الماء حی
شود روشن از جام گیری بدست / که ساغر پرستست یزدان پرست
کسی را که راهی بفرزانگی ست / گذشتن ز انصاف دیوانگی ست
کمند از رگ موج صهبا کند / خط جام را دام دلها کند
ازین دام فکر رهائی گر است / بدل حسرت نارسائی گر است
چو مطرب شود جلوه گر ناگهان / بدست از نی و چنگ تیر و کمان
سر برزخ خویش گیر در دف / دل کیست کانجا نگردد هدف
تو معذوری ای زاهد بیخبر / که در بزم مستان نداری گذر
تو در خلوتی مست وهم و گمان / چسان یابی از ذوق مستی نشان
دلت کی ملایم کند اشک پاک / که آتش ندارد اثر زیر خاک
چه داری ز نیرنگ حسن و جمال / نظربازی از کور باشد محال
بیا ساقی ای کام بخش امید / بیا ای سروش ترنم نوید
بده مژده عشرت باده ام / ز غم کن چو بوی می آزاده ام
کشیدم ز بس ساغر انتظار / نهنگی است شوقم به بحر خمار
ز حد رفت سوز دل ناتوان / چو نی عمر من گشت صرف فغان
زمانی تغافل فراموش کن / شبی از تمنای دل گوش کن

کنون در خور کام من جام نیست / چو من تشنه قلزم آشام نیست
نگردم بهر جرعه گرم خروش / ز هر قطره دریا بیاید بجوش
بکشت تمنای من آب ده / می از ساغر دور گرداب ده
گر از خم بحر گیرم شراب / که بنشیند این شعله اضطراب
بیا ساقی ای قلزم معرفت / محیط حقایق خم معرفت
ازان می که آفاق مینای اوست / جهان ظرف نقش تمنای اوست
ازین باده تا برده رنگ اثر / سرشک در دیده شیشه گر
بود ای همظرفی این شراب / تهی کرده قالب محیط از حباب
کند چرخ هر صبح زین آگهی / کدوی خود از خم انجم تهی
بمن ده که از حسرتم ناصبور / ز دل کرده ام خم او هام دور
بود تا کی در تمنای می / پر از آرزو ظرف سودای می
بدور تو ای آفتاب سخا / من خسته بیدل بی نوا
بجام می عیش غم میخورم / چو باور نداری قسم میخورم

بسر جوش

بسر جوش صهبای خم ازل
بکیفیت نشئهٔ لم یزل

بمست قدح نوش اسرار ذات
بمخمور مدهوش در وصفات

بدست سبوی می سرمدی
بپای خم عالم بیخودی

بگوش صراحی صاف وفا
بچشم ادب سنج جام حیا

بنفی صفات گلستان وهم
باثبات ذات مبرا ز فهم

بوحدت پرستان بوی نگار
بکثرت خیالان گیسوی یار

بصاف رخ صبح سیمای او
بدور خط جام پیمای او

بحسنی که در محفل کائنات
عیانست از پردهای صفات

بروئی که والشمس تفسیر اوست
بموئی که واللیل تعبیر اوست

بنجائی که زو یافت آدم نمو
بیادی که یعقوب ازو برد بو

بآبی که خضر دارد نعیم
بناری که افروخت شمع کلیم

بسرسبزی گلشن آرزو
بگلهای وارسته از رنگ و بو

برنگینی جلوه گل رخان
بامواج بیتابی عاشقان

بنخلی که دل را بود دام راه
بگردی که خیزد ز راه نگاه

بآئینه شوق تمثال اشک
بپروانهٔ بی پر و بال اشک

بذوق تپشهای مرغ نفس
بشوق تماشای چاک قفس

بصبری که بیطاقتی کار اوست
بنخلی که سنگ ستم بار اوست

بعمری که کردند وصلش خطاب
بمرگی که از هجر دارد نقاب

بگلگونه چهره اشتیاق
بعنابی اشک چشم فراق

بهوشی که دارد سر بیهشی
بحرفی که دارد لب خامشی

بمجروح طبعان پاس ادب
بسمل نژادان اشک طلب

باظهار موج گلستان شرم
بگل کردن تهمتستان شرم

بگردن کشیهای بالای ناز
بافتادگیهای زلف نیاز

بچاکی که حرمان شکرخند اوست
بجیبی که با چاک پیوند اوست

به بزمیکه خنجر بود ساغرش
به بحریکه پیکان بود گوهرش

به بزمیکه خونست صهبای او
بباغی که زخمست گلهای او

برقص نفسهای وحشت بچنگ
بپرواز بال سبک سیر رنگ

بجمعیت غنچهٔ دل فکار
بوجد طرب خیز بوی بهار

بمرغیکه پرواز او دام اوست
بدامیکه آزادگی نام اوست

بعزلت گزین بساط حیا
بخاموشی اندیش حرف خطا

بجوشی که در چشمهٔ زندگیست
بموجی که در بحر ناپیدگیست

ببوئیکه در غنچهای دلست
بداغی که خلخال پای دلست

بسوزی که در جوهر بینش است
بآبی که در گوهر بینش است

بحسرت نگاهان حسن خیال
بحیرت پرستان فکر وصال

بتمکین بیطاقتی صبر کوش
به بیتابی صبر طاقت فروش

بگوشی که بر گفتگوی کسیست
بچشمی که حیران روی کسیست

بجسمی که با خاک هم بستر است
بدردی که فارغ ز درد سر است

به آبی که از وحشت آماده است
بسرویکه چون ناله آزاده است

ببرگ گلستان داغ جگر
بسیر خیابان مد نظر

بخاصیت صافی سینها
بهمواری آب آئینها

بپروانه آب آتش وطن
بشمع نگاه تحیر لگن

بطوفان مژگان دریا خروش
ببرق ز خود رفتن رنگ هوش

بدودیکه از سینه خیزد اگر
شود بال پرواز لخت جگر

بچشمی که تا شمع دل بر فروخت
چو آئینه دامان مژگان بسوخت

بشوخی که ره کرده در چشم من
نگه ریز دیوار مژگان وطن

باشکی که از دیده ریزد اگر
شود تکمه جیب مژگان تر

بحسنی که دارد کمند نگاه
بتاریکه پیداست از زلف آه

بکوهی که در سوی امید و بیم
ز تیغش دل کوهکن شد دو نیم

بدشتی که مجنون حیرت نظر
ز دامان او کرده خاکی بسر

بسازیکه آواز گم کرده است
ببالی که پرواز گم کرده است

به تیغی که در عرصه گاه نیاز
بود جوهر غمزه آب ناز

به تیریکه در گوشه استخوان
غبار دل انگیزد از مغز جان

بسودائیان پریشان نظر
بژولیده مویان دود جگر

بصبح طرب جلوهٔ نوبهار
بخاکستر خرمن اعتبار

بهستی که سرچشمهٔ آرزوست
بعالم که آئینه رنگ و بوست

باشیا که نخچیر دام دلست
بگردون که دوری ز جام دلست

بیکرنگی چونکه در شبههاست
بتوحید ذاتی که در اشتباهاست

بمعموری عالم معرفت
بویرانی عمر غفلت صفت

با شگفتیهای رنگ جهان / بانواع اوضاع اهل زمان
بشیدائی طبع شیدای من / برسوائی عشق رسوای من
بصبحی که آیینه روی تست / بشامی که در چین گیسوی تست
بجرمی که عفوست جویای او / بعفوی که جرمست رسوای او
بفیضی که در نوبهار بیان / بمرغ سخن داد بال زبان
بفضل کریمی که جان میدهد / بعرض تمنا زبان میدهد
که بی باده عمری جگر خورده‌ام / بعمری که بر غمی لب بر خورده‌ام
از آن نشئهٔ فیض عرفان سند / وزان آب و رنگ حیات ابد
من ده که مستانه آیم بجوش / نباشم چو آهنگ هستی خموش
زموجش زبانها مهیا کنم / چو ساغر بمستی سخنها کنم
ز نیرنگ اسرار دستان نم / در بزم ساغر پرستان زنم
دهم عرضهٔ وصف میخانه / که حرفیست زو نقش پیمانه

دور سادس

بزم نیرنگ خط لوح خیال

نه میخانه دریای وحدت کنار / نه میخانه صحرای کثرت غبار
فضائش تمنای آغوشها / غزالش زخود رفتن هوشها
محیطی که اندیشه گرداب اوست / طلب جنبش موج بیتابی اوست
کدورت زهستی آب و گلش / زخود برکنار آمدن ساحلش
صدف نقش لبهای بی گفتگو / گهر رنگ دلهای بی آرزو
نه میخانه نیرنگ بزم قدم / نه میخانه آیینه دار حرم
بصورت بنای جنون آسمان / بمعنی عبادتگه راستان
دو عالم برین آستان شهود / چو هستی جبین سای شوق سجود
خمش هر یکی عارف راز حق / زسر تا بپا پیکر تمکین سبق
همه سینه بر خاک عجز و نیاز / دلی جمله گنج و گهرهای راز
همه سجده گردان راز دلند / همه در وضو و گداز دلند
بکنج گریبان دل روشنان / دو عالم بمحراب زانو نشان
سبویش رساند دستی بگوش / بآهنگ تکبیر گرم خروش
که باید کنون قامت آراستن / بجد از سر هوش برخاستن
پی وعظ پردازی چنگ و نی / دو دو نشئه بر منبر موج می
که مستیست امروز عشرت سروش / نباید حدیث خرد کرد گوش
در سجده غنچه تا وا کند / خم شیشه محراب پیدا کند
که در بزم می سرکشی خوب نیست / زمینا بجز سجده مطلوب نیست
لب جامها جمله الحمد خوان / صراحی همه قل هو الله بیان
می صاف او رنگ اثبات ذات / ز دردش عیان بوی نفی صفات
ز اسرار وحدت قدح کیفیست / بیک چشم حیران وجه اللهیست
زمی گردن شیشه آید پدید / خط نسخهٔ قرب حبل الورید
برافتد اگر پرده از روی کار / کند هر خمش گنج کنز آشکار
نه میخانه اوج کمال ظهور / نه میخانه فیض بهشت سرور
فلک داغ از سینهٔ بیدلش / چمن صفحه از پر بسملش
مراد آمد صید مستان او / طرب بنده می پرستان او
بخاک درش اوجها جبهه سا / فلکها همه حلقهٔ نقش پا
سواد دو عالم در آن پیشگاه / چو مژگان بود زیر دست نگاه
صبا فرش راه تمنای او / صفا محو رنگ تماشای او
چراغش دم گرم روشندلان / حصیرش خط جبههٔ کاملان
نماید زنور تجلی نقاب / گل صبح آویزش آفتاب
بساطش چو آیینه روی حور / زموج صفا جام لبریز نور
بحریکه آیینه جستجوست / لب جام او ساحل آرزوست
زصدق طلب نقش صهبای او / غبار هوس سنگ مینای او
میش فارغ از آب و گل گشتنیست / خط ساغرش گرد دل گشتنیست
نه میخانه صبح سعادت نقاب / نه میخانه سرچشمهٔ آفتاب
اساسش چو نام حرم پایدار / بنایش چو عهد قدم استوار
میش نشئه پرداز آزادگی / چو آیینه مینای او سادگی
عروج سخن حرفی از پایه‌اش / بلندی سرافراز در سایه‌اش
بدرگاه او سجده‌ها خاکروب / بجا کش سر سجده‌ها پای کوب
دراوست از بسکه نور کتاب / بود حلقهٔ در کهش آفتاب
مژه نیست در دیدهٔ اخترش / نه بیند کسی بستگی از درش
غباری گزین آستان گم شود / بگردون می جام انجم شود
اگر دودی از مجمرش سر کند / فلکها ز هر حلقه سر بر کشد

بچشم یقین رفت هرچه هست / بمینای او چون قدح زیردست
چو آیینه از کاه و دیوار او / نماید خط دست معمار او
زمینش بساطیست رفعت پسند / هم از فیض او نشئه گردد بلند
درین محفل از خط جام و شراب / کمندیست در گردن آفتاب
ز کیفیت طوف او دمبدم / بگردش چو پیمانه نقش قدم
نگه تا بدیوار او دیده است / به مستی چو آن سایه غلطیده است

صفت خراباتیان

مقیمان این بزم الفت بهار / بفطرت طبایع چو می سازگار
چو ساغر همه فارغ از گفتگو / همه دست بر سر برنگ سبو
همه با دل گرم در اشتلم / سری در گریبان حیرت چو خم
چو مینا همه مایل بندگی / خط جبههٔ شان سر افکندگی
ز قید عبادات رسمی برون / بدرس اشارت همه ذوفنون
همه چون غنا صفدر آرزو / چو آزادگی جسته از رنگ و بو

مبرّا

مبرا ز اقبال نفی و صفات | بنفی صفت هر کی عین ذات
ز کیفیت رنگ تمکین شان | که سرجوش رطلهای گران
چو ابروی خوبان تواضع سرشت | چو چشم نکویان حیا سرنوشت
ادب بر بساط سخن پیش رو | بپاس مروت نفسها گرو
همه نکته سنج خموشی کلام | زبانها چو امواج گوهر کلام
همه عالم و فقر سادگی | همه خط شناسان آزادگی
همه در فن فقر چون آسمان | برافشانده از رنگ گرد جهان
همه بیقراران مست خراب | دلی بی‌صدا همچو موج شراب
چو رنگ چمن هر یکی می پرست | چو اوراق گل جمله ساغر بدست
بفهم و ادا همچو من تیز هوش | چو نظاره بیتاب اما خموش
بلطف و کرم چون مه و فا استوار | بعیب و خطا چون حیا پرده دار
شهود ازل نشئه کام آن | کمند حقیقت خط جام آن
همه فارغ از رنگ و امید و بیم | بمینا نه چون بوی صهبا مقیم
نه میخانه فردوس گوهر سرشت | نه میخانه جوش بهار بهشت
ز لبهای مخمور مستان او | بخمیازه گل گلستان او
طلسم فریب جنون منظریست | که هر جام او عالم دیگریست
قدح سایه پرورش گل آفتاب | فلک را مهش شیشه پرخون حباب
جهان نقطه‌ای از خط ساغرش | فلک چشمی از روزن مجمرش
گداز تمنای گل شیشه‌ها | طپشهای دل قلقل شیشه‌ها
دل صاف سرجوش صهبای او | سرافکندگی دردمینای او
که دویش بجز طبع آگاه نیست | که تخم عمل را در او راه نیست
دم مطربش نغمهٔ یاربست | فضایش همه وسعت مشربست
ز شور جگرها نمکدان او | جبینها ز فرش ادب خوان او
دم بیخودی صبح عید نجات | سیه مستی آنجاست شام برات
بعالم که هم نقش ویرانه است | اگر خانه هست میخانه است
همین خانه عشرت که زندگیست | همین منزل آغوش پایندگیست
درین محفل آرام عمرست و بس | تسلی در آیینه دارد نفس
بچشمی که از بینش کلفت است | خرابات معموره الفت است
توان از سر الفت جان گذشت | ولیکن ز میخانه نتوان گذشت
که از پردهٔ ساغر و شیشه‌ها | بدوش شکست دلست این بنا
گر امیل رفتن بود زین مقام | که جا هست در هر قدم نقش دام
اگر تو به آهنگ رفتن کند | عصا از صدای شکستن کند
بتحریر وصفش ز عجز رقم | کشد خط به بینی زبان قلم
بتوصیف این بزم دعوی گداز | نفس چون دم صبح شبنم طراز
بود محو حیرت درین بزمگاه | طپیدن در آغوش نبض نگاه
چو مینا خموشی ساز آهنگها | چو گل ساغر گریه‌اش رنگها
سپهر از حجاب خمش گشته آب | که داغست از خشت او آفتاب

در صفت خم

نه خم افتاب تجلی شرار | محیط کمال آسمان وقار
شکن آشکارا ز آثار او | بزرگی نمایان ز اطوار او
دل روشنش سحر گردون حباب | گریبان او مطلع آفتاب
نهنگی که بحرش بجام اندر است | محیطی که هر قطره آبش گهر است
ندارد چو بحر از کدورت نشان | بخود سایه خویش دارد نهان
خمیر گهر می سزد لای او | که چون سایه محو است در پای او
ز بس رنگ اسرار پوشیده است | چو دریا بلب خاک مالیده است
بهار می از شکرش گلفروش | چو کوه ار گرو میزند لاله جوش
فلاطون دانش بفکرش کم است | نه خم آسمانی پر از انجم است
چه خم آن سر نشئه عقل و هوش | گره مغز مستیست ادراک جوش
ز تمکین آن بحر جاه و جلال | چو صحرا اگر هست مست خیال
ازو تشنگی تا گشایش بدل | وز او عقدهٔ خاک چون باده حل
طلسم حبابیست هستی پناه | می و شیشه و جام را قبله گاه

در صفت جام گوید

بود موج می تیغ مینا نیام | سپردار آن سینه صاف جام
قدح کاسه سر گذارد به پیش | برد آب ازین تیغ پرخون خویش
صراحی زند قلقل از جوش دل | قدح گویدش دم مزن لا تقل
که این بزم آیینه بیهشیست | میش چون حیا سرمه خامشیست
منم بنده حلقه در گوش جام | که لبریز می باد آغوش جام
ادا میکند چشم جام از حجاب | سخنها بابروی موج شراب

ندانم بجان که ناخن زنست
که از موج سر تا بپا ناخن است
ازانرو کف جام الفت نشان
کند ناخن از موج صهبا عیان
چو چشم حبابش بخود واکند
که با عقده دل مدارا کند
لب ساغر از موج می در کمین
بابروی محراب افکنده چین
ز برگش رگ گل اگر سر کشید
ز ساغر همان موج می شد پدید
ز آئینه اش موج می آشکار
چو خواب پریشان چشم نگار
ز صهباست چشم قدح تیزبین
بود مردم چشم خاتم نگین
بساغر ز هر موجهٔ بیقرار
رگ و ریشهٔ هستی است استوار
دهد ساغر از راز هستی خبر
که گرداب دارد سراغ گهر
قدح را چنان صافی مشرب است
که راز دلش چون صدا بر سر است
چه پروا گر افسردگی در پی است
سرش گرم از آفتاب می است
قدح مرغ دست حریفان خوش است
ز امواج بال و پرافشان خوش است
صدای لبش نغمهٔ نی بس است
در گوشش او قطرهٔ می بس است
درین خانه از جام روزن بس است
دل از پرتو باده روشن بس است
قدح نیست مرآت معنی نماست
که موج میش جوهر هوشهاست
قدح نرگس پرخمار کسی است
خط او بغیر از خطا سرمه نیست
قدح چشمهٔ موج سرشار کیست
قدح دیده لخت بیدار کیست
شده نرم سنگ از شکوه خمش
عقیق آب گردید از ساغرش
سجاموشی استاد اهل سخن
بحیرانی آئینه حال من
لبش کرده از می حباب آشکار
که آرد تب گرم تبخاله وار
ز می نیست یکدم بخواب آشنا
چو چشمی که گردد بخواب آشنا
گل تازه روئی که تا رخ نمود
ز رنگش نگه بوی هستی ربود
کفش گر صفا نیست ناخن بدوش
بود چنگل باز در صید هوش
بشور تنعم خموشی گزین
تهی دستی او نوا آفرین
جبین آفتاب ضیا منزلش
همچو مه هلال است دور لبش
نزاکت زبس رهبر ساغر است
چو لب شیر او با لب دیگر است
جمال سخن راست آئینه دان
چو گل ساغر رنگ را آشیان
جلابخش آئینهٔ بی غمی است
در عیش را حلقهٔ خرمی است
همین حلقه داهیست عشرت نفس
همین نقطه پرکار دوراست و بس
زند گر ز موج می دور پیش
بود هم چنان مرکز خط خویش
خرابات سحر طرب گوهر است
که گرداب او گردش ساغر است
اگر شور این بزم بیند بخواب
شود حیرت آئینهٔ اضطراب
زرشک تماشای این بزمگاه
تماشا گزو بست دست نگاه
ببزمی که از رفعتش بر زمین
نگه سجده ریزد ز خط جبین
خوش افتاد در چشم اهل شهود
زساغر قعود وز مینا سجود

مناسب جام و مینا فرماید

صراحی سوی قبلهٔ جام مل
بهر سجده سازد ادا چار قل
شب و روز از شوق محراب جام
گهی در سجود است و گه در قیام
قیامش ز دل شعله انگیختن
سجود از نظر رنگ دل ریختن
بود قلقل او اشارت پیام
که بی خون دل سجده باشد حرام
نماز تو با دیدهٔ اشکبار
چو مینای خالیست بی اعتبار
چرا زاهدان را برو رشک نیست
که یک سجده اش خالی از گریه نیست
نباشد اگر هوش رفعت کمند
سر و گردن جام و مینا بلند
گلزار میخانه ساغر گلی است
که هر قلقل شیشه اش بلبلی است
صراحی است فانوس شمع شراب
قدح بال پروانهٔ اضطراب
بهار طرب رنگ صهبا بس است
قدح قمری و سرو مینا بس است
بمینای می جام همدوش نه
باین غنچه شبنم هم آغوش نه
بمینا قدح دست و گردن خوش است
دل صاف با چشم روشن خوش است
ز جام است اسرار مستان عیان
بود مهر مرآت گردنکشان
نهالیست مینا بباغ جمال
که جام است برگ گل این نهال
بهر جا زند ساقی عیش کیش
ز مژگان خود بر رگ سینه نیش
شود طینت خویش دل صاف جام
بسنجد بمیزان ادراک عام
کشد تا براوراق کلفت رقم
بود جام و مینا دوات و قلم
بدریای پرشور بزم شراب
ز مینا و جام است موج حباب
برد جام می حکم مینا بسر
که گوشش است تیغ زبان را سپر
سخن گر لب شیشه بیرون شود
بگوشش قدح تا رسد خون شود
لب شیشه از جام شیون طراز
ز داغ جگر ناله گردن فراز
درین بزم نیرنگ حیرت مقام
بلندی و پستی است مینا و جام

مینا ز ساغر نظام است و بس
سر و گردن شیشه جام است و بس
حدیثی که از جام و مینا کنند
بیان کمالات صهبا کنند
درین پرده ها نیست غیر از شراب
که مظروف از ظرف دارد نقاب
بساغر بود موج صهبا خموش
که تا رگ گل ندارد خروش
ولی باده را نیست در شیشه صبر
بود نامه هر قطره چشم تر ابر

در وصف صراحی

صراحی سپهریست عالیجناب
بود پنبه اش صبح و می آفتاب
صراحی بگویم پری خانه ایست
که هر مست سودائی دیوانه ایست
پری گر نباشد می فتنه جوش
چرا سایهٔ او شود برق هوش
ز سنگ است در طبع مینا خلل
که خیلی پری دارد اندر بغل
نرفتست سودای سنگ از سرش
شکست دل از تخم دارد برش
صراحی نهالیست مستی بهار
شکوفه است از پنبه اش آشکار
نهالش ز خشکی نگردد خراب
که موج صفایش کند کار آب

دل صاف او کلفت آگاه نیست / درین آینه زنگ را راه نیست
سراپایش آیینه دار صفاست / اگر زنگ کلفت گیرد بجاست
که این دلفریب صراحی لقب / خطائی نژادیست چینی نسب
رگ گردن او نه از جاهلیست / همان موج دریای روشندلیست
برنگیست مشهور در هر مقام / صراحی بچین و حلب شیشه نام
سر غم چو در دمیش زیر پا / کف نشأه را گردن او عصا
نی از قلقلش کرد کسب خروش / که چون نشئه زد نغمه بر قلب جوش
صراحی که آب رخ گفتگوست / گداز جگر رنگی از حرف اوست
شب و روز چون ساغر سحر فن / ز خون دل خویش راند سخن
چو روشن خیالان معنی پسند / کند ظاهر از نشئهٔ فکر بلند
سحاب طرب بحر گلزار جوش / دم قلقلش رعد عشرت سروش
سحابیست این خضر معنی نشان / که از چار قل شد رباعی بیان
کلامی که از طبع او کرد گل / مربع نشین گشته از چار قل
صراحی که از عشرت آماده است / نه کلفت کشد گر ز چین زاده است
که از فیض طبع شگفتن قرین / نشد آستینش هم آغوش چین
اگر بر سرش افگند سایه مو / بزیر سیاهیست آواز او
نیاید کدورت دل روشنش / سیه تاب تیغیست مو بر تنش
چه اسرار در صبح اظهار اوست / که اندیشه مو شب تار اوست
ازو ساغر کلفت آمد بچنگ / وزو باغ عشرت کند گشت رنگ
مگو شیشه را پنبه بر سر است / که آرایش باد خاکستر است
نباشد باین ابرو هیچکس / که خون دلش صرف گشت و بس
نه مینای می پنبه داده بگوش / کف آورده بر لب محیط خموش
بدورش نه بیند الم هیچکس / که میناست خضر مسیحا نفس
چه صبح است گر طبع فیض انتخاب / نفس باشدش لمعهٔ آفتاب
غباریست در کوچه زخم خون / شود در گلویش نفس لاله گون
ز اشک جگر رنگ او صبح و شام / چراغیست روشن بمحراب جام
بپا آبله نیست جز ساغرش / که بی خون دل نگذرد از سرش
ز نازکدلیها بود روز و شب / ز بوی میش جان شیرین بلب
بعشرت نشد عافیت حاصلش / شکستیست از موج می در دلش
بسر پنبهٔ شوق داغش گلست / شکست صدای دلش قلقلست
ز موج می آنجا که خیزد صدا / شکست دل اوست جوهر نما
ازین سرمه در گلشن روزگار / سراپا گداز دل آمد ببار
باب گلش دردی آمیخته است / که تا دم زند رنگ دل ریخته است
ز صافی چو آیینه بی غبار / توان دید راز دلش آشکار
زهی طینت می پرستیدنش / که بی رنگ می نیست خون در تنش
زبس نرم خوبیست اطوار او / نباشد بجز پنبه دستار او
شب و روز مینا به بزم حجاب / کند پنبه را بر رخ می نقاب
که هرکس بدل دارد از فتنه جوش / بوضع ملایم شود عیب پوش
سراپای مینا بود یک زبان / که ای کج خیالان غفلت نشان
چو مینا جهان جمله رنگ هوست / همین راستی استقامت تمامست
برنش بر نتابد خیال خروش / ز غوغای دل پنبه دارد بگوش
نزاکت پرستار رنگ دلش / صفا چون گهر موج آب گلش
سحر سینه چاک گریبان او / شفق بسمل رنگ دامان او
مگو شیشه صبحیست شبنم جنون / که از پیکرش میچکد رنگ خون
خموشیست آئینه مشربش / نفس موج خون میشود بر لبش
گلوی بریده ندارد زبان / مگر جوش خونش شود ترجمان
ندانم چه دیده است زین انجمن / که شد موج اشکش زبان سخن

حکایت

قدح کرد روزی ز مینا سؤال / که ای از تو روشن دل وجد و حال
قد دلکشت سرو گلزار فیض / دل روشنت صبح اسرار فیض
لبت از چه رو در سجود نیاز / شود چون گل از خنده عیش باز
اگر این نماز است قهقهه چیست / وگر سهو باشد سجودت کراست
ز مثل تو پیر حقیقت نما / نزیبد براه طریقت خطا
ز روشندلان این شیوه سهل نیست / که از راستان کج خرامی [illegible]
باین رنگ طاعت ندیدست کس / بقهقهه نماز اختراعست و بس
صراحی ز غیرت سخن ساز شد / بخون جگر نکته پرداز شد
که ای چشمت از نور عبرت تهی / نداری ز اوضاع دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور / همه گوشی و از جهان بیخبر

اگر شکوه هست از آشناست ‌ ‌ ز بیگانه حرف شکایت خطاست
به بیگانه باشد جدل ننگ من ‌ ‌ چو گل جیب خویش است در جنگ من
چرا دفتر این و آن وا کنم ‌ ‌ خط صفحه و هم پیدا کنم
درین لفظها معنی غفلت است ‌ ‌ همه زنگ آئینه وحدتست
ازین هرزه گوئی چه فخر و چه لاف ‌ ‌ همان به که بندم زبان از گزاف
چو ساغر کنم می کشی اختیار ‌ ‌ چو مینا زنم خنده بر روزگار
خورد برهم این دفتر گفتگو ‌ ‌ که شد غیر هم لفظ و معنی درو
بسوزد پر و بال نشو و نما ‌ ‌ کزو فرع و وصل است اینهم جدا
چه دنیا همه امتیاز دوئی ‌ ‌ شکایت چه آهنگ ساز دوئی
سیه با دل آئینه امتیاز ‌ ‌ که تفریق ازو یافت ناز و نیاز
وگر نه می و جام و مینا یکیست ‌ ‌ درین حلقه جز رنگ یک نشئه نیست

حکایت

یکی لوح آئینه در دست داشت ‌ ‌ دلی در تماشای آن مست داشت
شب و روز خود را بخود می‌نمود ‌ ‌ چو شبنم نظر باز صد رنگ بود
بصد جلوه عکسش کشودی نقاب ‌ ‌ گهی در تبسم گهی در عتاب
گهی گوهر افروز درج دهن ‌ ‌ گهی گلفروش بهار سخن
که از خانهٔ الفت صلح و کین ‌ ‌ ز چین نقشبند تبسم جبین
گهی از ادا چشم طاقت گداز ‌ ‌ گهی از حیا مهرهٔ شبنم طراز
که از شادی آئینهٔ نوبهار ‌ ‌ گهی از الم دشت کلفت غبار
همیگرد با عکس عمری بسر ‌ ‌ در آغوشش وهم و رفیق خطر
ز عکس خود آئینه غیر داشت ‌ ‌ گل وحدتش نشئه سیر داشت
چو گیسو گرفتار زنجیر خویش ‌ ‌ چو تصویر حیران تصویر خویش
که ناگاه گم گشت آئینه‌اش ‌ ‌ تو گوئی که گم شد دل از سینه‌اش
زد از ناله در جیب آرام چاک ‌ ‌ چو اشک از طپیدن بسر برد خاک
شکست دلش همصدا شد بآه ‌ ‌ جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
به بیطاقتیها بهر سو شتافت ‌ ‌ نشانی ز گم کرده خود نیافت
چو مردم ز حالش خبر یافتند ‌ ‌ معما ز اسرار بشکافتند
بگفتند آن لوح آئینه بود ‌ ‌ که هم بر تو نقش ترا مینمود
اگر دیگر آئینه پیدا کنی ‌ ‌ همان جلوه خود تماشا کنی
ازین رمز طالب خبردار شد ‌ ‌ ز خوابی که میدید بیدار شد
رهی برد در دیده فهم خویش ‌ ‌ خجل شد ز اندیشه وهم خویش
دگر روی آئینه هرگز ندید ‌ ‌ گلی از بهار توهم نچید
یکی گفت این انفعالت چراست ‌ ‌ ز آئینه زنگ ملالت چراست
بگفتا که یک چند ازین پیشتر ‌ ‌ بنادانیم بود عیش دگر
رسیدم چو بر معنی خویشتن ‌ ‌ همان آئینه بود دیوار من
سراپا دو رنگی بدل می‌نمود ‌ ‌ بیکتائی من خلل مینمود
پی خودنمائی اگر میروم ‌ ‌ ز یکروئی خود دورو میشوم
گل باغ وحدت کنون بیشکم ‌ ‌ دو باشم بمعنی چرا چون یکم
بیا ساقی ای نشئهٔ وحدتم ‌ ‌ شرار افکن خرمن غفلتم
ازان می که غفلت رهائی کند ‌ ‌ باگاهیم ره نمائی کند
بمن ده که بی زحمت آب و گل ‌ ‌ برم ره باسرار نیرنگ دل
دلست اینکه سر جوش نیرنگهاست ‌ ‌ دل است اینکه آئینه زنگهاست
دل است اینکه بر ما قفس گشته است ‌ ‌ چو آئینه دام نفس گشته است
دل است اینکه در بزمگاه شهود ‌ ‌ عدم را تماشای هستی نمود
دل است این که شد نقش کثرت نما ‌ ‌ دلست اینکه با وحدتست آشنا
دلست اینکه اظهار هستی کند ‌ ‌ دلست اینکه دانش پرستی کند
دل است اینکه شد نقش لوح دوئی ‌ ‌ دل است اینکه گوید دو عالم توئی
دل است اینکه سر کوچهٔ آگهیست ‌ ‌ دلست اینکه از نقش عرفان تهیست
دل است اینکه چون نفس گمره کند ‌ ‌ دل است اینکه چون عقل آگه کند
دل است اینکه نالد بعز و غنا ‌ ‌ دلست اینکه بالد بفقر و فنا
دل است اینکه زد جوش داغ جگر ‌ ‌ دل است اینکه شد اشک در چشم تر
دلست اینکه کلفت گزینی کند ‌ ‌ دلست اینکه عیش آفرینی کند
دلست اینکه از اشک صهبا کشید ‌ ‌ دلست اینکه از ناله بالا کشید
دلست آب و رنگ بهار طرب ‌ ‌ دلست اضطراب شرار طلب
تمیز غم و عیش خیزد ز دل ‌ ‌ بهار و خزان رنگ ریزد ز دل
فلک رنگ اوج غبار دلست ‌ ‌ زمین پستی خاکسار دلست
گرفته ره اسرار وحدت ظهور ‌ ‌ شبستان کثرت ازو یافت نور
گشایش ازین عقده آمد پدید ‌ ‌ ازین بیضه بال طرب سر کشید

گل حسن سر جوش راز دلست
سر عشق درد و نیاز دلست
چمنهای نشو و نمایش صبح خند
نظرهای رنگینش نخل بند
تسلی گل باغ آرام او
طپیدن رم وحشت دام او
هدایت براه وفا رفتنش
ضلالت همان راه گم کردنش
سخن جوش گلهای نیرنگ او
خموشی زباندان آهنگ او
فلک را که جام خموشی دلست
اگر بادهٔ هست جوش دلست
دلست آشکارا درین دایره
ندارد بجز مرکز این دایره
همین برق اندیشه سوزنده است و بس
همین شعلهٔ عالم افروز هست و بس
همین نشئهٔ الفت که در سینه هست
خود هر چه بیند در آئینه هست

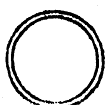
حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم در اقلیم هندوستان
که خاکش بود آبروی جهان
شهی داشت از فرّ [illegible]
بسر نشئهٔ ساغر آگهی
دلش چون خرد طالب معرفت
نگه ناظر ذات کثرت صفت

زبیرنگ اسپ تحیر بدوش / تحقیق اشیا تسلی فروش
چو بردی زنجیر قبولش نظر / شدی قطره چشم آب گهر
ننالید از عدل او هیچکس / نی و چنگ میکرد فریاد و بس
زبانش چنان داشت رنگ امان / که نشکست رنگ گلی از خزان
چو گلشن هوای ورش عطر بیز / چو صوفی غبار رهش وجد خیز
صلا داد از موج بحر کرم / که آیند ارباب دانش بهم
باظهار راز علوم غریب / ربایند از خوان فیضم نصیب
رسیدند جمعی در آن بارگاه / چو بر رنگ گلشن هجوم نگاه
بطبع هنر پرورش بیحجاب / زمی نشئه ظاهر شد از گوهر آب
بهر یک ازو گوهر اشیار کرد / چو صبح از می قرص سرشار کرد
زجیب فریب نکه سر کشید / بساطی پی دام نظاره چید
که هرکس برین رخش گردون سوار / کند سیر افلاک اندیشه وار
بسودای عقد دمش از حجاب / گره میزند باد بر موج آب
رکابش که خم شد بفکر هلال / بود دام وحشت چو چشم غزال
چنین توسن شوخ گردون سوار / سرانیده ابلق روزگار
بظاهر بود چوب خشک آشکار / ولی جمله برقست همچون چنار
فسونگر بجولان توصیف بود / که شد تا خیالی زخود در ربود
پی ضبط خود تا عنانش کشید / سر رخش بر سقف گردون رسید
زجولان آن توسن برق تاب / چو ابر تنک زهره اش گشت آب
نفس بر لبش گشت چون غنچه تنگ / برون رفت از خود بپرواز رنگ
پس از ساعتی چشم چون برگشود / غبارش بصحرای افتاده بود
سراغش همه نقش روی هوا / چو دشت عدم ساده از نقشها
چو بزم عقوبت ندامت قضا / چو آیینه یاس حیرت نما
زهر گرد بادش بروی هوا / عیان گردش جام بزم فنا
نمیدید آثار از وحشیان / بغیر از رم موج ریگ روان
ز هول چنین معرض هولناک / گریبان طاقت شدش صرف چاک
شد از خشکی تشنگی نیش زن / چو خار مغیلان زبان در دهن
زگرمی چو ریگ روان شد کباب / که در ساغر آبله سوخت آب
زبیطاقتی پیکرش عرضه داد / غبارش در آئینه گرد باد

بنقد هنرهای ارباب حال / قبول نگاهش غبار کمال
بعهدش کسی را ز جوش طرب / ره خنده چون گل نمی بست لب
جهان را ز بس جود او داد آب / نمیگشت محتاج دریا سحاب
ادب بسکه در بزم او فرش بود / نمی جست از شعله شمع دود
طرب داشت روزی بدولت سرا / چو می در قدح گرم نشو و نما
درین بزم طرح بهار افگنند / چو گل پرده از روی کار افگنند
ازین مژده مردم خبر یافتند / ببوی گل عیش بشتافتند
به بزمش ز اهل هنر هر که بود / ز اسرار دل نسخه وامود
عیان شد بچشم تماشا نظر / ز گل نکهت از لاله داغ جگر
از آنجمله بازیگری شوخ و شنگ / چو گردون طلسم دو عالم بچنگ
بمیدان افسونگری پا نهاد / یکی اسپ چوبی بعرضه داد
برفتن نخیزد غبارش ز راه / بود سیر او همچو سیر نگاه
چگویم ز شوخی بال بلند / که در گردن برق دارد کمند
بنا شد عنانش بفرمان کس / که مشکل بود ضبط موج نفس
بچشم تو گر چوب افسرده است / نه تنها [illegible]
غلط بینی از نشئه احولیست / نه چوبی بود خوش اگر صندلیست
برافتاد چون پرده از روی کار / بر آن بارگی یافت خود را سوار
باوج فلک گشت جولان نما / چو شبنم برآمد ز گرد هوا
بهیبت چنان خسرو از خویش رفت / که از بیخودی یک قدم پیش رفت
ز حیرت هم آغوش وهم و بلا / بیفتاد چون سایه بر روی خاک
بیابانی از حشر پر هول تر / رم وحشت از گرد او جلوه گر
گذر کرده هرکس درین دشت غم / ازو بیشتر رفته نقش عدم
خط جاده اش اژدر در ستیز / غبارش همه جوهر تیغ تیز
نمی شد نمودار از آن تیره بوم / زطایر نشانی بغیر از سموم
سیاهی نمیکرد از آن عرصه گاه / زچشمش مگر ریخت اشک سیاه
زسوزش درانوادی انقلاب / زدی العطش همچو موج سراب
زبس آب بر آتش دل فشاند / بچشمش نم اشک حسرت نماند
بخاک از طپیدن زدی بوسها / که آتش دهد ساغر نقش پا
بهر سو که از ضعف دل میدوید / بسر منزل بیخودی میرسید

[illegible] نظر میکشود
زنقش [illegible] نظر می نمود
چو موج [illegible] ازروی بطاقتی
[illegible] روان [illegible] بطاقتی
زنقش قدم [illegible]
ز بیجال چون [illegible]
[illegible]



دلش گشت از دیدن آب و نان
در آن راه از عکس چون کرده راه
که ما را درین وادی پر الم
بود خاص هم جنس خویش این طعام
بچشم تو تمکین حجابست و بس
ترا زین هلاکت رهانم اگر
چو شد وحشت طایر جز رمید
چو بر تخم دل مشت آبی فشاند
سر و برگ کفران نعمت نداشت
صنم پرده از روی مطلب گشاد
ز نشه بود حسن صفات آشکار
ز گلبازی چرخ نیرنگ ساز
سیه بختی آنجا که گیرد رواج
شدی بی طلب همچو گل در بهار
فراموش کرد افسر و تخت خویش
شد آن خطه بی التفات سحاب
مزارع اگر دانه می‌افکند
اگر از هوا شبنمی می‌چکید
ز شق غبار آنقدر خیره شد
ز آشوب پرداز موج غبار
که خشکی است از جیب هر چشمه سار
ز بیم هلاکت همه مرد و زن
چنان نقش نام و نشان شد خراب
از آنجمله آن پادشاه غریب
یکی ده شد اکنون غم اضطرار
در اندیشت این خسرو بیقرار
باندیشهٔ قوت در گرد دشت
چه بودند در مرگ بی اختیار
نظر بر چنین زندگی دوختن

طپش جلوه چون عکس آب روان
بپاپیش در افتاد پیش از نگاه
بکتا سپاسی آورده انداز عدم
نیا آشنا کم رسند و السلام
وگرنه گهر قطرهٔ آبست و بس
در آرای تعهد خودم چون گهر
که از نشأ خار نفس میرسد
نفس ریشه در باغ عمرش دواند
بنای وفا بر رضایش گذاشت
بقوم خود از ماجرا مژده داد
شدند از پی صید او بیقرار
گرفتار زاغان شد این شاهباز
بگلخن برد آئینه احتیاج
بهر سال فرزند نو آشکار
بزنگار آئینه بخت خویش
چو اندیشه اهل بطلان خراب
بفریاد سخت همچون سپند
ز جوش بهار شرر می‌چکید
که آفاق یک صفحهٔ تیره شد
هوا خرمن اندوز چشم شرار
نمایان چو آئینه موج غبار
نمودند تدبیر ترک وطن
که میرد نگینی پی نقش آب
دگر باره شد از وطن بی نصیب
که تخم الم ریشه آورد بار
چو مشت خس از گردباد آشکار
چو یکهفته افزون بر ایشان گذشت
باین مصلحت یافت باهم قرار
فزونست صد عقبه از سوختن

ز بس ضعف تا مقدم آن نگار
صنم گفت ای بسمل اضطرار
غذاهای ما هم نباشد حلال
جهان چیست آئینه اعتبار
ز رفع حجب خانه اش روشن است
بشرط قبول آب و نانی که هست
ز تسلیم بر رغم طبع فضول
دمید از پی خشکی انتظار
از آن سر زمین دوش تا دوش هم
بکسبها ز شکر خبر یافتند
بدستور سر رشته دین خویش
مبادا اضطراب آفت حال کس
به نیرنگ تقدیر سرور بود
گره ها فرو شد بدام دلش
قضا را ز چرخ سراپا ستیز
ز بس آسمان شعله افروز شد
ز هر دانه در کشت زار نمود
ز تخمی اگر ریشه سر می‌نمود
در آئینه ابر هر قطره آب
هجوم آنقدر داشت موج سموم
اگر خون آبی نمودار بود
شد آن قوم آخر بحکم قضا
فلک داد بنیاد ایشان بباد
سراسیمه همدوش جمع عیال
چو اشک اضطراب جگر گوشها
چو اخگر جگرها ز گرمی کباب
نمی شد میسر لب نانشان
که خود را بسوزند همچون سپند
برافروختند آتش بی شمار

قدم وام کرد از زمین سایه وار
دمی بال بیطاقتی جمع دار
بقوم دگر نیست غیر از وبال
که دارد ز عکس تفاوت غبار
دگر پیکر آئینه آهن است
ز شوخی بخوان فریبش گذشت
بهر چیز گفتند کردش قبول
ز نخل خزان دیده اش نوبهار
رسیدند تا منزل آن صنم
ببال هوس جمله بشتافتند
به بستند عقدش بآئین خویش
که آتش بضعف است محتاج خس
بآن قوم ده سال محشور بود
که شد ده گهر زان صدف حاصلش
بر آن سر زمین قحط شد فتنه ریز
تنور زمین آرزو سوز شد
بجای رگ و ریشه منجاست دود
بغیر از پریشانی دل نه بود
سیه گشت همچون نقط در کتاب
که فولاد مجروح میشد چو موم
ز خشکی دم تیغ خونخوار بود
چه برگ خزان دیده از هم جدا
غباری بهر سر زمینی فتاد
برآمد بر اندیشت وحشت مثال
بچشمش سیه گرد آب بقا
نفس از طپش نبض موج شراب
که آمد بلب عاقبت جانشان
دمی از طپیدن مکرر رهند
بطوفش رسیدند پروانه وار

ز بیم هر یکی در پس سبقتکن
پی سوختن چون شرر در کمین
ز بیتابی برگ اطفال خویش
پدر برق جولان سبقت بر پیش
که تا گند شعله از دود فرق
در آغوش او بود آتش چو برق
در آئینه آتش جان گداز
چو اخگر که گرد از شعله باز
معین گل جنس و شمع علم
همان تخت و دولت بزیر قدم
امیران همه جابجا سر براه
همان گرم تدبیر خیل سپاه
ولی رفته افسون طراز زمان
شده چون پری از نظرها نهان
ز خود رفت ازین حال شاه زمن
که یارب چه دیدم درین انجمن
به بیداریست این سخن یا بخواب
ندانم سرابست یا موج آب
چه بود اینکه یکعمر در کوه و دشت
در آغوش بیطاقتیها گذشت
خود پرده گر روی کارش کشود
دو ساعت فزون در دو نجنبود
چه بر داشت از چشم حیرت نقاب
نبود است جز موج مژگان حجاب
ز بس شاه بیدل درین دشت و در
بسر برد عمری بوضع دگر
بصحرا

ملا
رسیده کرده
شده و ا
رشده

بصحرا دلش بود بی اختیار
به تدبیر حیران چو فکر محال
چو نی از غم همدمش بیزبان
ز وحشت شدش تخت گرد آخون
ز خیل و حشم رنگ راحت نداشت
گذشتی بهر دشت پیچون نسیم
بصحرا نوردی ز بس خو گرفت
ز رود طلب سایه بان بر سرش
قضا را گذارش بدشتی فتاد
خط جاده اش جام الفت کمین
دلش اضطراب طپش ساز بود
مقیمان ترتیب وضع قدیم
همه بلبل باغ ماوای خویش
چو در مسکن الفت خود رسید
یکی شعله سان بسکه بیتاب بود
یکی غنچه سان تا برآرد نفس
بپرسید زان بیخودان کین عجب
قناعت به بیش و کم داشتیم
نشد منفعل طبعش از ننگ ما
شد از گشت ما عاقبت کامیاب
ز قحطی گزین پیش بر ما گذشت
برون رفت زان خسته دلان عیال
از آن میکشم رنگ آثار نیست
ندیدیم هرچند بهر سراغ
چو گل آفتاب از سر ما گذشت
چو خورشید از دیده پنهان شود
خیالش دو نوعی نمودار گشت
ز شمع دماغش برون جسته دود
نمود از نم فیض دریا نظر

که گیرد در آغوشش جیب و کنار
ز تعبیر محروم چون خواب لال
نفس بود مضراب ساز فغان
بکف خاتمش گشت داغ جنون
علاجی بغیر از سیاحت نداشت
شدی بار رم گرد وحشت ندیم
چراغ رم از چشم آهو گرفت
غبار طپشهای دل پیکرش
گر و دشت مانوسش آمد بیاد
غبارش چو پاس نفس دلنشین
نگه بار بر رنگ پرداز بود
چو نظاره در خانه خود مقیم
همه عشرت آهنگ غوغای خویش
طربگاه دل را الم خانه دید
پریشان زد او نفس رقص چو دود
چو بو رفته بودش دل از دست لب
چه باشد غریو شما را سبب
نشاطی ز آرام هم داشتیم
چو آئینه گردید همرنگ ما
تنزل بود لازم آفتاب
گرفتیم هر یک ره کوه و دشت
چو با فوج وحشی نگاه غزال
درین دشت گردی نمود اینست
ندیدیم زان شعله جز نقش داغ
چو آئینه آب از سر ما گذشت
جهان جمله همرنگ مژگان شود
سراپاش همه موج اظهار گشت
ولی چاره اش جز خموشی نبود
صدف داد ماتشان بر گهر

تصور به نیرنگ در اشتلم
تپ آرزوی عیالش مدام
زدی شعله حیرت از سینه جوش
بسر طشت آتش نمود افسرش
به تسکین بیطاقتیهای خویش
فتادی بهر گام بر روی خاک
به پیشش در اندیشه وحشت سواد
چو عمری بسر شد درین جستجو
فضایش چو وسعت بدل کرد جا
چو سر جوشش کیفیت آن مکان
که ناگاه در چشم حیرت نظر
گشاده بروی هم ابواب عیش
طلب کرد سر منزل خویشتن
در آنخانه جمعی ز جور فلک
ز بار غبار الم آن گروه
فتاده یکی جاده سان سینه چاک
بگفتند عمری درین سرزمین
ز والی چو خورشید عالی نژاد
شکفتیم صد گلشن از شادیش
خلفها ازو شد عیان از وجود
جوان تیر اندیشه خویش کرد
کنون بهر رفع غبار الم
بسعی طلبها جگر داشتیم
نباشیم از آن غم چرا سینه چاک
بدین قوم صلح و نشاط جهان
چو شه قصه ماجرا کرد گوش
دلش گشت از بزم حسرت نقاب
لطفها بهر زبان تسلی گشاد
زر و سیم بر فرق هر یک فشاند

لبش کرده از حیرت اظهار کم
بدل دادی از شعله برق جام
نمی شد چراغ تمنا خموش
علم شد بچشم اژدها پیکرش
گرفتی چو مجنون ره دشت پیش
چو نقش سم آهوان سینه چاک
جنون حلقه در گوش از گردباد
ثمر داد نخل تمنای او
سوادش چو مژگان بچشم نهان
شدش نشهٔ بیقراری عیان
همان شهر کناسش شد جلوه گر
چو گل جمله خون گرم اسباب عیش
که چیند گل از وصل فرزند و زن
نشسته سیه پوش چون مردمک
همه سنگ بر سینه کوبان چو کوه
یکی همچو صحرا لب گرد کف
چو مشت غبار رم اقامت گزین
درین دشت از نیکسیمها قدم
گزیدیم در رنگ واماندگیش
چمنها ز آئینه اش رخ نمود
همان راه آوارگی پیش کرد
رسیدیم هر یک چو مژگان بهم
ز هر نقش پا داغ برداشتیم
بسر چون نریزیم از غصه خاک
سیاحت چون دیده آهوان
گلش باخت از بیخودی رنگ هوش
دو بالا شدش نشهٔ اضطراب
بباطن گل طاقت از دست داد
بآب گهر گوهر خاتم نشاند

از اندیشه سرگشته کافر وقتی
چو نظاره در دام ره پیچ پیچ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی بود [illegible] طلب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل آئینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زکون و مکان تا کی وهم غیر / ازینجا نه بیرون محال است سیر
چه ذهن و چه خارج خیال دلست / چه فرع و چه اصل از نهال دلست
نگه خط موهوم از دفترش / یقین دود بنیا بی از مجمرش
گمانها همه موج تلوین اوست / نفس یک گل باغ تسکین اوست
زبان ساز آهنگ اسرار خویش / جسد پرده نقش اغیار خویش
مشو غافل از باغ نیرنگ دل / که علم و عیان نیست جز رنگ دل
بظاهر ترا گرچه دل در بر است / معنی تو لفظی و دل دلبر است
یکی فهم خود کن تو خود کیستی / که از پرده دل برون نیستی
دلت هر چه اندیشد اندر خیال / بود جمله منقوش لوح مثال
گل گلشن دل نهال است و بس / خیال آنچه بینید خیال است و بس
مثال و جسد در کنار هم اند / دل و دیده آئینه دار همند
درین دائره ذهن و خارج یکیست / تفاوت اگر هست جز وهم نیست
جهان سر بسر وهم و اندیشه است / خیال تو صهبای این شیشه است
سیاهست در چشم اهل کمال / دبستان هستی ز نقش خیال
تعلق بهار فریب دلست / تو هم گل ناشکیب دلست
وگرنه ندارد بهار شهود / بغیر از تو از خود گلی در وجود
درین بحر طوفان بغیر تو نیست / درین کوچه جز گرد سیر تو نیست
خیال تعلق درین خاکدان / بود عرض اسباب وهم و گمان
خیالت چو رنگ تنزل گزید / ز تختت بخاک مذلت کشید
هنوزت تعلق نگردیده کم / که وارستی الحال رستی ز غم
پی سوختن تا توستی کمر / شد آئینه جنت جلوه گر
چو وارستی از دام امید و بیم / عیان شد که بر جای خویشی مقیم
تفرعست هر چند این گفتگو / دوئی نیست از اصل تا فرع تو
عیانست در چشم اهل شهود / همین سلسله تا باصل وجود
برین تخت هم گر ترا منزلست / سراپا ظهور خیال دلست
باحکام حشمت اگر آشناست / گهت وهم فقر است و گاهی غناست
فنای جسد چون شود حاصلت / همان تخت وحدت بود منزلت
وجود تو لفظیست حیرت رقم / که تحریر یابد بچندین قلم
ز صد جا شود از ره اعتبار / بخط خفی و جلی آشکار
بخارج اگر یافت رنگ وجود / خیالست از آستینش در نمود
نجنبیده آن لفظ اصلا ز جا / مگر دیده از ذهن کاتب جدا
دگر حل شود آنچه نشو و نمو است / دل کاتبش لوح محفوظ اوست
نگه گرچه سیر جهان میکند / تماشای وهم و گمان میکند
نکرد است بر هیچ منزل عبور / نرفتست از خانه چشم دور
کس از نقش این پرده آگاه نیست / برین آستان عقل را راه نیست
ز ذاتت نشد غیر اسم آشکار / عیان گشت رنگی ز حسن بهار
ظهور بهار است در هر چمن / نسیم گل و سنبل و نسترن
چمن رنگ اظهار اسمای اوست / ولی باغ نیرنگش جای اوست
نخود رنگها با گمان برده اند / گهی تازه و گاه پژمرده اند
نه اینجا طراوت نه افسردنیست / بوهم و گمان چون خود خوردنیست
بیا ساقی ای دشت معنی غزال / بیا ای گلستان عرفان نهال
که از همها رشته دارد دلم / چو گلشن بصد رنگ پا در گلم
چو صحرا درین دشت کلفت اثر / ز دامان خویشم جدا کم مبر
بیکجرعه از خود جدا کن مرا / بصحرای دیگر رها کن مرا
که هر گرد بادش بچشم یقین / چو مینا کشد سر ز چرخ برین
ز خاکش برافشاندن هر غبار / گل رقص مستی کند آشکار
بیا ساقی ای مصدر آگهی / گل معرفت جوهر آگهی
بمن ده شرابی که چون چشم جام / ز موجش کنم تار نظاره دام
به بینم از آن سرمه فیض بین / بعین الیقین رنگ علم الیقین
بهاریست گم گشته در رنگها / شده تار پنهان در آهنگها
تغافل بحال من زار چیست / مسیحی مداوای بیمار چیست
نماند چراغ غفلت بباب من / کشد سر ز هر مو رگ خواب من
ز کثرت مده پرده گوش مرا / مکن مست توحید هوش مرا
بیا ساقی ای صیقل رنگها / عیان ساز اسرار نیرنگها
برون آر از رنگ نادانیم / چو آئینه ده جام حیرانیم
که چون آینه در بهار شعور / بخود یابم اسرار رنگ ظهور

خطاب مطرب

مغنی کنون وقت جوش نواست / که بنیاد هستی بدوش صداست

ره شوق وجد و طرب ساز کن / دری بر دلم از صدا باز کن
نقاب خروشش طلب بسته نیست / درین ساز یکتا رگ گسسته نیست
نوای ره بینوائیست ساز / در پرده آشنائیست ساز
چرا ناله از سینه گیرد عصا / صریری بنالش نناله چرا
که نغمه در پرده چنگ نیست / که مینای او قلقل آهنگ نیست
دف آئینه دار تحیر چراست / درای طلب از چه رو بی صداست
بود گوش همنور تا کی گران / گره تا بکی تار را بر زبان
تغافل به بیداری عیش چیست / رگ ساز بیش از رگ خواب نیست
بمال از ره لطف گوش رباب / که شور طلب یادش آید بخواب
کلید در دل بمضراب ده / بناخن ازین رشته یکتاب ده
ببین نبض حال دل افسرده / بدم روح در قالب مرده
که در حسرت نغمه دیوانه ام / بهر شمع آواز پروانه ام
دل از فرط حیرت پریشان صداست / چو نبض تمنا طپش آشناست

تغافلکر

تغافل گر حال بیدل مباش
ز آهنگ این پرده غافل مباش

اگر نقش بیگانگی ننگ نیست
درین پرده کس بیست آهنگ نیست

تو سر تا بپا نغمهٔ وحدتی
بصد نغمه آئینهٔ کثرتی

تو بر داری از حلقهٔ دف صدا
صدایش ز دست تو دارد عصا

بود خالی از نقد خود چنگ او
صدای کف تست آهنگ او

مجو نغمه از تار چنگ و رباب
چه چنبر ز تحریک نبض شراب

درین شیشه‌ها جلوه تاب تست
صدائی ز تحریک مضراب تست

نیست ناله دارد که خود من نیم
تو نی هر چه هستی من اینجا کیم

لب خامش و همین نغمه زاست
لب تست آخر لب نی کجاست

رگ ساز موج زبان دلست
دف و چنگ و نی ترجمان دلست

همه سازها محو کار دلند
همه پرده‌ها پرده دار دلند

بساط جهان عیش یکرنگ نیست
چو اندیشه خارج آهنگ نیست

صدائی ز تار طلب جسته نیست
که نخجیر این دام وارسته نیست

بصد بزم اگر نغمه دارد خروش
همان از زبان میرسد تا بگوش

خیالت ز افلاک اگر بر جهد
ز دل با محال است پرده نهد

صدا رشته برپاست از تار ساز
که حق را مگر رجوع است باز

ز آهنگ خود پرده بر خود مبند
ز ساز خود اندیشه غیر چند

صفت قانون

بیا ساقی ای ساغر دل نواز
که دارد خطش تار قانون راز

بمن ده که در پرده سازها
کنون مصلحت نیست پاس صدا

ز آهنگ قانون بگیرم سکون
ز قانون خاموشی آیم برون

کنم شور نیرنگ دل آشکار
ز هر مو خروشی بر آرم چو تار

بغفلت نباید ز قانون گذشت
که نتوان ازین پرده خون گذشت

ز قانون برون نیست ساز ظهور
ازین پرده پیداست راز ظهور

نه قانون محیطی است طوفان خروش
ز هر موج تارش زند نغمه جوش

شود شور آهنگ از جیب تار
چو بو از رگ برگ گل آشکار

برد نغمه از تار پیچیده دست
صدا ریشه اینجا دوانیده است

ز خشکی دهد چون بساطش امان
دلی فارغ از نغمه آب و نان

ز خشکی است هر موج این جویبار
بدل نشتر زن همچو مژگان یار

ز تارش پی طائر این بساط
ترنم فرو چیده دام نشاط

بتار تعلق نگیر و مقام
بود بال پرواز او موج دام

ترنم که اندوه پامال اوست
غباری ز افشاندن بال اوست

بساطش چراغان حیرت است
گل شعله شمع تارش صدا است

اگر نغمه را خلعتی در بر است
برین طرح قانون ازو برتر است

ز قانون شفا خوان بود نکته دان
که تارش بصد رنگ دارد بیان

ز صد شاخ او یک گل آید ببار
ز چندین زبان یک سخن آشکار

ز ترتیب این سر ال عیش داد
کز و شد خط نغمه روشن سواد

ز هر سطر صد گنج معنی نهاست
ز هر تار شیرازه بند صداست

همان مصرع تار موزون اوست
که رفتن ز خود رنگ مضمون اوست

صدا را بآهنگ امواج حال
بود داد تار او نردبان کمال

اگر تار او مجمع کثرت است
حصول صدا نغمه وحدت است

ز صد تار او یکصدا حاصل است
نه صد راه مقصود یک منزل است

ز هر تار او بر دل این مژده بس
که راهیست سوی حق از هر نفس

در صفت نی گوید

مغنی ز آهنگ نی یاد کن
طرب را ز قید غم آزاد کن

لبی بر لب نی گذاری خوش است
شکر چون کند نی سواری خوش است

ز نی برق در خرمن ما فکن
ازین کوچه شوری بدلها فکن

ترنم خدنگیست آتش خرام
که قندیل نی باشد او را مقام

همائیست آهنگ عشرت نشان
که دارد درین استخوان آشیان

نفسها ازین نی جراحت اثر
جگرها ازین نیز داغ جگر

دمش آتش از جیب خس میکشد
خدنگش کمال نفس میکشد

بساطش چو صبح از دمی روشن است
چراغ صدا را نفس روغن است

ازین خامهٔ سحر ساز شگرف
بروی هوا نقش بستند حرف

خدنگی کزین نی بود در کمان
شود نغمه سان دلنشین جهان

ز تاثیر پاس نفسهای او
سراپا گره گشته اعضای او

نگردد بچندین گره بینوا
چو زنجیر ازین حلقه خیزد صدا

چو سالک طریق سلوک آرزوست
گره جلوه گاه مقامات اوست

دم گرمش از نشه دیگر است
که هر نقشبندش خط ساغر است

چو عرض تن ناتوان میدهد
بانگشت حیرت نشان میدهد

کسی نیست جز می درین انجمن
گر از آدمی کی دم تواند زدن

علم در تجرد شدن مشکل است
تهی گشتن از خویشتن مشکل است

نهالش از آن شد خموشی صدا
که تحصیل برگ است خصم نوا

فروغ صدا محو آغوش اوست
نفس رشتهٔ شمع خاموش اوست

گره گز نهالش شود جلوه گر
بود خنجر برگ او را سپر

گره دام عیش است در کام نی
چو در گردن شیشه زنار می

ز بندش همه وحشت است آشکار
که باشد دل پر گره باک دار

بتاراج دل مصلحت دیده است
که از هر گره آستین چیده است

قد راست سرو گلستان اوست
گره همچو قمریش طوق گلوست

چو عارف رود گر بصد انجمن
برون ناید از کوچهٔ خویشتن

ز غم تا گره در گلو دیده است
بچشمش نگه ناله گردیده است

ز تار نگاهش صدا میچکد
ز ساز تحیر نوا میچکد

بصورت اگر پیکرش اژدهاست
بمعنی دمش عیسی قمهاست

نتابی سر از نی درین بزمگاه
که با گنج دل دارد این نقب راه

مشو غافل از نی اگر نی پرست
درین آستین گنج باد آور است

صدائی بگوشش دل از نی فتاد
که هستی چراغیست روشن ز باد

پرافشان چو نی دامن از برگ و بار
توان داشت راه نفس بی غبار

بیا مطرب ای ناله پرداز دل
خروش افکن پردهٔ ساز دل

در صفت دف گوید

که در ساز عشرت شتابی کنم
شب خود ز دف ماهتابی کنم

بود نغمه تا کی خموشی بیان
طرب چند در پوست باشد نهان

نبه منت نغمه بر دوش دف
فکن حلقه و مستی در آغوش دف

که آهنگ عیشی درین بزم نیست
برنگ دف این حلقه از چنگ نیست

ز دف کی شود نغمه وحشت خروش
صدا را رهائی نباشد ز گوش

چنانکرد در بزم مستان چها
ز دف حلقه در گوش دارد صدا

دف اینجا است نقد ترنم بکف
ز دف گوهر نغمه دارد صدف

سخن روشن از وضع خاموش اوست
زبان فغان پردهٔ گوش اوست

شبستان عشرت از و تیره دل
که دامان ماهش پر است از هلال

جلاجل بگو چین دامان اوست
سراپا لب و جوش افغان ازوست

برقص جلاجل هجوم صداست
بهم خوردن لب تکلم نماست

ز جوشش جلاجل بباغ نشاط
طرب جلوهٔ برگ گل این بساط

خط حسن صوت آشکار از برش
بود هاله ماه او چنبرش

به بزم طرب ساز عشرت کشید
چرا حسرت دل نگردد شهید

که شکل دف اینجا کف قامت است
جلاجل پرافشانی بسمل است

چه دعویست خورشید را با کفش
بود نسخهٔ دست موسی کفش

ز بس دارد از آفتابش نظر
جلاجل کشد ناخن خود بزر

گشاد دل آرزو دست اوست
تحریک هر ناخن دست اوست

ز مهر ناخنش بر من بیقرار
صدای خروش دف است آشکار

ز فریاد دل بسکه شد ناتوان
ندارد بجز پوست در استخوان

چو او دردمندی کم افتاده است
که در استخوانش خم افتاده است

ز سیلی است رزق و اقبال قسمتش
همان پوست پوشی بود خلعتش

بجان میتوان داشتن دوستیش
که مغز است در پردهٔ پوستش

ندارد بجز خویش دمساز خویش
نگنجد بگوشش جز آواز خویش

نگرداند از سیلی درد رنگ
بر آئینه اش نقش بر بسته رنگ

نباشد جنبش بجز آشنا
نگردد بنقش این نگین آشنا

خط معنی سرنوشتش ببین
که شد ناله اش نقش لوح جبین

می است از خروش دلش در دماغ
ز سیلی بود روغنش در چراغ

دل بیقراران گرفتار اوست
صدا مرکز خط پرکار اوست

توان دید از چنبرش آشکار
هم آغوش آئینه دست نگار

ز آئینه پیکرش در نظر
نشد غیر حسن صدا جلوه گر

چو آئینه جام بزم شهود
ز موج صدا نقش جوهر نمود

بظاهر چو آئینه حیرت پرست
چو شد منقلب جام گیرد بدست

وداعی که شد رهزن هوش او
که فریاد خیز است آغوش او

دلش لوح آئینه راز کیست
ندانم درین حلقه آواز کیست

در صفت طنبور

بیا مطرب ای ساقی بزم هوش
که مخموری نشئه دارم چو گوش

مشو غافل از زخم ادراک دل
بکن فکر خمیازهٔ چاک دل

بهوشم رسی پای نی زن
ز مینای طنبور جامی بزن
ز طنبور چینی معجز نماست
که موکاسه اش از زبان صداست
بی نیست محتاج مینای او
تهیاست از ناز صهبای او
همه شور مستی کند پیشکار
که در کاسه اش موج صهباست ار
نهالی که شور طرب بار اوست
رگ و ریشه بیخودی تار اوست
گل از گلشنش کم کسی چیده است
همین ناله دستی رسانیده است
بناخنش چو فانوس شیون کند
طرب بال شوخی نشیمن کند
تمنای عشرت شبیخون کند
بدین شاخسار پر و بال اوست
ز زخمه درین شاخسار آشیان
کند طایر نغمه منقار بند
نوا بلبل شاخسارش بلند
صدا ریسمان ساز تارش بس است
عجب ساغر بیخودی کرده نوش
که هر دم شود شمع بزم خموش
ز نیرنگ آهنگ نیرنگ و بو
طپیدن شود محو در نبض او
ازان هر نفس گوشمالش دهند
که یادی ز آهنگ حالش دهند

بساط

بساط دو عالم درآغوش اوست
می نغمه در ساغر گوش اوست

ز امواج تارش درین نیمه گاه
تحیر دهد عرصه تنگ آه

نه بر سینه اش تار موج پدید
نفس از تحیر الفها کشید

کشد بلبلی سر ز هر تار او
ز مضراب پیداست منقار او

کمر زنیش مضراب دارد فسون
کزو در رگش ناله شد موج خون

برهمن سرشتی ریاضت شعار
که گردید رگ بر تنش آشکار

ز موج رگ دام الفت نما
بزنار پیچیده سر تا بپا

توان یافت در پرده زیر و بم
ز زنار او ناله یا صنم

ز سازش طلب نغمه انبساط
همین جاده دارد مقام نشاط

گر از نقش این جاده واقف شدی
رسیدی بسر منزل بیخودی

بود جاده اش نقش راه عدم
کزو هست پیدا نشان قدم

درین راه تاریک حیرت فزا
سر انگشت مطرب بلغزد چو پا

ز آهنگ دل کرد این راه سر
ره ناله از موست باریک تر

در صفت چنگ گوید

مغنی بکن تازه آهنگ را
بده راستی قامت چنگ را

عصای ره ناله اش کن ز تار
که خم گشته در کوچه انتظار

چه باشد گرش گرم شیون کنی
چراغی بمحراب روشن کنی

بمحراب این قبله گاه شهود
چو ابرو توان ریخت رنگ سجود

طرب چون دعا محو محراب اوست
ترنم چو ماهی بقلاب اوست

نگو چنگ اوج طرب را هلال
بفرق غم و غصه تیغ وبال

چو تیغ است یارب خم پیکرش
که جوش رگ جان زند بر سرش

بمیدان عشرت کمانیست چنگ
که از نغمه حسن دارد خدنگ

کمانش ندارد گریز از فغان
هم از ناله زه کرده اندر کمان

ز تار فغان پیکر او دوتاست
بدوشش صدا بیستون بلاست

الفها بقد دوتا می کشد
به پشتی ضعیفی صدا می کشد

چنان از ضعیفی است عاجز بیان
که از جنبش نبض دارد فغان

چسان گردنش راست قد دوتا
کزو ناله خیزد بچندین عصا

قد او که از ناله دارد علم
ز پستی بسقف فلک گشته خم

ز دشواری اوج کسب کمال
ازین بزم خم خم رود چون هلال

چه شد گر تنش از ضعیفی دوتاست
چو ابرو خم شاخ گل خوش اداست

دلش هم بگیسوی خویش است اسیر
بود دست طول امل طبع پیر

ز چنگ است بر نغمه بند گران
تواضع بود بند آزادگان

صدایش بقفل درون کلید
چو وعظ بزرگان سراپا مفید

سر بیخودی محو زانوی اوست
دل آرزو صید گیسوی اوست

چه سحر است گیسوی پرکار او
که بر دل صدا میزند تار او

بود بزم می قلزم بی کنار
ازین ورطه ممکن نباشد گذار

مدد گر کند چنگ با پشت خم
برین می توان رفت از خویش هم

ز هر تار او ناله گرده گل
چو امواج سیلاب در زیر پل

چو کشتی است در بحر موج روان
بود پرده نغمه اش بادبان

گرش کشتی چشم خوانم رواست
که یادش بدریای هستی صداست

نه چنگ است از تار الفت نواز
ز چین جوهر آراست بر روی ناز

بود تار دنباله ابرویش
صداها پریشانی گیسویش

جهانی گرفتار آهنگ اوست
که سررشته عیش در چنگ اوست

نگه داشت از شوق سر بطون
دمی از گریبان سر در برون

دلش ذوق آرای ذکر و درود
جبین مایل اشتیاق سجود

رکوعش چو دریا بگرداب خویش
سجودش چو عارف بمحراب خویش

شبی داشتم سر بزانوی غم
در اندیشه چون پیکر چنگ خم

حکایت

که چشمی ز تحقیق پیدا شود
در کعبه جستجو وا شود

گهی همچو شبنم ز شوق سجود
ز چشم تحیر سراپا شهود

چو انجم گهی لب لبی و بیزبان
ز بسط قلبهای دل سبحه خوان

همه تن برنگ زمین جبهه سا
سراپا چو افلاک دست دعا

تحیر نسیم گل جستجو
طپیدن صدای گل آرزو

درانحالت از چنگم آمد بگوش
نوائی گز آب شد رنگ هوش

که ای سر بسر نقش دیوانگی
همه پرده ساز بیگانگی

چو آئینه چنگ داری به پیش
مشو غافل از صورت حال خویش

تو ئی قبله خود چو محرم شوی
تو محراب خویشی اگر خم شوی

دور سابع

[illegible]

در آئینهٔ عالم رنگ و بو | نباشد نمود از جنون رنگ او
چو نظارهٔ خیر و شر میکنی | به نیک و بد خود نظر میکنی
مخور عشوهٔ هرکس و ناکسی | تو گر نیستی هست اینجا کسی
ز تحقیق عالم چه خواهد گشود | که از وهم تو وهم خواهد نمود
مکن صید غیر از کمین گاه خویش | در آن کوش تا گردی آگاه خویش
که با خود بیک لحظه پرداختن | توان کار هر دو جهان ساختن

حکایت

تجرد سرشتی کلوخی بدست | سر راه صاحب کمالی نشست
که گردد گل معرفت حاصلش | بارشاد او حل شود مشکلش
خبر یافت دانای عالی نگاه | پیامش فرستاد کای مرد راه
مجرد شدن عین وا ہیست | سلامت گل باغ تنهائیست
چو طالب نقاب تفحص گشود | بغیر از کلوخی بدستش نبود
بینداخت فی الحال از دست خویش | تجرد بره طلب کرد پیش
بافشاندن دامن از برگ و بار | نشد نخل شوقش تسلی بهار
ز گلزار اسرار رنگی نیافت | بهوشش چو گل سال دیگر شتافت
ز عارف همان بود بازش جواب | که هست از دوئی در رهت پیچ و تاب
بود سنگ راحت غبار دوئی | غبار دوئی چون نماند توئی
شد این بار در چشم صاحب نظر | ز مسئول و سائل دوئی جلوه گر
تسلی ز آئینه اش رخ نمود | صفا جلوه شد رنگ گفت و شنود
تجرد ساخت از ماسوی رخ بتافت | ز حق آنچه میخواست از خویش یافت
حبابست از بسکه داغ محیط | ز هر موج جوید سراغ محیط
سری گر کشد در گریبان خویش | ببیند همان گل بدامان خویش
بیا ساقی ای نور مرآت فیض | بیا ای نشاط خرابات فیض
بمن ده از آن حاصل جستجو | که چون خم شوم فارغ از گفتگو
کشم سر بجیب تماشای دل | کنم سیر بازار غوغای دل
شوم واقف از پستی اوج خویش | زنم غوطه چون بحر در موج خویش
بیا ای فلک عرش جاه اقتدار | بیا ای محیط دو عالم کنار
درین بزم تا کی چو من بیدلی | شود مست خاشاک هر ساحلی
بیک جام تسکین توحید سیر | توان کرد منع از در وهم غیر
که گردد ز تشریف جام مدام | چو گردون طواف خودم صبح و شام
بیا ساقی ای شور منصور دل | بیا ای گل شعلهٔ طور دل
از آن بادهٔ بیخودی ترجمان | از آن موج عیش انا الحق بیان
بمن ده که چون نشه ایم بجوش | زنم چاک در جیب ناموس هوش
کنم گرم هنگامهٔ ساز خویش | نگنجم به پیراهن راز خویش
بیا ساقی ای عیسی روزگار | که افسرده حالم بجیب خمار
دمی گر کنی صرف حالم چه باک | غباری برانگیز ازین مشت خاک
از آن نغمهٔ ساز وحدت نما | وزان ساغر قم باذن صدا
بمن ده که چون هستی آیم بشور | تصرف کنم در دماغ شعور
بیا ساقی ای بایزید زمان | محیط گهرهای راز نهان
که از نشهٔ معنوی غافلم | گرفتار تصویر آب و گلم
میی ده که باشد تجلی خروش | خم شور سبحانی آید بجوش
که چون خم شوم مست عرفان خویش | کشم جام عیش از گریبان خویش
درین وحدت آباد کثرت بهار | ز هر جزو عین کلست آشکار
ولی چشم کو تا تماشا کند | شهود کل از جزو پیدا کند
چراغی که دارد گل روشنی | چو صد شمع ازو بیش روشن کنی
نماید در آئینهٔ اعتبار | از آن جمله یک روشنی آشکار
بیک شمع ازینها گر افتد نظر | همان پرتو کل شود جلوه گر
وگر جمله را جمع سازد خرد | بیک شمع این سلسله میرسد
بتفصیل وحدت چه جای شکست | که اعداد سر در حقیقت یکیست
درین بحر در کسوت ما و تو | زبانهاست چون موج در گفتگو
بهر موج پیداست شور دگر | ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان | که در کام دریاست چندین زبان
اگر جوش یک می بصد خم بود | چرا حیرت هوش مردم بود
جهان سر بسر آئینه خانه ایست | که یک شخص بیش اندرین خانه نیست
همان یک کس از سقف دیوار و در | بوضع مخالف بود جلوه گر
بسقفست تصویر او واژگون | ز فرشش آشکارا شود سرنگون
ز دیوار و در صورتش آنچنان | شود در نقاب مخالف عیان
بجائی اگر روبرو دیده | بجای دگر پشت او دیده

جز این نیست نیرنگ صنع کمال
که از گفتگویش زبانهاست لال
همین نکته ات درس وحدت بس است
دو عالم ز گلزار وحدت گلی است
دوئی نیست در رنگ یکتائیش
تمیز تو شد دام رعنائیش
رخ عینک آئینه پشت و رست
وگر پشت و رو بنگری عین اوست
خط دور پرکار وحدت یکیست
درو نقش آغاز و انجام نیست
خرد چون محیطش نگردیده است
بآغاز و انجام پیچیده است
درین بزم ساز دوئی گفتگوست
خوش آن دل که خاموشی آهنگ اوست
شود بی گمان در بساط مقال
زبان مضطرب دل پریشان خیال
زبان لب گفتگو بینواست
چو دم میزنی هر یک از هم جداست
تسلی در آئینهٔ خامشی است
شعوری اگر هست در بیخودیست
بود گفتگو نفس بیحاصلی
در لب اگر بسته واصلی
من و او همه نقش اوهام تست
ازین باده مخموری جام تست
همین احولی نقش بنیاد تست
خلل افکن حسن یکتا نیست

بطرق

طریق وصول از دوئی مشکل است | که تحقیقهای توئی مشکل است

حکایت

یکی مرد را آشنائی رسید | چو مژگان در خانه را بسته دید
نگاهش ز اشک ادب سر نهاد | بنبض تماشاش تحریک داد
بزد بانگ از خانه آن آشنا | که پای که دارد درین در صدا
بگفتا منم یار دیرینه ات | بنقش غم و عیش آئینه ات
دگر بار زان خانه آمد صدا | که ای مدعی بگذر از ماجرا
عبث خویش را زحمت مساز | نخواهد شد این در بروی تو باز
درین پرده یکنقش اگر شد فزون | چو نقش مخالف نشیند برون
بوحدت سر وهم در کار نیست | درین آئینه عکس را بار نیست
نوای مخالف صدای دوئی است | تو من باشی یا من تو این هر دو چیست
دریغا که از گفتگوی دوئی | ز وحدت عیان گشت بوی دوئی
بدیوان هستی سخنها بسی است | از انجمله یکحرف تحقیق نیست
از آن نقش کار جهان ابتر است | که آثار تقلید یکسر است
زبس درس تقلید شد آشکار | نشد هیچکس واقف اصل کار
بخار از دماغ یکی شد بلند | رسانیده دودش بگردون کمند
یکی فکر جمع کتب می کند | ز هر صفحه کسب عجب میکند
یکی را ز رفتار نبض آگهی است | بتحقیق سر منزلش گمرهی است
یکی شد مهندس بگفت و شنید | یکی ساغر فیلسوفی کشید
یکی گفت گردون ندارد قرار | یکی خاک را گفت تمکین شعار
بوهم و گمان جمعی از پی روان | نگردند جز کسب تصدیق آن
ندیدند از عقل جهل اکتساب | که هست از چه راه این سکون و شتاب
دمی گر حقیقت بیان می کند | چو آلت بفهم کسان میکند
که آن بحر دانش چنین گفته است | در معرفت اینچنین سفته است
کسی نکته بر فهم مردم کند | که چون جهل راه خرد گم کند
در آن سعی کن تا کند بغبار | ز جیب تو صبح تجلی بهار
قیاس و گمان خصم دانائیست | سراپای تقلید رسوائیست
اگر ژاله تقلید گوهر کند | گداز خجالت لب او تر کند
نمرا قد ابر آراستن | بود مشکل از آب بر خاستن
دمی کامتحان آشکارا شود | مقلد ز تحقیق رسوا شود

حکایت

فضولی بآئین کار آگهان | بلاف سخن بود گرم بیان
که من بارها بی درنگ و شتاب | بدریا سفر کرده ام چون حباب
برسم تجارت ز نزدیک و دور | چو کشتی بصد آب کردم عبور
ز هر موج چندین طپش دیده ام | بهر قطره چون موج پیچیده ام
کف دعوتم خالیست از گزاف | چو موجم معمای دریا شکاف
زمین معنی بحر پوشیده نیست | درین نسخه حرفی نفهمیده نیست
ز اسرار دریا نیم بی خبر | ز هر قطره دارم سراغ گهر
بساحل نشینان چو رانم سخن | که دورند از قعر اسرار من
یکی گفت از انجمله سیر و سفر | ز ماهی اثر برده باشی مگر
که چون دیده در آب دارد وطن | ز داغست همچون دلش پیرهن
برآشفت کآخر درین بحرها | همین ماهیم بود دایم غذا
ز ماهی نشان جستن از ابلهی است | که هر جاهلی راز و آگهی است
ز بحر بیانم گهر چیدنست | ز ترکیب ماهی چه پرسیدنست
چو سایل ز خدمت عبارت شنید | بغورش چو ماهی عنان برکشید
که من غافل از هیئت ماهیم | ازین کیسه ده نقد آگاهیم
سزد گر بیان تو گیرم قیاس | شوم از نشان تو ماهی شناس
بحکم کدورت ز بروی مثال | لب هرزه گو شد محبت سؤال
که باشد همین ماهی ای هوشمند | که دارد چو اشتر دو شاخ بلند
بخندید خلقی بدان بوالفضول | که نشناخت رنگ فروغ از اصول
یقین شد که جز حرف نشنیده است | چو ماهی شتر نیز کم دیده است
مرو همچو گوشش از پی حرف کس | بدل جستجو کن چو پیک نفس
چه لافی بحرف کسان حلقه وار | حریری ز تحقیق خود هم برآر
ز تحقیق اگر تشنه یابد دماغ | جهان نیست جز پرتو این چراغ
گشادی نباید ز تحریک لب | کلید در دانش از دل طلب
بمقصد اگر رهنما شد دلت | رساند بیک گام تا منزلت
در یک جهان راز اگر شد فراز | بیک جنبش دل توان کرد باز
دل آن نیست ای مست جام گمان | که گردد در سرو صنوبر عیان

[illegible]

حکایت

[illegible]

چو بشنید این نکته صاحب کمال / لبش ریخت رنگ بهار سؤال
که از سر تحقیق نامم مپرس / اسیر فریبم ز دامم مپرس
منم ذات از اسمهای بی نشان / مبرا ز ادراک وصف بیان
وجودم که نقشی است حیرت اثر / شد از پرده چشم من جلوه گر
کس از من نپرسید نام مرا / ندانست قدر مکان مرا
در آئینه وهم تمثال جسم / من از خود نیم پرتو انداز اسم
خلایق ز فهم گمان اکتساب / بچندین صفت کرده با من خطاب
برادر اخی و پدر پور خواند / ز اصل خودم هر کسی دور خواند
بجز نسبت ظاهرم دیده اند / ز پیش خود اسمی تراشیده اند
مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست / ز طبعیت مردمان چاره نیست
اگر از تحقق بر آرم نفس / نیاید ز من باور هیچکس
چو قانون هستی چنین کرد ساز / کنون مصلحت نیست افشای راز
یکی دوست خواند یکی دشمنم / دلی من نه آنم نه اینم منم
دلا تا کی از بیخودی هرزبان / بجوئی نشان خود از دیگران
تو چون نیستی آگه از خویشتن / که خواهد دگر واقف از خود شدن
ازین نشئه گمرهی بیش نیست / که از غیر پرسد کسی حال چیست
ترا چون به تحقیق خود سیر نیست / ز غیر آنچه یابی بجز غیر نیست
دم از درس نیرنگ عالم مزن / ز حرف فریب جهان دم مزن
ترا بر تو غیرت نشان داده اند / نهانت مدهست گمان داده اند
پی گفتگوی کسان رفته / به تحقیق در وهم و گمان رفته
نه این نغمه از پرده آگهی است / که گوش کمال تو از خود تهی است
چه سود از تماشا گرت نیست چشم / که از خود ندارد کلاه تو پشم
چو تصویر بی نشئه محرمی / بتقلید نتوان شدن آدمی
اگر عالم آینیست آدم کجاست / اگر هست آدم بعالم کجاست

حکایت بر سبیل تمثیل فرماید

بزرگی ز خلق جهان منزوی / کمر شد سخوانش عیان مولوی
نگاهی چو خورشید عالی نظر / لبی در تبسم چو فیض نظر
ز حاجت به بیننده زد حال / گشاد از ادب قفل درج سؤال
که ای در فن معنوی ذوفنون / چسان دیدی احوال خلق زبون
چه صوت است در پرده این تار را / چه رنگ است گلهای اسرار را
چنین گفت دانای روشن جواب / که عقبی چو دنیاست نقشی بر آب
نه آنجا کسی داشت از ما خبر / نه اینجا کسی برده رنگ اثر
شریکی در بزم پیدا نشد / کسی غیر ما واقف ما نشد

دور تمام من

بیا ساقی انجام دفترم / ز مهر خموشی بده ساغرم

ختم طومار رنگ و بوی بیان

کنون صحبت خامشی فرصت است / که پیک سخن را دم رخصت است
وداع سخن را ببزم بیان / بود پرده پیچیده کی زبان
بیا ساقی ای کیمیای سیم / نگاه غنائی که بس مفلسم
توان کرد بر بینوایان گذار / که از خاک تنگی ندارد بهار
اگر بره نیست در خانه ام / تو گنجی گذر کن بویرانه ام
که در مقدمت سربلندی کنم / ز لخت جگر بره بندی کنم
ورقهای گل برگ پانم بس است / گدوی سویدای عالم بس است
شکفتن ندارد دل بخت من / سپاریست گویا دل سخت من
ندارم ازین صبح رنگ امید / بود چون نه ام دیدهای سفید
بقصر اجابت کرم راه نیست / کمند دم عیش کوتاه نیست
بیا ای فلاطون اسرار خم / که گردیده ام در خم جهل گم
بمن ده شرابی که هوش آورد / بخمخانه فکر جوش آورد
شرابی که از رنگ توصیف آن / زبان قلم را کنم برگ پان
زبان بر فروزم چراغ سخن / کنم لاله کاری بباغ سخن
ز برگش بمرغ قفس پر دهم / گل فکر را رنگ دیگر دهم
ز توصیف این طوطی باغ جان / شکر خوار لعل پری طلعتان
شود برزبان نی کلک من / نزاکت فروش رگ پان سخن
بده از گلستان پانم سبق / چو طنبورم اکنون مگردان ورق
که در آخر بزم پان لازم است / پس از میکشی نقش آن لازم است
چه طوطیست آن برگ آتش زبان / که دارد قفس در دهان بتان

تمام شد مثنوی محیط اعظم از نتایج افکار شاعر کامل میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله بید اقل الفقرا حبیب الله شیرازی

هو المستعان و علیه التکلان

طلسم حیرت

میرزا عبد القادر
بیدل اسکنه الله تعالی فی
بحبوحة الجنان و اغرقه فی بحار
العفو و الغفران

مطبع صفدری
ممبئی ۱۲۹۹

طلسم حیرت مولانا
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بنام آنکه دل کاشانهٔ اوست
بطون وحدتش ظاهرنشان نه
چنان اول که اورا آخری نیست
وگر پرتوفکن باشد ظهورش
نقاب جلوهٔ حسن ساده اوست
گل این باغ رعنائی ندارد
کباب او چه گمراهی چه عرفان
در آن گلشن که شور جلوهٔ اوست
هوای آستانش داده آواز
نهال باغش از خود سر کشیدن
نمی بندد من و او نقش تحقیق
نفس موجی ز بحر حیرت او
بذکر اوست از بس سبحه مایل
چو شد بر آستانش سجده اندیش
بمینای دلی گر خورد سنگش
دران وادی اگر سعی است بیمار
دل از جوش غمش میخانهٔ راز

نفس گرد متاع خانهٔ اوست
ظهورش را بطونی درمیان نه
چنان باطن که با او ظاهری نیست
بطون شمعی که معدوم است نورش
خم و خمخانه جوش بادهٔ اوست
بغیر از خود تماشائی ندارد
خراب او چه آگاهی چه نسیان
نه حرف رنگ و نی اندیشه بوست
بگردی از دو عالم کرده پرواز
غزال دشت او از خود رمیدن
دوئی لفظی است اینجا و هم تفریق
نگه تاری ز ساز حیرت او
طپشها میشمارد دانهٔ دل
نه توهم چینی چند بر خویش
شکست هر دو عالم بود رنگش
ز پا افتادگی هم میکند کار
جگر از داغش آتشخانهٔ ناز

سراغش جای دیگر رو ندارد
نه فوقی جلوه گر بر سطح تختش
اگر شمع شبستان بطون است
گر او دریاست ساحل بی نشانست
هجوم رنگ و بو دیوار باغش
بهارش گل نکرد و آشکار است
چه امکان یک طپیدن قابل او
چه تاز گفت کوتاهی ندارد
تمنای حریمش بسته محمل
براه او که گردش جلوه زار است
زهی گلشن طراز بزم نیرنگ
صفاتش نغمه ساز بی نشانها
بسودای سجود دایم او
براهش بیدلی کافتاد بر خاک
ز بس فضلش بسامان تلافیست
تحیر نالهای بی زبانش
ز دل هر جا شکستی سر برآرد

برون از خویش جست و جو ندارد
نه تحتی آشکار از فوق تختش
ظهورش نقشی از امکان برون است
وگر صحراست منزل هم همانست
فروغ خویش فانوس حریمش
گلش رنگی نه بست و نوبهار است
چه روز و شب دو بال بسمل او
چه سازد خامشی آهی ندارد
بلب بیک صدای خون بسمل
ز خود بیرون نشستن انتظار است
چو بوی گل نهان در عالم رنگ
ثنایش جنبش نبض زبانها
جبین افتاده بر محراب ابرو
نشست از آنکه سرکوب افلاک
اگر طاقت نباشد عجز کافی است
فغان دست دعای ناتوانش
صدای چینی آن بزم دارد

وگر آهیست اینجا حسرت آلود
ازان محفل سپندی میکند دود
بیادش در بیابان لمنت
ز شوقش در تماشاگاه نیرنگ
ز شوقش در تماشاگاه گردش پا
چمنها پایمال گردش رنگ
شنیدش از شوق حسرت آل
کفن چون صبح سامان پر و بال
چمن یک بسمل در خون بال کش
سحر یک آه سرد سینه چاک کش
فلکها در ره حکمش شتابان
ز سرپا گرده چون ریگ بیابان
روای صافی نه تحسم خضر
به بحر پاکیش یک دامن تر
صفا

صفا احرام صبح پرنیان پوش / ز اهل معنیش گلها به بر دوش
زمین خاکستر پروانه او / هوا گرد رم دیوانه او

محیط از قلزمش شبنم سواری / ز داغستانش آتش لاله کاری
ببین صنع او از عجز تدبیر / ز حیرت شخص بنائی زمین گیر

ز نیرنگ تک و پوی وصالش / که حیرت میگدازد در خیالش
نفس در پرده دل ریسمان باز / نه در خانه چشم آسمان تاز

در آن وادی که گرد از عجز رفتار / جهان را جستجویش خجلت اظهار
نه تنها خاک گردی بر ورق داشت / جبین کبر هم مشق عرق داشت

باوج کنهش از بی دست و پائی / سخن را نیست پرواز رسائی
گره بر بال و پر اندیشه اینجاست / بیابان مرگی اندیشه اینجاست

بیا نها ناوک وهمیست خسته / تصورها پر و بالی شکسته
گل از گلزار حمد او کسی چید / که چون زخم از لب خون بسته نالید

خموشیهاست اینجا عین آهنگ / شکست بال پرواز است چون رنگ

وله ایضاً

در آن ساعت که هستیها عدم بود / حوادث محو آغوش قدم بود
نه واجب از غنا نقش تمکین داشت / نه ممکن گرد حاجت بر جبین داشت

حضیض خاک در گرد فنا گم / عروج چرخ چون نقش [illegible] گم
جهتهای تعین بی اشارت / مضامین منزه بی عبارت

احد بی خامه وحدت نگاری / عدد نامحرم کثرت شماری
محیطی بود بی موج تعین / بهاری فارغ از ساز تلون

جمال مطلقی تمکین نشان بود / در آن خلوت که خلوت هم نهان بود
به بیچونی ره تشبیه میزد / تغافل ساغر تنزیه میزد

جدا از جلوه اجماع تفرید / برون از کسوت اطلاق و تقیید
نگاه بی نیازی مستی داشت / صف مژگان بلند و پستی داشت

ارادت کرد سر شوخی تقاضا / برون آمد بقصد گلشن تماشا
گلی رنگ شکفتن کرد اظهار / همان چشم تماشا گشت بیدار

طلسم غنچه نیرنگی برون ریخت / چمن گل کرد و طوفانهای [illegible] ریخت
نگاه و جلوه توام جلوه گر شد / صدا و ساز با هم پرده در شد

عدم تا دامن افشاند جهان بود / زمین تا نقش بند آسمان بود
ز حرف کن زند تا قدرتش دم / بهم زد چون دو لب نقش دو عالم

شد این نه پرده لبریز نوایش / ز هستی تا عدم هم صدایش
بطوفان زد بهار جلوه مشتاق / بعرض پرتو آمد شمع اطلاق

نهال بی نشانی قامت آراست / گل افشان دو عالم جلوه برخاست
ظهور اندیشی آن حسن جاوید / گرفت آئینه امکان بخورشید

خروش از پرده نیرنگ برخاست / نهال از گل شرر از سنگ برخاست
فلک سرگشتگیها در قفس کرد / سحر چاک دلی نذر نفس کرد

زمین چون داغ با واماندگی ساخت / هوا آهی شد و از خود برون تاخت
ببال شعله سوزی آشیان کرد / خرام آب هم اشکی روان کرد

باآن یک جلوه صد چشم آشنا شد / ازان یک چشمه صد جیحون جدا شد
زنگ آئینه صد تمثال جوشید / ز رنگ پرواز چندین بال جوشید

جماد آسوده خندانی که خون بست / نبات آشفت و از پستی برون جست
وحوش از گرد امکان در رم آمد / طیور از بال بر خود دامن افشاند

ز برق صافی مرآت اسرار / تجلی کرد انسان آخر کار
دمید از دانش پوشیده گلها / ز صبحش ریخت بیرون راز دلها

ز هر دل آرزوئی اوج برداشت / ز هر گل رنگ و بوئی موج برداشت
کنون آن بی نشانیها نشانست / همان آسودگی شور جهانست

اگر خاکست جولانگاه سوداست / وگر آبست امواج تمناست
تپ شوقیست در طبع من و ما / که نبض باعث آن نیست پیدا

همه دام تماشا چیده در پیش / ولی نامحرم آئینه خویش
نظرها واله نظاره غیر / چراغ کعبه روشن لیک در دیر

تحقق کرده از بی دست و پا گم / ز ساحل میکند دریا تیمم
فلک آزادگی میجوید از خاک / زمین آرام میخواهد ز افلاک

ز محفل رفته بیرون پرتو شمع / بوهم آنسوی عالم عالمی جمع
یکی پیچیده بر خود کاین بیابان / ندارد وسعت یک ناله جولان

یکی نالان گزین دریای خونخوار / نشد یک کس ساحل نمودار
یکی جویا و مقصودش نشان نه / یکی بیتاب و مطلب درمیان نه

یکی با جلوه لیلی مقابل / یکی در انتظار گرد محمل
یکی آرام شد تیغ هلاکش / چو گرد آسودگیها کرد خاکش

[illegible]

دگر چشم تو یکتائی نشان است — مه و خورشید و انجم آسمان است
مخور جام فریب از موج نیرنگ — همان کوه است آب و آتش و سنگ
زموج و قطره چندین کاروان گیر — متاع وحدت دریا همان گیر
عقاید گرچه باشد مختلف رنگ — زساز وحدت است اینجمله آهنگ
همه سرگشتگان راه اوئیم — بقدر فهم خویش آگاه اوئیم
چه شد گر موج هر سو میزند سر — که از دریاش بیرون نیست معبر
بصد روزن کند گر ذره پرواز — همان در چشم مهر است آشیان ساز
جدائی نیست فکر وصل تا چند — گسستن گر نباشد چیست پیوند
درین گلشن دورنگی فکر خام است — که اینجا رنگ صهبا شیشه نام است
تعالی الله چه حسن بی‌نیازیست — که در هر ذره‌اش خورشید سازیست
نم هر اشک از وی قلزم آشام — تف هر آه از دوزخ سرانجام
جگر یک لاله از گلزار داغش — نمه یک جنبش از دود چراغش
زشهر جلوه‌اش عالم سوادی — سپهر از دست صنعش گردبادی
خرد در جستجو افتادهٔ او — جنونها سر بصحرا دادهٔ او
زبس خورشید حسنش بی‌نقاب است — نگاه چشم شبنم موج آب است
مهش از بس گل بزم حضور است — کتان را تار و پود امواج نور است
دل شوق تمنای وصالش — سر فکر و گریبان خیالش
سحر پرداز شام غم با آهی — بساط آرای حیرت از نگاهی
فغانها در هوایش شعله ترتیب — خیال از حیرتش آئینه ترتیب
سر زلف غنا آراست از تاب — چراغان حیا افروخت از آب
زساز قدرتش در محفل راز — خموشی پردهٔ صد شعله آواز
طرب تعلیم هر گل از هوائی — تسلی ساز هر ساز از نوائی
عنان حرف در دست زبان داد — تحیر شعله سر در جهان داد
که اینجا فکر صیدی نیست تمهید — سخن دامیست باید بر هوا چید
خرد را گفت محو گوش میباش — نواها بشنو و خاموش میباش
سلامت یک گل از باغ خموشیست — چراغ عافیت داغ خموشیست
نگه را از هجوم وحشت آراست — که در آغوش رم سیر چمنهاست
تماشائی دگر دارد رهائی — جهان مفت است اگر از خود برائی
نفس را گفت بر حسرت قدم زن — اگر بسمل نهٔ بالی بهم زن
درانجا سعی بیجا نیز کاریست — طپش بر عکس تمکین اعتباریست
دلی آورد کاین دام شهود است — تماشا صید هر بود و نبود است
کدام آفت که در احرام او نیست — چه خون خوردن که وقف جام او نیست
ازین یکقطره خون ناچکیده — چه گلشنها که دام رنگ چیده
چه طوفانها کزین جوهر خروشید — چه حیرتها کزین آئینه جوشید
زهر کس ناله گل کرد از وجود — بهر جا حسرتی خون گشت او بود
معمائی که صد ابهام دارد — وگر بشکافیش خون نام دارد
بهر داغی کزو گل کرد بالید — بهر آهی که سازش گشت نالید
درین اندیشه جز فرسودنش نیست — که حیرت دارد و آسودنش نیست
غرض بحث تسلی گفتگو نیست — اگر دهر است وگر دل جستجو نیست
طپیدن صید دام زندگانیست — چو خون بسملش حاصل روانیست
حبابی در گداز خویش غرق است — چراغ محفل اینجا شور برق است
کدام آهو درین صحرا قدم زد — که هر جا بود راحت فال رم زد
برین خرمن چه برق آتش‌فشان شد — که حاصلها غبار کاروان شد
چمن زار حبابان دام تک و پوست — که پرواز است اگر بشکست وگر بوست
سحر هم غیر وحشت در قفس نیست — غباری میرود از خود نفس نیست
طلسم وحشت اشیاست دنیا — طپیدنهای امواجست دریا
اگر خاکست پرواز غبار است — وگر سنگست بال او شرار است
درین منزل چه آسودن چه آرام — حصول این معما نیست جز نام
دماغ اضطرابی اوج دارد — دل هر قطره نبض موج دارد
هجوم جوهر است اینجا غرض چیست — که میداند کزین طوفان عرض چیست
کجا بیگانگی کو آشنائی — باین نکهت گلزار خدائی

در مناجات فرماید

الهی همت آلوده طوریم — زهستی چون عدم بگذشته دوریم
غباریم از وجود ما چه ریزد — سراپیم از نمود ما چه خیزد
کمند نارسائی صید آهیم — چراغ خاموشی برق نگاهیم
بصد خورشید ما را پرتوی نیست — بصد خرمن طراز ما جوی نیست
زهستی خاک معدومی علامات — نمیگردد بغیر از نفی اثبات
اگر هستی وگر خمیازه داریم — بنومیدی دماغی تازه داریم

تماشا بر گل ما خنده دارد — نگه را نقش ما شرمنده دارد
همه داریم با خود عجز هستی — خوشا مخموری و اظهار مستی
سراپا اشک بیتابی عنانیم — قدم پیدا و نه واز خود روانیم
عنان ما که دارد جز چکیدن — دلیل ما که غیر از نارسیدن
درین دریا شکستن میرود پیش — چه خواند موج از پیشانی خویش
صدائی میرسد از پردهٔ راز — که آوازیم آوازیم آواز
نمیدانیم گویا کیست اینجا — همه راهیم جویا کیست اینجا
وجود و نیستی زیر و بم ماست — بلند و پست آرام و رم ماست
ره ما جز هوس فرسودگی نیست — بمنزل گر رسیم آسودگی نیست
زمطلب غافلیم آخر چه جوئیم — نفس سررشته گم دارد چه گوئیم
طلب سرمایهٔ شوقیم پا کو — اقامت آرزو داریم جا کو
نه پای رفتن و نی جای ماندن — درین ره حیف رفتن وای ماندن
در آن وادی که پر نگشوده بودیم — تو میدانی کجا آسوده بودیم

مثنوی

فسونی خواند عشق از ساز نیرنگ / که ای معدوم چندی هستی آهنگ
تو هم عافیت مایل مباشید / ز طوف هستی غافل مباشید
همه از شوق این اسرار کردند / بسر خاکی که جستش نام کردند
کنون با آنکه در زندان خاکیم / همان در تهمت هستی هلاکیم
جز این هستی دگر آن نیستی کیست / وجود این ساز اگر دارد عدم چیست
نشان این بنای وهم تعمیر / خیالی بر پر عنقاست تصویر
هجوم ما و من بودی ندارد / چراغ وهم جز دودی ندارد
اگر صد سایه افتد بر سر هم / همان یک سایه باشد بیش و نی کم
وگر صد ذره مست سایه وار است / همان در کیسه بی اعتبار است
ندارد باد غیر از باد در دام / نگیرد خاک جز در خاک آرام
جهان از بوی این پیمانه مست است / که ساز اعتبار ما شکست است
بروی صفحهٔ وهمی که داریم / عجب تر آنکه شوقت می نگاریم
نگه معدوم و ذوق آشنائی / نفس موهوم و پرواز رسائی
دل و نقش تمنا ننگ و غیرت / سر و شور طلب حیف است غیرت
به پستی خوش بلند آوازگیهاست / خزان و لاف گلشن تازگیهاست
جهانی در تمنای تو جوشید / ترا دید آنکه از خود چشم پوشید
زبانی با ثنایت آشنا شد / که چون لب در سخن از خود جدا شد
دلی آیینهٔ این راز گردید / که خاکستر شد و پرواز گردید
شهادت خون اثبات دوئی ریخت / که از ما و من رنگ توئی ریخت
ز ما و من تو پیدائی دگر هیچ / بود در کاروان ما خبر هیچ
الهی حیرتم سازم چه باشد / شکست رنگم آوازم چه باشد
چو یاسم باگداز سعی همدوش / چو اشک از خود شکست دل در آغوش
چه سامان تا دهم عرض ثنایت / چه دانش تا شوم حمد آشنایت
نفس هر که کند پرواز آهی است / تحیر گر پر افشاند نگاهی است
عروج و پستی این سایه معلوم / خمار هستی معدوم معدوم
مدارا من قبولی تا برم راه / چو دردم هرزه گرد کوچهٔ آه
مگر چشمی به نیرنگی کنم باز / شرارم یک نگه انجام و آغاز
درین گلشن که ناکامی بجوش است / شکست رنگ مطلب گل فروش است
چو صبحم تا نشان نظم هستی است / نفس خون روان زخم هستی است
ز مهر بی نیازی ذره ام سوخت / که بر دوشم قبای هستی دوخت
ز برق تیغ استغنا هلاکم / که اوج عزت او کرده خاکم
درین وادی که منزل بی نشانیست / شکست خود متاع کاروانیست
جرس وارم ز درد نارسیدن / صدائی در طلسم دل طپیدن
نفس دزدیدنم این ساز دارد / خموشی اینقدر آواز دارد
خیالی در تصور میگدازد / عدم در پرده وهمی میطرازد
من و حمد تو هیهات این چه فرصت / شکست دل بچندین ناله فرصت
سپندم ناله در بنیاد دارم / بزیر داغ دل فریاد دارم
بجرم حرف چون کلکم مفرسای / زبانم لغزشی دارد ببخشای
دو دوری پیش جام مستی من / هلالی بود ماه هستی من
جبینم بود در خط جبین کم / کفی در نقش چین آستین کم
بکلک قدرت آن خط آشنا شد / ز بس بالید پیشانی نما شد
برین یک نقطه لوح ناتوانی / نوشتی آنچه آنرا هم تو خوانی
نمیدانم چه مضمون داشت آن خط / که لوح است آشکارا و نهان خط
من بیدل همان خط جبینم / نگین گل کرد از نقش نگینم
ثنای کاتب از خط کی رود پیش / مگر کاتب نویسد حرفی از خویش
ز فهم نقطه خود ذره نومید / چه خواند سر خط مضمون خورشید
ندارد نسبت حمد تو ادراک / چه نسبت خاک را با عالم پاک
سراپا صفحهٔ خجلت نگارم / بهر رنگی که هستم شرمسارم
نفس کم کرده ام آوازم اینست / پری افشانده ام پروازم اینست
نمی سنجم و غافل که این ساز / بمضراب که دارد اینقدر ناز
توئی میکنم و حیران خویشم / که مرهم میکند طوفان ریشم
نوائی طرفه دارم چه سازم / زبان خود نمی فهمم چه رازم
اگر من این منم کو قدرت من / توئی من ای طلسم حیرت من
سخن سازی بشور آوازهٔ تست / من و مای دو عالم پردهٔ تست
حبابان گر گلخن است آتش جلالت / وگر گلشن گلش رنگ جمالت
توئی ناز و نیاز دیده و خواب / توئی سوز و گداز آتش و آب
اگر من آتشم هستم کبابت / وگر آب از خودم بر واست آبت
بهر واماندگی لا فهم بلند است / که دست نارسا صد چین کمند است

وله ایضاً

درین دشت از هجوم ناتوانی
گرفتم رفتنم از خود گرانی

جز این جرأت که آهی گرم دارم
دگر از هر چه دارم شرم دارم

نه آهی کز اثر شمعی فروزد
به گرمی همان خود را بسوزد

نگاهم برگ و سازم تمام است
روم از خویش و پندارم حرام است

ندارم یک نگه برق نمودی
بسوزم تا کنم سامان دودی

اگر می بود یک آه اختیارم
جهان در شعله میخفت از غبارم

بدوش موج یک اشک آب گشتن
ز جیحون میتوانستم گذشتن

برنگی گر رسم گلشن فروشم
نمی گر نقش بندم بحر جوشم

بصد عرفان خیالم وهم کوشیست
بچندین گفتگو سازم خموشیست

نه گیرائی بدست جرأت من
نه جولانی بپای طاقت من

اگر دستم ندارم دامن یار
وگر پایم زمین کم گشته رفتار

چنین جنسی که هیچش قیمتی نیست
ترحم گر خرد بی همتی نیست

نه برگ ناله نی ساز تقاضا
کرم از باد دستانست اینجا

بران شمعست نور رحم مایل
که داغی هم نگرد از خویش حاصل

بران آئینه باید آه افروخت
که عکسی رو نداد و حیرتش سوخت

مدارا این هستی متهم رس
تو ای هستی بفریاد عدم رس

نبایم سوخت برق کهنسها
کباب آتشم دارد نفسها

باین نیرنگ تا کی داغ باشم
دلی خون سازم و باغی تراشم

تو در آغوش و من داغ جدائی
چه باشد گر برون زین پرده آئی

ز جیب من برون آ لیک بی من
ز من تا چند پنهان باشی ای من

غبارم پیش از آن کز جا برد باد
اگر از رو بیادی میتوان داد

شکستن سرمه شد یارب صدائی
ضعیفی خاک میگردد عصائی

چو گل چشمی بآن گلزار دارم
ولی از خویش صد دیوار دارم

حجاب حسن شوقم عقل خام است
درین آئینه ام زنگار نام است

خروش آباد سودا کن سرم را
گریبان جنون ده پیکرم را

برون آر از شکنج دام خوابم
گداز وهم هستی کن گلابم

اگر باشد غبارم ننگ اظهار
شکست رنگ چندان نیست دشوار

وگر آئینه ام زنگ حجابست
نگاهی کاین بنای حیرت آبست

بوهم اندوده ام ای شوق شتاب
بهیچ آلوده ام ای حمله دریاب

نقابم چند بر روی تو باشم
سر هستی که گیسوی تو باشم

خمارم حسرتم صاحب کمالیست
لب از خمیازه لبریز است و خالیست

گلستان تسلی از دلم ریز
چو موج گوهر از خود ساحلم ریز

یقینی کز گمان آزاده گردم
ازین نقش توهم ساده گردم

حضوری کاین حجاب سایه تمثال
ز نور مهر بر ظلمت زند بال

سزد گر بر تو خورشید توحید
چو شبنم سوزدم بنیاد تقلید

رمد غفلت نگاهی از کمینم
ز ظلمت هم همان خورشید چینم

شوم رازی که در گفتن نگنجم
زنم جوشی که من در من نگنجم

به بیرنگی احد گیرد شمارم
برنگ از باغ احمد سر برآرم

در نعت سید کائنات

محمد که صافی آیینه قدس
همان سرمایه گنجینه قدس

نوای عشرت نه پردهٔ راز
نشاط محفل انجام و آغاز

عبودیت نقاب کسوت او
ربوبیت چراغ خلوت او

چه واجب نشأه سرجوش ظهورش
چه ممکن دُرد مینای ظهورش

خم امکان که هستی نام دارد
ز جوش او می در جام دارد

ظهورش غازه تقیید آفاق
بطونش بی نیازیهای اطلاق

جهان مرآت انوار جمالش
دل هر ذره فانوس خیالش

یقین تا بر در آئینه اش راه
نشد بی پرده نقشی جز هوالله

زبانی قابل حمد خدا شد
که با نام محمد آشنا شد

زهی نامی که جان دیوانه اوست
عدم و زیر جهان پروانه اوست

دو عالم چون صدف در هم شکستم
که آمد گوهر نامش بدستم

دل از تفسیر این اسمست آگاه
ز رمز معنی الحمد لله

در آن خلوت که دور از کیف و کم بود
نگاه و جلوه در خواب عدم بود

چو شد حسن حقیقت جلوه اندیش
محمد دید در آئینه خویش

ز آغوش احد یک میم جوشید
که بیرنگی لباس رنگ پوشید

نکرد آن جلوه جز ساز نگاهی
نبود آن میم جز بر خود گواهی

ز مهر ادراک آن جرأت نیاید
که راز این معما بر گشاید

ز احمد بر احد چیزی نیفزود
اگر میمی فزود آنهم یکی بود

بگنجد در احد غیر از احد هیچ
یکی در یک یکیست اینجا عدد هیچ

صدا و ساز یکتاست اینجا
گهر یک موج هموار است اینجا

محمد ظاهر و باطن خداوند
ندارد موج جز با بحر پیوند

چه موج و بحر یا موجست یا بحر
بغیر از اسم کو موج و کجا بحر

زبان تا میگشائی موج پیداست
وگر خاموش باشی جمله دریاست

خموشی در گریبان بحر ریزست
زبان آرائی اینجا موج خیزست

سخن غیر از دوئی سازی ندارد
خموشی جز خود آوازی ندارد

ز معراجش شوم گر مدحت اندیش
برو فهم می پرواند نشه از خویش

کمالش قامتی در جلوه آراست
خروشش از عالم معراج برخاست

بطوفان چون زند دریای مواج
بلند و پستهای موج اوست معراج

محیط قدس بیچون است بیچون
حضیض و اوجش از خود نیست بیرون

اگر اوجست ذکر پایه اوست
وگر پستیست حرف سایه اوست

ز بس ذاتش محیط بیکران بود
چو چرخش سایه نشو جهان بود

صفاتش بود عین ذات چون حق
چه نسبت سایه را با ذات مطلق

عسم

طلسم پیکر بی سایهٔ او / گواه ذات وحدت پایهٔ او
بتعظیم خیالش قامت آیات / که گردون از سر آفاق برهات
تعقل سر بجیب فکر جاهش / توهم سم دورگرد بارگاهش
احد خاموشی یکرنگی او / عدد حرف ظهور آهنگی او
فلک بر آستان او رکوعی / زمین یک سجده تمهید خضوعی
خیالش گرد می در سینه پیچد / نفس یک عمر بر آئینه پیچد
زبان یک نغمه گر نامش سراید / ز شکر خویش هرگز بر نیاید
بحلمش کوه را وزنی نهادن / صدائی را وقار کوه دادن
بجودش بحر را نسبت نمودن / محیطی را به شبنم واستودن
بخوان جود آن سلطان لولاک / کم از یک کاسهٔ دریوزه افلاک
ز هر جا شور هستی سر برآرد / نفس نقد عطایش میشمارد
قدم گز وحدتش سرمایه برداشت / لوای کثرت از بالیدن افراشت
ازل را تا ابد از خویش رفتن / بکنهش رشته واری پیش رفتن
بوصف او لبی گر میگشاید / زبان زخم خجلت مینماید
چه نعت است اینکه از مهر جهانگیر / کند اندیشه موج نور تعبیر
ز جزو خویش استغناست کل را / برنگ و بو چه تعظیم است گل را
ز دریا موج بر دریا فزودن / وزان طومار مداحی کشودن
خطی از نسخهٔ فرزانگی نیست / بجز نقش پی دیوانگی نیست
بهاری را برنگی نقش بستن / چو شبنم در عرق دارد نشستن
خروش خجلت است اینجا بیان نیست / که جز تحصیل حاصل درمیان نیست
بذات خویش ذاتش وصف خود نشست / لب قاصر بیان بیهوده نشست
خدایش نعت بی کام و زبان گفت / اگر هوشیست این گوهر توان سفت
که وصفش طاقت کام و زبان نیست / بجز خاموشی اینجا ترجمان نیست
من بیدل که فکرم تاب و پیچیست / نوا می سنجم از سازی که هیچ است
زخود نقش قصوری میتراشم / که از خجلت نصیبی برده باشم
بیان ناکرده بر شوخی اشارت / زخجلت آب میگردد عبارت
جبین دل عرق در پرده دارد / که تا من دم زنم غسلی برآرد
تحیّر مایه ام نقد بیان کو / گرفتم جرأتی باشم زبان کو
ادب را رعشه در نبض جانست / نفس میلرزد و نعتم کمانست
کفی خاکسترم پرواز دارم / نوای حیرتم این ساز دارم
زبان عجز می سنجد درودی / زساز ضعف میبالد سرودی
بهار قدس محو رنگ آلش / حضور قرب و اصحاب وصالش

در نظم کتاب فرماید

درایامی که کلک شعله فرسود / ز فکرم کوچه گرد گفتگو بود
جهان از اهل معنی داشت دربار / زمین تا آسمان یکدفتر اشعار
بجوش فکری طبعهای موزون / چو لطف معنی از تعداد بیرون
ز بس روشن بیانی گشته حالی / وقوعی بود احکام خیالی
نزاکت انقدر تخم ادا کاشت / که طبع لفظ معنی بر نمیداشت
نمی گنجید مضمون در عبارت / مگر در پردهٔ رنگ اشارت
طبایع بر سخن چندان غلو داشت / که حرف خامشی هم گفتگو داشت
جنین سر از رحم ناکرده بیرون / بذوق شعر مست خوردن خون
لب تصویر هم در پردهٔ خویش / همان معنی تراش کردهٔ خویش
سپندی هم اگر میکرد فریاد / نشان از مصرع برجسته میداد
اگر خاری بآتش آشنا بود / چو شمعش سوختن موزون ادا بود
بگل پائی اگر ناگه فرو رفت / ز موزونی چو سروش گفتگو رفت
همه گر مو برون آورد چینی / زبانی یافت در سحر آفرینی
بهر آئینه از روشن قیاسی / معین صورت معنی شناسی
خرد هر جا نوائی گوش میکرد / تحیر می بجام هوش میکرد
بهر معنی که پی می برد ادراک / گریبان داشت وقف غارت چاک
برویی اگر صبح بیان بود / نفس چون آفتاب آتش عنان بود
خیال آنجا بهستی رنگ میریخت / معانی صد تجلی فیض میریخت
بهر جا سطری از زلف سمن سا / سواد هستیازی کرد پیدا
تمنا در هوای موج زنجیر / جنون عالمی میکرد تعمیر
ز مضمون خط مشکین سلاسل / غبار حیرت و آئینه دل
نفس در سینه ها دام تأمل / نگه در دیده نخجیر رگ گل
دل سودا طلسم شوق تمثال / بهر جا بود داغ معنی خال
سپندی بر بساط شعله میخفت / طپشهای خودش افسانه میگفت
اگر شوق از لب لعلی بیان داشت / عقیق از تشنگی زیر زبان داشت

[illegible]

اگر کام از جبین گرد دید حاصل / دل و آیینه باهم شد مقابل
گر از سیب ذقن بویی شنیدی / تسلی از مزاج دل رسیدی
خیال بی‌نیاز سیمای کاکل / به محفل که شد دام تأمل
تماشا داشت از کثرت گذشتن / بذوق هیبت ابرو فروگشتن
یکی بر حسن مضمون بناگوش / چو صبح از چاک دل واکرده آغوش
یکی از چشم شوخی هستی انجام / جنونش کرده گل از مغز بادام
یکی نیرنگ مژگان میتراشید / بناخن روی داغی میخراشید
یکی ز فکر تارک برده از هوش / بموی چینیش گردیده خاموش
یکی از بی‌بری سرمایه داشت / چو بید از ناتوانی سایه داشت
یکی چون شمعش از آتش زبانی / سخن دام وفای زندگانی
یکی بر اوج همت دیده داشت / چو گردون دامن برچیده داشت
یکی از گردش دوران سخن داشت / دم از آوارگی چون اشک من داشت
ز هر گل شوخیی میکرد بویی / برنگی داشت هرکس گفتگویی
نه برگ جرأت عرض کمالی / نه ساز فکر تمهید خیالی
ولی همت کمین فرصتی داشت / ز شوق دل امید رخصتی داشت
نمی‌گردید بی‌مهر تجلی / نگاه از هر گل انجم تسلی
نفس مخمور از بی‌اعتباری / بدام موج عنقا شکاری
بهر سازی که می‌بینی صدا نیست / خموشی هم درین محفل نوا نیست
تسلی گرچه صد راحت فسون داشت / هوا در سر همان شور جنون داشت
بحکم آنکه موج مهر طپیدن / بجیب یاس دارد آرمیدن
هجوم بیقراری گرد کاری / بیابان ریخت از مشت غباری
تمنا گرد دیدنها نفس باخت / ز پا افتاده‌گیها کار خود ساخت
شبی در خلوت آباد تأمل / که حیرت داشت دامان توکل
غباری با دو عالم فیض در جوش / پری با یکجهان پرواز همدوش
بهاری بی‌نیازی پرده در شد / شب حسرت پرستیها سحر شد
ازین نیرنگ تا چشمی دهم آب / گلستان هوش شد گلچین مهتاب
نگاه و هوش باهم داشت پرواز / سروش فضل تا که داد آواز
علاج جوش طوفان کهن کن / سفینه غرق شد فکری دگر کن
بهار امروز بیتابی تقاضاست / ز دیوار چمن برگ گل آراست

هوس هرچند باغی در نظر داشت / تحیر فرش مهتابی دگر داشت
گره بستی بیکدم آرمیدن / چو گوی اشک صد میدان طپیدن
رسائی ساغر صد نشأه دل داشت / پریشانی دماغ بوی گل داشت
کشیدن از پر پرواز تفرید / پی قطع تعلق تیغ تجرید
لطافت آب میبرد از مقالش / صفا آیینه میچید از خیالش
چو اشکش لغزش پا بستر ناز / ز خود رفتن صدای ساغر راز
گل آسوده رنگی خار خارش / بزخم خار سر جوش بهارش
نفس چون دود شمعش سرمه میبیخت / نوایش خامشیها رنگ میریخت
ز پا افتاده‌گیها بسترش بود / خمیدنها عصای پیکرش بود
ندانست اصل گفتگو چیست / تحرک زبان سیمرغ می‌زیست
تهی از رنگ و بو جیب بهارش / پر از آغوش بیرنگی کنارش
حریفان بال صد پرواز بودند / ز شوخیها قیامت ساز بودند
زبانها گرم جولان معانی / سخن بیدل اسیر بی‌زبانی
ز دست بیدماغی آرزو داغ / نفس چون شمع از دل تا گلو داغ
ز استغنای انداز بلندش / بگیرائی نمی‌آمد کمندش
هوس میخواست بندد بی‌تأمل / بهاری را بفتراک رگ گل
غنا میگفت فکر گفتگو چیست / جهان لبریز شور است از چه زیست
ازین قانون خواب وهم تعبیر / نوای خویش را یک ناله کم گیر
تقاضای طلب ساکن نمی‌شد / دل از طوفان شوق ایمن نمی‌شد
غباری کز شکست دل ز جا شد / باوج بیخودی دست دعا شد
طپیدن آنقدر زد غوطه در خون / که از یک قطره پیدا کرد جیحون
ز خود رفتن جهانی کرده سامان / زمینی آسمانی کرد سامان
بلندی گرد آهی از دل چاک / سحرها بسته چون گردون بفتراک
بافشا برق زد اسرار معنی / سراپا رنگ شد گلزار معنی
خموشی خون شد و رنگ سخن ریخت / نسیمی پر زد و طرح چمن ریخت
خرد بیخود که یارب این چه شور است / نگه حیران که آخر این چه نور است
که طوفان گرد معنی باخبر باش / سخن را کشتی از خامه تبر باش
رسا حلها صدف خواهست دریا / که یکموج گهر گردد سراپا
تو از صحرا مهیا ساز دامن / که جوش گل نمی‌گنجد بگلشن

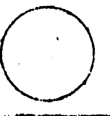
گل اینجا کارش از چیدن گذشته
چمن طوفانش از دیدن گذشته
هجوم آورد چندین معنی راز
که بستن از عبارت کرد پرواز
ز دل تا لب معانی بر معانی
برنگ نقش پای کاروانی
نفس هرچند جولان هوا داشت
همان چون خامه معنی زیر پا داشت
معارف بسکه بی‌باکانه فنا داشت
تصور در غبارش رنگ می‌باخت
نفس در دیده سعی جستجو باخت
بدل پیچید شور آرزوها
چو شبنم حیرتستان دید ... ها
نگه شد آب در آیینه خویش
به پیش آمد ره قطع منت
طلب چون نقش پا کم گشت در پیش
بیان محو سخن شد نقش دیوار
زبان دعوی نفس پی کرد رفتار
بعرض از خامه جولانی هوس کرد
در اول گام لغزش دید و پس کرد
بهار فکر چندان موج زن شد
که تا دامن گریبان یک چمن شد
ز بس فیض ازل کرم اثر بود
نفس تا میزد دم صبحی دگر بود
به تقسیم شد که این طوفان طرازی
هزار و جز محیط بی‌نیازی

همانا

همانا این نوای حیرت آهنگ / پیامی می دهد از ساز بیرنگ
زقانون دگر هیچو شد این شور / ز شمع حیرتی می تابد این نور
خروشش بیخودیهای الست این / صدای موج خون بسملست این
فروغ گوهر اسرار شاهیست / ظهور حسن بیرنگ الهیست
ز لاف طاقت اینجا دم زدن نیست / ز مستی خاک غیر از کم زدن نیست
از و معنی و از من نقش تحریر / از و حسن و ز من پرواز تصویر
ز مغز او ست با من پرده پوست / چو من بی پرده گردم جلوه گر اوست
بهر جا یکی سود جهانم / خریدار متاع رایگانم
بجیب نالهٔ مایم کسی هست / مباش از شعله غافل تا خسی هست
سراغ منزل از نقش قدم گیر / نوای هستی از ساز عدم گیر
باین عنوان دل بیتابی آواز / زبان بیخودی را کرد غماز
تلاطم داشت موج گوهر فیض / قیامت بود گرد لشکر فیض
ولی زر جوشش آن دریای مواج / شکستی قطره ام را بود معراج
چمنها گر کند اندیشه خرمن / نیارد غنچه جز یک گل بدامن
بگردون برد شوق حسرت ایجاد / ز دست و دامن کوتاه فریاد
زکم ظرفی اگر واگرد آغوش / گریبان چاک بود آئینه هوش
تمنا زان بهار فیض خرمن / چها میچید اگر میداشت دامن
سخن کوته بقدر جستجوئی / شکستم گرد رنگ آرزوئی
فتاد آئینهٔ نظمی بچنگم / که در موج صفا از غوطه رنگم
جهان نظمی که تا آئینه گردید / دو عالم جلوه فرش سینه گردید
سطورش جادهٔ دشت هدایت / خطوطش موج دریای نهایت
ز هر بیتش دو مصرع لازم هم / بیکدیگر مقابل چون دو عالم
تسلی نقش تمکین عبارت / فلک پرواز آهنگ اشارت
بروی صفحه لفظ نقش بسته / عنان در دست معنیهای جسته
مثالش یکجهان تشبیه اظهار / خیالش یکعدم تنزیه دربار
کلاهش بر معانی ناز کردن / کمالش چشم بر حق باز کردن
تامل ناخدای بحر تعمیق / تفکر واشکاف جیب تحقیق
بکلک مخترع چون یافت اتمام / چو عالم شد طلسم حیرتش نام
کهن تاریخی عقل زمان یاب / پی تاریخ نظمش بود بیتاب
سر اندیشه تا دزدید در جیب / برون آورد گنج از عالم غیب
بعرض معنی آگاهان اسرار / باین سازاست خواهش مطلب اظهار
که در تحریر انشای مطالب / سراپا نسخهٔ سهوست کاتب
از این بیدل که سهوش نقد حالست / خطا سرمایهٔ صد انفعالست
بهر جا لغزشش با عجز پیماست / باندک دستگیری قامت آراست
شکست خط که بر عجزش گواهست / همان حرف زبان عذرخواهست
باصلاحی اگر تدبیر دانند / خط آمرزش تقصیر خوانند
لب حیرت بیان نسخهٔ راز / چنین گردید درس معنی آغاز

حکایت

که در ملک تقدس بود شاهی / معلی مسندی عزت کلاهی
وجوب آباد بیرنگی حصارش / تعینها سپاه بیشمارش
ز تختش سطح نه گردون نشستی / دو عالم از کلاه او شکستی
تنزه بادهٔ پیمانهٔ او / تلون نقش خلعت خانهٔ او
چو صبح آزادگی چاووش راهش / چو گردون روز و شب گرد سپاهش
فروغ محفل آرا خلوت آرا / چو بوی گل نهانی آشکارا
بهار بی نشان گلشن رنگ / خط بسم الله دیوان بیرنگ
سپهر اعتبار آفرینش / نشاط جلوه زار آفرینش
چو گل سرشار بوی خود دماغش / ز خود لبریز چون گوهر ایاغش
صدای پردهٔ قانون هستی / می مینای هشیاری و مستی
شهی مرآت وجه الله جبینش / یدالله در طلسم آستینش
ز اجمالش صفات الله تفصیل / ز متنش نقش امکان شرح تکمیل
ز استغنا سوار همت او / کمان واجب و ممکن ببازو
ارادت ناوک حکم کمانش / شهود نقطهٔ وحدت نشانش
خط پیشانیش در چشم ذرات / فروغ سرمهٔ آگاهی ذات
غبار جلوه اش نور نظرها / شکست دامنش موج گهرها
ز صبحش عالمی فرخنده فال / ز خورشیدش جهانی صبح اقبال
ظهور آرای تفصیل تجمل / عدم پیرای اجمال تغافل
ادب پرورد خلوتگاه لاهوت / بساط آرای خلدستان جبروت
می اسرار وحدت نقد جوشش / بکثرتگاه امکان روح بخشش



شه قدسی نشان فیض منزل
مهیای کنارش یافت چون دل
ز نقش دانه نیرنگ ناسوت
قفس شد مسکن عنقای لاهوت
گرفت آیینه‌اش الفت برنگی
گلی افتاد در گرداب رنگی
ظهور التفات تخت و تاجش
مهیا شد بترویج مزاجش
مزاج از گوهرش تا شد نظریاب
قدم بر خویش زد چون موج بر آب
شکفتن ریخت گلشن در کنارش
دمیدن کرد گل عالم بهارش
شرر بالید و شمع انجمن شد
نسیم گل ز خود رفت و چمن شد
دویی از عقد الفت کرد در بر
بنای یکدلی چون آب و گوهر
تقاضاهای اسباب جدایی
یکی شد چون نگاه و آشنایی
محیط اتحاد از بسکه زد جوش
برنگ موج یکسو ماند آغوش
جدایی از میان برچید دامن
خس و خاشاک شد در شعله پنهان
ز جوشش یکدلی من هم تو شد
خلل در پرده ساز دویی شد

وله ایضا

تعلق بستر بی الفت مکانی
در و دیوار او حیرت علامت
رگ گل کاه دیوار نمایش
درشتش بر روی شوق آتشین چهره باز
بسامان هر کف خاکش جهانی
تپی هم عیش و غم چون نشاه و می
شبستانش غبار جستجوها
مقام دلنشینی جسم نامش
یکی بلغم کلید صبح در چنگ
ز تاثیر قوابت نزد جمهور
بقسمت هر یک از امواج تدبیر
بجوشش از جوی خون شیر نی آب
نمایان با همه الفت ادائی
برودتها ز بلغم بر سر کار
طراوت مایه جام و سبوها
بذات خود همه بی فعل طاقت
بسعی اتفاق افکنده دامی
پری دختی بهار آن چمن بود
جنون آرزو را نکهت گل
جگرها تشنه شوق زلالش
جمال زندگی را غازه ناز
کمند صیدگاه وحشت نیرنگ
ز نیرنگ قضا در کشور تن
تماشای مزاجش دام ره شد
طپیدن گشت موج گوهر دل
نه تنها مهر گرم جستجو بود
ازین سو شعله در افروختنها
طبایع سجده آهنگ طاعت
سحاب اوج فیض آمد گهربار

چو بنیاد طلب شهر روانی
همه میل و سراپا استقامت
گهرها صرف تعمیر صفایش
نه قید بستگی نی منع پرواز
ز فیض خاکساری آسمانی
بهم آرام و رم چون نغمه و نی
چراغانش شرار آرزوها

اساس آن بنای عشرت اسباب
عمارت از ستون عاج بر پا
طراوت از غبار او نظریاب
همه بال و پر وارستگیها
سراسر وقف تاراج هوس بود
نظر واکردنی صبح بهارش
ز گرم هیای شوقش روز بازار

وله ایضا

دوم چون از شفق غارتگر رنگ
لقب اخلاطشان گردیده مشهور
چو سنبل چشمه را کرده تسخیر
ز تلخی موج صفرا در تب و تاب
ز موج هر یک آغوش جدائی
حرارتها ز صفرا گرم بازار
سحاب فیض کشت آرزوها
بحکم دیگری قدرت لیاقت
ز صید آبرو قانع بنامی
شرر خوی چراغ آتش انگیز
دماغ شوق از کیفیت گل
نظرها بسته دام خیالش
کتاب عمر را شیرازه ناز
تعلق نشاه صهبای نیرنگ
چو شد خورشید غرت بر تو افکن
بتحریر رشته بال نگه شد
بطوفان زد خروش ساغر دل
سحر هم سینه چاک آرزو بود
از آن سو طینه مست سوختنها
همه یک جبهه تسلیم طاعت
گلستان ریخت بر فرق خریدار

سیوم صفرا گل مهتاب پرورش
بصورت متفق چون دیده و خواب
برنگ اختلاف وضع عالم
ز ترشی چشمه بلغم صفا خیز
غبار انگیز خشکی طبع سودا
از آن سرچشمه‌های رونق آب
ولی آن چار طبع مختلف قسم
فروغ عاریت نوبتیها
بعلم یا توانی هر یک استاد
خروس حجله گاه بی‌نیازی
چو لفظ آشنه ربط معانی
طلسم امتزاج رنگ و بوها
وجود آینه جوش ارتباطش
مزاجش نام در معنی یگانه
دماغ رغبتش بوی هوس کرد
محبت چید دام اختلاطی
نه تنها شاه در بستر خسک یافت
بهم آغوش حسرتها گشادند
تمنا مایل و اندیشه مشتاق
سپهر مملکت میخواست خورشید
زمی رنگین بهار سیای میناست

بدوش خاک و باد و آتش و آب
ولی پیچیده چون صورت بدیبا
گل تعمیر او چون دیده در آب
بهم آوردنش دلبستگیها
که نقد بیع الوقتش نفس بود
بمژگان بستنی شب درکنارش
متاع آگاهی و فرصت خریدار
بضبط چار حاکم انتظامش
دگر سودا شب عشرت در آغوش
معنی غیر هم چون آتش و آب
مخالف طعم آب هر یک از هم
ز شوری موجه سودا نمک ریز
ز خون موج رطوبت جلوه پیما
گلستان امید تشنه سیراب
گر ایشان بود رکن دولت جسم
خطوط عارضی نقش نگینها
زوال جنسها ز خویش آزاد
فروغ محفل عیش مجازی
چو عشرت آبروی زندگانی
گلستان فریب آرزوها
علم تمهید برگ اختلاطش
سراپا خویش وار کاوش بهانه
هوائی را گرفت و در قفس کرد
تعلق بست نقش ارتباطی
صنم هم زخم خود وار و نمکیافت
چو موج گل عنان از دست دادند
که گردد زو جنس آن یکتا آفاق
دمید آخر ز جیب صبح امید
گل مقصود اعمی چشم بیناست

من و تو بود ما تنها هم آهنگ / که یک پیرهن چون باده و رنگ
ظهور نشأه تا که قدم زد / که بر لوحش قضا صحت رقم زد

طربها کرد گل از مقدم او / بهار آمد بطوف شبنم او
ز روی آن گل عشرت بدامن / چراغ آرزوها گشت روشن

دو چشم از یک نگه شد حیرت انگیز / دو آئینه ز یک تمثال لبریز
حضور طفل از بس دلفریب است / همه گر اشک باشد خانه زیب است

نتایج خاص وصل مرد و زن نیست / دو لب گر بر هم آمد بی سخن نیست
نه وحدت عین وحدت جلوه دار است / دوئی تهمت کش چندین تماشاست

کنون سلطان بی رنگی تحمل / بعرض جلوه کوشید از تغافل
مزاج وضعی آمد بدامش / ز موج می سبو بالید جامش

شرابش از صفای شیشه خویش / نمی‌گنجید در اندیشه خویش
صدا می‌تاخت پرواز از پر و بال / برون می‌ریخت از آئینه تمثال

چو گردد بوی گل بالیدن اندیش / شود پیراهن پیراهن خویش
باورنگ سپهر شهریاری / مسلم شد چو مهرش تاجداری

طرب چون صبح گل کرد از جبینش / تبسم شد چو گل نقش نگینش
چو بحر از خویش بیرون می‌تراوید / بچندین موج عرض جلوه می‌دید

درین مکتب سر آن نقطه ذات / فراهم دید اعراب کمالات
چسان خواهد گل از گلشن جدایی / ندارد معنی از صورت رهایی

تقاضای ظهور افکند دامی / بنور و ظلمت افتاد التیامی
همای اوج عزت سایه انداخت / شقاوت را سعادت آشیان ساخت

عدم سرچشمه اظهار گردید / خزان رنگ و بو گلزار گردید
غبار نیستی جوش بقا یافت / طلسم خامشی نبض صدا یافت

ز آب آئینه سرتا پا نظر شد / عرض در رنگ چو جوهر جلوه گر شد
ز می آمد خم افسرده در جوش / صدف گردید با گوهر هم آغوش

چمن ساز بهارستان نیرنگ / گل افشان عبارت شد باین رنگ

وله ایضا

که شاهنشاه دار الملک تبریز / چو شد فرمان ده اقلیم [illegible]
بدان را مهد امنش تشریف جان داد / زمین را اعتبار آسمان داد

تماشاگاه امکان دیدنی داشت / بهار رنگ و بو گلچیدنی داشت
تماشا جوش زد در پرده شوق / که از سیر سواد او برد ذوق

کند مخصوص خود سر منزلی را / نگیرد در کمر مشت گلی را
نگه تا دامن مژگان بهم چید / ته حصن خاص منظور نظر دید

در اول نشأه جام سرآغش / چو هوش آورد در صحن دماغش

وله ایضا

حصاری دید چون اندیشه عالی / چو همت مظهر صاحب کمالی
مراتب نردبان منزل او / مدارج پایه آب و گل او

فلک‌ها سایه گرد آستانش / بلندیها زمین آسمانش
بده منزل سواد او مزین / بهر یک منزل استادی معین

بآیین عقول آسمانی / همه سرگرم جام کامرانی
بباطن حلقه بیرنگی تماشا / بظاهر در طلسم رنگ پیدا

نخستین سامعه از پرده‌داری / بساط آرای بزم رازداری
چو حیرت پرده آئینه راز / چو خاموشی نقاب شمع آواز

ترنم دوست چون او هیچکس نه / فغانها زجر او فریادرس نه
سخن پروانه پیراهن او / زبانها خوشه چین خرمن او

محیط گوهر راز نهانها / رگ بیتابی موجش زبانها
سراپا جوهر کیفیت هوش / چو آگاهی مقیم پرده گوش

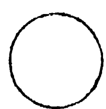
ز تحریک لب و وجد دل آگاه / ندیم راز در خلوت شاه
دلش پیمانه صهبای آواز / همه چشم و بدیدار صدا باز

خموشی مشرب حیرت کلامی / ریاضت دستگاه تلخکامی
تری مغزش آب زندگانی / نمی از عاریت بروی گرانی

پذیرای بد و نیک مقالات / نشان تیر تعریض و حاجات
باهنگ مخالف غیرت اندوز / ز تدریس مواعظ عبرت آموز

ز نبض اضطراب ناله آگاه / شناسای غبار رفتن آه
دف بزم خموشی پیکر او / ولی وام صداها چنبر او

ولی تنها بپرواز در بیانش / ولیکن ساده لوح بی نشانش
زبان پیشش بیکجا ایستاده / ز لب دستان [illegible] بر هم نهاده



سخن هرچند پرواز بیان داشت / همان در آستانش آشیان داشت
اگر شور قیامت برق زن بود / نبود آنجا مگر که [illegible] اندود

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ز قانون خموشیها طرب ساز — در فردوس بر چیز انشی باز
چراغ اعتبار خانه چشم — چو کنج آبادی ویرانه چشم

حیا موجی ز آب گوهر او — که سطری زردی دفتر او
بوحشت رام و با الفت هم آغوش — چو فیض عشق با هر رنگ گل جوش

بخوبان ساغر ناز و تکبر — بعاشق چشمه دام تحیر
چو شمع هوش خاموشی شعارش — چو آیینه تحیر خانه دارش

چه نور عقل معیار صنایع — چو دل مرآت اشکال بدایع
ز نقد مردمک تمییز سامان — محک دار عیار رنگ امکان

سراپا نسخه درس اشارت — ولیکن ساده از نقش عبارت
ز آرایش دلش اندوه حاصل — چو شمعش گل بسر تاریکی دل

رسائی رشته آگاهی او — رگ خوابش همان کوتاهی او
بگلزارش که چشم بد از و دور — بهم خوابیده موج سایه و نور

ز مژگان عافیت سرمایه خویش — نشسته در طلسم سایه خویش
نزاکت محو چین دامن او — ضعیفی رشته پیراهن او

سبکروحی خیالش گشته عالی — که هر جا رفت جایش بود خالی
ز جولان سبک سیرش خجل خار — چو خواب گل بپای شوق هموار

چو حیرت از صف مژگان جدائی — بزنجیر تعلقها صدائی
چو بوی گل برون بال سیرش — مژه خمیازه آهنگ طیرش

سوادش در بیاض بینش افروز — شبی خوابیده در آیینه روز
بیاضش راز فیض کلک تقدیر — سواد مردمی یک نقطه تحریر

ز مژگان بستر و بالین نازش — سیه پوشی برنگ کعبه سازش
سراپا سیر اما خانه پرورد — درون خیمه لیلی جهان گرد

دلش آزاد و نقشش پای در گل — در آبش کشتی و خود گرد ساحل
گهی چون موجش از دریا گذشتن — گهی در قطره اشکی غرق گشتن

ز دور شوق با چندین تک و پو — برون نارفته از مرکز خط او
فلک جولان بانداز اشاره — جهان پیما چو خورشید از نظاره

جهات از تنگ ظرفی دام راهش — فلکها عقده بال نگاهش
ضعیفی برده کارش انقدر پیش — که تا مژگان زدی میرفت از خویش

برنگی در سبکروحی دلش جمع — که خارش گل بپا میریخت چون شمع
دو عالم از علو همت او — چو مژگان گرد راه وحشت او

سیوم شامه که از عشرت شکاری

وله ایضا

نهادش فال مشک عطرداری

چو گل بوی بهارش در قفس بود — کمند جذبه اش یعنی نفس بود
سر و کارش گره از دل گشادن — بهار خوش دماغی عرضه دادن

پی صید ریاحین دام بر دوش — چو موج صبح سراپایش آغوش
نفس را کسوت او داده اندام — دماغ از وی حریفی نکهت آشام

دمش با حرف نیک و بد موافق — نفس شمع رهش چون صبح صادق
ترنمها ز لب او میدمانید — همان از برگ گل بو می‌نماید

بطبعش از پی جوهر نمائی — گل و مل در تلاشش آشنائی
طپیدنهای برگ گل بذوقش — جنون پروازی نکهت ز شوقش

بیادش عطر گل در کوچه گردی — ببویش نافه در صحرانوردی
کباب جستجوی او چمنها — خراب آرزوی او ختنها

خرد تا با تمیزش آشنا شد — بخور و دود شمع از هم جدا شد
ز بس جذب هوایش داده آواز — ببال دود عنبر کرده پرواز

ز وصلش گشته هر جا مژده ایش — بهار از بوی گل بالیده بر خویش
هوای قفس را چون غنچه کالب — شمار نقد هستی را محاسب

بم و زیر صدا را چهره پرداز — نفس در چنگ او ابریشم ساز
چو بلبل گلشنی چون غنچه باغی — سراپا نشئه صاحب دماغی

ثبات کشور جسم از نمودش — بکف سر رشته نظم وجودش
سخن با نسبتش نامحرم لب — نفس صبحی بدامن مژده شب

بیان از ساز و برگ او نواجوش

وله ایضا

زبان او چو شمعی گشته خاموش

چهارم ذائقه کز نعمت و ناز — بدامش بود راحت آشیان ساز
بساط آرای عیش کامرانی — حلاوت بخش کام زندگانی

ز شاهان تا گدا مهمان خوانش — جهان شور نمک پرور دکانش
چو اهل تجربه آفاق دیده — ز هر شیرینی و تلخی چشیده

گهی چون ساغر خمار بنوشش — گهی با آب چون گوهر هم آغوش
رواج تلخ و شور از اهتمامش — می لذت شناسی وقف جامش

بکلش انفعال ناگواری — بطبع نقش پختگی و خام کاری
دماغ آرامی از اقبال شوقش — بدن پرور غذا از فیض ذوقش
گوارائی مطیع رغبت او — بلای ناخوشیها نفرت او
طرب بی رغبتش افسردن انجام — ز استغنائش موج می خط جام
بذوق استخوان را لذت مغز — زبان بی او ز حلوا خورده پا لغز
بسوی او عسل چشمک زن از دور — سراپا چشم شوق از شان زنبور
بذوق حسرت آن ذوق پرواز — شکر در کوچه نی ناله پرواز
نمکدانها بشور آورده او — حلاوتها نمک چش کرده او
پی ادراک نعمتهای دلکش — زبانش یک سر انگشت نمکچش
ز بنگاه دهن شورش نمایان — چو سیماب ملاحت از نمکدان
بیادش تلخها را سر کشیدن — بکام او ثمرها را رسیدن
دم تیغ طلب بی حدتش کند — هوس را از خیالش خامشی بند
بضبط قوتش اعضای طاقت — بچنگ اعتدالش نبض صحت

وهین رخ

دهن از لذت او بوسه تأثیر
باسم لامه استاد نجم
چو مژگان بر سر انگشتان خرامش
سبک وزن از تمیزش جوهر گاه
حریر آرام جان از خواهش او
ازو با خواب گل عشرت تماشی
ز آتش کرده فرق لاله تحقیق
درشتی را تمیزش حل مشکل
ششم شهرت بحسن مشترک شد
بمحسوسات از واندیشه دمساز
دو ابرو چون اشارت خوش نشینش
خیال و باصره ازوی بهم زوج
که سررشته در اختیارش
نموده از یقین معرفت نور
ازو در عالم وحدت نمائی
خیال آن هفتمین استاد دانا
تماشا گردش پیمانه او
ز تر دستی کشیدی نقش خالش
هنوز اندر نظر تصویر اشیا
چنین کم دیده چشم سحر پرداز
بتصویر چمن تا کرد آهنگ
بمعنی مانی اقلیم فطرت
گلش رنگین بهار جاودانی
ولی استاد هشتم فکر نامش
شوایب دور از نزدیکی او
محیط هرچه بیرون از خیالست
بلوح عقل نظم و نثر معدوم
خیال معنی اندیشان بهر باب
دلیل همت فطرت بلندان

وله ایضا

جهانی خشک و تر در طینتش گم
بپای طبعش سیر تماشش
زراز رنگ و قار خویش آگاه
خشن اجزای جسم از کاهش او
ازو با خار وضع دلخراشی
شرار و شبنم از هم داده تفریق
زلینت با خبر تا نرمی دل
بزم صهبا چو طبع آب مخلوط
بمیزان خرد در چشم دانا
درشت و نرم ازو شد تا نمودار
تفاوت سنجش خاکستر و سنجاب
ازو خفت بعرض ناتوانی
نگاهی را که از نورش نظر نه
زبان دان قماش صوف و سنجاب

وله ایضا

در باغ بطون از ظاهرش باز
تجلی از دو جانب در کمینش
میانجی هوا و آب چون موج
خیال آئینه امید وارش
غبارا حولی از دیدها دور
کمالش لفظ و معنی یار گردان
وقار او ز آغوشش دو ابرو
ز یک لفظش دو معنی دوش بر دوش
ازو نظارها یکدست رفتار
دو بینی‌ها ازو یکتائی اسباب

وله ایضا

بنقش صورت همگان توانا
چمنها فرش صورت خانهٔ او
نمودی ثبت لوح بیمثالش
که چون آئینه در روی گشته پیدا
برون کلک و درون تصویر پرداز
سر و برگ پریدن بردش از رنگ
بنقش و رنگ و بو بنیاد قدرت
بهارش گلفروش بیخزانی
چمن ساز نگارستان اسرار
بسعی باصره از جنس اشیا
هزاران صورت آن نقاش تر دست
پی تحریک رنگ آمیزی او
ز استحکام لوح سینهٔ او
سوی هر گل که او وا کرد آغوش
فلک لوحی منقش کرده او
خیابان روشن نقوش بی‌غبارش

وله ایضا

معانی فربه از باریکی او
کمند آنچه بی‌نقش و مثالست
ز کلک بی‌نشانش گشته مرقوم
ازو بالیده همچون موج از آب
غبار دانش دقت پسندان
بلوحش بیمثالی را نمودی
بتزویج عبارت زبانی
انیس خلوت حسرت پرستان
نفس سوزی چراغان خانهٔ او
ز درسش فلسفی شد حکمت آغاز

لب از نوشش خیالش چشمه شیر
بسرد و گرم همچون سایه مربوط
ز طبعش ثقل و خفت جلوه فرما
برون آمد بلور از آب ناچار
ز هم دور افکن سیلاب و مهتاب
ازو تمکین نشان سنگ گرانی
حضور اشک غلطان جز گهر نه
ز راز محمل آگه تارک خواب
بدست آئینه ملک و ملک ذات
صور را بر خیال اظهار کردن
نمایان همچو قدرت از دو بازو
دو دریا را بیک پل داده آغوش
چو کوه هر موجها را کرده هموار
دو تار شوق با هم رشته چون تاب
دو شمع چشم را یک روشنائی
جهانی جلوه از لوحش نمودار
چو گردی صورتی در مشترک جا
بیک تحریک مژگان نقش میبست
همان تا رنگ هستی خامه مو
نرفته عکسی از آئینه او
فسردن گشتش از خاطر فراموش
جهان رنگی بنقش آورده او
که چشم بسته بیند آشکارش
شراب حل مشکلها بجامش
بر آتش عدمها را وجودی
ازو زائیده ابکار معانی
رفیق ناگزیر تنگ دستان
دماغ جستجو پروانه او
ببال او مهندس چرخ پرواز

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

غبار از سعی او گردون علامت
ز تعمیرش نفسها نه قامت

وله ایضاً

موالید سوم آن بی پردگی ساز
کز و افتاد بر رو تحفهٔ راز
غذا با غاذیه او آشنا کرد
در تعمیر بر نامیه وا کرد
از و ساز وجود اظهار آهنگ
چو از آیینه گل شوخی رنگ
حجاب جسم از آیینه اش فاش
چو اسرار صعود از کلک نقاش
بدایتها نمودار از نمودش
کمالات نهایت از وجودش
از و در دانها برق دمیدن
از و در شاخها شور چکیدن
که پیدا کن از جیب صدفها
صدا بیرون ده از آغوش کفها
چمن گل خیز از جوش هوایش
سحر خورشید زای از قفایش
نمو بخش شرار از باطن سنگ
عیان ساز شکست از پرده رنگ

وله ایضاً

مصور چارم آن طراح اشیا
مناسب رابط ترکیب اعضا



بحکم طبع غالب وحشت آباد
دبستان کمالات معالی
ز مژگان نشتر آزار فهمی
خیال از برگ گل کردی منقش
غباری گر به پیش چشم بالید
که شد گرد لیل سیر باغش
فرو رفتی ز طبع وحشت اندیش
ز هر رنگی توهم ساز صد رنگ
و هم حفظ آن فروغ شمع ادراک
ولیکن در دبستان مرتب
جلای صفحه هوشش ز جنبش
چو گوهر خواب چشمش جوهر صحو
ضمیرش قابل اشیای معقول
طلسمی در نظر هر جا شکسته
ثبات آیینه تمکین علامت
تماشا کرد هر یک را شهنشاه
پریشان اختلاطی جمع کرده
مکانی یافت چون فردوس معمور
طرب در ساحتش مست فزونی
یکی غاذیه کز جام عدالت
قوای جسم بی فکر کم و بیش
جوارح در جوارش محو احسان
نصیب سنبل از وی رشته تابی
از و تار نگه را تاب باریک
همه از جام فیضش مست و مشتاق
دویم نامیه استاد توانا
نسیم صبح گلزار دمیدن
ز انش ریشها را سر بلندی
ز گلزارش گل تعمیر اگر چید

ز دام معنی طبیعت آزاد
خطش بطلان احکام خیالی
ز گیسو پیچ و تاب مار فهمی
بچشمش موج میز طشت آتش
کلامش چون صدا بر کوه پیچید
ربود اندیشه یک سینه داغش
بکام اژدر از خمیازه خویش

وله ایضاً

محیط گوهر اسرار افلاک
منقش لوحش از کلک دو کاتب
نقوش علم چین آستینش
فراموشی ز یادش یکقلم محو
امین و خازن معقول و منقول
همان در پرده او نقش بسته
گلستان بهار استقامت
ز استعدادها گردید آگاه
بهم آن رشته ها یک شمع گردید
خرابی از سواد عشرتش دور
هوایش گل فروش گرم خونی

وله ایضاً

ز دستش کامیاب روز خویش
چو اجزای چمن ممنون باران
گل از وی قانع یک شبنم آبی
از و جوی نفس را آب باریک

وله ایضاً

در اقلیم بدن معمار دانا
عصای وادی قامت کشیدن
نگه را رشته گردون کمندی
مژه صد پایه بر نظاره بالید

تصرف مایه احکام هر کس
خیالی را که در خاطر در آورد
از و چون سنگ خواب گل درشتی
طنین پشه تا خورده بر گوشش
زدی گر عکس بر آیینه ناگاه
فروغ شمع اگر دیدی بفانوس
هما تا چشم او صفر رقم بود

صفای طینت او لوح محفوظ
در و هم نقش تصویر خیالی
بلوح او که در صافی مثل بود
دلش از پاس گوهرهای اسرار
صدای نغمه گر خورده بر گوش
سروشش یا رب هستی شعار است
خیال و هم فرش سینه او
عنایت سایه جمعیت افکند
ازان منزل عنان شوق گردانده
گل و مل تشنه سیر فضایش
به هشت استاد ربط گیرودارش

توانائی متاع طاقت اسباب
بدن را اعتدال از انتظامش
چراغ رنگ عدلش داده روغن
بمنزلگاه راحت رهنمائی

نهال از گل برون آورده او
از و تخم نجاک افتاده نامی
ز هم آغوشی او بی تأمل
حبابی را اگر بر هم شکستی

توهم دانه زیر دام هر کس
محالی کرد و از جیبش بر آورد
سمور آیینه دار خارپشتی
خروش طبل رعدش برده از هوش
ز خود رفتی چو آب از وحشت چاه
بصد رنگش بر آوردی چو طاوس
که هر نقشی از و ده بر یک افزود
محال اندیش چون کیفیت بنگ
کز و نقش دو عالم بود ملحوظ
هم از وهمش اثرهای محالی
ابد مدتی که آغازش ازل بود
ودیعت خانه تحصیل افکار
به پیشش مانده چون نی حلقه در گوش
تسلسل سبحش ذکر سبحه داران
دو عالم جوهر آیینه او
چو تار ساز با هم داد پیوند
جنیبت جانب حصن جگر راند
قوی بنیادی آثار بنایش
همه مختار نبض اختیارش
باعضا سرخوشی میکرد قسمت
بچنگ رشته هستی از و تاب
چمن را آب یاری ز اهتمامش
که مقدار خموشی گشته روشن
بروی خوان قسمت کدخدائی
زبانها محو کام از شکر رزاقی
طلسم جسم بر پا کرده او
هلال از وی قدح نوش تمامی
گذشته گردون سرو از سر گل
محیطی از شکستش نقش بستی

ز گلگشت درو بیرستان هستی / هیولی سرخط صورت‌پرستی
ازو مربوط باهم نثر عالم / ازو موزون عبارت نظم آدم
که را دید یک سر بال پرواز / ز وضع چشم و مژگان شیشه‌نقش‌ساز
دهن را بهر دندانها بیاراست / که این هشتی که در حقه زبانست
بحفظ گوهر اسرار پرداخت / طلسم گوش را شکل صدف ساخت
ازان نقش جبین را بست هموار / که بهر سجده همواریست درکار
قواعد بند نخل گلشن صنع / مراتب چین تخم خرمن صنع
چو ابر آنجا که تخم صنع پاشید / گهر را آب و گل را رنگ بخشید
شکن آرای طرف زلف سنبل / چمن پرداز تحریر رگ گل

وله ایضا

و گر استاد پنجم جاذبه نام / همان نقد معیشت را سرانجام
ازو آماده عیش کشور تن / چو از جوش بهار اسباب گلشن
نشاط زندگی نایاب بی او / نرفته در گلوها آب بی او
کمند جذب نعمتها بدستش / سر و برگ تنعم صید شستش
غذا هر که بوصل جسم پیوست / وساطت نامه او داشت در دست
وجودش گر نبودی در مقابل / گلو را آب گشتی تیغ قاتل
محیط از جزر او در دلکشیها / ازو خورشید در شبنم‌کشیها
ازو آئینه و تیغ آب تسخیر / نگه با آن ضعیفی خواب تسخیر
کشیدن در کمند پیکر او / فرو بردن بکام اژدر او
زگیرائی چو آهن سنگ محنت / سراپا جذب مقناطیس قدرت
ششم ممسک آن سزاوار امانت / ودایع را امین بی خیانت

وله ایضا

غذا از جاذبه هر که گذشتی / بامن آباد او موصول گشتی
خیانت یک قلم زاندیشه‌اش دور / چو از شمع که اشگفتن نور
تحویلش غذا از گلستان پاک / چو نقش معرفت در لوح ادراک
زپاس او شرار برق هنگ / صدا تشبیه زنجیر رگ سنگ
ازو اندوختن جمعیت اسباب / چو در بطن صدف بیموجی آب
پریدن در طلسمش بی پروبال / چو در آئینه تصویر تمثال
بتحکیش اضطراب شعله تسکین / رم طبتا بی سیماب تمکین

وله ایضا

پس ازوی هاضمه آن هفتم استاد / گزو هر خام گشتی پخته بنیاد
در اقلیم بدن معروف و مشهور / بطباخی چو شمع مهر در نور
زدست ماسکه گر صاف و دردی / بدیک معده بهر طبخ بردی
زگرمیهای طبع بیغش او / نگشتی دود روشن ز آتش او
چو یاقوت آتشی گر طبعش افروخت / بجای هیزم اول دود خود سوخت
گداز عالمی در بوته‌اش جمع / چو موم و رشته در پیراهن شمع
رگ خامی برون از تار سازش / عیار افزای نعمتها گدازش
قوام آب ازوی رنگ گل شد / گداز زر ازو سرجوش مل شد
زطبعش برق یک مد اشارت / برنگ شعله سرتاپا حرارت

وله ایضا

ولیکن واقعه استاد هشتم / صفابخش غبار طبع مردم
سر و کارش ز خبث فضله و دون / نمودن از سواد شهر بیرون
بفرمان رفع کلفت همچو آبش / روان چون موج حکم جنابش
طبیعت را جلای خوبی از وی / بساط معده را جاروبی از وی
به بنیاد مسام او کرد کاوش / که واشد بر عرق راه تراوش
بدوشش خدمت رفع گرانی / بدستش دامن کلفت نشانی
ازو وحشی کدورتها بفرسنگ / چو صیقل دشمن آسایش زنگ
غبار آه از دل برده او / چکیدنهای اشک افسرده او
نسیمش از چمن کلفت برون ساز / ز دریا موج او خاشاک پرداز
قوی کاین نقد صنعت را شمردند / بعرض شاه بی انباز بردند
چو مژگان از هجوم ناتوانی / عصاجوی نگاه مهربانی
کمند مهر قدرت فضل بگماشت / چو شبنم جمله را از خاک برداشت
بهر یک استقامت پایگی داد / ضعیفان را قوی سرمایگی داد
شب امیدوارانرا سحر کرد / از آنجا سوی حسن دل گذر کرد
بباطلی دید در عین نزاهت / گلستان جلوه صد رنگ راحت

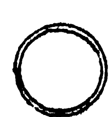
وله ایضا

دماغ آشفته بوی بهارش / جگر خون گشته قرب جوارش
بنای مرکز پرکار امکان / برنگ کعبه در ناف بیابان

جلابخش سواد [illegible] نظر تاب
صفا گسترده واندر چشم سحر آب
طراوت ساز بیرون و درون شب
بهشت خرمی [illegible] شب
[illegible] چون نسیم [illegible] ستان ده
نگاهش [illegible] سیرابی
فضای او [illegible] بنیادی
هوای او [illegible]
غبارش [illegible] ز افلاک
نقاب [illegible]
حنا [illegible]
حجاب [illegible]
دو عالم [illegible]
ولی [illegible]

وله ایضا

[illegible] شوق
[illegible] عالمی [illegible]
[illegible] عالم
[illegible] منصور و عالم
همان نقد زبان و سود [illegible]
[illegible]
[illegible] عشرت [illegible]
[illegible] کاروان [illegible] بیابان
[illegible]
[illegible]



طلای آفتاب فقر کاهم / زر اندود دست آفاق از نگاهم
گل از شوقم لبی رنگ هوس باخت / همان گمنست زر شد آنچه بگداخت
اگر نرگس ز عشرت کام دارد / هم از من باده در جام دارد
طرب فرشست در برگ خزانم / چمن یک خنده است از زعفرانم
نه از تلخی است کامم آرزوسوز / بود شیرینی مفرط گلوسوز
ز موج حسن چین آشیانم / رگ تلخیست سر تا پا کلامم
نبود این باغ را رنگ وفائی / شدم قانع برنگ کهربائی
ازین بیجار کی راهی گرفتم / که عالم را پر کاهی گرفتم
نیاید بر زمین از جوش نامم

وله ایضاً

هوا سیارا اقلیم بقایم

چو صفرا شد ز موج لاف پر جوش / چراغش از طپیدن گشت خاموش
خم طوفان برق خون خروشید / محیط آتش حل کرده جوشید
که ای از نشأهٔ او بام مغرور / زخود کامی بحرف تلخ مسرور
تری نارفته از جنس مزاجت / چه سازی گرم بازار رواجت
علاج روی زرد خویشتن کن / وگر از هر چه میخواهی سخن کن
می زنگت شکست آماده جامت / بیک روی ترش کارت تمامست
خزان کز گلشنم برگی جدا کرد / ترا با نسخهٔ رنگ آشنا کرد
ز شنگرفم اگر زر داب گیرند / گل پیمانهات در آب گیرند
در این ویرانه فسردن انجام / روانیهای من دارد روانم
شفق پرداز صبح هستیم من / گل عیشم شراب مستیم من
ز من ساز طرب سرمایه آهنگ / بدلها خونم و در غنچهها رنگ
شبستان بدن را شمع طورم / چو برق الفتی یک شعله نورم
خروش عشق سرجوش ایاغم / بهار حسن فانوس چراغم
شفق شد تا برنگم نسبت اندیش / بگردون رفت از بالیدن خویش
اگر مهر فلک مشاطهٔ ام نیست / ز لعل آئینه دار پرتوی نیست
چه یاقوت آتش افسرده من / چه مرجان خون حسرت خوردهٔ من
چمن آئینه بر دوش مثالم / هوا شبنم گدای عهد الم
لب سرچشمه ساز زندگانی / چو موجم یکقلم پای روانی
نگه موج می سیاری من / نفس گردد سبکرفتاری من
ز بس شوقم بر فتنهاست مایل / اگر خونم چکد از تیغ قاتل
نریزد هیچ جا رنگ اقامت / رود دامن بدامن تا قیامت
طپیدن گر به بندد پای بسمل / رسد از سعی رفتارم بمنزل
شهادت بخرامم ناتمام است / ز من تا منزل مقصود فکاست
شراب عصمت اظهار رنگم / نمی تابد برون شیشه رنگم
میم در شیشه رفع صد خمار است / گلم در غنچه طوفان بهار است
بهاری گر خیالم گل نچیند / گلش رنگی مگر در خواب بیند
ز من اندیشه چندین رنگ دارد / بهار زندگی این رنگ دارد
جمال ذاتی آرایش هوس نیست / حنای من فشار دست کس نیست
شراب من ز بس مستی نواز است / حبابی شیشه و پیمانه ساز است
قضا پاشیده از پیراهن تن / کف خاکستری بر آتش من
بدل برقی ز شوق دوست دارم / چراغانی بزیر پوست دارم
بهر جا رنگم اظهار شتلم بود / گریبانم چو گل در زخم گم بود
فشاندم تهمت بیدردی از خویش

وله ایضاً

سراپا دردم و میجوشم از خویش

ز بس خون شعله گرمی برون داد / شرر در پنبه زار بلغم افتاد
تبی بگرفت نبض استخوانش / برنگ شمع جوشید استخوانش
چو شیر گرم زد جوش و برون ریخت / بشمشیر ملامت رنگ خون ریخت
که ای حق ناشناس خون گرفته / گلم خود را ز جهل افزون گرفته
اگر در خاک و گر بر آسمانی / نمک پروردهٔ این خاندانی
زبی روئی حقوق نعمت من / فراموش کرده خونت بگردن
نسیم صبح من برق نفس سوخت / که چون گل آتش رنگت برافروخت
غبار دامن صبحم شفق ریخت / گرو آئینهات گل در طبق ریخت
بمیدان صفا صلح است جنگم / برنگ خون عنابی نیست رنگم
ترا تقلید من کسب کمالست / مرا هم رنگیت نقص و وبالست
کمال اندیشه دامان من گیر / عروج نشأهٔ خون نیست جز شیر
خصومت مهر تأثیر است اینجا / شفقها صبح و خون شیر است اینجا
ز بس دل سردی اوضاع امکان / چو صبح از جیب گاورم نمایان
گداز آلوده جسمی ناتوانم / ملایم تر ز مغز استخوانم

[illegible]

بطبع من خیالی پرتو انداخت / که دل چشم از صفای خویشتن باخت
عیان شد منزل مقصد ز تعلیم / سپیدی میکند زهی تجسیم

درین وادی من و چشم سفیدی / دل بمدعا دارد امیدی
بااین آهنگ چندان ما و من بخت / که قانون وفا سر رشته بگسیخت

طبایع آخر از خودکامی خویش / بطبع یکدگر خوردند چون نیش
زهر آیینه پیدا شد غباری / زهر دل جوش زد برق شراری

نواها بسکه برهم خورد ازین رنگ / صفای صلح شد آئینه جنگ
زشور آن نوای مختلف ساز / زخواب ناز چشم شاه شد باز

خسک در بستر آرام دل یافت / شکستی در طلسم جام دل یافت
بجوش آمد خمستان عتابش / ببرق تیغ زد موج شرابش

گرای بدطینتان سست پیمان / بخود مغرور هستی جهل نادان
کمر در التزام کینه بسته / هوس مخمور پیمان شکسته

چه کافرنعمتی در پیش دارید / چرا خصمی بجان خویش دارید
کنون جام طرب در نوشخند است / بجای شکوه موج می بلند است

بجمعیت وداع استقامت / ندارد رنگ آثار سلامت
مگر برق شکستی رنگ ریزد / که شور از ساغر لبریز خیزد

حباب آنجا که جوشد باد در سر / برآرد از بنای خویشتن گرد
اگر مشت غباری کرد پرواز / بماند از آشیان عافیت باز

وزان هر ذره کافزون اشتلم کرد / نشان خویش بیش از جمله گم کرد
جهان چون غنچه یکدفتر نفاق است / که در شیرازه بند اتفاق است

ازین شیرازه گر یابد جدائی / نه بینی غیر اجزای هوائی
دو عالم نیست جز سازی شکسته / همین یک الفتش تاریست بسته

اگر الفت نه پیچد در کمندش / شکستنهاست آواز بلندش
وراندل حسن راحت پرتو انداخت / که از زنگ نفاق آئینه پرداخت

در آنمحفل که شمعش پاکبازیست / دل و آیینه را بی امتیازیست
گلستان نفس تا بی غباریست / بدست آرزو نبض بهاریست

سلامت نیست جز در وضع آداب / شکست خود بود بیتابی آب
تکلف گر سر موئیست باریست / مژه در دیده چون بشکست خاریست

حضور خامشی ناکرده حاصل / نمیگنجد نفس در پرده دل
بروی هم زدن چون موج تا کی / باین پستی دماغ اوج تا کی

سگان هم در معیشت کاه سیری / نمی ورزند در غوغا دلیری
همین در دستگاه دیو مردم / مروت راست ناموس وفا گم

به تیغ بیکسی خود را سپر کن / ولی از صحبت دونان حذر کن
در آنمعرض که نسبت خواجه تابیست / تفاخر عرض حال بدمعاشیست

اگر حسن رضای ماست منظور / معین چشم هم باشید چون نور
رضای هم ادای خدمت ماست / بهم الفت پرستی طاعت ماست

وگر زین آستان شد قطع امید / گرفتارید در خذلان جاوید
چراغ آنجا که میسوزد پریشان / سرش را صندل تنبیت در میان

رطوبت چون رود از طینت خار / نگردد جز بموج شعله هموار
ولی در بیع گاه کبریائی / متاع عاجزان دارد روائی

نمیخواهد محیط بی نیازیی / زهستی آب غیر از خودگدازی
اگر خورشید ما باشد خریدار / چه دارد ذره غیر از هیچ در بار

عرق ریز است جام شرم هستی / شراب عاریت وانگاه مستی
زبس طوفان غفلت بود در جوش / خطاب شاه می شد پنبه گوش

نه عبرت در گشود از هیچ بابی / نه خجلت زد بروی شرم آبی
جبینها ساغر بی انفعالی / زصهبای عرق یکدست خالی

غبار جهل افزون شد ز تهدید / غرور خار و خس از شعله بالید
نصایح ما به چین جبین شد / درشتیها فسان تیغ کین شد

اطاعت با خصومت گشته همدوش / حق از کافر دلیها شد فراموش

وله ایضا

رزو گردانی اخلاط ناگاه / خبرها شد سوار رخش افواه
زبس کاین شعله در عالم سمر شد / غم و خوف و عداوت را خبر شد

بهم جویای فرصت آن سه غدار / چو چشم فتنه در هر پرده بیدار
که شاید مدت عشرت سرآید / مراد خاطر ما هم برآید

صفا تا کی کند آیینه داری / زمی تا چند جوشد بیخماری
طرب پیمانه جاوید کس نیست / صباح عید بیش از گفتن نیست

صبوحی کرده عشرت سرانجام / کدورت نیز دارد عشرت شام
شکست و عافیت بی اعتبار است / چو عینک پشت کارش دیگر است

چراغ امتیاز ماتم و سور / درین محفل بنوبت میدهد نور
نوید فتنه عید حاسدان شد / فغان جوش مبارکباد شان شد
که وقت ای حریفان کمین ساز / اگر طالع دری بر ما کند باز
ز الفتگاه دل غربت دوریم / چو ظلمت یکقلم گم کرده نوریم
چنین ظلمی که بر ما رفت از شاه / نبیند دل ز داغ سینه راه
بغربت چند باید توامان بود / وطن آواره تا کی میتوان بود
کنون تیغ تلافی بی غلافست / که با خسرو امیران را خلافست
پی تسخیر دل همت کماریم / دمار از نخوت شاهی برآریم
ندارد جز هزیمت چاره جنگ / فدایی بی سپاه و شیر بی چنگ
چمن بی آب پامال خزانست / کمر بی رشته ترکش بی عنانست
همه ساغرکش یکباده گشتند / بساز انتقام آماده گشتند
مهیا کرد غم از گرد کلفت / سپاه حسرت و حرمان محنت
عداوت لشکر کین را مدد شد / پی آرایش کذب و حسد شد

ز وشتگاه

بهر

ز وحشتگاه دیگر خوف برخاست — صفی از اضطرار و حیرت آراست
قیامت فتنه گردید برپا — بتاراج بهشت دل مهیا
ندامت لشکری از شش جهت ساخت — کدورت در غبار و نفس باخت
گشاده آه پرواز خدنگش — شکست رنگ آواز تفنگش
کمان رعد در آغوش شیون — الم از اشک سنگی در فلاخن
بتحریک دوال ناله برخاست — خروش طبل اندوه از چپ و راست
طبایع کز نفاق آماده بودند — همه بر لشکر دشمن فزودند
به تیغ فتنه در امداد تیزی — بروی شعله گرم نفت ریزی
بطبع خاکیان رنگ وفا نیست — مزاج دون مروت آشنا نیست
نمک خواریست اینجا زخم خوردن — هم آغوشی همان در هم فشردن
مروت با صفای سینه رفته — حیا آبیست زین آیینه رفته
غرض از بیوفاییهای اعیان — شکوه کار اعدا شد نمایان
بملک جسم فوج غم درآمد — طرب در کسوت ماتم برآمد
کدورتها بصاف عشرت آمیخت — تزلزل در بنای عافیت ریخت
نفس در سینه‌ها دود جگر شد — ممالک چون نفس زیر و زبر شد
بخود درماند شاه از بی‌سپاهی — شکست کار دید از کج کلاهی
هوای کامرانی شد ز یادش — برآمد دود حیرت از نهادش
نه دستی در گشاد عقدهٔ کار — نه پایی تا کند تمهید رفتار
چراغی در طلسم صرصر افتاد — رگی در خار بند نشتر افتاد
محیطی شد غبار آلود سیلاب — کسوفی زد بخورشید جهانتاب
ز بس تدبیر کارش بود مشکل — حصاری گشت چون بیمار در دل
ز کلفت شد در آیینه بسته — برون زنگ و درون حیرت نشسته
چو بر شه عرصهٔ تدبیر شد تنگ — ندیمان باختند از بیخودی رنگ
حصار عافیت دام بلا شد — امید از کام جوییها جدا شد
محبت شمع الفت دید خاموش — فرح را خوش شد لبها شد فراموش
ولی هریک ز دولتخواهی خویش — بتدبیر دگر شد چاره اندیش
نخست آورد رو می چاره سازی — فرح در بارگاه بی‌نیازی

در آداب و تسلیم

زمین را بوسه زد و داد بگرد — ستایش تحفهٔ تسلیم لب کرد
که ای دیباچهٔ دیوان فطرت — سعادت مطلع انوار قدرت
گره بر جبهه اندیشه میپسند — منه کلک کار خود چون غنچه در بند
نسیم صبح عشرت در کمین است — شکفتن چون گلت در آستین است
زبانی میتوان پرداخت با صبر — چه غم خورشید را ز انبوهی ابر
مشو غمگین که این قوم هوایی — ندارند آنقدرها سخت پایی
نسیمی گر وزد مطلق عنانند — فشاری تا رسد اشکت روانند
مرا چشم مدد از شهسواریست — که چرخ از صیدگاه او شکاریست
سری از شوق فتراکش جدا نیست — کمندش غیر دل چین آشنا نیست
بهر جا شد سمندش شوخی اندیش — جهان گردیست بیرون رفته از خویش
ز شمشیرش بذوق جانفشانی — همه خون بحل هست روانی
نگاهش گر به تیر کین ستیزد — فلکها چون کمان در خم گریزد
چمن خمیازهٔ جام نگاهش — شکست رنگ صد گلشن کلاهش
اگر شوخی نقابش باز گیرد — حبابی در تماشایش بمیرد
نگاه و صد جنون آهنگ مستی — خرام و صد گلستان رنگ هستی
مه و خورشید میبوسد زمینش — بنام حسن می‌نازد نگینش
بشهر جلوه طوفان میفروشد — که اینجا خاک هم جان میفروشد
کنون عمریست در دل کرده‌ام گم — نمک پرورده رشتی از تبسم
بیاد او حضوری خاص دارم — منی در ساغر اخلاص دارم
با حضارش اگر فرمان دهد شاه — نماند فتنه را در مملکت راه
چو حسن آمد ز کلفتها چه ننگست — غبار عالم کل جمله زنگست
بچشم نشاء پیما چون دهد جام — نماند چون خمار از خوف غم نام
محبت بعد از آن سر بر زمین سود — که ای شمع تجلیگاه مقصود

بیان اگر مغموم هستی از عشق مدد خواه

کدورت را مده در خاطرت راه — چه غم گر هاله گیرد دامن ماه
شکوهت تاب دست خیرگی بس — فروغت دورباش تیرگی بس
زمان کلفت آخر برق سیر است — تو خیر محض انجامت بخیر است
ز آزادی کدورت را طرب گیر — حضور صبح در آغوش شب گیر
اگر خواهی رود گرد غم از یاد — توان جست از نسیم عشق امداد
همین عشقست مقصود دو عالم — شراری خفته در دود دو عالم

[illegible]

امید آمد بعرض چاره کار
نیاز عالمی در بار اظهار

که ای دریای فیض لایزالی
سپهر اقتدار بی مثالی

فسردن نیستی بر خوان عیش است
غم اینجا سکته مضمون عیش است

غبار دود هر جا فتنه ریز است
همان تیغ کد شتنناش تیز است

درین کلفت سرای ظلمت آباد
بنور آگهی عقل است استاد

زمین گردی بدامن جای گیریش
فلک فردی ز دیوان دبیریش

بتدبیری که عزم او زند چنگ
برآرد آب از آهن آتش از سنگ

حبابان بی رشحه نفس سرابی
فلک تعمیر از گردش خرابی

مهمی گر ز صلاح عقل خالیست
سر انجامش ز احکام محالیست

اگر مقصود رفع اهل کین است
بحکم شاه بی همتا قرین است

المها بسته زنجیر عقل است
تمنا تشنه تدبیر عقل است

کر فرصت چون دل خصم تو تنگست
هنوز آئینه ات را وهم زنگست

تحملها نگاه دل چندی وطن کن
توکل را انیس خویشتن کن

بگو تا بندگان خیر خواه است
بپردازند ازین خاشاک راه است

دمیدن گل کند از صبح امید
طرب گردد نسیم باغ جاوید

شه مسند طراز خلوت ناز
چو بشنید از ندیمان قصه راز

دعا با شد هم آغوش اجابت
پر پرواز هر یک گشت رخصت

درون قلعه صحت ماند با شاه
فروغ خویش بود آئینه ماه

در آن وادی که پرواز رسائی
شود محبوس بال بینوائی

جبینی از حیا رنگ ادب ریز
چو مژگان از هجوم سجده لبریز

خمار از ساغر اندیشه ات دور
چو آلایش ز طرف دامن نور

ندارد عمر غم مد رسائی
نباشد سایه را تمکین بنائی

ز اقبالت چو اختر خصم بدکیش
همه خاکست و آنهم بر سر خویش

بهر جا عقل در کار آفرینیست
فلاطون طفل مهد خم نشینیست

خط کلکش بهر جا نقش بسته
عطارد خامه جوزا شکسته

کلید قفل دلهای شکسته
نسیم غنچه های کار بسته

بامن آباد تدبیرش مقامست
که آنجا فتنه تیغی در نیامست

مرا گر اعتمادی هست با اوست
که درو نارسائی را دوا اوست

بفرما تا به این درگاهش آرم
چو دولت در رکاب شاهش آرم

تامل گرچه میباید بهر کار
در نعیمی تامل نیست درکار

مباد این تخم وهم نا ملایم
کند در گلشن دل ریشه قایم

به تنهائی ز خوف و غم میندیش
که خورشیدست تنها لشکر خویش

اگر از ما یکی هم گرد کاری
نمی ماند بخاطر ها غباری

شود فسانه اندوه کوتاه
بگیرد خواب کوری چشم بدخواه

صلاح کار خود دید آنچه گفتند
طراز گوش دل کرد آنچه سفتند

همه همدوش داغ سینه رفتند
چو عکس از خانه آئینه رفتند

نگیرد دامن کس نا توانی
که خاکست آب گوهر بیروانی

گشاد چشم هم بی زخم غم نیست
که در بی ناخنی یک عقده کم نیست

سخن کوته پس از قطع ره دور
فرح از حسن داد آئینه را نور

ایضاً در تسلیم

براخباس نیاز و نقد تسلیم
شکست حال شه را داد تقدیم

دو عالم حسرت آغوش وصالت
بهار سرکشی خاک نهالت

توان کردن دریغا نه ناز
بروی بیدلی از یک نگه باز

نه دلجوئی که باشد غمگسارش
نه آغوشی که گیرد در کنارش

نفس از سینه تا لب شعله انگیز
مژه از دیده تا دامن شرر بیز

طرب از باغ داز ابر آبیاری
ز گل ناز و ز رنگ آئینه داری

صنم را از غرور هستی ناز
نشد بر حال شه چشم وفا باز

عنان لطف مژگان واگرشت
عرق بر چهره آتش شرر گشت

تبسم تیغ بازی کرد و خونریخت
ملاحت شور گردید و بر آن بیخت

که ای آئینه صنع الهی
همای سایه ات اکسیر شاهی

شه آزاده مخمور خرابیست
دماغ شاهیش موقوف جابیست

که آهی در بساط سینه دارد
نگاهی نذر این آئینه دارد

گهی از ناله داغی منجر شد
گهی از خامشی آهی تر شد

به پرسش رنجه کن پای ترحم
که زخمش یکعلم کرد تبسم

ترنم ساز بر لب ناله اش را
چو سبزه خط امان کن لاله اش را

فسون هر چند صد گلخن شرر بود
دران آئینه آهی بی اثر بود

کمان ابروش از چین گره زد
سر زلفش به پیچیدن گره زد

چو برق از جا عتاب آلود برخاست
قیامت شعله با دود برخاست

نگاه نیم باز نرگس او
به پنهان بر تغافل داد پهلو

که ای از خیره و شرم آشنا نگاه
چه غفلت با دل بیدرد همراه

چه داند روح قدر جلوه من
اگر در خواب و واگه سیر گلشن

گرفتم رفتم اما کو نیازی
که باشد قابل اظهار نازی

نه از عشقست بوئی در دماغش
نه از غفلت نوری با چراغش

کجا عشقی که با شوق بنازد
کجا عقلی که بر فهمم نیازد

نخست از عقل سامان کن غباری
که چون لالی توان سر کرد باری

وگر در مجمر عشقی سپندی
ببین از شعله و آتش کمندی

کو پیمائی آهنگ حسن است
تو هم جلوه بودن ننگ حسن است

دران تغافل که چشم آشنا نیست
فروغ شمع گلزار دعا نیست

نظر با ناز و منظور نظر هیچ
فغانها در خروشش اما اثر هیچ

نباید شد بهر آتش عنانی
چراغ محفل نا قدردانی

جهان از جوهر تحقیق خالیست
هجوم بی نگاهی نقد حالیست

همه چشم

همه چشم و به بیناییش نیست / نصیب نرگستان یک نگه نیست
بزن خاکی بچشم دون نگاهی / طلب کن سرمه گرد و نگاهی
نگه کن کمند اوج افلاک / که خورشید از افق جوشد نه از خاک
چو گشتی آشنای مهر اسرار / دل هر ذره خورشیدیست دربار
ترا گر همت نظاره عامیست / بهر آیینه جای حسن خالیست
نگاه آشنائی قدردان کو / همه حسن است اما چشم آن کو
فرح چون حسن را دور از وفا دید / ز خجلت یک خزان پژمردگی چید
پشیمانی ببار آورد کارش / سر و برگ ندامت شد بهارش
نه پای بازگشتن جانب شاه / نه قدر آبروئی پیش آگاه
حجاب از پیکرش رنگ جبین ریخت / هجوم سجده گشت و بر زمین ریخت
ضرب کردید داغ و کلفتی ماند / نگاه از خویش رفت و حیرتی ماند

بیان آنکه محبت را هم در عشق راهست سودمند

محبت بعد جولان تمنا / بنرم عشق راهی کرد پیدا
زفیض خاکبوس آستانش / تفاخر سود سر بر آسمانش
غباری تحفهٔ آن آستان کرد / ره آورد دیار دل عیان کرد
گشود از صنعت چشم گهربار / هزاران عقده اشک از رنگ رخسار
گره از جبههٔ اظهار وا شد / شکست رنگ عرض مدعا شد
که ای شهباز اوج لامکانی / همای آشیان بی نشانی
تمنای شه از اظهار بیش است / چه گویم وقت تنگ و کار پیش است
به تنهائی مپرس احوال او چیست / چو اشک از دیده ریزد حال او بیست
زبان از حرف و دست از کار رفته / سراپایش ز خود یکبار رفته
کلاش رنگیست در بال پریدن / دلش اشکیست در چشم چکیدن
ولی صد لاله زار داغ در جوش / نگاهی صد نیستان ناله بر دوش
جگر محفل طراز یکجهان درد / نفس محمل کش صد کاروان درد
بر آن دل دردها دارد ترحم / که در اظهار گردد مطلبش گم
دل پرسش از آن بیمار داغست / که خاموشی ببالینش چراغست
نشانده بیکسی در آفتابش / سزد گر سایه ات گردد سحابش
بامداد تو مقصدهاست حاصل / تغافل کرده و کار است مشکل
ز عرض ملتمس عشق جفا کار / نشد از شیوهٔ مستانه هشیار
بهارستان استغنا گل افشاند / ز موج بی نیازی کاکل افشاند
که هر جا مهر حسنی جلوه گر نیست / چو شبنم عشق را بال نظر نیست
کنون ره جست محو رنگ دنیا / صفا گم کرده در رنگ دنیا
ندارد دلبستگی با جوهر حسن / تهی گنجینه است از گوهر حسن
تعلق برده است از کف عنانش / زمین گیر است سیر آسمانش
نه شوقی در خیالش نقش بسته / نه شوری در سرش مینا شکسته
هوس را عشق میداند ببازی / طمع را می شناسد بی نیازی
هنوزش بوی خامی در دماغست / چو طفل اشک شیرش در ایاغست
بهر کم ظرف کی عشق آورد روی / نگردد آب این دریا بهر جوی
برنگ این چمن هر دیده وا نیست / باین بو هر مشامی آشنا نیست
من و یک نشاهٔ بی اختیاری / برون از صاف و درد و عز و خواری
سر زلفی بکف دارد غنایم / برد هر سو که میخواهد کشانم
فروزد حسن هر جا شمع تمثال / زمن پروانگیها میزند بال
در آن محفل که حسن آتش فکن نیست / سپندم را دماغ سوختن نیست
دگر از هرچه گوئی ناصوابست / جهان بی حسن در چشمم سرابست
محبت هم به پیش عشق بیباک / چو شبنم آبروئی ریخت بر خاک
نماند از سعیها جز باد در دست / کلید چاره هم در قفل بشکست
بر آورد آه سرد و داغ گردید / سپندی ناله کرد و داغ گردید
فرح گشت از فریب حسن مدهوش / محبت از غرور عشق خاموش
ز نخل مدعا بی برگ ماندند / بکرد غم بیابان مرگ ماندند
بجان از کوشش بیهودهٔ خویش / پشیمان از ره بیهودهٔ خویش
یکی بر آستان عشق افتاد / یکی در جلوه گاه حسن جان داد

حکایت

بآهنگ کشاد عقدهٔ کار / که ناخن گند بود و سعی بیکار
امید بینوا همراه میرفت / چو نومیدی بدوش آه میرفت
غبار یاس را پرواز میداد / بهار رفته را آواز میداد
نمود آخر پس از قطع منازل / طواف بارگاه عقل حاصل
سجودی با هزاران عجز همدوش / نیازی یکجهان طاعت در آغوش
نثار آنجناب بیریا کرد / چو دل در ناله مطلبها ادا کرد

ازین رنگ انقدر خون جگر ریخت
که رنگ صد چمن بر یکدگر ریخت
کدا از اشک چندان کارگر بود
که هر یک قطره صد طوفان اثر بود
برآمد آخر از امید کاری
سر و برگ چراغان شد شراری
درین حرمان سرای هیچ حاصل
اگر امید نبود وای بر دل
نسیم لطف شد همت وزیدن
سحاب فیض زد برق چکیدن
ترحم سر زد از جیب تامل
مروت شد عنان تاب تغافل
ز جا برجست عقل عافیت کیش
بجای پا سر تسلیم در پیش
میان جهدش از خدمت کمر یافت
نهالش از خم طاعت ثمر یافت
بساز لشکر اخلاق برخاست
باقدام اطاعت قامت آراست
بهار عشرتی مطلق عنان شد
بطوف سیرگاه دل روان شد
رسید آوازهٔ فوج فضایل
به نبگاه سلامت خانهٔ دل
طرب آئینه شد شاه از شنیدن
بساطی چید گلزار دمیدن
بروی آن نسیم خرمی ساز
در دل شد چو گل از شش جهت باز
خرد فرش بساط کبریا شد
جبینی با سجودی آشنا شد
بهاری زآمین گاه خزان دید
امل‌ها در بهشت جاودان دید
حضور شاه بی انباز دریافت
نشاط نغمهٔ بی ساز دریافت
ثنا در عرض مطلب فرض کردید
ستایش آبروی عرض کردید
که ای معراج لاهوت آستانت
فلک مشتی غبار آستانت
بهر جا فیض مهر بی نشانیست
نثار ذره نقد جان فشانیست
کنون حکم از شه و از بنده کوشش
ز دریا جنبشی از موج جوشش
بهر کاری که خواهی جان فشانم
بهر راهی که گردانی عنانم
امید التفاتی زان نگه داشت
هوای امتثال امر شه داشت
تمنا با مراد دل قرین شد
باستیصال خوف و غم تعین شد
خروش نکهت با افواج تدبیر
براعدا ریخت طوفان زد و گیر
شرر در خرمن هیچاصل افتاد
شکستی بر طلسم باطل افتاد
کج اندیشان چو موج از پی طپیدند
امان جز در شکست خود ندیدند
فغان بگسیخت بر لب رشته ساز
نم از مژگان چو شبنم کرد پرواز
بساط کلفت جانکاه پیچید
شکستن بر غبار آه پیچید
ز بس هر یک ز هستی بی اثر رفت
ز پا نقش قدمها پیشتر رفت
برنگی شد هزیمت وحشت آلود
که خون کشته هم جائی نیاسود
چو تیغ مهر بر ظلمت ستیزد
سر پایش بدوش هم گریزد
غبار غم بتاراج هوا رفت
هجوم زنگ در برق صفا رفت
بران بی مایه کان چون لشکر خواب
بمژه وا گر دلی گردید سیلاب
جهان زینگونه دام تاب و پیچیست
طلسم زنگ چون بشکست هیچیست
ندارد شادی و غم هیچ نیرنگ
بغیر از جوش رنگ و گردش رنگ
سپاه عافیت تدبیر اخلاق
دوال عیش زد بر طبع آفاق
خرابی از ممالک رخت بربست
لب از رونق آبادی کمر بست
زشادی خسرو اقلیم جاوید
کلاه افکند برگردون چو خورشید
خرد شد مصدر تدبیر کارش
چو دل نبض نفس در اختیارش
خمار عافیت شد نشئهٔ تاثیر
نفس گردید دام عیش تسخیر
ز شرم سرکشیهای نمایان
سر اخلاط شد گوی گریبان
جگرها خستهٔ تیر ملامت
جراحت زار پیکان ندامت
ز موج شرم هر چند آب شد دل
کشاد عقدهٔ کین بود مشکل
ز غم پشت کمان بشکست و ره ماند
برآمد رشته از تاب و گره ماند
جهان سوز است تیغ کینه شرار
مبادا دامن کس گیرد این خار

مذمت حسد و کینه

بگلزاری که خارش رنگ ریزد
گلش از نشتر خون برخیزد
شرار کینه هر جا شعله کاراست
اگر کهسار باشد پنبه زار است
چو برق آنجا که گردد غارت اندیش
نخست آتش زند در پیکر خویش
چراغ کینه را افروختن نیست
فروغش یکقلم جز سوختن نیست
حسد را در ضعیفی سهل مشمار
دم خنجر زباریکیست خونخوار
چو نشتر گر همه یکقطره آبست
همان طوفان خونش در رکابست
در آن گلشن که این برق است مضمن
حنا را از سودن کف نیست ایمن
ز جاجی طینتی آخر بیندیش
نباشی ایمن از سنگ کم و بیش
نمی آئینه را سیلاب صافیست
کتان را جلوهٔ مهتاب کافیست
غباری گر شود در سعی آزار
کشد بر چهرهٔ خورشید دیوار
دگر یکقطره بر کین بند دم ام
دل دریا بباز در رنگ آرام
با اشکی صد نشاط افسرده باست
نسیمی صد چراغان را وبال است

مخالف هر چه باشد جز ادب نیست
شکست توبه را جز عزم نیست
چو افواج جهان تسخیر آفاق
سپاه ذوق قدم زد از نفاق
سران فتنه را از نارسائی
گرفتاری شد اسباب رهائی
شرار خویش دامنگیرشان شد
چو آتش دود در زنجیرشان شد
شدند آخر به تمهید نمایان
جفا فرسودهٔ زندان نسیان
و لیما ز انجا که در دیوان تدبیر
بتسخیر حسد بستست زنجیر
عداوت زان میان چون شیر جست
برنگ ناله از زنجیر برجست
ز فکر کینه تیغ فتنه بر دوش
ز برق انتقام آتش در آغوش
ره دشت حسد بگرفت در پیش
چو زنبور آسمان پر ز نیش
ز پیروز غبار کینه خواهی
بهر سو کاروانی دشت راهی
در دلهای کین آهنگ میزد
سر بیدرد بر هر سنگ میزد
بصد امید تخم کینه میکاشت
چو آتش زن شراری مدعا داشت

ولہ ایضاً

مرضی

مرض نامی ز مقهوران آفاق / چو عقرب بهر غرض آزار مشتاق
خزان پرواز گلزار سلامت / غبار انگیز آشوب قیامت
بلاخرمن نهال حاصل او / اجل لبریز جام محفل او
دو چار آن خصومت کیش گردید / هلاهل آبیار نیش گردید
ببازار نزدد گاه امکان را / بهم چیداست نقد و جنس الوان
متاعی را که جهد آمد خریدار / اگر غفلاست بعیش نسیه شد یار
بگوئی نفع را اینجا وجودیست / زیان هم در دکان خویش سودیست
بقدر جهد هر کس مزد یابست / خوش آن جهدی که منظورش ثوابست
چمن گل خواهد و گلخن خس و خار / رسد هر کس بمطلب آخر کار
نهال کوشش اینجا بی ثمر نیست / که باطل هم فسونش بی اثر نیست
غرض آن شعلهٔ آشوب تمثال / ز خاشاک مرض شد صاحب بال
خروشی از غبار دل برانگیخت / چو خون کشتگان در دامنش ریخت
که ای سرکوب رفعت بارگاهت / توانائی جبین فرسای راهت
شکست اعتبار زورمندان / به پستی افکن شوکت بلندان
طلسم دردم از جور زمانه / الم در بار چون زنبور خانه
ز غارتگاری بیداد گردون / چو اشک شمع زخمم نیست در خون
ز ناوک بیزی نیرنگ این زال / هجوم آباد ناسورم چو غربال
ز هر عضوم جراحت زار بیداد / ز هر مویم نیستانی بفریاد
نفس میسوزم و همدم ندارم / سراپا داغم و مرهم ندارم
ستم از حد گذشت و دادگر نیست / فغانها خون شد و رنگ اثر نیست
جز اقبال توام کس نیست معلوم / که از ظالم ستاند داد مظلوم
بداد من رس که بیکس مانده‌ام من / چو آه از کشور دل رانده‌ام من
ز خواب ماجرای فتنه تعبیر / سخن را دیده‌ام یک یک بتقریر
مرض گفت ای قدح پیمای آزار / عذاب روح کاری نیست دشوار
خصوص اینم که اخلاط جفاکیش / کدورت حاصل‌اند و کینه اندیش
دلیلی در طریق سعی باید / که تا اخلاط باهم وانماید
شرر در سوختنها ناصبور است / ولیکن مشت خاشاکی ضرور است
طلب کن نقطه داری از سیاهی / وگر برقست مشق کینه خواهی
شکوهم چون تسلط پایه گردد / فلک با آن بلندی سایه گردد
بهر جا سیل من غارت سوار است / بنای دهر یک ویرانه وار است
تو تخم افشان که در دستست حاصل / تو رهبر جو که نزدیکست منزل
عداوت حیله آهنگ بیان شد / چو تیغ بی نیام آتش زبان شد
زمین را زحمت از چین جبین داد / بنفرین دستگاه آفرین داد
که ای خون گشته از ناشکرها / غبارت رهزن نور نظرها
در آن کشور ندارد هیچکس راه / کمند غیر از آن قصر است کوتاه
ولی راه دگر سازم عیانت / کنم نقابی کنج نهانت
اگر اندیشه صرف چاره سازیست / فلک هم پای کوب حقه بازیست
سراغ کاروان مدعا گیر / پی نعمت فروشان غذا گیر
که خوان آلاء آن مهمان سرا است / طرب تعمیر آن عشرت بنا است
درش بر روی او پیوسته مخمور / چو چشم انتظار از بستگی دور
سحابش آن چمن را آبیار است / نسیمش باغبان آن بهار است
بهر رنگی که خواهد جلوه ریزد / بهر طرزی که داند عشوه بیزد
بسرد و تر گهی چون آب جوشد / گهی چون شعله گرم و خشک پوشد
گهی چون خاک سرد و خشک پرداز / گهی چون باد گرم و تر عیان ساز
که و مه جملهٔ نعمت پرور او / گدا و شاه مست ساغر او
جسد جولانگه آهنگ نازش / دماغ و دل همان محو نیازش
در آن خلوت که راه غیر وا نیست / هدایت پیشه غیر از غذا نیست
اگر لطفت بامدادم قرینست / ره سر منزل تدبیر اینست
مرض زین مژده بیتابی عنان شد / نفس بر خویشتن بالید و فغان شد
نواها مختصر کان فتنه آهنگ / ز بیدردی لب از کینه زد چنگ
گل صد رنگ افسون داشت در دست / بپیوست گشت و خود را بر غذا بست
که من از راحت اندیشان شاهم / هوا پرورده آن بارگاهم
کنون عمریست از درد جدائی / بروز خویشتن ندارم آشنائی
طپش چون موج دارد نبض عالم / برنگ شعله بیتابیست بالم
ز دست نارسائیهای قسمت / چو خاکم خفته در گرد مذلت
طلب مایوس و دل کوشش تمناست / چو ساحل خشکیم بوصل دریاست
بتو دارد ربط اخلاصم درستیست / ولی طاقت ضعیف و چاره سستیست
ببیل التفاتست نزدیک / که تا دریا رسد این آب باریک

[illegible]

بیان سودای معنوی

سحر سودا که شور صد جنون داشت [illegible]
[illegible]

اگر خوفست در تسخیر عقل است
وگر غم خار دامنگیر عقل است
در آن منزل که گرد خوف و غم نیست
اگر طوفان فسرده آید الم نیست
ما را نیست همت انکه بیش
نشانها دارد از اوج مقامش
بر کاری که سعی او نظر دوخت
توان آسانی از دشواری آموخت
وقارش گر بآهنگ صدا واز
توان چیدن گل سامان کهسار
پر کاهی که از همت کمر بست
بر اشکنها چون سنگ در بست
غباری را که تعمیرش دهد تاب
خم مژگان شمارد دوش سیلاب
همت جبهه بر خاک بستن
ز گردون صد فلک برتر نشستن
طلبها از دماغش نشاه ور بار
بلندی از نگاه او قسم خوار
ز استغنا بفرمانت نظر نیست
وگر نه رفع اعدا قدر نیست
بس است این شعله را اشک کبابی
غباری ناز دارد منت آبی
بفرما تا بیک جولان مسوار
از این آتش برآرم دود زنهار
اگر تدبیر عقل آفت نشان نیست
سپاه همت احضار توان نیست

سهی کرتبیر

نشاط این بلای فتنه جاس
درآتش خار و خس هم شعله نیند
جهان گرد غم جا نگاه بگرفت
قیامت الامان میگفت از اهل
که در ضبط ممالک بود مامور
رهائی جز بوحشت جلوه ننمود
زشوخی راه جولانش گرفتند
بناچار از هجوم بار اندوه
کلید چاره بی دندانه گردید
ز حال اضطرار عقل آگاه
ز سیر عافیت مایوس گردید
دل آسوده اش آب روان گشت
نفس تا میکشید از خویش میرفت
نبودش کس انیس طبع بیمار
زبان بیخودی تقریر حیرت
ز هنگامی که باین سست بنیاد
گل این باغ جمعیت نمو نیست
بطوفان گاه آشوب حوادث
خرد یک عمر برق تخم غم بود
درآخر فتنه از آسمان تاخت
صلاح کار جز ترک وطن نیست
بصحرا زن اگر نیست منزل
مخاطب را دم نومیدی شاه
گداز دل نمی بر خاک پاشید
که ای از فهم برتر بارگاهت
تجرد یک علم دار رکابت
ز ادبار تو اقبال آشکار است
مشو نومید اگر عقل از میان رفت
کدورتهاست لبریز ایاغش

کشید اختلاط راز ورطه یاس
نفسها ناله را جزو بدن شد
تحیر بر جهتها راه بگرفت
سلامت میدمید افسون العجل
چراغ سعی خود را یافت بی نور
امان جز در هزیمت چهره نگشود
بچنگ وهم دامانش گرفتند
زمین گیر تحیر گشت چون کوه

وله ایضاً رحمه الله

خبر شد جوهر آگاهی شاه
پرافشانی کف افسوس گردید
چو اشک بیکسان بی طاقت گشت
ز خود رفتن بهر سو پیش میرفت
بغیر از صحت صد رنج در بار
باین آهنگ زد بر گوش صحت
تعلق انتظام ربط ما داد
تسلی در مزاج رنگ و بو نیست
بمیدانیم مارا چیست باعث
نسیمی مانع گرد الم بود
که سعی عقل هم اینجا نفس باخت
در آتشخانه غیر از سوختن نیست
بطوفان رو اگر نیست ساحل
بتاراج ندامت داد چون آه
گرو یک سجده پیشانی تراشید
مکانها گرد جولان سپاهت
تقدس یک فروغ از آفتابت
خزانت پرده روی بهار است
به بیهوشی کجا میتوان رفت
پریشانی همان نور چراغش

برنگ برق یکسر بال گشتند
هجوم عام زد بر کشور تن
چنان زد کوتهی بر تار امید
سپهدار شه اورنگ اسرار
بهر ضبطی که تدبیرش قرین شد
غم و خوفی که در زندان او بود
کمان قدرت پرهیز بشکست
ز حیرت جز بنومیدی نپرداخت
تفکر هر قدر زد فال تدبیر
طپیدن برد رنگ از روی امید
همه گر یک طپیدن بست رنجور
در آن هنگامه عبرت تماشا
باین امید کز صحت اثر داشت
که ای بوی وفای زندگانی
تزلزل در بنای هوش داریم
درین غمخانه کلفت سرانجام
حبابیم و صفای سینه نیست
ز هر جا چشم زخمی جوش میزد
کنون ماییم و این بیدست و پایی
بجود تا کی چنین محبوس بودن
چه لازم سر بمهر غم درین حال
سراپا اشک شد در چشم دیدن
بجوشش تکیه بر دست دعا کرد
بقصر کبریایت از بلندی
چه وهم است اینکه فکرت میشمارد
اگر تدبیر نقد جستجو باخت
نهال عقل آسایش ثمر نیست
بحمد الله حضور غم نداریم

ز خود رفتند و استقبال گشتند
دو عالم برق بر یکدانه خرمن
که مژگان شد نگه در چشم خورشید
جهان هوش یعنی عقل پرکار
هلاکت باده جام یقین شد
غبار عالم نسیان او بود
خدنگ جرأتش بیرون ز شست وارست
بکنج ابتلای خوف و غم ساخت
کمند سعی هم بر خویش پیچید
ز خواهش رفته بود امید تعبیر
کدورت شد صفا در طبع خورشید
شکست بال امیدش قفس بود
که حیرت بود از هر ذره پیدا
چراغش آبروی یکشرر داشت
عصای روزگار ناتوانی
شکست آوازه در گوش داریم
نصیب ما نشد یکداغ آرام
نفس گر میکشیم آئینه نیست
سپندی او صلای نوش میزد
که ممکن نیست از دشمن رهائی
چراغ وهم را فانوس بودن
خطا آزادی فشاندن بال
ولی حیرت گره زد بر چکیدن
نماز واجب العرضی ادا کرد
تو هم رشته وار بی کمندی
چه گرد است اینکه دامان تو دارد
به بی تدبیری هم میتوان ساخت
می این جام غیر از درد سر نیست
خرد گر نیست خوفی هم نداریم

رهی کز برق همت نیم گام است
خرد اینجا بیابان مرگ نام است

خرد کاران که با هوش آمیدند
گل از آسایش خاطر نچیدند

جنون پیمای همت هرچه پیمود
بهر گامی قدم در منزلش بود

درین معرض که دارد فتنه طوفان
توان چون برق زد بر قلب باران

اگر نصرت قرین دولت هست
توقف سدّ راه فرصت ماست

وگر در پنجه خصم این کلید است
گشاد قفل مطلب ناپدید است

بهر تقدیر در فرصت شماری
بغارت میرود بی‌اختیاری

چو آگاهی ز صحت مشورت خواست
گریبان خلوت اندیشه آراست

پس از کم گشتن شکیبای تأمل
نشد راهی نمایان جز توکل

بناچاری شه همت نشیمن
چو کوه از استقامت ریخت دامن

ز همت تن بفرمان قضا داد
عنان کار بر باد رضا داد

ازین رو صحت همت در آغوش
ور انجانب مرض با ضعف همدوش

ره جولان یکدیگر گرفتند
چو دود و شعله با هم در گرفتند

خروشش از پرده افلاک برخاست
غبار از دودمان خاک برخاست

نفس در سینه‌ها یاس آشیان شد
نگه در دیده‌ها مد فغان شد

چراغ عافیت گردید خاموش
سلامت گشت یکخواب فراموش

امید از بس الم فرسوده گردید
غبار دست بر هم سوده گردید

طربها چون الم در ریش گمشد
جگرها در گداز خویش گمشد

ز جولان سپاه ناتوانی
طپیدن کرد بر دلها گرانی

در و دیوار آن فرسوده بنیاد
غباری گشت و بر روی هم افتاد

ودرآن عبرت که بیهوشی سحاب
که طاقت محو بود و بخت در خواب

وله ایضاً

همین همت غباری در نفس داشت
حبابی بود و آهی در قفس داشت

که ناگه شد ز شور فتنه دربار
مزاج از فتنه صحت خبردار

دل مادر ز تشویش خلف سوخت
یتیمی گهر بطن صدف سوخت

نسیمی شعله حواله گردید
خموشی بر فشاند و ناله گردید

درآمد بازبان شعله پرواز
باخلاط از عزامت داد آواز

که ای بیگانگان طرز انصاف
بهر آئینه چون زنگار با صاف

چه خشکی زد بباغ عهد دیرین
که زد گل گرد آخر عقده کین

درین ره عمرها هم توشه بودیم
ز الفت دانه یکخوشه بودیم

کدامین آفت این خرمن بهم زد
کدامین خط برین دفتر قلم زد

چه شد آن مهرها یا دلنوازی
اگر دل خون نمیگردد گدازی

چه انصاف است مستی جفاکوش
حقوق یکدلی وانگه فراموش

اگر آئینه با من صاف دارید
چرا بر خاطر صحت غبارید

که مهر مادر از اعضای فرزند
ولی در مهر بن مو کرده پیوند

اگر شیر از دهان طفل ریزد
دل مادر بخون خود ستیزد

ازین اغماض جز کوری عرض چیست
بدو فرمائی ضعف و مرض چیست

چنین اضداد نتوان نقش بستن
بمستان الفت مینا شکستن

وگر از شه خطائی رفته باشد
باصلاح خطائی رفته باشد

سر از فرمان کشیدن بیوفائیست
بدرس شکوه رفتن نارسائیست

در آن بحر کرم موج جفا نیست
خطا اندیشه ایم اینجا خطا نیست

ز غفلت چند ساز کینه کردن
گریبانی توان آئینه کردن

شکست عهد میخندد وفا کو
مروت آب شد چشم حیا کو

ز اصلاح مزاج صحت اندیش
پشیمانی کشید آئینه در پیش

دل اخلاط آگاهی اثر شد
گداز انفعالی جلوه‌گر شد

خجالت مشت آبی ریخت بر خاک
که آنجا ناقه در گل راند افلاک

عرق سرچشمه گردند حاصل
گران یاد گذشتن بود مشکل

عنان گرداند کار رفته از دست
نشان فهمید تیر جسته از شست

بعین گیرودار ناتوانی
اعانت شد دلیل مهربانی

بدست اتفاق آئینه دادند
بروی دشمنان یکرو فتادند

مرض از صورت انجام احوال
همه رنگ پریدن شد چو تمثال

گسستن وا کشید از رشته‌اش تاب
دلش چون زهره نامرده شد آب

هزیمت شهپر پرواز او شد
ز خود رفتن نوای ساز او شد

سپاه صحت فیروزی آهنگ
چنان کردند وقت فرصتش تنگ

که چون آتش بروبش رنگ میسوخت
شرارش از فشار سنگ میسوخت

نه از روزن در امید وا شد
نه بر بامش هوائی رهنما شد

ز نومیدی بهر سو التجا برد
سرش چون سایه بر دیوار غم خورد

ز تنگی فشار آن مقامات
عرق گشت و برون جست از مسامات

در آخر گرد صحرای عدم شد / چو رنگ رفته اجزای عدم شد
کدورت زان قلم و کلقلم رفت / صفا چو شید از آینه نم رفت
نهال عشرت آرایش نمو یافت / بهار از طوف خاکش آبرو یافت
نماند آثار نیرنگ مخالف / ز سازش رفت آهنگ مخالف
فلک در تازگیها گرد سامان / بهشتی فارغ از وسواس شیطان
ز خوبی آن شبستان تمنا / چراغان کرد از چشم تماشا
نگاه شوق هر سو بال واکرد / بموج آبروی خود شنا کرد
جگرداران میدان اقامت / چو بنشاندند آن گرد قیامت
ببزم خسرو جاوید اورنگ / زبانها زد لب از تهنیت چنگ
همه رنگین نوای شادمانی / همه عشرت نوید کامرانی
جهان زین فتح چندان شاد گردید / که شیون هم مبارکباد گردید
ولی طوفانی گرد خجالت / خرد از ضعف و اخلاط از جهالت
گداز خجلت انقدار دیدند / که در ساحل بدریا می طپیدند
پر و بال ثنا گر شرم تر بود / طپش داری گره از رشته نگشود
نوازش برخرد واکرد آغوش / که ای آئینه دار خلوت هوش
نمی باشد مثال کار عیان / ز مرآت جهان تمثال پنهان
ز تقصیری که در خود کرده وهم / غباری نیست غیر از دقت فهم
کسی را زین جناب عدل توصیف / برون از حد طاقت نیست تکلیف
عنان گیرت در آن طوفان شدت / نبود اغماض الا عجز طاقت
محیط رحمت آخر تخیر نیست / شکست موج گردش بیعذر نیست
تشکرت در جناب بی نهایت / ز نقش سجده هات اینجا نشانهایت
نسازد فضل دانای خطا پوش / بیک تقصیر خدمتها فراموش
همان ابر کرم گوهر فشانست / همان موج وفا مطلق عنانست
ز رحم شامل اخلاط گردید / نم از رخسارشان چون گرد برچید
که ای ذلت کشان پر گناهی / ندامت حاصل گشت تباهی
درین درگاه هر کس را گناهیست / زبان انفعالش عذرخواهیست
گناه غفلت این از شما نیست / ولی آن نیز جز الطاف ما نیست
چنین میخواست صنع بی نیازی / که گردد مایل غفلت طرازی
ز جام عبرت آگاهی تماست / که عالم نشاء غفلت تقاضاست
ندادیم آگهی غفلت چه سازد / نظرها بسته شد عبرت چه سازد
نوازش اقتضای ناز دارد / کرم زین نغمه چندین ساز دارد
عنان گرداند ساز سرفرازی / بعیش آهنگی صحت نوازی
سروش دل بگوشش آفرین خواند / سعادت خطش از لوح جبین خواند
در تحسین ز بس ایثار فرمود / سر همت بعرشش آبرو سود
بلندی داد عرض بارگاهش / فلک شد گوشه طرف کلاهش
حواس از انقلاب کلفت آسود / قوی جام بساط ایمن پیمود
بدل شد دستکیها با گشایش / کمی زد غوطه در موج فزایش
جهان تخلی که می آراست گل کرد / بهاری را که دل میخواست گل کرد

ولہ ایضاً

بیا ای بلبل خون گشته منقار / گداز آلوده آهنگی برون آر
چه کلفتها کزین گلشن کشیدی / چه گلها کز بهار ناله چیدی
بشبنم کاری اشک ندامت / دمانیدی گلستان قیامت
اگر در ناله ات خون بود تاثیر / شکست رنگ گل میکرد تعمیر
بهار عیش اگر افسردنی داشت / کمین اندیشی گل کردنی داشت
رمید افسرده گیهای خزانت / رسید آن گل بفریاد فغانت
نفس دزدیدنت آخر چه خون ریخت / که چون صبح انقدر گلها برون ریخت
کنون زین گلشن از الفت نگاهی / بیاد گل بچین چندانکه خواهی
گل افشان بهاری دیگرست این / چراغان شرار دیگرست این
نوای رفته را باری بکل گیر / برنگ غنچه منقاری بکل گیر
بدستان طرب رنگین نوا شو / چو گل یکلب بذکر شاه واشو
که گل کرد آخر آثار ظهورش / بساطت یافت چون خورشید نورش
وبال از اخترش برچید دامان / هلالش آفتابی کرد سامان
حضیض طالعش رفعت قران شد / زمینش رفته رفته آسمان شد
سموم کلفت از باغش برون تاخت / سحاب تازه روئی سایه انداخت
نشاند اقبال گرد شاهراهش / بپرواز بلندی زد نگاهش
نیایشش کرد استغنا طرازی / ز همراهان سابق بی نیازی
بچشم آن بهار ناز پرور / نیاز مستمندان شد مکرر
نمی دید انجمن سرای هستی / کسی را قابل الفت پرستی

محیط وحدت کونین ساحل / بهر موجی میسر دید مایل
دلش از کثرت وهمی رمی داشت / ز تنهائی سراغ همدمی داشت
ز ساز عزّ طبعش منفعل بود / تمنا گوشش بر آواز دل بود
تحیّر نغمه از پرده میخواست / نوائی یک جهان خون کرده میخواست
بهارش عندلیبی داشت در کار / متاع عیش بود جویای خریدار
طلب پرواز شوقی در قفس داشت / طپیدنها در آغوش نفس داشت
رفیق اندیشی آن ذات یکتا / جهانی را ز هستی کرد تنها
چو عمری گشت صرف آرزویش / بهم فرسود بال جست و جویش
ز بار آرزو آن نخل اسرار / خم اندیشه آورد در بار

ولہ ایضاً

کنون کلک محبت نامه ارشاد / ز هجر افسرده گانش میدهد یاد
فرح کز آستان او جدا بود / چو گل با شوخی حسن آشنا بود
نگاهی داشت حیرت مست خویش / کمندی برده بود از دست خویش

جنون پیمائی در نظر داشت
که حیرانی ز شاهش بیخبر داشت

چو گل نی وهم پیمائی غم اندیش
بتاراج شگفتن رفته از خویش

نه از خود داشت آگاهی نه از شاه
که ناگه دل طپیدن گردش آگاه

که ای آواره گرد آشفته سر کجائی
بطوفان رفته غفلت چرائی

فریب جام حسنت برد از هوش
ز نشه یکبارگی کردی فراموش

بکسب خوشدلی مشغول گشتی
ز تقدیم وفا معزول گشتی

کجا رفت آنجناب کعبه تعظیم
چه شد آن آستان سجده تعلیم

فلک گر گلشن دیدارت انداخت
چرا آئینه‌ات از درد نگداخت

گریبانی نکردی چاک افسوس
نگشتی دور از آن در خاک افسوس

نه مژگانی نمی ز خساره‌ات شست
نه آهی بار غبار سینه‌ات جست

چه بیماری هلاک بسترت کرد
کدام آتش چنین خاکسترت کرد

همه بالی و پروازی نداری
همه آهی و آوازی نداری

ببست افسردگی پرواز خون شد
خموشی تا بکی آواز خون شد

گداز دل کلابی داشت در بار
که چون شبنم ز خوابش کرد بیدار

به پیش حسن بیتابانه نالید
طپش مینا شکست و ناله بالید

که ای غارتگر سرمایه هوش
جهان در جلوه‌ات خوابی فراموش

چه مدتهاست کز شرم چکیدن
به نبض اشک میزد دم طپیدن

چه ظلم است اینکه در جولانگه ناز
امیدم میکند با یاس پرواز

پر و بال نفس شد ناله فرسود
کف خاکسترم گردید بی دود

نیازم خون شد و نازت همانست
نوا رفت از خود و سازت همانست

کنون جیب تحمل چاک گردید
دل از چشمم چکید و خاک گردید

بیابان مرگی امید تا چند
وفا زندانی جاوید تا چند

طلب بیطاقت یاد وصالیست
تمنا تشنه شوق زلالیست

دلی هست نثار شاه دارم
کتانی تحفه آن ماه دارم

ولی در عرصه‌گاه جانفشانی
شکوهت برده است از من روانی

بفرما تا خم زلف گره گیر
ز دل واسازدم یک حلقه زنجیر

سزد گر زمین پرواز رهائی
کنم در آشیان خود همائی

ببوسم باز خاک آستانی
زنم بر چرخ فال شادمانی

شگفتن نیست گر تا ز بویم
شکست رنگ میخندد بر ویم

پرش آن نیست چون صبح دمیدن
چو آتش رفتن از خویش آرمیدن

چه شد در منزلم از راه دورم
چگویم از گدا مین شاه دورم

شهنشاهی که عالم پرتو اوست
ز هستی تا عدم فرمان روا اوست

طرب‌ها فرش ایوان نشاطش
بهار از خاک روبان بساطش

دل از نخجیرگاهش شکاری
جهانی جان ز جولانش غباری

وقار کوه تختش را نشستن
خم گردون کلاهش را شکستن

نجاکش گر شود با سجده همدوش
جبین گیرد فلکها را در آغوش

کند تا بارگاهش همعنانی
نیاید سر فرو بر آسمانی

شود هر که بجودش نسبت اندیش
کند دریا عرق در کاسه خویش

بسلک خادمان بندگی گوش
فلک سر تا قدم یک حلقه در گوش

زبان یک بال پرواز دعایش
بیان یک حرف تقدیم ثنایش

بهار زندگی را دور از آن در
ز دست هر نفس خاکیست بر سر

ز شاهی اینچنین دوری گزیدن
چه بیدردیست وانگه آرمیدن

اگر آنجا غباری میشد پامال
دل حسرت نصیب اینجاست پامال

وگر آنجا نگاهی میخورد آب
دل است اینجا بخون خویش بیتاب

گذشت از حد گناه بیوفائی
ندارم تاب تعزیر جدائی

طپیدن بر دلم برق بلا شد
نفس در سینه شمشیر آزما شد

من و آهی که گر بگشاید آغوش
کشد صد چاک دل چون صبح بر دوش

چکیدن‌های زخمست این بیان نیست
غبار یاس میبالد فغان نیست

تغافل بر خروش دل نه نیکوست
که یک زخم است از من تا در دوست

اگر مرهم نگردد خاک آن راه
ندارد دلستان این زخم جانکاه

ز بس یاسش فسون ناله سر کرد
دماغ حسن را مستی اثر کرد

نیازش گشت چندان بیخودی ساز
که خون شد باده پیمانه ناز

غرور از اوج تمکین سر فرو کرد
خرام آتش عنانی آرزو کرد

خم ابرو سراپا میل گردید
نگاه شوق موج سیل گردید

لبش چون برگ گل بوسی بهم زد
سخن از موج نکهت قدم زد

که ای افسانه ساز بیقراری
ز سر تا پا کمند دل شکاری

ز الفت سخت افسونم دمیدی
براه دل عجب دامی کشیدی

نه تنها میکشد دامانت این خار
مرا هم برده از جا شوق دیدار

[illegible]

بصحرا غیرت من خلوت آراست / در بربسته اینجا چشم بیناست
بهر جا من نیم در جلوه بیتاب / تصور می طپد در خون ادراک
حجابم هر کجا غیرت فرسوست / که مژگان طراز چشم هوش است
شعور از رخصت من بار نیابست / وگرنه دیده صد حیرت نقابست
خرد هر چند طاقت آزماید / چو شبنم پیش خورشیدم نپاید
وگر سلطان ز هوش آئینه دارد / همان نقش تحیر می نگارد
برنگی میتوان صیدش نمودن / که نتواند پر مژگان کشودن
فرح گر حسن آن ذوق طلب دید / ز شادی یکجهان بر خویش بالید
شکفتنها چمن در دامنش ریخت / دمیدن صبح در پیراهنش ریخت
ولی از تیغ استغناش در دل / تمنا بود غرق خون بسمل
که از نیرنگ ناز سرگرانش / تغافل برنگرداند عنانش
امید از فتح عزم اندیشها داشت / طلب یک کاروان خوف و رجا داشت
شد آخر محمل آرای تغافل / جرس بر ناقه بند از خندهٔ گل
قدم برداشت عزم شوق دیدار / عنان بگسست سیل برق رفتار
روانشد در کمین غارت هوش / بهار از موج گل زنجیر بر دوش
ز بس مستانه در ره میخرامید / زمین از نقش پا پیمانه می چید
چو موج ساغر سرشار میرفت / متاع بیخودی در بار میرفت
صدای پا صلای جام مل داشت / غبار راه شور بوی گل داشت
فرح با حسن سرکش دوش بر دوش / برنگ موج می بانشئه در جوش
در اقلیم بدن محمل کشیدند / چمن دامی بروی دل کشیدند
بهاری از طلسم خاک جوشید / محیطی از دل ساحل خروشید
ز طوفان غبار لشکر ناز / نظرها شد بروی بیخودی باز
تماشا محو گشت و رفت از هوش / که در دیده شد خواب فراموش
حواس از امتیاز کار رفتند / قوی از خود همه یکبار رفتند
حریر کار عقل افتاد در آب / کتان گم گشت در آغوش مهتاب
کمند انداز حسن هوش تسخیر / جهانی را بحیرت کرده نخچیر
زخود رفتن عنان از دستها برد / هجوم سیل بحری راز جا برد
بهر جا آفتاب آئینه آراست / ز خود گم گشتن شبنم تماشاست
فشاند از بس که طاقتها پر و بال / گرفت آئینه هم دامان تمثال
غبار جسم یک آئینه دل شد / شبی در پرتو خور مضمحل شد
سپاه حسن از هر گوشه برخاست / بتسخیر مواضع قامت آراست
بر رو شد گلستان صباحت / دهن وقف کمینگاه ملاحت
اشارت بر در چین جبین زد / تبسم در نقاب لب کمین زد
تجلو تخانه چشم فسون ساز / چراغان کرد برق غمزه و ناز
کرشمه نخل قامت را ثمر شد / حیا دریای خوبی را گهر شد
تغافل شد مقیم کنج ابرو / ادا ها سر کشید از هر بن مو
کشود از التجا بیخودی جوش / دو رنگی بر وداع خویش آغوش
خیال نقش غیر از سینه برخاست / تمیز حیرت از آئینه برخاست
دوئی چون بیخودی در خواب گم شد / تفاوت چون تری در آب گم شد
محیط از جوش گوهر بر کران رفت / سراپا حسن شد شاه از میان رفت
وگر گل کرد طوفان بهارش / فکند آتش بعالم لاله زارش
ز رنگینی جهان یک برگ گل شد / بکیفیت فلک یکجام مل شد
بهر جانب تماشا بیخودی ساز / بهر سو حیرتی آئینه پرداز
نگاهش هر کجا شد شوخی اندیش / دو عالم همچو مژگان رفت از خویش
نگاری که سرو او روان بود / چمن در ناله بلبل نهان بود
اگر گل بر بهارش دیده واکرد / جنون پیراهن رنگش قبا کرد
سهی گر گرمش رنگ ادا داشت / شکست هوش در جامش صدا داشت
لبش گر با تبسم گشت همدوش / نمکدان بر جگر وا کرد آغوش
وگر موج شکن در زلف پیچید / شکستن ریشه در دلها دوانید
ز لعل لب تکلم تا برون ریخت / طپیدن از رگ یاقوت خون ریخت
اگر آئینه شد منظور نازش / چو شبنم سر بسیلاب گدازش
نفس از شرم آن آئینه ناز / ببال آرزو میسوخت پرواز
وگر نظاره بیتاب می شد / ادب از شرم جرات آب میشد
بهر سو جلوه فرما شد چمن سوخت / بهر جا شمع گردید انجمن سوخت
باین نیرنگ چون عمری بسر شد / بعالم نور خورشیدش ثمر شد
اگر گل بود داغ حیرتش بود / وگر می مست جام حسرتش بود

و له ایضا

درین مدت که چرخ از ساز نیرنگ / بچندین پرده اش گرداند آهنگ

محبت بزاز داغ جدائی
چراغی داشت دور از روشنائی
همه گر پرتو خورشید و مه بود
چو شمع کشته در چشمش سیه بود
جنون بها در سر از جوش طلب داشت
ولی عشقش بزنجیر ادب داشت
نفس در پرده بال ناله میزد
لبش تا دم زند تبخاله میزد
بدل هر گاه نقش شاهی بست
تسلی بر طپیدن راه می بست
بیاد آستانش جبهه می سود
سرابش مانع لب تشنگی بود
ولی می باخت از شوق نگاهی
غباری داشت نذر شاهراهی
نفس در دیده و در دل آه میکرد
تب آب از رشته را کوتاه میکرد
عنان طاقت آخر رفتش از دست
کم در خدمت بیطاقتی بست
تقاضای طلب دامن کشیدش
جنون برقی سر از خرمن کشیدش
ز بس داغ دلش در پرده خون شد
سرشکی گشت و از چشمش برون شد
بپیش عشق از عجز بیانش
طپیدن شد پر و بال فغانش
گدای در خون کش پیمانه دل
جنون تعمیر الفت خانه دل
زجاجت

زجامت انقدر از خویش رفتم
که از باز آمدنها پیش رفتم
خیال از فکر پا و سر گذشتم
که صد دشت از گذشتن در گذشتم
جهان بر غفلت من خنده دارد
وفا از شیوه ام شرمنده دارد
خموشی داستان ناله دارد
سر هر مو زبان ناله دارد
بر آن پروانه می سوزد ترحم
که شمعش باشد از پیش نظر گم
خزانی بودش آفت در نهالی
خسوفی داشت ماهش در هلالی
کنون دیوانه ام طاقت ندارم
وداعم تا کی فرصت ندارم
سحر آهنگ شوقی ساز دارم
قفس بر دوشم و پرواز دارم
چو بوی گل ز شوخی بگسلد بند
شود برگ گلش دیوار تا چند
ورای شور الفت ساز برخاست
هجوم ناله شد پرواز برخاست
طلب طومار راه سعی پیچید
نگه روشن سواد جسم گردید
جهانی دیگر و فیضی دگر یافت
محیطی مست طوفان گهر یافت
نسیمی کز گلستانش گذشتی
بهار از چاک دامانش گذشتی
چه جسم آیینه جان در مقابل
طلسمی سحر چشم و آفت دل
شه رفعت سریر سرفرازی
دماغ آرای جام بی نیازی
دماغی نشاه در بار سیدن
بهاری صبح در جیب دمیدن
ادا مست و اشارت شوخ آهنگ
حیا ساغر بدست گردش رنگ
عذاری صد گلستان صبح امید
بجیب برگ گل طوفان خورشید
هجوم خط صفات کثرت آیات
کمین خال مهر نقطهٔ ذات
غرور از سرکشان تاب گیسو
تواضع خوش نشین طاق ابرو
بجنبش تیغ زن چین جبینش
غضب پشتی نشین نقش جبینش
نگه مست شراب خوش نگاهی
مژه صاحب دماغ کجکلاهی
بلا دودی ز برق شعله چشم
جبین خمیازه از مستی چشم
بلند از شوخی خط بناگوش
غبار عالم ویرانی هوش
عنان دار نگاه برق جولان
رم آهو بیابان در بیابان
پی دریوزه بوسش نشسته
چمن در خرقه رنگ شکسته
دهان مهر طلسم بی نشانی
میان حرف زبان ناتوانی
اگر گشتی تماشا شوخی اندیش
نزاکت آب میشد بر گل خویش
ادا یک قلم پیرایه ناز
سر هر مو چو مژگان نامه انداز

گلت از بلبلم فکر چمن برد
حضور غربت از یاد وطن برد
فسردن پیکرم را توتیا کرد
تن آسانی بخاکم آشنا کرد
نسیم چون رنگ اگر بالد بدوشش
در اعضایم شکستن بست خاموش
چه افسون ریخت نیرنگ تو بر دل
که گردیدم ز نشاه خویش غافل
دلم در پرده اندیشه خون است
ندانم آن بهار ناز چون است
فلک آخر چه نقش آورده باشد
چه رنگ از گلشنش گل کرده باشد
بلطف آن نهال زندگانی
سراپا آیم از شرم روانی
تمنا تا کی فرصت شمارد
نفس پیمانه رخصت ندارد
برو بالش بحکم عشق واشد
امید آیینه گشت و هما شد
بزرگی همعنان ذوق سیر رفت
که گر از پا فتادی شوق پر رفت
تأمل تا خط احوال برخواند
تصور با خیال خویش در ماند
طربها عیش صیاد کمینش
نشست آیینه یک گل زمینش
اگر گردی بلند از خاک میشد
طرب سرمایه افلاک میشد
بلندی بهار رواج کار اعیان
ز استغنا جهانی کرده سامان
رسائی محو قدر دستگاهش
شکن دیوانه طرف کلاهش
گلی پیمانه گیر سرخوشیها
نهالی میکش قامت کشیها
نظرها در طلسم حیرتش گم
چو خورشید آفت بازار انجم
جبینی مطلع صبح کمالی
مهی فارغ ز نقصان هلالی
تکلم در دم گوهر فشانی
روانیهای آب زندگانی
تبسم در نقاب غنچه گل باز
تغافل از خم ابرو چپ انداز
ز تمکین بصید کوه وقارش
خموشی یکچراغان لاله زارش
قدی از سرکشیها فتنه مایل
عصای دستگاه ناله دل
ملاحت شور بازار قیامت
صباحت صبح گلزار قیامت
خرام از موج گلشن خوش عنان تر
چو آب گوهر از تمکین روان تر
بلطف ساعد و فیض بناگوش
سحر از چاک دل بیتاب آغوش
بیاض گردن از نور تجلی
بلندی نشاه طور تجلی
نسبتها بروی هم نشسته
تصور بر دو لب نقش بسته
وگر جرأت نگاهی پیش میرفت
عنان ضبط رنگ از خویش میرفت
نگه در حسرتش یک نالگی بود
خیال از جلوه اش یک نشاگی بود

ز دست خویش چون رنگ حنا رفت / نفس تا ناله گردد دل جلو رفت
جنونش کرد رسوای محبت / چو اشک افتاد در پای محبت
که آن راهی که رفتی باز سر کن / کفی خاکسترم را بال و پر کن
طلب افسر حسن بی نشان کو / شرار فتنه آشوب جهان کو
ره گلشن به این دیوانه بنما / سمندر سوخت آتشخانه بنما
محبت بار دیگر راه سر کرد / ببال عشق آهنگ سفر کرد
بعزم طوف منزلگاه مقصود / دلیل شعله شد بیتابی دود
شرر پرواز شوقی همرهی کرد / که اول کام راهش کوتهی کرد
نگه تا بال زد شهر بدن دید / مژه وا کرد شمع انجمن دید
ببزم شه سروش عالم عشق / نوید آهنگ شد از مقدم عشق
زبان انتظار دل سر آمد / بذوق مژده شاه از جا در آمد
باستقبال آن آیینه راز / نگه بیرون دوید از خلوت ناز
خم ابرو قدم زد بر اشارت / تکلم شد پر افشان عبارت
که ای داغ محبت دیده پیش آی / ز مژگان یکقدم در دیده پیش آی
قدومت آیت فرخنده فالیست / نگاهی جای تو در دیده خالیست
بتعظیمش ز جا برخاست قامت / بلندی کرد خورشید قیامت
کشیدن از کنار شوق در دوش / گشود آیینه بر حیرانی آغوش
کرم چندان لبش از لطف پرداخت / که امید از حجاب فضل بگداخت
ترحم هر قدر بی تاب میشد / تمنا در مقابل آب میشد
نگاه عشق از آن برق جهانتاب / بطوفان داد چشم بیخودی آب
نوازش کردش از لطف پیاپی / پر از شوق و تهی از خویش چون نی
زبان شکر در اظهار گم شد / نگه در حیرت دیدار گم شد
تماشا بر نگاه خویش پیچید / ز خود رفتن بآه خویشتن پیچید
ستایش گرچه با عجز آشنا بود / خموشی شور صد دفتر ثنا بود
بآهنگ ادای حق پابوس / ز قانون چنین گردید مأیوس
دمید از هر سر مویش خمیدن / قیامت شد نگه را سر کشیدن
سرش تا مایل آن آستان شد / ز خجلت آب گردید و روان شد
ز طاقت بسکه بی سرمایه رفت / سجودی بر زمین چون سایه رفت
جبین از شوق چندان بر زمین سود / که تسلیمی بجا ماند و جبین سود
رفیقی یافت آخر شاه یکتا / مهی کرد آفتاب قدس پیدا
محبت گشت صهبای ایاغش / بنور عشق روشن شد چراغش
نشاط آیینه شد زنگار غم رفت / طرب زد شعله و دود الم رفت
ولی دریافت عشق حسن مایل / که شاه از شوخی حسن است غافل
چراغش را بنور خود نظر نیست / دماغش را ز شور خود خبر نیست
مئی در ساغر عرفان ندارد / محیط آگاهی از طوفان ندارد
وفا هرچند آهنگ نوا داشت / بچنگ اقتضای شوق جا داشت
تغافل پرده اسرار میشد / توقف پشت و روی کار میشد
بکام آرزوها لذت شوق / نهان میداشت شور یکجهان ذوق
چنین بودند عمری آن دو دلسوز / چو موم و شعله باهم مجلس افروز
بسر میرفت ازین سان روزگاری / که آتشخانه شد آخر شراری
نی آتش نوای خامه عشق / صریری کرد صرف نامه عشق

وله ایضا

که ای معنی شناسان خط شوق / خوشا درس تمنا خوشا ذوق
چه فیض است اینکه در یک نقطه خاک / بهم پیچیده چندین دفتر افلاک
چه فضلست اینکه در یک سطر موهوم / دو عالم دقت معنیست مرقوم
بفیض قید هستی مکتبی نیست / که جز فهم خود اینجا مطلبی نیست
چه مضمونها که لفظ دل ندارد / چه لیلیها که این محمل ندارد
ازین یکمشت گل غافل مباشید / ازین یکصفحه دل غافل مباشید
بمشق امتیاز وارسیدن / توان صد گلشن از یک غنچه چیدن
چو طفلان سرسری اندیشه چند / ورق گردانی انفاس تا چند
دل آیینه تا لوح سیه نیست / بحیرت فارغ از مشق نگه نیست
چراغ کشته هم از ذوق این فن / سوادی میکند در پرده روشن
چه شد مدت کم شوقست بسیار / بدرس عشق حاجت نیست تکرار
حبابی با همه کم فرصتیها / بچشم بسته دارد غور دریا
شراری با وجود نیستی ساز / بروی خویش چشمی میکند باز
تأمل داری از خود نسخه برگیر / تپش مقداری از دل هم خبر گیر
نفس تا راست گردد مهلتی هست / مژه تا بر هم آید فرصتی هست
بآن عجلت غنیمت وقف ذوقست / باین فرصت تماشا مفت شوقست

طلب شرطست در تحصیل مقصود / فروغ شعله ممکن نیست بی دود
نی سازد نوای عشق با تار / ولی مضراب اخلاصست در کار
توان قفل حقیقتها گشودن / بمفتاح ز خود غافل نبودن
اگر از حسرت جز دم نتوان زد / در بستانی هم میتوان زد
در آن مکتب که شاه معنی دل / بدرس عشق الفت کرد حاصل
شد از تدریس شوق آیینگی عشق / شناسای خط بیرنگی عشق
نهاد از سر مژگان چشم برهم / بتر اگرد از نقش دو عالم
بدیوان جهان وهم تسوید / چو عرفان معنی بیگانه گردید
بغیر از عشق دمسازی نبودش / بغیر از دل هم آوازی نبودش
ز استغنای عشق تجرید تعلیم / چو چشم بسته شد یک نسخه تسلیم
صفای آیینه ارشاد او بود / تحیر جزو استعداد او بود
ولی آنجا که حسن و عشق شد جمع / نماند محفل اظهار بی شمع
بهر جا حسن رنگ جلوه ریزد / چه امکانست طوفان برنخیزد

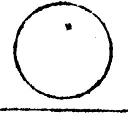
محبت

محبت چون کند تمهید ارشاد / گشاد از سنگ شیرین سعی فرهاد
طلب هرکه زند آئینه در خون / زخود لیلی تراشد شوق مجنون

شبی در بزم شوق مستی آهنگ / که ساقی عشق بود و باده نیرنگ

وله ایضا

دماغ ناز عرض نشاه میدید / تماشا بر سر هم شیشه میچید
خیال از نشئه الفت پرستی / بسر مینا و گل صد رنگ مستی
تصور تا نگاهی تیز میکرد / تحیر ساغری لبریز میکرد
دل از کیفیت نیرنگ این مل / چه مینا در طپیدن داشت قلقل
نشه از سر جوش شوق بیخودی ساز / دماغی داشت مست ساغر راز
تپی در نبض حال خویش می یافت / دلی در سینه مست ریش می تافت
همه گلزار و رنگی در میان نه / همه زخم و خدنگی بر نشانه
دل از هر داغ آتشخانه داشت / نفس در هر طپش دیوانه داشت
چو باشد وجد شوق آئینه پرداز / همه تمثال گرد صورت راز
نسیم آنجا که ریزد رنگ افسون / گلستانها کشد از پرده بیرون
شرار از سنگ بیرون میجهاند / چنین برقی چسان در سینه ماند
نگردد چشمه خورشید خس پوش / نماند شعله در خاشاک خاموش
قدح پیمائی حیرت ز حد رفت / طلب مجنون شد و پیش از ابد رفت
سر آمد مدت غفلت نگاهی / برآمد داغ خورشید از سیاهی
تقاضا دامن بیتابی فشاند / تفکر بر سر بیطاقتی راند
بعشق آورد رو کای مطلع راز / محیط معنی انجام و آغاز
ازل سرجوش صهبای خروشت / ابد در دمی آفاق جوشت
چه موجست اینکه دارد بحر امکان / چه رنگست آبروی این گلستان
ز گلزار که این شبنم دمیده / ز راه کیست این گرد آرمیده
چه دارد در قفس بیتابی دل / چه میگوید زبان رقص بسمل
چه سر دارد نگاه وحشت آمال / که پروازش برون افتاده از بال
نفس گر عافیت گل چیدنش نیست / چه میخواهد که آرمیدنش نیست
خراش یکچمن داغ جگر کیست / کمند یکجهان صید نظر کیست
تمنا سوز سودا از که دارد / طلب سرگشتگیها از که دارد
جهان اشکیست بیتاب دویدن / نمیدانم کجا خواهد رسیدن
منازل سر براه مطلبی هست / مقاصد گرمی نبض تپی هست
نوا سرمایگان پرده راز / بگوشم داده اند از حسن آواز
که ساز آفرینش پر نوا اوست / حباب حیرتیست نقش مدعا اوست
همه آئینه دیدار او بیند / تحیر پرده اسرار او بیند
ولی این رمز مفهوم هوس نیست / بغیر از عشق کشف هیچکس نیست
چنین است اتفاق دیده و دل / که عشق از حسن یکدم نیست غافل
درین اندیشه عمری کرده ام صرف / که یابم رنگ مضمونی ازین حرف
نه راهی میشود زین پرده روشن / نه حیرت میکند زین گل بدامن
اگر رنگست کو گلهای باغش / وگر نور است کو برق چراغش
کتاب نازش آخر در چه شانست / گزو این گفتگوها در میانست
اگر معنیست چون فهم آشنا نیست / اگر صورت چرا در دیدها نیست
تحیر مطلبم در آرزو بیش / طپیدن حاصلم از جستجو بیش
ندانم در چه خلوت بار دارد / کدام آئینه با او کار دارد
ز آگاهی بر اسم نه چراغی / مکن اغماض اگر داری سراغی
چو عشقش یافت از شوق جنون جوش / هیولی دو عالم صورت هوش
توقف ها ز نازش منقضی شد / تغافلها هدایت مقتضی شد
زبان صد فسون اظهار وا کرد / لب صد موج خون دریا وا کرد
که ای جوشش خمستان حقیقت / خط نیرنگ دیوان حقیقت
جمالت مقصد اقصای بینش / وصالت ختم کار آفرینش
چه طوفان کرده شوق دل نیاز / چه شور است اینکه میجوشد ز ساز
قدم مجروح و ره بر نیش داری / خیال طرفه در پیش داری
هنوزت صد تعلق در کنار است / هنوز آئینه صورت نگار است
ز دام وهم تا نتوان رمیدن / چه امکانست با حسن آرمیدن
مکان حسن بیرون مکانهاست / نشانش بی نشان ساز نشانهاست
سراغش در سواد بینوائیست / وصالش از تعلقها جدائیست
بهاری بی نشان اوست توام / بچشم بسته از رنگ دو عالم
محیطش مست جام بیکرانیست / رم موجش کمند بی نشانیست
زلال او ز مستی و نشستن / کنار او کنار از خویش جستن
ز خود برخاستن سرو بهارش / بجویش آتش زدنها لاله زارش



سپندی رفت و صد شورش برانگیخت / شراری جست و صد گلشن برانگیخت
پتی در نفس حسرت شعله افروخت / که بیتابی ز گرمیهای خود ریخت
گهی چون ناله می شد دام افلاک / گهی چون اشک میزد قطره بر خاک
ز حیرت آن چراغ بزم مقصود / چو نور خود جبین بر خاک می سود
اگرین تقریر واضح تر بیان کن / ازین روشن ترم خاطرنشان کن
اگر صورت نمیگیرد مثالی / دگر نقشی نمی بندد خیالی
دل از درس محبت ناصبور است / تسلی کوته ارشادی ضرور است
جنون اندیشه‌ام زان طره موئی / دماغ آشفته‌ام زان غنچه بوئی
ز بس آئینه حسرت جلا داد / بدستش عشق مرآت بلا داد
که این آئینه اسرار شاهیست / کتاب معنی صنع الهیست
بچندین رنگ و بو نقاش تقدیر / ازان نیرنگ نقشی کرده تحریر
نظر کن صورت حسن جهانتاب / ز صورت جلوه معنیش دریاب
درینجا سعی بینائیست درکار / وگر از من بپرسی آئینه بردار
شه از اندیشه شوق تماشا / چو تمثال طپیدن رفت از جا
تصور تا تامل نشأه گردید / تحیر گشت و بر آئینه پیچید
دران آئینه حسنی جلوه گر بود / که هر عضوش نگاه دیگر بود
خم ابرو در آغوشش خم خویش / دم شمشیر میزد بر دم خویش
بآن نیرنگ مژگان فسون ساز / که بر خود میتنید از شوخی ناز
غرور نرگس مستی تحمل / ز خود برگشته صد مژگان تغافل
بسطر طره حیرت سلاسل / دو عالم نامه پیچیده در دل
زند ابروی طوفان عبارت / بلند بالای امواج اشارت
که درسی که از خود میتوان رفت / حیا حکمی که باید از میان رفت
طلب میکنت سامان نظر کن / تحیر آب شد فکری دگر کن
ز لفظ خود رسید آن معنی پاک / مضمونی که شد از لوح خود پاک
گدازش هر قدر از سینه گل کرد / صفای حیرت آئینه گل کرد
ز هر رنگی که جام شوق پیمود / همان کیفیت حیرانی افزود
بهر دیدن گلستانی دگر یافت / به اندیشه طوفانی دگر یافت
ز هر عضو آفت اعضای خود شد / سراپا محو سرتاپای خود شد
گل از رنگ خود آتش زد بدامن / محیط از خویش طوفان کرد خرمن
چو آگاهی ز راز خویش کم داشت / جمال خویش دید و غیر پنداشت
که هرچند در خود سیر دارد / همین دیدن غبار غیر دارد
چو نقش خود بلائی نیست در پیش / کسی یارب مبادا آئینه خویش
شعور خویش اگر نبود عدم نیست / بعیب هستی کس متهم نیست
ولی آنجا که حسن بی نیازیست / تجلی پرده آئینه سازیست
بغفلت گر نه خود را غیر سازد / محبت با که دیگر عشق بازد
درین غفلت چه مقدار آگهیهاست / چه منزلها که وقف گمرهیهاست
عجب شوریست آهنگ محبت / عجب با غفلتست نیرنگ محبت

وله ایضا

گل این باغ از رنگش برسید / نی این بزم آهنگش برسید
ز شوخی رنگش افسردن ندانند / ز گرمی آتشش مردن ندانند
فریبش اینقدر رنگ فسون ریخت / که نیرنگی بچندین رنگ خون ریخت
بآن آهنگ زد مضراب بر ساز / که شد بی پرده گیها پرده راز
گهی طوفان کند در قطره پنهان / گهی از قطره ریزد رنگ طوفان
ازین گل عشق صد گلزار دارد / باین نیرنگ چندین کار دارد
چنین یک عمر آن جان تجلی / بصورت داشت از معنی تسلی
دران آئینه بود آتش گرهگیر / برنگ ناله در یک حلقه زنجیر
ز نقد عمر داغ سینه داشت / برنگ دل همین آئینه داشت
زدی چون داغ گاهی سر بر خویش / گرفتی گاه چون دل دامن خویش
که از مژگان بر ویش بوسه دادی / گهی از اشک در پایش فتادی
تمنا بر تمنا می فزودش / ز دیدن چون نگه سیری نبودش
چو گیسو بسته زنجیر خود بود / چو حیرت واله تصویر خود بود
تماشا آتشی چون شمع افروخت / که تا مژگان که شد هر قدر سوخت
طپیدن محو بود آئینه وارش / تحیر داشت نبض اضطرابش
چو موج آغوش شوق از خویش رفته / نگاه از بیخودی هم پیش رفته
نمود از حیرت اندیشه تسخیر / وداع خواب و خور مانند تصویر
چو عشقش کرد از جوش تفکر / سراپا نقش دیوار تحیر
بخود چون غنچه آتش بستگی یافت / تعلق عقده وارستگی یافت
فسونش ساز آهنگ دگر کرد / فریبش گل به نیرنگی دگر کرد

زمین بوسیدگی تمثال معنی
جواب صورتت احوال معنی
ترا تا سیر تصویر است در پیش
مرا چون رنگ باید رفتن از خویش
تو داری صفحه آئینه بر کف
بچشم من غباری میکشد صف
که خلقی کشته این نقش زیباست
جهانی در هوایش ناشکیباست
درین گلزار اگر نکهت وگر بوست
همان سرگشته اندیشه اوست
هجوم بلبل آفت ریز باغست
پر پروانه آشوب چراغست
پی این گنج گوهرهای نایاب
نهفتن ایمنی دارد ز نقاب
تنم می بالد بالیدن خاک
حصار است از طبیعتهای بیباک
خصوص آشوب عقل از جهل مشت
نگاه رشک ظالم تر ز نیش است
ضرور است احتیاط پاس ناموس
ز نیرنگ ریا و زرق سالوس
که احتیاط از گرفتاران عقل اند
چه تدبیر از زبان کاران عقل اند
چه خوبیها که ایشان کشته معیوب
چه معنیها که پنهان مانده محجوب
چه خجلت موجشان خیز از تری نیست
هنر جز شوخی بی جوهری نیست



چو کلفت در زمین سینه صاف	چو زنگی دشمن آئینه صاف	صفا آنجا که در کار است نکنند	بهر جا شیشه در بار است بشکند
دگر زین نقش الفت چشم بردار	بدست خازن ادراک بسیار	مبادا فتنه از پرده خیزد	برین گل چشم زخمی رنگ ریزد
تماشائی که چشم دیدنی داشت	ز صورت چون نگه گلچیدنی داشت	خموشی یافت در ساز تمنا	شکستی دید در رنگ تماشا
امید از برق این اندیشه شد آب	تحیر از طپیدن گشت سیماب	ندامت آتشی در سینه افروخت	که دل از بیخودی خون گشت چون سوخت
نفس پیچید و زنجیر جنون شد	نگه بر خود طپید و جوی خون شد	گزین صورت اگر دوری گزینم	من حیران دگر روی که بینم
نسیم از وصل اگر گلچین دیدار	چو حیرانی بتصویرم گرفتار	بیک نظاره تا احرام بسته است	چو شمعم دیده بر مژگان نشسته است
حبابم رازی از عالم نهفته	نگاهی دارم و آنهم نهفته	برنگ شمع نی اشکم نه آهم	همین در آتش و هم نگاهم
ازین آئینه ام دوری بفرمای	چو تمثالم بموهومی مفرسای	بیک مژگان زدن غفلت انجال	ز چشم خویش پنهانم چو تمثال
دگر آتش مزن بر جان ریشم	**وله ایضا**		که من خود داغم و بر جان ریشم
زبان حال عشق از اضطرابش	مهیا شد بسامان جوابش	که ای کون و مکان حیران ذوقت	جهان آئینه تمثال شوقت
ترا از فتنه دوران خبر نیست	ازین طوفان نیرنگت اثر نیست	صلاح اندیش دولت گر قیاسم	غرض آلوده پیوند التماسم
بتمکین گوش ای دریای آرام	ز بیتابی مکش بر روی خود دام	گره در رشته نقد پیچ و تابست	حباب آرائی موج اضطرابست
گر از شوق تماشا بیقراری	بحکم آرزو بی اختیاری	خیالت بنده خدمت پرستست	که در صورتگری آئینه دستست
بفرما تا ازین مجموعه راز	بلوح حفظ گردد نسخه پرداز	تو بی وهم ریا و خوف تزویر	نصیب آرزو زان نسخه برگیر
نه زنگی چشم بر آئینه دوزد	نه شوق از داغ محرومی بسوزد	درانیصورت تواند گشتن آسان	بچشم بسته سیر صد گلستان
ز درس کاروان مقصد آگاه	بعلم عافیت برد آگهی راه	تفکر معنی اسرار فهمید	تامل نیت و روی کار فهمید
ارادت گر زپی آن مصلحت راند	چو شکل نیم رخ بر یکجهت ماند	صلا زد شوق بر حضار نقاش	کرامت مژدها دادش بپاداش
توجه نقش خواهش وانمودش	که رنگ شعله ریزد کلک دودش	خیال از فکر آن تصویر موشد	که آخر خامه پرداز او شد
بچندین بیخودی آن مانی آهنگ	بهاری کرد نقش پرده رنگ	دو عالم رنگ حیرت ریخت برهم	که شد نقاش آن نیرنگ عالم
پس از ترتیب شوق آن گلشن ایجاد	بچشم شاه عرض جلوه اش داد	تماشا تا بسیرش دیده بگشود	همان صورت بعینه جلوه گر بود
طپیدن با تسلی گشت همدوش	ندامت کرد نومیدی فراموش	بتصویر خیال از وهم شد پاک	نمود آئینه را تسلیم ادراک
نیاید شبهه تا راه خیانت	بران آئینه زد مهر امانت	کنون نقش خیالش دام گردید	همیش شوق و تصویر جام گردید
قناعت تا خیالی کرد تن زد	گلی چید از خود و جام چمن زد	جنون گر شورشی میکرد بنیاد	همان نقش تسلی عرضه میداد
خیال آباد صد حسرت گری بود	زیارتگاه صد مینا پری بود	دلی از نقش حسرت شاد میکرد	جهانی از خیال آباد میکرد
هوس صد گل تمنا داشت در دست	نگه صد پرده حیرت نقش می بست	که یا رب آنکه تصویرش چنین است	حضورش تا چه آفت در کمین است
خیالش گر چنین دارد خرابی	چه خواهد کرد آخر بی نقابی	نم بحری که این طوفان فرو شد	سلامت کو اگر ناگه بجو شد
چنین در پرده آئینه راز	**وله ایضا**		تحیر با طپیدن بود دمساز
طلب یک کاروان شور جرس داشت	نفس صد ناله بلبل در قفس داشت	جنونها در دماغش بال میزد	طپشها در دلش تبخال میزد
که ناگه جوش دل سرپوش برداشت	خمستان جنون شد جوش برداشت	فغان شد ریشه تخم خموشی	قیامت کرد شور بیخروشی

[illegible]

خیالی پختم اما کار خامست
بهار سوختنها ناتمامست

بتصویری شوم تا کی تسلی
چسان ریزم بسر شمع تجلی

اگر با گلرخان صورت تسلیست
تهی آغوشی آئینه باقیست

هجوم تشنگیهای سرابم
بجام وهم نتوان داد آبم

گذشت آن نشئه صورت پرستی
خمار است این زمان بر جوش مستی

کنون طاقت برنگی ناتوانست
که حسرت هم بدل کوهی گرانست

نفس در فکر خود چون لاله ام سوخت
سپند شوقم اما ناله ام سوخت

مگر خاکسترم پروانه گیرد
که اوج رتبه آواز گیرد

ز فهم ناله فهمان سخت دورم
چه سازم دل طپیدنهای مورم

اگر آسودن این باشد خلل چیست
وگر اینست عمر آخر اجل چیست

نیستان آتشی در بار دارد
نه با شبنم بدریا کار دارد

مبادا فرصت کس اینقدر تنگ
ز دست افتاده جام و زیر پا سنگ

خمارم ای شراب ناب رحمی
در آتش می طپم ای آب رحمی

دل از خود رفت ای تدبیر بشتاب
نگه دیوانه شد ای جلوه دریاب

باین شور اینقدر بیتاب گردید
که عشق از ضبط آتش آب گردید

بدردی شعله زد شور بلندش
که مجمر سوخت بر حال سپندش

نوای بیخودی برق جنون زد
طلب پیمانه دیگر بخون زد

که ای طوفان بحر هستی خویش
جنون نوبهار مستی خویش

اگر صدق طلب دارد رکابت
توقف تا بکی گردد حجابت

باین یک ناله جولان ملک هستی
چه لازم چون نفس الفت پرستی

غبار هیچ دیوارگان چند
سراب وهم خیل خانمان چند

ازین حیرت سر نظاره گردیم
بیا تا یک قلم آواره گردیم

دلیلت من بعیشستان جاوید
دم صبحت بپیش آهنگ خورشید

بدشت سعی صیادی ضرورست
بحر شوق ملاحی ضرورست

نگه در پرده خود وهم پیماست
ز خود هر جا رود بیرون تماشاست

فغان تا زخمی تحریک لب نیست
اثرهای اجابت را سبب نیست

نفس چون سوخت مطلبها بکف گیر
چو ره طی گشت منزل در قدم گیر

بکیش بیقراری نیست لایق
وصال اندیشی و قید علایق

شفا خواهی برنجی آشنا شو
خرابی کن بگنجی آشنا شو

ره عشق است راه عافیت نیست
جهانی کشته میگردد دیت نیست

کسی گر هست اینجا بیکسیهاست
بهار صد چمن غربت خسیهاست

بکش بر ناقه تجرید محمل
حدی آهنگ باش از جنبش دل

بساط وهم این و آن بهم زن
بسیر ملک معشوقی قدم زن

که آن اقلیم استغنای حسنست
نگارستان خوبیهای حسنست

اگر سعی نظر باشد بسامان
توان چید از غبارش تار مژگان

دگر تحقیق گردد آشنائیش
بدل ساز نفس دارد هوائیش

در آنجا وحشتی مقصود رامست
نگه تا میکنی حسنت بدامست

سر و شش عشق تا این پرده سر کرد
شه از خود رفت و آهنگ سفر کرد

وداع آماده خیل و حشمتم شد
چو گرد صبحدم بگذشت و کم شد

بوحشت برق آزادی کمر بست
تعلق شد شرار و از میان جست

ز یادش گل علم وهم بدن رفت
بدوشش رنگ شمع از انجمن رفت

تفنی میخواست نفت سوختن ساز
کمینی داشت رنگ برق پرواز

شرر تا پر زند بی آشیان بود
نفس تا دامن افشاند فغان بود

و له ایضا

کجائی ای ز خود گردیده غافل
براه افتاده در آغوش منزل

چه جاده بست چشم حسن طینت
چه پستی کرد پامال زمینت

ربود آخر کدامین غولت از راه
کدامین کوریت افکند در چاه

نه طوفان سمومی زد بباغت
نه وا مانی شد آشوب چراغت

خموشی چند ای شمع تمنا
فسردن تا کی ای باغ تماشا

فلک یک سپندان وار است آهی
جهان بی پرده کی دارد نگاهی

تصور رنگ میریزد جهان چیست
خیالت اوج دارد آسمان کیست

ز رفعت ذره دارد آفتابی
نگه داری چرا بر خود نتابی

ز جامت عالمی مست و تو مخمور
ز صحبت شاهبار و زو تو بی نور

بناقوست خروش دیر دمساز
ز لبیک تو دارد کعبه آواز

بانوار یقین و کلفت ظن
تو گردی شمع دیر و کعبه روشن

چه باطن خلوت تنزیه ذاتت
چه ظاهر عرض طوفان صفاتت

حدوثت از تو من و ما می سراید
قدم از پرده ات هو می سراید

کجا بود این طلسم وهم پردار
ز جولانت غباری کرده پرواز

دل آغوشی گشود و آسمان ریخت
نگاه از پرده بیرون زد جهان ریخت

ز سیر وهمی امکان چه داری
بحر وحشت ازین طوفان چه داری

بدل رو کن گلستان تو اینست
بخود می پیچ جولان تو اینست

نفس را جاده دشت طلب کن
تأمل چون دلیلت شد طرب کن

سرت اندم شود افلاک سامان
که بیند خویش را گوی گریبان

نگه بر آسمان ناقص خرامست
بمژگان گر رسد سیرش تمامست

بکجا سر میزنی ای موج بیتاب
سری در خود بدزد و بحر دریاب

سراغت از غبار خود برون نیست
محیطت از کنار خود برون نیست

ز نقش خود فریب غیر تا چند
برون نارفته از خود سیر تا چند

ز جیب خویش بیرون نیست راهی
نگاهی کن نگاهی کن نگاهی

درین محفل نوائی قرب و دوریست
تسلی امتحان ناصبوریست

خوشا چشمی که در رنگ کشش
نباشد غیر عشرت بالی جنبش

ادب ساز است بزم بی حجابی
نگه سوز است برق بی نقابی

طلب

طلب آرایش دام است در آب
که چون شانه هستی تحمل
غبار محمل شوقش نفس شد
بنو وشش هیچکس جز عشق همدم
قدم در ملک معشوقی نهادند
مقامات تمنا تا شود طی
پس از چندین قدم فرسود کیها
نگاهی کز بیاغش منتهی شد
نبالیش تا بتعمیری رسیده
بنای آسمان آفرینش
ز گلزارش گرو جانها دمیده
قضا جولانگه دلهای مشتاق
ازان منزل بصد حسرت گذشتند
بچندین گرد حسرت و اطپیدند
نیاز امید گرد آرزوئی
بسعی آرزوی جلوه مشتاق
نگاه آنجا صفائی کرد چون آس
تحیر گشته او موج سیماب
ز بس سامان الفتها بهم داشت
سری در گوشه زانو کشیدند
ازان منزل هوس تا پیش برد
بخود بالید کوهی جلوه گر بود
بلورین قله‌ها دامن بدامن
قماشش گل خجل از لطف رنگش
تمنا تا بسیرش بود مایل
دو دل از جوش الفت دو پری وش
شرار او نگاه گرم جولان
بخود در ماند شوق برق رفتار
ز کوششش معنی رفتار کم بود

ره تحقیق بکام است شتاب
مهیا شد بسامان توکل
دل از جا رفت و آهنگ جرس شد
نگاهی بار مید ن بود توام
نظرها در طلب پرواز دادند

وگرای خامه در تقریر کم زن
بساز بینوائی محمل آراست
نمود آخر بذوق پرفشانی
دو طایر سر کشید از جیب یک دل
بدوشش حیرت اشکی و آهی

وله ایضاً

نخستین منزل شان شد کف پا
بجای گل بدامن سجده میچید
جبینها بر سر هم خشت چیده
زمین آسمان آفرینش
شفق یک طایر رنگ پریده
صفا آئینه تسلیم عشاق
نگه میکرد پرواز بلندی
کز آنجا تا به پشت پا رسیدند
نفس نابرده از آرام بوئی

مقامی بوسه گاه سجده شوق
هوا هم تا گذشتی در نمیش
غبارش سرمه حسرت نگاهان
بهمواری جبین سجده سازان
سجاکش در هوای آبروها
زمانی در تماشایش نشستند
ولی جوش ادب رخصت نمیداد
تماشا گرد از آن منزل پاک
طلب چون برق بیتابی روش بود

وله ایضاً

که میلغزید دل چون موج دریا
طپیدن بسمل آنجا صافی آب
نفس آئینه در هر قدم داشت
گل از آئینه تسلیم چیدند

ازو تا منزل ران دو شوخ
در و دیوارش از سیمین بنایی
نگه بر سنگ پیچید از صفایش
نفس در جستجو و بهار است گردید

وله ایضاً

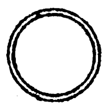
که تیغش از صدا بالیده تر بود
صفای موج گوهر کرده خرمن
صفای سنگ آب و رنگش
قدم سبز و بروی شوق پیما
دو گوهر بسته با هم عقد دوش
پلنگ او دل سودا خروشان
صدا از پا نشست آخر بکهسار

دو کوه از آرزو برتر گذشته
ز تمکین آنقدرها چیده بر دوش
درستی از کمینش کرده پرواز
ز شکل آن دو کوه ناز توام
بان نازک مزاجی طبع سنگش
به سوار صفا لغزیدنی داشت
نه جرات حامی برتر گذشتن

وله ایضاً رحمه الله

بسیر وادی مطلب قدم زن
چو گرد از خاکدان جسم برخاست
همای قدس غربت آشیانی
بیک آئینه پر میزد دو تمثال
برنگ شمع میرفتند راهی
نوائی داشت سیر کوچه نی
گلستان سجود غلطیدن ذوق
سجودی داشت از شبنم جبینش
بساطش معبد قبله گاهان
پناه خجلت خجلت گدازان
حنا میکاشت خون آرزوها
چو نقش پا سجودی نقش بستند
سجودی بی‌ته پی فرصت نمیداد
بنا م خاکساری سیر افلاک
ز خود در رفتن همان گرم طپش بود
تحیر گشت فرش منزل ساق
هجوم کاروان لغزش هوش
غنا سرمایه حسرت گدائی
که در لغزش فرو میرفت پایش
بحیرت آنچه دل میخواست گردید
تماشا رهبر سیر سرین شد
ببالیدن ز یکدیگر گذشته
که بالیدن ازو بالیده بر خویش
بساطش خواب مخمل یک نگه ناز
دو عالم آرزو پیچیده بر هم
که از برق نگه میریخت رنگش
بهر جا چون صد آیینه بی ادبی داشت
نه طاقت رهنمای بازگشتن
چو کوه اندیشه انکار کم بود

وله ایضاً



محیطی در تقابل شد نمودار
که دیدن ماند چون ساحل ز رفتار

بصافی عنقا دل سینه صافان
بپاکی باطن آیینه صافان

کنارش بی‌غبار خار و خاشاک
چو بحر معرفت از ماسوی پاک

تهی آغوش موجش از طپیدن
پر از تمکین چو نبض آرمیدن

برنگ حیرت آیینه هموار
چو دریای خیال آسوده رفتار

اگر موجش شکستی در کمین داشت
کمند صافی نظاره چین داشت

کدورت از زلالش رخت بسته
درونش از صفا بیرون نشسته

ز طوفان جوشی موج صفاخیز
چو گوهر ساحلش از قعر لبریز

حبابش چشم حیرت‌آشنایان
کف از خود رفتنش بی‌دست و پایان

سر هر موج سامان جوش تمکین
دل هر قطره لنگردار تمکین

گذشتن شد از آن دریا بهموار
چو عکس از صافی آیینه دشوار

رگ مژگان نومیدی گشادند
ز خود دریای دیگر جلوه دادند

نگاه یأس موج مضطرب خیل
گداز دل محیطی سیل در سیل

ز غم چندان بنومیدی نشستند
که ساحل در نظرها نقش بستند

شکست دل بسعی اشک بیتاب
بر آتش شد سوار و راند در آب

ندامت کشتی چشم تر آورد
ز طوفان غم ساحل برآورد

مژه پرداخت از حیرت عنانی
بتقدیم وفای بادبانی

مهیا گشت ساز پیش رفتن
بسامان شد چو موج از خویش رفتن

برنگ تیغ موج از بیغلافی
طپیدن بود در دریا شکافی

سرشک از بیخودی میزد معلق
که در گرداب ناف افتاد زورق

چه گرداب انجمن پرداز حیرت
چو دل مهر طلسم راز حیرت

وله ایضاً

محیط آرزو را مرکز شوق
بطوفان تماشا لنگر ذوق

چو چشم بیدلان شوق پیما
بطوفان خفته اشک تمنا

غریقی بود چشم از خویش بسته
بروی موجه طوفان نشسته

حبابی داشت از جوش شکر خواب
بچشم بسته سیر عالم آب

بگو گرداب دام بحر تسخیر
دو عالم بسته در یک حلقه زنجیر

خس طوفانش جانهای عشاق
اسیر حلقه‌اش دلهای مشتاق

چو دل صد گل شگفتن در قفس داشت
دلی از بیخودی ضبط نفس داشت

برنگ گوهر از شرم تکلم
لب صد موج حرفش در دهن گم

قضا با نقش گوهرها بهم زد
با آن تمکین گره بر آب کم زد

نفس مقداری از دل شعله بیخت
تبسم داری از لب برق بیخت

که این گرداب طاقت‌آزمایست
در اینجا محو گشتن ناخدایست

برنگ موج بی کشتی شکستن
ازین طوفان چه امکانست رستن

بهرجا سعی دست آشنا برد
چو موج از کوشش خود پیش پا خورد

بهر موجی که امید التجا داشت
اشارتهای ابروی فنا داشت

ببحر یأس بود زندان مضطر
بخود درمانده‌تر از آب گوهر

کنار که شسته از آه بر سجات
غبار بیخودیها ساحل آراست

چو اشک نا امید از چشم حیران
برون جستند از دریای طوفان

وله ایضاً

چو شد طومار سیر بحر کوتاه
بدست سینه افتادند چون آه

نمایان گشت صحرای قیامت
ز جوش شوق صد محشر علامت

غزال او هوسهای رمیده
بساط سبزه‌اش شوقی دمیده

فضای نه فلک با آن گشادش
نمود حلقه از گرد بادش

تحیر سیر آغازش بدایت
بیابان مرگ انجامش نهایت

بوسعت مشرب وحدت نگاهان
بصافی طبع معنی دستگاهان

نسیمش چون نفس در سینه صافی
غبار آنجا بصد آیینه صافی

بهار رنگ جهان آیینه راز
طلسم صد فلک گنجینه راز

اقامتگاه صورتهای اخلاص
دبستان دو عالم معنی خاص

تسلیها سراغ ره نوردش
توهمها غباری دور گردش

چو صبح آگهی آزاده از خویش
ز بس وسعت برون افتاده از خویش

زمین گردی بحیرت مانده او
فلکها دامن افشانده او

طلب در دامنش محو طپیدن
امید از خاک او مست دمیدن

یتیم آرزو پاکی سحابش
صفا پروانه دامان پاکش

هوایش گلفروش باغ الفت
زمینش لاله‌کار داغ الفت

ز بی خاشاکی آن گلزار جاوید
بدامن گیری صد خار امید

نفس از پیچ و تاب جاده‌اش سوخت
که شمع راه از خود رفتن افروخت

دران الفت سواد حیرت دل
نگه در هر قدم میکرد منزل

وله ایضاً

بکوشش شوق دارد پرده راز
ورای کاروان حسرت آواز

کساعد نامی از مژگان انگشت
ز شوخیهاست دست‌افشان کلفت

بفکر راحت منزل مباشید
ز طوف جلوه‌اش غافل مباشید

نگه مفت است هر که فرصتی هست
چو نقشی گر نباشد سعی هست

بچنگ شوق از حیرت شمایل
ید بیضاست در گیرائی دل

چو مینا دامن مستی گرفته
نزاکتها زبردستی گرفته

کف از وسعت محیطی جوش تسخیر
بقوت پنجه خورشیدی تسخیر

نگه حیران گرائی کمندش
مژه خمیازه دست بلندش

گشاد و بست دل چون غنچه در مشت
چو مژگان تا بتان طوفان انگشت

پرستش تا حنای مدعایت
نزاکت چون شد و رنگ حنایت

بجولان کامش از غم بر سر گیر
دم صبحت و دامان نفس گیر

ز پاپوشش گره پیچید بر تابل
شکست رنگ تا بد پیچ کاکل

سجائی

ز دست اندازی آن غارت انگیز
بیاض گردن مینا خجولی
تفحص تا عنان تاب نظر شد
بهوسش تا لب احرام طلب بست
دماغ شوق بیعت تازه گردید
از انجا قطره زد حسرت رو بیا
بجائی بال زد نظاره کانجا
مقامی مقصد عالی نگاهان
بمستی جوش مینای تجلّی
نظرها روشن از سیر صفاتش
ببوی حسرتش افتاده مدهوش
بساطی عرض همت بیگاهی
بموزونی خیال نکته سازان
ز سیر انتخاب آن نشیمن
بسیبی دست زد امید قباب
بجوان صد گلستان شسته سیبی
اگر میرفت از جنگی بجنگی
هوس هر که بچیدن گردی آهنگ
ترنجی از گلستان تماشا
بسامان چیدن اشک بیتاب
بوصل آن ترنج از خود برآیند
بساطی یافتند از عنبر تر
بصبحش طاقت دل کرده شبگیر
ادب از خاک او اندیشها داشت
گرفتاری بهر سو دام بر دوش
بجای سبزه موج دام بیرست
رهش پیچیده تر از آه نومید
رهائی نا امید از دام گامش
دران سودا مقام فتنه تعمیر

گریبانها چو صبح از چاک لبریز
بهشت آرزو را شاخ طوبی
نهال باغ مقصد جلوه گر شد
ز هر عضو آرزو خود را لب بست
ستایش ها بلند آوازه گردید
سراپا شعله شد بالا و پهنا

بهار از شاخ گل در حسرتش خم
نوید این نوای بیخودی جوش
تماشا کاین بهار مدعا دید
بصبح جلوه تا چشم آشنا بود
که خوبی چون گلت در آستین باد
طلب را آتشی در خرمن افتاد

وله ایضا

زیارنگاه خون بیگناهان
بطوفان شور دریای تجلّی
بیابانها عالی از حرف بیانش
چو گل آغوشش بر بالای آغوش
عروجش نشاه فطرت پناهی
برعنائی نگاه بی نیازان
سواد حیرتی کردند روشن

قیامت جلوه موج چشمه نور
بطوف آن مقام حیرت آغوش
زمین او بیاض دیده اندود
جهانی در هوایش مانده مضطر
ز اوجش کار رفعت انقدر پیش
بیاضی صد دبستان سهر خط از
هجوم شوق بر تر راند محمل

وله ایضا

تصور خون کنی حسرت قرینی
همان می آمد از رنگی برنگی
نزاکت خون شدی در پرده رنگ
چو دل کوی گریبان تمنا
مهیای چکیدن قطره آب
ز سیلش دامنی از خویش چیدند

ز نیرنگش جهانی خفته در خون
نزاکت پرده نیرنگ کارش
نسیم آه میکردید سنگش
بکام خود ترنجش را رسیدن
چو کوهر بیخود بیا چیده بر خویش
ازان منزل قدم بیرون نهادند

وله ایضا

تماشش پای دیدن مانده در قیر
که تخم ناز انجا ریشها داشت
ز جا برخواستن لغزش در آغوش
ز پا افتادن از هر گام پیرست
بصد حیرانی حرمان جاوید
گذشتن نارسا در فکر راهش
جنون عالمی بگسسته زنجیر

درو گر سایه پای طاقت افشرد
ز دود آه با حسرت قرین تر
اگر بر جسته از خاکش غباری
بدامنش جرأت پرواز کم بود
چو حیرت سر خط درس تأمل
براه آن تماشا گاه نیرنگ
ز هر سو بیخود بیا در طپیدن

سحر از حیرتش گلچینم شبنم
ز جنگ ضبط بر دامنه هوش
شرر زبودش گمان شعلها چید
نگه سیلی خور موج صفا بود
بدست و بازوت صد آفرین باد
که راهش بر بیاض گردن افتاد
برنگ اشک لغزش کرد پیدا
بلند آوازه برق شعله طور
صفا یک جامه احرام بر دوشش
هوای او نگاه حسرت آلود
ز دست نارسائی خاک بر سر
که بر دوشش بلندی رفته از خویش
ولی سر تا بپا یک مطلع ناز
بغبغب چون لطافت کرد منزل
که میشد لذت از اندیشاش آب
ز شوخیها بدست از دست بیرون
لطافت شبنم رنگ بهارش
نگاه گرم میکرداند نرگس
بروی خویش نرگس را چکیدن
ولی از هر طرف غلطیده بر خویش
نگفرستان خال و خط فتادند
کفی جوشیده از دریای گوهر
بصد خورشید نتوانش ز جا برد
ز وضع خاکساری دلنشین تر
بلندی کرده اما سایه داری
نگه در سرمه چون آواز کم بود
چو فکر آئینه دور تسلسل
هزار آئینه امید در زنگ
بهر جا شور سودا در دمیدن

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ز برق حسن یوسف خیره مدهوش　ز آسودن به پستی رفته از جوش
جهانی در هوایش تشنه میمرد　خوشا حسرت که زانجا آب میخورد
سرشک شوق دولاب خیالش　نگاه تشنه بیتاب زلالش
درین آئینه صد بحر اسرار　ز صافی عمقش از بیرون نمودار
وقارش آنقدر با پیش رفته　که از تمکین فرو در خویش رفته
گهر بود از گداز دل سرابی　اگر ارزیدی آنجا شست آبی
نگه آبی گر ازو در جام میکرد　ترشح موج شبنم نام میکرد
بصافی قطره آبی پا تا سر　ولی عمقش بصد دریای گوهر
تفکر گر شدی از قعرش آگاه　بلغزش تا ابد میرفت در چاه
بدامش می طپید از سعی بیتاب　پر پرواز دل چون موج در آب
اگر گشتی نگاه آزادی اندیش　ز راه نقب دل میرفت از خویش
فغانی گر ز دل بیتاب جستی　بصد جا چون گره در نی نشستی
بچین زد چون گهر موج رسائی　چو آب از چاه مشکل شد رهائی
سر زلف ندامت واکشودند　چو نی لبریز فریادش نمودند
چنین یک عمر ازان سرچشمه نوش　نفسها بود چون فواره در جوش

وله ایضاً

کمند زلف ناگه خورد تابی　چو مار تشنه شد محتاج آبی
ز بیتابی برنگ پرتو ماه　ز اوج سرکشی افتاد در چاه
غروری از بلندیها فروشد　سر فکری گریبان آرزو شد
عنان موج شوخی تاب میداد　ازان سرچشمه سنبل آب میداد
امید نارسا تا آن رسن دید　بهر تارش برنگ تاب پیچید
کمندی یافت چون فکر جهانگیر　چو شب هر حلقه‌اش خورشید تسخیر
ز سنبل پیچ و تابش صد چمن بیش　ز بوی نافه شوخی یک ختن بیش
گرفتاری بدامش بسته زنار　پریشانی بوضعش کرده اقرار
بسلکش عالمی پیوسته خود را　بمضمونش جهانی بسته خود را
المها سطری از فکر بلندش　رسائی رشته‌واری از کمندش
بتوصیفش بیان از ضعف تقریر　صدائی در خم صد کوچه زنجیر
در آغوش شکنهایش نشسته　دو عالم شور دلهای شکسته
اگر تارش گسستن کردی آغاز　شکست ساز دلها داشت آواز
نسیمی بوسه گر میداد پایش　ختنها بود مجنون هوایش
ولی گر شوق او وحشت گری داشت　رم اندیشه‌اش ناز پری داشت
گرفتاری ز بس پیچیده برهم　محبت کرده نامش زلف پرخم
بسجدی کرده صیادی فن خویش　که خود ایمن نبود از رستن خویش
عروج اشک شد پرواز امید　ز پستی چید دامن نور خورشید
تمنا گشت بیتابی سرانجام　بطوف چشمه لب بست احرام

وله ایضاً

طلب آخر لب جوئی نشان داد　که حسرت تا چو موج از کف عنان داد
فروغ چشمه خورشید لائیش　زلال زندگی درد صفایش
خضر چون خط ز پا افتاده آنجا　لبی تر کرده و جان داده آنجا
گرفته تا خط سبزش در آغوش　نشسته چشمه حیوان سیه پوش
هجوم آرزوها موج آبش　نشان بوسه حسرت حبابش
گشاد آغوشی موج تبسم　صدای جنبش آبش تکلم
دل از یادش زلال زندگی جوش　زبان از نام او فواره نوش
ز رنگش لعل خون خویش میخورد　گهر را از صفایش آب می برد
بسیرش تا نگه چشمی کند باز　ببال موج گوهر داشت پرواز
ز دل تا حسرت رنگش دمیدی　نفس خون گشتی و بر لب چکیدی
بهر دل یکجهان ذوق زلالش　بهر سر صد جنون شور خیالش
بذوق جرعه‌اش از ناچشیدن　تمناست جام لب گزیدن
بصد شیرینی اما ناچشیده　سراپا جان بر لب نارسیده

وله ایضاً

تأمل گشت تا آئینه کار　از آن سرچشمه درجی شد نمودار
برنگ مطلب عشاق نایاب　بموهومی چو عکس ذره در آب
ز پیدائی بجز وهمش نشان نه　بغیر از نام چیزی در میان نه
معمائی که از ادراک صافی　عدم آید برون گرد اشکافی
بفهمش عالمی دست از خود افشاند　بفکر او جهانی در عدم ماند
ز نقش او بصد حیرت طپیدن　شنیدن بود عینک ساز دیدن
تکلم گر شدی همدرس ذکرش　دهن گفتی و گم گشتی بفکرش
در آن درج دهن درهای دندان　چو شبنم در طلسم غنچه پنهان

تعقل ساز چندین گفتگو بود　که خاموشی چو گوهر قفل او بود
بدل تا زخم حسرت تازه میشد　فغانی بلند آوازه میشد
نگه را تا غنا میگشت افزون　صدف از آب می آورد بیرون
یقین خود را بچندین وهم و ظن بست　بر آن یک نقطه صد دفتر سخن بست
بحکم آنکه هر جا فکر زد جوش　گشاد از بستگی واکرد آغوش
تبسم شد کلید قفل رازش　سر موئی ز شوخی کرد بازش
بآن تکلیف قفلش تنگ ره بود　که در فکرش تبسم هم گره بود
هلالی راز انجم کرد افشا　شد از یک ریشه چندین تخم پیدا
ز تنگی داشت راه گفتگو کم　گهرهای جهانتاب تکلم
بچشم خورده‌بین خلوت راز　چراغان عدم شد پرتو انداز
هجوم مطلع انوار لاریب　تجلی بسته صف در پرده غیب
ز سامان غنا پیچیده در بر　طلسم قطره یک بحر گوهر
ز برق آن تجلیهای اسرار　بخاکستر نشست انوار دیدار

نیای

بنای دل بسیلاب که رفت	ببیک دیدن قیامت بر نظر رفت	تماشا محو گشت و شوق در ماند	تحیر خون شد و در چشم تر ماند
هدایت نقش نیرنگی عنان کرد	ولیکن حیرت از چشمش نهان کرد	نصیب لب نشد زان چشمه آبی	نه زان گوهر بدل یک ریشه تابی
چنین کنجی که راه یاس می‌بست	ز دست بیخودی وادند از دست	بخود تا آمدند از خویش رفتند	ز خود هر بار گامی پیش رفتند
تصور گشت تا از خود خبردار	وله ایضا		چو حیرت داشت سیر باغ دیدار
گلستانی که تا در دیده جا داشت	نگه صد خرمن گل زیر پا داشت	غبارش چون نسیم صبح گلخیز	هوایش چون شفق از رنگ لبریز
گل او گر لطافت چهره می‌شست	بکف آیینه خورشید می‌رست	وقار آئینه بوی گل او	تحیر ناله‌های بلبل او
فروغ رنگ برق خرمن هوش	رگ گل راه از خود رفتن هوش	نظرها موج مجنون بهارش	گداز گلبهان دل آبیارش
ز شوخیهای موج گلشن خویش	برون چون رنگ از پیراهن خویش	ز سیرش آرزوی بیخودی ساز	بهشتی داشت در فتراک پرواز
خیالی گر بیادش هیچ امید	ز هر نقش قدم خورشید میچید	اگر آیینه رنگی شکستی	هوا صد صبح عشرت نقش بستی
بهر سو مجمع حیرت پرستان	ز چشم بی‌نگه ساغر بدستان	نگه گر بال شوقی برهم افشاند	حیا بر خود طپید و شبنم افشاند
هجوم رنگ از بس در قفس بود	وله ایضا		صدای خنده گل بی‌نفس بود
الف واری در آن گلزار نیرنگ	بلندی داشت موج شوخی رنگ	خرد زان نقش اسرار نزاکت	به بینی کرد قسر از نزاکت
دو گلشن نخل بنداز یک رگ گل	دو گل پیدا ز یک منقار بلبل	ز بس شوخی زده از هر طرف موج	هجوم رنگ بسته صورت اوج
ز فیض آب و رنگ آن طرب زار	ببالیدن خیابان بسته دیوار	در آن گلشن که خاکش رنگ و بو بود	نهال آبرو گر بود او بود
ازان گلزار و زان الفت نشیمن	چه حسرتها که گرد اندیشه خرمن	بقدر شبنمی گر آرمیدند	بصد طوفان حسرت واطپیدند
بنا کامی از انجا هم گذشتند	بدوش حیرت شبنم گذشتند	عنان شوق سر دادند چون اشک	بپای چشم افتادند چون اشک
نمودند از جبین سجده فرسود	وله ایضا		در میخانه را بوسه اندود
که گر اندیشه انجا جبهه سا شد	خط پیشانیش ساغر نما شد	دو عالم شور هستی فرش راهش	چو مژگان سجده زیر پیشگاهش
فریب سرمه موجی نقش بسته	که در وا از صفا او برون نشسته	خطی پیرامن پیمانه میگشت	جنون گرد سر دیوانه می‌گشت
بهر پیمانه صد خم جوش مستی	بهر موجش هزار آغوش هستی	می حیرت ادای چشم بندش	صراحی موج مژگان بلندش
بجاش سرمه از بس کرده مژگان	صدا پیچیده و گردیده مژگان	دلی گر حسرتش بیتاب میشد	اگر از خود نمیرفت آب میشد
بیادش اشک اگر مینا شکستی	مژه میخانه بر فتراک بستی	ببوی او نفس گر سینه می‌جست	ز دل پیمانه خون داشت در دست
محیط از میکشانش تشنه کامی	ز بستانش فلک خمیازه جامی	نگاه آنجا سیه مستی می‌ناز	بقلب هوش چون می ناوک انداز
چو مست آرزو پیوسته خونخوار	چو مخمور وفا همواره بیمار	مژه یکدسته ناوک در کمانش	دل هر ذره بیتاب نشانش
بهر جا ترکتازی کرد نازش	ز دل برخاست گرد ترکتازش	خیالش هر کجا وحشت عنان بود	نگه دنباله گرد آهوان بود
نوای ناوک او داشت در گوش	که با دام از عدم آمد زره پوش	اگر هم چشمیش نرگس گمان داشت	بهارش تکیه بر دوش خزان داشت
ادب حرف فراموشی نمایش	سیه مستی و شوخی خانه زادش	غبار راه اندازش جنونها	نسیم باغ نیرنگش فسونها
از و میدید اگر بیتاب گشتن	پری در شیشه میکرد آب گشتن	منی کان جلوه مستانه دیدی	عرق از جبهه ساغر چکیدی
جنونی مست وحشت آرزویی	دماغی سرخوش بیگانه خویی	درون خانه و از خانه بیرون	میش در ساغر از پیمانه بیرون

[illegible] و از تیشه فرسود
چو [illegible] خیالش بود
جهان سایه [illegible] فرقت
ازان بیتابی [illegible] فتند
[illegible] بیخودی [illegible]
نیاز [illegible] نشستند
بکوه و [illegible]
سر کاهت [illegible] ازو زنده
که چون [illegible]

وله ایضا رحمة الله

نمازی قبله ارباب حاجات
زیارتگاه صد مسجد [illegible] آفاق
تجلی جلوه [illegible] اوراق
بصورت [illegible] نیاز از [illegible]
دو عالم [illegible] نقش [illegible]
[illegible] عنان [illegible]
ز صد افلاک [illegible]
[illegible]
[illegible] اوج [illegible]
ادب [illegible]
[illegible] ابروی [illegible]
ز محراب [illegible] جبین [illegible]

رسائیهای مد کلک اعجاز / بلندیهای چین دامن ناز
زاوج سرکشی تیغ خمیده / غروری با تواضع آرمیده
چو تیغ آفتاب آفاق تسخیر / چو مضمون از بلندیها جهانگیر
اشارت جوهر شمشیر نازش / تغافل شوخی وضع نیازش
خیالش کرد واندی ریشهٔ دلها / نفس میشد شهید ناله بسمل
جراحت راز دل جان در قفس داشت / که چون صبح از دم تیغش نفس داشت
ازان تیغ جنون آخر بصد ذوق / روانی گشت خون بسمل شوق
زابرو یافت حیرت سر جبین راه / هلالش برد تا سر منزل ماه

وله ایضا

بساطی دید کانجا شمع ایمن / چراغ آبرو میکرد روشن
بعزت مطلع گردون جنابی / باوج بی نیازی آفتابی
گشایش از یقینان جنابش / بلندی پرتوی از آفتابش
بنایش پایه پر اوجی رسانده / که پرواز نگه در راه مانده
شکوه قدر عزت دستگاهش / سپهر طالع رفعت پناهش
درش نالبته نقش از چین تهمت / گشاد آغوشش چون دریای رحمت
زصافیهای لوحش راز دلها / چو نقش جوهر از آئینه پیدا
فروغ شمع خلوتخانهٔ راز / تجلی نشاهٔ پیمانه راز
گل خورشید رنگ عالم صنع / نگین صبح نقش خاتم صنع
اگر گل در لطافت زد کمینش / شکست رنگ شد خط جبینش
وگر گوهر صفایش کرد آهنگ / ز موج خویشتن آمد شیشه بر سنگ
زبس موج صفا آئینه چیده / عرق تا گل کند حیرت چکیده
زپا دستش سینه ها مهتاب محفل / بسیرش دیدها آئینه منزل
چو از سیر جبین نظاره پرداخت / تمنا امید دید و شوق بیتاخت
که تا که محمل آرای توکل / نشست از پا بشام آباد کاکل

وله ایضا رحمه الله

نمایان شد شبستان تحیر / طپید نگاه پرواز تفکر
خرد گم کرد راهی زان شبستان / جنون زنجیری آن سنبلستان
سیاهی از خطش واکرده طومار / درازی از رهش افسانه مار
خموشی کرده حیرت جمع آنجا / زبان شانه می شد شمع آنجا
دروصبحی اگر جولان هوس بود / چو شمع کشته خاموشی نفس بود
سواد اعظمی چون وهم تاریک / درو راهی چو راه فقر باریک
بشوخی بخیهٔ راز نهانی / نمایان در دل شب کهکشانی
نفس در دیده صبحی جلوه گر بود / تبسم داری از شب پرده در بود
سر موئی ز خود دزدیده پهلو / گمانی فرق از و تا سایهٔ مو
تامل موشکافی کرده دریافت / که از مو هستیا از فرق شکاف
کتاب وهم را بین السطوری / چراغان کرده نقش پای موری
زده از بس غبار بیخودی جوش / سفیدی کرده راه رفتن هوش
زده در دل نمایان برق آهی / ز مژگان موج زن مد نگاهی
بآغازش تصور وهم دربار / بانجامش رسائی یکقدم دار
سراغ نقش مطلب شد فراموش / چراغ جستجوها گشت خاموش
پر و بال نظر در مردمک سوخت / چو خط در نقطه با صد داغ شد ساخت
نفس در دل چو مو در شعله پیچید / فغان در سینه میل سرمه گردید
نگه هر چند گشتی برق رفتار / قدم میزد همان در مردمک زار
طلب از سعیها مایوس میرفت / بجای پا کف افسوس میرفت
در آخر یاس شد امید تعبیر / خروشی در دل شب کرد تأثیر
سحر پرواز شد بیتابی آه / شبی گردید ازین افسانه کوتاه
اگر پای تمنا پی نمی شد / بصد شبگیر راهش طی نمی شد
اگر مایوس و گر حیران گذشتند / همان چون شانه بر مژگان گذشتند

وله ایضا

سواد شام بیتابی نهان شد / فروغ مطلع قامت عیان شد
چه قامت اوج کار آرزوها / همان معراج فکر جستجوها
نه بیند هیچکس داغی که شه دید / بمنزل بود و چندین رنج ره دید
بچشم بسته طی شد روزگاری / تماشا بیخبر رفت از بهاری
بحکم اضطراب یاس تقدیم / که منزل عجز بود و جاده تسلیم
زبان با شکوه عشق آشنا کرد / سر طومار چندین ناله واکرد
که ای خضر ره گم کرده راهان / نگه سرمایه بخش بی نگاهان
چه رهست اینکه از بس میشود طی / دلیل مدعا گم میکند پی
نه از سر منزل مقصد نشانیست / نه پرواز طلب را آشیانیست

متن از درازیهای ره سوخت
تصور داغ گردید و نگه سوخت
طلب از جستجو پهلو تهی کرد
نفس گردید راه و کوتهی کرد
چو آه خسته دور از خان و مانیم
چو رنگ رفته بی مطلب روانیم
ره صد دشت پیمائی بریدیم
ولی از حسن آثاری ندیدیم
نفس واریم دور از مقصد خویش
همین ره رفتنی داریم در پیش
اگر صبح طلب را این سفیدیست
سر انجام تگ و پو نا امیدیست
دبیر عشق در انشای اظهار
ز عنوان یافت نقش راز طومار
که قاصدها هنوزش در غیبت
چو عود از قفا می آئی احتیاج است
هنوز آئینه اش احتیاج است
خراش صیقلی در کار دارد
چو آئینش دلا گاه در کار دارد
سراپا موج گلگشت تمنا
تو هم کامی که بهبودی در آن نیست
بطوفان کانگا حسنت بود گلگشت
که تا آواز پا آوازه او بود
بهر سو جلوه عرض مدعا داشت
بهر جا نازت استقبالها داشت

غبارها

غباری گر بچشمت آشنا بود همان آشفتن آن طره با بود
وگر خاری بپا بود آشیانت قدم بر ناز مژگان داشت پایت
فسون چشم‌بند غفلتست این مژه باز و ندیدن حیرتست این
تو هم شد بچشمت پردهٔ خواب تخیل پرداز آئینهٔ آب
ز دریا تشنگی بردوش رفتن زگلشن بینوا آغوش رفتن
نه جرم کاوش و تقصیر دستت خطاهای نگاه قاصر است
هجوم گرد غفلت دام ره بود وگرنه جلوه پامال نگه بود
شناسائی نبود آئینه هوش زهی بینائی کوری در آغوش
بحیرت خانهٔ مینای افلاک پری میجوش شد از هر ذرهٔ خاک
فسون نقش آگاهی اگر نیست تماشای پری کار شرر نیست
همین بزم است خلوتخانهٔ یار ولیکن دیدهٔ بیناست در کار
درین حیرت‌سرای پیچ در پیچ نگه باید بدست آری دگر هیچ
برفع کلفت بیگانگی کوش خرد و همت در دیوانگی کوش
نخستین فال چشم آشنا زن دگر بنشین و نقش مدعا زن
چمن پیرا شو و گر شوق بلبل توان صد خون بدل کردن بهر گل
چو شمعت همت پروانه افروخت بهر آتش که خواهی میتوان سوخت
علاج چشم کن عالم بهار است غم آئینه خور حسن آشکار است
بیا سر کن ره بخت آزمائی پی تحصیل کحل آشنائی
که تا اندیشه را زان سرمه دود است نگه در چشم بینش میل کور است
حبابی می‌طپد در آرزویش طلبها سرمه است از جستجویش
غبارش مطلع صد برق انوار دل هر ذره اش یکطور دیدار
سزد کان نور اسرار الهی نماید چارهٔ غفلت نگاهی
فروغش گر چراغ خانه گردد تجلیها پر پروانه گردد
رمی کان سرمه گردد شمع راهت فلک سیر است در مژگان نگاهت
بچشم آن سرمه تا نتوان کشیدن جمال حسن دشوار است دیدن
ولی آن توتیای چشم مقصود بغفلت گاه امکان نیست موجود
گر افتد بملک عاشقی راه که گردد قصهٔ اوهام کوتاه
ازان کشور توان کردن سراغش که می‌تابد در آن محفل چراغش
بذوق جستجویش خاک گشتن به از آئینهٔ افلاک گشتن
طرب کرد آنکه با او آشنا شد نگه شد هر که آنجا توتیا شد
زعرض مدعا شاه خرد کار بهم آشفت کای نیرنگ اظهار
مآل کار اگر این ماجرا بود عبث آوارهٔ گرد هوا چرا بود
تو بودی محرم اسرار نیرنگ چرا اول نزد سازت بر آهنگ
که کاهشها غبار دل نمیشد تمنا اینقدر بسمل نمی‌شد
نمیخوردیم خاک این منازل نخست آن سرمه میکردیم حاصل
چه کلفتها درین وادی کشیدیم که آخر تا پشیمانی رسیدیم
دل از فعل عبث کلفت آگهیست طلب از کوشش بیهوده داغیست
غم بیجان و مانی گرچه سهل است زدانا سعی بیجا سخت جهل است
تبسم ریزی صبح اشارت چنین افسانه وا ماند عبارت
که ای از علم هستی هم تحصیل دلت غافل ز رمز درس تکمیل
محبت صد جهان نیرنگ دارد شرر در آب و خون در سنگ دارد
ندارد فهم کس در پرده اش راه که ظلمت غافلست از خلوت ماه
خرد از جوهر رازش چه داند خط حیرت همان آئینه خواند
ولی رمزی کنم تعلیم هوشت وهم از گوهری پرداز گوشت
یقین میدان که آن کحل جلا بین بهر طالب نگردد نور تلقین
مگر آنرا که از شوق یقین پی سواد ملک معشوقی کند طی
وصال اندیشه از خویش بگذر زکم فارغ شو و از بیش بگذر
طلب از هیچ وادی سر نتابد دماغ شوق پرسش بر نتابد
بهر راهی که میگوییم روان باش نشان خواهی خدنگ بی‌کمان باش
دل از فیض ریاضت نور پاش است صفا آئینه مزد خراش است
درین سودا غم سود و زیان نیست بجز تسلیم جنسی در میان نیست
امید و یاس وقتی بر تراشی که کاری کرده یا ناکرده باشی
وجود و فعل موهوم است اینجا همین تسلیم مفهوم است اینجا
بکار عشق دخل کس نگنجد درین دریای آتش خس نگنجد
پشیمانی چه و فعل عبث چیست همه عشق است اینجا و هم عشق کیست

ایضا

خنک جائی که داغ آلود عشق است خوشا چشمی که غم فرسود عشق است
زهی خرمن که این برق آتش انگیخت تجلی از کف خاکستر انگیخت

همان تمکین و شوخیهاست تکبیر — بدریا موج و در آیینه جوهر
چراغ خلوت تقدیس و تنزیه — می پیمانهٔ اظهار و تشبیه
بتحقیق و توهم هرچه باشد — خوش آن بیدل که عشقی میتراشد
توان با وحشتش کز ظرف بستن — تعلق چیست تا از دل گسستن
در آن حالت که آن بی فکر هوش — نوای آشنائی ریخت برگوش
فسون تازهٔ در کارشه کرد — جهان چون سرمه در چشمش سیه کرد
بتجدید اضطراب حسرت انگیخت — غباری گشت و در دامانش آویخت
توگویائی زبان آخر چه گوید — تو در راهی کسی دیگر چه پوید
بهرجا شخصت احرام طلب بست — مرا چون سایه بیخود رفتنی هست
با آن شوقی که داری همعنانش — زخویشم رفته پندار و روانش
غبار انگیخت شور حسرت دل — جرس گردید رقص شوق بسمل
بملک عاشقی محمل کشیدند — طپیدنها بدوش دل کشیدند
خطی حیرت سواد نارسائی — دم شمشیر طاقت آزمائی
مقاماتش همه دام طپیدن — رمید نگاه فکر آرمیدن
بلندی کرد اگر گودی ز راهی — ز هم پاشیده بود اجزای آهی
نگاه از گرد بادی گر اثر داشت — بگردش رفته چشمی در نظر داشت
طلب گر منزلی تدبیر میکرد — شکست آبله تعمیر میکرد
نمه داغ و نفس دلتنگ میگشت — اگر می گشت انجا رنگ می گشت

همین عشق است مغز و باقی او پوست — دو عالم هرچه باشد مدعا اوست
خمستان خطا لبریز جوشش — خرابات عیان مست خروشش
ره مقصد بیک گام است کوتاه — ولی گر عشق باشد خضر این راه
نگه را نیست مژگان دام رفتار — عنان شعله کی بندد خس و خار
چو مژگان بازبان سرمه آلود — بدل صد کوچه راه ناله بگشود
طپیدنهای دل حسرت نوا شد — ز اجزای تسلی سرمه سا شد
گزین تسلیم آهنگ رضا ساز — چو مژگان در خموشی خفته آواز
ندارم ساز و برگ اختیاری — بصرصر داده ام مشت غباری
طلسم آبله هرجا روان بود — قدم فرسا بپای دیگران بود
وگر آهنگ رفتن ساز گردید — بخود واماند کی پرواز گردید
فسردن از مزاج ناله رم کرد — نگه شد حیرت و ساز قدم کرد
رهی دیدند کز اندیشه او — بپای وهم خون میشد تک و پو
زنقش پا بهر گامش نمایان — خط پیشانی عجز آشنایان
بهر جا بر لب جوئی رسیدند — چو چشم از موج خون لبریز دیدند
گیاهش بسکه درد آلود میزیست — چو مژگان رو بآب دیده می شست
ز مد جاده اش سررشته چاک — دوان از سینه‌ها تا دامن خاک
زبس جولان طاقت پا بگل بود — غباری گر ز جا میرفت دل بود
بذوق جستجوی سرمه دید — نگه عمری بگرد راه پیچید

چنین شد نقشبند کلک جادو — چمن تحریر گلهای تک و پو

و له ایضا رحمة الله

که اول شوق بیتابی علامت — چو مجنون زد و در باغ ملامت
بهاری دید طوفان نگاه افسوس — خزان آیینهٔ گلهای ناموس
کاش در خون مستوری طپیدن — نهالش سر برسوائی کشیدن
اهانت گلفروشش خرمیها — حقارت رشحه موج شبنمیها
بهارش عبرت باری رفته از یاد — سحابش آرزوئی داده برباد
سحر جیبی به بیتابی دریده — هوا آهی بعریانی رسیده
چو صبح آوارگیها شد ضرورت — که سیر آن گلستان بست صورت
طلب گر چیدن گل کرد تمهید — چو گل یک سر تغافل گوش گردید
تحیر گفت طوفانهاست مخروش — خموشی مهر برلب زد که خاموش
زهی پیمانه بی اعتدالی — خوشا آئینه بی انفعالی

گریبانها بدست چاک غم داد — که بر رویش دری زان باغ بگشاد
ادب رنگی نگاهش خفته در خون — حیا آبی زجوشش رفته بیرون
طراوتها گداز جوهر ننگ — شکست کار تقوی شوخی رنگ
لب نفرین ادا برگ گل او — زبان طعن جوش بلبل او
دل دیوانه داغ لاله زارش — شرار سنگ طفلان آبیارش
پریشان اختلاطی موج سنبل — همان بی پردگی پیراهن گل
نظر هرسو تماشا فال میزد — در آغوشش تحیر بال میزد
اگر طبع هوس شد غنچه مایل — دل بی انفعالی گرد حاصل
تغافل داشت چندین دشت دامن — که از هر گل بهاری گرد خرمن
چو مستیها کزان پیمانه چیدند — چه معنیها کزان آیینه دیدند

از آن گلزار تا بستند محمل
باقلیم بلا کردند منزل
سوادی شد غبار چشم حیرت
که تعمیرش جهانی کرد ویران

جهانی بیا و شهری فتنه جوشی
قیامت غلغلی طوفان خروشی
هوای داغ پروردش جگرسوز
بنای شعله تعمیرش نظرسوز
گلش در آب از اشک یتیمان
درش آغوش زخم دل دو نیمان
حوادث مست ضبط گیرودارش
شکست شیشهٔ دلها غبارش
حصار او دل صبر آزمایان
مکانها مشهد بیدست و پایان
متاع روی بازارش المها
فغان دلال اجناس ستمها
دکان آرای حسرت سینه ریش
بهین کالایش زخم خفته در نیش
بهر سو مجمعی از ناله دل
بهرجا محشری از رقص بسمل
ز دل تا دیده بی داغ الم نه
به پید روی کس بجا متهم نه
زگردش ساغر خون موج میزد
سراسر اشک مجنون موج میزد

نوای

نوای عشرتی کز سر کشیدی ز چینیش نوحه ماتم دمیدی
جگر میریخت تا یک ناله میبست جهان میسوخت تا یک داغ می بست

دل آسوده تا آنجا قدم زد بچندین آبله جام الم زد
بنجاکش اشک اگر تخم هوس کاشت دل خون گشته چید و ناله برداشت

سلامت گر بطوفانش کرد آهنگ بطوفان شکستن رفت چون رنگ
دل آنجا شد چو نی بی برگی اظهار که آمد قابل یک ناله آزار

سرشک از بیخودی خون شد بمژگان که یک شبنم گدازش گشت طوفان
گل داغی بصد دل سفت و بندید نم اشکی بصد عشرت خریدند

چنین بگذشت از صد اوج افلاک که تسلیمی بدست آورد چون خاک
طلب چون موج از آن بحر جفا جوش شکست آرزوها برد بر دوش

همان سر گرمی جام صفا داشت که دل خمها کشید و جرعه پنداشت

وله ایضا

جفا پرورده عشق غم تمنا باز ورد دیگر شد مهیا
ز اقلیم بلا منزل بمنزل تگی میزد سوار ناله دل

که شام حیرتی کلفت فشان شد سواد وادی هجران عیان شد
نمایان گشت دشتی در مقابل که جولان خون شد و پرواز بسمل

بدامن بسته آشوب قیامت بشور آورده یک عالم ندامت
هجوم گرد بیتابی سوادش بغم پیچیدن دل گردبادش

غزالش باد جولان نگاهی سیاهی حسرت مژگان سیاهی
غبارش وحشت آه غم اندود سحابش موج مژگان نم آلود

براهش کاروانهای تصور بجا افتاده جیب تفکر
خطوط جاده اش عجز نفسها شکست اشک فریاد جرسها

ز خود رفتن غبار کاروانش ز پا افتادگی سنگ نشانش
طپیدن خضر سعی آرزوها تسلی غول راه جستجوها

ز دلها بسکه طاقتها رمیده رم آهو صف وحشت کشیده
نفس در دل شکستن جوش خارش بحسرت آب گشتن چشمه سارش

گیاه او زبان بینوائی همان مد فغان نارسائی
سراغ منزلش از خویش رفتن بیابانها ز هستی پیش رفتن

نگاهش عالمی از پا نشسته چو نقش پا امیدی نقش بسته
ز کوشش سعیها بی برگ حیرت طلب یک سر بیابان مرگ حیرت

همین امیدی آنجا گرد میکرد بشبنم گلخنی را سرد میکرد
بفکر او اگر اندیشه می تاخت در اول گام رنگ هوش می باخت

خطر گاهی گزو بر دل تنیده نفس چون موج ریگ نم کشیده
تحیر چون چندین اشک میخورد مژه تا بر هم آید سیل می برد

برنگی پای طاقت خورد بر سنگ که جولان شد صدای ساغر رنگ
طلب در حسرت پرواز می کاست فغان سر رفت تا آنجا که می خواست

پس از عمری که گشت از عجز رفتار غبار جستجو با خاک هموار

وله ایضا

خیال آئینه شوقی جلا داد تماشا را بحیرانی صلا داد
نگاه از جا برون ننهاده پائی که شد روشن سواد آشنائی

بدل از آرزو الفت اداتر بچشم از موج مژگان آشناتر
طرب بالید کاین خلد یقین است بهشت حاصل مقصد همین است

چو آگاهی ز تحقیقش نشان یافت در آغوشش پر و بال آشیان یافت
علامتهای اقلیم بدن دید همان آرامگاه خویشتن دید

ولیکن یکقلم داغ خرابی ز بار نگاه احرام خرابی
ضعیفی پرده پیدائی بغارت چو مضمون خموشی بی عبارت

جگر خشک و دماغ آشفتگی ساز طراوت از بهارش کرده پرواز
ز دل طاقت ز اعضا تاب رفته ز گل شوخی ز گوهر آب رفته

نموده از حواس آسودگی رم چو اوراق خزان پاشیده از هم
برنگ نغمه تاری گسسته پریشانی طلسمی نقش بسته

قوی حیرت نگاه ناتوانی چو بسمل بینوائی پر فشانی
صدائی خفته در تار تحیر سراپا نبض بیمار تحیر

ز بی آبی بخود وامانده بلغم محیطی در غم دریوزه نم
فسردن گشته میل آب و تابش ز طوفانهای خشکی برده تابش

در آغوشش گداز آئینه خون نشسته همچو اشک از رنگ بیرون
ز رنگ خویش نومید آنقدر بود که گر نقش شفق بستی سحر بود

تب صفرا چراغان غمی داشت شکست رنگ شور ماتمی داشت
طرب در زعفران زارش فسرده نشاط از خنده بسیار مرده

زمانی بود کز طوفان نیازم
خروشش بی‌نیازی آشنایم

شرارم در خم راحت ایاغی
نبود آفت‌شناس بی‌دماغی

صدای ساغر امید چون شد
چراغان طلب داغ جنون شد

نگاهم بست افسون رعونت
ز راهم برد شمع بیفرغیت

بملک عاشقی هم پا فشردم
خرابی داشت هر جا ره سپردم

امید آخر بزنگی توتیا شد
که آهی گشت و اجزای هوا شد

مقامی داشتم در ملک آرام
که عشرتها بطوفش داشت احرام

کنون پیداست زان فردوس تعمیر
کف خاکی که بادش کرده تعمیر

من بیدل درین بنگاه آفات
نبودم قابل چندین مکافات

مخالف نغمه کیهایم کدام است
که مضراب نوایم انتقام است

وفا وهم و طلب دام پری بود
کجا حسن و چه وصل افسونگری بود

تغافل را سر و برگ سخن کرد
خزان ناامیدی را چمن کرد

تو هم تا کی بغفلت سر آید
مهمت از تهمت نقصان برآید

دیار عاشقی وهم و گمان بود
بهار ملک معشوقی خزان بود

اگر ره بود و گر منزل تو بودی
اگر دریا و گر ساحل تو بودی

غباری نیست جز چشم نگشا
تماشا داری ای غافل تماشا

باین برق عیان مستوریت چند
باین نزدیکی از خود دوریت چند

تو خود آئینه کون و مکانی
گناه کیست گر خود را ندانی

چو گردون دامن خویشت بچنگ است
کی پر میزنی آفاق تنگ است

وگر گیرد غبار غیر دامن
ز خود غیری تراش و بال میزن

جرس این کاروان را نیست غماز
غبارافشانی دل دارد آواز

ز دل ننهاده یک گام بیرون
نه چون سیر خط از جام بیرون

اگر دریا همه طوفانش بالست
برون خویش پروازش محالست

ترا غفلت اگر چندی ز ره برد
مراد انسته می‌بایست خون خورد

دماغم نشئه جام وطن داشت
گلم در غنچه سامان چمن داشت

ز حرفت برق زد شور جنونم
گرفت این شعله بیرون درونم

همایت سایه‌ام تا بر سر افکند
سیه‌بختی شد و خاکستر افکند

بوهم ملک معشوقی دویدم
سراب مدعا بود آنچه دیدم

بجست و جوی گل آشنائی
غبارم گرد عمری سربه‌سائی

چه مطلبها که از برق هوس سوخت
چه راحتها که در بال نفس سوخت

طرب کاهی که از اقبال شاهی
ز گردش موج میزد کجکلاهی

ندارم از غبار خواری من
چه گرد آئینه سعی تو خرمن

که جز تسلیم تدبیری ندارم
بغیر از عجز تقصیری ندارم

بهار اتحاد این گل ببر داشت
نهال الفت آخر این ثمر داشت

چو عشقش دید کاین مایوس طاقت
بسودن میرود از کف چو فرصت

نفس زد صبح عرفان از شکرخند
که ای چشم یقین این خواب تا چند

طرب کن کز فریب منزل و راه
نمودم از کمال خویشت آگاه

مکن منسوب غیر احوال خود را
مفصل دیده اجمال خود را

همه دریاست از ساحل نشان نیست
همه لیلی است محمل در میان نیست

ز هستی تا عدم شورت گرفته
زمین تا آسمان نورت گرفته

نداری زخم فریاد تو از چیست
نه مظلومی بیداد تو از کیست

تو صاحب حسنی اینجا دیگری نیست
بطوفان گاه خورشید اختری نیست

درین گلشن طپش واری قفس نیست
میفشان بال بیتابی که جا نیست

وجود غیر هر که نیست موجود
بوهم وطن مشو اندیشه فرسود

ندارد این گلستان ساز رنگی
همان بر ساغر دل خورده سنگی

نفس بیرون دل منزل ندارد
که عالم منزلی جز دل ندارد

نبود از خویشتن بیرون عبوریت
همین طی شد مقامات ظهوریت

بتکمیلت جگرها خورده‌ام من
تو تا روشن شوی افسرده‌ام من

براه آوردن از ره بردنی داشت
حیات جاودانی مردنی داشت

وله ایضاً

چو حسن معرفت زین رنگ زد جوش
تماشائی چو غفلت رفت از هوش

دو بالا شد دماغ بیقراری
جنون زد ساغر بی‌اختیاری

که ای مشکل ترا از حیرت بیانت
ز خود رفتن ادا فهم زبانت

ببرهانی مهیا کن عبارت را
که برد اندیشه را حیرت نجات

ز هستی شد نگاه شوق هشیار
عنود اندکی گردید بیدار

زبان بیخودی حسرت بیان شد
سخن تا بر زبان آید فغان شد

نمیدانم چه میگوئی که گوشم
وداعی میکند تکلیف هوشم

بیان مدعا موضوع تر کن
نوای بیخودی بی‌پرده سر کن

رهی زد عشق کاین راه خرد نیست
دلیل اینجا نمی‌باشد بدیهیست

بهر جا عشق آگاهی سوار است
ره جولان مطلب بی‌غبار است

در آن محفل که عشق آئینه گرد
دلایل در غبار شبهه میرد

کتاب عشق غیر از یک نقطه نیست
صفا مجو شد اینجا گرد غلطیست

سر این نامه عنوانی ندارد
توئی موجود برهانی ندارد

اگر دارد بطبعت شبهه راهی
بمرآت صفا افکن نگاهی

از آنجا تا رد مقصد بدانی
که چیزی که می‌جستی توانی

کنون از وهم نقشی بر ورق نیست
بغیر از یک نگه ختم سبق نیست

تنفس در پی رفع گمان شد
تأمل با تعجب همعنان شد

شگفت اندیشه خورشید جنابست
بروی جا زن ادراک تر زد آب

که این ساز ودیعت عرضه دارد
سزد گر پرده نقشی سر برآرد

امین گوهر اسرار شاهی
ودیعت مایه رمز الهی

نمود از جبهه تسلیم فرسود
زمین خدمتش را سجده اندود

پس از

پس از تعظیم نذر معنای دیگر — امانت کرد تسلیم شهنشاه
تعقل هوش بر تحقیق بگماشت — از آن گنج حقیقت مهر برداشت
بهار جلوه آتش دیده کاهی — نهال قد غبار آلود آهی
ز تمثال عذار و خط نمایان — چراغی کشته و دودی پریشان
خم گیسو کمندی ضعف تسخیر — شکست طاق ابرو عجز تعمیر
لب از خون تبسم بال بسمل — نگاه از رفتن دل گرد محمل
ازین نیرنگ تا چشمی جلا داد — تصور گشت اشک و بیخود افتاد
غبار غفلتش آیین تحیر — که در خون میطپید بال تفکر
گر این جنسست تبدیل از کجا یافت — دگر غیر از کجا در پرده جا یافت
از آن نقشی که الفت بست بر بود — خیالش با غم امید طلب بود
فغان برداشت کای دانای اسرار — خیال افسرد و دیدن رفت از کار
درین آیینه کلفت پرده دار است — بهر جا میرسد بینش غبار است
ز باغش غیر داغ لاله نیست — زبانهاش جز فشان ناله نیست
چه آرایم زبان حیرت مآلم — همه نالم ناله شخص خیالم

بیان آنکه کیفیت   وله ایضا   هستی اسرارها دارد

زبان عشق ترتیب بیان داد
که ای کیفیت اسرار هستی — دلت جمعی نه صد رنگه مستی
صباحی کافتاب عالم راز — ز جیبت کرد سر مطلع باز
مرا پیمانه شوق ارادت — ز وصلت داد سرجوش سعادت
اگر آن دم نقاب میکشودم — همان بر وهم هستی میفزودم
بهارت تا برآید از خزانی — بچندین رنگ گردم باغبانی
که شاید دیده‌ات بر خود شود باز — مژه واری بر افتد پرده راز
شود تا غفلت اوهام پامال — بسیر ملک معشوقی زدم فال
برنگ دیگر آگاهت نمودم — بملک عاشقی راهت نمودم
ازین سیر و سفر گر مدعا بود — همین کسب نگاه آشنا بود
ریاضت اینقدرها نقش بستست — که رنگ شوخی غفلت شکستست
درین آیینه نقش غیر وهم است — کسی گر جز تو دارد سیر وهم است
بستای جستجو عمری دویدی — کنون وجدی که در منزل رسیدی
ولیکن سیر مقامات بدن را — ببین تبدیل حال خویشتن را
محیطت جوشش تکراری ندارد — بجز تجدید خود کاری ندارد

همین بی غبار شیشه جیب — طلسم بیم مهر پرده غیب
غبار دیده شد شکل ضعیفی — چو مژگان پیکر زاری نحیفی
گلش را موج شبنم ناله گشته — عرق خون بسته و تنها گشته
متاع خانه چشم آب خورده — مژه کشتی چون سیلاب برده
جبین طوفان چین آورده پر بر — شکستن گشته در آیینه جوهر
شگفتن یکقلم از باغ جسته — شکست رنگ صبحی نقش بسته
نفس از دل غبار ناله میرفت — طپیدن چشم میمالید و میخفت
گهر در دیده مژگانی شکستند — که بینائی پریشان نقش بستند
تامل هرقدر بر خویش پیچید — بغیر از درس حیرانی نفهمید
نشد لی پرده رنگ آشنایی — نبرد اندیشه آخر ره بجایی
چه شد آن نعمت طوفان شمایل — کجا رفت آن طلسم حیرت دل
زد آن برق آتش از خرمنم رفت — خزان ماند و بهار از گلشنم رفت
غباری زان بهشت جلوه پیداست — کف خاکستری زان شعله برجاست
ندارد کوششم جز عجز حاصل — که دانش قاصر و معنیست مشکل
ز خشمم کار آگاهی نشان داد
تجلی پرتو مهر ظهورت — تعین موجه طوفان نورت
بشهرت برق زد حسن از نقابت — جهان بگرفت نور آفتابت
شعورم تا حضور وصل دریافت — ز جام راز خویشت بیخبر یافت
که آگاهی بغفلتها نهان بود — یقین زندانی وهم و گمان بود
نخست افسون جنسیت دمیدم — و گر آیینه در پیشت کشیدم
تو گر چشم یقین مستور بودی — بفهم خویشتن معذور بودی
ز سر تا پای خود بیهوده شد وقت — هنوز از خویش غافل بود ز دقت
بهر جا منحرف دیدم عنانت — بسوی خویش آوردم کشانت
همان صورت که شد طینت بخون — نرفته است آخر از آیینه بیرون
بدان کاین آیینه قلب صفاست — گر تمثال اهل ذوق پیداست
منه بر خویش داغ تهمت غیر — که خود سیری و هم خود صاحب سیر
نگه را این دم از غفلت جدا نیست — همان تحصیل کحل آشنا نیست
دو رنگیها تمیز عبث بار است — خزان گرداندن رنگ بهار است
بچندین موج طوفان آفرینست — یکی از جمله امواجش همینست

بیک ساغر چه مخموری چه مستی / بیک خلوت چه معدومی چه هستی
نه چشم وهم را آنجا نگاهی / نه آگاهی بکنهش برده راهی

ز رازش بجز تحقیق و تقلید / بسازش منتها اطلاق و تقیید
نگون از بهارش رنگ جسته / تعین پردهٔ سازی شکسته

معارف محو اظهار بیانش / تحقق گم در آغوش نشانش
عبارات از صفاتش خفته در خون / اشارت بال زن اما ز بیرون

بجوشش از پرده اش اسرار حیرت / ز شانش موج زن طوفان حیرت
نه شمعی در میان بود و نه محفل / نه لیلی آشکارا و نه محمل

اگر آتش اگر خاک و اگر دود / یکی بود و یکی بود و یکی بود
مقام اصلی خود دید و بشناخت / همه جولان شد از خود بردن حیرت

غبار جستجوها گشت بعیش / خسی شد مضمحل در بحر آتش
تعلق بود و همی کز نظر رفت / همان پرواز ماند و بال و پر رفت

گل از رنگ تغیرها بر آواست / بموج گلشن بی رنگ پیوست
بجائی رفت کانجا جا نگنجد / چه آگاهی چه وهم اینجا نگنجد

نه عالم در میان ماند و نه معلوم / طلبها گم شد و مطلوب معدوم
تنزه دامن از تشبیه افشاند / غبار کثرت و وحدت برون ماند

بیا ای بیدل بجا صل ز خویش / بخود پیچیده ای غافل ز خویش

ولهٔ ایضاً مضمون من عرف نفسه فقد عرف ربه

همه چشم و تماشائی ندیده / همه گوش و نوائی نا شنیده
حق از ساز تو پیدا و تو باطل / دل از جیب تو در جوش و تو بیدل

بصد دل چون صنوبر بیدلی چند / سراپا حاصلی بیحاصلی چند
بوهمت صرف شد عمر گرامی / تمامت کرد آخر ناتمامی

سرانگشت نفس فرسودی آخر / گره از کار دل نگشودی آخر
نه گردت زیب دامان هوس شد / نه رنگت باشکستی آشنا شد

نه داغی سرکشید از لاله زارت / نه خونی ریخت رنگ نوبهارت
عبث در پردهٔ غفلت فسردی / چو آتش در فشار سنگ مردی

ندانم چیستی ای وهم تصویر / که از خوابت نگردد هیچ تعبیر
اگر حسنی بده عرض جمالی / وگر آئینه بنما مثالی

بهر دامن چو گرد آویختن چند / بهر رنگی چو آب آمیختن چند
اگر گردی بدامان خود آویز / وگر آبی بروی خویشتن ریز

زنی تا چند بر هم آتش و آب / بوهم آتش زن و یک نورد ریا
فراموشی نیاز این و آن کن / بخود پرداز و کار صد جهان کن

شوی تا در نماز عشق محرم / وضوئی کن بخون مهر و عالم
ز نقش غیر اگر آگاهیت نیست / براه کفر هم گمراهیت نیست

وگر آلوده احرام غیری / همه گر کعبه باشی ننگ دیری
درین محفل که شور سازش اینست / شکست از هر چه هست آوازش اینست

نوائی واکش از سازی که داری / بنه گوشی بر آوازی که داری
هیولای جهان نقشی ندارد / خیالت تا چه صورت وانگارد

وجوب از نقد اثباتت غناساز / ز نفیت ساز امکان حاجت آواز
تو گر عالم قدم جستی چنان بود / وگر حادث بر آوردی همان بود

بحکمت اینقدرها تاب و پیچست / اگر گوئی همه هیچست هیچست
نواهای خطابت شور اسما / اثرهای نگاهت جوش اشیا

چمن ها پرده از رنگ نازت / فلک ها نقطه از لوح رازت
اگر دریاست بی پروائی تست / وگر گوهر نفس آرائی تست

سپهر غرقی با این خرابی / محیط فطرتی با این سرابی
تو وقت فهم و مقصد آشکاراست / تو غرق وهم و گوهر در کنار است

تمیزی گر توانی کرد حاصل / چو گوهر در دل دریاست ساحل
ز جولان پا فشردن انقدر نیست / رگ خواب تو جز عجز نظر نیست

جهان یک شوخیست از جلوه ناز / بجز مژگان حجابی نیست پرواز
نفس در دل شرر در سنگ محو است / بهار اینجا بچندین رنگ محو است

صراحی دوش و در بزم خموشان / تقلقل زن ز نواگاه و هم گوشان
همین یک باده در مینا و جام است / اگر هوشیست این ساغر تمام است

بیا ای شمع نه ایوان افلاک / چه میجوئی ز ظلمت خانه خاک
ازین آتش که وقف سینهٔ تست / هزاران انجمن آئینهٔ تست

اگر چشمت بکال خویش بیناست / خوشا حالت که نور بینش هیجاست
ز خود یک لمعه گر فهمیده باشی / فروغ مهر و عالم دیده باشی

جهان یک برقست از نور نگاهت / تو گر پوشی نظر عالم سیاهست
وگر نظاره غیر است در پیش / بسوز و داغ شو از آتش خویش

که مرد الهی افروختنهاست / سزای کار غفلت سوختنهاست
بیا ای نسخهٔ آئینه راز / در صد جلوه بر حیرت باز
ز خود تا چند عرض غیر دیدن / گل بیگانگی از خویش چیدن
چو برگ گل ازین گلزار بی رنگ / چه داری بر ورق جز گردش رنگ
جهانی رنگ بر رویت شکسته / چه صورتها که خود را بر تو بسته
دو عالم شیشهٔ غیرت مقابل / بخود ره بردنت کاریست مشکل
قبول نقش تا در پرده بست / کدورتها قفس پرورده است
نگه وهمست تا غیرت تافت است / صفا بشکست تا یک نقش بافت است
خوشش انصافی که گر چشمی گشاهی / بجز این نقش یک حیرت براهی
در این ساعت که هستی عرضه دادند / بنای هوش بر غفلت نهادند
ز هستی ترک غفلت نیست ممکن / مگر در نیستی گردد آسان
طلب از جست و جوها هیچ نشکافت / بهم گشتن که چیزی توان یافت
شوی گر محرم قانون اظهار / بحیرت نغمهٔ چندیست در کار

ز بیتابی

زهر تاری که گردد جاده فهم / مخالف می نوازد مطرب وهم
حبابی سر خط تحقیق و پیش / ولی هر کس برنگی غافل از خویش
نمودی پیکرش خاک فسرده است / که تمکین شوخیش از باد برده است
زهر جزوش شراری میزند جوش / چراغانست اینجا لیک خاموش
تکلف برطرف مرغوبی اینجاست / غنای مطلق محبوبی اینجاست
نباشی غافل از کیش برهمن / یقینی خفته در هر پرده ظن
حقیقت شمع فانوس مجازست / در صد معنی از هر لفظ بازست
اگر در خار و گر در خس نهانست / زهر جا سر کشد بر آسمانست
بهر سنگ از خیال او شراری / بهر دل از هوایش داغداری
بصد چشم تحقق واگشودن / ازو غالب تری نتوان نمودن
هوا روزی که بردارد ز گرمیش تاب / بخود بگداخت چندانی که شد آب
هوا و آب و خاک اسمای اویند / غبارآت تنزلهای اویند
دوئی از غیرت برقش هلاکست / که اینجا نقش غیر از خویش پاکست
یکی گر قبله امید دارد / چو حربا چشم بر خورشید دارد
فلکها دودی از شمع ظهورش / عناصر سایه دیوار نورش
بغیرش هر چه از مه تا بماهیست / ضلالت تخته مشق سیاهیست
ربوبیت اثرهای صفاتش / تجلی بی نقاب از نور ذاتش
طلوع او کلید قفل بینش / زمر آتش نمود آفرینش
اگر بر رغم کورهای خفاش / حضور نور خواهی محو او باش
درینصورت بهر جا می نهی گوش / نواهای مخالف میزند جوش
تو بی اندیشه انکار و تصدیق / کنی گر یک تامل صرف تحقیق
حدیث فیل و شهر و کور بگذار / سراب وهم را از دور بگداز
تو حق میجوئی و از خویش غافل / زهی بی تخمی و امید حاصل
مباش از جستجوی خویش نومید / همین نورست رهبر تا بخورشید
دران وادی که طالب نیست معلوم / طلبها جمله موهومست موهوم
که هر جا موج باید نقش بستن / نه بندد نقش بیرنگ شکستن
صفاتت مبهم و ذاتت معماست / بغیر از نفی اثباتت محالست
چو باطل رفت باقی نیست جز حق / بود غیر مقید جمله مطلق
گدا طبعی وگرنه شاهی از تست / وداع غفلتی آگاهی از تست

فریبی دارد از هر پرده آواز / صدای غول هیچ شد از این ساز
یکی بت قبله کاین شغل تحییر / بجز تمکین نمی بندد تصور
مزاج تب فسردن اقتضانیست / بشوخیهاش در آفاق جانیست
به پستیهاش معراجیست خفته / سراپا آتشست اما نهفته
گر او خاکست دل مشتی غبارست / وگر سنگست شوق ایجاد شرارست
شهودی لازم مطلب پرستیست / شرابی باعث هر گونه مستیست
یکی آتش‌ستا کاین جوهر پاک / نه بندد نقش میل مرکز خاک
بلندی مست جام طینت اوست / عروج آئینه دار فطرت اوست
جهان سرگرم عشرت از ظهورش / چراغ عالمی روشن ز نورش
ز اشیا هر چه با او متصل شد / ببرق جلوه او مضمحل شد
بروی خاک اگر جوش غبارست / شرار شوخی او آشکارست
ز طبعش خار و خس هم شعله خو شد / بدانش هر که خود دانست او شد
بوصلش از همه بیگانگی کن / سمندر گرنه پروانگی کن
که تا این چشمه را موج ظهورست / جهانی غرقه دریای نورست
مه تابان ندارد ناخنی بیش / که هم زانچه آتش مالیده بر خویش
نباشد گر فروغ طلعتش فاش / دو عالم نیست جز یک چشم خفاش
سحر فیض حضور وصل او / شفق خون تغافل بسمل او
جهان از ذات او عرض صفاتست / وجوب اینجاست باقی ممکناتست
حقیقت بی تصنع آشکارست / خوشا آئینه ات گر بی غبارست
غرض هر کس بکام وهم مستست / کمانی دارد و یزدان پرستست
ز ادراک تو هر یک هست ممتاز / ز آهنگ تسلی گونه سازیست
تسلی دیگرست و کار دیگر / تو هم دیگر و اسرار دیگر
بعین قرب محروم از حضوری / بجو خود را که از خود سخت دوری
بکنه خویش نتوان رسیدن / جمال حق چه امکانست دیدن
وگر اسرار خود فهمیده باشی / تعین نقش ذاتی دیده باشی
صدا را صورت بنیاد دادن / مسیر نیست جز بر باد دادن
چو معدومی عیان شد جستجو رفت / خموشی گشت حاصل گفتگو رفت
نخست از ره غبار خویش بردار / دگر از منزل حق سر برون آر
حبابت اینقدر فرصت شمارست / وگرنه سحر یک آغوش وارست

[illegible]

کهی در سجدت یارب نوائی
توئی سر منزل تحقیق عالم
یکی منزل دوئی رهست اینجا
چو شکست گر تمنای دلیل است
زمین تا آسمان گامی ندارد
ز نام خضر تا آگاه باشی
تسلی در همین راه گاه است
چه طوفان ریخت صهبای توجه جام
کنون دور نشاط فهم کوشی است

کهت در دیر ناقوس آشنائی
تک و پوئی که هم در تست مدغم
بفهمد هر که آگاه هست اینجا
ز مژگان تا چکیدن جنبیدن است
ره و منزل بجز نامی ندارد
همه گر منزلی در راه باشی
ز منزل آنچه بیرون نیست راه است
که شد یک خط جام آغاز و انجام
تامل تشنهٔ آغوش خموشی است
محیطی را سر شک آئینه بودن
زبان را با خموشی روبرو کن

نوا حیرت فریب ساز تا کی
ز منزل تا نخواهی سر کشیدن
دوئی اینجا کم از تیغ دودم نیست
تجرد گر فشاند گرد راهست
دوئی تا هست مشکل یاد رفتست
نه بندی تا بفهم خویش احرام
بیا ساقی که مستیها ز حد رفت
ز نبض دل طپیدن رخت بربست
حقایق مست و معنی شوخی آهنگ
بغیر از نم چه دارد وانمودن
دگر چند آنکه خواهی گفتگو کن

زبان پروانه آواز تا کی
درین صحرا محالست آرمیدن
بقطع راه این شمشیر کم نیست
بیکتائی زند برق نگاهست
که هر گامی دو منزل یاد رفتست
طپیدنهاست برق نبض آرام
شعور از هستی از نیک و بد رفت
خمم شور سخن از جوش بنشست
بیان از عرضهٔ الفاظ دلتنگ

تمام شد طلسم حیرت من کلام پیشوای اهل دل و مقتدای کاملان
میرزا عبد القادر بیدل به تصحیح کامل و تنقیح تام در بندر ممبئی
در مطبع صفدری بتاریخ بیست سیم شهر ذی الحجه
الحرام من شهور سنه هزار و دویست ۱۲۹۸
و نود و هشت هجری نبوی بید اقل
الفقرا حبیب الله
شیرازی
م م
م

هو المستعان وعلیه التکلان

قصاید فیوض عواید

مع تاریخ نور فواید میرزا عبدالقادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری بمبئی ۱۲۹۹

قصاید فیوض
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آن صمد بیچگونه یکتا | که کرد کون و مکان را بحرف کن پیدا | در آن زمان که نبود از زمانه آثاری | برون علم و عیان بود ذات او تنها
نه در حقیقت تحقیقش خیال شیون | نه بر صحیفهٔ ذاتش خط اسما | بخویشتن نظری کرد و خود بخود بنمود | حقیقت همه اشیا بذات خود یکجا
همه فریب نظر جلوه دام رعنایی | تمام حیرت دل سر بسر فسون نما | ولی برون خیالات زلف و عارض و خط | تحیر آینهٔ ناز سادگی ایما
بصد هزار نظر شد بحسن خود ناظر | بصد هزار طلب گشت خویش را جویا | طلب چه بود تمیز شمار بعد و دوی | نظر چه داشت حضور صفات لا تحصی
بذوق عرض کمالات معنی اسرا | ز کتم غیب خرامید جانب صحرا | چه کتم غیب فضای جهان بیرنگی | کدام جانب صحرا بساط من و ما
چو خواست فیض دهد جمع را مشیت شوق | ز ذات بیصفتی اسم یافت نشو و نما | عیان نمود ز اسما صفات گوناگون | بقدر وصف برون ریخت صورت اشیا
ز هر تجلی اثر و فعل آن نمایان کرد | چنانکه گردش افلاک و جنبش دریا | بکلک صنع رقم زد جریدهٔ آثار | کشیده دایرهٔ چرخ و مرکز غبرا
جهان گرفت خروش مقید و مطلق | جهات تنگ شد از گفتگوی عین و سوی | همان محیط که خود را بخویش می پوشید | ز پردهٔ دل هر قطره شد نقاب گشا
تموج است از آن بحر واجب و ممکن | ترشح است از آن موج آدم و حوا | دمی که بحر بجنبید و موج گشت بلند | حباب شد بسر قطره تا فتاد هوا
بکنه قطره و موج و حباب اگر برسی | وجود هیچ یک از عین بحر نیست جدا | بوصف خویش همو بود متصف ازلا | همو است باقی و قایم بذات تا ابدا
باوج معرفتش مرغ فهم ریخته پر | | | فلک ز محفل قدرش نشان حلقه در

وله

زهی کمال عطایای حضرت وهاب | که ریخت گنج ظهور و بطون بجیب تراب | دماند از دل یکدانه صد بهار چمن | نگاشت از خط یک نقطه صد هزار کتاب
ازو اساس زمین را نهاد استحکام | ازو بنای فلک را مدار بر سر آب | بموج بحر ازو نشأهٔ حدوث و قدم | ازو بسنگ و شرر جوهر درنگ و شتاب
نشاند شور سحر در سواد سرمهٔ شب | نهفت آینهٔ گنج در ضمیر خراب | دمی که چهره‌گشا شد بمحفل اعیان | بجلوه دوخت ز اشکال صد هزار نقاب
بذوق آنکه شود عقل داغ حیرانی | بچشم خلق فکند از غبار دید حجاب | هزار جلوه ز خود طرح کرد شوخی ناز | که نقش بست دو رنگی بگلشن اسباب
خطاب کرد بس آنگه بپردهٔ بیرنگ | بشیخ و شاب ز آهنگ لطف و عتاب | که بر حقیقت این جلوه هر که پی نبرد | بداغ جهل زند غوطه تا بروز حساب
صلای فضل بسوی خویش کرد دعوت خلق | بوعدهٔ طرب خلد و رنج و درد عذاب | کمال داشت اشارت که سرکشی تا چند | بجیب بحر رجوع آورند موج و حباب
ز اعتبار بدامان معتبر گردد | که هر چه غیر محیط است نیست غیر سراب | زمان فرصت دیدار انقدر ها نیست | به بستن مژه نظاره می شود رگ خواب
بهار انجمن عشق رنگها دارد | چراغ دیده بدست آر و جلوه دریاب | چه هوشها که نه زین شعله فریب گداخت | چه سینه‌ها که نه زین داغ و هم گشت کباب

بخاک یاس جهانی نشسته در تب دل
بفکر خوف و رجا عالمی در آتش و آب
یکی بسعی نفس جست از کمند گمان
یکی ز سستی اوهام ماند پا بطناب
بسا نگاه که چون موج ساخت با زنجیر
بسا دلی که چو خس شد اسیر گرداب
سپهر روز و شب افتاده سر نگون زین درد
مدام از آتش این داغ مهر در تب و تاب
ز جرأت طلبش آب گشته زهرهٔ بحر
ز هیبت ادبش کوه رنگ سیماب

وله

پی ز حیرت تحقیق و بینک پیوست
یکی چراغ نه ابست ازو گرفت بست
بعرض جوهر اندیشه معنی تر هست
یکی معاینه بینش کی خیال نیست
که از جلوه ایش افروخت شمع بینی
خرد با کیش ز غبار غفلت نیست

شرارهٔ

شراره‌ای که بود برق خرمن اوهام
با وج مهر جلالش کراست طاقت دید
کباب معرفت او چه آگهی و چه جهل
ببست نقش طلسم بشر ز قطرهٔ آب
به بزم غیرت تحقیق و وهم و فکر است
بهر چه وانگری عالم دگر دارد
دمی بموج تماشای او گشود نظر
حبیب را ببرد با هزار جلوه هوش
گهی نیاز کشد روی گل ز غازهٔ خون
باعتبار بطون نسبت اینجهان حادث
شئون ذات مبین نیست قابل تعطیل
چنانکه لازم حسن است شوخی خط و خال
بدانکه نیست جهان خالی از حدوث و قدیم
ولی به پردهٔ دل حاجت زبانش نیست
بفهمت آنچه نیاید حقیقت قدم است
تأملی که چه دارد دبیری کار قدیم
بهر چه می نگری غیر آن نمایان نیست
بود یقین و گمان معنی حدوث و قدم
بدام الفت این جلوه گاه وهم مپیچ
فریب خال و خط و زلف تا بدر نخوری
باعتبار نگاهی درین سرای سپنج
یکیست شاه و گدا دیگری پیاده فقیر
نظر مبند دوئی ازین خیال بساط
بغیر ذکر حق از هر چه دم زنی ننگ است
ازاین چه که بچشمت غبار خود بینی است
ز دستگاه مه و آفتاب عبرت گیر
بهر دیار که باشی بجستجو مباش
مدان رفاقت نادان کم از شکنجهٔ نزع
مدام بر اثر راستی چو چرخ می تاز
برون مدان ز خمستان قدرت بی کیف
بفضل کرد عطا طبع حق پرستانرا
گرت هواست که حاصل کنی ز دهر فلاح

همان نیست که از ابر رحمتش تر نیست
که چون سحر دو جهان رشتهٔ نفس بست
خراب میکدهٔ او چه هوشیار و چه مست
خیال واجب و ممکن دو وهم هوس است
همان شراب ز رنگ خود است شیشه شکست
تراز و هم من او جگر نباید خست
هنوز چشم محیط از هجوم اشک تر است
کلیم را نگاهی در افگند سر مست
گهی بطرهٔ سنبل دهد کلاه شکست

براه حمدیش جنبش نطق ماند حرون
رموز پردهٔ بیچونیش نیافته است
بقار جلوه‌اش آئینه دار بزم ظهور
حریم قلب بپرداخت در سرای وجود
صفات هر چه بود ذات را تعدد نیست
به پیچ و تاب گر صید اضطراب مباش
ز لطف خاک یکون سار را برد بفلاک
حضور و غیبت معشوق را اشارتی است
گهی ز رنگ کند نو بهار را عریان

وله

درین گذر ز قدیم است کاروان حادث
لوازم قدم است همچنان حادث
بطون قدیم شمر ظاهرش همان حادث
که ره ندارد در عالم نهان حادث
وجود هر چه معین بود بدان حادث
تفکری که چه آورده در میان حادث
قدیم میشود اینجا بامتحان حادث
یقین یقین قدم و بی گمان گمان حادث
ز رنگ و بوست سراپای گلستان حادث
که هست زینت حسن پری رخان حادث

حدیث واجب و ممکن محیط و موج انگار
عجب مدار که در علم بی نشان اشیا
کلام را بظهور است احتیاج زبان
چه ممکنست که حق خلق و خلق حق گردد
بگفتگوی من و دیگران مشو قانع
فنا ز عین بقا کل کند محالست این
درین جنون کده فهم کار فرمائی
چگونه طالب حق دل نهد بکون و مکان
ز سیم و گوهر وند دیدهٔ هوس رسند
قدم براه طلب نه بسوی وصل قدم

وله

چه مهرها که ندارد بساط این شطرنج
غنیمت است تماشا بعالم نارنج
مخواه برخ فطرت ز انفعال شکنج
مقیدی بکفی خاک و غافل از گنج
که باغ سبز فلک دارد این دو نارنج
چه روم و هند و خراسان چه زابل و ارگنج
بسکه ساز و مکن اختیار این قولنج
بپای فرزین کج کج مرو درین شطرنج
اگر دماغ تمر السبت و گر تخیل بنج
زبان بشکر گذار و دل محبت سنج

ببین بششدر آفاق قدرت استاد
ز شکر نعمت حق آب ده بتیغ زبان
بهار جان طلبی از غبار جسم برآ
مخور فریب خیال از جهان عجز و غرور
ز فقر چاره محال است اهل عرفانرا
ز خدمت عقلا چون ادب مشو غافل
معالج یرقان هوس ترش روئیست
جوان و پیر همه نغمه سنج ما و منند
زهی حکیم که آراسته ز لطف خود باغرا
صدف که آئینهٔ رحمتش دل دریاست

وله

قدم برون منه از جادهٔ سداد و صلاح
اگرچه تیره بساط است دل دمی بمکان

زبار منکر تنش کردن طمع شکست
مگر کسی که بود محرم نوای الست
نثار هستی او آبروی محفل هست
درون ملکوت روح اندر و بند است
بفکر لاله و گل خون مخور بهار یکیست
بشست از نفست ماهی طپش در نشست
بقبه خاک صفت چرخ زانماید پست
زجلوه پرس که بر دل چه واگشود و چه بست
بنخل خشک دهد گاه حلهٔ اخضر
ز پردهٔ قدم است اینقدر عیان حادث
وجود بحر قدیم است و موج آن حادث
قدیم بود و نخستین شد این زمان حادث
اگرچه حرف قدیم آمد و زبان حادث
ز این قدیم تواند شدن نشان آن حادث
که آن چگونه قدیم است و این چسان حادث
مگر خیال که گویند عارفان حادث
ز بی نشان و بهدت عاقبت نشان حادث
که کون گرد سر است و این مکان حادث
چو نقش بست اثرهای بحر و کان حادث
حقیقت قدم از پردهٔ حدوث نگر
که عالمی نشاط است و عالمی در رنج
که باخت نرد خیالت بیکچهار و دو پنج
جواهر صدف دل بیاد هرزه مسنج
که دانه را بدل خاک نیست غیر از رنج
بقصر جاه منازو ز گنج فقر مرنج
نهاده سر بجز ای کسی که یافته گنج
چو عقل باش گریزان ز مردم خودسنج
شکسته رنگی دنیا حواله کن بترنج
درین بساط نه مرد خامشست فصیح
بشیشهٔ دل عشاق و طاقهای شکنج
ز شکر نعمت او گشته مخزن گوهر
چو یافت ثمرهٔ بینش نهی حاجت مصباح

[illegible]

حرف بستانی و گوهر فروشی اتغافل
بهیچ دستوان آبروی معنی ریخت
محمد عربی سرور زمان و زمین
بعرض واجب و ممکن وجود او برزخ
اگر نه حادثه را شرع او کند پامال
ز لطف و اثری هشت روضهٔ جنت
ز باغ لطفش اگر بیخبر شود شبنم
کشد ز جیب فلق درهمی که دره او
بپای حکم جبین گستران در کاهش
بذوق مرهم خاک جناب او عمریست
بجز حمایت او مشکلست اگر پابند
کسی که نیست جبین سای آستانهٔ او
گداخت ناطقه از جرأت ستایش او
وگرنه کیست برآید ز عهدهٔ نعتش
بهار انس چو او گلشنی ندارد یاد
همین مقدم جان بخش روح پرور او
ز نسبت حسد او ست جسم کل نامی
ز وضع او صفتی نقد آبروی صلاح
جهان بلمعهٔ آثار تیر دینش
زبان افصح او کاشف رموز ازل
احد همان الفی بود بی تعین صفت
تنش اگر نشدی جان قالب امکان
سحر همیشه بتفسیر مصحف رویش
جبین سجدهٔ مشتاق او چه خاک در است
گدای درگه او سر بعرش می ساید
بوصف او نشکن خامه و بمان کاغذ
صفات او ز رقم ساده گیر اگر سازی
بصفحه‌ای که بود لفظ معنی آرایش
خط غبار رهش گر رقم پذیر شود
سپهر دودهٔ شب از چراغ ماه کشد
عجب مدان ز عروج طراوت حبش

یکی تمیز نما از هلیله تا تفاح / خوش آنکه زورق خود آشنی بساحل امن
گرستانند برابر بدراه استفتاح / اگر زبان بسخن آشنا کنی پنهان

وله

ز سوخ همت اهل یقین و مریخ / بهر کجا نبود مهر نعت او منظور
و مدگشت جهان جای دانه مویخ / چو عنکبوت بحبل المتین گیسویش
ز قهر او شرری هفت گلخن دوزخ / در یست از صدف نطق آن محیط کمال
بروی برگ گل افتد تیغ تر از برخ / فلک قراضهٔ سیاره را بتو ته شب
سعادتش بهوای نثار لو یداخ / بهر کجا که کند گرد نور موکب او
سر فکنده و ماند زمانه سر شیخ / باوج همت شاهین عرش پرواز
کریاک کرده فلک زخم کوکبش دسیخ / بعالی اثر تشنهٔ شفاعت او ست
ز خون کشته هم آسودگی دین مسلخ / چه آتش کشد از ورطهٔ بلا ورنه
زمانه است بحال اصلاتش آوخ / زحق نعت کمالش بعجز معترف آ
بآفتاب چه لاف وجود و هی بیخ / بس است ذائقهٔ فطرت ذوی الافهام

وله

محیط قدس چو او گوهری شریف نزاد / وجود اکمل او عالم ظهور کمال
نمو بطبع نبات و سکون بجسم جماد / محیط مرکز آفاق گشت عرش بسیط
ز خدمت خرد او ست عقل کل استاد / نهال کردهٔ نشو و نمای او مبداء
ز عارضش الفی مشق و سکاهٔ سیدا / ز تاب گیسوی مشکین و نور طلعت او
ز قید ظلمت کفر و فساد گشت آزاد / نسیم اگر شده خس روب آستانهٔ او
ظهور جامع او اصل نسخهٔ ایجاد / دمی که ساز حدوثش گرفت زحمهٔ تحریک
نشان معنی حمدش ظهور احمد داد / صلای فیض ظهورش اگر نگشتی عام
تمیز روح نمیکرد دانش از اجساد / برد منکر معراج قاب قوسینش
سخن ز سورهٔ والشمس میکند بنیاد / شفق که بر ورق شام میکشد جدول
دماغ وحشت مجنون او چه روح آباد / زهی شریف زبانی که نیست بمدحش

وله

که خامه عجز سرشتست و ناتوان کاغذ / چسان بیان کند از حرف بی بیان خامه
مداد قلزم و اطباق آسمان کاغذ / بیاض صبح نشد محرم سواد خطش
ز سطر سلک گهر میکند عیان کاغذ / ز نقطه بهر تماشای جلوهٔ نقش
زند ز فیض طرب موج گلستان کاغذ / بمحفلی که خیال خطش تماشا داشت
کند بثابت و سیاره زرفشان کاغذ / قلم بر آورد از کهکشان که کاتب صنع
که همچو ابر کشد سر بآسمان کاغذ / زبسکه تشنهٔ شوق زلال مدحت او ست

مخالفست و درین بحر بیکرانه سباح
بر آستان نبی باش مسکین مداح
که هست طلعت او مهر ذات را مظهر
بچشمه‌سار زبان آب نطق بند و ریخ
ترنج نه فلک آویخته است از نک شاخ
گر و صحایف آفاق راست زیب نسخ
دو چکاد و دماد ز دم سحر منفخ
سیاه کفر چو ظلمت رمد بصد فرسخ
ز عجز نسر فلک پر شکسته زلخ
چه کیمیای سعادت چه دعوت شیخ
جهانیان همه صیدند و حرص صهابه
اگرچه خلق ازل تا ابد رسند ز بیخ
بقدر فهم برد قسمتی ازین مطبخ
بغیر علم خداوند خالق اکبر
بلطف معنی رحمان بجود عین جواد
که همچو نقش قدم بوسه بر پایش داد
ز نخل او ثمر باغ اختتام معاد
و مبداء شب و روز انتظام بست و گشاد
بخلد سنبل گیسوی حور داده بباد
بعرض زمرمهٔ طشت قدم بام افتاد
ز کتم غیب نمیکرد شخص کن فریاد
اشارهٔ خم ابروی عنبرین اشهاد
ز سطر گیسوی او میکند درست سواد
خوش آن دلی که بجز یاد او ندارد یاد
حسود که مرهٔ او خاک میکند بر سر
کجا نشان دهد از رمز بی نشان کاغذ
تو هم ز لوح زمین تا فلک سیاه آن کاغذ
ببین در آینهٔ مردمک نهان کاغذ
چه شاه آن که نیاورد مو کشان کاغذ
مگر زند رقم مهر او بر آن کاغذ
بقدر شوخی خط میکشد زبان کاغذ

بآن امید که حسن خطش بجلوه رسد
هزار آینه آورده در میان کاغذ
بکشتی که بود در نگاه حسرت او
ز دیر پوست چو حرف برکند فنا کاغذ
نقوش صفحهٔ دل ساز مهر او که بما
سپهر کی بخط مرکب ما کهیان کاغذ
درون سینهٔ دل خالی از محبت او
بآن شکیب که در جیب جاهلان کاغذ
نسود اصابع ما کش قلم بحکم ادب
مدیح جوهر حسن خطش عیان کاغذ
از آن بتهمت قلم سینه چیست دل زده چاک
فتاده در قفس پیچ و تاب از آن کاغذ
سیاه گشته ازین شغل فان دهان قلم
سفید کرده درین راه دیدگان کاغذ
زلاف نعت بسامان عاجزی برد
مباد تر شود از خجلت بیان کاغذ
بکن جواهر جان فرش راه آل کرام
بکوش در صفت دودمان آن سرور

وله

علی الخصوص ابی بکر سرور احرار
که اوست ثانی اثنین اذهما فی الغار
بذات پاک نبی بود نسبت خاصش
چو آب با گهر و همچو رنگ با گلزار
بصفا عشق بهم تسلیم راه احمد بود
چو صبح نقد نفس نثار داشت وقت نثار

بنای خانهٔ دین ریشهٔ نهال یقین
ز بسکه بود سراپای او فدای رسول
رسید کار عبودیتش بمعراجی
بکج نهادی ایام خنده دارد صبح
چو مرتدان ره انکار او مدد در دل
یقین شناس که او بود بعد پیغمبر
نگه بیا و تماشای او پس تسخیر
امام اهل یقینی اگر توانی شد
بجز رسول که داند نهایت قدرش
جدا مخواه از آن آستان جبین هرگز
بنقش معنی تحقیق اگر گشائی چشم
چراغ عدلش اگر بزم دین نمی افروخت
چنان ز جبههٔ عالم گشود عقدهٔ ظلم
وگرنه شخص حوادث نهیب و امید
بهر ضمیر که نور محبتش تابید
چو کافران نشود منکر خلافت او
دمی که حق بزبانش سخن سرا باشد
مبند تهمت خفت بساز تمکینش
ز دل برار غبار خیال کینهٔ او
فسانهای روافض فسون کمرا هیست
کنون ز دیدهٔ دل رفع کن غبار هوس
سپهر دانش و خورشید حلم ذی النورین
او بسر شته نهالی ز گلشن تنزیه
ز شرم خلق کریمش نشاط پیرایش
دلیل کون و مکان شد بسر خامهٔ او
باوج جلوه که شاهباز فطرت او
ز فکر کینهٔ او حاسد بخس طینت
زبان ز عهدهٔ وصفش چسان برون آید
کشیده ام خرفی چند در قطار گهر

طلوع مهر ازل صبح گلشن اسرار
نهاد از سر اخلاص پای در دم مار
که شد عتیق مخاطب ز حضرت غفار
مگر بگلشن صدق و صفاش یافته بار
بخار بغض مکن روی دین خویش فگار
امام اول جمع مهاجر و انصار
دل از تصور صدقش چو صبح فیض نگار
فدای آنکه فدا شد بر احمد مختار
ز لاف جنس آن که کوئی استغفار

رسول حق که ز کرسی هجوا و ندیم ثبت
ظهور موج نخستین وجود کامل اوست
نداشت گوهرش از نا و من عیارها
بگفتگوی کسان چشم از آنجناب مبند
طراوت چمن دین و دل اگر خواهی
اسیر خلق دل افزای او شمیم بهشت
کرت بمنزل مقصود روی امید است
بباغ صدق و یقین اوست گلبن توحید
ز لوث وهم اگر شد طهارتت حاصل

بحین بعثت و هنگام غزوه و بن غار
از آن محیط که گردید دین کامل اظهار
اگرچه موج صفت بود ظاهرش سیار
که این جنونکده دارد فسانها بسیار
نهال الفت او در ریاض جان میکار
گدای نکهت دامان او نسیم بهار
چو نقش پا ز رهش سر برون مکش زنهار
بصبح دین مبین اوست مطلع انوار
بنه جبین ارادت بر آستان عمر
منه ز سر هوس دولتی چنین هرگز

وله

بنور خاتم دین چو او نگین هرگز
نمیگرفت تفاوت شک از یقین هرگز
که زلف هم نشود آشنای چین هرگز
ز خلق باز نمیداشت دست کین هرگز
نگشت ظلمت وهم و شکش قرین هرگز
بغیر نفرین منظور آفرین هرگز
فضیلتی نتوان یافت بیش ازین هرگز
که برگ کاه نشد کوه آهنین هرگز
مباش همقدم رافضی لعین هرگز
مساز مرکز خط یقین جز این هرگز

بنور نسبت تقدیس جوهر ذاتش
چنان نراند ستم را عدالتش ز آفاق
اگر نه ذرهٔ او در وش چرخ خم گردد
ز تیغ عدل جهانگیر او چه امکانست
ز هر دلی که نیابی صفای اخلاصش
رسول گفت زبان عمر زبان حق است
نگین او مده از کف حلاوت ایمان
حسد طبیعت او ره چسان برد کابلیس
ز جهل رخنه بدین محمدی مپسند
که او امام دوم بود و سرور اصحاب

عیان نشد گهری از محیط دین هرگز
که تا ابد گند اندیشهٔ کمین هرگز
ز سرکشی نشدی مایل زمین هرگز
که دست فتنه بجنبد در آستین هرگز
همه گر آینه باشد رخش مبین هرگز
حدیث لغو نیاید از آن امین هرگز
خرد نریزد حنظل در انگبین هرگز
بسایهاش نتواند شدن قرین هرگز
مگیر راه چنان بود یا چنین هرگز
مطیع ایزد و حامی دین پیغمبر
بجوز لطف امام سوم بیت اولش

وله

که چرخ بر در او خفته زیر سایهٔ جس
حیا بهار گلی از حدیقهٔ اقدس
ز کام غنچه نیارد برون بهار نفس
بان نوید که گم گشته را صدای جرس
ز عجز دست بسر سعی فکرها چو مگس
بطوق لعن گرفتار همچو سگ بمرس
بجز غوطه زدن نیست وسع طاقت خس
مگر بیار قبولی رسد ازین ناکس

بعالمی که زند چتر صبح اقبالش
بیا در شحهٔ آن ابر نوبهار حیا
اگر نه فرقان از کلک او نمو می یافت
بغیر خامهٔ جانبخش فیض تحریرش
بآن متانت حلمی که موج دریا را
جهان بقلزم تعظیم و کم از شبنم
خرد چگونه بکنهش رسد که معذور است
زبان من بدهان میزنه که ای گستاخ

غبار رهگذر داراوج خیمهٔ اطلس
نهال گلشن اخلاق تا ابد نورس
بفرق کفر ز اسلام ره نبردی کس
ز موج خط که گشد مرغ قدس را بقفس
برد تصور تمکین او طپش ز مجس
فلک بحر من قدرش حقیر تر ز عدس
ز فهم رتبهٔ عنقا طبیعت کرکس
ز جرات هوس اولیست ترک نفس

درین محیط بجز خفت فلک افراط
چو گوهرش نکشود از غواص راه بساط
درین چمن که تمنای نشاط تحقیق
ز پای ساغر هستی بخاک ریزد نشاط
فروغ عاریت از آبروی عیش آن
بود محال بر آید مرا ز غبار حیاط
حباب وار مکن ساز خیمه سحا
نفس بهرزه که این بحر نیست جای نشاط
بحر پیشه تو هیچ و حشت آرام است
چو ما بپای ز رفتار منزل است صراط
نسیم صبح شود راه اعتدال گزین
ز سر بگیر چو صرصر طریقه افراط
زبان طعن ز نیک و بد جهان دربند
که هست سرزنش خط حقارت خطاط
بران ز عین بطون صحبت وجود ظهور
مکن بوهم دورنگی پرستش اغلاط
حروف و نقطه ز لوح نقش آن بردار
اضافت همه غیر از الف نوشت اسقاط
ز تیره نقطه بیینی گره عقلت چند
مخواه صفوت دل تیره زین حروف و نقاط
دلی که آینه جوهرش ز زنگ صیقل
محیط گرد غبارش بست هم ز است محاط
چرا درین چمن از بوی عشق بیخبری
اگر نه حایل سد دماغ گشت اخلاط
دگر نسازی بعیشت فسردن اینکست
بهم الطف تمامی وصول بزم نشاط
فاش

مژه چو زخم بیاید بهم ز دیدن آن
چه باک گر همه آفاق از سموم پرست
بجلوه گاه سخاپیش محیط را چو حباب
بحجله شاه توفیق و بزم وصل یقین
اگر خوارج ناپاک گشت منکر او
بکنه او نرسد سعی آگهی هر چند
که هر کرا ز ضلالت نجات می‌بخشند
سپاس حق که بجان سوده‌ام ز اخلاص
سیاست رکن حقیقت ز ذات ارفع شان
ز کل غسالی احوالشان بروضه دین
کسی که بغض یکی زین چهار در دل اوست
صحابه از اثر دولت حضور رسول
کسی که وصف کند این ذوات قدسی را
ولا نقش مه و مهر دل منه زنهار
درون خلوت توحید دل ز غفلت تو
محیط فیض حقیقی است موج زن ز دلت
بخوان بطبع حرون آیه رم فرصت
ولی تو بیخبری از مراتب تسبری
سحر ز قدرت او کاشف ضمیر سواد
خبر ز موج محیطش همین تحرک دید
گدای نعمت او گر فقیر و گر منعم
نهاده‌اند ره اخلاص بر بخیل حسد
تحیر آینه جلوه‌اش دل و دیده
ز اسم ظاهر او جوهر عرض نامی
تر است در نظر اضداد ظلمت و انوار
بهیچ جا نبود هیچکس جز او دیار
چو مهر و ماه دو عالم معبد طلبش
ز گنج اوست سحر را دواج درهم مهر
مبند دل بعمارات این شکسته رباط

بصفحه‌ای که بود نام تیغ او منقوش
دم محبت او نیست کم ز چشمه نوش
ز قطره قطره زند دیده تحیر جوش
نگاه اوست هدایت زبان ابر و خروش
بشیر حق چه زیان میرسد گر به و موش
بعقل کل بود دوش دست فکر در آغوش

ولہ

بدرگه خلفای کرام عرش محاص
ز برق جهل محو جز باین ذوات مناص
یکیست رایحه گر مختلف بود انواص
ندارد از کف لعنت برون ز جسم خلاص
همه ستوده صفاتند و جمله سعد خواص
که فهم عامه بعید است از خصائص خاص
که هیچکس نبرد سیری از نمود قراص
غبار غیر بود چند چون نفس رقاص
بذوق گوهر عرفان چرا نه غواص
ز توسنیش برآری مگر باین عرقاص
که گرد نفس بهیمیت هم طویله خر
شفق ز صنعت او برزخ سواد و بیاض
دگر مقصد شیریان چه پی برد نباض
غریق رشحه او گر محیط و گر احواض
برشته‌های نفس بسته از اجل مقراض
تفکر انجمن مطلعش کتاب و بیاض
بطون نش آنسوی وهم جواهر و اعراض
در انتخاب مساوی شمر نقیض و نقاض
هم اوست بانی و ساکن بهر بلاد و ریاض
یکی ز آتش سودا و دیگری مرتاض
فلک بدامن از و چیده دستگاه قیراض

در آن مقام که مهرش زند دم تسخیر
نقوش لوح یقین بحضور او باطل
سپهر تا شنود غلغل کرامت او
زبان حال هواخواه او بحق همراز
سگان هرزه مرس خر گلوی خود دزدند
بهر طرف که نهی گوش غلغل ندا پیداست

ولہ

زبان هر سر مویم بشکر این نعمت
یکی سپهر صداقت دوم حقیقت عدل
عجب مدار که صید کمند غفلت را
خداست دشمن او مصطفی از و بیزار
بهر که بنگری آئینه کمال نبی است
زبان ز جرأت وصف شهان کلام گم
بدیده و سر ره آگاهیت رهی بگشود
طلای خویش مکن پیش از امتحان [illegible]
بنام کوشش هر بینوائی آماده است
بغفلت از سر موئی ز تو شهید شود

ولہ

چرا نظر نکنی در صنایع فیاض
ز فضل اوست که شب بر کشش دم صبح
تفکری که دو عالم غریق قطره اوست
بری حقیقت صنعش ز دانش من و تو
نموده منقل چرخ از هجوم اختر گرم
براه او همه سرگشته خیال خوداند
بعرض جاه ظهورش عرض نمی‌گنجد
حضور او چمن آرای معنی منش
ببرق جلوه‌اش اندیشه مضمحل گردید
کف تهی کف از و بر سر محیط سواد
ز دست گلبن خضر دمانده باغ عرض

ولہ

رسد ز حلقه خود نه سپهر دام بدوش
زلال چشمه دین بی ولای او مغشوش
بخاک میفکند پنبه سپهر از گوش
عدوی بی بصر او بخت بد مدهوش
گراز مشاهده شیر میکند خروش
ز گبر و مؤمن و ترسا و شیخ و باده فروش
کنند جبهه او فرش درگه حیدر
رهین آیه حمد است و سوره اخلاص
سوم محیط حیا چارم آیه اخلاص
شود محبت ایشان دلیل استخلاص
هزار نفرین بر جانش از عوام و خواص
چه طلحه و چه زبیر و چه سعد بن وقاص
که تاب شعله ندارد بهیچگونه رصاص
گرو بذات بری پی ز جلوه اشخاص
که روسیاهی قلبست عاقبت بخلاص
بقدر خاتم همت نگینی از رصاص
هزار جان گرامی بریزدت بقصاص
که خاک تیره او گشته دستگاه بیاض
مبسط گشته مسند ظلام ز نکهت فیاض
بجز کنهش نقد ز تر ز رشح حیاض
که سیر عجز در او ره نمی‌برد اعراض
که بهر زادن مهر است شب اسیر مخاض
گرا ز جنید بپرسی ورا ز فضیل عیاض
که هست سلطنتش بی تحمل اعراض
خیال او سر برگ حقیقت اغماض
گداخت خار و خس بیشه صولتش ز ریاض
صدف ندید رسا ز گهر جز اختصاص
ز ناف لاله احمر کشیده نافه تر
مخور فریب ز الوان این فکنده بساط

تلاش صحبت آبای علوی آسمان است
بنقد وهم فشان دامنی و فارغ شو
اگر ستمزده غفلتی غنیمت گیر
که در زمانه جرات نمی شود عریان
ز عمر مایت دمی بی یاد کرد کار چه حظ
بغیر داغ دل و آه سینه و نم چشم
دمی که جلوه نباشد دلیل مینایی
ز شوق چشم تماشا گشوده لیکن
گل مراد در آغوش خویش می بالی
اگر مراد دلی بر نیاید از دستت
بجمع مال نباید گداخت جوهر امن
باین دو روزه اقامت که در جهان داری
بجیب خویش صدف وار گوهری داری
چو صبح یکدو نفس بیش نیست فرصت عمر
بدست خار جفا داده‌ست دامن جیب
مباش مرده تحصیل جاه و مال متاع
ز قید حرص برون آی و سیر عزلت کن
ز وصل عافیت آنها که بهره یافته اند
میان همت بر بند غزو اکبر را
اگر بصنعت خود سازی آشنا بینی
بحق به بند دل و از تعلقات بر
ز آدمی ند بهد زیب جز حقیقت انس
چه موجب است ندانم که در ولایت کون
تو بحر طینت و عالم سلاسل و دام
پی فریب نگاهت لباس بسیار است
بپوش خلعت تحقیق تا حقایق کون
دمیده از بن هر خار و خس هزار ایاغ
نچیده است برین پهن خوان فقر و غنا
چو برق لاله شتابد ز کوه سوی چمن

گرفته دامنت اندیشه بنوان و بساط
ز دین عمر تو تا کی نفس دهد اقساط
سلامتی ز ندامت نمودن استنباط

هزار کوه دلیل بسته بدوش نفس
ترا که نیست یقین مشکلی لنگ محبوس
بسوزن مژه و رشته‌های موج سرشک

وله

دمی که نیست حضور گل از بهار چه حظ
ز آرزوی گل و سرو جویبار چه حظ
ز جوهر آینه را غیر خار خار چه حظ
بفهم جلوه نکرد دیده دوچار چه حظ
چو غنچه دانی اگر دارد انتظار چه حظ
ز دستگاه چه حاصل ز گیر و دار چه حظ
بغیر کاهش طبع از گهر نثار چه حظ
اگر بکام تو گردد بروزگار چه حظ
برنگ موج دویدن بهر کنار چه حظ
ز درد جبر چه کلفت باختیار چه حظ

طراوت لب معشوق اگر نه در نظر است
اگر دماغ ندارد جنون گیسویی
اگر نه بوسه گنج لبی بود منظور
بصیدگاه طلب رو که عیش دنیا را
عدم ز هستی بی حاصل بود خوشتر
فسرده طبعی و از وهم خرمی شادی
حریص عافیت از آتش طمع زرد
مزاج غافل اگر قدردان علت نیست
نمود نیست بوحدت حساب خویش درست
تغافل است تماشا می راحت دنیا

وله

حواس را متفرق مکن باین اجماع
کسی ز جاه نجوید مدارج ارتفاع
نخست الفت اسباب کرده انداع
بکشتن سپه حرص و آز باش شجاع
غبار رنگ نیندوزی از دگر اصناع
بخلق صلح گزین و بخویش کن نزاع
در آن دکی نشود جلوه گر مکرر ساع
گرفته اند ترا در میان هفت قلاع
تو ساده لوح و جهان جلوه گاه خداع
مدان تفاوت معنی بخط نسخ و رقاع

نوای محفل نیرنگ ما و من دارد
حذر ز ساغر غفلت که دهر کهنه حشر
براه عشق مرو در پی هوا الطلبی
چه غفلت است که دل را خراب کرده دگر
زده دو داغ محبت مباش شکوه فروش
در اضطراب مکش پا ز دامن تسلیم
بکسوت بشری فعل دیو شهرت باج
ربوده جهل ز دستت عنان عقل معاش
خدنگ آه ز شست جگر گشا سپری
قبای جهل ز بر بر کش و کلاه خودی

وله

ز هر خرابه نمودار صد هزار چراغ
بغیر دستگه امتلا و استفراغ
چو سیل سبزه ز صحرا دود بجانب باغ

کجاست خضر خط لعل یار بادهت
چو بوی گل زده هر خس می سکر و جی
ز بسکه موج گل و لاله بر هوا زده صف

خیال سود تو قطعا روایت افراط
بس است الفت وهمت دلیل بعد و سخاط
لباس عافیتی را توان شدن خیاط
قبای عجز کسی را که کرده اند ببر
ز دیدن گهر و لعل آبدار چه حظ
ز سنبل چمن و نافه تتار چه حظ
بجام باده ز خمیازه خمار چه حظ
کنی شکار چه سودا رشوی شکار چه حظ
جهان شوی و نیایی بهیچکار چه حظ
بجیب سنگ چراغان کند شرار چه حظ
ز کف گشودن دایم کند چنار چه حظ
ز ضبط موج گهر را بجز فشار چه حظ
هوس شماری اسباب بیشمار چه حظ
بچشم خرم و پوشیدن از غبار چه حظ
چو غنچه پیش سحر کف گشودن از پی زر
فسانه که نیرزد بالتفات سماع
سرت بسنگ ندامت دهد خمار و صداع
که این طریق ندارد بجز هوس قطاع
جفا کشی پی تعمیر رباط و بقاع
حضور راحت دل نیست جز درین اجماع
بصبر کوش که صبر است بهترین اوضاع
بحسن خلق برآی تو احسن الانواع
ز راه حق شده ابلیس مرتد امتناع
بود که کار کرا افتد بچرخ سبع دراع
رسد فرو نه واز کارخانه ابداع
بدون پرده معین نماید است بنظر
در آستین خود از چشمه حیات سراغ
چو عندلیب سیه مست رنگ خویش کلاغ
سحاب بوقلمون است چون کف صباغ

[illegible]

مراد و داغ تو تسکین و پنبه ما شد
امید زخم تو بهبود و مرهم است کجا
بجهل تکیه مکن ز ضعف غرور نفس
برنگ موج طلب از شکست چین بکش
درین سرا چه نشان ز صبح تا طن
مکن نقوش محبت بمشق غفلت فلک
ز خواب سر بدر آور که طبل کوس رحیل
بطبل عمر ز انفاس میزند چو بکت
ز غفلت ثبات آشیان نه آگاهی
نه اهل بست درانجا معظم و نه زبرکت
بجو و مجین که سر انجام باید رت و چه
خمش که عاقبت کار نیستن است چاک
بحر روی جهان تیغ میکشد هر روز
شهاب ازین خون آب میچکد ز نک
ز کهکشان همه گرد فنا دمی بالد
بجوم رفت همان فتنه نیز چشمک
خوش آنکه دامن صحرای نیستی گیری
که غیر خاک مقامی ندارد این مسلک
بجاه و ملک پست و بلند از صد
درین کریم بی جمعیت توکل کن

ول

خمیر مایه مجاز با بصحح از ل
ز آب چشمه امروز دیده و رنگ جمل
می ز جام حلاوت اگر بدست آید
ز نخبت شود مبدل شود بنفرت جمل

بجام لاله و مینای سبزه مواج
زخم وحدت حق سرخوش صفوف
بعرض نشاه رنگ از بساط دست و حیف
می طراوت شوق آبروی شیشه بج
حصول جوهر آزادگی غنیمت دان
وطن بقیه کمان خانه فریب مگیر
صفای عارضی دهر رنگها دارد
ز علم ها بعمل کوش در خور مقدور
زلال حرف با فسون بحث تیره مکن
بنا توانی سر بر فراز چون نرگس
بطبع آینه گر امر کنی صفت است
مرو ز منظر علوی بکوچه سفلی
توئی خلاصه اعیان و زبده آفاق
برنگ نقش تو آسوده محفل تشبیه
بفکر باطن اگر غنچه سان شوی مشغول
نفس فرو کش و پرهیز کن ز بحث و جدل
تو خواه وصل گزین خواه در فراق نشین
سکندران میان دامن طلب بستند
بساط آینه جلوه تا بجز نگیست
نشاید از صفت حرص مدد و ممد
ز سرکشیست تب جهل در طبیعت تو
ز درد ما نزنی چنگ دل بپرده عشق
بجیب خویش چو گرداب غوطه زن بنگاه
برای مصلحت نیست خلق تا یک یک
ترا بملک یقین میزند کوس شرف
اگر بجمع حواس خودی سرداری
عیار خیر و شر از دیگران چه میپرسی
بنهر دبان تو مهبر آماده سماک
چراغ علم میفروز جز بقدر شهود

بساط عیش دگر چیده است ساقی راغ
بچشم بسار تماشا ز فیض عالم آب

ولہ

کشیده با چمن شاهدان گلبن ضعیف
شراب آب گهر بسته گاه جام صدف
مزن ز بی ثمری چون چنار دست آصف
سهام عرصه نیرنگ را مباش هدف
فروغ ماه نیرزد بداغهای کلف
فسانه چند تراشی ز گفتگوی سلف
بجوش آینه گر لب بروی تر آید کف
ز خاکساری بر سر گذار تاج شرف
که بیش ازین کف خاکستر ندارد نجف
که هفت بطن فلک را تو هیچ کاینه ظرف

محیط و باده اسرار موج زن چین
تو هم ز وحشت کلفت بر آ و ساغر گیر
بهمت ملکی پاک شو ز زحمت نفس
درین هوس که بگوشت کشد حقه سیم
بهار سازه چه حاصل ز الفت غبرا
چو شبنم از پی هر گل مریز اشک طلب
درین بیان که جمعی که سو نیافته اند
خط تو هم هستی چه جلوه گر چه خفی
بحرف اهل طریقت ز جهل خورده تکبیر
نشسته منتظرت شاهدان خلوت قدس

ولہ

بهوی هنیت آماده خلوت اطلاق
چو گل چه پرده گشاید ز آتش اشراق
کرا هنیت نواهای خامشان ز خناق
که داده اند بدستت عنان وصل و فراق
فسرده است بجز مطلب کشته رب انفاق
ندانم این همه سرچه گشته رزاق
نزیبد از چمنت جز طراوت اخلاق
چو شعله که نباشد گریزش از احراق
چسان اثر کند سوز ناله عشاق
چو موج داغ کز این بحر را فرو تر ساق

بحسن خویش نگاهی که در جهان ظهور
اگر ز آینه ات مهر بی زوال دل است
ز روی قدر توئی صدر این کشیده بساط
فراق نیست قیود و طلسم و هم و گمان
چه منظری که فلک با هزار چشم نجوم
جهان قدس بیکتائی تو خورده قسم
از آن ز چاشنی ذوق عشق بیخبری
تو اضع تو ز طبع درشت کینه و نیست
ز چند و چار طبیعت اگر بدون آئی
ز جهل تست که آگه نه ز معنی خویش

ولہ

تو اوفتاده ز دون فطرتی بورطه شک
ترا ز صورت اسمانشان همه بهره عیب
تا گفت مسره قلب بهر است محک
مرو ز همت افسرده در حضیض درک
خطاست دانش بسیار و بینش اندک

سراغ جلوه حق از غبار خود دریاب
دگر ز نور حقیقت نداری آگاهی
غبار وهم ز طبع درشت خود بردا
سمه هوا زده حرص پا مال خود
ز اختلاط بد و نیک محترز میباش

دمیده جام مرصع بدست نیلوفر
گدا و شاه و بد و نیک و خادم و اصفف
حباب و ساغر بتحقیق جلوه گر بر کف
مباش سر بگریبان غصه همچو کشف
مباش همچو بهایم اسیر آب و علف
عبث طپانچه مخور از کف خسان چون دف
طرب کجاست اگر رگ شود بمثل ظرف
ببصیرتی اگرت بست در نه بحرف
بهرزه نقد نفس را مکن دوانه تلف
عبارت خم و پیچ نفس چه نشر و لف
بکفر میکشد انکار آیت مصحف
تو از برون شده حیران نقش این چادر
توئی بعالم صورت ز روی معنی طاق
خطاب احسن تقویم داری از خلاق
چو ماه نیست کمال تو بی کمین محاق
توئی بنور شرف شمع این بلند رواق
کدام وصل حضور جهان انس و وفاق
در انتظار تو شام است تا سحر مشتاق
تو بیخبر ز چه افتاده بکوی نفاق
که لذت هوست بسته است راه مذاق
بود که میکند آتش خمیدن چماق
کنند بی سپرت دستگاه هفت رواق
وگرنه از همه آفاق برتری بر تر
کشیده اند ز بهر تو بارگاه فلک
مباش بیخبر از جستجو که او ست معک
برد بدیده غفلت نظر فکن اینک
چو سنگ صاف شد آئینه است عینک یاک
مباد عقل صفت جاده هش رنگ برکت
بپای آبله پرور مرو بگان نمک

بقدر زخم چو گل زیب هستیست اینجا
دمی که ذایقه نومید لذّت اندهیست
مباش غره که دارد درین ندامتگاه
توکل شمالی و آسمان سموم نفس
بگوش شمال مباش و دهند بیداری
شهود اگر نبود سامع حقیقت باش
بجیب خویش نگاهی که ختم کامهیست
چو عنکبوت توئی اینکه می‌تنی بر وهم
ته چراغ نگه دودهٔ زمردیک است
شهید غمزهٔ معشوق شو بعرصهٔ عشق
فغان ز کجروشیهای دهر نافرجام
نگر دو حاصل ازین کارگاه دیده فریب
نیاز دون صفتان اوج مسند تعظیم
باستخوان نشده قانع همای فرخ بال
کریم سکهٔ تهی دیده دست قدرت خویش
سکوت درس کمال است اهل معنی را
درین زمانه ترحم کجا مروت کو
بداغ عبرت احوال هم سفید و سیاه
زمانه کار ترا نخته میکند تقریب
طلب مدان طپش یاس میکند جولان
تو جمع کرده بظاهر هزار جلد کتاب
دلیل شوق طلب گر جهان بود در زن
بسیل جرعه ز التفات ساقی عشق
مراد مزرع هستی حصول تخم دلیست
بهار فرصت هستی غنیمت است اینجا
چو محو جلوه شدی ساز گریه پیداست
بشکوه کلفت دلهای دوستان مپسند
بفکر سینهٔ من داغ عشق اگر داری
زبان شعله خموش این نوا دارد

همان چو لاله بماند ز درد داغ طلل
محال نیست اگر قند ریزد از حنظل
بنای عمر ز سیلاب مرگ رو بخلل
تو شیشه طبعی و در دست هر سنگ اجل
اگر بخواب شوی هم بساط چون مخمل
کری مبند بگوش از چشم بخت سبل
ز دور بینی این رشته را مکن اطول
کجاست رشتهٔ آمال را دگر مغزل
بموج اشک درآ و ندیده اش کن حل

کنون ز تلخی دوران چه غم که نیش الم
کلاه فقر بهر سو موافقت نکند
باستعانت غفلت مخور فریب ثبات
حذر ز مستی غفلت وگرنه آخر کار
درین قلمرو غفلت که شام ظلمانیست
چنان ز نشاهٔ وحدت زمانه سرشار است
نهال هوش بزنجیر شاخ و برگ مخواه
بعشق کوش و سر زلف یار گیر بدست
سزد که نسخهٔ نازی ازین مدار خیال

وله

وزین دورنگی وضع لیالی و ایام
بجز فسوس و ندم فطرت ذوی الافهام
اکابر از غم حرمان بخاک کرده مقام
ز طعمه ساخته با سنگ کبک ناخرام
سرشک کرده بدامان جود همچو غمام
چو گوهری که ز شوخی زبان شکسته بکام
درین ستمکده انصاف چیست عدل کدام
در انقلاب غم تکیه کرد رم و آرام
تو مبتلای خیال کج و تصور خام
قدم مکو نفس سردمی شمارد کام

که کس ز جادهٔ آغاز و ندا د نشان
خرد بعالم امکان غریب تقدیر است
نشسته زاغ و زغن فارغ از توهم قید
گهر بخاک فرو رفته از هجوم خزف
ز سفله پروری دهر با قصاف فضول
اسیر حلقهٔ حیرانیند یا موران
نگرد چرخ جفاپیشه یک سحر هرگز
ز گرد وحشت شب صبح را اگر بنگاه
چو صبح نشو و نمای تو در نقاب و البته
عنان بکش که نفس هیبت نداست

وله

بکوی عشق گریز از فلک نشود نشیمن
بنای تقوی سالوس را بهم برزن
تو یکجهان خس و خاشاک کرده‌ای خرمن
بر آتش طلبت نیست جز نفس دامن
چراغ حیرت و آنگه تهیهٔ روغن
ببانگ زاغ مکن تیره روزگار چمن
مبند بر رخ خورشید دیده روزن
که نیست جز کف خاکستر خودت مامن

بتاب رشتهٔ آهی به پیچ و تاب جنون
ز عشق آینه گل میکند درشتی طبع
مخواه طینت آزاد پای بند امل
چو جمع گشت دلت حسرت [illegible]
وگر بدل چو صدف نافتی سراغ گهر
ز خط جادهٔ تسلیم سر مکش زنهار
وطن بخاک فنا کن چو شمع کاش عشق
اگر بملک یقین ذوق سلطنت باشد

بکام رغبت ما نیست بی سراغ عسل
که سوده ماند بالماس ریزه این صندل
که میرود برکاب شرر ز خویش جبل
خمار گرد برآرد ز نشاهٔ اول
ز نور عشق برافروز در رهت مشعل
که خویش را دو محال است دیدن از ازل
ز دل تعلق اشیا خوش است ما حصل
اگر گریز نداری ز فکر طول امل
بخانهٔ مژه ما توان کشتی صد دل
که غم خصه نیز ز در جسم این خنجر
نبرد هیچکسش ره بمنزل انجام
برآدمی است ستم در جزای انعام
کشیده طوطی شیرین مقال رحمت دام
خواص خفته بکنج عدم ز جوش عوام
بر اهل فضل ز دشنام میدهند الزام
بانصفت که ز خاتم بود نگین در دام
بغیر خون شفق آفتاب را در جام
بمرگ مهر نمایان لباس ماتم شام
که تا نفس زده‌ای کار زندگیست تمام
حذر که تختی حرصت گسیخته است زمام
غرور ساخته اجزای ما طبیعت ابتر
دگر کمند توجه ببام ناز افکن
ز شعلهٔ چشمهٔ دیدار میشود آهن
هجوم شعلهٔ شوقی بدور و هم متن
گهر بدست تو آمد دگر بسنگ مزن
به هیچ پای مدامن به بند لب ز سخن
بگمرهی مرو از کام ضلیا رزدن
درین لباس ده نو زندگی مکفن
بزن عصا گر وهم و خیال را گردن

[illegible]

وله

[illegible]

ز فصل سنگر شعر طبیب عشق مپرس
که از موج محیط دوا چه میپرسی
جهان اسیر خم زلف عنبرین مویست
اگر ز شوق دهن نیست غمزه بگشا
بدرد نرگس او عالمی است خوش سوق
شکستگی نسب آئینه دلی داری
بشمع توبه برافروز کلبهٔ امید
مفید خویش شمر بیدل و اله
بکوش دیده احسان و کسب نیکی کن
برنگ نیک و بد روزگار یکسان باش
پی فراغ چو گل غنچه بودنت خفت است
مباش ذایقه پرداز امتیاز رهو
بفرصت دو نفس زندگی چه کرد فرو
چرا حسنت نکه را ز رغبت دنیا
نمی توان بتجرد کار نفس فرمودن
حباب پوچ خوش نشست از باد موج رود
جهان بنا و کنیت اگر نشانه کنید
فلک برشته کارت فکند اگر صد تب
چو باد دست برافشان ز صحبت جهلا
دمی که وست و پای بوس اهل دلی
گواه رغبت و انکار تو یقین و گمان
چرا نه محو کنی یا دنفی در اثبات
ز درس علم اشارات نیم نقطه بسست
مخور فریب ز اسباب عیش این محفل
کسی نبرد ز عالم بجز کف افسوس
بروی آینهٔ دل غبار جسم مباش
بسعی غفلت تو حکم جسم دارد جان
خطاب هوش تبست انقدر که هشیاری
که روزگار غیور و سپهر کینه ور است

که رفع شده و هم است تازیانه او
که نیست جز دم تیغ فنا کرانه او
که ره نبرده جدائی بخاک شانه او
غبار عالم دل خیزد از نشانه او
تو نیز جام طرب گیر در زمانه او
سزد که زنگ امل بشکند بهانه او
که برق خرمن عصیان بود زبانه او

که آخرین رسدت از حق در مردم زه
چو روی آینه با وضع خلق تو شمه
چو مهر و ماه ز رد سیم خود بخلق مده
چو باغ نیست در املاک تو دیده چه
خوش آنکه دست برافشانی از گره و زره
که تا بدنشو دخترچشم بستن به
بشهیدان مدهی رحمت تردد ده
سری که مغز ندارد بزیر تیغ بنه
ز انتقام نخواهی گمان چند بزه
تو نیز جبین تفکر روا مدار گره

چو نقش پا ز غبارش بدیده ریز جلا
حضور و غیبت اندیشه تو بعد و ولا
که لا برون نشود از احاطه الا
عبث مکن بعبارات دفتری املا
که جام عافیت اینجاست چشم خون پالا
ندامت است در این کلبه زیان کالا
بخاک چند توان داشت لولو لالا
خسن فروش شد از چشم تو شیت و الم
کسی بمردم بنخود نکهت الا
ازین دو فتنه نباشند بجز کلا

دلی که صید هوای محبتی است بس است
چه جای غیر که از نسبت تو اثبات عشق
برخش ناز سوار است چشم جادو کیش
زهی جمال حقیقت که در نقاب مجاز
غبار سایهٔ موهوم اگر دهی بر باد
چو پیکر تو ز باد نفس دو تا شد لی است
کلید کار گشاید ز تجلی نفس

بنقش بوقلمون جهان مشو مفتون
بصحبت و غیبت کس زنهار لب مگشا
ز کوی فقر کفن ناک تاج فخر انکار
با عتما و نفس آنقدر مخوش مثال
چو طوطی آینه چندت و بد فریب خیال
ز سعد و نحس میندیش اگر ترا خرد است
مخواه جوهر همت ز طبع خاک بشر است
ز تیر آه ضعیفان حذر که چرخ برین
چو سایه شیوه تسلیم مفت را خبها
ترش بگرد ز تشنیع و طعن اهل هوس

مثال عالم اسرار و نقش پرده غیب
بدرس کار تحقق دلیل نیجه بسست
نخوانده معنی تحقیق از صحیفه دل
ترا با انجمن قدس میدهند آواز
برفع درد سر این بهار شبنم را
ز محرمی بجز اندوه نیست حاصل مرد
مبند بار خباثت ازین جهان خبیث
چونی زناله مکش تهمت غرور نفس
اگر شراب خوری چون قدح خموش نشین
زمانه سنگ اجل میزند بشیشه عمر

ز اشک و آبله چون گوهر بدر دانه او
ز خویش رفته به یکتائی نگاه او
مژه عنان و سر زلف تازیانه او
بجلوه هست همان حسن جاودانه او
چو آفتاب نهان نیست راه خانه او
مخواه کوه هوس رنج نیست و شانه او
بهار دل نگشاید نسیم آه سحر
که نیست در خور گوش تو گوهری این آب
ز قبح ظاهر اشیا بخود مبند کره
چو کرم مزبله طبع جهان مکن مکره
هوای افسر شاهی ز سر برآر و بنه
حباب بی سر و پا تا کی شود فربه
پری فشان وز دام تعلقات بجه
چو طفل چند کنی فکر جمعه و شنبه
که نیست غیر دنائت قبول طینت که
ز سهم آن سپر افکنده و کشیده زره
خوشا سری که بود وقف سجده گه
که سر که کل نکند از مکس مزاج شکر
چو خاک ناصیه سا باش بر در عقلا
برون آینهٔ حال خود مدان اصلا
ثبوت معنی الا ز بعد محبت لا
بگفتگوی کسان خویش را مدان ملا
ترا بیادهٔ انس میزنند صلا
دل گداخته بر جبهه کرده اند طلا
همان بلیست سر و برگ صد هزار بلا
حدث بدوش کجا میروی ز جای خلا
نگاه تا مژه کم نیست گر کشند بلا
چو شیشه چند ز قلقل زنی صدا بلا
سپهر می شکند دور عیش را ساغر

وله

بیا که حرص و هوا سخت ناتوان شده
زکر دولت غفلت عجب گران شده
ز گنج عجز درین باغ نیک نوکل است
بردن خرام ز خود کز بنگ عنان شده
چرا ز کشمکش حرص برنمی آئی
که دور نیستی اعمال را ضمان شده
ز بسکه نفس تو در عقل غالب افتاده است
بیاد جوع و عطش حلوای دنان شده
غذای روح لعمیده چه میباشد
چو مشک حلم شام ازلی دهان شده
بکوش نظر کن که از چپی بصری
تمام چشمی و از چشم خود نهان شده
چو ماه سود ز نور تو می برد آفاق
ز جسم نیست اگر تابع زبان شده
ز صافی دل بمدعا مکن شر می
جمال حق بنقش لوح امتحان شده
چه نقش ظاهر است در اینجا
تو محو حرمت نفس ز ره گمان شده
محیط دکو بر آب و حباب موج
تو از عمی بی تشخص این و آن شده
تو موج آب حیاتی ولی بحکم غرور
ز نفس سرکش خود در دم سنان شده
تو شاه ملک دلی کز طبیعت ناقص
بدشت غم رمه و بیم را شبان شده

بدام خاک تو آن شاهباز اوج پری
که تا پری بفشانی بر آسمان شده

بدست زاغ و زغن برزه میکنی پرواز
تأملی که جدا از ره آشیان شده

فلک بگوش تو زد کرده میکشد برسو
بجرم آنکه کج و سخت چون کمان شده

گهی خیال حسد گاه حرص می برد
متاع دست فروشان این دکان شده

زمانه در پی ناکامی تو دارد جهد
تو غره که ازین سفله کامران شده

بخود مناز که تا چشم می نهی برهم
برنگ عکس در این آینه نهان شده

درین هوس که ده جمعیت نشاط کرات
بهار را بتامل رسد خزان شده

زخوان سبز فلک زهرها بسنجیده
چرا جهل در این خانه میهمان شده

فریب باده دیگر مخور ز ساغر مهر
تمام شربت درد است و خون جگر

ولہ

بسا کسان که درین کارگاه زنگاری
علم شدند بغزراکی و هشیاری

بسا مدرس علم و کمال و معنی فضل
که عقل کل بود از کهنشان عاری

بسا مهندس روشن قیاس عالی فکر
که حکم فطرتشان گشته بر فلک جاری

بسا خدیو که چون آفتاب عالمتاب
زجبهه ریخته آئینه جهانداری

بسا امیر که از بس جلال و شوکت جاه
غرور چرخ بدیوانشان کشد خواری

بسا دبیر فلک دانشی که دوده خواب
کشد بچشم عطارد ز شمع بیداری

بسا محاسب کامل شمار حصه اقل
بصفر چشم تامل فزوده بسیاری

بسا سپاه که چون سیل گشته از دم تیغ
بلند و پست جهان را زلیس همواری

بسا تهمتن قدرت کمان که زال سپهر
کشد کباده پس خویش در شنواری

بسا سوار تقدس رکاب عرصه جهد
که داده نفس حرون را عنان همواری

بسا نگار که یاد تبسمش ریزد
بسینه تا چمنی از جراحت کاری

بسا مغنی حیرت نوای سحر آهنگ
که زهره را نپسندد بنغمه اشعاری

بسا نسیم فسون که هر نفس ز نفس
بریده غنچه صفت کیسه با طراری

بسا فریب کلیمی که چون شبان از چرخ
ربابد افسر خورشید را بعیاری

بسا سخنور رنگین ادای شیرین کار
که سامعه کند از حنظلش شکرخواری

بسا مصور بهزاد نقش مانی رنگ
که کلکش از رگ گل کرده گلشن آرائی

بسا کریم که دامان جودشان چو سحاب
گشوده دست بر آفاق در گهرباری

بسا حکیم که در سطح نقطه موهوم
دقیقه اش زده صد چرخ دور پرگاری

بسا طبیب که همچون مسیح در عهدش
بجز ز گوش نکرده دیده نام بیماری

بوقت مرگ همه بیدل اند و بیچاره
که نیست فرصتشان یکنفس بغمخواری

تو دل به بند نشاهی که از کمال کرم
بخواهدت بچنین روز عاجز و مضطر

ترجیعات

ما حریفان بزم اسراریم
مست جام شهود دیداریم

جوش بحر محیط لاهوتیم
فیض صبح جهان انواریم

اثر و فعل حق ز ما پیداست
بی گمان عرض سر اظهاریم

جلوه فرماست حق ملکوت
لاجرم ظرف رنگها داریم

گاه جامیم و گاه باده ناب
گاه ساقی و گاه خماریم

گاه مجنون و گاه جوهر هوش
گاه مستیم و گاه هشیاریم

گاه ممنون کارهای خودیم
گاه از فعل خویش بیزاریم

گاه از خویش رفته چون سیلاب
گاه تمکین بنای کهساریم

گاه معموره وجودی را
بعد از شراب معماریم

گاه در عالم تغافل شوق
بی نیاز از خیال تیماریم

گاه در دل زخال لاله رخان
تخم سودای عشق میکاریم

گاه از زلف عنبرین مویان
بشکنج هوس گرفتاریم

حاصل کار و بار عشق و هوس
همه از ماست تا چه برداریم

در چمن زار عالم امکان
از ره جسم و جان گل و خاریم

گاه لطفیم موج آب حیات
دم سرگرمی غضب ناریم

برق عشقیم شعله سنجیدیم
ابر شوقیم ناله می باریم

گرچه بالذات واحدیم بحق
لیک با اسم و فعل بسیاریم

شوق ما با وجود بیرنگی
تا برنگ آشناست گلزاریم

کفر و دین هست گفت و گو ورنه
عین تسبیح و عین زناریم

بفضولان ز درسگاه یقین
این دو مصرع گواه می آریم

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت است

ولہ

روزگار نیست از محیط بقا
همچو موج او فتاده ایم جدا

یعنی از درس معنی اطلاق
حرف تقیید کرده ایم انشا

در تماشا که قدم بودیم
فارغ از عرض چند و چون و چرا

جوش زد ناگهان محیط وجود
موج تمیز علم شد پیدا

جز حادث قدیم رخ ننمود … گرچه محبوس لفظ شد معنی
چون بدریای حیرت افتادم … این من و ما همان اضافات است

گرداند بس خرد معاینه ها … عقل هرگز نداشت آگاهی
باطن از عشق یافت نداها … که جهان نیست جز تجلی دوست

وله

خامشی رفت و داستان گردید … آفتاب ازل نقاب کشود
اعتبارات جسم و جان گردید … مژهٔ شوق باز کرد آغوش
حرص در طبع آب و خاک افسرد … عرض دوران آسمان گردید
تخم شکست و ریشه صورت بست … محمل موج و کف روان گردید
ریشه بر عکس میدود اینجا … گرد او هم کاروان گردید
عمر گل کرد و داغ فرصت برد … زندگی ساز امتحان گردید
خون شوقی بر آستان نیاز … بال پرواز آشیان گردید
ناله بالید در هوای قدی … اشک پیش از نگه روان گردید
نه خزان جلوه کرد و نه بهار … رفت جائی که دل توان گردید
که جهان نیست جز تجلی دوست … تا یقین فارغ از گمان گردید

وله

فهم کن آشیان عنقا را … جلوه هائی جمال بیرنگی
جیب ناموس صد زلیخا را … ذات فارغ ز اعتبار ظهور
چشمکی میزند ثریا را … میکند دودی از نفس ظاهر
تا کند سینه چاک دنیا را … از نسیم بهار گرد عیان
شمع اسرار دست موسی را … شوق حیران که با چنین اظهار
که نهاده است داغ سودا را … ستر حیرت بگوش کوه گفت
که دریده است جیب صحرا را … زین همه جلوه جنون پیما
ابر بنشاند جوش دریا را … قلقل بادهٔ قیامت جوش
مهر بر لب زبان گویا را … قفل گنج دل است خاموشی
ترک کن قصهٔ من و ما را … که جهان نیست جز تجلی دوست

وله

مایه هیچست و راه بسیار … گر نداری ز دهر پای گریز
شرمی از گیر و دار خویش بدار … که بیک دم ز موج تیغ اجل
قطره اشکی شو و بخاک ببار … منع جولان عجز نتوان کرد
زندگی را بجز فنا مشمار … میرود صبح و میدهد آواز

عشق تا مایل بیان گردید … دو جهان شوخی زبان گردید
آرزو بر در شنیدن زد … ذره تا چار پر فشان گردید
ظاهر و باطنی بحرف آمد … وسعت آئینه جهان گردید
سر سودائی بگردش رفت … گوهر لعل بحر و کان گردید
اعتبارات پوچ طوفان کرد … ریشه بالید و گلستان گردید
دست امکان نداشت دیبایی … نفس از عاجزی فغان گردید
تا نوای فنا عیان گردد … شرری بر زد و نهان گردید
بیقراران شوق را چون صبح … خاک گشت و همین عیان گردید
شوق دیدار شد دلیل طلب … سرو گلزار بی‌نشان گردید
اشک هم در قفای بیتابی … اینقدر رنگ بلبلان گردید
غیر این معنی آشکار نشد … این من و ما همان اضافات است
موج پوشید روی دریا را … پرده از اسم شد مسمی را
نیست جز اسم بال پروازش … تک و پو داد جان اشیا را
عصمت حسن یوسفی زده چاک … معتبر جلوه ساخت اسما را
ذره اینجا بهر زمین گیری … تا به عرصه داغ دلها را
میکشد طرفی از نقاب سحر … نفس معجز مسیحا را
می‌نماید ز شاخ هر گلبن … چه نهانیست آشکارا را
در دل لاله چمن آخر … گر جگر خون چکید خارا را
جاده هر سو کشوده است آغوش … سوخت حیرت نگاه بینا را
شعلهٔ دل ز چشم تر نیست … همه تن ناله کرد مینا را
آگهی میزند چو آئینه … از صدف پرس این معما را
بیدل ار واقفی ز رمز یقین … این من و ما همان اضافات است
بگذر از سیر عالم اسرار … تا شوی محرم حقیقت کار
چند اندیشهٔ زن و فرزند … دستی از دامن جهان بردار
ای حباب اینقدر چه می‌بالی … از سرت برکشیده است نمار
گر همه بر فلک روی چو سحاب … سایه بر کوه میرود هموار
تا نگردی خجل ز روی عدم … که براه تو زندگیست غبار

تا کی استعارها مزیست … هر چه داری برو بحق بسپار
جهد کن تا بجز دلی از نقش … نیست شمعی و گل درین گلزار
مدعا زین فسون پاس انست … که تو از خویشتن بگذری ناچار
چیست از خود گذشتن تو … یعنی از وهم هستی و پندار
رفع ظلمت حضور خورشید است … نور باقیست چون نماند تار
نفی باطل ثبوت حق دارد … ما همه عیش است چون رود از کار
تا نه واصل بهار نفس … عشق رنجست و گلشنت خار
چون رسیدی بنشاهٔ توحید … خواه مستی گزین و خواه خمار
عجز شو تا رسی بعلم غرور … باش مجبور تا شوی مختار
ای خوش آندم که بی نیاز شود … در کس کاهی تو از گذار
تا بچشم شهود در ماسی … بیغبار تکلف اظهار
که جهان نیست جز تجلی دوست … این من و ما همان اضافات است

وله

مرتبه پاکوش

هوش اگر نشاۀ بسر دارد | با فلک دست در کمر دارد
هرکرا داغ حیرتی دریافت | بهر دفع بلا سپر دارد
ای خوش آنکس که سرمۀ بینش | از خط یار در نظر دارد
گر عمل نیست علم بار دل است | کی بپرد ماهی ار چه پر دارد
خرمن اعتبار هستی ما | دانه گر دارد از شرر دارد
حرف خونین دلان بگوی و مپرس | لاله صد داغ و یک جگر دارد
تر دو محیط نتوان شد | موج بیهوده در دسر دارد
اهل معنی تواضع محض اند | سرکشی شاخ بی ثمر دارد
چرخ بر نقش عیب بینا نیست | حلقه چشمی برون در دارد
مایۀ راحتست لب بستن | که نی از خامشی شکر دارد

آنکه چاکی بدل رساند ز عشق | چمن فیض صد سحر دارد
نیست جز در دسر نتیجه عقل | بیخودی راحت دگر دارد
همچو گرداب می تند بر خویش | هرکه از قعر دل گهر دارد
نفس انسان درین چمن خجلیست | گر نفس از ما بسر دارد
چه تماشا کند کسی که حباب | حاصل عمر یک نظر دارد
محو تسلیم باش و راحت کن | سایۀ جمعیت دگر دارد
آبروی محیط عافیت است | هرکه آیینه گهر دارد
قید هستی دلیل خامیهاست | چوب تر نقل شستر دارد
راز داران خموشی آهنگ اند | خاک مشکل که ناله بر دارد
سخن و خامشی است یکسانش | هرکه زین گفتگو خبر دارد

که جهان نیست جز تجلی دوست | این من و ما همان اضافت اوست
دیده و عمر نیست داغ حیرانیست | هر طرف پرزنی گل افشانیست
بی نیازی بهارها دارد | اعتبار وجوب و امکانیست
آن یکی عالم تغافل شوق | جلوه گر شد که غیر پنهانیست
همه را سرنوشت فکر خود است | که همین جا بهار رحمانیست
آب خندان که بهر راز اینجا | در همین آشیان پرافشانیست
شعله بی پرده کای نظربازان | زورق کاینات طوفانیست
صبح اجزای خویش داد بباد | خرمن آرای اشک سامانیست
گلستان جامه در شوخی رنگ | دشت و تسکین که جمله ویرانیست
بحر سر جوش که مدعا گهر است | سر خط اظهار راز پنهانیست
اینقدر واشگافتن عبث است | نافهمیده اند نادانیست
که جهان نیست جز تجلی دوست | این من و ما همان اضافت اوست
هیچکس رمز این گره نگشود | جز همین سرخ و زرد و سبز و کبود
لیک تا چشم بر هم آمده است | شعله ها رفته اند پیش از دود
اعتبارات محو گردید اند | با وجود است بی نشان موجود
همه بی پرده لیک در پرده | مطلقی را نمود بر قیود
یکطرف شور مسلم و مؤمن | هر یکی را تسلی معبود
آخر کار ازین همه سودا | خلق بی مایه را چه هست و چه بود
همه چیدند رخت و ماند همان | همه آفاق رنگ می پیمود

ولہ

که بهر سو نظر کنی چمن است | دل همان نسخه جنون خوانیست
خلوت آرائی انجمن سازی | گفتگو محو باقی و فانیست
از بد و نیک آنچه دید نظر | این دگر باغ رنگ گردانیست
خاک آسوده پا بدامن ناز | زانو آیینه دار پیشانیست
باد مطلق عنان که عنقا را | عرق آلود گرم جولانیست
چرخ گردان که چاره نتوان یافت | کسوتی نیست جلوه عریانیست
ابر دامن کشان که حاصل گه | که نفس مایۀ پریشانیست
شهر و غوغا که جلوه آبادیست | که دو عالم شکست پیمانیست
هر یک از نسخۀ حقیقت خویش | گوهر نازان که لعل رمانیست
با همه هوش معنی این راز | گر نه فکر یقین گریبانیست

ولہ

گل بکرد از بهار آگاهی | که چه رنگ است گلشن مقصود
گرمی از مجمر سپهر مخواه | چون خیال اند از نظر مفقود
در ظهور است مختفی مظهر | آنچه کم شد ز شب بروز افزود
اینقدر عالم تهی از خویش | جمله پیدا ولی برون ز نمود
این یکی دیری آن دگر حرمی | طرفی گفتگوی گبر و یهود
لازم مایه ایست سود و زیان | نه زبان آشکار گشت نه سود
گردشی بود و رفتنی از خویش | چار سوی ظهور نامسدود

خاک از عجز ما بجلوه رسید / آتش از آه ما نمایان شد
رنگ ما دید خاک گلشن گشت / بوی ما یافت میتی جان شد
یاوی از پیچ و تاب ما کردند / زلف پیدا شد و پریشان شد
دهر کسب کمال ما میکرد / تا بجائی رسید و انسان شد
از یقین و گمان فطرت ماست / گر کسی گبر یا مسلمان شد
این دم از گفتگو پشیمانیست / که نگه محرم گریبان شد
شرم آبی بروی جرأت ریخت / مشکل از خجالت آسان شد
آخر کار مژده اش دادند / تا دل از فعل خود پشیمان شد

سخت بی آب بود دشت ظهور / اشک ما ریخت سند عمان شد
قطرهٔ ریخت چشم حیرانی / هفت سیاره سبحه گردان شد
نقش رنگ بنای ما بستند / نقص عهد و شکست پیمان شد
از جناب سجود عزت ما / آنکه مردود گشت شیطان شد
ای بسا دعوئی که آخر کار / آب گشت و بخاک پنهان شد
لاف ما شور نا امیدی ماست / بسکه هیچیم هیچ نتوان شد
سحر میجوشد از فسانهٔ ما / گوش بشنید و چشم حیران شد
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

وله

گرچه کونین مست جانانست / می عرفان بجام انسانست
نبود هم ترازوی یاقوت / سنگ و آهن اگرچه کانست
خار و خس مصلحت فروشیهاست / ورنه گل رونق گلستانست
بهر این شمع چرخ فانوسیست / بهر این کنج دهر ویرانست
شان زنبور چرخ راست عسل / جسم معذور و دهر را جانست
بجلال است معنی قهار / در صفات جمال رحمانست
دل صافش چه نقشها که نبست / بسکه آئینه است حیرانست
صد چمن جلوه میکند بخیال / جوش نیرنگیش گل افشانست
گاه کهنست و گاه پیر زبان / که جوان گاه طفل نادانست
زیر چرخ از جهان نشسته برون / صاحب خانه است و مهمانست
تا ازین رمز گشته ایم آگاه / نزد ما خوب و زشت یکسانست

موج و کف جلوه میکند اما / از گهر آبروی عمانست
از عقیق ست اعتبار یمن / لعل سرمایهٔ بدخشانست
در شبستان غفلت آفاق / آدمی آفتاب تابانست
مخزن عدل و معدن انصاف / منبع فیض و بحر احسانست
از لبی خنده صبح عالم فیض / ور زنی اشک ابر نیسانست
در لباس تجدد امثال / همچو حق جلوه گر بهر شانست
گاه از قهر چشمهٔ الم است / گاه از لطف عین درمانست
گرچه معمورهٔ خرد کاریست / تا جنون میکند بیابانست
گر بصورت ردو کد صفت است / در معنی رسید سلطانست
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

وله

اعتبار حقیقت از لیم / آب و رنگ بهار لم یزلیم
عشق هر جا بجنون طپد بالیم / حسن هر جا چمن شود گلیم
بهر ترتیب نظم امکانی / چون ردیف و قوافی غزلیم
چشم یک چند دام جلوه گریست / شیشه گر بشکند پری مثلیم
چون سحر از غبار وهم نفس / بسکه بر خویش چیده ایم تلیم
کار ما زین بساط هفت برست / بازی رنگ وهم را شتلیم
زهر می پرورد تمیز صفات / ورنه با ذات چشمهٔ عسلیم
وهم کثرت نمای یکتائیست / معنی واحدیم و مبتذلیم
هستی اکنون بجای مستیست / عدمی رفته است و ما بدلیم
خواه افسانه گیر و خواه خیال / هرچه هستیم از همین قبلیم

شوق با داشت جلوها در کار / علم بودیم این زمان عملیم
عمر سر رشتهٔ توجه ماست / گر تغافل ز خود کنیم اجلیم
مستی از پهلوی دل است اینجا / صد خرابات شیشه در بغلیم
تا دماغ هوس رسا گردد / گوهر آرای رشتهٔ املیم
صلح درس کتاب وحدت بود / تا طرف آشکار شد جدلیم
مدعا هیچ و اینهمه نیرنگ / عرض او ما هم و اینقدر حیلیم
ساز ما قابل اقامت نیست / ناله در نوبتیم جبلیم
خجلت اعتبار اگر این نیست / هر قدر ظاهریم بی محلیم
گر کنی فهم گیرودار ظهور / چون نفس جمله هیچ ما حصلیم

با همه اعتبار ساز شکست / بهمین نکته ایمن از خللیم
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

وله

ای خطت آیهٔ وفاداری / نرگست نسخهٔ ستمکاری
طرهٔ کافرنواز کف دل / فتنه ایمان نمط زناری
علم حاصل نما ز جهل گریز / جهل خوابست و علم بیداری
غافل از حال خود مشو گر دل / لوح محفوظ در بغل داری
چون صدف جا کنی بسینهٔ بحر / گوهر دل اگر بدست آری
رشتهٔ سبحهٔ دلست نفس / مکش از بیدلی بزناری
غنچه سان عقده تو حل گردد / گر بخود وارسی بخودداری
تا طلب نیست درد طلب / گر مسیحا شوی که بیماری
در خرابی بود عمارت دل / سر کن از سیل اشک معماری
نقطه شو صفحه گرد و پیشی کن / در یکی خفته است بسیاری

هرکه

...سر در ره طلب دارد / بودش فکر غیر سرباری / التفاتت بما سوا از دوست / که در اندیشهٔ خودی عاری
...س مانع خرام تو نیست / هم تو در پای خویشتن خاری / رنگ و بو جمله ساز پرداز است / اینت آزادی و گرفتاری
...جنت گزین و خواه سقر / که تو در اختیار مختاری / گر بعرفان رسی همان نوری / ور بغفلت روی همان ناری
...آفتاب هستی ذات / هست در جملهٔ جهان ساری / یک محیط است آب رحمت او / گشته در جوی کن فکان جاری
...صداقت دلیل و آلش نیست / لفظ را عین معنی انگاری / چون قدح جمله چشم حیران باش / گر ازین باده نشأه داری
...ان نیست جز تجلی دوست / وله / این من و ما همان اضافت اوست
...صفای تو رنگ میگیرد / عالمی را برنگ میگیرد / هستی ما تو بسکه می بالد / صورت فخر و ننگ میگیرد
...ت از تخیل اضداد / طرف صلح و جنگ میگیرد / شش جهت از توهم نظرت / گرد او نام جنگ میگیرد
...ت را بیک تأمل تو / مژه بستهٔ تنگ میگیرد / نفس صبح بی توجه تو / چون دم تیغ زنگ میگیرد
...ه غنچه گر همه طرب است / احتراز تفنگ میگیرد / فرصتی کز شتاب دارد بال / التفاتت درنگ میگیرد
...ی ترا میل آرمیدنهاست / ناله تمکین سنگ میگیرد / هر کجا وحشتت قدم ساید / برق را عذر لنگ میگیرد
...ت آنجا که از هوس ترسد / هر نگه صد خدنگ میگیرد / گاه پرواز کلک نیرنگت / حرف چین بر فرنگ میگیرد
...نغارت از گران سنجی / بوی گل را بسنگ میگیرد / گاه شوقت بعالم الفت / شعله از گل بچنگ میگیرد
...ا افسون شوخی وحشت / چمنی را پلنگ میگیرد / گرچه گرد خیال جولانست / سر صد کوچه تنگ میگیرد
...زنهار مگذر از ره عجز / پشه اینجا کلنگ میگیرد / آخر این شمع از گریبانش / راه کام نهنگ میگیرد
...ن چون بسوی شخص برگرد / ملک آئینه زنگ میگیرد / خواه من گوی و خواه ما میخوان / از همین نغمه رنگ میگیرد
...ان نیست جز تجلی دوست / وله / این من و ما همان اضافت اوست
...بخود غرهٔ کمال قصور / با همه قرب وا حقیقت دور / غیر خورشید ذره عالم عین / تا گل کردهٔ زگلشن نور
...در آغوش و اینهمه بیدل / شیشه در دست و انبقدر مخمور / پر گشتی بفکر آب و علف / ای دات مرغزار عیش و سرور
...لی بر سرت چه بار گذاشت / که خمیدی چو پیکر مزدور / آسمانی بذره گی مغلوب / آفتابی بسایهٔ مجبور
...عیش و میکشی کلفت / همه وصلی و می طپی مهجور / خلق تو صبح و نبیشت اغماض / وهم تحقیق و غفلت منظور
...پوشی لباس رنگ فریب / چند باشی زچشم خود مستور / ای بهشت حقیقت ازلی / خوش فسردی بفکر حور و قصور
...ید شوق معنی انشا / تا شوی فطرتت مصور زهور / با حقیقت شبی دوچار شدم / در فضای طرب سرای حضور
...ت دل در سؤالی زد / که مجازت چه فتنه است و چه شور / گفت ما را الحکم یکتائی / خود نمائی فتاده است ضرور
...ت از بس بخود نظر کردیم / شرم شد پرده دار عرض ظهور / گفتمش شرمت اینقدر اکسیست / گفت از چشم اعتبار شعور
...ی اینست اگر توان فهمید / عشرت اینست اگر شوی مسرور / زین مجازی که در نظر داری / جز حقیقت مدان چه نار و چه نور
...برگ بهار را مکان نزا / توام افتاده با لب منصور / بهمین نغمه الفت آهنگ است / طپش کاینات تا دل مور
...ان نیست جز تجلی دوست / وله / این من و ما همان اضافت اوست
...دل را عبارتی دگر است / لفظ جان را عبارتی دگر است / عاشقان را بخون خویش خوی خرم / بی تکلف طهارتی دگر است

عارفان را ز جلوه‌های مجاز   بحقیقت اشارتی دگر است
چون نفس در حریم کعبهٔ دل   هر طپیدن زیارتی دگر است
رحمت پا ای مسیحا نسیم   رفتن از خود سفارتی دگر است
ذره‌ها را بچشم کم منگر   کاین حقارت حقارتی دگر است
در نوای مخالف من و تو   این ترنم بشارتی دگر است
که جهان نیست جز تجلی دوست   این من و ما همان اضافت اوست

وله

نی این بزم میکند فریاد   که صدائیم و رفته‌ایم بباد
شمع میگوید ای هوس رقمان   روشن از سوختن کنید سواد
قلقل اینجا چکیدن خونست   اینقدر شیشه میکند ارشاد
نسخهٔ دل تأملی دارد   ورنه یک سرخط ناله‌ایم آزاد
از عروج و نزول وهم مپرس   گر نفس ناله کرده اند ایجاد
دیدهٔ ما بجوش بار نشد   این گره ماند بیخبر ز گشاد
هستی از غفلت حقیقت خویش   داد افسون بی نیازی داد
چه فراموش خانه است اینجا   که کسی از کسی ندارد یاد
شیشه در شغل میکشی کامل   شمع در کار سوختن استاد
نه دل آگاه دیدهٔ پرخون   نه نگه محرم دل ناشاد
محو اندیشه است و فرش نظر   دیده و تا دل حقیقت اضداد
عالم از ما پر است و ما هم هیچ   آینه خانه ایست عکس آباد
بهوس شغل جان کنی داریم   بیستونست دهر و ما فرهاد
دشت خالی و هر طرف نگری   دانه اشکست و آرزو صیاد
احول افتاده است چشم شعور   که ازو اینقدر دوبینی زاد
دیده صفرست و کار صفر این است   که یکی ده کند صلاح و فساد
از عدم میرویم سوی عدم   پس کدام آرزو کجاست مراد
کاروان وهم بود و ناقه گمان   بار ما هم بدوش ما افتاد
غیر گل کرده‌ایم و می سوزیم   هیچکس داغ امتیاز مباد
خلقی از وهم می طپد اما   عشق یکرنگ میکند فریاد
که جهان نیست جز تجلی دوست   این من و ما همان اضافت اوست

وله

عالم از وهم تهمت راز نگرد   مژه در خواب و چشم باز نگرد
سرکشی ماند در طبیعت خلق   سجده آرایش نیاز نگرد
طبع از هر شیء انفعال گزید   لیک از وهم احتراز نگرد
گرد هرکس وداع خویش اما   ترک اسباب حرص و آز نگرد
بکشاکش گسیخت ربط نفس   امل این رشته را دراز نگرد
نقد ما را خجالت قلبی   گرد آبی که صد گداز نگرد
نوح دارد جهان زآن کف خاک   که هوائیش سرفراز نگرد
بسکه در خون نشست دل گردید   عقده را که عشق باز نگرد
در محیط تجدد امثال   موج تکرار جلوه ساز نگرد
گر طپش بود و گر شکیبائی   هرکسی هرچه کرد باز نگرد
سجدهٔ ماست بی قیام و قعود   خاک هم اینچنین نماز نگرد
از تعلق نمیتوان رستن   قطع الفت کسی بگاز نگرد
حسن بیرنگ و شوخی اینهمه رنگ   آنچه دل کرد حقه باز نگرد
هیچ رنگی نداد عرض ظهور   که نگه را جنون طراز نگرد
بی تکلف همین حقیقت بود   غفلت اندیشهٔ مجاز نگرد
معنی ما بلفظ کم پرداخت   نغمه بود یاد ساز نگرد
داغم از وضع بی نیازی دل   که بخود وارسید و ناز نگرد
رفت خلقی بیاد جلوه ز خویش   آینه دیده و اهتزاز نگرد
در آئینه خانهٔ ما را   جز تحیر کسی فراز نگرد
بسکه از ما و من بحیرت ساخت   اینقدر نیز امتیاز نگرد
که جهان نیست جز تجلی دوست   این من و ما همان اضافت اوست

وله

ای کمال تو خاک زر کردن   یعنی از حق بخود نظر کردن
هرچه آید ز دست غیر از عشق   صرفه‌ات نیست جز حذر کردن
کم جهد اختیار مپسند   نیست کاری ازین بتر کردن
اعتباری دلیل خجلت تست   دخل در کار معتبر کردن
شرم باید ز جزر و مد محیط   موج را فکر خیر و شر کردن
چند باید ز خجلت هستی   بجبین کار چشم تر کردن
بگذر ای ناله از رسائی خویش   تا کی اندیشهٔ اثر کردن

راه عشق است کوچه بی نیست   بی نفس بایدت گذر کردن
عالمی را ز خویش غافل کرد   فکر تقلید یکدگر کردن
خجلت آراست شیوهٔ تقلید   نتوان ژاله را گهر کردن
زینهمه کار و بار نومیدی   تا دبایست پیشتر کردن
آسمان را بحالت شب ما   خنده می آید از سحر کردن
فهم اسرار ما کسی موهوم   راه نارفته ایست سر کردن
هر دو عالم غبار خانهٔ تست   مشکل است از خودت سفر کردن
جذبهٔ شوق اگر شود پر و بال   سنگ را میتوان شرر کردن
ره بگلزار معنئی دارد   سیر هنگامهٔ صور کردن
بسکه جوشید چشم دریا شد   گریه می باید اینقدر کردن
لذت خون شدن اگر اینست   عالمی را توان جگر کردن
ساز آفاق نغمه دارد   چند سامان گوش کر کردن
ای همه هوش سخت بیخبری   بعد ازین بایدت خبر کردن

[illegible]

که جهان نیست جز تجلی دوست
هرکه زاد ره فنا برداشت
بسکه اظهار کسوت آراییست
دیگری بر در رعونت زد
کثرت از خلق دید وحدت برد
سرگرانی علاوهٔ دگر است
دل ز هستی بداغ کلفت سوخت
یعنی از بسکه نسبت بنیادیم
همه کس بار نسبت تسلیم
خط پرکار ما تمام خم است
عمرها شوق معرفت آهنگ
که جهان نیست جز تجلی دوست
بیقرار است کلک شوق صریر
طالبی کرد طوف استادی
یا چه سازم گزین تحیر ساز
که درین محفل جنون آهنگ
آن یک از بیدماغی تمیز
درمقامی که رمز بیعد دست
تو ز دید و شنید غیب و شهود
دگر از درس عشق میپرسی
حیف باشد درین طرب محفل
از عیان تا غبار نهفت نگاه
که جهان نیست جز تجلی دوست
فقر بگزین که عز شان بینی
از فنا معنی بقا دریاب
چون حباب از خود برون آی
در طلب دست و پا بزن چون موج
گر نگاه تو با یقین جوشد
بال او هم اگر بهم شکنی

وله

پی مقصد ز گرد ما برداشت
دوش ما هم همین ردا برداشت
منت از سایهٔ هما برداشت
عکس از آینه‌ها صفا برداشت
باید این بار را جدا برداشت
آینه از نفس جلا برداشت
خاک ما را نفس ز جا برداشت
از فگندن گذشت تا برداشت
کانتها بار ابتدا برداشت
پی آواز آشنا برداشت

نتوان گفت با همه تنزیه
آن یکی درس خاکساری خواند
درمقامی که ره بر آتش بود
با وجود غبار کلفت دهر
خنک آنچشم پیش بین کامروز
چه توان کرد خفت هستی
کیست زین سجده‌گاه امکانی
یارد بنا کشیدن آسان نیست
بگذر از لاف ما و من که سپند
مدتی محو ما و من بودم

وله

تا کند سطر معنی تحریر
کای دولت دنشت معرفت تخمیر
گوش باید سعادت بم و زیر
حیرت آیینه میکند تحریر
خاک می‌پرورد بجیب عبیر
می‌شمارد هوس قلیل و کثیر
نکنی کوری و کری تعمیر
شمع هم نیست خامشی تقریر
چشم بینا بود مدام بشیر
در بیان تا نفس نشست صفیر

قسمت دیده زین چمن بستان
چه کنم تا درین تماشا گاه
نفس چنگ شوق رشته گسیخت
خلقی اینجا ز نارسائی فهم
دیگری همچنان ز کاوش وهم
از شعور بهار آگاهی
از تماشای حسن اگر خواهی
پس درین عشرت انجمن دور است
لیک تا امتیاز برداری
آنچه در جلوه است پوچ مبین

وله

خاک شو تا بهار جان بینی
نوبهاری اگر خزان بینی
بحر در قطره‌ات نهان بینی
شاید این بحر را کران بینی
هرچه خواهد دلت همان بینی
از قفس فیض آشیان بینی

غنچه‌سان چاک زن گریبانی
کف چه داند حقیقت دریا
غره منشین بوعدهٔ فردا
آینه شو که صفحهٔ خود را
چند محبوس الفت جسمی
جهد آن کن که در ظهور صفات

این من و ما همان اضافت اوست
حرف بیرنگ خط چرا برداشت
نسخه واری ز نقش پا برداشت
زاهد کور دل عصا برداشت
که دل آنرا بصد جفا برداشت
خاک ما کشته توتیا برداشت
آرمیدن ز طبع ما برداشت
که تواند سر از رضا برداشت
آسمان هم قد دوتا برداشت
سرمه گردید تا صدا برداشت
ناگهان ساز دل نوا برداشت
این من و ما همان اضافت اوست
بهرهٔ گوش این نوا برگیر
دیده از آگهی برد توفیر
پی آهنگ مدعا تعبیر
غوطه در دوغ خورده است از شیر
نقب کافور برده است نقیر
نه غنی صرف میبرد نه فقیر
پی نگه نیست دیدهٔ تصویر
پنبه در گوش مردن از تدبیر
فرصت شوق میکند شبگیر
هرچه در گفتگوست سهل مگیر
این من و ما همان اضافت اوست
خویش را چند سرگران بینی
پرده بردار تا عیان بینی
زین چه فهمیدهٔ که آن بینی
پر ز نقش پریرخان بینی
سر برون آر تا جهان بینی
جلوهٔ ذات بی‌نشان بینی

[illegible]
که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

وله

[illegible]
داغ

داغ عشقی بسینه می بایست
نوشتیم نقطهٔ اشکی
خامشی داشت نغمهٔ تحقیق
مدت وصل در فراق گذشت
مطلق از جهل ما مقید شد
پیر گشتیم طاقت از کف رفت
یعنی آیینه شد یقین که جهل
داغ عمر گذشته در غفلت
آخر آن نقطهٔ معنی حیرت
پروای شمع باکداز نساز
آخر کار رجز در دن نیست
خانه آخر برفت و روب رود
تا برآیی نیاز یعنی خاک
قدرت این زعجز آن ظاهر
خیره گردید غالب از معلوم
این زمان کیست تا ره تفریق
منزل انشا کن ست جادهٔ ما
چه غرور و چه عجز هموار بست
بسکه دارد حباب شرم ظهور
بی ظهور خزان گل این باغ
چون خم می که در جوشست
سینه اش مخزن گهر باشد
چرخ از آه نا امیدی ما
پیش روباه بازی ایام
مقصد هیچکس نشد معلوم
شبنم از چشم بی نگه همه شب
شاخ گل در هوای عالم رنگ
آن یکی در خروش چون کهسار
تشنگان می شهادت را

بخبر کیسه پرورم کردیم
مژه را عبث قلم کردیم
تا نفس وقف زیر و بم کردیم
شهد در کام خویش سم کردیم
بر صمد تهمت صنم کردیم
پیکری بی سجود خم کردیم
هرچه کردیم ما ستم کردیم
تازه از شعله های غم کردیم
تا تو با در کنی رقم کردیم

زینت ما باشک گلگون بود
طلب از خویش رفتنی میخواست
مدعا بود آه درد آلود
نغمه بی پرده بود و جلوه عیان
عمر گردید صرف بیدردی
نکته گفت دوش دانائی
فرصت گریه رفته بود از دست
باری از درد یاس و شوق امید
که جهان نیست جز تجلی دوست

سرخی طلعت از تقیم کردیم
تکیه بر طاقت قدم کردیم
خواهش بر جحیم و علم کردیم
چشم بستیم و گوش اصم کردیم
غم فزودیم و ناله کم کردیم
که شنیدن بناله ضم کردیم
دیده دریا و اشک نم کردیم
شاد گشتیم و گریه هم کردیم
این من و ما همان اضافات او
که درین بزم چشم کردی باز
هرچه شد باز گردنست فراز
یک دو میدان چو اشک و آهنگ
شد زپهلوی تکیه گرمی ناز
سرکشیهاش شد غبار طراز
یک شکست است جمله رنگ مجاز
چاره نیست از نشیب و فراز
تک از آب میرود یکدار
شوق دریاست پیچ و تاب انداز
به که چشمت بخود نگردد باز
این من و ما همان اضافات او
مهر برلب نهاده خاموشست
ساز عالم ببال عجز نوشست
جرس اینجا بناله هدوشست
ناامیدانه بچاره دوشست
خلق چون داغ لاله در جوشست
سبزه را فرش خواب بردوشست
شیشه واری دلش در آغوشست
با همه بال و پر او بی گوشست
هرکس از نشاهٔ قدح نوشست

وله

گر همه چشم حیرتست اینجا
تو هم ای شوق ما روی از خود
بد و نیک جهان عجز و غرور
غالب افتاده با دبر کف خاک
لیک پیش حقیقت غالب
سیل را تا بحر پیوندد
نفسی سخت غالبیست اینجا
گر تحقیق موج پردازی
چون شرر تا عبث تجمل نشوی
که جهان نیست جز تجلی دوست

تخم را گردومیدنست آغاز
همچو مرآت کهنه از پرداز
ای غرورت دلیل عجز نیاز
خس بود شعله را پر پرواز
از کبوتر رمید جرأت باز
گل محمود در از خاک ایاز
عمر کوشش چه کوته و چه دراز
در حقیقت کجاست ناز و نیاز
آب میگرد وار نفس راز
میدمد از شکست رنگ آواز

وله

دیده ناقوس و کعبه و کنشت
بی غمی نیست هرکه دل دارد
زین طلسم خیال عجز و غرور
لیک در پختن خیال و هوس
در بساط چمن زمحفل وهم
غنچه جام هوس چرا نکشد
وان دگر همچو بوی پردهٔ گل
دهر چسخانه ایست کاندروی

چون صدف هرکه سر بسر گوشست
همه شب تا سحر سیه پوشست
فکر ما جمله خواب خرگوشست
نقش این صفحه سخت مغشوشست
باعروسان گل هم آغوشست
از می رقص و هم مدهوشست
دیگری همچو دشت خاموشست
در دم تیغ چشمه نوشست

غم و شادی که سرنوشتی دارد
امشبم کرد بسکه سرگشتست
عاشقان را بزم محو بت
جلوهٔ نیک و بد فراموشست
جز برین نکته گوش نگذارد
هرکه امروز صاحب هوشست
که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافات او

وله

بیدلانی که محرم او بیند
شش جهت ناظرند و بیخو بیند
گر بهارند در همان چمن اند
ور غبارند هم در آن کوبیند
بی غم و شادی وجود و عدم
از جنون زار شوق مو بیند
کرم از ذات شان بخود بالد
بسکه دریا دلان حق خویند
عدل ناز و بناز طینت شان
بسکه سنجیده کی ترازوبیند
بی نفس چون خیال می بالند
بی قدم چون غبار می پویند
در رمیدن سری طریق سجود
همچو تسلیم سخت بازوبیند
دوست وارند چشم گریان را
بیشتر سرو این لب جو بیند
تخمینا

عجز شان بسکه توام ناز است / عرش خوانان لوح راز نوینند
هر چه هر جا بجلوه می آید / عرض سامان شوخی او بینند
یعنی آثار آفرینش را / یکقلم پشت و روی و پهلو بینند
زین تماشا که ظهور فریب / چون تغافل کنند ابرو بینند
دلبری تا بیادشان گذرد / هر سر مو کمند گیسو بینند
گردش رنگشان جهان آراست / در کف صنع خامه مو بینند
زین بقا جز فنا نمیخواهند / زین چمن جز خزان نمیجویند
از عرق ریزی حیای ظهور / روزگی چند رنگ میشویند
چشم تا باز کرده رنگ اند / مژه تا برهم آوری بویند
با دائی رمیده اند ز خویش / که برون از خیال آهو بینند
از کجا بینند این پری صفتان / از جهان حقیقت هو بینند
همه را دیده اند و می بینند / همه جا گفته اند و میگویند
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

وله

گر حدوث است ور قدم ماییم / بی کم و کیف کیف و کم ماییم
فرصت عشرتیم و نعمت وصل / آنچه گویند مغتنم ماییم
محفل اعتبار امکان را / نه نشاط است و نی الم ماییم
گر دل آسوده راحت از ما داشت / ور طبیعت رمید رم ماییم
خاک پهن است لیک ما فرشیم / چرخ دارد خمی و خم ماییم
ساز آفاق جمله خاموش است / اینقدر شور زیر و بم ماییم
غیب عرض شهادت است اینجا / هستی ظاهر از عدم ماییم
گردش رنگ پر بسا مانست / هر که از خود رود قدم ماییم
گر نفس پرزند طپش از ماست / ور دلی خون شود ستم ماییم
بحر امکان ز انفعال ظهور / عرقی کرده است و نم ماییم
سرنوشت رموز هر دو جهان / گر کسی میکند رقم ماییم
لوح دل را که ما و من رقم است / ای زما بیخبر قلم ماییم
بخمار خیال دور مرو / جام معنی ولست و جم ماییم
مدعا عیش و عیش غیری نیست / احتراز از غم است و غم ماییم
صلح کرده است زندگی بفنا / تا بحکم یقین حکم ماییم
ابر تحقیق فیض می بارد / عالمی سایل و کرم ماییم
عشق اگر پائی و سری دارد / بسراپای خود قسم ماییم
عقل و حس چشم و گوش جان و جسد / همه عشق است متهم ماییم
جمع ما فرد و فرد ما جمع است / هر کجا بشنوی منم ماییم
گرچه وهم و گمان بیانی ماست / صاحب این کلام هم ماییم
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

وله

کس چه گوید درین طلسم خیال / که تحیر گرفته راه مقال
راز بی پرده و بیان معذور / حسن شوخ و زبان آینه لال
ای تراشیده نسبت مظهر / دور عینیت نماند بحال
آینه گر همه حضور شود / ننماید ز شخص جز تمثال
اعتبارات سخت راه زنست / نخل را دانه کشتن است محال
محو پروازی و نمیدانی / کاشیان نیست جز شکستن بال
در طریقی که خضر تسلیم است / فکر کوشش خطاست بی دنبال
تا خیال تو دام صیادیست / هم در اندیشه جسته است غزال
تا تو بر علم خود گمان داری / خامشی نیز هرزه است چو قال
گفتگو نیست شرح خجلت تست / خواه تفصیل گیر و خواه اجمال
گر بگوئی ز خود چه خواهی گفت / ور ز حق فهم حق کراست مجال
پس سخن غیر هرزه نالی نیست / لب فرو بند ازین جواب و سوال
شعله سان کاروان دعوی را / آتش افتاده است در دنبال
اول اثبات هستی خود کن / بعد از آن بر خیال خویش ببال
آنکه تفتیش دلیل اثبات است / چه نماید تو هستم افعال
ابلهی در تصور آتش / میزند از بیخودی کفی بر کال
عاقلی گفت اگر شعور است / میتوان سوخت عالمی بخیال
مقصد انست گر اراده هیچ / نبری زحمت حصول کمال
معرفت جاهلیست عبرت گیر / آگهی غفلت است چشم بمال
با همه خامشی و گویائی / به ازین فکر نیست در همه حال
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

وله

[illegible]

هریک القصه در جهان خیال / رفته بود از خود و نبودش کام
مشت خاکیست پرفشان هوا / خواه پرواز گوی و خواه خرام
چون نفس قطع شد غبار نشست / رقص وهم و خیال گشت تمام
زینهمه گفتگوی هوش که از / حیرت آخر نمود ختم کلام
همه مغرور خویش و غافل از این / که ندارند این و آن جز نام
آن هوا چیست پیچ و تاب نفس / که جهانرا کشیده است بدام
همه اشک اند بر سر مژگان / جمله طشت اند لیک بر لب بام
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

وله

ای همه جسم اندکی جان باش / ناله شو ذکر عندلیبان باش
حرف درد آشیان شوخ دست / کنج بی رنج نیست ویران باش
دعوی عشق کرده‌ خون شو / هرچه باشی بخاک یکسان باش
مستی ختم نشأهٔ هستیست / گر چراغی بزیر دامان باش
شهرتت با دو آفتی دارد / رنگها بشکن و گلستان باش
نوبهارت حضور بیرنگیست / نالهٔ فارغ از نیستان باش
ریشهٔ ساز شوق بیگرد است / گو غبار رهی پریشان باش
تو دلی جمع کن بضبط نفس / چشمی از خود بپوش عریان باش
کسوت شرم غیر هستی نیست / هر قدر هیچ نه ارزان باش
شرم دار از گرانبهائی خویش / اینقدر یاد گیر و نازان باش
تا بهارت غم خزان نکشد / سخت افسرده‌ای پرافشان باش
گو بفریاد کس کسی نرسد / زندگی بیکسیست نالان باش
بی فنا سیر عیش نتوان کرد / در خود آتش زن و چراغان باش
هرزه تاز نگاه نتوان زیست / گر توان چشم گشت حیران باش
هر دو عالم توئی چه نیست شو / ای همه آشکار پنهان باش
معنی مشرب فنا دریاب / حیرت کافر و مسلمان باش
عجز ظاهر شکوه باطن تست / در دل مور خود سلیمان باش
غنچه با جامه میدرید مرو / گاهی ز دل بخیز گریبان باش
همه تحصیل حاصلست اینجا / طالب آنچه یافت نتوان باش
ذاتی ای نسخهٔ صفات کجاست / موج و کف گفتگوست عمان باش
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

وله

غیب چشم تأملی وا کرد / جنبشی در خیال پیدا کرد
یعنی از بهر عرصهٔ اسرار / تا تجدّی که ساز اعضا کرد
خون بیطاقتی بجوش آمد / آنچه در کار داشت یکجا کرد
آب و رنگ مراتب قدرت / تا کمالش بظاهر ایما کرد
صورتی بست در مشیمهٔ راز / که جهانش چمن تماشا کرد
گلی آمد برون به نیرنگی / آدمی نام این معما کرد
گر نزاکت بعاجزی پرداخت / مدتی با غرور سودا کرد
روزگاری بنا توانی ساخت / نام احساس جلوه اشیا کرد
هرکجا از مجاز خواند سبق / گاه با عجز نسبت ما کرد
گاه از ما یعنی از خود گفت / رفت و این معنی آشکارا کرد
ما و من خواند و رنگها گرداند / اعتبار شهود انشا کرد
بسکه بیتاب شد طپیدن شوق / قطره خونی بدل مهیا کرد
دست و پا و زبان و دیده و گوش / دستگاه ظهور اسما کرد
تا کمال قدم عیان گردد / اینقدر جلوه هم در اخفا کرد
لفظ گل کرد معنی نیرنگ / شوخی جلوه این تقاضا کرد
آن گلزار عندلیب آهنگ / طرفه منقار حیرتی وا کرد
شخص خاموش نی من و ما را / بزبانی که خواست گویا کرد
طفلی و پیری و شباب نمود / شخص موهوم را مسما کرد
از حقیقت اگر بیان فرمود / حرف سیمرغ و ذکر عنقا کرد
عجز کیفیت صفات آمد / ناز اسرار ذات املا کرد
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

وله

ای غبارت گذشته از پروین / آسمانی بزیر پا منشین
آفتابی برفع ظلمت کوش / که نفس نیست آنقدر سنگین
پای بند طلسم خاک مباش / چند باشی غبار روی زمین
نقد عشقی مرو به بیع هوس / نور هوشی بساط وهم مچین
دشت امکان ز پرتوت آئین / باغ دهر از گل تو خلد برین

چشم عشق از تجلیت روشن
کام حسن از تبسمت شکرین
تابع عشرت تو شام و سحر
مدتت جلوه‌ات شهور و سنین
روز و شب آسمان عالیقدر
بهوای تو در طواف زمین
پرتو آفتاب عالمتاب
سوده در پای سایهٔ تو جبین
زندگیها توقفت تو ا...
هستی از تغافلت گلچین
شرح انکار تو نقوش گمان
متن اقرار تو علوم یقین
لطف تو مایهٔ بهار کرم
خلقت آئینهٔ حقیقت دین
بهر تحقیق مصحف قدرت
هم وجود تو آیتیست مبین
هرچه دارد زمانه از کج و راست
...ست از باریک رنج و فزین
...اس مدعای راز تو لیک
...ی دعاهای خلق را آمین
...حرفی از درس عشق میگویم
...توان یافت معنی این رمز
...کت و بود شکاف و نون کم هوز
...که فهم رنگ او تسکین
...ن شدی محرم این حقیقت
...ن چه ما و چه من چه آن چه این
وحیت

بی سخن هرچه هست گفتگوست
گشته هوش منت تلقین
گوش اگر ساز کرده بشنو
چشم اگر باز گشته است ببین

که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافات او
سیر جیبی که انجمن اینست — شمع تحقیق و لگن اینست
جسم شد جان پاک در نظرت — جان کدام است اگر بدن اینست
هیچله شوخیست بدیدهٔ خویش — یکشافت متن سخن اینست
ای نفس باید به حساب متاز — ختم کار نفس زدن اینست
زندگانی و ذوق آسودن — که براهیم و آه زدن اینست
غنچه دارد زبان اسراری — بکجا میروی وطن اینست
خط پرکار جاده است اینجا — شمع را داغ سوختن اینست
خاک گرد و بهار جان دریاب — کشته وهمی و کفن اینست
باده شد تاک و نشانها دریافت — گم شو از خویش یافتن اینست
عالمی داغ خامشی گردید — ای خموشی سخن سخن اینست
که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافات او
ای دلت منظر تجلی شاه — پرتوی از جبین راز تو ماه
در تماشای جلوت شب و روز — ظاهرست حسن را تماشاگاه
از تو خورشید معنی کونین — که کشد خنده از لبت دو گواه
درد در پرده میکند انشا — هم تو داری در انفعال شاه
که خطایت غبار کلفت دل — نیکیت آن حقیقت دلخواه
ای معمای هر دو عالم نام — نیست جز شوخی غبار نگاه
قدم از خویش نانهاده برون — بی نیازی شکسته است کلاه
غیر موجود نیست غفلت نیست — نرسیدی و روز شد بیگاه
من هم از گفتگوی امکان — تا شود رشته طپش کوتاه
از دبستان غلغل آفاق — معنی لا اله الا الله
که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافات او
بیدلا گر تو صاحب رائی — گرچه تو پاک تر از اینهائی
لیک هست اختلاط را آثار — گاه چون شعله فطرت آرائی
گاه چون آب در کمند خودی — مصدر کار زشت و زیبائی
گاه محکوم طبع خویشتنی — گاه صهبا و گاه مینائی
گاه از امروز بیخبرمی — که بصد رنگ جلوه پیرائی

وله

غنچه باید شدن چمن اینست — حیرت آئینه دار جلوه‌ایست
اثر سحر و هم وطن اینست — نیست تکمیت از تغیر تهی
رنگ تحقیق را شکن اینست — در لطافت حریر کاریهاست
ریسمان بازی و رسن اینست — بادیت رفت چون سحر برباد
باعث کلفت و محن اینست — کاروان ناله دارد از منزل
گر سخن واگشی دهن اینست — خاک میگوید ای غریب خیال
رفته میگوید آمدن اینست — انجمن سخت غافلست از خویش
سیر نسرین و نسترن اینست — چشمی از خویش بادیت پوشید
رنگ مینای خون شدن اینست — سایه را فکر آفتاب خطاست
گل نیرنگ ما و من اینست — بی نفس بادیت نفس پرداخت

وله

دیده‌ات مرکز عروج نگاه — ذرهٔ مهر معنیت خورشید
چرخ یک چشم از این سفید و سیاه — باطنت عشق را هجوم آباد
همچو تحقیق از دل آگاه — اهتزاز دلت کند اقرار
ذوق گل کردنت بکسوت آه — عرق گر جبینت آرد شرم
که صوابت دلیل شکر آله — جرم آن معنیی که پسندی
همه راضی ولی باین افواه — کثرتی را که در نظر داری
هست در خانهٔ عالمی گمراه — عجز منشم شکست کار جهان
گر تو غافل شوی گر است گناه — ای همه جست و جو بمنزل خویش
مدتی چون تو واشم اکراه — ناله یک عقده خامشی بخواست
برده‌ام بجیب عجز پناه — آخر از صفحهٔ یقین خواندم

وله

فهم کن تا چه رنگ پیدائی — از عناصر بنای ظاهرست
که محالست از آن شکیبائی — گاه چون خاک تیرهٔ مجهول
گاه چون باد بی سر و پائی — گاه مکروهی و گهی مطبوع
گاه برعکس کارفرمائی — گاه مصروف گاه ضرف خیال
گاه حیران فکر فردائی — بی نیازیست این صورت تخیل

[illegible]

قافلهٔ رنگ برد گرد غم نیست بشام / محمل پرواز بست سایهٔ بال غراب
شست ضمیر جهات بهره ز چشم سفید / شوخی قاقم درید از دل قندز نقاب
هاون کحلی چرخ گرد سفیداب حل / عنبر آفاق زد غوطه بکافور ناب
موج ریاحین گرفت دامن سطح هوا / چهره برافروخت رنگ آینه پرداخت آب
سبزه بزرد آب ریخت نیل بنا گوش شب / بیضه شکست آرزو بال کشید آفتاب
ساقی نیرنگ صنع بهر فریب نظر / سبزه چو مخمل کنون فرش زمین کرد خواب
شمع طرب گشت خار بر سر دیوار باغ / طرف خیابان گرفت چین رگ یاقوت ناب
دشت و در از سبزه گشت طوطی اخضر جناح / خیمهٔ اقبال بست بر سر محور طناب
گرد کدورت شکست گل بسر کهکشان / شبنم از افسون بو کرد بمینا گلاب
سنبل از آشفتگی دامن نازی شکست / آینهٔ لاله شد از نفس خود کباب
جوش طراوت بس موج زد از صبح حال / سنبل گرداب گشت غنچه برآمد حباب
گشت هجوم شفق محو بتاج خروس / نالهٔ قمری ز طوق حلقهٔ سنبل رکاب
شد ز پر طوطیان چتر سفید ابر سبز / گرد برون از کنار شاخ صنوبر رباب
زد بجوش اثر زیر و بم رنگ و بو / بسکه دم صبح بود گوش شکفتن خطاب
از گل و شبنم دمید شش جهه روزگار / بر در و بام نگه کاشت سمن ماهتاب
شوق با جمال را از چشم تأمل گشود / گرد شقایق ز خود نقطهٔ چند انتخاب
داشت ز اسرار رنگ نالهٔ بلبل سوال / سوسنش از خامشی داد تحیر جواب
مطلع صبح دوم میدرد اکنون نقاب / آتش جوش بهار نعل جهان داده تاب
بسکه سحاب طرب روی زمین آب زد / غنچه چو شبنم نیافت نیم گره پیچ و تاب
دیده و دل یکقلم فال تماشا زدند / کاهی هوس از خود برانیست اهت صلاب
گم ز هوا مستی ریشهٔ افسرده چند / خون طرب جوش زد چون عرق از رقاب
رخت فسردن ز بس سیل هوا پاک برد / ریخت چو گل بر چمن بیخودی شیخ و شاب
هرکه دلی داشت بردند تماشای گل / حسن هم از شوق ناز گشت چو گل بی نقاب
شوخ چمن جلوهٔ دامن شوخی شکست / رنگ بهار آفرین چهره فروز عتاب
ابروی مشکین ادا موج تغافل عنان / حلقهٔ گیسوی ناز دام هزار آفتاب
نسخهٔ کافوریی کرده بخط عنبرین / ور صدفش موج زن حرف گهر داده آب
جلوه تحیر کد از غمزهٔ قیامت طراز / سایهٔ مژگان شوخ همسر چنگ عقاب
شوخی رنگ حنا جوش چمن در قدم / جوش عرق از رخش شیشه فروش گلاب
تا بطراوت فشاند سایهٔ دامان ناز / شیشهٔ خجلت شکست بر سر موج اضطراب

لشکر اتراک ریخت بر سر هند انقلاب
رفت ز موی عجوز رنگ فریب خضاب
سوخت اثرهای شب گوره سیم التهاب
جوش زمرد نهفت روی سیاه تراب
گرد هوا صندلی رنگ ز ماهتاب
چون پر طاوس ریخت روغن گل در سراب
زد علم سبز سرو بر طرف جوی آب
سنگ و گل از لاله شد شاهد حمر سلاب
کلفت دلها گرفت دامن اوج سحاب
زد بدماغ جهات رایحهٔ مشک ناب
فرق دوئی محو یافت سبزه ز امواج آب
بر پر طاوس زد جوش گل آفتاب
بر سر شاخ آرمید دود چنار از غراب
بست بریشم بچنگ پیچ و خم موج آب
چشم هوا بی غبار حسن طرب بی نقاب
از دل هر برگ ریخت معنی چندین کتاب

لمعهٔ انوار کرد چنگل شهباز باز
رفع حجاب مژه گشت بیاض نظر
رنگ رخ آینه گشت بصافی دل
طرهٔ تخم داد موج شانهٔ نیم ز نسیم
از قفس نامیه جست برون رنگ و بو
غنچه گشود این زمان بند نقاب مژه
بسکه ز هر سو دمید رنگ گل آتش بچنگ
طرف کلاه بهار بر خم گردون شکست
بلبل از آغوش گل بست ته بال آشیان
خواست زخون گرمئی ساز بهود ام
تخم گل و قطره را رنگ تفاوت گداخت
بال تدرو از نقوش موج رگ گل عنان
برلب جو همچو نی سبز شد آهنگ سرو
در گرهٔ غنچه برگ تغافل نماند
در بر دوش نفس ریخت ریاحین ختن
نسخهٔ سیر بهار بسکه نفس سوز بود

وله

ذوق تماشا گراست تا در آئینه آب
سبزه چو نرگس نماند یک مژه مرهون خواب
گرد هوا مرتفع غنچه و گل را حجاب
فصل گلست این زمان خیز و بگلشن شتاب
صرفه ز دامن ندید آبله پای حباب
هرکه نگه ساز کرد شد بچمن بار یاب
تا بنگاهی کند خانهٔ گلشن خراب
نرگس مخمور طبع ساغر مستی شراب
سوده بذیل ورق برگ گلی مشک ناب
حسن ادا فتنه ساز طرز نگه شعله تاب
صبح بهار خرام بوی سمن در رکاب
قطره بخشکی چکید همچو غبار از سحاب

چشم گشا و ببین برگ گل آئینه است
صبح شکفتن ز بس عقدهٔ دلها گشود
شوق بهم بر داد کرد بنای نفس
ساز طلب پر فشاند چون طپش از طبع موج
نشئهٔ شور جنون زد بدماغ جهان
عشق نه تنها درید جیب قبای شکیب
لعل تبسم نگین آینه پرداز چین
جلوهٔ طرف عذار لمعهٔ چندین سحر
از گهرش پر فشان خندهٔ گل بسته رنگ
جنبش دامان ناز همنفس بوی گل
عرض غبار از رهش طبله گشای عبیر
تا بلب جو گذشت حرف ادای خرام

لاله ز تاب رخش ما گل گشت داغ
سرو ز شرم قدش تا کمر گشت آب
نکهت گل نار شد بسکه بجوش طمع
رنگ چمن شعله زد بسکه از و دید تاب
رخش خرامش دمی کز چمن انگیخت گرد
سبزه بپایش فتاد و گل بکف قش گلاب
کای اثر مقدمت جان چمن را نسیم
یا چه نسیم از چمن بهر خدا رو متاب
سایه مفرما دریغ از سر ما بیدلان
تا دمی از سایهات ناز کنیم انتخاب
از دل ما غنچهٔ آرزوئی کرد گل
ور لب ما برگ شد ملتمسی بی نقاب
بر رخ ما غنچه زد عشوه بطرزی نفس
در خور هر گل نمود جلوه برنگی خطاب
زان لب الفت بیان زان نفس گل فشان
مضطرب ما هر سؤال یافت تسلی جواب
مست پری ناگهان نالهٔ مجنون در رنگ
بلبلی آمد برون زان نغمه بر روی آب
بسته ببال ادب نامهٔ چندین طپش
کرده ز منقار شوق نکهت چاک انتخاب
کای ز بهارت چمن آینهٔ ناز حسن
وی ز گلت مست ناز رنگ بهار شباب
تا شده تخمیر من آینه دار نمود
آتش سودای گل داده غبارم بتاب
طایر این گلشنم ریخته بال هوس
بسمل این عرصه ام در خم صبح ذناب
مثنت

مشت خسم آشیان مشت پری در میان ما حصل این و آن نالهٔ برق اضطراب
گر چمن اعتبار هرچه عیان مشود یکدو نفس نقش بست یا اثر انقلاب
گل که بسالی زند خیمه بباغ وجود باز بدشت عدم از چه نماید شتاب
لاله چرا داغ شد یک لب نگرفته جام سبزه چرا کرد رم یک مژه نا کرده خواب
آینهٔ عرض صبح صیقل نازش نفس خیمهٔ اقبال او بسته ببادش طناب
مرگ سیه کرده است لوح خواص و عوام رنگ غرور برده است آینهٔ شیخ و شاب
هیچ شرابی نیست ظرف آغوش جام یکسره چون اشک بود از مژه در رکاب
نخل دل افروز شمع گل مشمار [illegible] قلقل مینا باشک خندهٔ ناید حساب
از لب و دندان ماست ساز شکست صدف در گره خنده است نقد فنای حباب
حاصل هر خندهٔ گریهٔ بیجا اصلی است گر نه گل خندان کشد بر سر آتش گلاب
کس بچنین ورطه فال جرأت آن زند مسلخ و امید امن محشر و سامان خواب
هر که رود از نظر نیست چو اشکم روا هرچه شود گرم رم نیست جز آهم کباب
در تک جنون می پرم از نفس سوخته چشم هوس میدهم زانکه رفته آب
بسکه نفس سوخت یاس در جگر عندلیب غنچهٔ گل طرح داد لعل تبسم جواب
آنچه ندارد دوام نیست بغیر از تلف آنچه نه بندد ثبات نیست بجز انقلاب
عالم آثار رنگ لوح مثال هواست زین ورق شسته نقش روی توجه متاب
الفت گل کلفت است در [illegible] ضبط نفس صندل طبع صداع اکتساب
چیست تنزه همان نادیده جمال نبی کاینهمه آثار رنگ دارد از آن جلوه تاب
رابط علم و عیان واسطهٔ انس و جان خواجهٔ کون و مکان صاحب وحی کتاب
آنکه باظهار او شاهد تحقیق ذات از رتق بی نشان گشت مظاهر نقاب
شمع ولایت از او منقبتش نور قرآن شخص نبوت باو مفتخر انتساب
گر نشدی جلوه گر صورت ایجاد او ماندی تا روز حشر دیده حق بین بخواب
بحر ازل تا ابد گر زند اجزا بهم نیست جز آن ذات پاک گوهر فیض انتخاب
مرکز افلاک خط جوهر اعیان عرض معنی آفاق لفظ مفرد و عالم کتاب
گر نکند آبرو صرف غبار رهش آبلهٔ دل شود قطره بطبع سحاب
در هوس خدمتش نازش پست و بلند خاک ز نطع جبین چرخ ز وضع رکاب
گر ادب حکم او مانع شوخی شود سبزه نجوشد ز خاک موج بنالد ز آب
خسرو وحدت کلاه شاه قدم بارگاه بدر تنزه ضیا صدر تقدس جناب
بر فلک نیلگون بحر سکان ذیلش مهر نریزد بقرص ماه نزیبد خطاب

باز درین صورتم حیرتی آینه ایست صورت کارم همین حیرت حال انتخاب
چیست که این بزم رنگ جاش تماشائی برد از چه نشد این گل از بوی وفا نشاء یاب
گر نه شرر باده است ساقی بزم هوا ورنه خشک لبتر است و بی بساط شراب
قافله بوی چراست دشمن آسودگی ساغر رنگ از چه ریخت دست کم دوش انقلاب
منکشف از هر غبار جوهر تابان رو تیره بهر سایهٔ آینهٔ ماهتاب
هیچ نشاطی نبرد ره بحصول ثبات هیچ درستی نداشت غیر شکست اکتساب
سوز بساط ظهور توأم صد ماتم است نغمهٔ این ساز و هم عبرت صد گوش تاب
رنگ نجوشیده است بی اثر زخم گل برق بخندید و رست بی نم چشم سحاب
بر لب خندان زخم شعله فشاند نمک بر رخ خندان صبح تیغ کشد آفتاب
عاقبت هر طرب تاخته شور تعب آخر هر مستئی گشته خمارش عذاب
دور الم آباد و پاس چشم گشودن بلاست عشق بصد داغ و درد کرده مرا انتخاب
محرم کوی دگر نیستم از هیچ راه راه ندارم برون زین قفس از هیچ باب
آینهٔ عبرتم لیک بحکم وفا دل بهواسته ام خانهٔ الفت خراب
کاهی اثر نالهٔ داغ دل عاشقان زینهمه آگاه نیست چند بوهم انتساب
نقش فنای ظهور رنگ غفلت در نظر اینهمه با منفعل اینهمه بی شتاب
شمعت اگر روشنست نیست نهان انجمن ز آینهٔ بی غبار جلوه ندارد حجاب
رغبت اسباب حسن صنعت هوس شست و لیس بیخودیی ساز کن سوی تنزه شتاب
برگ حدوث و قدم نقد وجود و عدم صورت بحر کرم معنی گنج صواب
حاکم حکم نبی هادی راه هدی سرور دین مصطفی حامی روز حساب
وانکه در آیینهٔ همت ما زاغ او علم و عیان میزند نقش خیالی بر آب
پیکر او در ظهور فیض هزار انجمن سایهٔ او در عدم صبح هزار آفتاب
ور نزدی صبح او از دم هستی نفس لمعهٔ مهر قدم رفع نکردی حجاب
کرده ظهور و خفا صید کمند ضمیر صافی آیینه نیست با این اجتناب
بر در تعظیم او شیر گشاده سپهر پنجه هوس افکند در کف پای کلاب
ور نبود آرزو فرش طراز درش هر چه چرا پرورد کرمک زرین لعاب
ابر ز هر قطره اش بسمل بوس قدم مهر ز هر ذره اش کشته طوف رکاب
موج گهر پرورد نالهٔ طبع سپند چون رگ یاقوت دود مهره شود در لب آب
پرتو فیضش سحر خاک بهارش چمن رشحهٔ موجش محیط ذرهٔ او آفتاب
پیش محیط کفش کاه صلای کرم رعد بخشنت در سینهٔ ابر از حجاب

[illegible]

خدا

آرامگاه و شیبا برهان

سرعلی نسبتیا کر
۱۲۱۲

سرو نیت ذیتر
۱۲۱۲

همت مستان او گر کند ایجاد ظفر / هفت فلک میتوان ریخت بجام حباب
سینه بمهرش نگار از کف خالی چه غم / گوهر و زر نیست کم در بغل آفتاب
خامشی محرمان عرض تمنا بس است / ناله نفس میشود از ادب اجتناب
عجز تحیر دگر ره بکجا بردن است / پشه بی بال را دعوی اوج عقاب
کیست نماید ادا حق ثنای ترا / بر دو جهان بدوش خجلت این پیچ و تاب
در خور هر معنیی حوصله خواه است لفظ / هست سؤال از محیط قطره گوهر جواب
اینکه نفس میزنم مقتضی نحو نیست / یکدو طپش بیش نیست با پر بسمل حساب
حیرت نومیدیم معذرت ناخوانده نیست / خورده بگیر از کرم روی ترحم متاب
کوشش غفلت رسا جرأت توفیق محو / بیدلیم کرد داغ بیجگریها کباب
عمر بشغل فجور رفت بباد تلف / پیش که نالد امید از من حرمان رکاب
چیست درین انجمن طینت بی معنیم / ننگ ظهور اعتبار خجلت هستی خطاب
بیدل ازین ساز یاس سوی مناجات رو / تا بحصول مراد گل کندت فتح باب
فضل تو سرمایهٔ کسب طریق هدی / لطف تو امنهٔ حسن قبول صواب

وقف گدایان او کنج حصول غنا / ملک مساکین او نقد دو عالم نصاب
غنچه ببوی بهار ناز چمن میکند / دل بخیالش خوش است گو مژه بیخواب
یا نبی الابطحی من که و مدحت کجا / رشته نه بندد بچرخ ساز طنین ذباب
در حق توصیف تو جز عرق سر بسر نیست / گرچه ز هر چشمه هست برنگی تاب آب
حادثه بی اعتبار زند قدمش چه باک / خاک نگون بخت بود بارها فلکش اقتراب
قدرت اظهار کو تا کنم اظهار عجز / خجلت عذر قصور بیشترم کرد آب
تا نفس آئینه‌ایست زین طپشم چاره نیست / ذره عدم می‌شود از عدم اضطراب
دهر بساط عمل من بمعاصی مثل / بار امیدم خجل رنگ بنایم خراب
شوق بسکر و حرم و بال طلب بسته چشم / دیدهٔ بینائیم و نقد نگه برده خواب
نامهٔ اعمال من گشت چو روزم سیاه / روی امید از گنه ماند چو موی خضاب
تا مژه وا کرده‌ام سعی خطا کرده‌ام / سوختنم خوشتر است زین همه برگ عذاب
ای صمد بی نیاز ای احد بی عدد / ای ز تو جانهای پاک حاصل مشتی تراب
در پی حلمم مران از در فیاض شرع / رد مکن این ذره را از نظر آفتاب

ولہ

ای بهار جلوه‌ات آتش حنه دربار گل / بی‌رخت در دیده من میخلید چون خار گل
یک نگه نظاره‌ات سرجوش صد میخانه / یک تبسم خنده‌ات آغوش صد گلزار گل
درگلستانی که بوی وعدهٔ دیدار تست / میکند آئینه جای برگ از اشجار گل
اینقدر در پردهٔ رنگ حنا شوخی کجاست / میزند جوش از کف پایت باین هنجار گل
تا بکی باشد تغافل بر سر ایات لقا / در دل یک غنچه نتوان ریخت اینقدر گل
دشت دشت امروز تعمیر بنا در طرب / از طناب ابر دارد در رشته معمار گل
پیش از این نرگس ز چشم جادوت بیمار بود / این زمان خواهد شد از رشک خطت بیمار گل
وقت آن شد کز تماشای بهار این چمن / افکند حیرت بچشم رخنهٔ دیوار گل
نیست ممکن گر کند در عرض شوخیها ناز / لاله رویان را عرق بی‌رنگ از رخسار گل
همچنان کز روی گل شبنم عرق میکند / از حباب آورده ساغر هم بروی کار گل
ریشه‌ها را گر باین سامان نمو بخشد هوا / موی سر چون خانهٔ تصویر آرد بار گل
جای آن دارد که از هر قطره طوفان بردمد / وز دل هر ذره جوشد صد قیامت زار گل
بالد آغوش بهار از شاخ بی‌برگ گیاه / غنچه پیکان زند بر فرق چون سوفار گل
هر سحر در کسوت شبنم برو می‌افکند / بخیه‌های آب و رنگ از پرده اسرار گل
دشت از هر گرد بادش دسته بندد رنگ و بو / ور شرار و قطره دارد بحر تا کهسار گل
از تقاضای نمو گر سایه می‌افتد بخاک / میدواند ریشه چندانی که آرد بار گل

گر بیاد جلوه‌ات جامی بگردش آورید / صد ید بیضا کند در مجلس خمار گل
در خرامت کیست گلچین بهار یار نیست / خاک هم دارد بسر از گردش رفتار گل
غیر حسن ساده‌ات گر تهمت خط فارغ است / زین بهار رنگ و بو پیدا نشد بیخار گل
پرده از رخ برفکن تا بینی از جوش بهار / همچو اشک بیدلان در کوچه و بازار گل
بر سر هر گلبن از شبنم گلاب افشانده‌اند / تا ز خواب ناز گرد و برجست بیدار گل
غنچه‌سان امروز لب بستن ندارد صرفه‌ات / تا نفس بر خویش چیند کرده است اسرار گل
در نظرها از هجوم رنگ و بو پیچیده است / از زمین تا آسمان یکساغر سرشار گل
میزند در بزم احباب از تقاضای بهار / سایه دست آمد بر گوشه دستار گل
ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغلیست / آب و رنگ ناز نغمه می‌دهد بر روی تار گل
رنگ و بو بسکه سامان بهار مستی آمده / جام می‌بالد اگر چشمی کند بیدار گل
سبز گردد خار نیش عقرب از فیض بهار / مهره همچون غنچه بر زد از دهان مار گل
نوبهار است و طراوت شوخی تحریک در پرده / گر طرب چون شمع سر شد ز نوک خار گل
میکند بهر صلای دور گرد این چمن / بوی گل از غنچه‌ها چون ناله از منقار گل
غنچه سامان دنیا ریشه هشیار باش / سبحه خواهد کرد از پیچیدن زنار گل
تا نی کلکی بیدل زد صریر افسون دمید / میکند صد نغمه از منقار چون موسیقار گل

طرح عاشق گر بنا موس وفا نقص
یا همچو بوی گل کند از دل اظهار گل
ما نمی گر خاک خواهد بر سر خود ریختن
شوق گوید کز زمین ای بیخبر در گل
جوش گل زین رنگ یا رب از کجا سر میزند
در چه گلشن ناله دارد عرض اینقدر گل
باغ امکان شاخسارش برگ این طوفان نداشت
جز ان منصور کرد از چوب خشک دار گل
اینقدر دیوانهٔ بوی بهار شوق کیست
میکند صد چاک طرح از یک گریبان وار گل
با چنین سامان نعیم شد که در صبح است
رنگ گردانده است گر احمد مختار گل
آن بهار گلشن رحمت که بر هر گلبنی
ذکر خلقش میکند چون بلبلان تکرار گل
یاد وصلش نو بهار جان چمن رونق آئینه است
داغ عشقش زینت جیب دل افکار گل
بسکه این گلشن ز مشتاقان دیدارش پر است
چاک دل میخواند از واکردن طومار گل
حسرت وصلش ز دلها کم نشد و ماتم
نور شمع از شمع بریدن میکند بسیار گل
هر کجا رنگ بهار یاد او گل میکند
میزند صیقل خیال آئینه دیدار گل
در هوای خدمتش از برگ این چمن
میکند یکسر جبینهای سجود آثار گل
در ادب گاه جنابش میدمد هر نوبهار
غنچه محو نقطه و سر بر خط پرکار گل
سنه [illegible]

مژده طوف حریمش هر کجا آرد نسیم
پرفشان چون شد چو طاوس از در و دیوار گل

در رهش خاشاک اگر افکند حاسد باک نیست
خار اگر زیر قدم بیند ندارد عار گل

کیست از انکار دینش هیزم دوزخ نشود
از زبان سنگ اینجا میکند اظهار گل

سجده واری تا ازین گلشن برد رنگ قبول
غیر پرد از جبین دیگر ندارد کار گل

تا بدخواهد ز اعجاز مسیحا دم زدن
بر زبان هر که نام او کند یکبار گل

بیدلانش تا نم اشکی بمژگان برده‌اند
کرده است از شش جهت آئینه دیدار گل

وده‌ی کز انتظارش دام حیرت چیده‌اند
نقش پا دارد بسبزه از دیده بیدار گل

در بهار فضلش از باغ امید عاصیان
بوی رحمت میکند تا کرده استغفار گل

آمد و رنگ بهار شوق او میداد عرض
یافتم بر هم ز دل تا دیده خونبار گل

از چمن زار خیالش حسرتی کردم رقم
شوق زد چون غنچه جای مهر بر طومار گل

اشک میجوشد ز مژگانم بیاد جلوه‌اش
در هوای انجمن میرویدم از خار گل

رنگها فرش بهار فضل بی‌پایان اوست
هر طرف مژگان گشائی کرده اند انبار گل

از حجاب رنگ آتش غوطه در شبنم زند
آفتاب از باغ امکان گر کند صد بار گل

خاصه آن گل طینتان کز باغ قدرت کرده‌اند
همچو ذات حق بچندین وصف بی تکرار گل

بر همین گلدسته ختم آب و رنگ نشئه بست
باغبان صنع را زان گلبن بسیار گل

شش جهت چیده‌ست در آئینه رنگ ظهور
وحدت اسرارشان بی کثرت اغیار گل

ساز امکان گو هی و از آهنگشان سر کن مقام
برج گردون بین از اعدا و ثنایش بار گل

چار یارش انتخاب گلشن رازند و بس
گرچه زین عنصر جدا جز کرده تا انصار گل

گشته از صدیق گلبرگ هدایت جلوه‌گر
بسته رنگ از عدل فاروق چمن کردار گل

شرم ذالنورین سامان طراوت داده عرض
کرده بوی مدعا از حیدر کرار گل

در بهار دین حق کانجا خزان را بار نیست
نقش بست از نهبیات مجموعی این چار گل

گر یکی زین جمله بپسندی بحکم اعتقاد
از گل دین تو نقصان میکند تا چار گل

فیض این گلزار رحمت سخت عام افتاده است
بر قد رسامان دامن میکنی بردار گل

بیدل از اندیشه نعتش بعجزم معترف
میکنم در عرض جرات رنگ استغفار گل

آن بضاعت کو که از وصف بهارش دم زنم
رنگ و بوی انفعالم دارد اینمقدار گل

تا کسی پر منفعل افتاده در عرض نیاز
تا زبان آید بجنبش میکند زنهار گل

با همه اجناس محرومی بسودای قبول
از دل صدپاره می آرم درین بازار گل

ذکر وصل آغوش امیدیست مفت آرزو
بلبل اینجا دارد از وا کردن منقار گل

داغ دل عمریست طاوس بهار یاد اوست
گلشنی دارم کزین گل میکند بسیار گل

هرچه جز ذکر کمال اوست ننگ گفتگوست
غیر وصفش یا رب از باغم مکن اظهار گل

ولـه

بآن رسید طراوت ز فیض یاد بهار
که از شرر بدل سنگ شگفته گل بار

زبان شوخی سوسن گشت خموشی شمع
نسیم غنچه نرگس شود دم بیمار

ز پیچ و تاب هوس ریشه وا کند سنبل
ز خار خار دل آید جنون رنگ بهار

عجب نباشد اگر از بساط آیینه‌ها
بناز سبزه زند جوش جوهر زنگار

خیال سبزه اگر در دل هوس گذرد
مژه بدیده کشد پرده مژده کار

ز شاخ خویش درین موسم نشاط انگیز
بزیر سایه گل غلطد آهوی تاتار

نهنگ در دل دریا پلنگ بر سر کوه
خیال لاله کند داغ و سبزه‌ها بد خار

چه باده در قدح گل کشید شبنم صبح
که شد دماغ تحیر ز رنگ و بو سرشار

بهار لاله بعرض نمو چه شمع افروخت
که گشت پرده فانوس دامن کهسار

سحاب هر چه فشاند ز گوهر بدامن دشت
ز شوق سفت مغیلان همان مثقب خار

شگفتگی بکمالی رسیده است امروز
که غنچه گر همه پیکان شود شود سوفار

وگر ز چاشنی زه صدا بجوید جنبد
ز شاخهای کمان رنگ جوش بو شود بیدار

باین هوا اگر اندیشه فکر ریشه کند
نفس بچرخ کمند افکند سحر کردار

بنان کاتب اگر جنبشی کند انشا
دود ز نال قلم ریشه یک نیستان دار

باین نشاط اگر آرزو گشاید بال
ز ریشه مژه نظاره وا کند طومار

ز دستگاه شگفتن درین تماشاگاه
بجنبش سر مو باز میشود دستار

جنون شوق تلاش شگفتگی دارد
نگاه کن بگریبان و دامنش انکار

کنون به دشت و در از اقتضای شوخی رنگ
تذرو می پرد از قطره‌های خون شکار

غبار اگر بزمین خیال بال افشاند
هوا بذوق وصال شفق گشود کنار

ز شبنمی که درین باغ میگشاید چشم
بهار بر ورق گل شکسته است انار

فضای دشت و چمن چشم رنگ باخته‌ایست
باین فسون که نمود است لمعه دیدار

بذوق جلوه اگر باز کرده مژه
گشودن پر طاوس گیرد رنگ شمار

هجوم جلوه بهر شش جهت چمن دارد
اگر تو چشم نه بندی فسانه نیست بهار

جنون به تنگی آغوش بر نمی آید
نگاه میچکد ای بیخبر مژه مفشار

هوا نوید طرب اقتضای انجمن‌ست
که همچو شمع دل آتش نشین و گل بر دار

ولـه

کنون ز جهل رنگ ظهور این گلزار
بران سرم که مفصل نمایمت اسرار

[illegible]

بسیج برد ز فراشی شمال و صبا
کشید خیمه سفید از بال رعنائی
بالتزام سر و برگ خدمت آسوده
سپاه گلبن نورسته جا بجا زده صف
ز موج بر طرف آبدان تفنگ بدوش
بروی جوشن موج آشنا زره سنبل
طرب خرام هواهای برق جولانی
بانقیاد هوا آمدی طراوت رنگ
باعتدال رطوبات طبع سرو و سمن
مبشران طرب آهنگ این نوا گشتند
رسید حکم طراوت که زرگر خیری
اشاره رفت که یکسر مصوّران مغ
ز بس هوا الصلای شکفتن آمد پیش
عروس رنگ سراپای خود بشبنم شست
چه شبنم و چه گل از دستگاه گوهر و زر
درین زمان که طرب داشت رنگ جمعیت
ز طرز منقلب آهنگ وضع مبالکش
ز خط جاده عنانهای رنگ برگردید
ز موج لاله زند آتشی ببابل سحر
بر آورند زبان از قفای نافرمان
بزجر بی ادبی چند عبرت انگیزند
بسینه بست ادب دست شوخی شمشاد
نشان سیلی تهدید زد بسر از سوسن
دماغ سرو و سمن یکقلم بهوش آمد
شکوفه در شجر و زنگ بر عذار چمن
هوا ز نکهت گل بست بر میان شمشیر
بعزم هوش ربائی ز شاخ گل برداشت
چه عندلیب و چه قمری ز ساز و برگ نوا
برنگ ناله نی جست سرو از لب جو

طنابهای زر برق خیمه زنگار
کشود بیرق شاهی هیاکل اشجار
سمنبران همه در سایه لوای چنار
کمان شاخ بدوش و بدست ناوک خار
ز شاخ بید بهر سو سپاه خنجر دار
میان تیرکش فواره جست گرد نهار
گل کشان نسیم صبا هزار هزار
نشاط چون پر طاوس بر خط پرگار
بنفشه پیشکش آورد نسخه صد وار
که جعفری بکند خوان اشرفی طیار
دگر هوته ندزدد ز زر نشاط عیار
بهم کشند صدفهای لعل و زنگار
چو غنچه هر که لبی داشت شد تبسم کار
طراوت آب زد از موج گوهر رخسار
ببید گر همه را گرم جوششی ایثار
درین هوا که چمن بود عافیت دربار
بانقلاب ز دو آرامش صغار و کبار
مزاج بوی چمن باخت دستگاه وقار
که پر نفس نزند بر تلاطم گل و خار
که سیر شه نکند پیش خار خس اظهار
که غافلند ادب دشمنان ناهنجار
ز سرکشی بزمین گشت نارون هموار
زبان بلب شدش انگشت مغنی زنهار
ز خواب نرگس غفلت نگاه شد بیدار
بر آستان ادب هر یکی گرفت قرار
که سینه هوس توبه را کند افکار
هزار جام بیکدست ساقی طرار
هزار انجمن آهنگ و یک نی منقار
ز موج آب جنون کرد شور موسیقار

دمید رعد نفیر نشاط فیروزی
نشست شاه چمن جلوه تاج گل بر سر
فرو گرفت بصد رنگ و بو فضای چمن
ز غنچه شاخ عمود آزما بهر جیب ورا بست
ز طوق فاخته در هر کنار کرد علم
سبک عنان گرو تازی بساط نمو
بزیر بار طراوت زده شکم بر زمین
دماغ پروری مهربان گلشن را
فکند شاخ حمایل ز غنچه در گردن
کشد هجوم شقایق ببارگاه نیاز
بسیم نسرین و زر جعفری سازد
کنند تازه کی ایثار رنگ سبزه و گل
ز پیشگاه طرب یافت مایه تشریف
ز آب و رنگ طرب عندلیب و قمری را
بجوش نکهت نسرین و نسترن در جوش
بحکم شوق نسیمی در اهتزاز آمد
چو بلبل از شکن برگ گل فغان جوشید
منادی ادب انگیخت گرد این تهدید
کنند مرغ چمن را بچوب گل تعزیر
ز غنچه نکهت گل را شکنجه مصلحت است
چنان مهابت اقبال بر چمن پیچید
ز سایه بر خط تسلیم جبهه سود نهال
بنفشه سر بسجود نیاز پیش افکند
نیافت سبزه تر جز زبان عرض ثنا
فروغ شمع طرب ظلمت کدورت رفت
ز چین کمند بپرداخت تا کند تسخیر
دماند قلقل مینای غنچه این آهنگ
باتفاق جنون سازی دماغ طرب
ز بس بر آتش رنگ نشاط گرداندند

بجوش شوق پرستان ز مژده بار
ز رشته کاری فیض سحاب سیم نثار
هجوم لاله قبایان برگ گل دستار
ز داغ لاله سپر در بر از یمین و یسار
سنان سرو سر انگشتهای حلقه شمار
گل پیاده و پروانه رنگ شعله سوار
ز تختیان تل رنگ و بو قطار قطار
گشود جوش ریاحین دکانچه عطار
دمید صبح غرایم نرگس بیمار
همان بکاسه یاقوت نافه های تتار
برای نرگس انگشترین حاشیه دار
که سخت بر رخ عشرت نشسته است غبار
درخت حله و گل جامه شاخ گل دستار
بهار برگ و نوا گشت با التماس مقال
سپند شعله آواز بلبلان در کار
فشاند دست بدامان سبزه و اشجار
چو ابر از جگر لاله دود گرد غبار
که خود سران هوا پیشه را دهند فشار
ز سرو و قمری گستاخ را کشند بدار
مباد شور جنونی شود فساد عیار
که سرو بر لب جو خشک ماند از رفتار
ز برگ موج نزد از گل زبان عجز و نیاز
که هر چه شاه پسندد بر آن کنیم اقرار
بغیر دست دعا تحفه‌ای ندید چنار
شراب ساغر عشرت شکست رنگ خمار
دل رمیده خم سنبل نشاط شکار
که باده میچکد از رنگ بو قدح بردار
عنان گسیخت ز هم رنگ و بوی نشئه سوار
ز نشئه نیست و روی لاله داغ کرد بهار

بچنگ ساز طراوت بریشم از سنبل
ز موج رنگ بقانون عیش شوخی تار
ز بوی گل لب خاموش غنچه گرم نوا
گل شکفته بدستک زدن همان طیار
کمانچه از خم هر شاخ در کنار چمن
ز برگها نغمه مضراب حرفی در کار
نوا و ساز بهم همچو رنگ و بو لبریز
شراب و شیشه چو شبنم ز برگ گل سرشار
چنان طراوت ازین باغ موج زد عشرت
که خامه از عرق گوهر آب داد اشعار
بهار عیش باین رنگ و من همان بیدل
جهان شغل باین جوش و من همان بیکار
دلی بگرد کدورت سرا ز خلوت تنگ
سری بزانوی اندوه نقش بر دیوار
بهر نفس زدنی بیقراری انفاس
بهانه جوی علاج طبیعت بیمار
کلید نامه بکف آرزوی بی پر و بال
درین طپش که چه باشد گشاد عقده کار
کنون ترانه دیگر بساز می آید
که گوش مست سماع است و گفتگو بسیار

وله

شبی بعزم تماشای این خیال بهار
بحیرت آینه دیده یافت بی زنگار
غنوده گی که نگه را بدیده می افشرد
فروغ صبح شد و تافت بر در و دیوار
دل

دل شکسته سر و برگ عبرتم کردید | چو غنچه شیشه بسنگی زدم شدم بیدار
چو بوی غنچه نفس دسته بند لخت جگر | نگاه چون رگ گل زخم دیدهٔ خونبار
خیال یک فلک آوارهٔ هوای شکیب | دماغ صد سحر آشفتهٔ هجوم خمار
رساند بیخودیم در فضای گلزاری | که داشت شبنم آن بوته‌ گداز شرار
بهار لاله بآن دستگاه رنگینی | ز یاس سوخته صد جا چو رخت آتشکار
ز لاله آینه‌ها بسکه مقابل شد | که خون چکانده ز تمثال خفته در زنگار
دمی چو تاب شکستم بطرهٔ سنبل | دمی چو سبزه نشستم بسایهٔ دیوار
ز موج سبزه زدم سینه بر دم شمشیر | ز تاب سنبل پیچیده پای بردم مار
گل از مشاهده‌ام جام وحشتی پیمود | که همچو مجنون آشفت بر سرش دستار
دمید حیرتی از پرفشانی رنگم | که شوخی پر طاوس گشت آینه زار
چنین رسید بگوشم نوای جانسوزش | که چشم راحت ازین باغ بیدار مدار
بامتحان نفسی گرم مدعا کردم | که ای گذار تو گلزار طراوت بازار
بدرد نوام بیتابی خودم بشناس | بناله همدم نومیدی خودم انگار
مقیم انجمن وصل و اینهمه مایوس | حضور عالم اقبال و اینقدر ادبار
شکست دامن اشکی ز دیده تا مژگان | گسیخت بخیهٔ زخمی ز سینه تا منقار
بهوش باش که زین گلشن ندامت رنگ | هزار آینه پرداز داد حسن بهار
هزار نرگس شهلا ز رنگ کشودن چشم | برنگ نقش قدم محو شد درین گلزار
چه لاله‌ها که بنالید جام می در دست | چه غنچه‌ها که نشد شیشه در بغل بیدار
چو غنچه لاله رخان دست بدل اینجا | چو لاله غنچه لبان حلقه داغ دل بکنار
کدام نخل بآرایش ثمر پرداخت | که سنگسار نگردش زمانهٔ غدار
درین طلسم ندامت نمو چه شاخ و چه برگ | قلمرو ستم آتشی است با منشار
ز شبنم گل این باغ درس عبرت گیر | که گریه میچکد اینجا ز خنده بسیار
ز آب دیدهٔ تر باده میکشد شبنم | بدست برگ گل از خون عبرتست نگار
کجاست غنچه اگر غیرتت گشاید چشم | سرشته آمده از بیدلی بسمد دیوار
برنگ لاله و گل هرچه سر کشید ز خاک | چو گردباد همان در عدم شکست غبار
ز هر گلی بنظرگاه امتحان پیوست | دمیدنی و همان خندهٔ دلبستن بار
هزار قمری ازین داغ گشت خاکستر | زبان بماند از آنها نه ناله نی منقار
بعالمی که مآل امید محرومی است | ندامت است تماشا و عبرت است بهار
خدنگ درد که در دل شکسته اندیشش | گشوده است ز منقار من لب سوفار

مژه گشوده‌ام و احرام رنگ و بو بستم | قفس شکستم و گشتم بموج دام دچار
ندامت و جگر تفته آتشی و مجمر | طپیدن دل خون گشته فارس و معمار
هزار کوچه رحیل جگر نمودم طرح | که همچو ناله شدم پا به یکقدم رفتار
گلش دمیده بسامان عبرت آرائی | ز رنگ شعله بدامن ز بو جنون یکبار
برنگ لاله و گل هر قدر گشودم چشم | نکرد جلوه بغیر از هجوم دود و غبار
دل شکسته ز گل جلوه کرد در نظرم | ز فرق تا بقدم وقف سینه کاوی خار
نه تاب طرهٔ مقصود دیدم از سنبل | نه از طراوت گل آبروی صورت کار
دماغ وحشتم از بیخودی دوبالا شد | ز چاک دامن صبحم بهار گرد خمار
ز گرد نالهٔ بیتاب من سیاهی طوق | گلوی فاخته‌ها را بسرمه داد فشار
درین مباحثه ناگاه بلبلی دیدم | که سطری از ورق ناله میکند تکرار
جنون دیگرم از ناله‌اش غبار انگیخت | هجوم نغمه شد آمادهٔ گسستن تار
ترنمت جرس کاروان رفتن هوش | گشاد بال تو خمیازهٔ دل افگار
مقرر است که بی زخم نیست ترشح خون | مبرهن است که بی شعله نیست دود شرار
نوای پردهٔ یاس تو بیجائی نیست | درین چمن ز چه رنگت گرفته است غبار
که ای ز صدر نشان آثار رنگ و بو غافل | ربوده آب و گلت باده هستی پندار
بعرض ناز هزاران گل و سمن خورشید | ولی نخست یکی را نهم با من دوچار
هزار سبزه درین عرصه ناز شوخی داشت | کزان نمانده کنون در خیال نیز غبار
شکست شیشه و می ریخت یکقلم در خاک | قدح تهی شد و خمیازه گشت آخر کار
کدام صبح دراینجا در تبسم زد | که با غبار ندامت نرفت سینه فگار
بعرض جلوه نهالی نکرد قامت راست | که دهر سر نسپردش به تیشهٔ نجار
دماغ مستی ازین جام اعتبار چه حد | که سر بسنگ نزد آخر از بلای خمار
بکار سرو ز بیحاصلی فتاده گره | چنانکه دست تهی عقدهٔ دل آرد بار
کجاست لاله اگر دیده بینشی دارد | نشسته است در آئینه شفق شب تار
بذوق جلوه کدام آینه جلا دادند | که آخرش ننمودند طعمهٔ زنگار
درین حدیقه طرب چون سحر همان سست است | چو رنگ بی پر و بالیست یکقلم سیار
هزار بلبل ازین درد خاک خورد و گذشت | که از فسانهٔ شان نیست این زمان آثار
ز رنگ نگاه که گل کرده‌ام درین گلشن | هزار رنگ قیامت کشیده‌ام یکبار
نتیجهٔ نظر اینجا بغیر عبرت نیست | ز بال تا مژه نقد جراحتم شمار
جرس که برطپش یاس محملش بستند | دگر چه چاره کند جز فغان و ناله زار

[illegible]

ز نام نامی او زیب محفل اسما / ز پرتو اثرش نور عالم آثار
جهان بحر کمالش چو قطره ناپیدا / فلک بعالم قدرش چو ذره بیمقدار
بر رفعتیست جنابش که وهم انس و ملک / بپیشگاه در عزتش ندارد بار
در آن دیار که سیر جلال عزت اوست / بغیر ذات احد نیست هیچکس دیار
اگر نه آینهٔ او مجاز می پرداخت / نداشت حسن حقیقت تجلی در کار
عیان مجاز و خرد امتیاز و او تحقیق / ظهور آینه و حق شهود او دیدار
سپهر گوهر انجم بخوان مینائی / نشسته بر در حکمش در انتظار نثار
بحر و کان اثری از سحاب بخشش اوست / که سنگ لعل فروشست و قطره گوهر بار
همان ز خاک در اوست آب و رنگ اندوز / گهر بطبع صدف لعل در دل کهسار
ز وضع بندگیش آسمان رکوع آموز / سجود مرکز او حلقه ساز پرکار
گر از کمال عبودیتش اثر گیرد / دماغ عرش کند سجده بر زمین هموار
کدام عرش و چه دل هر کجا بنائی هست / نداشته است بجز گرد مقدمش معمار
اگر نه پرتو نامش شدی چراغ نفس / نیافتی بزبان ناطقه ره گفتار
ببارگاه ثناگستریش ناطقه را / زبان چو خامه نگنجد بکام شکر گذار
هوای سجده و سر خط جبین کرام / حضور خاک درش سر شد او لواء الاصبار
بگلشنی که طپید بسمل تماشایش / برنگ غوطه زند همچو برگ گل دیوار
در آن مقام که دردش دلیل غمخوار است / بعید نیست مسیحائی از دم بیمار
بفصل اگر نخرد مومیائی کرمش / دل شکسته قیامت کند درین بازار
نسیم خلقش اگر مایهٔ بهار شود / دمد لطافت خواب گل از درشتی خار
بصفحهٔ که نویسند حرفی از ادبش / ز نقطه پا نگذارد برون خط پرکار
زبان خامه گر از قامتش کشد الفی / قط محرف از جلوه گر شود دشوار
وگر ز گیسوی مشکین او کند تقریر / نفس کشد بقیامت گشودن طومار
بعالم از اثر لمعهٔ هدایت او / کدام ذره که خورشید نیستش بکنار
تو هم بمحفل قرب سعادت آینه اش / جبین بخاک نه و سر ز جیب خلد برآر
در آستان بدریوزه افتخار کنیم / که خاک آن چمن از آفتاب دارد عار
اگرچه جرأت عرض نیاز بی ادبیست / شکست ساز نفس ناله میکند ناچار
نشسته ایم بیاد تو یا رسول الله / بکنج مستی از عجز روی بر دیوار
کف امید ز سرمایهٔ ثنا تهی / جبینی از عرق شرم ناکسی سرشار
بحسرت نگهی عمرهاست می نازیم / چو موج اشک بدوش دل شکسته سوار
ترحم تو اگر دست عجز ما گیرد / سر فکنده ببالد هزار گردون وار
شفاعت نگهی گر بدور لطف آید / چکد ودیعت کوثر ز ساغر خمار
بیک اشارهٔ ابرو توان معامله کرد / هزار حسن قبول از ذمایم کردار
نعوذ بالله اگر روی مهر برتابی / چو آفتاب ازین ذره های بیمقدار
ز بیکسی همه را خاک نیستیست بسر / ز بیدلی همه را داغ یاس آینه دار
هدایت تو کسی را که نیست شامل جهد / کشد بقدر عمل خجلت از یمین و یسار
بغیر درس تو علم جهانیان باطل / بغیر حکم تو اعمال انس و جان بیکار
تو هر طرف که هدایت کنی همان قبله / بسوی هرچه اشارت کنی همان دیدار
عطا همان که پسندد توجه کرمت / خطا همان که تواش رد کنی ز نهی مختار
اگر یهود و نصاری خداپرستانند / بداغ کفر اسیرند چون توئی بیزار
سری که گرم هوای تو نیست شمع صفت / ز شعلهٔ رگ گردن بسوزدش دستار
دمد ز باغ امیدش بجای رنگ آتش / چکد ز دیدهٔ کورش بقدر اشک شرار
بجرأتی که ز سنگ احد نمایان شد / ندامت ابدی ناله بست بر کهسار
هزار رنگ قبا میدرد بهار هنوز / به پیش پای تو از درد سر کشیدن خار
ببالد از دل خصم تو پیچ و تاب نفس / بهیأتی که ز سوراخ سر برآرد مار
حسود دکمهٔ تو هر کجا قدم ساید / ز نقش پا زندش جاده تیغ جوهردار
چمن پرست خیال تو گر رود از خویش / شکست رنگ دماند هزار صبح بهار
بهر کجا اثر نقش پایت آینه شد / دمید جوهرش از خط جبههٔ ابرار
اگر نه نام تو سرمایهٔ بیان باشد / نفس شود بگلوی سخنوران مسمار
نداشت آینهٔ دهر آبروی صفا / بصیقل کف پایت برآمد از زنگار
بطبع گوهر این بحر اعتدال کجاست / غبار راه تو غلطیده بر رخش هموار
اگر تو دعوت ایمان کنی بملک حجاز / بت آید و ز رگ سنگ بگسلد زنار
ور از مغان طلبد معجزت علامت دین / برآید آتش دیر از شرار سبحه شمار
توئی که باغ ربوبیت از تو دارد رنگ / توئی که ساز الوهیت از تو بندد تار
زهی جمال تو تحقیق معنی اسرار / شفاعت تو همان ساز رحمت غفار
بطون جدا ز خیالت کدورت تنزیه / ز قرب و بعد تو عرض اثر چه نور و چه نار

وله

ز سیر آیات نقد وعدهٔ دیدار / اطاعت تو همان برگ طاعت معبود
ظهور غیر حضورت ندامت اظهار / ز لطف و قهر تو آئینه گرچه خوب و چه زشت

بلند و پست رکوع و سجود معبد تو / سپهر و قامت خم فلک و جبهه هموار
ز پیکر تو ظهور آفتاب عالم کون / ز سایهٔ تو عدم عیب صبح گلشن اسرار
اگر نه دیدهٔ تو روشنگر یقین می بود / تجلی آینه میسوخت در دل زنگار
وگر نه دین تو باشد دلیل مقصد ما / کجاست شمع امیدی و گردن شب تار
بعالمی که وقار تو نقش می بندد / بسایهٔ پرکاه آرمیده صد کهسار
محیط قدر تو آنجا که جزر و مد دارد / گذشته است ز هفت آسمان شکوه بحار
بهار رنگ ازل جا بجا گردش دا / ثبوت نشأه ز گل گردنت گرفت قرار
فلک بدور تو دور کمال کرد تمام / بهم رسید کنون خط سعی این پرکار
ز نورت آینه داشت طینت آدم / که کرد صورت اسمائش با کمال دوچار
بعرصه‌ئی که رسد لمعهٔ جمال بعرض / حضور شوخی ناز است صفت آینه دار
خلیل بوئی ازین باغ در طبیعت داشت / که گشت آتش نمرود بر رخش گلزار
چه حکمت است که ابر از قبول رشحهٔ بحر / چو رنگ گل نکند موج شعله را هموار
جمال یوسف از آن جلوه میکشود نقاب / که گرم دید ز خود مصر حسن را بازار

[illegible]

زپرتو دل هر ذره یوسف ثانیست
درین بساط هزار آینه است و یکدیدار

همان ز معدلت مهر عالم افروز است
بهم نشاندن یاقوت آب و آتش عار

دمی که ماه ز اقبال مهر گیرد جام
کند چه مصر جهان را مسخر انوار

بعالمی که شور نمود میل ظهور
هزار رنگ اثر نقش بند از آثار

بکنه فهم کمال تو عقل اول را
همان حقیقت قعر محیط و بوتیمار

تویی که گر همه ذرات کون در وصفت
زبان چه حد گشایند تا بروز شمار

من و تخیل نعت تو این چه افسونست
محیط در جگر قطره کرده است بجار

بوصف بحر چه گوشد حباب بی سروپا
که تا نفس زند از خویش کرده است کنار

ز گفتگوی پریشان نوای خود خجلم
ترحمی بمن زار منفعل گفتار

به نیم رشحه تب و تاب کلفتم بنشان
بیک نگاه ز خاک مذلتم بردار

غرور تکیه ها کرده در دماغ احداث
امل فکنده بگردن هزار چین رفتار

درین قلمرو بیحاصلی نشد روشن
بغیر غفلتم از اقتضای لیل و نهار

چه صبح پیشه کوش دو عالم آگاهی
ندام شام حجاب هزار دود و غبار

شراب محفل دهر آب تیغ و من بیدل
هوای گلشن امکان سموم و من بیمار

بآن رسیده که چرخ فلاخنی ناگاه
بخاک ریزدم از سنگ حادثات غبار

کجا روم ز درت ای درت پناه همه
که شیشه بارم و افتاده ام بدین کهسار

بعرصه‌ای که یقین میکند سپرداری
ز تیغ غفلت او مام در پناهم دار

تو نهی که بتحریک خامه مژده
برین نقوش توهم کشم خط انکار

روایح صلوات است مایه نفسم
دگر چه تحفه گشاید کف هوا دربار

خیال عدل تو سرمایه سلیمان بود
بر آب و آتش ازین راه گشت حکم گذار

کلیم آینه بیعت تو داشت بدست
که لمعه ید و بیضاش شد جهات نگار

مسیح را مدد از لعل جانفزای تو بود
که میگشود ز جیب نفس نقاب بهار

شیون ذات همان جوهر حقیقت تست
بکارخانه تنزیه تا ابد درکار

چه قدسیان و چه کروبیان چه وحدتیان
ببارگاه کمال تو جمله عجز شعار

بعجز معترف آیند عاقبت اما
ز مدحت تو نگردد ادای یک ز هزار

زعندلیب بیان مدحت چه امکانست
مگر ز شرم ثنا تا عرق شود منقار

جبین خاک همین سجده می نگارد و بس
بغیر عجز ندارم بمدحت استظهار

طلسم سایه ام ای نور آفتاب ضیا
غبار غفلتم ای ابر آگهی امطار

جهات دهر سراب است تشنه کامی حرص
نموده در نظرم جوش قلزم زخار

گهی بورطه خون میطپم ز رنگ خزان
گهی ز خویش برون میروم ببوی بهار

سواد شام و بیاض سحر ز هر طرفم
گشوده نسخه عبرت بچشم حیرت کار

بهرچه وارسم اندیشه است و نومیدی
بهر طرف که کشم سر همان سر و دیوار

دل از فنون زمان ساده و جهان همه ریو
من از کمین بلا غافل و فلک مکار

بنا امیدی من نوحه میکند امید
چراغ در گرو باد و دشت در شب تار

زلطف سایه دست کرم مدار دریغ
که آفتاب قیامت برهنه ام مگذار

هدایتی که درین کارگاه دیده فریب
بجلوه‌های شعور برم ره از آثار

کرامتی که بچشم تأمل تحقیق
دکان شبهه بچینند تخیل اغیار

همان ادای تحیات هدیه ام کافیست
بر آل محترم و بر صحابه احرار

ولہ

کیست گردون آنکه یکسر شعله‌ای می‌پرورد
سخت دشوار است عمر از شعله پرور خورد

نی بنائش مستقیم و نی مزاجش مستقل
نی تولایش شوخ نی امیدش معتمد

با طپیدنها بهم آغوش از فسونش خوب و زشت
با ندامتها بهم آهنگ از نوائش نیک و بد

ریشه آرام دونان از گهر گیرد در آب
مزرع اقبال دانا از شرر خرمن کند

چاه را سازد نقاب چهره عیب حسان
وز خراش خار عسرت پرده خاصان درد

کوه و دشتش چیست زین سر سبزی ابله فریب
جز چراگاه و خر یا عیشگاه دام و دد

قدر جسانی اگر از کهکشانش دیده‌ای
بر سرت افتاده مایل لمعه تیغ حسد

ز اخترانش چشم راحت داشتن بیدانشیست
موج اخگر میزند گلهای این نیلی سبد

بر دو فایش هر که را افتاده میل اعتماد
در ثبات دود و گرد از باد میگیرد سند

هر کجا می در قدح میفشرد ریزد بخاک
هر که را بر چهره گرد رنگ باید بشکند

آفتی از گردشش آماده هر سرزمین
فتنه از حرکتش غارت کمین هر بلد

در تماشاگاه عبرت خانه نیرنگ او
آب از آئینه چون اشک از نظرها میچکد

از هما دارد دریغ انعام مشتی استخوان
پیش کرکس طینتان الوان نعمتها کشد

سایه طبعان را برد چون ابر بر اوج قدر
روشنان را چون فروغ مهر بر خاک افکند

زخم عریانست اگر صبحش در د طرف نقاب
آبرو ریزیست گر ابرش نفشارد

غره منشین بر اشارتهای ابروی هلال
عقده بگشودست هر که ناخن چنگال دد

ز آفتابش گرمی احسان نباید خواستن
آتش است این تابه و هم تونانی میپزد

آشنا در راحت از بیگانه‌اش ممتاز نیست
طینتش از حمله صرف انقلاب افتاده است

همچو آتش هر طرف رو آورد سوزنده است
همچو عقرب هر کجا افتد نیشی میزند

[illegible]

نزد اهل معنی از انشای اسم بوتراب
رمز نحن الآخرون السابقون کل مکتنبد

از تقدم جوهر ذات شرف ایجاد او
ابن آدم در مجاز و فی الحقیقت قد تجد

از جلال قدرت اقبال او غافل مباش
کهف دین را حیدرست و بیشهٔ حق را اسد

سعی طاقت را جگر چشم مروت را نظر
دست همت را توان و شخص قدرت را عضد

میرسد بر آستان معدلت بر پای نی
سرکشان را گوشمال و ناتوانان را مدد

در طواف درگه او چرخ با آن دستگاه
چون خسیسان دنی از خلق پیش پا خورد

پیش حکم غالبش بنیاد این سرکش مزاج
فرش گردد چون زمین پی سپر زیر لگد

گر ولای او نباشد دستگیر عاجزان
زیر این سقف نگون نتوان نمودن راست قد

دل بیادش چون شود جمع از حوادث ایمنست
بر گهر امواج را دست تعدی کم رسد

در هوای خدمت درگاه عرفان جاه او
میزند پهلو بگردون هرکه دوشش می‌خمد

خلوتی کآئینه دار معنی اسرار اوست
دیدهٔ اهل یقینش حلقهٔ در می‌سزد

سر براهش گر بسائی سجده حق جا صلیبست
خاک کویش گر ببوئی بوی ایمان میدهد

یأس را بر حال محروم درش باید گریست
در عدم هم جا ندارد هرکه آنجا گشت رد

پرورش مشکل که بیند ابتلای شام جل
آفتاب آگهی گر نقش پایش میدمد

از صور گر معنی رازش نبودی آشکار
شخص مینش را شناسائی نگردیدی بلد

نیست کس از جن و انس آئینهٔ تحقیق ذات
دیده این معنی بچشم حق شهودش میرسد

فکر او بیباکی هاروت غفلت راست جاه
یاد او تشویش یأجوج حوادث راست سد

گر ز پیمان وفایش پایه برگیرد نفس
نیست ممکن انقلاب مرگ تا رشته مسلد

سیر خلقش گر نباشد آرزوی نوبهار
بوی گل در غنچه‌ها چون داغ گردد منجمد

گر ز سامان وقار و جود او آیم بحرف
کوه پنهان در صدا گردد محیط اندر زبد

بی نشان مهر مهرش نیست منظور کرام
هرکه در دیوان هستی دارد از ایمان سند

منکر او غیر خاکستر نمی‌باید بفرق
همچو آتش گردم از صاحب کلامی نیز رد

چون شرار کینهٔ او دوزخی موجود نیست
خارجی در زندگی هم دارد آتش در لحد

گر ز انکارش زند دم حاسد کافر سرشت
از درشتی زبان در حلق خود کوبد وتد

هر کرا در سینه خار کینهٔ او جا گرفت
هم گریبان بر گلویش گشت حبل من مسد

بر مآل دین پرستان نوحه دارد اعتقاد
هرکجا ذکر کمال او نباشد منعقد

ریشهٔ ایمان نه بیند سبز در کشت یقین
از سحاب فضل او هرکس نمیخواهد مدد

یا دعوتش قوتی دارد که تا آمد بفعل
چون در خیبر بهای کفر ایمان می‌کند

گر غبار جلوهٔ رخشش نگشتی سرمه ریز
کی نشستن داشت شور فتنهٔ این چارحد

حبذا رخش فلک تازی که از چشم خیال
تا مژه بر هم زنی همچون نگه بیرون جهد

با خرامش از نفس ضبط عنان دارد نسیم
بانگ او برق از خمیازهٔ میدان میکشد

فکر تا هرجا تواند راه برد او رفته است
وهم خود را هرکجا خواهد رساند او نیز رد

در دم جولان که آشوب قیامت کرد اوست
شش جهت از تنگی ره در رکابش میخزد

گوی نه گردون بسعی چار چوگان قدم
تا نخود جنبیده زین عرصه بیرون میپرد

حلقهٔ پرکار دورش هرکجا شد گرم تک
شعلهٔ جواله چون مرکز بر آید منجمد

گرد جولانش بجیب بوی گل پروردهٔ
این غزال شوخ بیدار هی ریاحین میچرد

بسکه لبریز است آفاق از غبار پویه‌اش
همچو گردون در نظر استاده استاده میدود

سحر را با آب شمشیرش اگر نسبت کنند
یاد موجش لرزه بر اعضای گردون افکند

شور طوفان قیامت از نیام آرد برون
تا کند قطع دو عالم بی فسان جز زد مد

در صدای صولتش افتد بگوش کوهسار
همچو خون شور هزیمت از رگ خارا چکد

ناله خون آلود جوشد چون شرار از طبع سنگ
طاقت اجزای خارا نی چو رنگ از هم رمد

سایهٔ موجی که نم چیند ز برق لمعه‌اش
قلب دریا از صدف تا مغز گوهر تن زند

تا عدم ساحل شود یک کوچه زخم از هیبتش
تا هوا برق دمش از گاو و ماهی بگذرد

بر سر دشمن گر افتد سایهٔ اندیشه‌اش
مغفرش را تا بدامان قیامت بر درد

از زمین تا آسمان فرمان روا احکام اوست
قدرت کامل معنی هرچه خواهد میکند

باعث ایجاد امکان ذات پاکش در ازل
شامل احوال ما و من عطایش تا ابد

شکر لله طینتم را خاک راهش آبروست
موج گوهر از غبار رم دارد امید مدد

عمرها شد چون نفس در یاد او پر میزنم
سالها بگذشت نبضم در خیالش میطپد

تا مژه وا کرده‌ام بر نعمت احسان اوست
بر حصول هر دو عالم من نشانم دست رد

بیدل آن آستانم خاکسار آن درم
چرخ دون را نیست ممکن تا من اندازد حسد

مدح او میگویم و از ساز عجزم منفعل
حرف معدودیست یک نقطه و صد صفحهٔ لا یعد

سعی جولان مقال آنکه خیال مدحتش
مرغ این بام آنسوی پرواز عنقا میپرد

نیست اسرار عجایب در خور فهم بشر
کنه این معنی که داند جز خداوند احد

در بهار حیرت از شرم ادای حق مدح
مانده‌ام مانند نرگس سر نگون و زرد خد

آبرو بر خاک میریزم نباید قبول
کان سحاب فضل آب رفته در جو آورد

وله

مغزل الحوت همان منتسب نصب حمل
یافت طبع سمکی را اسد مبدل

محور آمد پی تعدیل ترازو در دست
دهر گردید باحکام تساوی عدل

روز هر گام که در روشنی عقل سپرد
شب بتاریکی او هم همان کرد عمل

دور اقبال ز بس صیقل جوهر نمود
زنگ آئینهٔ امکان بصفا گشت بدل

بزم آفاق بسرگرمی رونق باید
اخگری کرد ز کالش بکمین منتقل

تیرگی پای کی نشاط تعشقی درد
بی توقف قدم جهد صفا گشت بطل

لمعهٔ مهر بسامان جنون پیش آمد
سایه در رنگ شکیبائی خود دید خلل

نارسائی بتک جرأت ادهم بجهید
کام چندی بعقار ز رکاب ارجل

شوخی غازهٔ مژگان خطا کرد بهجوم
چشم بندی صنمان شست خجالت ز کحل

نور مایه بمقدار سیاهی خوردن
گشت سامان نگاه آنچه تهی شد کحل

صفر شد نقطهٔ شب بسکه ز خود گشت تهی
تا بر آید عدد روز بتقسیم اقل

نقد سرمایهٔ جز با تقاضا عطف شنید
طبع خفاش زبان کرد باجناس امل

عالمی چشم گشود از غش خواب عدم
گشت آئینهٔ تصویر طرب مستقبل

ممکنی بود بصد رنگ عروق امکان
شوخی نامیه ناگاه گشودش اکحل

ریشهٔ ما ز نسب آمد بانزگاه نمو
گشت بنیاد ثمر دین نظم متأصل

تمت

بایع شدن ۱۲م

اشتر سیاه ۱۲م

اسپی که یکپای او سفید باشد ۱۲م

سحل

تنگ شد دایره غم چو گذرگاه گل   تیره شد آینه عشرت چو نگاه فسل
گرد آیینه آفاق ز زنگار خزان   بصد آیین طرب باد بهاری صیقل

شد نسایم پی تدبیر ربیعی مأمور   چون سموم از سر تحصیل خریفی منعزل
غنچه تا رفع کند کلفت آثار صداع   بجبین بست ز هموار نسیم صندل

گشت از سبزه مخطط ورق روی زمین   یافت از سنبل تر صفحه گلشن جدول
کاروانهای طراوت بچمن بار گشود   رنگ بگسیخت مهار طرب از رقص جمل

بلبلان را ز هجوم طپش دل افکند   شوخی ناله بجمعیت منقار خلل
وقت آن شد که کنون دست تصرف نازد   شاخ افسرده بیاقوت و زر از غنچه شل

نازنینان صفا باخته را بار دگر   نخل قامت خم ابرو شود از باغ خجل
خیمه ابر برآمد بهوا زنگاری   سبزه بر روی زمین فرش نماید مخمل

چون گدائی که بگنجی رسدش نقب هوس   نخل عریان زند از بار ثمر عضو بکل
هر غباری که درین عرصه هوا گیر شود   علم نشو و نما رنگ کند از قسطل

عام گردید ز بس نشأه خوش گرمی عیش   لاله یک سر بدم باد فروزد مشعل
دشت و در آنهمه رنگینی عشرت دارد   که چمن بر سر دستار ببندد قسیل

گرد بادی که برآرد سر از آغوش هوا   تا بسر خرمی سرو کشاید ز بغل
رنگها بسکه ببالد بطربگاه نظر   از زمین تا بفلک موج شفق گردد دل

فصل امنیست که در انجمن کون و فساد   گرد تشویش نیابد بطبایع مدخل
همه گل درس فلک گردد و از موج صفا   شسته بیند ورق مغنی تلبیس دجل

غیر همواری اخلاق نرسید این زال   جز بسر رشته مهرش نگراید مغزل
نوحه گیر مسامع فکند طرح نغم   کار حنظل ندواند نکشد جز بعسل

بوی دود جگر سوخته ریحان بالد   آه اگر گل کند از سینه عاشق مثل
از ضمار دق بهار حنجر گل آید بیرون   نرگس آرد بنمو گر همه کارند بصل

رغبت آهنگی ریحان و گل آورده بیاد   شامه را مشترک چشم تماشا حول
لاله بر طرف چمن تاخته ساغر در دست   سروها از لب جو سرزده مینا ببغل

مزاج همه گردیده گوارا عشرت   تلخی حادثه حصه است بکام حنظل
بسکه هر دانه بسامان دمیدن زده جوش   میتوان چید گل از عقده ما لا ینحل

همه چشم اند تماشائی نیرنگ بهار   لاله و گل چه بگلشن چه بصحرا چه جبل
شوق در موج تماشای نمو طوفانیست   بچنین فصل که دارد اثر صبح ازل

تا نظر کار کند خون الم پامالست   رنگها جوش شهیدند و چمنها مقتل
نتوان یافت در شهد گلرنگ غبار   کف خاکی که ندارد دل خونین ببغل

ای زخود رفته و وامانده کجائی امروز   تا گیست فکر کند بیهده پامال کسل
راه فهمی نگشودی بتماشای محیط   آب تا چند دهی چشم او بیم عسقل

جاده منزل مقصود بسعیت قدمی   تو ز فکر خر و باری چو ستوران بوحل
نفسی مپش نداری سر و برگ فرصت   حیف ازین مایه که گردد بهوس صرف فضل

عرق شرم نزد رشته این سا کرده   وهم را سخت رسا کرده از سعی امل
مرغ در بیضه زند بال چو دزدیده نگاه   شوق در کنج عدم نیز نماند تنبل

حال ازین معنی انسست زبانی دریاب   غصه ماضی شمر و عیش و طرب مستقبل
دامن دولت سرمد بتغافل مگذار   تا ندامت نفزد دستی چو زلف محمل

ظلم در حق نفس کرد او ضایع خموش   عندلیبی که بفرصت نسراید غزل
چیست آن دولت جاوید و نشاط ابدی   یعنی از دست مده مدحت سلطان اجل

منبع حلم و حیا معدن اخلاق و وفا   مخزن جود و عطا انجمن علم و عمل
شیر حق جفت بتول ابن عم ختم رسل   آنکه آئینه دل راست خیالش صیقل

محو نقش قدمش دیده ارباب یقین   خاک تسلیم جنابش سر اصحاب ملل
اوج عرش از نسبش پایه اقبال علو   پشت کوه از حسبش سایه آثار ثقل

شاهمردان حقیقت مه گردون کمال   سر عظام یقین افسر روسای کمل
مرتضی آنکه ز پیرایه حسن ادبش   شاهد انجمن دین نبی راست حلل

عظمت شانش در ملک تقدس اعظم   فضل قدرش بادبگاه تقدم افضل
اوست در انجمن علم عیان شمع طرب   اوست در دایره کون و مکان سایه ازل

غنچه گیر چمن قدس نخستین گل کرد   نقطه گر قلم صنع عیان شد اول
عامل فتوی او مفتی دیوان قضا   راقم قدرت او منشی فرمان اجل

اثر رافت او گر نه عصاکش می‌بود   تا قیامت ز من چرخ بجا ماندی شل
سرمه را که ز خاک در او گرد کند   قد بد زیب مگر چشم ملایک مکحل

از جهان سر مرا گر بر سر گردون پاشی   چشم سیاره شود ایمن از آشوب سبل
در ازل جلوه او نیرد تجلی می‌باخت   یافت گردون ز مه و مهر دو درهم نشتل

ربط اجزای تعین خط پرگار ندانست   اینقدر نسبت ز سیر نقطه او جدول
گر نبری اثر معنی ز یکتائی او   علم آواره شک بود و بصیرت احول

ور بدامان ولایش نزدی دست امید   سعی تنزیه یقین پا نکشیدی ز وحل
حیرت آنجا که تمثال خیالش ز رجست   یکجهان آیینه با حیرت دل از غیب

در بساط اثر دولت بیدار انش   خواب ریزد مژه و طرح نماید محمل
شخص اقبالش اگر جانب گردد دگر   مشتری گل کند از جیب و گریبان زحل

برج نا منقلب طالع مسعود شود   بنگاه کرمش صحنه منحوس ازل

وله

باز وقتست کزین مطلع انوار جلیل   وا کند لمعه خورشید بر آفاق نعل
وصف شاهیست در نیمه که اقبالش   که سخن را بچه نسبی پسند مهمل

سنلت ۱۲م
غبار ۱۲م
جرم
سماروغ
کوه آب ۱۲ هند
شراب ۱۲ ب
کابل و بکاره ۱۲ ب
گره مردمان ۱۲ هندب
انگریزی صدا دود ۱۲ هندب
ترد سبلاح ۱۲ هندب
گینه هندب ۱۲

[illegible]

خصم در سایهٔ او همچو زره پوش قدا | گر همه موج شود همپاره ندارد ز زحل
موج عریانی او تا بزمین برق زند | بر فلک زهرهٔ مریخ شود مشتعل
دشمن از کوشش است در اندیشهٔ او | گردش رنگ بهر قطرهٔ خون تا بدل
هر که با لمعاتش از کبر فراز کردن | سر نخارد مگرش ناخن انگشت اجل
تا ز برق دم او جرز ابان بساز کند | خصم غیر از سر افکنده و نیابد هیکل
دلدل او که بتحریک سر انگشت خیال | از فلک در گذرد همچو صدا از مندل
گاه رفتار اگر عقل بوصفش کوشد | تا دم از کوشش زند آتش نو فکر است کفل
سبقت آهنگیش آنجا که زند گام تلاش | همچو ماضی همه افسانه شود مستقبل
برق نعلش دم جولان چو زند موج شکوه | کوه از شش جهت آئینه گشوده است بغل
ورنه زین عرصهٔ موهوم چه امکان دارد | که بقدر تک آن برق توان یافت محل
گر شبگیر زند کون و مکان شبر نکست | ور سحر پویه کند دهر بخنکیست مثل
همچنان توسن حکمش بود افلاک نورد | گر شود ابلق ایام ز جولان معطل
سعی امید جهان جز بولایش ضایع | جهد اظهار بیان غیر ثنایش مهمل
خارجی معتقد فضل اگر نیست چه باک | قدر عنبر نکشد نقص با نکار جعل
منکر معنی او منکر اسرار حق است | فهم تفصیل کن اینجا بادای مجمل
فطرت خلق شود آینهٔ معنی او | حق اگر جلوه نماید ز نقوش مبطل
من بیدانش و احصای ثنایش هیهات | سعی محو ره بام فلک و پای کچل
جهد آن کن که بسامان نیاز آهنگی | مصرع عشرت ساز قصاید کند و لفظ غزل
اینه دم از جرات اطناب خموشی و لیست | تا مبرهن شود معنی ما قل و دل

وگر در عرصهٔ شوق جنون ذوقی بگردانم | محرف می خورد یکسر جهات دهر وار کانش
نمی بینم مرادی زین طپیدنگاه بیحاصل | که دل بر وصل نازد یا جگر کاه هجرانش
جنون بیدماغیهای فقرم نیست زان عالم | که بند و نقش این ارژنگ نقش طاق نسیانش
نگاه بی نیازی تا پس همت گر نبیند بیش | رسانیدن چه مقدار است مژگان تا بمژگانش
توقع برگ و ساز بی نیاز بها نمی باشد | عنا انگاره دارد که نعمید است سوهانش
مپرس از رمز استغنا تبسم دقتی دارد | قیامت غنچه گردد تا دم صبح نمکدانش
بتسخیر نگاهش هیچ افسون بر نمی آید | شکست شیشهٔ دل تا کجا گردد پری خوانش
بران در کیست تا از خود برد مشت غبارم را | که بنیم همچو مژگان گرد چشم افشان و خیزانش
ببینم تا کجا ریزد تغافل خون امیدم | زیادش جسته ام تا بتکلیف غزالانش
با این رنگین فنائی هیچ فردوسی نمی باشد | چه عید است اینکه دارد زیر تیغ شهیدانش
تسلیم نابستم آوازهٔ غمازش نمی سازد | زگرد سر بر سر دامن افشانده است مژگانش
وگر نالم ز زخم تیغ محرومی نخود لرزم | که ساید دست بر سجاده ریزد رنگ مرجانش
قطر تا گرم گردد نکهت گل با عرق جوشد | هوا تا در خیال آری خروشد شبنمستانش

چو شمعی که زند شعله ز جیب فانوس | در نیام است نهان پیکر برقش چو صیقل
طالع خصم اگر حمله نویسند اسد | میکند هیبت آن لمحه بجوزاش بدل
رگ خار ابفغان کو چه دهد چون دل نی | گر کند پهلوی حدت طرف تیغ جبل
سینهٔ کینه پرستان ز نهیبش مسلخ | دل انکار فروشان بخیالش مقتل
نتوان کردن تسلیم ز حکمش بچه پیچید | کس نغرمان قضا نیست سزاوار جدل
شعله خونیست که تا جستنی آغاز کند | برق را چون رگ یاقوت نماید منبل
هر کجا گرم تک افتاد جنون تازی او | نتوان نام عنان نیز گرفتن بمثل
گرمی پویه و نرمی روش هیبات شکل | معنی شعله و برق آب و هوا کوه و کتل
کلک پالیش مگر از نیر خورشید کشند | تا بیک دور کشد صفحهٔ امکان جدول
همچو گردون دو جهان در ته یک سم گیرد | تا بجولانگه او غیر نیابد مدخل
سرعت آمد و رفتش اگر آید بنظر | جمله رخش است ز سر حد ابد تا بازل
سوی او تاز و رها کن تقبا مقصد و بیم | دامنش گیر و برآ از هوس علم و عمل
در مقامی که ز فضلش سخن آید بمیان | منکرانرا دم تقریر حقایق است مخل
میشود چین جبین بر سر خصمش دم تیغ | حاسد روترش اولیست که بغرو شد خل
هر که سر تافت از او گر همه قطب فلک است | سعی تمکین نرساند قدمش جز بزلل
در بساط صفتش عجز مگر پیش آید | ورنه بر شوخی افهام محالست محل
با همه عجز ز مدحش نشکیبی بیدل | که با این مشق قریبست براتی اکمل
حاصل معنی اگر زمزمهٔ اخلاصی است | لغزش تا ز زبان نیز سخن راست عمل

ولہ

با این شوری که در سر دارم از سودای پیکانش | سر موئی اگر نالم جهان در دو گریبانش
ولی ناموس غیرت از فضولی شرم میدارد | که بر خوان توهم چینم استغنای مهمانش
با فسون خیال هرزه دو تا کی نفس سوزم | نه دنیا ساغر تسکین نه من مجنون عطشانش
بساطی کز خم مژگان کشد دباره پامالی | تلاش چیدن و واچیدن از هم نیست چندانش
بهر تقدیر از اجناس دکان عبرت اندوزی | خریدار حیا غیر از تغافل نیست تابانش
بدل گر حسرتی دارم بلب است از چشم فتانش | که خونم بسمل افتاده است و در خواب است مژگانش
نظر ز بیدماغیهای مژگان در نظر دارم | سرنوشتی که بر گرد انداز سختی رگ جانش
کباب دل بحسرت سوخت چندانی که من داغم | نشد این بی نمک آخر نیاز نقل مستانش
برنگ سبحه از در وجدانی محشری دارم | بهر بندم دلی می نالد از بیداد هجرانش
بگرد آن رم مطلق عنان تا کی برد زنگم | بطوفان رفته ام یا رب مژه داری بگریبانش
نمیدانم خدنگش از چه استغنا چمن دارد | ز خونم عالمی رنگین شد و نشگفت پیکانش
دلی گم کرده ام اما نمیگریم ز نومیدی | که میترسم ترحم افکند بر خنده تا وانش
محبت گلشنی دارد نزاکت پرور حیرت | که می بالد شکست رنگ هوش از بوی ریحانش
تامل کردیم گلشن زبان غنچه دارد | نفس می پرورد در سایه های تیغ لرزانش

چو داغی زیر دامان ادب در دیده میسوزم | متاع دل همین از سوختن گرم است دوکانش
اگر ابر است وگر دریا بکار دل نمی آید | بهار رای اشک بر تختی که رفت از یاد دوکانش
بهر کس وارسی چون من بداغ یاس میناله | فلک بزم سپندی گرم دارد در شبستانش
ز صبری تا کسی بر آتش حرمان زند آبی | ز طاقت تا بتدبیری شود دشواری آسانش
ز برق آغوش وا کرده است خط ساغر دستش | نصیب پا مگر از شعلهٔ جواله دامانش
تسلی از که خواهی تا ز بیدردی بر طپش باشد | غم دل با که گویی تا نگردانی پریشانش
جهان از کوهساری دان که در حاجت زدایش | بر آوردم سوالی صد جوابست از نزاکانش
بامید وفاق اینجا چه امکان دارد آسودن | که چون عنقا ز میدانش از پلکهای چشمانش
کباب گرد و عبرت این مجمع غفلت | که کس گردن ندارد تا برد سر در گریبانش
با فسون من و ما خلق تحصیل بخت می نازد | کسی از خواب مخمل اینقدر نشنید مرجانش
چه مژگان کرده در پیش نظرها سنبل آرائی | که دارد تا ز چندین نرگستان شهر کورانش

ولہ

پیمبرای سر و پا بسکه مجهول است دورانش | ز فهم دشوار گردیده است فرق کفر و ایمانش

نوعی از یاقوت ۱۲ برهان

بخود چیده است اقبالی که ادبارش مسلم
پرند صبح رسوائیست محجوبان نازش را
تنور فطرت اینجا بسکه دارد گرمی غفلت
مدار ثابت و سیار بوی نقطه صحت
حبابی در خیال آباد موهومی جنون دارد
غریق ناامیدی نیست غیر از عافیت اینجا
امید اینجا بغارتگاه حسرت فرش سامانش
کشاکشهای حرص از بس جنون انگیخت در سرها
وگر شیرین خواهد تلخی میکشد دامن
زیارتگاه اندوه است عبرت گیر از این گلشن
چه جنت عالم از نسبت سواد بی تمیزیها
درین وادی نسیم انس خیزان یاسمین گو
فلک را زین هواهائی که میجوشاند از سرها
خیالی چند زاو نام می چیند طبایع را
ورق گرداند چندین کفر و دین دفتر عبرت
تا آن شوکت اسکندر آرا شیشه بر سیدم
تو با این شیشه خالی چه فرصت در نظر داری
شنیدن حمله دیدن دارد اما کیست تا فهمد
خیال افسانها دارد جنون او نام میگردد
نگه سیر نداشتن دارد که صبح آنجا
چراغ کشته بسیار است بر لوح مزار اینجا
بنامی محض نتوان مصدر آثار گردیدن
کمال اینجاست عریانی مآل اینجا تهی دستی
نباید عشوه خورد از التفات سرخ رویی اینجا
کمین ظلم و اظهار ندامت اختراعیست این
چو تیغ از کینه خون میریزد و خم میکند گردن
نفس آرائی ظلم است تمکینهای عدل اینجا
تو و دندان طمع بر نستق داری تیز و زین غافل
فتادی در کو ذلت بذوق سربلندیها

کمان برده است سودی کز نظر گم گشته تیرانش
لحاف شب همان عریان تنیهای ستیرانش
کسوف مهر تابان دود بر می آرد از نانش
ز حکمت پیداست نقش آن سوی ادراک و [illegible]
عدم هم نیست گر زین پیرهن سازند عریانش
گر آب روی ساحلها تیمم کرد طوفانش

ولـه

بسر زد عافیت اگر چه چاک گریبانش
برو واکش دمی در سایه خار مغیلانش
سر و زانو بهم چون غنچه می بالد به بستانش
که غیر از راحت جاوید نتوان یافت شایانش
بدل گر آفت گردون بخندد مرغ بستانش
نه سود است با طاعات و نی ز زهد عصیانش
که چون گردون از آن ضمیر ربائی نیست احسانش
نه موسی ماند و نی هارون نه فرعون و نه هامانش
بحیرت رفت چندانی که جوهر ریخت مژگانش
کرا اینجا خضر هم پیمانه پر کرد آب حیوانش
که هستی داشت بیمار زیست و مردن بود درمانش
تأمل کن بمقام مور تا ملک سلیمانش
ز ترک رخت ماتم چاک می بندد گریبانش
قناعت کن بداغی چند از این کوه و بیابانش
لب ما می گزد وسع طرب تا خنده دندانش
فتد آتش در آن دیری که رسوائیست رهبانش
سپهر است این هزار آئینه دارد وضع حیرانش
که پنداری است آنها زیر دست و بند دامانش
ز بیم می پرد چون ذره می بیند نمایانش
تو صیدی در میان تا بر دل شاهین و میرانش
که میریزد هلال زین شکاف چند انبانش
سر زانو شکستی در رکاب حرص تا رانش

اگر بر اوج قصر اعتبارش چشم بکشائی
سر تعظیم و پامال سیه روزی چه گر آن نیست این
فروغ مه دیدی جمع کن دل از کمال اینجا
هوائی برده است از کف عنان اختیارش را
که از این قلزم افسوس نم خون که دیده میجوشد
دل ناکام چند آواره اشغال بیتابی

ولـه

درین صحرا چه خواهی خورد جز اندوه ناکامی
طریق عافیت از عجز باید برد پیش اما
کجا دزدد سر از طوفان عبرت آدم مسکین
چه شیطان خار خار طبع گر تشویش آن بالد
شعور این فتنه می کارد تمیز این بار می آرد
تو هم فتنه پرداز است کو شیطان کجا آدم
هوس افسانه بی پا و سر سر کرده است اما
زبانها سوخت تکرار حدیث نعمت اندوزان
چراغ روشنی سر بر نمی آرد از این محفل
بهر بزم از سلف هنگامه افسانه می بالد
زبان شمع تا مرد از هزیان لب نمی بندد
حباب انشاست این منظر چه آبادی چه ویرانی
سفیدی رفته از آثار این عصر کهن چندان
بخشکی گیرم تا گوهری خندد از این دریا
عیوب عالم همین پر بی پردگی دارد
زر و سیمی که کردی حاصل از کد فرد دنیا
کبابت میکند زین ساز دلسوزی حذر کن
چه مانع آسیا را سودن دست از شکستن دل
هنوزت قابل زور آزمائیها نمیدانند
ز چشمکهای انجم با تغافل زیستن تا کی
فریب اعتبار دهر خوردی حیف است
درین مطبخ نخسبیدن ترش کردی خمیرت را

چه پستی و اخری از خجلت واکرده شانش
نشسته سایه بر فرق بلندیهای کیوانش
همان شکل هلال است این که بایدست نقصانش
بکشتی باد بانها دارد اما نیست سکانش
نجات از فکر سر آبی که بیموجیست سامانش
فراهم کن نظر زین بسمل و خون آبی پیشانش
بهر دستی که دیدم پاره دارد ز دامانش
وداع سالک دنداناست ذوق ریگ بیابانش
کسی چون آبله تا کی زمین گیرد بدامانش
بجنت ذوق کنجی داشت نپسندید شیطانش
فضولیهای دانش یعنی استعداد حرمانش
مپرس از ربح آگاهی مخوان از علم و عرفانش
تخیل حیرت افسونیست کو خلد و چه رضوانش
نفس از سوختن خواهد رساند آخر بپایانش
کنون باید شنید از موی چینی صفت دیوانش
ز نومیدی بغربت در وطن مردند مهمانش
قیامت رفته و می تازد از پی گرد جولانش
تو هم جوش تهی داری که گفتگوست سحر و افسانش
خیالی داشت آبادش تباهی کرد ویرانش
که محتاج سیاهی ماند چشم سرمه دانش
شرر تا کی گره تا واکشی نتوانی آرامش
اگر مردی رها کن ده هم ماهی بهمیانش
مدان جز خویشها هر چند فهمد حرص محتاجانش
بداغت عمرها خواهد داد آخر همه جوشانش
بهر صورت پشیمانی نمی سازد پشیمانش
که دریا بی چه دارد در نظر چنگال و دندانش
حذر کن از دهان خود و دندانهای ثعبانش
نکوئی داشت مهر جبین فسردن و جولانش
بجز خفتن چه بردی از تنور سرد بی نانش

[illegible]

اگر عفو گران سنگش به یاد آید ترازو را
لب بت گر به تصدیق کمالش یا علی گوید
قضا زآن آستان تا دور دارد شیر گردون را
سزاوار است اما صدر همت گر شود مایل
درین میخانه تا صبح قیامت کم نمی گردد
دم اعطای سایل سینه بر روی زمین مالد
محیطی موج زن گردید از آن سیمای دین پرور
مشیت منحصر فهمید در ابداع امکانش
حیا منسوب آدابش وفا پیمان انسابش
همه گر آفتاب از آستانش بگذرد غافل
نگاه حمله این شیر اگر خواهد سپرداری
بآن سرپنجه چون خورشید هرجا از کمین جوشد
شکوه رعد غیرت صور خیز از نعره شیرش
حمایت چون گرفت اندیشه با صولت او را
ندامت زورقی گر سازد تا شیدش عنان تابد
تکلم هرکجا حرف وفایش بر زبان راند
نهال فطرت او را نمو از گلشن رازی
وگر در عرصه ناسوت رخش همتش تازد
چو ذات حق بچندین دستگاه عالم اسما
بضاعت کو که باشد تحفه بزم قبول آنجا
ره عزم سجودی بود گر حیرت نمی بندد
در حریم خاک ما را موی پیری رهبر است
دل ز نابینائی خود میکشد بار جسد
عالمی مطلق عنان حیرت از خود میرود
عرض ما و من چه دارد جز بروی هم زدن
عافیت از عالم امکان نباید خواستن
طوف خود کن تا حقیقت نشأه حاصل کنی
جمع کن دل تا ز تشویش هوس ایمن شوی
گنج اسراری اگر از خود تهی شد کیسه ات

جهان بر عرش باید برد اقبال عصیانش
بنوری آشنا گردد که آرد کعبه ایمانش
بثعبانی عصای موسی آرد چوب دربانش
ز گردون قمر تا چرخ ثامن پای یا جانش
عرق پیمائی دریا ز شرم جرعه نوشانش
قطار بختیان چرخ زیر بار رنگ نانش

وله

فروغ جوهر آل نبی بر مهر تابانش
بهشت اطوار اصحابش جحیم آثار دورانش
سحر خندد برای دبارش فلک گرید بحرمانش
جگر در خاک جوید رستم از سام نریمانش
فلکها یک علم از پوست بیرون ند فیلانش
جلال برق قهر حق نگاه چشم غضبانش
همه گر ثور گردون شاخ بردارد به دندانش
رساند ترصد انبهای ملاحان بطوفانش
کند موج گهر طوف نفسهای پریشانش
که می بالد شیونات حق از تعداد الوانش
نگاه قدسیه بر لاهوت تنگیهای میدانش
بخود گنجیده چندانی که نتوان یافت پایانش
جهان گر شرم دارد زیر بهره نفروشیکه بنانش

وله

جامه احرام مرگ شعلها خاکستر است
تا گره در سینه دارد دانه خاکش بر سر است
چاره کشتی که دارد بحر هم بی لنگر است
موج این دریا شکست شیشه یکدیگر است
خانه زنجیر سامانش همین شور و شر است
گرد دل گشتن درین میخانه خط ساغر است
بیضه سر بسته مهر دفتر بال و پر است
همچو اعداد اقل گر صفر گردش اکثر است

زبان گیر اگر در دیر نام شرم او گیرد
ادب هرجا عیار حرمت تنزیه او گیرد
بکعبه پیش از آن کاین ذات اقدس در وجود آید
بطبع آرزو مهتابی کسب صفا دارد
سحاب از یاد جودش بسکه خجلت میکشد هر دم
کمالی سر بعرشش افراخت زان نخل کرم گستر

وله

چمن پیرای گلزار نبوت ریشه نخلش
سیه روزی که از خاک در او دامن افشاند
ز حکم غالب اطلاق غضنفر میکند فطرت
زهی شیری که تا در بیشه عرض جلال آمد
چه امکان است با صولت آن پنجه بردارد
دم اندازهیبت زهره کاه گردن افرازان
بدریائی که آن دست حمایت سایه اندازد
حبابی گر محیط قدرت او آبرو یابد
خمیر طینتش را چاشنی از جوهر نوری
اگر از عالم رنگ حدوث آئینه پردازی
چه ناسوت انفعال گرد بال افشانی قدرش
در آنحضرت اگر دریای امکان یک گهر بندد
طریق عجز می پویم نمیدانم چه میگویم

وله

آشنای رنگ الفت را جهان دام بلا است
بر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم
چون نگه در گرد ناپیدائی خود مستقیم
کسوتی زین بحر نتوان یافت جز گرد شکست
گر دل جمعیت هوس باشد خموشی پیشه کن
از ضلالت تا هدایت نیم گامی بیش نیست
سعی عاشق را بجهد مردم دنیا مسنج
قصر عرفانست دل گر ساز جمعیت کم شود

کند آتش عرق خجلت که گرداند مسلمانش
نزیبد جز دم عیسی غبار دامن افشانش
عقیقه جز ذبیح الله نپسندد قربانش
سحر باف سپهر اطلس از فراش ایوانش
ندامت آب میبارد گهر در چشم گریانش
که گشت آفاق محو سایه رحمت ز اعصیانش
گذشت ادبار ظلمت از جبین مهر ارکانش
گهر تعمیر انوار رسالت جوش عمانش
لباس کعبه گر پوشد نبیند غیر قطرانش
مبادا غفلت اندیشد ز اصناف شیرانش
ید الله پنجه ها بازید از شکل نیستانش
زمین و آسمان بر پشت گاوجسته کوهانش
خم مژگان رافت سایه فرق ضعیفانش
صدای کشتی نوح آید از هوی نهنگانش
ثبات همت راسخ کند سرکوب سندانش
گر میر برند زنگ عالم ارواح زا بدانش
نه بینی چون قدم تغییر در تمثال همانش
چه لاهوت اقتدار عالم سیر کبریانش
نمی ارزد بتشویش نگاه بار ریا باتش
بتوصیف خداوندی که دانشها ست حیرانش
قلم گردم خیال اما همان رفتم بمرکانش
این چمن یکسر بخون عندلیبان محضر است
گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر است
رشته ساز تحیر از صدا نازکتر است
آنکه از موجش بود جوشن حبابش مغفر است
غنچه را پاس هوس شیرازه بند دفتر است
هرکه در لا ماند و در الا نیامد کافر است
وجد طفلان دیگر است رقص بسمل دیگر است
چون دکان بی نوا خالی شد از نان منبر است

نیست جز گرد مذلت حاصل تعمیر جسم
خاک بر سر میفشاند قبل چون تن پرور است
حسن معنی خواهی از کسب هنر غافل مباش
ابروی بی موبود تیغی که او بی جوهر است
غافلی ای بیخبر از زمزمه خلوتگاه دل
از فلک تا چند پرسی حلقه بیرون در است
از تعین بر لباس هر رسوائی مچین
چین ابرو جامه زربفت را آئینه گر است
از حیا مگذر که در ناموسگاه اعتبار
شرم مردان را وقار است و زنان را زیور است
الغرض جرأت مکن گر سعی گردی منفعل
چون شرر در بی پری پرواز ما قطع پر است
گر رضای حق طمع داری بنفع خلق کوش
هر عدد را کو فتد موافق با من جان پرور است
صاف دل با هر چه آمیزد کدورت میکشد
تیره باشد آب اگر چه مخلط با شکر است
بر دل آزاد از غفلت بند افسردگی
هرکجا آب روان یخ بست سنگ مرمر است
بر تواضع زینهار افسانه نخوت مخوان
طاق را گر چین ابرو گشت ظاهر است
چون درشتی از طبیعت رفت راحت فرش است
خواب مخمل را همان وضع ملایم بستر است
دور خست پیش و دل زنهاری هم غذا
ای جنون بنیاد از آن آتش که میترسی در است
هرچه بر لوح وجود هم میخوانی رقم
جوهر تیغ بلا یا نقش پشت اژدر است
حاصل

حاصل سعی نفسها نیست غیر از سوختن
نخل شمع ما بهر جا گل کند آتش بر است

عاقبت شام جوانی صبح پیری میشود
ابتدای هرچه دود است انتها خاکستر است

نشاهٔ مردی خدا داد است کار جهد نیست
زادهٔ رز با همه جوش تهور دختر است

مستی گردنکشان می بالد از سودای وهم
گردباد از گردش سر شیشه دار ساغر است

جوع و شهوت هر طرف هنگامه ساز آرزو است
نغمهٔ قانون عالم تکلم یا نک خر است

ناتوانان فارغ اند از گرم و سرد روزگار
آتش و گل سایه را آرایش یک بستر است

گشته جاه اند یکسر اعتبار اندیشه کان
شمع تا گردن نفس دارد به بند افسر است

داغ سودائیم بر ما حسرت دیگر مبند
از هجوم موی سر دستار مجنون ابتر است

چینی دل در شکست خویش میبندد صدا
سرمهٔ خاموشی آئینهٔ ما جوهر است

ساز دل داریم فارغبال نتوان زیستن
مهره تا باقیست یک آزادی صد ششدر است

دستگاه لاف بسیار است اما مرد کو
آبروی ذو الفقار از سعی دست حیدر است

ای توانگر گر بود منظور جنس عبرتی
استخوان پهلوی ما ناتوانان منبر است

رنج دنیا در پشیمانی علاجش مضمر است

کسوت هستی خجالت پرور آلودگیست
از طراوتها نکو دامان برگ گل تر است

گر حیات جاودان خواهی دل روشن طلب
آبحیوان موجی از آئینهٔ اسکندر است

ضبط کار از مردمی آید نه از دست زبان
پنجه را گیرائی از پهلوی انگشت تر است

آب موجی دارد و آتش زبانی میکشد
عالم سوداست پای سعی هرکس در سر است

بیخودان از سیر تشویش هوس آسوده اند
کشتی نظارهٔ آئینه حیرت لنگر است

عالم آزادیست رفع غبار جستجو
معنی پرواز در افشاندن بال و پر است

حرص گرد خویش میگردد بذوق جمع مال
مرکز پرگار این گرداب فکر گوهر است

تا نگه بر خویش جنبیده است از خود رفته ایم
شبنم ما را پر پرواز در چشم تر است

ناامیدی آبیار مدعای کس مباد
نخل آهیم و بجائی نارسیدن نوبر است

تا تواند دوخت بر خود کسوت آزادگی
برگ برگ سرو این باغ جنون سوزنگر است

فرق پیدا میکند در مرد و نامرد امتحان
ورنه در لاف وغا هر حیز چندین لشکر است

صد تجلی مطلع اسرار انشا میکنیم
طبع یا هرجا حضور طور فیضی دیگر است

دست برهم سوده اینجا صندل دردسر است

وله

هرچه می بینی طپش فرسودهٔ سعی فناست
از جهان رنگ تا عنقا همین مشت پر است

زین بهار وهم یک گل رنگ عبرت بر نبست
آنکه بر روی خزان آئینه دارد عنبر است

در نمی آید بچشم هیچکس راه عدم
جادهٔ این دشت از تار نظر پنهان تر است

غیر حیرانی بسعی عجز نگشاید دری
از نگه مژگان گشودن فتح باب خیبر است

غافلیم از وضع راحت ورنه خواب آلوده را
سایهٔ دیوار این باغ از ثمر شیرین تر است

عافیت خواهی ز دامن پا نمی باید کشید
شعله تا در سنگ باشد ایمن از خاکستر است

نخل عرفان بر نتابد شاخ و برگ ما و من
شمع را اینجا ز چشم خود چکیدن نوبر است

هست در هر غنچه جوش آب و رنگ نوبهار
نقطه را گر تأمل واشکافی دفتر است

دستگاه عشق خواهی در شکست رنگ کوش
موج این سرچشمه چون خورشید بر آب زر است

نیست همت آشنای جوهر افسردگی
بیشتر در دیدهٔ ما اشک غلطان گوهر است

حفظ ابرو میسر نیست بی کسب کمال
نسخهٔ آئینه گر شیرازه دارد جوهر است

ساز کم ظرفان بغیر از شکوهٔ افلاس نیست
چون تهی از باده شد فریاد نقد ساغر است

بوی راحت نیست در آشوبگاه زندگی
تا نفس در سینه می باشد خسک در بستر است

موج را بیتاب دارد حسرت آزادگی
گرد بسمل میکند مرغی که بال او تر است

ساز هستی بی فنا صورت پذیر من نیست
پنبهٔ داغ دل اخگر همان خاکستر است

هر مقامی معنی تغییر ما می پرورد
آب اگر در برگ باشد سبز اگر گل احمر است

برگ گل داری درین گلشن مقام عیش کو
آشیان شبنم اینجا گوشهٔ چشم تر است

محو تسلیمیم کو جولان کجا پرواز ما
گر همه خورشید گردد سایه بی بال و پر است

نردبان عجز نیست چندانی که میخواهی برا
اسمان نه گیر و خواهی ده همین یک منظر است

در خراباتی که مخموری باید کشید
جام همت از خیال تر دماغیها تر است

اهل بینش راحت از ترک تماشا میبرند
چشم را مژگان بهم بستن بالین بستر است

پیکرت خم گشت چندی با هجوم شیب ساز
تیغ پل را موج سیل آئینه دار جوهر است

از مخالف باید آهنگ عبرت واکشید
وعظ گر مقصود باشد ارغنون هم منبر است

میدهد هر جزو انسان عرض استعداد کل
خامهٔ نقاش را هر مو جهان دیگر است

دود دل باید ز انداز نظر گردد بلند
خوش نگاهی سرمه دار بیهای چشم مجمر است

زینت ظاهر بود نقصان روشن گوهران
تیرگی دارد بدل تا شمع را گل بر سر است

گفتگو را چرب و نرمی آب دیگر میدهد
شعله گر موم روشن میشود در عنبر است

سختی ایام دلها را شکایت پیشه کرد
سنگ در معنی ترنگ شیشه را بال و پر است

بر قدر ساز تعلق میش کلفت بیشتر
موی سر چندانکه میگردد فزون دردسر است

ما عبث رنج سرانجام عمارت میکشیم
خانهٔ خورشید هم عمریست محتاج در است

هیچکس در دشت امکان گردی از راحت ندید
جادهٔ اینجا اثر در منزل دامان از در است

منتهای کار از خود رفتگان معلوم نیست
منزل این کاروانها از تصور برتر است

[illegible]

کور باطن را همان غفلت سواد آگهیست
نیست جز ناراستی ظالم سزاوار کمال
لفظ بی‌معنی نباشد انقدرها دلنشین
انحراف از وضع اصلی هیچ جا مقبول نیست
گر بنادان میکنی احسان بحرفش لب مبند
بزم و رزم آئینه‌دار معنی یکدیگر اند
چند بر نام بزرگی خوار خواهی زیستن
تابع همچون خودی بودن ز نابینائی است
مفلسی آئینهٔ صد عیب دارد در بغل
هرکجا کلفت هجوم آورد برگردید حال
محو جسمی بر زمین رو خواه بر گردون برآ
موج گوهر را عروج آبروی دیگر است
منفعل طبعان خراش طعن را آماده اند
مانع فیض حلاوت میشود چین جبین
شیشهٔ دل از باده با کهسار میگردد طرف
دام راه ما ضعیفان بودن آنمقدار نیست
الفت زر هیچ همیان میکند دل را سیاه
زینهار از فیض سامان قناعت نگذری
از نصیحت بر دل دیوانگان افسون مخوان
عرصهٔ امکان قیامت دارد از دود غبار
گرد دل بالید ساز بزم امکان خوش نزد
نیستی پروانه نشو و نمای زندگیست
عافیت در محفل ما نیست بی سعی فنا
گوش اگر با تست بشنو هوش اگر داری بفهم
اینقدر چون صبح در اندیشهٔ طوفان کرده ایم
ترجمان اسرار هیچ و همیست ورنه نزد عقل
بر نفس از معنی نازک جهانی بسته‌ئی
از سوادش میتوان آئینه ها پرداختن
شوخی این نظم بر دلها قیامت میکند

رنگ شام آئینه خاکش را روشنگر است
ما ز را چون تیغ عرض گوهر امی جوهر است
حرف موزونی که بی پهلوست تیر بی پر است
چون بسوی دیده برگردید مژگان نشتر است
هرزه گویان را خموشی قفل فرج بستر است
هرکجا طبلی برون از پوست آید ساغر است
بیشتر کناس هندستان خطابش مهتر است
در حقیقت کهنه کور است آنکه گفتی نوکر است
استخوان اما شمارد هر که چشمش لاغر است
طایر رنگی که میگویند مرغ شب پر است

بر نمیگردد مزاج ظالم از ترک حسد
بر حلاوت میفزاید الفت صاحبدلان
راحت فرزند کم جو گر چه دارد صد کمال
کمتر است از نقص چون منسوب ناقص شد کمال
میشود فنا هر کمال عقل در تسخیر نفس
اعتبارات بزرگان چون حباب هیچ و پوچ
نیست یک صاحب نفس کز وی الی آتش شود
نیست جز چین جبین نقاش عیب منعمان
کیست انسان تا نسازد حلقهٔ سر گرد نیش
درد و داغ رفتگان بر بزم ما دل بسته اند

وله

پای جولان هوس چون محو دامن شد سر است
نیست بیرحم زبان خامه تا کاغذ تر است
نیشکر در هرکجا دارد گره کم شکر است
آبرا در جویبار تیغ آتش رهبر است
مور را تسکین ز مشتی از خاکستر است
داغ در هر جا که می بینی نشان اخگر است
هر که پاس آبروی خویش دارد گوهر است
حلقهٔ زنجیر کوشش از خروش خود کر است
هر که اینجا قلب مژگان میشکافد صفدر است
نه فلک یک حلقهٔ دود از شعلهٔ این اختر است
شعله تا سرو است بال قمریش خاکستر است
خواب راحت شمع را در دیدهٔ صرصر است
لیلی بیرنگ ما را چشم مجنون منظر است
در خیال آباد موهومی نفس افسونگر است
نکته پردازی ز طبعت اینقدر کی باور است
یعنی اینجا سایهٔ مو دام صید لاغر است
چشم اگر دارد کدورت سرمه اش روشنگر است
ای قیامت در نفس شوخیت چه طوفان پرور است

آبرو می باید از بیدستگاهی باک نیست
شوخی حسن مخطط تشنهٔ مشاطه نیست
مرد را وضع تواضع نیست نقصان کمال
میشود بی دستگاهی مانع نشو و نما
از دل بی آرزو تعمیر راحت کرده ایم
سوخت چون صفرا الطبع شخص سودائی شود
نور دل خواهی نگردی غافل از صدق مقال
دامن دشتی و پای گلبنی در کار نیست
آسمان با کلفت دلها غبار اندود گرد
گرد دل گردیدن ما نیست ایمن از نفس
فرق و همی بیش نتوان یافت هستی تا عدم
بیدلان ناچار رنگ عشق میباید گرفت
طالب عنقائی از نام و نشان ما مپرس
بیدل از معنی طرازی بر کمال خود ملاف
مشت خاک و دستگاه حرف و صوت اعجاز کیست
خط بیک صورت برات قدرت انشا میکند
بی تکلف کسب هوشی کن که در دیوان راز
گر شود آئینه دار نسخه گردون بجاست

شعله هر که پا بدامن جمع سازد اخگر است
میوهٔ نخلی که پیوندش کنی شیرین تر است
تخم چیدانی که قابل تر بود بار آور است
بر سر زن شوخی دستار رنگ معجر است
رقص میمون گرمی هنگامهٔ بازیگر است
چون حباب اینجا سر بی مغز صاحب افسر است
این زمان تأثیر اگر دارد دم آهنگر است
گر شکستی هست چینی را همان موی سر است
شعله با آن سرکشی جواله چون شد چنبر است
در زمینهای ملایم نقش پا افزونتر است
مهره ز لاف تو آزاد است تا در ششدر است
رو سفیدی تیره روزان را بهار عنبر است
دفتر اوراق گل را در رگ خود مسطر است
تیغ اگر در پشت خم دارد ز بار جوهر است
در نیستانها نهانی بی برگ تیر بی پر است
خانهٔ آئینهٔ ما فارغ از بام و در است
تیره روز آنکس که شمع خانه اش قلب زر است
در هوای مختلف فیض چراغان کمتر است
راحت مجنون همان در سایهٔ موی سر است
بیشتر دود سپند آشوب چشم مجمر است
بر گلوی گرداب را هر موج دریا خنجر است
امتیاز سایه از خاک سیه روشنتر است
شعلهٔ احمر میکند گر اخضر و گر اصفر است
هستی ما از عدم هم صد عدم آنسوتر است
گرد ساحل باش این موج از محیط دیگر است
در مزاج سحرسازت سرمه آهنگ آور است
نقطهٔ ما یکدست مهر گنجهای گوهر است
اندکی فهمیدن از بسیار گفتن خوشتر است
گر شرف هر نقطه اش همچشم چندین اختر است

در سواد اعظمش نامی بانصاف آشناست
کز جهات طرف لطفش عقل کل در ششدر است
نیست از فطرت نهان کیفیت تاریخ او
سال تحریرش همان در حرف نامش مضمر است

وله

از رهٔ عشق آنکه مشتی خاک بر سر یافته
در محیط آبروی خود را شناور یافته
هرکه استغنا ش مست نشاهٔ تحقیق کرد
بی فلک در سر نگونیهای ساغر یافته
هوش تا پی برد بر بار نخجیر رنگ دهر
نسبت او با هم چندی نقش چادر یافته
نیک و بد آئینهٔ تمثال اوضاع خود است
هم ز خود در اندکی گر خیره گر شر یافته
بی غروری نیست اینجا دستگاه زندگی
گردنی با خویش دارد هر که افسر یافته
هرچه از خود وانمائی صفت موهومی شمار
عالمی چون رنگ و بو پرواز بی پر یافته
هر که زین بحر آتش جوش رنگ گلشن است
در پر مای چشمهای سمندر یافته
آتش عشقست اینجا جوهر یاقوت هم
آب خویش از رنگ گلها بیجگر تر یافته
وحشت عشاق بی اینجا دوام شوق نیست
موج در هر پر زدن آغوش دیگر یافته
بیدلان در ساغر داغ تحیر دیده اند
آنچه در آئینه روشن سکندر یافته

[illegible]

خون شدن در گلشن امکان بهشت آشناست
بر زمین و آسمان از ریشهٔ گل تا هلال
از ادب مگذر که هر کس این مراتب ساز اوست
عالمی افتان و خیزان میرود در زیر خاک
آن یکی از هرزه نالیها بپیغمبری رسید
گر نگه در دیده در دی جلوه صید دام نیست
سایهٔ بیدست و پا از کسوت افتادگی
مردمک تا ترک وضع خویشتن بینی گرفت
رحمت حق آرزو دارد رهی بیتاب از قعر سر
شیوهٔ تسلیم ساز سربلندیهای نیست
دیده از عیب کسان بر بند کاینجا آفتست
لالهٔ این گلستان گر رنگ دارد عرض ناز
گر حباب از باد نخوت خیمه زد بر روی آب
خامه را در دست کاتب جز سر تسلیم نیست
قابلیت مرد را آسان بکف ناید که تیغ
عالم مفلس ز عرض جوهر اینجا چون حنا
هر کجا دامی بذوق صید مطلب کشته فرش
تا نفس در جلوه آمد صافی از دل رخت بست
ای خوش آن شیرین ادا طبعی که در بزم مقال
داغ عشقی دستگاه آبروی خویش کن
خاک شو از دردنایابی که در صحرای عشق
ساز ما و من حریف نغمهٔ تحقیق نیست

شبنم اینجا در گداز خویش گوهر یافته
هر که بینی فربهی از وضع لاغر یافته
آسمان را چون ملایک زیر شهپر یافته
شوق پنداری سراغ کوی دلبر یافته
وآن دگر از خامشی سامان شکر یافته
عالمی را حیرت آئینه در بر یافته
پرتو خورشید را در زیر چادر یافته
در فضای دیدهای خلق منظر یافته
غرهٔ جاه و حشم این نشاه کمتر یافته
از سجود اینجا چنین معراج دیگر یافته
از غبار شوخ چشمی خاک بر سر یافته
از چراغ کشته خود را دل سیه تر یافته
کار خود در یکنفس چون باد ابتر یافته
زین ادا هر کام پا پر مشک و عنبر یافته
جا در آتش کرده تا رنگی ز گوهر یافته
پای در گل باد در کف دست بر سر یافته
پاس پشت آرزو ی چند چنبر یافته
هم ز مسطر تیرگی این صفحه را دریافته
طوطیش از گفتگوی عشق شکر یافته
نازد آن حسنی که زین آئینه جوهر یافته
خویش را هم شخص گم تا گشته کمتر یافته
خامشی زین رمز حیرت اندکی دریافته

از سکر و حال معنی کیست جز شخص نگاه
موجها از هرزه تازیها در کف میبرد
دشت امکان هرچه دارد کوی چوگان قضاست
زین نیستان تحیر چند بی دید
رنج مخموری ندارد آرزوی خامشان
عاجزان سامان راحت در بغل خوابیده اند
چون مه نو هر که آئین تواضع پرورش
بسکه سعی ناتوانیهای اشک افتاده کیست
از کمال عاجزی غافل نباید زیستن
هر کجا دیدیم کسب عاجزی بی مزد نیست
سرو اگر زین باغ غیرت سر برعنائی کشید
بر نگین خسروان تا خودنمائی کرد نام
گوهر از ضبط نفس تا جمع کرد اجزای موج
حاصل اسباب دنیا درخور درد سراست
لاف دانش جز بسعی جاه نتوان پیش برد
عقل عبرت که از وضع سپهر و خبرش
ساز هستی با دو عالم جلوه محو نیستی است
ماجرای سایه و خورشید اگر فهمیده
گر نباشد معنی عشق انتخاب مدعا
بر وفاکیشان گوارا نیست غیر از سوختن
شمع سرتا پا درین محفل ز نومیدی گداخت
بی ادب بیدل درین محفل چه امکانست با

آنکه ره بی نردبان بر قصر اخضر یافته
ز استقامت باطن گرداب گوهر یافته
یکدگر را ذره و خورشید مضطر یافته
ساز استعداد هر یک رنگ دیگر یافته
غنچه تا خمیازه اش گل کرد ساغر یافته
نقش پا در هر کجا افتاده بستر یافته
طلعت خود را چراغ هفت کشور یافته
همچو مژگان بستری از سنبل تر یافته
نرگس از فیض ضعیفی افسر زر یافته
در شکست خود هیولی نیز پیکر یافته
تا لب جو دامن از موج تری یافته
در سیاهی جای بر اوراق دفتر یافته
آبرو آئینه سد سکندر یافته
غنچه عمری خورد خون تا مشتی از زر یافته
بوعلی هم شهرت علم از کر و فر یافته
اخگر چندی بحسرت داغ مجمر یافته
رنگ ما تا شکسته عنقا را ته پر یافته
هست مرجانی دگر گم گشته را پر یافته
سعی غواص سخن فیض از چه گوهر یافته
طفل مجنون استخوان در شیر مادر یافته
تا سراغ گوشهٔ داغی مقرر یافته
هر که اینجا نقش پا بند جای بر در یافته

وله

ای شمع بزم قدس ندانم چه مظهری
ای نقش حیرت آینه خط چه دفتری
گاه از سموم قهر چو گلخن پر آتشی
بحری بجوش قطره ز نیهای سعی خویش
زین ساز جسم گرچه بسفل معینی
ای نیر سپهر حقیقت یکی بتاب
با هر که کینه ساز کنی کلفتش زتست

گر نقطه نادمیده برون با مظهری
گاه از نسیم لطف چو گلشن معطری
طوفان نیست اینهمه ساز شناوری
از نور دل برونق اعلی مقرری
خوش خفته در حجاب شبستان خاوری
آخر تاملی که بر خشم که نشتری

نگشوده شخص تو بیقین گیرد نقاب
صد جلوه سر بخلوت راز تو میکشند
در ملک بی تعینی افزون تری ز چرخ
در لفظ نیست معنی کونین مندرج
تا چند وهم زیر حسد میبرد بکام
آب حیات از نفست موج میزند

گز وهم گاه روشن و گاهی مکدری
در صد هزار آینه تمثال پروری
از بسکه همچو خانهٔ آئینه بی دری
اما بعالم هوس از ذره کمتری
بهر چه بر حقیقت خود پی نمی بری
ای آنکه قلزم عسل و کان شکری
اما چه سود گر عرق ما و من تری

چون موج چند بیهده دویدن بهر کنار   گرداب شو اگر طلب آهنگ گوهری
کون و مکان کلیست بدامان همت   خود را اگر احاطه کنی چرخ دیگری
در خود نگر بدایع نیرنگ کاینات   غافل مشو که آینهٔ هفت کشوری
بی‌پردگی ز خلوت راز تو دور نیست   چون دستگاه خانهٔ آئینه بردری
ای دور و اپسین خمستان اعتبار   دردی دلی ز نشاهٔ صاف برتری
زان روست خلقت تو پس آماده و آفتاب   کاول نمیکشند رقم خاص جوهری
تخمینست عشق کون و مکان شاخ و برگ او   تو میوه‌ای و از آن مراتب مؤخری
از قطره‌ات حقیقت طوفان نهفته نیست   گر در محیط عشق نمائی شناوری
محکوم نفسی اینهمه دون همتی چرا   کاندر بساط قدس تو نی صدر سروری
عالم همه مسخر امر ضمیر تست   ای بیخبر تو از چه هوا را مسخری
بر فکر فاسد آینهٔ صورتت بی‌آبست   ای حق‌پرست شرمی از آئین بتگری
با ساز زندگی املت بار خجلتست   دوش نفس نمیکشد اینها که میبری
وا چیدنست معنی عبرت مقال وعظ   بر خویش چیدنت چو بر آید بمنبری
قیصر به تازیانهٔ اوهام میجهد   غافل که ساز توسنی اینجاست قیصری
فغفور تا بچینی خود ناز میکند   مو میخورد ز شکوه غرورش نه لاغری
خلقی درین زیان‌کدهٔ یاس مدعا   نقش قدم دمید ز اندیشهٔ سری
بازار دهر سود و زیانش تحیر است   تمثال میفروشی و آئینه میخری
ای خود شمار چند کشی تهمت اقل   یک صفر اگر تهی شوی از خویش اکثری
شور جهان ز پردهٔ بیرنگی دل است   نشنیدن تو نیست مگر علت کری
سرچشمهٔ حیات ابد در کنار تست   گر سر بجیب خویش کشیدی سکندری
گو بهره کم برد سگ نفس از جهان خشک   گر استخوان حرص شکستی غضنفری
بی فتنه نیست غفلت نفس ستمگرت   از شعله سوختن نبرد وضع اخگری
قید خود است دوری سر منزل خودت   یعنی بخود رسی اگر از خویش بگذری
یک آفتاب بیش ندارد نه آسمان   زنهار ازین ثوابت و سیاره نشمری
از سعد و نحس دهر اثر جلوه گر نبود   خورشید از همت سیار تو کیوان و مشتری
چشمت ز بی‌نیازی تکلیف امتیاز   از خود بلند تاختن آهنگ اختری
همتا رصد عروج و نزولست همت   تا سر ز عالم چه حقیقت بر آوری
ناری اگر نمکدهٔ نفس سرکشی   نوری اگر بانجمن عشق رهبری
از صورت ار فریب خوری حیرت عرضت   بر معنی ار نظر فکنی عین جوهری
بالذات اگر نگاه کنی نوش مطلقی   بالطبع اگر نقاب دری محض نشتری
عجز از تو جلوه گر شد و کبر از تو سر کشید   زین شیوه شد یقین که بهر وضع در خوری
اما دمی که دیدهٔ انصاف وا شود   با این همه کمال همان عجز خوشتری
هرچند آفتاب بر آرو بزرگیت   بی رنگ تر چو ذرهٔ موهوم از احقری
وضع تواضع تو همان اوج عزتست   گردون توان از خم تسلیم پیکری
تاکی درین حیاکده مغرور زیستن   ترسم که خشک مغزی نازت کند تری
دود دماغ کبر نگردی که بیدلی   با کسوت غرور نخوشی که لاغری
ای ذوفنون بعالم معنی گشای چشم   چون طفل سخت شیفتهٔ نقش چادری
از ره مرو که بهر فریبت عجوز دهر   دارد هزار رنگ فسونهای دلبری
روزت بیاض عارض رنگین دهد نشان   شبها سواد کاکل و گیسوی عنبری
گاهی ز زخم صبح کشد شانهٔ هوس   گاهی کند بخون شفق غازه پروری
بر نقش دل مبند که طاوس جنتی   از لای سر بر آر که ماهی کوثری
غمگین مباش اگر المی سر کشد ز طبع   یعنی بآب چشمهٔ احزان مجمری
کلفت مکش ز وضع پریشان زندگی   آشفته است نغمهٔ قانون عنصری
از خوان فقر تا رسدت لقمهٔ جگر   دست طمع بشوی ز افسون جعفری
با سیم اشک ساز و مکن آرزوی سیم   با روی زر نشان مطلب زر جعفری
جائی که سوختن بود آهنگ مدعا   جز بی تأملی نفس سعی نشمری
مست فنا خجالت فرصت نمیکشد   پروانه را کجاست دماغ سمندری
زادی بهم رسان و رها کن سرا و قصر   مغرور آن مشو که مقیمی مسافری
آن را چه بیم وحشت اقبال ما و من   کافکنده در دماغ تو سودای سروری
چون شعلات غرور دلیل طپیدنست   شوخی دمی که بال نفس سوخت تبری
تا جیب نوبهار دری سر نخاک درد   اینست بوتهٔ عمل کیمیا گری
کشتی بیجار موج فنا رقص میکند   تا کی کنی بقوت تدبیر لنگری
از سعی علم و حیلهٔ عقل و فسون نفس   کس ره بدر نبرد ازین دام چنبری
تا ممکنست با همه تدبیر ساز کن   بیدست و پائی که ازین ورطه جان بری
گردون دغل حریف و تو غافل ز برد و مات   نقد تو رفته است بباد مقامری
تو سادگی گزین اگر ایام فتنه جوست   تو صلح ورز گر بود آفاق مفتری
مگذر ز کوی عجز که صد رنگ فتح ازوست   دارد غبار فقر بخون توانگری
غافل مباش از حشم جاه بیکسی   تنهائیت دمی که شود جمع لشکری

رو به تعلقات
دری چو این کوچه بگذری
ساز لباس هوس جهان مغتنم شمار
جیب آگهی خوش نشست کی بی پیچ و دری
قلم هزار رنگ حدیث هوس گذار
شاید تأملی کندت عبرت آوری
از من دعای خیر و ز فیض ازل مدد
از من نصیحتی و ز توفیق یاوری
بیدل من آن نیم که شوم تاجر کمال
جائی که خاص و عام سخن راست مشتری
در عرضهٔ بیان نفسی کرد میکنم
بی دعوی فضیلت و لاف سخنوری
محکوم بی‌نیازی شوقم نه محو فکر
آزادم از تخیل و اوهام گستری
از هیچکس نه صله اندیش بیش و کم
مداح فطرتم نه ظهیرم نه انوری
شعری که در دل آرزوی کیسه پرورد
بر معنیش ببافش و بر الفاظ او بری
حیف است فطرت و صله مشتاق عمرو زید
دارد قصور همت ازین رنگ شاعری
کلکم بصفحه مشت غباری نشانده است
ورنه سخن حقیقت بادیست سرسری

وله

وقت آنست که از گردش گردون فلک
نقش مهر از ورق روی زمین گردد حک

تمت

تنگ چشمی ز جهان جوش زند چون قلقل
حسرت نوش به بیمار دهد جام لب
از ره جهل ادانی با قاصی خندد
شیر را پوست چو روباه شود آفت جان
نفس چون روح کند کشور ابدان تسخیر
روزگاریست که افسانهٔ بیدینی چند
هر کجا هوش بود ممتحن آگاهی
نیست پوشیده که در کارگه کون و فساد
با چنین وضع جهان کوشش باطل دارد
نظری کو که کند رنگ گل از آتش فرق
در کمین گاه گلوی تو فشار اجل است
سرمهٔ عبرتی از هوش طلب کن وانگاه
لاله و گل همه داغ جگر و زخم دلند
بال طاوس همان کاغذ آتش زده گیر
شمع در بزم هوس شعله اش اظهار کلاه
جمله زین رنگ تماشا کن و با دم مباش
رفته ها را صلواتست تو هم ای خرافت
میبرد عمر تو در تحقیق و وثوق پامال
دام تزویر جهل ربط تخیل مگسل
هیچکس مسخره را خاص علی نپسندد
حیف باشد که درین مزبله از وهم و خیال
بیش ازین در پی افسون کمالات مباش
گشت چون طلعت شیطان بسیاهی ممتاز
زاژخائی چه قدر با تو وفا خواهد کرد
با خبر باش که این طبل بود عکس طبال
گر سواد رقم آگهیت روشن نیست
که بصد رنج شدن در ره خواری پامال
سالها در جگر آتش زدن و داغ شدن
مو بمو در قفس زخم بخون غلطیدن

گوهر چشم شود دهر چو طبع از تک
مژدهٔ مرهم با زخم کند حرف کرگ
وز سر کبر بعظام ستیزد کوچک
روبه از مکر دود سوی پلنگان شریک
چشم عفریت زند چشمک تنزیه ملک
بغلط میزند اندیشهٔ مردم غلطک
سر قلب و سره را باصره کافیست محک
نبود شخص بقا جز بفنا مستمسک
مقصدش وهم و طلب جهل و ضلالت مسلک
شامهٔ کو که شود مدرک مشک از مشلک
تا نفس میکشی این گرد فرت کشته بلک
چشم بکشا و ببین صورت حال هر یک
بلبل و فاخته یکدست همان نعره زنک
میزند مشت شرارش بقفایت چشمک
غنچه در خواب طرب سینه چاکش تو شک
مشو آبستن غفلت چو زنان از سهو سبک
میخوری بیهده امروز غم باغ فدک
شور این قافله بر ریش تو دارد دیرک
بهر صید مگسی چند مشو تار تنک
قابل صحبت انشاء نشاید لقلک
آدمی که خورد و باز به بندد شکرک
وعظ ختم است اگر تنگ شود تخت خنک
نور آئینهٔ ایمان تو از زنگ افکت
لب و دندان تو وقتست که گیرد تعلک
در سکون نعره زن و کاسه خاموش لک
زیر پا بنگر و از نقش قدم کن عینک
بمژه رفتن از هر گذری خار و خسک
عمرها در سبد دیده کشیدن آهک
همه تن آبله گردیدن و خفتن بنمک

نخل ظلم حلاوت بدواتو سوزد
لاله زار طرب از شعلهٔ غم گردد داغ
وهم ابله علم باز فراز سماک
پر گنجشک کند دعوی پرواز عقاب
کشت ایام کند فیل حوادث پامال
مرد باید که تعرض کند از طور جهان
هر خیالی که بظلمتکدهٔ وهم است نهان
هر چه محسوس حس بینش و معلوم دلست
غافل از کسب یقین شاه و گدا نیک و بد
غرهٔ نازی و وقت است که شاهین قضا
هر زده بر خویش مپیچ اصل حقیقت دریاب
زین چمن هیچ نهالی بهوس سبز نشد
دیدهٔ شبنم گل لیک بجز عبرت نیست
کیست کز رنگ بهارش نتوان یاد خزان
گوشمالی و فغان حاصل کار طنبور
نقد فرصت مده از دست بافسون امل
حال مغتنمست چه ماضی و کدام استقبال
بفساد حمقا چند شوی مادهٔ کین
صید انسان کن اگر جوهر اخلاقی هست
خبث باطن چه قدر بوی تنزه دارد
شرم بادت که هوس مایل پرواز نفاق
عمر باشد نفست بغض و حسد مایه قد
گربه چنگالی مرکب اگر آئینه زدایست
کام طبلیست زبان چوبک و این جرات نطق
چشم بینا شود در قلعهٔ عبرت بگریز
حاصل الامر جهان دام فریب است و حیل
از کماندار بلا بر سر میدان جفا
بستر از تیغ و ز الماس نمودن بالین
سنگسار دو جهان آفت و سختی بودن

از سر خوان وفا محو شود حق نمک
ارغنون رنگی امید بر آید بسرک
سعی دانا شکند کوس فضیلت بسمک
لاف سر پنجه برد پیش زشاهین شارک
گر کف راستی افتد درین عرصه بکحک
چون معین شودش حالت اشیا یکیک
همچو خورشید عیانست بچشم زیرک
همه در معرض خوفست و هلاکت منتک
طالب وهم و گمان پیر و جوان و کودک
ناگهان خورد کند بال و پرت چون اردک
مستدام است دنا و من و ما مستهلک
که از آن کسوت نازش ننمودند تنک
سیر زخمی که بر ویش [illegible] باشند کلک
باغبان داد چه غنچه ز همه آب زرک
نوحه و سینه خراشی سر و سامان محک
وهم و هم است چو عقلش منشأن بربارک
گر نه طفل بافسانه متن ای مردک
سرطان کشت ز شومی علاجت نعلک
پیش بوزینه چه لازم بنوازی تنبک
میبرنت سجده که آب وضویت سیرک
عالمی را بفریبی بزبان چون توتک
یکنفس کاش شود معنی خلقت مدرک
موش فکر حسد آن به که کشی در خیک
طبل کوبی که بوارونیش افتد چوبک
که ندارد صف بر هم زدهٔ غم کمک
قرب یزدان طلب و از همه رو دور ترک
بخطا بر سپر سینه گرفتن ناوک
جامه از شعله و از اخگر سوزان کینک
تا ابد پا و سر و دست شکستن تکتک

ناتوانی پاس می بندد بدوش عجز ما
سختی دوران بوضع کاملان نرد نبست
گر همه باد است نقد زندگی مفت حباب
نشاه وارستگی از درد میگردد بلند
تمکند در عشق غیور از فکر تاراج هوس
احتیاط آگهی دام کمین غفلت است
در لباس فقر نتوان ننگ الائش کشید
نیست درد زخم خوبان را بدرمان احتیاج
عشق بی پرواست دامان ادب از کف مده
ناتوان تختهٔ مشق غرور افتاده اند
گر همه یک گام هم از خود برآئی چون نگاه
چشم حیران شاهد دلهای گم گردیده است
عمرها شد بخیه رسوائیت دندان نماست
پاسبان قصر دولت نیست جز دست کرم
سرد مهریهای گردان صلح را کین میکند
تا نما از سختی دوران کسی آزاد نیست
از سر افتادگی مگذر که چون نقش قدم
رهروی گر جاده گردد منحرف خصم خوداست
چند خواهی توجه کردن بر درشتیهای طبع
آنقدرها نیست قطع التفات این و آن
دل بهر اندیشه دارد رنگ تمکین باختن
بی تکلف صحبت دون مرد عالی همت است
گرد همت فیضها از وحشت انشا میکند
درد داغ ناله دل را از طپیدن چاره نیست
گفتگو کم کن صفای دل اگر منظور تست
کینهٔ ظالم چه سازد با بنای رنگ عجز
نالهٔ عشاق از اهل هوس جستن خطاست
رنگ بر آئینهٔ دل از نفس سازی مریز
چون هوا از پریدن وا ماند شبنم میشود

بسته را زاد ره پرواز می باشد فغان
سنگ را زان بر سینه بستی خاتم سلیمان
هر که شد بیدل نفس را نیز دل دارد نگاه
زخم دل بهر عروج ناله دارد نردبان
آتش سوزنده بر خاشاک نبود مهربان
از هجوم خواب ایمن نیست چشم پاسبان
این نمد چون تر شود بسیار میگردد گران
از لعاب خویش مرهم میکشد زخم زبان
شعله را در سوختن نتوان نمودن امتحان
نی سواری شعله را سوده است سر بر آسمان
سیر گردون نت ندارد احتیاج نردبان
می توان از نقش پا کردن سراغ رفتگان
چون دهن تا چند خندیدن بروی مردمان
ایمن از آفت بود بامی که دارد ناودان
در زمستان از نفسها دود میگردد عیان
میوهٔ باغ سعادت نیز دارد استخوان
میشوی آئینهٔ مقصد نمای رهروان
نیست جز گمراهی آهنگ کجی با راستان
عقدهٔ سنگ از دل کهسار نگشاید فغان

ضعف رنگی هست وقف طالع طبع بلند
وسعت روزی نصیب هیچ رشید دل نشد
طبع ناقص را ز وضع خود ترقی مشکل است
غفلت دل نفس سرکش را حصول مدعاست
راستی از طینت کج طمع نتوان داشتن
ناتوانی هیبت از نفس ستمگر می برد
دوش عجز ما تحمل طاقت اسباب نیست
طبع عالی بر ندارد منت امداد غیر
در هجوم یاس دل را منع افغان مشکل است
دور ساغر بخت ما از گردش حالست و بس
چون طلب ساکن شود باید طواف خویش کرد
از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش
میتوان رفع کجی کردن بسعی راستی
در سیه بختی متاع خودنمائی کاسد است
غرهٔ راحت مباش از شفقت ابنای دهر
غیرخواری عزت دنیا ندارد در نظر
بر زبان حرف نسب راندن دلیل ابلهیست
بی هدایت نیست غفلت نیز از اهل سلوک
دستگاه مطلع حیرت تماشا کردنیست

نیست غیر از کهکشان نقش جبین آسمان
آینه از مفلسی تر میکند در آب نان
طفل اشک آن غنیست در صد سال کم چون بود
دولت بیدار دارد گرگ در خواب شبان
تیر دشوار است اگر سازند از چوب کمان
دارد از افسردگیها مار حکم ریسمان
جز نظر مشکل که بردارد نگاه ناتوان
سختی خویشست تیغ کوه را سنگ فسان
کی نفس گیرد جرس را از غبار کاروان
با شکست رنگ از خود میرود برگ خزان
میشود گرداب موج از قهر اگر پیچد عنان
می نشاند تیر را در خاک و خون آه کمان
نیزه بازان حلقه بردارند بر نوک سنان
زنگ چون شام آورد آئینه می بندد دکان
در فسون مهوشان خفته است با دمهر کان
صدر را ناچار باید شد طرف با آستان
لاف عزت چون نگین تا کی ز نام دیگران
خواب پای رهنوردان میشود سنگ نشان
چشم وا کردن چو صبح ز عالمی دارد نشان
گردش چشمیست گر تیغ نگه خواهد فسان
از زبانست اینقدر ناسوری زخم دهان
جوهر آئینه روشن میکرد عیان
دل چو روشن شد خیال غیر میگردد نهان
این دهن آن به که چون سوفار باشد بی زبان
سایهٔ بیدست و پا بر هیچکس نبود گران
هرچه انسان میخورد میریزد آخر از دهان
از جرس مشکل شود ظاهر متاع کاروان
مغز اینجا ناله میکرد از درد استخوان
میدهد ساغر مرغ رنگ با آشیان

وله

از نسیمی آب این آئینه میگردد روان
اختلاط آب با آتش ندارد دائمی
صبح روشن میشود چون دامن افشاند آسمان
تیر چون از خود رود بر خویش میلرزد کمان
خانهٔ آئینه خواهد از نفس شد سرمه دان
از تب شیران ندارد بیم آتش نیستان
بر نمی آید صدای بلبل از کون خزان
شمع را بال پر پروانه می باشد زبان
آواز بیدست و پائی اشک میکرد عیان

جوهر بیباکی تیغ از نیامش روشن است
از صفا کیشان صلا امکان دارد اظهار دل
رنگ دود از اخگر تابنده نتوان یافتن
شکوه هیچ شد ز زخم دل اینقدر موج خون
شیوهٔ تسلیم مقبول بد و نیکست و بس
صاحب حلق و شکم را مخرج و مدخل یکیست
بر زبان صورت نه بندد معنی اسرار دل
رنج جسمانی همان تشویش روح پاک نیست
باد دمی آرد بجوی عیش آب رفته را

دشمن سرکش را زبان خلق در جوش خطاست
آتش گل را بغیر از بوی نمی باشد دخان
از دل آلوده رنگ معصیت نتوان زدود
سخت دشوار است گرد افشاندن از امردان
تقوی از تشویش دام و دانه فارغ بودنست
سبحه و زنار همان طفلست و ذوق گردکان
یک ورق را هر نفس گرداندن از بیدلیست
در سخن تا چند باید داد تصدیع زبان
نیست تنها عندلیب این چمن طوفان خروش
دارد از نو برگ گل هم زیر لب چندین فغان
قید گردون باعث پرواز چندین شکوه است
نیست بال تیر غیر از حلقهٔ دام کمان
در محیط زندگانی اینقدرها آبرو نیست
بر هوا چون کاغذ باد است کشتیها روان
محو دیدار از ما جنبش مژگان محواه
کار لنگر میکند برگشتی اینجا بادبان
جسم تا شد جلوه گر در ما سبکروحی نماند
خط مسطر گشت معنی را رگ خواب گران
غیر آبی خشک زین دریا بکام خلق نیست
چون صدف هرچند بر پشت شکم بندند نان
برگ عیش سیه کاران بی تلاش آماده است
زخمها از خون خود دارند بر لب نمکدان
بی فسادی نیست طبع ظالم از اظهار عجز
شعله ها دارد گر آتش کاو کنی در دهان
چند باشی غافل از کیفیت حسن سخن
معنی باریک دارد نشاهٔ موی میان

حق پرستی چند خواهی چشم پوشیدن ز خلق
زهرهٔ دریاست آب و باطن گوهرست خون
کوزه هم گر میخورد آبی بجان حق حق نواست
از وجود ما و حق عرض مثالی داده اند
بیدل این بحریست لبریز گهرهای کمال
موج مصرع شور طوفان در کمین خوابیدهاست
حبذا خورشید قدرت منظر اوج یقین
وارث صاحبقران سلطان محمد اعظم آن
آنکه در آئینهٔ مقصدنمای باطنش
گر ز جودش مایهٔ نسبت برد دریا و کان
بحر را آنجا که عدلش حکم همواری کند
آستان کعبه تعظیمش شرف خاصیتی است
هرکجا آوازهٔ قدرش جهانگیری کند
آن مسیحا مرتبت گر نام او بیمار را
تا حباب از قلزم آداب و آئینه وار
پایهٔ تخت آسمانی میکند در سایه اش
گردنان یکسر به پیش لمعهٔ تیغش خم اند
دشمن جاهش نمی باید برنگ دود شمع
تا جهان باشد هواخواهش بگلزار طرب
در خیال رشتهٔ عمر ابد پیوند او
این چراغانست یارب بر بساط روزگار
جوش عشرت بر در و بام آنقدر گل چیده است
تا مژه وا میکنی آغوش حیرت میشود
نشئهٔ جوش بهارستان تجلی نیست
هر طرف نظاره آغوش مژه وا میکند
بسکه از پروانه این بزم دارد داغ رشک
شام و این طوفان نور اندیشه در حیرتکده است
دود شوان گفت میجوشد از این شمع چراغ
صبح هفت اقلیم امکان شمع فیض پرور

طالب لیلی و آنگه غافل از محمل کشان
از نهیب عشق آسودن ندارد بحر و کان
نیست موجودی که باشد غافل از روزی رسان
بیخبر تا چند پرسی رمز مهتاب و کتان
کشتی اینجا نیست غیر از جستجوی ناخدا

بحر تنها در کمند وحدت از گرداب نیست
گر نفس دزدیدهٔ دل دستگاه دیگر اوست
جز فنا در دشت امکان هر چه بینی جاده است
در غبار ما سراغ بی نشان معرفتست
معنی پیچیده یکسر صورت گرداب اوست

وله

حکم فرمای سلاطین متکای عالمین
گر گل مدحش زبان دارد چمن در آستین
معنی از جهان پیداست چون نقش از نگین
قطره گوهر خیز گردد سنگ یاقوت آفرین
از کجی در طرهٔ امواج نتوان یافت چین
گر طواف سجده بندد بار منت بر جبین
کوس اقبال سکندر چون مگس دارد طنین
رشتهٔ عمر ابد گردد نگاه واپسین
دارد از ضبط نفس حکم حصار آهنین
میشود محو از نام عدل او نقش نگین
گر رگ جوهر کند قدرت گره در دست چین
آنقدر ساما ن که افغان گرددش آه حزین
باد بی تشویش غم با شاه مقصد قرین

صاحب علم و خداوند جهان مجتهد روی زمین
آنکه مالد آفتاب چرخ با آن اوج قدر
پیش قدرش چرخ رفعت میکند تسلیم خاک
ور نسیم خلق او باشد سر و برگ بهار
ور کند منع کدورت از بساط سینها
تا کند دریوزهٔ فیضی ز خوان نعمتش
شوکت جمشید وار جاهش مثالی بیش نیست
بر در او از نشان سجدهٔ گل طینتان
تا رکاب از مقدم اقبال او دارد نشان
خسروان را توام افتاده است در میدان فخر
هیچکس را در جنابش کبر نتوان برد پیش
میکند بیدل دعای دولت پاینده اش
حاسدش در کسوت مژگان ماتم دیدگان

وله

یاد دل پروانهٔ داغ جنون گرد آشکار
گر زمین تا چرخ اجزای هوا شد چتر دار
خاک مهتاب آبیار هست و هوا خورشیدکار
دهر دارد از تجلی طور دیگر در کنار
چون سمندر میزند بال طرب در شعله زار
از پر طاوس میگردد چراغان آشکار
گردش چشمی که وا کرده است مژگان از خمار
میکند پرواز از آشیان دلها غبار
افسر فرق دو عالم سایهٔ پروردگار

در دل شب اینقدر انوار نتوان یافت جمع
در کنار مهر چراغ از خور میهای طرب
در سواد پردهٔ این شب تماشا گرد نیست
یک شرر بی دستگاه شوخی انداز نیست
این دم از رشک زمین چرخ کاغذ آتش زده
گرد نیست امشب بذوق امتحان سوختن
عالمی را غوطه در موج تحیر داده اند
ظلمت شب یکقلم محو است در انوار صبح
آن شهنشاهی که در عرض جلال دولتش

دشت هم در سبحه گردانیست از رنگ روان
ریشه را در دانه میباشد زبان سبحه خوان
چون بنقش پا رسیدی میشود منزل نهان
چون شکست این گرد هم از ما نمی یابی نشان
شوخی خط غبارش مید ساحل نشان
دور منکر گر کنم نامش محیط بیکران
والی دولت پناه ملت و اقبال و دین
صندل از غبار خاک راهش بر جبین
با وقارش کوه تمکین میگذارد بر زمین
بوی گل خرمن کند خار از شبیهای کمین
تا قیامت زنگ در آئینه ننماید کمین
کاسه میگرداند از چشم طمع فغفور چین
گوش بر افسانه تا کی چشم بگشا و ببین
خنده بر فردوس دارد جیب و دامان زمین
دستگاه خانهٔ خورشید پیدا کرده زین
با خیال نقش سم توسنش خط جبین
نیست آنجا جرات شاهان مگر صد منت کمین
موج آمین میتراود از لب روح الامین
تا قیامت باشد از اشک ندامت خوشه چین
همچو سوزن کور گردد دیدهٔ کوتاه بین
حیرتی دارد ز سنگ سرمه طوفان شرار
دود می بالد بخود چون سنبل اندر چشم یار
چشمک برق جمال از حلقه های زلف یار
چشمکی دارد بمجمر سنگ هم در کوهسار
آسمان وقتست اگر از داغ دل گیرد شمار
شعلهٔ آواز بلبل با چراغ گل دوچار
حسن نیرنگ که دارد اینقدر آئینه دار
چون دل دهر از فروغ عدل شاه کامگار
آبرو بازد محیط و کوه بگذارد وقار

[illegible]

بی تکلف خان خانان جهان معنیم
یعنی این اسمم دلیل لطف شاهنشاه هست
چون نگین سر تا قدم عرض جبین سجده ام
شهپر پرواز جرأتها نسیم رحمتست
تا زروی روز باشد رونق بازار ماه
مرا مفلوک تنبو ثیت کز عبرت نظر دارد
بغیر از نام گردی نیست در بنیاد هوهوئی
تواند عقل از کیفیت شانش لسان دادن
تحیر خیمهٔ چشمی که در صحرای هوهوئی
چراغ بیفروغ تیره بختی را ست فانوسی
حباب شوق کو یم کرد باد حیرتش خوام
همایون طالعی کز سایهٔ او عافیت خواه
مقیم خانهٔ او را سر برگ اقامت کو
نفس گر میکند شوخی بچندین رنگ میلرزم
بهر فرگان زدن رنگ دگر پرواز میگیرد
گدا مین راحتست امروز با این شوکت خواری
نگردد کثرت پیوند وهمی مانع سیرش
چو اهل قبر باید بی نفس در زیر او بودن
وگر ناکه زمین گیری کند چون اشک مطلوبان
بگرمیهای صحبت روز روشن مجمر است اما
چو من دیگر سپند آهنین جائی نمی باشد
درون پردهٔ اش باید کشیدن ننگ رسوائی
مقیم پردهٔ او باش و عالم را تماشا کن
باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار
در نفس افسون نیشی داشت فصل سحر
در رگ اندیشه می پیچید خون تیرهٔ
در عروق جاده هم اندوه افسردن نماند
از چمن تا انجمن اصلاح جوی امتلا
دیدهٔ عاشق قدح لبریز خون کرد از اشک

تا بتشریف خطابم کرده اند امیدوار
همچنان کز عجز خواند بنده را پروردگار
تا کند شاهم بانعام تخلص نامدار
ورنه خاکی را چه یارا تا برانگیزد غبار
باد پیشت آفتاب از بندگان کرم کار

وله

طلسم بی نشانی از پر عنقا اثر دارد
اگر از عالم آنسوی گردون نسخه بردارد
طناب ناتوانی چند از تار نظر دارد
که در هر بیضه صد پروانه بی بال و پر دارد
گر اشک و آه من عمریست سیر بحر و بر دارد
بفرق نا امیدی از پر زاغان سپر دارد
که دیوار و درش چون صبح دامن بر کمر دارد
که این بنیاد وحشت یکقلم گرد سحر دارد
هنوزم نیست آگاهی که این طاوس پر دارد
که بر سر خاک می افشاند و کر و فر دارد
چو عریانی همان یک خرقهٔ وحدت ببر دارد
که از باد دم هستی حباب آسا خطر دارد
بغیر از آه نومیدی ز خاکش کیست بر دارد
شب مهتاب سامان چراغانی دگر دارد
درین محفل بخاموشی بسر بردن هنر دارد
که چون آئینه رخت خانه در بیرون در دارد
درین غربال هر خاکی که میخواهی گذر دارد

وله

گز رگ هر شاخ گل شد خون برنگی آشکار
حلقهٔ سنبل نظرها دوخت بر نیش خار
طشت خونی موج زد صحرا بعرض لاله زار
از رگ گل تا خط پیمانه نشتر انتظار
چشم خوبان ساغر مستی زد از رنگ خمار

محو بودم گرچه خدمت قابل این منصبم
من همینم بلکه کمتر تا بخود وا میرسم
آفتاب لطف اگر بگذرد ام خواهد ز نقص بیش
وعدهٔ احسان گدا یا نرا بشست دیگر است
تا بود بر چهرهٔ امکان نشان از خال شب

وله

ندارم سایهٔ افلاک با امثال صحبت آن
قضا از چرخ اطلس مستر زنست باش را
زفرسودن هزاران قعر به هم چیده اجزا
ز بس وحشت ندارد احتیاج بال پروازی
پریشانست چندان تار و پود دود پروبالش
وگر در سایهٔ او باده پیما گشت مخموری
ندانم راه تشویش کدامین رخنه بر بندم
بساط دهر لبریز است از پرواز اجزا بیش
مصور گر کشد با این ضعیفیها طنابش را
قماش پشت و رویش گر تامل نیک در یابد
باین شیرین ادائی شان زنبوری نمیباشد
ز آب دیدهٔ گرنم کشد چون دل گر آکر دو
بزیر سایه اش روزانه باید شب نشین کردن
بهر کنجش ملنگ آتشین داغی است جا آید
نسیمی گر وزد ناچار باید گشت عریانم
بچندین رخنه خالی نیست از شغل تماشایی
ز دست چاک حرمان نیست فارغ جیب یکتایش

وله

نالهٔ رنگین زمنقار خموشی بلبلان
ریشهٔ گل بسکه از رگهای سنگ آمد برون
ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد
قلقل مینا صدای ریزش خون ساز کرد
در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا

شد یقینم کاینقدرها بیدلی گردست کار
لیک موج بحر رحمت را نمی باشد شمار
صد فلک بر خویش بالم در جهان اعتبار
مقترن آمد اجابت ای دعا دستی برآر
باشد از مدحت زبان خلق روشن شمع وار
بدنیا دل نه بندد هرکه بر حالش نظر دارد
که در آئینهٔ اندیشه وهمی جلوه گر دارد
که از سر رشتهٔ ایجاد گردون خبر دارد
نفس چندانکه از دل میکشم او نامه بر دارد
چو گردون هم بدوش اضطراب خود سفر دارد
گه پنداری مقیم او چو مجنون موی سر دارد
بجای نشأهٔ سودای سیه روزی بسر دارد
مرا در خانهٔ این افسون عبرت در بدر دارد
سحر گر صد فلک بالد کجا این کر و فر دارد
گسستن از کمین تار و پودش ناله بر دارد
ز شوخی ابره وا ز بیحیائی آستر دارد
که جز ساز حلاوت هرچه گوئی نیشتر دارد
بهر نی ابره و شهپار گیت اینقدر دارد
که انجم میشمارد هرکه بر سقفش نظر دارد
قدم در سایهٔ او هرکه بگذارد جگر دارد
کف خاکستری چون اخگرم در زیر پر دارد
زهر روزن نگاه از عدم چشمی دگر دارد
چو بیدل موبمو از زخم نومیدی خبر دارد
جوش زد از خاک گلشن خون عیش روزگار
هر طرف سر زد برنگ خون نه دلهای فگار
همچو نشتر غوطه در خون خورد تیغ کوهسار
سبزه نشتر در بغل جوشید و سنبل رگ شمار
نغمه یک سر خون بجوش آورد از رگهای تار
پنجهٔ اندیشه را نظاره بر بستی نگار

قصد فصدی کرد گل جوی بهار آئینه
گر نهال کهکشان رنگ شفق آرد بار
رشتهٔ قانون خون گرمی طپش آغاز کرد
نبض تار از جوش شوخی بر دمید انی نگار
آمد آن عیسی دم لقمان خصال خضر پی
تا بهار را زار از انگلش گرد عیار
از رگ جان بست بر بازوی سیمین دوال
گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچید مار
شد کف سیمین او ماکوی زرین آشنا
صبح صادق مهرهٔ خورشید دید اندر کنار
از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز
گشت از آئینه گوئی موج جوهر آشکار
حیرت از کیفیت انجلوه بالیدن گرفت
عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه دار
چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره شد
خواب صبح از نرگس بیدارش برد اختیار
انتظار از ضلد نشست آن نرگس مخمور را
خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان فگار
نشتر از شرم آب گشت و برگ دستش چکید
گرد شبنم سبزه را فوارهٔ رنگ بهار
شعلهٔ مضمون مصرعی جست از زبان نیشتر
صد شکست رنگ تکلیف رخ و گلشن بهار
طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون
زین تماشا چشم حیرت دیدگان بی اختیار
رنگ آن گلبرگ تر تا شکست آغاز کرد
زعفران زاری دمید از ارغوان زار عذار
بیکه

بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته
غمزه هم غیر از تغافل چارهٔ دیگر ندید
عاشقان را صبح عشرت سر زد از چاک جگر
از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسیخت
داغم از چشم جنون پیمانهٔ مستی نگاه
مستی نازش ز صهبا صد قدح بیباک تر
از بلند و پست امکان آنچه می آید بچشم
چرخ اگر هر شام گردد چهره پرداز شفق
در بیاضش عرض روز و در سوادش گرد شام
سایهٔ مژگان سحاب و شوخی نظاره برق
قوس گردون از شهاب و برق اگر وارد خدنگ
گو بدزد دآسمان شور قیامت در نفس
با وجود مهر گردون عالمی را رهزن است
حمد خدا که از چمن شاه کامران
شاهنشهی که در چمنستان معدلت
از بهر دفع حادثه در بحر روزگار
دست گهر فشان سخایش بعرض جود
چشم حسود اگر بشکوهش نظر کند
تا نسبتی بپایه جاهش رسانده است
بی پرده است معنی شاهی ز جبهه اش
آن نونهال گلشن اقبال عزّ و جاه
مدحش دمی که سر زد از اندیشهٔ سپهر
مأمور شد خیال طرب تا کند رقم
بهار مژدهٔ دیدار میخواهد گل افشانی
چراغ دل برین محفل بغل واکرده می آید
شگفتن یک گل افکنده است در جیب جهات اینجا
نوید گلشن دیدار شکر الله خان دارم
سجودی در خیال آورده ام گم کرده ام خود را
کمالی خوانده ام در درسگاه نسخهٔ فضلی

شد لکن ملکحیت دل زان شعله یاقوت بار
بست چشم از خویش و گشت آمو ج خونابه پرده دار
داغ دلهای حزین از خرّمی شد لاله کار

تا ز بر گرد سرش گردید و قربان گشت کلک
تا به میزان برکشند آنخون بناز اندوده را
تا گشاید لب بآهنگ مبارکباد شوق

ول

خود سر مغرور نازی عشوه سازی فتنه کار
نشاهٔ جامش ز گردون هم ... الا اعتبار
آنسوی این حلقه دامش علیا شد گذار
دامنش خون شفق هر صبح دارد از حجاب
بستن مژگان شب واکردنش صبح بهار
خوش نگاهی تدمحو مردمک قطب مدار
غمزهٔ او راست دزدیده تیرا یا صد هزار
از خموشی سرمه او راست صد طوفان غبار
میزند او هم بالفت را ه مستی هوشیار

وحشی رم جلوهٔ چون او ندارد دشت صنع
حیرتی دارم که در اینجا دو نیرنگ جنون
این قیامت جلوهٔ همچون که دش چرخ دور
شوخی قوس قزح بر اوج گردون جلوه گر
بی نیازیهاش دشت و بیقراریهاش سیل
طرز اندازش بر نگ مکر گردون بقیاس
گوشه ابرو نمود و خواند افسون هلال
رفعت از افلاک وران میباک انداز بلند
ابله از دور فلک مسرور و دانا تلخکام

ول

شاخ گلست در کف او تیغ خونفشان
حکمش برنگ موج ازل تا ابد روان
از بحر چون سحاب برون آورد دخان
در خود ز جنبش مژها لشکند سنان
افکنده بر هوا کله ناز آسمان
آزا فتاب نسخهٔ مه مید هد نشان
کز فیض نام او رگ گل مشود زبان
جوشید شیر نور ز پستان اختران
سال ولادتش که بود افضل زمان

تا ابلق زمانه نشود رام حکم او
از فیض پاس معدلتش صعوهٔ ضعیف
در معدن از تصوّر ایثار گوهرش
گرماه سجدهٔ در او آرزو کند
در باغ اگر طراوت لطفش بیان کنیم
در یوزه میکند چمن امروز بر درش
چون دایها در آرزوی زیب مهد او
از شوق آن خلاصهٔ آبا و امهات
در گوش شوق ملهم راز م مژده گفت

ول

ببال ای نور آگاهی نگاه ای دود ظلمانی
ز حیرت تا کجا آئینه بر تمثال پوشانی
بچشم پیر کنعانم بناز دیوسف ثانی
نمیدانم ز بالیدن کجا یم بر د پیشانی
که ماه آنجا نخیند از هلال اعراب نقصانی

بهار آمد سراغ لاله و گل از که می پرسی
نواهای نی مژگان نفس دزدیده می بالد
بساط عالم دل رفته تا م سر کنم وجدی
هلاک حیرت تصویر آن حسن جهانبانم
جمالی در نظر دارم که گر مژگان بهم آرم

پلپه آورد از سفیدیهای چشم انتظار
کفه های برگ گل خالی شد از رنگ بهار
چون صدف افشاند دریا موج گوهر بر کنار
شد برنگ چشم بیدل چرخ هم گوهر نثار
نرگس شوخی چو او نموده باغ روزگار
او ز گردون قتبس چرخ از و شد مستعار
برده است از کف جبانی راغبان اختیار
همچنان از بام نازش طاق ابرو آشکار
شرم دریای محیط و سرگرانی کوهسار
عشوه های حیرت افروزش چو انجم بیشمار
دامن مژگان شکست و صبح جوشاند از کنار
کهکشان از چرخ وا زومی مستی دنباله دار
زان شکر غیر نشاد و بیدل دلخسته زار
گل کرد نشاه طرب و عیش جاودان
گردون بدست او دهد از کهکشان عنان
در چشم باز همچو نگه بند د آشیان
گردد ز موج لعل رگ سنگ ناودان
گرد کلف ز سجده اش آنخاک آستان
گل را ز شبنم آب روان گرد د از دهان
گر نو بر بسیت باغ دلش عشرت آشیان
گردون ز جرم مهر دهد عرض پرنیان
آغوش دایه موج زد از طلعتش جهان
صبح مراد ملت و دین قبلهٔ جهان
خداوندا ز مستی خاک من آئینه رویانی
بسا ز شرم گوش ای عندلیب قمری الحانی
نوای غافل ز بان انتظار انشا چه میدانی
جهانرا غنچه می یابم بعذر تنگ میدانی
که جز مژگان خورشیدش نرسیده خانه مانی
به بندد در بروی خانهٔ خورشید حیرانی

[illegible]

وله

الوداع ای دل که عمر رفته را دریافتم
رنگ بر رو آب در جوی بباغ یافتم

در هوای آستانی میکشودم بال عجز
چون هما گنج سعادت در ته پا یافتم

ای سرشک چند در خاک مذلت میطپید
این زمان اقبالم آمد پیش گوهر یافتم

گلبن باغ امیدم نور چشم آورد بار
آنچه در دل داشتم در دیده تر یافتم

دست و پائی میزدم در گرد راه حیرتی
در محیط آبرو خود را شناور یافتم

سر بزانو داشتم گفتند شاگردان رسید
چشم وا کردم بهشتی را مصور یافتم

زان عرقناکی که میزد موج نور از جبهه اش
جام آثار حیا لبریز کوثر یافتم

با عروج آن نگاه ناز مستی آفرین
نشئه را در می ز درد می فروتر یافتم

در تبسم زار لعل شکرستان پرورش
حرف قندم تا بلب آمد مکرر یافتم

بسکه بالید آرزو در معبد تسلیم شوق
سجده را سرکوب این نه قصر اخضر یافتم

لمعه مهر جمالش داد عرض پرتوی
خانه فانوس چراغ هفت کشور یافتم

نشئه اقبال میخم ذوق افتخار
گردی از راهش بلندی کرد افسر یافتم

دائم

حصار دشمن اگر بصد کنگر کشد گردن
چو قمرکانست یکسر خار بست چشم قربانی

گدائی را که بیند خرقه افلاس در گردن
کند شرمش عرق را پنبه ناموس عریانی

بهار کسوتش طراح تجدید حق اندیشی
گل آئینه اش نقاش تصویر خدادانی

تأمل هرکجا افتد بفکر وسعت خلقش
بصد دامن برون آمد گریبان از گریبانی

نگاهش تا مبادا مضطرب بیند یتیمی را
ز گوهر نیز نپسندد بحکم شرم غلطانی

نسیم فضل حق صبح بهارستان اقبالش
دعای بیدلانش بلبل باغ ثناخوانی

دل احباب با جمعیت موج گهر توام
سر خصمش چو مو بهم طره گرد پریشانی

وله

فلک عمریست می نازد بدور شوکت و شانش
بیا تا وانمایم اقتدار خان دورانش

چو آگاهی فضای وسعت دل خلد جاویدش
چو فیض حق گشاده دست همت باغ خندانش

تبسم صبح عرفان مطلع سر گلباری
تکلم بوی گل پرورده گوهرهای غلطانش

لطافت بر تنش هر که لباس برگ گل پوشد
عرق شوید چمن را تا کند از رنگ عریانش

بگلزاری که بخرامد عرق گل کرده پیشانی
نفس باد آید از شبنم چراغ نرگستانش

بصد خورشید می از جیب یقین بی پرده گی دارد
رموز نخل ایمن از چراغ نور ایمانش

صفا پیمانه بی درد مخموران تحقیقش
یقین خمخانه جوش شهود از جام مستانش

گر از رای فلاطون جوهر دانش نمیدزدد
همه گر ملک یونانست مجنونند سکانش

گلستان گر کشی آئینه خورشید پیش آید
بپوشد چشم چون جوهر بلندیهای ارکانش

ز جا در فکر دلتنگی حسودش تا برون آید
دمد چون غنچه های بی گریبان از گریبانش

که میکوبد مدار دستیر حسی حرص انسانی
نگاهی آب ازو سیر کشکول گدایانش

سر خوانی که خوان سالار جاهش با حضر چیند
بچینی خانه فغفور موریزد نمکدانش

ز رشک جود او چندان بسود دل دریا و کانها
که آخر پنجه دریا حنائی گردد مرجانش

بصد دامن درین گلزار بی برگان نومیدی
ثمرها چیده اند از سایه نخل خرامانش

اگر این دلگشائیهاست طوف آستانش را
در فردوس باید ساختن از چوب دربانش

بگلزاری که ابر همتا و سایه اندازد
نجوشد جز کف دست کرم تا برگ ریحانش

باستقلال جاوید بنازای فرصت عشرت
که بردار عمر ننگ بیوفائی شرم پیمانش

نگاه التفاتش را بهر جا مشتری یابی
دل آنجا نیست کالائی که نتوان کرد ارزانش

سحر پر میزند زین عرصه و با چرخ میگوید
غباری را که او ننشاند اگر مردی تو بنشانش

حریف برق بی زنهار شوخی را نمی شاید
نظر پوشیدنست از خود مساس تیغ رخشانش

متانت کان الماس از قوی بنیادی همت
دلیریها جگر سامانی کوه بدخشانش

که پیماید حدود طول و عرض باغ خلقش را
مگر عمر خضر لغزد بانداز خیابانش

ز اکرامی که من دیدم از آن ذات کرم جوهر
زبان گر بی سپاس افتد دل و غیرت و تابانش

حدیثی در خور وصفش نگفتم آیم از خجلت
محبت مشکلی دارد که نتوان کرد آسانش

سپهر است آفتابست ابر آفت قلزم همت
سزاوار هزار اقبال دارد فضل یزدانش

تقدس جوهری از عالم اقبال می یابد
که چون خورشید غیر از نور نتوان یافت پیشانش

جمال آئینه معجز بهار گلشن رحمت
جبین لوح سعادت سرخط آیات قرآنش

بیا بنگر در خموشی زیور حسن ادب سنجی
حیا را در عرق آرایش آئینه دارانش

بهر جا بی نیازی منظر اقبالش آراید
جهان بر نقش خود نازد مگر در طاق نسیانش

دمی گر چشمه لعلش سخن در زندگی نازد
عرق غواصی خضر است یا د آب حیوانش

ورق گردانی رنگ از بهار او نمیخندد
گل رعنا همان یکروست در گلزار عرفانش

بتعدیل مزاج آنجا که حکم معدلت راند
ز محور نگذراند خلق را شاهین میزانش

ز ارشادش ضمایر انکشاف راز میخواند
عدم نقش است مضمونی که او نشنود عنوانش

بافسوسی که مالش خورد از اقبالش دل حاسد
کف دست آبله فرسود و پشت دست دندانش

وفور نعمتش چندانکه بیش از مژده دعوت
فضولی چون مگس از خوان برون رانید مهمانش

مه تابان بخوان او که چینیانش همی دارد
که پرتو عمرها شد میفشارد روغن از نانش

بهار از عهده ترتیب بزمش بر نمی آید
بهشتی را اگر پیچی بروی سبزه پانانش

اگر در خورد استعداد بخشش آستین مالد
گهر از شرم گردد آب و خواهد عذر عمانش

گدائی گر ادب کاهش گل تسلیم می چیند
چو شاخ گل خمیده میکشند از کجکلاهانش

بآهنگ صلای جود او امید تا بوسان
گر آنسوی قیامت رفته باشند باز گردانش

ز جولانگاه الطافش بجرأت گرد صرصر
درین گلشن غباری نیست تا سازی پریشانش

بهار از کمالش رو فسون چرخ دون مشنو
باین جنس فریب آخر چه مقدار است دکانش

چو فرمان قضا کس نیست بی تسلیم حکم او
بهر پیکر سر و گردن همان گویست و چوگانش

سرت از خاک بیز مرگ اگر گردن نمی دزدد
تکبیرای خصم بسم الله نام گرد میدانش

شجاعت لشکر رزمش عدالت ساقی بزمش
مروت مجلس آرایش فتوت میرسامانش

نمیدانم بهارش از چه عالم رنگ و بو دارد
چمن جوشید چون گل هر که زد دستی بدامانش

باین آثار انواری که می تابد از آن سیما
نگه میلیست در چشمی که نتوان یافت حیرانش

همه گر خاک گردم از غبارم شکر می بالد
خموشی کیست تا پیچد سر طومار احسانش

سپهرش گر بگویم فطرتم می نالد از پستی
و گر خورشید خوانم ذره واری نیست شایانش

خدایا در حق جمعیت این نشاه اقدس
من بیدل چه اندیشم تو بخش انواع خاصانش

دامنم چمن صفی کز استقبال او آماده داشت
مطلع دیدار گل کرد آخر از چشم سفید
این چه احسانست بیدل کز حضور مقدمش
دی غنچه کشود ز گلزار اتفاق
نخلی بجوم ریشه بهار لطافتش
صبحی هزار رنگ تبسم بزیر لب
در سیر کاپیچ و خمش کز عروج قدر
نی بود چون دمید عیان کرد پرده اش
از پرده دم مزن بطپش میرود نفس
گفتم بدل که اخت معمای حیرتم
این حیرت نگاه سواد چه نرگس است
یارب بآن تجلی رحمت که فصل اوست
بیدل ایامی که کرد از مشکاه باغ بینش
یکقلم گلهای معنی کجکلاه رنگ بار
راقم دیوان شوقم کرد تعلیم ادب
در خم گیسوی خوبان خجلت مشاطه است
عالم اسما ندارد صورت تغییر ذات
نزد انصاف آنقدرها فرق نتوان یافتن
زین سبب وزین انار که اعطای غیب بود
لاهور تا بدهلی ازین نور پرکرم
غیر از جواد عالم اقبال و احترام
مقبول حق قبول نبی مقبل ولی
معراج جاه و اوج غنا آسمان قدر
تا نهنگ تیغ شاکر خان بهادر سر کشید
سر بسر یک نقطه قاف از تن دشمن جداست
صولت خونریز تیغش از هجوم زخم دوخت
برد رنگ از سینه ها این لمعه کلفت زدا
آنکه در استطاعت قدرت
فضل یزدان گلشن افزا ید

از تبسمهای ناز صبح بر تربا یافتم
صبح دولت زین دو با دام مقشر یافتم
در سراپایم خیال سجدهٔ خوابیده بود
دل به پیشش بود و من در سینه میکردم سراغ

وله

منقار بلبلی بصد آهنگ گلفشان
هر ریشه از طراوت دیگر ثمر رسان
مانند آستین کریمان بچین نهان
غلطیده سبزها همه پهلو بر آسمان
در سرمه یکقلم مژه خوابانده نیستان
وز نغمه ها مپرس جنون میکند فغان
سطر جدائی بمن بیخبر بخوان
گردیده موج میزندم رنگ سرمه دان
مژگان بسته لیک صد آئینه در بغل
زان ریشه پردهٔ نشو و نمای خلق
شاخی ز بار رنگ خم صد تواضعش
طراح صنع بسته خیابان سایه
مشکین نفس نئی که بمعراج بیخودی
یک غنچه اصل و اینهمه برگ شگفتگی
این جوش سبزه از چه گلستان دمیده است
صبح بهاری از نفس ایجاد کرد و گفت

وله

حکم مأموری بسیر این بهار م رهبری
سبزهٔ حسن اوامست متانت زیوری
چون بسر وز انو بهم در حلقه گرد آوری
گر بسر سوئی ز رعنائی کند بی مسطری
لفظ نام معنیست و نشئه ترهیف پری
لعل او گفتا بهم گفتم مگو لب شکری
نخلها کردم تماشا سرفراز افتاده ار
لیک در آرایش ترتیب اوراق کمال
ربط ساز معنوی را از تأمل چاره نیست
لله الحمد آنچه دل میخواست آن نقش ایست
رنگ را گل وانمودن دوری تحقیق نیست
معنی اخلاص اکنون عذرخواه جرأتست

وله

طوبی بصد جهان طربم کرد امتحان
غیر از کریم نجم سپهر عز و شان
ممتاز دودمان کرم فخر انس و جان
نصرت بهار باغ ظفر ذو الفقار خان
امروز کیست یاد فقیران کند دو
صبح چمن تبسم اخلاق دلنواز
چون ابر بر سر که و مه چتر التفات
یارب بهر ثمر که کشد باغ خاطرش

وله

پیش تیغش گر شود گردن فراز کوه قاف
برتن اعدا ز جوشن جامه شمشیر باف
گشت ظلمت سوز دهر این آفتاب تیغه صاف
موج اگر زد بحر فولاد از زره پوشان رزم
گرد شاهنشاهش از فضل و کرم صاحب علم
یارب از دریای نصرت چون نهنگش گشته

وله

بدوام دعای درویشان

وله

هر قدر چون شمع بر خود باز دم سر یافتم
عاقبت آئینه در دست سکندر یافتم
زندگی از سر گرفتم عمر دیگر یافتم
شمع خموش لیک هزار انجمن زبان
معجز ترانه بوی گل سنبل آشیان
وز هر خمی کمر بادب بسته گلستان
کآنجا گشوده چشم رگ خواب کهکشان
صد تار چنگ از گرهش بسته نردبان
یک گل بهار و اینهمه رنگینی بیان
کز سیر پر طوس مژه شد بال طوطیان
مکتوب آفتاب کرم چینقلیچ خان
بهر بر نورکن زرخش چشم بیدلان
رنگها دیدم چمن ساز طراوت پروری
صاحب بی نیازی داشت از صنعتگری
رشته دار دسلک گوهر در نگاه جوهری
گر بلفظی رفت نقصان نیست مطلب سرسری
خرمی را باغ گفتن نیست حرف سرسری
دور نبود گر شود مقبول شفقت گستری
دل محو حمد گشت و جبین سجده آشیان
امروز کیست مهر نگار و به بیدلان
گلشن لقا بهار نفس بوی گل بیان
چون آفتاب بر همه آفاق مهربان
از نوبهار فضل بکام دلش رسان
مغفر رستم کند گم کرد در بحر مصاف
رمحش از هر حلقه چون گرداب پیدا کرد ناف
کاین ید بیضاست چون موسی [illegible]
باد چون ماهی زبان لاف حاسد بی گزاف
کندا مداد حال درویشان

آمد آن آفتاب دوست نواز
آمد آن [illegible] چمن و گل
[illegible] سرای ما [illegible]
نور دولت [illegible] شکوه
رونق [illegible]
شیوهای [illegible] اند
[illegible]
روی [illegible]

وله

[illegible] فضل [illegible]
[illegible]
بیدل

ز کلک بیدل ما هم بتحفهٔ تاریخ
شکر کن بیدل که شاکر خان قدرشناس ما
انفعال کرمی چه می کرد دید از همتش
سیل غیرت هرکجا پرواز همواری دهی
داشتم غواصی دریای معنی جوش فکر
بسال ابدل که شکر الله خان را
در آن شور قیامت منتظر بود
عیار سال تاریخش گرفتم
وقت آنست کزین مژده عشرت توام
یعنی از مقدم شهزادهٔ خورشید لقا
دور نبود که ز تاثیر صلاح دوران
تافت این اختر روشن ز سپهر عظمت
گر فروغ گهر او چه نمائی تحریر
چرخ تا پر کند از صیت نوالش امروز
آن گل فیض که هست آیت لطف ازلی
با دو تاریخ مزین شده این یک مصرع
خرد هر کجا فضل یزدان نویسد
کنون وقت آن شد که ذوق تماشا
عروسیست امشب ببزم سیادت
باندازِ جمعیت اهل مجلس
اگر نسخه گیرد ز شمع و چراغش
تماشاست ممنون حیرت نگاری
دبیر تأمل بخود داشت فکری
تو آن رفیع جنابی که مرغ ناطقه را
عروج قدر تو کیوان اگر خیال کند
توئی که ناوک کبر و غرور برق و شهاب
ز بس حمایت عدل تو در ره نخچیر
حسود گل کند آن روز صبح اقبالش
بهار فیض ز بس سرمد امتت دارد

چهار شمع بیک بیت داد نور اثر | طلوع فیض علی شاه خواص نبی

ولہ

خصم منکر را عرق پاشید بر روی جبین | بی تکلف سعی مرد آنجا که افشارد قدم
دامن صحرای امکان شوید از کهسار چین | استقامت از مزاج مرد اگر گیرد مدد
تا تأمل گوهری آرد برون از آستین | گوش حاسد سال این تاریخ مالش داد گفت

ولہ

که با عزمش نماید اقتدا فتح | چو خورشید از بلندیهای اقبال
دو مصرع همعنان گل کرد با فتح | برآمد آفتاب از برقع جود

ولہ

گل کند نور سعادت ز جبین عالم | داد این مژده ز بس باغ جهان را زیور
آب و آتش چو می و نشاء بجوشند بهم | راست شد بسکه درین دور بگنج آهنگی دهم
آمد این گوهر یکتا ز محیط اعظم | آن گهر طینت گل خوی مسیحا انفاس
رشتهٔ نور شود شمع صفت نال قلم | علم لشکر اقبال همایون اثرش
روزگاریست که چون گوش تهی کرده شکم | وصف او چند توان گفت که از عجز قصور
چون نمود ارشد از گلشن اسرار قدم | سال تاریخ ظهورش ز خرد میجستم

ولہ

بربط دو گل عیش امکان نویسد | ز سطری نگه نرگستان نگارد
بهر دل صد آئینه فرمان نویسد | سزد گر نی کلک معنی ترنم
تجلی برات چراغان نویسد | عطارد بترتیب الوان نعمت
هجوم کواکب نمکدان نویسد | ز جوش بخوری گزین بزم بالد
نگه شش جهت چشم حیران نویسد | درین دور تا نگسلد ربط مستی
قلم گر نباشد بمژگان نویسد | نگه جلوه میخواند و دل تحیر
گزین سال عشرت چه عنوان نویسد | دل از پرده مأمور شد تا حسابش

ولہ

هوای عالم رفعت ز سر فرو ریزد | فلک ظرف نشود با شکوه اقبالت
ز سهم تیر تو پیکان و پر فرو ریزد | بنعره‌ که زند برق قدرت آهنگت
بخاک سطوت خود شیر نر فرو ریزد | نهال رمح تو در گلشن ظفر نگسیر
که پیکرش همه چاک جگر فرو ریزد | ز هیبت تو بگلزار خصم رنگ نماند
غبار اگر بفشانی سحر فرو ریزد | بروز معرکه گر تیغ برکشی ز نیام

ضیای نیر دل روشنی چشم پدر
بست بر دیدهٔ حق بین افضل حق سید متین
ساخت ثور چرخ می بوسد سم گاو زمین
می نماید سایه را چون کوه فولاد آفرین
سد اسکندر شنیدی چه سعی اکنون ببین
مدد کرد از جهان کبریا فتح
نمودش صاحب کوس و لوا فتح
مبارک جهد طالع مرحبا فتح
کلفت دهر شود محو ز طبع منعم
گوش گل گشت مکلل گهر از شبنم
چه عجب گر ز قد چنگ برون آید خم
آن هما سایه خورشید پی نور قدم
از طراوت شده گل شقه و سنبل پرچم
شد زبانها چو سر انگشت تحیر ابکم
هاتفی گفت که ای بیدل الهام رقم
آیت رحمت ایزد گل فیض عالم
بخطی تبسم گلستان نویسد
صریری کند ساز و الحان نویسد
کند نه فلک پهن و یک خوان نویسد
هوا تا ابد خط ریحان نویسد
خط جام سرمشق مستان نویسد
کسی از تجلی چه برهان نویسد
قران مه و مهر تابان نویسد
باوج مدحت تو بال و پر فرو ریزد
که ترسد آب رخ گوهر فرو ریزد
گداز زهرهٔ نهنگ از شرر فرو ریزد
سر حسود بجای ثمر فرو ریزد
مگر غبار ز دیوار و در فرو ریزد
بعزم آنکه بر اعدا شرر فرو ریزد

ز بسکه دست تو خوگر شده گوهر افشانی
بجای خون ز دمش لعل تر فرو ریزد
در آن بساط که آفت بهار مزرع اوست
سحاب فیض تو یک رشحه گر فرو ریزد
زمین چو سبزه زمرد کشد ز جیب نمو
هوا بکسوت شبنم گهر فرو ریزد
ز نیش عقرب و زنبور نوش موج زند
ز کام افعی و حنظل شکر فرو ریزد
بگلشنی که نسیم اعانت تو وزد
شکست رنگ بگلهای تر فرو ریزد
سحاب پیش کف دست گوهر افشانت
بذوق سجده ز هر قطره سر فرو ریزد
محیط را ز خیال تموج کرمت
سر غرور بجیب گهر فرو ریزد
اگر بدست تو کاوه سخا نظر فکند
بخاک از کف خورشید زر فرو ریزد
ز بیم جنبش فیض از کف جهان بخشت
حصول مخزن صد بحر و بر فرو ریزد
تو بیدلی و ز شرم تلاش قدرت تو
عرق ز جوهر سعی بشر فرو ریزد
اگر بتوسن فکرت کند گرو تازی
زمانه را ز سم شمس و قمر فرو ریزد
علاج تشنه لبان سخن چه امکانست
نمی ز رشحهٔ کلکت مگر فرو ریزد
چو آفتاب شکوهت علم برافرازد
دماغ نازنشان چون سحر فرو ریزد

تمام

کمان قدر تو چون زه شود ز رعنائی
شکوه اگر فگنی سایهٔ عمود گران
گفت که موج گهر ما بباد داده او ست
بعزم پرورش کینه باغبان حسد
بدل ز کین تو خونی که جمع سازد خصم
عدوی بحکیت در تلاش کینه وری
مخالف تو چو اشک چکیده از مژگان
همیشه همچو هدف بر بنای بدخواهت
شکوفه که نخواهد تبسم لطفت
ترا کسی که نخواهد مقیم جمعیت
بگلگونی چهره آئینه اند
بیدل شخص تعین ما
کم ظرفی لازم ظهور است
تا دم زده زصدق که نسبت
زین بیش فسانهٔ دوئی نیست
ای صبا عمر نیست زان گلشن نیاوردی خبر
عندلیب بیدل ما را درین کلفت سرا
طاقتی میخواهد از درد جدائی ناله هم
با همه نومیدی از شغل دعا غافل نیم
یا رب ایجاد قدر دانان کن
ورق اعتبار برگردان
تا رسد طرز عشرتی بنوی
ورنه این زندگی نمی ارزد
ای جوانمردی که هرکس بر دو پشت احتیاج
گرچه از حرف زبان نشتر آگه نیم
ای رگ گل ابجدی از دفتر رنگینیت
گرنه حاجتها شهید دست احسان تو اند
بچشم دل خط ریحان سواد گردد مژگانی
دل و چشمی ز جوش لفظ و معنی در آغوش سخنها

قزح خیال بلندی ز سر فرو ریزد
ز لعل مهرهٔ پشت و کمر فرو ریزد
چه ممکنست که آب هنر فرو ریزد
گر آب خضر به بیخ شجر فرو ریزد
چو شیشه اش ز شکاف نظر فرو ریزد
عرق اگر نفشاند جگر فرو ریزد
دمی که پای نهد پیش سر فرو ریزد
خدنگهای قضا و قدر فرو ریزد
سموم حادثه اش با شرر فرو ریزد
چو ابر آب رخش در سفر فرو ریزد
برنگینی حسن سبزان هند
اندیشهٔ ناتمام دارد
دریا ز حباب جام دارد
تا صبح دمید شام دارد

وله

سرو آنجا در چه رعنائیست گل مست چه رنگ
همچو بوی غنچه جای پرفشانیهاست تنگ
تا نفس بر خویش جنبد شیشه می آید بسنگ

وله

به بنیاز کرامت افسونان
پشت کن روی این سیه کونان
کهنه گشتند تازه مضمونان

وله

همت پیش از طلب کارش بسامان کرده بود
لیک دیدم آب یاقوتی که طوفان کرده بود
مصرع شوخ جبانی ز گلستان کرده بود

وله

که چون مژگان بهوش تلقم آغوش گردیدم
تا آن شوخی که من هم چون نفس بر خویش پیچیدم

توئی که پیکر چرخ از خیال صولت تو
صدای صدمهٔ آن گر کند هواگیری
چو ابر ساز عطای تو در گهر باری
چو نخل موم که دهقان آفتاب نشاند
ز گریه خصم ترا نم نمانده در مژه ها
بیاد تیغ تو دشمن اگر خورد دم آب
دل از بلندی دست دعا طمع دارد
گلی که نیست هواخواه باغ اقبالت
دوام دور نشاط تو هر که نپسندد

وله

سرین حنابند بوزینه اند
از عکس گلی نمیتوان چید
خاموش که نسخهٔ حقیقت
یکتائی مست غیر جو نیست

وله

شمع آن بزم از چه جام آئینه روشن میکند
تا مثالی وانماید از نوای ساز درد
سوخت دل از داغ محرومی که در عرض نیاز

وله

که درین روزگار شامت خیز
سکته تا کی ردیف طبع روان
یا عدم ساز ملک دانش را

وله

دی بقصد فصد نشتر بوسه بر دست تو داد
جوش رنگ ارغوانت شوخی فوارهٔ نشت
شمعی از دست تو شد روشن که چون شد شهاب

وله

تحیر مژدهٔ حسن بهاری داد گر شوقش
کدامین چشم و کو دل از تماشا نیستم غافل

بلرزد آنهمه کز بید کر فرو ریزد
سپهر قبهٔ معمار سپهر فرو ریزد
صدا بلند کند هر قدر فرو ریزد
بیک نگاه تو از برگ و بر فرو ریزد
بجای اشک کنون چشم تر فرو ریزد
بقطره قطرهٔ خونش خطر فرو ریزد
که از سپهر اثر بر اثر فرو ریزد
ز سایه پیکر او بیشتر فرو ریزد
بشیشه خانهٔ عمرش حجر فرو ریزد
اگر شاهدان خراسان و فارس

وله

آئینه خیال خام دارد
آشفتگی از کلام دارد
وصل آرزوی پیام دارد
کان جلوه نقاب نام دارد
گلبن آن باغ دامان چه گل دارد بچنگ
دود دل آئینه و منقار میگردد بر نگ
نامه دامانی به شکست و قاصد پای لنگ
یا رب آن گلشن مبینا دار خزان تغییر رنگ
تنگ بوزینه اند میمونان
تیره تا چند رخت موزونان
تا اثر محو گردد از یونان
بقبول تحکم دونان
یا زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود
یا بهارت صد چمن را تک خیابان کرده بود
سر بسر یک شعله بید و سامان کرده بود
آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود
چو اشک از دیده تا دامان دل آئینه ها چیدم
شرار و شعله با هم موج میزد آنچه من دیدم

[illegible] از [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

هست عالم آن درخت و میوه انسان حق
دی نبرد دم نم اشکی بسر راه وداع
خجلت دیگرم اینست که از کور دلی
یاد ایامی که دل در سیرگاه اتفاق
این زمان دریا دبوئی گرستی وا کشیم
مقلدان سخا کرد در وفا بستند
تا جوانی بر تو آیت آفت تغییر نیست
سبز می باشد ثمر تا ربط شاخش محکم است
قطرهٔ تحفه بدریا نم چشمی که نداشت
وهم بر وهم بست سازه بتی مانش
همه رنگ شو لیک درخویش شکن
گرفتم ز دست تو کاری برآید
که نامش زبان را کند زیوری
جبینی نهان در نقاب تری
کند بر طپشهای دل لنگری
دماند از نظرها چمن منظری
بهار است و این صنعت نه گری
چمن در چمن برگ گل بستری
گشاد مژه میکند ساغری
دوم زیب عهد مه و مشتری
گوهری کز شرف معنی روشن گهری
گردد از لمعهٔ اقبال و شکوه عظمت
گر دل مور از و خلعت وسعت یابد
برگ گل را نبود طاقت توصیف تاب
آن شیخ فی الحقیقت آن هادی طریقت
کز حق خطاب او بود عبد العزیز عزت
بیتاب ذرهٔ انوار مهر عظمت
دست نوال او را در پله کرامت
چون آفتاب وحدت گردید جاذب او

وله

خجلت امروز بساط عرق آراسته است | خشکی دیده بمعراج رسانده است تری

وله

با رفیقان موافق کام الفت می‌سپرد | نشاهٔ جمعیت جاوید در سر داشتم

وله

غمین مباش که در ماهی باز بسیار است | زساز اوج و حضیض غنا و فقر مرنج

وله

رشتهٔ دل بستگی چون سست شد گرداند رنگ
غالبا یاد حبابش بسر می‌چید
همچنان کافتاده باشد سایه بر سایه

وله

کلهی یافت بآرایش بشمی که نداشت
بگذر از اندیشهٔ سود و زیان این جهان

وله

اگر مرد کاری مکن تا توانی
سرافراز جاهش عروج کمال
سحاب از نم رشک احسان او
وز از جود او مایه گیرد عدد
زآغوش عقد دو گوهر گرفت
کنون تیغ رد آسمان دو رنگ
زهی فیض عامی که در وصف او
بتحقیق این سال عشرت بهار

وله

میرسد بر مه و خورشید و سپهرش رجحان
چون فلک سایهٔ او بر دو جهان نور فشان
همچو صحرا نتواند که بچیند دامان
مدح این بحر کرم راست نیاید بزبان

وله

فلک سایه قدرش شکوه سری
ز هر قطره عرض گریبان دری
اقلش برون باید از اکثری
جهان را بدو کانچهٔ جوهری
بیاقوتی از رنگ عاشق زری
نفس راست عرض سحر پیکری
دو تاریخ شد فال نیک اختری
حمد ایزد که رسانید زگنجینهٔ فیض
وقت آنست که چون مهر برآید ز نقاب
هر کجا ابر کفش دست کرم بگشاید
مهر در آرزوی حلهٔ فیض کرمش
سال تاریخ سعادت اثرش گردد فهم

وله

یعنی کمال عزت بر طینتت مسلم
مواج قطرهٔ او جوش محیط اعظم
امواج صفحه بحر نقشی بروی هم
پرواز کرد ازین باغ بی بال و پر چو شبنم

در گلشنی که میرفت ذکر بهار خلقش
در دیدهٔ تمنا لطفش فروغ بینش
روشن سواد علمش چون نقطهٔ چشم عمی
بحث تغافلی بود در درسگاه هستی

چند شاخ و برگ بینی میوهٔ چشمی مال
جبهه افزوده بخود آنچه مژه کاسته است
من خطا کرده ام او عذر گنه خواسته است
بی خیال وصل و هجران بی تمیز صاف و درد
نامه می باید نوشت و داغ می باید شمرد
درین بساط نشیب و فراز بسیار است
پیر چون کشتی سفیدی سر زد از مو سید رنگ
برد روزی بخیال از هوس طبع فضول

وله

جز نفس اینجا ندارد هیچکس سرمایهٔ
مشو غرهٔ قدرت پر فشانی
جهان کرم خان معنی نواز
محیط از حباب حضور کفش
گر از حلم او نکته راند نفس
بتعریس پور بهار آب و رنگ
گل و غنچه را باهم ربط داد
طرب بر طرب فرش تا زهست و بس
زبس شش جهه نشاه گل کرده است
یکی زینت دو سرو و سمن
مژدهٔ گوهر دیگر بخداوند زمان
دل هر ذره بانوار ظهورش تابان
بحر گردد ز کهنه در عرق شرم نهان
میشود مهر سپهر از اطلس گردون عریان
کلک تقدیر بر نیافی ظل السبحان
آن نور قرب مولی آن شمع دین خاتم
بوی گل از خجالت می بست نقش شبنم
بر زخم بینوائی جودش نوید مرهم
معنی بیان درسش چون خط زبان ابکم
آخر زد فقر عمر چشمی نهاد بر هم

لب بست و درس تحقیق از صفحهٔ فنا خواند
کاین معنی مکرر از خاموشیست محرم
چشم وفا پرستان شد داغ رفتن او
آئینه است و حیرت تمثال چون کنم رم
بیدل ز دل طلب کرد تاریخ رحلت او
آمد ندا که بردند نور از چراغ عالم

وله

سپهسالار دین میرزا قلندر
محیط لطف و کان مهربانی
شجاعت را به نیرویش مباهات
سخاوت را ز دستش در فشانی
بجنب صولت او رستم و سام
بعجز اعتراف ناتوانی
درین حرمان سرای کلفت انجام
بعشرت کرد عمری زندگانی
بحکم آنکه در هر جا بهاری است
بطبع رنگ و بو دارد خزانی
ورق گرداند آخر نسخهٔ عمر
فنا شد بحث پیری و جوانی
ز عبرت گاه امکان چشم پوشید
چو مژگان منقطع شد پرفشانی
پی تحقیق تاریخ وصالش
نفس زد غوطه در بحر معانی
بگوشش هوش آخر بانعی گفت
قلندر یافت وصل جاودانی

رقمی

زهی صبح اقبال گلزار دولت
طرب جلوه صبحی که خورشید عزت
بهاری که در سجدهٔ احترامش
چو طالع شد از اوج برج سعادت
حمد ایزد که دگر چهرهٔ امید گشود
وقت آنست که از نور رخ عالمتاب
تا ابد حاسد اقبال همایونش باد
مدتی گوش بر آواز در دل بودم
ای دلت آئینهٔ گلزار شوق
گل طلبی نشئه جبه آئینه است
صافی از آئینه سحر در بغل
نیم تبسم اگر انشا کنی
سال بنایش شنو و رقص کن
صلاح خان که چو او نیست در جهان کمال
فضای عالم امکان اسیر وسعت دست
بهر طرف نگه شوقی از خط بینش
وگر نویسی از آئینه خانه اش حرفی
زبان معجزه تقریر خامه ام واکرد
آه از عالم خراب گذشت
چهره نهفت در ادیم زمین
چه توان کرد از سموم فنا
هاتف غیب سال رحلت او
قدوهٔ اهل فضل خواجه ظریف
هر قدر فضل و علم بیشی کرد
چشم پوشید و از جهات گذشت
وقف این مصرعست تاریخش
آن مفسد مغتنم دوران که از جهان
در احترام مغنی فضل صحابه
شکر خدا که عاقبت از امتلای جهل

ولہ

زپایش چو نقش قدم سر کشیده — جهانتاب ماهی که مرآت گردون
زشاخ چمن تا رگ گل خمیده — فلک رتبه شاهی جهانتاز مهری
جمالش که نور قدس آفریده — دبیر طرب کلک سال ولادت

ولہ

افکند سایهٔ خورشید زمه تا ماهی — از خط جبهه آئینه نظیرش پیداست
با همه اوج پری همچو کبوتر چاهی — تا شهور است و سنین مدت آرایش
تا ازین سلسل سعادت دهدم آگاهی — شوق میخواست ز اسرار ازل رمز

ولہ

آئینه خواهی همه جا گل بچین — برگ گل آئینه چه کیفیت است
رنگ زگل تا زشفق آفرین — برده بهدستی جام طرب
صد سحر اینجاست تجلی کمین — تا شود ت عیش یکی صد هزار

ولہ

فرشته خوی سخا طینتی کریم صفات — بذوق ساز طرب منزلی بنا فرمود
زبسکه صرف بهر گوشه کرده اند جهات — عیان فروغ بنایش بدیده اعیان
با رزوی تماشای او گرفته برات — اگر ز رفعت آن خانه برکشد الفی
خطا ز صحیفه ببالد چو جوهر از مرآت — همیشه همچو فلک باد مستقیم اساس

ولہ

قبلهٔ صدق و کعبهٔ امید — آنکه در سایهٔ حمایت او
نیست جز خاک مغرب خورشید — گشت از گریه در هجرانش
نیست ایمن چه گل چه نخل چه بید — دیدهٔ انتظار شد گوشم

ولہ

که چو او سالکی یگانه نبود — نفسی جز حدیث درد نداشت
درس تسلیم و مسکنت افزود — آخر از آشیان سبز نگی
مژه بربست و بال باز گشود — یعنی از وا مگاه وحشت رنگ

ولہ

چیزی بغیر لعنت و نفرین وگر نبرد — باد نکتری بسرش بود کز غرور
روزی ز جهل دعوی انکار پیش برد — لختی برین برفت که آن کافر لعین
آمد برون ز بینی او هر کهی که خورد — موی ز هار شخص لقا بود هستیش

که انوار فیض از قدومش دمیده
بصد چشم انجم نظیرش ندیده
که خورشید و مه در رکابش دویده
رقم زد شهنشاه عالم رسیده
پرتو نیر اعظم ز سپهر شاهی
نزد ارباب نظر جوهر دشمن کاهی
نخورد رشتهٔ عمرش گره کوتاهی
آمد از پرده برون سایهٔ ظل اللهی
برخور ازین منزل عشرت نگین
آینه گل جوش چه سوده است این
صبح و شفق دست بیک آستین
طرف نقاب مژه واکن ببین
آینه گلباز بهشتی برین
که خلد از چمن اوست مستحق زکات
چو نور مهر در آئینه خانهٔ ذرات
شود ز نشاه تعظیم کهکشان درجات
بنای او که ندارد شکستی از آفات
نقاب صورت تاریخ او مقام ثبات
داشتم فخر افسر جمشید
چشم خون بسته ام چو دجله سفید
تا بیابم ز بزم قدس نوید
گفت آمد بروضهٔ جاوید
قدمی جز براه فقر نسود
طایرش بانگ ارجعی بشنود
جست و در ملک عافیت آسود
نیک فرجام عاقبت محمود
عظام را همیشه تحقیر می شمرد
جان پلید خویش بچنگ اجل سپرد
آخر جهان زیاده سر نهایش و اسپرد

[illegible] آفرین
[illegible]
تاریخ [illegible]

ولہ

[illegible] باغ [illegible]
حمد خدا را که [illegible]
[illegible] ز اقبال شاه
[illegible]
[illegible] ازل [illegible]
شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] رساند
[illegible]
[illegible] عشرت نوید
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible]
خلف [illegible] افلاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بلند آستانی که بر اوج عزت
به همودن شاه بیجاپورش
بگوش دل این مژده فال طرب زد
عطای فیض ازل کرد گوهری تسلیم
شهنشهی که کشد زور بازوی همکش
بدوش ناوک او قطره قطره چون نیاز
بکاشن ادب آرائی شریعت او
صریر کلک گهر سنج سال این تاریخ
شکر که صبح مراد ما ز آسمان رسید
گر گل کیفیتش کرد جهان را چمن‌ها
موسم شادابیست گرم تحریر آن
سال بهارش دمیدن و قدح گل کف
آن محمد لقب امین وفا
عمر بی اختیار بر دست بسر
ناگهان در خمار جام الست
هاتفی گفت سال تاریخش
سر شاهان عالم شاه عالمگیر عدلش
پی تسخیر بیجاپور تا عزم جهانگیرش
دلیران عرصهٔ تدبیر کردند انقدر تنگش
بمعنی سجدهٔ تسلیم درگاه شهنشاهی
ز تقویم تامل سال تاریخش طلب کردم
شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ زیب
اولین سالی که فتح ملک بیجاپور کرد
گشت از روی جمل در دیدهٔ اهل حساب
هست یک معنی که تعبیر دو تاریخش کنند
شاه عالمگیر خورشید ظهور فضل حق
بر بساط اقتدارش از سلاطین دکن
چند روزی خار راه لشکر اسلام بود
سال این تاریخ تا روشن شود بر عالمین

هلال سپهرش سزد حلقه در	بود در دل بحر بهر نثارش
می آرزو مرکز خط ساغر	خرد بهر تاریخ سال ولادت

ولە

بشاه ما که جوان بخت از و ست عالم پیر	محیط عدل و جهان سخا سپهر کرم
ز کوهسار رگ سنگ همچو مو زخمیر	توان شگافت بامداد رای روشن او
پر دچو چشم تمنا بپیکر نخجیر	بعهد او ست چنان رسم امن در عالم
همیشه از رگ تاکست شاه در زنجیر	سروش شوق باین مژده تا بشارت داد

ولە

نکهت گل در نفس جوش چمن در قدم	نوگلی آمد ببار از چمنستان صنع
خان تقدس جناب صاحب معنی خدم	دیده در آن حیرتی نذر تماشا کنید
در رگ گل میدود در ریشهٔ نال قلم	ضبط نگاه این زمان مانع نظارهٔ نیست

ولە

آب و رنگ حدیقهٔ افلاق	که چو او کس درین زمانه نبود
در خم و پیچ این خمیده رواق	در حجاب غبار رنگ دوئی
یادش آمد ز شاه مشتاق	غوطه زد در محیط بیرنگی

ولە

برنگ نور و ظلمت شد جدا از هم حق و باطل	جهانداری که چون ذاتش ندارد عالم امکان
باقبال و ظفر چون لمعهٔ خورشید شد مایل	سکندر والی آنمملکت چندی حصاری شد
که از بیدست و پائی چون شرر در سنگ شد بسمل	بناچار آمد و بوسید پای تخت دولت را
ز رحمت آیتی بود از جبینش بر زمین نازل	شهنشاه از سر تقصیر بگذشت و امانش داد

ولە

آنکه دارد تکیه بر شمشیر او فتح و ظفر	عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج
در غل و زنجیر رفت اسکندر از تاج و کمر	تاخت بر گلکنده رایات ظفر سال دوم
سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر	خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم

ولە

آنکه ذاتش را نشاید جز همان ذاتش نظیر	تا بتسخیر دکن پرداخت عزم همتش
ماند نقش جبههٔ آنهم پناه سجده گیر	زان میان برگشته بختی سر کونی طالعی
عاقبت کرد دیبا اعیان و اقران دستگیر	هم ز رگردن بر سنان آمد سر مغرور او

ولە

زکرد ابها حلقه در گوش گوهر
بحر طلب بود چون موج مضطر
گل گلبن گلشن شاه اکبر
بهار دین و دول افتخار تاج و سریر
ز رنگ خانهٔ نقاش معنی تصویر
که زخم یافته بالین راحت از پر تیر
ز جای خویش جستم چو معنی از تقریر
فروغ داد ز شمع منیر عالمگیر
نشاهٔ شوق دماند ساغر بی کیف و کم
آئینه بر کف گرفت شاهد راز قدم
عینک صد رنگ و بوست گر مرآت همی
عشرت با عز و ناز سرخوشی بی الم
بلقای رسول حق مشتاق
بسکه طبعش نداشت تاب فراق
نیست جز وصل مقصد عشاق
رفت قطب زمانه از آفاق
خدادان و خداگوی و خداجوی خداقایل
چو میش از صولت شیر و چو صید از هیبت قاتل
که بودش بیدلیل سجده کار زندگی مشکل
که عذر قطره مقبول است چون با بحر شد واصل
خرد گفتا سکندر را امان داد آن شه عادل
تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر
همچنان بر قلب قطب الملک طوفان داد سر
داد شوخیهای ادراکم درین مصرع خبر
اعظم مطلوب فتح پادشاه نامور
کرد از تاج شهان آرایش ما هی سریر
مجلت اهل جهنم ننگ اصحاب سعیر
هم ز مژگان بست چشمش از قضا بر لوک تیر
گفت هاتف باز ن و فرزند سنبها اسیر

سرخیل زنده کیا بجی رام
از باد و بروت پشم در دست
با هفت پسر که هر کدامش
چون کوه سری به تیغ می بست
عمری در کوهسار میوات
می تاخت چو خرس از خری مست
با لشکر خان آسمان جاه
گردید طرف ز فطرت پست
یعنی به پناه قلعه و کوه
بر جنگ مبارزان کمر بست
آتش زده شهسوار ازان خورد
چندانکه ز سنگ چون شرر جست
بگریخت بصد هزار تشویش
تا از دم تیغ بی امان رست
در تاریخش مهندس فکر
فرمود دل زده که بشکست

ولە

عطای حق بسلیمان عصر بخشید
نتیجهٔ چمن آب و رنگ دین و دول
غبار طبع محبان ازین نوید طرب
چو موج رنگ بجوش بهار گشت بدل
سرود که شخص امید از پی علاج صداع
رضاک معتقدم او بر جبین کشد صندل
امید ماست که این گوهر شریف نژاد
بفضل حق شود آئینه دار علم و عمل
بکر

اگر حسود بهد خواهش لطف دورد
ولادتش زدو تاریخ جلوه گردیدم
میرزا عمر زکنج ازل یافت گوهری
آنجا که گوهرش بهامقترن شود
زین اختری که گشته بلند از جبین او
تا روشنت شود رقم سال مولدش
میرزا حیدر مقامی داشت کز ملکیتش
بسکه از حق بود غافل طبع باطل پیشه اش
گرد ظاهر زنگ صدق آئینهٔ شرع مبین
سال این تاریخ اگر خواهی که گردد روشنت
آن بنای اهل معنی قدوهٔ ارباب شوق
گوهر بحر اقتداری کز کنارش دایه را
یارب این نخل طراوت بار کلزار امید
زین دو تاریخ آشکارا شد بهار مولدش
زهی پرتو نیر فیض اعظم
بدور تماشای مهر جلالش
در اندیشهٔ مدحت نور ذاتش
باین مصرع افتاد فال سعادت
آنچه گردون داشت در گنج نشاط سرمدی
آن شهنشاه فلک جاه سیادت انتساب
خاتم از شوق سر انگشتش نمی بندد نظر
کلک گوهر بار بیدل از زبان همینت
فروغ انجمن لطف میر لطف الله
امید ماست کزین مطلع کتاب ظهور
ولادتش انجا داین دو تاریخست
میر لطف الله نور چشم شکر الله خان
شاه عالمگیر شکر الله خان کردش خطاب
زنده آن روزی که موجش وصف دریا آب داد
خان خانان جهان فیض شکر الله خان

فلک بدیده زند خاکش از غبار سبل — دراز باد چنان عمر او که چرخ کهن

وله

گز نور قدر آئینهٔ فیض اقدس است — صد شام را بنور کشد ماه طلعتش
خورشید را زبی گهری قیمت حسن است — ای آرزو بناز دماغ تو تازه شد
صدش بفیض رفعت چرخ معرس است — جسم لطیف او که زجانها سپیدتر

وله

بود نور آگهی هر خاطر آگاه را — چندگاهی مالک آن شد حبیب الله بغصب
عالم معراج میدانست قعر چاه را — در زمان شاه عالمگیر کز تاثیر عدل
زانکه غیر از رفع ظلمت شیوه نبود ماه را — آخر از حکم شریعت حق بمرکز جا گرفت

وله

مردم چشم مروت مرکز خط وفا — یافت فرزندی که می تابد ز نور طلعتش
خانهٔ آغوش مانند صدف گیرد جلا — مهد او را جنبش از انفاس اصحاب دعا
تا ابد بادا امین از آسیب نیرنگ فنا — بهره ور گردد هلالش از می جام کمال

وله

که خورشید با نور او نیست درخور — وجودش طرب افتخار دو عالم
فلک چون نگه محو چشم تحیر — سزد گر قدوم سعادت رکابش
ببالد تخیل بناز تصور — بتحقیق همین زمان ولادت

وله

کرد تسلیم شه فرمان روای ملک و دین — یافت نور از مقدم شهزاده کام دولتش
کز زمین بوسش ببالد جبههٔ روح الامین — چرخ از گرد خرامش جبهه بر اوج هوا
لب نمی آرد بهم از حرف نام دلنشین — چون تجلی کرد خورشید هدایت طلعتش

وله

همان همین خلف خان آفتاب لقب — خدااش کرد عطا ارجمند فرزندی
بدرس جلوه رسد معنی کمال حسب — سخا و فضل و شجاعت وقار دانش و عدل

وله

آن بهار معرفت آن شمع آگاهی نظر — بی نیازی بادش نسبت موج و محیط
نور چون بالد همان خورشید میگردد ثمر — معنی تحقیق اقبال رسا میخواستم

وله

آنکه بالد اقتدار از نام او بصورت و حرف — عزم اقبالش زتنبیه بحی ام العین

با و حواله نماید حساب طول امل
بلند بخت و نوید عطای فیض ازل
صد صبح را زمهر رخش لمعه بس است
ای باغبان نهال تو نورس است
با پرنیان صبح سعادت ملبس است
تاریخ آن ستارهٔ برج مقدس است
مرکز آرام دید آن منزل دلخواه را
گهربا هیچ نتواند گرفتن کاه را
سرنگونی ماند بر جا فکرت کوتاه را
از محل غصب بیرون کرد حبیب الله
مطلع صبح سعادت جوهر صدق و صفا
همچو طفل غنچه کش گهواره جنبانده صبا
خرمی گیرد نهالش از نم ابر بقا
گلبن بستان حکمت میوهٔ باغ حیا
مزاجش چمن زینت چار عنصر
کند خاک دهلی بگردون تفاخر
خرد برد تا سر بجیب تفکر
همایون گل از گلشن شاه بابر
همچنان کاینهٔ دلها ز آثار یقین
آفتاب از نقش پایش خفته بر روی زمین
عالمی را رفت زنگ داغ ظلمت از جبین
سال تاریخ ظهورش گفت فخر عالمین
که شکفته زگل مقدمش بهار طرب
شهود و فطرت و اخلاص و وجد و شوق و طلب
ندای عالم فیض و نهال باغ ادب
شرم را با طینت او الفت آب و گهر
سالش از هر مصرع این بیت دیدم جلوه گر
شاه دین جو بی که از وی زنده شد اسم کرم
خاک بنیاد زرو که ریخت در دریای ژرف

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

آخر درین زیان کده هستی متاع
عمر عزیز او چهل و هشت سال بود
یافت احمد بیگ فرزندی ز فضل ایزدی
برگ گل زنگی که در عرض بهار طینتش
فکر در راه خیالش جستجو تا کرد صرف
شکر که فضل ایزدی زین گل فیض تازه کرد
بسکه درین چمنکده نشو و نمای الکیست
سال سعادت انتظام نور دو جلوه عرصه داد
زهی کوهر عبر شاهنشهی
ز سرسبزی مقدمش دور نیست
بگلزار طبعم ز شوق نوید
خان خورشید نشان مطلع صبح احسان
عرش تعظیم لوا دامن اقبال بلند
رایت حکم ز میوات به دهلی افراخت
آفتاب عالم تعظیم شکر الله خان
این طرب بنیاد از اقبال و ترتیب یافت
نشان رفعت خانهٔ همت مقام پایه بخش
زهی بهار عیشی که نه آسمان
طلب کردم اسرار تاریخ آن
از جهان درگذشت آتشخان
یعنی از تنگنای این کهسار
آن کامکار عصر که در پیش تیغ او
بیلوت را بکنفس از خصم پاک کرد
حق کرد عطا بصاحب
از سال ظهور این فلک قدر
شوق را از عزیمت لاهور
یعنی از دامگاه افسردن
از ملک بهار سوی دهلی
همدوش شهود فضل بیچون

نقد نفس بکیسهٔ آسودگی شمرد	شد خاک تیره کرو نفلک رفت جان پاک

ولە

کز نسیم خلق او شرمنده باشد بوی گل	از نویدش یاد دم گل رخت بر فرق چمن
میکشد شرم طراوتها عرق از روی گل	تا نسیم مقدمش در گلشن نشو قدم ورزید

ولە

آئینهٔ امید را زنگ بهار صیقلی	ریخته در بساط ما خرمن گل بروی هم
اطلس چرخ میدمد سبزه ز خواب مخملی	یا رب ازین چراغ دین در نظر هم آفرین

ولە

فروزنده اختر تاج و تخت	که از پرتو مهر اقبال او
زمرّد و مد جای برگ از درخت	درین موسم عیش عشاق را
زبس ریشهٔ فکر گردید سخت	باین مژده تا که چمن سار شد

ولە

اوج افلاک بنا پایهٔ قدر عظمت	ذاتش از فضل و کرم انجمن حسن صفات
با دو عالم طرب و عیش و نشاط و عشرت	زین دو تاریخ طلب سال سعادت اثرش

ولە

این شرف منزل ز جاهش داد عرض میمنت	از پی تحقیق سالش شمع روشن میکند

ولە

برقص آمد از شور کوس و دهل	ز کیفیت این عروسی بساط
تقسم نوا در زفتار ض گل	بفرمود بهر سکون جمع کن

ولە

پرفشان شد برون برنگ صدا	هاتف غیب سال تاریخش

ولە

برداشت همچو مهر ز آفاق زنگ عیب	اقبال رو نمود بگلزار انبساط

ولە

جستم ز دبیر دل بشارت	واکرد کتاب لوح محفوظ

ولە

چند کامم نوید آزادیست	سال تاریخ این عزیمت شوق

ولە

همراه حضور فیض اقدس	سال تاریخ این عزیمت

صافش عروج کرد و بهستی نشست دُرد
شد سال رحلتش چهل و هشت سالگی مرد
وز بهارش می توان پیغام بردن سوی گل
بر دماغ عشرت آبی میزنم از جوی گل
یافت آخر سال ایجادش یا یمن بوی گل
کرده فضای عیش را بسعت شوق جلوه‌گاه
پرتو ظاهر نبی لمعهٔ باطن ولی
شمع طرب سرای صنع آیت رحمت جلی
غم از دهر چون سایه بر بست رخت
گل آید بطوف دل لخت لخت
که گل کرد تاریخ او نیک بخت
آنکه در سایه اش آسوده سپهر عزت
نامش از فیض ازل حاصل یا نعمت زر و زینت
حاصل عشرت و عیش و طرب بی منت
آنکه از ذاتش شرف دارد سپهر معدلت
نوشتش تاریخ در یک بیت معنی منزلت
خان نشیمن مأمن عشرت جهان مرتبت
جهان گشت یک جام و صد رنگ مل
دو گوهر دو کوکب دو برگ و دو گل
خیمه زد در فضای اوج بقا
گفت افسرد آتش دلها
خورشید چون سپر سر خود میکشد بجیب
گل کرد سال فتح حرف نوید غیب
معنی کهری خلف عبارت
فرمود نتیجهٔ امارت
تازگیهای مژدهٔ شادیست
بی تکلف شنو خدا دادیست
چون اشک روان شدیم بیکس
دریاب که راهبر خدا بس

ولە

بیدل دارد ماتحت خلق
بر قول بی سلیقهٔ ایمن
من نیز بحکم راقم شرع
خواندم رقم نمیقهٔ یمن
تاریخ طرب چنین نوشتند
شکفت گل حدیقهٔ یمن

ولە

خان عالیجاه و الاقدر شکر الله خان
آنکه باشد نعت از نام همایون فال او
این بنا کاینده دار فیض عالم دیدنیست
سر بگردون سوده است از پایه اقبال او
خواست بیدل از خرد تاریخ این رفعت بنا
از در فیض آستان شد حساب سال او

ولە

بسالی که بیدل بملک ظهور
ز فیض ازل تافت چون آفتاب
بزرگی خبر داد از مولدش
که هم فیض قدسیست و هم انتخاب

ولە

حساب دانا اگر دولت است سر زنها شماری
ز سال این فتحها می روشن که ریخت آتش بفرق اعدا
سر عدو را بریده باشد تو باقیش را بسوز و بشمر
مبارکبادا مبارکبادا مبارکبادا مبارکبادا مبارکبادا

شکر خدا
سنه ۱۱۵۷

شکر خدا که صاحب ما از فضل حق
تا شکر این عطیه برون آید از حساب
تا شود از سجده‌اش روشن نجابت مهر برق
درین عالی مقام راحت آباد
ای بهارستان اقبال چمن سیما بیا
میکشد خمیازه صبح انتظار آفتاب
خلوت اندیشه حسرت خانه دیدار نیست
بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن
رنگ و بو جمعیت در هر جا چمن دارد بهار
کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
جاه و اقبالی که سازد دستگاه ماهی بهوست
کوه از ایثار سیم و زر چه نقصان میکند
هر چه خواهی حکم کن ای حکم قدرت شاملت
ای خدا آفت دوران رسان کام دلش
رسید قاصد و از بیخودی پیامم کرد
گشاد نامه ز صبح وصال جامی داشت
چه مژده داشت که باید بقدر اظهارش
باز سرگرمی نظاره و سامان شده است
زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد
صفحه آب چه حیرت رقمیها دارد
صافی آئینه بکف رنگ بصد شعله طرف
آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست
گرنه این بزم تماشاکده جلوه اوست
رسید عید و طربها دلیل دل گردید
ز دید باده دلان تیغ بر فسان هوس
چسان بکعبه توانم کشید محمل جهد
بفکر خانه خرابی دلیل فطرت کیست
آمدم تا صد چمن بر جلوه نازان منست
همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم

وله

تاریخ او مراتب تائید ایزدیست
بهر تاریخش ز جمع قدسیان کردم سؤال
دل عشرت پرستان شاد و محظوظ

وله

هاتفی ناگاه گفت آئینه بیت العتیق
که این الفت بنا دارد دو تاریخ

وله

در خمار آباد مهجوران قدح پیما بیا
ای کلید دل در امید ما بگشا بیا
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا
ما همه پیش تو ایم ای جمله با ما بیا

بحر هر سو رو نهد امواج گرد راه اوست
عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست
فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی است

وله

سر دم مردم جمع مال و پیش مردان آبروست
سربلند همت و استقامت گنج اوست
گردنان را پیش تیغت گردنی گر هست هست

هر نهالی راست در خورد هوس بالیدنی
شامل هر کس که شد تائید فضل ایزدی
کاه کوه بر میفشاند کاه طوفان میکند

وله

برنگ خط همه تن سجده دوامم کرد
که همچو صبح حرابات فیض عامم کرد
ز موج بحر زبانهای شکر وامم کرد

فسون گردش چشمی که داشت تقریرش
چنان ز شوق دویدم بعزم استقبال
بهار فرش نسیمی که فیض مقدم او

وله

آسمانی دگر از آب نمایان شده است
مفت نظاره که آئینه گلستان شده است
آب در پرده یاقوت چه عریان شده است
مگر از پرتو فیض قدم خان شده است
اینقدر چشم بدیدار که حیران شده است

در دل آب بااین رنگ چمن پیرا کیست
صلح کل نذر حریفان که درین عشرتگاه
قطره‌ها گوهر و گوهر همه یاقوت فروش
آنکه در انجمن یاد تجلی اثرش
بیدل آن شعله گر و بزم چراغان کم ماست

وله

که خون وعده قربانیان بحل گردید
گره هم از عرق انفعال گل گردید
کنون که دیده بدیدار متصل گردید

من و شهید محبت دلی که جز برخاست
بسیر کسوت تسلیم چشم قربانی
چو بیدل از هوس سیر کعبه مستغنی است

وله

این زمان همچون نگه در چشم و مژگان [illegible]
گرد دامانت بمژگان نیاز افشانده ایم

جمعیت اضافه اقبال سرمدیست
گردید بنا و این بنای معرفت سید نواز

وله

حلات خانه و بنیاد محفوظ
فصل سرد دل گذشت اکنون بچشم ما بیا
هر دو عالم در رکابت میرسد تنها بیا
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا
مفت امروزیم و بس ای وعده فردا بیا
احتیاج اینست کاهی سامان استغنا بیا
غفلتست اینها که بیدل گوید اینجا بیا
نخل همت هر کجا قد میکشد طوبی نموست
باد دم تیغش سر مغز مغروران کدوست
موجها بسیار دارد صاحب ما بحر خوست
بیدلا زانیقدر از حضرت فضل [illegible]
گشود لب بادائی که می بجامم کرد
که شوق نیز برقص آمد و سلامم کرد
دل رمیده بامید وصل رامم کرد
شعله امن دیدار گل افشان شده است
که رگ کوچه هر موج خیابان شده است
آتش و آب بهم دست و گریبان شده است
یارب این چشمه ز روی که فروزان شده است
تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است
یک صفت هزار آئینه تابان شده است
امید خلق بصد رنگ مشتعل گردید
بهر طرف نظر انداختم خجل گردید
هوس ز جامه احرام منفعل گردید
کسی که گرد تو [illegible] دل گردید
نشاه در سر می بساغر گل بدامان منیست
بی کسوف اکنون [illegible] خورشید تابان منیست

[illegible] عالم [illegible]
ای مسیحا [illegible] نیست
[illegible]
[illegible] نیست
[illegible]
[illegible] نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible] نیست
[illegible]
[illegible] نیست
عرض تعداد [illegible] نیست
آنچه دل [illegible]
[illegible] نیست
چشم آن [illegible]

وله

[illegible]

گشته‌ام پرورده حق نعمت دیرینه‌اش
هر کجا سر کرده‌ام بیدل دعای دولتش
بار نخل اقبالت مست گل فشانیهاست
شوق دوستان کامل فکر حاسدان باطل
دام اختیاری هست صرف صید نهان کن
زهی نوید خرامت بهار اکسیرم
خرابیم افسون دگر ز سر نزند
به نیم جلوه ز خاک مذلتم بردار
بناز ای آرزو امروز آهنگ نیاز
حسودان داغ نالیدن محبان مست بالیدن
حضور مهر شبنم را جبین بر خاک می‌بندد
پهلوی چرخ میزند امروز جاه عید
گویا بوصف قبلهٔ معنی نواز ماست
صبح وفا سرشته لب مهر پرورش
پیش درش ز خجلت تسلیم بسته است
ای آرزو تهیهٔ رفع حجاب کن
هر سو نسیم رایحهٔ شوق میوزد
در حق جاه و دانی این پاک طینتان
بهار آئینه رنگی که باشد صرف تمکینت
خجالت در مزاج بوی گل می‌پرورد شبنم
نمی‌جنبد بیک دریا عرق از شرم همواری
وفا سر بر خط عهدت کرم فرمان بر جدت
بمنع حسرت بیدل که دارد ناز خودکامی
صبح تمنا دمید دل چمنستان کنیم
ساز طرب دلگشاست نشئهٔ ترنم کنیم
خان بهار انجمن مایل این گلشن است
هرزه درای هوس چند توان زیستن
چشم ده عالم نشاط محو تماشای ماست
گردن ما تا ابد بستهٔ زنجیر اوست

همچنان در هر بن مویم نمک خوابیده است | نقد انفاسم نه تنها صرف آهنگ دعاست

ولہ

جام باده در دستت نو گل جوانیهاست | ای نهال آگاهی خرمی بهار کجاست
صد چمن بهار ایدل دور شادمانیهاست | جز کرم درین موسم هر چه هست بیکار است

ولہ

بیا که در قدمت زندگی ز سر گیرم | کشیده است تمنا بخاک راه نیاز
مگر بگرد سمندت کند تعمیرم | بهار عشرت پروانهٔ شمع دارد و بس

ولہ

برقص ای نبض عیش اکنون که آن عشرت نواز آمد | خمار عافیت بشکن بخواب ناز پهلو زن
که آن آبحیات دوستان دشمن گداز آمد | دلم گمگشته پیدا کن طرب وقف تمنا کن

ولہ

کج کرده است باز مه نو کلاه عید | دارد ز ماه نو همه تن یک خط جبین
این مصرع بلند فلک دستگاه عید | آن قبله که جانب محراب ابروش
دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید | هر چند از هلال رقم کرد روزگار

ولہ

عالم بهار شد چمنی انتخاب کن | رنگ طرب گر این همه آغوش وا کند
گلهای شمع هم سر و برگ گلاب کن | همسلک الفتیست دو گوهر یک محیط

ولہ

شگفتن فرش گلزاری که بوسد پای تمکینت | عرق ساز حیا از جبهه‌ات ناز دگر دارد
بآن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسرینت | چه امکانست همسنگ ترازوی تو گردیدن
تبسمهای موج گوهر از ابروی بی‌چینت | تحیر صید مژگان بهشتی در نظر دارد
ز ترحم بندهٔ کیست مروت امت دینت | ز یار نگاه یکتا نیست الفت خانهٔ دلها

ولہ

یوسف ما میرسد آینه سامان کنیم | حاصل باغ مراد حوصله خواه وفاست
مطرب ما ترصداست شیشه غزلخوان کنیم | چشم وفا منتظر زان همه بی نور چند
صد چمن اثبات ناز بر گل و ریحان کنیم | از لب جانبخش او یکدو نفس دم زنیم
لب بثنایش دهیم بر نفس احسان کنیم | جبههٔ اندیشه را با قدم او سر بسیست
دیده بدیدار اگر یکسره حیران کنیم | قابل آن آستان جبهه نداریم حیف
قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم | بیدل اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب

گر همه رنگیست با من که داو گردیده است
جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است
این زمان بهارت را جوش نخجیر انیهاست
چون وفا شود ساقی نشئه مهربانیهاست
گر دلی بدست افتد مفت کامرانیهاست
سحاب مژهٔ انتظار تصویرم
چه دولتست که در پای جلوه‌ات میرم
که آفتابی و من شبنمی زمین گیرم
که فرصت این زمان در ساغر عمر در آمد
چمن نذر تماشا کن بهار رفته باز آمد
بیا ز بیدلان هم خواهد از خود رفت و باز آمد
یارب بر آستان که افتاده جاه عید
خم دارد از هلال غرور نگاه عید
در چشم اعتبار خطی از گواه عید
تا آسمان نشان لب عذرخواه عید
یک برگ گل بروی دو عالم نقاب کن
آفاق را بموج سعادت خطاب کن
یارب دعا ز هر که بود مستجاب کن
بشبنم داده خورشیدی که پرواز پر دیدنت
نگردد کوه وقار آئینه پرداز تمکینت
بزیر بال طاوسست دل صد رنگ تسلیمت
نگردد غافل از آئینه یارب چشم حق بینت
شکر هم میخورد آب از تبسمهای شیرینت
آنچه نگنجد بجیب تحفهٔ دامان کنیم
منتظر جلوه‌ایم ساز چراغان کنیم
مصر حلاوت شوید قند و گل ارزان کنیم
به که در آن نقش پا سیر گریبان کنیم
سبزهٔ خاک رهیم سجده بمژگان کنیم
ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم

ولہ

ای بغفلت خفتگان نور نظر سامان کنید
حق شناسی را چراغ دیدهٔ ایمان کنید
چشم قربانی بیاض بی سوادی پیش نیست
کعبه را تا چند در زیر بغل پنهان کنید
از طواف خانه گر مقصود صاحب خانه نیست
سر بدیواری زنید و کعبه را ویران کنید
مدعا اینست کای بی دانشان جهل کیش
دیده بگشائید و طوف حضرت انسان کنید
فاش ترگویم اگر توفیق بخشد یاوری
سجدهٔ نذر جناب فیض عاقل خان کنید
تا بروی جبهه نقش رنگ قبول معنوی
جهل را در حضرتش قربانی عرفان کنید
در طوافش استطاعت تا نحیر بست بی دو
گر نباشد پا قدم از جنبش مژگان کنید
خاک آن درگاه اکسیر بها است
چشم اگر افسرده است آنجا مرید جان کنید
دم زدن در عرض مدحش مفت سامان هوس
سود خورشید است اگر جنس سحر نقصان کنید
همتم صرف دعای دولت جاوید او
ای ملایک بر من از این کنون احسان کنید

ولہ

ای نهال باغ اقبال فلک مقدار خویش
برخوری یارب ز عمر و بخت برخوردار خویش
از بهار

از بهار عالم تحقیق خود غافل مباش	ای سراپایت تماشاخانهٔ اسرار خویش	فیضها صید کمند خلق بی‌پایان ست	صد سحر آغوش بود از تبسم دار خویش
نیست آسان بار ناموس وفا برداشتن	زینهار از خار پای کس مخواه آزار خویش	غنچه‌ها دارند یک سرخشت بنیاد بها	بشنو تعمیر دلها میکند معمار خویش
دل طپشهای خیالت در نفس می‌پرورد	سبحهٔ ما بر نمی‌آرد سر از زنار خویش	همچو آن کشتی که دارد تکیه بر احسان آب	التفاتت کرد ما را فارغ از تیمار خویش
سایهٔ لطف تو بود از بس دلیل سعی ما	پا بخواب راحت افشردیم از رفتار خویش	این زمان ما و سر تسلیم و سامان دعا	آمدیم آنجا که ما بودیم و کار و بار خویش
پرفشانی بیتو آخر دستگاه ناله شد	کرده‌ایم از نارسائی زور بر منقار خویش	خامهٔ حسرت صریرم سخت دردآلوده‌ام	بیحالت گریه‌ام می‌آید از گفتار خویش
آب خضر و چشمهٔ کوثر سراب همت است	ولہ		بیدل خود را مدان جز تشنهٔ دیدار خویش
مشاطهٔ شوخی که بدست دل ما بست	میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست	آن رنگ که میداشت دریغ از ورق گل	از دور کف دست تو بوسید و بپا بست
آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید	وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست	تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است	رنگ سر ناخن چه قدر عقده‌گشا بست
گر وا نگری صنعت مشاطگی کیست	سحر است که بر پنجهٔ خورشید شها بست	زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد	تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
وابست ز شبنم دل هر برگ گل امروز	کاین رنگ چمن ساز وفا سخت بجا بست	ارباب نظر را بتماشای نگارش	دست مژه بود و تحیر بقفا بست
تا غنچه و یک منتخب نسخهٔ اسرار	طراح چمن معنی یک غنچه جدا بست	کیفیت گل کردن این غنچه برنگیست	گر حیرت سرشار توان آینه‌ها بست
بیدل تو هم از شوق چمن شو که باین رنگ	ولہ		شیرازهٔ دیوان تو امروز حنا بست
باهنگ دعایت از معنی بر سخن دارم	بامید شایستگی همان جان در بدن دارم	اگر دورم و گر نزدیک فضل از تست عجز از من	تو میلی چه داری من این دانم که من دارم
سراپایم ز نقش جبهه جوش برگ گل دارد	سجودی میبرم در خاطر و سیر چمن دارم	نه گلشن دانم و نی کوه و صحرا اینقدر دانم	که هر جا رفته‌ام در سایهٔ یادت وطن دارم
غریبم بیدلم بیجانم و مانم بی‌پر و بالم	ترحم دارد استقبال حالی که من دارم	ولہ اگر خورشید گردونم و گر گرد سر راهم	گدای حضرت شاهم گدای حضرت شاهم
قبولی داشتم در بارگاه عرش تعظیمش	گران کسب سعادتها کنون مقبول اللهم	ز اقبال زمین بوسش غنائی کرده‌ام حاصل	گر انعام فلک جز عقد استغنا نمیخواهم
زمینگیری ندارد منع تسلیم حضور از من	بخاک افتاده‌ام اما همان چون سایه همراهم	سجودی میبرم از دور خاک آستانش را	بآن قربی که نزدیکان هم از دورند آگاهم
بزیر سایهٔ یاوش وقاری چیده‌ام بر خود	که خفت میکشد کوه از تماشای پر کاهم	چه نزدیکی چه دوری بندگی باطل نمیگردد	فدائی بودم اکنون از دعاگویان درگاهم
بحکم تا کسی دامان نازی داده‌ام از کف	که میچه شد چو مژگان جابجا از دست کوتاهم	جدا زان آستان دیگر چه گویم چیست بیدل	غمم دردم دلم داغم سرشکم ناله‌ام آهم
تعالی صاحب من قبلهٔ معنی نظر من	ولہ		دریای کرم جوش معارف که من
صد شکر که گل کرد بسامان کمالات	در باغ وفا نخل سعادت ثمر من	خوشباش که انوار ازل کرد طلوعت	از روی تو ای محو تجلی شجر من
عمریست چو آئینه چمن ساز امیدم	تا پرتو دیدار زند گل بسر من	یارب که بصد نشاهٔ اقبال بیالی	ای بال و پر بیدل بی‌بال و پر من
ای نشاهٔ پیمانهٔ قدرت بچه کاری	ولہ		مستی اثری باپی تاراج خماری
ساغر بکف از دیدهٔ بی‌مردمک خصم	یا از سر بی‌دوش صد و سبحه شماری	می در قدحی گل بسری جام بدستی	رنگ چمنی موج گلی جوش بهاری
ای خامهٔ تقدیر بتحریک بیانت	جهدی که بجز حفظ ضعیفان نگاری	هر ذره درین دشت کمینگاه امیدیست	تا بر دل کس دست نهی پا بگذاری
عالم همه آئینهٔ تحقیق تو دارند	هر جا مژهٔ باز کنی جلوه شکاری	برخویش میندیش ز انبوهی اعدا	خوش باش که بر خرمن این پنبه شراری
جائی که رسد صدمهٔ انداز نهیبت	تا مغز نماند بسر خصم حصاری	هر کس سر تسلیم ز حکمت بدر آرد	چون شمع ز پایش رگ گردن بدر آری
هرچند جهان کلفت او بام فرو شد	ولہ		یارب نشو و طینت پاک تو غباری
صبح شوی شب که خورشید من اکنون میرسد	عید مردم گو برو عید من اکنون میرسد	بعد از نیم سیه داغ یأس نتوان یافتن	وسعتگاه عیش جاوید من اکنون میرسد

[illegible]

ولہ

[illegible]

انتظاری داشتم در گوشهٔ ویرانه‌ای
تو هر چند بی‌عرق کردم خجالت باکی است
باد تا محشر بحق بیدلانت ای صمد
تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو ستیزد
به هر جا در رسد آوازهٔ کوس ظفر نکبت
ببالد آفتاب اقتدار از چتر اقبالت
ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما
سینهٔ حاسد که در هم میفشارد تنگیش
ساقی تقدیر مشتاق است کز خون عدو
هر گلی کز نوبهار کام دل آید بعرض
چون نباشد فضل یزدان مایل امداد غیب
صبح کشور میدمد یاسمن بهار است این
ابر شوق میبارد سبزه حسن میکارد
خرمی چمن پیراست جوش گل قدح پیماست
کام دل گل دامن آورد طرب خرمن
بیار باده که بوی بهار جان آمد
بچرخ برد هوا خواه و پیام مسیح
زمین ز کر و فر خرامش چه ناز خرمن کرد
مقیم گوشهٔ زانوی انتظارم داشت
چو آن گلی که ز رخاکش کشد هوای بهار
خیال غیر کم شد یارم از دیده حجاب آمد
سحر خیز چه گلشن بود یارب اشک گلریزم
دو مصرع داشت دیوان جهان مربوط یکتائی
در آن محشر که مستی سنگ میریزد بر خم امکان
تکلف بر طرف حرف جهان نیست میگویم
نگنجد در جهان فضل و خلق هیچکس بیدل
ای ظفر شیفتهٔ همت نصرت فالت
در مقامی که شکوهت فشرد پای ثبات
سر گردن‌کشان دوخته نقش قدم

یوسفستان کرد فصلش کلبهٔ احزان من	تحفهٔ میخواستم نذر خرامت آورم
بر جبین افتاد از دست تهی تاوان من	بیدل از ساز دل و دست تهی شرمنده‌ام

ولە

همان در کاسهٔ سر خون او اگر دونش ریزد	دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد
همه گر شیر باشد زهر و اش با آب میرزد	غبار موکبت هر جا نماید غارت آهنگی

ولە

کارهای مشکل آفاق آسان شما	هر سری اگر ز عونت گردن افرازد بچرخ
جای دل حالی نماید بعد پیکان شما	غیرت حق بر نتابد جز شکست گردنش
برکند پیمانهٔ اعدا بدوران شما	چون سحر وا کرده بر آفاق بال اقتدار
با غبارش خرمن آراید بدامان شما	خاطر از هر گونه مطلب جمع باید داشتن

ولە

بوی نازمی آید جلوه گاه یار است این	نشئه‌ای او جهادارد عیش فوج باد آرد
سنگ هم دلی دارد طرفه کوهسار است این	گر گل از چمن روید یا نفس سمن بوید
رنگ و بو همان برجاست بیخزان بهار است این	نقش جوهر کامل کیست تا کند باطل

فروغ مهر از لچین قلیچ خان آمد	بسیر کشور ما از نوید اقبالش
ازین نشاط که آن عمر جاودان آمد	بخاک خفت حسودش فرو تر از قارون
که هر قدم ته پای من آسمان آمد	جبین بسجدهٔ شوقش بلندیی میخواست
حقیقتی که بچشم من این زمان آمد	چو سایه بر در الفت سجودش آخر کار
بجسر تش ز عدم نیز میتوان آمد	نداشت بیدل ما طاقت زیارت او

ولە

برادجیرت آبی میزدم بوی گلاب آمد	پرافشانم بصد طاوسی فردوس استغنا
که شاکر خان و شکر الله خانش انتخاب آمد	عروج معنی این بیت با دل داشت ایمائی
ز اشک شیشه‌ام اینجا حبابی انقلاب آمد	بهر سو قطره میرزد نو رق دست دعای من
باستقبال پیکان هر چه پیش آمد صواب آمد	بهار هر گلی موقوف وقت خویش میباشد

ولە

چمن فتح تبسمکدهٔ اقبالت	آیت فضل و سخا شان تو آئینه دار
کوه بازو کمر از سایهٔ استقلالت	روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود
تاج شاهان عنبر آلود پامالت	صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد

بینوائی عذر طاقت ریخت در دامان من
جز دعا دیگر چه آید ز من و سامان من
دین و دولت فتح و نصرت وقف شاکر خان من
که یارب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد
حسود از بی‌پر و بالی بدوش رنگ بگریزد
بفرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد
موکشان آرد قضا در راه جولان شما
هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما
شورها لنگیری از فتح نمایان شما
نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما
بیدل است آخر دعاگوی ثناخوان شما
عشق موجها دارد بحر بیکنار است این
دل بدیده میگوید رنگ آن نگار است این
این چراغ و این محفل فضل کردگار است این
چشم بیدلان روشن مژده انتظار است این
سعادت آمد و امن آمد امان آمد
شکوه او چه قدر بر حسان گران آمد
دمیدن عرق شرم نرودبان آمد
سر من از خط تسلیم موکشان آمد
کرم نمود و بدرمان خستگان آمد
برای سایه اکنون بر سر من آفتاب آمد
که صبح عالم اقبال من گل در رکاب آمد
بحمد الله تامل این زمانم سر حساب آمد
کز آن طوفان آتش این دو گل بر روی آب آمد
بکام دل بیابید ای چمن طبعان سحاب آمد
برای خاطرت گفتم دعایت مستجاب آمد
نص تحقیق و فاتحهٔ اقوالت
نیست جز صعوه و شاهین قضا چنگالت
بر بر آئینه که غیرت فکند تمثالت

عمرها شد که بتقویم شرف می‌نازد
سال و ماه همه در سایهٔ ماه و سالت
گره عقدهٔ دل بود نگاه تو گشود
حق نیفکند سر و کار به پیچ اشکالت
نور ذاتی دولت اندوه کدورت نکند
امر حق نیست تغیر نپذیرد حالت
یارب از فلک اجابت بدعای بیدل
کند اقبال ازل تا ابد استقبالت

ولە

ای ظفر رم از شکوه نصرتت هنگامه‌ای
باغ فتح از صبح اقبالت تبسم نامه‌ای
می شمارد کاتب حکم تو در مشق جلال
گردن اعدا رادست و پا سر از شش خامه‌ای
ناخن تیغ تو هر جا دست یازد بر گشاد
گردن شاهان نمیگیرد به بند جامه‌ای
کوس صد قدرت ز نذر تاجداران زمن
فی المثل گر بر سر چوبی نهی عمامه‌ای
غیر ذاتت کس نمی‌آید بچشم امتیاز
تا بود منظور خاصی یا قبول عامه‌ای
نقش جبهه آرایش یک گل مبارکباد نشست
رنگ تو در هر نظر بوی تو در هر شامه‌ای
شاد باش ای بی‌نیاز فکر ابنای زمان
غیر بیدل نیست مدحت کار هر علامه‌ای

ولە

در گلستانی که دارد فضل یزدان شبنمی
تا ابد پیوسته در ناموس کاوین وفاق
از حساب سال عشرت طبع معنی آفرین
ای مه خرمی بهار همدم عشرت آمدی
کشت امید محرمان و امن تست این زمان
صبح از اقبال جدید ابواب دل گشاد فتح
یا رب از جاه کمال و عز و اقبال و شرف
حملهٔ فوج آلهی شامل عزم تو باد
صفای آب بیاد غبار راه کسیست
بهار ناز ز جیب نیاز می بالد
زهی محیط ترحم که موج گفتارش
بنور طلعت او چشم بیدلان روشن
ای رونق انوار تقدس ز چراغت
نقشی که خیالش بتصور نتوان بست
تحقیق تماشائی کیفیت خویشست
شکر فضل ایزدی را کیست گردد ترجمان
این زمان کلک سجود انشا بگردون می برد
دست جباران بدامان آستین خواهد شکست
دور اقبالیست کز شوق عروج سرخوشی
ای خدا در سایهٔ جمعیت این نونهال
شنیدم خاطرت از گرد کلفت داشت آزاری
کسوفی در خیال افتاده باشد مهر تابان را
چه امکانست طبعت را گرانی آنقدر دارم
مبادا با طبیبان احتیاج افتد مزاجت را
ای دل نفست صبح شد آهنگ ثنا کن
امروز که آن ابر کرم از سفر آمد
کیفیت دیدار می هوش گداز است
تا پرتو خورشید توان چشم گشودن
هر دم زدن اندیشه چمن ساز بهار است

برگ برگش راست یا صد عمر طوبی توامی | یا رب این صبحی که از باغ سیادت کرد گل
جز بعفت باریابی حریم عصمت محرمی | در نظرگاه دعای جاودان جمعیتش

ولہ

مهر سپهر اشتعاع مطلع شفقت آمدی | عشق ارادت ازل با تو موافقت محل

ولہ

مژدهٔ آوازهٔ دیدم بنامت داد فتح | شاد باش ای مقصد عالم که با اوج کمال
تا ابد زیب بنای دین کند آباد فتح | صبحدم نام تو آمد بر زبان اهل علم

ولہ

حباب دیدهٔ قربانی نگاه کسیست | با آن سفیدی چشم گهر تبسم شد
شکست موج همان سایهٔ کلاه کسیست | با این نشاط که جوشیده موج آب بهم
گهی نوید عطا گاه عذرخواه کسیست | بروی آب نوشتست کلک را افتاد

ولہ

یا رب نشود دود دل آشوب دماغت | شیشه ایست قضا سر خط پرواز غرورش
تمثال کند فطرت آئینه سراغت | ای دیده وحق بین چه تماشا چه تغافل

ولہ

هر چه می بینی همین است آنچه میگوئی همان | شش جهت آرایش حمد تجلی زار دوست
در مبارکباد عشرت غلغل ساز بیان | گر شکوه عدل و داد امروز روشن میکند
شد ز شاکر خان قوی بازوی شکر الله خان | از فروغ این دو نور پاک می باید شرف
قلقل مینا بدوش نشأه بندد نردبان | از زمین تا نقش پا جوشد بهجوم برگ گل
باغ دل گلدسته بندد در ربط دوستان | دوش حاسد تا ابد در محفل اندیشه ایست

ولہ

جز این آئینهٔ عارف ندارد بوی نگاری | گل طبع مسیحا راست تهمت غنچه گردیدن
که آگاهی بگوشت گفته باشد حال بیماری | ببرق آهی آتش میزنم صحرای امکان را
در آنحضرت دعای بیدلان هم میکند کاری | بجز شوقت چه اندوزم بجز یادت چه اندیشم

ولہ

از خویش برون آ طرب نشو و نما کن | ای حسرت دیدار کنون صبح تماشاست
آئینه شو و در جگر حوصله جا کن | ای جبههٔ حیرت زده محو چه خیالی
چون شبنم اگر آینه هست جلا کن | گرم است هوای طرب از جوش سعادت
گو خلد که کوشیم طواف دل ما کن | ای شوق تو شکرانهٔ این دولت جاوید

روز مهرش نیز والی شام ماهش مبهمی
سبز میخواهم زنا بها از پری تا آدمی
میمنت میخواهست گفتم بهار خرمی
پنجهٔ همت زبر جنبش قدرت آمدی
خلق کن آبیاری این آیت رحمت آمدی
با دولت بود از ازل زیبنده و همراه فتح
کوس چندین ناز زد در عالم ایجاد فتح
ای کلید عقدهٔ امکان مبارکباد فتح
گر انتظار کف بحر دستگاه کسیست
ز فیض مقدم خان طرب پناه کسیست
درین قلم و اگر نامه سیاه کسیست
گر ای تو هم مهر کسی و ماه کسیست
هر نامه سیاهی که نماید پر زاغت
خوش باش که لبریز نگاهست ایاغت
امید که آئینه شود شبنم باغت
چشم وا کردن ثمر گاهیست چندین زمان
آفتاب اوج عزت بزم اقبال جهان
زاقتدار این مه و خورشید می نازد قران
وز فلک تا کهکشان خندد بهار زعفران
چون خط طنبور فرسایند تار زعفران
مقابل بود با آئینه عکس پشت گردانی
تجلی پیچیده باشد فطرتت در حل اسراری
اگر پای هوا خواهه تو بیند زحمت خاری
جهان در ساز سر تا من و امید دیداری
ای غنچه چمن گرد کلت شکر خدا کن
تا دیده بجستی کده سازی مژه وا کن
با کعبه مقابل شده و سجده ادا کن
گر مروح سامان کنی از بال هما کن
در کف همه گر جان گرامی است فدا کن

از صوت [illegible] دل [illegible] بیدل
تا کوشش این جنس [illegible]
یا این [illegible] و [illegible]
ای [illegible] تنفس [illegible]
یا رب [illegible] دل [illegible]
کامی که [illegible] دل [illegible]

ولہ

بیا ای جام و مینا [illegible]
[illegible] موج [illegible]
نفس [illegible] باغ تماشایت
[illegible]
[illegible]
[illegible] نفس
تماشا [illegible]
[illegible] موج [illegible]
[illegible]
فروغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و رفیض [illegible]
[illegible]

تمی

تهی از نسیم شوقت سر موئی نمی یابم
باز از دل بسوی دیدهٔ ما می آئی
گه از دل حسرت زده کاشت خبر نیست
میخرامی تو و من بار تحیر دارم
رفتن و آمدنت آمد و رفتی گر است
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشست
شب بیدل نشود روز چه امکان دارد

امشب که ظهور خط اسرار نوشتند
تا شوق سواد چه طرب تازه نماید
از بسکه تجلی رقم لوح شهود است
سرتا سر این انجمنستان تجلی
صد عمر ابد سطری ازین نسخهٔ عیش است
الفت رقمان بر سر خط تاریخ بهارش

جوش بهار رنگ نیست آئینه دار عالم
از بس هواست ساقی در گلشن تماشا
مستانه میخرامد امروز نکهت گل
فرخنده نوبهاری کز شوق خدمت او
در هر چمن که بالد رنگی ز بیل طبعش
فیض اکتسابان معنی بر برگ گل نوشتند

یاد آنموسم که بی وهم بهار و فصل دی
دور سعدی بود و عهدی امن و ایام لطف نیز
از زمین تا آسمان شهباز حکمش کرده صید
کوه در فکر وقارش بسته خون در دل لعل
عاقبت رفت آن شه و دیدیم نشان بر قصر عرش

داغ شو ای دل که آن شمع تجلی پی نماند
نوبهاری داشت باغ آرزو اما چه سود
هر دل از داغ دگر اکنون سراغی میدهد
وای پیوند سخن سنجان نماند
رفت از آفاق لطف عدل و داد

سراپا در چمن مغلطهٔ از پا و سر پایست
ای دل و دیده فدایت بکجا می آئی
کاینقدر با عرق آلود حیا می آئی
گوئی از بهر من بی سر و پا می آئی
موج گل میروی و آب بقا می آئی
چشم بد دور عجب عقده کشا می آئی

وله

اثر محو دعای بیدل است امید آن دارم
خنک سال طرب اقبال طراوت دارد
ابرها در قدمت ریزش گوهر دارند
ای مراد دو جهان آرزوی مشتاقان
شش جهت دیدهٔ عشاق براهت فرشست
کو مکان و چه زمان گر تو توان یافت یکی

وله

ای دیده نگاهی که چه گلزار نوشتند
صد رنگ برات گل بنجار نوشتند
خورشید بخشت در و دیوار نوشتند
یک آینهٔ دولت بیدار نوشتند
کز نقطهٔ او معنی طومار نوشتند

یعنی که دبیران نهانخانهٔ الفت
زین بزم عروسی چه قدر جلوه عیان شد
تقدیر بآرایش صد شمع نفس سوخت
زین جلوه بروی ورق چشم تماشا
تا سلسلهٔ دور وفا قطع نگردد

وله

گر نشاهٔ شکفتن دل با گل است توام
گل چهره می فروزد از قطرهای شبنم
تا از چمن رساند تسلیم خیر مقدم
قد کشید سرو چون شاخ گل شود خم
شیر شکوه خوش شد از نخلهای خرم

می بالد از طراوت در دیدهٔ تامل
مینای سرو دارد طوفان مستی ناز
یعنی نسیم اقبال از نوبهار دیگر
تا غنچه وار دارد در صد احترامش
یارب جهات امکان لبریز خرمی باد

وله

داشت مینای فلک جام طرب لبریزی
خلق در حمد خدا از عدل شاه نیک پی
رخش فرمانش ز مشرق تا بمغرب کرده طی
بحر از شرم عطایش ز گوهر کرده خوی
سوی اصل خویش میباشد رجوع کل شی

انجمن یاران چمن خندان طراوت گلفشان
شاه شاهان جهان شاه جهان کز شوکتش
دست جودی داشت چون موسی ولی در کف
کامران شاهی چو او نگذشته در اقلیم دهر
بهر تاریخ وصالش از خرد کردم سوال

وله

فصل گرمیهای دل افسرد و غیر از غم نماند
معنیش باقیست تا صورت آن شی نماند

تا حقیقت بال میزد ما و من در کار بود
در غم اندوه این تاریخ دل چون کشت گفت

وله

برکت دین قدوهٔ انسان نماند
قطب اقطاب حقایق ما ربست

که بالد دین و دنیا در پناه دین و دنیایت
نعمت ارزانی با لحظ زدا می آئی
فصل نیسانی و سیراب سخا می آئی
هر قدم بر سر صد دست دعا می آئی
چه قدر آینه بین نام خدا می آئی
همه دم با همه کس در همه جا می آئی
که تو خورشیدی و در کشور ما می آئی

عقد دو گهر بر خط یکتار نوشتند
کز شمع و چراغش همه دیدار نوشتند
تا دودهٔ شب حل شده انوار نوشتند
حیرت نگهی بود که هموار نوشتند
خطیست محبت که بپرکار نوشتند
یکرنگی تألیف دو گلزار نوشتند

آواز عندلیبان بر موج گل مقدم
عرق است طوق قمری در خط ساغر جم
دارد نوید عشرت بر صاحب دو عالم
چون دایه ها نیاید آغوش گل فراهم
زین نشاهٔ مقدس زین جوهر مکرم
سال ولادت او فیاض کل عالم

شاخ گل رقاص و بلبل بسته در منقار نی
تاج بر خاک او فکندی کسری و کاوس و کی
تیغ عدلی پای ظلمت کرده چون احمد شب سیه
کمترین چاکرانش پادشاه مصر و ری
گفت بیدل بر سر قرب یزدان جای وی

سرنگون کرد ید مینای نشاط و می نماند
چون دم نائی نفس دزدید شور نی نماند
آه در گلزار امکان میر عبدالحی نماند
تکیه گاه صاحب عرفان نماند
سالکی در کشور امکان نماند

نخل بستان دلی شیرازه شد
رابطهٔ اقلیم هندستان نماند
هادی انوار لطف از دیده رفت
مهدی جسیجاه عاقل خان نماند

وله

ای بهار گل مقدم ای امید عشرتها
گرد موکب تبریز ای نوید عشرتها
آفتاب ایامت گرم پرتو اقبال
ماهتاب شبهایت رو سفید عشرتها
دل غبار روا مانت دیده فرش جولانت
عالمی ز احسانت مستفید عشرتها
عیش تحفه است امروز فیض سرمدی آمد
آمد آمد است امروز تا کلید عشرتها
مژدهٔ جهان آمد سال عرض این دو تار
فصل خسروی آمد طبل عید عشرتها

وله

کاشانهٔ صلای عیش در داد
ای دهر طرب مبارکت باد
رشد اقبال دارد امروز
اعجاز ای خان معنی ایجاد
وقتست که از نوای دلها
ساز دوران رسد بار شاد
عقد گهر بیست زیور جاه
حاسد ملعون و دوستان شاد
از مژدهٔ

از مژده ادعای این فیض
یارب ز تنزل فرد ن
اکنون بمکان معنی خاص
وز بید بوی محبت دماغ شوق متعطر
بهار باغ سیادت صفای آینه دارد
بطبع نیشکر اکنون محال رنگ نه بندد
نفس ز جوش بخور بس بوی خلد پر افشان
بغیر دود چراغان شبی نماند بعالم
ز سال عشرت و حال زمان حساب گرفتم
بهار رای تعلق ز رنگ حدیقه دو گلبن
فریاد کان جمال کرم در جهان نماند
آه این چه فتنه بود که در عالم کون زن
طوفان گریه بسکه ز هر جمع جوش زد
ای بیکسی بخاک فکن جعد و نوحه کن
هر مصرع عمر بسال و زمان نصب میکند
نزد معنی آگهان از سال تسخیر حصار
صبح آگاهی عشرت دور جام بیجار
ای در قدم تو عیش جاوید بیا
ای انجمن عشرت جاوید بیا

ولہ

چتر تو بس است سایهٔ دست دعا
بدخواهان ترا نشانده است قضا
تحقیق دماغی ز دماغت سیرآب
ما را که ادای شکر حق یا نیست

ولہ

بر آینه گر نفس بپیچد نفسیست
امروز که لطف تو عصایم بخشید
چون فیض ازل شامل هر زشت و نکوست
آنی تو که حزم تو حصار سپه است

عالم چمنی است عرش بنیاد — جوشیده ز دور الفت هم
این گل گر و خزان مبیناد — هر مصرع ازین طریق موزون
شعری ز دو مصرعم ندا داد — اوقات سعادت دو کوکب

ولہ

بعرض معنی بکر یکی دو سرو صنوبر — سزد که دست و دراز شوق این بساط عروسی
بحسرت نی این بزم نغمه رستن شکر — ز بسکه گرمی کیفیت است ساقی مجلس
نگه ز سیر چراغش بموج نور شناور — هجوم نور بر نی که گاه چشم گشودن
سواد مردمک امشب بنسبت رساند باختر — فلک ببساط مزین جهات فیض منبر
بذوق آنکه سعادت رقم شود خط مسطر — درین مقام دو تاریخ جلوه کرد مبین

ولہ

طاوس جلوه ریز درین آشیان نماند — با آنهمه صنعات ز کا صد هزار حیف
جز نام ازان محیط مصور نشان نماند — سیل فنا متاع جهان جمله پاک برد
جز دجله در ممالک هندوستان نماند — بلبل چها دنباله بس است آبیار دارد
امروز بر مزار زمین آسمان نماند — از شرم حزن آب بپای حتیاج
آهی که کی مسیح سپهر آستان نماند — بیدل جفاکشان قدح یاس میکشند

الرباعیات

طالع کیفیت عزت نشان قدر آ
مینو رمضان نمیرود از نظرم
ای حاصل صد هزار امید بیا
ای خلد ز جام کرمت مست دعا

ولہ

ای نعمت آشکار با عید بیا
ظلمت کده هست بر خت کشورها
انفاس جهانی ز تو پابست دعا
ای مهدی نصرت علم فتح رکاب

ولہ

چون سایه بد آفتاب و چون شعله ز آب
یاد کرمت بهار جمعیت ماست
تسلیم حضور رقم پیشانیست
ای آنکه ترا چو فضل حق داور نیست

ولہ

ای گلبن معنی گل باغت سیرآب
از بسکه ملاک طرز اخلاق توایم
آشوب عوارضت مپندار سبب است
هر چند فلک بحال من عجز گماشت

ولہ

گر دیده یقینم که ز خاکم برداشت
کردی که بطرف دامنت دست زند
با اقبالت کار مخالف تبه است

ولہ

هر جا نفسی است صرف افسانه اوست
گر خصم سپر کشد به پیش تیغت

مطلوب وفای سرو شمشاد
دارد ز شهود سال تعداد
شیرازهٔ الفت دو همزاد
دمید رنگ تماشا چراغ دیده منور
چو نور شمع بخود بالد از لباس مزعفر
عرق چو شمع قدح میزند ز جبهه ساغر
ز تار شمع ثمرکان نگشت فرق میسر
زمانه خلد معین جهان بهشت مصور
که نازپاست ز هر مصرعش مشتهر دیگر
انیس سلک توصل ز رنگ محیط دو گوهر
کان نور آفتاب وفا جاودان نماند
جنس بدستگاه زیان در دوکان نماند
از گلبن وفا بجز خزان نشان نماند
ای انفعال مشفق ما این زمان نماند
چندی بجیب چاک زن اکنون که جان نماند
میکند هر فقرهٔ این بیت تاریخ آشکار
ای آمدنت بهار تمهید بیا

ولہ

با طبل و علم چو نور خورشید بیا
آنجا که حرارت عوارض تابد
مهر ازلی بکام احباب بتاب
توفیق مثیبت از ایاغت سیرآب

ولہ

این دست دعا ما مژدهٔ قربانیست
با صافی طینتت نباید کلفت
احسان تو وا ماندهٔ پاسم نگذاشت
از بس کرمت بی طلب دشمن و دوست

ولہ

پیداست که در پناه بخت سپه است

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

تسبیح

تسبیح ملک حرف ثنا پرورست

ولـه

شبهای امید عالمی را روزست
چندان گردد رسا که چون موج محیط
میدان که بهرزه شیوگی مجبورست
ای شرف وطن و جلق استادت کیست

ولـه

گویند بکون عالم انگشت اینست
مال دگران مال پدر دانستن
مغرور بکمالی و جنونت اینست
از مهر ضیا اگر بعالم برسد

ولـه

دریا کفی آورد و بساحل افکند
ما سجده رساندیم بجائی کانجا
محمل بوداعی نتوانست کشید
هرچند دل اسباب رعایت دارد

ولـه

هر شمع بصد چراغ طور افروزد
از تخم نهال وز نهال آرد نخل
هر جا غم و کلفتیست نابود شود
نخل کرم تو تا ثمر می بندد

ولـه

از شرم بچین نهفت دامن مه عید
دیدیم که عالمی در این زور سعید
در ساغر ماه بادها پیماید
بیدل که دکان وضع تمکین واکرد

ولـه

تا خصم ترا گلو توانم تر کرد
یارب نه وزد بگلشن عافیتت

حج عرفا زیارت منظر تست
آنی که ظهور تو جهان افروزست

ولـه

باید تا صبح محشرش گوهر بست
زین مسخره خبث هیچکس عیب مگیر
کالبته محل مردمت باید زیست
ای قوم که درس خبثتان آن نیست

ولـه

برما در بیچارگی هر سیاحسانیست
بعد از دیدن نشست و شور بیج مکش
وز جام سحر رشحه شبنم برسد
آنی تو که ذاتت زنی رفع کرند

ولـه

صد عید بگرد جبهه ما گردید
شرمنده ضعفم که بهمین مددش
با دیده بیاد تو گهر میبارد
آن نور که نخل طور افروزد

ولـه

وآن نخل بخود بالد و طوبی گردد
بدخواه ترا چو دیده قربانی
حیرت همه سو را ونظر می بندد
شام رمضان نهفت غبار از ره عید

ولـه

شکرانه صحت تو قربانی کرد
یارب بدعای بیدلان تا دم صور
کفر است اگر کوشش استغنا کرد
آن سیل که بنیاد جهان انبر کرد

ولـه

زان رنگ نسیمی که غباری دارد

آن عالم احترام یعنی رمضان
کیفیت جلوه ات کدورت سوز است
یارب این رشته گر طرب زیور بست

ولـه

گر زاغ سفید گه خورد معذورست
هرچند کرام کاتبینت خوانند
این نکته هم از طور شما رنگینست
گر ملک شعور دینی و ایمانیست

ولـه

از خبث دهن شوی کونت امنیت
بر صحت ذات خان بیفزا یارب
دارد ز دعای بیدلان دو سپند
عید آمد و جام آرزوها گردید

ولـه

پیشانی من بنقش پای تو رسید
هرگاه که آستانت آید بخیال
یارب بدلت ذوق حضور افزود
سامان تو انقدر مهیا گردد

ولـه

روهای سیاه آهک اندود شود
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست
چندانکه ز مقدم تو شد آگه عید
این عید که بر خلق گل افشانی کرد

ولـه

چون جرم هلال صحتت افزاید
از خجلت رشحه سحاب کرمت
موجی آورد و نام او خنجر کرد
بیدل که دعای جان نثاری دارد

ولـه

دارد شهری که عید کاهش در تست
تو دیر بمان که چون سحر بر نفست
وز عیش کتاب عمر را مسطر بست
پیری که بحرف پوچ خود مسرور است

ولـه

شرعی که چه می نویسی و فرد تو چیست
یعنی چو بمسواک دهن باز کنید
با هوش کنایه فهمی بیتا نیست
غیبت جبی فعل زبونت اینست

ولـه

چندانکه اثر به بیدلان هم برسد
خوشباش که طینتت ز کلفت پاکست
خلقی بهوس خیال پیما گردید
طاقت هرچند گرم جرأت گردید

ولـه

آهنگ سجود جبهه ام مینمارد
در انجمن تجلی معرفتت
گر قطره رسد بموج و دریا گردد
عید است بیا که عیش موجود شود

ولـه

تا آید بر زبان شکر می بندد
تا چشم بمطلع جبینت واکرد
ما را ممنون فضل ربانی کرد
عید آمده تا در طرب بگشاید

ولـه

گردش نتوانست سری بالا کرد
زان موج بکف قطره آبی دارم
با صحت ذاتت سرو کاری دارد
شبها احدی کی مبارک باشد

گر تو فرخود سری مبارک باشد
امروز با عقاقه حیوانی چند
آدم شده خری مبارک باشد

ولـه

این مرحم حرص کشته جوع شهید
از صنعت ابرام بجا ما نرسید
چون سیمابش شتافتی در کارست
گنجیده بهر جا سر موئی گنجید

ولـه

غیبت همه گر علم فلاطون باشد
نمکش زهزار جهل افزون باشد
تا چند بگند خبث لب واکردن
گه در دهنی که بدتر از کون باشد

ولـه

بر خبث کسان بسکه زبانت پیچید
شد ظاهر تو چو باطن معده پلید
گون هم بکوفت می رید در دهنت
ای کون دهن اینقدر نمی باید رید

ولـه

میرزا که بسیر پالکی مسرورند
در سیر سفر غلامشان مزدورند
اینجا هر کس سوار اسپ و شتر است
ایشان بغلام بارکی مشهورند

ولـه

آخر طور زمان وارون گردید
همتا کاست خست افزون گردید

از خلق
۵۹

از خلق برافتاد ره و رسم کرم
از روز بسوی شب ترقی کردید
عمریست که انفاس معانی تکرار

و له

ای کعبهٔ تحقیق بنا بیت معمور
از مرکز خاک تا سپهر هشتم
با شوکت و جاه و کبریائی خوش باش
آن سر که بهرزه است طور سخنش

و له

از دیدهٔ بدخواه تو آتش خیزد مانند چراغ
وقتست که از خرمن بدخواه انت
بدخواه ترا چو دیدهٔ قربانی
ورشوخی تکرار خجل گردیدم
ای ذات مقدس تو جان عالم

و له

آن جبهه که داشتیم باز آوردیم
سازت همه نغمه نغمات جمله سرور
جمعیت جاوید نمائی تسلیم
صد شکر که شاد و کامرانت دیدم

و له

رنگینی جلوهٔ بهارت بینیم
چون شکرالله خان و شاکر خان را
یارب دل خرمت بکرد نما خوش
آن بدطینت که با بدی عادت کرد

و له

از شکرالله خان و شاکر خان پرس
بیدل کاری دگر ندارد اینجا
باید دل و جان ندر قدمت افشاند
بیدل شب عید این چه تصنع دارد

نام دادن منحصر کون کردید
زین مشق خباثتی که چشمش مرساد
مصروف دعاهاست چه لیل و چه نهار
هرچند که بی بضاعتان معذور

و له

ای جای تو در دل تو کجائی امروز
من معذورم گر آستانت دورم
عبرت نماند موی همچون کفش
گر ساقی مجلست بی آمیز قرطیب و داغ

و له

باقی نتوان یافت بغیر از خاشاک
خاکستر بر سر و سیاهی در دل
صد شکر که بر دنا مرام رنگ قبول
جمعیت تو حصن امان عالم
ماییم که نی برگ و نه ساز آوردیم

و له

شاهت همه فیض صبح و صحبت بی شام
هر طایفه بعشرتی مینازد
در کسوت فضل حق عیانت دیدم
یارب سر سبز اختیارت بینم

و له

با هم دیدم سیر دو عالم کردم
تیغ حکم ترا همه چون رنگ اند
خود را هدف هزار رنگ آفت کرد
جهد تک و پوی قطره از عمان پرس

و له

جز اینکه دعاهای شما باید کرد
ای منظر اقبال تو چشم بیدل
وضع کرم کرامت تصنع دارد

و له

کون گشت دهن عجب ترقی کردید
یارب که مراتب عروج جاهت
دور ندر و صل کعبه از راه قصور
یارب تو چرا دور نمائی امروز

و له

حق میگوید بهر کجائی خوش باش
با ریش سفید مار میکند نار سحر
بر دوست تو رنگ بیضا بزد خورشید داغ
ای شاهسوار عرصهٔ عالم پاک
و له ای مهر تو چون نور الهی در دل

و له

بیدل بودم هزار دل گردیدم
خوشباش که فضل ایزدی نپسندد
نه زهد و نه تقوی نه نماز آوردیم
لطف تو مدام و التفات تو دوام

و له

عید فطر است صحت طبع کریم
مردم بهلال عید کردند نظر
صد رنگ مراد در کنارت بینم
چندی گل و یاسمن فراهم کردم

و له

ای قدرت حق بگیر و بر بند و بکش
خوشباش و طرب کن که ز فرمانگه عدل
عزم شبنم ز تیر تابان پرس
دل موجناب کبریا باید کرد

و له

کور است آنکس که در دولت نشناخت
بر چرخ برو و سیر کن شکل هلال

یاران بره ادب ترقی کردید

و له

بر فرق جهان چتر زند گردون وار
از طوف درت حاجتشان جمله رواست
بهر چه ز بیدلان جدائی امروز
شاها تو باقلیم گشائی خوش باش

و له

غافل که در دیده اندگون تا دهنش
چون شمع شب قدر تو گرد روشن اگر کوکب بخت
بر بند سر عدوی دین بر فتراک
یاد کرمت حضور شاهی در دل
از جرأت اگر چه منفعل گردیدم

و له

از کلفت باطنت زیان عالم
چون سایه بخاک آستانت گر هست
صهبات بجام و آرزوهات بکام
یارب تو آن ذات کرامت تقدیم

و له

ما جبهه خود بر آستانت دیدم
چندانکه نظر کنم بگلزار ظهور
چندی نی و چنگ را بهم ضم کردم
ز اندیشه انتقام رو های ترش

و له

بر حاسد بیدین تو حق لعنت کرد
تا مرجع بیدل یقین فهم کنی
خوش باید بود و عیشها باید کرد
آنی تو که هر که قدر ذاتت داند

و له

خان دوران با تواضع دارد

و له
[illegible]

و له
[illegible]

و له
[illegible]

و له
یارب بکمالات عروج [illegible]
[illegible]

و له
[illegible]

و له

بریشه سال عزت ای باغ کرم

و له

هر چند بچون صید ما ای شکافت
با نقطه مدد زند حروف مکتوب
بر نسبت خار رخت کلفت ز جهان
ز انبوهی اعدای بجرأت فانی
ای بهر حال مدعایت حاصل

و له

دور نذر اندیشه حس و حرکات
امروز که دانه دانه می آرد بار
ای جوش طرب ریشه باغت گلشن
حسنیم با آینه دلدار قسم

و له

چون سنگ وفا کرده دو دل کردیم
صد شکر که بیدل ز فراموشان نیست
احسان تو برق خانه بر دشمن
از سنجه عمر خان رحمت عنوان

و له

بپذیر ره آورد سجود اندیشان
وز جبهه لعنت رقم بدخواهان
ای کرم بجاست زبانی کنده
هر جا جسمی جمال شومت دیده

و له

یعنی ریشش بشوی با آب منی
کون نیست دهن چه شد که بیدل نشد
غمازی را دام رئیسی نکنی
بود دم بر شمع حسرتی پروا
یا رب سیراب جاه و شوکت باشی

و له

هر غنچه ز اهتزار دگر میزد دم
هر خیره سری که سر ز حکمت برتافت

و له

چون مور که تخم در دهن بگریزد
می نوش که حاسد طرب دشمن تو
بر دامن دل کرد الم نقشانی
تا شیفقت دهیم صورت شامل
ای شخص ظفر حقیقت فتح آیات

و له

بعد از صد سال خوشه خواهی دیدن
انوار از زیب شبستان و بیت
با غیم بخاک قدم یار قسم
چندانکه بخاک آب و گل گردیدیم

و له

این لطف چو فیض ایزدی باد مدام
شکرت العبارتی که خاص دست
یکدانه خدایا پسندی نقصان
ای لطف تو مرهم کده دل ریشان

و له

چون آتش افسرده بخت سیاه
پیری گذرانده است سرت از زنخ
از دیدن خویش منفعل گردیده
آن مفسده غره تب و تاب منی

و له

از خبث کسان چلق زبانی تا کی
کر عصمت خاندان خود میخواهی
داد و ندبا آئین ادب سنجیها
سرسبز ریاض عیش عشرت باشی
ای ذات تو جوهر فتوح ازلی

امسال آن نو بر گلستان وفا
دیگر بسر خود دوش و گردن کم یافت
کر خصم تو نامش برقمه آویزد

و له

از دیده خلق رفت همچون پنهان
اینها همه انگشت زنهار ندهمه
یارب بنشاط و عیش هر جا باشی
خوش باش که سرکشان هر سمت و جهات
این رشته ز دستگاه کوه چیدن

و له

ای محفل آرزو چراغت روشن
دریا دجال تو بهر جا هستیم
از اهل نفاق منفعل گردیدیم
ای باغ وفا ثمر رحمت عام

و له

دل می نشنود از لب خاموشی من
از صد جهل و نه دگر می باید
یاد کرمت بضاعت درویشان
یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه

و له

اکنون با کون نشود دهانی کنده
با ریش سفید اینهمه کروهی صیت
کز اهل تجبر است و اصحاب منی
ای بی خرف عرض جوانی تا کی

و له

زنهار که واقعه نویسی نکنی
در خانه ام انتظار صاحب خانه
ای کلبن باغ آرزوی بیدل
وصف تو ظهور قدرت لم یزلی

مژگان بربست و گفت عمر من هم
زانجاست که بسمل قضا جز دل خاک
تا در نظرت غبار و هم انگیزد
عید آمد و گرد جام عشرت سامان

و له

صف بسته بهم چون مژه قربانی
مطلوب تو در کنار باشد چون دل
پیش تیغت بجوهر قربانی
دارد چون ریشه تا ابد بالیدن
ای سرخوش کام دل ایاغت خرمن

و له

فردوس حضوریم بدیدار قسم
امروز چه فصل است که در گلشن انس
زاهل بخندخ از تو نیز منی کام
ای لطف تو سامان طرب جوشی من

و له

تا نصد شمار بعد از آن بر گردان
چون سایه جبین تحفه برداشته ایم
نصرت بالله بر نسخه فضل الله
ای خبث پرست سخنانی کنده

و له

ای آب منی بچهره ات نشانیده
یارب بلباس پیریش رسوا کن
از جهل غرور نکته دانی تا کی
ای آدم بجیر ملبسی نکنی
و له رفتم بطواف کعبه بیتابانه

و له

هر جا باشی بهار قدرت باشی
با وصل تو از فنا کسی راغم نیست

یعنی که تو جان عالمی را بدلی

و له

عید آمد و حسرت اطوار کسی
دل جام بهوس نزد بجز دار کسی
مردم بی آب و نان دهن وا کرد
تا چشم گشود نم بدیدار کسی

و له

گلگونه مرات جنت انفاس نوشت
اصفا تحریر کرده و احساس نوشت
تاریخ طرب معنی این تازه بنا
سر منزل جمعیت انفاس نوشت

و له

قدرت ز جهان اقتدار دولت
تا چیده کند معنی قدر و عزت
سال اقبال مهر خورشید ضمیر
کردند رقم طلوع مهر حشمت

و له

تنها که ز هر جلوه علامت گفتند
از غنچه دهن ز سرو قامت گفتند
هنگام ظهور این گرامی گوهر
تاریخ تجلی کرامت گفتند

و له

آنجا که ز رموز صبح دادم خواندند
در صفحه کون خط محو خواندند
سال ایجاد این تجلی مطلع
دانایان صبح سعادت گونه خواندند

و له

وله

تاریخ وفات او بجنت داخل
دل گفت زسال حال آگاهم کن
آرایش دین و زیب دنیا باشی
صد شکر که از قصد شگفتن تمهید

وله

یاقوتی بود آب آن چشمه جود
تا معنی این فتح مبرهن گردد
گر ساکن خلد می برد رنگ شکیب
این گل که ز رنگش چمن صنع شگفت

وله

آدینه اول شب شهر رجب
یکتا گهری ز بحر عصمت گل کرد
دیر آمد و زود کرد بال افشانی
جانا گهری غریب گم کردی حیف

وله

چون شخص نماند عکس آن نیز نماند
دل خون کرد بدو سال تاریخش گفت
عبدالخالق نیز رخ از غیب نمود
عبدالقیوم خان دریا همت

وله

گفتند که ذوالفقار با آب بس است
این تاریخم نور دل و دیده فزود
خاموشی او داغ دل آورد بجوش
این مدرسه کز فیض ازل یافته بناست

وله

فرمود آسیه خانهٔ آسا آب
زین رنگ وفا بوی تجلی دریاب
اثبات و یقین و نفی شک میگوید

میرزای سلیمان لقب دریا دل

وله

گفتم هشتم ز مه ربیع الاول
همچون زر کامل از وفا رغبت
زان نخل کرم نو بر صحت بالید
دیده و گر اقتضای اصلاح وجود

وله

تاریخ شکست دل کفار نوشت
دل گفت چه باشد رقم تاریخش
افسردگی از طبیعت امکان رفت
عبدالخالق بعالم کسب ادب

وله

در یازده ماه ربیع الثانی
زین مصرع و داغش دریاب
نومیدم از تخلود برآوردی حیف
زین عرصه چو میر لشکری حسن جناب

وله

فریاد نماند میرزای نواب
آخر رفتند در ربیع ثانی
چون کرد ازین سرای فانی رحلت
آنها که بصد کمالشان دسترس است

وله

نواب سپهر شوکت مهدی جود
مانند چراغ گل ز بزمش بردند
چون کعبه زیارتگه ارباب صفاست
آنکس که ز صنعش دو جهان آرایش

وله

یعنی که دعای وصل یار است حیا
تاریخ طرب ورود این نسبت خاص

چون کرد بملک جاودانی منزل
شکرالله خان آب رخ دین و دول

وله

نور نظر و سرور دلها باشی
در جوش بهار یکدو گل بود ضرور
نشتر که آن دست گهربار کشود
تقدیر که نامت ظفر آثار نوشت

وله

گفتم بنویس خانهٔ دولت و زیب
تاریخ بهار او سرورش تحقیق
در لیل ز غایب آمد از قدرت رب
از مقدمت الصبح طرب پیشانی

وله

صبح نهم از ماه ربیع الثانی
تا مرگ غم سلیم خواهد شد حیف
عبدالخالق همه از کمین محمل راند
میرزا بنیاب ازین بیابان خراب

وله

او پنجم و این نهم عدد واحد بود
تاریخ وفاتش بحساب تحقیق
وز نور یقین شان جهان مقتبس است
شاکرخان از جهان فضل معبود

وله

تاریخ وفات اوست مصباح خموش
از بسکه بعد معنوی راه نماست
و یکدل یافت صورت گنجایش
امروز کلبه نو بهار است حیا

وله

ذی الحجه هزار و صد و یک میگوید

از خامهٔ حیرت رقم بیدل رحمت
بسپرد آخر ودیعت رمز ازل
ای جوهر امتیاز هر جا باشی

وله

گر شاخ چمن تمنا باید چید
معلوم چنان شد که ز تأثیر سخا
بر جبههٔ خصم خط ادبار نوشت
این منظر و این نشیمن دیده فریب

وله

جمعه نهم جمیدی الاخر گفت
اقبال ازل شامل این تاریخ است
دشواری انتظار شد آسانی
عبدالخالق آه بدیر فانی

وله

دل بردی و باخودش نیاوردی حیف
این جلوه طفیلی تماشایش بود
بشکست و بملک جاودان کرد شتاب
آنسال که میر لشکری شد موجود

وله

شد کوه مقبول محیط رحمت
تاریخ ظفر حقیقت نصرت جنگ
با آیت نصرت در اقبال کشود
آن شمع که بود رونق محفل هوش

وله

تاریخ بنای او مقام فضلاست
تاریخ طرب فزای این منزل خاص
صد قطعه موج گل بهار است حیا
آنکس که رموز فلک میگوید

وله

[illegible]

بصاعی چو آبی به تندی چو پا
بکیفیت ختم شد بر فسنی
ستیزت نه دشمن شناسد نه دوست
دو رویی به کرد دست آهنگ تو
لبت گر شود تر بخون عدو
که در قدرت آباد فتح و ظفر
ز بس در شکوه از سران برتری
ز تو بحر پیچد بگرداب سر
شد از صولت لمعات اینقدر
اگر گردنی با تو آمد برون
کند شعله را تاب برقت کباب
محیطی و لیکن موج خطر
کمینگاه چندین جنون خواب تو
ز وضعت که صد حیرت آماده است
حباب ار کند منع موج از شنا
اگر آبی ای شعله منما تری
خمیدن ز کیفیت شعله خیز
ز آب تو در عرصه کاه مصاف
بهر دل که یادت نماید گذار
مراقبضات گر شود دستیاب
خم پیکرت نقش ابروی کیست

ولہ

دریغا با کم دیدار سراهست دل خود را
گل و سرو صنوبر در میان نیست

ولہ

حرفیست که خاک عاشقان گل گردد

ولہ

دل با سر غرور در هم مالد

ولہ

بجز هر چه موی بهیات چو مار
که افعی مثال ور مرد تنی
ز تو کار دبر استخوان مغز دوست
چه گویم ز صلح تو و جنگ تو
نماید شفق در دم صبح رو
همان سبزه برقست و شبنم شرر
اگر کوه باشد تواش بر سری
ز برق دمت کوه بازد کمر
زره پوش گردون نهان در سپر
سری داشت در خون ز هر قطره خون
دل سنگ گردد ز نام تو آب
کنارت ز قعر است خونخوار تر
روان لیک در رنگ خون آب تو
در آب تنک کشتی ایستاده است
تواند شدن مغفرت سد راه
خوش آن کز سر اهل کین بگذری
تواضع ز وضعت کمین ستیز
دمد سبزه تا حشر خارا شکاف
نفس چون سحر گل کند زخم دار
ز بنیاد گردون بر آرم دمار
با این موج آب تو از جوی کیست
اگر هزار مه و مهر زیر پاست مرا
خیال من که میگردید آنجا بی سر و بی پا

ولہ

مجنون غمت بهرچه واصل گردد

ولہ

برملا آخر بنای شمع سودا ریختند
تا بیدل ما سینه بر هم مالد
طاقت فرسود هرزه جولانی ما

ولہ

تو هم جان فزائی و هم جان ستان
در صلح و راه وفا بسته
ز جوهر کمند اجل کرده چین
بهر جا کنی خلعت خون ببر
نشد جوهر از پیکرت آشکار
نهیب تو تا دست غارت گشود
فنا شوئی موجی از جوی تست
دم لمعات خنجر آفتاب
کسی با تو خود را مقابل ندید
بیک روئیت گیست گردد ظرف
بهر جا برد حرف زحمت پیام
تحیر کمین آب ایستاده
تنک آبیت گربیان کرده اند
زره لمعات را نگردد حجاب
عدو را ز جوی تو موج شرر
بجائی که محرابت ابرو نمود
شکوه تو هر جا بدزد نقاب
بوصف تو هر که شود تیز دم
به بیداد از حد برون بوده
موجی که گردد ز جوییت روان
ز طرز نگاه که داری پیام
بغیر شمع رخت تیرگی بجاست مرا

ولہ

اگر سودای او در سر کند جا یا ز دل خیزد
خالی رود از هر ادو بیدل گردد
حسود از ما بسعی تازه خالی کینه میخواهد
داغ بردند از دل ما بر سر ما ریختند
از دود و غبار جهل امان باید خواست
کم سود کف دست پشیمانی ما

بلای امانگاه و حرز امان
پی کین میان را دو جا بسته
بچین برق خوابانده در آستین
ز شاخ زمرد چکد لعل تر
جنون سبزه گشته شبنم بهار
سر هر که دیدم ز گردن نبود
اجل یک اشارت ز ابروی تست
نسازد مگر با نیام سحاب
مگر هر سر مویش از خود برید
که برق فنا را نباشد هدف
اگر سنگ خار است گردد نیام
روانی بخون عدو داده
ز لب چشمه خون عیان کرده اند
نماند در آغوش غربال آب
کهی از کمر بگذرد که ز سر
علاج سران نیست غیر از سجود
خورد خاک از زهره شیر آب
زبان میخورد قط برنگ قلم
بخوبی ز خوبی فزون بوده
بشوییم نشان غرور جهان
کز آب تو خون میچکید والسلام

ولہ

بهار دل خرم آن جان جهان نیست
هوای هر دو عالم افتد ز پا باید بر خیزد
یک قرن اگر آب بر هم بزنند
ز غفلت چون دهن دندان درون سینه میخواهد

ولہ

شاید عبرت دو چشم بر هم مالد
حرص آخر کار ریخت دریای طمع

ای که حیا داشت به پیشانی ما

ادب سنج بیان حرفی از آن ترکیب پیدا نیست
خرام موج گوهر پا بدامان حیا دارد
کف خاکیم از ما دیگر انداز رسائی کو
که دست عجز اگر دارد بلندی در دعا دارد
بجا از گل که از آب سر پیچیدگی شد اینجا
بخون مرده رفتاری نداری زنده پا دارد
غم و شادی ندارد پا و سر زین ماجرا بگذر
چو قصه همت بیداری ما خوابها دارد
ازین کلفت سرا بر خیز و پا بر قصر گردون زن
قیامت غنچه دامنت سر در هوا دارد
اگر صد نام بیرون بر صفحه عزت غنا
همان از بی نیازی سر با تاج کبریا دارد
بقای جاه موقوفست بر انعام بی برکان
غنا مهر سر کنجش همان دست گدا دارد
سر سودائی من خاک راه یاد دلداری
که نامش از رسد بر لب دهن حمد خدا دارد
زمین انقلاب نظم غیرت نیست تا مور
نشست گرد مردان بر سر میدان ادا دارد
کمر واغ تو دو زد چشم بر دوش بیدل
وگرنه این گلستان کی سرو بی وفا دارد

ولہ

چو در دور سوم مجید کنی جمع
بگردان نقطه نام آن شمع

شروش

دوش بی‌روی تو در میخانه بردم سراغ
بوی نکهت خیال پریشان نیافتم

و له

ایکه میخواهی ز مردم حاصل اقبال کام

و له

شبی در وادی شوقم بدل چاکرد وسوسی
فنیست بدیع گر توان بردن پی
بیدل امشب تبی تجلوه رسید

و له

چون خوشه به بند دستیا میکرد
از نخل جدا اش خوشه باید بستن
شخصی دیدم نه سر عیان نی گردن
ای جهوس درهوای کیمیا
بهر تحصیل معاش ای بدگهر
این چه سودا در سرت افتاده است
پیر گشتی لیک بر حرف محال
زین تخیلهای باطل سر بتاب
حسرت صد رنگ تیر آبت پیش
هرچه دارد فرع و هم ای خودپسند
تا بهم گردد فلذات ملغمه
در تک و پو باختی تسکین خویش
عبرتی گر شغل سرگین سوختن
چندای مغرور غفلت پیشگی
سنبل و گل دستگاه گلشنی است
دل چو گلخن تیره گیر از دود حرص
گر جعل خوانندت ای ابله مرنج
ای غلیظ اندیشه پا کیهات رفت
خورده‌ای از سیمیا کاران فریب
چون ترا میتاب رغبت دیده است

از سر خم خشت تا برداشتم میگشت داغ

و له

من که در ملک تعین نیستی مایل شدم
آبرو بر خاک ریز و محو کن سودای خام
تا شود آئینه‌ها سیمای دردم عذرخواه
کشیدم از ندامت بار چندین نافه بر پا سی
اول شمار حرف کج را بتمام
اولش مهر بود و آخر ماه
تخمی است که ناشکفته را میگردد

و له

با خامه بهار رود ز طبع گرمش
لبها برهم نهاده و وامانده دهن
فی حسب احواله محاذیا بالنقل من التشبیهات والتمثیلات
والله اعلم

از کجا این نکبتت رو داده است
میروی از جا چو طفل خورد سال
پوچ می‌بافد سراپای حباب
تلخ کردی آب جوی عیش خویش
همچو انبقت ز بینی میکشند
حل شده است اجزای بنیادت همه
از هوس سیماب کردی دین خویش
خنده دارد شمع ناز افروختن
در دل دوزخ بهشت اندیشگی
دود و آتش آبروی گلخنی است
سودن دستست یکسر سود حرص
گوهر اعمال خود را هم بسنج
دزد و ماند و صافی از مینات رفت
کاینقدر کرده است حرصت ناشکیب
صاحب تاریخ علوا دیده است

و له

بچندین ناز میگردد مقید صید آزادم
نقطه بودم صفر حاصل کردم و بیدل شدم
خودسری کی میرساند سر ببالین فراغ
همچو شمع کشته‌ام در داغ پنهان گشت آه

و له

آنگاه طلب ثلث نخستین از حی
حرف نامش اگر کنی تکرار
ناکاسته با نشو و نما میگردد
نخلی یک برگ رسته پا تا بسرش

دندانش هزار لیک پنهان شکم

رفت چون سیماب آرام از دلت
میدوی و میخوری پا بر سنگ
دود کبریت تو جز پرواز نیست
هیچ تیر آبی چو اشک گرم نیست
از معاجین پای در گل مانده
که بر آب و گه بر آتش میزنی
تا بکی از عقل جهل اندوزی تو
نیستی زردشت ای آتش پرست
اعتبارت روشنست از اشتعال کا
گر نه غشاق[2] جهنم میچشی
میطپی همدوش حسرت روز و شب
همچو خر دارد بچندین پیچ و تاب
زین غلیظی لاف پاکی تا بچند
سیمیا هرچند دارد فضل
تا باین نیرنگ از راهت برد

دریا ز قطرات دل شبها شکافتم
که جای دانه دل در دام ریزد شوق صیادم

و له

پا بر یاد منی کم سود و بشمار کام

و له

این طور هم از حساب اسم بری

و له

کل کنه لا اله الا الله
هرچند که او نه مغز دارد نه پوست
بی مغز و پوست داد تقدیر برش

و له

کارش همه وقت خوردن و بالیدن
میطپد نفس تو چون زیبق چرا
کسب بسیار است اگر بندی کمر
گنده چون کبریت شد آب و گلت
یکنفس ساکن نشو ای بیعار ننگ
نغمه پامال افتاده است و ساز نیست
لیک در چشم تو آب شرم نیست
گر گدا از عمر غافل مانده
روز و شب در نزعی و جان میکنی
پاچک دستی بود دلسوز تو
تا بکی در آتشت باید نشست
اهل ناری اهل ناری اهل نار
شیر زقوم از چه لذت میکشی
تا غلیظی را توانی نیست حب
فکر سیماب غلیظت در خلاب
زیبقی تا بشکفی بر خود بخند
لیک تو در حسرت زر اکلی
از فسون اوج در چاهت برد

[illegible]

[2] غشاق
ماحیرتیت
گنده چون
درجزء ان

زین قبل هر روز بی تشویش و که
انفعال تا چه انشا کرده
انفعال از ساز غفلت جسته است
رنگ بر یانت نشد دندان شکن
زین خیال پوچ سوان کردم
سرد گردد گرمی کت در سر است
در خیال کاسه قشر افتاده
بسکه مغزت از فسردن گشته پوست
توتیا آورده در چشمت غبار
باش تا خاکستر اعمال تو
گر کشد میزان دو عالم سیم و زر
از زر آتش مزاج عمر کاه
سیر چشمی حرص را از زر کجاست
نام محتاجست خلق ای بی خبر
یعنی این حل چون بر اجساد افگنیم
کیمیا وقتی بر اندازد نقاب
این مثل هم غیر استبعاد نیست
مانع فرار نبود سعی کس
بوی کبریتت جهان را کند گرد
خاک می زیبد بفرق پختن
صافی دل زین عملها باطل است
بوته را گر معما کرده
هر چه از جوهر مصعد می شود
تشنه لب خشکیت را تسکین کفیل
عقد این اجساد می آرد ملال
چند با کوری توان بودن ندیم
عالمی را کرد حرص سیم کور
پیش دانا زین بلا کی ایمنی است
عضو عضو از زخم خار آزرده است

واقعه از چاه علت میکشد
عبرتی گر چشم پیدا کرده
چشم عبرت جوش مژگان بسته است
یکه مشتی خاک ریزی در دهن
گردش افلاک و سیماب رم
آخر این شعله ها خاکستر است
ای حباب از مغز معنی ساده
رنگ دل چون طلق اسود تو بتوست
گرد شنگرف سیاهی آشکار
تا کیان مالد سفیدآب برد
همچنان خمیازهٔ آتش باشد بیر
چند چون انگشت باشی دل سیاه
بوته را داغ تهی دستی بجاست
نیست ممکن کز غنا یابد اثر
از مس و از زیر سیم و زر کنیم
کاید از سیماب رفع اضطراب
لیک طبعت محرم ارشاد نیست
نیست ممکن ضبط پرواز نفس
نفس شومت روح را شرمنده کرد
شرب می باید بحلقت ریختن
حق بگردد جلوه گر تا باطل است
چشم تحقیق خود اعمی کرده
روح صافی در تنزل میرود
تشویه بر خام سوز ما شد دلیل
عقد کن دل را بیاد ذوالجلال
گل منه در دیده از دینار و سیم
برف اگر برده است از چشم نور
علت یرقان چه جای خرمیست
گل که همچون عاملان زر خورده است

حل اجساد است جهد باطلت
خوک اگر روشن شود گه خوردنش
خواه آتش خواه رکابی افکن بدیگ
هر که از سیماب بخواهد ثبوت
کورهٔ حرص تو می سوزی دماغ
سختی از زیر میخواهد دلت
باش تا نومیدیت پر بشکند
استقامت از بنایت کرده رم
جوییت از موج حلاوت ساده است
در هوای زر مکش بیهوده رنج
تلخ شد کامم از تمنای زرت
آتش این وهم هر کس بر فروخت
گفت پیغمبر درین دار هوس
بسکه حرص از فهم معنی ساده است
تیر در ریش خران پف میزنند
یا ز سم الفار و کبریت امتحان
حاصلت با دستهای خرجان مکن
می نماید زیبقت از بوته رم
طبع سختت القذر بی شرم شد
حسرت تصفیهٔ اجساد چند
شیشه را گر بگل اندوده
تا بدام جهد این اندیشه
باطنت را تصفیه سودی نکرد
از هوسها پاک شو بیغش برآ
اعتقادت چون تجلی شد استوار
سیم را فهمیده بخت سفید
اینکه از زر خنده واری بر زبان
تا کنندت خلعت زرین ببر
گر شدی از سیم و زر عزت فزون

درز بل خفتی و حل شد مشکلت
زندگی گردد عذاب مردنش
کشتی اینجا بر نمی آید ز ریگ
نغمه میجوید ز تار عنکبوت
هم بخاکستر بگریابی فراغ
در گداز افکنده سعی باطلت
در کلاهت بیضهٔ سر بشکند
موش شد بسیار و سم الفار کم
آب راحت پر ز محنت افتاده است
کم نگردد حرص خاک از وصل گنج
سوخت خون و ریخت صفرا در سرت
خانمان خود برنگ کوره سوخت
حل طلق آمد غنای خلق و بس
عالمی در حل طلق افتاده است
گر محال آنجا نشد فرقی سند
بر سر آتش نینگیزد دخان
همچو منفخ چند خواهی پف زدن
گاهی بخود وا مانده راهی شو توهم
گر حجابش سنگ و آهن نرم شد
آب گرد و صافی دل نقش بند
گوهر دل را بخاک آلوده
چون گل حکمت سراپا ریشه
آتش کار تو جز دودی نکرد
تا نکردی داغ ازین آتش برا
زیبق خود قایم از آتش بر آر
رو سفیدی از برص داری امید
خورده مانند نرگس زعفران
چون گل رعنا مگر خون در جگر
نرگس از گلشن نرستی سرنگون

خانه باید از طلا پرداختن
تا بکی با زرد رویان ساختن
دست امید زری افسرده است
بی تکلف مدعایت مرده است
زین هوس صافی طمع از دل برآ
نی سیاهی نیست دست زرنما
صفحهٔ اندیشه قیر اندود چند
شمع فطرت پایمال دود چند
زر پرستی نیست در ملک کمال
گر همه خورشید باشد پر زوال
عمر را در فکر زر کوتاهی است
تاج زرین شمع را جان کاهی است
زر برنگ معصیتها میکشد
آخر این صفرا بسودا میکشد
کاش از زر باشد حصول مطلبت
تا دهد صبحی ز آغوش شبت
این فسون بر هم زن جمعیت است
برق برق خرمن جمعیت است
در پی این عملی زحمت مبر
میرود آخر چو رنگ از بوته زر
ور چنین زرهای پر رنگ هوس
کز کمال جلوه مثال است و بس
گر بجد و جهد افزودی عیار
قلب را دادی فریب اعتبار
راستی را کار فرمای در عمل
عالم این علم باید بی عمل
این

نمک آمیخته با خاکستر

این عمل تبدیل رنگی بیش نیست | لیک ادراکت صواب اندیشیست
آهنت گر زرم در آتش نشست | نیست وقت آزمودن بی شکست

ور نجاست زنگ زر گردد عیان | بی سیاهی نیست گاه امتحان
جد و جهد این عمل از خیره کیست | کاخر کارش شکست و تیره گیست

هر که میگردد درین فن اوستاد | میدهد آخر سر خود را بباد
کیمیاگر هر که را فهمیده اند | قتل او چون دزد واجب دیده اند

گر بجرم مال کردن هیر شند | مالداران دگر چون ایمنند
ور بگوئی از شکوه این عمل | دستگاه خسروان دارد خلل

وانما از عهد آدم تاکنون | کیمیاگر کی بجا آمد برون
علتش آنست کاین قوم دغل | میدهند اجساد را زنگ عمل

تا وبال کیسهٔ مردم شوند | این خران یارب ز عالم گم شوند
نکبت از احوال ایشان فال گیر | خجلت از اعمالشان رونق پذیر

خانه‌ها ویرانه کلفت پلاس | تن گریبان چاک عریانی لباس
روز و شب ناایمن از خود چون وحوش | مکمن نقب ربودن همچو موش

باوجود این اثرهای عیان | قبله‌گاه اهل حرص‌اند این سگان
گر همین باشد کمال کیمیا | خانه آتش زنان باین صورت برا

حرص در هر جا غبار وهم بیخت | بر سر اینقوم بیسرمایه ریخت
هر کجا از صنعت خود دم زدند | عالمی را خان و مان برهم زدند

نیست افسونی چو حرف سیم و زر | کاین خران را برده است از یکدگر
گفتهٔ این قوم دون باور مکن | همچو ایشان خویش را هم خر مکن

خر چه باشد این خران کون خرند | آدمی لفظ‌اند و مضمون خرند
نی خدا دانند اینها نی رسول | دین مجوز این زرپرستان فضول

گوشه گیری را که بشنیدند نام | حرصها بگسیخت در فکرش زمام
کاین قناعت پیشه صاحب کیمیاست | ورنه در آفاق جمعیت کراست

هر که بنیاد غنا تعمیر کرد | دستگاهش حاصل از اکسیر کرد
معنی رزاقشان کی باوراست | نزد ایشان رازق مطلق زراست

در بیان عبرت احوالشان | وز مآل حاصل اعمالشان
خامه‌ام سطری روایت میکند | هوش اگر باشد کفایت میکند

بود در مصر بلاهت احمقی

وله

از فسون کیمیا در حقیقی

بسمل تیغ هوس بی صوت و حرف | عمر در اکسیر جوئی کرد صرف
آشیان بوی کبریتش دماغ | چون زر قلب از جگر تا سینه داغ

در غبار حسرت شمس و قمر | روزش از شب صد کلف تاریکتر
دل پر از وسواس و خاطر پر هوس | کیمیا میگفت و جان میداد و بس

وصف دانائی بگوشش در رسید | همچو سیمابش طپش محمل کشید
بال سودای طوافش باز کرد | دود کبریتی شد و پرواز کرد

بعد قطع صد بیابان جستجو | برده ره تا بارگاه وصل او
رسم طاعت مدتی می برد پیش | دیدش آخر مهربان حال خویش

نسخهٔ از خدمتش کرد التماس | در ثبوت زیبق و حل نحاس
کای نگاهت کیمیای اعتبار | باری از ارشاد محرومم مدار

این عمل گر دستیار من شود | شش جهت سیم و زرم خرمن شود
طبع دانا از قماش فطرتش | یافت رمز تار و پود همتش

گفت ای سرمایهٔ هوشت جنون | از کنارت نیست مطلوبت برون
شهدها در پردهٔ زنبور تست | مرهم بهبود در ناسور تست

از تو بیرون نیست اعمال کبیر | جهد دار در فیضها سهلش مگیر
رو مجوف آلتی از مس بساز | لیک باید یک وجب باشد دراز

جوف آنرا پر کن از سیماب صاف | بعد از آن در خود فرو بر تا بناف
همچنان در مقعدش محفوظ دار | بعد چل روزش از آن موضع برآر

تا شود در چشم معنی روشنت | شمع مقصد هم بریزد دامنت
زیبق آنجا سخت قایم می شود | سختی مس هم ملایم می شود

هر چه آنجا رفته باشد زین فسون | چون برون آری غلیظ آید برون
خورده بینان کاین عمل فهمیده اند | از نگاه غافلان پوشیده اند

محرم کیفیت اسرار باش | فرصت از کف میرود در کار باش
گر بباید زین عمل کلیدنت | تا چهل روز است ضبط ریدنت

مشکل کارت همان ضبط است و بس | غیر ازین فکر دگر خبط است و بس
تن بمردی ده که چندان کار نیست | پیش مردان اینقدر دشوار نیست

چون چنین کردی شود کارت تمام | بیش ازین نتوان نمودن والسلام
بوالهوس را بسکه بینائی فشرد | آلت یکذرع هم کوته شمرد

[illegible]

استقامت ماند داغ همتش / آفرین لب میگزد از جرأتش
هر کی را خار خار از خود ربود / لیک طاقتها ضعیف افتاده بود

جمله نالان کاین عمل بی گفتگو / پر مجرب بود اما آب کو
مدتی آن آلت عبرت نمود / دستگاه حسرت این قوم بود

عاقبت شمع مزارش ساختند / سرو باغ اشتهارش ساختند
یکقلم این قوم ازین کیفیت اند / هرکجا بینی باین خاصیت اند

هرکه دوکان خیال حرص چید / زین صفت صد رنگ رسوائی خرید
ختم اعمال هوس اینست و بس / هرچه دارد حرص رنگینست و بس

ای گرفتار خیال سیم و زر / الحذر زین شغل باطل الحذر
صورت انجام حرص کیمیا / سیر کن از عبرت این ماجرا

این جنون حرصی که در بنیاد تست / دام ننگ فطرت آزاد تست
پیش از آن کز فعل خود گردی خجل / منفعل شو منفعل شو منفعل

چشم عبرت گر دری بگشاده است / آلت مقعد کمین استاده است
از هوس تا کی جنون پیما شوی / ترسم آخر زین بتر رسوا شوی

بی تکلف جز زیانت سود نیست / کیمیاگر عاقبت محمود نیست
نسخهٔ اعظم ز بیدل یاد گیر / توبه کن خود را ز ننگ آزاد گیر

از پی تلبیس پندار و غرور / کورهٔ ترتیب ده از یاد گور
ریش خواهش را خس این کوره کن / پشم آمالی که داری نوره کن

بوتهٔ از چشم برهم بسته ساز / حرص ها را از تغافل واگداز
باد نخوت آتش شهوت گداز / روغن از موی بروت خود برار

گر چکد یک قطره زین روغن بخاک / از سمک سامان زر کن تا سماک
تا توانائی دلیل آزروست / حرص بال افشان چندین جستجوست

آرزو گر سوزد اسباب غناست / چون دلت آرام گیرد کیمیاست
ترک این تدبیر تدبیرست بس / از گداز خویش اکسیرست بس

وله

قلم تا کند نقش تصویر فیل / گسسته است از مال زنجیر فیل

نکو فیل هندوستانی دگر / شبستان دیگر جهانی دگر
ز دوشش عروج دماغ شهی / بخرطومش آمال را کوتهی

بجولان مستی مروت قدم / بزرگی بجو چکد لیهاش نم
شود کوه دکی گر بدوشش سوا / بمحضر پر و واکشاید کنار

و گر موری آمد ته پای او / بصحرا تهی میکند جای او
نگنجد پری در خود از پهلوش / نتاخت خمد در خم از زانوش

بتمکین ز تمکین گران سنگ تر / بچستی ز چستی رم آهنگ تر
گران قد چندانکه گر تکیه بار / کشی فیل فریاد در کوهسار

بهر سنگ کیفیت نام او / چو نقش نگین رفته پا بی فرو
سبکروح زانسان که گر خیال / بسعی خرامش شود پایمال

چو شب گر همه تا سحر ره سپرد / بمژگان خوابیدهٔ پا نخورد
تهمت و تاز او در سواد نظر / دو گام از رم عمر هموارتر

چه آتش جنون گرده هر پیکرش / که کوه زکال است پا تا سرش
کشد از جگر آب و بر سر زند / مبادا ز تابش شعله پر زند

فضا کرده طرح از جهان بسیط / بخرطوم او جزر و مد محیط
بر آورده تقدیر قدرت بچنگ / ز دریای نیل آب دزدد نهنگ

ازین شکل خوابیده شام صبوح / بصور سرافیل طوفان نوح
کتاب حساب امل ته شود / که از چین خرطومش آگه شود

مگر تکیه و عمر خضر کم کسی / که طومار حرفش فراهم کنی
سپهر با این محشر غلغله / ز پهلوش در دیده یک زنگله

زمین گر وقار است سرمایه اش / بغل کرده باشد برا ز سایه اش
سیاهش گر سایه بیرون زند / بخواب دو عالم شبیخون زند

بدریاش گر سایه افتد در آب / صدف بحر گوهر تراشد حباب
اگر سعی نقاش فکر متین / بمالد بتصویر او آستین

همه گرد و نی قلم میکشند / ببازوی رستم ستم میکشند
سر فتنه هرجا بر آورده است / قیامت سیه پوش گل کرده است

ستاده است هر جا بطبع درشت / زمین چار میخست گردون دو پشت
قدم هر کجا در روانی فشرد / بآواز پایش کسی پی نبرد

ز بس بر گرفتی ز د اعضای او / صدا نیز نشد سرمه در پای او
برون جستن از زیر پایش گرا / که در راهش آواز پا بر نخواست

سخن گر ز رفتار او میبرد / صدا در زبانها فرو میبرد
سرش از بزرگی بحدّی گران / که در پیکرش کرده گرد دل نهان

بلندی ملی چیده پا ما سرش
که افکنده در عالم دیگرش
اگر کرد نقش نرمی سر بلند
جنون در سر لامکان میفکند
پری را ازو آنقدر فربهی
که در بزم امکان نیابی تهی
هم او مایهٔ بیش عنصر نیست
خلاییک قلم ممتلی زین پریست
زمین گر بجز وسعتی چیده نیست
ته پای او پهن گردیده است
که آسمان راست پرواز ناز
بتعین دماغش بادجی رسانی
که کوشش بغربال دامن فشاند
بجا ابدزمین فرش عنقا شود
قدم آرایه افلاک برپا شود
خیالش اگر خوش کند جای دل
سویدا بتخمه بصحرای دل
نگه گر بمینش چشمک زند
مژه برسرم تحک بشکند
زابل خرابات عشق و جنون
سیه مستی اینجاست باقی فنون
دلیلست برمستی و شادیش
بزنجیر چون ناله آزادیش
چو رنگی زبس طینتش عیش زاست
برون لبش خنده دندان نماست
[illegible]

بمستی ز شور جنون جوش او / عرق خم شکست از بن گوش او
اگر قشقه‌اش را نمایید پاک / شفق تل شود از سمک تا سماک
ز زنجیر او حلقه میرساند / ز کهسار رفت آهن و ناله ماند
برفتار آن کوه سنگین بنا / فتاده است در هر کجا نقش پا
هوائی که در سایه‌اش شد گران / بهر گز رسد لیک شب درمیان
بهر عضو او وسعت آئینه چید / ولی چشم او غیر تنگی ندید
بزرگی باین تنگ چشمی نزاد / فلک هم ازو دارد این نکته یاد
نمایان نشد گردن از بیناتش / که ننگ است خمیدن شود تهمتش
فلک گاه سنجیدنش بخلاف / نهد دست بر پلهٔ کوه قاف
بتحقیق اعضاش تا وارسی / بشبگیر کار است هر جا رسی
ز شامت سحر در نمود آورند / گزین آسمانت فرود آورند
نفس هرزهٔ صبح تابان برد / که افسانهٔ شب بپایان برد
چنین پیلبان خیالت که کرد / جنون تا ز فکر محالت که گرد
چه مقدار طبعت به پستی خرید / کزین جا رسو ذوق فیلت خرید
تو بردی بر افلاکش از خاک راه / جهان را باو هم کردی سیاه
من اکنون بر غم تو نیلش کشم / ز موری ته پای پیلش کشم
ابابیلی آرم برون زین حصار / که با پیلبانش بر آرد دمار
که بر قلب این ظلمت بی نقاب / کشد نیزهٔ خطی آفتاب
دم موش خندد بخرطوم ناز / بچین کم شود آستین دراز
جنونی بوحشت پراکنده است / پری سایه بر عالم افکنده است
بسر نشاهٔ ادمیت نماند / بغیر از خود اندیشی نیت نماند
گدائی ازین تخت و افسر خوش است / چو فیلش همان خاک بر سر خوش است
در اینجا سگان سخت دیوانه‌اند / در اندیشهٔ جیفه پروانه‌اند
سگی را که این جیفه حاصل شود / بزرگ سگان مراحل شود
نگاهی که در هر نشیب و فراز / چه می بوید این خوک بینی دراز
فرو دیدی گراز وهم و گر کاستی / نشستی چو آماس و برخاستی
کنون شرم همت خناق گلوست / که از نفسها عرق گفتگوست

بهر جا ز مستی عرق میکند / محیط آبرو در طبق میکند
برنگش پری گر سیاهی نگاه / بدخشان دمد هند با زنگبار
بآن شور زنجیرش افسانه است / که هر ناله یکدشت دیوانه است
بهم سودن دشت و دردانه است / زمین تا به آب آسیا خانه است
بهر سو ز دندان ظلمت زدا / دو شمعش روان پیش و شب در قفا
کسی را که پیچید طوفان دود / ازین بیش چشمش نباید گشود
کند تنگ چشمی بجسم سترگ / که از خود نه بیند کسی را بزرگ
نهد گر فلک سر ته پای او / سرش تا قیامت نیاید فرو
به پیمایشش آن عروج آفرین / ز سودن کشد دست خط بر زمین
ز تمثیلش کنی گر به پستی کمین / به پری رسی تا رسی بر زمین
درین معرض اندیشهٔ سعی کیش / بهر سو خرامد سیاهیست پیش
دگر سیل از فیل و خر دم مزن / دلی جمع کن نسخه برهم مزن
کجاها دویدار زهوس ریشه است / که دریای بیدل آمد اندیشه است
ز مشتی غباری که دادی بباد / تو هم سودای گردون فتاد
وگر نه ز کم همتیهای لاف / بچشمم که این سرمه دارد کلاف
شبش را ز روزش سیه‌تر کنم / ز غیرت بخاکش برابر کنم
نمایم سر انگشتی از زانیش / کنم قشقهٔ ندر پیشانیش
سراب از سیاهی تلاطم کند / عرق قشقهٔ ابر خط گم کند
چه باد است این تیرگی خود سری / که گرده است در طبعها لنگری
کسی را که اقبال غفلت بنا / نشاند بر فیل سر بر هوا
تفرعن بآن دستگاهش رسا / که نمرود دیگر ته پاش ماند
درین مزبلستان کند اعتبار / دماغ که دارد به تسخیر کار
بجز فیل در عالم خوک و خر / دگر جیفهٔ نیست بالیده‌تر
سگانراست دور تعین تمام / بخوک ورم کرده فیل نام
گرفتم دو روزی درین جیفه زار / چو آماس بر جیفه گشتی سوار
جز این نیست ادبار و اقبال تو / چه گویم دگر وای بر حال تو
درین عرصه فیلی ندیده است کس / غبار هوس عرصه تار است و بس

تمت بالخیر

فهرست کلیات میرزا عبدالقادر بیدل علیه الرحمة والغفران

قد وقع الفراغ من [illegible] ... علی ید الاقل [illegible] علی خان ... ۱۲۹۹ [illegible]

تقریظ ریخته کلک جواهر سلک فرید دهر و حید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم چمن طراز بهارستان سخنوری آبیار بوستان معنی پروری واقف رموز حقائق و دقائق جناب مکرمت مآب مولانا مولوی سراج الحق متخلص به طالب بن قاری نور الحق مرحوم و مغفور سلمه الله العفو الغفور مصحح کتاب هذا

قربانم بنام آنکه فروغ حسن آباتش هویدا عشق از جوهر ذاتش متجلی شمع انجمنش به تب و تاب روشن شعلهٔ او به پر پروانه مبرهن ذاتش رنگ صفات بر کائنات ریخت ریشهٔ هستی و بیشهٔ نیستی را بدام الفت آویخت صورت حدوث و قدم معنی وجود و عدم جواهر عقول و نفوس اعراض عالم محسوس همه با اسماء مشهور یا ربنا مستور جلوه حسن باده جوشش خم می خروشش باده قرب و بعد و حضور و غیبت فهم ادراک و غفلت و حیرت انوار آئینهٔ ازل واید تمثال کیست الله الصمد برق لمعان تیغ قاتل نیرنگی طپش خون بسمل صیادی دام زلف خوبان جلال رخسار جمال محبوبان طرز غمزه و انداز شان کرشمه و ناز ظهور اول و آخر نور باطن و ظاهر تجلی جمال کیست حیرانم که ماسوی الله چیست حمد آفرینندهٔ سخنوران زبان کلک من هیچمدان چه گوید و چه نویسد نه این دریا را ساحل نه درین وادی سراغ منزل بی دست و پا چه کند و کجا رود مثنوی بنقطه چسان نور جان آورد ۞ که خال رخ حمد یزدان شود ۞ دهن را زبان و زبان را دهن ۞ همه سر بسر سایان این انجمن ۞ تکلم ندارد زبان در دهن ۞ زبان بی تکلم چه گوید سخن ۞ چه امکان نطق است انجام کار ۞ ستایش نیاید یکی از هزار ۞ متاعی که باید کسی در نیافت ۞ و گر یافت جز عجز دیگر نیافت ۞ سراغی گزین شان وحدت سرا ۞ نیابد کسی جز پی مصطفی فدایم بر آن جمال لایزال که هر گاه با یای کاف و نون آئینه آن در مکنون بسوی مجاز پرداخت حسن حقیقت خود را با کمال زیبایش آراسته کنز مخفی انعام ساخت آن راز و نیاز و این دولت دلخواه الله الله قطعه محمد که محمود و حامد همه ۞ چه نوریست مشهود و شاهد همه ۞ بسیمای آدم دم اسجدوا ۞ همین بود مسجود و ساجد همه ۞ صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین اما بعد بر ارباب خبرت و بصیرت مخفی و محتجب مباد که درین ایام فرحت انظام مسرت التیام جناب مختار شاه بن اکبر شاه کشمیری و جناب ملا عبد الحکیم مخدوم بن ذا ملا محمد رحیم آخوند مرغینانی بزرگان ذی حشمت و تجاران عالی مرتبت اگر شمهٔ اوصاف حمیدهٔ آنها زبان قلم سراید دفتری علحده از نقاب خفا بروی شهود آید از وطن مألوفه خود نسخهٔ انتخاب

و کتاب لاجواب مسمی بکلیات بیدل مرقوم عهد مصنف علیه الرحمه برای فرحت خواطر فصحا و امتیاز طبایع بلغا بطور هدیه آورده بخدمت جناب حشمت انتساب فرخنده نهاد نقاوهٔ دودمان سراج کارخانهٔ انطباع شمع کاشانهٔ بهبود و انتفاع سر دفتر تاجران عالیشان ملا نور الدین بن جیوا خان مالک مطبع حیدری و صفدری واقع بمبئی مشتاقانه زبان استدعا گشودند که این کتاب را بتمام و کمال معه اضافه مقامات نسخه شهرت یافته بهند مجموعه بطور گلدسته مطبوع فرمایند بهار جدید و آئینه قابل دید شیوع نمایند نظر بر آن بعزم ایشان این هر دو بزرگان و بحسن سعی و همت ایشان انتظام این کار چنان بانجام رسید که نظیرش الی الآن دیده و شنیده کاری کرم سعی چنین جستجو کنند کاری که ممکن نه گر بیان تحریر کنند الحمد لله که جمال ناز نین جمعیت مجموعه بجمال حلیهٔ زیبائی و تمام حلیه رعنائی کرسی نشین شاهد مقصود گردید تفقدیکه از آن دیده وروز کار در مردم هر دیار را از نیکنامی

رد

رونمود و دل را فراغی و چشم را فروغی افزود الحق که میرزا عبد القادر بیدل در سخن سنجی یگانه معنی
طرازی فرزانه موجد نکات و صنایع اشارات سرگروه شهسواران عرصهٔ معانی و سرخیل یکه تازان
میدان سخندانی سالک راه طریقت عارف معارف حقیقت عالم بی مثل منشی بی بدل کلکش سحر طراز فکرش سراپا
اعجاز بتدقیق دقایق علمی و تحقیق محاورات عربی و فارسی چون مهر سپهر یکتائی و مهر مضامینش خرد افزا معانیش
دانش انتما کرا طاقت که بپایهٔ دل فریبش رسد و کرا قوت که کمان بازویش کشد بر جادهٔ مخارشش را و پیمودن
نه یارای هر سخن سنج احیانا کسی قصد کند دبدبه اش مار کنج درین باب علم یکتائی افراشت و بدین مضمون بیتی
نگاشت فرد مدعی در گذر از دعوی طرز بیدل ❀ سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد ❀ میر غلام علی آزاد بلگرامی
با وصافش می گوید فرد رساند پایهٔ معنی بآسمان نهم بلند طبع شناسد کلام بیدل را فقیر هیچدان متعلق تصحیح نسخه
هذا را بتمامه حرفا حرفا مکرر مطالعه کرده چونکه مصنف علیه الرحمه نشهٔ فقر در سر دارند اکثر در سلوک و معارف و حقائق
و تصوف می سرایند علت غائی ایشان بیان وحدت وجودی و شهودی است چهار عنصر و عرفان و طور معرفت
و دیوان و نکات و اشارات و محیط اعظم و حکایات و قصاید و تمثیلات و سرمه اعتبار و رقعات و رباعیات
و ترجیعات و غیرهم جمله مضامین نور آگینش تفصیل اجمال همین یک دو بیت حضرت مرحوم است فرد که جهان نیست جز
تجلی دوست ❀ این من و ما همه آن اضافت اوست دویم بی نصیبان چشم در گرد دورنگی باختند ❀ ورنه حسنش را
سواد هر دو عالم خال بود ❀ چونکه بیت هذا فقیر را بدرجهٔ اتم شوق انگیز شد از غایت اشتیاق بیتی گفته قطع نموده م
قطعه دیده ام در خلوتی فارغ ز حال و قال بود ❀ انجم خورشید و مه آئینهٔ امثال بود بی نصیبان چشم در گرد دورنگی باختند
ورنه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود ❀ و با این همه کیفیت استغراقی به بیدا رمغزی می فرماید فرد چه ممکن است
رود داغ بندگی ز جبین ❀ زمین فلک شود و آدمی خدا نشود مصنف مغفور را طرز سعدی علیه الرحمه نهایت
پسند خاطر بود چنانچه فرموده اند فرد از گل و سنبل نظم و نثر سعدی قانعم ❀ این معانی در گلستان بیشتر دارد بهار
اصل ایشان از قوم ارلاس جغتائیست در بلدهٔ عظیم آباد نقاب شبستان عدم بر داشته صبحکدهٔ هستی را منور ساخت
و در بلاد هندوستان نشو و نما یافته بیشتر ملک بنگاله را بجلوهٔ قیام آراست من بعد بدار الخلافه شاهجهان آباد رجوع
فرموده بقیه عمر درین بلدهٔ طیبه بپایان رسانید و در سنه ثلث و ثلثین و مائه و الف بعالم قدس خرامید تاریخ وفاتش
از نتایج فکر میر غلام علی آزاد بلگرامی قطعه سرو سرگروه ارباب سخن ❀ از غم آباد جهان خرم رفت
گفت تاریخ وفاتش آزاد میرزا بیدل از عالم رفت

غزل در تاریخ طبع کتاب هذا

حسنیکه نهان است درین پردهٔ امکان
چون رنگ زند بازنه کفر است و نه ایمان
ای بلبل شوریده چرا ناله و افغان
چون پر زنی در کنج همین است گلستان
هر سو نگرم جامع اضداد کجائی
ای نسخهٔ تحقیق خط ظاهر و پنهان
ای شوخی رنگ گل گلزار دو عالم
جمعیت دل تاب دو زلف پریشان

خاتمة الطبع از طبع بندهٔ عاجز و خاکسار سراپا عجز و انکسار نابلد کوچهٔ سخن شناسی حسین علی ابن صالح محمد مدراسی عفی الله عنه و عن والدیه المعاصی

حمد کز مائل ظهور شود | در زمان عالم نشور شود
نعت احمد چو رنگ خود ریزد | فرش تا عرش نور نور شود

اما بعد بر ضمائر خورشید لطائر روشن و هویدا باد که درین اوان سعادت اقتران مجموعهٔ نظم و نثر سحر بیان اعجاز بیان سخن گستر معنی پرور در جملهٔ فنون و علوم کامل جناب میرزا عبد القادر بیدل مُسمّی بکلیات بیدل که نظیرش معدوم و مثالش موهوم بفرمایش تاجران ذی شان جناب مختار شاه بن اکبر شاه کشمیری و جناب ملا عبد الحکیم بن ملا محمد رحیم خوند مرحوم مرغینانی و بحسن انتظام جناب معلی القاب تاجر نامدار متاع افتخار مشهور هر شهر و دیار فیض پرور و فیض رسان ملا نور الدین بن جیوا خان ادام الله بقاءه واحسن من الحوادث وقاءه و بسعی و کوشش کارپردازان و مهتممان علی الخصوص عرق ریزی ناب صحت اولاً منقول عنه نسخه صحیحه بود ثانیاً بهر دیاری که کلام بیدل یافتند فراهم کردند و بتقابل این همه نسخجات قلمی بتصحیح بخلبند عندلیب بلبل شاخسار فصاحت معدن علم مخزن حلم فرازندهٔ علم سخندانی طرازندهٔ نقش معانی سرآمد شعرای نازک خیال سر حلقهٔ ارباب فضل و کمال کاشف نکات مغلق جناب مولانا مولوی سراج الحق بن قاضی نور الحق مرحوم صانه الله الملک الحق و یگانهٔ آفاق مولوی محمد اسحاق بن مولوی عبد الملک مرحوم و بملاحظهٔ معلی القاب منبع علوم شریفه معدن فنون لطیفه مهر سپهر فصاحت ماه شبستان براعت رافع اعلام بلاغت ناصب رایات متانت مصدر اوصاف پسندیده مظهر مدائح حمیده دُرِّ مکنون بحر سیادت خورشید آسمان رفعت آل کرام جناب مُرتضی مولانا مولوی سید غلام مصطفی اله آبادی متوسل ریاست بهوپال حفظه الله ذو الجود والافضال و بحضور لامع النور عالم باعمل فاضل اکمل بحر مواج علوم دینیه دُر دریای رموز فارسیه و عربیه برفعت چون آسمان بلند متواضع مانند شاخ برومند موزِ کرم و عنایت اله حضرت جناب مولوی عنایت الله در مطبع صفدری واقع بمبئی بتاریخ پنجم ماه رجب المرجب سنه یکهزار و دو صد و نود و نه از هجرهٔ نبینا محمد صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین از حلیهٔ طبع محلی گردید.

اللهم اغفر لبانیه و مهتممه و کاتبه و مصححه بحرمة النبی و آله الامجاد صلوات الله علیهم اجمعین صلوة متصلا الی یوم الدین

اشتهار

بر ناظرین مع الاثر پوشیده مباد چونکه در فراهم آوردن
رسائل این نامهٔ نامی و حسن ترتیب دادن اجزای این صحیفهٔ گرامی
مدتی دراز و زمانی دیر باز بصرف انجامید تا آنکه درین زمان با حسن
اسلوب و عنوان مرغوب القلوب عکس پذیر آئینهٔ انطباع گردیده بعرصهٔ
ظهور رسید و هر قدر مبالغ که در تصحیح و تحریر و طبع این کلیات بیدل بصرف
آمده همانقدر چون شاهد دلربا زیبا و شگرف آمده لهذا بهیئت مجموعی این
مجموعهٔ کتاب را حسب منشای قانون بستم ۱۸۴۷ع داخل رجسٹر گورنمنٹ
انگلشیه گردانیدم تا کسی از ارباب مطابع و اهل تجارت این ادولت منفعت
انگاشته بلا اجازت راقم جرأت بر طبع آن نفرمایند فقط

المشتهر
نور الدین بن جیوا خان مهتمم مطبع صفدری
واقع شهر بمبئی